ماشاء الله لا قوة الا بالله

بحمد الله که شرح فصاحت بیان و بلاغت نشان خوشنود روضه رضوان مسمّی به

شرح بوستان

مشهور محمدیه

تصنیف مولانا محمد گلهوی معروف

شرح محمد گلهوی

مع ازدیاد مطالب مفیده

حسب فرمائش حاجی حرمین شریفین میاں چراغ الدین سراج الدین تاجران کتب بازار کشمیری لاہور

در مطبع گلزار ہند لاہور طبع شد

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوٰة والسلام علی رسوله محمد وآله واصحابه اجمعین ط
اما بعد بعرض می‌رساند راجی الی رحمة العلام الصمد محمد بن غلام محمد بصره الله بعیوب نفسه وجعل
عن غیره من اعضه مغفرله ولوالدیه واحسن الیهما والیه که فرمایش بعض احباب مودت انتساب که حسن ظن ایشان دربارهٔ
من زیاده از فضیلت فقیرست وانحراف از اطاعت فرمان ایشان عین تقصیر درباب تحریر شرح حامل متن
کتاب کامل الفصاحت بوستان معانی ومضامین بهمین بوستان پر از لعلها ودیباچین از جمله مقال مثال وسحر حلال۔
سلطان مملکت سخن پردازی **شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی** رحمة الله علیه
شرف صدور یافت که شروح وحواشی قدیمه در تشریح وبیان اکثری ابیات مشکله خصوص در توضیح وتبیان
بعض الفاظ مغلق وافی وکافی نیستند باید که بحسب اتفاق زده فکرت جامده وبقدر طبیعت خامده چنین سعی بلیغ مصروف
نماید که تشفی خاطر ناظران از آن پیدا آید وتناسب حکایات وربط ابیات هویدا گردد فقیر را اگرچه طاقت واستطاعت
این امر جلیل القدر نبود بارها تکمل تا در عسی در جمع آن مینمود اما چون فرمایش مکرر رسید ناچار نسخ متن از صحیحه سقیمه
وشروح وحواشی قدیمه وکتب لغت ورسائل طریقت هر چند که بدست افتاد وفراهم آورده خدمت فرموده احباب
در آن پیش نهاده مع ذلک طریق اختصار از دست نداد تا کار از طوالت بملالت نکشد امید از انعام وافضال
ایزد متعال آنست که همین همت بزرگان لایق نظر اصحاب فن نگار پسند افکار فضلای هوشیار رجحان شده مرجع اهل
انصاف قدر از تکلف واعتساف چنان است که بگوشهٔ چشم انصاف پیرایه قبول است در عیوبش راپوشند ودر اشعار
خطای این عاجز نکوشند حدیث لایستر عبد عبدا الا ستره الله تعالی یوم القیمة ملحوظ النظر دارند وفقیر را
بدعای خیر حسن خاتمه مدام یاد دارند وافوض امری الی الله سبحانه الله ولی التوفیق ومنه الامداد
در تحقیق معضلات تا شرع فی المرام بعون الملک العلام پیدا نکه وزن این کتاب بحر متقارب مثمن مقصور

مثمن ست فعولن فعولن فعولن فعول تقطیعش اینست که بنامی فعولن جهاندا فعولن رجان آ فعولن فرین
فعول اسیرا که یاء بطنی که از قبیل ع کسره اضافی پیدا میشود محسوب میزان شعر نیست یا بیکه بعد او میم بنام اینجا خوانده
شود از حروف ملفوظ غیر مکتوبه شعر ست و نون ساکن که میان مصراع بعد از مده واقع شود از تقطیع ساقط باشد
پس نون جهاندار جان از حروف مکتوبه غیر ملفوظ شعر ست و در بحر متقارب مثمن محذوف هم توان خواند چه اگر
لام فعول ملکه بعد آمده از آخر مصراع ست در تقطیع نشمارند فعولا ند فعل بجای او نهند متقارب سالم محذوف
مثمن باشد فعولن فعولن فعولن فعل چنانکه ع اگر بایدت جنگ جوید کسی . پدر ریگمان خشم گیرد بسی تقطیعش آنست
که اگربا فعولن ید رجن فعولن گ جوید فعولن کسی فعل باید دانست که چون حدیث ابتدای هر کار شرف مقدار در باب هر
یک از تسمیه و تحمید مروی بود که کل امر ذی بال لم یبدء ببسم الله الرحمن الرحیم فهو ابتر و کل امر ذی بال لم یبدء بحمد الله
فهو اقطع و اجماع علماء کرام بران منعقد ست که هر جا که هر دو را جمع نموده شود تسمیه را مقدم باید داشت و اسلوب کلام
مجید را از دست نشاید گذاشت لهذا شیخ رح کتاب خود بهر دو مصدر نموده بنابر ترجیح تقدیم تسمیه لفظ بنام را در
صدر نهاده فرموده که . بنام جهاندار جان آفرین . حکیم سخن بر زبان آفرین . پس مضمون این بیت با بیت الحق هم
وی حمد ست و هم قائم مقام بسم الله الرحمن الرحیم چنانکه خواهی الست و ابیات لاحقه محض در ثنای او تعالی
ست لهذا مولینا عبد الواسع نوشته که در اکثر کتب قدیمه که بخط ولایت مرقوم اند تسمیه و ما یقوم مقامها یافته نمیشود
و آنچه در نسخ دیار ما دیده میشود جز اصلی کتاب نیست بلکه مرقوم در ابتدای کتابهای این کتاب بطریق تیمن و تبرک
آمده اینو لیست جهاندار مرکب ست از جهان بفتح جیم بمعنی روزگار و عالم و قیل بکسر جیم و از دار که کلمه الیست مفید معنی
محافظت چنانکه پرده دار در نگه دارنده عالم از فساد و اختلال کذا فی الرشیدی و اطلاقش بر ذات
ایزد تعالی بر سبیل وصفیت ست نه اسمیت جان آفرین صفت جهاندار ست بمعنی آفریننده جان و
خالق ارواح و در لغت فارسی اسم فاعل و امر در ترکیبی که مفعول مقدم باشد بر یک نیره آید چنانکه کارکن و دیدنی
پائی ذرود تیز حکیم دانا و استوار کار و راست گفتار و نیز اسمی از اسماء پروردگار سخن بر زبان آفرین صفت
حکیم ست ای آفریننده سخن بر زبان یعنی بدیت آنکه آغاز میکنم این نامه را بنام جهانداری که خالق ارواح است
که خلق آنها مسبوق بماده نیست بلکه محض بصیغه کن و جان لطیفه ایست ربانی که بدان منوط است حیات و
زندگانی بلکه تمامی درجات و جهانی بنام دانائی درست کرداری که از کلک کن سخن را بر زبان که باصلاح
قوم ورق بادست نویسنده است تمهی استواری آن پروردگار که نکات تدریسیه و کلمات علیه را که ان
من البیان لسحرا در شان آنهاست بر لسان انسان ضعیف البنیان جلوه گر فرموده کار و بار تمام
عالمیان و حسن معاشرت ایشان بدان مربوط نموده الحق که این اکرام و احسان کمتر از انعام جان نیست و

خدا در اصل مرکبست از خود و آی یعنی بخود آینده و واجب الوجود لذاته و اکنون از جهت مالکیت او تعالے
مخلوقات را بمعنی مالک و صاحب استعمال یافته و معنی اصلی از لحاظ رفته و این لفظ بر غیر حقتعالی اطلاق
نکنند مگر با اضافت یا بسبب چنانکه کدخدا و ده خدا و ناخدا و یا با مالدار الف یا بای فارسی چون خدیو کذا قیل و تحقیق
آنست که گذشت که لفظ مفرد است ترجمه اسم الله و خداوند مرکبست از خدا و ند که جمله کلماتیست که
افاده معنی مشابهت کند چنانکه پولاد وند و خویشاوند پس معنی ترکیبی آن مانند خدا باشد و ظاهر اطلاقش بر
ذات تبارک و تعالی وجه صحت ندارد مگر آنکه جزو ثانی را زائد گفته شود کذا فی الرشیدی و صاحب مؤید
و مدار لفظ خداوند و خدیو و خاوند را بهر سه معنی صاحب گفته چنانکه خداوند دولت و خداوند نعمت انتهی
دستگیر بنا بر موقوف کاف فارسی یاری دهنده و امر بدست گرفتن و گیرنده دست و آنکه به بند
افتاده باشد که بنا بر آن اسیر نامند کذا فی المؤید و درین مقام معنی اول مراد ست کریم نیکوکار و جوانمرد و
از گناه در گذرنده کذا فی المنتخب و اینجا معنی اخیر مراد ست خطا بفتح و سکون مصدر ست بمعنی گناه کردن و
بالکسر اسم ست بمعنی گناه خطا بفتحتین ناراست که ضد صواب باشد کذا فی المنتخب پوزش بیاء فارسی
بر وزن سوزش عذر و بهانه کذا فی المدار باید دانست که بیت سابق مودی معنی اسم الله است که دال
ست بر استجماع او تعالی مر جمیع صفات کمال را اما بر نسخه خدای که جان آفرید ظاهر ست کما مر و اما
بر نسخه جهاندار جان آفرین بنا بر آنکه محافظت تمام عالم کائنات بدون اتصاف حافظ بجمیع کمالات
متصور نمیشود پس لامحاله قادر باشد بر هر چیزے که خواهد موجود ست همه را بر طوریکه داند که بحکم الله سائر
الکمالات و بخشش و دستگیرے و چنان عفو و توبه پذیری او اگرچه در دو جهان یکسان ست و بدون کرم
و لطف او دنیا و عقبی را نظام ست و نشان پس مضمون این بیت ظاهرا محمول بر عموم ست اما میتواند
که مصراع اول این بیت اشاره باشد بترجمه الرحمن و مصراع ثانی بترجمه الرحیم چه رحمن و رحیم هر دو صیغه
مبالغه است مشتق از رحمة که مقتضی تفضیل و احسان و رحمن ابلغ ست از رحیم و لهذا یقال یا رحمان
الدنیا لانه یعم المؤمن و الکافر و رحیم الآخرة لانه یخص المؤمن کذا فی البیضاوی معنی بیت آنکه او
تعالی مالکیست که بخشنده و عطا فرماینده است بر خلق در دنیا وجود و حیات و سائر عطیات و معین
و یاری دهنده خلائق ست ببقاء حیات و محافظت از آفات و بلیات و او تعالی کریم ست که خطاها و گناهان
بندگان را اول تو بمحض تفضل و کرم خویش عفو می فرماید معذرت و توبه ایشان را هم قبول می فرماید انجامعنے
اگرچه کفر باشد تجاوز می نماید تا از مواخذه اخروی نجات یابند و در دار الامن بهشت در آیند چون بشنیم
ایزد تبارک و تعالی را بصفت لطف و کرم ستود که چنان صاحب اکرام ست و احسان چنین صاحب عفو ست و

وماحی عصیان خواست که بصفت قهر و غلبه بر بندگان هم صفتش کند که ذکر ضدی بعد از ذکر ضدی دیگر انسب ست
لهذا فرموده - عزیزی که از درگهش سر بتافت * بهر در که شد هیچ عزت نیافت * عزیز بے همتا و ارجمند و
غالب که در جمیع امور بر غیر خود غالب باشد و غیری بر وی غالب نیاید بدین معنی در وصف او تعالی واقع شود و عزت
بمعنی حرمت و تعظیم و آبرو و یای عزیزی موصول ست و کافی که در صدد صله می آید مخذوف ست حذراً عن التکرار و
کاف اول بمعنی هر که است و شین راجع بذات ایزد تعالی و کاف ثانی رابطه است میان موصوف و صفت وی و
فاعل بتافت و نیافت ضمیر ست عاید بهر که یعنی او تعالی چنان غالب ست که هر آنکس که از بارگاه بیناه او سر پیچیده و سرکشی
نموده توجه بدر دیگرے آورده و سر بدانجا گذاشت هیچ عزت و شرف نیافت قال الله تعالی وَمَنْ يُهِنِ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ
مُكْرِمٍ و در تاتار سد که عزیزی را بمعنی ارجمند و گرامی گوییم و کاف را صله یائی گوئی و مضمون بیت را بتمامه صفت
جهاندار اعتبار کنی یای بنام جهانداری که هر که نظر بظاهر حال و صورت حسن اعمال سر به عزت و شرف ماخوذ داشته
ارجمند گشته باشد چون از درگاه او سر بتابد و امتثال امر او روی گرداند هر جا که رود هیچ ارجمندی نیابد و لفظ
عزیز را بدین تقدیر بعموم خود باید داشت و مخصوص شیطان نیست چنانکه بگمان رفته اگرچه او هم در اوائل حال
بمداومت ریاضات شاقه و عبادات خارج از طاقه عزیز و مکرم درگاه و معلم و استاد ملائکه آن بارگاه بود و در آخر
چون از ائتمار امر و الانقیاد ابی و استکبر أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ گفته سر پیچید الحرم طوق إِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَىٰ يَوْمِ
الدِّينِ در گردن کشید باید دانست که درین تقدیر هم اگرچه غالبیت او تعالی پیدا آید لیکن سیاق کلام ازین
معنی آبیست چه کلام سابق مسبوق است در اجرای صفات کمالی بر ذات ایزد تعالی پس باید که لفظ عزیز
هم مثل علیم و کریم از صفات ایزد باشد مثل غالب و ماهر و حمل عزیز درین مقام بر معنی بے همتا چنانکه
بعضے گمان برده اند نالایق چه بے همتائی او مقتضے آن نیست که اگر کسے از جنابش منحرف شده
بجائی دیگر رود غیر معزز باشد تامل و انصف و در بعضے شروح آورده که بعضے نسخ صحیح جعل تبریزی چنان
یافته شده - عزیزیکه هر که ازدرش سر بتافت * بر آن تقدیر وضوح معنی از تقریر مستغنی ست
سر پادشاهان گردن فراز * بدرگاه او بر زمین نیاز * پادشاه بیای پارسی مخفف ست خداوند اصل آورده که
شاه بمعنی اصل و خداوند ست و پا از پایندگی و دارندگی یعنی اصل و خداوند پایندگی و دارندگی ملک و خلق و بمعنی
پاس و تخت نیز مناسبت معنی ترکیبی خداوند پاس و تخت و بمعنی داماد نیز آمده چه پادشاه داماد و عروس
مملکت و بعضے گفته که پاد لغتے ست در یاده که بمعنی گروه و رمه و آب ست معنی ترکیبی خداوند رمه یعنی رعایا
کذا فی الرشیدی فی فصل الباء الفارسی گردن فراز کسیکه با قوت و قدرت باشد و آنرا سرکش نیز گویند بمعنی
متکبر کذا فی الرشیدی درگاه عتبه و آستانه و ترجمه جناب این کلمه تعظیم و تکریم ست یعنی عظمت او تعالی -

چنان ست که نام او بر زبان نشاید آورد مگر نام درگاه او و برین قیاس ست کلمهٔ حضرت و خدام و ملازمان و
بندگان یکدار فرید بدرگاه او ای پیش جناب او نیاز بالکسر معروف احتیاج کذا فی المدار این بیت هم در بیان غلبه و
قهر او واقع شده یعنی او تعالی چنان غالب و قوی ست که سرهائی سلاطین و جبابره با قوت و عزت و
افسرهائے ملوک و اکابر با شوکت و عظمت که بر تمام عالم گردن فراز اند و بدولت از همه کسے بے نیاز اند
جناب والائے او بر خاک مذلت ست ای نظر بعلو قدر او تعالی هیچ قدر ندارند و بلندان با علو قدر
او پست چون هیبت جلال الهی و عظمت کبریاء نامتناهی زهرهٔ شگاف زبان و گوش و طاقت
ربای با دانش و هوش لهذا شیخ رحمه الله کے ازان بتقریب یاد کرده ازان اعراض ساخت و به بیان
لطف و جمال او پرداخت و گفت ــ نه گردن کشان را بگیرد بفور ؛ نه عذر آوران را براند بجور ؛ فور
بالفتح شتاب و جوشیدن دیگ و خشم و ماندن کذا فی المدار اینجا هر دو معنی متحمل ست جور بالفتح میل
کردن از راستی و راه راست و ظلم کردن بر کسی در حکم کذا فی المنتخب یعنی او تعالی چنان کریم و نیکو کار ست
که گردن کشان و متکبران را شتاب مواخذه و عذاب نمیکند یا ایشان از جوش غضب نمیگیرد یعنی گردن کشی
ایشان حرا او را باعث خشم معجل نمیشود بلکه بدیر گیرد یا بعاقبت معذرت ایشان را بپذیرد و چنان رحیم
و غفار ست که بندگان گنه گار پریشان روزگار را به سبب میل کردن ایشان از راه راست شریعت
و جادهٔ طریقت بوقت معذرت و انابت از درگاه نمیراند بلکه معذرت و توبه ایشان را بدرجهٔ قبول رساند
پس یائے بفور بهر دو معنی صله بگیرد ست و باء بجور سببیه است متعلق براند و اگر یائے بجور را هم صله راند گفته
شود و جور را بر معنی ثانی محمول نموده آید مجال گنجایش دارد و عدم قبول او تعالے مر توبه ایشان را
اگرچه جور و ظلم نیست ستوان گفت اولا وجب علی الله تعالی و کل ما یفعل بالعباد فهو عدل یکو
راندن ایشان از درگاه خود از آثار قهر ست پس ایشان را اجابت مینماید چنانکه گفت ــ اگر خشم گیرد
ز کردار زشت ؛ چو باز آمدی ماجرا در نوشت ؛ اگر بمعنی اگرچه باز آمدن تائب شدن از کردار
زشت و یا آمدی برائے خطاب ست بمخاطب عام ماجرا چیزے که پیش رفته باشد و سرگذشت کذا فی المدار
در نوشت بدانکه فارسیان در اوائل افعال برائے تحسین کلام بسا الفاظ را زیاده کنند که در معنی دخلے
ندارند چون دو بر و فر و چون در لیست و بر بند و بر گفت و فرو ریخت و فرو کوفت کذا فی الرشیدی
نوشتن بالکسر معروف بفتحتین ترک کردن و پیچیدن و گذشتن کذا فی المدار و صاحب جهانگیری بمعنی
پیچیدن نورد دیدن این بیت را استشهاد آورده یعنی اگرچه از ارتکاب افعال شنیعه بر تو لے مخاطب
خشم گیرد اما چون ازان کردار بد باز آئی سرگذشت را که عبارت ازان کردار ست بپیچید و عفو فرماید

و اظهر آنست که نوشتن بکسر خوانده شود چون اختلاف حذف ما کحرکت روف و قید را گویند در غیر قافیه
موصول نا جائز شمرده اند کما لا یخفی علی العارف ماحرالکفایه اندامه اعمال ای شدای نامه اعمال که کرام کاتبین
کرد از نوشت نزاد در دهر توهم کرده اند الحق تعالی شانه ثانیا او اولی بلای فرشتگان را حکم فرماید که آن نامه را
محو نمایند چه پیداست که نوشته را باز نوشتن موجب محاء خط سابق باشد مولینا عبد الواسع گفته
که درین بیت رد فلاسفه است که صدور افعال از ایشان بطریق ایجاب میدانند و
استناد موجودات بعلت اول میکنند حاصل معنی آنکه او سبحانه و تعالی فاعل مختار
ست اگر شقاوت بیکی حکم کرده باشد چون آن کس بعذر و توبه بجنابش رجوع کند
بشنواند که حکم سابق را که در حق او رفته بالقصد باز گرداند و شقی را سعید و طالح را صالح کند
یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب انتهی کلامه و بر عارف مخفی نیست که این معنی
چنانکه مخالف سیاق و سباق ست که عبارت بیت هم ازین نظریه آبیست چه خشم گرفتن
انکه از نوشتن حاجز آمدن ازان دال ست بدال رنج افضح بر انکه از متده [illegible] تسنیع بصدور
آمده باشد و در حکم ازلی هیچ امر بیداد [illegible] باشد فتامل و انصف + پس پرده بیند عملهای بد
ناموس پرده پوشد بالای خود + پرده آنچه در میان دو چیز حائل باشد از جامه و غیره پوستی
رقیق که بر دیده روید و نیز مقام سرود آلات بالمد نعتها جمع الی کفانی المنتخب و معنی کرم و
لطف نیز آید مجازا زیرا که اعطاء نعمت از لطف کرم ست کذا فی الشامل ابراهیم شاهی
اینجا گفته که معنی ثانی مرادست معنی بیت آنکه او تعالی شانه چنان ستارست که عملهای قبیح
بندگان را از پس پرده [illegible] جانب اندرون پرده می بیند و بکرم و لطف خود پرده ناموس عزت
ایشان را می پوشد ای اندرون و خوار و رسوا نگرداند پس از پرده اول همان پرده مرادست که از شرم
خلائق در پیش می آرند و لهذا وضع المظهر موضع المضمر از پرده پرده ناموس مرادست چنانکه خود فرموده که پرده
ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و توانند که آلای [illegible]
باشد ای نعمتهای خویش پرده پوشی عاصیان میکند زیرا که اگر نعمتهای خود را از ایشان منع فرمودی ایشان
به حال تباه [illegible] معصیت ایشان معلوم شدی پس رسوا گشتندی باید دانست که واو مکتوب که تلفظ
در نیاید دو قسمت اول آنکه محض برای بیان ضمه باشد و تمام الفاظ [illegible] الفاظ که از دو حروف نباشد
اول [illegible] فوقانی ثانی ساکن و آن در سه جا باشد بعد از تا و دال [illegible] پارسی چنانکه تو و دو چو دوم آنکه جمع [illegible]
معدوله نامیده اند بدانجهت که ازان عدول نموده بحرفی دیگر تکلم کرده شود و دیگر در تلفظ نیاید [illegible]

را بعد از خاے مفتوحہ نویسند تا دلالت کند بر اینکہ فتح خا خالص نیست بلکہ بوی ضمہ داده وگاهی بطریق ندرت
بعد از خاے مضمومہ وکلمه نیز آید چنانکہ خویش کہ مکسور است وخویلہ کہ مضموم ست وماقبل این واو خا باشد وما
بعدش یکے ازین ده حرف یکی الف چون خواب باے موحده فارسی چون خوپلہ بمعنی ابلہ ونادان دال
خود ورا چون خورد وخورشید را چون خور بمعنی مرضی کہ بتازیش جذام گویند وسین چون خوست
ای کوفتہ ومالیده وشین چون خویش نون چون خوند بمعنی تند وها بمعنے کج وناراست ویا تحتانیہ مثناة چون
خوی بمعنے عرق واما لفظ خرد بمعنی کوچک کہ مقابل بزرگ ست بضم خا بے واو است کذا فی الرشیدی پس
بنا برین تحقیق لفظ خود بفتح خاست لہذا قافیہ او را مثل رود بہ بفتح ماقبل آخر می آرند مثل شده وبه
بفتح البا الا بضرورت وندرت وآنانکہ ازین تحقیق اطلاعی ندارند فتح خا خود را در امثال این بیت
محمول بر ضرورت قافیہ دانند در دو کونش یکے قطره در بحر علم + گنہ بیند وپرده پوشد بحلم + کون بفتح چیز
حادث وہستی کذا فی المدار دو کون دو جہان کہ حادث اند وشین مضاف الیہ علم است حلم بالکسر
آہستگی وبردباری ودیر بغضب شدن وآہستگی نمودن در عقوبت کسی کذا فی المنتخب در نیم مقام دو معنے
اخیر مناسب ست در این بیت اثبات مضمون بیت سابق ست در معنی تعلیل یعنی بید در بودن او تعالی
بر اعمال شنیعہ بندگان اگرچہ در پس ہزار در ہزار پرده ہا کنند امری ثابت ومتحقق ست چہ ہر دو جہان در دریاے
علم او بمنزلہ یک قطره است پس گناہان ایشان را می بیند اما بحلم خود پرده پوشی می کند وبہ سبب گناه فاحش
وظیفہ روزی ایشان نمی برد ہمچون ما بندگان زود غضب نیست کہ باندک تقصیرے پیوند قدیم
وعہد قدیم خود را بر باد می دہند چنانکہ می فرماید۔ اگر نزک خدمت کند لشکری + شود شاه لشکر کش
از وی بری + خدمت بسلام ومجرا آمدن کذا فیہ وتواند کہ از خدمت جمیع انواع امر او باشد لشکری
بیا نسبت ای منسوب بلشکر بمعنے یکے از لشکر بری بالتخفیف بیزار کذا فی المدار ومعنی بیت
آنکہ اگر چاکر شاہی سلام ویا خدمتی کہ متعہد او باشد بجا ترک دہد آن بادشاه از وظیفہ مقرره او بری وبیزار
شود واو را از نوکری جواب گوید وحقوق خدمت سالہا در ابر باد دہد۔ وگر خویش راضی نباشد ز خویش۔
چو بیگانگانش براند ز پیش + خویش مرادف خود وبمعنی قریب بیگانگان جمع بیگانہ قاعده فارسیان ست کہ
چون کلمہ را در آخرش ہای غیر ملفوظہ باشد جمع بالف ونون سازند آن ہا را بکاف پارسی بدل کنند چون
بندگان وفرشتگان یعنی اگر خویش بسبب فعلی ناپسند از خویش خود ناراضی باشد مثلا اجابت او را از پیش خود براند او را

بہ صحبت خود جای ندہد صلہ رحم کہ حق ست لازم وناز گ قطع کند وگر با پدر جنگ جوید کسی + پدر بیگمان خشم گیرد بسے
بسے متعلق خشم ست وبیگمان متعلق ست بگیرد ای اگر پسرے از ناخلفی خود با پدر مخالفت کند پدر بر وے

خشم بسیار آرد یقین واوراج لفظ بسی مشیرست بانکه عقوق و لدمر والدرا موجب خشم بسیارست چه پدر با حقوق
پرورش بر فرزند زیادہ از حد باشد و پدر خشم آن دهد که پسر مشکلان حقوق بر فرمان من باشد چون مر ذلک مخالفت
کند البته بموجب خشم بسیار باشد و اوراج لفظ بگمان اشاره است بانکه بندگان چنان نیستند که با وجود علاقه توالد و عطوفت
که آباء را با ابنا باشد باندک مخالفت و عدم امتثال امر بر فرزندان خود که از معاشران عزیز تراند خشم آرند، وگر بنده چابک
نیاید بکار * عزیزش ندارد خداوندگار * لفظ چابک بضم با بمعنے چالاک مربوط است به نیاید و صفت بنده نیست
عزیز بمعنے ارجمند و گرامی خداوندگار مرکب از خداوند بمعنے صاحب کما مر تحقیقه و از گار بکاف پارسی که هم بمعنی
خداوندست پس لفظ گار درین ترکیب متمم است برائے تاکید کذا فی المؤید و لفظ خداوندگار را اکثر در مقابله بنده
و آنچه در معنی او ست استعمال کنند چنانچه خود فرموده سه کرم بین لطف خداوندگار * گنه بنده کردست او شرمسار
و ہمی بندگانرا خداوندگار * خداوندگار که عبد خریده * معنی بیت آنکه اگر بنده زر خریده در کار خداوند خویش
احیانا چست و چالاک نیاید و ست جبری کند خداوند او را ارجمند و گرامی ندارد و ای حقوق خدمات سابقه
او را محو و منسی نموده دل از وی بردارد و لفظ کار در مصراع ثانی بکاف تازی اگرچه معنی صحیح را ادا مے کند
ای صاحب کار لیکن تکرار قافیه بیک معنی مستحسن نشمرده اند. وگر بار فیقان نباشد شفیق * بفرسنگ بگریزد از وی رفیق
رفیق مرد چه بیت یار سفر کذا فی المدار و فرسنگ سه کرده کنایت است از کمال بعد و دوری ای اگر با یاران همسفر خود مهربان
نباشی و بخلاف رضای ایشان کاری کنی البته رفقائے تو با تو مرافقت نکنند بلکه بمقدار فرسنگ بزودی تمام از پیش تو روند
تا بر ایشان همقدم نشوی و دا پس مانی این بیت از صنعت التفات است که از غیبت بخطاب عام رو آورده.
و افراد لفظ رفیق در مصراع ثانی با آنکه نظر بمصراع اول صیغه جمع مناسبست بنابر ضرورة شعرست پس او محمول بر معنی
جمع است سه ولیکن خداوند بالا و پست * بعصیان در رزق بر کس نبست * بالا و پست آسمان و زمین کنایت
از تمام عالم علوی و سفلی چه ذکر ضدین مفید معنی عموم باشد و با بعصیان سببیه است و عصیان جنس است در
معنی جمع ای بسبب نافرمانیها و رزق شامل است ماکول و ملبوس و غیره املاک را مضمون این بیت استدراک
است از مضمون ابیات پنجگانه سابقه ای حال زود و غضب بندگان باندک تقصیر ے این است که شنیدی
اما حال حلم و لطف او تعالی که مالک عالم علوی و سفلی است و مفاتیح ارزاق همه مخلوقات بدست قدرت
اوست آنست که بسبب عصیان و عدم امتثال فرمانهائے الهی اگرچه جمیع امورات را ترک کند و جمیع منهیات را
مرتکب شود کما یدل علیه صفة الجمع فی قوله عملهائی بد دروازه رحمت خود برکسی از گنهگاران نه بندد ابواب رزق
را که بفضل و کرم خود کفیل آنست بر ایشان گشاده داشته سه ادیم زمین سفرهٔ عام اوست * برین
خوان یغما چه دشمن چه دوست * ادیم بالفتح چرمی که از ستاره سهیل رنگ و بو گیرد و ادیم الارض ر

بر روئی زمین ادیم اسما ظاہر آن ادیم النہار روشنی روز ادیم الضحیٰ اول چاشت کذا فی المنتخب سفرہ بالضم طعام مسافر و کند وری جالگین و چرمی کہ بروطعام خورند کذا فی المدار اینجا معنی ثانی مرادست عام صفتہ سفرہ است خوان ظرف خوردنی یغما بالفتح غارت و نام شہریست از ترکستان خوبان خیز کہ ترکان یغمائی بدان منسوب اند کذا فی المدار اینجا معنی اول مرادست کلمہ چہ در اصل وضع برائی استفہام ست وچون تکرار یابد مفید معنی تسویہ و برابری باشد دشمن مرکب ست از دش کہ بمعنی بد و زشت واز من کہ بمعنی دل ست کذا فی الرشیدی و جہانگیری پس معنی ترکیبی بد دل و کینہ ور باشد دشمن اینجا کنایہ از کافر و عاصی و دوست کنایہ از مسلم و مطیع یعنی روئی زمین سفرہ نعمت او تعالی ست کہ جمیع بندگان مطیع و عاصی را عام ست و برین خوان الوان کہ بے تعب و محنت و بے منع و دریغ مثل مال غارت مہیا و حاضر ست دوستان حق و دشمنانش برابر اند پس رحمت بے حسابش بر ہمگنان از راہ لطف و جمال ست و اگر نہ بمقتضائی قہر و جلال ہیچ جافی را جائی امان نبود چنانکہ میفرماید اگر

بر جفا پیشہ بشتافتی * کہ از دست قہرش امان یافتی *

جفا پیشہ ظالم عبارت از کافر و عاصی کہ بکفر و طغیان و فسق و عصیان بر نفس خود ظلم کردہ اند بشتافتی و یافتی بیار ماضی مفید معنی استمرار و دوام کہ در صد مصراع ثانی بمعنی کدام ست تلمیح ست بفرمودہ تعالی لو یؤاخذ اللہ الناس بما کسبوا ما ترک علی ظہرہا من دابۃ ولکن یؤخرہم الی اجل مسمی یعنی اگر عادت مستمرہ او تعالی بمقتضائی قہر و جلال چنان بودی کہ بر سر ظالمان بشتافتی و غضب آوردی پس کدام کس از ظالمان از دست قہرش نجات یافتی و جان سلامت بردی اما بمقتضائی لطف و جمال جفا پیشگان را بر دفق سوء اعمال بسزائی فی الحال نمی رساند ای کافران را کہ تہمت ضد و جنس بذاتش بستہ اند و عاصیان را کہ روئی از عبادتش گردانیدہ وا رستہ اند با مومنان و مطیعان بر خوان الوان بید ریغ خود یکسان ساختہ است و بسزائی و جہی ایشان حالا نپرداختہ چہ ذاتش از تہمت ایشان بری و پاک ست و ملک خداوندیش از طاعت غنی ست چنانکہ می فرماید

بری ذاتش از تہمت ضد و جنس * غنی ملکش از طاعت جن و انس *

بری و ذاتش تخفیف یائی جملہ پاک و بیزار و بے عیب کذا فی المدار مشہد بیت متن ذات حقیقت چیزے تہمت بالضم گمان بردن ضد بالکسر از ضد او ست ہم بمعنی مخالف ہم بمعنی مماثل و جنس بمعنی مجانس و مانند کذا فی المنتخب ملک بالضم پادشاہی و خداوندی و از تہمت ضد و جنس ہمیں انواع کفر مرادست چہ بت پرستی و چہ آتش پرستی و چہ ستارہ پرستی و غیر ذلک و از جن و انس جمیع انواع عباد مرادست چہ جن و چہ انس و چہ فرشتہ و غیرہ مترجمان یعنی حقیقتش از تہمت شریک و مخالف کفار نابکار کہ در حق او بگمان دروغ بستہ اند چنانکہ ثنویہ اہرمن را خالق شر گفتہ اند پاک و بری ست و نیز تہمت مانند کہ نصاری حضرت عیسی را پسر خدا گفتند و بی بی مریم را زن ایزد تبارک و تعالی دانستند مبرا و منزہ است و خداوندیش از عبادت ثقلین بے نیاز و مستغنی است بہ بندگی ایشان در خداوندیش موجب

کمال ست و نه عصیان ایشان مورث نقصان و زوال بلکه جمیع افعال و حرکات از سائر اهل حیات که صدور میباید بارادت الٰهی و سابقهٔ قضاء او ست و هیچ یکرا در همه امور وی دخلی نیست نه کافر را تمادی در کفر و عصیان و نه مسلم و نه مطیع را در

اطاعت و ایمان چنانکه می فرماید ع پرستار امرش همه چیز و کس ✤ بنی آدم و مرغ و مور و مگس ✤ پرستار خادم و فرمانبردار از غلام و کنیزک و نوکر کذا فی الرشیدی امر بالفتح فرمان و فرمودن کنایه است از قضاء و ارادهٔ ازلی او تعالی همه چیز و کس ای همه موجودات کذا فی القنیه قول از همه چیز غیر عقلا مراد اند و از همه کس عقلا کذا فی الشامل یعنی هر فردے از افراد اهل حیات در همگی افعال و حرکات محکوم و منقاد امر و قضاء ازلی او ست و از خود در امرے از امور دخلے و تاثیرے ندارد دیگر بکسب و مباشرت ظاهره در مصراع ثانی نشر مشوش ست بر غیر ترتیب لفظ از بنی آدم جمیع عقلا مراد اند از جن و انس و فرشته و از مرغ و مور و مگس سائر حیوانات چون مصنف عموم نفاذ و جریان امر و قضاء او تعالی جل شانه تقریبا در میان آورده بود و قصهٔ اصلی به بیان کرم و لطف او داشت باز آمد در بیان آن و فرمود چنان پهن خوان کرم گسترد ✤ که سیمرغ در قاف قسمت خورد ✤ گسترد و خورد هر دو صیغهٔ مضارع است سیمرغ جانور معروف که به بزرگی مشهور ست و سی رنگ هم گویند چه او سی رنگ دارد و قاف کوهی ست گرد بگرد عالم از زمرد در عجائب البلدان ست که پانصد فرسنگ بالا دارد پست گرد اگر آب و آفتاب بران تابد پس شعاع سبزی بر آب آید و منعکس شود ازان آسمان لاجوردی مینماید و الا رنگ آسمان کبود نیست بلکه در غایت صفا است کذا فی المویّد و در شرح مخزن آورده که در زمان سلیمان پیغمبر علیه السلام سیمرغ با فوج طیور در حضور سلیمان بودی روزے در مجلس سلیمان بحث قضاء ازلی و تقدیر لم یزلی مذکور شد و که بسعی مخلوق محلول نمی شود سیمرغ بقوت نفس خود دران باب دخلے کرد و گفتگو نمود با سلیمان با علام ملک علّام از وقوع امری خبر کرد که چنین چنان خواهد شد سیمرغ در خلاف آن بقول الامکان سعی کوشید و خوشدل شد که صورت و نقش اکنون محال می نماید آخر الامر هر چند که سعی کرد همچنان شد که پیغمبر خدا گفته بود بعد از تمادی سالها از سلیمان پرسید که آن امر چگونه شد سلیمان گفت که همچنان شده که گفته بودم پس سیمرغ از حرکت بسعی خود در خلاف آن سلیمان خبر داد و سلیمان فرمود تا پرهای سیمرغ کندیده در دامن کوه قاف ویرا محبوس کردند ازان روز در قاف ست و بعضے سیمرغ را ترجمهٔ عنقا گفته اند و بعد هم آن رخنه و بنا کتاب در وجود او ست یعنی او تعالی خوان کرم را چنان پهن و فراخ گسترده است که سیمرغ با عظمت و بسیار خواری خود با آنکه پر کنده و مقید ست در قاف روزینه میخورد و قاف جای ویرانی ست که امکان آبادانی درو نیست و جانورے درو نیز چنانکه در تفصیل ربع مسکون نوشته اند پس از کمال لطف و رحمت او ست که سیمرغ را دران ویرانی که محبوس ست

روزی بلا ناغه میرساند پس او تعالی جل شانه و کارساز و کرم ساز و کرم فرمای جهانیان ست چنانکه میفرماید لطیف کرم گستر کارساز ✤ که دارای خلقست و دانای راز ✤ لطیف مهربان کارساز بارائی موقوف آنکه کارهاے مردمان

بسازد و کارهای خلائق بر آورد کذا فی کشف اللغات و دارا دارنده چیزی و نیز پرورش را داراب گویند و دادار با صفت خبر و پرورش را داراب
کبیر گویند کذا فی الرشیدی و نیز بمعنی پادشاه مطلقا جهانگیری را زیر پوشیده یعنی او تعالی عز اسمه بر خلائق مهربان و کرم
فرما او ست و کارساز و برارنده کارهای ایشان زیرا که دارنده و خداوند حقیقی خلق ست و هم دانای احوال پوشیده و
واقف سرائر ایشان ست پس مقاصد هر مخلوقی را بدهد و بر سازد چون از بیان الطاف و کرم او تعالی عز اسمه فراغ
یافت پس بیان کبریائی ذات او تعالی شانه و مالکیت حقیقی او عنان تافت و فرمود * مر و را رسد کبریا و منی *
که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی * کلمه مر اگرچه در اکثر عبارات زائده باشد برای تحسین و زینت کلام اما اینجا مفید
حصر می باشد چنانکه درین بیت کذا فی الرشیدی پس درین بیت تلمیح ست بکریمه وَلَهُ الْکِبْرِیَاءُ فِی السَّمٰوٰتِ
وَالْاَرْضِ چه تقدیم خبر بر مبتدا مفید حصر ست رشیدی و کذا فی المدار یا مستشهدا این بیت کبریا از همه برتر و بلند
بودن منی بیا مصدری انانیت یعنی هر یک از صفت کبریا و انانیت مر او را می زیبد و دانش مختص ست زیرا که ملک
عظمت و جلال او قدیم ست یعنی ازلی و ابدی ست که عدم سابق و لاحق ذات و صفات او را نیست و کان
اللّٰه و یکون کما کان پس دعوی انانیت کردن زیبد لِمَنِ الْمُلْکُ الْیَوْمَ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ ورد دادن بدو مر او را
ست و ذات پاک او تعالی الغنی مطلق و بی نیاز بر حق ست که هیچگونه در و بی نیازی جناب صمدیت او از همه
کس اشتباه نیست کما قال یا ایها الناس انتم الفقراء الی اللّٰه واللّٰه هو الغنی غنی از همه برتر بودن و
انکسار و عجز گفتن بدو خلائق پس مصراع ثانی نشر ست بر عبیر ترتیب لف چه دعوی انانیت و پادشاهی حقیقی کردن
بقدم ذات و صفات او مناسب ست و دعوی بلندی و برتری کردن از همه خلائق باستغنا و بی نیازی او ملائم
اگرچه این دو صفت متلازم اند * یکی را بسر بر نهد تاج بخت * دگر را بخاک اندر آرد ز تخت * کلاه سعادت یکی بر
سرش * گلیم شقاوت دگر در برش * با ر بسر بمعنی بر است و لفظ بر زائده است کذالک با ر بخاک بمعنی در ست و لفظ اندر زایده
است چه هرگاه بعد از کلمه با ر ما قبل آن کلمه باشد لفظ در یا بر ز یکجا رند آن بمعنی در و بر باشد و آن در و بر
زایده باشد چنانکه بدریا در و بکوه بر یعنی در دریا و بر کوه کذا فی الرشیدی یعنی مر او را رسد کبریا و منی * یعنی او تعالی
مالک ملک و فاعل مختار ست که بر سر یکی از سر بندگان تاج بخت نهد و سرش را بیفراز و دیگری را از تخت فرود آرد و
بخاک مذلت اندازد و کلاه سعادت و عزت یکی را بر سر نهد و گلیم شقاوت و مذلت دیگری را در بر نهد پس این بیت
با ابیات چارگانه لاحقه بیان مالکیه او ست که یفعل اللّٰه ما یشاء و یحکم ما یرید و درین بیت تلمیح ست بکریمه
قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء و ملک در
کریمه بمعنی پادشاهی این عالم کنایت اند نبوت و ولایت و عزت و مذلت هم عام ست خواه دنیوی باشد خواه اخروی
خواه هر دو کذا فی البیضاوی و کذالک لفظ یکی و دگر هر دو بیت محمول بر عموم ست و از اول مراد مهتر یوسف داشتن

که از غلامی بشاهی رسیده بود از ثانی مهتر سلیمان اراده نمودن که تبر دو دیواری زتخت عزت بخاک مذلت نشسته
بود و کذالک بیت ثانی را بر سعادت ابراهیم و مهتر موسی و شقاوت نمرود مردود و فرعون بے عون حمل نمودن

این همه تفصیلست فلاکن من القاصرین گلستان کند آتشی بر خلیل + گروهی بآتش برد ز آب نیل + آتشی بسیار
عظمت ای آتش عظیم و گروهی عظیم ببایع عهد اشارت بفرعون و لشکر او و خلیل درویش و دوست صادق و لقب ابراهیم
ای تعالی شانه چنان متصرف علی الاطلاق و قادر علی الکمال ست که اگر خواهد آتش سوزنده را بر دوستان
خود گلزار میگرداند و اگر خواهد دشمنان را باب فرو برده بآتش بسوزاند مصراع اول اشارتست به قصهٔ
ابراهیم و گلزار شدن آتش برد و تفصیلش آنست که چون مهتر ابراهیم ع بتان کافران را بشکست کینه و
عناد پیشینه که در نهاد و سینهٔ نمرود مردود بود بظهور آمد که بفرمان آن لعین ابراهیم ع را باد و خیر گرسنه در چاه
کردند هر دو شیر او را سجده کردند و لیسیدن آغاز نهادند آن گاه نمرود مردود حکم کرد که حظیره رفیع در پیش کوه
بنا کنند و بلندی دیوارهای آن شصت گز بود قریب یکماه هیزم جمع کردند و اورا پر ساختند و اهل ضلالت
بسوختن ابراهیم چنان راغب بودند که اگر کسی در مرض نذری برای هیزم خریدن بدادی و گنده پیران دوک رشته
در بهای هیزم بدادی پس روغن بسیار ریخته آتش در دادند و بدلالت ابلیس لعین دست و پای بسته سر
مبارکش در میان پاهایش بگذاشتند و بمنجنیق نهاده در انداختند در آن وقت کلمه که در زبانش جاری بود۔
حسبی الله و نعم الوکیل بود و بر دایتے توکلت علی الله در آن وقت عرشیان و فرشیان متالم گشتند و
شوری از نهاد جن و انس بر آمد پس حکم ایزد تعالی شانه بآتش در رسید که یٰنَارُ كُونِي بَرْدًا وَّسَلٰمًا عَلٰٓى اِبْرٰهِيْمَ آتش
بر وی سرد گشت و نار گلزار گشت که آتش نبد دستها و پایها و غل گردنش را بسوخت و گرد اگرد او گلزار شد قریب چهل و پنجاه
روز و میان آتش بود نمرود لعین از مناره بدید که آتش او را نسوخت در انوقت خلق عظیم بدو گرویدند پس ابراهیم را
بر آورده گفت که با تابعان خود از شهر من بدر شود بجائی که خواهی برو در آنوقت مهتر لوط که ابن عم ابراهیم بود
بدو گرویده و شرف نبوت یافت که همراه ابراهیم گشته بشام رفتند ابراهیم در فلسطین نزول فرمود و لوط در مؤتفکات
نشست و درمیان این موضع مسافت یک شبانه روز است مصراع ثانی اشاره بقصهٔ غرق شدن فرعون بے عون
بالشکر خود در دریا و بآتش رفتن ایشان تفصیلش آنکه چون وقت هلاک فرعون قریب آمد حقتعالی امر موسی را فرمود اسرائی
بعبادی ای بوقت شب بنی اسرائیل را از مصر بیرون ببر تا هر دختر که در خانه قبطی به بیکاره بود پیرایه از اهل خانه
بعاریت خواست که ما را فردا عیدیست و شب همه بیرون رفتند و پیرایهای با الهای ایشان با خود بردند گویند که
ایشان ششصد هزار مرد بودند غیر از کودکان و زنان روز دیگر صبحدم فرعون بے عون را خبر شد لشکر خود جمع کرده
تعاقب ایشان نمود چون سپاه فرعون را دیدند بنالیدند که یا موسی ما را در یافتند موسی ع گفت مترسید

که خدا تعالی با ماست چون بر رود نیل رسیدند وراه نخواستند دریا طاق طاق شد موسیٰ که با سبطیان قوم او بودند بدریا
درآمد و قصد فرعون بی عون اگرچه بر عبور دریا نبود ولیکن اسپش نر بود و اسپ ضعیف عنانش بر بود و بدریا بیش
برد چون آبرا بجای خود دید مغرور شد و لشکر را ندا داد که شما بیایید قبطیان که قوم او بودند درآمدند چون آخرین کسی
از قوم موسیٰ از دریا برآمد بدریا فرمان شد که آب بهم پیوست و فرعون لعین بتمام لشکر خود غرق شد و
قیل فرعون بلب نیل عنان اسپ گرفته بود هامان و دیگر وزرای او او را از درآمدن دریا مانع بودند که بجبرئیل فرمان
رسید که بجماعت ملائکه بر مادیان سوار شده بدریا درآمدند اسپ مادیان را دید عنان از دستش در ربود بدریا
در انداخت ولشکر تمامی تعاقبش کردند و بدریا درآمدند و بآتش رفتند که النَّارُ یُعْرَضُونَ عَلَیْهَا غُدُوًّا وَ
عَشِیًّا وَیَوْمَ تَقُوْمُ السَّاعَةُ اَدْخِلُوْا آلَ فِرْعَوْنَ اَشَدَّ الْعَذَابِ آیت اُغْرِقُوْا فَاُدْخِلُوْا نَارًا برین معنی
شاهد آوردن چنانکه عبد الواسع رح کرده غلط است زیرا که این آیت در شان قوم نوح نازل شده آری اگر از
گروه مذکور قوم نوح ع مراد داشته شود آنگاه استشهاد بدان درست آید آن قوم هم نیم در رود نیل رفته اند

گران ست منشور احسان اوست + ورین ست توقیع فرمان اوست + آن اشاره بمضمون مصراع ثانی که قریب
ست منشور فرمان پادشاه و توقیع فرمان قهر کذا فی نصاب الالاف و در شامل آورده که فرمان پادشاه که بقلم
و نشان پادشاه مزین باشد اما استعمال این در محلی کنند که آن فرمان برای کشتن و بستن و تاختن باشد
و منشور بخلاف آن کذا فی المدار منشور احسان فرمانی که در باب احسان و کرم ست و توقیع فرمان یعنی فرمان
توقیع بقلب عبارت بمعنی فرمانی که در باب خشم و غضب ست پس اضافت منشور باحسان و اضافه
فرمان و توقیع هر دو لامیست و هر دو ترکیب خالی از تجربه نیست چه لفظ منشور از معنی احسان مجرد ست و بمعنی
مطلق فرمان و لفظ از معنی فرمان مجرد ست و بمعنی خشم تا لفظ احسان و فرمان مستدرک نباشد حاصل معنی
آنکه نواختن دوستان در عین شدت و بلا ثمره لطف اوست و گداختن دشمن بآتش در قعر دریا نتیجه قهر او پس
او تعالی ذو الجلال و الاکرام اگر بوصف قهر و جلال جلوه گر گردد امیدواران رحمتش را هیبتی پدید آید و اگر
بصورت اکرام و جمال المتجلی صلایی دهد ناامیدان هم امیدوار آیند چنانکه می فرماید تهدید گر برکشد

تیغ حکم + بمانند کروبیان صم و بکم + و گر در دهد یک صلای کرم + عزازیل گوید نصیبی برم + تهدید ترسانیدن
کسی را حکم بالضم فرمان و فرمان دادن کذا فی المنتخب این جا بمعنی غضب مراد است بقرینه تیغ کروبیان بفتح کاف
و تشدید و ضم دوم فرشتگان مقرب حضرت ایزدی جل شانه که بعالم اجسام هیچ تدبیر تصرف ندارد
کذا فی المدار و کروبیان در مقابله مدبران امور اند که ایشان تعلق دارند باجسام و بر وفق قضای ازلی در دنیا
و آخرت بکارهای مخصوصه مامور اند کذا افید و صم بالضم و التشدید جمع اصم ست بمعنی ناشنوا و بکم جمع ابکم ست بمعنی

لنگ چه قاعده مستمره است که افعل صفت را جمع بر وزن فعل بالضم فا و سکون عین باشد نحو احمر و حمر صلا آتش افروختن بجهت
سرما و آواز دادن برای طعام عام کذا فی المدار اینجا معنی ثانی مراد ست اضافتش به کرم اضافت مسبب ست
بسوی سبب چه کرم کریم باعث شود او را بصلا دادن نصیبی بیار تحقیر ای بهره اندکی یا بیار عظمت ای بهره
بزرگ بسیار اول نصر بحرمان خود ثانی بکرم او تعالی عز اسمه معنی بیت آنکه اگر برای ترسانیدن و هراسیدن
خلائق تیغ فرمان قهر کشد ای بصفت جلال متجلی گردد فرشتگان مقرب حضرتش هم از کمال هیبت جلال او
ناشنوا و گنگ شوند و دم نزنند و اگر یک صلای کرم بزند ای بصفت جمال و لطف جلوه گر شود ابلیس که طوق
لعن بگردن کشید و بحرمان دائمی خود اقرار داده است هم بگوید که اگرچه پیشتر حکم ازلی در حرمان من واقع
گشته اما اکنون که صلای کرم در داده امید بهره اندک دارم که بمن رسد یا حرمان خود را از خاطر منسی کرده بگوید
که مستحق ترمنم باید که نصیبه تمام بمن رسد * بدرگاه لطف و بزرگیش بر * بزرگان نهاده بزرگی ز سر *
با بدرگاه بمعنی بر و پیش ست کلمه بر که در آخر مصرع ست زاید ست ای بدرگاه لطف و رحمت او و بر آستان
بزرگی و عظمت او تعالی شانه بندگان عالی قدران عالم از اهل الله و عارفان بزرگی از سر نهادن خالی کردن
دماغ از خیال علو و تبدن خویش این بیت تفریع ست بر ما سبق یعنی کسانیکه در درگاه او قرب و مرتبه
دارند چون از لطف عام و عظمت تمام او واقف گشته اند پیش درگاه لطف و عظمتش سر از خیال بزرگی
خود خالی نموده اند و توجه تمام بجناب رحمت ناپیدا آورده اند چه یقین دانسته اند فروماندگان را بر رحمت
قریب * متضرع کنان را بدعوت مجیب * فروماندگان عاجزان تضرع زاری کردن دعوت بالفتح خواندن
کسی را بسوی طعام جنگ کذا فی المنتخب اینجا بمعنی مطلق خواندن مراد ست مجیب جواب دهنده بار رحمت
صله قریب ست و با بدعوت برای ظرفیت ای بعاجزان نزدیک ست برحمت آوردن و زاری کنان را جواب
دهنده بوقت خواندن ای دعوت ایشان را قبول می کند بقوله تعالی اُجِیبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ اِذَا دَعَانِ
بر احوال نابوده علمش بصیر * با سرار ناگفته لطفش خبیر * احوال جمع حال ست بمعنی حالت و صفت نیز
واسطه میان موجود و معدوم مثل الاحداث من الانقیام والقعود و غیرها اسرار جمع سر بالکسر راز پوشیده احوال
نابوده و اسرار ناگفته هر دو ترکیب توصیفی این ترقی ست از سابق و در معنی تعلیل آن یعنی رحمت آوردن
او بر حال فروماندگان و اجابت فرمودن او دعوت متضرعان و امر محقق ست بلکه ادنی امر لیست چه
علم او تعالی شانه بر حالات و واقعات بندگان که هنوز بوقوع نیامده اند بصیر و بینا است و لطف او بر
اسرار پوشیده مستمندان که هنوز در جناب او عرض نکرده باشند خبیر و دانا است پس بکمال کرم و لطف خویش
فروماندگی بندگان را پیش از وقوع برطرف می کند و کار دلهای ایشان پیش از آنکه دعوت کنند بر آرد

و در بعضی نسخ بر افراز بالا گفته و هر دو صحیح است آن تمیمه قول است یعنی سخن ایشان خواه معقول و اوهام مردود است اعم
درازی که بدل بگذرد و قول را نا گفته گفتن صوت بند و هو السمیع البصیر از قبیل اسناد فعل است بسوی آلت و الا
بصیرت حقیقت علم و اطلاع بیش نیست و نکته درین استعمال افادهٔ مبالغه است در بینائی او تعالی شانه باحوال غیر و کذا اکتفا
خبیر لطیف از راه مجاز است برای زیادتی مبالغه زیرا که برآوردن حاجات متمنیان مآل حال متوطن بطف است پس یا لطف
او خبیر است بدان که الاخبر بنشتها های احوال پوشیده صفت قرآن او است حقیقتها صفت علم او است مجاز او اگر محکم لطف
علم باشد قدرتیست حبارکه یکدتانی چنانکه در نهایت است حمل بر حقیقت شود آنگاه نیز درست بشود چون ایراد این ابیات بگانه بسا
بتقریبی بود که ما سبق و کلام قصداً در بیان بلکه حقیقت مسبوق بود بیان آمده در بیان تلازم ما الکلیه که از جمله آن قدرت تمت و
قضاء عمیم است پس گفت ع بقدرت نگهدار بالا و شیب * خداوند دیوان روز حسیب * شیب بالکسر نشیب یعنی پایی
نشیب ضد فراز کنایه از زمین حسیب آسمان از سبب ناده از اخص غرس الیه انداخته است در الفاظ فارسی و هیچ الفاظی
که از لغت تازی در کلام خود استعمال کرده اند از آن همه حروف تهجی اند که در آخر اسم آنها الف است چون بی و تی
و غیر ها در عجمیه در کیب عتیق و قبیل افزین باب است ازیرا ماله از ار که با سر قافیه ساخته اند و امیدا ماله آباد که
با خورشید قافیه ساخته اند کذا فی ارحسیبه یعنی بقدرت کاملهٔ خود مرکزات افلاک و طبقات خاک را نگهداشته که
در شونسته دارند و منتشر نه شوند پس او تعالی شانه نگهبان آنهاست از سقوط بی عوق ... این مصرع تلمیح ست
بکریمه ان الله یمسک السموات والارض ان تزولا ولئن زالتا ان امسکهما من احد من
بعده انه کان حلیما غفورا که بقدرت تامهٔ خود مردگان و فسردگان بالجمع اجزاء اصلیه متفرقه نشاة اخری بازنده
گرداند و اگر محشر شده داد و حساب از هر یک بستاند پس دیوان بمعنی محشر نگاه است کما فی المنتخب و اضافتش بروز حسیب
از قبیل ضرب الیوم است ای خداوند حشرگاه کونین و لسبب کشادن شائین بید قدرت او ست . نه مستغنی از طاعتش
پشت کس * نه بر حرف او جای انگشت کس * مولانا عبد الواسع در باب چهارم فرموده که لفظ پشت درین
بیت زائده است می تواند که بجای خود بوده باشد و مصرع اول اشارت بسبق قضای ازلی او تعالی در باب چیزی
هر کس طاعت یعنی انقیاد فرمان بردن است و تخصیص کس بر آنکه عقلا و غیر عقلا در بن انقیاد برابر اند از قبیل
الاکتفاست و حوالهٔ مضمون با قبل چه بیشتر ازین گفته آمده بر ستار امر حق همه چیز و کس * ع ثانی اشارتست
استحکام و حسن نظام که هر موجود بر طوری آفریده است که ترد عقل ایشان صورت نه بندد الی انگشت هر چیز و ... جاهل بلکه
قضا و اراده ازلی او است و از ان تسبیح کس بی پروا نیست از هر یک همان بوجود آید که مارا ان الله تعالی خواسته
است خواه حسن باشد خواه قبیح و بر حرف مصنوعات او جای انگشت نهادن عیب گیری پیدا نمیشود حرف ابر طور
نگاشت حبیر و جای حرف انگشت گذاشت اگر مصراع ثانی از تتمهٔ اول گفته آید بیتو اند که ... هر چیز محکوم قضای او ست و هر قضای

لطفانش

فانهٔ

او نیکتر است که عقل سلیم را در آن مجال گفتگو نیست. قدیمی نکوکار نیکی پسند ٭ بکلک قضا در رحم نقشبند
قدیم یعنی ازلی و ابدی ست قضا عبارت ست از حکم کلی اجمالی ازلی ضد قدر که حکم جزئی تفصیلی استقلالی را
گویند کلک قضا اضافت لامیه یعنی او تعالی از جهت ذات و صفات خویش قدیم ست از جهت جمیع افعال و آثار نیکوکار کریم
ست که افعال او همگی حسن و نیک ست چه الله خلق او اینجا نسبت ملیح و قبیح یکسان ست هر چه هست نیک ست آنچه خواسته است او را اگرچه
کفر و عصیان ست و از عباد خود نیکی پسندد ای بافعال حسنه که شارع بیان فرموده خوشنود ست و بافعال قبیحه
نا مشروعه رضا نبدهد که آن عین نقصان و خالی از سود است باز میفرماید که بکلک قضا و ارادت ازلی در
ازل نقشبند ست هر فعل پسندیده و هر حرکت نا مرضیه که از عباد بوقوع می آید از مجال آن نقشبندی اوست یعنی
کسی را در امری از امور اختیار نیست بلکه همه در صدور افعال بمنزله جمال مجبور اند چنانکه مذاق شافعیه و مذهب
شیخ ست که اراده و اختیار بنده را هم مخلوق حق دانند و بجز کسب با شغف ظاهره دخلی ندارد پس او تعالی سعادت
و شقاوت هر کس را در ازل خواسته و متغیر از ازل بر حکم بنا بر رعایت لفظ حدیث ست که السعید من سعد فی بطن
امه والشقی من شقی فی بطن امه و در توجیه لفظ حدیث چنان گفته اند که فرشته بفرمان ایزدی در رحم مادر حکم ازلی
ثانیا بر جبین جنین مینگارد لهذا آنحضرت فی بطن امه گفته و الله سبحانه اعلم و صفت قدیم را درین مقام برای تائید
قضای ازلی درج فرموده بنصب العین ٭ بود ز مشرق بمغرب مه و آفتاب ٭ روان کرد گسترد گیتی بر آب
گیتی بکاف پارسی و گاه و این جهان یعنی زمین ابراهیم شاهی اینجا بمعنی زمین ایراد یافته بدانکه سیر
طبعی آفتاب و ماهتاب از غرب بشرق ست و اینکه از مشرق بمغرب سیر کنند چنانکه بظاهر محسوس ست پس قسری ست
که بتبعیت فلک اعظم بر فرق حرکتش در حرکت آمده اند از ینجا درمیان بعضی عجائب قدرت و غرائب صفت
آغاز نموده که او تعالی بکمال قدرت خویش ماه و آفتاب را بتبعیت فلک از مشرق بمغرب دوانیده تا بگردش
ایشان اثمار و حبوب بو دیگر رنگ گیرد و پخته شوند که آفتاب طباخ فلک ست و ماه صباغ او و ایام و حساب مشهور
و سنین از گردش ایشان هویدا گردد و طبق زمین را بر روی آب گسترانیده تا قرارگاه مردم و حیوانات شود
و او را اگرچه جوهر ثقیل ست از غرق آب نگهداشت چنانکه گفت ٭ همی گسترانید فرش تراب ٭ چو سجاده
نیکمردان بر آب ٭ همی کلمه از کلمات زوائد ست که برای حسن و زیب در اوائل افعال می آرند و گاه دلالت
کند بر زمان ماضی و بر زمان حال گاه بر استمرار چنانکه همی رفت و همی گفت و همی آید و همی گوید فلان در پس او همی خورد ای
هموار می خورد و گاهی هم دیر و بمعنی یکی بکدیگر آید کذا فی مید و اینجا زائد است فرش تراب اضافت تشبیهی
ست یا مضافست بشکل تراب که مثل فرش ست سجاده بالفتح اثر سجده و فارسیان بمعنی مصلے استعمال کنند کذا فی المدار
مستشهد بیت متن بعضے بضم خوانند و همین صحیح ست ما بالکسر غلطست کذا فی المؤید. زمین از تب لرزه آمد ستوه

فرو کوفت بر دامنش میخ کوه ＊ تپ بیائے پارسی بمعنی بیماری و بیقراری کذا فی الرشیدی و بفتحتین و بضمتین دو پارسی تنگ
و ناخوش و در حل اللغات بمعنی خسته و عاجز گفته و بیت متن مستشهد آورده کذا فی المدار و کلمه فرو زائد است که زائد بود
چنانکه در المنتهی یا بمعنی فرود و میخ کوه اضافت تشبیهی ست و از کوه قاف مرادست چنانکه لفظ دامن
بران دال ست یعنی زمین بعد از آفرینش گردی آب بیقراری کرد و در لرزش و لرزنگ و حرکت آمده بود او تعالی میگوید گرد
گرد او کوه قاف را مثل میخها ثبت فرموده تا قرار یافت تلمیح است بکریمه الم نجعل الارض مهادا و الجبال
اوتادا ＊ دهد نطفه را صورتی چون پری ＊ که کردست بر آب صورتگری - بدانکه در ترکیب توصیفی یا تنکیر
بموصوف لاحق میکند تا از اضافه لامی ممتاز گردد و بی یا نوشتن هم درست است چنانکه اختلاف نسخ بران دال
که بمعنی کدام و استفهام برای استعجاب ست و تلمیح ست بکریمه فتبارک الله احسن الخالقین ＊ نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ فیروزه رنگ ＊ لعل گوهریست قیمتی سرخ فام که جای آن در کان سنگ است و بمعنی سرخ و لب معشوق
نیز آمده کذا فی المدار و اول بمعنی اول مرادست و از ثانی ثانی مرادست که صفت گل واقع شده است
صلب بضم سخت و چیست استخوان پشت زمین درشت سنگلاخ کذا فی المنتخب اینجا بمعنی اول مرادست فیروزه
گوهریست قیمتی سبز فام فیروزه رنگ یعنی سبز صفت شاخ است از گوهرهای قیمتی سرخ مثل لعل را در میان سنگ
سخت می نهد و گل سرخ را در شاخ سبز پیدا می کند پس مصراع ثانی بحذف عاطف معطوف است بر لعل و فیروزه که
مفعول نهد است ＊ ز ابر افگند قطره سوی یم ＊ ز صلب آورد نطفه در شکم ＊ از ابر ابر نیسان مرادست
یم بالفتح و التشدید دریا و فارسیان بتخفیف استعمال کرده اند کذا فی المدار از صلب استخوان پشت اراده کرده
و همزه قطره و نطفه برای وحدت است ＊ از آن قطره لولوی لالا کند ＊ وزین صورتی سرو بالا کند ＊ لولو
بضم دانه مروارید و لالی جمع کذا فی الصراح لالا بمعنی درخشنده و دیدن بمعنی خبر و صفت لولو مستعمل
شده کذا فی المؤید بالا قد و قامت جهانگیری سرو بالا اضافت تشبیهی ست مثل صندوق و سینه و نالی
گلوست صورت یعنی از آن قطره که از ابر نیسان بدریا افگنده مروارید را پیدا کند که درخشنده و تابنده باشد
و از این یک نطفه که از پشت پدر بشکم مادر آورد صورتی پیدا کند که قامتش مثل سرو بلند و خوشنما باشد تلمیح ست بکریمه
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ＊ برو علم یک ذره پوشیده نیست ＊ که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
انتقال ست از صفت قدرت بصفت علم آنچه در حاشیه نسخ مسطور ست که بر و علم یک ذره پوشیده نیست
بی تکلف صورت صحت ندارد چه علم پوشیده و ناپوشیده گفتن معنی ندارد زیرا که ظهور و خفا از صفات
معلوم ست نه علم مگر آنکه پوشیده را بمعنی مخفی حمل کرده آید ای بر ذات او تعالی شانه دانستن یک ذره
دشوار و متعذر نیست چه پوشیدگی را دشواری لازم ست و نسخه صحیحه همین است چنانکه مولنا عبد الواسع گفته

بجز

که بصده مرقوم شده ای پیش صفت علم او تعالی شانه هیچ ذره از ذرات کائنات پوشیده نیست چرا که اشیاء
ظاهر و باطنه نزد علم او یکسان اند ای نسبت علم او بهمه معلومات چه ظاهره و چه باطنه برابر است لا یعزب عنه
مثقال ذرة مما في السموات ولا في الارض پس ضمیر نیز دوش عاید بعلم است نه بذات او تعالی فافهم. چهیا
کند در سے مار در مور + دگر چند بیدست و پا بید و زور + انتقال ست بصفت ترزیق و روزی رسانیدن
او تعالے بمخلوقات اگرچه خویش در ما سبق مذکور شده لیکن در ضمن بیان صفت لطف و کرم ذکر یافته بود لهذا ثانیا
قصدا و بالذات صفت ترزیق را یاد نمود و تخصیص مار و مور از دو وجه است یکے آنکه اینها از اکتساب روزی
عاجز اند پس ورد ذکر اینها تنبیه باشد بر عموم فیض او تعالی شانه دوم آنکه مرد فیض بندگان پیشتر ذکر یافته
اکنون جانورے خود عقلا ست و اگر چند بمعنے هرچند و اگرچه کذا فی المدار زور معطوف ست بر دست
و پا و بیدست نظر بمار ست و بے زور نظر بمور ای رزق علی الاطلاق ست که روزی دواب را اگرچه بیدست
و پا و بے زور اند از کتساب روزی عاجز اند بر عام خویش مهیا ساخته مصرع ثانیه تلمیح است و ما من دابة
في الارض الا على الله رزقها لان الدابة في الكريمة بمعنى ای معنی اللغوی بقرینة قوله تعالی في الارض +

بامرش وجود از عدم نقش بست + که داند جز او کردن از نیست هست + انتقال ست بصفت تکوین امر بصیغه کن مراد
است کانما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون نقش بست ای آفرید تصویر ساخت بکاغذ کذا فی المدار
اینجا بمعنی اول مراد است و شین بامرش بمعنی خود است ای بامر اراده خود وجود را یعنی موجودات را از عدم بیا
فرید و اگر نقش بست بمعنے لازمی حمل نمایم از نقش شد پس شین ضمیر غایب باشد راجع بذات او تعالی و که بصدر
مصرع ثانی بمعنے کدام ست. دگر ره بکتم عدم در برد + وز انجا بصحرای محشر برد + دگر ره ای بار دیگر کتم از تنج
پوشیده کذا فی المدار محشر جائے جمع شدن مردم روز قیامت کذا فی المنتخب یعنی چنانکه خلایق اولا در کتم عدم
بود و بعد وجود یافتند ثانیا نیز در پرده عدم روند و باز وجود یافته در میدان حشرگاه آیند و جز ای اعمال یابند
همه آثار تکوین او ست و درین دو بیت تلمیح ست بکریمه هو الذی انشاکم ثم یمیتکم ثم یحییکم جهان
متفق بر الهیتش + فرو مانده در کنه ماهیتش + انتقال بصفت جلال که عبارت ست از محجوب بودن او تعالی از نظر
بندگان و در الحقیقت ذاتیه و هویت خاصه که مسمی ست بمرتبه احدیت و غیب نا هویت بدانند چنانکه خود می
جهان ای اهل روزگار الاهیت و الوهیت واجب الوجود بودن کذا فی حواشی شرح العقاید و موید این ست که در شامل
بجنیه صداے گفته و عهد الواسع یعنی پرستیده شدن از نوشته اینجا هر دو معنی استقامت دارد کنه بضم پایان نهایت
چیزی ماهیت حقیقت چیز کذا فی المنتخب و المدار پس ماهیت او تعالی باضافت لامی عبارت باشد از هویت
اینکه که از ادراک دالی الصار خارج ست اگر گوئی اتفاق اهل جهان را بر الهیتش چگونه صورت بسته باشد با آنکه فرقه دهریه و طبایع

دکاف در مصراع ثانی عاطفه در الطه بین المتحبین هر دو تواند بود و نالها وحدة مخففه بست آنکه درین گرداب
کنایت است از بحر عمیق و بی نهایت صفات الهی ست هزار کشتی وهم و فهم فرو رفته و غرق گشته و یک تخته از آن
کشتیها بر ساحل پیدا گشته یعنی هیچ طایفه در یافت کنه ذات و نهایت صفات نرسید که فهم و وهم خود در
محو شدند تا ملک گرد و چیزی پیدا نبود در ورطه ها گفت که درین ورطه و کذلک درین بر بحر و اشارت است بدیتا و
یعنی شارح التقلید بیان فته الحق بغور سخن نرسیده اند چه شبها نشستم درین سیر گم ۔ که حیرت گرفت آستینم که قم + کلمه
چه برای استفهام آید و بمعنی زیرا که و برای تفخیم آید چون بر جمع داخل شود غالباً بمعنی بسیار باشد کذا فی المدار دیر
بالکسر و فتح یا و بالفتح گنبد که برای عبادت بنا کنند کذا فی الرشیدی و اینجا بمعنی ثانی مراد بمعنی کنایه از خلوت و
محل فکر در ذات و صفات است گم حال است از فاعل نشستم ای متحیر و فکرت که اول عاطفه و رابطه هر دو تواند بود
و ثانی بیان گفت مخدوف است حیرت آستینم بگرفت و گفت برخیز که عنقا شکار کس نشود دام باز چین + کا
کاینجا همیشه باد بدست ست دام را + یعنی بسیار شبها از خود خالی و گم گشته در خلوت خانه فکرت کنه ذات و کمال صفات
او نشسته ام که چیزی از آن معلوم خود نمایم در آخر الامر حیرت آستین بگرفت و گفت که از اینجا برخیز که
بدین مرصد الهی نخواهی رسید زیرا که محیط است علم ملک بر بسیط قیاس تو بر وی نگردد محیط + ملک بکسر لام اسمی ست از
اسمای الهی بسیط جای فراخ و زمین عالم و در اصطلاح متکلمین بمعنی غیر مرکب نیز آید و قیل بسیط آنکه جزء او
مشابه کل باشد چون آب کذا فی المدار اینجا این هر دو معانی خمسه جایز الاراده اند یعنی علم پادشاه حقیقی محیط است بر چیزی
که فراخ و وسیع است من السموات و الارض و مافیها یا محیط است تمام زمین را یا بکمال عالم را علی وجه الکمال یا محیط
ست بجواهر فرده و اجزای لایتجزی که اخفی موجودات ست یا محیط ست باشیاء متشاکلة الاجزاء که هر جزء دیر اول
اشیاء متشابه علی حده میداند کما قال الا انه بکل شیء محیط و قیاس علم تو بر هیچ یک از این معلومات خداوند محیط
کما ینبغی نیست بلکه بهر یک ازان علم بوجه ما داری پس علم تو بکنه حقیقت و کمال صفات کسیکه قیاس تو بمحاذاتش رسد چگونه محیط
تواند شد نه ادراک در کنه ذاتش رسد + نه فکرت بغور صفاتش رسد + عجیب مثالی که چیزی این بیت تفریع ست بر بیت
سابق چنانکه اتفاقاً از تقریر معلوم شده پس این هر دو بیت از جمله مقوله نگفت محذوف است حاصل آنکه حیرت مرا گفت که درین
دیر برخیز زیرا که چون علم تو بمعلومات او تعالی محیط بر وجه کمال نیست پس ست ادراک تو بکنه حقیقتش نتواند رسید و مرغ
فکرت تو بنهایت صفات او نتواند پرید پس این بیت در معنی خطاب حیرت ست بشیخ رح ای ادراک تو و فکرت
تو و تغیر باسلوب غیبت بنا بر افاده عموم ست ای ادراک و فکر هیچکس بدانجا نرسد و تواند که این بیت مقوله شیخ
باشد لیکن مضمون بیت سابق بی ضم کردن مضمون این بیت ناقص مینماید و هم این نظیر بیت گذشت

نیز بر اوج ذاتش آمده مند که مشهود تعالی بجهوالاول توان در بلاغت بسحبان رسید نه در کنه بیچون سبحان رسید

بلاغت کلام رنگین گفتن که مطابق مقتضای حال باشد و مشتمل بر فصاحت و محسنات لفظی و معنوی سحبان نام مردی فصیح کلمات
عرب از قبیلهٔ وائل در سخنوری با سالی حکایت کرده نگفتی و اگر حاجت باز گفتن افتادی بعبارت دیگر ادا کردی بفصاحت او المثل فی
الفصاحة کما یضرب بیوسف فی الصباحة کنه سبحان ای پایان حقیقت صفات ایزد اوندکه سبحان وی از اینان است -
عبد الواسع نوشته که در تحقیق لفظ سبحان که اسم است یا مصدر بمعنی تسبیح عقل حیران است تا برسیدن بکنه سبحان سبحان
رسد زیرا که متبادر از اضافه کنه سبحان آنست که از جملهٔ اسمای الٰهی باشد و عرب میگویند ثنا شیء سمت سبحانی بالحاق یاء
نسبت و عبد السبحان باضافه عبد السبحان و سبحانا به حرف ندا استعمال می کنند لیکن در کتب لغت و تفاسیر و احادیث باین معنی
بنظر نیامده بلکه اظهر آن است که مفعول مطلق مضاف باشد چون سبحان الله و سبحانک و سبحانه پس مانی توان گفت که لفظ
سبحان درینجا عبارت از ذات حق باشد و سبحان بطریق وصف اضافی باشد نه بیجا نیست که در آیات قرآنی و احادیث
وارد شده اند چنانکه شایع است که کلمه ذکر کنند اشارت بسوی جمله کنند که آن کلمه جزء او باشد یعنی در کند [illegible]
می ماند که سبحان الله عما یصفون و امثال آن که در شان او واقع شده کمی توان رسید انتهی کلامه ملخصاً
آن فصیح عرب بسیدن ممکن است بلکه آن افصح العرب و العجم تا شر از لوح فصاحت شسته است اما بکنه ذات و صفات
آن بیچون رسیدن مشکل زیرا که انبیاء با آنکه اخص الخواص و محرم ترین آن بارگاه اند در یافت کمال صفات عاجز آمده اند
چه جای دریافت کنه ذات و چه جای دیگران چنانکه میفرماید - که خاصان درین ره فرس رانده اند * بلا احصی از تک
فرو مانده اند * خاصان عبارت از انبیاء و صیغه جمع باعتبار تعظیم است بآنکه لا احصی فقط از زبان محمد مصطفی صادر گشته
بنا بر آنست که چون آنحضرت که سید المرسلین و مکرم و محترم تر از همگنان اند از دریافت کمال و عاجز اند پس دیگران
که خدام او یند بطریق اولی عاجز باشند باین معنی امیر خسرو صیغه جمع آورده س حرف کمالش ز خط کبریا مهر
زده بر دهن انبیاء - فرس عبارت از مرکب عقل است تنگ بکاف پارسی دویدن اسپ و بلا احصی بیانیه است
مر فرو ماندگی را و بعضی باین بیت گفته اند از خاصان اولیا اراده نموده یعنی اولیاء الله سبب رسیدن حد حیرت
لا احصی از پوی یافتکه ذات و صفات باز مانده اند بر فطن مخفی نیست که انسب توجیه اول است که عاقلش بکنه بیچون
کسی را رسیدن ممکن نیست زیرا که سید انبیاء شب معراج در عین مشاهده و تجلی حق مرد برازنده البیان ستوده
لا احصی فرموده پس دیگر کسی را از انبیاء و اولیاء چه یارا که کمال او ره یابد و بر تقدیر یکه از خاصان اولیاء
مراد باشد عجز سائر انبیاء از کلام صراحة مفهوم نمی گردد اگر چه ضمنا و التزاما لازم می آید که عجز سید الاولین و الآخرین
دال است بر عجز همه کس و تعبیر از آمدن اولیا از تاوس عرفان بعجز و شنیدن این بیت مثبت عدم امکان ادراک سبحان
نمیشود بلکه مثبت آن عجز و فرو ماندگی ایشان است بعد از جد و جهد بسیار و ما ل الصفت لا احصی اشارتست
بحدیث نبوی که لا احصی ثناء علیک کما اثنیت علی نفسک یعنی نتوانم شمرد ثنا را بر تو و خود را استوار اثبات

نمی‌تواند باین قدر اکتفا کرده میگویم که تو چنانی که خود ثنا گفته بر ذات خویش ای کمالات خویش در ظاهر و مخفی که در تعین لانهایة فهذا الکلام جملتان فان الضمیر المرفوع المنفصل مبتدا و قوله کما اثنیت فی محل الخبر کذا افید * نه هر جای مرکب توان تاختن * که جاها سپر باید انداختن * بدانکه لفظ جا بالف خالص سبب نبودن همزه آنکه وقت اضافت و لحوق یاء تنکیر همزه را در میان می آرند و گاه برای ضرورت شعر هم همزه را زیاده کنند چنانکه درین بیت و غیر ذی جهات را جمع جاها بالف کنند چون جاها و شبها و روزها که یعنی بلکه سپر انداختن عاجز شدن و فروتنی کردن کذا فی الرشیدی ای بسا جاست که در آن اعتراف بعجز و قصور کار درست بلکه کلام درین مکان آنکه کنه ذات و کمال صفات او در تمام احتجاب است بلکه احتجابها این قدر را هم ندانستند که عارفی همبر اسرار که در مشاهده تجلی بر و منکشف شود ظاهر کند بغیر بگوید چنانکه می فرماید - اگر سالکی محرم راز گشت * ببندند بروی در باز گشت * سالک بیاء تنکیر عبارت از اسرار و حضار است که وقت مشاهده تجلی ایزدی بر دل عارف هویدا گردد و فاعل ببندند وکیلان قضا و قدر اند یعنی اگر سالکی از سالکان طریق محرم درگاه شود و دل آگه راز از رازهای حقیقت بداند ارادت الهی ابواب رجوع راز مسدود گردانند * کسی را درین بزم ساغر دهند * که داروی بیهوشیش در دهند * کسی بیاء موصوله و مصراع ثانی صله است درین بزم سالکان و طالبان حق ساغر بفتح غین معجمه پیاله و آوند شراب و اساگی و ساتگین نیز گویند کذا فی المدار اینجا کنایه از عرفان است یعنی وکیلان قضا و قدر در بزم سالکان ساغر معرفت حق بکسی میدهند که او را اولا داروی بیهوشی میدهند یعنی او را از جمیع ما سوای حق بیخبر سازند تا بکسی از حق نگوید یکی باز را دیده بر دوخته * دگر دیدها باز بر سوخته * کلمه را در مصراع اول بمعنی اضافت است ای دیده باز کلمه دیگر در مصراع ثانی بقرینه اول محذوف است ای دگر را دیدها باز در روایت اول بمعنی پرنده ایست شکاری معروف و کنایه است از طالب حق که نسبت باهل دنیا شهبازست و ایشان بمنزله ماکیان و در ثانی بمعنی کشاده و بر سوخته معطوف است بقرینه باز یعنی یکی از سالکان مصلحت هنوز منتهی غیر محرم است دیده دلش از مشاهده معرفت الهی بر دوخته است و باز دیگر را که عارف خداشناس است و بمرتبه نهایت عرفان رسیده است دیده باز را کشاده است و پر و بالش سوخته ای او را پر پرواز بمجالست غیر حق نداده اند که من بعد صحبت غیر او تعالی نشاید بحکم من عرف الله فقد کل لسانه زیرا که آن بکس نگوید فرد دیده در مصراع اول و جمع آن در ثانی اشاره بنکته لطیف است که مبتدی را که هنوز بصحبت غیر و امثال است هیچ رنگ دیده اش را بسته خود وا نکرده اند تا افشاء راز نکند و منتهی را که انقطاع کلی از اغیار کرده هر دو دیده او را کشاده اند اما پر و بالش را سوخته اند که بمقتضای حکم بشریت مبادا بجانب اغیار التفات کنند و پرواز کنند هذا هو التفسیر الملائم بالسیاق والسباق و در شارح عبد الرسول مصراع ثانی بدین نمط نوشته که دگر باز را بال و پر سوخته * و کلمه باز را در هر دو جا بمعنی جناح که پر بزرگ است و پر کوچک است از آن تعبیر بمعنی چنین کرده که یک باز

راکہ عارف کامل و سالک صاحبدل و شهباز بلند پرواز هوائی معرفت شده دیده دوخته و چشم بر هم بسته است از نظرش
بماسوی الله نمی افتد و بجانب غیری نمی گردد و دیگر باز را که آدمی جاهل بیحاصل باشد بال و پر سوخته است که در گوشهٔ بیت
و زندان نفسانیت فرو افتاده است و در هوائی معرفت نمی تواند پرید و نیز گفته اند که مشهور آنست که لفظ باز صیغه
اسم فاعل است از بازیدن بمعنی ساختن که بدون ترکیب مستعمل نمیشود چنانکه شطرنج باز و قمار باز پس یکی باز و دیگر باز از آن
قبیلست یعنی کسیکه نقد تحقیقی ذات حق نرد و عشق می بازد دیده اش دوخته شود و دیگر از ای کسیکه با چیزهای
دیگر میل و تعلق دارد و شطرنج تعشق بماسوی الله میبازد و بال و پرش سوخته شده انتهی کلامه و مآل التوجیهین
فی المعنی واحد و انما التفرقة فی التصرف لفظ و بر عارف مخفی نیست که اظهر در اول جاهل بیحاصل را باز گفتن مناسب
نیست چه او مگس است و نیز بر بیهوده تفسیر مصراع اول اگرچه ملائمت اصل مقصود دارد لیکن مصراع ثانی را در آن مدخل
نیست چه سوق الکلام در سالکان و طالبان حقیقت نه در شان انسان مطلق که شامل باشد مر غیر طالب حق را
که جاهل بیحاصل و شطرنج باز عشق ماسوای الله است پس نسخه صحیحه همان است که در متن مرقوم است چنانکه
از تمثیل هویدا است که میفرماید. کسی راه سوی گنج قارون نبرد ٭ وگر برد ره باز بیرون نبرد ٭ بیرون بالضم معروف و
بمعنی یافتن کذا فی المدار باز بمعنی دیگر بار قارون نام مردی از بنی اسرائیل که پسر عم موسی بود و بموسی ایمان آورده
چون موسی او را در غایت فقر دید درویشی او را دیده بر وی رحمت آورد و دعا کرد که در آن وقت علم کیمیا میدانستند ازین
زہ ہیک اندکی پرسیده ترکیب کامل او یافت چنان خزائن مال فراهم آورد که مفاتیح آن خزائن بار شصت شتر میرسید
آخر الامر چون حکم زکوٰة نازل شد قبول نکرد و گفت که من از خود این مال را بعلمی که من و تم فراهم آورده ام و بر موسی تهمت
زنا بر انگیخت تا بدعای موسی با خدام و خزائن در زمین منخسف شد گویند که تا روز قیامت میفرود و قرار نمی یابد این
این بیت تمثیل مطلب سابق است که بمعرفت اسرار او تعالی هر کسی نمیرسد اگر کسی میرسد باز هوش ماسوی الله ندارد که غیر کسی
و هر چنانکه کسی راه رفتن بگنج قارون که در زمین منخسف شده نیافته است و اگر کسی راه یافته است راه بیرون آمدن باز نیافت
در آن عبارت آنکه قارون و خدام او دست گنج در گنج فرو رفته اند و بکسی باز خبر نداده اند که آن گنج کجا است. بمردیم دریں
بحر خون ٭ کزو کس نبردست کشتی برون ٭ بحر خون کنایه از دریای معرفت حق که مهلک خردمندان است و کشتی کنایه از
عقل و فهم ای من ترا نصیحت میگویم که از این دریای هوش و ها بترس و دور باش که هوش را از دست مده زیرا که هر که در وی آمده است
متاع هوش داد و را که سوای حق بود در گم کرده است و این معنی از شیخ رحمه نیست از مطلب صنعت لیکن از جملهٔ کمالات
نوع انسانست بلکه اصل مقصود از پیدایش همان است بلکه آگاه باید است هر طالب المومنین را در آمدن این راه است از عقل و هوش
باید رفت چنانکه در باب عشق میفرماید ٭ بدریا در گفتمت زینهار ٭ وگر میبری تن بطوفان سپار ٭ لهذا لفظ خردمند را بر
طلبگار و نخود اعتبار نموده است. وگر طالبی کاین زمین طی کنی ٭ نخست اسپ باز آمدن پی کنی ٭ مصراع اول شرط است

ثانی جزای آن طالبی یا خطاب این زمین عبارت از راه سلوک معرفت قطع کردن زمین قطع نمودن مسافت پی
کردن لنگ ساختن این بیت معطوفست بر بیت سابق ای این راه دشوار دست باز دار اگر نخواهی که بفضل یزدان
این راه دور و دراز را طی نموده بسرحد سلوک و نهایت عرفان که بندگان بدان ماموند برسی پس باید که اول مرکب
عقل و ادراک را لنگ کنی تا باین سرحد نیابد ای از هوش ما سوی الله بر آ زیرا که درین راه دیوانگی در کار ست
مولینا رومی می فرماید. هرچه غیر از شورش و دیوانگی ست * اندرین ره دوری و بیگانگیست. تامل در آئینهٔ دل کنی.
صفائی بتدریج حاصل کنی. تامل عبارت از مراقبه یا پاسبانی دل ست که ما سوی الحق دران راه نیابد و دوام
ملاحظه یا یاد داشت مقصود حقیقی که آئینهٔ دل ست صفائی بیابد غرض ای تمام مستغرق شدن آئینهٔ دل از زنگ خیالات.
باطله [?] و این بیت بحذف واو عطف معطوفست بر مصرع ثانی بیت سابق ای باید که دل را بدوام ملاحظه و مطالعه مطلق
روشن و از زنگ هیچ لحظه از آن غافل نباشی و صفای کامل مرتبهٔ بدست آوری زیرا که چون باین سرحد رسیدی امید است
که مستحق جذبهٔ حق شوی و کار تو بآخر رسد چنانکه میفرماید. مگر بوئی از عشق مستت کند * طلبگار عهد الستت کند
مگر بکاف پارسی ترجمهٔ الا استثنائیه و برای شک هم مستعمل شود و بمعنی یقین و آرزو هم کذا فی المدار و معنی آخر بیت مستشهد
تن را آورد و پیش لفظ مگر اشاره بلطیفه ایست که ترتیب حصول دولت عشق حقیقی بر مراقبهٔ مذکور کلی و لازم نیست بلکه
محض لطف ایزدی ست که علت او تعالی بدان تعلق ست که سالک بعد از تصفیهٔ دل از خیالات باطله مستحق جذبهٔ شوق گردد
عهد پیمان زینهار و سوگند و پیمان کذا فی المدار اینجا بمعنی اول و ثانی درست آید تای مستت و الستت
مفعول کند ست و باید دانست که بعد از خروج آدم از بهشت و قبل بعد از خلق آدم و قبل از دخول جنت
بر فضای که برون بهشت ست و بعرض آن سه هزار ساله راه است حقتعالی ذریت آدم را از صلب وی بیرون آورد و
بعضے از اصلاب بعضے بر وفق توالد ابنا [?] از آباء بر مثال مورچهٔ بانی [?] خورد و حیات و عقل و نطق در ایشان بیافرید
و ربوبیت خود بر ایشان عرض کرد که الست بربکم آیا نیستم پروردگار شما و گواه گردانید ایشان را بر نفسهای خود
باقرارے که کردند قالوا بلی گفتند آری که تو پروردگار مائی معنی بیت آنکه چون دل را بتدریج از خیالات باطله
بدوام ملاحظهٔ مقصود مصفا کنی امید ست که اندکی از عشق حقیقی ترا بیخود گرداند و ترا طلبگار زمان یا پیمان
الست بربکم سازد یعنی دران وقت خواهان و طلبگار خواهی شد که زمان میثاق باز آید تا پیمان و عهد قدیم
را باز تازه کنم زیرا که آن عهد بسبب غفلت از یاد رفته اکنون بیاد آری و بعضی از شراح مگر را کلمهٔ استثنا گفته اند
استثناء از تدریج اعتبار نموده ای صفائی دل بتدریج حاصل خواهی کرد دفعةً واحدةً نخواهد شد مگر آنکه
جذبهٔ عشق نشو رسد آنگاه بے تدریج بیکبارگی تمام مراصفای دل دست خواهد داد که جذبةٌ من جذبات الحق توازی
عمل الثقلین انتہے کلامه بر عارف مخفی نیست که مقصود اصلی تحصیل صفائی ست که مرطالب را گاہے بموجب

رسم سالکان بتدریج حاصل آید و گاهے محض بجذبهٔ عشق پیدا آید بلکه مقصود اصلی پیدا آوردن دولت عشق است که امر
معرفت و محبت بدان مشروط است و مراقبه و تصفیهٔ دل مقدمهٔ دولت عشق بیش نیست و هم سیاق و سباق کلام
بران دال است که شیخ رحمة الله مرشد طریق سلوک ر و فق این راه آموزانده که طالب را اول مراقبه و محافظت دل
از خیالات باطل و دور کار است تا بتدریج صفائی کامل دست دهد که آنگاه امید از کرم او تعالی چنان است که در طالب
صادق عشق خود پیدا کند و عهد قدیم عشق بیاد دهاند بس بعد از ان ببال عشق و در پرواز آید و باشیانهٔ معرفت تمام
امکن برسد چنانچه میفرماید. بپائی طلب ره بدانجا بری + وز انجا ببال محبت پری * بپائی طلب بال محبت
محبت ای بطلب صادق راه سلوک بدانجا ای بمقام عشق بری و هم رسانی از ان مقام بمددگاری عشق
بهوای معرفت خدا در پرواز آئی و حجب خیالیه مرتفع شود و بدرجهٔ یقین رسی چنانکه گفت. بدرد یقین پردهای
خیال + نماند سراپردهٔ الاجلال + خیال بالکسر پندار و صورتے که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل کرده
شود کذا فی المنتخب اینجا بمعنے پندار مراد است بقرینهٔ یقین و از هر سه یقین مراتب یقین مراد است یعنی علم ا
لیقین و عین الیقین و حق الیقین همگی دریده و کاشف حجب ظن و پندار اند یعنی آنکه یقین دل تو نجد که حاصل آید
و ماسوائش را موهوم و باطل دانی همه انواع غفلت و پندار را که میان تو و حق حاجب بودند بدرد و دریده سازد
و چهرهٔ مطلق هویدا گردد و نماند از ان پردها مگر پردهٔ جلال غیب هویت در ان مستور که کشف آن پرده هر بشر را ممکن
الحصول نیست چنانکه گفت. دگر مرکب عقل را پویه نیست + عنانش بگیرد تحیر که بیست * دگر ای دیگر باره
پیشتر از ان مرکب بالفتح برنشستنی از ستور و کشتی و جز آن کذا فی الصراح تحیر سرگشته شدن عنان بالکسر
دوال لگام که سوار آنرا بدست گیرد کذا فی المنتخب که الیست یعنی گفت محذوف است ای عقل و ادراک سالک
بمددگاری عشق و حصول دولت یقین همین پردهای خیال و گمان را بر طرف خواهد ساخت و چون بسراپردهٔ
جلال ذات رسد پیشتر از ان نتواند رفت و حیرت او را باز دارد و بگوید که اینجا بایست و پیشتر مرو در قوم
بسر دگر نسخه الیست بالیست بیائی تازی نوشته و گفته که الیست مخفف الیست است والله تعالی اعلم - درین بحر
مگر داعی نرفت + گمان شد که دنبال داعی نرفت * داعی نشان نبی کنایه از حضرت رسالت پناه کذا فی النسان
و بمعنی بیت متن بالا شتابان آورده داعی خواننده و دعاگو و لیس خواننده کذا فی المدار اینجا بمعنی اول کنایه از آنحضرت است
که خوانندهٔ مرخلق براه خدای تعالی یعنی درین راه سلوک و معرفت حق تعالی بطریق سلامت و صفا و وصول مقصود علی نحو
آنحضرت کسی بگریز رفته است مگر مکمل اولیا که بکمال متابعت و در سیر اخلاق دریافته اند الطریق [illegible]
آنکس شده است بمطلب فائز نگشته که دنبال آنحضرت نخوانده براه نرفته ای مخالفت [illegible]
کسانی کزین ره برگشته اند + برفتند بسیار سرگشته اند * ای کسانیکه از راه و طریق سلوک آنحضرت [illegible]

ای در طلب حق داخل سلوک گشته اند اما عاقبة الامر بسیاری حیران و سرگردان شده اند و بجائی نرسیده چه سنت الهی بر این جاری
شده است که بدون متابعت آنحضرت یکی از مذاهب چهارگانه هیچ یکی را دولت وصول الی الله بدست نرسد. خلاف
پیمبر کسی راه گزید * که هرگز بمنزل نخواهد رسید * پیمبر مخفف پیامبر که ترجمه رسول کسی باشد موصوله که هرگز صله
آن رسید بمعنی مقصد ای برخلاف آنحضرت آنکس راه سلوک گزیده است که رسیدن خود را بمنزل مقصود نخواهد
گزید خواهش خویش است مطلوبش عدم وصول و تواند که کاف صله بنا بر ضرورت شعری تاخیر یافته باشد و در معنی
داخل باشد بر قول وراه گزیده یعنی چنان باشد ای برخلاف پیمبر کسی که راه گزیده است آن کس هرگز واصل
منزل نخواهد شد محال است سعدی که راه صفا * توان رفت جز در پی مصطفی * محال بالضم نابود نی
که ممکن نباشد و از محال محال عادی خواسته است که راه صفا بیان کلمۀ این محذوف که مبتدا و خبر است انتقال
است از موعظت دیگران بمخاطبۀ نفس خود یعنی ای سعدی این مقصود که معرفت حق که صاف کننده است سالک را از
کدورات نفسانیه جز بکمال متابعت آنحضرت رفتن محال است و خارج از سنت الهی پس اگر رفتن این راه میخواهی جز
متابعتش قدم منه در نعت محمد چون طریقه مصنفین متقدمین است که ثنای ایزدی را بسنت آنحضرت ردیف
میسازند و هم در آخر ثناء او تعالی شانه سخن بذکر آنحضرت صلعم کشیده بود پس شیخ رح طریقه سلف اقتدا نموده آن
ستوده جناب باری را بانواع نعوت ستوده کریم السجایا جمیل الشیم * نبی البرایا شفیع الامم * کریم بزرگ نیک سجایا
جمع سجیه بمعنی خوی و عادت کخطیئه و خطایا و بریه و برایا شیم بکسر و فتح دوم جمع شیمه بکسر و سکون دوم
بمعنی طبیعت و خصلت کذا فی المنتخب نبی ماخوذ است از نبا بمعنی خبر دادن یا از نبوة بمعنی رفعت یا از زیادت بر وزن
کرامت بمعنی کرامت و بمعنی رفعت و علو برایا بمعنی خلایق شفیع شفاعت کننده و عذرخواه امم بالضم جمع امت بالضم
و تشدید گروه از انسان و هم پیروان انبیا هر دو اضافه اولین اضافت صفت مشبهه است بسوی فاعل خود و هر دو
اضافت آخرین اضافت اسم فاعل است بمفعول خود و این بیت خبر مبتدا محذوف است ای هو کریم السجایا یعنی
ذات حضرت محمد مصطفی که آنقدر گویند چنان بزرگوار است که نیک اند همه عادتهای ظاهری و خوب و خوشنما اند
همه خصلتهای باطنی او و هادی است خبر دهنده بدیه امر خلایق را بآنچه سعادت دارین در وست و او دست عذرخواه امم
سابقه و لاحقه بعقبی و در بعضی نسخ بجائی برایا ورا دیده شده و همان اظهر او فاق شفیع مطاع نبی کریم * قسیم جسیم نسیم
وسیم * این صفات لفظا کسبیل تعداد ذکر یافته و در معنی متعاطف اند اول اسم فاعل و ثانی اسم مفعول و
باقی جمله صفت مشبه اند شفیع ماخوذ است از شفع بمعنی یکی کردن دو را هم آوردن و آنحضرت را از آن رو شفیع
نامیده اند که جامع است عصاة مومنان را به مطیعان خواستن از تبارک و تعالی مطاع بالضم اطاعت کرده
شده و مهر دو مر ایشمه انبیاء و اولیا برآنند که او شفیع موده و لفظ نبی در بیت سابق بمعنی مخبر است و اینجا بمعنی

رفیع الشان ست کریم جوانمرد و عزیز و بزرگوار و هو ضد اللئیم کذا فی الصحاح قسیم از قسامت ست بالفتح بمعنی خوبرو شدن یقال هو قسیم الوجه یا از قسم بمعنی قسمت الشئ فهو ح بمعنے فاعل ای هو قاسم العلوم الشرائع کما قال من یرد به الله خیرا یفقهه فی الدین فانما انا قاسم والله معطی نسیم از جسامت ست بمعنی بزرگی ای هو عظیم القدر لانه لم یکن صاحب جسم عظیمة بل انما هو فی غایة الاعتدال اینجا جسامت قدر مراد ست و قیل جسیم آنکه درست اندام و معتدل باشد نسیم خوشبوئی کذا فی المدار و وسیم از وسم ست بمعنی نشان ای صاحب خال ست که مکون کمال جمال ست یا نشاندار ست بمهر نبوة که نقشے بود در پشت او ما بین الکتفین و چون موافق حاصله هر چهار صفات را ملاحظه کنی هر یک حسن خوبروئی و خوش وضع باشد و لذا قالوا تبرا و فیها تفصیلوا نصفات چهارگانه اولی شرف و حسن معنوی ست و از چهارگانه آخری وجاهت و حسن ظاهری ـ امام رسل پیشوای سبیل ✤ امین خدا مهبط جبرئیل ✤ ای او پیشوا پیغمبران ست و الشان پیغمبران او در تفاسیر مذکور ست که خدا تعالی از جمیع پیغمبران عهد گرفته است بر ایمان آوردن محمد رسل جمیع رسول ست بمعنی فرستاده شده و رسول بقول مشهور اخص ست از نبی چه رسول پیغمبر را گویند که صاحب کتاب و شریعت باشد و نبی شامل هر کسی را که اخبار یا الهام کند لهذا رسل آورده که مقتدائیت او مر انبیا را بطریق اولی لازم آید و قوله پیشوائی سبیل و بمعنی تعلیلست مر صفت سابقه را ای امام رسل ست چه او ست پیشوائی راه هدایت و آنحضرت امین خدا است که پیش نبوة بدین لقب مشهور بودی امانت داری که بر وی هر کس را اعتماد ست کذا فی المنتخب و مهبط جبرائیل ای جائے فرود آمدن جبرائیل ست که آن هم ملقب امین ملقب ست چه او قرآن را بامانت بلا خیانت بر رسول رسانیده است حاصل آنکه ذات بابرکات او امین ست و پیغام رسان او هم امین ست فقد بلغ الامانة الی الغایة. شفیع الوری خواجهٔ بعث نشر ✤ امام الهدی صدر دیوان حشر ✤ وری خلق خواجه بوا و معدوله خداوند و حاکم و دستور کذا فی المدار بر بعث انگیختن نشر پراگنده کردن مجموع هر دو عبارت از روز قیامت کذا فی الشمائل چه مردمان دران روز اولا از قبور بر انگیخته شوند و بعده پراگنده شوند بعضی بهشت روند و بعضے دوزخ هدا راه راست و راه رفتن کذا فی المنتخب اینجا بمعنے اسم فاعل ست بمعنی راه راست پانیده صدر بلند نشین دیوان جلسهٔ نشستن دبیران که دفترش خوانند حشر جمع شوند مردمان برای حساب یعنی آنحضرت عذر خواه خلق ست روز قیامت باتبرقی می گوید که او دستور مختار کاران روز حشر ست و آنحضرت پیشوائی راه راست یابند گان ست که انبیا باشند یا بتبرقی میفرماید که او بلند نشین دیوان قیامت ست و همه منتظر فرمان او ـ کلیمی که چرخ فلک طور اوست ✤ همه نورها پرتو نور اوست ✤ کلیمی بیا موصوله که چرخ آه صفت آن کلیم بفتح کاف تازی همسخن و نیز لقب موسی چه او همسخن حق تعالی بود بے واسطه و اطلاق این لفظ بر ذات حضرت رسالت پناه از روے معنی درست ست اگرچه لقب او نیست کذا فی الشمائل چرخ بمعنے چرخه و دولاب و دائره

و نیز آن چرخ کلال که بران کوزه را گرد اند و درست گرداند کذا فی المدار و از فلک افلاک فرد برین هشتگانه مراد ست
و اضافت چرخ بفلک بمعنی لام ست ای چرخیکه افلاک دیگر را میگرداند و در گردش می آرد و آن فلک نهم ست که بزبان شرع
او را عرش عظیم و بزبان حکما فلک افلاک و فلک اطلس نامند کذا قال عبد الواسع و عدول از معنی چرخ بر معنی دایره و مافوقش
بر پیاله و ارادهٔ مطلق فلک بنا بر آن نموده است که معراج آنحضرت بر مطلق فلک نیست بلکه بر عرش مجید ست
پس ناچار از فلک الافلاک هشتگانه مراد ست و آنچه فلک اعظم پس کسیکه اضافت را بیانیه گفته بغور سخن نرسیده است یعنی
آنحضرت آن کلیم الله ست که معراج او بر عرش مجید ست که اعلای امکنه و منتهای جهان ست چنانکه معراج کلیم الله
موسی بر کوه طور بود. داتی بذا من فی لک شعر بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا. مصراع ثانی تلمیح ست بحدیث.
نبوی اَنَا مِن نُورِ اللهِ وَ الکُلُّ مِن نُوری و در لفظ پرتو مبالغه نهاده چه پرتو روشنائی را گویند که از اجرام منیر منعکس میشود چنانکه
عارفان گفته اند که وجود عالم پرتو وجود حقست پس آفتاب و ماهتاب و سائر اجرام منیره جز پرتو از آنحضرت نیستند
یتیمی که ناکرده قرآن درست + کتب خانهٔ چند ملت بشست + یتیمی بیاء موصوله که ناکرده الخ صلهٔ آن یتیم
طفیل بی پدر از آدمیان و بچه بی مادر از دواب و بمعنی بی نظیر و یگانه از مروارید کذا فی المنتخب اینجا
بمعنی بی نظیر ملایم ست اگرچه از معنی اول هم خالی نیست که یتیم الطرفین ست و والدین او در هنگام طفولیت
او رحمت رفتند و ابو طالب پدر وار بپرورش او فرمود و آنحضرت حق والد و والدین عم در شان ابیطالب را
ادا کرده بود و حقتعالی ایشان را زنده گردانیده پیش فرستاده است که همه ایمان بآنحضرت آورده اند و از
عذاب ابدی خلاصی یافته اند کذا فی تفسیر آهم المعانی و مناقب لکر دین. ناکرده قرآن درست حال ست از فاعل
بشست که عاید ست بیتیم و صفهٔ یتیم نیست چنانچه ذهن بدان تبادر میکند پس کاف صله از ردیف معنی
مصراع ثانی داخل ست ملت دین خدائی که باعتبار انقیاد دین گویند و باعتبار نوشتن ملت خوانند
و باعتبار اظهار شریعت نامند یعنی آن حضرت از میان انبیا چنان شریف و بی نظیر ست که بمجرد مبعوث
شدن کتب ملل سابقه و صحف مثل سابقه را بشست ای فسخ ساخت بحالیکه هنوز قرآن را درست و
تمام نکرده بود بحالیکه قرآن بتمامه و نازل نگشته بود بلکه پیشتر از آن ادیان باقیه شسته شده
اند بخلاف سائر پیغمبران که قبل از تکمیل احکام شریعت جدیده مر شریعت سابقه را نسخ نبودی فدیت
تا منسخ الادیان قبل تمام القرآن و در بعضی نسخ بجای چند ملت هفت ملت دیده شده از آن هفت کتب
و صحف آدم و شیث و ادریس و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی مراد ست چه کتب و صحف آسمانی که پیشتر نازل
گشته بودند برین انبیاء مذکورین نازل شده بعضی اند که بعضی بسیار عنا کنند در مطولات مسطور ست و وجه عدم
اعتبار زبور داود و عنقریب خواهی دانست انشاء الله تعالی چون عرش بار تخت قسمت بهم فی بحر میان قسم

زد و دو نیم انداز است یعنی شق القمر که اظهر من الشمس است عزم قصد کردن آهیختن کشیدن شمشیر بیعنی معجزه معجزه آنچه بدان
زبان خصم را عاجز سازند یعنی خارق عادتی که بر دست مدعی نبوت بر وفق دعوی ظاهر شود تعالی از امر آنست تصدیق دلی پیدا کند یا
بمعجزه بمعنی برای است میان قمر میانه زد دو نیم او را دو پاره ساختن مصرع اول شرط است و ثانی جزا شی آن آورده اند
که ابوجهل که بجهل و کفر مجهول بود شبی پیش آنحضرت در مکه درآمد و گفت یا محمد مرا معجزه بنما قمر تو نیز معجزه بنمای ابوجهل آید شنید
که سحر او بر زمین اثر دارد نه بر آسمان پس گفت که ماه را بگو که شگافته شود پس آنحضرت بیک انگشت اشارت کرد که دو پاره شد
نصف قمر بجای خود مانده و نصف فرود آمد باز گفت یا بهم پیوسته پیوسته شد و قبل صنادید قریش در هدایت
اسلام قصد بد در حق آنحضرت در دل مخفی داشته اند تیغ کشیدن تکلیف نموده اند و آنحضرت باظهار
این معجزه ایشان را ترسانید که از قصد بد باز مانند و این نقل عبارت کتاب مثنوی است رحمه الله تعالی اعلم معنی آنکه
هرگاه قصد آنحضرت تیغ بهجو سیاست بر کشیدای ترسانیدن کفار کردی پس برای اظهار معجزه دو پاره کرد و والا شدی
صدق آنحضرت و منهزم گردانید لشکر خصم را میان ماه را مانند ضرب تیغ اشارت سیاه دو پاره ساخت و در اتمام
لفظ عیان اشاره است به برابری هر دو پاره اش که کافران تکلیف تنصیف حقیقی کرده بودند ؛ چو صیتش در افواه دنیا
فتاد ؛ تزلزل در ایوان کسری فتاد ؛ صیت بالکسر آوازه و آن کنایه است از اشتهار قصه تولد آنحضرت در عالم دنیا
افواه دنیا بحذف مضاف ای ونتهای اهل دنیا تزلزل نیک جنبانیدن کذا فی الصراح کسری بالکسر لقب پادشاه پارس
معرب خسرو و نیز نوشیروان کذا فی المؤید اشاره است بآنکه در شب مبارک ولادت آنحضرت ایوان نوشیروان که پادشاه
آن زمان بود متزلزل شد و بشگافت و چهارده کنگره های آن از هم افتاد کما قال صاحب القصیده و بات ایوان کسری
و هو منصدع ـ طاق کسری شکسته کان باوج آسمان ؛ در شب میلاد آنحضرت فتاده اند ز مان ؛ بلا
قامت لات بشکست خورد ؛ باعزاز دین آب عزی ببرد ؛ از لا الا تا قبیله است که کلمه توحید دافع است
لات نام بتی که بنی ثقیف او را پرستیدندی و عزی بالضم تشدید زای معجمه مونث اعز بمعنی عزیز تر آمد و نام
بتی است و آن درختی بود که قبیله غطفان او را پرستیدندی و نزدیک آن خانه ساخته بودند و آنحضرت خالد
بن ولید را فرستاد تا آن خانه را بشکست و آن درخت را بسوخت کذا فی المدار و المنتخب خرد بمعنی ریزه ریزه بضم خاء بی
و او دست اعزاز عزت بخشیدن و تعظیم دادن آب معروف رونق و جاه در واج کذا فی المدار مولنا عبد الواسع تقریر
نموده که پیغمبر بگفتن لا نفی معبود غیر حق که یَا اَهْلَ الْکِتَابِ تَعَالَوْا اِلٰی کَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَیْنَنَا وَ بَیْنَکُمْ اَلَّا نَعْبُدَ اِلَّا اللّٰهَ وَ لَا نُشْرِکَ
بِهٖ شَیْئًا قامت لات را که معبود باطل مشرکین بود بشکست چنانکه ریزه ریزه شد و پرستش آن نماند پس برین
تقدیر با برای صله باشد متعلق بشکست و قیل ببرکت و استعانت لا اله الا الله قد لات را ذره ذره کرد
برین تقدیر با استعانت باشد و احسن آنکه گفته شود بسنگ لا قامت لات را که از سنگ بود ذره ذره نمود

سنگ را شکستند یا با عز از صله برای تو توانند بود ای برای اعلای کلمة الله رونق و رواج از عزی سبب
نمود و آب ان گفته که چون آب طراوت در درخت نماند خشک و افتاده شود. نه ازلات عزی برآورد گرد
که توریت و انجیل منسوخ کردی گرد برآوردن پایمال ساختن و دمار برآوردن کذا فی الرشید که بمعنی بلکه منسوخ
ماخوذ ست از نسخ بمعنی کتاب نوشتن و نیست و نابود گردانیدن کذا فی المنتخب و بمعنی آنها عبارت از زوال
عمل ست بر آن این بیت اضراب ست از سابق یعنی آنچه صحیح است که اله باطله کفار را بی رواج کردی بلکه کتب
سابقه را که باحکام الهی مشحون بود تو هم نیست گردانیدی و عدم ذکر زبور دایمه و بنا بر آن است که در ان امر و نهی و وعد و
وعید هیچ نیست بلکه جمله ثنای حقتعالی و دعا و عبادت ست و پیداست که ثنا و دعا قابل نسخ نیستند چه
او تعالی از ازل تا ابد بجمیع صفات کمال موصوف ست و بندگان را همواره از وی چاره نیست که عبودیت را نیاز
لازم ست — شبی بر نشستی از فلک بر گذشتی * بتمکین و جاه از ملک در گذشتی. بر نشستن آنچه بر وی نشینند
از ناقه و دابه جز آن و بمعنی دیگر آنکه سوار شد کذا فی المدار اینجا بمعنی ثانی مراد ست تمکین جاه و از بی بمعنی مرتبه کذا فی المدار
پس جاه عطف تفسیری اوست و از فلک و ملک مطلق مراد ست اشارتست بمعجزه و مرتبه معراج ای یعنی آنحضرت یکشب
براق سوار شد و از طبقات نه گانه افلاک بالا تر رفت و در مرتبه و کمال قرب از فرشتگان پیشتر رفت. چنان گرم در تیه
قربت براندی * که در سدره جبریل ازو باز ماندی * گرم بمعنی شتاب تیه بکسر یا بیابانی که رونده در وی هلاک شود و حیران ماند و
بیرون شدن نتواند و نیز آن بیابانی که موسی با دوازده سبط که در هر یک سبط پنجاه هزار مردم بود چهل روز محبوس ماندند و بیرون آمدن
نتوانستند اینجا جمع آن تایه جمع الجمع کذا فی المدار اینجا بمعنی اول مراد ست و اضافتش بقربت تشبیهی ست ای قرب ایزدی
مثل بیابانی کور ست در حیرت بخشیدن براندی براق را دوانیدی که لا ارمی باشند سدره بالکسر درخت کنار
و سدرة المنتهی درختی است در آسمان هفتم که منتهی اعمال بندگان و نهایت رسیدن علم خلق ست کذا فی المنتخب و
آن مقام جبرئیل ست که بالا تر از آن نتوان رفت. بدو گفت سالار بیت الحرام * که ای حامل وحی برتر خرام * سالار
سر لشکر و بزرگ گروه بیت الحرام مکه و گرداگرد کعبه معظمه که در آن ایذا بکسی رسانیدن حرام ست و باصطلاح صوفیه بیت الحرام دل
انسان کامل که غیر را در آمدن در آن حرام ست کذا فی الکشف اینجا بمعنی اول مراد ست سالار بیت الحرام سرور انبیا
مکه وحی پیغام خدای و نیز کتاب کذا فی المنتخب و در لفظ خرام مراعات احترام جبرئیل ست. چو در دوستی مخلصم یافتی *
عنانم ز صحبت چرا تافتی * مخلص مفعول ثانی ست مر یافتی را و میم مفعول اول مخلص بکسر لام دوست خالص که
دوستی را از شائبه ریا خالص سازد کذا فی المنتخب میم عنانم مضاف الیه صحبت ست ای از صحبت من عنان اسپ چرا
تافتی ای از و باز پس ماندی. بگفتا فراتر مجالم نماند * بماندم که نیروی بالم نماند * بگفتا بالف اشباع و فاعلش
جبرئیل فراتر بالاتر و بیشتر کذا فی لطائف اللغات مجال جای جولان نمودن کذا فی المنتخب نیرو بالکسر و یاء

پارسی قوت و زور بال ترجمه جناح ست و فرشتگان را اولی اجنحه گویند که مثل مرغان پرها دارند. اگر یکسر
موی برتر پرم جز فروغ تجلی بسوزد پرم چو یکسر موی اے مقدار یک تا موی پریم پرم اول صیغه متکلم ست
از پریدن و ثانی مرکب ست از پر و میم متکلم ای پر مرا تجلی انکشاف شمس حقیقت حقتعالی و تقدس و تجلی چهار قسم
ست آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و اینجا تجلی ذاتی مرادست که محو و فنا و مستهلک شدن شخص بمشاهده عین ذات
بحیثیتی که از متجلی له اثر و شعوری بوجود نماند بیخبر گردد تفصیلش در کتب مبسوط الطلب ست تلمیح ست بآنکه جبرائیل چون حال
گفته بود لو دنوت انملة لاحترقت یعنی اگر نزدیک شوم قدر انمله که بکسر گشتم سر انگشت سوخته شوم و انمله بکسر
بمعنی سر انگشت ست بفتح میم و بکسر سوم مشهور ست و بعضی بهر سه حرکت همزه و بهر سه حرکت میم هم گفته اند چون علو شان و ارتفاع
مکان آنحضرت بیان کرد سامع را انتظار آن بود که مانند تو بدین منزلت و اکرام گردانیده نماند بعصیان کسی در آلوده که داشته
چنین سید پیشرو باد بعصیان سید است کسی بهای موصوله است آن سید بهای تعظیم یا بهای اشاره بآن سرور است
که در سابق باقسام نعوت منعوت شد سید بالفتح و التشدید مع الکسر مهتر و در شعر سید بکسر یا و سکون یا گردانیده کذا
فی الکشف یعنی کسی که چنین بشر کائنات را پیشرو و مقتدای خود دارد او بسبب گناهان در قید عذاب نخواهد ماند و شاید
بود که یا کسی را برای تنکیر اعتبار کنی و مصراع ثانی را علت گوئی ای هیچکس از عصات مومنان در گرو عذاب
مقید نخواهد ماند زیرا که دارد الخ چون شیخ رح خود را از احصاء مدائح آنحضرت عاجز دید لاجرم در مقام بیان عجز
خویش گفت · چه نعت پسندیده گویم ترا + علیک الصلوٰة ای نبی الوری یعنی نعوت و صفات ترا از حد بیش پیدا و عدم
استقصای آنها عاجزم و نیز از جمله نعوت تو نعتی پسندیده که بدان اکتفا نموده بیان سازم هم نمیدانم چه در
صفات تو که همگی نیک پسندیده اند دراک من هم نمیرسد پس مرا آن بهتر ست که از احصاء آنها باز آمده موافق
امر حقتعالی نمایم که فرموده یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما لهذا می گویم که ای نبی الخلق بر تو باد
رحمت خدا تابعان آنحضرت را باد و صلوٰة شیخ بیک سلخت و گفت - درود ملک بر روان تو باد + بر اصحاب
بر پیروان تو باد + ملک بکسر لام اسم ایزد تعالی روان بالفتح بمعنی جان بعضی بضم را خوانده اند تا برای بهمی دویدن
بتحقیق رسیده که بفتح صحیح ست و بضم خطا کذا فی المدار و پیروان ترجمه آل ست چنانکه مختار امام نووی ست
که آل بمعنی اتباع است و فی الصحاح آل ما بلد اهل و عیال و لیس وان انتهی پس درین معنی جمیع مومنان را شامل ست
و یا مخصوص ست بآن مومنان که بکمال متابعت آنحضرت مشرف اند کما نطق به قوله کل تقی و نقی فهو آلی لهذا
اصحاب را مقدم داشت که بشرف زیارت و صحبت حضرت معزز و مکرم اند از پیروان تابعین مراد نیست کما یتبادر
الیه الوهم لان ترک ذکر الآل فی الصلوٰة مع ذکر الاصحاب لم یوجد فی عبارات العلماء بخلاف العکس ای با اهل السنة دال ان الآل
داخلین فی عموم الاصحاب لکنه تذکرهم ثانیا بعد الخلفاء الراشدین چون بخصوص آیات و احادیث فضل چهار یار

اصحاب کبار موکد گشته و اعتقاد بدان فضل از جملهٔ عقاید مسلمین ست و هم بگمد انست نزدیکی که شعار اهل سنت و جماعت
ست از اصول اجماعیه دین ست لهذا چهار یار را که خلفاء الراشدین اند از عموم اصحاب مخصوص نموده و ایشان را بدان
ترتیب یاد فرمود که نخستین ابوبکر پیر مرید ؛ عمر پنجه بر پیچ دیو مرید ؛ پیر آنست شیخ طریقت را گویند و از امیر المومنین
صدیق اکبر سلاسل طریقت روان شده اند مرید اول بالضم ارادت آرنده و بیعت کننده و ثانی بالفتح بمعنے
متمرد و سرکش و مراد از آن بجا نیارنده کما فی المنتخب و آن صفت شیطان ست چنانکه کریمه ان یدعون الا شیطانا مریدا
لعنه الله برآن دال ست و صدیق اکبر را پیر نسبت بخلق گفته است که لعل الله اطلعت فاشمس و لا غربت بعد النبیین
والمرسلین علی احد افضل من ابی بکر در شان اوست و مرید نسبت بخلق گفته که بالتراخی در امر نبوة آنحضرت
را استنکو داشته بیعت نموده است عمر پنجه بر پیچ النخ ای دوم از خلفاء الراشدین امیر المومنین عمر است که پنجه
بر پیچ دیو مرید صفت اوست ای پیچیده دست آن لعین برست غالب بالا دست بود که ان الشیطان لیفر من
ظل عمر باب است سعد بن ابی وقاص رض روایت میکند که آنحضرت روزی بخطاب عادل عمر رض کرده فرمود که
والذی نفسی بیده یا ما لقیک الشیطان سالکا فجا الا سلک فجا غیر فجک یعنی قسم بکسیکه نفس من بید قدرت اوست
که شیطان ملاقات نمیکند با تو در راهی الا آنکه براه دیگر یعنی غیر راهی که تو میروی میرود - خردمند عثمان شب
زنده دار ؛ چهارم علی شاه دلدل سوار ؛ عثمان بکسر نون باید خواند چه قاعده پارسیان ست که چون
موصوف را بر صفت خود مقدم دارند حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چون مرد نیک و رفیق بد و در صورت
عکس آخر صفت را موقوف خوانده شود چون نیکمرد و بد رفیق و همین حکمت در مضاف و مضاف الیه
کذا فی شرح قنانه پس دلدل را ساکن از آن خوانده شد که مضاف الیه سوار است مقدم کرده یعنی - سوم از خلفاء
الراشدین امیر المومنین عثمان خردمند ست از جمله خردمندیهای اوست که ترتیب امر قرآن را موافق ترتیب لوح
محفوظ داد و چنان مرتاض بود که شب را بعبادت زنده میداشت دلدل بالضم هر دو دال غاریست
بزرگ و نیز نام اشتر سپید سیاهی مائل که بادشاه سکندریه با ماریه قبطیه برای خدمت حضرت رسالت
پناه فرستاده بود و آنحضرت دلدل را و هم ذوالفقار را که نام شمشیریست از شمشیرهای مشهور گانه با امیر المومنین
علی عنایت فرموده و ایشان بران سوار میشدند کذا فی المنتخب چون تفصیل خلفاء الراشدین بتقریر
که دانستی درمیان آمد که شیخ عقیده صافیه خود را بآن ظاهر نموده است برای اظهار دوستی اهل بیت رسول
الله درین مقام هم مناسب بدید زیرا که بر مسلم چنانکه تفضیل آن خلفاء راشدین بر سایر صحابه کرام بترتیبی که
شعار اهل سنت ست لازم ست همچنان حب اهل بیت رسول بر وی واجب ست که از شرائط ایمان ست چنانکه
اهل تفسیر در شان کریمه قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی ای اجر نمیخواهم از شما بر تبلیغ احکام -

اسلام مگر آنکہ دوست دارید خویشان و اہل بیت مرا نوشتہ اند کہ چون این آیۃ نازل شد پرسیدند کہ یا رسول اللہ
اقربا و خویشان تو کیانند کہ دوستی ایشان بر ما واجب است آنحضرت فرمود علی و فاطمہ و دو فرزندان مبارک ایشان پس ایشان
را بجا آرید ہر کہ در حق اہل بیت من دوستی را زیادہ کند ایزد تعالی جل شانہ حسنات او را مضاعف گرداند چنانکہ در ذیل
کریمہ مذکورہ فرمودہ است کہ و من یقترف حسنۃ نزد لہ فیہا حسنا ان اللہ غفور شکور لہذا شیخ رح بعد از ذکر شاہ مردان
فاطمہ و دو فرزندش عنہا یاد نمود بلکہ حرمت ایشان را کہ حقتعالی بر مومنان لازم و واجب گردانیدہ است
وسیلہ حبیبہ خود نمودہ حسن خاتمہ را از خدا درخواست و گفت خدایا بحق بنی فاطمہ رضہ کہ بر قول ایمان کنم خاتمہ
پس غرض اصلی زین بیت اظہار دوستی اہل بیت ست اما چون این مقام درود و در صفت کامل در باب حضرت محمد
مصطفی و آل و اصحاب از خداوند تعالی بدعائی خواستہ بود پس این مقام را محل اجابت دانستہ برای خود ہم ختم کار بر
قول ایمان کہ نیل ہمگی درجات بدان منوط ست درخواست بحق بنی فاطمہ رض الی آخرہ کہ مراد اولاد فاطمہ کہ بجا آوردن حرمت بر
مومنان حق و واجبست خاتمہ حیات من بر کلمہ شہادت و باین معنی راجع ست آنچہ در شرح دلائل الخیرات در ترجمہ
نور در چہکت چنین نوشتہ است کہ بوسیلہ نور ذات پاک تو کہ بر قول ایمان الخ بدانکہ کاف کہ بر قول آمدہ در دو قسم
ست اسمی و حرفی اسمی بمعنی فرشی بود از افراد انسان یا غیر آن و این گاہی بمعنی کدام آید و گاہی بمعنی کسی وقتیکہ با کلمہ
ہر منضم باشد چنانکہ ہر کہ آمد عمارت نو ساخت و حرفی رابطہ باشد ما قبل خود را با مابعد خویش و معانی بسیار استعمال
آن از احاطہ بیان بیرون نیست اما بعضی از آن مذکور میگردد کہ اینجا در بیان بسا الفاظی آرند یعنی گاہی در بیان
گفتن و مشتقات او آرند خواہ گفت مذکور باشد خواہ محذوف بلکہ اکثر اوقات گفت و کاف ہر دو محذوف باشد
چنانکہ ع شب چو عقد نماز بر بندم ÷ چہ خورد بامداد فرزندم - ای چون در شب تکبیر نماز بر بندم بگویم در دل
کہ فرزندم بگاہ چہ خورد و گاہ در بیان کلمۂ بل و بلی و زیرا و شنیدن و دانستن و مشتقات اینہا آرند و گاہی
در ابتدای جملہ بیان و علت و صفت و صلہ و جواب قسم می آرند و گاہی در بیان چنین و چنان و این و آن و از
انجامی آرند گاہی تعقیبہ باشد چنانکہ ع چو آرد کسی را جوانی بجوش ÷ گنہ پیر را زیبد کہ باشد خموش ÷ ای وقتیکہ
خموش باشد و گاہی عاطفہ باشد و گاہی مفاجاتیہ باشد چنانکہ ع درین بود درویش شوریدہ رنگ ÷ کہ شیری در آمد شغالی
بچنگ ÷ ای درویش در فکر روزی روبا مبدی ست و یا بود ناگاہ شیری در آمد و گاہی زائدہ باشد و گاہ بمعنی
نفی باشد کذا فی فیض و اینجا بیان محذوف است یعنی ای بار خدایا بحق بنی فاطمہ اند تو این مراد می طلبم کہ خاتمہ من بر قول ایمان
کہ شہادتین ست یا بیان گوئیم محذوف ست ای بحضرت تو میگوئیم و عرض مینمائیم کہ بر قول ایمان الخ و اظہر آنست
کہ بار بحق اگرچہ در اصل برای استعانت و تبرک ست اما در بیان آمدہ الصوت یا قسمیہ استعمال کنند پس کہ جواب
قسمند مد این تقریر بر صفحۂ خاطر یاران جا گرفت و ارتباط بما سبق درست شد و غدغہ کہ اینجا وارد شود بما ہم

مندفع شد که در مقام دعا لفظ تحقق را بغیر ذات حقتعالی مراجل گردن صحیح ست نباشد بلکه حرمت باید گفت چه بیرگانرا
برابر دو تعالی حق تیست بل الامر بالعکس خذ ما آتیناک من الشاکرین - اگر دعوتم رد کنی ور قبول چه من فرع ست دامان
آل رسول - و بیدانکه لذعادت فرخنده شیخ صحیح ست که در مقام افاده معنی ملازمت امور متعدده را بواو ات عاطفه
ذکر میفرماید و لفظ خبر را که دال باشد بمعنی مقارنت ملازمت منتفی می فرماید چنانکه نحات در ترکیب کل رجل و
ضیعته گفته اند که خبر محذوفست ای کل رجل حرفته مقرونان حرفته پس معنی بیت چنان باشد که اگر دعا مرا که در بیت
سابق گذشت رد کنی و یا قبول فرمائی بر هر تقدیر من و دامان اهل بیت رسول الله و متردم با شیمای دست از دامن قبض
سیا من ایشان بیخبیدایم که ایشان البته عذر خواه من گشته مرا فائز المطلب خواهند گردانید چه عرض کردن ایشان بجناب
تو البته بدرجه قبول می رسد که مکرم تر بارگاه اند چون از مناجات بجناب حقتعالی در باره عطاء خاتمه بر قبول -
ایمان گشته و دولت و جهان ست فراغ یافت بالتجا آوردن بجناب رسالت مآب در باب گنهگاران اشارات و گفته

گرچه کم گردد اهمد فرخنده پی ‹ بقدر رفیعت بدرگاه حی › که باشند مشتی گدایان خیل ‹ بمهمان دار السلام طفیل

طفیل بعد رما بالفتح سینه بیشه گاه و ابتدای چیز ی صاحب منصب عالی معروف کذا فی المدار الافاضل معنی اخیر مراد ست
فرخنده پی کسیکه آمدنش مبارک باشد کذا فی المدار قدر رفیع ترکیب توصیفی ست و تا مضاف الیه قدر ست
از صفت و میان ایشان فاصله شده است بدرگاه حی متعلق رفیع ست و حی اسم ایزد ست بمعنی زنده باقی و اصل اشتد
الیا بود بنا بر ضرورت شعری تخفیف یافته است که باشد بیان کلمه این محذوف ست مشتی بمعنی جماعت قلیل
کنایت از امت گنهگار بود قلت ایشان بنابر علو شان آنحضرت اعتبار نموده است یعنی قدر تو چنان عالی ست
که همت کمترین تو در باب شفاعت بسنزد اشخاص معدوده است که بخشیدن ایشان بطفیل تو بدرگاه غفور رحیم بسا
آسان ست و کثرت ایشان موجب عدم اجابت نمان نیست خیل بالفتح گله اسپان و گروه و اصحاب تو ان صاحب
مداد بر معنی اسیر بیت متن را شاهد آورده ست پس خیل صفت گدایان ست با بمعنی آن باء بمهمان زائده است دار السلام
بهشت که محل سلامت ست از آفات و عاهات و تا در این مضاف الیه طفیل ست و طفیل تصغیر طفل ست شخصی
را گویند که ناخوانده بمهمانی رود چون باز عادت اکثر اطفال ست که ناخوانده همراه کسان خود شده بضیافت
مهمانی حاضر آیند لهذا هر مهمان ناخوانده را اگرچه پیر یا جوان باشد طفیل بصیغه تصغیر خوانند و طفیلی که بالحاق یاء نسبت
گویند منسوبست بطفیل که نام شخصی بود در کوفه که همواره بطعام عروسی ناخوانده حاضر شدی او را طفیل خواندندی
کذا فی الکنز حاصل معنی بیت آنکه ای صاحب منصب عالی که قدرت در عرصات فرخنده و مبارک ست چرا که فتح باب شفاعت
از تو خواهد شد بعد از آن انبیاء و اولیاء و سائر مومنان شفاعت کنند و پیش از تو همه بدم خود باشند از قدر
و شان تو که بدرگاه ایزد دنیار کی تعالی بلند و رفیع ست باین قدر عذر خواهی چه نقصان خواهد شد که جماعت

و قیامت از توابع و گدایان جناب تو مهمان بهشت باشند طفیل تو و اگر با مهمان بمعنی بر گویم و لفظ مهمان را بحذف
یا مصدری بمعنی ضیافت که کنایه از نعیم بهشت است که برای آنحضرت کریم رحیم آماده کرده اند اعتبار کنیم و بهشت
گدایان را اسم کلمه باشد که ترجمه کان یکون ناقصه است و طفیل خبر آن و ابراهیم النسب فرباشند ای گروه گدایان توابع طفیل تو
باشند بر مهمانی بهشت و تقریر اول موافق گفتار عبدالواسع نموده ام حاصل کلام آنکه نزد ایزد تبارک و تعالی قدر و
رتبت تو بس بلند است بشفاعت امت و بشان ایشان بالخود در بهشت بهیچ کم نخواهد شد لیکن بر جراءة اندیشت
مفرما که گرچه تو بجناب ایزدی منظوری چه تو حبیب خدا هستی و او تعالی خود ترا در قرآن مجید ثنا گفته چنانکه گفت شعر این ثنا
گفت و تجلیل کرده زمین بوس قدر تو جبرئیل کرده تجلیل بزرگ داشتن کذا فی المنتخب انیجا بمعنی مفعول است ای
ترا معزز و مکرم کرده و مصراع ثانی در معنی تعلیل است مر تجلیل را ای جبرئیل امین را که ببارگاه او مکرم است و بکار وحی
انبیاء معزز بیش قدر بلند تو زمین بوس منفر نموده است اینقدر تو بس عالی است بحدیکه بلند آسمان بپیش قدر تو خجل شو
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل یعنی آسمان باین بلندی که دارد بقدر والای تو نمیرسد و سر بخجالت می نهد در
مصراع اول اشارتست به بلندی قدر آنحضرت نسبت عالی قدران حضور و در مصراع ثانی اشارتست بعلو و نسبت
به بلندی آن حضرتی که آدم که اول انبیاء و ابو البشر است وجود او معنی مسبوق است بوجود آنحضرت چه حقیقت محمدی را
که باصطلاح قوم عقل و روح اعظم و قلم خوانند در شان تقدم ذاتی است بر سائر حقائق امکانیه که اول ما خلق الله العقل
و اول ما خلق الله نوری و اول المخلوق القلم مصداق اوست پس ذات آنحضرت بسبب تقدم وجود روحانی
صدر نشین ممکنات است و صدر نشین این است در این پیشگاه کثرت انبیا بود و اگر اوه و باین مصراع تلمیح است بحدیث نبوی
کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و در مواهب لدنیه و تذکرة الموضوعات بجای بین الماء و الطین بین الروح و الجسد
آمده و آنکه در اخبار لاجسد والله اعلم - تو اصل وجود آمدی از نخست و دیگر هرچه موجود شد فرع تست اصل بیخ و بن و
نژاد و اصول جمع کذا فی الصراح فرع شاخ درخت اصل آنکه ذات با برکات تو اصل موجودات است و در افهام لفظ او
نخست اشارتست باآنکه او علت غائی ایجاد عالم است و علت غائیه از روی وجود ذهنی مقدم باشد
گرچه در آخر از روی وجود خارجی موخر می باشد چو او در مقام بیان عجز خویش از نعوت او گفته بود به
لغت پسندیده تو بجز او اکنون هم را باز در صدد ثناء او شده است لهذا باز بمقام عجز آمده میگوید که نه دانم کدامین
سخن گویمت که بالاتری زانچه من گویمت - که علت است ندانم بلای از وصف من بالاتر هستی و حق وصف و ثناء
تو حق تعالی خود فرموده است چنانکه می گوید که ترا عز لولاک تمکین بس است ثنای تو طه و یس بس است - عز بالکسر تشدید
بمعنی شرف مضاف است بسوی لولاک و اضافت مسبب بسبب چه این حدیث قدسی سبب عز او است تمکین بمعنی
قدر و مرتبه معطوف است بر عز لولاک تلمیح است که اشارت باشد بحدیث لولاک لما اظهرت الربوبیة که در باب

تحقیق مذکور ست و تواند که اشارت باشد بلولاک لما خلقت الافلاک که مشهور ست ای شرف و تعظیم تو بس ست
که خدا تعالی در شان تو چنین خبر میدهد که اگر وجود مسعود تو در میان نبودی هر آئینه اظهار ربوبیت از ملکوت نگشتی ای ایجاد
عالم نکردی و اگر ذات خجسته صفات تو نصب العین نبودی هر آئینه خلق الافلاک و آنچه در حیطه آنهاست از علوی و غیره
نیامدی وطٰه و یٰسین اشارت بدوست و آنحضرت از جمله اسماء هشتگانه که حقتعالی در قرآن مجید یاد فرموده است
و آنکه اهل بیت را آل طٰه و آل یٰسین گویند مؤید این معنی ست شعر لبید در کلم یا آل یاسینا و طٰه ، اشارتست
بالطهارت و ال و از غیر حق و هدایت او بقرب حق و بطینت پاک و همت عالی و در بعضی تفاسیر آورده و طا بحساب
ابجد نه است و ها پنج ست و مجموع چهارده باشد پس در ضمن این خطاب اشارة باشد بآنکه در ماه چهاردهم و بدر ست
که بکمال معیت حق منور گشته و یٰسین قسم ست بمعنی نبوت او و لیس عطر را یا سر سری و یا حرف ملکی و امی باشد
که از یٰسین یا سید المرسلین مراد باشد که در کلام عرب بحرفے ازو تعبیر کنند چنانکه قلت لها قفی ای گفتم او را بایست
فقالت لی قاف ای وقفت یعنی ایستادم کذا فی الحسینی بدانکه تفسیر تاویل مقطعات که در اوائل سور قرآنی مسطور اند
مذہب شافعیہ ست که شیخ رحمه از ایشان ست. چه وصفت کند سعدی ناتمام ✤ علیک الصلوٰة ای نبی و السلام ✤
ناتمام صفت سعدی ست یعنی عاجز از ادای ثنا و توصیف تو وصف نیست زیرا که برین تقدیر کسرہ آخر سعدی را
وجہے نخواهد بود ای از سعدی که تمام و ناقص ست ثنا تو با نجام نخواهد رسید پس میشاید بجز دعا نیست که می
گوید بر تو باد رحمت رب العباد و کلمه السلام معطوفست بر لفظ الصلوٰة پس درین بیت بسبب امتثال امر الٰهی یا ایها الذین
آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما تمام درست شد اگرچه پیشتر علیک الصلوٰة ای نبی الورا گفته بود و در اختیار
لفظ نبی در هر دو جا رعایت لفظ قرآن ست که ان الله و ملائکته یصلون علی النبی الآیة نازل ست و سلام
بمعنی التسلیم ست ای سالم کردن از هر عیب و نقصان کذا فی شرح حصن حصین

سبب نظم کتاب

در اقصائے عالم بگشتم بسی ✤ بسر بردم ایام با هر کسی ✤ اقصا بالف مقصوره است و اینجا بنا بر اضافت بعالم همزه
را زیاده نموده شد چنانکه پیشتر گفته شد اقصا بالفتح غایت و نهایت و اگر اقصاء بهمزه ممدوده اصلیه گفته شد هم تو
اند و اقصا جمع القصوی بالضم بمعنے الطرف کذا فی المنتخب بسر بردن وفا کردن و کار سازی نمودن کذا فی الرشیدی
یعنی در نواحی عالم دنیا بسیار سیاحت کرده ام و در هر ناحیه که رفته ام با ساکنانش و قابلیتش و سازگاری
ورزیده ام در نفحات الانس آورده که شیخ رحمه سفر بسیار کرده و اقالیم را گشته و بارها بسفر حج پیاده رفته ✤ تمتع
ز هر گوشه یافتم ✤ ز هر خرمن خوشه یافتم ✤ تمتع بر خورداری و بهره یافتن هر گوشه ای هر ناحیه از نواحی
عالم خرمن کنایت از مجالس نیکان و بزرگان دین و خوشه بهمزه تنکیر کنایت از فائده از فوائد دین حاصل
آنکه در همگین اطراف مردمان را نیک سیرت دیده ام و فائده گرفته ام اما چو پاکان شیراز خاکی نهاد ✤

ندیدم که رحمت بران خاک باد ٭ پاکان شیراز ساکنان آن متصفات ذمیمه مثل کبر و بخل و حسد و ظلم و ما عدا ذالک
پاک اند خاکی نهاد و متواضع و فروتن و خوش خلق کذا فی المدار صفت پاکانست که رحمت بران خاک یاد جمله دعائیه است
شیراز شهریست از چهار شهر پارسی که سه دیگر سپاهان و کرمان و یزد است کذا فی شرح گلستان شیراز بنا کرده عمرو لیث
پادشاه است کذا فی شرفنامه و عاره است که آباد کرده سلیمان است کذا فی المدار یعنی مثل پاکان شیراز خاکی نهاد عبادت
از سلاطین ما اینجاست چنانکه اسامی ایشان بتفصیل گفته آید ان شاء الله تعالی از هیچ جائے ندیده ام در اینجا میگویم
که رحمت ایزدی بر خاک شیراز باد که مسکن چنین بزرگان است و ایشان بر من شفیع اند تولای مردان این پاک
بوم ٭ برانگیختم خاطر از شام و روم ٭ تولای محبت و دوستی کذا فی الصراح بوم جغد که جانوریست معروف و بمعنی
زمین نا رانده فقد مرز و بوم بمعنی ولایت و شهر آباد نیز کذا فی المدار اینجا بمعنی ولایت و شهر مراد است شام
اقلیمی است معروف و فارسیان بمعنی شب و طعام شب استعمال نمایند روم اقلیمی است فراخ بپهلوی
شام و این هر دو ولایت منسوب اند بعطار و دربار و نعمت اند کذا فی المؤید پس آنچه عبد الواسع گفته که از شام و
روم جمیع اطراف و جوانب مراد است لا اتنی لا یمیم برانگیختم در معنی مضاف الیه خاطر است که مفعول برانگیخت واقع
شده است و فاعلش ضمیر است عاید بتولا یعنی من در این حالت اگرچه در ولایت شام و روم بودم که جائے آرام خاطر
ست اما دوستی و محبت مردان این ولایت پاک که شیراز است خاطر مرا از آنجا برانگیخت ای از شوق ایشان بیقرار
شدم و روانه بایشان شدم و بعضے شراح که برانگیختم را صیغه متکلم گفته و تولای را مفعول آن و خاطر را مفعول
محض بیجا است کما لا یخفی علی المنصف بلکه صاحب رشیدی تصریح نموده که میم مضاف الیه خاطر است ٭ دریغ آمدم زان
همه بوستان ٭ تهیدست رفتن سوی دوستان ٭ دریغ بالکسر و بیای پارسی افسوس آمده کذا فی المؤید آمدم ای آمد مرا تهیه.
بوستان عبارت از بساتین شام و روم که پر ناز و نعمت اند بدوستان ای پیش پاکان شیراز ٭ بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند ٭ قند مصری معروف ارمغانی بالفتح و ضم سوم سوغاتے و تحفه که از جائے بدوستان
فرستند و یا برآرند برائے ایشان که آنرا راه آورد و ره آورد و مقالی یا تعارف نیز گویند کذا فی المدار فاعل آورند و برند مردمان
عالم ای بوقت عزم روانگی از شام و روم اندیشیدم و بدل گفتم که رسم عالمیان است که پیش دوستان تحفه و قند
مصری را ارمغانی می برند لهذا این کتاب را مرتب نموده پیش پاکان شیراز بردم که ارمغانی را این سزاوار است
٭ قند مصری چنانکه گفت ٭ مرا گر تهی بود زان قند دست ٭ سخنهای شیرین تر از قند هست ٭ مگر بمعنی گرچه و
تهی بنابر عدم اختیار آن گفته که آخر الامر ارمغانی ندیده و الا شیخ رح را از آن زاید دستگاه بود ٭ نه قندیکه مردم
بصورت خورند ٭ که ارباب معنی بکاغذ برند ٭ بصورت متعلق بمردم است ای کسانیکه بصورت مردم اند نه معنی ا
ارباب ظاهر بکاغذ برند ای بعزت تمام و بطریق تبرک می برند کذا فی المؤید و در مدار آورده که بعضی گویند بطریق

کاغذ هندی که در آن زر نوشته باشد و آن عزیز و عجیب باشد و بیت را این شاید گرفته یعنی از معانی که من آورده ام از آن قند است که مردم عوام آنرا بسر سری میخورند بلکه قند لیست که اهل هوش و قدر شناسان و موعظه گیرندگان آنرا در کاغذ کرده بعزت تمام برای تبرک باخود میبرند و نگهمیدارند و یا کنایه از مثل کاغذ هندی زر میبرند *

چو این کاخ دولت بپرداختم * بر او ده در از تربیت ساختم * کاخ دولت کنایت از کتاب است که پر از دولت دین و دنیاست پرداختن بیا فارسی خالی کردن از علایق و مشغول شدن و روشن کردن و ساخته شدن برای کاری و وداع کردن و فارغ شدن و بنا کردن کذا فی نصاب اللالاف اینجا بمعنی اخیر مراد است و شاید که بمعنی اول و ثالث باشد و آن اشارتست بآنکه مصنفان در هنگام نظر ثانی حذف و زواید نموده صحیح و اثبات کنند و ابواب و فصول آن ترتیب دهند پس معنی چنان باشد که این کتاب بوقت نظر ثانی بده باب مرتب گشته و در ابواب و بیگانه و نظر بمعنی اصلی کاخ خالی از ترکت نیست تربیت پرورش کردن و فارسیان بمعنی پند و نصیحت استعمال کنند چه در پند دادن پرورش باطن و اصلاح ولست و ده باب نهادن بنابر رعایت کمال است چه اعداد مراتب احاد که مقدم است بعشره تمام میشود پس عشره کامل شد * یکی باب عدل است و تدبیر و رای * نگهبانی خلق و ترس از خدای * عدل بالفتح داد و برابر کردن چیز برابر چیزی تدبیر پایان کار را اندیشیدن و آزاد کردن بنده بعد از مرگ خود کذا فی المنتخب رای بسکون همزه و یا در آخر اندیشه تدبیر فارسیان همزه تحقیق بالف کنند مصراع ثانی تفسیر عدل و تدبیر است یعنی باب اول در شاد کردن و اندیشیدن پایان کار است ای زندگانی بیخودی باید کرد که هم جانب خود و هم جانب حق و نگهبانی خلق مرعی باشد به بطوریکه همگی پاس نفس خود از جمیع خزائن نموده آید و هم جانب حق و خلق بیاورد و * دوم باب احسان نهادم اساس * که منعم کند فضل حق را سپاس * احسان نکوی کردن و سخاوت نمودن اساس بالفتح بنیاد منعم اسم فاعل است از انعام بمعنی بخشش کردن و هم مالدار کذا فی المنتخب و هو المراد که برائی تعلیل است و کلمه را مفید معنی اضافت است ای سپاس و شکر فضل حق و لفظ اساس مضاف است باحسان این را تعقید لفظی گویند یعنی در باب دوم بنیاد احسان و جوانمردی انداخته ام ای ترغیب باحسان نموده ام تا منعم بانعام و بخشش مال شکر نعمت حق بکند حاصل آنکه سپاس فضل حق از منعم به بخشش مال ادا میشود و ادا از عهده شکر که برو واجب است بدین طور بدر می آید و بعضے نسخ بجائے فضل شکر و نعمت است و این نسخه ظاهر است این معنی نموده میشود اما در فرهنگ رشیدی از فرهنگ سابقه نقل کرده که سپاس بمعنی قبول نیز آمده پس بهمین تقدیر معنی بیت چنین باشد که ترغیب احسان نموده ام از برای آنکه تا منعم بانعام خود شکر خدا را که در عوض نعم بر وی واجب است قبول بکند ای بخشش کند چه شکر نعمت مال صرف کردن آنست که در حاجات مستمندان چنانکه شکر پاے زیارت کسی رفتن است و شکر دست یاری دیگران کردن و هکذا چون

مدار عالم دنیاوی نیست و گشتا آن در ظاهر جود سلاطین ست که صلاح و فساد ایشان متفرع ست و در باطن وجود
درویشان و اهل الله ست که هر کس بصفات حمیدهٔ ایشان اقتدا می کند لهذا شیخ رحمه الله در موعظت و نصیحت خود احوال
طائفهٔ سلاطین را که عدل و احسان ست از احوال خاصهٔ درویشان که عشق بالله و تواضع بخلق و رضا بقضاء
و قناعت ست پیشتر آورد و عدل را بر همه ابواب مقدم داشت که بالعدل قامت السموات و الارض و باب احسان
را در درجهٔ دوم نهاده چه تکمیل عدل بغور رسی محتاجان ست و در صورت ترک جود و سخا فساد جهان. سوم باب
عشق ست و مستی و شوریده یعنی عشقیکه بند بند بجو خونریز در ره العشق فرط المحبة یعنی باب سوم در بیان عشق حقیقی
ست که موجب مستی و دیوانگی ست و موجب شورش و شیدائی ست چه عاشق حقیقی از ماسوای المحبوب تمام بتجرد
باشد و همیشه از شورش عشق بے آرام و بے صبر در میان عشق مجازی که در نزد عامه بزور و تعصب بهوای
نفس اماره بر خود بندند و هوای نفس را عشق خوانند و همواره در پے پیچیل خودی میل نفس و قواعد که معنی چنین باشد
که درین باب بیان عشق صادق ست که موجب مستی و شورش خواه حقیقی باشد خواه مجازی نه بیان عشقی که عام باشد
در نزد ایشان در خود بندند و بهوای نفس حب ایشان حال گرم بودند آخر ایشان مشهور شوند چنانکه شیوهٔ بوالهوسان
ست والله تعالی اعلم و پیداست که شیخ ره در باب عشق قصداً احوال عارفان که بعشق حقیقی متصف اند ذکر فرموده
و حکایات عشق مجازی که در میان آورده مجرد تمثیل ست. چهارم تواضع رضا همچنین. پنجم ذکر قناعت گزین
تواضع فروتنی کردن و خود را از هر کس کمتر دانستن خلاف تکبر که خود را بهتر دانستن و رضا تنبیه بآنچه از ایزد تعالی بتقدیر
آید و تنگدل ناگشتن از شداید آسمانی قناعت بالفتح راضی شدن باندک چیزے و اکتفا بما حضر کذا فی المنتخب
چون حصول دولت عشق از اهم مقاصد اهل الله صاحبدل ست چه آن مقدمهٔ حصول معرفت ایزدی ست که مقصود
اصلی از ایجاد ست لهذا او را بر سایر خواص عارفان مقدم داشت و تواضع را بر رضا مقدم داشت زیرا که مادام
که انسان کبر و خودنمائی باشد حصول رضا درو مشکل ست چه چون خود را از دیگران بهتر داند از خدا تعالی
توقع خوبی و احسان دارد و در شداید جزع و فزع کند مخفی نیست که اکتفا کردن بما حضر و بازماندن از طلب
مال و حرص تحصیل منال متفرع ست بر حصول رضا مادام که در وی این صفت پیدا نیست و از حرص تحصیل
مال و منال بے پروا نیست رضا را بر قناعت مقدم دارد چون از میان خواص عالم که ملوک اهل سلوک و
عرفا اند فراغ یافته به بیان احوال عامهٔ خلائق و موعظت ایشان پرداخت. هفتم در عالم تربیت
هشتم در شکر بر عافیت. هفتم درای باب هفتم عالم بالفتح ام جهان و خلق آن و بکسر لام دانا عالمی بیاء نسبتیه
مضاف الیه تربیت ست اما در صورت اول اضافت مصدر ست بمفعول خود یعنی در باب هفتم از تربیت
صبیان مر خلق را بیان شده است و در صورت دوم اضافت بفاعل خود یا شدای در باب هفتم از تربیت علم

ضمیر تعلیل را ذکر یافته شد هکذا اقوال مولنا عبد الواسع اما در اکثر نسخ که بنظر فقیر در آمده لفظ عالم بے یاء واقع ست
پس برین تقدیر لفظ عالم بمعنے قبیله است مضاف تربیت چنانکه گویند تقویم خرد از عالم حصول صورت تربیت
ای از قبیل او ست که در هر ترکیب اضافت صفة بموصوف خود است ای عقل المقوم والصلوة الحاصلة یعنی -
مذکور بباب هفتم از قبیل تربیت و پند ست که مردم را باید که نفس خود را از افعال ذمیمه چنانکه حسد و کبر و غیبت و دروغ
و ما عدا ذالک دور کی دارند و بخلاف آنها که صفات حمیده اند نفس خود را مجلی دارند عافیت و حمد کردن خداوند تعالی
بدی را از کسی و صحبت نشنیدن کذا فی الکشف تربیت را بر شکر عافیت و توبه مقدم داشت زیرا که مذکور بباب تربیت
تاکید تخلیه نفس است از ذمائم و مذکور بود باب شکر تاکید تحلیه آنست کما یدور من العلوم بالضرورة ان التحلی بالحمائد
انما یکون بعد التخلی عن الذمائم والله اعلم بالصواب - نهم باب توبه ست و راه صواب ؛ دهم در مناجات و ختم کتاب
توبه رجوع و انابت بجناب ایزد تعالی و راه صواب عبارت از آنکه خود را در ریاضت و عبادت باید داد و
از هوای نفس باز آمدن و شکر را از توبه و راه صواب مقدم داشت چه شکر موجب بقاے نعمت عافیت
ست و پیدا است که انابت بجناب او تعالی و ریاضت بر وجه کمال موقوف ست بر بقائے عافیت چون از مواعظ
دیگر فارغ گشت بکار خود مشغول شد که راز خود و مناجات گفتن و تسبیح ست بجناب حقتعالی - بروز همایون
بسال سعید ؛ بتاریخ فرخ میان دو عید ؛ این ظروف چهارگانه متعلق اند به پر در شد که در بیت لاحق واقع
ست یعنی ختم کتاب من از همه وجه مبارک گشته چه در روز مبارک بود از روزهای هفته چنانکه روز جمعه وغیره
و در سال نیک بود چه سالها را بدو فرزده نام خوانده اند بعضی از آن سعید اند که در آن فرخ دستی و عزت علم و
رغبت دین باشد و بعضے نحس که بخلاف آن باشد و بتاریخ مبارک بود از تاریخهای ماه چنانکه چهاردهم و بیست
هفتم و غیره و میان دو عید بود ای در مابین فطر و اضحی که نیز مبارک ست - ز ششصد فزون بود پنجاه و
پنج ؛ که پر در شد این نامبردار گنج ؛ کاف دقیقه است ای قفیکه کتابم تمام گشته از هجرت نبی از مکه بمدینه
زاده الله شرفا ششصد سال گذشته بود و بران ششصد پنجاه و پنج هم افزون بود و لفظ نامور در اکثر نسخ
بمعانی محقق بمعنے کتاب و لفظ پر در از بار پارسی بوزن مجهول آخر دیده شده و پرداز امر ست از پرداختن و اسم فاعل
از ان ای خالی کن و خالی کننده و آراسته و کذا فی المدار برین تقدیر گنج کنایت از طبیعت و مراد مصنف از
پر در شد این کتاب که خالی کننده گنج طبیعت مصنف است از گوهرهای مضامین چنانکه درین بیت لاحق این
معنی مصرح ست و بعضے از ان نام بے های یافته شد برین تقدیر لفظ بر در ار بمعنی آراینده و نیز بیاء
تازی در بعضی جا دیده آخر هر دو بیتو اند گنج عبارت از کتاب ست و نام بردار صفت مقدم گنج ست ای -
پر در شد این گنج کتاب که بردارنده نام مصنف است ای مشهور کننده و آراینده نام او ست اما انسب نسخه

اولی ست چه غرض شیخ رح بیان صرف بودن و درج کردن جمیع لطائف خاطرست درین کتاب توصیف کتاب با آنکه
مرد مشهور آفاق کرده است می فرماید نماند ببازست د باد امن گوهرم ٭ هنوز از خجالت سر اندر برم . که اکثر
نسخه لفظ دامن بی بای تنکیر دیده شد بکسره اضافت خوانده میشود برین تقدیر فاعل نماند بنابر قصد عوام محذوف
خواهد بود چنانکه درین بیت ع بدین عقل و همت نخواهد کست ٭ ای بدین عقل و همت کردار ای هیچکس از عاقلان
ترا کس لائق نخواهد گفت معنی بیت آنکه با وجود دامن پر از گوهرهاست مضامین که با خود داشته بودم
هیچ گوهری نزد من نمانده است و همه را درین نامه صرف کرده ام و هنوز از شرمساری و انفعال سر در بغل
هستم ای سر از شرم بر نمیکنم که این کتاب لائق نظر عالی قدر ان مفضل و بلاغت نیست و این معنی از شیخ تواضع
است و الا کتابش گنج سخنوری مشتمل بر وجوه بلاغت و در بعض نسخ دامنی بیای تنکیر یافته شد برین با دامنی
ملحق بدامن خواهد بود چنانکه مولینا میر نور الله مرقده در شرح مثنوی مولینا روم قدس سره آورده است
که قطع ضمیر از کلمه و وصل آن بدیگری در فارسی جائز است و همین بیت شیخ را شاهد گرفته برین تقدیر فاعل نماند
لفظ گوهر خواهد بود یعنی نمانده است با دامن گوهری همه صرف کتاب نموده ام لیکن بر عارف اسالیب کلام مخفی
نیست که لفظ با موید معنی اول ست چنانکه اتفاق اکثر نسخ بر آن دال ست چه انسب بمعنی ثانی کلمه درست نه
باالبستی که در دامن گوهرم گفتی چون بدستور بمقتضای قول سلف من صنف فقد استهدف هر که تصنیف
کرد هر آئینه تیر خلق و تفنگ خدنگ را نشانه می گردد لهذا شیخ رح ناظران کتاب خود را خطاب نموده استدعا می
گوید - الا ای خردمند فرخنده خو ٭ هنرمند نشنیده ام عیب جو ٭ الا بفتح همزه حرف تنبیه ست ای بدان و آگاه
باش کذا فی الکشف هنرمند بدانکه لفظ مند و گار بکاف پارسی در افاده معنی تعداد میکنند چنانکه مستمند و
هنرمند و ارجمند و خدمتگار و ستمگار و تاجور و هنرور و پیشه ور و فرخنده خوی اشارت بوصف انصاف ست
و چشم پوشی از معائب ای هیچ دانا را عیب جو نشنیده ام عیب جستن از کار خردمندان نیست زیرا که هر چیز که بصورت
پاکیزه است البته عیبی دروی میباشد و بیعیب هیچ چیز نیست چنانکه گفت که ع در بحر لولو صدف نیز هست
درخت بلند ست در باغ و پست ٭ که برای تعلیل ست بحر لولو ترکیب اضافی ست و پست معطوف ست
بر بلند یعنی بحر که منشاء مرواریدهاست از صدفها خالی نیست و باغ که جای سروهاست از درختان کوتاه
قامت فارغ نه - قبا گر حریرست و گر پرنیان ٭ بناچار حشوش بود در میان ٭ قبا پوششی معروف
حریر جامه ابریشمی که او را پرنیان هم گویند و جنسی از کاغذ کذا فی المدار پرنیان بالفتح بای فارسی دیبای
منقش و رعایت لطافت و نزاکت کذا فی تنضیدی پس از حریر دیبای غیر منقش مراد ست تا مقابل درست آید
حشو بفتح حای مهمله و شین معجمه جامه کهنه و پنبه که در میان ابره و آستر می نهند کذا فی المدار استشهد من متن شین

حشو مضاف الیه میانست یعنی قبا که پوشش او کست و گرانی تر آنهم از عیب خالی نباشد چه ناچار پنبه در میان اوست
خواه قبا از حریر ساده خواه از دیبا منقش. تو گر پرنیانی نیابی مجوش * کرم کار فرما و حشوم بپوش * خطاب بخردمند
مذکور ست که ناظر کتاب ست پرنیان بیای تنکیر کنایه از مضمون رنگین و حشو کنایت از خطا یابی بصیغهٔ اثبات
باید خواند یعنی اگر سخنی از سخنان من ترا پسند آید و دیگر ناپسند افتد بر من غصه منما بلکه کار کرم فرما و خطا و سهو مرا
بپوش و آنانکه نیابی بصیغهٔ نفی خوانند از سیاق و سباق خبر ندارند. ننازم بسرمایهٔ فضل خویش * بدریوزه آورده
ام دست پیش * دریوزه پاره جستن از درها کنایت ست از طلب پیرایهٔ قبول این بیت تعلیل سابق ست آن
خطاهای مرا بپوش چه من از تصنیف این کتاب اظهار سرمایهٔ فضل و بلاغت خویش نخواسته ام تا نشانهٔ تیر تخطیه
باشم بلکه برای نفع عامهٔ مسلمین مواعظ چند را جمع نموده ام و پیش عالی قدران فضل و بلاغت دست بدریوزه و مسئلت
آورده ام که از عیبم درگذشته پیرایهٔ قبولش دهند. شنیدم که در روز امید و بیم * بدان را به نیکان ببخشد کریم * بدان
گنهگاران * نیکان ای بحرمت نیکان از انبیاء و اولیاء و صلحاء. تو نیز ار بدی بینی اندر سخن * بخلق جهان آفرین کار
کن * بدی بیای تنکیر خُلق بالضم عادت و خوی پسندیده خلق جهان آفرین آنکه بکرامت بدان را به نیکان می بخشد
پس تو نیز بمقتضای حدیث نبوی تخلقوا باخلاق الله عمل کن و بطفیل سخنان نغز از سخنان سهل چشم بپوشی
و در گذر. چو بیتی پسند آیدت از هزار * بمردی که دست از تعنت بدار * بیتی بیای وحدت و بمردی قسمیه که دست
از تعنت بدار جواب قسم ست و سوگند بغیر ذات حقتعالی نه باعتقاد وجوب ایفاست بمضمون جواب
آن تا کفر لازم آید بلکه برای مجرد احترام ست و مقصود از ان تاکید حکم ست و چون قسم از ساحره بوکالت ست
از ان اعتبار نموده شد تعنت بروزن تفعل خطا و گناه کسی جستن کذا فی المنتخب و این بیت تنزل ست از سابق
و سخنان من از خطا و صواب یکسان گفته که بعضی نغز آید و بعضی سهل اینجا میگوید که اگر یک بیت از جملهٔ هزار
بیت ترا پسند آید و باقی همه ناپسند ترا بمردی و کرم خود سوگندست که دست را از خطا جستن برداری
و اگر نظر باین بیت یای پرنیان را بر وحدت و یای بدی را بر عظمت و کثرت حمل نموده شد آنگه مضمون
ابیات سابقه باین بیت همدست شود و درین معنی که بطفیل اندک نغز از سر خطا در گذر. همانا که در پارس
انشای من * چو مشکست بی قیمت اندر ختن * همانا بفتح پنداری و یا یقین و شاهد و قبل معنی مانند نیز آمده
و با نا مرادف اوست کذا فی المدار اینجا و معنی اول مراد ست پارس ولایت شیراز و در مؤید ابراهیمی ست پارس
چهار شهر اند شیراز و سپاهان و یزد و کرمان کذا فی المدار ختن بالضم و للتنی ست مشک خیز از ترکستان
زمین منسوب بخوبرویان کذا فی الرشیدی این بیت با سه بیت لاحق در حسب حال عرض آورده است که
اظهار ندامت از کرده خود کرده است یعنی چنان پنداری و یقین بدانی که انشاء و شعر من که بزبان پارس

ست در ملک پارس بتقدیر ست که رواجی چندان ندارد چه درین ملک بسا فصحا و بلغائی زبان پارس اند
چنانکه مشک در ختن قیمتی ندارد که این ملک مشک خیز ست و هیچکس را بخریدن احتیاجی نه ٭ چو بانگ دهل هولم
از دور بود ٭ بغیب اندرم عیب مستور بود ٭ غریب بفتح غین معجمه ناپدید شدن کذا فی المنتخب و میم اندرم مضاف الیه
غیب ست و در بعضے نسخ بغیب درم وارد ست و مآلهها واحد و مصراع اول اشاره بمثل مشهور که شنیدن آواز دهل
از دور خوش ست که نزدیک مکروه و مصراع ثانی تفسیر اول ست اے عظمت و عزت من در دوری بود که بتو نز
شعر خود را بپارس فاش نکرده بودم و در غایب بودن من عیب من مستور و پوشیده بود که بران هیچ کس اطلاع
نداشت اکنون از شام و روم بپارس آمده شعر خود را بمنصۂ ظهور آورده ام شوکتم از دست رفته و علم ظاهر
گشته چه پارس مقام فصحا و بلغاست پس - گل آورد سعدی سوی بوستان ٭ بشوخی و فلفل بهندوستان
بوستان جائے درختان گل و میوه های خوشبو باشد معنی ترکیبی آن ستانندۂ بوئی خوش و زمین باغ را بوستان
ازان نامند که ستانندۂ بوئے خوش ست کذا فی اقید شوخی گستاخی و بے ادبی فلفل بالضم هر دو فا معرب پپل
ست بکسر بای فارسی کذا فی المهذب و فلفل معطوف ست بر گل یعنی سعدی که انشاء پارسی در پارس آورده است گویا
گل در باغ آورده که آن خود معدن گلهاست و دانه فلفل را بهندوستان برده که آن منشاء فلفلهاست -
و این تمام شوخی و گستاخی ست و آنچه در عامۂ نسخ بجائے واو عطف چو کلمۂ تشبیه واقع ست غلط ست -
چو خرما بشیرینی اندوده پوست ٭ چو بازش کنی استخوانے درو ست ٭ استخوانے بیاء عظمت اندودن گل
مال کردن شیدی اے شعر من مثل خرماست که پوست او بشیرینی آلوده است و چون او را بر کشائے
استخوان که هسته کلان او باشد درو نیست ای شعر من که به بحر متقارب ست در خواندن بس شیرین ست و
چون پاره معانی نظر شود بنگری هنر او عیوب پرده دارد ٭ ذکر محامد پادشاه اسلام ابوبکر بن سعد
زنگی ٭ مرا طبع ازین نوع خواهان نبود ٭ سر مدحت پادشاهان نبود ٭ کلمۂ را مفید معنی اضافت ست ای طبع من سر
بفتح معروف بالائی چیزے و جانب چیزی و سردار و بزرگ قوم جمع چهار معنی اول سرها آید و جمع معنی پنجم سران و بمعنی میل
و خواهش کذا فی الرشیدی و مصراع ثانی تفسیر اول ست ای طبع مرا میل و خواهش مدح سلاطین نبود چه این کلام از
شیوۂ فقرا و سالکان نیست بلکه ایشان از هر کس بے پرواه و آزاده باشند ٭ ولی نظم کردم بنام فلان ٭ مگر بار
گویند صاحبدلان ٭ فلان بالضم کنایه از آدمی باشد و چون از بهائم کنایه کنند الفلان با الف و لام تعریف
گویند با در فارسی بے لام هم مستعمل شده است چنانکه فلان کالایباد و فلان اسپ پیر کذا فی المؤید اینجا کنایه از پادشاه
اسلام ابوبکر بن سعد زنگی ست که شیخ رح کتاب گلستان و بوستان را بنام او کرده است گلستان را بنام فرزند سعد بن
ابوبکر نموده است چنانکه از دیباچه اش هویدا است تا شی از قلت تدبیر ست چنانکه مولینا محمد اکرم ملتانی رح تحقیق نموده

و تخلص او که سعدی بسعد بن زنگی منسوبست که پسری از عمر خویش را یافته و معاصر او شده بود و او را ممدوح خود ساخته
بود و لقب حضرت شیخ مصلح الدین بن عبد الله است مگر کلمه شک و باز اینجا بمعنی دیگر هم بدان مناسبت و مصاحب
اول خداوند حقیقی که بصفات کمال متصف باشد. که سعدی که گوی بلاغت ربود ÷ در ایام بوبکر بن سعد بود
که اول بیان گوینده است و ثانی داخل است بر صفت سعدی ای چنان گوینده که گوی بلاغت از بلغاء عصر خویش
ربوده است و سبقت بر ایشان برده. سزد گر بدورش بنازم چنان ÷ که سید بدوران نوشیروان ÷ دور در
دوران عهد و زمان نوشیروان بضم نون و واو مجهول نام پادشاه از کفره که او را کسری گویند و وجه تسمیه اش
چنان نوشته اند که قباد که نام پدرش است روزی در عیش شراب نشسته بود و پیاله زرین پر از شراب در دست
داشت که ناگاه از دولتخانه اش خبر آوردند که از دیار قیصر یار لولوی شهوار پدید آمده که کنایه از فرزند است
قباد فرمود که نوشیروان کنید که عبارت از گردانیدن پیاله شراب است از آن او را نوشیروان خوانند تلمیح است
بحدیث شریف ﷺ انا ولدت فی زمن الملک العادل یعنی من متولد شده ام در زمانه بادشاه عادل پس شیخ راهی
فرماید که مرا میرسد که مثل سید عالم بدوران ابوبکر سعد پادشاه اسلام و صاحب عدل است افتخار کنم زیرا که جهان
بان دین پرور دادگر ÷ نیامد چو بوبکر بعد از عمر ÷ جهانبان مرکب است از جهان بمعنی روزگار و عالم دنیا و
انبان که کلمه ایست مفید معنی محافظت چون دربان و شتربان بدانکه در اکثر نسخ نیامد بصیغه ماضی است پس برین
تقدیر از عمر عمر بن عبد العزیز مراد است که بصفت جهانبانی و دین پروری و انصاف شهره آفاق است تا
حضرت امیر المؤمنین عمر بن خطاب را ترجیح ممدوح در صفت جهانبانی و دین پروری و دادگری بر حضرت
عثمان رض و علی لازم نیاید و حمل کلام بر مبالغه شعری درینچنین مقام نازک که بنای ارکان اسلام بر وی
ست نامناسب بلکه ناجائز و در بعضی نسخ نیاید بصیغه استقبال یافته شده و مولانا عبد الواسع فرموده
که بعد از عمر برین تقدیر صفت ابوبکر است نه ظرف نیاید ای ابوبکر که بعد از زمان حضرت عمر است انتهی کلامه یعنی
لفظ بعد ظرف مستقر است متعلق بمحذوف که صفت ابوبکر است ای بعد از زمان حضرت عمر رض دکسی در صفات
مذکوره مثلش پیدا نخواهد شد پس بیان عدالت و جهانبانی هر چهار یار مسکوت عنه است که نه اثبات آن
درینمقام ملحوظ است و نه نفی آن بلکه افضلیت ایشان بر سائر امت در جمیع صفات کمال مسلم الثبوت است
و ظرف لغو نیست که متعلق باشد بنیاید تا محذور مذکور لازم آید اقول فعلی هذا التوجیه لا فائدة فی ایراد الظرف
الا الاستدراک لان من یجی بعد عمر تبارک الملک ابابکر فی البعدیة عنه مع ان لهذا التوجیه مساغا و جوازا علی النسخة
الاولی ایضا فی وجاه نیة التوجیه علی احدی النسختین و توجیه آخر علی الاخری فالانسب التوجیه الاول علی کلتا النسختین
اعنی ارادة عمر بن عبد العزیز و کون الظرف لغوا تامل داد انصاف. سر سرفرازان و تاج مهان ÷ بدوران عدلش بناز ای جهان

مصراع اول خبر مبتداء محذوف ست کہ ابوبکر شاہ است و مصراع ثانی تفریع است بر اول کہ بعد از ذکر نازیدن
نمودید دران این شناہ عادل تمام جہان را فہم نیازیدن بیفرماید و بمعنی راس و سر دار ہر دو می تواند ؎ گر از فتنہ
آید کسی در پناہ ؎ نیابد جز این کشور آرامگاہ ؎ فتنہ حادثہ و تہلکہ ای اگر کسی بخواہد کہ از فتنہ روزگار در پناہ آید
و آرام یابد باید کہ در کشور پارس آید زیرا کہ جز این کشور آرام نخواہد یافت پس جزائے شرط محذوف ست و مصراع ثانی علت
آن حاصل آنکہ جائے امن و آرام ملک پارس ست کہ دار الملک شاہ ابوبکر ست و بجائے دیگر آرام متصور نیست چون اورا
آرام گاہ گفت در مدح و دعائے آن میگوید ؎ فطوبیٰ لباب کبیت العتیق ؎ حوالیہ من کل فج عمیق ؎ الفاء تفریع علی ماسبق من
کونہ مقر الخلائق و ملتجا ہم طوبیٰ یک درخت ست در بہشت یا درختی یا در ترا کذا فی شرح فتاح و فی المنتخب بطوبیٰ بضم خوشی و خوبی و چون مقام دعا
را بان ضم کنیم راجع گردد با آنچہ در شرح فتاح است عتیق آزاد کردہ شدہ و دیرینہ و کہنہ از چیزی و گرامی و جمیل نیز لقب ابوبکر
صدیق چہ او جمیل و نیکو روئے بودہ است یا آنکہ آنحضرت در باب او فرمودہ کہ انت عتیق من النار ای تو آزادی از آتش دوزخ
آزاد ہستی بیت العتیق کعبہ معظم زیرا کہ و دو اول خانہ است کہ بر روئے زمین بنا گشتہ اِنَّ اَوَّلَ بَیْتٍ وُّضِعَ لِلنَّاسِ لَلَّذِیْ
بکہ و بنا آن از آدم ست و قبل قبل از آفرینش آدم بدو ہزار سال ملائکہ او را بنا کردند و طواف نمودید یا ایمن بودہ از غرق
طوفان و ہم از دیران ساختن جلشہ و از ظلم جبابرہ یا آنکہ او را بجز خدا تعالیٰ ملک کسے نشدہ است کذا فی المنتخب و
اضافت بیت العتیق از عالم اضافت موصوف ست بصفت خویش و این ترکیب اگرچہ توصیفی مستعمل ست اما اینجا بنا بر
ضرورت وزن ترکیب اضافی آوردہ شد حوال بالفتح لغتی ست در حول بمعنی گرداگرد و فی الصحاح قعدوا حوالہ و حوالہ و حولیہ
و حوالیہ و لا تقل حوالیہ بکسر اللام انتہی اما فارسیان بکسر لام استعمال نمایند چنانکہ مولنا جامی قدس سرہ فرمودہ سر فرستمش
یا آن ملکش حوالی ۔ و تثنیہ حوال لقصد تعین تعدد و تکرار ست کما قالوا فی لبیک و سعدیک قد قال اللہم حوالینا لا علینا ای
یباران گرداگرد یا در مزارع و منابت از ہر طرف و مبارا ان بر ما کذا فی ترجمۃ المشکوٰۃ للشیخ عبد الحق و لعل صاحب المہذب تما
جعلہ جمعا نظرا الی المعانی و الا فہو لیس بجمع بل ہو مفرد علی صورۃ التثنیۃ و اما ما قال عبد الواسع انہ مفرد بمعنی الجانب
و الطرف فلا اصل لہ الفج بالفتح الفاء و التشدید الجیم الطریق الواسع بین الجبلین عمیق ذو العمق قعر البیر و الطریق و الوادی
و فی اختیار الفج اشارۃ الی کثرۃ الوادین علی بابہ مع تحمل المشاق کذا افادہ مولنا عبد الحکیم فی حاشیۃ از حیالی حوالیہ
مبتداء و خبرہ محذوف ای محفوظ و مامون و قولہ من کل فج متعلق بالمقدر ای یاتی الیہ الناس من کل فج عمیق حاصل
معنے آنکہ خوشی باد مر در اکہ حوالے گرداگرد او مانند کعبہ معظم محفوظ ست از فتنہا ر روزگار و مامون ست از ہر رنج و آزار
آیند کسو آن مردمان از راہ ہائے قعر با تحمل انواع محنت یا از فتنہائے روزگار در پناہ آیند و یا آرام خاطر مقاصد را
و دریابند ہذا ہو التقریر المناسب الملائم للفاء و آنانکہ عمیق را خبر حوالیہ گویند و من کل فج را متعلق بمحذوف دارند
ای من سبیل یاتی الناس الیہ و معنی چنین کنند کہ گرداگرد آن در مثل بیت اللہ مغاکہا افتادہ اند از سبب مدن خلائق

بسوی آن در راه بهر راه و این توجیه سابق احسن است چه در اول احتیاج بحذف خبر می افتد بیما تا که از سیاق کلام فهم
نداشته اند و از حذف که نرسیده اند تخلصی نیافته اند که احتیاج بحذف متعلق من کل فج بهر طور افتد و نیز در صورت
خبر گفتن عمیق مر حوالیه را اخلاف استعمال قرآن مجید عرب لازم می آید چه عمیق با لفظ فج هر جا که استعمال گشته
بطریق وصفیت آمده پس خبر حوالیه محذوف باید داشت و از حذف نباید ترسید که میر سید شریف جرجانی
قدس سره در حاشیه مطول آورده است که راعی جانب المعنی و ان احوجک الی تکلفات کثیرة یعنی خوبی معنی
را نگهدار و از دست مگذار اگرچه محتاج گردانند ترا به تکلفات بیشمار - ندیدم چنین ملک و گنج و سریر * که وقف است
بر طفل برنا و پیر * این بیت سر کلام ست تعلق باقمل اندر رو که در بیان الطاف و انعام بادشاه واقع شده برنا با
نفخ جوان و قیل بالکسر در شرح قنامر از شیخ واحدی رح نقل میکند که بالضم با صحیح ست و بالفتح خطاست کذا فی المدار وقف در
اصلاح فقهای گذاشتن چیزی بر محتاجان و مساکین تا بهره از آن گیرند لا یباع و لا یورث و لا یملک حکما دست
اما در استعمال پارسیان بمعنی صرف و خرج مطلق آمده است چنانکه گویند فلان وقف تشویش ست و بر تشویش و غم مصروف ست
در طفل و برنا و پیر جمیع افراد انسان مراد است یعنی تمام خلایق محتاجان چه خورد و چه کلان از گنج بادشاه و هم از ملک شاه و هم
از تخت شاه مستفید و بهره ور اند انتفاع از گنج خود ظاهر و مستغنی از بیان ست و اما انتفاع از ملک آنست که مردمان با جمعیت
و جمعیت خاطر در آن سکونت پذیر اند انتفاع از سریر آنست که مظلومان پیش تخت شاه از ظالمان خود داد میستانند چه جای بعدالت
و انفصال امور جلوس بادشاه که مظلوم بی مزاحمت یا بی مزاحمت بمجلس آنجا رفته عرض احوال خود میکند و داد از ظالم میستاند و مولوی عبد الواسع
معنی بیت بسه وجه تقریر فرموده است یکی آنکه وقف اینجا بمعنی شرعی نیست بلکه بمعنی چیزیست که تصرف کسی مخصوص
بگذارند خواه بطریق تملیک یا اجاره مصراع ثانی لف نشر مرتب ست یعنی گنج وقف و مخصوص ست بر طفل مزاجان که کنایت
از طالبان زر و سیم ست و ملک مخصوص ست بجوانان همتان که خواهش ملک دارند و سریر مخصوص ست بر پیران که پادشاهان باشند
یعنی هر یک را ازین سه چیز تحویل مکنسی فرموده است که مناسب حال او ست محافظت خزائن بدست محبان زر و سیم نهاده است
و نگهبانی ملک بهادران داده و تخت عدالت بکامل خردمندان سپرده دوم آنکه کلام محمول ست بر قلب چنانکه گویند که تحصک
بالعبا قصد آن ندارند که عبادت نیز مخصوص میگردانیم و گویند استغفر الله من عین صنائت و قصد آن کنند که فارغ
کن چشم پرتنده را از سر شک یا آنکه ظاهر هر دو کلام عکس معنی ست پس معنی چنان باشد که همه افراد انسان برای خدمت کار و
بار او وقف و شاغل اند سوم آنکه وقف در لغت بمعنی دستینه عاج فاخره که دست برنجن گویند و زنان او را در دست کنند هم
آمده است و اینجا بمعنی مجازی زینت ست اطلاق یافته است پس معنی چنان باشد که گنج و ملک و سریر آرایش فخر همه خرد و
بزرگ ست و حاصل کلام او بر دانا مخفی نیست که هر سه معنی اگرچه فی نفسها جائز الاراده و موجب حسن ست اما درین مقام
انسب همان معنی است که پیشتر گفته شد چه مقصود درین مقام بیان وضع کل شی فی محله است و مصرف نون هر کس کار

و بار پادشاه و نه زینت بخشی گنج و ملک و سریر عالم را بلک مقصود صرف این همه آمون و زر آن بخلق خدا آنکه میگوید ـ نیاید درون
دردناک از غمی + که ننهاد بر خاطرش مرهمی + غمی بیاید بنیکر و مرهمی عظمت کرد رابطه بین المصلین سنن ای هیچ صاحب دردناک زغمی
غمی از غمهای روزگار چنین نیاید است بطوریکه پادشاه بر خاطر او مرهم شافی ننهاده باشد یعنی بر خاطر هر غمناک مرهم
راحت و خوشدلی نهاده است اگر غم فاقه و فقر داشت بگنج بخشی عیش را از خاطر یکسو نموده است و اگر هراس و ترس دشمن
داشت با من و امان دادن او را خورم گردانید و اگر غم دوستان از جفا پیشه داشت بانتقام آن خاطر او را شاد کرده
گردانید پس پادشاه با چنین غور رسی خلایق ـ طلبگار خیر است امید وار + خدایا امیدیکه دارد برآر + ای بمقتضائے
حدیث ارحموا ترحموا پادشاه در باب خلایق طلبگار خوبیها است و امیدوار رحمت پروردگار پس یا رخدایا امیدش
قضا فرما و رحمت کن ـ کله گوشه بر آسمان برین + هنوز از تواضع سرش بر زمین ـ کله گوشه اے گوشه کلاه شاهی او بر
آسمان رسیده است آسمان برین فلک هفتم و قبیل عرش کذا فی الشامل و این کنایه است از کمال عظمت و علو مرتبه
او یعنی از کمال پسندیدگی خوی او است که با وجود چنین مرتبه و علو رتبت خویش فروتن است ـ تواضع ز گردن فرازان
نکوست + گدا گر تواضع کند خوے اوست + گردن فرازان عالیقدران چه صوتے و معنوی نکوست لائے
پسندیده هر کس در عین بے نیازی فروتنی را پیشه خود کرده باشد خوے اوست ائے پسندیده و عمل صالح نیست چه
با ضرورة دست نیاز پیش هر کسی دراز می کند لهذا تواضع سازگار است ـ اگر زیر دستی بیفتد رواست + زبردست افتاده
مرد خداست + افتاده بضم همزه است که وقت اشباع افتاده گویند کذا لکه نگندی بضم همزه است که بوقت اشباع
افگنده گویند مگر آنکه بوقت ضرورت وزن هر دو کلمه را بفتح همزه نیز گویند افتادن یعنی تواضع و فروتنی نمودن ای
اگر زیر دست گداست بخلق فروتنی باشد نزد عقل رواست و بجاست اما اگر زبردستی که صاحب جاه است بعمل و تواضع پیش
آید مرد خداست از جمله صلحا چنو خردمند فرخ نهاد + ندارد جهان تا جهانست یاد ـ چنو بفتحتین و جیم مع هر دو یا ے
تخفیف چون او کذا فی المدار چنو ے بیا ر بنیکری ای هیچکس مثل او تا جهانست یاد ندیده موجود ما نزی جمله معترضه است
که در دعا و دوام دولت ممدوح واقع شده یعنی مثل او هیچ کس خردمند و نیکو سرشت جهان ندارد یا الهی تا که جهان
است باقی باد او ے مدام الی یوم القیمة اینچنین خردمند نیکو نهاد زنده و پاینده باد و در اکثر نسخ یاد بیائے تحتانیه
منشاه دیده شد یعنی جهان هیچ او خردمند فرخ نهاد هیچکس را ندا از ان باز که جهان یادست ای موجوده شده و در
بعضے نسخ چو تو ای خردمند بصیغه خطاب حرف ندا یافته شد و این نسخه از قبیل الالتفات است از غیبت بخطاب و اگر
یاد را در این نسخ بمعنے یادگار گفته شود که مفعول اول شد ندارد تا هم گنجایش دارد ای جهان مثل ممدوح در خردمندی و
فرخ نهادی یادگارے ندارد زان دیرباز که بوجود گشته است ـ نه ذکر جمیلش نهان میرود + که صیت کرم در جهان میرود
جمیل بمعنے نیکو صفت ذکر است که یعنی بلکه صیت کرم آوازه نیکوئی و فرخندگی ـ نه یعنی ایام او در نجه که نالد بیداد

سر پنجه ۰ یعنی خطاب عام ست سرپنجه بهمزه تنکیر نالد آه صفت دست توانا که کاف که امیه یا شداید کدام کس ست در ایام او

کی نالد از بیداد آه سر پنجه بر دست و بهم قوی ست و موذی و مردم آزار کذا فی فرهنگ سرور مستشهد بیت حق. کس این

رسم و ترتیب آئین ندید ۰ فریدون با آن شکوهش این ندید ه ترتیب راست کردن هر چیز و گذاشتن هر چیز بجای مرتبه

خود کذا فی المنتخب آئین بمد هر دو رسم عادت کذا فی فرهنگ مستشهد بیت متن پس رسم و ترتیب آئین هر سه متقارب

المعنی اند این هم اشاره بمضمون بیت سابق که هیچکس از هیچکس بار ظلم نکشد تواند که این رسم اشاره بتوضیع

باشد و این ترتیب اشاره بکرم وجود در حسب اندازه حاجات مساکین آن آئین اشاره بدفع ظلم باشد فریدون بکسرتین نام پادشاه

ایران بین با شوکت و هیبت که ضحاک را کشته بود کذا فی المدار شکوهش ضمیر شکوهش راجع است بفریدون و کلمه این اشارتست

برسم و آئین پادشاه ابوبکر یعنی فریدون با وجود آن شوکت مهابت خود که داشت این رسم نهاده ابوبکر را ندیده است.

و در بعضی از نسخ شوکتی بیای عظمت دیده شد و این واضح ست و آنچه در عامه نسخ انبوهم ندیده دیده شد غلط ست چه کلمه ندید ردیف

ست و اجتناب تکرار پس لفظ آئین را با لفظ هم قافیه ساختن از شان هیچ کمترین شاعران نیست فضلا من شان من هو.

بلغهم. ازان پیش حق پایگاهش قویست ۰ که دست ضعیفان بجاهش قویست. ازان از این جهت که بیان او ست

پایگاه مرتبه و اصل که ترجمه بن درخت ست و هم صف تعالی و جای بستن اسپان کذا فی المدار قوی بیای محکم و زور مند پس

اگر قوی در هر دو مصراع بمعنی زورمند حمل نموده باشد و پایگاه بمعنی مرتبه باشد آنگاه لفظ قوی ردیف خواهد بود و قافیه

پایگاهش و جاهش باشد یعنی پیش حق تعالی مرتبه ابوبکر ازان زورمند و بلند ست که دست بیچارگان در سلطنت

او غالب ست نه مغلوب و اگر پایگاه را بمعنی بن درخت گیریم قوی اول را بمعنی محکم و ثابت اعتبار کنیم آنگاه این بیت فی قافیه

باشد. چنان سایه گستر بر عالمی ۰ که زالی نیندیشد از رستمی. زال فرتوت و نام پدر رستم و او را ازان زال نامند که از

مادر بشکل پیر سفید موی زاده بود نام او در اصل دستان بن سام بن نریمان ست کذا فی المدار اینجا بمعنی اول مراد است

که کنایه از ضعیف و ناتوان ست چنانکه رستم از قوی دست و زورمند کنایه است و لهذا هر دو بیای تنکیر

ملحق گشته و ایراد زال و رستم از تلازم ست عالمی بیای عظمت ای سایه عدل را برسر عالم چنان گسترده است که هیچ

ضعیفی از هیچ قوی اندیشه ظلم و تعدی ندارد. بهمه وقت هر دم ز جور زمان ۰ بنالند از گردش آسمان ۰ از گردش

آسمان معطوف ست بر جور زمان بعطف تفسیری چه زمان عبارتست از امتداد حرکت فلک الافلاک بر اکثر نسخ بی واو

عطف واقع ست بدین تقدیر جور زمان بحذف مضاف زمان باشد ای جور اهل زمان و کلمه از ترجمه من اجابه تعلیلیه خواهد بود

ای هر دم از گردش آسمان بنالند بسبب جور گردش اهل زمان بر ضعیفان. و در ایام عدل تو ای شهریار ۰ ندارد کسی شکایت

کسی از روزگار ۰ شهریار معین و ناصر شهر و اقلیم بمعنی پادشاه مستعمل شد شکایت بالکسر گله و اسناد نالش شکایت

بفلک و روزگار مجازیست باعتبار آنکه موثر حقیقی تاثیرات سعد و نحس که در و نهاده است. بعهد تو می بینم آرام خلق

پس از تو ندانم سرانجام خلق + سرانجام عاقبت کار و اینجا سرانجام نیک مراد ست. هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست + فرجام بمعنی انجام لفظاً و معنیً که بیان این محذوف ست که مبتدا ء موخر ست
یعنی آرام یافتن خلائق بعهد تو بفرخندگی بخت تست چه این دولت عظمی هر کس را از سلاطین دست نداده که خلائق
که ودیعت خلاق تعالی ست بدور سلطنت او آرام گرفته باشند و پیدا شدن سعدی که ثنا گوی تست در عهد سلطنت
تو هم از بخت مبارک انجام تست. که تا بر فلک ماه و خورشید هست + درین دفترت ذکر جاوید هست + تعلیلست
برای اثبات مضمون بیت سابق و کلمهٔ تا برای غایت ست و تا دفترت مضاف الیه مکرر ست و ذکر جاوید ترکیب
توصیفی ست ای تا آنکه ماه و خورشید را بر فلک بقای باشد فرا تیز درین کتاب بسبب وجود سعدی ذکر جاوید و ثنا باشد
ای تا قیامت ذکر تو به نیکی خواهد رفت. ملوک ار نکو نامی اند وختند + ز پیشینگان سیرت آموختند + این بیت
مر کلام دو شاه بگلیز مختصر اگر پیشینگان ملوک ماضی سیرت بالکسر خصلت و عادت خواه حمیده باشد خواه ذمیمه و اینجا
خوی حمیده مراد ست ای دیگر ملوک ماضی از احوال سلاطین ماضیه مطلع گشته بر نهجی که رفته باشند و تدبیر مملکت نموده
اند ایشان هم بدان عمل آورند. تو در سیرت پادشاهی خویش + سبق بردی از پادشاهان پیش + اضافت سیرت بپادشاهی
بادنی ملابست ست ای در سیرت حمیدهٔ خویش که پادشاهی تو شایان و زیباست سبق بردن غالب آمدن پیش پیارسی
صفت پادشاهان ست. سکندر بدیوار روئین سنگ + بکرد از جهان راه یاجوج تنگ + دیوار روئین منسوب
بروی مخفی نیست که سد سلطان سکندر از آهن و روی ست چنانکه در قرآن مجید و تفاسیر مذکور ست پس آنرا دیوار روئین
و سنگین گفتن بنا بر آنست که یاجوج و ماجوج در پس دو کوه شامخ بودند که واقع اند در زمین ترکستان قبل و زمین آرمینه
آذربیجان و میان آن دو کوه مقدار صد فرسنگ راه بود که از آن یاجوج و ماجوج آمد و رفت داشتند ملک را خراب می
ساختند پس بعد از سکندر آن سد عظیم در میان آن هر دو کوه مذکور یک دیوار از سنگ درست باسم سلطان سکندر ماخوذ
گشت و عدم ذکر آهن بنا بر آنست که محکمی برکالهای آهن ریختن روی گداخته بهم رسیده که آیه آتونی زبر الحدید
الی قوله افرغ علیه قطرا بران دال است پس گویا شد مذکور روئین که در و آهن هیچ نیست در تفاسیر آورده اند
که یافث بن نوح ده پسر داشت یاجوج و ماجوج که در اقصای اراضی مشرق قریب جابلقا که امروز در سد سکندری آنجا
اقامت نموده اند از نسل ایشان خلق بسیار شد چنانکه عدد آن نمیتوان گفت گویا همه بنی آدم ده جزو اند از انجمله نه
یاجوج و ماجوج و یک جزو باقی دیگران و یک نفر از ایشان نمیرد تا آنکه سه هزار نفر از اولاد خود نه بیند و ایشان سه
صنف اند اول جماعتی اند که هر یک را از ایشان صد و بیست گز طول باشد و هم مثل آن عرض باشد دوم گروهی اند
طول و قصر ایشان از یک شبر تا چهل گز یعنی بعضی یک شبر اند و بعضی دو شبر و بعضی سه شبر بکذا الی اربعین شبر
سوم فرقه اند که برای پهن و عریض بودن گوشهای ایشان از گلیم گوش گویند از یک گوش فرش سازند و از دیگر لحاف

وفیل و کرگدن و شیر و ببر با ایشان مقاومت نتوانند کرد و خوردنی ایشان مار است و گوشت ایشان مار ماهی یا آن
فرمان رسد که یک ماهی را از آسمان بر ایشان ببارد تا سال دیگر مر ایشان را این باشد و در آمدن یک بار ایشان را تنگی باشد
و در آمدن دو بار فراخ دستی و ایشان را اشر یعنی نیست و پیش از سکندر ملک را خراب می ساختند و هر چه تر یافتندی
بخوردندی و هر چه خشک بودی با خود برداشتندی و اکنون هر روز دیوار را می لیسند چنانکه آن سد در
هر روز رقیق میشود و بوقت باز رفتن خوش دل شده می گویند که فردا این دیوار را خواهیم شکست و صبح
علی الصباح همچنان مستحکم شده باشند چون وقت خروج ایشان بیاید بگفته کرحق تعالی یک نفر از ایشان اسلام
آرد و بوقت باز رفتن بگوید فردا ان شاء الله تعالی این دیوار را بشکنیم دیوار آنچنان رقیق مانده که بشکنند و
بیرون آیند این بیت با بیت لاحق بیان سبب مدح شاه است بر ملوک ماضی یعنی سکندر فساد یاجوج
ماجوج را از جهان بر آوردن سد رویین دفع نموده است و این آسان تر بود چه معادن آهن و رویین از اینجا نزدیک
بودند که بفرمان او از انجا برکندند و با هیزم ترتیب بسته انباشتند و آتش دمیدند و روی بر ریختند که سد برآمد و تو فساد تا
بکار را که همواره مثل یاجوج و ماجوج در تاخته بر مسلمانان میشتابید بصرف کردن خزائن زر دفع نمودی که بجو گرد آمده است
و از روی بهتر از درجه در بهایش ست دفع نموده چنانکه گفت ترا سد یاجوج کفر از زر است نه رویین چو دیوار اسکندر
سد بالفتح و تشدید بند و دیوار استوار و کوه استوار کذا فی الکشف یاجوج کفر باضافت تشبیهی ای کفر که مانند یاجوج
مفسد جهان ست یعنی سدی که در میان یاجوج و ملک خویش بر آورده از زر است نه از رویین و جو یدین المعنی لفظ الاخر
فی بیت اللاحق و کذا یؤیده المعنی ما قاله الشیخ فی جدال المدعی فی مدح سلطان المملکة الامام حامی ثغور الاسلام
ثغر سرحد کافران حاصل آنکه بجهت جنگ یا حرب را از طرف تبعیات و تقریب عنق لشکرهای اسلام و حرب کردن و
بسیم بند و مسدود فرموده که عالمی بجمعیت و امنیت در ملک تو محفوظ اند و آنچه در عامه نسخ بجای کفر کف واقع شده است
تصرف ناسخان ست که از اسی آخر از دست ایشان فرو افتاده است و آنکه در توجیه این نسخه نوشته اند یعنی حفظ تو از
بلیات و آفات بکرم وجود تست چنانکه در جای دیگر فرموده است حدیث درست آخر از مصطفی ست که
بخشایش و علق دفع بلاست مکاتش مخفی نیست چه کرم وجود بر خلائق بلیت فقر و فاقه دفع میشود نه بلیات دیگر
که مثل یاجوج خراب ساز عالم باشد با آنکه لفظ کف از زر که دال ست بر قلت وجود و عطا هیچگونه طرز بیان نمیکند زبان
آوری که اندرین امن و داد ثنایت نگوید بانش مباد این بیت تفریع است بر ما سبق زبان آور شاعر و فصیح
دالیش موصوله و کاندر مخفف که اندر است ای شاعری که اندرین امن و انصاف تو که مذکور شد ثنای تو نگوید قوت شعرگویی
از و سلب باد یا آنکه اصلاً او را زبانی مباد و محض گنگ گردد و شیخ رحمه اگرچه ثنا شاه را بتفصیل تمام ادا
فرموده است اما اکنون که در بیت دیگر شاعران را که ثنا شاه نگویند دعا بد فرموده است برای دفع بدی این دعا نیز

بازباجمال ستایش را یاد کرد و گفت - زهی بحر بخشایش و کان جود + که مستظهر اند از وجودت وجود + زهی کلمهٔ تحسین
ست در مقام مدح گویند مستظهر اسم فاعل ست از استظهار بمعنے قوت و پشتی یابنده پشتی دهنده کذا فی المنتخب اینجا
بمعنے اول مراد ست وجود اول بمعنے بودن ست و ثانی بمعنے موجودات و ایثار لفظ وجود بر سائر الفاظ بنابر
افادهٔ عموم مستظهاست ای هر فردی از افراد موجوده بوجود شما پشتی یابنده است یعنی بخشایش و جود تو از حد بیش
ست که او را بحر و کان توان گفت و مصرع ثانی تفصیل بمعنے است چون از تفصیل و اجمال ثنا شاه فارغ یافت باظهار
عجز خویش پرداخت و گفت - فزون همیم اوصاف شاه از حساب + نگنجد درین تنگ میدان کتاب + تنگ میدان
صفت مقدم ست مر کتاب را - گر آن جمله را سعدی انشا کند + مگر دفتری دیگر املا کند - انشاء از خود چیزے گفتن
و املا از یاد چیزے نوشتن کذا فی المنتخب مگر اینجا بمعنے یقین دفترے بیار عظمت - ای اگر سعدی جمله اوصاف شاه را
خود گفتن کند یقین ست که دفترے دیگر املا کند ای کتابے دیگر خواهد نوشت - فرو ماندم از شکر چندین کرم + همان به که دست
دعا گسترم + شکر چندین کرم ثنا اخلاق کریمانه شاه دست دعا گسترم ای بحضرت حق تعالی دست دعا فراز کنم و بگویم که -
جهانت بکام و فلک یار باد + جهان آفرینت نگهدار باد + ای اسباب جهان موافق کام دولت میسر باد و فلک یار
و معین تو باد ای گردش فلکی ترا مساعدت کند و خدا تعالی ترا از مکاره روزگار نگهدار باد - بلند اخترت عالم افروخته
و فال اخترت دشمن سوخته - کلمهٔ یا بدلالت سیاق و سباق درینجا مراد ست اختر فال نیک ستاره و طالع و نام
منزلے از منازل ماه و نیز علم را بین کذا فی الشامل و نام فرشته الیست که در عالم آمین گویان می گردد و هر
دعائی که با آمین او موافق افتد با جابت رسد و این بیت مؤید این معنی است سه هان فالی که از زبان بچه برخاست چو
اختر در گذشت آمین فال شد راست + و در موید از لسان الشعراء نقل کرده است که اختر بمعنے فال گیر و منجم
ست و هم یکے از هفت سیاره هر که باشد کذا فی المدار و از اختر اول طالع یا علم در اینجا مراد ست و از ثانی فرشته
آمین گوی یا منجم و فالگیر مراد ست یعنی طالع بلند تو روشن و افروخته عالم یا عالم را افروخته باد درین تقدیر که افروخته
را سعدی اعتبار کنیم و عالم را مفعول آن یا آنکه علم درایت بلند تو افروخته عالم باد و معنی مصرع ثانی آنکه از
فال منجم و فالگیر تو دشمنت سوخته باد ای فال منجم بکام تو باد که دشمنت را مقهور گرداند یا آنکه دشمنت بدر
یافت خبر آن فال از آتش حسد سوخته باد یا از فال و آمین گفتن فرشته آمین گوی که مسمی باختر است -
دشمنت سوخته و هلاک باد و اضافت اختر بانمعنی بسوے شاه بادنی ملابست ای فرشته که بدعائی آمین
گفته باشد و الا آن فرشته مخصوص بکسی نیست بلکه در تمام عالم آمین گویان می گردد و بعضے گویند که فال اختر -
آوازے را گویند که شب مثل آواز پرهای پرنده که بشدت تمام در پرواز آمده باشد مسموع می گردد و چیزے
محسوس نگردد و گویند اگر شخصے نتائج خود را از زبان آورده باشد و در آن وقت آواز مسموع گردد البته آن تمام

بانصرام میرسد چنانکه حافظ شیرازی می‌گوید بیت روز هجران شب فرقت یار آخر شد + زدم این فال
گذشت اختر و کار آخر شد + مولینا عبد الواسع گفته که بلند اختر و فال اختر دو ستاره اند اول سعد و دوم
دافع ضرر از الن معنی بیت آنکه بلند اختر تو روشن کنندهٔ عالم باد که معین نفع است و از فال اختر تو دشمن تو سوخته
باد که معین ضرر است انتهی کلامه والله اعلم. غمت گر دش روزگارت مباد + و زاندیشه بیدل عبارت مباد که بر خاطر
بادشاه اهل معنی پریشان کند خاطر عالمی + که تعلیل مبادست غمی بیاء تنکیر تحقیر و عالمی بیاء عظمت دل کشورت
جمع و معمور باد + ز نکبت پراگندگی دور باد + جمع ناظر بدست و معمور ناظر بکشور و مصرع ثانی تفسیر کشورت
معمور باد است + تنت باد پیوسته چون دین درست + بداندیش را دل چو تدبیر سست + پیوسته بباء
پارسی هر دو کشاده بمعنی همیشه کذا فی المدار انجا بمعنی ثانی مراد ست و دین عبارتست از ایمان و اسلام و شرائع کما ان
الدین عند الله الاسلام و درست بمعنی محکم و قوی و راست و درست هر دو خبر واقع اند مر کلمه باد را در المفید بمعنی اعانت
است ای بد اندیش یعنی تن تو همیشه درست و قوی باد همچون دین اسلام که تا آخر زمان باقی باشد و در نسخه
دل دشمن تو همیشه سست باد همچون تدبیر عقل که پیش تقدیر ایزد تعالی قوت یکتار موی ندارد و اختیار تن در اول
و دل در ثانی بنابر افادهٔ مبالغه است و در هر دو مقام زیرا که درستی و سستی تن متفرع بر درستی دل ست پس از اول درستی
فرع را یاد نمود تا درستی اصل بطریق اولی لازم آید و در ثانی سستی اصل را ذکر کرد تا سستی بالالتزام مفهوم شود. درونت بتایید
حق شاد باد + دل و دین و اقلیمت آباد باد + تایید قوت دادن و یاری کردن مصرع ثانی ترقی است. جهان آفرین بر
تو رحمت کناد + دگر هر چه گویم فسان ست و باد + کناد بالف استمرار که در میان یا در آخر جملهٔ دعائیه می آرند چون بماناد و
بادا کذا فی شرح نامه و فسان مخفف فسانه است بمعنی کلام الیعنی کردن و باد بمعنی هیچ کذا فی المؤید یعنی چیزیکه غیر از دعا بتو
بر گویم افسانه است و کلام بیفایده چه ثنا و مدح موجب عجب و فخر در یاست و دعا موجب حسن عاقبت دین و دنیا و در بعضی
نسخ فسون باد واقع شده و افسون آنکه برای رام کردن چیزی خوانند بر این تقدیر باد اشارتست بدمیدن افسون
که معروف ست ای غیر دعا هر چه گویم افسونست که برای رام و مسخر کردن تو گفته باشم که ثمرهٔ آن حصول مراد نفس خود
ست نه طلب خیر و خوبی تو. همینت بسندست زکردگار مجید + که توفیق خیرت بود در مزید + کردگار مرکب ست از کرد که
صیغه ماضی ست مستعمل در معنی حدث و از گار بکاف پارسی که از جمله الفاظیست که افادهٔ معنی فاعلیت کنند
چون پروردگار و ستمگار ای پرورنده و ستم کننده کذا فی الرشیدی پس معنی ترکیبی کردگار فاعل و کار کننده باشد و چون
فاعل حقیقی باری تعالی ست لهذا بر غیر او اطلاق نکنند و آنانکه بکسر کاف خوانند مفرد و دانند از تحقیق بیخبر اند مجید بمعنی
بزرگ صفت کردگار که بیان همین ست و در معنی داخل ست و در قول از کردگار مزید مصدر میمی ست بمعنی افزونی
ای دعائی تو همین قدر بس ست که از حق تعالی توفیق نیکی مر ترا زیادت باد و تواند که کلمه بر زائده باشد و مزید بمعنی زیاده

کرده شده باشد و این دعا شامل ست مر خوبی دینی و دنیاوی را لهذا همین بس گفته است بدانکه در بعضی نسخ
غیر محققه درین مقام این بیت واقع است . بگیر ای جهان بر بدی تو شاد + جهانی که شادی بروی تو باد + و در
هیچ یک از نسخ قدیمه معتبره اینجا یافته نمیشود و همانا که اینجا از ملحقاتست چنانکه عدم ارتباط آن بسیاق اول شاهد
باشد جهانی در مصرع دوم بیای عظمت و جهانی بروی تو شاد صفت منادی محذوف است که شاه باشد و جهانی ثانی
مفعول بگیر است که شادی بروی تو باد جمله دعائیه است یعنی ای آنکه تمام عالم بدیدار فرخنده آثار تو خرم و شادمست بگیر الخ
عالم را یعنی آزاد در سایهٔ عدل و ظل کرامت و کنف رحمت بپرور + از خدا تعالی درباب تو میخواهم که ابواب عیش و کامرانی بر
روی تو مفتوح باد و اصل مقام این بیت آخر دعائیست چنانکه خواهی دانست و بعد از تمام ثنا و دعای شاه
ابوبکر پدر بزرگوارش و پسر نامدارش را هم تقریبا یاد فرموده . نرفت انجهان سعد زنگی بدرد + که چون تو خلف نام
بردار کرد + سعد زنگی ای مظفر الدین ابوشجاع سعد زنگی و حذف لفظ ابن از میان دو اسم قاعده عرب ست
که ابو علی سینا خوانند که علامتست خلف بفتحتین بدر نیک آنکه پس آنکه بجا ماند هم پسر نیک که پدر پسر را نا خلف گویند
پس فرزند اگر بود خلف باد و اگر نا خلف ست او نلف باد کذا فی المدار + اینجا معنی ثانی و ثالث مراد ست نام بردار صفت
خلف ست و فاعل کرد سعد زنگی ای سعد زنگی همچو تو خلیفه خود کرده است و پسر نیک گذاشته چنان خلف که روشن
کنندهٔ نام پدر ست چه مقرر ست که پسر نیک بمقتضای الولد سر لابیه روشن کنندهٔ نام پدر خود باشد نه تنها نام ست بلکه
شاه ابوبکر بن سعد زنگی مر پسر خود را بنام پدر خود مسمی و ملقب نموده است که او را سعد بن ابوبکر گفتندی و شاه او را ولیعهد خود
گردانیده است و باین تسمیه نام پدر مرحوم خود را زنده داشته است پس سعد زنگی انجهان بدرد حسرت نرفته است
چه نام او بسبب نیکو شاه ابوبکر و هم بنام نهادن شاهزادهٔ سعد ابوبکر زنده و باقی ست و تواند که چون تو خلف مبتدا
باشد و نام بردار کرد خبر آن ای چون تو خلفی مبارک نام او را روشن ساخته که بعالم میگویند این شاه فرخنده اطوار
خلف الشهریارست . عجب نیست این فرع زان اصل پاک + که جانش بر اوج ست و جسمش بخاک + عجب بفتحتین
شگفت و مغرب آمدن چیزی کذا فی المنتخب ای فرع بر آمدن و پیدا شدن همچنین شاخ سبز و پاک از آنچنان -
اصل پاک یعنی درخت کریم غریب و نادر نیست چه شاخ در پاکی و بلندی تابع درخت ست چون اصل پاک بود شاخش
هم پاک آمده است کذلک تتشابه هو عرقها + و حسن نبات الارض من کرم البذر + حاصل آنکه اخلاق گرامی و
شمایل سامی شاه ابوبکر ثمرهٔ اخلاق کریمانه سعد زنگی ست که روح پاک او بر اوج افلاک بتقرب ایزدی رسیده است
و جسم او بخاک خفته و بعضی نسخ که این فرع آه یافته شد پس کاف اول عنت باشد و ثانی و بیان آن اصل که متصف بود
شاه باخلاق گرامی و بعید عجب نیست زیرا که این شاخ سبز از ان اصل پاکست که روحش باعلی علیین ست و جسمش
بخاک آرمیده . خدایا بر آن تربت نامدار + بفضلت که باران رحمت ببار + جمله معترضه است که در دعا ایراد یافته ق

خدایا بدل رحمت او حرف ندا که در اول محذوف ست کذا فی شرفنامه تربت برو زن غربت گور و خاک. کذا فی المدار
و آن تربت اشاره بمزار سعد زنگی یا بفضل قسلمیست که باران الخ جواب قسمت. گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد خدایا
سعد بو بکر یاد + مثل نقشخیتین صفت چیزی و قصه و داستان که در میان مردم مشهور شده باشد کذا فی الشارای اینجا معنی ثانی
مرادست یاد یا تحتانیه مثناة معطوفست بر مثل بعطف تفسیری و فاعل ماند ضمیر لسبت عائد بممدوح در مصراع ثانی.
جزای شرطست و از حسن اختتام چنانکه رسم بلغاست که در آخر داستانے بداستانے لاحق اشعار میکنند یعنی بیت آنکه
ابوبکر شاه از سعد زنگی پدر خود داستان و یادگار زنده است خدا تعالی یاور همچین شاهزاده سعد بن ابوبکر یادگار اوهم
اند یعنی خود یعنی ابوبکر شاه یادگار خواهد ماند و عبد الواسع گفته که فاعل ماند ضمیر لسبت عاید بسعد ابوبکر که در مصراع ثانی
واقعست چه اضمار قبل الذکر اگر در عمده باشد در پارسی جائز و مستفیض ست ای اگر از سعد زنگی شاهزاده سعد ابوبکر یادگار
مانده است خدایا ورا و یادگار او چنین جد بزرگوار ست و لا یخفی علی العارف حسن ما اخترناه فانصف

مدح شاهزاده اتابک محمد شاه دام اقباله. اتابک محمد شه نیکبخت + خداوند تاج و

خداوند تخت + اتابک بفتح همزه و بای موحده ادب آموز کودکان و این مرکب ست از اتا بمعنی پدر و از بک بمعنی
امیر یعنی امیر یکه بجای پدر ست و او را اتالیق نیز گویند و شاهان شیراز را اتابک از ان گویند که سعد زنگی اتابک
سلطان سنجر بود سلطان سنجر شبے در حالت مستی مر سعد زنگی دست بقفر و بگر را بادشاهی داد و ایشان بعد از
وفات سلطان سنجر از طور ادب دفر و تنی اتابکی را بر خویش لقب مستقیم داشتند و برادرزادگان سلطان
سنجر را بادشاه گفتند کذا فی ابراهیمی و رشیدی و کلان تر ایشان سعد زنگی ست که لقب بود با تابک اعظم و
شهنشاه معظم اما در فتحات الفنون آورده که اتابکان پارسی بیش از سعد زنگی بسا تن بوده اند اول اتابک
مظفر الدین سنقر بن بوده دوم اتابک زنگی بن مودود سوم اتابک تکله بن زنگی چهارم اتابک قطب الدین طغرل بن
مودود پنجم اتابک نصر الدین ابو شجاع سعد بن زنگی ششم اتابک ابوبکر بن سعد زنگی هفتم اتابک محمد بن سعد زنگی
هشتم اتابک محمد شاه و مدت سلطنت ایشان جمله صد و بیست سال بوده است انتهی کلامه مولنا عبد الواسع
که این داستان مدح و تعریف پسر ابوبکر شاه ست که مسمی بود باسم سعد که او را سعد ابوبکر گفتند انتهی کلامه پس
لقبش محمد شاه است معروف بسعد ابوبکر و این توجیه اشسب و ادق است و آنچه شیخ سعدی در گلستان در ضمن مدحت
شاه ابوبکر مدح شاهزاده سعد ابوبکر را مدح فرموده است نیکبخت و دولتمند و سعید طالع کذا فی المنتخب و مصراع ثانی و
ثنا است بولیعهد بودن شهزاده در سلطنت ابوبکر شاه و لفظ اتابک محمد عطف بیان سعد ابو بکر ست که در بیت
سابق ست جوان و جوان بخت روشن ضمیر + بدولت جوان و بتدبیر پیر + جوان اول باعتبار سن یا مرادست و ثانی
باعتبار قوت طالع و مصراع ثانی تفسیر جوان بخت و روشن ضمیر ست چه بخت بمعنی دولت و طالع ست و روشن ضمیر

بمعنی کامل خرد کرد اغلب صفت خاصہ پیر است. بر آتش بزرگی بہمت بلند * بیارد و گیر بنیل ہر بہ بند ہمصراع ثانی
تفسیر مصراع اول ست بر غیر ترتیب یعنی آنچہ ہمت تصعد توجہ دل را گویند و آن ظاہر نشود مگر بدست اندازی بکار مقصود پس
شجاعت نمودن بیاز و ثمرہ علو ہمت ست. زہی دولت مادر روزگار * کہ رودی چنین پرورد در کنار. مادر روزگار
باضافت تشبیہی اے روزگاریکہ مانند مادر ست در پرورش شاہزادہ کہ نظیر ہیچ بضم بای فارسی عرقہ دیبہ کشف
اللغات و در فرہنگ سروری در بیت بجائے لفظ پوری رودی لے آوردہ است و گفتہ کہ رود بمعنی جوئی آب و تار
ابریشم و پسر ہم آمدہ است پوری بیاء عظمت * بدست کرم آب دریا ببرد * برفعت محل ثریا ببرد * آب بمعنی رونق
و آبرو دریں محل جائے ایستادن و بمعنی مرتبہ ثریا چند ستارہ یکی شدہ در برج ثور کہ آنرا پروین گویند و آن شش ستارہ اند
و قیل ہفت اے شاہزادہ چنان کریم و جوانمرد ست کہ رونق و آبروی دریا را بردہ است اگرچہ از کرم فیاض جہان ست و
چنان رفیع الشان ست کہ مرتبہ عالی را از ثریا کہ بر آسمان ہشتم اند بردہ است * زہی چشم دولت بروی تو باز * سر شہریاران
گردن فراز * باز بمعنی کشادہ سر بمعنی سردار قوم و بہتر الشان مصراع ثانی منادی سیت بحذف حرف ندا یعنی اے
سردار پادشاہان گردن کش عجب چشم دولت و اقبال ست کہ بر روی تو کشادہ اند دولت عبارت را از صفات کمال
ست کہ در ابیات سابقہ مذکور شد و این بیت از شحنة اللغات ست از غیبت بخطاب * صدف را کہ بینی ز دردانہ پُر
نہ آن قدر دارد کہ یکدانہ دُر * یکدانہ بمعنی دریتیم ای بیمثل و بے مانند فرہنگ سروری مصراع ثانی خبر مبتدا
محذوف ست بقرینہ مصراع اول یعنی صدف را کہ از دانہائے ہر دار پُر بینی و آنہا ای الصدف نہ آن قدر دارد
کہ یکدانہ دُر دارد و افراد لفظ دارد بنا بر ضرورت شعر ست و مصراع ثانی خبر صدف نیست کہ ضمیر دارد بدان
راجع باشد کما قیل لع البتہ بہتر زیرا کہ مقصود بیان تفاضل آلی ست نہ تفاضل اصداف چنانکہ از بیت لاحق پیدا است
کہ گفتہ تو آن در مکنون یکدانۂ * کہ پیرایہ سلطنت خانۂ * مکنون پوشیدہ در مکنون یعنی گوہر مخزون موصوفست بیکدانہ صفتش
او کافیکہ در میان مکنون و یکدانہ در اکثر نسخہ یافتہ شد تصرف ناسخانست پیرایہ آنچہ بدو زیب و زینت بہم رسانید کذا
فی النصاب کہ پیرایہ بیان کلمہ آلست و ہر دو ہمزہ برائے خطاب ست حاصل آنکہ تو آن دریتیم و بے مانند ہستی کہ زیب و
آرایش دہندہ خانہ سلطنت ہستی خانہ سلطنت عبارتست از جمیل خانہ سلاطین غیر از حیوان او را بے ہمتائی
و بیش قیمتی و کمال خوبی ستودہ و بدستور ہر چیز خوب را چشم زخم میرسد پس بالمبالغہ مرادست از چشم زخم درخواست نمود و گفت
نگہدار یا رب بفضل خودش * بپرہیز از آسیب چشم بدش * یعنی آنکہ اورا بفضل خود چنین گرامی و بے ہمتا کردہ
ہمچنان بفضل و کرم خویش اورا نگہدار و از چشم بدش دور دار * خدایا در آفاق نامی کنش * بتوفیق طاعت گرامی کنش
جمع آفاق دیگرست و فاق جمع افق ست بفتحتین بمعنی کرانہ آسمان صراح اینجا اطراف جہان مرادست نامی افزاینده
و نامدار اول بنسبت و ثانی فارسی کذا فی المدار اینجا بمعنی ثانی مرادست ای بصفت نصفت و معدلت اورا مشہور

دارد شهرهٔ آفاق کن و طاعت یعنی اطاعت و انقیاد امر الٰہی ست تا شامل گردد جمیع مرضیات حق را گرامی یکی
کاف پارسی عزیز و محبوب و بزرگ کذا فی المدار متقیمش در اتصاف تقویٰ بدار + مرادش بدنیا و عقبیٰ برار مقیم پایدار
و ثابت قدم تقوی بالفتح بر وزن فعلی که در اصل وقوی بود یعنی پرہیز بدن از آنچه در آخرت مضرت آرد مصراع اول
تفسیر بیت سابق ست مراد دنیا عبارت از حصول صفت اتصاف و مراد عقبیٰ حصول دولت تقوی و
تواند که از هر دو عام مراد داشته باشد غم از دشمن ناپسندت مباد + و ز اندیشه بر دل گزندت مباد + بهشتی درختی
تو ای پادشاه + که افگنده به یک ساله راه + ناپسند صفت دشمن ست که حضور آن ناپسند خاطر ست و مصراع
ثانی ترقی ست از اول ای از هیچگونه اندیشه بر دل تو گزندی مباد بس تا ئی گزندت مضاف الیه دل ست در اکثر نسخ
این بیت بصورت خطاب یافته شد که بعد از غیبت باز بمخاطبه عود نموده است و بعضی نسخ بشین ضمیر غائب
بجای تائی خطاب دیده شد برین تقدیر بر اسلوب سابق شد بهشتی درخت آورد چون تو بار + پسر نام جوی پدر
نام دار + بهشتی درخت تکیم و که شهزادش پاکیزه کنایت ابوبکر شاه چو تو یار که میوه مثل تو باشد نام جوکسی که در
طلب نیکنامی باشد و نامدار کسی که به نیکنامی مشهور شده باشد + از آن خاندان خیر بیگانه دان + که باشند بدگوی
این خاندان + خاندان خیلخانه و دودمان که باشند بجای از آن خاندان ست این خاندان اشارت ست بخیل
سلاطین شیراز یعنی دودمان ابوبکر شاه شاهزاده سعد ابوبکر بیگانه دان از خوبی دارین اولاد و ردان چه بدگوئی
نیکان موجب حرمانست + زهی دین و دانش زهی عدل و داد + زهی ملک و دولت که پاینده باد - دین و دانش
عبارت از بهم شدن دو صفت علم و عمل ست در سلاطین و تقدیم عمل بر علم برائے اهتمام ست چه مقصود
از علم عمل ست و عدل عبارت ست از ملکه راسخه معدلت و داد عبارت از مراعات جانبین یعنی حق و خلق که
ثمره این ملک ست ملک بضم پادشاهی و علو رتبت دولت عبارت از کامرانی و حکومت که پاینده باد جمله
دعائیه است باز آمد بدعائے شاه ابوبکر سعد و گفت خدایا بآئین شاه درویش دوست + که آسایش خلق
در ظل اوست + درویش و محب سالکان و اهل الله کم درین ص ت اشارتست بارادت نمودن این شاه
بخدمت شیخ چنانکه در شرح عربی گلستان آورده است که شاه ابوبکر مرید شیخ رح بود و مصراع ثانی هم صفت شاه
یعنی هم سر خلق پاینده است بتوفیق طاعت دلش زنده دار + مصراع ثانی بحذف عطف معطوف ست بر اول پاینده
مفعول ثانیست مر کلمه دار را اول را مفعول اول آن این شاه است که در بیت سابق گذشت و دلش و زنده و
مفعول اول و ثانی ست + برومند دارش درخت امید + سرش سبز و رویش برحمت سفید + برومند تو ناد کامیاب و
صاحب میوه کذا فی الکشف اینجا بمعنے اخیر مراد ست شین دارش مضاف الیه امید ست و درخت امید یا صافت
تشبیهی ست سر سبز کامگار و دولتمند فرهنگ سروری و در شائل بمعنی تازه و جوان گفته و در شرفنامه است که در اصطلاح

یعنی حیات پادشاہ بیست دبیر و سفید بہر دو مفعول داریست + براہ تکلف مرو سعدیا + اگر صدق داری بیار و بیا +
تکلف بخود گرفتن کارے بغیر موں کسی و رنج بر خود نهادن کذافی المنتخب صدق بالکسر راستی عبارت مواعظ که بابواب
حکایات درج فرموده است یعنی در راه رنج که عبارت از ستایش و مدحت شاه است بر رسم مرضی این شاه نیست بلکه بخود بر خود
نهادہ و بغیر شاه را مضرست که منشاء غرور و تکبر میشود اگر چیزے صدق یا خود داری بیار و آنرا در معرض بیان آر زیراکه
تو منزل شناسی و شه راه رو + تو حق گوی و خسرو حقایق شنو + منزل شناس عارف کار و عالم استوار راه رو سالک و عامل -
درین مصراع هم اشارتست بمریدی شاه بخدمت شیخ فرموده شیخ طریقت بر مرید چون فرض عین لازم باشد حقایق -
جمع حقیقت بمعنی صدق و حق بدانکه شیخ بتمام ادب اگرچه ثنا و دعائے شاه ادا کرده بود درین دو بیت کمال جسارت
کرده است چه اظهار حق در پیش ملوک و سلاطین و ارباب جاه و تمکین امر سهل نیست بلکه از تلون طبع پادشاهان اگرچه
تمام شفیق و تابع فرمان باشند هر کس اندیشه کند پس همین سخن درست کمال گستاخی کرده است لهذا تبدارک این جسارت
معذرت این جرات میگوید - که نگنجد کرمهائے شاه در قیاس + چه خدمت گذارد زبان سپاس + پس این بیت
معترضه است و عذر جسارت که تعلق بما بعد ندارد زبان سپاس - زبان من که کارش ثنا و شکر شاه است معنی
بیت آنکه اخلاق کریمانه شاه و محامد جهان پناه از قیاس و فکر نمی گنجد پس زبان من چه خدمتگزاری کند که همه محامد و ثنا او را
بیان کند لهذا از مدح گفتن بس کرده ام و بحق گوئی پرداخته ام در اکثر نسخ قدیمه معتبره و هم در شرح مولنا عبد الواسع
این بیت درین مقام ست که تقریر معنی آن بعرض رسانیده شد و مولنا مذکور هم بدین صورت تقریر نموده و در بعضی
از نسخ غیر معتبره این بیت پس از بیت نه بے دین و دانش [illegible] یافته شد والله سبحانه اعلم **باب اول در عدل
و رای و تدبیر جهان داری** چه حاجت که نه کرسی آسمان + نهی زیر پائے قزل ارسلان + بدانکه از
عادت شیخ رح ست که درین کتاب در اول هر بابے از ابواب ده گانه تمهیدے می نماید پیشتر از ان حکایات
مناسبه آن ابتدا می فرماید پس این داستان تا حکایات آینده بر طریق تمهید بلکه دو حکایت اول هم تمهیدی ست و مقصود
باب را تاکید عدل و غور رعایا و مساکین ست از حکایت سیوم آغاز خواهد نمود و قزل بکسر قاف و زاء معجمه سرخ
و ارسلان هم بمعنی شیرست و بهردو لفظ ترکی ست قزل ارسلان نام پادشاه ایران ممدوح ظهیر فاریابی کذا فی المدار
در نیجا کنایه است از ابوبکر شاه و خطاب بمعنی بجانب شیخ ست و این بیت در معنی متعلق به بیت سابق
که تو منزل شناسی یعنی ای سعدی چون تو منزل شناس و حق گو هستی و شاه راه رو و حق شنو ست که بگفته تو بطور
مرید او عمل مینماید پس ترا چه حاجت ست که در ستایش و مدحت شاه که موجب تکبر و غرور نفس ست افراط کنی و نه
کرسی آسمان را زیر پائے او نهی یعنی مدحش را باین نهایت رسانی که علو رتبت شاه بمثابه ایست که آسمان
با علو خویش مثل یک کرسی ست که پائے ممدوح شاه بر آنست و فرق مبارک او بالاتر از آن و درین بیت تعریض در

سرزنش خفی ست لظهیر فاریابی که در ستایش شاه قزل ارسلان گفته ؎ نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا
بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند ✤ پس کنایت کردن از شاه بقزل ارسلان و آوردن بلفظ نه کرسی و نهادن
آن زیر پای او بنا بر مراعات آن تعریض ست و الا لا دخل لهذه الامور فی اصل المرام و این تعریض ست
از شیخ رح بطریق تنزل چه ظهیر کرسی فلک را زیر پای اندیشه مادح اعتبار نموده و شیخ زیر پای ممدوح خود اختیار
کرده و درین تنزل هم لطیفه مرعی داشته که افراط در مدح سلاطین این قدر هم مناسب حق گویان نیست
که فلک را زیر پای شاه گویند بعبارت دیگر گفتن آنکه تو گفته که اندیشه مادح نه کرسی فلک را زیر پای ممدوح نهد تا
بر آن استاده شده بوسه بر رکاب شه دهد حاصل آنکه ای سعدی از افراط مدح باز آی که هم شاه را مضر ست که موجب
غرور و اقوال ست و هم ترا باید که حثوا علی وجوه المداحین التراب حکم رسول ست بلکه باید که عنان سمند سخن را بنصیحت
و موعظت بگو که او را ابدیا و عقبی سود مند افتد و هم سالم مانند ✤ مگو پای عزت بر افلاک نه ✤ بگو روی اخلاص
خالص کردن عبادت از شوب سمعت و ریا یعنی ای سعدی شاه را اینچنان مگو بلکه اینچنین بگو که از عجب نفس دور شود
باخلاص عبادت در شود بطاعت بنه چهره بر آسمان ✤ که این ست سجادهٔ راستان ✤ ای بدرگاه صمدیت
حقتعالی سجاده بضم و تشدید راه راست کذا فی تحفة السعادت راستان راست روندگان راه حقتعالی - اگر بنده
سر برین در بنه ✤ کلاه خداوندی از سر بنه ✤ یعنی خطاب ای اگر بنده مخلص حقتعالی هستی سر بنه ای باخلاص
بندگی عمل کن کلاه خداوندی از سر نهادن کنایه از دور کردن غرور شاهی از سر خیال ✤ چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص بر آور خروش ✤ لبس با لفتح مصدر ست بمعنی پوشیدن جامه و بالکسر اسم ست بمعنی جامه و پوشش
کذا فی المنتخب اینجا بکسر لام باید گفت که مختص لباس ست چنانکه از مصراع مفهوم می گردد و ترک لباس شاهی
در حین عبادت یا محمول بر ظاهر ست که لباس فاخره موجب کبر و عجب میشود و مانع خشوع میگردد یا محمول ست
بر عدم التفات بدان و تمام توجه بخضوع آوردن بجناب حقتعالی چنانکه از مصراع ثانی مستفاد میشود - بدرگاه
فرمانده ذو الجلال ✤ چو درویش پیش توانگر بنال ✤ تفسیر مصراع ثانی بیت سابق ست بدرگاه متعلق به بنال
ای بدرگاه حقتعالی چنان بنال که درویش پیش توانگر مینالد و نعمت میخواهد در ایثار لفظ فرمانده ذو الجلال بر
سایر صفات ایراد استعمال شعار نیست بلکه در حین طاعت حقتعالی فرمانده ست و شوکت خود را از خیال بدر باید
کرد که فرمانده حقیقی و ذو الجلال حقتعالی ست و درین صفت کسی را انبازی نیست - که پروردگارا توانگر تویی ✤ توانای
درویش پرور تویی ✤ که بیان بگو مخذوف ست ای بنال و چنین بگو که پروردگار آه درویش پرور معطوف ست بر توانا یعنی ای
پرورندهٔ خلایق صاحب قوت تویی و پرورش هر کس سلاطین و مساکین از کار خاصه تست و بس ✤ نه کشور خدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم ✤ کشور کشائی شاه اقلیمی از اقالیم سبعه چه کشور هفتم حصه ربع مسکون را گویند -

تمام آن هفت کشور است منسوب بهفت ستاره یکی هندوستان که منسوب ست بزحل دوم بلاد چین که منسوب بمشتری است
سوم ترکستان منسوب بمریخ چهارم خراسان منسوب بآفتاب پنجم ماوراء النهر منسوب بزهره ششم بلاد روم منسوب
بعطارد هفتم بلاد بلخ منسوب بقمر کذا فی الشامل المدار۔ تو بر خیر و نیکی دادم دسترس + و گر نه چه خیر آید از من
بکس + دادم ای ده مراد دسترس یا تا موقوف تونگری و قدرت کذا فی الشامل اینجا بمعنی قدرت مراد ست
چه بر خیر دارد است و گر دارم من + مگر دست لطف تو دیا من + کلمه چه متعلق ست بلفظ کرده اند و برای استفهام
انکاریست و من مضاف الیه دست ست و درین نوع را تعقید لفظی گویند هیچ کار نیکی از دست من بر نیاید مگر آنکه
دست آن یا معروف و مانند دعا عانت کننده کذا فی الشامل الاخیر و المراد ههنا خدایا تو بر کار خیرم بدار + و گرنه نیاید
ز من هیچ کار + بیم خیرم مفعول تدارست هیچ کار ای کار خیر۔ دعا کن بشب چون گدایان بسوز + و گر میکنی
پادشاهی بروز۔ این بیت مقوله شیخ ست و مصراع اول جزا مقدم ست بر شرط و السبوز متعلق ست بکن
یعنی اگر در روز بامور سلطنت پردازی در شب چون گدایان بسوز دل بخواهش دعا کن و مقدار اخوان بطوریکه
فرا آموزانید حاصل آنکه شاهی و بندگی را اگما یعنی مرخیدار که عبادت در حق خویش ازین عبارتست پس بروز شاه
باش و شب گدا۔ کمر بسته گردن کشان بر درت + تو بر آستان عبادت سرت + گردنکشان عبارتست از ارکان
دولت و امرا و وزرا کمر بسته ساخته کاسه دستجماعری و خدمتگار کذا فی الکشف گردن کشان
مبتدا است و کمر بسته بر درت خبر سرت بدل بعض ست از تو و مصراع اول حال ست از واسے سر تو
بر آستان عبادت باشد یعنی اگر گردنکشان بر در تو کمر بسته باشند حاصل آنکه بباطن بکار عبادت باش و
بظاهر بامور دولت و شوکت۔ زهی بندگان خداوندگار + خداوند را بنده حق گذار + لفظ بندگان مجرد
انجا برای تعظیم ست چنانکه بندگان شاه گویند و اراده ذات شاه کنند و ازین قبیل ست لفظ خدام و
حضرت و نواب۔ ملازمان و نحوها پس بندگان را در بمعنی تعلق نیست و اینجا لفظ دولت و اقبال که مضاف
باشند به بندگان محذوف ست و خداوندگار بمعنی پادشاه مطلق و ممدوح سعدی خصوصا مصراع ثانی صفت
خداوندگار ست و از خداوند ذات ایزد تعالی مراد ست معنی بیت آنکه زهی دولت و اقبال خداوندگاری
و شاهی که در عین سلطنت و کامرانی مر خدا تعالی را بنده مخلص باشد چنان بنده که حق خدمت و عبادرا میگزارد
باشد حاصل آنکه اقبال این چنین شاه مرتاض را عالی تر باشد و هر کس در طاعت او باشد چنانکه حکایت برین معنی ایراد یافته
حکایت کنند از بزرگان دین + حقیقت شناسان عین الیقین + که صاحب دلی بر پلنگ نشست + همی راند
رهوار مارے بدست + حکایت نقل کردن سخن از جائے فاصل کنند مردمان عالم و کلمه از ترجمه من تبعیضیه است و کاف
در صدر مصراع بیت سوم بیان حکایت ست و یا صاحب دلی برای وحدت و پلنگ و مارے برای تنکیر

ای فردی غیر معین از پلنگ و مار حاصل معنی نظم میفرمایند که یک صاحبدل از جمله بزرگان دین بر پلنگ سوار شده و مار را تازیانه کرده
و همه اند آن پلنگ را رفتار خویش حقیقت شناسان آه بزرگانست حقیقت عبارت از ذات حقتعالی که حقیقت الحقائق
ست و اضافت حقیقت شناسان بعین الیقین اضافت فعلست بسوئے آلت اے عارفان حقتعالی بمرتبه عین الیقین رسیده
اند انتهی بر این تقدیر عین الیقین بحذف مضاف باشد ای صاحب عین الیقین اعلم ان العلم علی ثلث مراتب علم الیقین فهو ما
حصل بالنظر و الاستدلال و عین الیقین و هو ما حصل بعین العیان و المشاهدة و حق الیقین فهو ما حصل عن المباشرة الاول
کمن فکر و علم بالعادة ان فی البحر ماء و الثانی کمن مشی الی البحر و وقف علی ساحله و عاین ماءه و الثالث کمن غاص
فیه و غسل و شرب منه و مولنا عبد الواسع از بعضے ثقات نقل کرده که یقین را سه مرتبه مقرر گشته یکی علم الیقین و آن چنانست
که از روئے برهان یقینی بچیزے حاصل کند بمرتبه که قابل تشکیک مشکک نبود اما معاینه نشده باشد چنانکه روشنی را دیده
یقین بوجود آتش پیدا آرد دوم عین الیقین و آن مشاهده و معاینه آنچیز ست چنانکه جرم را بچشم ببیند و این یقین فوق
از یقین اول ست سوم حق الیقین یعنی آنکه دران منهمک و مستهلک گردد بنوعی که اثر آن بدید آید و ظاهر عین آنچیز گردد چنانچه
آهن در آتش میرود همان آتش دیده میشود ۔ یکی گفتش اے مرد راه خدا ۔ بدین ره که گفتی مرا ره نما ۔ ای راهیکه در ان
سلوک نموده تا این ولایت و کمال تصرف بر همه افراد کائنات رسیده مرا هم بنما که من هم بدان موجب عمل نموده بمرتبه تو رسم
یا معنی آنکه راه و طریق رام کردن درندگان مرا بیان کن که مرا غریب و طرفه در آمده است چنانکه گفت چه کردی که درنده رام تو شد
نگین سعادت بنام تو شد ۔ چه کردی ای چه عمل مقرب بارتعالی کرده که دام افسون بکار برده رام مطیع و فرمانبردار
سعادت نیکبخت شدن بنام تو شد اے مخصوص تو شد و سعادت کنایه ولایت و کمال تصرف بر کائنات ۔
بگفت ار پلنگم زبونست و مار ۔ وگر پیل و گرگست شگفتی مدار ۔ میم پلنگم مضاف الیه یولست زبون راغوب و خریدار
و گرفتار و زیردست و بیمار ابراهیمی اینجا معنے زیردست مراد است گرگ بفتح کاف تازی و سکون را مهمله و کاف
پارسی بچارپائے که یک شاخ بر پیشانی دارد گویند که فیل را بدان شاخ بر میدارد و میبرد و آن جانور در بلاد هند
بسیار باشد هندش گینڈا نامند و جهاندیدگان گویند که جائیکه او سکونت دارد جمیع حیوانات از هیبت او بگریزند
در عجائب البر و البحر گورست که بچه او در شکم مادر پنجسال مے ماند و از یکسال سر از دهن برمی آرد و علف میخورد
چون چهار سال دیگر بگذرد بطریق تیر از شکم مادر بجهد برود و حکمت الٰهی درین آنست که چهارپا البته بچه را بعد از
ادن بشفقت زبان می لیسد اگر این را هم بلیسد اے اندامش پاره پاره شدے و او را گرگدن هم گویند کذا فی المدار
گفته که فقیر معاینه نموده است اما برداشتن فیل بشاخ از و ممکن نیست و صاحب محاضرات گفته که جمعے انکار آن کرده اند
از قبیل عنقا شمرده اند و کلمه است بعد از لفظ گرگ رابطه است که در خواندن نا اورا سیکند شگفتی بیاء تنکیر بکسر
عجیب و غریب کذا فی الشامل اگر پیل معطوف ست و مار پلنگم زبونست معنی بیت آنکه اگر پلنگ و مار مغلوب منست هیچ عجب

مدار و اگر پیل که از پلنگ غالبیت دگر گردن کشی کار کننده پیل ست مغلوب من باشد هم عجب مدار و بعضی نسخ گرگس
بفضل سین مهمله یا الحاق تا دافع شده و گرگس بهر دو کاف پارسی مرغیست که بطرف حبش میباشد و پیل را بهوا میبرد و بر
زمین می زند و میخورد و این مسموع از شیخ محمد حضری ست کذا فی الشامل و توجیهی که مولینا عبد الواسع آورده است
که گر کلمه شرط ست و کس بکاف تازی بمعنی کسی ای پلنگ و مار منقاد منست و اگر پیل و یا اگر کسی از مخلوقات مطیع و رام
من باشد عجب مدار زیرا که موجب شگفت ست چه عدم شگفت در رام بودن درندگان وحشیانست نه در رام بودن
کسی از مخلوقات که شامل ست نبی را بلکه تعمیم کس از مخلوقات کرده است از لفظ کسی مستفاد نمیشود چه کس آدمی
مطلق ست نه هر مخلوق مطلق - تو هم گردن از حکم داور مپیچ - که گردن نه پیچید ز حکم تو هیچ + هم ای مثل من که از حکم
ایزد تعالی سر نتافته ام گردن پیچیدن اعراض کردن فرمان بجا نیاوردن داور الحق تعالی و آنکه میان بد و نیک
فصل کند تا زیش حاکم خوانند کذا فی الشامل - چو حاکم بفرمان داور بود - خدایش نگهبان و یاور بود - مقوله شیخ سعدی
که حاصل حکایت را بیان فرموده است حاکم پادشاه اقلیم نگهبان ای حافظ از جمیع بلیها و یاور از جمیع اعداء -
محالست چون دوست دارد ترا - که در دست دشمن گذارد ترا - از محال محال عادی مرادست نه بمعنی که خلاف آن ممکن
نباشد دوست دار او و به سبب انقیاد و اطاعت تو مر او را در جمیع اوامر که ان الله یحب المتقین که در دست آه بیان
محال ست و خطاب عام ست یا با پادشاه ابو بکر **حکایت دیگر درین معنی** یکی دیدم از عرصه رودبار + که پیش
آمدم بر پلنگی سوار - عرصه کشادگی که در وی نه بنا باشد و نه درخت و نیز بساط شطرنج کذا فی المدار رود بار رود
بزرگ و زمینیکه در وی آب از هر طرف جمع میشود و نیز مجموعه جویها و در موید ست بمعنی شهری از ولایت قهستان کذا فی
المدار و بمعنی بیرون تن مستشهد گرفته پس عرصه عبارتست از میدانیکه در پیرامون شهر باشد و دا ست که رود بار بمعنی
بمعنی رود بزرگ باشد و عرصه آن عبارتست از میدانیکه بر لب دریا باشد بل هذا الانسب لان مثل هذه الخوارق من
الاولیا عند الحاجة انما یکون فی البحر الذی تختلط به شوب حب البرایا و الله سبحانه اعلم بر پلنگی سوار حالست از فاعل
آمدم مضاف الیه پیش ست - چنان هول زان حال بر من نشست + که ترسیدم از پای رفتن به بست + هول دهشت
و بیم آن الی حال ای از سوار بودن آنکس بر پلنگ که ترسیدم بیان چنان ست و میم مضاف الیه رفتن پای رفتن
باضافت لامی و ترسیدن شیخ رح بنابر غرابت این امر است نه از خوف هلاک جان - تبسم کنان دست بر لب گرفت
که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت + تبسم آهسته خندیدن چنانکه دندان نمایان ست بر لب گرفت افسوس خوردن
و تعجب کردن کذا فی المدار اینجا بمعنی ثانی مرادست ای بر ترسیدن من و غریب پنداشتن من تعجب کرد و گفت
ای سعدی خواندن آنکس مر شیخ بنابر معرفت قلبی ست که بصفائے باطن دریافته باشد که این سعدیست
و شاید که بسابقه معرفتے باشد در میان ایشان + ره آنست و از طریقت متاب + بنه گام و کامی که خواهی بیاب

ره این ست که راه سلوک و وصول الی الله این ست که من تو چو گویم که بنه گام آه پس مصراع ثانی بیان کلمه انست گام اول بکاف
فارسی بمعنی قدم ست و ثانی بکاف تازی بمعنی مقصود و مراد یعنی در امتثال اوامر و اطاعت حقتعالی قدمی بنه و هر مقصود
که آرزوی تست بیابی + نصیحت کسی سودمند آیدش + که گفتار سعدی پسند آیدش + کسی یا بمعنی وصول مقصود آید
اول بیت که گفتار اصل او ست و گفتار سعدی عبارت ست از پند فرمودن او بمراعات جناب حقتعالی و امتثال امر
و اطاعت او در جمیع اوامر که از آنجمله ست عدل با سائر خلائق و رشید مراد غیر بر مراد خود چنانکه از حکایت لاحقه هویدا ست
پس ازینجا ست آغاز مقصود این باب و ایراد حکایتین سابقتین تقریبی بود مع اعرفت شنیدم که در وقت نزع
روان + بهرمز چنین گفت نوشیروان + نزع بالفتح کشیدن چیزی از جای خود و برکندن و جان کندن کذا فی
المنتخب و ایضاً بالفتح چنانکه گذشت و نزع اینجا مصدر مجهول ست ای کشیده شدن روح از بدن هرمز بضم یکم و سوم نام
شهری برکنار دریا و نیز نام پسر نوشیروان که پدر خسرو پرویز بود کذا فی الشامل یعنی پادشاه نوشیروان در وقت جان
کندن ای وقت قریب الممات با پسر خود چنین نصائح کرد + که خاطر نگهدار درویش باش + نه در بند آسایش خویش باش
بیان گفت است درویش غریب و مسکین رعیت بند نیز بالفتح با تازی علم بزرگ و مکر و حیله و فریب نام ولایتی و طمع و محبت
کذا فی المدار اینجا بمعنی طمع و محبت ست یعنی در طلب محبت تن آسائی خود و جمع خزائن مباش - نیاساید اندر
دیار تو کس + چو آسایش خویش خواهی و بس - تعلیل مصراع ثانی بیت سابق ست - ملک سر فرو برده در ناو نوش
چه دارد ز بانگ ستمدیده گوش + تعلیل نیاساید ست ناو نوش یعنی سر در شراب ستمدیده مظلوم ملک مبتدا ست
چه دارد یعنی چگونه دارد خبر او ست و سر فرو برده حال ست از فاعل دارد ای ملک چگونه بشنود نالش مظلوم را
حالیکه سر فرو برده باشد در عیش و کامرانی و بعضی نسخ بجای چه که لمه که واقع شده پس سر فرو برده خبر ملک ست
نیاید بنزدیک دانا پسند + شبان خفته و گرگ در گوسفند + شبان بالضم و یای ابجد چرانندهٔ گوسپند و گله بان
و بالفتح جمع شب بخلاف قیاس و نیز شب ها کذا فی المدار اینجا بالضم کنایه از سلطان ست و گوسپند کنایه
از رعیت که سلطان شبان ست و راعی گله و گرگ کنایه از ستمگار و خفتن شاه عبارت از تغافل که بعیش و
کامرانی از حال رعایا بیخبر باشند + برو پاس درویش محتاج دار + که شاه از رعیت بود تاجدار + پاس نگهداشتن و درویش
محتاج و رعایا که بپاس شاه حاجت دارند که برای تعلیل ست از رعیت ای از پاس رعیت + رعیت چو بیخ ست و
سلطان درخت + درخت ای پسر باشد از بیخ سخت - سلطان درخت ای چون درخت ست از بیخ ای از
سختی و محکمی بیخ و سخت بمعنی محکم متعلق باشد ست - مکن تا توانی دل خلق ریش + و گر میکنی میکنی بیخ خویش
تفریع ست بر سابق نی کنی اول بتقدیم کاف از کردن ای اگر دل خلق را ریش و رنجه میکنی و میکنی ثانی بالفتح کاف
ست از کندن که بیخ خویش مفعول او ست تا اینجا وصیت نوشیروان به پسر خود را اکنون شیخ رحمة الله علیه

موعظت می کند و می فرماید. اگر جادهٔ بایدت مستقیم + رهٔ پارسائیان امیدست و بیم + جاده راه و روش و راه راست
و فراخ کذا فی المدار اینجا بمعنی راه روشن و فراخ ست که مستقیم بمعنی راست صفت اوست و جزا شرط محذوفست
بدلالت مصراع ثانی ای راه امید و بیم را بگیر که راه پارسایان همین ست که الایمان بین الخوف والرجا یعنی ایمان در ترسید
نست از بدی عذاب حقتعالی و امیدوار بودن از نیکی بانعام و افضال او تعالی. طبیعت شود مر ورا بخردی - بامید
نیکی و بیم از بدی. بخردی بکسرهٔ با و مهمل و بفتح و سکون خا معجمه دانائی و هوشیاری کذا فی المدار بخردی مسند است
و طبیعت مشود خبر وست یعنی هوشیاری و عاقبت اندیشی از امور طبعی جبلی گردد باین دو صفت که امید و بیم ست ای
هر که باین دو صفت ست او عاقبت اندیش کامل بود که ملکش از پراگندگی خالی باشد چنانکه گفت + گر این هر دو در پادشه
یافتی + در اقلیم ملکش پناه یافتی + در پادشاهی و در سرشت پادشاه اقلیم ملکش ولایت پادشاه او پناه مخفف
پناه است و آنچه در عامه نسخ بجای پناه امان یافته شد نظر بقافیه مصراع اول غلطست مگر آنکه در مصراع اول بجای پادشه
لفظ مرزبان باشد که بمعنی پادشاه است اما در هیچ نسخه معتد بها یافته نشد و خطاب یافتی هر یکست از رعایای مملکه کشور
این پادشاه. که بخشایش آرد بامیدوار + بامید بخشایش کردگار. گزند کسانش نیاید پسند + که ترسد که در ملکش آید
گزند + یعنی آن پادشاه از جهت انصاف خود بصفت امید بخشایش رحمت آرد بر امیدوار یعنی رعایا و غربا و نیستا
کسانیکه امیدوار احسان او باشند زیرا که پادشاه با رحمت و بخشایش خلق مستحق و امیدوار بخشایش و رحمت حقتعالی خواهد شد
کارحموا ترحموا. و از جهت انصاف او بصفت ترس آزار رسانیدن بکسان یعنی رعایا و غربا را در آخوش نیاید بانکه
ترسد از آنکه مبادا در پادشاهی او زوال آید که من اساء فعلیها. وگر در سرشت وی این خوی نیست + در آن کشور
آسودگی بوی نیست. معطوفست بر بیت گر این هر دو در پادشاه یافتی. آه سرشت طبیعت این خوی ای امید و بیم که
و بیم بدی آسودگی بوی بقلب عبارت ای بوی آسودگی و آرام خاطر در کشور. اینچنین پادشاهی نباشد اکنون بیج
بهر مخاطب عام را که بولایت اینچنین پادشاه سکونت پذیرست موعظت می فرماید. اگر پای بندی رضا پیش گیر + وگر یکسواری
سر خویش گیر. یعنی چون در کشور این پادشاه بوی آرام و آسودگی نیابی پس بحال خود نظر کن اگر پای بند عیال و خدام
و لواحق هستی و طاقت انتقال زین کشور بکشور دیگر نداری رضا پیش گیر ای رضا بقضا الله تعالی برگزی و هر چه
رسد شاد و صبر کن چنان تصور کن که خوشنودی حقتعالی در این توده باشد و اگر یکسواری ای مجرد لا یحق هستی و قیدی نداری
که از انتقال بکشور دیگر مانع آید سر خویش گیری ازانجا انتقال کرده بکشوری دیگر که آرامگاه خاطرست سکونت گیر که سیأتی
زمان لایسلم احد الا من ینتقل من قریة الی قریة و من شاهق الی شاهق و فی الحدیث الفرار مما لا یطاق من سنن
المرسلین و تقریریکه مولانا عبد الواسع کرده است ناگفتن آن اولیترست. فراخی در آن مرز و کشور مخواه + که دلتنگ
بینی رعیت ز شاه + تعلیل سر خویش گیرست فراخی عیش و خیر بسر در زمین را نده آبادان که تنگ دلی بیان آید

ز مستکبران دلاور بترس ÷ از آن کو نترسد ز داور بترس . مستکبر اسم فاعل ست از استکبار بمعنی گردنکشی کردن
یعنی ای پسر و مجیز لذا از گردنکشان متجلع خدا نترس مدار چه ایشان بے باعث و وسیله جیبانی بکسی متعرض
نشوند بلکه از شاهی بترس که ترس و تعالی در سرشت او نیست چه او بی وجه و بے حق درپے آزار خلق باشند و بعضے
از شراح گفته که اگر در مصراع ثانی بترسد را بصیغه اثبات و مترس را بصیغه نهی خوانند هم رواست چه برین نسخه مترس
در هر دو جا ردیف خواهد بود و دلاور و داور قافیه باشد و بود اما مخفی نیست که برین تقدیر تقابل مضمون مصراعین از دست
میرود حال آنکه مقصود همان تقابل ست پس حسن همان نسخه است که در متن مرقوم گشت که تقابل هم بجا باشد بیت ذو
قافیتین باشد . دگر کشور آباد بیند بخواب ÷ که دارد دل اهل کشور خراب . موعظت نصیحت مر شاه و ملک
هر شاهی را که بمعنے هر که ایمه پادشاه که دل و کشور را در خواب آباد دیدن عبارت از ویران شدن است چه تعبیر خواب
بالغلط و بالعکس آن مشهور ست و تواند که معنی چنین باشد هر آن پادشاه که دل اهل کشور خود را خراب دارد در کشور
او گاهی آبادی نخواهد شد و شاه آنرا آباد نخواهد دید و اگر آباد بیند البته در خواب خواهد دید بیت خرابی و بدنامی
آید ز جور ÷ رسد پیش بین این سخن را بغور . پیش بین عاقبت اندیش غور بغین معجمه مغاک چیزے کذا فی المدار یعنی پایان
این سخن عاقل عاقبت بین میرسد و ظاهر بین جفا پیشه را آنانکه غور بفا نوشته اند بعضے فی المحل بجا کرده اند
رعیت نشاید به بیداد کشت ÷ که مر سلطنت را پناهند و پشت . پشت بظلم معروف و قوت کذا فی المدار چنانکه شیخ
گفته که شاه از رعیت بود تاجدار . کرم کن نه پرخاش و کین آوری ÷ که عالم بزیر نگین آوری . پرخاش بفتح بای
فارسی جنگ و شور و کینه کذا فی المدار کین آوری تفسیر اوست که برای تعجیل ست ای برعایا کرم کن در حق ایشان
سینه را از کینه پاک دار که بکرم کردن عالمی را بزیر نگین شاهی خواهی آورد . مراعات دهقان کن از بهر خویش ÷ که
مزدور خوشدل کند کار بیش . مراعات بضم رعایت و پاس کردن دهقان زارع و رئیس ولایت و این لفظ بکاف
پارسی بود که معرب کرده اند کذا فی المنتخب اینجا هر دو معنی درست ست مزدور بضم میم و سکون زاء مخفف مزدور بفتح
دار و ست ای صاحب مزد و اجرت چنانکه رنجور صاحب رنج و گنجور صاحب گنج یعنی مزدور پیش خانه خود خوشنود وی
کار بیشتر کند که امید اجرت داشته باشد بخلاف کسیکه بتعدی و بیگار او را کار فرمائی بکراهت دل او بعیش منغص
باشد فکذا حال الدهقان فی حالتی الجور و الاحسان . مروت نباشد بدی با کسی ÷ کزو نیکوئی دیده باشی بسی
مروت بضم میم و تشدید واو بوزن فعولت ست بمعنی مردی و بتحقیق مأخوذ ست از مرء بمعنی مرد پس همزه اش بواو مبدل
گردیده و مدغم گشته کما فی مقدمه کذا فی المنتخب . حکایت دیگر در تنبیه عدل . شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
در آندم که چشمش ز دیدن بخفت ÷ خسرو پسر سیاوش بن کیکاوس شاه که او را کیخسرو نیز گفتندے و نام پرویز
شاه بن هرمز عاشق شیرین و نام شاعر دهلوی مشهور کذا فی المؤید اینجا معنے اول مراد ست شیرویه بکسر شین و

دیار پارسی و ضم رای مهمله پارسی نام پسر خسرو پرویز که او در اشعار و دیگر نثر گویند کذا فی المدار اشتماه ملک را ندا کرده لغلط هجای
دارو فی قوت باه زهر مجرب و بدیگر گویند آن زهر را پیش نهاده بود بر خویش و نبشته که داروی مجرب قوت باه است
والله اعلم و در رشیدی است که شیرویه مرکب است از شیر و ویه که کلمه الیست مفید معنی نسبت و مشابهت یعنی مانند شیر و بکثرت
استعمال با منع شیر را حذف کرده بکسر شین و سکون را خوانند و از این قبیله الیست سیبویه که اکثر سیبویه در دست مید است
و می بوئید قبیل حساره ها لیکن چون سیب بود و در غایت صفائی بود و بویه پدر اسحاق محدث مشهور زیرا که در راه زائیده
بود و مشکویه که خلق خوش داشت و عمرویه که پدرش یا جدش عمر نام داشت که حریه کین بود بد بوئی چون لفظ داشت انتهی
کلاه مه را آندم ای قبیل آن ساعت که قریب مرگ بود چشم از دیدن جهان پوشیدن داشت - بران باش تا هر چه نیت کنی + نظر
و صلاح رعیت کنی مفعول گفت است و موعظت خسرو شاه هرمز شیرویه را تا حکایت با زرگان تمام میشود والله سبحانه
اعلم تا حرف فی از حروف هجا و برای تاکید مثل زنهار آنها آما نمی زنهار یه گویند بمعنی توبی و ناه آید ابراهیمی در مدارک نیز آورده
است که اینجا بمعنی زنهار و که هر دو تواند بود و صلاح بهبود حاصل معنی آنکه بران بند مستقیم باش که هر قضاء که کنی در خوبی رعیت
راهرعی داری - الا تا نپیچی سر از عدل و رای + که مردم ز دستت نپیچند پای + الا حرف تنبیه است یعنی آگاه باش و زنهار
است پیچیدن سرکشی کردن و اعراض نمودن ز دستت ای از بیش تو چنانکه من بین بدیه محاوره عرب است پای پیچیدن
رفتن و گریختن کذا فی الرشیدی مستشهد بیت متن و رای بمعنی تدبیر و پایان کار اندیشیدن مرادف عدل
است - گریزد رعیت ز بیدادگر + کند نام زشتش بگیتی سمر - بیداد ظالم چه گر از کلمه انیست که افاده معنی فاعلیت
کند چون شیشه گر و کاسه گر کذا فی الرشیدی گیتی دنیا و روزگار سمر بفتحتین حدیث شب کذا فی المدار اینجا کنایت
از اشتهار است فاعل کند رعیت و شین راجع به بیدادگر - بسی بر نیاید که بنیاد خود + بکند آنکه بنهاد بنیاد بد +
بسی بر نیاید ای بسیار مدت نگذرد و روزه دو دار فع شود این معنی که بنیاد خود آه بنیاد بد ای جور و ظلم و بنیاد آن
بنا بران گفته که رسم ظلم اول در جهان اندک بود هر که آمد بران مزید کرد تا بیگو پای داد اینجا این رسم بنیاد دانداخته است
و دیگران بران بنا ساخته - خرابی کند مرد شمشیر زن + نه چندانکه دود دل پیر زن + دود دل آه که برآید از غم و جور -
چراغی که بیوه زنی بر فروخت + بسی دیده باشی که شهری بسوخت - تحلیلیست برای تنقیص جهان بتوی
آه بیوه زن لیه بر خون ریزی شمشیر زن چراغ کنایت از آه که آتش غضب همراه است و سوختن شهری کنایت از
ویران شدن ملک است شهری به یای تنکیر است و فاعل بسوخت چراغ یعنی از دعای مظلوم دیده باشی که ملکی
خراب شده باشد و شهری ویران گشته چون خسرو شاه در پند دادن از فوائد عدل و عوائد ظلم که بنیاد دیگر ظالم عالم
شوند فراغ یافت پند گزیر ثمرات آخروی انتساب شافت و گفت - از آن بهره ور تر در آفاق کیست + که در ملک
رانی بانصاف زیست + که در ملک رانی بیان از آن است که ملک رانی حکومت و سلطنت ای همچون صاحب عدل و انصاف

یا چه کس همه مند کامیاب نیست زیرا که چو نوبت رسد زین جهان غربتش * ترحم فرستند بر تربتش * نوبت
وقت و مدت و عهد و کرت و مرتبه کذا فی المدار اینجا بمعنی کرت مراد است نوبت مضاف است بغربت بمعنی مسافر
شدن و جدا از وطن افتادن یعنی چون کرت سفر کردن او از جهان رسد یعنی بمیرد مردمان بر گور او رحمت فرستند
از دعای خیر کنند و گویند که رحمه الله فلانا - بد و نیک مردم چو می بگذرند * همان به که نامش به نیکی برند * بد و نیک
صفت مقدم مردم است و کلمه با از زائد است چون نمی - یا یا از زائد است افتراق فقد کلمه یا مقدم دارند
چه با دیکه حرف است فصل اوز فعل قبیح است همان با لفتح مرکب است از هم آن گاهی آن بمعنی هر دو خیر و مراد باشد و
گاهی بمعنی جز و اول گاهی بمعنی جز و ثانی کذا فی ... اینجا بمعنی جز و ثانی مراد است ای چون مردمان نیک و بد از این جهان
گذشتنی هم و هست پس از ایشان آن سخن بهتر است که نامش پس از مرگ به نیکی یاد کنند و آنکه به بدنامی شهره آفاق خلق
نباشند که تهمه الناس * خدا ترس را بر رعیت گمار * که معمار ملک است پرهیزگار * موعظت دیگر است از خسرو شاه مر
شیر ... فوائد که از نیجا شیخ ... باشد ابوبکر شاه ترا بر رعیت گماد العامل شهر مقرر کن معمار یا لکسر ... بدان عمارت
کنند در استعمال پارسیان بمعنی عمارت کننده آمده است کذا فی الکشف یعنی مرد خدا ترس پرهیزگار که موجب آبادی -
ملکست - بداندیش تست آن و خونخوار خلق * که نفع تو جوید در آزار خلق * خونخوار خلق ظالم ... بداندیش کسی که نفع آید یا آن
کلمه تست یعنی کسی که نفع تو در ... خلق و راحت تو در آزار خلق و مردم بجوید دست و نیکو خواه تو نیست بلکه او دشمن تست
چه در اینداء خلایق اگر چه در ظاهر فراهمی مال است اما عاقبت درین موجب وبال است و هم آزار دهنده خلق است
حاصل آنکه او خیر خواه هیچکس نیست خسر الدنیا والآخرة ... کافی که نفع بمعنی هر که گفته را کاتش مخفی نیست
چه کلمه آن مستدرک مینماید در نسخ آنکه خونخوار خلق ... واقع است در ... آنکه مبتداء است و بداندیش تست خبر ...
... که خونخوار خلق ... دشمن تست و مصراع ثانی بیان خونخواری است و هم تعلیل بداندیشی او و آنکه بداندیش
تست هست خونخوار خلق ... خود افزار کن چه ... ریاست ... گشته اند - نهد عامل سفله بر خلق رنج *
که تدبیر ملکست و توفیر گنج * توفیر تمام کردن حق کسی ... بسیار کردن و در استعمال بمعنی اندوختن مال آمده است کذا فی
المؤید بدانکه در اکثر نسخ واو عاطفه بر لفظ توفیر دیده شد پس معنی بیت آنکه عامل کمینه که بدخواه رعیت و شهنشاه
است بر خلق رنج می نهد و بزور ... زر و سیم از ایشان میگیرد زیرا که مید ... که این رنج نهادن تدبیر ملک و توقیع سیاست
است و هم بسیاری گنج و خزینه است و در بعضی نسخ واو نیست بدین تقدیر تدبیر ملک مبتدا است و توفیر گنج خبر این و
کلمه است ... در معنی ... یعنی عامل سفله ... را در نظر داشته که تدبیر ملک عبارت از جمع کردن گنج است بر خلق
رنج می نهد و سیم بزور می ستاند و این ظن او باطل است چه تدبیر ملک عبارت از احسان است - اگر جانب
حق ندارد نگاه * گزندت رساند هم از پادشاه * این بیت از مصرفت شیخ ... حیله معترضه است در میان

کلام و موعظهٔ عامل سفله خطاب هم بدوست یعنی اگر در عمل و حکومت جانب حقتعالی را آنگاه نداری و تمام پاس
پادشاه مقدم حقتعالی هم از ان پادشاه ترا گزند رساند حکما گفته اند هر که خلق خدا تعالی را بیازارد تا عل پادشاه بدست
آرد خدا تعالی همان پادشاه را بروی گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد من اعان ظالما فقد سلطه الله علیه - ریاست
بدست کسان خطاست + که از دست شان دست ها بر خداست - ریاست آنچه تحویل ریاست و تفویض حکومت
کسانیکه بیا موصوله که از دست آن صله آن از دست شان ای از دست تعدی و ظلم ایشان دستها بر خداست آن
دستهای خلائق در دعای بد ایشان باشد خطاب بر آنست که مضرت دعای ایشان فی الحقیقه بپادشاه عائد است که
اینچنین ظالم را بر ایشان برگماشته است + نکوکار پرور نه بیند بدی + چو بد پروری خصم جان خودی پس در تحویل ریاست
با بدان خرابی مملکت ست و ضرر دعای بد هم تو عائد است و لائق نکوکار پروری پادشاهی که پرورندهٔ عامل نیکوکار ست
نه بمعنی که ریاست خلائق بدست او میدهد و آنچه در عام نسخ بجای پرور لفظ پرور دیده شد نظر بمضمون مصراع ثانی غلط
چه مقابل بدپرور نکوکار پرور ست مگر آنکه نکوکار پرور را محمول بر تحویل ریاست به نیک کنیم آنگاه تقابل بمضمون لفظ پرور درست
آید مکافات موذی بمالش مکن + که بیخش بر آورد باید زبن - مکافات بفتح جزا و پاداش ادن بمعنی اسم فاعل
ست از ایذا بمعنی آزار رسانیدن کنایه از عامل سفله است که مر خلق را آزار میرساند که بمعنی بلکه و شین عاید بموذی ست
این بیت موعظت دیگر ست در باب مکافات ظالم یعنی موذی را سیاست و پاداش ظلم بمال او نباید کرد بلکه او را از بیخ و بن بر
کندن باید یعنی باید کشت و در اکثر نسخ بجای موذی مردی رقم است مردی بیای موصوله و مصراع ثانی صله آن
یعنی مردی که مستحق آنست که بیخش را از بن باید کند زجر و مکافات چنان کس تنها بمال نباید کرد بلکه باید کشت لان
قتل مثل هذا المؤذی و تعجیل السلطان اظهار السیاسته و زجرا لغیره و در بعضی نسخ همین دیده شده آنهم عبارت از ان ظالم بداندیش
شاه است - مکن صبر بر عامل ظلم دوست + که از فربهی بایدش کند پوست - ظلم دوست صفت عامل ست و مصراع
بیان همین صبر ست و شین بایدش مضاف الیه پوست ست یعنی این حکم را نظر داشته که این عامل ظالم بعد از آنکه فربه
شود و مال بسیار از خلائق بظلم و تعدی بدست آرد و تاراج خواهم کرد از او خواهم گرفت صبر مکن بلکه زود تر باید کشت
و بمال او نظر نباید داشت پس برین تقدیر لفظ بعد بعد از کاف مجذوف ست چنانچه من تقریر مولانا عبد الواسع و انسب
آنست که کاف برای علت ست و فربهی کنایت از تنعم ای از سبب فربهی او را باید کشت و توان که کاف بلکه باشد و لفظ
پیش بعد از کاف مجذوف ست لیے در سلخ و قتل او فرصت نباید کرد بلکه پیش از فربه شدن باید کشت چنانکه تخصیص
لاحق بران دال است که میفرماید - سر گرگ باید هم اول برید + نه چون گوسپندان مردم درید - کلمه هم را مد ست و چون
و تقبیه ای سر گرگ را پیشتر باید برید نه وقتیکه گوسپندان مردم درید و خورد و فربه شد که آن فتنه الموت قبل حاصل آنکه
موذیات عالم را بزودی تمام باید کشت و فرصت نباید داد خصوصا دزدان و راهزنان را تا بسبب اجتماع و تقویت

حکایت

یکدیگر موجب مشغولی لشکر سلطان و خرابی ممالک باشد و راه قافله نشود چنانکه از حکایت گلستان که دزدان بر سر
کوهی نشسته بودند الخ هویداست و حکایت ملحقه همین معنی را در یافته ٭ چه خوش گفت بازارگان اسیر ٭ چو گرد در
گرفتند دزدان به تیر ٭ بازارگان بازرگان صیغه مخفف است یعنی سوداگر که جمع آن بازارگانان در ادات پرمایه را نیز
ماده کرده است کذا فی المدار و صاحب مجمع مدکر ترجمه بازرگان ظ انفه سوداگران پرمایه دار نوشته غلط کرده و نظر الصواب
جمع یعنی الف نون نشسته اسیر بالفتح بسته وی صفت بازارگان است و مصرع ثانی شرط موخر است و اشارت بتقریب
اسیر بودن سوداگر ٭ چو مردانگی آید از رهزنان ٭ چه مردان لشکر چه خیل زنان ٭ مفعول گفت مذکور است و کلمه چه در
اصل وضع برای استفهام است و چون مکرر آید مفید تسویه باشد مردان لشکر ای لشکر مردان یعنی چون از دزدان
مردانگی و شجاعت بوقوع می آید که علانیه در ملک شاه آمده رهگذران را مال و متاع بردند تعدی می رسانند پس لشکر مردان یعنی سپاه
این ملک گروه زنان را برابر اند و بوده اول کسیاست بکار نبرده اند در آخر چون زنان مغلوب گشته اند چون کرباز رگان
بتقریب میان آمده اند شیخ مهر شاه را بمراعات و عدم اذیت بدان امر که از این نوع باشد پند فرموده و گفت
شهنشاه چو بازارگان را بخست ٭ در خیر بر شهر و لشکر ببست ٭ شهنشه مخفف شاهنشاه است ای پادشاهی که دیگران
بمدد او پادشاه شوند و در اصل شاهان شاه بوده ای پادشاه پادشاهان کذا فی الرشیدی میر نور الله احراری در شرح گلستان آورده
که در جرائم سلطان السلاطین است و قریب بر رب الارباب اطلاق این لفظ بر غیر ذات حق تعالی بقول بعضی علما
کفر است همانا که شیخ هم بر این روایت مطلع نبوده است اما آنرا السید نموده است یا آنکه روایت مذکور بعد از زمان شیخ حادث
شده است انتهی و تحقیق آنست که توقف اطلاق بر غیر ذات حق تعالی معنی ترکیبی این لفظ ملحوظ نیست بلکه بمعنی پادشاه
باشد چنانکه در لفظ خداوند و خداوندگار صحیح اطلاق بر غیر ذات پاک معنی ترکیبی مهجور است کما لم یخفی فی الصدر بخست
ای خسته کرد و رنجه گردانید سوداگر را بستاند بیگر حق تمام مالش بناحق یا با فزار یاد از حق شرعی در خیر عبارت است
از انواع نفایس و اجناس اموال که بازرگانان از کشور بکشور می برند و مردم بدان خرید و فروخت آرند کی آنجا دگر هوشمندان
روند ٭ که آوازه رسم بد بشنوند ٭ کی بفتح کدام و نیز پادشاه و پادشاهان کذا فی الرشیدی اینجا بمعنی اول مراد است که
آوازه بیان آنجاست علت گفتن این کاف غلط است رسم بد عبارت از غصیدن مال سوداگران و یا زیاده گرفتن
مال حق زکوة شرعی ٭ اگر بایدت نام نیکو قبول ٭ نکو دار بازارگان و رسول ٭ قبول مصدر است بمعنی پذیرفتن و اینجا
بمعنی مفعول است و صفت نام نکو است ای نام نیکو که مقبول عند الله و عند الناس است و در بعضی نسخ نام نیک و
قبول بواو عطف دیده شد برین تقدیر صفت ثانیه اسم نام دار رسول بضم اول است بمعنی مقبول ای فرستاده شده عبارت
از وکلا و شاهان که همراه ایشان بسوی یکدیگر میفرستند ٭ بزرگان مسافر بجان پرورند ٭ که نام نکوشان بعالم برند ٭ تعلیل سابق
است بجان ای متصل برابر جان چه با اینجا بمعنی معیت و اتصال است که برای تعلیل بعد از فراغ از بیان حق پروردن

مسافران و بازرگانان و رسولان حضرت آوردن ایشان هم یاد کرده فرمود - تبه گردد آن مملکت عنقریب + کزو خاطر آزرده
گردد غریب + تبه و تباه و تبوه باطل و خراب کذا فی المدار مملکت بالفتح مقام پادشاهی کذا فی المنتخب عنقریب
نزدیک گرده ای از اهل آن مملکت بیان آنست غریب فقیر و بیگانه و آنکه از ولایت دیگر آمده باشد غربا بالضم
جمع آن کذا فی الکشف انتحال مضی مراد است چون ثنا را منفعت و مضرت هر دو طرف ست به سیاحت فرمود -
غریب آشنا باش و سیاح دوست + که سیاح جلاب نام نکوست - سیاح بالفتح و تشدید یا بسیار سیاحت کننده و گردنده
در اطراف جهان سیاح و غریب بعد معنی قریب ست لهذا در مصراع ثانی غریب را با سیاح تقریب ساخته جلاب بالفتح و التشدید
صیغه مبالغه است جلب بمعنی بسیار کشنده کذا فی الکشف یعنی مسافر که از کشور دیگر به تجارت یا سیاحت در اقلیم تو آمده باشد
یا او مراعات کن و دوستی و آشنائی ورز چرا که سیاح و غریب کشنده نام نیک ست اسم هر جا که خواهد رفت مآثر جمیله و اخلاق حمیده
ترا خواهد گفت - نکو دار ضیف و مسافر عزیز + وز آسیبشان بر حذر باش نیز + ضیف بالفتح ضاد معجمه مهمان و مهمان جمع و
مفرد هر دو آمده کذا فی المنتخب و کذا المسافر و الضیف ههنا مفعول نکودار ست مسافر معطوف ست بر ضیف و عزیز
نیکوای مسافر را عزیز و گرامی دار بر بعض مراد از ضیف پرشده و بعضی بسیار تیز آمده اسے بسیار تر سنده باش و این بیت
جامع مواعظ بسیار ست آسیب عبارت از عذاب ست که بد خواهان بصورت سیاحان متصور شده آسیبی رسانند - ز بیگانه
پرهیز کردن نکوست + که دشمن توان بود در زی دوست + تعلیل ست سابق را زی بکسر زا معجمه و تشدید یا بخطی الباس
دائم مستعمل ست بمعنی هیئت و صورت چنانکه گویند که فلان در زی صالحان ست کذا فی الکشف اینجا هم بدین معنی
است و در بعضی نسخ دوی دوست واقع شده و مآل هر دو توان بود ای امکان دارد که دشمن در صورت دوست و عدو
در لباس صدیق باشد چون سیاح کلام در میان غریب و مسافر بود خدمتگاران هم متناسب دید که ضد با ضد ملائمت
دارد - قدیمان خود را بیفزای قدر + که هرگز نیاید ز پرورده غدر - را خود را مفید معنی اضافت ست ای قدر قدیمان خود
بیفزا غدر بفتح غین معجمه فریب و بیوفائی مصراع ثانی یعنی از بیگانگان بیوطن بر حذر باش و خدمت ان معامله نموده و خرج راه
ایشان را داده روان کن و بحضرت خود جای مده و قدر خدمتگاران قدیم خود را زیاده کن و مقرب آنحضرت خود ساز هم
ایشان را که بمقتضای حکم عقل از پرورده هرگز غدر نخواهی دید - چو خدمتگزاریت گردد کهن + حق سالیانش فرامش مکن
موعظت دیگر ست با احسان کردن زیاده قدیمان خدمتگزار امیر را حکم داد اگر کننده خدمت شاه دیرینه باشد پیر است نیکبخت
کهن ای پیر که از کار و بار خدمت باز مانده باشد حق سالها ای حق خدمت سالها فرامش مخفف فراموش کذا الکشف فرامش
و فراموش کذا فی الکشف - گر او را هرم دست قدرت ببست + ترا بر کرم همچنان دست هست - هرم بفتحتین در اصل پیری
سخت و بکسر را پیر سخت پیر کذا فی المدار اینجا بفتحتین ست و کلمه را در مصراع اول مفید معنی اضافت ای دست
خدمت او دست خدمت با اضافت لامی و دست در هر دو جا بمعنی قدرت ست همچنان ای مثل سابق این بیت

تعلیل فراموش مکن ست حاصل آنکہ او از آنچہ بعہدۂ او بود یعنی خدمت تو معذور ست و عہدۂ تو یعنی کرم و تعین وظیفہ اش
ہمچنان مقدور ست لیکن کہ آن با قدرت از خدمت نیست حکایت برین معنی ابرادیافتہ شنیدم کہ شاپور دم در کشید
چو خسرو برسمش قلم در کشید مصراع ثانی شرط ست و شاپور دم در کشید جزائی آن شاپور بیا دھد فارسی نام پادشاہے
از آل اشکان کہ از نبسگان یابن نوح بود پنجاہ سال ملک راند و یحیی و ذکریا در عہد او شہید شدہ اند و نیز پہلوانے از آل
فریدون و نیز خدمتگار خسرو پرویز شاہ کذا فی المؤید اینجا خدمتگار خسرو مراد ست و دم در کشیدن خاموش ماندن و نحف
کردن نشید کہ آنکہ بمعنے آہ کردن و افسوس کردن گفتہ اند بے اصل است و ہم نظیر بیت لاحق غیر جائز رسم جبہ مقرر کہ تو کران
دہند از روزانہ و ماہانہ و سالانہ قلم در کشیدن محو کردن حک نمودن کذا فی الرشیدی ای شاہ خسرو وظیفہ او بند فرمود زیرا کہ از خدمت
شاہ بسبب ضعف و ہرم باز ماند چو شد حالش از بینوائی تباہ بنشت این حکایت بر دیک شاہ لفظ نوا بسیار معانی در کتب
لغت آمدہ است اینجا بمعنی توشہ و خرچ است یعنے چون بعد از توقف بسیار وجہ معیشت بسیار حالش از بے خرچی و بیسامانی تباہ گشت نوشت
این نامہ کہ ای شاہ آفاق پرور بعدل + اگر من نمانم تو مانی بفضل بیان این حکایت معنی مصراع اول آنکہ اے
پادشاہ پرورندہ عالم و مولینا عبد الواسع بجائے لفظ شاہ لفظ سایہ نوشتہ و بجائے پرور گستر نہادہ چنانچہ بعضے نسخ ہم
دیدہ شد گفتہ کہ آفاق در معنی مفعول بہ گستر است یعنی اے سایہ گسترندہ جہان بعدل یعنی بسبب عدل تو اہل عالم را شامل ست
مثل سایہ چنانچہ سایہ از حرارت و اہانت روزگار شدائد فلک ناہموار در حرز پناہ خود داشتہ است و آنچہ بعضے نسخ بجائے سایہ لفظ
شاہ دیدہ شد صحت ندارد انتہی کلامہ و صحت ندارد این نسخہ کہ آفاق گستر ست و اما نسخہ اول کہ آفاق پرورندہ است
صحیح و حسن ست و اگر گستر بفتح کاف تازی خواندہ شود کہ مرکب ست از گس تر بمعنے بہتر چنانکہ در مؤید شامل اند کور ست نسخہ مردود ہم
مقبول افتد یعنی ای شاہ بہتر آفاق و افضل زمان خود بسبب صفت عدل مصراع ثانی مقصود بالذات است یعنی اگر من در جہان نخواہم
ماند و جسم و اسم من بمیرا ما تو بفضل خواہی ماند ای است بفضل وجود مشہور باقی ماند کذا قیل و در خاطر فاتر فقیر میرسد کہ نمانم
مختصر نماندم ست و مانی مختصر ماندی بحذف دال و چنین اختصار را در کلام پارسیان مثل از شمار ست چنانچہ صاحب رشیدیہ
مار امختصر ماند و میار گفتہ است ای اگر من بخدمت تو نماندہ ام پیر گشتہ ام تو بفضل و کرم ماندہ و دایم ہستی و بر دانا مخفی
نماند کہ این توجیہ با ذہن مناسب ست کہ گفت گر در ایام دست تو خدمت بدیست + تر از کرم ہمچنان دست ہست و بسیاق
مناسب ست کہ میگوید چو بدل تو گردم جوائی خویش + بہنگام پیری مرانم ز پیش + لو قال اگر من نماندم تو ماندی بفضل
لکان افصح لان الوزن مستقیم فلا حاجۃ علی التحقیق بدل صرف کردن مرانم ز پیش ای مران مرا از پیش خود و از کرم
و فضل خود یعنی جسم من او خدمت معذورم و تو باحسان سزاوار و ہم باز آمد در بیان غریبان و لغت غریبی گر بر رفتہ
باشد بسر شش + میباز ار بیرون کن از کشورش + غریبی بیاز موصولہ کہ بر رفتہ صلۂ آن و شین کشورش مفعول میباز از
و بیرون کن ست بر سبیل تنازع + آنانکہ این بیت را داخل غرض شاپور دانستند نزد ایشان شاپور خواہشمند نوکر شدن در جہ

روا نیست که خوی بدش و دشمن در قفاست + که برائے تعلیل است و شین بدش مضاف الیه قفاست و دشمنے بیاء عظمت
خوی بد که عبارت از فتنه انگیزی مبتدا است و دشمنی در قفاست خبر آن لے چون دشمن سخت در پی اوست نزا نخشم او به
حاجت چون از بیان سزائے غریب پرفته که بیرون کردن او از کشور واجبست فراغ یافت به بیان سزائے پرفته پارسی زاد
که حبس یا قتل ست قیام فت و گفت . دگر پارسی باشد ش زادبوم . بصنعاش مفرست و سقلاب و روم و معطوفست
بر غریبی که پرفته باشد سر ش پارسی بیاء نسبت ای شهری که منسوب بولایت پارس و آن چهار شهر ست قبیل از دکرمان و
سپاهان و یزد و شین باشد ش مضاف الیه زادبوم ست و زادبوم بے واو عطف بلکه بلا موقوف یعنی بوم زادی مولد یعنی
که دران زاده شده ست کذا فی المؤید صنعا بالف خالص بلا نون بر وزن یغما شهریست در ماوراء النهر و فی الشامل و المؤید قصبه
ایست در یمن و اما صنعان بالف و نون نام شخصے ست که موازنه مقصد کسی مریدانست و عاشق دختر ترسا شده در ترک در آمد
آخر الامر آن دختر مسلمان شد کذا فی المؤید و قصه او در کشف مشرح است سقلاب بالفتح نام ولایتی از زمین ترکستان و بعض
بمهمله نیز آمده و روم ولایتے معروف حاصل آنکه هر پرفته اگر از ولایت دیگر ست سزا او همین قدر بس ست که از کشور ش بیرون
کن و خون او مریز که دیگرے خون ش گشت و اگر زادبوم آن پرفته شهریست از شهرهائے پارس لے مولد و مسقط الراس
او همین ممالک محروس ست پس او را جلاوطن مکن و بولایت دیگر مفرست . همانجا امانش مده تا بچاشت + نشاید بلا جرم کر
کس گماشت + همانجا لے بولایت پارس تا بچاشت ای تا برآمدن آفتاب و او را امان مده و زنده مگذار و زود تر شتاب بجز
در هلاکش . زیرا که نشاید آه و در بعضے نسخ بده بصیغه امر یافته شد مولینا عبد الواسع فرموده که برین تقدیر چاشت عبارت
از مدت حیاتست چه بعد از چاشت زوال ست یعنی تا آنکه زنده است در ولایت خود او را محکم کن بدانچه مناسب حال
اوست از بند و قید باد کار کرده باشد و از زمین کشور رفتنش . مده که گویند برگشته باد آن زمین + کزو مردم آیند بیرون چنین
تعلیل نشاید ست برگشته خراب و برهم گشته کزو بیان آنست و فاعل گویند مردم ولایتهائے دیگر که مردم پرفته در آنجا
رسد چون در حکایت پند دادن کیخسرو مر شیرویه را که جامع بود مر مواعظ کثیره را موعظت عقوبت دادن بجاز کس
که بر خلق مهربان باشد و بمکافات رسانیدن عامل سفاهت مندرج بود لهذا شیخ ره هم بران هیچ مر شاه مر ابدان پند کی
داده و گفته عمل گر دهی مرد منعم شناس + که مفلس ندارد ز سلطان هراس + عمل حکومت و ریاست و هی از داد
منعم مالدار و بمعنی توانگر بمعنے لائق ست چنانکه گویند مرد عشق و مرد سخن بمعنے لائق و اهل سخن ای شایان این کار
مالداری را شناس و بدان هراس زیرا که شهاب الدین حکیم کرمانی بکسر محقق ست و اما مشهور بفتح ست ترس
و بیم ابراهیمی . چو مفلس فرو برد گردن بدوش + از و بر نیاید مگر جز خروش . گردن بدوش بردن عبارت
از نه چوب شدن ست چه مقرر ست که چون کسی را نه چوب و گردن در میان دو کتف فرو میبرد حاصل آنکه از مفلس
بوقت سیاست و زدو کوفت بے برائے سزائی خیانت جز خروش چیزے بر نیاید و مردم مفلسان را ضرب شلاک بسیار

آسان است که همیشه بسزای خیانت زد و کوفت یابند و باز بر سر عمل آیند پس عمل ریاست منعم را باید داد که هرگز خیانت
نخواهد کرد چند درم و سیم اول از جان عزیزتر است چو مشرف دو دست از امانت بداشت ÷ بباید برد ناظری بر گماشت
مشرف بضم میم و سکون شین معجمه و کسر رای مهمله بلند و در عرف سیاق نویسنده را گویند که دو به و بر گزینه برای تفحص احوال عاملان
دیوان بگرد و چنانکه درین زمان شایع است کذا فی المدار ناظر مردمک چشم و هر که پیمایش زمین کند و آنکه بالای مشرف
گماشته شود کذا فی المؤید اینجا بمعنے اخیر مراد است ناظری بیای عظمت بداشت ای برداشت و هر دو دست خیانت کردن
ای بعاملان سلطان در ساختن در او نیز در ساختن با ناظرش ÷ ز مشرف عمل بر کن و ناظرش ÷ در ساخت موافقت کرد
او راجع است بناظر و شین عاید بمشرف ای ناظر هم بمشرف در باطن متفق شد بر کن بفتح کاف از کندن ای هر دو را از عمل
خویش معزول کن چه ایشان کار امانت را لیاقت ندارند خدا ترس باید امانت گزار ÷ امین کز تو ترسد امینش مدار
امانت گزار ادا کننده امانت عبارت از مشرف ناظر است یعنی عمل ناظری و مشرفیکه مبنی بر امانت و دیانت است کار
آنکس است که از خدا تعالی بترسد نه آنکس که از زد و کوفت تو بترسد چه او بضرورت خیانت خواهد کرد عبد الواسع گفته لفظ
گذار که بذال معجمه در عامه نسخ دیده شد غلط است چه گذاردن بذال معجمه ترک کردن است و بزای معجمه بمعنے ادا کردن است
چنانچه خواستن بالف و واو معدوله بمعنے طلبیدن است و خاستن بالف خالی از واو بمعنے استاده شدن است ترقی
میفرماید - امین باید از داور اندیشناک ÷ نه از رفع دیوان و زجر و هلاک - رفع کاغذ حساب پیش دیوان بردن محاسبه
مطالبه که دیوان بعد از عزل عامل حساب از و بفهمد که آنرا مرافعه دیوانی گویند چنانکه در بیت ملک فرخ روی
در عمل گر خواهی ÷ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ÷ و زجر و هلاک هر دو معطوف اند بر رفع کذا قال مولنا
عبد الواسع در شرح عربی گلستان گفته رفع بمعنے عزل از بیکار ساختن است پس اضافت رفع دیوان برین تقدیر بنابر
آنست که عزل و نصب عاملان بدست دیوان میباشد یعنی امین مطلق خواه عامل باشد خواه مشرف و ناظر آنکس باید که
از خدا اندیشناک باشد نه آنکه از محاسبه دیوان یا عزل آن و یا از زجر و زد و کوفت سلطان و از هلاک جان اندیشناک
باشد و اگر زجر هلاک باشد یعنی تهدید بقتل است چون کار بند و کشاد ممالک محروسه شاه وابسته بتعین عاملانست
و از هیچ یکے از ایشان بامانت یافته نمیشود لهذا شیخ رحمه شاه را طریقے می آموزاند که بدان از اندیشه خیانت
ایشان فارغ البال بوده باشد و گفت بیفشان بیفشار و فارغ نشین ÷ که از صد یکے را نه بینی امین ÷ بدانکه
این بیت از معضلات است چنانکه در معنی آن اغلاق است در لفظ آن هم اختلاف است و در نسخ صحیحه معتمد بها
بیفشان صیغه امر از افشاندن و بیفشار مخفف بیفشار صیغه امر از افشاردن و واو عاطفه بر فارغ نشین و کاف
در صدر مصراع ثانی و نه بینی که بصیغه نفی یافته شد افشاندن کذا افشانیدن گرد و سبوس از غله و در کردن و گرد که
بر جامه و امثال آن نشسته باشد دور کردن و چون همزه را حذف کنند بکسر فا خوانند و افشاردن بارای موقوف فشلیدن

وافشردن مثلاً یا افشردن بمعنی پای محکم داشتن هم آمده است کذا فی المؤید والمدار پس از افشاندن عزل و عدم کردن عمل مرادست
و از افشاردن در شکنجه کشیدن و محاسبه کردن و آزار دادن مرام فهمیده گرفتن مرادست که برای تعلیلات و صد عبارت از
عدد کثیر است چه قاعده مستمره ایشانست که از عدد قلیل بیک تا ده تعبیر کنند و از کثیر به پنجاه و هفتاد و صد عبارت کنند
حاصل معنی آنکه عاملان را پس یکدیگر منصوب و معزول کن و همیشه حساب نمود بسیارست از هر یک فهمیده بگیر بدین عمل کن
و از اندیشه خیانت ایشان فارغ بال و خوشحال مباش زیرا که از جمله عاملان هیچ یکرا امین نخواهی یافت که همیشه منسوب
بوده باشد و این نسخه بدین معنی مناسب سیاق و سباق ست کما لا یخفی علی العارف و در بعضی نسخ بجای بهفتشار بشمار صیغه
امر از شمردن دیده شد و الباقی علی حاله و مولنا عبد الواسع هانسوی گفته که افشاندن و شمردن کنایت از تجربه و جستجوست
یعنی در یافتن مر امانت کذا قیل ای جستجوی تمام بکن بعده ازین مطلب فارغ نشین و بیحاصل عمر خود را در امید چیزی که
ممکن الحصول نیست صرف مکن چه در میان عالم هیچکس امین نیست انتهی و مخفی نیست که این معنی مخالف سیاق و سباق
ست چه در سابق گفته که عمل بهر دو منعم و مالدار بده و بر عاملان و مشرف ناظر باید گماشت و در صورت خیانت هر دو را
معزول کن و در لاحق گفته که دو همجنس ایلچیان باید فرستاده و احتیاطها باید کرد این همه معانی بدلالت واضح مقتضی عزل و
نصب اند نه ترک کردن کار را که بهر طور بکنند او اندیشه نباشد و مع قطع النظر عنه لو ترک السلطان من دقیقه و دقایق السیاسة
لاختل نظام العالم بل کثیراً من احوال الدین و در بعضی نسخ نیز بجای بهفتشار و فارغ نشین بواو عطف و به بینی بصیغه
اثبات واقع شده و مولنا فرموده که فارغ نشین اسم فاعل ست که منادی بحذف حرف ندا یعنی ای فارغ و بی پروا
نشینده از طلب این بادیانت بهفتشان و بشمار ای جستجو بوجه کمال کن که بعد از تصفح و تلاش بشمار از جمله صد کس
یکی را بادیانت و امانت خواهی یافت انتهی و این معنی اگرچه از مخالفت مذکوره سالم ست اما فارغ نشین را منادی
گفتن بعید ست چه پیش از این شاه معلوم نیست با آنکه پیش و پس او صیغه امر و نهی واقع اند پس ظاهر آنکه این هم صیغه امر باشد
و قیل فشاندن کنایت از عزل کمیست و شمردن مراد از نصب یکدیگر ای همیشه در عزل و نصب عاملان باش و گاهی
ازین فارغ نشین بحذف عطف که البته از صد یکی را امین قوی خواهی یافت انتهی و از تقریر او معلوم میشود که
نسخه اش بصیغه نهی فرموده است اما در هیچ نسخه بنظر نیامده است و بعضی شراح بجای بکه چو کلمه شرط نوشته اند و
نه بینی بصیغه نهی گفته و بشمار را هم بصیغه امر و هم بصیغه نهی آورده اند بر تقدیر اثبات بشمار گفته که بشمار در معنی مقدم ست
بر بهفتشان و شمردن پیش از افشاندن باشد پس درین مصراع تعقید لفظی ست یعنی عاملان را که بر جمالک تعین کنی و در
ایشان خیانت یابی که هیچ کس امین نباشد تا صد مرتبه ایشان ای تا صد مرتبه یکی را بعد دیگرے متعین و منسوب کن و بصد مرتبه
برسی و در ایشان امانتی نیابی پس همه را از عمل بهفتشان و معزول کن و از مخالفت و خیانت ایشان فارغ نشین و بر تقدیر
نفی مشمار لفتی چنین کرده که چون هیچ یکی را از صد امین نیابی پس اینها را شمار و عزل و نصب ایشان بگذار و بهفتشان ای

دست از عمل وی ایشان بیفشان و فارغ نشین زیرا که بسپردن عمل و تحویل آن بهمه کس غایت احتیاط در کار نیست چو باز
بااین کمال احتیاط این معنی بدست نیاید عدم تحویل بر ایشان واجب است انتهی کلامه و مآل هر دو معنی آنکه بعد از مرتبه
عدم هیچکس عمل نباید سپرد و پوشیده نیست که کاربار ممالک بدون نصب عاملان از یک ذات شاه متعذر بلکه متعذر است
تامل و انصف. دو هم جنس دیرینه را هم قلم + نباید فرستاد یکجا بهم. این بیت سر سخن است در موعظت
دیگر هم جنس و هم قلم دو کس شریک در کاری متفق در امری و ادراج لفظ دیرینه بنا بر آنست که اگر در شرکت
ایشان در کار از سر نو شده باشد البته از یکدیگر ملاحظه باشد خیانت نورزند بخلاف آنکه شرکت ایشان
دیرینه باشد و ایشان محرم راز باشند و بهم تاکید یکجا است و تواند که ترجمه معا باشد ای در یک زمان. چه دانی که هم دست
گردند و یار + یکی دزد باشد یکی پرده دار + عدت نباید فرستاده است بدانکه چون مشارکت دو کس را در امر بیان
کنند لفظ هم بدان اسم متصل ساخته مستعمل کنند چنانکه گویند که ایشان همراه اند ای شریک اند در رفتن و کذلک هم جنس
و همدم ای همدست شوند و مال شاه را تاراج کنند پس در یکجا فرستادن ایشان نشاید بلکه یکجا و مخالف را تعین
باید کرد زیرا که + چو دزدان زهم باک دارند و بیم + رود در میان کاروانی سلیم. کاروان و کاربان سوداگران
قافله آن و معنی ترکیبی کاربان نگهدار کار ست کذا فی المؤید کاروانی یای نسبت یکی از افراد کاروان و اهل
آن کذا فی المدار. یکی را که معزول کردی ز جاه + چو چندی برآید ببخشش گناه. موعظت دیگر است در باب
ندیمان بعد از فراغ از ذکر عاملان ای از قرب حضرت خویش چنانکه وزیر را از وزارت و منشی را از نوشتن و ما عدا
آن ذلک چندی بیای تنکیر برای تقلیل است ای چند روز و چندین بیای و نون نوشتن خواندن بدان مقام
غلط است ببخشش بخشش مضاف الیه گناه است ای جرمی ناپسندیده که از وصا در شده باشد او را ببخش و برآرش.
که جاه و قرب سابق ست برسان زیرا که + برآوردن کام امیدوار + به از قید بندی شکستن هزار
قید بند حصار کفرستان که بالای کوه باشد و قبض کافران است یعنی منقول ست از میان محمد امین شاید که نام استاد
باشد امین اما در فرهنگ یافته شد کذا فی الشامل و النصاب پس قید بند بی تنگی عظمت ست یعنی مقصود امیدوار را
برآوردن بهتر ست از شکستن هزار قلعه کفرستان و فتح کردن آن و اگر قید بندی بیای مصدری اعتبار کنند بمعنی
بنده بودن و قید بندی را با اضافت بیانیه گیرند یعنی قید غلامی و شکستن آن قید عبارت از آزاد کردن از بند
هم میتوان ای برآوردن کام محتاج امیدوار بهتر است از آزاد کردن هزار بنده اما ظاهر عبارت در معنی قید بندگی
ست چه های مختفیه بنده را بوقت الحاق یای مصدری بکاف پارسی بدل کنند بدان یا را لاحق سازند و اگر بندی
بیای نسبت گیرند ای زندگانی داشته اضافت قید بندی را برای لام حمل کنند ای قیدیکه بر بنها ده باشند و شکستن عبارت
از رها کردن دارند تواند بود اما ظاهر اتفضیل الشی علی نفسه لازم می آید چه خلاص کردن زندگانی را از قید هم در برآوردن

کام امیدوار است مگر آنکه امیدوار بقرینه مقام غیر از خلاص کنان اسیر مراد باشد والله اعلم. نوشته اند درین ستون عمل
سیفتند نیز وطناب امل - این بیت اثبات امیدوار بودن ندیمانست بعد از عزل احسان سلطان یعنی گاه آوردن
کام ایشان اصوب است ستون عمل وطناب امل باضافت تشبیهی ای عمل و خدمت شاه که ندیم را مثل ستون خیمه گاه است
و امیدواری او مثل رسن خرگاه است و جمیع ستون و طناب خیمه را لازم اند تلازم شعر بیت متضمن اشارت بآنکه
ستون خیمه جاه ندیمان ستون طناب بر پا شود ای نشی حضرت سلطان اگرچه از عمل انداخته پادشاه همه دل گردیده ما
از سر فراز شدن بار دیگر ازان عمل نا امید نشوند زیرا که بفرمان بران خشم واد که پدید آرد خشم آورد بر کسی بفرمان بران
ندیمان و خدمتگاران و در بعضی نسخ بجای خشم برشته پدید شد پس با بفرمان بمعنی بر است و کلمه را زاید خشم آورده
خیر خسروست و بر کسی متعلق پدید آورد است حاصل آنکه خشم پادشاه بارکان دولت و مصدیان سلطنت مثل خشم پدر است
بر پسر خود که رحمت و شفقت در عقب آن دارد و ندیمان بدان خشم نا امید نشوند و آنرا مثل خشم پدر دانند پس این بیت
تعلیل مدعای سابق است و آنکه در بعضی نسخ برین بیت بیاض که علامت داستان دیگر باشد دیده میشود از کم فهمی
ناسخان است. گهش میزند تا شود دردناک + گهی می کند آبش از دیده پاک + بیان خشم پدر است که رحمت در پس دارد
فاعل میزند و میکند پدر است و هر دو ضمیر عاید به پسر است اول مفعول میزند است و ثانی مضاف الیه دیده و از آب مراد اشک
گریه مراد است. چو نرمی کنی خصم گردد دلیر + و گر خشم گیری شوند از تو سیر + سیر شدن از چیزی ملول شدن بمعنی نا امید شدن
و آرام گرفتن کذا فی الرشیدی چون بکلمه از موصول گردد معنی اول مراد باشد و چون بهاء اتصال یابد معنی ثانی
مراد باشد اینجا بمعنی نومید گشتن است از چون بخصم خود تمام نرم باشی البته بر مقاومت تو دلیر شود و اگر با او خشم و تیز
گیری و سختی همیشه خود سازی خصم را توقع لطف و امید احسان از تو منقطع شود پس مقصود جهانداری که
مطیع و منقاد کردن خصم است فوت شود. هکذا قال مولینا عبد الواسع و این معنی بر تقدیر افراد فعل شود است
اما بر تقدیر جمعیت آنکه در بعضی نسخ معتمده یافته شد فاعل شوند ضمیر فرمان بران باشد که سابق مذکور شد و معنی
چنان باشد اگر با خدام و ملازمان خود تمام نرم باشی خصم ترا جسارت مقاومت تو پیدا آید و اگر با خدم خشم از تو
امید شوند و از پیش تو بروند و این بنده حلقه بگوش از نخواری برد بلکه به افراد شود و ضمیر آن عاید است بهر یک از
خدام تا مناسب سیاق افتد چه مقصود درین مقام مدارات نمودن است بندیمان نه بخصوم ای با خدم نه تمام خشم
باید نه تمام رحم که هر دو مضر است چنانکه گذشت بلکه درشتی و نرمی بهم در به است + چو رگ زن که جراح و مرهم
نه است + جراح بفتح و تشدید زخم زننده و خسته کننده. جوانمرد و خوش خوی بخشنده باش + چو حق بر تو
پاشد تو بر خلق پاش + جوانمرد سخی و صاحب مروت بخشنده عطا کننده بخشها لفظ پاشد در مصراع ثانی اگرچه
نظر بمصراع اول ظاهر آنست که بیا رتازی باشد یعنی چون حق تعالی بر تو بخشنده است تو بر خلق بخشنده باش

اما نظر بدرستی قافیه اظهر آنست که هر دو بپارسی باشند مشتق از پاشیدن یعنی ریختن تا پاش ثانی گذر قافیه پاش
اول شود که بپا از تازیست بخلاف آنکه هر دو باش بپا از تازی باشد چه باش برین تقدیر در هر دو مصرع ردیف
بوده باشند و بخشنده و خلق با هم قافیه راست شاید تلمیح است بکریمه أَحْسِن كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ این بیت مسرخود
ست و وعظت دیگر چه سابق در حق ندیمان و خدم بود و این در حق عامه خلق ست حاصل آنکه درست
جوانمردی و بخشش باید کوشید که موجب حیات ابدیست چنانچه گفت. نیاید بکس آمد جهان کو بماند + مگر
آنکه ز ره نام نیکو بماند + ماندن باقی شدن کذا فی الرشیدی ای آنکس که نام نیکو از وی در جهان مانده است
آنکس زنده و باقی ست. بد دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست + کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را +
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای + پل و مسجد و چاه و مهمان سرای + اشارتست باعمال باقیه و صدقات
جاریه چنانکه بعضی مفسرین بکریمه الْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِندَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَخَيْرٌ أَمَلًا را به بنای
این چهار چیز و مدارس علم دین تفسیر کرده اند و بعضی صالحات باقیات را بصلوة پنجگانه و بعضی بگفتار
سُبْحَانَ اللّٰهِ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ وَلَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاللّٰهُ اَكْبَرُ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيْمِ که پنج کلمه اند تفسیر فرموده
اند. هر آنکو نماند پسش یادگار + درخت وجودش نیاورد بار + نماند بصیغه مضارع منفی ست از ماندن بمعنی گذاشتن
یا بمعنی صرف ای هر آنکس که پس خود یادگاری را نگذارد و حیات خود در امادگی سفر آخرت نباشد و یادگار عبارت از
اعمال باقیه درخت وجود باضافت تشبیهی است آنچنانکه الا تصحیح است. وگر رفت و آثار خیرش نماند + نشاید
از مرگش الحمد خواند معطوف است بر بیت سابق و فاعل رفت هر آنکو ای اگر آنچنان کس نیکو را از جهان رفت
و اثری از آثار نیکی او نماند پس الحمد یعنی سوره فاتحه در مرده او نباید خواند و دعای خیر در حق او نباید
گفت زیرا که چون کسی را از او نفع نیست دیگر از نفع رسانی ید و هم لازم نیست پس لفظ نشاید ترجمه لا ینبغی
ست و مقصود از ان عدم مفهوم ست نه عدم جواز و بعضی نسخ بجای نشاید بباید بصیغه اثبات دیده شد یعنی
الحمد خواندن عبارت از شکر ست ای برفتن آنچنان کسی که لا ینفع است شکر باید گفت چه بودن او در دنیا بسبب
عدم نفع موجب گرانی و ملال ست. چه خواهی که نامت بود جاودان + مکن نام نیکو بزرگان نهان. نام نیکو
ترکیب توصیفی ست و مجموع آن باضافت بسوی بزرگان کنایت است از ملوک ماضیه نیک سیرت ای پادشاهان پیش را بنیکی
یاد باید کرد تا ترا هم پس رفتن بنیکی یاد کنند حاصل ابیات گذشتگان آنکه موجب بقا اسم و حیات ابدی سه چیز ست یکی
خوش خوی و جوانمردی دوم باعمال باقیه صدقات جاریه پرداختن سیوم نام رفتگان به نیکی یاد آوردن. همین نکته بر زبان
پس از عهد خویش + که خوانند پس عهد شاهان پیش + نگینه بضم نشان انگشت یا مهر چوب بر زمین زنند و نیز سخن
لطیف باریک کذا فی المنتخب اینجا بمعنی نشان ست و موید است که بعضی نسخ بجای نشان لفظ نقش دیده شد

کیخواندی بیان ہمین ست حاصل آنکہ در حیات نکونامی حالا باید کوشید کہ پس از مرگ ہر کس را بدان صفت یاد کنند کہ
در حیات بدان موصوف باشند۔ ہمی کام و ناز و طرب داشتند ٭ با آخر برفتند و بگذاشتند۔ بدین حال پادشاہان پیش تر
وبہی از زر و ابد ست ناز کشتے کہ از معشوق باشد و فخر نام درختی کہ عرب آنرا صنوبرہ گویند کذافی المدار اینجا بمعنے
فخر مراد ست ٭ یکی نام نیکو ببرد از جہان ٭ یکی رسم بد ماند ازو جاودان ٭ یکی اول عبارت از پادشاہ عادل و نیکو محمود
و خوش خوئی و ثانی عبارت از ظالم و بخیل و بدخو۔ بسمع رضا مشنو ایذای کس ٭ وگر گفتہ آید بغورش برس ٭ این بیت
موعظت دیگر ست مشتمل بر عدل ایذا بفتح دال مہملہ بمعنے غیبت و غمازی یعنے شغالبت و گریزی گردن کذا فی
ارشیدی بسمع رضا مشنو ایذای کس یعنے غیبت کسی یا غمازی در حق کسی بگوش رضا مشنو ای بر گفتہ غماز اعتبا
نباید کرد بلکہ بغورش رسیدن لازم ست چہ میتوا اندکہ بغرض خود بخلاف واقع عرض نمودہ باشد قول در ارد باید
نمود اگر گفتہ آید ای دیگران ہم مشارکت گشتہ بدان طور بگویند کہ در گناہ فلان مقرر ست ہم زود نباید کرد در علمہ ایذا
بذال معجمہ و یاء تحتانیہ مثناۃ بمعنے آزار رسانیدن ہم دیدہ شد این بیت تحمل است ای سخنی کہ دران آزار کس ست
درین بیت تلمیح ست بکریمہ ولا تطع کل حلاف مہین ہماز مشاء بنمیم وقال السلام شر بک القائل ٭
گنہگار را عذر نسیان بنہ ٭ چو زنہار خواہد تو زنہار دہ ۔ عذر نہادن قبول کردن آن ای اگر بعد از تحقیق و
غور رسی گناہ بذمہ آن کسی ثابت گردد و بعذر نسیان پیش آید ای بگوید کہ این تقصیر از من واقع گشتہ عذر اورا قبول
کن و گناہش بخش زنہار و زنہار امان و پرہیز و شکایت و بمعنے تاکید و تحریص و شتاب کذا فی المدار اینجا بمعنے
اول مراد ست ای اگر آن گنہگار بگوید کہ این گناہ را دانستہ و عمدا کردہ ام اما مرا این بار امان بدہ باید داد ٭
گر آید گنہگاری اندر پناہ ٭ نہ شرط ست کشتن باول گناہ ٭ تفسیر مصراع ثانی بیت سابق ست گناہ کارے
بیاء تنکیر شرط علامت و نشان ای علامت عدل و انصاف و نشان مروت نیست کہ اورا بگناہ اول بکشی
چو بارے بگفتند و نشنید پند ٭ بدہ گوشمالش بزندان و بند ٭ بارے بیاء وحدت ای یکبار اورا نصیحت
دادی نشنید ای بر آن عمل نکوہیدہ از گناہ کردن باز نماند و در بعضے نسخ بار وے گفتند واقع ست وے راجع
بگنہگار و فاعل گفتند ملازمان شاہ ۔ وگر پند و بندش نیاید بکار ٭ درخت خبیث ست بیخش برآر ٭ پند اول در ہر
دو بیت بیاء فارسی ست و ثانی بیاء تازی بکار آمدن نافع شدن بیخش برار ای اورا بکش قطعا للنسلہ و زجرا
للغیر ۔ چو خشم آیدت بر گناہ کسی ٭ تامل کنش در عقوبت بسے ٭ در سخن ست خشم بجائے نشین معجبین ترجمہ غضب و عقوبت و تواند
کہ بجشم یافتند چنانکہ در بعضے نسخ دیدہ شد برین تقدیر تا آیدت مضاف الیہ خشم ست ای سظر تو بر گناہ کسی نیفتد تامل
فرصت و تحمل و شکیب کنش مضاف الیہ عقوبت ست و بسے صفت تامل ست ای در قتل او تحمل و فرصت
بسیار کن تا بپایان کار پشیمان نشوی عقوبت اینجا عبارت از قتل ست بقرینہ علت کہ گفت ۔ کہ سہل ست

لعل بدخشان شکست + شکسته نیاید دگر بار بست + بدخشان نام ولایتی که لعلش در علو قیمت و خوش رنگی
معروف ست نیاید از آمدن ست بمعنی ممکن شدن یعنی شکسته را بار دیگر پیوستن و پیوند کردن ممکن و مقدور نیست
و نیاید را با بستن درینجا غلط ست آری در بعضی نسخ نشاید واقع ست و آن بی تکلف درست ست ای نتوان
بستن صواب ست پیش از گشتن بند کرده + که نتوان سر کشته پیوند کرد + صواب ضد خطا کشتن بضم کاف شین مصدری
کما قیلش همیشه یکسو باشند چون خوردش و روش ای پیش از کشتن او را قید باید کرد پس مفعول بند کرد که ضمیرست عاید بکس
محذوف ست و حذف مفعول جائز ست و مولوی عبد الواسع گفته که شین مضاف ثانی ضمیرست عاید بکسی و کش مخفف کشت است
بمعنی کشتن یا بن حذف ضمیر ست آمده و قصر عذر السخف حاصل این معنی در ابیات ثلث آنکه بر گناه کسی تعجیل خشم نباید راند و
بزودی تمام نباید کشتن تا بعاقبت کار پشیمان نباشی بلکه فرصت و تحمل باید کرد چه توان دانست که آنکس عذر آن گناه بیارد یا لیکن پاک و بری
گرداند که کشتن آن بسبب سریع رد نباشد حکایت برین معنی آورده است که وزیر بوزیرگناه پیوسته دیدن بسوی غلامان تنها
و خود را تنها دیدن گناه حسرت بر جوانی خود برده و پاک ساخت و شاه از سر خطاها او در گذشت - ز دریای عمان بر آمد کسی

سفر کرده دریا و هامون بسی - عمان بضم و تشدید میم الیست که آنرا جار گویند و آن بر کناره بصره یعنیست و عمان دریای ست که مروارید
دران پیدا میشود کذا فی المدار بر تقدیر اول اضافت دریای عمان لامی باشد و بر تقدیر ثانی اضافت عام ست بخاص چون علم نفقه
دان و معنی بیابانی باشند دریای عمان ای از سفر آن دریا بر آمد مصراع ثانی صفت کسی ست هامون زمین هموار درست
و گویند که زمین سخت که باران قبول نکند یعنی که دو درخت نباشد و زمین خشک کذا فی المدار و لفظ سفر در معنی مضافست بدریا و هامون
ای سفر دریا و هامون بسیار کرده بود و بعضی شراح نوشته اند که در بعضی نسخ همه ادست که سفر بسیار نموده و بهر جا خود را بکار نهاده و بهر جایی
مدرس شده و جایی عامل گشته و مؤید آنست که در شرح عربی گلستان گفته که ان المصنف رح یزین نفسه فی موارضع
کثیرة من کتابه والله سبحانه اعلم و عرب دیده و ترک و تاجیک و روم + ز هر جنس در نفس پاکش علوم + ترک بالضم
نام طائفه ایست از مردمان معروف که جمع آن اتراک آید کذا فی الکشف المدار و تاجیک نام ولایتی و نیز طائفه که آنرا ترک گویند
و در ابراهیمی ست که تاجیک آنکه غیر عرب باشد و آنچه معروف و محقق ست تاجیک ضد ترک ست کذا فی المدار ز هر جنس
صفت علوم ای علوم بسیار از هر نوع در نفس پاک او بود - جهان گشته و دانش آموخته + سفر کرده و صحبت اندوخته
مصراع ثانی تفسیر اول ست صحبت ای آداب و حسن خطاب و جواب که دانش از ان عبارت ست و شاید که از دانش
علوم مراد باشد مصراع اول تفسیر بیت سابق - بهیکل قوی چون تناور درخت + ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
هیکل بفتح شکل و شکل کذا فی المنتخب تناور بفتح اول و چهارم بمعنی قوی کذا فی المدار و این لفظ مرکبست از تن و
آور ای خداوند تن و اصل تن آور بود که الفش برای امتزاج ترکیبی ساقط شده است و استعمال تناور در درخت دلیل ظاهر
ست برانکه اصل و تنه بود بوده است کذا فی الشامل فرو مانده عاجز و درمانده برگ بیا و تازی معروف اسباب خانه و توشه

حکایت

غیر

وسامان ولباس کذافی المدار متن شهد بیت تن سخت بمعنی البیا متعلق فرمانده است + دو صد رقعه
بالائی هم دوخته + ز حراق او در میان سوخته + رقعه پاره از چیزی بالائی هم باضافت بالائی بسوی هم
ای بالائی یکدیگر و آنچه در عامه نسخ بهم بباء موحده دیده شد تصرف ناسخان است حراق به ضم حای و تشدید
رای مهملتین و قیل بفتح جامه سوختنی که ریزه چقماق نهند کذافی المدار اینجا کنایه از پارچه کهنه است که بدان آتش
افروزند حراق بقافیه موقوف بیان دو صد پاره و از پارچهاے کهنه که لائق سوختن در آتش فروختن بودند
بالای یکدیگر دوخته بود مرقع ساخته او عابد با آنکس آخود در میان آن مرقع از گرمی آن پارچهای کهنه سوخته بود
و عامه نسخ احراق مصدر افعال بمعنی سوختن دیده شد برین تقدیر کلمه از سببیه باشد و حراق مصدر مضاف بفاعل که
ضمیر او ست و فاعل سوخته آنکس او عابد یعنی مرقع که از آن دو صد رقعه دوخته بود ی آنکس از سوختن آن مرقع در میان
گداخته بود لیکن تخصیص بذوی المعقول است و بغیر ذوی العقول اشارت بکلمه آن کنده صرح به الرشیدی -
فالاولی هو النسخة الاولی لیشهری در آمد ز دریا کنار + بزرگی روان ناحیه شهریار + و بزرگی بیاء وحدت و در کنار ای کناره
دریا ناحیه گوشه زمین منتخب رالایه اینجا محذوف ست ای خردگی و بلان یا و شاه بود - که طبع نکونامی واندیشه داشت +
سر عجز در پای درویش داشت + صفت شهریار نکونامی اندیش بلا بای تحتیه ای اندیشه نکونامی صفت طبع است
ای در هر کار که کردی نکونامی در امر عید اشتی و طبعش باخلاق حمیده متجلی بوده مصرعه ثانی اشارت بصحبت فقراء و صدق
ارادت با اولیا ست - بشستند خدمتگزاران شاه + سر و تن بحمامش از گرد راه + حمام بالفتح و التشدید گرمابه و شین مضاف
الیه سر و تن ست که مفعول بشستند ست - چو بر آستان ملک سر نهاد + ستایش کنان دست بر بر نهاد +
و سر نهاد ای آستان بوسید ستایش حالست از فاعل نهاد ثانی بر بالا و بار درخت پنهان و سینه و کنار و بیش و مخفف
برگ کذافی الرشیدی اینجا بمعنی سینه است مولینا عبد الواسع گفته که رسم قدیم در تواضع و طریق ادب دست بر سینه
نهادن بود چنانچه الحال دست بر بالای ناف میگذارند و مذهب امام شافعی که نماز همین است که در حالت قیام دست بر
باید بست چه سینه محل دل است که رئیس همه اعضاء است حاصل آنکه بعد آستان بوسی استاده شد و دست بر سینه داشت
ستایش شاه آغاز نهاده - در آمد بایوان شاهنشهی + که بخت جوان باد و دولت رهی - ایوان بروزن کیوان
صفه نشستگاه و فی الدستور کوشک فی الاصطلاح خانه بیش کشاده و بلند که بیان گفت تحدفت رهی بفتح و قیل بالکسر
بنده و چاکر شهنشاه گفت از کجا آمدی + چه بود که نزدیک ما آمدی - چه بودت ای چه حاجت ست بدانکه درین بعض
نسخ درینجا این دو بیت یافته شد و در نسخ قدیمه مرقوم نگشته - بنرمی و آهستگی گفت چیز + بطعامش خورانید پیشتر نیز
ملک باز پرسید از آن نیکنام + بلطفی که شد موم سنگ رخام + چنین قالب و الا و بر گفتار در پیش آید و در پیش خود درخام
بسیم سنگ نرم و قیل سنگ مرمر کذافی المدار - چه بیدی درین کشور از خوب و زشت + بگو ای نکو نام نیکو سرشت

وارزمند که از جمله کلماتیست که فائده معنی خداوندی میکند الصاحب تبه کذا فی المدار و الرشیدی. بعقلش بیاید
نخست آموزد به لقدر هنر پایگاهش فزود ❊ هر دو شین راجع بکسی که به بیت سابق اول آزموده است و هنر
عبارت از دانائی پایگاه مرتبه منصب بمعنی باید در مصرع ثانی ملحوظ است. برد بار از جور و غم بارها ❊ که نا آزموده
کند کارها. تعلیل بیابد آزموده جور و غم اضافت بیانیست و که بمعنی هر که فاعل درست نا آزموده از تجربه بی
اندیشه. چو قاضی بفکرت نویسد سجل ❊ نگردد ز دستار بندان خجل ❊ سجل بالکسر کتاب و قباله صحیفه زبانی و بمعنی حکمنامه
یا فتوی قاضی و هم بیاید قاضی کذا فی المدار اینجا بمعنی حکمنامه است دستار بندان عیب چینان کذا فی النصاب
و الرشیدی قاضیان و مفتیان و مشائخ و علماء و امثال ایشان ابعزنی ارباب عمائم گویند و در فرهنگ تمه درسے
بر این معنی این بیت را شاهد گرفته خجل بفتح یکم و سکون دوم شرمنده خفیدن و بکسر دوم مرد شرمسار بیگیاه
کذا فی الکشف این جا بمعنی شرمسار مراد است. نظر کن چو سوفار داری نشست ❊ نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
نظر کن ای عاقل کن که تیر اندختنی است یا نه سوفار دهانه تیر و شکاف کذا فی المدار نشست بفتح شین معجمه و سکون
سین مهمله کمان و نیز انگشت پر زرگی که بدان تیر گیرند کذا فی الرشیدی و آنچه عبدالواسع گفته که بمعنی بستن تیر به کردن
سنن فی اصلاح در بعضی نسخ بدست عیده شد پرتاب بفتح یاء پارسی دور انداختن رشیدکه متشهد بیت تامل
در انداختن آن میقتضی باید کرد تیر در زه کمان یا در انگشت است نه وقتیکه تیر از دست رها کردی دور انداختی چو
تامل در وقت جمله پشیمانی بار آورد ❊ چو یوسف کسی در صلاح و تمیز ❊ بیکسال باید که گردد عزیز ❊ عزیز لقب پادشاه مصر
هر که باشد و پیش از این وزیر مصر را عزیز گفتندے و در وقت پادشاهی ریان در مصر حقتعالی جلشانه زلیخا امراة
العزیز فرموده که یوسف وزیر شاه ریان بود کذا فی المدار اینجا بمعنی وزیر است کسی بمعنی لائق و قابل مبتدا است
و مصرعه ثانی خبر در صلاح و تمیز بیان وجه تشبیه است یعنی کسیکه در صلاح و خوبی ظاهر و باطن و کمال دانش همچو یوسف
است فی الحال سزاوار مرتبه عزیزی نیست بلکه بسیار فرصت باید که عزیز مصر گردد زیرا که یوسف با آنهمه صلاح و
دانش نظیر خود نداشته بود بعد از رنج بیشمار و مدت بسیار مرتبه وزارت مصر رسیده بود و بعضی شراح که تقدیر کرده
یعنی کسی اگر بخواهد که پادشاه مصر گردد باید که بسیار سال جد و جهد کند تا در دانش و صلاح قابلیت خود مانند
یوسف بهم رساند تا پادشاه مصر گردد و اگر گوکه بسی سال جد و جهد کند تا در دانش قابلیت خود را از قوت بفعل
آرد تا میسر شد شرح این بیت نشیند. ز ایام تا بر نیاید بسی ❊ نشاید رسیدن بغور کسی ❊ ز ایام بیان بسے
است نشاید ای نتواند حقیقت کسی را کشف کرد باز آمد باصل حکایت و گفت. ز هر نوع اخلاق او کشف کرد ❊ خرد
باگیره دین بود مرد ❊ ز هر نوع از دین و دانش چنانچه از مصرعه ثانی مستفاد میشود او راجع بمسافر مذکور فاعل کشف
کرد شاه است. نکو سیرتش دید روشن قیاس ❊ سخن سنج و مقدار مردم شناس ❊ مصرع اول تفسیر سابق است مصرعه

ثانی بیابان و شش قیاس بیبرش مبتدا است نکو بود مقدم خبر آن دکند لکن دوش قیاس سخن سنج شاعر و سخن فهم که بغور

سخن می رسد کذا فی المدار ارشید مقدار مرتبه ـ برای بزرگان بهش بدو بیش ✤ نشاندش زبردست دستور خویش ✤ برای

ای هکر و دانش بزرگان و دانشمندان ارکان دولت و کلمه از ترجمه من تفضیلیه است شین بهش مفعول ثانی ان بیش بیای

تازی معطوفست بر بهش بعطف تفسیری زبردست بمعنی بالا و بلند تر مضافست بدستور ای او را بالای وزیر خویش

بنشاند چنانکه خواهد گفت که خسرو فیروز نشاند از شش ـ چنان حکمت و معرفت کار بست ✤ که از امر و نهیش در دل نخست

معرفت تفسیر حکمت ست کار بست بعمل آورد که از امر و نهیش آه بیان چنانست و ردی بیار تنگی ای هیچ دل نخست

هیچ لازم ست ای آزرده نشد ـ در آورد و ملکی بزیر قلم ✤ کز وی وجودی نیامد الم ـ ملکی بیار عظمت بزیر قلم

ای تخت اطاعت خود که برای تعلیلست وجودی بیازنکه زبان همه حرف گیران ببست ✤ که حرف بدش بر نیاید

ز دست ✤ حرف گیران سخن چینان و عیب بینان و شین بر بستن مضاف الیه دست و فعل بد را بحرف بد عبارت

کردن از جهة مشاکلت حرف گیران است ـ حسود یکه یک جو خیانت ندید ✤ بکارش نیامد چو گندم طپید ✤ حسودے

بیای موصول یعنی خیانت لے خیانت مقدار یکجو که بسیار اندکست و جمله بکارش نیامد بیان جمله خیانت ندید ست فاعل

نیامد چو گندم آه و شین راجع بوزیر تو حسودے مبتدا است و چو گندم تپید خبر آن یعنی حسود و بدخواه ای که خیانت

یک جو ندیده باین معنی که خیانت در کار او وزیر نیامد نه باین معنی که خیانت ازو صادر شده باشد و وزیر آن را معلوم نباشد

آن بدخواه شکل و از گندم از حسرت بیقرار شده مقصود او وقوع خیانت بود تا دشمنش معزول گردد و مقرر ست که دانه های

گندم بوقت بریان کردن بسیار می تپید بکذا فهم من تقریر مولینا عبد الواسع و تواند که خبر حسود مصرعه ثانی باشد و بکار

آمدن بمعنی نافع شدن ست و شین عاید بحسود باشد و تپید بر صیغه ماضی ست مستعمل در معنی مصدرے چون آمد رفت

ای همچون گندم تپیدن آے بسیار تفحص کردن آن حسود در امید نشد بسبب نادیدن خیانت بکار دشمن خود و بعضے

معنی بکارش نیامد چنین گفته که در کار او دخل نکرد یا در عزت با او برابر نشد و لا یخفی رکاکته بدانکه تپیدن بتا مفتوحست

و بطا حطی که مینویسند غلطست چه طا از جمله حروف نشنگانه است که در اصل کلمه فارسی نیامده اند مگر بطریق ندرت

یا غلط استعمال پارسیان بکلمات تازی خصوصا که بلفظ فارسی زان کلمه موجود باشد ـ ز روشن دلش ملک پر تو

گرفت ✤ وزیر کهن را غم نو گرفت ـ غم نو ترکیب اضافی ای تمام ملک از وزارت این کس شاد شد و وزیر کهن را غم وزیر

نو لاحق شد که در وزارت او راضی نبود و یا ترکیب توصیفی ای از اسلوب وزارت از دغمی بود بر تو گرفتن ملک از دشمن

او غم دیگر که از سر نو او را پیش آمد ـ ندید آن خردمند را رخنه ✤ که در وی تواند زدن طعنه ـ هر دو همزه برای تنکیر

ست در وصفت رخنه است و غایه به خردمندای عیبے که بدان در دشمن خویش بعلے طعن باید ندید ـ

این بد اندیش طشت اندهور ✤ نشاید در و رخنه کردن بزور ✤ نشایدای نتواندای امین یاد باشد بمنزله

طشت مسین ست و بدخواه حسود بمنزله مور پس چنانکه مور در طشت رخنه کردن نتواند همچنان بداندیش
بر امین غالب نیاید و در کار او رخنه نتواند کرد - ملک را دو خورشید طلعت غلام - بخدمت کمر بسته بودی مدام
خورشید طلعت یعنی بسیار خوب و کلمه را مفید معنے اضافت است اے دو غلام ملک خورشید طلعت بود و بخدمت
در پیش همیشه کمر بسته ایستاده بودندے - دو پاکیزه صورت چو حور و پری * چو خورشید و ماه از دگر بر تری * و سه
دیگر در محاوره پارسیان بمعنی سیوم و ثالث بسیار مستعمل ست چنانکه درین بیت ـ یکی ریزه زرد دیگر از لعل
سه دیگر ز یاقوت و چارم ز زر - پری بمعنی برباد تازی بمعنی پاک یعنی آن هر دو غلام از ثالث خود بری و پاک بودند
ای مثل ایشان در جمال سوم کس در جهان موجود نبود چنانکه آفتاب و مهتاب را در ضیاء و نور سیاره سوم همتا نیست
و در عامه نسخ چون زهره و مشتری که هر دو سعیدانند و در بعضی نسخ چو خورشید و ماه از نکو پیکری و یکی شد
اما النسخه الاولی اولی ست لفظا و معنی حسن معنی خود ظاهر ست و حسن لفظ آنکه در پری و بری صنعت تجنیس ست
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش * نموده در آئینه همتا ے خویش - گفتی بمعنی گویا ست چنانکه درین بیت ـ
شب گفتی انجم مگینی فروزند دری بود اندر روشنائی چو روز * دو صورت مبتدا و موصوف که گفتی الخ صفت
او مصرعه ثانی خبر مبتدا ای دو صورت موصوف باین صفت که یکی از بنها در حسن و جمال از دیگرے بیش و
زائد نیست بلکه متشابه و مماثل یکدیگر بودند همتا و مماثل خود را در آئینه دیده بودند اے ثالث ایشان در خارج
وجود نبود مگر عکس در آئینه مقابل نموده میشود پس این بیت تفسیر مصرعه ثانی بیت سابق ست حاصل آنکه در
حسن و جمال بے نظیر و بے مثال بودند و تواند که دو صورت خبر مبتدا محذوف باشد ای آن دو غلام دو صورت
و نمود ار دو کس بودند چنان دو صورت که از راه معنی گویا یک شخص ست و بیشے و کثرت و تعدد را دران راه
نیست و مصرعه ثانی هم بیان این مدعا ست که هر کدامی از ایشان که صورت خود را در آئینه میدید صورت آن دیگر
دیده می شد زیرا که من جمیع الوجوه مماثل بودند لهذا عکس هر یک بعینه بصورت دیگر نموده میشود هذا حاصل ما قال
عبد الواسع در تقریر اول همتائی و مماثلت ایشان بیکدیگر بطریق وصفیه نسبت و مقصود بالاخبار عدم وجود
ثالث و نظیر ایشان ست و در تقریر ثانی مقصود بالاخبار مماثلت ست و عدم ثالث مسکوت عنه هذا هو الفرق
المعنوی و اما الفرق اللفظی فهو ان فاعل کان احد منهما علی الاول و واحد منهما علے البدلیه علی الثانی و از همتائے
خویش بر اول ثالث و نظیر ایشان مراد ست و بر ثانی هر یک از ایشان که هر یکدیگر را همتا اند فافهم - سخنهاے دانائی شیرین
سخن * گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن * گرفتن بمعنے اثر کردن و دلنشین شدن چنانکه حافظ فرموده ـ
دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد * ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد * کلام بلغا سخن بضم سین و فتح خا و فتح
هر دو متصل ست اینجا بمعنی باید خواند یعنی سخنان آن دانا که شیرین سخن بود در دل آن هر دو غلام که شمشاد قد

بودند تا شر پیدا کرد و دل بستگی پیدا آورد یا آنکه لفظ بن را مفعول گرفته اند باین معنی که سخنان آن وزیر بد دل
ایشان بن گرفت اینجا گرفت و استحکام یافت جهان سخن را گشتند و گرفتن را ترجمه اخذ گرفته اند و بس ۔
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست ✽ بطبعش هوا خواه گشتند و دوست ✽ خلق بضم خوئی و عادت و مروت و
دین کذا فی المنتخب اینجا بمعنے مروت و دین مناسبت تا اضافت اوصاف بخلق درست شود و الالزم اضافت
احد المترادفین الی الاخر الا ان یراد بالاوصاف الآثار المترتبة علی الخلق الباطنی فتبین طبعش مضاف الیه هوا خواه است
ای بدل و جان خود هوا خواه او گشتند و دوست تفسیر هوا خواه ۔ درو هم اثر کرد میل شریر ✽ میلے که کوتاه بینان بشر
درو اثر کرد دل وزیر نیز شریر بمعنی اول یعنی آدمیست و در ثانی مرکب از بار چاره و شر بمعنے بدی و چاره و ضمیر در متعلقست
بینان سه دل را بدل است درین گنبد سپهر ✽ از سو گیتی دار سوئے مهر ✽ میلے بیار موصوله چو کوتاه بینان
آه بحذف کاف صله آن یعنی آن میل که مثل کوتاه بینان باشد کوتاه بینیان شهوت پرستان که حسن بتان را پرتو
جمال آفتاب حقیقی حقتعالی ندانستند لهذا در کار نقش افتاده اند از آسایش نگه جمع داشتن ✽ که در روی ایشان
نظر داشتی ۔ داشتی بیای ماضی مفید استمراری که در روی او بیان انگه است ✽ چو خواهی که قدرت بماند بلند ✽
دل ای خواجه بر ساده رویان مبند ✽ مقوله نصیحت در موعظت عالیقدران خواجه از الفاظ تعظیم است ساده رویان
مردان بی ریش و نیز بهوستان دل بستن عبارت از تعشق ۔ و گر خود نباشد غرض در میان ✽ عذر کن که دارد نهیب
زیان ✽ خود ای فی نفسه زاید هم توان اند چنانکه بسا مبصر انید و آنانکه خود را بمعنے تحقیق گویند در کتب لغت یافته نشد
غرض الیغرض شهوت رانی نهیب بروزن تشیب ترس هیبت و گراهی کذا فی المدار و فاعل دارد ۔ دل بستگی که
از سابق مفهوم است ماند از بدگویان بیم است که اند دان اسد الانسان من سوء نفسه فمن ظن المتهم لیس یتسلم ۔
وزیر اندرین شمه راه برد ✽ بخبث این حکایت بر شاه برد ۔ وزیر ای وزیر کهن شمه بفتح و التشدید بوی اندک کذا فی المد
اندرین شمه ای اندرین عیب ذم بر تو که اندک بود پس همزه شمه برای تاکید قلت است و مبالغه در آن راه برد یعنے ۔
معلوم کرد یا اعلام غلامے ستعر فخبث بضم خاء معجمه با موحده و ثاء مثلثه بدی باطن که حسد است و لفظ نخست
ترجمه اول که بعام نسخ دیده شد غلط است ۔ که این را ندانم که خوانند کیست ✽ نخواهد بسامان درین ملک زیست
که بیان حکایت است چه خوانند ای بچه نام خوانند و کیست ای نیک اصل است یا بد گوهر و این الفاظ و ربد
گوی وزیر تو از راه رعونت و حسد گفته است و مصرعه ثانی جمله دعائیه است و سامان اینجا بمعنے قرار آرام
کذا فی المدار و السراج ۔ سفر کردگان لاابالی زیند ✽ که پرورده ملک و دولت نیند ✽ سفر کردگان مسافران لاابالی
باک ندارم و در استعمال کسی را گویند که بیباک باشد کذا فی ابراهیمی یا برای تعلیلست ای از بنے که پرورده دولتخانه
سلاطین نیستند و ادب خدمت و حقوق صحبت نیاموخته اند زیست ایشان بے باک باشد که در اصدار حرکات

ناشائسته از شاهان حذر مدارند - شنیدم که بایندگانش سرست * خیانت پسند ست و شهوت پرست .
لفظ سر در محاوره فارسیان بسیار معنی آمده اما اینجا بمعنی میل خاطر ست و میل اینجا مصدر بمعنی فاعلست اے
بایندگانش مائل ست و در امانت تو خیانت پسند ست ای بایشان بغل گیری میکند - نشاید چنین خیره روئے
تباه * که بدنامی آرد در ایوان شاه - خیره حیران و سرگشته و تیره و بیحیا و شوخ و دلیر کذا فی الرشیدی خیره روی -
تاریک و بیحیا و تباه بمعنی خراب بدکاف رابطه در معنی متقدم ست ای نشاید که چنین آه - مگر نعمت شاه خرامش
کنم * که بینم تباهی و خامش کنم * مگر بمعنی یقین ست و که دقیقه مؤید اوست که در بعض نسخ چو دیده شد تباهی
بیاد عظمت و یا مصدر که هر دو میشوند - به پندار نتوان سخن گفت زود * نگفتم ترا تا یقینم نبود - پندار ترجمه ظن است
ای بگمان بر چنین نتوان نشاید - ز فرمان بر آمد ملک گوش داشت * کزین هر دو یک را در آغوش داشت - گوش
داشتن بمعنی محافظت و نگهداشتن و گوش کردن چنانکه درین بیت سه کلاغی تک کبک در گوش کرد * تک
خویش را هم فراموش کرد * کذا فی الرشیدی و عبد الواسع گوش داشتن نگاه کردن آورده و از رشیدی معلوم ست
که نگاه کردن بمعنی گوش کردن ست و گوش داشتن عجب نز آنکه برین معنی بیت مذکور شاهد آورده و حال آنکه
در لفظ مذکور گوش کردن ست نه گوش داشتن پس معنی بیت آنکه یکی آنکه از غلامان محافظت و نگهداشت میکرد
و تفحص احوال او بود چنان بد که ازین دو غلامان یکی را در بغل داشت - من این گفتم اکنون ملک راست رائے
چو من آزمودم تو نیز آزمای - رای فکر و تدبیر رسیدن * بناخوبتر صورتے شرح داد * که بد مرد را روی نیکی مباد
ناخوبتر صفت متقدم صورتست یا یاش برائی وحدت ای بطریق بدتر بیان کرد و مصرعه ثانی دعائیه است *
بد اندیش برخورد چون دست یافت * درون بزرگان بآتش بتافت - مقوله شخصست خرده بضم شراره آتش
و عیب و نکته باریک و قیمه بمعنی ریزه باشیم و پاره آتش که از چقماق بجهد آورند ابراهیمی اینجا بمعنی عیبست و
یافتن غالب آمدن و بمراد رسیدن و شامل بزرگان بادشاهان و وزیران - بخرده توان آتش افروختن - پس آنگه
درخت کهن سوختن * خورده بمعنی شراره آتش و پاره آنکه در چقماق جهد مناسبت و در مدار این بیت را بمعنی ریزه هیزم
شاهد آورده کهن بکاف پارسی و شین معجمه نون بمعنی بسیار و انبوه کذا فی المدار و السائل هر ری و رشیدی ے
ای درختان بسیار و انبوه تاک را توان سوختن که عبد الواسع بمعنی بزرگ سطبر گفته و الله اعلم و در بعضی نسخ
کهن واقعست - ملک را چنان گرم کرد این سخن * که جوشش بر آمد چو مرجل ز تن - مرجل بکسر میم و فتح سیوم -
دیگ رویین و مسین کذا فی المدار که بیان چنان ست و شین مضاف الیه تن - غضب ست خون در دلیش
داشت * و لیکن سکون ست در پیش داشت - فاعل داشت اول غضب ست و فاعل داشت ثانی سکون
دو دست در خون درویش داشتن عبارت از سعی کردن در کشتن او و دست در پیش داشتن منع کردن و باز داشتن

و غضب سکون استعاره مکنی است و دست ترشیح آن و دور خون داشتن و در پیش داشتن تخییلست و
فی الشامل دست در پیش داشتن گریه کردن و پیش کسی دست بستن و آنکه فاعل داشت ضمیر شاه گفته اند و غضب
ست و المحول بر قلب نموده اند ای شاه دست غضب را در خون درویش داشت هم انا نظر بمضمون مصرع
ثانی نکرده اند حاصل معنی آنکه غضب شاه در کشتن درویش ساعی بود اما تحمل از کشتن مانع میشد و مر
غضب را می گفت که بپرورده کشتن آه یا آنکه سکون پیش غضب شاه گریه شفاعت میکرد و دست بسته پیش او
عرض میکرد که پرورده کشتن نمردی بود + ستم در پی داد مستری بود + که بیان گفت تخود فست مر د مروت
سر و نامستغنی و رشتی چنانکه امر ناپسند را باره گوینده و اینجا بمعنی بخشش است کذا فی الرشیدی و نظر بستم خالی از
ایهام نیست میازار پرورده خویشتن + چه تیر تو دارد به تیر شی مزن + تیر نکبه کذا فی المدار مستهد بربت من جمع الشامل
و در رشیدی طاقت و توانائی و فی الغنیة اما نور بهار چنانکه مشهور است که چون خاقان شهری را تملیک کنند و در غارت آرند
و در ان شهر بزرگی یا درویشی باشد و خواهد که خانه اش از الغارت بسلامت ماند پس یک تیر از ترکش خود بدست
او دهند که آن تیر را بدست گرفته بدر خانه خود استاده باشد و لشکریان چون آن تیر را بدست او ببینند بدانخانه تعرض
نرسانند انتهی کلام مولینا عبد الواسع گفته که تیر تو دارد از ترکش تو رسیده دارد و آن مطلق خدمتگار
مراد است حاصل معنی آنکه هر کرا بلطف کرم نواخته باشی وازو توقع مرحمت و احسان داشته باشد باید که اورا
نکشی بوجه تشنگی و آزار رسانی نعمت نبایست پرورد کش + چو خواهی به بیداد خون خوردنش مصرع اول
جزء المقدم ست و شین خوردنش مضاف الیه خون است از فا هنر ها لقینت لشاه + در ایوان شاهی
قرینت لشد + کنون تا لقینت نگردد گناه + بگفتار دشمن گزندت نخواه + تا اینجا گفتار موعظت سکون ست
ملک در دل این راز پوشیده داشت + که قول حکیمان نیوشیده داشت + این راز اغارت یا آنچه وزیر
گفتن از خیانت وزیر نحو با پادشاه نقل کرده است قوله که علت پوشیده داشتن ست نیوشیدن بکسر نون در
فارسی شنیدن و قول کسی را گوش کردن را نیز میگویند است آخر خردمند زندان راز + چو گفتی نیاید
بزنجیر باز + بیان قول حکیمان ای دانایان منتظر کرده پوشیده در کارهر + خلل دید در اهشیار مرد + پوشیده
صفت نظر است حال از فاعل کرده و معنی مصرع ثانی آنکه در دانش آنهر که اشاره تا دو هشیاره داشته بود -
خلل دید که با مردان آگاه کردن از کار خود تا دشمنان خبیث هم از ملامت یا گویان سلامت متصور نیست که تا که
نظر در یکی بسته کرد + بچه گچیره در زیر ار خجه کرده + بیان خلل ست - ده کس را که باشند هم جانی هوش -
حکایت کنانند بهاخموش + این بیت با بیت لاحقه مقوله شیخ است در بیان احوال عاشقان مجازی
دگر دیدار ان نظر بازی حکایت کنان جمع حکایت کن است بها خموش حال است از فاعل یعنی چه کس که یکجان و هوش

متعلق و تشدید یا کہ باشند مرام دو مضاف الیہ حکایت کنند بے آنکہ لبہا ئی ایشان در گفتار آید * چو دیدہ بدیدار گردد دلیر
نگردد چو مستسقی از دجلہ سیر * مستسقی صاحب مرض تشنگی و دجلہ دریای بغداد و اینجا بمعنی مطلق دریا ست
ای چون دیدہ عاشق بتکرار مشاہدہ جمال محبوب بدیدار دلیر شود و دولت دیدارش میسر آید ہرگز از دیدن سیر نشود
مثل مستسقی کہ اگر تمام آب دریا را نوشد ہرگز سیر نشود۔ ملک را گمان بدی راست شد * بیکدم وجودش عدم خو
شد خواست مصدر ست بمعنے فاعل ای وجودش عدم شدن را خواہندہ شد * ہم از حسن تدبیر و رای تمام * باہستگی
گفتش ای نیکنام * ترا من خردمند پنداشتم * بر اسرار ملکت امین داشتم * گمان بردمت زیرک و ہوشمند *
ندانستمت خیرہ و ناپسند * خیرہ شوخ دیدہ و بے شرم کذا فی الشامل ای ترا ندانستہ بودم کہ خیرہ و ناپسند ہستی پس این چنین
مرتفع پایہ جای تو نیست * گناہ از من آمد خطای تو نیست * مرتفع پایہ ای مرتبہ وزارت کہ بس عالی است * چو من
بدگہر پرورم لاجرم * خیانت روا دارم اندر حرم - بیان گناہ از من آمدہ است بدگہر پرورم ای پرورندہ بد اصل
ہستم لاجرم متعلق روا دارم لاجرم ہر آئینہ و ناچار و البتہ کذا فی النصاب۔ برآورد سر مرد بسیار دان *
چنین گفت با خسرو کاردان * کاردان عاقل * مرا چون بود دامن از جرم پاک * نیاید ز خبث بداندیش باک
مراد مصرع اول مضاف الیہ امن ست مراد کہ مفعول نیامدست در مصرع ثانی خسرو ست و پاک اول بمعنی فارسی
و ثانی تبازی۔ بخاطر درم ہرگز این ظن نرفت * ندانم کہ گفت آنچہ بر من گرفت * با دو خاطر بمعنے در رفت در زائدہ
است ای این خیانت در حرم شاہ کہ مر شاہ را گمان رسیدہ است آنکہ امیر بر من گرفت ای از من صادر نشد *
شہنشاہ گفت آنچہ گفتم برت * بگویند خصمان بروی اندرت * برت پیش تو بروی اندرت بمواجہہ تو۔ چنین گفت با من
وزیر کہن * تو نیز آنچہ دانی بگو پیش من۔ آنچہ دانی ای در بارہ خلاصی و پاکی خود از خیانت بدانکہ نسبت گفتا من
این معنی بوزیر کہن ہا نکہ شاہ خود معائنہ کردہ است بنا بر آنست کہ صدق و کذب وزیر را معلوم کند لہذا چون
او انکار آوردہ است سلطان معائنہ خود را ظاہر کردہ اورا الزام دادہ است چنانکہ خواہی دانست۔ بخندید
انگشت بر لب گرفت * کزو ہر چہ آید نیاید شگفت * انگشت بر لب ای تجاہل تعجب کردہ حیرت خود را ظاہر کردہ
کزو بیان گفت خسرو ست شگفت بکسر ہر دو ام غریب نادر * حسودی کہ بیند بجای خودم * کجا آورد در زبان جز بدم
میم خودم مفعول بیند ست من انگاہ پنداشتم دشمنش * کہ خسرو فروتر نشاند از منش * انگاشتم اینجا بمعنے
دانستہ ست کہ خسرو آن بیان انگاہ ست شین دشمنش مفعول اول انگاشتم دشمن مفعول ثانی و شین نشاند مفعول
نشاند ست۔ چو سلطان فضیلت نہد بر ویم * ندانند کہ دشمن بود در پیم * میم ویم مفعول نہادہ است آہرا [illegible]
زیادتی نہد مرا تا قیامت نگیرد بدوست * کہ بیند کہ در عز من ذل اوست * مصرع اول جزائی مقدم ست
با دو دوست ترا بدوست عز بکسر عین مہملہ ذلہ ترجمہ شرف ذل بضم خواری و زبونی۔ بر غمیت بگویم حدیثی درست

اگر گوش با بنده داری نخست - برا این ای موافق حال خود لفظ حدیثی در بعضی نسخ بیاء تنکیر دیده شد و در
بعضی بے یاء و این هر دو درست ست زیرا که یاء تنکیر بموصوف لاحق کردن قاعده پارسیان ست اگرچه کلیه
نیست کما عرفت فی الصدر درست اے صادق و ثابت بنقل کتاب یعنی اگر اولا گفتار من بشنوی بدو حرف
مدعی که در زیر گفتن ست بغیر از التماس من در گوش بیاری حدیثی و نقلی موافق حال خود بگویم و این شرط بنا بر
آزادگی شایسته مدام کجا دیده ام در کتاب + که ابلیس را دید شخصی بخواب + بیان حدیث ست که در زیر او
بپادشاه نقل میبندد چون از تعیین محل نقل فراموشی بود بدین عبارت ادا کرده است کجا دیده ام در کدام کتاب
یا لدام جائے از کتاب ابلیس بهتر دیوان گذا در شمائل - ببالا صنوبر بدیدن چو حور + چو خورشیدش از چهره میتافت
نور - ببالا از روی قامت راست شبیه خورشیدش مضاف الیه چهره است - فرا رفت و گفت اے عجب کین توئی
فرشته نباشد بدین نیکوئی - فرا بمعنی نزدیک و پیش ای شخص مذکور نزدیک ابلیس رفت و گفت ای عجب ست که این چنین
صاحب جمال توئی پس اے عجب منادی معجب ست که فی التحقیق منادی محذوف باشد کما قالوا یا للماء یا قوم عجبوا للماء و
اگر منادی لفظ عجب باشد کما هو الظاهر پس معنے آن ذہی عجب باشد کما قال عبد الواسع - تو کین روئے داری
بحسن قمر - چرا در جہانے بزشتی سمر + با رجس برائے مقابله است جہانے بیاء خطاب سمر بفتحتین حدیث شب ای مشهور
چرا نقش بندت بحمام شاه + دژم روی کرد ست و زشت تباه - تا مفعول کرده است دژم بکسر دال بفتح زائے
پارسی وقیل بفتح و قیل بضم بکسر وفتح بیوم سیاه و تیره و سر فرو افگنده و اندوهناک مدتّامل بود میقام متعلق درست
مولینا عبد الواسع گفته که مشهور و متعارف آنست که صورت عفاریت در دیوان بر دیوار حمام نقش میکند پس لفظ
ایوان بجائی حمام که بعضی نسخ دیده شد غلط ست چنانکه از بیت لاحق هم مستفاد میشود ای چرا نقشبند مگر بر بابه یاد شاه
مرترا زشت و سیاه و کریه منظر و سر افگنده تصویر کرده است - ترا سهمگین روئے پنداشتند + بگرمابه در
زشت بنگاشتند + پنداشتند نقاشان عالم سهمگین روئے زشت در پیدبت چه سهم در پارسی بمعنی ترس
و بیم ست و برسیم سهمناک را زمشتند و لازم باشد گرمابه بمعنی در در زائده است + شنید این سخن بخت برگشته دیو
بزاری برآورد بانگ غریو + بخت برگشته بمعنے نگون طالع صفت مقدم دیو ست بزاری ای دردمندی
غریو بفتح و یاء پارسی آواز بزم در گلو با گریه و در حل اللغات ست نعره کذا فی المدار اضافت بانگ بغریو
اضافت عامت بخاص - که ای نیکبخت این نه شکل منست + ولیکن قلم در کف دشمنست - بیان گفت بخدو قسمت
یا بیان غریو این اشارت بصورت که بگرمابه می نگارند - برانداختم بیخ شان از بهشت + کنونم بکین می نگارند زشت +
شان اشارت بنقاشان عالم و بیخ شان آدم ای پدر الیشانرا از بهشت برآورده ام هیم کنونم مفعول نگارند و با کین
سبب است نقل در زیر تو تا اینجا تمام شد اکنون در تطبیق نقل بحال خود میگوید - هر آنچنین تام نکیست لیک + زعلت

نگوید بد اندیش نیک + ای حسد که دل حسود را مرض و رنج ست نیک مفعول نگوید - وزیری که جاه من آبش بریخت +
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت + وزیری بیاء موصوله و مکر بمعنے حیله و بد سگالیدن کذا فی المنتخب - ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بے گناه - علت نیندیشم ست و سخن بمعنے مصدر ست اگر محتسب گردد آنرا غم ست + که سنگ ترا
زوے بارش کم ست + محتسب اسم فاعل از احتساب نهی کردن از ارتکاب چیزهائی که در شرع ممنوع باشد یا بر گرانی و کمی
و افزونی آنرا نیز از و امتحان کنند از غله و روغن وغیره پس اضافت ترازو و بار لازمی ست و سنگ عبارت از سنگینه
کیدان غله وغیره وزن کنند یعنی اگر محتسب برای احتساب بشهری بگردد غم زده گردد وقت اکسیر باشد که سنگ ترازو
او کم باشد + چو حرفم برآید درست از قلم + مرا از همه حرف گیران چه غم + میم حرفم مضاف الیه قلم ست و از قلم قسم قلمی
مراد ست یا زبان چنانکه در مصرعه ثانی می آید - نیامد عامل غش اندر میان + نبندد لشید از رفع دیوانیان - نیامده
حال ست از فاعل نبندد لشید که عامل ست یا صفت عامل ست غش اینجا بمعنی خیانت ست رفع کاغذ حساب را پیش دیوان
بردن دیوانیان ملازمان دیوان - ملک در سخن گفتنش خیره ماند + سر دست فرماندهی برفشاند + خیره ماند ای حیران ماند فرماند
هی ای حیرانی شاه بسبب درشت گوئی وزیر ست سر دست فرماندهی افشاندن کنایت نمودن در غضب شدن کذا فی المدار اینجا
بمعنی ثانی مراد ست - که مجرم بزرق زبان آوری + ز جرمی که دارد نگردد بری + بیان گفتی محذوف ست مجرم بضم یکم و کسر
سیوم گنهگار زرق بفتح تاء معجمه دروغ و ریا و نفاق کذا فی النصاب زبان آورے گفتار بسیار قوله بزرق
و جرم هر دو متعلق نگردد که خبر حرف ست - رخصت هما تا که نشنیده ام + که آخر بچشم خود دیده ام + هما تا بفتح بالیقین
و کاف تازی بمعنے بلکه - کزین زمره خلق در بارگاه + نمی باشدت جز در ایشان نگاه + بیان دیده ام بخندید مرد سخن
گو وگفت + حقست این سخن حق نشاید نهفت + درین نکته هست گر بشنوی + که عمرت فزون باد و دولت
قوی + نکته بهمزه وحدت و نکته اینجا بمعنی سخن لطیف که عمرت آه دعائیه است - نه بینی که درویش بیدستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه + دستگاه قدرت و سرمایه غنا رشیدی در توانگر در سرمایه توانگر مراد دستگاه جوانی ز دست
بلهو و لعب زندگانی برفت + دستگاه جوانی باضافت لامی عبارت از حسن و جمال و باضافت بیانیه لهو و لعب هوسهای
نفس اماره مرا همچنین چهره گلفام بود - بلورینم از خوبی اندام بود + کلمه را در مرا مقید معنی اضافت چهره است بمیم
متکلم ای چهره من گلفام ای گلرنگ در غایت خوش رنگی بود و لطافت چه فام از جمله کلماتیست که افاده معنی
لون کنند و آن هفت کلمه است با آم و وام و فام و گونه گون و ترده و چرده کذا فی الرشیدیه بلورین منسوب ببلوری
در غایت صفا چه یا و نون از جمله کلماتیست که افاده معنی نسبت کنند چون سیمین و زرین میم بلورینم مضاف الیه
اندامست حاصل آنکه چهره من همچون چهره ایشان گلرنگ لطیف بود و اندامهای من از خوبی بلورین بودند و بلور
سنگیست لطیف در غایت صفا که بجوهر آبگینه مشابهت دارد و کذا در موید - دو رشته درم در دهان داشت جا

چو دیوار از خشت سیمین بپای + رشته بشین معجمه بمعنے سلک و پنجابی لڑی گویند سلک دندان که در
بریق و لمعان چون مروارید باشد و میم مضاف الیه هاست دیوار بپای وحدت و یای تحتانی ایستاده مر صفت۔
دیوار است ای سلک دندان من مانند دیوار سیمین محکم بود۔ کنونم نگاه کن بوقت سخن + بیفتاد یکیک چو سور
کهن + میم کنونم مضاف الیه سخن است که بمعنی مصدر است ای بوقت گفتار من سور بضم دیوار حصار ابراهیمی +
مرا همچنان جعد شبرنگ بود + قبا در بر از نازکی تنگ بود + جعد موی سر شبرنگ سیاه و کلمه مرا مفید معنی اضافت
ست ای موی سر من همچون جعد الشبان سیاه بود نازکی لطافت و معلوم است که لطافت اندام و تنگی لباس
بجسامت و فربهی تعلق دارد و پیران و ضعیفان را [illegible] است نه تنگی قبا حاصل آنکه پیراهن و قبا در
انجال از فربهی تنگ بود مناسب بیت لاحق و تواند که از نازکی بیان قبا باشد۔ درین غایتم رشته باید کفن
که موئم چو پنبه است و دوکم بدن + رشته بالکسر رستن است که اهل هندان را کاتا گویند که موئم آه بیان این
غایت است و دوکم همچون دوک چرخه و میم مضاف الیه بدن است ای درین غایت پیری که موی من مانند پنبه سپید
در هم گشته است و تن من مثل دوک خفیف شده مرا میباید که چرخه بدست گرفته از پنبه واقعی جامه کفن خود بریسم و
مناسب حال خود اسباب مرگ مهیا سازم و بعضے شراح که رشته بشین معجمه بمعنے دوخته نوشته ای کفن مرا باید دوخت
همانا که از لفظ پنبه و دوک نظر دوخته است۔ در ایشان بحسرت همی بنگرم۔ که عمر تلف کرده یاد آورم + استفهام
انکاریست امر نگرستن بسوی ایشان بحسرت روا است که بدیدن ایشان عمر تلف کرده یاد آید + برفت از من آن روزهای
عزیز + بخواهد گذشتن این دم چند نیز + روزهای عزیز ایام شباب و بعضی نسخ سه بپایان رسد ناگه این روز
تیز واقعست اے روز پیری۔ چو دانشور این در معنی بسفت + بگفتا گزین به محال است گفت + در
بعضے نسخ۔ شهنشه ز رنادی چو گل تر شگفت + واقع شده فاعل بگفتا دانشور است ای بعد از تمام کردن
عذر مذکور بجهت تحسین این چنین بگفت و فاعل آن بطریق اضمار قبل الذکر شاه را گفتن که به بیت لا-
حقست بهمچو این تکرار میشود کما لا یخفی۔ در ارکان دولت نگاه کرد شاه + کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه۔ که
بیان گفته تحدد ست لفظ عبارت از تقریری با فصاحت که گذشت و معنی کنایه از نادره که مطبوع۔
عقل مانند خطاب بخواه بهر یک از ارکان و در افراد این لفظ التعریض بمنزله التعجب مر وزیر کهن را۔ کسی را نظر کرد
شاهد روا است + که داند بدین شاهد عذر خواست + کسی بیای موصوله که مانند صله آن شاهد حاضر و گواه
و فارسیان بمعنی صاحب جمال استعمال کنند کذا فی المدار بمعنی اخیر مراد است شاهد ے گواهی عذر خواست مفعول
داده است ای بایں چنین نادره توجیه معقول عذر گناه خود بخواهد۔ بعقل اندر آهستگی کردمی + بگفتار دشمن بیازردمی
+ مصرعه بحذف اول است و جزای شرط ای پشیمان گشتمی محذوف قرینه بیت لاحق۔ به تندی سبک دست

بردن به تیغ + بدندان گزد پشت دست دریغ + مقوله شاه است یا شیخ رح به تندی بیا مصدر سے
خشم آوردن سبک شتاب سست یہ تیغ بردن کسی را کشتن و پشت دست بدندان گزیدن ندامت خوردن
و پشیمانی کشیدن دست بردن بمصدر سے بمعنے فاعل ست ای کشنده و قاتل بے تامل عاقبت کار پشیمان میشود پس ضمیر
گزد راجع بمدلول مصدر ست کذا فید - ز صاحب غرض تا سخن نشنوی + که گر کار بندی پشیمان شوی + صاحب
غرض دشمن پر کینہ تا انجاز نهاریہ ست و سخن شنیدن راست پنداشتن و موافق آن عمل کردن چنانکه در مصرع
ثانی باین معنی تصریح نموده است یعنی هرگز سخن صاحب غرض را راست نه پنداری و مطابق آن عمل نکنی چراکه اگر بگفته
او عمل خواهی کرد پشیمان خواهی شد + نکو نام را جاه و تشریف و مال + بیفزود و بدگوی را گوشمال - تشریف گرامی
داشتن کسی را یا رسیاند خلعت استعمال کنند چنانکه درین بیت - چو خوبست تشریف میر ختن + فرا نخوبتر حرقۂ
خویشتن - بدگوی معطوف ست بر نکونام و گوشمال بر جاه و تشریف و مال ای بدگوی را گوشمال بیفزود و گوشمال
مصدر ست افزودن تشریف نکونام وزیر ظاهر ست و افزودن گوشمال بدگوی بنابر آنست
که عزل گوشمال بود و سرزنش و عقوبت حال گوشمال دیگر شد - بتدبیر دستور دانش ورش + به نیکی بشد نام در کشورش
هردو شین راجع بپادشاه است اول مضاف الیه دستور ست و دانشور صفت اوست و ثانی مضاف الیه نام بشد
برفت ای بتدبیر وزیر چنان وزیر که دانا بود نام شاه به نیکی در اقصای عالم رفت ای نیکنامی شهره آفاق شد -
بعدل و کرم سالها ملک راند + برفت و نکونامی از وی بماند + فاعل راند و رفت شاه است و وزیر چنانکه این
معنی از بیت سابق بتصریح مستفاد میشود فاندفع ما قیل الشیخ حی حین نقل هذه الحکایة قلیس المسافر المذکور والوزیر-
المذکور ذات شیخ کما قاله بعض الشراح و لا فلا یصح قوله برفت و نیکونامی از وے بماند + لان منشاء رجوع
الضمیر الی الوزیر و لیس ام کذلک فان الحکایة من اولها الی آخرها - ساکتة عن التصریح بکون الوزیر شیخا او غیره والله
سبحانه اعلم چنین پادشاهان که دین پرورند + ببازوی دین گوی دولت برند + دین پرور کسی که در هر امر مراعات
امر حق و پاس شریعت کند و از متابعت نفس اماره باز مانده باشد ببازوی دین ای بتائید دین که تابع او بید -
دولت سلطنت را بدست آرند و تا دم حیات آنرا با خود برند - از آنان نبینم درین عهد کس + وگر هست بوبکر
سعد ست و بس + خدیو خردمند فرخ نهاد + که شاخ امیدش برومند باد + خدیو مالک خدا است که بعد از اماله اطلاق
او بر غیر ذات حقتعالی یعنی پادشاهان عالم درست ست و قدم تحقیقه فی صدر الکتاب مصرع اول صفت ابوبکر
ست و ثانیه دعائیه است - بهشتی درختی تو اے پادشاه + که افگنده سایه بیکساله راه - بهشتی درخت مرد نیک نژاد
و پیدائش برائے تعلیل ست بیکساله راه اے مقدار یکسال راه و قتی یکسالها پس مختفی ساله برائے نسبت ست -
ای راهی که منسوب بیکسال ست و درین ضمن شاه را درخت طویل قرار داده است که در هر گوشک بهشت

شاخی از و باشد طمع بود از بخت نیک اخترم + بالِ هما افگند بر سرم ⁂ میم اخترم مضاف الیه بخت ست و نیک
اختر صفته بخت ست بال هما کنایه از دولت و اقبال چه بر هر که سایه او فتد صاحب اقبال گردد کذا فی الشمائل
که بال هما یا طمعت آ از بخت خود این امید داشتم که بتائید آن بال هما بر سرم افتد و بعضے نسخه بجای بال ظل واقع ست
و این انسب ست به بیت الحقه خرد گفت دولت نبخشد هما + اگر اقبال خواهی درین سایه آ ـ دولت نبخشد از
از قبیل الحاق نادرست ست معدوم الخبر دهر اگفت که این طمع را بگذار چه بسر آمدن سایه هما از تو ادرست کم کسی را ـ
میسر میشود پس گویا هما کسی را دولت نه بخشد پس برای حصول دولت و اقبال در زیر سایه ابوبکر سعد بیا که عالمی
دران قرار گرفته ـ خدایا برحمت نظر کرده + که این سایه بر خلق گسترده + که این سایه بیان نظر ست و این
سایه اشارت بذات ابوبکر سعد ست و بادشاه را ظل الله بعلاقه آن گویند که هر یک از سایه و شاه محل امان
و پناه ست سایه از شداید حرارت آفتاب و شاه از غوائل شرارت و اضافت ظل الله برائے تشریف ست
مثل بیت الله کذا فی شرح مخزن الاسرار ـ دعا گوی این دولتم بنده وار + خدایا تو این سایه پاینده دار
مصرع ثانی بیان دعا گوئی ست چون از تمهید دعاء شاه ابوبکر درین ابیات هشتگانه که تقریبا در بیان آمده بود ـ
فراغ یافت بیان حاصل حکایت سابق که مجرد تمثیل بود برای لزوم تحمل قتل گنهگار و عدم یگفته حساد روزگار
پشتافت و گفت ـ خداوند فرمان و رائے و شکوه + ز غوغاے مردم نگردد ستوه + شکوه هیبت و بزرگی در شمائل
غوغا فریادهائی بسیار که از مردم بیکبارگی برخیزد ستوه به ضم و او پارسی عاجز و تنگ آمده یعنی بادشاهی که صاحب
فرمان و تدبیر و حشمت ست از بسیار گفتگوی مردمان عاجز و تنگ نشود مثلا اگر دو کس یا بسا کس در حضرت او خصومت
کنند و یکی بر دیگرے وقتی بافقی نسخه بگوید و دیگرے در دفع آن ترکیبا تا دیل بوید شاه موصوف از گفتار بسیار
ایشان ملال نگیرد و بر گنهگار تعجیل خشم نمی کند بلکه پاینده این تحمل کند تا سبب خشم را که خلاف رضائے حقتعالی
و انحراف از جاده شریعت بوقوع نیاید ـ سر پر غرور از تحمل تهی + حرامش بود تاج شاهنشهی + ای شایان تاج
سر نیست که پر از تحمل و خالی از غرور باشد نه سر که خلاف آنست ـ نگویم چو جنگ آوری پای دار + چو خشم آیدت عقل بر
جای دار ـ ای قائم باش و قدم را استوار دار ـ بدانکه پایداری در جنگ کفار و امثال ایشان از جهادست که کار سلطنت
بدان منوط ست و کذلک عقل بر جا داشتن در حالت غضب هم از جهادست تا از شومی تعجیل خشم را کی به حضرت آخرت
و مخالفت شریعت کند پس شیخ بر حسب حکم پیغمبر علیه السلام رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر میفرماید که من ترا به
پایداری در جنگ دشمن چندان حکم نمیکنم چه این جهاد اصغرست و از بسیار کس میسر میشود بلکه تاکید آن می کنم که چون
ترا خشم آید عقل را بر جا باید ـ و پاس حق و شریعت از دست بگذار چه این جهاد اکبر ست و کم کسی را هم میسر شد
چنانکه گفت ـ تحمل کند هر که را عقل هست ـ نه عقلے که خشمش کند زیر دست + ای تحمل و پایداری در جنگ

خشم نفس امارہ کار ہر عاقل نیست بلکہ اینجا عقل کامل و عاقبت اندیشی را فرماید کہ خشم مغلوب نکند زیرا کہ لشکر این
دشمن بس سخت ست لشکر ہر عاقل انصاف و تقوی وغیرہ صفات حمیدہ اند با وی مقاومت نتوان کرد چنانکہ گفت
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین + نماند انصاف و تقوی و دین + لشکر مضاف الیہ خشم باضافت بیانی از کمین
ای از اندرون نفس امارہ انصاف عبارت از عدل عقل کہ مراعات خلق ست و تقوی پرہیزگاری و ترس از خدای تعالی
و دین عبارت از پاس شرع قویم و صراط مستقیم ست ای چون لشکر خشم از کمین گاہ اندرون تاخت آرد صفات حمیدہ
از عقل کہ لشکر اوست از دست منہزم شوند - ندیدم چنین دیو زیر فلک + کہ از وی گریزند چندین ملک + دیو عبارت از خشم ست
چندین ملک کنایہ از انصاف و تقوی و دیانت و سائر صفات جزیلہ و ہم مندین چنانکہ در شرح بیت سکندر نامہ ے درین -
فرشتہ ز راہ میرود + کہ آید کجی دیو رہ میرود - نگاشتہ اند اما انصاف آنست کہ این بیت را باینمقام ملائمت نیست چہ شیخ نظامی
این بیت در مذمت خشم نیاوردہ فانظر و انصف و آنکہ چندین ملک ملائکہ مراد داشتہ اند کہ در محافظت و ہمراہی انسان اند ای
بوقت خشم ملائکہ رحمت از آدمی دور میشوند در مقصد مراجل فرو افتادہ اند چون شیخ شاہ را بکمال تحمل و عدم تعجیل بر کشتن گنہگار موعظت
فرمود پس مظنہ آن باشد کہ آدمی را ہیچگونہ گناہی نباید کشت اگرچہ شرع فتوی دہد ہم تعجیل نباید کرد لہذا شاہ را بجواز قتل بفتوی
شرع تنبیہ ساخت و برای بیان این معنی بموعظہ دیگر پرداخت و گفت - ای بحکم شرع آب خوردن خطاست + وگر خون بفتوی
بریزی رواست + مصرعہ اول استفہام انکاریست یعنی آیا نیست اینقدر درست آب خوردن نوشیدن بحکم شرع یعنی خطاست
یعنی درست نیست و مصرعہ ثانی معطوف است بر حاصل معنی مصرعہ اول مخبر باید کہ آب نوشیدن با آنکہ در اصل مباح ست بلکہ عند الضرورۃ
بہمہ عمیانت نفس واجب چون شرع از خوردن نہی بکند خوردن خطاست و حرام چنانکہ بنہار رمضان المبارک بے عذر یا آنکہ بملک کسی آمدہ
باشد کہ بخوردنش اذن ندہد و خون ریختن با آنکہ ہدم بنیان او و در جمیع ادیان مذموم و منہی ست چون شرع آنرا
تجویز کند در ارتکاب آن ہیچ مضائقہ و باکی نیست بلکہ گاہی فرض شود چنانکہ در حدود و قتل مثل ساحر سیاستہ و
در بعضے نسخہ بے نون زائدہ است برین تقدیر مطلب واضح ست - اگر شرع فتوی دہد بر ہلاک + الا تا نداری ز کشتنش
باک + کرا مختصر کرا کذافی الشامل الا حرف تنبیہ است و تا از بہار + و جمع این دو حرف کمال مبالغہ است کشتنش
بسکون نون بنا بر ضرورۃ وزن و الا قبل شین معجمہ ضمیر متحرک باشد + وگر باشد اندر تبارش کسان + برایشان
ببخشا و رحمت رسان + فتین راجع بکلمہ تبار بفتح تای نازی دو معان خویشان و در عربی بمعنی ہلاک باشد کذافی الشامل
ای بعد قتل آنکس خویشاوندانش راحتی رسان و از اندہ ساتیدن برایشان جائز نیست زیرا کہ گنہ بود مر ستمگارہ را
چہ تاوان زن و طفل بیچارہ را + ستمگارہ بکاف تازی و ہای مختفی در آخر مرادف ستدت یعنی شخصیکہ کار او ستم کردن
بر خلق چنانکہ مکارہ و ہیچکارہ و ہر کارہ و ماعدا ذلک از ین قبیل ست ماہانہ و سالانہ ای چیزیکہ منسوب بماہ و سال باشد
کذافی الرشیدی تاوان غرامت یعنی بدل چیزیکہ تلف کردہ باشد کذافی المدار یعنی گناہ از مرد جفا پیشہ بوقوع آمدہ است

کہ سزای خود یافتہ است وازان فرزندان او ہیچ گناہے نیامد پس ایشانرا ہیچ تاوان نیست۔ تنت زور
مندست ولشکر گران ✣ ولیکن در اقلیم دشمن مران ✣ یعنی فرض کردم ویقین دانستم کہ از جنگ دشمن ہراسے
نداری چہ تن تو زورمندست ولشکر تو از لشکر دشمن بسیارست ولیکن الخ ✣ کہ وی بر حصاری گریزد بلند ✣ رسد
کشور بیگنہ را گزند۔ علت مرانست وعاید بدشمن وبلند صفت حصارست ✣ نظر کن در احوال زندانیان ✣
کہ ممکن بود بیگنہ در میان۔ ای تفحص واستفسار احوال ایشان کن زیرا کہ میتواند کہ بیگناہے در میان ایشان بود
باشد حاصل بیایت بیجگاہ آنکہ بیگناہے را بہیچ آزار مرسان۔ چو بازارگان در دیارت بمرد ✣ بمالش خیانت بود دست
برد یہ موعظت دیگرست دست برد بانا موقوف فیروزی وچابک دستی کذا فی الشامل وابراہیمی اما اینجا بمعنے مصدرے
مبتداء مؤخرست اے دست بمال او بردن خیانت ست۔ کزان پس۔ کہ روی بگریند زار ✣ بہم با دگویند خویش
وتبار۔ علت خیانت ست از قبیل برہان کہ بمعلول استدلال بر ثبوت علت کردہ شود ای بد گوئی خویشاوندان او دلیل
خیانت نبود ای از خویشان او ہمچنین گفتار بوقوع نیامدے کہ بر تبے آہ بیان ازان نیست فاعل بگریند خویش وتبار
کہ بمصرعہ ثانی مذکورست زار نالندہ ونعرہ زنندہ زار زار گریست ای نالان نالان گریست وبشدت وبشور گریہ کرد کذا
فی المدار۔ کہ مسکین در اقلیم غربت بمرد ✣ متاعش کز وماند ظالم ببرد ✣ کہ بیان گویند ست مسکین عبارت از بازارگان
مردہ است او مسکین گفتن او را از راہ ترحم ست والا ذکر ستر یہ دار بود کہ متاع او را ظالم بردہ ✣ کہ بر گشتہ بادان خیانت
پرست ✣ کہ بر مال مردم بباز ید دست ✣ این بیت بحذف عطف معطوف ست بر بیت سابق کہ مصرعہ اول در عایتہ است
و بر مال بیان آنست بیازید دست ملاعبہ وانبساط نمود کذا فی الرشیدی وبمعنے بر آوردہ دست مسطورست۔ بیندیش
زان طفلک بے پدر ✣ وز آہ دل دردمندش حذر ✣ موعظت دیگرست ہر شاہ ابوبکر را طفلک بکاف تصغیرست و
وتصغیر برائے شفقت وترحم ست ویائیکہ متصل بعضے یہ لاحق ست برائے تنکیرست کہ موصوف مقدم لاحق کنند یعنی مال
واسباب یتیمانرا غصب مکن چنانکہ رسم ظالمان ست بلکہ از وبیندیش ودر مصرعہ ثانی تقیہ اول ست حذر ای بترس
یا حذر کن زیرا کہ۔ بسا نام نیکی بہ پنجاہ سال ✣ کہ یک نام زشتش کند پائمال۔ بسا با کثرت چون خوشا دیدای بسیار خوش
وبسیا دیدی مضاف بجانب پنجاہ من قبیل ضرب الیوم کہ رابطہ بین الجملتین ہست یا مغایبہ وہو الاظہر یعنی ای بسیار نام
ست کہ بمدت پنجاہ سال بہ نیکی موصوف بود ناگاہ یک نام زشت آنرا پائمال گرداند پس بمال میراث خوارگان دست نباید برد و
بعضے نسخ بجائے نیکی نیکو دیدہ شد و آن ہم مضاف بہ پنجاہ وبعضے نیکو بہ پنجاہ سال بیا ظرفیست ✣ پسندیدہ کاران جاوید
نام ✣ تطاول نکردند بر مال عام موعظت دیگر یعنی گرفتن بمال توانگران رعیت چنانکہ رسم ظالمان ست۔ پسندیدہ کاران
نکو نام جاوید نام صفت اوست ای نیکو کرداران کہ طالب نام جاوید اند تطاول یعنی زبردستی صراح۔ بر آفاق گر سر بسر
پادشاست ✣ چو مال از توانگر ستاند گداست ✣ سر بسر بمعنی تمام ای از یک سر تا سر دوم کذا فی الشامل تاکید آفاق ست

گر بمعنی اگرچه - بمرد این تهیدست آزاده مرد + ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد + کاف بیان آن از مصرعه
ثانی بنا بر ضرورت شعری محذوف است پهلو اینجا کنایه از مال است و شکم پر کردن کنایه از تصرف است و چون تصرف
را نخوردن عبارت کرده مال مسکین را بگوشت پهلو کنایة نموده و مؤید اوست که بعضے نسخ که ز مال مسکین و قسمت
و مسکین عبارت از توانگران رعیت نظر بدستگاه ملوک و سرمایه سلاطین نادار اند و بعضے نسخ که ز مال مردم واقع شده یعنی
بادشاهے آزاده دل که از مال رعایا شکم خود را پر نکرده است با وجود احتیاجی مال ایشان را نگرفته و به تهیدستی و عسرت
تمام گذرانیده است اگرچه بظاهر مرده باشد اما فی الحقیقة مرده نیست یعنی او از زمرهٔ اولیاست و اولیا الله لا یموتون
واقعست برین مه نسخه این بیت تتمه سابق ست و حکایت لاحق موعظت دیگرست که شیخ در آخر حاصل آن را بیان خواهد
فرمود و بعضے از نسخ معتبره که پهلوی مسکین بکاف رابطه واقع شده برین تقدیر ظاهرست که معنی چنان باشد که پهلوی
مسکین ای در جوار او شکم را پر نکرده است باین معنی که با آن همسایه مسکین قسمت نموده خورده است پس این معنی وعظ دیگرست
و مسکین عبارتست از مساکین خلق و لشکر اسلام - حاصل معنی آنکه شاهی که تهیدست و از تن پروری آزاده باین معنی که بیت
المال را در حقوق شرعی که سهم مساکین معین است یعنی نفقه محافظه عساکر اسلام و وجه قوت سایر مساکین صرف کند و خود به
تهیدستی و آزادگی گذارد این چنین شاه اگرچه مرده در معنی زنده است و حکایت آمده برین معنی ایراد یافته -

شنیدم که فرماندهے دادگر + قبا داشتی هر دو رو آستر + آستر صفت قباست استر بالمد باستین موقوف قسما
ابره جامه که در زیر ابره قبا دوزند و در ادات گفته که بدین معنی مقصورست و گرا بضرورت شعری ممدود سازند کذا فی
المدار حاصل آنکه قبا پادشاه از درون و بیرون یکسان بود که ابره نداشت - یکی گفتش ای خسرو نیک روز + قبای ز دیبای
چینی بدوز - نیکروز ای نیک و بهتر زمانه چه میگویند امروز روز فلانست ای روزگار اوست که مراد میسر اند کذا فی المؤید و
دیبای چینی لباس منقش و بیش قیمت ست که از آن ابره سازند - بگفت اینقدر ستر و آسایش است + و زین بگذری
زیب و آرایش ست - ستر بفتح پوشیدن و بکسر پرده کذا فی المدار ای قبائم پوشش و ستر است و آسایش تن است نه از
بهر آن میستانم خراج + که زینت کنم بر خود و تخت و تاج + خراج بفتح و اصل ملک از هر گونه که بر بادشاهان آید کذا فی المدار
و المنتخب و الکشف که زینت بیان آنست اینکه گرفتن خراج نه از بهر خود است بلکه نفقه لشکرست که در دفع دشمن بجان
کوشند - اگر چون زنان حله بر تن کنم + بمردی کجا دفع دشمن کنم + حله بضم لباس تمام در القنیة الصحاح تنها آنرا حله
گویند کذا فی المنتخب یعنی دو چیز جامه قمیص که آستر داشته باشد و درین مقام معنی اجمالی نسبت و با بمردی قسمیست
و لفظ زنان خالی از نزاکت نیست - مرا هم بصد گونه آز و هواست + ولیکن خزینه نه تنها مراست - بلکه لشکر اسلام
و مساکین را هم در وی حقی ثابت ست آز بالمد و زاء پارسی حرص و هوا و خواهش نفسی خزینه بفتح خاء یا معروف فعیله بمعنی
مفعول میتواند بود و لیکن در عبارات عربیه کتب لغت نیامده و آنچه آمده است خزانه آمده است که جمع آن

خزائن ست و بعضی از ارباب لغت که خزائن را جمع خزینه گفته ظاهرا چون صحائف و صحیفه و عقاید و عقیده پنداشته
اند پس لفظ خزینه اینجا بکسر خا و یای مجهول بمعنی خزانه است که بکسر خا است لما قالوا ان القصعة لا تکسر و الخزانة لا
تفتح و این گفتگو برای اثبات لغت نیست که ممنوع ست بلکه این احتمال غالب ست کذا افاده بعض الثقات + خزائن
پر از بهر لشکر بود + نه از بهر آذین و زیور بود + مقوله شیخ ست در بیان حاصل حکایت آذین بالمد و ذال معجمه
قبها که بدان شهر و سرا را بیارایند کذا فی المدار اینجا گوشک شاهیست که موجب زینت و آرایش ست و در بعضی نسخه
آئین بهم تبین دیده شده آن بمعنے آرایش ست - سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه + ندارد حدود ولایت نگاه -
سیاهی
بیا نسبت ای یکی از سپاه و لشکر خوشدل از ان وجه معاش میسر نباشد چو دشمن خر روستائی برد + ملک باج و ده یک چرا
می خورد + باج خراج و آنچه از دست حربی بگیرند کذا فی المدار و در ابراهیمی ست آنچه از تجار بر دکان کار بگیرند و از متاع ده
روپیه تاجر مثلا یک روپیه بگیرند و نیز دهم حصه حاصل زمین عشری که بتازی عشر گویند بدانکه در علمه شیخ که بنظر فقیر در آمد
باج ده یک بلا واو دست یعنی باج بمعنے تاجی ست که بدار مذکور شده عطف بیان او ست و این باج وقتی باشد
که تاجر حربی باشد مثل فرنگی و غیره از شے مالیت بیست یک گرفته میشود و از مسلم چهل یک و اگر باج و ده یک بی او عطف
بوده باشد آنگاه باج بمعنے خراج که موظف و مقرر باشد چون ششم حصه باشد آن و گاهے غیر موظف و ده یک بمعنی
عشر باشد عام ازانکه عشر مال تاجر حربی باشد یا عشر حاصل زمین عشری و این معنی بلفظ روستائی اقرب
دهگان ست دهم بر بیت لاحق انسب ست - مخالف خرش برد سلطان خراج + چه دولت بماند دران تخت و تاج
مخالف دشمن که دزد ست شین راجع بر روستائی دولت و اقبال و تاج شاهی مروت نباشد بر افتاده زور + برد
مرغ دون دانه از پیش مور + ای عامل دهقان چون باین خرابی رسید سلطان را خراج گرفتن نشاید کما زرا
مروت درست و این کار کمینگان ست + رعیت درخت ست گر پروری + بکام دل دوستان بر خوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن + که نادان کند حیف بر خویشتن + یاد سپه ست بیرحمی بیا معدری یا بمعنی بین
فرهنگ عمر دری مستشهد بر بی معنی حیف ستم و جور راه جور بر خویشتن کردن کار نادانست نه کار دانایان کسان
برخوردند از جوانی و بخت + که بر زیر دستان نگیرند سخت - کسان بحذف یا موصوله است باز زیر دستان مثل
آن - اگر زیر دستی در آید ز پا + حذر کن ز نالیدنش بر خدا - زیر دستے بیا و تنکیر از پا در آمدن افتادن و عاجز شدن
ای اگر کسی از رعایا از جور و تعدی تو بعجز در آید بر یمعنی مثل ست + چو شاید گرفتن بنرمی دیار + بپیکار خون از مسام
مبار معطوفات دیگر ست در باب مراعات زیر دستان و عدم اذیت بایشان شاید توان مسام بفتح میم و سین مهمله مسک
منفذ بیرون آمدن عرق ست کذا فی المؤید المدار و المنتخب اینجا عبارت از اهل و یار ست که ولایت را شخص قرار داده است و
اهل از ا مسام گفته و اگر مشام به شین معجمه مغرب گفته آید هم توان چه مشام جمع مشم ست بتشدید میم یعنی جای بوئیدن و

فارسیان بتخفیف بمعنی مفرد استعمال کنند کذا افتید بیکار ببا، فارسی بفتح جنگ و کارزار و هیجا و ستیز و تا در مراد ازو بیندای بجنگ
کردن خلائق را لشکر برا که - بمردی که ملک سراسر زمین + نیرزد که خونی چکد بر زمین - با قسمیه است که ملک آه جواب قسم است ملک
مضاف بزمین سراسر تاکید ملک است ارزیدن بمعنی لائق بودن چنانکه گویند که فلان باین بمعنی ارزد و نیرزد یا بها بودن ای با قدر
و قیمت بودن کذا در شامل خونی بیاء وحدت یعنی سوگند مردانگیست که ملک زمین از بین سر تا بآن سر ارزیدن آن
ندارد ای بدین قیمت نمی ارزد که یک خون بر زمین افتد پس کاف ثانی بیان کلمه این تحدد و فست حاصل آنکه بعد از قتل
یک نفر گر تمام روی زمین بدست آید اعتماد را نشاید که دنیا بکسی وفا نکرده است و حکایت بر بیوفائی آن ایراد یافت
شنیدم که جمشید فرخ سرشت + بسر چشمه بر سنگی نوشت - جمشید یا پارسی بادشاهی ایران زمین حکیم پیشه که رسیدن
مینه فغفور یافتن بود با تار و خیاطت جامه و تعیین زنان لشکرها از نوع عطر و شراب انگوری از وی پیدا گشته و دیو جن و
شیاطین مسخر خود داشت ششصد سال و قیل هفتصد و نوزده سال ملک رانده و در تاریخ علامیست که برادر یا برادرزاده
طهمورث شاه بود در اوائل با عدل و انصاف بود و بتخیلات نفسانی مغرور شد و علمی برافراخت و ندائی انا ربکم الاعلی در
انداخت و بتان بصورت خود تراشیده و در اطراف فرستاد تا پرستش او کنند لاجرم شداد و عاد و ضحاک را برای استیصال
او فرستاد که جمشید منهزم شد و کوهستان گرفت و از دست ضحاک کشته شد چون ذکر او و نگین و اسپ و باد و آصف و امثال
آن رفته سلیمان مراد باشد و چون بذکر سد و آئینه و امثال آن مقرون گردد سکندر مراد باشد و اگر مطلق واقع شود
هر کدام که مراد اندر روا باشد کذا در مؤید و النصاب و اینجا همان اول مراد است و فرخ سرشت ای اصحاب این حرف مذکوره
چشمه بهمزه و حارت ... از چشمه کلان مراد است که ضبط این لوازم مملکت بوده باشد ای چون بسر چشمه رفت در ضبط خود آورد این
موعظت بر سنگی نقش کنانید که - برین چشمه چون ما بسی دم زدند + برفتند تا چشم بر هم زدند + دم زدن سخن گفتن و دعوی کرده
کذا در شامل اینجا معنی ثانی مراد است ای دعوی شاهی و ضبط این چشمه کرده اند چشم بر هم زدن عبارت از زمان اندکست
که آنرا لمح البصر گویند چشم بر هم زده اند یعنی در زمان اندک از سر این چشمه رفته اند و هیچ یک بقا نبوده یا معنی آنکه از سر چشمه رفته
اند تا آنکه بخواب مرگ خفته اند و این معنی انسب یا آنکه گفت - گرفتند عالم بمردی و زور + ولیکن نبردند با خود بگور + حکایت
تا باینجا تمام شد اکنون شیخ موعظتی دیگر فرماید - چو بر دشمنی باشدت دسترس + مرنجانش کو را همین غصه بس + دشمنی بیاء
تنکیر دسترس قدرت و غلبه و قهر همین غصه اشارت بدسترس و غلبه تو بر وی - عدو زنده سرگشته پیرامنت + به از خون او
کشته بر گردنت - سرگشته بمعنی پریشان صفت ثانی دشمن است پیرامون گرداگرد ابراهیمی - برفتند هر کس درو آنچه
کشت + نماند بجز نام نیکو و زشت + برفتند ای بادشاهان پیشین رو آنچه کشت ای جزای اعمال نیک و بد یافتند پس عدو
مغلوب را نباید کشت تا مواخذه اخروی بدنامی جاودانی روی ننماید - چرا دل برین کاروانگه نهیم + که یاران برفتند
ما در رهیم - کاروانگه دنیا که سرای کاروانیانست چرا که هر قافله از اینجا رخت سفر آخرت بربندند یاران عبارت از همجنسان

گذشته چون در ضمن این موعظت ذکر عدو مندرج بود تقریبا به موعظتی دیگر بپرداخت که اهتمام بر ذکر عدو
مشتمل ست و آن اینست که شاهان را در امتیاز دوست و دشمن شناسائی کامل باید تا در غلط نیفتند حکایت
بر سبیل حقیقی ایراد نموده شنیدم که دارای فرخ تبار + ز لشکر جدا ماند روز شکار + دارا پادشاه ایران که او را
دارا اصغر گویند و فرزند داراب و داراب صغر بنا و اینجا بمعنی اصل و خاندان هر دو درست آید چه ایرانیان از
اصل پشت بپشت تاجداران اند دوان آمدش گله بانی به پیش + بدل گفت دارای فرخنده کیش +
پیش آمدش مضاف الیه پیش ست گله بان نگهبان گله اسپان بیای فارسی و حذف نون کیش بالکسر و یای مجهول -
ترکش و دین و مذهب در رشیدی فرخنده کیش باعتبار عادتهای جمیله او گفته که با عدل و انصاف و جود و الطاف
و احسان بود و الا دین او آتش پرستی بود چنانکه در سکندر نامه مفصل ست - مگر دشمن ست اینکه آمد بجنگ
ندوزمش به دوزم ز تیر خدنگ + بیان گفت ست مگر بمعنی شاید بجنگ ای برای جنگ کردن بمن خدنگ بفتح
کاف فارسی چوبیست و درخت که ناهموار که از وی شاخهای زین و ترکش و تیر سازند و بکثرت استعمال تیر را هم خدنگ
گویند رشیدی پس اگر درخت مذکور مراد داریم اضافت تیر خدنگ بمعنی من خواهد بود که تا ثم قضیه و اگر بمعنی تیر گیریم
اضافت عام بخاص باشد - کمان کیانی بزه راست کرد + بیکدم وجودش عدم خواست کرد + کیانی بیاء نسبت ای
کمانیکه منسوب به کیانست و کیان بفتح جمع کی ست که هر پادشاه جبار و بزرگتر عصر خود را گویند در قرون سابق
پنج پادشاه را کی گفتندی کیومرث و لهراسپ کیکاوس کیخسرو و کیقباد کذا فی المدار ای کمان شاهان زه کرده
بود وی تمام خواهنده عدم او شد برآورد چوپان ز دهشت خروش + که دشمن نیم در هلاکم مکوش + چوپان بیم
پارسی گله بانان اسپان در کشف بمعنی صفت چوپان ست ای هراسان که دلش از دست رفته بود که دشمن
نیم آه بیان خروش ست. بصحرا درا دشمنان خار باک + که در خانه باشند گل زخانه پاک + یا بصحرا بمعنی
درست و کاف بر زاید یا کراول به باء تازی و ثانی بباء پارسی بمعنی خوف مولینا عبدالواسع فرموده که ظاهر آنست
که خار عبارت از اغیار باشد که گرداگرد باغ و مزروعات برای محافظت نشینند و آنرا خاربندی دیرچین گویند
یعنی شاهان را از بیم دشمنان و محافظت از آزار ایشان در صحرا لازم ست نه در خانه چه درختان گل که در خانه
نشانده باشند از خار بند مستغنی می باشند بلکه حاجت خار بندی بگلهای صحراست تا کسی آنها دست د
راز نکند حاصل آنکه ترسیدن از دشمن بجاست که در صحرا پیش تو دوان آمده ام لیکن در هلاک من مکوش که دشمن
نیستم و تواند که معنی چنین باشد که گل را بوقتیکه بخانه آرند از خار که دشمن او ست بخالی و جدا کرده می آرند او در خانه
باک از دشمن ندارند + بگفت ای ملک اهل ایران تو رد + که چشم بد از روزگار تو دور + ای چوپان مذکور نیز
از تنبه با جمال خروش مذکور که دشمن نیم آه جان خود را از دست تیر شاه رهانید بتفصیل احوال خویش پرداخت و گفت

حکایت

اینجا و نزد آنکه ایران نام ولایت خراسان و عراق و فارس و کرمان هو تا رود طبرستان کذا فی شرفنامه و تور مخفف توران
ولایتی ست ابراهیمی مصرعه عائیه است و ختم بدعبارت از آفات بدینت من آنم که اسپان شه پرورم * بخدمت
درین مرغزار اندرم * ای برای خدمت و پرورش اسپان مرغزار بفتح میم و غین معجمه موقوف جائیکه دران سبزه پاکیزه-
بسیار رسته باشد این مرکبست از مرز بفتح بمعنی سبزه و رستنی و از کلمه زار بمعنی روئیده بسیار بفتح غین که بعوام
شهرت گرفته است غلط است چه اظهار حرکت آخر کلمه اول مرکبات جائز نیست بلکه موقوف باید خواند کذا فی المدار
وغیره در مقام کثرت چیزی از رستنها کلمه زار بیارند چون گلزار و لاله زار و سبزه زار وغیره کذا فی السروری بضم
غین و ذال معجمه نوشتن هم غلط است - ملک را دل رفته آمد بجای * بخندید و گفت ای نکوهیده رای * رامفید معنی اقامت
اید ل ملک که از دست رفته بود باز بجا آمد نکوهیده بکسر نون و کاف و دال او هر دو پارسی بمعنی نکوهش بد گفتن
و ناپسندیدن و زشت گفتن کذا فی الکشف نکوهیده رای بد فکر و بدانش آنکه همچون دشمنان بجانب شاه دوان آمده
بود و این دلیل بی دانشی اوست - ترا یاوری کرد فرخ سروش * وگرنه زه آورده بودم بگوش - سروش بالضم و واو
پارسی جبرئیل و تیز فرشته غیبی را هم سروش گویند و نیز هفدهم روز ماه کذا فی المدار و الرشیدی و در جهانگیری است ملکی
که تدبیر امور و مصالح بندگان بدست اوست - اینجا این معنی مناسب یعنی فرشته که در مصالح و بهبود تو بود ترا
یاوری کرده است و تواند که معنی هاتف غیب باشد کنایت از شور چوپان که برآورده من قبیل ذکر الخاص و ارادة العام
ای از قربان و دوازده یاری کرده است بگوش آوردن تمام کشیدن کمان چنانکه با ناخن تیر آید - نگهبان مرعی بجز بد
گون * نصیحت ز منعم نشاید نهفت * مرعی بفتح میم و سکون رای و فتح عین مهمله و الف مقصوره چراگاه-
ستوران نگهبان مرعی ترکیب اضافی عبارت از آن گله بان است - چنان است در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را که دانی که کیست * یای کهتری تاکید عموم است که از کلمه هر مستفاد میشود و هر کهتری عبارت
از غلامان کهتر قدر - نه تدبیر محمود و رای نکوست * که دشمن نداند شهنشه ز دوست محمود بمعنی ستوده
و خوب صفت تدبیر است و کلمه نکو صفت رای است نکو که دشمن آه بیان کلمه این تخود و قسمت ز دوست در معنی ممتاز
است بممتاز و جدا که از لفظ نداند بطریق تضمین مستفاد میشود ای لا یعلم لعدو ممتاز العدو عن الصدیق
ولا یفرق بینهما بل یجعلهما عدوا - ترا بارها در حضر دیده ام * ز خیل چراگاه پرسیده ام - حضر بفتحتین ضد سفر ایدر
دولتخانه خیل گله اسپان و چراگاه معطوف ست بر خیل ای بارها از حقیقت اسپان و کیفیت چراگاه پرسیده ام - کنونت
بمهر آمدم پیش باز * نمیدانیم از بد اندیش باز * تا کنونت مضاف الیه پیش است و باز اول بمعنی ممتاز و جدا امی دا نیم
بفتح یا ای نمیدانی مرا حاصل معنی آنکه پیشتر بارها دیده مرا اکنون باز دیگر بمحبت صفائی سینه پیش تو آمده ام مرا
از دشمن جدا نمیدانی ای بدشمن انگاشتی و تواند که پیش باز مرکب بمعنی استقبال کننده تقدیرش کنونت مضاف الیه

بینش باز نموده شد تا رکنونت مضاف الیه مثی بازہی بہر مستقبل اتو آمده ام و تا نکه بازثانی رابعجی دوست گفته اند
بے صل و بے ربطه نوشته اند۔ توانم من ای نامور شہریار + که آیی برون آرم از صد ہزار۔ بیائے وحدت یا عظمت
ای اسپ عظیم القدر ای شناس بہتر و کہتر میدارم۔ مراگلہ بانی بعقل ست ورای + تو ہم گلہ خویش داری بپای گلہ بانی بیا
مصدری و مصرعہ ثانی مضمون خبر نبوی ست که کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیتہ اینچنانکہ من بکار گلہ ہستم و ہر یک را می شناسم
آنگه غلامان و رعایا مقرر داری باید که مثل من ہر یک را شناخته باشی و بعضے نسخ خویشتن دار بپای واقعشده است
ای گله خویشتن بپاے دار ای ہر یک را شناخته محافظت کن۔ چو داراشنید اینحکایت ز ہر دو + نکوہش گفت و نکوہش کرد
نکوہی بکسر نون و کاف تازی بمعنی ثنا نگوہش بکسر نون و کاف پارسی سرزنش کردن ابراہیمی شین اول علیہ
ست بگلہ بان و شین ثانی مصدر نیست اینچوپان را بر نصیحت مذکوره ثنا و آفرین گفت و سرزنش نکرد و ایدا غضب
نشد چنانکه شیوه ذی شوکتان ست که ہیچ گوی غلامان و ملازمان بہم بر آیند و در اکثر نسخ قدیمہ معتبره لفظ
نکوہش در ہر دو جا بیک صورت و لفظ کرد بصیغہ اثبات یافته شد برین تقدیر ہر دو شین راجع بچوپان باشد و
نکوہش اول بفتح نون قافیه و کاف پارسی ست و ثانی بکسر نون نفس کلمه و کاف تازی یعنی چوپان را وصیت
کرد که ہرگز این ماجرا پیش کسی نگوئی تا خفت عقل من بعالم ہویدا نگردد و در این حسن نصیحت آفرین کرد +
ہمی رفت و میگفت در خود تخجل + بباید نبشتن این نصیحت بدل + تخجل بفتح یکم و کسر دوم بمعنی شرمسار حال
ست از فاعل و مصرعہ ثانی بحذف رابطه بیان گفتن این نصیحت اشارت ست باینکه چوپان بدارا گفته کہ۔
چنانست در بہتری شرط آه۔ دران تخت و ملک از خلل غم بود + که تدبیر شاه از شبان کم بود + این بیت بیان
این نصیحت نیست چنانکه وہم بدان تسارع دارد بلکه مقوله شیخ ست که بیان حاصل حکایت چنانکه عادت شیخ ست
و سید عبد الواسع که مقوله دارا ہم روا دارد از عادت مصنف غفلت ورزیده است از شبان ای از تدبیر شبان بضم
باید خواند چه بفتح جمع شب ست بر خلاف قیاس۔ الا تا به غفلت نخسپی که نوم + حرامست بر چشم سالار قوم۔ در جمع الا و تا
از بہار یه افاده مبالغه ست که امر نوم اینجواب غفلت سالار قوم بہتر آن۔ تو کی بشنوی ناله دادخواه + بکیوان برت
کله خوابگاه۔ کیوان نام ستاره که بزحل شہرت دارد و آن بر آسمان ہفتم ست بکیوان یعنی بر آسمان کیوان
بحذف مضاف باید کرالمکیں اراده المکان اینجا کنایه از کاخ بلند بکسر کاف تازی و تشدید لام پرده زنان که چون
خانه دوزند و فیل پیشخانه و نیز آن متکا که بر تخت نصب کنند و قبه شدت و ساتبان ر مویده و مراد خرگاه نیز اینجا پیشخانه
یا سائبان و یا خرگاه مراد ست و عبد الواسع اضافت ان خوابگاه از قبیل علم الفقه گفته خیمه خرشید گفته و مصرعہ ثانی
صفت تو ست و بعضے بجابرت تو دی اقست برین تقدیر حال باشد از فاعل بشنوی۔ چنان خسپ کاید فغانت
بگوش + اگر دادخواهی بر آرد خروش + تا فغانت مضاف الیه گوش ست آید فغانت بگوش جزائے مقدم شرط مؤخر ست

ایچنان فرب و زیر بر تر انخست گر داد خواهی بدان تحریر شیبی بر آورد و فغان بگوش تو رسد + که نالد ز ظالم که در دور تست + که هر جور کو
میکند جور تست - کاف اول که دامی است و کاف در در دور تست صفت ظالم ست که هر جور علت مثبت است که از حاصل
معنے استفهام مستفاد میشود ای از ظالم که در دور تست کدام کس نے نالد یعنی هیچکس از مظلومان از دست آن ظالم نمی نالد
بلکه هر یک مظلومان از دست تو می نالند زیرا که هر جور یکه آن ظالم میکند فی الحقیقه جور تست بدین معنی که چون او را بمکا
فات خود نرسانده و دست او بستن چیره دستی نموده بنابر زیر دستان ظالم میکنی و آنانکه کاف اول را بمعنی هر که گفته از ند
خبرش محذوف داشته اند ای هر که از ظالمی که در دور تست می نالد از تو می نالد چه هر جور راه اگرچه اصل معنی را اراده کرده اند
اما نفی ضمنے که از استفهام انکاری مستفاد میشود در تمثیل آن هیچ نگاه نکرده اند کور است چشم و انکرده اند که میفرماید - نه سگ
دامن کاروانی درید + که دهقان نادان که سگ پرورید - کاروانی یکی از کاروان که اول بلکیت است و ثانی صفت دهقان
دلیر ای سعدی بود سخن + چو تیغت بدست است فتحی بکن - سخن مقصد رسیت تا تیغت مضاف الیه دستست و از تیغ زبان
حق گوی یا فصاحت و بلاغت مراد است فتحی بیار عظمت است موعظت شاید و اقبه کن و از شاه اندیشه مدار که
شاه حق شنو است و تو حق گوی - بگو آنچه دانی که حق گفته به + نه رشوت ستانی و نه عشوه ده + رشوت بکسر چیزیکه بکسی
دهند و کارے ناحق کند کذا فی المنتخب عشوه بکسر فریب + طمع بند و دفتر ز حکمت بشو + طمع بگسل و هر چه دانی بگو +
طمع بند طمع بستن امید داشتن کذا فی الشامل بر معنی اول طمع بند منادی محذوف الندا است و دفتر ز حکمت
بشو مقعور بالندا، بلا واو عطف یعنی ای طامع دفتر پر از حکمت و موعظت که با خود داری بشوای از حق چیزی مگو
و بر دانا مخفی نیست که برین معنے تقابل مضمون مصراعین از دست برود و دلیل و وجه آنست که طمع بند صیغه امر باشد و
دفتر بواو عطف چنانکه عامه نسخ بران شاهد اند چه برین تقدیر لفظ طمع بند و طمع بگسل با یکدیگر ناظر باشند و کذلک
دفتر ز حکمت بشو و قوله هر چه دانی بگو و هر دو خطاب بجانب نفس خبیثه که خود را می گوید که سعدیا یکی ازین دو راه-
اختیار کن اول آنکه طمع حطام دنیوی مکن و دفتر پر از حکمت و موعظت که با خود داری بشوای از کان طمع مکن انکار چه
غرض دنیوی مر ترا از موعظت مانع آید دویم آنکه طمع را بگسل و غرض از درمیان بر آور و هر چه از حکمت میدانی بلا تحاشا
بگو من بعد ذلک تو راه انصاف خود در ابر تر گزشتن اول و اختیار قسم ثانی میگوید - طمع را سه حرفست هر سه تهی + ازان
نیست مر مطامع را آبرو نهی - بعضے نسخه بعد از لفظ دفتر لفظ طمع مخذوف میدارد باین معنے که طمع را ببند و مسدود کن و دفتر
طمع را از حکمت ای آب حکمت بشو از بجاے طمع حکمت حاصل کن هر چند که در توجیه این بیت طمع و زیده کنش از وجه تهی مانده
الحق که شیخ راست فرموده که کثرت طمع موجب بیدستی است هر سه تهی ای تهی میان چه قاعده رسم الخط در نوشتن طا و عین و میم
کشاده چشم و تهی میان داشتن بدیهیست طمع را این بیت از قبیل استدلال است از نقش کتابی بر ثبوت مدعا چنانکه حروف
طمع تهی میان هم چنان طمع از فائده خالیست ای در عاقبت کار هیچگونه فائده بر نمی ترتیب نمیشود مر ایشانی بر یکی از دلیل لفظ و معنی

آن دریے بہرگی متفق اند و از نہی خالی از لفظ مراد نیست تا دارد شود کہ کرم ہم از لفظ خالیست آنکہ نوا عدد بیشمار در عقب
دارد و بمعنے لنسخ بجائی طامعان مطمعان دیدہ شدہ و آن بمعنی اصل فعل ست و اما اختیار آنکہ مزید طمع ست از فائدہ خالیست
حاصل ابیات آنکہ سعدی با ہر شاہ را با التماس بے طمع حطام دنیوی تاکید بلیغ کن باین موعظت کہ برافتضای کاخ بلند تحسیب بلکہ
نزدیک تر خسپ کی آوازہ داد خواہ بگوش تو برسد و داد نالندہ از ظالم البنان کہ بشیوہ بادشاہ عدل پیشہ این بودہ است چنانکہ
گردن کش عراق کہ نالش مظلوم بگوشش نرسیدہ بود کہ غریب خفتہ بود۔ خبر یافت گردن کشی در عراق + ہمیگفت گوینده تحت
زیر طاق + طاق کوشک کاخ کہ میگفت بیان کلمہ این مخذوف ست ای شاہ عراق در کوشک شاہی چنان نزدیک خفتہ
یا نشستہ بود کہ از آوازہ گوینده کہ در زیر محل نالش میکرد خبردار و متنبہ شدہ و بعض نسخ بجائی گوینده مسکینے بیارد و حلات
واقعست۔ تو ہم بردر کسی امیدوار + پس امید بردر نشینان برآر۔ بیان گفت ست و یے بنائے وحدت عہد اشارہ
بدروازہ حضرت پروردگار۔ نخواہی کہ باشد دلت دردمند + دل دردمندان برآور ز بند + اگر از ستم دل الشیان را
اخلاص کن دل الا مفسرت آن بتو عاید گردد چنانکہ گفت۔ پریشانی خاطر داد خواہ + براندازد از مملکت بادشاہ۔ براندازد
و دور کند بادشاہ مفعول براندازد ست تا اینجا مقولہ گوینده است اکنون مقولہ شیخ ست کہ باز باصل مطلب عود نمودہ گفت
تو خفتہ خنک در حرم نیمروز + غریب از برون گو بگرما بسوز + خنک در مدارہ بضم میم و فتح دوم در سکندری بضم خوش یا گفتن
کہ بتازی طوبی لک گویند کذا فی المدار پس خنک جملہ دعائیہ ست کہ مابین کلام معترضہ واقع شدہ انجواب نیمروز خوشباد
مزاد و رواست کہ از معنے دعا مجرد باشد و بمعنی خوش قید خفتہ باشد لیکن لفظ خنک درین کتاب در اکثر مواضع بدین معنی ست
حرم کشک شاہان غریب عبارت از مظلوم ست کہ مفعول گو است و مصرعہ اول حالست اے مظلوم را بگو کہ بیرون از حرم
در گرمابہ تپش آفتاب ستادہ سوختہ و گداختہ بجا لیکہ در نیمروز در حرم خفتہ باشی حاصل معنی آنکہ خفتن تو بہ غفلت در حرم گویا
اینکلام کردنست با غریب تو میدانی کہ مظلمہ عظیم ست پس از خدا بترس کہ اگر چہ غریب بر گرفتن داد این ظلم از تو قادر
نیست اما حقتعالی بر گرفتن آن از تو قادر ست چنانکہ گفت۔ ستانندہ داد آنکس خدا است + کہ نتواند از پادشہ داد
خواست۔ داد عدل و حق چیزی را ای آنکس کہ برای گرفتن داد از ظالمی بردر شاہ رفتہ بگرما بانتظار کشیدہ است و بادشاہ
بغورش نرسیدہ پس این مظلمہ ثابتہ است از شاہ بر انکہ حق زداد گرفتن این ظلم از شاہ عاجز ست اما حقتعالی قادر ست
کہ در دنیا یا در عقبی آن داد از شاہ گرفتہ با آنکس دہد بلکہ ینبغی ان یفہم المرام لیلتئم بالسیاق کالتیام الطعمۃ بالمذاق و
معنی ہمچنین نیست کہ اگر کسی از بادشاہ و یا ظالمی نتواند گرفت خدا تعالی داد او از ان ظالم خواہد گرفت چہ این معنی اگرچہ فی
نفسہ درست ست اما با ابیات سابقہ مترتب نگردد۔ حکایت۔ اینحکایت انتقال ست بنوع دیگر از غور پرداختن رعایا کہ بخشش
و ایثار در ایام قحط باشد۔ یکی از بزرگان اہل تمیز + حکایت کند زابن عبد العزیز + تمیز ز اہل تمیز بدو یا بود بمعنی عبدالعزیز
چیزی از چیزی و تیز دانش تمام کہ بدان در میان نیک و بد جدا نمودہ شود و لیجدہ بکثرت استعمال کسر یا و اوی ہم دادہ آمر لحد

حکایت

کرد ابن عبدالعزیز عمر پادشاهی بود از خلفاء مروانیه که عمر نام داشت و با انصاف و احسان شهره آفاق است ـ که بودش
نگینی در انگشتری ❊ فرو مانده در قیمتش مشتری ـ بیان حکایت شین بودش مضاف الیه انگشتری نگینی بیاء عظمت
ای عالی قدر مصرعه ثانی صفت نگین است و بعضی نسخ غیر معتمده جوهری بجای مشتری دیده شد از جوهر تخمین خالیست ❊ بشب
گفتی که جرم گیتی فروز ❊ دری بود از روشنائی چو روز ❊ گفتی بمعنی گویا جرم بکسر مرادف جسم است از آن چیزی اما اکثر استعمال
جرم در علویات آید چنانکه جسم در سفلیات کثیر است پس در اختیار جرم اشارتست بآنکه آن جواهر از معادن کوهستان نبود که
چندان تابناک نباشد بلکه کوکب دری بود که شب را مثل ماهتاب روشن میساخت گیتی فروز صفت جرم است دری بفتح دال و یاء نسبت
سے دروازه فرخ یعنی گویا آن تن روشن کننده گیتی دروازه فراخ از روشنائی بود که بر عالم کشاده بود و شب تاریک را پرتو آن
روشن میشد چنانکه روز در دروازه روشنائی بر عالم می کشاید مولنا عبدالواسع گفته که بعضی نسخ معتمده صحیح بجای کلمه از در ظرفیه و
روشنائی مضاف بخود دیده شد بدین صورت دری بود اندر روشنائی چو روز پس درین صورت در بضم دال باید خواند بمعنی لولو و اطلاق
در بجواهر کانی شائع است ای آن جرم گوهری بود در روشنائی مروارید روشنائی که آن همچون روشنائی روز است در محاوره ـ
پارسیان شائع است چنانکه گویند که این آب در صفائی لولو است بدین معنی که همچون لولو صافست انتهی و اگر روز بمعنی آفتاب
گیریم چنانکه بعضے نوشته نظر بلفظ جرم انسب افتد ای جوهری بود مثل آفتاب در روشنائی اما این احداث لغت است که این معنی
در لغت نیامده والله اعلم قضا را در آمد یکی خشک سال ❊ که شد بدر سیمای مردم هلال ـ قضا را ای از اراده خداوند تعالی کذا فی
الکشف ازینجا معلوم شد که کلمه را بمعنی باء سببیه است و بعضے بمعنی از گفته ای از اراده الهی و حقیقت این هر دو معنی ـ
آنست که را بمعنی برای است خشک سال سالیکه باران نبارد و قحط سیما بالکسر نشانی که بدان صلاح باطن معلوم شود و بمعنی روے
آید کذا فی المؤید بدر سیما باضافت تشبیهی است ای سیما روے مردم که مثل ماه چهارده هم بود در فراخی و نور هلال اسم شب
اول ای روے تازه و فربه مردمان از شدت قحط خشک و نزار گشته بود ـ چو در مردم آرام و قوت ندید ❊ خود آسوده
بودن مروت ندید ❊ چو بیند کسی زهر در کام خلق ❊ کیش بگذرد آب شیرین بحلق ـ این بیت منقول و صحیح نیست و در بیان
احوال کریمان و دوستداران خلق کس لائق مقابل ناکس خلق اول بمعنی مردم ثانی بجاء فهمیده و شین کیش مضاف الیه حلق و شین
منسوب بنوش بمعنی چیزے شیرین نیست آب شیرین یا ضم و نظر بزهر خالی از ایهام نیست چه نوش بمعنی تریاق هم آمده است
حاصل آنکه از غصه دیدن زهر بدهان مردم آب نوشین در گلوی کسے سد میشود و فرو نمی شود ❊ بفرمود و بفروختندش بسیم ❊ که رحم
آمدش بر فقیر و یتیم ـ شین اول عاید بنگین ثانی راجع با بن عبدالعزیز ای پرستان را بفرمود حکم کرد و ایشان
فروختند ـ بیک هفته نقدش بتاراج داد ❊ بدرویش و مسکین و محتاج داد ❊ نقد کنایه از سیم که در قیمت نگین گرفته بودند
و مصرعه ثانی تفسیر بتاراج داد است درویش فقیر بلکه زیاده از قوت ندارد مسکین آنکه چیزی ندارد یا علی العکس
فتادند در وی ملامت کنان ❊ که دیگر نیاید بدستت چنان ❊ ای مخدوم ترا کردند چنان بمعنی همچون آن نگین فروخته

ایشیمی فاستقامت الفاقیهٔ و دیگر بیا بدبیان ملامت - شنیدم که میگفت باران دمع * فرو میدویدش بعارض
چون فرو آب چشم و باران عبارت از کثرت او شین دویدش مضاف الیه عارض که بمعنے رخسار ست چو شمع همچنانکه
بودن سوختن آب بر عارض شمع - گذشته ست پیرایه بر شهریار * دل شهری از ناتوانی فگار - بیان گفت
مدعی ناتی حال شهر ست بیار نسبت فگار بکسر کاف پارسی مخفف افگار یعنی ریش و مجروح رشیدی - مرا شاید انگشتری
بی نگین * نشاید دل خلقی اندوهگین * اندوهگین غمناک چه گین همچون ناک مفید معنی اتصاف چیزی بچیزی لیست -
خنک آنکه آسایش مرد و زن * گزیند بر آسایش خویشتن * مقوله شخصت در بیان حاصل حکایت انکه خوش باد مرد
و زن عبارت از تمام خلق چه ذکر ضدین مفید معنی شمول ست عند هم گزیند امی مقدم دارد - نکردند رغبت هنرپروران
بشادی خویش از غم دیگران - بشادی متعلق برغبت و کلمه از متعلق بمحذوف ای بحالیکه از غم دیگران غافل و بے
پرواه باشند - اگر خوش بخسپد ملک بر سریر * نپندارم آسوده خسپد فقیر * از غم بار عیت انتقال ست از ترک آسایش
زیور بترک آسایش خواب - وگر زنده دارد شب دیر باز * بخسپند مردم بآرام و ناز - فاعل دارد ملک دیر باز بکسر اول
یای مجهول با موحده دیر حرکت چه باز بمعنے حرکت ست و بمعنی دراز هم آمده کذا فی الرشیدی و در برهان لیست دراز
و درازی مدت و زمان از ان هم گویند انتهی اینجا بمعنے دراز صفت شب ست یعنی اگر ملک شب دراز را زنده دارد یعنی تمام شب
بیداری باشد خلق از دزدان و مفسدان که ناخوش ست و مولنا عبد الواسع دیرباز را بمدت دراز گفته و
معنی چنین کرده که اگر ملک تا وقت شب تا دیر مدت و دراز بیدار باشند در دفع آزار مردم این معنی بر تقدیری راست
آید که شب بیاد منکیر باشد چنانکه در بعضے نسخت پس برای عظمت باشد شب دراز را تا مدت دراز زنده دارد ای
اکثر شب بیدار باشد بر تقدیر یکه شب بے یاء ست چنانکه در عامه نسخ ست چه کو شد دیر عارف اسالیب تحقیق نخواهد بود
که بر بیت تقدیر کسره شب یا و جهی نباشد پس اولی همان معنے ست که گفته شد چه موصوف مقدم را بکسره خواندن و یاء
تنکیر بدو لائق نمودن هر دو درست و بعضے شارح دیرباز را بیاء حطی نوشته است بمعنی دیر حرکت و بسیار گردنده
که حاسست از ملک ای بیدار باشد بحالیکه در شب چوکیداری و کوتوالی میکند انتهی که برین معنی کسره شب را وجهی نباشد
شاید این شارح را و عبد الواسع را شب بے یا در هیچ نسخه بنظر نیامده و الله اعلم - بحمد الله این سیرت و راه راست
اتابک ابوبکر بن سعد راست - اتابک لقب پادشاهان شیراز چنانکه گفت - کس از فتنه در پارس دیگر نشان -
نبیند مگر قامت مهوشان - پارس را ساکن باید خواند که از برای ضرورت شعر بسا الفاظ در اصل وضع بوقف دو حرف
آمده اند چنانکه از زوده در کما خفه فی موضعه پس بفتحه را خواندن غلط ست چه وزن کتاب هم شکسته گردد مهوشان -
خوبان که در حسن و جمال مانند ماه اند ای در ملک شاه ابوبکر هیچگونه بلائی نیست مگر قامت بتان که فتنه عشاق اند و از
معنی از ان اسایش تمام ست - یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش * که میگفت گوینده خوب دوش - این بیت دلیل

نگر قامت مهوشان ست میم مضاف الیه گوشت کرمی گفت صفت پیچ بریت ست خوب معنی فصیح صفت گوینده
است دوش بمعنی شب گذشته و در بعضی نسخ بجائی همین یکی از قصرت مولنا عبد اللطیف گفته که لفظ یکی بر سبیل تکیه
کلام آورده ای معراست و بی اراده معنی در محاوره فرس مستعمل میگردد خصوصاً درین کتاب کامل نصاب چنانکه برارباب
تفحص مخفی نیست و آن هیچ بیت اینست **قول** مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماه رویم در آغوش بود۔
آن ماه رویم اشاره بمحبوب خود کرده است میم مضاف الیه آغوش ای در کنار من بود۔ مر و را چو دیدم سر از خواب مست
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست + کلمه را بفید معنی اضافت ست یعنی او را سر از خواب مست دیدم پیش تو پست
بنابر راستی و بلندی قامت آن ماه رو۔ دمی نرگس از خواب مستی بشوی چو گلبن بخند و چو بلبل بگو۔ دمی بیار و حدت
گلبن۔ درخت گل شگفته باش ای یا طور معشوقانه جلوه کن به گفتار دلکش زبان را بکشا چه می خسپی ای فتنه روزگار بیا
می لعل نوشین بیار۔ لفظ می مضاف ست بلعل کنایت از کلام کردن و لاویز و لعل نوشین عبارت از لب ماه روئی حاصل
آنکه کلام شیرین و دلکش را بیار و بمن کلامی کن چنانکه در بیت سابق می آید و تواند که می لعل ترکیب توصیفی باشد
الشراب سرخ و نوشین کن که آرنده بیارد آن کنایت از عیش و عشرت ست بعاشق نه معنی حقیقی چه شاه ابو بکر متبع
بدعت را از جهان کنده بود و الله اعلم بالصواب۔ نگه کرد شوریده از خواب مست + مرا فتنه خوانی و گوئی مخسپ۔ شوریده
پریشان و دیوانه مزاج و عاشق مست و مجمل مذاقی المؤید اینجا معنی پریشان دم ست ای بجائیکه از غلبه خواب مست بود و
مخسپ مخفف صیغه نهی ست از خفتن بر خلاف قیاس چه نهی ازان مخسپ آید حاصل جواب آنکه چون مرا فتنه مقرر کرده پس
مرا از خفتن منع مکن چه فتنه خفته بهتر است نه بیدار۔ در ایام سلطان روشن نفس + نه بیند دگر فتنه بیدار کس +
مقوله شیخ است روشن نفس بنابر عدل و غور پرداخت رعایا و پرورش مساکین و گرفته ای دیگر بجز فتنه مهوشان چون شیخ
ابو بکر را دید بجا در باب غور پرداخت رعایا و زنده داشتن شبهائی دراز بپاسبانی خلایق و نصیحت فرموده حال آنکه در اول
کتاب او بریاضت کشی بشب مبالغه نموده آمده است و معلوم ست که پاسبانی از عبادت مانع ست پس شیخ اندیشید
که مبادا که شاه معترض شده بگوید جمع آن دو امر از جمله محالات ست مرا آن بهتر که سلطنت را ترک داده بکنج عبادت بنشینم که
مرا این سلطنت را بقای نیست و دولتی همچون دولت عبادت شیخ در باب جواب یعنی از اخبار پیشین نقل آورد تا بدل
شاه نگردد۔ **حکایت** در اخبار شاهان پیشینه هست + که چون تکله بر تخت زنگی نشست۔ تکله بضم و قیل بفتح نام
بادشاهزاده پسر پادشاه زنگی که بیست سال ملک راند کذا فی رشحات الفنون۔ بدورانش از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس۔ سبق برده صدر ست و ضمیر یکه بنگله شاید باشند محذوف ای پیشدستی او از شاهان
دیگر همین بود که بعهد او کسی از کسی آزرده نشده بود و کلمه بس از تتمه کلام ست مثل السلام و بعضی شراح بجای همین نوشته
که آزاد ایدست و معنی کرده که از شاهان عصر خود سبقت برده بود بعد از استحکام حال که با خود همین بود ای مشغول با خود

و بس ہی پرفائے دیگر نداشت ولا یخفی ان ہذا المعنی مبنی علی وجود العاطف علی قولہ یا خود ولم یوجد فی شئی من النسخ من ان ہذا المعنی لا یلائم السباق والسیاق - چنین گفت یکرہ بصاحبدلے + کہ عمرم بسر رفت بی حاصلے یکرہ یکبار کذا فی الفقیہ صاحبدلی بیاء وحدت حاصل بیاء تنکیر بسر رفت بآخر رسید - بجو ابم بکنج عبادت نشست + کہ دریابم این پنج روزہ کہ ہست - کہ برای تعلیل ست پنج روز کنایۃ از مدت اندک یا دو دسہ و چہارم و پنج تا دہ تعبیر کنند و کثیر دبسیار از پنجاہ و ہفتاد و صد ہزار عبارت آرند کما لا یخفی علی ارباب التفحص چو بشنید دانای روشن نفس + بہ تندی براشفتہ کای تکلہ بس + روشن نفس و روشن دل کہ نفس مطمئنہ اولیاء و انبیاء بانوار الٰہی منور باشند یا روشن دم و سخن اولیاء بحدی موثر باشد کہ دل سامعان از شنیدن آن منور باشد بہ تندی بخشم بر آشفت متغیر الحال گردید کای بیان گفت مخدومرت بس ازین گفتار بس کن - طریقت بجز خدمت خلق نیست + بہ تسبیح و سجادہ و دلق نیست + ای راہ سالکان کہ موصل الی الحق ہست خدمت خلق ہست و لیکن بداشتن تسبیح ہزار دانہ و مصلی و خرقہ منوط نیست حاصل آنکہ طریقی کہ بزودی تمام بخدا رساند خدمت است کہ بسلطنت حاصل آید بس - تو بر تخت سلطانی خویش باش + باخلاق پاکیزہ درویش باش - اخلاق پاکیزہ عبارت از ذکر و فکر و شکر و خلوت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل ہر کہ بدینہا موصوف درویش ست اگرچہ در تاہرہ عبارت کہ در گلستان مذکورست تواند کہ از اخلاق پاکیزہ صدق و ارادت مراد باشد چنانکہ گفت + بصدق و ارادت میان بستہ دار + ز طامات و دعوی زبان بستہ دار - صدق راستی در گفتار و دوستی در کردار ارادت خواہش در تحصیل مرضیات حقتعالی میان یعنی کمر طامات سخنہای بیہودہ از حرف راست یعنی اقوال پراگندہ و قیل سخنان زبراندود کہ خوشنما کذا فی المدار زیرا کہ - قدم باید اندر طریقت نہ دم + کہ اصلی ندارد دمی بی قدم - قدم مراد از عمل بروفق سیرت اولیا و دم عبارت از لاف و گزاف کہ برای تعلیل اصلی بنیاد و استحکام ای بنیاد طریقت اولیاء عملست نہ قول چہ فواید و منافع این راہ عاملان راست نہ مدعیان بیخبر را - بزرگان کہ نقد صفا داشتند + چنین خرقہ زیر قبا داشتند - منقولہ شیخ رت نقد صفا اضافت بیانی و نیز صفا عاجل چہ نقد را در مقابلہ نسیہ آرند چنین خرقہ ای اعمال و اخلاق پاکیزہ اشارت بقول سلف کم من مومن فی قباء کم من کافر فی عباء چون شیخ رح فواید جہانگیری را بیان فرمود کہ خدمت خلق کہ اقرب طرقست در سلطنت بہم رسد خواست کہ بعدم حب جاہ و غرور ملک اتی ہم - موعظت کند ای سلطنت را نہ بالکلیہ ترک باید داد و نہ بیکبارگی دل بر وی باید نہاد پس چنانکہ بر معنی اول حکایت در موعظت و ہوشیاری آوردہ است ذکر المعنی الثانی

حکایت دیگر در موعظت پیری یا میری آوردہ

کذیا نسبۃ تاتا - شنیدم کہ بگریست سلطان روم + بر نیک مردی ز اہل علوم - بر یعنی پیش مرد بیاد صدف - کہ پایم

از دست دشمن قلعه جزین قلعه شهر امن نماند. پایاب گفت مخفف پایاب ست پایاب با اول فارسی آبی که مردم
بغیر کشتی از ان توانند گذشت و غرق نشوند و نیز بمعنی طاقت چنانکه گویند فلان پایاب ندارد ای طاقت ندارد
و قیل گرداب کذا فی المدار اینجا بمعنی طاقت ست ای از دشمن بجان آمده ام مولینا عبد الواسع بمعنی جای گفته
که درو پا می توان نهاد و باستقلال و جمعیت خاطر توان نشست یعنی از غلبهٔ دشمن و دست تعدی آن جای
نشستن و ماندن با فراغت و جمعیت نمانده است انتهی کلامه بدانکه این معنی از مصرع ثانی استفهام نموده است
و الا پایاب باین معنی در لغت یافته نشد. بسی جهد کردم که فرزند من * پس از من شود مرد انجمن. جهد بفتح کوشش بسختی
بسیار کشیدن و بضم طاقت کذا فی الکشف. کنون دشمن بد گهر دست یافت * سر دست مردی و جهدم بتافت *
دست اول بمعنی قدرت و دست مردی و جهد با اضافت بیانی جهد بفتح در بیت سابق باید خواند و درینجا بفتح و ضم هر دو
جائزست. چه تدبیر سازم چه درمان کنم * که از غم بفرسود جان در تنم. میم مضاف الیه جان ست فرسودن کهنه
شدن و کاهیدن و خلل پذیرفتن کذا فی المدار ای تدبیری بمن بیاموز که از تدبیر چاره ندارم چه از غم آه بر آشفت و اما که
این گریه چیست * برین عقل و همت بباید گریست. بر آشفت بهم بر آمد و گفت که این گریه چیست بلکه بر عقل و همت
خود گریه کن چه هر دو نفیس داری زیرا که نشان عقل کامل آنست که دنیا فانی داند و هیچ چیزی اعتماد ندارد و نشان همت
عالی آنکه بکار عقبی پردازد که فردا بکار آید. برو ای برادر غم خویش خور * که از عمر بهتر شد و بیشتر * که علاوت همت و بخشد
بمعنی رفت لے بهتر و اکثر از عمر که ایام جوانی و هنگام کامرانی بود گذشته است و اندکی مانده و بمعنی نسخه سه
مپیر دیک سود از بهر سپیر - و اقعست مپیر صیغه نهی از سخن سود اندیشه کذا فی القنیه. ترا اینقدر تا بمانی بس ست
چو رفتی همین جای دیگر کس ست. اینقدر یک قلعه و شهر بدست داری. اگر هوشمندست گر بیخرد * غم او نخور کو
غم خود خورد. ضمائر غائب راجع اند بفرزند سلطان روم. مشقت نیرزد جهان داشتن * گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
این بیت یا دو بیت لاحق مقوله نصیحت در بیان حاصل حکایت دانند که از مقوله ناصح سلطان روم باشد و ابیات
باقیه داستان مقوله نصیحت. مشقت مضاف بجهان داشتن. آرزیدن سزیدن و لائق بودن کذا فی الشامل
مصرع ثانی علت تیر زدست بهم اشارت به بیان مشقت جهانداری که جنگ کردن با دشمن بست و ملک ضبط آوردن
اے لائق و سزاوار نیست چه اول آن گرفتن به تیغ است و آخر آن گذاشتن بدیگری بس آنچه گذاشتنی باشد دران
چندان رنج نباید برد که هرچه دیر نپاید دل بستگی را نشاید. کرا دانی از خسروان عجم * ز عهد فریدون و ضحاک جم -
کرا کدام کس را عجم بفتح ضد عرب در اصل لفظ عجم بر ملک ایران متعلق ست چنانکه شیخ نظامی در مقالهٔ که اسکندر
هر دو سنک دختر دارا را در نکاح آورده ذکر نموده است سه بملک عجم نسبت کابین او. و هذا امره همتا فریدون پادشاه
ایران بن ابتین که ضحاک را کشته بود و ضحاک بفتح و تشدید پادشاه که خواهر زاده شداد بن عاد بود و ضحاک

در اصل ده آک بود که عربیان آن را تعریب کرده ضحاک خوانند و آک بمعنی عیب است چون ده عیب بود بدین لقب
ملقب شد۔ اول زشتی روی۔ دوم کوتاهی قد۔ سوم بسیاری نخوت۔ چهارم بیشرمی۔ پنجم بسیارخواری۔
ششم بدزبانی۔ هفتم کثرت ظلم۔ هشتم شتاب زدگی۔ نهم دروغگوئی۔ دهم بیدینی و نزد بعضی بیخردی و مدت
پادشاهی او هزار سال بود و صاحب قاموس گوید مار در تن جنبیه بود کذا فی الرشیدی جم مختصر جمشید است و چون با
خاتم و بلقیس و مور و ماهی و امثال آن مذکور گردد سلیمان مراد باشد و اگر با آئینه و سد و آبحیات و خضر و امثال
آن باشد سکندر ذوالقرنین مراد باشد و اگر با جام و شراب آید جمشید پادشاه که حکیم پیشه بود مراد باشد که آنهم از ایرانی
باشد این سه ملوک تیار عطف و شوکت کامله اند دیگر ایرانیان عظیم الشان بودند که در تخت و ملکش نیاید
زوال ÷ نماند بجز ملک ایزد تعال۔ مضمون این بیت مفعول ثانی دانیست ای کدام پادشاه را از پادشاهان
عجم که مذکور شدند متصف این صفت دانی که در تخت آه یا ملک و شاهی هر یک را زوال نرسیدست پس حال هر
پادشاه حال و استقبال همین ست و ملک بی زوال ایزد متعال را مسلم ست تعال مختصر تعالی ثناء ایزد کسی
جاودان ماندن امید نیست ÷ بگیتی کسی جام جاوید نیست .. کلمه را که علامت مفعولیت بود از لفظ کسی ر
هر دو جا محذوف ست و مصرعه ثانی علت اول ست۔ برین پنجروزه اقامت مناز ÷ بیندیش و تدبیر رفتن بساز
پنجروزه عبارت از مدت قلیله اقامت ماندن مسافر چند روز در شهر تدبیر رفتن با عمال صالحه پرداختن و توشه
اعمال صالح ساختن۔ سکر ابیم و زر ماند و گنج و مال ÷ پس از وی بچندین نشود پایمال ÷ وزان کس که خیری بماند
روان۔ دمادم رسد رحمتش بر روان ÷ این بیت دو متعاطف علت تدبیر مرگ ساختن ست که مختصر هر که امیدی بماند
مجهول بمعنی چند روز روان در مصرعه اول بمعنی جاری صفت خیر ست و ثانی بمعنی جان و تکرار قافیه بدو معنی
جائز ست و خیر روان مثل چاه و مسجد و پل و مهمانسرای و مدرسه علم دمادم بفتح هر دو دال بمعنی هم دم و هر دم و بفتح
دیه و ضم هر دو دال پیاپی کذا فی الترشیح رحمتش مضاف الیه روان حاصل معنی آنکه هر که با عمال صالحه پرداخته
ست و توشه مرگ نساخته و سیم و زر و مال بگذاشته همه اسباب پس از مرگ و در چند روز پایمال گردد و هم نشان
او از جهان برود و هر که از وی صدقات جاریه باقی ماند است مردمان بسبب انتفاع از آن صدقات ساعت
بساعت رحمت بروح او رسانند۔ بزرگی کرد نام نیکو بماند۔ تو آن گفت با اهل دل کو بماند۔ ته نظامی
بین و نیاگو مختصر که او راجع است بزرگی داستان الا تا درخت کرم پروری ÷ گر امید داری کز و بر
خوری ÷ تا برای تاکید ست بمعنی البته درخت کرم پروردن آن عبارت بمال و نیکوئی کردن ست باخلاق
بهر حال کز وای از درخت کرم۔ کرم کن که فردا چو دیوان نهند ÷ منازل بمقدار احسان دهند فردا روز قیامت
فاعل نهند فرشتگان ای چون اعمال بندگان را وزن کنند و فاعل دهند فرشتگان یا وکیلان قضا و قدر منازل

مراتب علیا آخرت و قرب حقتعالی پس. یکی را که سعی قدم پیشتر + بدرگاه حق منزلت بیشتر + قدم تقلیب
اضافت ای قدم سعی پیشتر در مصرع اول یا یا مر پارسی ست و در ثانی بیاء تازی یعنی کسی را که قدم سعی در احسان
و کرم از دیگران پیشتر و سابق ست منزلت او بدرگاه حقتعالی از دیگران بیشتر و افزون ست اشارت بکریمۀ
لَا یَسْتَوِی الْقَاعِدُوْنَ مِنَ الْمُؤْمِنِیْنَ غَیْرُ اُولِی الضَّرَرِ وَالْمُجَاهِدُوْنَ فِیْ سَبِیْلِ اللّٰهِ بِاَمْوَالِهِمْ وَاَنْفُسِهِمْ فَضَّلَ
اللّٰهُ الْمُجَاهِدِیْنَ بِاَمْوَالِهِمْ وَاَنْفُسِهِمْ عَلَی الْقَاعِدِیْنَ دَرَجَةً و مولنا عبد الواسع یکی را سعیش نوشته و گفته
که شین در معنی مضاف الیه قدمست و حاصلش یکی ای کسی را که در سعی قدم از دیگران بیشتر فالعبارة علی هذا صیاغه عن
القلب. یکی باز پس خائن و خسته مسار + نیاید ز مرد نا کرده کار + و این بیت بحذف حرف عطف معطوفست
بر بیت سابق باز پس کاهل که در اعمال و احسان از دیگران پس مانده باشد خائن از خونست بفتح بمعنی سست و کذا فی
المنتخب و یا از خیانت که کنایه از ظلمست چه خلائق ودایع و تعالی مستند پس از ایشان تعدی کردن خیانت
ست یکی مبتدا و موصوفست باز پس آن و صفت اوست نیاید خبر مبتدا است ای ثواب و مراتب علیا بیکار کردن نخواهد
یافت. بهل تا بدندان گزد پشت دست + تنور چنین گرم نان در نبست. بهل بکسر تین بگذار کذا فی الکشف و خطاب
عام ست ای باز پس خائن را بکام خویش بگذار تا در عاقبت افسوس خورد. زیرا که تنور آه تنور گرم عبارت از توفیق
احسان و قدرت اعمال نیک و یا برای عظمت و بعضی تای تبیت و اقعست تا نی بیاء تنکیر مفید معنی عموم ای یکتا
نرا هم تنور مربوط نکرده. ندانی که غله بر داشتن + که سستی بود تخم نا کاشتن + ندانی بطریق استفهام و خطاب
عامست و این بیت بیان حسران خائن ست و بعضی ندانست و فاعلش خائن ای باز پس خائن که از انکار کردن
نشسته است آیا نمیداند آه کاف مصرع ثانی داخلست بر مفعول ندانی چنانکه قاعده است که مفعول دانستن جمله
واقع شود کذا فی ... داخل کنند که غله بر داشتن ظرف ندانی ست ای بوقت بر داشتن غله زراعت میدانی و گهی بباید
نوشتن که در عامه نسخه غلطست بسبب دانستن ایست بوقت غله برداری بطریق فلان ست که بعاقبت کار بی سعی خود
متنبه شده پشیمان شوند از ان عاقل است آنکه قرب حقتعالی نصیب عاملان کرم پیشه است نه کاهلان جفا اندیشه
و حکایت هم برین معنی ایراد یافته که پادشاه ظالم هر چند خواست که عابد را بدوستی گیرد عابد او را هرگز بدوستی نگرفت
و از قرب حقتعالی محروم ماند چه بهر گاه ظالمان را پیش اولیاء که دوستان حق اند مرتبتی نیست تا پیش حقتعالی چگونه
مرتبتی دارد. حکایت خردمند مردی در اقصای شام + گرفت از جهان کنج غاری مقام. مرد هم و غاره بیای
وحدت اقصا کناره کذا فی النصاب. بصبرش در ان کنج تاریک جای + بگنج قناعت فرو رفته پای + شین صبرش مضاف
الیه پایست که در مصرع ثانی واقعست کنج اول بضم کاف تازی بمعنی گوشه و ثانی بفتح کاف پارسی بمعنی خزانه است
تاریک جا بدل کل کنج ست و فائده ابدال اشعار است با آنکه جای خزانه در تاریکی باشد و قناعت را بگنج بملاحظه

حدیث شریف گفته که القناعة کنز لا یفنی والقناعة قطع الطمع عن الخلق وعدم الحرص علی اکتساب المال حاصل
آنکه به سبب صبر کردن در انجای تاریک یکی او زنبور فرد رفت ای بصفت حمیده قناعت متصف شد - شنیدم که تا بستر
خدا دوست بود - ملک سیرت و آدمی پوست بود - ای بصورت آدمی بود اما بسیرت و خوی فرشته بود و خالی از حرص
هوا و هوس مشغول بذکر خدا ابتعالی و بس - بزرگان نهادند سر بر درش + که در می نیابد بر سرش - بزرگان اهل
الله و طالب حقتعالی یا دولتمندان عالم چنانکه عادت شیخ است که از متحان به بزرگان عبارت میکند و سوال الابیب
هینا که علت و کلمه ترابیده ای از بین مبتنی که از درهای خلائق مستغنی بود لاجرم خلائق بدرش رجوع آوردند -

تمنا کند عارف پاکباز + بدریوزه از خویشتن ترک آز + چو هر ساعتش نفس گوید بده + بخواری بگرداندش ده بده +

این بیت مقوله شیخ است رحمة الله علیه عارفان متوکلان علی الله تمنا آرزو بردن عارف خداشناس پاکباز هر که بست از پاک
که بطریق مجاز بمعنی همه و تمام مستعمل است و از باز که اسم فاعل است از باختن و معنی ترکیبی آنکه تمام اشیا و هر چه در ملکش
بود بقمارخانه بباز و بصرف کند و نیز عاشقی که در عشق از یار خود حظ خویش نخواهد بمعنی مجرد و زاہد کذا فی التسائل اینجا
بمعنی اخیر مراد است و دریوزه و دریوزه گدائی و ترک آز مفعول تمنا کند است مولنا عبد الواسع فرموده یعنی عارف
پاکباز که به نظر او ذات حقتعالی و رضامندی و خوشنودی او سبحانه است و در شدن صفت حرص و طمع را از نفس خود
بالتماس و دعا از جناب حقتعالی درخواست میکند اللهم ارزقنا القناعة انتهی کلامه صحیح عدم ملائمة بالبیت الثانی -
پس ظاہر آنست که این بیت بیان عادت اہل اللہ است که اول نفس را و گدائی از خلق خوار و رسوا کرده ایشان
خلوت گیرند تا آنکه خلائق بدر ایشان رجوع آرند و آن عارف شامی ہمچنین کرده باشد و نیز ساعتش عاید بپاکباز
ست و نیز گرداندش عاید بنفس بمعنی آنکه چون نفس از زاہد مراد خود لگامرانی میطلبید او را بخواری در ملا
بدہات و قریہا میگرداند او به مطلوبش بہم رسانند تا آنکه نفس او پشیمان شده راضی بخلوت و قناعت
گردد و توانکه بیت ثانی شرط و جزا باشد و قوله بخواری بحذف عطف هر دو ضمیر عاید بپاکباز و بیت اول
جزا مقدم شرط باشد حاصل معنی آنکه چون نفس از پاکباز کام خویش بطلبید بمدیا که برای تحصیل آن مراد پاکباز
را بقریات هر دو خواهد که خوار کند عارف پاکباز بخلاف نفس از گدائی خلق بگدائی خلاق رجوع آرد ای از
خداوند تعالی از ترک حرص بخواهد و عزلت گزیند - هذا هو الانسب بالمقام لان العابد المذکور بعد اختیار الفقر
لم یختر حول الفقری اصلا لا لطمع المال و لا لاذلال النفس - در آن مرزکان پیر هشیار بود + یکی مرزبان ستمکار بود
مرزبان مرزداران کلاه بفتح و بار اموقوف زمین دار و نگهبان ابراهیمی و جهانگیری بمعنی بادشاه و حاکم گفته
که هر ناتوان را که دریافتی + بسر پنجگی پنجه برتافتی - این صفت مرزبان است سر پنجگی - دستی دستی مراد از مردم
آزاری و شیبرا پنج بناتوان - جهان سوز بیرحمت خیره کش - ز تلخیش روی جهانی ترش - تیره و کش بمعنی

کاف تازی ضعیف کش و بے حیا با آزار رسانندۂ و سرکش کذا فی المدار و الرشیدی جهانسے بیاء النسبت

ای از بن سوکرتی حیا با دو بے آزار مردم بود روی جهانبان ترش بود - گروهی بماندند مسکین و ریش + پس چرخ

نفرین گرفتند پیش + نفرین دعا بد که بتازیش لعنت گویند کذا فی الشامل گروهی بیاء وحدت عبارت از گروه

زنان که برآمدن ایشان از مساکن و منازل خود متعذر و ایشان نبود حاصل آنکه زنان بیوه که بر ارتحال قادر

نبودند چرخه میگردانیدند و بمحنت و مشقت عمر گذرانیدند و بران ظالم لعنت میکردند و ایراد لفظ پیش پس محض از

برائے نظم قریب ست و درادائے اصل مقصود دخلے ندارد چه نفرین ایشان مخصوص بوقت چرخه گردانیدن

نبود - گروهی برفتند زان ظلم و عار + ببردند نام بدش در دیار - و به بعضے نسخ گروهی دگر واقعست اگر دو مردانی

که بارتحال قادر بودند بسبب آن ظلم و تعدی و علاوه جورکشی و زبونی جلا وطنی اختیار کردند بدانکه به بعضے

نسخ اینجا این بیت یافته شد - ازان رنج زاهد چه آمد ستوه + گرفتار غم شد دران غار کوه - بر عارف مخفی نخواهد

بود که بسیاق و سیاق چندان ملایمت ندارد همانا که از ملحقات ست حاصل ابیات آنکه مردانی و زنان از دست تعدی او

بجان آمده بودند بر اکه - پد ظلم جائیکه گردد دراز + نه بینی لب مردم از خنده باز - جائے بیاء موصوله باز کشاده - بدید ال

شیخ آمدی گاه بیگاه + نکردے خدادوست در وے نگاه + فاعل آمدی مرزبان ستمگار + ملک نوبتی گفت اے

نیکبخت + به نفرت ز من در مکش روی سخت + مرا با تو دانی سر دوستی ست + ترا دشمنی با من از بهر چیست

دوستی و دشمنی بیاء مصدری دوستی خیال محبت - گرفتم که سالار کشور نیم + بعزت ز درویش کمتر نیم - گرفتم اے

فرض کردم که شاه نیستم اما بعزت آه - نگویم فضیلت نهم بر کسی + چنان باش با من که با هر کسی - نهم مرکبست از نه که

صیغه امرست و از میم متکلم که مفعول وست ای نمیگویم ترا که بر دیگران در تعظیم و اکرام مرا زیادتی بنه بلکه میگویم که چنان

آه و آنانکه نهم را بمعنی مینهادم گفته اند مصرعه ثانی را از معانقه مصرعه اول دور انداخته اند - شنید این سخن عابد

هوشیار + برآشفت و گفت ای ملک گوش دار + وجودت پریشانی خلق ز دست + ندارم پریشانی خلق

دوست - ز دست اے نبود نو و مصرعه ثانی بحذف حرف عطف بر اول معطوفست و این بیت بشکل اول

هکذا وجودک تشتت الخلق و تشتت الخلق غیر محبوبی نتیجه وجودک غیر محبوبی - تو با آنکه من دوستم دشمنی + نپندارم

دوستدار منی - آنکه عبارت از خلق دشمنی و منی هر دو بیاء خطاب و مصرعه ثانی تفریعست بر اول و این بیت جواب

قول ستمگارست که مرا با تو دانی آه بود چنانکه بیت سابق جواب قول اوست بنفرت ز من در مکش روئے سخت

اکنون بجواب دیگر او را از خود میراند که + چرا دوست دارم بباطل منت + چو دانم که دارد خدا دشمنت +

تاء دشمنت مفعول اول و دار دوشش مفعول ثانی - بده بوسه بر روے من دوست وار + برد دوستداران من

دوستدار - انا و الیه اوست بمعنی مانند و ثانی بدال صیغه امرست دوستداران کنایت از خلائق ست چه دوستدار

را گاہے بر محب و گاہے بر محبوب اطلاق میکنند و اینجا بمعنی محبوبست - خدا دوست را گر بدرند پوست + نخواہد
شدن دشمن دوست دوست + این بیت از تتمہ کلام عابدست کما ہو الظاہر و ممکن کہ بمعنی ہذا الاسم و تواند کہ
مقولہ شیخ باشد در بیان حاصل حکایت پس خدا دوست بمعنی توصیفی باشد ای اہل اللہ بمعنی علمی کہ نام عابد مذکور ست
بدرند پوست ای او را بدوست شدن بظاہر ورد این چنین چہ کنند دشمن دوست بترکیب اضافی عبارت از ستمگار
ست چہ او با دوست عارف کہ عبارت از با ذات حقتعالی باشد دشمنست چہ در حق خلق آزار میجوید و با خدا
راہ خلاف میپوید و لفظ دوست ثانی خبر شدنست اے لا یصیر عدوّا لصدیق صدیقاً حاصل آنکہ مرد عارف مر دشمن
خدا را تند و خلق را بدرستی نخواہد گرفت اگرچہ پوستش بدرند - عجب دارم از خواب آن سنگدل + کہ خلقی بخسپند و او تنگدل
خلقی بیاء عظمت تنگدل اند و بیکین بسبب ظلم الا ای آہستہ داری خود عقل و ہوش + بعلم و ترحم میان بند و کوش + تا اینجا بمعنی
اللہ و ترحم یعنی ہر دو دست آید کوش صیغہ امرست موعظت مہا زورمندی مکن بر کہان + کہ بر یک نمط مینماند جہان -
مہا بکسر میم الف ندا یعنی ای بزرگ کذا فی الشامل کہان بالکسر جمع کہ است کہ در مقابلہ مہ است یعنی ای قوی دست
و توانا بر کہتران ناتوانان زورمندی مکن زیرا کہ بر یک نسق آہ نسق بفتح گونہ و طرح و طریق صراح و نصاب جہان اینجا
بکسر جیم باید خواند چنانکہ بعضے ارباب لغت بدان رفتہ اند تا قافیہ با کہان درست گردد و در مدار کہان بفتح کاف
جمع کہتر گفتہ واللہ اعلم - بپیچد ناتوان بر پیچ + کہ گر دست یابد برآید بہیچ + دست یابد قدرت و فیروزی یابد
ہیچ معدوم و ناچیز کذا فی الشامل و یا ہیچ زائدہ است ای بگردش فلکی در نوبت قوی دست او زبون
تر خواہی شد - عدو را بکوچک نباید شمرد + کہ کوہ کلان دیدم از سنگ خرد - با یکوچک زار بدیدہ ست ای دشمن
را مغلوب پنداشتہ آزار نباید داد زیرا کہ اگر دو سہ مغلوب باہم اتفاق کنند بر تو غالب آیند چنانکہ گفت
نبینی کہ چون باہم آیند مور + ز شیران جنگی برآرند شور + شور بضم واو مجہول غوغا و ہلاک مقررست کہ موران جمع شدہ در
دماغ شیر و مار بزرگ در روند و ہلاکش سازند - نہ موئی کہ از ابریشمی کمترست + چو پر شد ز زنجیر محکم ترست - استفہام انکار
موے بیاء وحدت ابریشم بیاء تنکیر کمترست اے ضعیف و سست ست محکم بمیم فتح کاف اسم مفعولست از احکام
و بضم کاف غلط عوام لیکن بضم تحتی قافیہ این بیت خلل نیست پر بالضم معروف و بسیار کذا فی المدار چون بسیار شدہ تار ہا
باہم پیوستہ ریسمانی گشت - مبر گفتمت پای مردم ز جا + کہ عاجز شوی گر درآئی ز پا + مردم از جا بر ای میفگن
مردم را کذا فی الشامل از پا در آمدن افتادن ای بر مردمان غلبہ و قہر مکن کہ بوقت مغلوبی خود عاجز خواہی شد
دل دوستان جمع بہتر کہ گنج + خزینہ تہی بہ کہ مردم برنج - دوستان عبارت از خلایق کہ با ایشان دوستی
باید کرد کہ موجب خاطرمندی ایزد ست و کاف ہر دو جا بیانی کما این خود دست اید ل مردم جمیع ہنرست از این کہ
در آزار دادن گنج جمع آید و خزانہ تہی ہنرست از این کہ مردم از تحصیل مالی در رنج بودہ باشد و بعضی نسخہ جای کاف در ہر

هر دو جا نون نفی دیده شد بمبینداز دو پای کار کسی + که افتد که در پایش افتی بسی - در پا انداختن یا پامال
کردن و خوار ساختن کار کسی مفعول مبینداز ست افتد ای واقع شود در نفس الامر در پا افتادن مغلوب شدن
یعنی بسیا مدت یا بسیار بار چون از موعظت زورمند و توانا فراغ یافت بموعظت کوچک و ناتوان بشتافت که -
تحمل کن ای ناتوان از قوی + که روزی تو ناتر از وی شوی - روزی بیاء وحدت ای در دنیا یا در عقبی بسبب ظفر خواهی
یافت - بهمت برار از ستیزنده شور + که بازوی همت به از دست زور - همت قصد اول شجاعت و دعا و هو المراد ههنا ستیزنده
پیروزن فیر ستیزنده یعنی جنگ کنند فرهنگ بشری شور ہلاک و غوغا - لب خشک مظلوم را گو بخند + که دندان ظالم
بخواهند کند + فاعل خواهند کند و کیلان قصاص قدر ای البته در دنیا یا در عقبی اور امغلوب تو خواهند کرد - بیانگ دهل
خواجه بیدار گشت + چه داند شب پاسبان چون گذشت + اینست سر سخن بیت در موعظت دیگر خواجه کنایت از صاحب دولت
و مکنت چون یعنی چگونه خواجه مبتدا است بیانگ آه صفت او و چه داند خبر مبتدا است - خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش - کاروانی کنایه از سرمایه دار است که بمال خود مغرور باشد حاصل بیت آنکه سرمایه داران
دنیا را که بمکنت خویش مغرور اند بر درد ای ضعیفان و ناتوان نباشد و حال آنکه مقتضای عقل سلیم آنست که در غور پرداخت
مساکین و فقرا باشد که ایستاده در تنگی افتاده لازم ست چنانکه - گرفتم کز افتادگان نیستی + چو افتاده بینی چرا نیستی - گرفتم
ای یقین کردم افتادگان عبارت از مساکین بی سرمایه چرا ایستی ای چرا ایستاده و در تنگی مسکینان بمکنتی یعنی بغرور
باش و بغرور مکنت شادمان مباش + بر این بیت بگویم یکی سرگذشت + که سستی بود زین سخن در گذشت - بر این
ای موافق این مصرع ثانی صفت سرگذشت ست ای آن قصه سزاوار و لائق شنیدنست و آن این - **حکایت**
چنان قحط سالی شد اندر دمشق + که یاران فراموش کردند عشق - سالی بیاء وحدت دمشق نام قصبه الست بکسر تین
از شام که صاحب تلخیص معانی از آن جا بوده و آن بنا کرده دمشاق بن نمرود بن کنعان ست که بعد از تخفیف الف
باسم او مشهور شد و بغایت لطیف ست که آب خوش و هوا ساز گار دارد بپا داری که بقعه از بهشت بنیاد کرده اند
و بعضے بفتح دوم خوانند کذا فی المدار و الکشف عشق بالکسر معروف و بفتح تیز آید و بجای سلام اطلاق کنند + ے
بتشقش داده چون دل تماشش + بکن ده عشق در وقت سلامش - کذا فی المدار مستشهد بیت متن چنانکه مولنا
عبد الواسع فرموده که عشق اینجا بمعنے السلام علیکم ست چه در زمان سابق بجای سلام بوقت ملاقات یکدیگر
لفظ عشق عشق میگفتند چنانکه الحال هم در هندوستان میان بی قیدان و رندان شائع است و صاحب
اخبار الاخیار نوشته که پیش ازین ارباب سلوک و اهل تصوف در هنگام ملاقات یکدیگر بجای سلام حق حق میگفتند و هم در اول
رقعها و نامها بجای بسم الله ما شاء الله اکبر نوشته و حالا اگرچه در السلام علیکم استعمال نمانده است اما بستر نامه
نگاشتن درین طبقه علیه الی الآن شائعست معنے بیت آنکه سالی در دمشق چنان قحط افتاد که یاران از

[illegible]

خوف آنکه مبادا کسی از ما استدعای چیزی کند السلام علیکم که شعار اهل اسلام ست ترک داده بودند و تواند که.
عشق بمعنے مشهور ست که محبت مفرط را گویند یعنی از شدت فاقه رسم عشق از میان برخاسته بود و از عین
عنایت و از شین شفقت و از قاف قناعت مراد داشتن چنانکه بملایان مشهور ست از هرزه بیش نیست. چنان
آسمان بر زمین شد بخیل + که لب تر نکردند زرع و نخیل + که لب آوردن بیان چنانست. زرع و نخیل اینجا هر دو اسم
جنس اند مستعمل در معنی جمع. بخوشید سرچشمهای قدیم + نماند آب جز آب چشم یتیم + بخوشید یعنی خشک شد در کذا مدار.
نبودے بجز آه بیوه زنے + اگر بر شدے دودے از روزنے. مصرعه اول جزاے مقدم ست بر شرط
بیوه زنے و دودے و روزنے هر سه بیاء تنکیر و بر شدے یعنی بلند گشتی بیاء ماضی ست که مفید معنی استمرار است
حاصل آنکه دودے که از روزنها بر می آمد آهها ای بیوه زنان بود نه دود آتش پختنی طعام ای هیچکس طعام نمی پخت
چو درویش بے برگ دیدم درخت + قوی بازوان سست و درمانده سخت + درویش بے برگ ترکیب توصیفی
ای درختان را بے توشه بے سامان دیدم ای برگها نداشتند قوی بازوان باعتبار تن فربه و سخت بمعنی
بسیار صفت درمانده است. نه در کوه سبزه نه در باغ شخ + ملخ بوستان خورده و مردم ملخ. شخ بفتح شین
زمین سخت و سر کوه و هم مخفف شاخ کذا فی المدار و سراج اینجا بمعنی شاخ ست ای از خشکی در کوه گیاه سبز
نبود و از کثرت ملخ در باغ شاخ تازه نبود و عبد الواسع بر لفظ شخ واو عطف ثبت نموده و شخ را بمعنی زمین گفته
ای در دامن کوه یا صحرا یعنی بسبب امساک باران سبزه نه در کوه بود و نه در باغ و نه در صحرا و معنی مصرعه ثانی آنکه ملخ هر بوستان را
خورده بود و مردمان از گرسنگی ملخ را خورده بودند و بعضے بجای بوستان بوستان آن بباء فارسی و کلمه آن که ضمیرست
راجع بباغ یا بشاخ هم بجا آورده اند والله اعلم. در آن حال پیش آمدم دوستی + ازو مانده بر استخوان پوستی +
میم مضاف الیه پیش ست و دوستی بیاء وحدت کزو مانده صفت دوست و یا دوستی بیاء موصوله و کزو مانده صله او و پوستی
بیاء تحقیر. اگر چه بمکنت قوی حال بود + خداوند جاه و زر و مال بود + مکنت بضم توانگری و در تبه. کذا فی الکشف.
و مصرعه ثانی بیان مکنت است. بدو گفتم ای یار فرخنده خوی + چه درماندگی پیشت آمد بگوی + بخندید بر من که عقلت
کجاست + چو دانی و پرسی سوالت خطاست + که عقلت بیان گفت بخندید و در بعضے نسخ بشورید گفت
آه. نه بینی که سختی بغایت رسید + مشقت بحد نهایت رسید. نه باران همی آید از آسمان + نه بر می شود دود فریاد
خوان + بر شدن بلند شدن و بمحل اجابت رسیدن و دود عبارت از آه مستغیثان خلق. بدو گفتم آخر ترا
باک نیست + کشد زهر جائیکه تریاق نیست. تریاق بالکسر و قیل بالفتح همان تریاق ای پازهر و آن مهره ایست که از کف
مار خوابیده پیدا میشود و قیل از کف گاو دشتی هر که مار گزیده یا شیر خورده باشد اگر پازهر با داروی مسهل بمقدار نیکو شود کذا
در شامل. گر از نیستی دیگری شد هلاک + ترا هست بط را ز طوفان چه باک + نیستی نابودن مال و سرمایه. مصرعه ثانی جزا

شرطست ای تراامالست پس لطرا از طوفان بیچ باک نیست ودر بعضے نسخ بجائے لط را کشتی واقعست برین
تقدیر بجائے شرط محذوفست ای ہلاک شده یا خدا ناخدا کشتی مشرب الدری موجود ست پس تراچه غم از طوفان فحط کذا قال
مولینا عبد الواسع ودیگر آنکه کشتی نابود یعنی کشتی مراد دارد ہم حاجت بحذف جزا نباشد علی قیاس النسخة الاولی - تنگ کرده
رنجیده درمن فقیه + تنگ کردن عالم اندر سفیه - فقیه بفتح عالم وہوشمند سفیه بفتح نادان جاہل رنجیده
حالست از فاعل ومصرعه ثانی مفعول مطلق ست برای الوارع + کرم دار چه بر ساحل ست ای رفیق
نیاساید از دوستانش غریق + بیان گفت محذوفست اوراحم بمردوستانش غریق حالست از فاعل
نیاساید ودر عامه نسخ از دوستانش غریق واقعست ای از جهته دوستانے که بدریا غریق میشوند نیاساید و بیقرار
باشد من از بینوائی نیم روئے زرد + غم بینوایان رخم زرد کرد + اضرابیست از مصرعه اول نخواهد که بیند خردمند
ریش + نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش + ریش بمعنی زخم مفعول بینده ست - یکی اول از تندرستان منم +
چو ریشی به بینم بلرزد تنم + یکے بر سبیل تکیه کلام ست ریشی بیاء عظمت ای اول و اولے از جمله تندرستان منم
اما چون بر تن دیگران زخم عظیم می بینم تنم بلرزه در آید لہذا من ہم از جمله بیماران شده ام چنانکه گفت منغص بود عیش
آن تندرست + که باشد به پہلوی بیمار ست منغص بضم یکم وفتح دوم وتشدید سوم بمعنی مکدر وتلخ وگلوگیر ماخوذ
از غصه است بمعنی چیز یکه گلوگیر شود که باشد بیان آن وفاعل باشد ضمیر تندرست ودر بعضے نسخ به پہلوش واقعست
برین تقدیر شین ضمیر راجع به تندرست ست وفاعل باشد بیمار ست + چو بینم که درویش مسکین نخورد + بکام اندر ش
لقمه زہر ست درد - مولینا عبد الواسع گفته درد بفتح باید خواند تا قافیه نخورد که بفتح خاست درست آید وبضم دال
خواندن بمعنی شراب تیره که در ته خم مانده باشد مقابل صاف اینجا غلط ست وتواند که نخورد که بفتح خا بنا بر ضرورت باشد
ولفظ زہر ہم مقتضے ہمین دانست وباقی کلام در جواب این خدشه در داستان تدبیر جنگ دشمن خواہی دانست
انشاء الله تعالی - یکے را بزندان درش دوستان - کجا ماندش عیش در بوستان + حکایت ہمدرین
معنی - شبے دود خلق آتشے بر فروخت + شنیدم که بغداد نیمی بسوخت + بغداد نام شہریست معروف
که بنا کرده منصور بن عبد الله بن عباس ست گویند در اصل باغ داد بود که نوشیروان عادل ہر ہفته دران
باغ دربار کردی ودار داد مظلومان رسیدی چون در انجا شہر بنا کردند الف را حذف ساخته بغداد گفتند کذا فی الشامل
شبے دیئے بیاء وحدت ودود آتشے بیاء عظمت ولفظ شنیدم در معنی مقدم ست ای شنیدم که یک شب از ناله مظلومان
بغداد آتش ظلم افروخته شد ویک نیمه از بغداد بدان آتش سوخته گشت ومقرر ست که ہر مکروہی که بشہر
لاحق گردد از شومی بدکاران آنشہر باشد چون حاکم آنجا ظالم بود ناچار از درد مندی مظلومان شہر سوخته شد
یکی شکر گفت اندران حال بود + که دکان ما را گزندے نبود + دکان بضم والتشدید وبا رسیدن دوکان -

بوا اسم خوانند کذا فی المدار که علت شکر گفتن ست گزندے بیاء تنکیر۔ جہان دیدہ گفتش اے بوالہوس۔
ترا خود غم خویشتن بود و بس ✤ جہاندیدہ بہمزۂ وحدت ای فی نفسہ یا زائدہ و کلمہ بو الہوس که در اکثر نسخ بترکیب
لفظ بو که مخفف بو ست بمعنی صاحب و الف و لام تعریف بر کلمہ ہوس یافتہ شد غلطست چہ ہوس بمعنی
آرزو لفظ پارسی ست داخل کردن الف و لام تعریف بر و جائز نیست بخلاف بو الفضل و بو العجب و امثال
آن که الفاظ عربی اند پس حق آنست که بلہوس بے واؤ و لام تعریف نوشتہ شود که مرکبست از بل بمعنی
بسیار و از لفظ ہوس چنانکه در جہانگیری و رشیدی گفتہ اند که بالضم یا و سکون لام بمعنی بسیار ست اما بے ترکیب
مستعمل نشود بلہوس بمعنے بسیار ہوس و بلکام بمعنے بسیار کام و بلخندہ و امثال آن کذا قال عبد الواسع در منتخب
است ہوس بفتح دیوانہ شدن و عشق مفرط داشتن انتہی انجا معلوم شد که ہوس ہم عربیست و ہم پارسی و نیز
اطلاق بو الہوس بمعنی دیوانگی و نادانی و صاحب عشق کامل بر خود درست جائز ست چہ او در حب نفس
بدرجہ کمال رسیدہ باشد فالحکم بالغلط غلط۔ پسندے که شہرے بسوزد بنار ✤ اگرچہ بسر آیت بود بر کنار تیہر
بیاء عظمت و مصرعہ اول استفہام توبیخی ست که حاصل نفی در ان اثبات باشد و حاصل اثبات نفی پس حاصل
معنے آنست که سوختن شہر پسند مکن اگرچہ بسر آیت آہ فاستقامت الوصل التی تقتضیہا یکون فی الی بالحذر لانہ
متعلق بالمستفاد لا بالمذکور حکایت تا باینجا بود اکنون شیخ در بیان غرض میگوید۔ بجز سنگدل کے کند معدہ
تنگ ✤ چو بیند کسان بر شکم بستہ سنگ ✤ کے بمعنی کدام معدہ تنگ کردن سیر خوردن بحدیکہ در معدہ جائے
طعام باقی نماند و فاعل ببیند ضمیر کے کلمہ را علامت مفعولیت بعد کسان محذوفست بدانکه سبحۂ اخبار ران بود که
چون بفقر و فاقہ مبتلا شدندی از کسی سوال نکردندے و از شدت گرسنگی سنگ بر شکم می بستندی چنانکه حقتعالی از شان
قناعت ایشان خبر دادہ است که لا یسئلون الناس الحافا معنے آنکه از مردمان سوال نمیکنند با وجود فقر و فاقہ از راہ
شرم و حمیت خصوصا عادت نجبۂ آنحضرت بود که چندروز بفقر و فاقہ بگذاشتی و جود مبارک ایشان نحیف از عبادت
ماندہ میشد برائی تحصیل عبادت و عدم اطلاع دیگر بر محنت گشتی ایشان سنگ بر شکم می بست۔ توانگر خود ان لقمہ
چون میخورد ✤ چو بیند که درویش خون میخورد ✤ چگونہ بمعنی چگونہ خون خوردن رنج کشیدن۔ مگو نیند رست ست
رنجوردار ✤ که بیجد از غصہ رنجوردار ✤ رنجوردار اینجا لفظ بیمار و خادم آن کذا فی الشامل رنجوردار مانند مریض
سبک پے چو یاران بمنزل رسند ✤ نخسپند که واماندگان در پس اند سبک پے شتابندہ و تیز رو نخسپند بصیغۂ مفرد
یعنی یار تیز رو وقتیکه یاران در سفر بسبب منزل برسد از غم آنکه واماندگان دوستست همراه ان در راہ ماندہ با آرام نمی
نخسپد و بیقرار باشد کذا حررہ مولنا عبد الواسع و این مسکین میگوید که سبک پے صفت مقدم یاران است
و ضمیر نخسپد بہر واحد از یاران عائدست و در عامہ نسخ سبکسار یاران چو بمنزل رسند۔ و قعست که سبکسار

صفت یاران ست و نخسپند بصیغہ جمع بے کاف علت یعنی چو یاران سبکسار بمنزل رسند از غم وا ماند
گان نمی خسپند پس بر ین تقدیر کاف علت محذوف بوده باشد و لیخاف غیر عزیز و نداه للنسخة اولی بما وقع فی البیت
اللاحق من صیغة الجمع ۔ دل پادشاهان بود بار کش + چو بیند در گل خر خارکش + انتقال از غمخواری عوام
بغمخواری خواص بار کش ای کشنده بار اندوه خارکش هیزم فروش شامل دقیقه خر خارکش ترکیب اضافی و
تواند که ترکیب توصیفی باشد ای خر یکه کشنده خارهاست بر پشت + اگر در سرای سعادت کس ست + ز گفتار سعدیش
حرفی بس ست + حرفی بیاء وحدت بیان آن حرف این بیت ـ همینت بسند ست اگر بشنوی + که گر خار کاری سمن ندروی
بسند بیاء تازی کافی ای تراین حرف نصیحت بس ست که اگر خار آه کارے بیاء خطاب از گلشن سمن بفتح و قیل بضم
گلیست سپید که هندش چنبیلی و چنبه نامند ندروی بسکون دال برائے ضرورت وزن مشتق ست از درودن بسید
در بدین و کذا فی الشامل ای اگر بد کنی نیکی نیابی و بظلم در شاهی زوال یعنی چنانکه بداستان لاحق ست ۔

داستان دیگر خبر داری از خسروان عجم + که کردند بر زیر دستان ستم + مصرعه اول استفهام ست

و خطاب به پادشاه ابوبکر و مصرعه ثانی صفت خسروان ست زیر دستان رعیت ما لگذار فرهنگ سروری ـ
نه آن شوکت و پادشاهی بماند + نه آن ظلم بر روستائی بماند ـ لفظ پادشاه را مخفف نموده پادشه گویند
چنانچه شیخ رح آورده پارسا قافیه است ـ زن خوب فرمان بر و پارسا + کند مرد درویش را پادشاه ـ و قاعده
مستمره ایشان ست که چون بکلمه که آخرش الف باشد یاء نسبت و یا یاء مصدری و یا یاء تنکیر لاحق کنند همزه را مقحم
آرند تا الف به سلامت مانده باشد پس پادشاه اینجا بهمزه باید خواند نه بیا تا قافیه روستائی درست آید والله
تعالی اعلم خطا بین که از دست ظالم برفت + جهان ماند و او با مظالم برفت ـ خطا مبتدا موصول ست که از دست
آه صله آن و مصرعه ثانی مبتدا است مظالم بالفتح جمع مظلمه بمعنی ظلم کردن کما مد جمع محمدة و خدشه مشهوره که اینجا می آرند
که خبر مبتدا جمله ست دور و ضمیر نیست که عائد بمبتدا باشد چه کلمه او عاید بظالم ست نه بخطا جوابش آنست که بمظالم
از قبیل وضع مظهر ست بجائے مضمر الظلمی که از ظالمی صدور یافت در جهان باقی نمانده بلکه بظالم رفته است
و از وجه انگشته والنکتة فی الوضع المذکور افادة المبالغة ولذا اتی بصیغة الجمع لان الظالم علی نفسه مظلمة واحدة
و علی غیره کانه مظالم کثیره ـ نخست که بیداد بر خود کند + از آن به که با دیگرے بد کند + خنک روز محشر
تن دادگر + که در سایه عرش دارد مقر ـ خنک اینجا بمعنی خوش ست و مجر دار بمعنی دعا حاصل آنکه ظالم لغافل
خوار ست و عادل بعیش خوش گوار مقر جائے قرار اشارت ست بحدیث شریف ثلثة یظلهم الله تعالی تحت ظل العرش
یوم لا ظل الا ظله الامیر العادل الحدیث ای بروز قیامت که آفتاب برآید بنا شده در وی هیچ سایه مگر سایه خدا و دارد
خدا تعالی کس را در زیر سایه عرش یکی از ایشان پادشاه عادل ست بقومیکه بنیکی پسند و خدا + دهد خسرو عادل

نیک را - انتقال ست از حال پادشاهان بحال رعایا قومی بیا موصوله چو خواهد که ویران کند عالمی + نهد ملک
در پنجهٔ ظالمی - فاعل خواهد خدا تعالی عالمی وظالمی بیا تنکیر درین دو بیت اشارت بحدیث ست کما تکونون
یولی علیکم وفی روایة یؤمر علیکم بدانکه اختلاف توجیه که حرکت ماقبل ردی ساکن را گویند جائز داشته اند وقبیله ردگی
سخن که شود بسبب وصل حرفی بدو چنانکه سامری را باعمری قافیه کنند وماقبل را اگرچه در اول سکون ست ودر
ثانی مضموم لیکن بلحوق یا جائز گشته وعالمی وظالمی ازان قبیل ست وهمچنین ولی وگلے که در حکایت لاحقه
خواهد آمد - سگالند ازو نیکمردان حذر + که خشم خدا ایست بیداد گر - سگالیدن بالکسر کاف پارسی ترسیدن وخواستن
کذافی الاداة اگر بمعنی ترسیدن باشد حذر مفعول مطلق وبراے تاکید واگر بمعنی خواستن باشد حذر مفعول
بست که برای علت ست خداے بیا عظمت ودر معنی خشم احق است ای عامل بیداد گر لشان خشم عظیم ایزد
تعالی هست باز آمده بمخاطبه سلطان ابوبکر وگفت - بزرگی بود از تو نعمت شناس + که زایل شود نعمت
ناشناس + بزرگی مفعول الست ای بزرگی وعزت شاخود از عطا خدا تعالی بدانکه ترا بپایه والای سلطنت منصوب
نموده است نعمت شناس ای شکر آن پرداخته ممنون باش در خلق رحمت کن وعدل چراکه نعمت ناشاکر الظالم
زائل گردد - اگر شکر کردی برین ملک و مال + بمالی وملکی رسی بے زوال + شکر عبارت از عدل ورحمت
ومالی وملکی بیاء عظمت یا بیاء عهد اشارت بمال وملک که بدست دارد بے زوال باعتبار عاجل گفته یا باعتبار
آجل که ان اولیاء الله لا یموتون بل ینقلبون من دار الی دار - نه خود خوانده در کتاب مجید + که در شکر
نعمت بود مزید - لفظ شکر بوقف باید خواند اشارت بکریمه لئن شکرتم لازیدنکم وبعض نسخ خوانده
مگر قصت ومگر بمعنی شاید بطریق استفهام انکاریست - دگر جور در پادشاهی کنی + پس از پادشاهی گدائی
کنی + معطوفست بر بیت سابق وپادشاهی بهمزه باید خواند کما هو حرام است بر پادشاه خواب خویش + چو باشد
ضعیف از قوی بار کش + میازار عامی بیک خردله + که سلطان شبانست وعامی گله - عامی بیاء معروف اسے
یک نفر از عوام که جمیع آن عامیان آید واینجا بمعنی جمعیت بقرینه گله خردله بفتح یکم وسیوم سپند ویکدانه
آن خردانه باشد شبان بضم چوپان - چو پرخاش بینند بیداد ازو + شبان نیست گرگ ست فریاد ازو + پرخاش بفتح
بای پارسی جنگ وکینه فاعل بینند عامیان - بد انجام رفت وبد اندیشه کرد + که با زیر دستان ستم پیشه کرد + که بمعنے
هر که مبتدا خبر رفت - که سستی وسختی برین + نماند برو سالها نام بد - علت بیت سابق ست سستی زبونی و
جور گستری پس اگر - نخواهی که نفرین کنند از پست + نکو باش تا بد نگوید کسست + مصرع اول بحذف دو شرط ست
حکایت شنیدم که در مرزے از باختر + برادر دو بودند از یک پدر + باختر با خای معجمه بوتوف معنی مغرب
وقیل بمعنی مشرق نیز آمده وقبیل آفتاب در اداة گفته که صحیح معنی اول ست کذافی المدار واشتر گل -

مردی بیا، وحدت ای در ولایتی از مغرب. سپه ارد گردن کشتی و پیلتن + نکو روی و دانا و شمشیر زن. سپهدار
خداوند لشکر انبوه و سر لشکر ابراهیمی پیلتن و تهمتن از القاب رستم ست. و اینجا بمعنی زورمند ست. پدر هر دو را سهمگین
مرد یافت + طلبگار جولان و ناورد یافت + جولان بفتح واو بر وزن فعلان دوانیدن و دویدن اما پارسیان بسکون
واو خوانند ابراهیمی ناورد جنگ که بتازیش وغا خوانند. برفت آن زمین را دو قسمت بهاد + بهر یک پسر زان نصیبے بداد
دو قسمت بهاد ای دو حصه کرد نصیبے یائے وحدت ای بهره. مبادا که بر یکدگر سر کشند + به پیکار شمشیر کین بر کشند
بمعنی برائے شمشیر کین یا اضافت سبب بسوی سبب یا لامی ای شمشیر برائے کین و انتقام کشیدن برکشند. پدر بعد از ان
روزگاری شمرد + بجان آفرین جان شیرین سپرد. روزگاری شمردن بیاء تنکیر چند روز معدود دم
زیستن کذافی الشامل و مصرعه ثانی بحذف عطف ست و تواند که کاف بیان از ان محذوف باشد ای بعد از انکه
روزگارے شمرد و مصرعه ثانی خبر مبتدا یا شارع. اجل بگسلانیدش طناب امل. وفاتش فرو بست دست از
عمل + بگسلانیدش مضاف الیه امل ست و طناب امل باضافت تشبیهی و فاعل بگسلاند اجل ست و مفعولش
طناب امل و شین ضمیر فاتش مضاف ست و فاعل فرو بست وفات و مفعولش دست یعنی اجل طناب امیدش
را بگسلاند و وفات دست او را از کار کردن بند کرد. مقرر شد آن مملکت بر دو شاه + که بیحد و عد بود گنج و سپاه
عد بمعنے شمار که علت رشت + بحکم نظر در بر افتاد خویش + گرفتند هر یک یکی راه پیش + نظر بفتح فک عمل افتاد بمعنی بودن
فعل در معنی مصدری مستعمل ست یا بمعنی حاصل مصدر ای بر بود خود و این مضاف ست بخویش ای هر یک موافق رائے
فکرت در بهبودی خود راهی بر گرفت و آنانکه گفته اند هر یک خود را بهتر دانست لا یخفی رکاکته + یکی عدل یا نام نیکو برد
یکے ظلم تا مال گرد آورد + ای گنج جمع کند اکنون تفصیل آن در اول که نیکو سیرت بود شروع کرده گفت + یکی عاطفت
سیرت خویش کرد + درم داد و تیمار درویش کرد + عاطفت شفقت و کردار و ترجمه فعل ست که مفعول آن
عاطفت ست و ثانی سیرت خویش تیمار بالکسر غمخوارگی و نگهداشت کذافی التحفه. بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
هم از بهر درویش شبخانه ساخت + بنا کرد ای مساجد و پلها و چاهها و امثال آن نواختن خوش کردن و بمراد
رسانیدن. خزائن تهی کرد و پر کرد جیش + چنان کز خلائق بهنگام عیش + خزائن جمع خزانه است بالکسر
کما مر تحقیقه جیش بمعنے مفعول پر کرد است و پر بمعنے ست و نسبت بلفظ تهی خالی از ایهام نیست یعنی صرف
کردن خزائن لشکرهای بسیار جمع کردن و این معنی ناظر ست بدانچه در مذمت ثانی برادر خواهد گفت است
پراگنده شد لشکر عاجزی. و مصرعه ثانی مفعول مطلق پر کرد ست و قوله کز خلائق مربوط ببیت لاحق ست
بر آمد همی بانگ شادی چو رعد + چو شیراز در عهد بوبکر سعد. رعد فرشته که ابر را سیر اند نے الزاهدی هو ملک
یزجر السحاب کما یزجر الحادی ابله بحدیثه شیراز ای اهل شیراز یعنی لشکر و خلائق بولایت او بحدی بسیار گشتند

که بوقت کامرانی و عیش از خلایق آوازهٔ خوشی می بر آمد چنانکه اهل شیراز از کمال عیش در عهد ابوبکر آوازهٔ
خوشی و خرمی بعالی بر آرند و مولینا عبد الواسع مصرع مذکور را ازین بیت دویم ادا داشته یعنی لشکریان جمع کرد چنانکه
در عیش و شادی عروس خلایق را از دیگ دور طلب داشته جمع می سازند شیراز در رای قلب محمول نموده
ای در شیراز و لفظ عهد را بمعنی وقت گفته که ظرف زمانست و الف آخر کلمه افادهٔ معنی ظرفیه میکند و بعضی چنین کرده که در
مملکت او بانگ شادی بر می آمد چنانکه در شیراز بوقت ابوبکر می آید خدا یا خردمند فرخ نهاد + که شاخ امیدش برومند باد
مصرع اول ثناء شاه و ثانی دعا درین بیت شعر و تتمهٔ حکایت از دریای عمان آمد بعضی نسخ مرقوم ست چنانکه
باهم در شرح درج کرده آمده اکثر الا اتفاق نسخ در ینجاست نه آنجا والله اعلم. حکایت شنو کودکی نامجو + پسندیده دین
بود و پاکیزه خو. چون هیچ بوید تقریب و بیان آمده بود برای شروع مطلب اشعار بدین لفظ کرد یعنی حالا حکایت
شنو کودکی نامجو که پذیرنده نصایح بزرگان بود پسندیده کیش بود و بعضی نسخ بجای دین رو که اسم فاعل
ست و بعضی پسندیده شد. ملازم بدلداری خاص و عام + ثناگوی حق بامدادان و شام. ملازم پیوستگی
کننده ثناگوی حق ای بتوفیق نیکی و دلداری خلایق شکر ایزدی میکرد + دران ملک قارون برفتی دلیر +
که شاه دادگر بود و درویش سیر. بمعنی صیغهٔ اثبات قارون کنایت از بازرگانان هم بدار که شاه آه
علت دلیر رفتن ست ای نه از ظلمت شاه خائف بود و نه از توقع سائل هراسان. نیامد در ایام او بر دلی + نگویم که
خاری که برگ گلی + هر دو یعنی شکست خار و برگ گل فاعل نیامد ست که شیخ یکی را نفی کرده و دیگر را
اثبات ای فاعل نیامد لفظ خار را نمیگیرم بلکه برگ گلی را فاعل آن میگردانم حاصل آنکه در عهد آن شاهزاده چنان
نمیگویم که در ایام او بدلی خار نیامده بود بلکه چنان می گویم که در ایام او بدلی برگ گلی نیامده بود ای اندک
ترین آزاری هم نرسیده بود. سر آمد بتایید حق سروران + نهادند سر بر خطش سروران. سر آمد و بازرسید
و هم غالب آمدن و هو المراد سروران جمع سرور ست بمعنی بهتر و سالار قوم که جمع آن سراة آید و سرها کذا
فی الرشیدی سر بر خط نهادن مطیع فرمان شدن کذا فی الکشف. سر انجام دیگر برادر شنو + که چون رفت
از جهان زان راه هم + سر انجام عاقبت کار و خطاب با بوبکر ست چون بمعنی چگونه رفت و چه عمل کرد و هم گز
براه آن تردید و وضع او را اعتبار نیست یعنی خدا ست کافزون کند تخت و تاج + بیفزود بر مرد دهقان
خراج + بیبران راه او ست طمع کرده بر مال بازرگان + بلا ریخت بر جان بیچارگان. لے بازرگان
نگویم که بد خواه درویش بود + حقا بلکه او دشمن خویش بود + درویش عبارت از رعایا و بازرگان حقا
بالتخفیف منصوب علی المصدر یعنی حق حقا و کلمه بلکه درین بیت از ان مقدم ست ای بلکه بالیقین او دشمن خود بود زیرا که
با مید بیشی نداد و نخورد + خردمند داند که ناخوب کرد. بیشی بیای موحده یا مفرد بی نون در آخر بعضی افزونی

ای بامید آنکه مال را افزون شود و خزانه جمع گردد + بیگمان فا کرده خود خورد * مصرعه مقوله شحنست - که تا جمع کرد
آن زر از گربزی + پراگنده شد لشکر از عاجزی + تعلیل ناخوب کردست و تا برای غایت ست گربزی با کاف و با
و دو فارسی مضموم گربز بروزن هرمز زیرک فریبنده و مکار و بکاف تازی نیز خوانند کذا فی المدار گربزی بیار مصدری
حیله گری و مکاری یعنی تا آنکه او از حیله گری در جمع کردن زر شاغل شد لشکر از گرسنگی پراگنده شد و بگریخت
و لطافت جمع و پراگنده مخفی نیست + نشیند بدیار زرگانان خبر + که ظلمست در بوم آن بیهنر + کریبان تجار
و بوم زمین رانده و ویران بریدند از انجا خرید و فروخت + زراعت نماند و رعیت بسوخت - ای خراب شد
چو اقبالش از دوستی سر بتافت + بناکام دشمن بر و دست یافت + یعنی اقبالش مضاف الیه دوستی است
ناکام بمعنی البته کذا فی المدار و فی الشامل این کلمه بمعنی ناخواست و استعمال آن بجای کنند که کاری بی خواست
بنده بوقوع آید و آنچه در خواست بنده را دران دخلی نیست و محض بارادت حقتعالی بوده باشد پس بنده دران بیچاره
ست ازان روی لاچار گویند که وقوع آن البته شد نیست + گسستند فلک بیخ و بارش بکند + بسم اسب دشمن دیارش
بکند + فلک دشمنی فلک عبارت از عدم مساعدت طالع و بار اینجا بمعنی بن ست کذا فی السر و حی - وفا از که جوید چه
پیمان گسیخت + خراج از که خواهد چو دهقان گریخت + گسیختن بضم کاف فارسی و یای فارسی گسستن شکستن
ابراهیمی که هر دو بمعنی کدام ست ای چون عهد وظیفه لشکر را شکست لشکر با او وفا نکرد و چون رعیت بگریخت
خراج بدست او نیامد حاصل آنکه لشکر و رعیت هر دو با دشمن او پیوستند * چه نیکی طمع دارد آن بیوفا
که باشد دعائی بدش در قفا + که باشد بیان آنست یعنی بدش مضاف الیه قفاست ای پشت سر - مروت که
لشکر و رعیت بدخواه او بند از ایشان چه امید نکی دارد و وفا امید از وی چو بختش نگون بود در کاف کن - نکرد آنچه نیکمردان گفتند
نیکانش کن - کاف کن ای قبیله فرمان شد کن فیکون پس بضرورت هر چه شد بی بود کذا فی الکشف و
مولینا عبد الواسع فرموده که گاه باشد که از چیزی بحرف اول از اسم او تعبیر کنند مثلا تاء تشریف گویند و
تشریف خواهند و سین سخن گویند و سخن مراد دارند و همچنین در فی شرح قاسم مسیت الوری ست - تا تشریف صاحب
عادل - که جانا العدل چون عمر ست - اسم از قبیل پس ست تیج کاف کن گفته و بهمان کن مراد داشته عبارت
از عهد قدیم ست * چه گفتند نیکان بدان نیکمرد + تو بر خور امید از گر بخورد + بیان مصرعه ثانی ست تحقیق
دیگر ده عبارت ازان ظالم ست باراه حسن مقابله و کمال مشاکله تحیا کلم رسم فصحا است که از مضمونی
بلفظ مضمون دیگر که در تحت الادوقته تعبیر کنند کما قال فی قوله تعالی و کروا و مکر الله که جزای مکر به گفته
است بجهت وقوع او در مقابله مکرو بالطریق اشتهر او بمحز یه و هو ظاهر و مصرعه ثانی بیان قول نیکان است
ای نیکان بدان ظالم چه گفته بودند که تو از جاه و دولت خود ای لفی بر گیر یعنی عاقل عیش کن و بر خلق رحمت کن زیرا که

هیچ ظالم از دولت بر نخورده است اما چون بخشش نگون بود بر گفته نیکان عمل نکرد کما لش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست لے ظلم کردن او بگمان آنکه تا مال گرد آرد بیجا بود زیرا که فراہمی مال در عدل
بود نه در ظلم - ازین رسم بد ماند وزان نام نیک + بد انرا نباشد سر انجام نیک + بد انرا نیاید ز چرخ کبود
به نیکان همه نیکی آید فرود - این اشارت به برادر ظالم که قریبست و آن اشارت بعادل که بعیدست و مصرعه ثانی
مقوله شیخست که بران حکایت لاحق آورده حکایت - یکی بر سر شاخ بن می برید + خداوند بستان نگه کرد
و دید + بر شاخ حالست از فاعل برید نگاه کردای بریدن او بن شاخ را دیدای بودن او بر سر شاخ - بگفتا گر
این مرد بد میکند + نه با من که با نفس خود میکند - که بمعنی بلکه با نفس خود میکند زیرا که بگردن خواهد افتاد و نصیحت
همین ست گر بشنوی - ضعیفان میفگن بکتف قوی - مصرعه ثانی بیان همین ست کتف بکسر تا و دوش یا بازو یا
بسکون خوانند - که فردا بداور برد خسروی + گدائی که پشتت نیرزد جوی - علت میفگن ست بداور یعنی پیش حقتعالی
خسروی بیاء عظمت گدائی فاعل برد و یائش موصوله ست که پشتت صله آن جوی بیاء وحدت حاصل آنکه
ضعیفے که امروز پیش تو بس بی قدر ست روز قیامت پیش حقتعالی صاحب الاقدر گردد و داد خود از تو بگیرد چنانکه
گفت - چو می بگذرد بر تو این سلطنت + بگیرد بقهر آن گدا دامنت + کلمه می زایدست بگذرد بر تو ای تجاوز از تو
و دور شود بقهر ای بغلبه و زورمندی آن اشارت بگدائی که پشتت نیرزد جوی و بعضے نسخ که چون بگذرد -
واقعست در این نسخه بما قبل خود مربوط نگردد کما لا یخفی علی العارف و اختلاف در نسخها در تقدیم و تاخیر ابیات بسیار پیشتر
و آنچه در خاطر فقیر مربوط بنظر آمده مرقوم گشته والله اعلم - مکن پنجه ناتوانان فگار + که گر بفگنند تا شوی خوار
که برای علت بفگنند آید آخرت و بعضی نسخ ناتوانان ناتوان تا بدار یا فر او ناتوانان و تا بدار معنی زار
و شکسته و نظر بصیغه جمع بفگنند غیر صحیح ست الا اتباعاً للاسم جنس بمعنی جمیع و بعضے نسخ بجای همزه اضافت
در میان پنجه و ناتوانان کلمه از و بجای فگار بدار دیده شد بدینصورت مکن پنجه از ناتوانان بدار مولینا عبد
الواسع گفته که مصرعه ثانی برین تقدیر بیان مفعول مکن است یعنی پنجه ظالم از ناتوانان بردار و آنچنان مکن
که اگر ترا بیفگنند شرمنده شوی - چو خواهی که فردا شوی مهتری + مکن دشمن خویشتن کهتری - بشوی بیاء
خطاب مهتری بیاء عظمت و کهتری مفعول اول مکن است و دشمن خویشتن مفعول ثانی یعنی چون میخواهی که
عاقبت مهتر شوی آه زیرا که زشت ست در چشم آزادگان + بیفتادن از دست افتادگان - آزادگان احرار و جوانمردان
و اولیاء الله کذا فی الشامل افتادگان و عاجزان و بعضے نسخ خجالت بود پیش آزادگان و بعضے که شنعت
بود پیش آزادگان واقعست و لیحال احد شنعت بفتح زشتی و خواری - بزرگان روشندل نیک بخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت - فرزانگی دانش کامل یعنی شاهان روشندل و سعید طالع سلطنت را بفرزانگی یا خود

برده اند- بدینمعنی که هیچ کهتر را رنج نرسانیده اند پس بلا تیاد عقبی پادشاه اند پس - بدنبال راستان کم مرو- اگر راست
خواهی ز سعدی شنو + راستان شاهان پیش و داتایان که بقیر زادگی تاج و تخت با خود دیده اند مصرع اول جزا مقدم شرط
ست ای اگر راست خواهی و از روی رسیدن بسر منزل مطلب واری از دنبال راستان کم مرو ای متابع ایشان گناه
کذا قال مولنا عبد الواسع مخفی نیست که جزای شرط قوله سعدی شنو ست نه مصرع اول بلکه آن بیان ست مگر آنکه شنو بمعنی
بمعنی شنیدن باشد و بمعنی نسخ بر صدر مصرع ثانی واو عطف یافته شد بر این تقدیر این مصرع بداستان آینده
متعلق ست- مگو جاهی از سلطنت بیش نیست + که ایمن تر از ملک درویش نیست + جائی بیاید نیگر بیش بیاد تا تا
ملک بضم پادشاهی بدانکه این داستان بحکایت لاحقه تقریبیست که پادشاه را بنگهبان انشت حقوق سلطنت
مگو که سر امر تشتت خاطر و اندوه است و سلطنت فقراء تمام ایمنی ست د خوشحالیست زیرا که سبکساران دم سبکتر زنند
حق آنیست صاحبدلان شنوند + سبکبار درویش کم بار تعلق دنیاوی و غم بر دل ندارد اشارت بحدیث نجا المخففون
وهلک المثقلون یعنی نجات یافتند سبکباران وهلاک گشتند گرانباران و بمعنی نسخ سبکساران بمعنی واقعست
سبکسار بیوقار و شتاب کار و تیز کذا فی المدار اما النسخه اولی و صحت صاحبدل کسی که بدل حقیقی رسیده باشد
و علامتش آنست که آنچه در تمام عالم ست در خود یابد و اطلاع بر مغیبات دارد کذا فی الشمائل- تهیدست
تشویش نانی خورد + جهان بان بقدر جهانی خورد- تا نی بیاء وحدت جهانی بیاء عظمت- گدا را چو حاصل
شود نان شام + چنان خوش بخسپد که سلطان شام- شام اول بمعنی مغربیست و ثانی بمعنی ملکی-
معروف پس این بیت ذو قافیتین ست که سلطان بیان جهان ست ای چون سلطان شام خوش بخسپید
و سلاطین شام عظیم الشان اند و اغلب در تنعم و عیش باشند و تواند که لفظ بخسپد دیگر بصیغه نفی در آخر مصرع
محذوف باشد ای در دلش آنچنان بخسپد که سلطان شام بدان خوشی نخسپیده و نبوده ما لیسی فی الباب
السادس- بخسپید خوش آن گدا بذوقی که سلطان در ایوان نخفت- والله اعلم بمرام عبارة الکریم-
غم و شادمانی بسر میرود + بمرگ این دو از سر بدر میرود- بسر میرود ای حاصل آید این بیت تنزل ست ای
فرض کردم که گدا در غم ست و شاه در کامرانی ست اما هر یک از غم و شادمانی بمرگ زائل میشود و گدا در عاقبت
بشاه برابر میگردد- چه این را که بر سر نهادند تاج + چه آن را که بر گردن آمد خراج + تکرار کلمه چه مفید
معنی تسویه ست ای هر یک از ایشان در بدر رفتن خوشی و غم بمرگ بدیگر برابر ست چنانکه گفت- اگر سر فرازی بکیوان
بر ست- و گر تنگدستی بزندان درست + هر دو یا برای تنکیر بکیوان ای با آسمان کیوان کنایه از کاخ بلند ست و زندان
عبارت از غم و حوادث روز ست + چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت + نمیشاید از یکدگر شان شناخت- نمیشاید ای
نتوان شناختن و کلمه را علامت مفعولیت بعد شان محذوف ست باز آمد بپادشاهی گدا و گفت نگهبانی ملک

در دیده شد - اگر نفع کس در نهاد تو نیست * چنین گوهر و سنگ خارا یکیست - خارا سنگ سخت و این بیت
از صنعت التفات ست از غیبت بخطاب - غلط گفتم ای یار فرخنده خوی * که نفعست در آهن و سنگ و روی
ای غلط گفته ام که گوهر مردم لاینفع را با سنگ برابر کرده ام زیرا که نفعست در آهن و روی بواو فارسی مس با قلعی آمیخته
که هندش بهنگار گویند ابراهیمی و در ضمن آهن و روی و سنگ اشارتست بآنکه سنگ منافع از آهن و روی کمتر
نیست چنین آدمی مرده به ننگ را * که بر وی فضیلت بود سنگ را * را اول بمعنی برای ست و ثانی علامت
مفعولیت که بر وی بیان چنین ست - نه هر آدمی زاده از دد به است * که دد ز آدمی زاده بد به است * دد بفتح جانور
درنده مثل شیر گرگ و غیره که بلا است آدمی زاده بد از درنده بتر - به است از دد انسان صاحب خرد * نه انسان
که در مردم افتد چو دد * صاحب خرد که در تیر خواهی مردم ست چون دد ای چنانکه درنده در گله گوسپندان می افتد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب * کدامش فضیلت بود بر دواب - ای چهار پایها ای انسان خویشتن پرور
با چهار پایه برابر است با ایشان زیادتی نمود میگوید که سوار نگون بخت بی راه رو * پیاده برو زود برفش گرو *
بکاف پارسی مع فتح را و معروف ست و در محاوره پارسیان بمعنی سبقت و غلبه آید کذافی المدار و مستشهد بیت
پیاده برفت راه راست بر سواری بیراه سبقت میبرد از سوار انسان لاینفع مرادست ولفظ گرو متنابی بمعنی و حملتهم فی البر
والبحر قال الله تعالی والخیل والبغال والحمیر لترکبوها - اما از جهت تن پروری و عدم نفع بدیگران
سوار مذکور از عالم بی عمل و حمل پیاده بر جاهل عابد که قابل ملامت ندارد - کسی دانه نیک مردی نکاشت * کز و خرمن
کام دل برنداشت - کسی بیا تنکیر یا اضافت بیائی و کر رابطین الجملتین بی از نیکی کنندگان هیچکس نیست که کام نیافته
باشد - نه هرگز شنیدم بعمر خویش * که بد مرد را نیکی آید به پیش * نون نفی در اول داخلست بر فعل شنیدم ای هرگز نشنیده
ام که مرد بدکردار خوبی یافته باشد حکایت [illegible] گرازی بچاهی در افتاده بود * که از هول او شیر
نر ماده بود * گراز به ضم یا کاف پارسی و را مهمله و زای معجمه آخر خوک نر و در اصطلاح مردم لاد و ابراهیمی و المدار گراز بفتح
کاف پارسی و یا معروف و زای معجمه در آخر سرهنگ و قیل بالکسر صاحب سکندری گوید و آنکه بجای سگ گراز در این بیت
بوستان گراز خوانند غلطست و مخفی نماند که آنچه صاحب سکندری گوید از لطائف شعری دور است بباید
که در بیت مذکور گراز باشد که گراز بمعنی خوک نر است و از و سرهنگ ظالم مراد دارند چه باذکر شیر مراد خوک
مناسبت ندارد سرهنگ با اکثر نسخ کتاب هم گراز یافته میشود والله اعلم انتهی کلام المدار پس آنچه مولینا
عبد الواسع در تحفة السعادت نقل نموده گراز به فتح کاف پارسی و زا معجمه و یا معروف و را مهمله و در آخر سرهنگ را
گویند و اینجا هم معنی سرهنگ مرادست و آنچه در عامه نسخ سگ از واقعست غلط محض ست همانا که لطافت مستلزم
عظمت و زیاده است در علم غلط کرده است گراز در چاهی بیا و وحدت مصرع ثانی صفت گراز است

و از شیر نر عالی همتان مراد است چه اهل دنیا و چه اهل دین بدانکه قاعده مستمره فصحا است که ذکر چیزی کنند و از آن
وصف مشتهر خواهند لکل فرعون موسی ای لکل مبطل محق پس اینجا از لفظ ماده وصف مشتهر مراد است چه
اغلب و اکثر افراد هر جنس آنست که ماده هر چیز از نر خویش مغلوب میباشد ای در چاه خوک نر افتاده بود چنین خوک
که قوی‌تر هم از و مغلوب بود حاصل آنکه سرهنگی و ظالمی که زورمندان عالم از و هراسان و عاجز بودند بچاهی
در افتاده بود و آنکه نظر بقول مشهور که ماده شتر از نر خویش دلاور میباشد لفظ نر را تصرف نموده بز بیای موحده مضموم
و زاء معجمه ترجمه معز خوانده اند و ماده را بیان آن گویند بیجا کرده اند بلکه نر بفتح نون و راء مهمله صفت شیر است - بد اندیش مردم
بجز بد ندید + بیفتاد و عاجزتر از خود ندید - همه شب بفریاد و زاری نخفت + یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت - سنگی یای
وحدت - تو هرگز رسیدی بفریاد کس + که میخواهی امروز فریادرس + رسیدی بطریق استفهام انکاری است اینجا
بملاحظه نفی ضمنی به هرگز تاکید نموده شد و فریادرس اسم فاعل است یا مصدر - همه تخم نامردمی کاشتی + ببین لاجرم بر که
برداشتی - لاجرم قال الفراء هی کلمة فی الاصل بمعنی لابد و لا محالة ثم صار بمعنی حقا کذا فی الصراح و لفظ بر بمعنی ثمر
است ای ببین و منصف شو که بعاقبت کار زراعت تخم نامردی و بدی چه ثمره حاصل کرده و در عامه نسخ بجای بر لفظ در
دیده شد اما نظر بلفظ تخم نسخه اول اولی است - که بر جان ریشت نهد مرهمی + که دلها ز ریشت بنالد همی + که بمعنی کدام است
بطریق انکاری یعنی کسی بر جان تو مرهم نخواهد نهاد زیراکه دلها آه ریش بمصرعه اول بمعنی مجروح صفت جان است
و در ثانی بمعنی جرح و زخم و همی مفید معنی استمراری و افراد بنالد بنابر ضرورت است - تو ما را همی چاه کندی براه +
بسر لاجرم در فتادی بچاه + را بمعنی برای و لفظ بسر متعلق در فتادنست اشارت بمضمون حدیث من حفر بئرا
لاخیه فقد وقع فیه - ای هر که کند چاهی را برای برادر خود که فرزند آدم است باید بدرستی در افتاد خود در آن چاه
عبر عن المستقبل بالماضی و بعضی نسخ بجای بسر ببین و بجای در چون بمعنی چگونه یافت اکنون شیخ
در بیان حاصل حکایت بگوید - دو کس چه کنند از پی خاص و عام + یکی نیک سیرت یکی زشت نام +
بد بمعنی که می گوید - یکی تا کند تشنه را تازه حلق + دگر تا بگردن در افتد خلق +
اگر بد کنی چشم نیکی مدار + که هرگز نیارد گز انگور بار +
گز بفتح کاف فارسی بمعنی معروف و نیز درختیست که هیمه اش جوالها گویند کذا فی المدار استشهد بیت
متن و نیز صاحب موید از عربی نقل کرده که بمعنی ستبهالو اما چنان نیست انتهی که علت است و انگور بمعنی ثمر
انگور است مفعول نیارد - نپندارم ای در خزان کشته جو + که گندم ستانی بوقت درو - خزان زمستان
که موسم کاشتن جو و گندم است در خزان کشته جو صفت منادی محذوف است و مصرعه ثانی مفعول پندار است
درخت زقوم ار بجان پروری + مپندار هرگز کز و بر خوری + زقوم بفتح و تشدید اما فارسیان تخفیف

گویند درختیست که در دوزخ باشد و میوه‌ها بمثل سرهای شیطان و اردو هندش تھوہر نامند و در عجائب
البلدان است سقمونیا صمغ اوست کذافی الشامل - رطب نادر و چوب خرزهره بار + چو تخم افگنی بر همان
چشم دار + رطب به ضم را و مهمله و فتح طا خرما تر و تازه خرزهره بفتح ثنیم و سیوم سنگ انگور کذافی الحواشی
و در شرفنامه درختیست که برگ گل انرا کافران در وقت بت پرستی بکار برند هندش کنیر نامند چون حیوانات
برگش بخورند بمیرند و قیل خرزهر تلخناک که تباره‌ش حنظل گویند کذافی المدار و جهانگیری ای چوب خرزهره خرمای
برنیاید و هر تخم که بیفشانی امید از ثمره آن باش چنانکه حجاج بن یوسف بکشتن بیگناهی بعقوبت ابدی
مبتلا گشت حکایت حکایت کنند از یکی نیکمرد + که اکرام حجاج یوسف نکرد - اکرام عبارت از مجرا و سلام
پادشاهی حجاج به ضم و تشدید جیم کنندگان و بفتح و تشدید بسیار حجت آورنده و نیز لقب پادشاه ظالم مشهور که
او را حجاج بن یوسف الثقفی گویند کذافی المنتخب - بسودا چنان بر وی افشاند دست + که حجاج را دست حجت
بیست + سودا شوریدگی و حرارت کذافی المدار دست افشاندن رقص کردن و حرکت دادن و در غضب
شدن کذافی الرشیدی اینجا بمعنی اخیر مراد است که حجاج بیان چنان است و بعضی نسخ بجای سودا حجت واقعست
و هو انسب بالمصرع الثانی پس حجت اول بمعنی دلیل با غلبه است و ثانی بمعنی دلیل است فقط و این بیت ترقی
است از سابق ای اکرام شاه نکرد بلکه بحجت آوردن تواند که بیان عدم اکرام باشد چه اکرام شاهانست که در حضرت
او هر کس محق بوده باشد یعنی تحمل و فروتنی نکرده و راه بر گرفت - بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز + که نطعش بینداز و
خونش بریز - سرهنگ و سر آهنگ پیشرو لشکر و مقدم کار عمل بد است او باشد کذافی الشامل سرهنگ
دیوان و نطعش ببرد و با اضافت لامی ای نطع برای کشتن او بینداز و بکشش در بعضی نسخ سرهنگ سلطان واقعست
برین تقدیر سرهنگ را موقوف باید خواند که نطعش بیان اشارت سلطان است و نطع چرم گاو که برای سیاست
گنهگاری گستر کنند و بران بیگناه اندازند کذافی الشامل و از رسم پادشاهان است که چون کسی را بکشتن فرمایند بر
قطع ریگ اندازند بسر برید تا خون او بر فرش شاه نیفتد کذافی الشرح المخزن برای آنکه افتادن خون بر
زمین موجب ویرانی ملک است والله اعلم بالصواب چو حجت نماند جفا جوی را + بپرخاش در هم کشد روی را
حجت بمعنی دلیل و این بیت مقوله شیخ است - بخندید و بگریست مرد خدای + عجب آمد سنگین دل تیره رای
همان حجاج و عجب و تعجب و حیران و بعضی نسخ عجب داشت - چو دیدش که خندید و دیگر گریست + بپرسید کین
خنده و گریه چیست + فاعل دید و پرسید حجاج است و شین عاید به نیکمرد - بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار + همی زائده است که برای زیب در اوائل افعال می آرند از روزگار
ای از جفای روزگار که تعلیلست - همی خرم از لطف یزدان پاک + که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

زقوم خرزهره را در اسم الغاره نیز گویند زیرا که چون خر آنرا خورد بمیرد - رشیدی - کاتب عفی عنه ۱۲

یزدان شعر از خدا تعالیٰ را گویند و طائفہ ثنویہ خالق خیر و نور را یزدان گویند و خالق شر و
ظلمت را اہرمن نامند و بمصطلح فقہا خدای کذا فی المدار - یکی گفتش ای نامور شہریار + مکن سوئے
این پیر دہقان بیداد - مکن دست آہ ای از کشتن این پیر چہ سست آید یا بدکہ
از دوست برداری - کہ خلقی بدو تکیہ دارند و پشت + نہ بایست خلقی بیکبار کشت + بیا اعظمت
عبارت از اطفال و عیال او و پشت معطوف است بر تکیہ بمعنی نسخ بدو روئے دارند و پشت
قلم و قع ست رو بمعنے توجہ و پشت بمعنی تکیہ و انانکہ از خلق عالمیان مراد دارند چہ اولیاء اللہ
پناہ خلق باشند مخالف سباق و سیاق ست - بزرگی و عفو و کرم پیشہ کن + ز خوردان اطفال
اندیشہ کن عفو و کرم تفسیر بزرگی ست چہ کار بزرگان عفو خطا و گذشتن از جفا است - مگر دشمن
خاندان خودی کہ باخاندانش پسندیدی - مگر بمعنے یقین ست و خودی و پسندی بیا خطاب و
بدی بیا مصدری و کہ برائے علت - ہمیشہ دارد و لہا بداغ تو ریش + کہ روز پسین آیدت خیر پیش
اثبات مضمون سابق ست دلہا بداغ آہ حالت از فاعل پندار کہ روز بیان مفعول پندار ست و روز
پسین بمعنی عاقبت و نار آیدت مضاف الیہ پیش - شنیدم کہ نشنید و خولش بر بخت + ز فرمان داور کہ
آرد گریخت و آور ایزد تعالی کہ آرد گریخت ای کدام کس تواند گریخت لیکن آوردن استفہام انکاری ست نہ آوردن
این مصرعہ قولہ بگریخت در بیان سبقت قضاء الٰہی و کشتن آن حکیم - بزرگے در ان فکرت آن شب بخفت
بخواب اندرش دید در ہرش و گفت + و در بعضے نسخ دید و بر سید و گفت و اقعہ پس گفت حکیم و
رائم و مقتول دید خواب بیند و گفت - دمی بیش بر من سیاست نراند + عقوبت بر و تا قیامت بماند
دمی بیا وحدت و بیش بیا تازی سیاست نگہداشت و در عرف بمعنی عقوبت جہانگیری یعنی
عقوبت بر من زیادہ از یکدم نراند و سوت و بر وی عقوبت دائم ماندہ تا قیامت بحذف مضاف
ای تا پایان قیامت حکایت تا اینجا بود اکنون شیخ در بیان غرض میفرماید - بخفت ست مظلوم
زآہش بترس + ز دود دل صبحگاہش بترس + دود دل آہ عاشق و مظلوم کذا فی المدار - نہ ترسی
کہ پاک اندرونی شبے + بر آرد ز سوز جگر یا ربے - ای نمی ترسی از انکہ پاک اندرونے ای مردے
مسلم و مرد خدا آہ و یا اول برائے تنکیر ست و سیوم عظمت یا رب آہ و فارسیان بمعنی آہ و نالہ استعمال
کردہ اند و نیز بمعنے تعجب و تحیر آید ابراہیمے - نہ ابلیس در خود نیکی ندید + بر پاک نا بد ز تخم پلید + لون
نفی داخل فعل اول ست فقط پس فعل منفی مثبت شد و مثبت منفی و استفہام انکاری ست یعنی
آیا ابلیس بد نکردہ است ای کردہ است و آیا نیکی دیدہ است - بد ر پردہ کس بہنگام جنگ - کہ باشند ز انیز

در پردهٔ تنگ + تنگ یعنی عار وعیب پرده دریدن عیب کسی ظاهر کردن ورسوا ساختن بگناه از ان بگیر
مردان درشت + چو با کودکان برنتابی بمشت + شیر مردان اولیاء الله وکودکان عبارت از عوام
خلق ای چون با عوام در ظلم وتعدی بمقاومت نتوان گرد بدین معنی که بیکآه ناله ایشان زورمندی تو
بزبونی مبدل شود پس بر اولیاء که شیران خدا تعالی اند با تو که تجبر ورزان ومتوجه خصومت ایشان مشو
چنانکه حجاج متوجه شد ودر عقوبت ابدی گرفتار آمد. **حکایت** یکی پند میداد فرزند را + نگهدار
پند خردمند را + این مصرعه مقوله شیخ است وآن پند نسبت. مکن جور بر خرد سو گاهی اپسر + که یک روز افتد
بزرگی زسر + وبعضی نسخه بر کودکان ست که برای علت ونا و یک روز مضاف الیه سرست وبزرگی بمعنی
زورمندی ای بیک روز زورمندی تو زائل خواهد گشت. نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد + که روزی پلنگیت درهم
درد + روزی بیا وحدت پلنگیت یا زینکه ت یا تش مفعول دردرست بدانکه نسخه صحیح مناسب مصرعه ثانی
همین یعنی ای گرگ بیدانش از دریدن گوسفندان بازآی آیا نمیترسی از ینکه روزی قوی تر ز تو مر ترا بکشد
و پلنگی ترا از هم دردم پنجه بعضی نسخه نمیترسی ای کودک کم خرد واقع شده اند تصرف کودک مزاجان خرد ست +
بخردی درم زور سرپنجه بود + دل زیر دستان ز من رنجه بود + مقوله شیخ ست یا آنکه همین مذکور را باز بر سر این بیت که بعضی
نسخ دیده میشود موید اول ست با بخردی بمعنی در ست ودر زائده. بخوردم یکی مشت زور آوران + نه کردم
دگر زور بر لاغران + دگر دیگر بار. خدا از بس بد ناساز گار ست بخت + بود ناخدا از بس ... کار سخت + ساز گار موافق
ومساعد. **داستان** دیگر در ترک جور آلا تا بغفلت نخسپی که نوم + حرام ست بر چشم سالار قوم +
این بیت سابق هم گذشته است اما مقام او آنجاست وانجا که مذکور گشته اغلب از کاتبان سهو
بوده باشد زیرا که مقصود اینجا ترک ظلم وغرور رعایاست ومقصود در سابق نفرمودن دیگر چیز خفتن
ست فافهم. غم زیر دستان بخور زینهار + بترس از زبر دستی از روزگار + زیر دستان رعایا ومساکین
زینهار کلمه تاکید ست + نصیحت که خالی بود از غرض + چو دارو تلخ ست دفع مرض + نصیحت مبتدا
موصوفست که خالی آه صفت اوست دفع مرض خبر مبتدا است ای نصیحت که از غرض وطمع دنیوی
خالی ست مرض ظاهری و باطنی را دافع است چنانکه شاه رنجور بدعای پارسای بیغرض شفا یافت بخین
عافیت پیوست. **حکایت** یکی را حکایت کنند از ملوک + که بیماری رشته کردش چو دوک + رشته
بالکسر ریسمان وعلت ناروا کذا فی المدار اینجا بمعنی ثانی مرادست وبنظر بدوک خالی از ایهام نیست چو
دوک لاغر ونزار چنانکه ... بمند انحت ضعف حسد + که می برد بر زیر دستان حسد. بفتحه بدخواهی بود در
اصطلاح زوال النعمت از دیگرے خواستن برای خود کذا فی المدار زیرا که + که شاه از چه بر عرصه نام آوران

چه ضعف آید از بندی کمترست - بندی کی بیاء تحقیر یا وحدت بفتح با و صورت بفتح بای موحده و سکون یای حطی
و ذال معجمه پیاده شطرنج و در مصرعه شطرنج مراد است - ندیم ملک بر زمین بوسه داد + که ملک خداوند جاوید باد +
ندیم همنشین مجلس شاه کذا فی المدار مصرعه ثانی دعائیه است بوسه داد و گفت که - درین شهر مردی مبارک
دم است + که در پارسائی چو او کمتر است - دم یعنی سخن و چونکه بعضی نسخه است تخفف چون او دست و
مصرعه ثانی صفت ثانیه مراد است ای مثل وی در بخشی اندک یافته میشود - ببرند پیشش مهمات کس + که مقصد
حاصل نشد درنفس + ای درزمان و فی الحال کذا فی الکشف مهمات ای حاجات و کاف رابطه بین الجملتین است
نرفته است هرگز بر او ناصواب + دلش روشن و دعوتش مستجاب + نرفته ای صادر نشده از و گناه بے
و دروغ و قمار است بخوان تا بخواند دعائی بر این + که رحمت رسد ز آسمان بر زمین + دعائی بیاء وحدت
کما هو الانسب بقول در لفظ و تواند که بیاء عظمت باشد برین اشارت بمرض مذکور که برای علت پس شاه -
بفرمود تا مهتران خدم + بخواندند پیر مبارک قدم + خدم بفتح جمع خادم چاکران و غلامان کذا فی المنتخب
برفتند و گفتند کامد فقیر + تن محتشم در لباس حقیر + اینجا حذف و ایجاز است ای برای خواندن درویش
رفتند و او را خواندند پیش شاه آوردند گفتند کامد آن مصرعه ثانی صفت درویش است محتشم بفتحه و کسر
هر دو با شوکت و عظمت - بگفتا دعائی کن ای هوشمند + که در رشته چون سوزنم پای بند + که برای علت
پایم گرفتار در رشته یعنی علت تار و اشا ایهام بر ریسمان که در سوزن اندازند شنید این سخن پیر خم کرده پشت
به تندی بر آورد بانگ درشت + خم کرده پشت صفت پیر است که درویشان سر افگنده و پشت را خم داده
بصورت مراقب می نشینند و بانگ درشت اینست - که حق مهربان است بر دادگر + ببخشا و بخشایش
حق نگر مضمون حدیث است ارحموا ترحموا و فی حدیث آخر ارحموا فی الارض یرحمکم الرحمن -
دعائی منت کی شود سودمند + اسیران محتاج در چاه و بند - تا منت مفعول سودمند است و مصرعه
ثانی حال است از تا ء مذکور و بعضی بر لفظ بند واو عطف زیاده شد برین تقدیر بمعنی زندان است - تو
ناکرده بر خلق بخشایشی + کجا بینی از دولت آسایشی + ناکرده حال است از تو بخشایشی و آسایشی
هر دو یا تنکیر و تواند که برای عظمت باشد - بیایست عذر خطا خواستن + پس از شیخ صالح دعا خواستن
این بیت تفریع است بر سابق ای اسیران چون در چاه تو مقید اند و خطا بدم تو مقرر است پس اولا بیایست
آه زیرا که - کجا دست گیرد دعای منت + دعای ستمدیدگان در پیت - قاید مصرعه اول در بیت و ثانی بیت
باید خواند تا دیت مفعول دست گیرد است چون درویش مذکور خود را در کلام سابق غائب کرده بود که
گفت پس از شیخ صالح دعا خواستن - لهذا بلفظ وے که موضوع برای غایب است از خود تعبیر کرده و مصرعه

حال ست از تاثیر یعنی دعای شیخ صالح یعنی دعای من کجا دست ترا گیرد بجائیکه دعای مظلومان در
قفای تو باشد و آنچه نسخه قافیه دل است و تا تیشب با بیت واقع ست غلط ست. شنید این سخن
شهریار عجم ٭ ز خشم و خجالت بر آمد بهم ٭ ای از خشم در غصه شد و از خجالت در غم شد. بر نجید پس یا دل خویش
گفت ٭ حق ست این نصیحت که درویش گفت ٭ بفرمود تا هر که در بند بود ٭ بفرمانش آزاد کردند زود
پس جهاندیده بعد از دو رکعت نماز ٭ بداور بر آورد دست نیاز ٭ چنانکه در حدیث ست که در
دعا بعد از نافله مقرون باجابت شود نیاز بمعنی عجز و زاری و گفت که ای بر فرازنده آسمان ٭
بجنگش گرفتی بصلحش بمان. هر دو باء سببیه است جنگ عبارت از جور که بخدا تعالی راه خلاف جنگ
رفتن است صلح عبارت از توبه در ماندن اسیران بمان بگذار و بخش کذا فی الکشف امر ست از ماندن
بمعنی گذاشتن چنانکه نظامی گوید. که اندر روم رومی نمائم نشان ٭ شوم بر سر هرکس فشان ٭ وے
همچنان بر دعا داشت دست ٭ که شاه سر بر آورد و بر پای جست ٭ ولی بر دن علی عبارت از ان پارسا
و آنکه قبلی بمعنی ولیکن گفته اند غلط کرده بر پای جستن استاده شدن ٭ تو گفتی ز شادی نخواهد پرید ٭
چو طاؤس کو رشته در پا ندید ٭ چو طاؤس قید پرید ست که استاده شدن شاه را بجلوه طاؤس تشبیه
داده است چنانکه معروف ست که طاؤس بهنگام خوشحال جلوه و رقص میکند و کاف کو برای علت ست و
ادراجع بشاه یعنی گفتی که بادشاه همچون طاؤس از شادی و خوشی رقص خواهد کرد چراکه او رشته و مار و ارا
در پای خود ندید کذا قال عبد الواسع و تواند که صفت طاؤس باشد که ضمیر راجع بطاؤس باشد ای شاه از خوشی
بپریدن خواست چنانکه طاؤس بعد از استخلاص پای خود از بند ریسمان خوش شده پریدن میخواهد. بفرمود
گنجینه و گوهرش ٭ فشاندند در پای و زر بر سرش ٭ گوهرش مضاف الیه پای ست و هر دو راجع
بدرویش. از انجمله دامن بیفشاند و گفت ٭ حق از بهر باطل نشاید نهفت ٭ دامن فشاندن ترک دادن
باطل عبارت از گوهر و زر و حق که گفته بود ا نیست. مر در سر رشته بار دگر ٭ مبادا که دیگر گسند رشته سر
سر رشته چاره کار و تدبیر مطلب کذا فی الرشیدی ٭ و نیز بمعنی کذا فی الشامل ای بار دیگر مقصود نفس
خویش که ظلم و جور ست مرد ای ازان دور باش. چو بارے فتادی نگهدار پای ٭ که تا بار دیگر نلغزد ز جای ٭
فاعل لغزد پا ست و بعضے نسخ نلغزی ست رسعدی شنو کین سخن راست ست ٭ نه هر بار افتاده برخاست ست
خاست بے واؤ باید نوشت بمعنی استاده شد گفتار در بیوفائی ملک و نعمت دنیا که بقا ندارد جهان ای پسر
ملک جاوید نیست ٭ ز دنیا وفاداری امید نیست ٭ ملک بضم پادشاهی در معنی مضاف ست بجهان اے
شاهی اینجا جاودانی نیست چراکه از دنیا آه. نه بر باد رفتی سحرگاه شام ٭ سریر سلیمان علیه السلام ٭ استفهام

حکایت

انکاریست ای بباد میرفت مد نگه تختنگاه سلیمان لصحرا بود از بیت المقدس و باد مسخر او بود پس از انجا بهر جاکه خواستی بامدادان برباد بنگاه را بر رفتی تا شبانگاه در انجا بودی و شبانگاه بقدر از گاه باز آمدی قال الله تعالی و لسلیمان الریح غدوها شهر و رواحها شهر یعنی مسخر گردانیدم برای سلیمان باد را که سیر او بامداد یکماهه راه بود و شبانگاه نیز یکماهه راه و بساطی از ابریشم و سنگ بافته بودند که تخت سلیمان در میان بساط بودی و اشراف و اکابر بر کرسی باد حواله تخت بودندے بس باد آن بساط را بر داشتی کذا فی التفاسیر بالخرنه دیدی که بر باد رفت + خنک آنکه با دانش و داد رفت - استفهام انکاریست ای بآخر کار تخت سلیمان برباد رفته است و ضلع گشته و جهان رفت که باز نیاید کذا فی الشمائل و بعضے نسخ بآخر نشنیدی و اقعست و به بعضے و آخر شنیدی حاصل آنکه چون این چنین شاه کامران را ملک جاودانی حاصل نشد هیچکس را بقا نخواهد کرد و وفات سلیمان چنان بوده که برای تعمیر بیت المقدس استاده بود و جنیان پیش او بکار عمارت بودند و فاتش در رسید و کسی از ایشان بر وفاتش مطلع نشد مگر آنگاه که کرم چوب خواره عصایش را بخورد و سلیمان بر زمین افتاد و مصراع ثانی با بیات لاحقه تفریع است بر بیوفائی ملک دنیا - کسی زین میان گوی دولت ربود که در بند آسایش خلق بود + کسی بیا موصوله که در بند صله آن ای در دوستی و آسایش خلق بوده است زین میان ای از میان شاهان جهان + همین پنجروزش تنعم بود + که شادیش در کنج مردم بود + پنجروز عبارت از قلیل حرمت دنیا کذا فی شرفنامه و قول سه پنجروز آنان گویند که یک روز از هفته و اخل تخت زادن ست و یکروز در مردن داخل ست باقی پنجروز حیات مردم ست کذا فی الشمائل همین روزش مضاف الیه تنعم و تنعم ناز و نعمت زیستن که مهرکه مبتدا است مؤخر - بکار آمد آنها که برداشتند - نه گرد آوریدند و بگذاشتند - مصرع اول باثبات ثانی بنفی باید خواند و قوله نگرد آه معطوف است بر قول او برداشتند یعنی بکار آخرت آمده اند چیزهای دنیا که مردمان پیش ازین برداشته اند ای در راه خدایتعالی صرف نموده اند ثوابات آنها یافتند و بعضی چیزها اند و بکار نیامده آنچیزهای که جمع کرده اند و اینجا گذاشته اند در راه خدا تعالی نداده اند چنانکه امیری از دجله و مصر بر بیوفائی ملک دنیا بوقت مرگ ستیه گشته و بحسرت و ندامت گفته سه جهان گرد کردم نخوردم بر بستش

حکایت شنیدم که در مصر میری اجل + سپه تاخت بر روزگارش اجل + اجل بفتح و تشدید لام بزرگتر و بالتخفیف مرگ در مصرعه اول بمعنی اول ست که بنابر ضرورت لام را تخفف خوانده میشود و مقرّی بمعنی ثانی - جمالش برفت از رخ دلفروز + چو خور زرد شد پس نماند زروز + یعنی مضاف الیه رخ ای از روی او تابش زائل شد و زرد گشت و مقرر است که چون خورشید زرد شود روز بآخر رسید - گزیدند فرزانگان دست فوت + که در طب ندیدند داروی موت + گزیدن بفتح کاف فارسی بمعنی خائیدن و دست فوت

مفعول آن وی آنانکه بضم کاف بمعنی اختیار کردند خوانند خلاف ظاهرست فرزانگان جمع فرزانه است بمعنی حکیم
و عاقل دست قوت باضافت لامی ایدست که از برائے رفتن چیزے و نیست شدن گزیده شود که برائے
علت - همه تخت و ملکی پذیرد زوال * بجز ملک فرماندهے لایزال * مقوله شیخ ست ملکی بیاء تنکیر ست برائے
تاکید عموم که از کلمه همه مستفاد میشود لایزال بمعنی باقیمانده صفت ملک ست با فرمانده - چو نزدیک شد
روز عمرش بشب * شنیدم که میگفت در زیر لب * شب عبارت از مرگ زیر لب آهسته - که در مصر چون من عزیزی
نبود * چو حاصل همین بود چیزے نبود * عزیز وزیر مصر را گفتندی اگرچه اکنون پادشاه مصر را گویند - جهان گرد
کردم نخوردم برش * برفتم چو بیچارگان از سرش * پسندیده رائی که بخشید و خورد * جهان از پے خویشتن گرد کرد
جهان اسباب دنیا از مال و گنج بیچارگان تهیدستان عالم پسندیده رائی مبتدا موصول که بخشید و خورد صله آن و
مصرعه ثانی خبرست گرد کردن و مهیا ساختن - دران کوش کان با تو ماند مقیم * که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کان مختصر که آن بیان کلمه آنست که برائے علت لے هرچه پس از مرگ تو بدنیا ماند موجب حسرت ست و مظنه خوف
عذاب اخروی - کند خواجه بربستر جانگداز * یکی دست کوتاه و دیگر دراز * جانگداز صفت بسترست یا دے
بلا لیتی که میت بران جان بحق سپارد یکے در دست مفعول اول کند است کوتاه مفعول ثانی آن و کذالک دیگر
دراز فهو من قبیل عطف المفردین علی المفردین مقررست که بوقت مردن از کشاکش نزع بیقرار شده یک دست
را دراز میکند و دیگر را کوتاه نموده بخود میکشد در این چنین حالت مشعر بر پند ست سانکه گفت * در آندم ترا می
نماید بدست * که دهشت زگفتن بگیرد زبانش به بست - ترا خطاب عام ست که علت بدست نمودن ای دهشت مرگ
زبانش را از گفتار بند نموده است و قادر نیست که بزبان پندے دهد لهذا لامحاله ترا بدست همی نماید و اشاره
میکند یا بمعنے - که دستی بجود و کرم کن دراز * دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز * پس این بیت مفعول همی نماید و کی
بیاء وحدت مصرعه اول بیان اشارت دراز ست ثانی بیان اشارت دست کوتاه یعنی بدراز کردن یکدست
ترا اشارت میکند باینکه دست خود را بجود و نیکوئی دراز کن و بکوتاه کردن دست دیگر ترا اشارت میکند که دست
خود را از ظلم و حرص کوتاه کن پس ذکر وحدت دستی بمصرعه و ذکر قید دیگر در مصرعه ثانی اظهر دیست برائے
مطابقت مشار الیه الا مقصود دراز کردن هر دو دست بجود و کرم و کوتاه کردن هر دو دست از ظلم و آز
کنونت که دست ست دستی بزن * دگر کی برآری تو دست از کفن * دستی بیاء عظمت و در عامه نسخ بجائے
دستی بزن کارے بکن اما نظر بقافیه مصرعه ثانی غلطاست دست اول بمعنی قدرت و دست زدن بمعنے
کردن کار خیر - بتابد بسی ماه و پروین و هور * که سر برنداری ز بالین گور * هور بواو مجهول آفتاب و نیز ستاره
البته که پس از هزار سال برآید در شامل بمعنی آفتاب ست چنانکه لفظ بسی مقابله آن بماه مقتضی آنست اولیا

بار علی الدوام بالیمن عبارت از خشتی که زیر بر سر نهند **حکایت** قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت +
که گردن بالوند بر می فراشت + قزل ارسلان نام بادشاهی ایران زمین که ممدوح ظهیر فاریابی بود کما تقدم
قلعه بفتح حصار بلند که بر سر کوه ساخته باشد کذا فی الکشف الوند و اروند بفتح نام کوهیست شاخ قریب
همدان گویند که بلندی او بهشت کرده است و دوازده چشمه در دامن او فرود می آید کذا فی المؤید و المدار
گردن افراشتن دعوی برابری کردن - نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ + چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
ای دران قلعه از دشمنان و غنیمان اندیشه نبود و هم هیچ چیز از لوازم قلعه از توپ و تفنگ و آب و دانه و
کاه حاجت نبود عروس زن که مرد نو خواسته صراح - چنان نادر افتاده در روضهٔ + که در لاجوردی
طبق بیضهٔ - روضه بهمزه عظمت و بیضه بهمزه وحدت که بیان چنانست لاجوردی طبق ای طبقی
که از سنگ سبز معروف ساخته باشد مناسب بیضه طبق آنست که بازیگران بیضه را مجوف ساخته بسیماب
پر کنند و در طبقی نهاده زیر آن آتش فروزند چون گرمی آتش ببیضه رسد بپرد چنانکه از چشم غائب شود کذا
مؤید یعنی آن قلعه سنگ سفید در باغستان سبز و شاداب چنان خوشنما افتاده بود که گویا بیضه در طبق لاجوردی نهاده اند
و تواند که از طبق لاجوردی آسمان کبود مراد باشد و بیضه کنایت از آفتاب + شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور + مبارک حضور کسیکه حاضر بودن او موجب ارجمندی باشد - حقایق شناسی
جهان دیدهٔ + هنرمند آفاق گردیدهٔ + هر دو همزه یا عظمت ست حقایق که اشارت بحقایق صوفیه باشد
یا بمعنی علوم و نصایح صادقه - بزرگی زبان آوری کاردان + حکیم سخنگوی بسیار دان - هر دو یا ر
تنکیر ست که توصیف اصلاحی میکند زبان آور فصیح و شاعر + قزل گفت چندان که گردیدهٔ + چنین جای محکم
دگر دیدهٔ + بخندید کین قلعه خرم ست + ولیکن نه پندارمش محکم ست + کین بیان گفت مخذوف خرم
بضم و تشدید نوعی از گل و بمعنی خوش آینده مهذب - نه پیش از تو دیگر کسان داشتند + دمی چند بودند بگذاشتند +
استفهام انکاریست و معنی علت ای محکم نیست چرا که پیش از تو بدست دیگران بوده و پس از تو بدست
دیگران خواهد افتاد چنانکه گفت - نه بعد از تو شاهان دیگر برند + درخت امید ترا بر خورند + را مفید معنی
اضافت ست ای بر میوهٔ درخت امید تو بخورند - ز دوران ملک پدر یاد کن + دل از بند اندیشه آزاد کن
ملک بضم پادشاهی اندیشه تدبیر مملکت پدر و بیان دوران شاهی پدر مخفی نیست + چنان روزگارش
بکنجی نشاند + که بر یک پشیزش تصرف نماند + کنجی یا وحدت است بگوشه قبر که بیان چنانست پشیز بیا فارسی
مفتوح و شین معجمه و یا تحتانیه معروف چهارم حصه از دانگ و در اداف ست که در فی ستا لم از زر که در خرید و فروخت
روان می شود ابراهیمی شین پشیزش مضاف الیه تصرف ست + چو نومید ماند از همه چیز کس + امیدش بفضل خدا ماند و بس

تو امید بقیع نسخ مختصر نا امید کذافی المدار - بجز مرد هشیار دنیا خس است + که هر مدتی جای دیگر کس است + مقوله شیخ است
خس است که برای علت است تنبیه انتشار برای تاکید عموم که از کلمه هر مستفاد میشود + همچنین گفت شوریده در عجم
بکسری که ای وارث ملک جم + شوریده یاد او پارسی پریشان و دیوانه مزاج و عاشق و مجذوب کذافی الشا
اینجا بمعنی مجذوب عارف بالله کسری نوشیروان و نیز پادشاهان فارس را کسری گویند - ابراهیمی جم مختصر جمشید
کماهو در اینجا پادشاه حکیم پیشه مراد است نه اسکندر و نه سلیمان چه نوشیروان ابن قباد از شاهان ایران است
کذافی المؤید - اگر ملک بر جم بماندی و بخت + ترا کی میسر شدی تاج و تخت + بخت در مصرع بیا موحده است
و آنچه در عامه نسخ در هر دو جا تخت بتا فوقانیه یافته شد غلط است کما لا یخفی - اگر گنج قارون بدست
آوری + نماند مگر آنچه بخشی خوری + گنج قارون عبارت از اموال لا نهایة و دیگر ترجمه لا استثنائیه است اے
بدست تو نخواهد ماند مگر چیزی که بخشی یا خوری + **حکایت** قزل ارسلان بجهان بجان بخش داد + پسر تاج شاهی
بسر بر نهاد + بعضی نسخ چو البارسلان دیده شد و آن هم نام پادشاهی است کذافی المدار - تربت پسر بند از تاج گاه
که جای نشستن و آرام گاه - تربت خاک گور مولینا عبدالواسع گفته مصرع اول بکاف فارسی بمعنی تخت معطوفست
بر تاج چنانکه شیخ نظامی گفته - بیت خسرو گاه خواهم گرفت + بدین آرزو ماه خواهم گرفت + و جای گاه مرکب بمعنی جای
تخت چنانکه با کثر نسخ واقع است نظر بقافیه آرامگاه غلط است انتها کلامه چه لفظ گاه برین تقدیر بهر دو جا جزو کلمه
باشد پس بایستی که بهر دو جا بیک معنی بمنزله ردیف باشد و ماقبلش قافیه باشد و معلوم است که تاج و آرام باهم قافیه را
نشایانیستند بخلاف نسخه اول که برای اسما بمعنی تخت باشد و ثانی بمعنی جا و تکرار قافیه و بمعنی جائز است و مستفیض است
و ببعضی نسخ بجای آرام آماج و مقصود آماج بالمد و القصر للقصر توده ای خاک بلند که نشانه تیر بر و نهند و نیز نشانه تیر کذافی
الافادات و در جهانگیری بمعنی تخت شاهان هم آورده است و اینجا بمعنی نشانه است برین تقدیر حسن قافیه دو آنکه آماج گاه
بی واو عطف باشد بمعنی جای تخت که تاج بر سر نهادن شاهان را وقتیکه بر تخت نشیند لازم است ای اولا ز تخت بر تربت
پسر بند نه بجای نشستن و نه جای آسایش اندازد غلغل - چنین گفت دیوانه هوشیار + چو دیدش پسر در قفا دیگر سوار + دیوانه بمعنی
وحدت دارد و دیوانه نسبت بخلق گفته است و هوشیار نسبت ایزد تعالی چه عارفا بالله از کمال شعور بذات واجب
حقیقی و غلبه شوق الهی با خلق دیوانه مزاج است و شین دیدش مضاف الیه پسر است و راجع بقزل او فاعل دید دیوانه و
پسر مفعول اوست و سوار مفعول ثانی و در وزد دیگر طرف دیدست و بیان گفت آنکه - زهی ملک و دوران سر در نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب + دوران اینجا بمعنی زمانه و دنیا مراد و لفظ سر و در بمعنی مضاف به پدر ای عجب است از پادشاهی
اینجهان که سر پدر در گور رفته است و پای پسر در رکیب آمده - چنین است گردیدن روزگار + سبک سیر بد عهد ناپایدار
مصرع ثانی بیان چنین است سبک سیر تیز رو بد عهد بیوفا و ناپایدار تغیر دست چو دیرینه روزی سر آورد عهد

جوانان دولتے سر برآورد عہد- ہر دو یا براے وحدت دیرینہ روز کہن سال برآوردن یا آخر رسیدن سر
از روز عہداے از زمانہ بہبودن زرد و ہمیشہ بود و در اکثر نسخ سر آورد عہد واقعست بر این تقدیر عہد ظرف یا شداے یا آخر رسید
زمان دنیا ہمت اثر کاینہ تقال الشیخ منہ بر جہان دل کہ بیگانہ ایست ÷ چو مطرب کہ روزی در خانہ ایست- بیگانہ عظمت
و خانہ بہمزہ تنکیر و بروز بجاے میگردد- ہمہ لایق بود عیش با دلبری ÷ کہ ہر بامدادش بود شوہری- دلبری بیا موصوفہ کہ ہر بامداد
صلہ آن شوہری بیا تنکیر پس- نکوئی کن امروز چون دہ تراست ÷ کہ سال دگر دیگری دہ خداست- دیگرے
بیا تنکیر دہ خدا خداوند دہ کذافی الشامل- مگر روز مندی کنی یا فقیر ÷ ہمین بہجر و زت بود واو دگیر معطوفست بر بیت
سابق بہجر در کنایہ از اندک مدت حیات دنیا و قدر مرو جہ التعمیم بہذا دارد و گیر بمعنی حکومت و فرمان دہی و امر و نہی
کذافی المدار- چو فرعون ترک تباہی نکرد ÷ بجز طالب گور شاہی نکرد ÷ تباہی بد کردارے- **حکایت** حکیمی عا
کرد بر کیقباد- کہ در پادشاہی زوالت مباد ÷ حکیمی بیا وحدت ای یکے عارف کار کیقباد پادشاہی از ایران زمین کہ صد
سال ملک راند کذافی المدار زوالت مضاف الیہ پادشاہی- بزرگی درین خورده بر دی گرفت ÷ کہ نا گوید محال الشگفت
درین ای در دعاے مذکور خورده یعنی عیب کہ دانا بیان آنست محال یعنی نادرست و نا بوداے شگفت ای زہی عجب
کہ چنین گفتی- کراجاودان ماندن امید ہد ÷ کسی را نہ بینی کہ جاوید ماند غرض از ایراد اینحکایت اینقدر بود اکنون
بطریق تتمہ حکایت دنقل- چو انجاع میگوید ÷ چنین گفت فرزانہ ہوشمند ÷ کہ دانا نگوید سخن ناپسند
مرادوراہ عمر ابد خواستم ÷ بتوفیق خیرش مدد خواستم- را بمعنی براے و مصرع ثانی اضراب است از اول شین
خیرش مضاف الیہ مد دست ای از خداوند مدد او بتوفیق خیر خواستم پس گویا عمرش بد لیست زیرا کہ- اگر پارسا
باشد و پاکرد طریقت شناس و حقیقت شنو- این بیت شرط ست وجزائش بیت لاحق- ازین ملک روزیکہ
دل بر کند ÷ سرا پردہ در ملک دیگر زند- دل بر کندای وفات یابد سراپردہ خیمہ پادشاہی ملک دیگر عقبی
پس این مملکت را نباشد زوال ÷ ز ملکی بملکی کند انتقال- ہر دو یا براے عہدست اول اشارہ بپادشاہی
دنیا و ثانی بپادشاہی عقبی زیرا کہ الحدیث ان اولیاء اللہ لایموتون بل ینقلبون من دار الی دار- چہ گرگنج چہ نقصان
اگر پارسا ست ÷ کہ دنیا و آخر بود پادشا دست ÷ گرش سیرت خوب زیبا بود ÷ ہمہ وقت عیش مہیا بود- این ابیات
دو بیت یا بعضی نسخ دیدہ شد بہا تا کہ از ملحقات ست چنانکہ حذف الف زیبا و بیت اول قافیہ زیبا و مہیا در ثانی بر
اطلاق شاہد عدل اند **حکایت** در مذمت ظلم کہ درین باب بہچون مدح احسان مقصود ست دہم مشتمل است مثل
سابق بر ہیچ فانی ملک دنیا کہ خواہد گفت- بکن بہجر و زد گرمانده گیر ÷ شنیدم کہ از پادشاہان غور ÷ یکے پادشاہ خر
گرفتی بزور- غور بضم داو پارسی نام شہر بیست و قیل نام ولایتی کذافی الشامل و بر دز گرفتن آنکہ بطریق بیگار و سخرہ
بگیرند- اجرت بہ خر بندہ ندہند چنانکہ در احکام زبان ما ہمین بدعت شایعست کہ خران و شتران بہ بیگار میگیرند

ب ای چون دولتے سر از
عہد و دنیا بر می آرد و
وارث می شود ۱۲
و این بر تقدیرے
ست کہ بیت چنین
باشد سہ چو دیرینہ
روزے سر آورد عہد
جوان دولتے سر
بر آورد ز
عہد ۱۲

و چیزی از اجرت آن بمالکان نرسانند خران زیر بار گران بے علف + بروزی دو مسکین شدندے تلف تلف
بفتحتین بلاک اینجا هالک بمعنی روزی دو عبارت از مدت اند که خران مبتدا موصوف مسکین صفت آن باعتبار نایافتن
گیاه و دانه چنانکه آدمی بے توشه را مسکین گویند شدندے خبر مبتدا باشد تلف خبر بعد خبر آید دیگر در وزرا بے
علفی نزدیک هلاک رسیدندی و روز سیوم بمردندے - چو منعم کند سفله را روزگار + نهد بر دل تنگ درویش بار + این با
بیت لاحق متعلق است در حسب حال سفلگان روزگار فاعل کند سفله مفعول اوست و منعم مفعول ثانی منعم بمعنی
مالدار و صاحب منصب + چو بام بلندش بود خود پرست + کند بول و خاشاک بر بام پست - بلندش مضاف الیه
بام ست و راجع بسفله خود پرست بدل ست از شین و مولینا عبد الواسع شین را راجع بخود پرست نموده علی سبیل
الاضمار قبل الذکر که آن جائز فی الفارسی بل مستفیض معنی بیت آنکه چو بام خود پرست از بام دیگران بلند باشد
بول و خار و خاشاک بر بام پست همسایه اندازد شنیدم که از روم بعزم شکار + برون رفت بیدادگر شهریار + نگادر -
بدنبال صیدی براند + شبش در گرفت از حشم باز ماند صیدی دورے و صیدی بیار وحدت نگاد بفتح و کاف پارسی اسپ و اشتر
تیز رونده کشف حشم باز جدا + تنها ندانست روی رهی + بیفتاخت ناکام شب در دهی - رهی بیا تنکیر و دهی
بیار وحدت بیفتاخت ای خود را - یکی پیر مرد اندران ده مقیم + ز پیران مردم شناسی قدیم مصرعه ثانی صفت پیر مرد ست
و قدیم صفت پیران شناسی بیار عظمت ای از پیران مردم قدیم شناسان بود + پسر را همی گفت کای شاد بهر
خرت را مبر بامدادان بشهر - شاد بهر با دال موقوف خوشدل و اغلب در عرف نام کنیزان و غلامان باشد شامل -
زیرا که آن تاجوانمرد برگشته تخت + که تابوت را بینمش جای تخت + مصرعه ثانی دعائیه است و شین مضاف
الیه تابوت است بمعنی صندوقی که میت را دران گذارند تاجوانمرد بخیل و جور پیشه مبتدا و خبرش بیت لاحق - کمر بسته
دارد بفرمان دیو + نگردون شد از دست جورش غریو + کمر بسته دارد ای محکوم و منقاد نفس و شیطان است قال النبی
الولی اذا کان عادلا فهو خلیفة الرحمن و اذا کان ظالما فهو خلیفة الشیطان با نگردون بمعنی بر است و شد بمعنی رفت
ای فریاد مظلومان از جورش بر آسمان رسیده است درین کشور آسایش و خرمی + ندیدند و بینند بچشم آدمی + ندیدند
ماضی ست و نه بینند صیغه استقبال آدمی فاعل هر دو بر سبیل تنازع - مگر کین سیه نامه بیصفا + آید و رخ بود لعنت
اندر قفا - مگر حرف الاستثنائیه است که این جمله لفظ وقتیکه به نظم کلام محذوفست به تحقیق بمعرفت که خدا را نشناخته است
و توانید که اشاره بعدم توبه است ای نامه اعمال بتوبه مصفا نگردیده است لعنت اندر قفا حال ست از فاعل رود و ضمیر بست
عائد بسیه نامه معنی بیت آنکه درین کشور این ظالم هیچ آدمی آسایش و خرمی ندیده و نخواهد دید مگر وقتیکه این ظالم که اعمال نامه نفسش
و جور سیاه کرده است بمیرد و بدوزخ رود و بجای لعنت عدم در قفای او باشد و تعبیر دوزخ رفتن از مردنش بنا بر آنست
که ظالمان را بمجرد مردن عذاب لاحق میشود گویا بدوزخ رفته اند - پسر گفت راه دراز است و سخت + پیاده نیارم شد ر

ای نیکبخت نیارم شد نتوانم رفت - پدر گفت گر پند من بشنوی + یکی سنگ گشتن باید قوی + قوی صفت سنگ
باید در معنے مقدم بست ای سنگ گران باید برداشت - زدن بر خر ناتوان چند بار + سر و دست پهلوش کردن فگار
مضمون باید درین بیت هم محفوظ است ای باید زدن و فگار ای مجروح باید کردن نگر کاین غروماید زخت کیش +
بکارش نیاید خر لیشت ریش + مگر بمعنے شاید - چو خضر پیمبر که کشتی شکست + وزان دست جبار ظالم بیست + خضر بالکسر
سبزه و نام مصاحب موسی و در نبوت او اختلاف است و در ولایت او شبهه نیست پس بلفظ پیغمبر اشارت بمختار کرده است
که خضر پیغمبر بود و او را خضر ازان گویند که هر جا که نشستے زمین سبز شدے بسبب آنکه آب حیات خورده بود کذا فی الشامل کلمه
چون برائے تشبیه است که کشتی شکست صفت خضر است ازان اشارت بکشتی و دست مفعول بست است و
فاعل خضر معنی بیت آنکه با آخر خود معامله خضر کن که کشتی شکسته بود و دست جبار ظالم را ازان کشتی بند بود یا آن
معنی که بکار ظالم نیاید و مولینا عبد الواسع چو را شرط اعتبار کرده است و مصراعه ثانی را جزای آن یعنی چون کشتی
را شکستن دست جبار ظالم ازان بند کرد و بر عارف مخفی نیست که کاف کشتی و واو عطف در صدر مصرعه ثانی لنخ
مرقوم است از یعنی آباد دارد مگر کاف را زائده اعتبار نموده باشد و واو عطف بنظرش نرسیده باشد درین بیت
اشارت است بقصه صحبت داشتن خضر با موسی کما قال الله تعالی فَانْطَلَقَا حَتّٰی اِذَا رَکِبَا فِی السَّفِیْنَةِ خَرَقَهَا
قَالَ اَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ اَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ شَیْئًا اِمْرًا و جواب دادن خضر که این شکستن من بامر الهی در ضمن
آن مصالح نامتناهی است قال الله تعالی اَمَّا السَّفِیْنَةُ فَکَانَتْ لِمَسٰکِیْنَ یَعْمَلُوْنَ فِی الْبَحْرِ فَاَرَدْتُّ اَنْ
اَعِیْبَهَا وَکَانَ وَرَآءَهُمْ مَّلِکٌ یَّاْخُذُ کُلَّ سَفِیْنَةٍ غَصْبًا و در عامه نسخ بجائے بیت بر بست ها قعت پر
کلمه ازان اشارت بدست جبار باشد و فاعل بر بست کشتی - بسالی که در بحر کشتی گرفت + بسا سالها نام زشتی گرفت
بسالی ای بسبب شاه زاده فاعل گرفت جبار ظالم و کذالک فاعل و اند در بیت لاحق - نقوشت چنان ملک و دولت براند
که شنعت بروتا قیامت بماند + ای نقوشت زدو بندری و ظلم که بیان چنانست که بعضے نسخ نفور چنان دا قصمت
بمعنی آب دهن که باستخفاف بر روی کسی انداخته شود و نیز شکایت و لعنت کذا فی المؤیدای نقست بر چنان راننده
ملک و دولت زیرا که شنعت بضم زشتی صراح تا قیامت بنا بر آنست که ذکر زشتی آن ظالم در قرآن مجید تا قیامت
مذکور خواهد شد - شکسته متاعیکه در دست کست + ازان به که در دست دشمن درست + پسر چون شنید این
حدیث از پدر + سر از خط فرمان نبردش بدر - ش مضاف الیه خط فرمان است بدر بردن خارج کردن ای سر خود
را از خط فرمان پدر بیرون نکرد بلکه اطاعتش نمود - خر دکوفت بیچاره خر را لنگ + خر اند دست عاجز شده پای لنگ
پای معطوف بر دست و لنگ بر عاجز من باب عطف المفرد علی المفرد ای پای لنگ شد بعضے نسخ غیر
معتمده مقدار بیست و هفت ابیات یافته میشود و بها تا که از ملحقات جهانگیر حاکی و غلط دستی قوافی آنها دعدم

مناسب بسیاق وسباق بران شاهد ست پس عدم ذکر آنها بهتر ست ✤ پدر گفتش اکنون سر خویش گیر ✤ هر آن
راه کمی بایدت پیش گیر ✤ پسر در پی کاروان ره نهاد ✤ ز دشنام چندانکه دانست داد ✤ ای شاه رای
وزین سو پدر روی بر آسمان ✤ که یارب بسجاده راستان ✤ یعنی پسر در راه خود دشنام داد پدر را از منظر
بخانه خود دعای بدش کرد که یارب بیان علے پدر سجاده مصلی در راه راست و یایش قسمیه ست دجواب قسم بیت
که چندان امانم ده از روزگار ✤ که زین نحس ظالم بر آرم دمار ✤ میم امانم مفعول اول کلمه ده است از روزگار ای از جفای
زمانه که عبارت از مرگ است نحس بد شوم و مار بفتح دال هلاکی زیرا که - اگر من نبینم مر او را هلاک ✤ شب گور چشم
نخسپد بخاک ✤ ای بگور بیقرار باشم اگر مادر زاید زن باردار ✤ به از آدمی زاده دیوسار ✤ این بیت یاد و بیت لاحقه
مقوله شیخ ست کلمه سار برای معانی آمده چنانچه کوهسار و چشمه سار و مانند آن و بعضے گویند چون شتر مهار و بمعنے مانند
چون دیوسار یعنی شتر چون ساربان ای نگهدار شتر و بمعنے بالا و پرنده شکاری که بهندش شکره نامند کذافی المؤید
ادامه دار و جهانگیری اینجا بمعنے مانند ست ای پیدا شدن مار از زن باردار بهتر ست از زادن فرزند بد کردار زیرا که
کشتن مار بر والدین ست داما فرزندی که بصورت آدمی ست و بسیرت دیو کشتن او را بر ایشان دشوار ست پس
لاجرم والدین و دیگر خلایق ازان فرزند ناهموار متضرر باشند - زن از مرد موذی به بسیار به ✤ سگ از مردم مردم
آزار به ✤ یعنی به بسیار زاید ست و لفظ مردم بر واحد و جمع یکسان مطلق میشود پس از اول واحد مراد باشد و از ثانی
جمع یعنی اگرچه باتفاق عالمیان مرد از زن بهتر ست و آدمی از سگ اما به باتفاق خردمندان و محققان زن از مرد
ظالم و موذی صد چند بهتر ست و سگ از آدمی مردمان آزار بهتر و بعضے نسخ نه بسیار بنون نفی واقعست بدین تقدیر
محمول بر استفهام انکاری ست - مخنث که بیداد بر خود کند ✤ از آن به که با دیگران بد کند ✤ مخنث آنکه لواطت
کناند کذافی المؤید و بیداد ش عبارت از قطع آلت و ارتکاب لواطت ای مخنث از مرد ظالم بهتر ست زیرا که
بدی مخنث لازمیست و بدی ظالم متعدی بدیگران و مظلمت گناه متعدے از مظلمت فسق لازمی راجح ست
چنانکه ثواب حسنه متعدی از ثواب حسنه لازمی فاضلتر ست - شه انجمله بشنید چیزے نگفت ✤ ببست اسپ و سر بر
نمدزین بخفت ✤ - نمدزین نمد نخوی گیر که زیر زین بر پشت اسپ نهند سر بر نمدزین حالست از فاعل بخفت پس او عطف و معنی
داخل بر بخفتن ایشاه اسپ را به بست و بخفت بحالیکه سر خود بر نمدزین نهاده بود ✤ همه شب بیداری اختر شمرد -
ز سودای اندیشه خوابش نبرد ✤ اختر شمردن بیدار ماندن سودا عقه و شغلها اندیشه خوف و دشمنان کشاهان
ترسناک باشد - چو آواز مرغ سحر گوش کرد ✤ پریشانی شب فراموش کرد ✤ مرغ سحر بلبل و خروس و فاخته و قمری و
سالک سحر خیز کذافی المؤید گوش کرد شنید - سواران همه شب همی تاختند ✤ سحرگه پے اسپ شناختند ✤ دران عرصه
بر اسپے بدیدند شاه ✤ پیاده دوید ند یکسر سپاه ✤ عرصه میدانیکه در وی بنا و درخت نباشد یکسر تمام از یکسو بسو دیگر

له گفتن ای کیست مر را نشد و در او از نفس حق حقیقت نیست چون الا یمنا ان کونین ای قضا کی این - ای علی عفی عنه

بخدمت نهادند سر بر زمین + چو دریا شد از موج لشکر زمین + بخدمت ای برائے اسلام شاہی زمین فاعل شد
و چو دریا خبر آن + یکی گفتش از دوستان قدیم + که شب حاجبش بود در روز ندیم - ہر دو شین راجع بشاہ و مصرع
ثانی صفت یکی حاجب یعنی دربان پردہ دار ندیم ہمنشین مجلس شاہ و شب و ز بہر دو ظرف بود دست بیان گفت آنکه
رعیت چه نزلت نهادند دوش + که مارا نه چشم آرمیده نه گوش + نزول آنچه پیش مہمان برند اقسام اسباب ضیافت
کذا فی المدار نزلت باضافت لامی او نزل برائے تو کر برائے عدد و کلمه را مفید اضافت چشم و گوش ست بسوئے مائے
ای نه چشم ما آرمیده و نه گوش یعنی مارا از حال خود خبر کن زیرا که مارا ئے تو ہمه شب بیقرار بوده ایم شهنشاه نا راست
گردن حدیث + که برفت چه اندر زحیف عجیب + مصرع ثانی بیان حدیث ست و خبث عبارت از بد بوئی آن پیر مرد
شاه - ہم آہسته سر برده پیش سرش + فرو گفت پنہان بگوش اندرش + فرو از کلمات زائد ست که در اوائل افعال
برائے زیب و افزائید با بگو یعنی درست داند و زائد + کسم پای مرغ بیاوردیش + ولی دست خر رفت زاندازه بیش
میم کسم مضاف الیه پیش ست پیش دلق بیائی فارسی و ثانی بباء تازی پا مرغ بیاد نبیله آنچه جائی گوشت خر دست که پائے
گنجشک ہم نیامده اند دست خر مرکب بمعنے دشنام کذا فی السکندری دالمودر و ابیهام یعنی عرفی مشهور بزرگان نشستند و خوا
خواستند + بخوردند و مجلس بیاراستند + بزرگان ارکان دولت - چو شوری طرب در نهاد آمدش + زده دہقان در شیب یاد
آمدش + طرب عطف تفسیر شور ست و شین مضاف الیه نهاد - لفظ مو جستند و لستند و تخت + بجوری فگندند دریائ
تخت + مفعول ہر سه افعال دہقان مذکور ست - بر دل برانگیخت شمشیر تیز + ندانست بیچاره راه گریز + سیاه دل
جلاد چه بکشتن بنی آدم دل سیاه میشود و بمعنے نسخ بجائے تیز کین مصرع ثانی بدین معنے که خون ریزد از خلق او بر
زمین دیده شد - شمردان دم از زندگی آخرش + بگفت آنچه گردید در خاطرش + آندم زندگی باضافت مفعول اول
شمردست و آخر مفعول ثانی و شین راجع بر زندگی ای شمرد آندم زندگی را آخر زندگی + چو دانست کز خصم نتوان
گریخت + به بیباکی او تیر ترکش بریخت + در اکثر نسخ او ضمیر غائب که عاید بدہقان یافته شد و تیر ترکش
عبارت از سخنان نصیحت که بخاطر داشت ای بے تحاشه و اندیشه تیرها از ترکش بیرون آورد و بمعنے
شرح بجائے او کلمه از نگاشته ای تیرها دل را خالی کرد و المآل واحد - سر ناامیدی بر آورد گفت + شاید شب
گور در خانه خفت + سر ناامیدی الیسر که از ناامیدی پر بود و بمعنے نسخ کلمه از بجائی کسره اضافت دیده
شد و مصرع ثانی بیان ناامیدی ست ای چنان دانست که امشب شب گور ست در خانه بخواہم خفت پس
به بیباکی چنین گفت که من کردم از دست جورت نفیر + که خلقی زخلقی یکے گشته گیر - نفیر فریاد و برائے ہیبی که بلکه ہست
خلقی با عظمت و گیر از گرفتن ست جنز فرض کردن یعنی نه تنہا من از دست جور تو فریاد کرده ام و ترا دشنام داده ام
بلکه تمام خلق گشته تو از جورت نفیر کرده اند و دشنام داده اند اگر ہمیگشتی چنان پندار که از جمله خلق که دشمنان من

اندکی را گشته ام و معلوم خرد و بزرگ ست که بکشتن یک نفر از دشمنان انتقام تمام نمیرسد چنانکه تفصیل اینمعنی
با بیات سہ گانہ لاحقہ میکند - یہ تنہا منت گفتم ای شہریار + که برگشته بختی و بد روزگار + بختی یا خطاب عجب کرن
منت بر دل آمد درشت + بکش گر توانی همه خلق کشت + تا منت مضاف الیه دل ست و تمام خلق کشتن از جمله محالات
ست - چہ انتقام از من گرفتی و بس منت بیش گفتم همه خلق پس - تا منت مضاف الیه بیش ست + اگر سخت آمد نکوهش ز من + با انصاف
بیخ نکوهش یعنی نکوهیدن گفتن و گله کردن - با انصاف برائے استعانت ست یعنی تفنج کاف از کند یدبست - چو بیداد کردی
توقع مدار که نامت بہ نیکی رود در دیار + که بیان تو قصت - در بیداد دشوارت آید سخن + دگر هر چه دشوارت آید بکن
مطلوبت بر اگر سخت آمد آه و لفظ آمد در ان بیت بصیغه ماضی ست و درین بیت بصیغه حال پس بیت مذکور در بیان
سخن گله دشنیه بود و این بیت بیان دشواری گله حال ست که دهقان بلا تحاشا بر سر انجمن شاه را تلخ می گوید -
ایدون بفتح و قیل بالکسر یاء فارسی اکنون کذا فی المنتخب گرانی بار دیگر - ترا چاره از ظلم برگشتن ست + نه بیچاره
بیگنه کشتن ست + اختلاف توجیه این بیت بنا بر آنست که قافیه بالحاق تاء و نون مصدری موصول شده کما تحقیق
در این بیت کفر بجست بر ما سبق یعنی از شکایت عالم دلت رنج آید و بکشتن یک نفر انتقام تمام نمیرسد پس
ترا چاره دفع این مضرت ہمین ست - مگر پنج روز دگر مانده گیر + دو روز دگر عیش خوش رانده گیر + در عامه
نسخ مکن بصیغه نہی ست از صیغه مفعول آن محذوف ست یعنی بقرینه سابق که گفت + دگر هر چه دشوارت آید مکن
و دگر بهر دو جا ناظر بحیات سابق و عیش ماضیست یعنی ظلم مکن مدت حیات باقی خود پنج روز انگار و دران پنج روز دو
روز عیش خوش ورنه روز عیش تلخ پندار حاصل آنکه حیات دنیا چند روز ست و اکثر آنهم تلخیست پس در روز عیش
خویش ظلم کردن که از آن لعنت ابدی پیش آید بعید از عقلست چنانکه در بیت لاحق ست و در بعضی نسخ مگر واقعست بمعنی
تحقیق و یقین - نماند ستمگار بد روزگار + بماند برو لعنت پائدار + و در بعضی نسخ بجای بد دیده شد که بد روزگار صفت
ستمگار ست اما نظر بسیاق نامناسب بد ست - ندانم که چون خسپدت دیدگان + بخفته ز جورت ستم دیدگان
چون بمعنی چگونه و تا خسپدت مضاف الیه دیدگانست و مصرعه ثانی حال ست از تا و کور که مضاف الیه وا علست ترا
ترا نیک پند ست اگر بشنوی + و گر نشنوی خود پشیمان شوی + و آن این ست - بدان کی ستوده شود پادشاه +
که خلقش ستاید در بارگاه - بدان ای با آن صفت که خلق بیان آنست یعنی شاه را با آن صفت مدح ست که در غیب و حضور
یکسان باشد لفظ ستاینده بیار تحتانیه مثناه باید خواند از ستودن چنانکه در نسخه معتمده یافته شد و آنچه در عامه
نسخ ستانند بنون بوده شد از ستون چنانکه عامه خلائق بدان ابتدا عام داند غلط محض ست - چه سود آفرین
بر سر انجمن + پس چرخه نفرین کنان پیرزن + این مصرعه حال ست از نفرین از آفرین - همی گفت و شمشیر بالای
سر + سپر کرده جان پیش تیر قدر - شمشیر بالای سر حالست از فاعل گفت که دهقانست - یعنی که چون کار در تر

قلم را زبانش روان تر بود * مقولۂ نصیحت از کارد بوقف را باید خواند کہ امر تحقیق قلم را مفعول دوست ای
مقرر کہ چون کارد بر سر قلم آرند و قط زنند تیز تر گردد ہمچنین چون شمشیر بر سر دہقان مذکور آوردند زبانش نیز گشت
شہ از مستی غفلت آمد بہوش * بگوشش فرو گفت فرخ سروش - سروش فرشتہ پیغام آور حافظ گوید -
عفو الٰہی بکند کار خویش * مژدہ دولت برساند سروش جہانگیری - کزین پیر دست عقوبت بدار * یکی کشتہ
گیر از ہزاران ہزار * بیان گفتار سروش ست - زمانی سرش در گریبان بماند * پس آنگہ بعفو آستینش برفشاند
زمانی بیاء وحدت ای یکساعت دستین مضاف الیہ سر است - بدستان خود بند از و بر گرفت * سرش را ببوسید
در بر گرفت - دستان جمع دست بر خلاف قیاس بر گرفتن دور کردن - بزرگیش بخشید و فرماندہی * ز شاخ امید
بر آمد بہی - بہی بمعنی نیکی در ایہام بمعنی میوہ مشہور - از ان گردہا توبہ در دم بگرد - ز توبہ شود پاک زیرا کہ مرد
در دم فی الحال پاک میرا و فارغ از بدیہای سابقہ و تائب اگرچہ از مکافات بندگان بدون ادای حق
ایشان نرستہ است - اما از مواخذہ حقتعالی بدر آمد قال النبی صلعم التائب من الذنب کمن لا ذنب لہ
بگیتی حکایت شد این داستان * رود نیکبخت از پی داستان * حکایت شد یعنی مشہور گشت مصرع
ثانی با ابیات لاحقہ مقولۂ نصیحت است داستان ناصحان راستگوی * بیاموزی از عاقلان حسن خو * نہ چندان
از دشمن عیب جوی * بیا رخطاب ای خواہی اموخت و بعضے نسخ بجای دشمن عیال دیدہ شد حاصل آنکہ از صحبت
عاقلان و خدمت نیکان اخلاق حمیدہ خواہی آموخت لیکن آنقدر کہ از ملاقات دشمن عیب جو زیرا کہ دشمن
بسبب اظہار عیب تو و اشاعت شناعت تو کہ مقتضای دشمنی است ترا از آنچہ ای باز داشتند و تو از بیم آنکہ مبادا دشمن
بر احوال من مطلع گشتہ مرا در خویش و بیگانہ رسوا سازد از احوال قبیحہ اعراض خواہی کرد - ز دشمن شنو سیرت خود کہ دوست
ہر آنچہ از تو آید بچشمش نکوست * ز برای علت ست - ستائش سرایان نہ یار تواند * نکوہش کنان دوستدار تواند *
سرایان از سرائیدن بمعنی سرود گفتن یعنی مدح کنندگان بموجب غرور بخشی دشمنان تواند مصراع ثانی اصرح البیت
اول - وبال ست دادن برنجور قند * کہ داروی تلخش بود سودمند - علت مصرعہ اول بیت سابق وبال فتح سختی
دہم بسبب سختی شامل کہ دارو آہ صفت رنجور ست با علت وبال - ترشروی بہتر کند سرزنش * کہ یاران خوش طبع
شیرین منش * علت مصرعہ ثانی بیت مذکورست کہ بیان کلمہ از ان نمیدوست ای دشمن سرزنش از ان بہتر کند کہ یاد الم
کنند منش بفتح یکم و کسر دوم طبع بیس شیرین منشی عطف تفسیر خوش طبع - ازین بہ نصیحت نگوید کست * اگر عاقلی یک
اشارت بسست - خطاب الیہ سعدی ست یک اشارت آنکہ من بار از اینجا بیت بخدمت تو ترجمہ کردہ ام ورنہ اشتر
پیہا نظم نمودہ ام حکایت مامون خلیفہ عباسی با کنیزک در تمثیل ابیات سابقہ - چو دور خلافت بمامون رسید *
یکی ماہ پیکر کنیزک خرید * خلافت نیابت کردن از کسی در کار ہو اینجا عبارتست از نیابت کردن رسول صلعم قامت

حکایت

کردن دین حنفی مامون امین شده و نیز خلیفه ایست از خلفاء عباسیه کذا فی المؤیدای چون مامون مذکور از رسول
خلیفه شده فانقیل قوله الخلافة من بعدی ثلثون سنة ثم یصیر ملکا عضوضا یدل علی انتهاء الخلافة الی ثلثین
وبهذه المدة قد تمت علی خلافة الخلفاء الاربعة الراشدین لما تمت ان علیا کرم الله وجهه استشهد علی راس
الثلثین من وفات رسول الله فمعاویة ومن بعده لا یکون خلفاء بل ملوکا وامراء قلنا المراد ان الخلافة التی
لا یشوبه شیئ من المخالفة ومیل عن المتابعة تکون ثلثین سنة وبعده قد تکون وقد لا یکون قد اتفق اهل الحل والعقد
من الامة علی خلافة الخلفاء العباسیة جمیعا وبعض المروانیة ایضا وهر سه یا برائے عظمت ست بازی کن۔
باعتبار دیوانه ساختن فرزانه را چون عزیزان فرد برده چنگ * سر انگشتها کرده عناب رنگ * جمله عزیزان جگر و دل
عاشقان چه جگر محض خون ست عناب بضم وتشدید میوه ایست همچون کنار گرد و لعل و رغایت سرخی و بسر انگشتان خوبان
نسبت کنند و آن را بسنجد جیلان و سنجد اته مانند ایراهیمی شامل یعنی سر انگشتان خود را از ان سرخ داشته که هیکل
در جگر عاشقان انداخته و لهای ایشان را بوده بود این سرخی از ان خون ست ازین جاء این معنی از مستعم لطیف ست
برابروی عابد فریبش خضاب * چو قوس قزح بود بر آفتاب * چهر آفتابے بتن گلبنے * بعقل خردمند بازی کنے
عابد فریب صفت ابرو ست وشین مضاف الیه ضمیر ست خضاب بالکسر رنگ آن ازو سمه عبارت ست و آن گیاهیست
سبز که برابرو کشند صاحب مؤید گوید مسرع ست که وسمه رستنی ست که برگ او خرد تر از حنا باشد و شیره آن سبز ست
باسیاهی آن را بر آتش نهند و بعد ازان برابرو کشند و ابرو و بدان دراز کنند چون خشک شود سیاه و لطیف
نماید کذا فی المدار۔ قوس قزح کمان رنگین الوان مختلف که در هوا ظاهر شود و آن را کمان رستم و کمان گویند
وسبب ظهور وی آنست که چون آفتاب از حجاب ابر بر زمین نمناک بتابد عکس آن دیگر قوس قزح در هوا پدید
آید پس اگر آفتاب غربی باشد ظهور آن از مشرق باشد و بالعکس و قزح او را ازان گویند که قزح ماخوذ
از قزح است بالضم بمعنی راه زرد وسرخ و سبز یا آنکه بلند ست ماخوذ از قزح بالضم بمعنی ارتفاع یا آنکه تخصوص ست
بملکے که موکل ست بر سحاب و نامش قزح ست یا پادشاهان عجم که باین نام بود کذا فی المنتخب وغیره حاصل آنکه رنگ
وسمه درازی آن که برابروی ے او بود گویا قوس سرخ بود که بر روی آفتاب بدمه است چه قوس قزح در مقابله آفتاب
باشد و این از عجائب ست که بر آفتاب ابروی آن کنیزک قوس قزح پیدا گشته بود و بعضے قزح از خضاب رنگ مطلق
الاراده نموده از سبز و سرخ و زرد یعنی الوان مختلفه که بر روی او بود قوس قزح بود که سرخی و سبزی در روئے در انجام
آمده بود۔ شب خلوت آن لعبت حور زاد * مگر تن در آغوش مامون نداد * آن لعبت اشارت بکنیزک که لعبتی آراسته
پیراسته بود۔ گرفته آتش خشم در وی عظیم * سر ش خواست کردن چو انداز دو نیم۔ دو راجع بمامون وعظیم صفت
وضمیر ش عاید کنیزک جوزا نام برجیست از بروج دوازده فلک که خانه عطارد ست و آن را جوزا بدان شکل و دو آدمی قرار ده

ل
... الانسان
ودر ... نوشته
عناب ... مفصل ...
ودر منتخب ...
حرارت ...
۱۲

کہ در پے یکدیگر برآمده باشد لہذا دوتوامان را دو پیکر گویند کذا فی الرشیدی - بگفتا سراہنگ شمشیر تیز + ببیداز بامن
بکن خفت خیز + خفت خیز کنایہ از جماع دہم بمعنے بیقراری وغصہ کذا فی الشامل فاعل گفتا کنیزک + بدو گفت مامون
کہ ای ماه رو + چہ بد دیدی از من تو با من بگو + وبیا گاہم - بگفت ار چہ بر دل گزند آمدت + چہ خصلت ز من نا
پسند آمدت + تا دل مضاف الیہ دل پس کنیزک - بگفت ار کشی ور شگافی سرم + ز بوئی دہانت برنج اندرم
شگافی بمعنی سوراخ کنی بہ نیزه یا بہ تیر - باء برنج بمعنی در ست و اندر زائده وجزائی شرط محذوف ای با تو خفت
خیز نخواہم کرد زیراکہ از بوئی دہانت آه - کشند تیغ پیکار تیر ستم + بیکبار و بوئی دہن دمبدم + بوی بواو عطف
معطوف ست بر تیغ و تیر ای تیغیکہ بحلق گذرد و تیریکہ از سر بدر رود آدمی را دفعتہ واحدة میکشد و بوئے
دہانت مراد مبدم می کشد - شنید این سخن سر در بیلچت + برآشفت و تند و بر تجید سخت + تند و سخت ہر دو مفعول
مطلق ست ای در غصہ و غم شد تمام غصہ شد و برنجید بے و بعضی نسخ تند تیک بدیده شد ہمہ شب درین فکر بود و بخت
دگر روز با ہوشمندان بگفت + ای بحکما و اطباء از خود ظاہر کرد طبیعت شناسان ہر کشوری + سخن گفت
با ہر یک از ہر دری + طبیعت شناسان آه صفت ہوشمندان ست و فاعل گفت مامون حاصل معنی آنکہ با ہوشمندان
کہ طبیعت شناس ہر کشور بودند حقیقت گنده دہنی خود بگفت باز برائے تدبیر و مصلحت با ہر یک از ہر نوعی سخن در
پیوست و تدبیری باتفاق ایشان پیدا آورد و تواند کہ طبیعت شناسان مبتدا باشد و مصرعہ ثانی خبر ان و
فاعل گفت ہر یک از ایشان - دلش گرچہ در حال از در تجہ شد + دوا کرد و خوشبوئی چون غنچہ شد + شین عاید بمامون
است دوائی از دہان گنده بوئی خود فاعل کرد مامون و خوشبوئی خبر مبتدای محذوف کہ دہان باشد لفظ غنچہ بمعنے
شگوفہ اگرچہ بجیم پارسی شہرت دارد اما صاحب ابراہیمی و مدار الافاضل بہ جیم عربی تحقیق نموده اند و این بیت را مستہشد
آورده اند پس در درستی قافیہ این بیت خللی نیست مولینا عبد الواسع گفتہ کہ چون در غنچہ گنجیدگی ست اگر معرب گنجد
باشد بضم کاف پارسی گنجایش دارد کذا سمعت من بعض المہرة فی فن اللغة - پریچہره را ہمنشین کرد و دوست + کہ عیب
من او گفت یار من اوست + کہ بیان گفتہ محذوفست اکنون شیخ رح در بیان غرض حکایت میگوید - کہ نزد
من آنکس نکوخواه تست + کہ گوید فلان خار در راه تست + خار عبارت از عیب - بگمراه رفتن نکو میبری + گناہی
تمام ست جرمی قوی - بعضی نسخ لفظ گناه و جرم بے یا دیده شد الحاق یا تنکیر موصوف مقدم نیست - ہر آنکس کہ
عیبش نگویند پیش + ہنر داند از جاہلی عیب خویش - شین مضاف الیہ پیش ست - مگو شہد شیرین شکر فایق ست
کسی را کہ سقمونیا لایق ست + شکر فایق بحذف عطف ست من قبیل عطف الجملہ علی الجملہ سقمونیا بالفتح و قیل
بالضم دارو مست تلخ و آن صمغ درخت زقوم و مسہل صفرا است و ہو لفظ یونانیہ و قیل اہلہا فی الیونانیہ محموده کذا فی النفا
الالفاف یعنی پیش صفراوی کہ بخوردن سقمونیا تلخ لایق ست تو عیب مگو کہ شہد شیر نیست و شکر چہ ایہام او را مضرت

دارند و در نفی شیرین و فایق انهانی ست لطیف باآنکه شهد و شکر مر صفراوی را بدهان تلخ نماید پس شیرین گفتن پیش
او راست نخواهد آمد + چه خوش گفت یکروزه دارو فروش + شفا بایدت داروی تلخ نوش + اگر شربتے بایدت
سودمند + ز سعدی ستان داروی تلخ پند + شربت بالضم و بفتح چیزی نوشیدنی و بالش برائے تنکیر ست که بموصوف
لاحق کنند سودمند صفت اوست و آنچه به بعضی نسخ شیرینی بشین و یائے تحتانیه بنشانت دیده شد غلط ست کما یدل
علیه بیت اللاحق - پرویزن معرفت بیخته + بشهد ظرافت در آمیخته + پرویزن بیائے مفتوح پارسی و رائے مهمله ساکن
و دال مکسوره و یائے مجهول و زائے معجمه و نون آهنے ست که بدان آرد و ادویه کوفته و امثال آن را به بیزند جهانگیرے
این بیت صفت شربت لاحق ست اے به پرویزن عقل و دانش صاف کرده شده و شهد ظرافت و حسن ادا و
خوش طبعی دران خلط نموده شده و مقرر ست که شربتها به بیزند و بشهد آمیزند + حکایت دیگر در تلخ گوئی
حق گویان بے اندیشه لبناهان جفا پیشه - شنیدم که از نیکمردی فقیر + دل آزرده شد بادشاه کبیر + مگر بر زبانش
حقے رفته بود + که گردن کشی بروے آشفته بود + این بیت علت آزرده شده است مگر بمعنی شاید و حقے
بالتخفیف و یائے تحقیر بدانکه در صدر مصرعه ثانی به بعضی نسخ کاف رابطه دیده شد برین تقدیر صفت حق باشد و گردن
کشی بیائے عظمت و به بعضی کلمه از که تخفیف یافته شد و گردن کشی بیائے مصدری باشد ای از تکبر و غرور سلطنت
به سبب قول حق گوئی بر آنمرد آزرده شده از راه عقل و دانش - بزندان فرستادش از بارگاه + که زور آزمائیست
بازوے شاه - که برائے علت ست که زور آزمائی بیائے عظمت ای بسیار زورمند - ز یاران کسی گفتش اندر نهفت +
مصالح نبود این سخن گفت گفت + گفت اول فعل ماضی ست مستعمل در معنی مصدری ای گفتن و ثانی ماضی ست
که فاعلش ضمیر ست عاید به نیکمرد و مولنا عبدالواسع گفته که مصالح مقلوب مصلح ست بمعنی مصلحت و خوبی چنانکه
محاصل بمعنے ما حصل و موجب ما وجب ما شابها صیغه جمع نیست صاحب مهر و ماه گوید بیان آن بود تحصیل حاصل +
بود تحصیل حاصل بیحاصل - انتهی کلامه صیغه جمع ازان نیست که حق واحد را مصالح گفتن دور از اصلاح است
و منقوله گفته نیست - رسانیدن امر حق طاعت ست + ز زندان نترسم که یکساعت ست + همان دم که در خفیه این راز
رفت + حکایت بگوش ملک باز رفت - این راز گفتگوی آن نیکمرد و باز رفت ای رسید اخبار جاسوس + بخندید
کو ظن بیهوده برد + نداند که خواهد درین حبس مرد + گو بیان گفت محذوف ست و او راجع به نیکمرد یعنی گمان بردن
او که بزندان یکساعت باشم و پس ازان خلاص یابم بیهوده خطاست + غلامی بدرویش برد این پیام +
بگفتا بخسرو بگوای غلام + این اشارت به مضمون بیت سابق و فاعل بگفتا درویش - مرا بار غم بر دل ریش نیست
که دنیا همین یک نفس بیش نیست + ریش مجروح که برائے علت ست یعنی از دم که حبس کردم هیچ غم نیست زیرا که
مدت دنیا یک ساعت ست قال النبی الدنیا ساعة فیها راحة + نه گر دستگیری کنی خرمم + نه گر سر بری بر دل آید غمم

تش شوم و میم غم مضاف الیہا ست تو گر کامرانی بفرمان و گنج + وگر من فرو مانده در دست رنج + مصراع
ثانی بحذف عطف ست و جزای شرط انیست که - بدرواز مرگ چون در شویم + بیک هفته با هم برابر شویم + در
شدن داخل شدن بیک هفته ای بعد از ریختن جسم پس + منه دل برین دولت پنج روز + بدود دل خلق خود را مسوز
دود دل آه مظلوم - نه پیش از تو بیش از تو اندوختند + به بیداد کردن جهان سوختند
استفهام انکاریست پیش دل بنا پارسی و ثانی بنا تازی اندوختن جمع کردن ای شاهان پیش از تو خزائن
پیشتر اندوخته اند و به ظلم جهان را سوخته آنها هیچکس را دولت وفا نکرد و از خلائق بجز نفرین هیچ ندیدند پس +
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند + چو مردی نه بر گور نفرین کنند + زی امر ست از زیستن ذکرت آه جزء مقدم
ست و قوله نه بر گور آه عطف ست بر ذکرت آه ای بعدل زی که بعد از وفات تحسین کنند و به ظلم مزی که بعد از مرگت
نفرین کنند + نباید برسم بد آئین نهاد + که گویند لعنت بدان کین نهاد + آئین بالمد رسم و عادت و روش کذا فی
المدار ای برسم بد ظلم عادت نباید کرد و در دوم نباید ساخت زیرا که گویند اما - وگر بر سر آید خداوند زور + نه
زیر بش کند عاقبت خاک گور + عطف ست بر بیت سابق ای ظلم را عادت خود نباید ساخت و اگر کسی عادت
ساخته است و بر سر آمده غالب شده است البته بعاقبت سزای خواهد یافت - نفرمود دل تنگ روئی از جفا +
که بیرون کند آه زبان از قفا + روئی معطوفست بر تنگدل باعتبار انکه دلش از رحمت و شفقت عالمیان تنگ
و محروم بود و تنگ روی باعتبار آنکه بوقت غصه جبین آدمی پر چین میشود و پیشانی تنگ گردد دل تنگ وحال
ست از فاعل فرمود که شاه است و از متعلق فرمودی از قفا کم زبان کشیدن که بجائیکه دل درویش تنگ بود
مولنا عبد الواسع لفظ روئی بلا واو عطف نوشته و گفته که دل تنگ صفت پادشاه است بحال متعلق که روئی
ست من تجمیل کردن غلام ای فرمود پادشاه که روی او دل تنگ بود و اثبات دل تنگی برای روی بطریق استعاره
است که روی او را تشبیه بر ظالم داده شد دل تنگی که از ملائمات ظالم است برای روئی اثبات نموده شد کما لا یخفی علی
اهل العرف و بعضی شراح دل تنگی روی را مرکب تقصیر کرده بمعنی ظالم منافق و بخیل و شیخ و الله اعلم - چنین گفت
پیش حقائق شناس + کزین هم که گفتی ندارم هراس + ازین هم آه از زبان کشیدن از قفا هراسی ندارم
چنانکه از حبس دائم باکی ندارم زیرا که - من از بی زبانی ندارم غمی + که دانم که ناگفته داند همی + غمی بیا تنکیر برای علت
و فاعل داند ضمیر یست که عاید ست بحقتعالی که در دل مومن مذکور ست همی مفید استمراری ست یعنی فائده از زبان اظهار
مافی الضمیر ست و حقتعالی بر اسرار ناگفته مطلع است پس زبان حاجت نیست + اگر بینوائی برم در ستم + گرم
عاقبت خیر باشد چه غم + میم مضاف الیه عاقبت ست و این بیت اجمال ما سبق ست یعنی اگر بدوام حبس بینوائی و گرسنگی
برم و یا زبان کشیدن ستم اما چون بر خیر و ایمان باشم مرا هیچ غم نیست و همه مقاصد درین در ضمن حسن خاتمه.

مندرج ست عروسی بود نوبت ماتمت * گرت نیک روزی بود خاتمت * عروسی شادی ای خاتمه تو بروزے
وابسلامت ایمان و رضامندی ایزد تعالی باشد وقت ماتم تو عروسے بود که همچون عروسان شاد بهر باشی اشاره بآنکه
منکر و نکیر بعد از صدق جواب مومن را میگویند که نم کنومة العروس حاصل آنکه غم دین وحسن خاتمه باید خورد نه دنیا
از آن وجا مرگ برای که از دنیا بهر حال خواهد گذشت دام همم امر دین ست چنانکه در حکایت لاحقه میگوید **حکایت**
زور آزمائی تنگدست * یکی مشت زن بخت روزی نداشت * نه اسباب شامش مهیا نه چاشت * مشت زن پهلوان
وکسیکه بمشت جنگ کند بخت روزے زبا ضافت یا بخواند وما وقع فی بعض النسخ بالواو فهو غلط مهیا بالفتح وتشدید یا ساخته
شده و آماده کرده شده یعنی موجود گشته - زجور شکم گل کشیدی به پشت * که روزی محال ست خوردن بمشت کشیدی
بیاء ماضی استمراری بمشت ای بزور مندی * مدام از پریشانی روزگار * دلش پر ز حسرت تنش سوگوار - یاء دوم پارسی
وسیوم موقوف ماتم زده غمگین برابری - گهش جنگ با عالم خیره کش * گه از بخت شوریده رویش ترش * شین گهش مضاف
الیه جنگ ست عالم بفتح لام رد جنگ خیره کش ضعیف کش یعنی سرکش و نیز دلیری که بیجا بآزار رساند کذا فی الشامل
والرشیدی شوریده پریشان - که از دیدن عیش شیرین خلق * فرو میشدی آب تلخش بحلق * که در صدر مصرعین سابقین
ولیصدر این بیت وکذا در صدر بیت لاحق مختصر گاه است یعنی گاهی و یک وقت میشدی بیاء استمراری ای همواره اضافت
شیرین بخلق ست و آب تلخ عبارت از حسرت و ایهام بآنکه زلال هم بگلوی او تلخ بود - که از کار آشفته بگریستی * که کس
دید زین تلختر زیستی * از کار آشفته حال ست از فاعل بگریستی زیستی بیاء تنکیر و مصرعه ثانی استفهام انکاری ست ای بحال
که از مشت کار کشیدن گل پریشان بود بگریستی و گفتی که آیا کسی دیده است حیاتی را که حیات من تلختر باشد از زیست
همه کس تلختر است - کسان شهد نوشند و مرغ و بره * مرا روی نان می نه بیند تره * تعلق نوشیدن بهمه امور مذکور
از قبیل علفتها تبنا وماء باردا ست و تواند که معطوف با عاطفه در نظم کلام محذوف باشد و دیگران شهد نوشند و مرغ بره میخورند و کلمه
را در لفظ مرا مفید معنی اضافت است ای روی نان من بره بچه گوسپند و بنشد را با هم آمده و تره معروف که غربا با نان میخورند
گر انصاف پرسی نه نیکوست این * که من برهنه من گرمه را پوستین * پرسی بیاء خطاب عام مصرعه ثانی بیان کلمه این ست پوستین
بیاء واو هر دو پارسی چرم دوختن بمعنی عیب کذا فی المدار اینجا بمعنی چرم ست کنایه از پوست گرم که پشم دار ست بچه لوی
که پا تم درین کار گل * بیچی فرو رفتی از کام دل - بودی یا رفتی بیاء حال کذا فی گنج بیاء عطف - دریغ از فلک شیوه ساختی
که گنجی بچنگ من انداختی - از مختصر اگر شده همزه موصوله که گنج آه صله آن و جزای شرط بیت لاحق - مگر روزگاری هوا ز
راندمی * ز خود گرد محنت برافشاندمی * مگر اینجا کلمه تمنی است یعنی روزگار بیاء تنکیر راندمی و افشاندمی بیاء استمرار
شنیدم که روزی زمین می شگافت * عظامی زنخدان پوسیده یافت * عظام بالکسر جمع عظم بالفتح بمعنی استخوان پوسیده
بضم باء و واو هر دو پارسی گخته شود و نزدیک بریختن شده کشف - بنجا گر اندرش عقد گسیخته * گهرهای دندان فرو ریخته

شین مضاف الیه عقد ست یا لکسر سلک و نظم ان مراد است عبارت - دهان بیزبان پند میگفت راز + که ای خواجه با بینوائی
بساز + بیزبان بلکه حال و کاف بیانیه از بیان بساز موافقت کن - نه اینست حال دهن زیر گل + شکرخورده انگار
یا خون دل - استفهام انکاریست ایجالی دهان بوسیدن و ریختن ست خواه در حیات شکر خورده باشد خواه غم و خون
جگر انگار یا لفتح و کاف پارسی تصور کن و تصور کنند و ابراهیمی المدار و المراد هو الاول غم از گردش روزگاران مدار
که بی ما بسی بگذرد روزگار + روزگاران و روزگار بیک معنی است مثل بهاران و بهار و بامدادان و بامداد
و جاودان و جاوید و امثال آن و بعضے روزگارت بنا بر خطاب واقعست یعنی روزگار خود مدار کذا قال مولینا
عبدالواسع که برای علت است ای از سختی روزگار و سوء حال خود غم مخور زیرا که چند روز ست و بسا مدت بدینمنوال
خواهد گذشت و حالیکه ما درمیان نباشیم - همان لحظه خاطرش دست داد + غم از خاطرش رخت یکسو نهاد خاطر
اسم فاعل ست از خطور بمعنی چیزی بدل گذرد و از فکر و اندیشه و دل را که خاطر گویند برعایت مجاز گویند من قبیل
التسمیه المحل باسم الحال اینجا خاطر اول اسم فاعل ست بمعنی فکر و اندیشه و دل و ثانی بمعنے دل و معنی بیت آنکه وقتیکه
این صره مشت زن را روی داد غم او از دل او درگذشت - که ای نفس بے رائی و تدبیر هش + بکش بار تیمار خود
را مکش - بیان گفت محذوف تیمار بالکسر غم و اندوه ای مشت زن نفس خود را گفت که ای نفس بار رشد ایدر روزگار
را بکش و خود را از غم و پریشانی مکش بلکه هر چه بر سرت آید براضی باش تمت الحکایة هنا فقال الشیخ فی بیان +
حاصلها - اگر بنده بار بر سر برد + دگر سر باوج فلک بر برد + بنده بهمزه تنکیر یا اوج بمعنی برتری و کلمه
بر زاید کما م غیر مره و خیر ادا الشرطین هذا - در آن دم که حالش دگرگون شود + همه از سرش هر دو بیرون شود
هر دو ای رنج بار غم و راحت سربلندی - غم و شادمانی نماند و لیک + جزای عمل ماند و نام نیک + کرم پای
دار و نه دیهیم و تخت + بده کز تو این ماند ای نیکبخت + پا مدار و ای باقی ماند دیهیم بالکسر یاو فارسی کلام مرصع
بجواهر که آنرا دیهیم گویند و قیل تخت و چتر ابراهیمی اینجا معنے اول مراد ست - مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم + که پیش
از تو بوده است و بعد از تو هم + خطاب با بوبکر ست - خداوند دولت غم دین خورد + که دنیا بهر حال می بگذرد
خداوند دولت صاحب اقبال و نیکبخت غم دین عبارت از ورزش کرم کا احسان - نخواهی که ملکت برآید بهم
غم ملک و دین خورده باید بهم + ملک عبارت از تدبیر مملکت بقرینه مقابله بالائی دین اگر نخواهی که مملکت تو
خراب نشود پس غم دین و دنیا بهم بخور حسن الدین و الدنیا اذا اجتمعا و آنچه در بعض نسخه ست غم ملک و دنیا و دین
خوریم + واقعست موجب استدراک و اختلاف قافیه است کما لایخفے مگر آنکه گفته شود که قافیه بهم با قسد
بدو معنی و ملک عبارت از تدبیر مملکت دنیا عبارت از تن پروری و آرایش باشد کما قیل فطینک و تیاک
و الله اعلم - زر افشان چو دنیا نخواهی گذاشت + که سعدی در افشاند چون زر نداشت + زر افشان بخشش

کن کہ برائی علتست و در عبارتست از سخنان بلیغ و قیمتی کہ بدنیا و دین نافع اند این حکایت نہیہ موعظت
آمیز است کہ ترا عادت ای بادشاہ حق رو نیست **حکایت** در اغماض از پند نا اہل و اعراض از صاحب جہل
حکایت کنند از جفا گستری + کہ فرماندہی داشت در کشوری + جفاگستری و کشوری بیاء وحدت فرماندہی بیاء مصدری
در ایام او روز مردم چو شام + شب از بیم او خواب مردم حرام - چو شام ای سیاہ و شب ظرف حرام ست - ہمہ
روز نیکان از و در بلا + بشب دست پاکان از و بر دعا - در بلا باعتبار دیدن گرفتاری خلایق بجور او و بعضی
نسخ بر خدا بجای در دعا واقعست ای پیش حقتعالی - گروہی بر شیخ آن روزگار + ز دست ستمگر گریستند زار
گروہی بیاء وحدت یا عظمت زار ای نعرہ زنان کذافی الرشیدی و گفتند - کہ ای پیر دانای فرخندہ رای + بگو
این جوان را بترس از خدای + بگفتا دریغ آیدم نام دوست + کہ ہر کس نہ درخورد پیغام اوست + درخورد بواو
معدولہ لایق و زیبا ای مرا دریغ آید ازینکہ نام و پیغام او پیش این ظالم بر زبان رانم زیرا کہ نہ ہر کس لایق پیغام
ایزد ست تمت الحکایۃ فقال الشیخ - کسی را کہ بینی ز حق بر کران + منہ با وی ای خواجہ حق در میان + نہادن
ظاہر کردن ست زیرا کہ - دریغ ست با خواجہ گفتن علوم + کہ ضائع شود تخم در شورہ بوم + علوم مواعظ و پیغام
ہای حقتعالی شورہ نمکین کہ او را در ہندی کلراحی گویند صفت مقدم بوم ست - چو در وی نگیرد عدو داندت +
برنجد بجان در برنجاندت - وی راجع بسفلہ نگیرد از گرفتن بمعنی تاثیر کردن ترا عادت ای پادشاہ حق روی
ست + دل مرد حقگوی ازانجا قوی ست - خطاب بہ پادشاہ و بگیر مرد حقگو عبارت از نفس شیخ ازانجا
اشارت بحق روی - حقت گفتم ای خسروی نیکرای + توان گفت حق پیش مرد خدای + حق عبارت از
تمام آنچہ درین باب بلکہ مجموع آنچہ درین کتاب ذکر یافت و مصرع ثانی علت اول ست +
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت - کہ در موم گیرد نہ در سنگ سخت + دارد صیغہ مضارع است کہ فاعلش
ضمیر عاید بنگین و خصلتی بیاء موصولہ کہ در موم گیرد صلہ آن و این بیت تمثیل ست در معنی تعلیل برای آنکہ حق پیش
مردان خدا توان گفت نہ در پیش سنگدلان بر جفا یعنی نگین خاتم این خصلت دارد کہ در موم تاثیر میکند و نہ در
سنگ خارا کذالک کلمۂ حق و حرف راست در وی اثر میکند کہ مثل موم از خوف خدا نرم باشد نہ کہ از کثرت جفا مثل
سنگ باشد کریمہ فہی کالحجارۃ او اشد قسوۃ در شان اوست و مولینا عبد الواسع فاعل دارد ضمیر گفتہ کہ
راجع بحق ست ای خصلت نگین دارد و مصرع ثانی بیان خصلت ست والحق کہ توجیہ ہمانست کہ بعرض رسانیدہ
ام تا یائی خصلتی مستدرک نباشد و بعضی نسخ غیر معتمدہ کہ بجائی دارد داری بیاء خطاب دیدہ شد غلط محض ست -
عجب نیست گر ظالم از من بجان + برنجید کہ دزد ست و من پاسبان - کہ برای علت ست کہ دزد باعتبار ظلم کہ دزدی لا نعیۃ
ایزد تعالی دزدی خیانت ست پاسبان تو باو پاسبانی بیاء خطاب است چنانکہ دزد ظالم از من بحق گوئی میرنجد

آنچنان از تو بتر سد که میر نجد چه تو هم بانصاف وداد پاسبان خلق هستی و مصرعهٔ ثانی دعائیه است - ترا نیست
منت ز روی قیاس + خداوند را فضل و منت شناس + هر کلمهٔ را معنے ہر آئی ای از راه عقل کامل برای تو اگرچه پاسبان
خلائق هستی شکر واجب نیست بلکه تو بر خود فضل حق دان و شکر او گذار مطابق کریمه قُل لَّا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلَامَكُم بَلِ
اللّٰهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَدَاكُمْ لِلْإِيمَانِ یعنی بگو یا محمد که منت مدارید بر من از اسلام آوردن بلکه او تعالی
شانه منت نهد بر شما ازینجهت که شمارا توفیق ایمان و عمل نیک عطا فرموده است - که در کار خیر ترا مسلم بداشت
نه چون دیگران معطل گذاشتت + علت سابق ست مسلم مقرر و معین و بعضے نسخ بحکمت واقعست
ای ترا بخدمت خلائق مقرر نموده و دران حکمتے درج فرموده - حکمت محض ست اگر لطف جهان آفرین -
خاص کند بندهٔ مصلحت عام را - ای برای عموم منافع خلائق - همه کس بمیدان کوشش درند + ولی گوی
دولت نه هر کس برند - ای همه کس در کوشش تحصیل اسباب سعادت دارین ست اما گوی دولت کونین را
همه کس نمی برند بلکه هر کرا بخدمت مسلم فرموده اند محض کرم خود بعلت نوازش نموده اند + تو حاصل نکردی به
کوشش بهشت + خدا در تو خوی بهشتی سرشت + ای لایق دخول جنت از سعی خود نشدهٔ بلکه خدا تعالی در تو نیک
خو سرشت که بدان مستحق بهشت گشته و آن عبارت ست از عدل و جود و احسان - دلش روشن و وقت
مجموع باد + قدم ثابت و پایه مرفوع باد - روشن بنور حق و مشاهده تجلی جمال مطلق مجموع اند موجبات تشتت
خاطر که از عبادت حق مانع اند ثابت بر راه شریعت قویمه طریقت مستقیمه مرفوع عند الله و عند الرسول الکریم
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب + عبادت قبول و دعا مستجاب - خوش بحسب مراعات حق در هر کارے
رفتنت بر صواب ای بر حسن خاتمه و رضامندی حقتعالی عبادت قبول چه بدون قبول ازان هیچ ندارد دعا مستجاب
چه دعا مغز عبادت ست فهو من عطف الخاص علی العام لمزید الاعتناء و لااهتمام الحق که شیخ رح درین دو بیت
حق دعا و دعا فارا چنان در داده که هیچ پهلوی را از مقاصد مزید خود از دست نداده است و از حسن اختتام
و لطف ایهام هم خالی نیست چه در داستان لاحق تدبیر جنگ دشمن میاموز و لیکن لت روشن عبارت ست با صابت
جنگ و وقت مجموع اشارتست بمساعدت حرکت فلکے و قدم ثابت اشارتست ثبات لشکر او در جنگ و پایه مرفوع
اشارتست بحصول فتح و ظفر و حیات خوش اشارتست بعدم رسیدن مکروه از دشمن رفتنت بر صواب اشارتست
بعدم خونریزی و ذمت با ممالک عبادت قبول و دعا مستجاب اشارتست باشاعت عدل در همه آفاق بعد از
فیروزی و بدست آمدن کشور ها چه عدل وجود از افضل عبادتست و شاه همیشه آنرا میخواند داستان
درمعنی اینکه تا کار بتدبیر بر آید جنگ کردن نشاید بدانکه شیخ رح در باب تدبیر جنگ دشمن داستان
ها ساخته و جمیع مواعظ را در یک داستان درج نکرده اهتمامًا لشانِ کلّ موعظةٍ و لم یبالِ بالتکرار فی بعضها

من المصالح فصلاً علیحدة من غیر مراعاة المناسبة بین اجزاء تلک لطائفة کما لا یخفی علی المتامل الصادق فلیس علینا بیان الملائمة - همی تا برآید بتدبیر کار + مدارای دشمن به از کارزار + همی از زاید ست تا برائی غایت مدارا بالضم دراصل مدارات بود و باستعمال اهل فارسیان تاء او بحذف رسیده مصالحت آهستگی و نرمی کشف

چو نتوان عدو را بقوت شکست + بنعمت بباید در فتنه بست + و ببعضے نسخ بجائی بنعمت به نرمی دیده شد اما نظر بابیات لاحقه نسخه اولی ست - گر اندیشه باشد ز دشمن گزند + بتعویذ احسان زبانش ببند + اندیشه مضاف ست بگزند تعویذ احسان باضافت بیانی و توان که باضافت تشبیهی باشد ای احسان که مثل تعویذ در پناه هر بنده است بگزند دشمن و مقرر ست که برائی دفع مضرت دشمن تعویذ زبان بندی می نویسند - عدو را بجای خسک زر بریز + که احسان کند کند دندان تیز + خسک بفتحتین چار گوشه که بزبان هند گکھرو گوکھرو نامند و شیخ محمد حضری گفته که بجاء معجمه بمعنی خار و خاشاک ست و فی الصراح خسک بالتحریک خار مغیلان و آنچه از آهن همچون خار مغیلان سازند و در راه گذر خصم اندازند و هذا هو الصحیح و صاحب مؤید گوید که بجاء معجمه غلط ست کذا فی المدار مستشهد بهیت متن که برائی علت و دندان تیز مفعول اول کند ست و کند بضم کاف تازی ضد تیز مفعول ثانی آن - عدو را بقرصت توان کند پوست + پس او را مراعات چنان کن که دوست را میکنند - چو دستی نیابی گزیدن ز هوش + که با غالبان چاره زرقست و لوش + دستی بیار عظمت گزیدن مفعول نیا بیست ای چون قدرت کامله بر آزار رسانیدن دشمن نداری دستش را ببوس زیرا که با غالبان آه و توان که گزیدن مضاف باشد بدستی ای چون بلائے گزیدن دست نیابی آن را ببوس زرق بتقدیم معجمه بر مهمله ریا و نفاق و دروغ کذا فی المدار لوس بواو پارسی نرمی و فروتنی و بچرب بانی کسی را فریفتن ایرا همی - بتدبیر رستم درآید به بند + که اسفندیارش نجست از کمند + اسفندیار نام پسر نام گشتاسپ شاه که در راه هفتخوان و ژوپیر از فتح کرده شاه ارجاسپ را با سران لشکر او بکشت و خواهران خود را که بدان در مقید بودند خلاص کرده و اسفندیار را روئین تن گویند از آنکه تنش مثل روئین بود و تیر و تفنگ و غیره کار گر نمیشود و قیل تعویذ زرتشت همراه خود داشت از ان سلاحهاسئے بر وکار گر نمیشود کذا فی کتب اللغة مصراع ثانی صفت رستم ست و شین اسفندیار مضاف الیه کمند ست عاید بر رستم حاصل معنی آنکه رستم با آن قوت که اسفندیار روئین تن از کمند او بیرون نجسته بود به تدبیر شغاد در بند و کمند آمده یعنے تدبیر آنچنان هنر ست که غالب الغالب هم مغلوب شود هکذا قال مولانا عبد الواسع و از ان معلوم شد که لفظ آمد بصیغه ماضی ست و در عامه نسخ آید بصیغه استقبال هم از رستم قوبدست مراد ست والله اعلم قصه در کمند آوردن رستم اسفندیار را چنان نوشته اند که چون سلاحهای تن فرسنده کار گر نمیشد رستم بتدبیر شغاد بکسر شین معجمه برادر خورد رستم بود تیرے دو شاخه بر دو دیده اش زد چنانکه نابینا شد و در کمند بسته

بزد و بطریقی کہ تفصیلش در کتب تواریخ مسطور ست و قصہ بہ بند آمدن رستم آنست کہ شغاد اقطاع
کابل را از رستم درخواستہ او باجابت مقرون نشد شغاد با خود حیلہ اندیشیدہ پیش رستم آمد و شکایت
خسر خود یعنی پدر زن خود کرد کہ خسر من مرا بد میگوید و چون با تو مفاخرت کنم زبان باستحقار و اہانت تو بکشاید
رستم را غیرت دامنگیر با سہ صد سوار از ولایت نیمروز یعنی سیستان کہ مملکت او بود عزیمت شہر خسر شغاد کرد چون نزدیک
شہر رسید شغاد بخاطر اندیشید کہ خسر من خبر آمدن رستم شنیدہ خواہد گریخت و غرض فوت خواہد شد از رستم سبقت نمودہ
نزد خسر بد و از آمدن رستم خبر نمود او پیش از ان براہ چاہہا کافتہ در میان آن نیزہائی آہنی و تیغہا و خنجرہا استادہ
داشتند و سر ہای چاہہا را چنان پوشیدہ نمودہ چنانکہ پیادہ ہا آہستگی بگذرد و شغاد با خسر خود باستقبال رستم آمدہ و ہمراہ
رستم را گرفتہ پیشاپیش روانہ شد چون بران چاہہا رسید آہستہ از ان در گذشت و رستم برخش در چاہ افتادہ
مجروح شد و شغاد و خسر تیغ در سواران رستم نہادہ جملہ را علف تیغ نمودند و رستم دران چاہہا جان بحق
تسلیم کرد۔ حذر کن ز پیکار کمتر کسی ✤ کہ از قطرہ سیلاب دیدم بسی۔ ای بلا باعث سلسلہ جنگ را مجنبان اگرچہ
دشمن ضعیف باشد زیرا کہ از قطرہ آہ مزن تا توانی برابر گرہ ✤ کہ دشمن اگرچہ زبون دوست بہ ✤ گرہ بر آوردن یعنی
بر جبین افگندن و ترش رو شدن زیرا کہ۔ بود دشمنش تازہ و دوست ریش ✤ کسی کش بود دشمن از دوست
بیش ✤ ریش مجروح و غمگین کسے بیا موصول مبتدا است کش یعنی صلہ آن و بیش مضاف الیہ دشمنت
و ہر دو ضمیر راجع بکسی و مصرع اول خبر ست و او یعنی بیا تا زی۔ مزن با سپاہی ز خود بیشتر ✤ کہ نتوان زد انگشت بر نیشتر ✤ مزن ای جنگ کن سپاہی بیا عظمت نیشتر ہمان قسم حجام کہ بدان رگ زنند۔ و گر زو توانا تری
در نبرد ✤ نہ مردیست بر ناتوان زور کرد ✤ معطوف بر بیت سابق ز وای از سپاہ دشمن ✤ اگر پیل زوری
و گر شیر چنگ ✤ بنزدیک من صلح بہتر ز جنگ ✤ کما قال اللہ تعالیٰ والصلح خیر۔ جنگ در مصرع
اول بجیم پارسی باید خواند تا قافیہ بیک معنے مکرر نگردد و در مصرع ثانی ببعضے نسخ بجای کلمۂ از کاف قافیہ
واقع شدہ و گریبان کلمۂ از ین مخذ و فست ای بہتر ست از نیکہ جنگ کنی ✤ چو دست از ہمہ حیلتی در گسست
حلال ست بردن بشمشیر دست چنانکہ عرب گوید السیف آخر الحیل حیلتے بیا تنکیر برای تاکید عموم کہ از
کلمۂ ہمہ مستفاد میشود گسست بضم کاف پارسی و کسر دوم کشادن و شکستن اکثر در محل تار و رشتہ مستعمل ست
کذا فی المؤید پس قافیہ این بیت مستعمل ست بر خلاف خذو یعنی حرکت ماقبل قید با آنکہ قافیہ موصولہ نیست کما لا
یخفی شاید کہ نزد شیخ اختلاف خذو توجیہ در غیر موصول ہم جائز باشد چنانکہ جائی دیگر فرمودہ است۔ غلام آب
کش باید و خشت زن ✤ بود بندہ نازنین مشت زن ✤ لکنہ خلاف مذہب الجمہور قالوا وجوب تکرار الحذو و
التوجیہ فی غیر الموصول و آنکہ در دفع این عذر سعی گست گذشت خوانند از اختلاف خذو باختلاف قید و آوردہ اند

کہ ... ناز بادہ با نیش ... مطبوعہ ... در بعض ... نسخہ ... لفظ ... اسد ۱۲

پس عذر گناه بدتر از گناه است - اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ + وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ + که گر وے ببندد در کارزار

ترا قدر و هیبت شود صد هزار + علت برائے اگر صلح خواهد عدو ای دگر راجع بجد + وگر پائے جنگ آورد در

رکاب + نخواهد بحشر از تو داور حساب - معطوف بر بیت سابق و علت برائے اگر جنگ جوید عنان بر مپیچ - تو هم جنگ

را باش چون فتنه خاست + که با کینه ور مهربانی خطاست + قال علیؓ التکبر مع المتکبرین قول صنع مع المتواضعین

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی + فزون گرددش کبر و گردن کشی + بشین مضاف الیه کبر و گردن کشی ست پس

باسبان تازی و مردان مرد + بر آر از نهاد بد اندیش گرد + بائے پاسبان برائے استعانت ست مرد بمعنی دلاور

و شجاع صفت مرد است و آنکه عبارت را محمول بر قلب نموده اند امیر دان بمعنی اشجع شجاعان نظر با سپان تازی

نکرده است که ترکیب توصیفی ست گرد بفتح غبار - اگر نرمی برآید بنرمی و هوش - به تندی و خشم و درشتی مکوشش

فاعل برآید گرد ست که در بیت سابق مذکور ست ای اگر از نهاد بداندیش گرد بنرمی و آهستگی بر آید +

چو دشمن بعجز اندر آید ز در + نباید که پرخاش جوئی دگر + چو زنهار خواهد کرم پیشه کن + ببخشا و از مکرش اندیشه کن

زنهار عهد و امان ببخشا تفسیر کرم کن پیشه کن و اعادهٔ ذکر بخشایش با آنکه در بیت سابق هم مذکور ست سطر اول ست

و مقصود بالذات از مکرش اندیشه کن + ز تدبیر پیر کهن بر مگرد + که کار آزموده بود سالخورد + موعظت دیگر ست

سالخورد با لام موقوف و واو معدوله دیرینه و کهن الراهیمی بخلاف خرد سال بمعنی نوجوان که بے واؤ

ست کما مر تحقیقه فی صدر الکتاب + در آرند بنیاد روئین ز پاے + جوانان بشمشیر پیران برائے

ای قلعه سخت را جوان بشمشیر زدن فتح کنند و پیران بتدبیر و هوش + بیندیش در قلب هیجا مفر + چه دانی

کزینان که یابد ظفر + موعظت دیگر ست قلب بالفتح دل و خرد و خالص هر چیز بکه میانه لشکر و منزلے

از منازل قمر کذا فی المنتخب هیجا بالفتح جائے جنگ و در تاج بمعنی جنگ کذا فی المدار مفر اسم ظرف ست از فرار بکسر

فا و اینجا اشارت بدو لشکر متخاصمین که بمعنی کدام یعنی در میان مصاف بحکم قدم الخروج قبل الولوج

جائے برآمدن وگریختن در نظر دار چه انجام کار مبهم ست شاید که بتقاضائے وقت گریختن مصلحت افتد چنانکه میفرماید

چو بینی که لشکر ز هم پشت داد + تو تنها مده جان شیرین بباد + از هم پشت دادن گریختن بطوریکه هر یک بگوشه

دیگر رود چنانکه بیکدیگر پشت دهند پس گر بر کنارے بر فتن بکوش - وگر در میان لبس دشمن بپوش + بر کنار

بیا خطا میان ای در میان دشمنان لبس بفتح پوشیدن جامه و پوشیدن کار کسی که بالکسر جامه و کذا فی المنتخب اینجا

بکسر اول ست بضم لام که میخوانند بیجا است و غلط - وگر خود هزاری و دشمن دویست + چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

موعظت دیگر ست زیرا که شب تیره پنجه سوار از کمین + چو پانصد بهیبت بلرزد زمین + کمین پنهان شدن به قصد

شکار و با دشمن جهانگیری و فی الشامل کمینگاه جائے که دزدان و رهزنان مخفی شده باشند تا هر که آید او را بگیرند

شب تیره ظرف بلیزد است هیئت مضاف به پنجاه سوارے * پنجاه سوار که از کمینگاه تاخت آورد بزمین
چنان بلیزد که پانصد سوار تاخت آورد پس لشکر را موجب هیبت باشد - چو خواهی بریدن بشب راهها
حذر کن نخست از کمین گاهها * میان دو لشکر چو یک روزه راه * بماند بزن خیمه بر جایگاه * موعظت دیگر است
ولفظ گاه در جایگاه مقحم است کذا فی المؤید زیرا که - گر او پیشدستی کند غم مدار * گر افراسیاب است مغزش برآر
او راجع به دشمن افراسیاب نام پادشاهی از توران زمین در مؤید است پادشاه ترکستان و در اداة است که بعد از
کشتن نوذر پادشاه ایران زمین شد دوازده سال ملک ایران راند و در شرح فنا مرقوم است که همچون سیاوش را کشته
بود کذا فی المدار - ندانی که دشمن چو یک روزه راند * سر پنجه زورمندش نماند * ای از مشقت راه رفتن
سست و مانده باشد * تو آسوده بر لشکر مانده زن * که نادان ستم کرده بر خویشتن * آسوده بمعنی توانا و
مندحال است از فاعل زن و مانده بمعنی سست - چو دشمن شکستی بیفکن علم * که بازش نیاید جراحت بهم *
موعظت دیگر است بیفکن ظاهر آنست که صیغه نهی باشد و ش ضمیر مضاف الیه جراحت یعنی بعد از آنکه دشمن را
شکستی و نصرت نصیب تو شد علم را بر پا بدار و بر زمین میفگن الغافل بے پروا مباش زیرا که شکست خورده و هزیمت
یافته است باز بهم خواهد شد و همیشه چون دزدان مستعد و عازم انتقام باشد و تواند که صیغه امر باشد یعنی بعد از
شکستن دشمن علم را بر زمین انداز و دیگر باعث سلسله جنبانی او مشو دیگر بار جنگ مکن زیرا که او درد جراحت
را میکشد از آن فرصت ندارد و همیشه مغلوب و زبون تو باشد والله اعلم - بسے در قفای هزیمت مران - نباید
که دور افتی از یاوران * موعظت دیگر است هزیمت مصدر است بمعنی اسم فاعل ای لشکر منهزم و مصراع ثانی
علت و بعضے نسخ بجای نباید مبادا واقعست - هوا بینی از گرد هیجا چو میغ * بگیرند گردت بزوبین و تیغ * این
بیت بحذف عطف معطوف است بر دور افتی از یاوران میغ بالکسر پارسی ابر و زوبین بزای معجمه تازی و دو او و یا
هر دو پارسی نیزه که تبارش رمح گویند ابراهیمی در رشیدی * بدنبال غارت نراند سپاه * که خالی بماند پس
پشت شاه * سپاه را نگهبانی شهریار * بسی بهتر از جنگ در کارزار * برآ موقوف جنگ و جنگ گاه کذا فی المؤید
اینجا بمعنی ثانی مراد است و بعضے نسخ به از جنگ در حلقه کارزار واقعست پس بمعنی اول باشد حاصل
آنکه پس غارت نباید راند زیرا که نگهبانی شاه از جمیع امور مقدم است حتی که از جنگ نیز * دلاور که باری
تهور نمود * بباید بمقدارش اندر فزود * دلاور شجاع ای سخت دلیر ابراهیمی تهور افتادن در چیزی بے باکی
و مردانگی مقدار بمعنی قدر و نیز آنچه مقدر و مقرر باشد عبارت از یومیه ماهانه و سالانه یعنی چون یکبار از
دلاور مردانگی و شجاعت بظهور آمده در علوفه و ماهانه زیادتی باید کرد زیرا که بار دگر دل نهد بر هلاک * ندارد
ز پیکار یاجوج باک * یاجوج کنایه از لشکر بسیار و زورمند است در آسودگی خوش نگه دار - که در حالت سختی

آسودگی عبارت از ہنگام صلح و فراوانی عبارت از وقت کارزار + کہ تو دست مردان جنگی ببوس + نہ آنگہ
کہ دشمن فرو کوفت کوس + کنون ای یگانہ صلح جنگی بپالند تا بہ جنگ کنند - سپاہی کہ کارش نباشد ببرگ +
بجا دل بہدر روز ہیجا بمرگ + سپاہی بیاد نسبت ای یکنفر کہ از سپاہ کہ کارش آں صفت اوست برگ معروف و توشہ
و اسباب خانہ و دست گاہ شامل - لوازمی ملک از کف بد سگال + بلشکر نگہدار و لشکر بمال - بدسگال دشمن و
بد اندیش چہ سگالیدن اندیشیدن ست - ملک را بود بر عدو دست چیر + چو لشکر دل آسودہ باشد و سیر - چیر بالکسر
جیم و یاء ہر دو پارسی و لام در قوس و غالب بر یانی ہا تیرہ آمدہ کذا فی المدار - بہائی سر خویشتن می خورند + نہ انصاف باشد
کہ سختی برند + فاعل ہر دو فعل ضمیر لشکر سختی عبارت از گرسنگی و برہنگی و عدم سلاح و اسپ چو دارند گنج از سپاہی
دریغ + دریغ آیدش دست بردن بتیغ + دریغ اول بمعنی منع و باز داشتن ست و ثانی بمعنے حیف و افسوس
چہ مردی کند در صف کارزار + چو دستش تہی باشد از روزگار + فاعل کند ضمیر سپاہیست روزگار بمعنی مضاف
ای از نعمت روزگار و بعضے نسخ بجائی چو کہ دیدہ شد کہ برائی علت و لما بمعنی ہر کہ فاعل کند مولینا عبد الواسع
گفتہ کہ بعضے نسخ چو دستش تہی باشد و کارزار واقعست تا پس کار معطوفست بر دست و زار معطوفست بر تہی ای دست
تہی باشد و کارزار زبون و خراب باشد -

گفتار در کار کردن برائے کار آزمودگان

بپیکار دشمن دلیران فرست + ہژبران بناورد شیران فرست + پیکار بیاء پارسی و ناورد بفتح واؤ جنگ
ہژبر بکسر ہ و فتح دوم شیر سخت و تند و دلیر کذا فی الشامل و المدار + برائی جہاندیدگان کار کن + کہ صید آزمودست
گرگ کہن + موعظت دیگرست برائے تدبیر کہ علت - مترس از جوانان شمشیر زن + حذر کن زپیران -
بسیار فن + جوانان و پیران موصوف ست و مابعد صفت - جوانان پیل افگن و شیر گیر + ندانند دستان روباہ پیر
دستان مکر و حیلہ و روباہ اگرچہ مطلق حیلہ بازست اما روباہ پیر از دیگران فائق و ممتاز ست - خردمند باشد
جہاندیدہ مرد + کہ بسیار گرم آزمودہ ست سرد + عبارت ست کہ از رنج و راحت جہان - جوانان شائستہ و
بختور + زگفتار پیران نپیچند سر + ای اعراض نکنند گرت مملکت باید آراستہ + مدہ کار اعظم بنوخاستہ +
موعظت دیگرست مملکت اینجا بمعنی پادشاہیست کذا فی المؤید نوخاستہ نوجوان کہ بجنگ نرفتہ باشد کار اعظم عبارت
از سپاہ سالاریست چنانکہ گفت - سپہ را مکن پیشرو جز کسی + کہ در جنگہا بودہ باشد بسے + پیشرو سالار لشکر و
را مفید اضافت اوست یعنی سپہ کسی بیاد موصوف - بخردان مفرمای کار درشت + کہ سندان نشاید شکستن بمشت
خردان بضم جمع خرد یعنی کودکان نا آزمودہ کہ علت سندان آہنیست کہ آلات آہنگران آہن را بران بکوبند
و نرم کنند ای آہنی نشاید شکستن - رعیت نوازی و سرلشکری + نہ کاریست بازیچہ و سرسری - ہر دو یائی اول
برائے مصدریت و ثانی سرسری بیاء معروف فرومایہ و کار آسان و نیز کار بیکار رعایت حقوق آں لجا بھی او

او نکنند سخن سریع الفهم ابراهیمی اینجا بمعنی آسان + نخواهی که ضایع شود روزگار + بنا کار دیده مفرمای کار

موعظت دیگر ست روزگار ای رونق تو و کار عبارت از جنگ + نتابد سگ صید روی از پلنگ + ز روباه

رمد شیر نا دیده جنگ + سگ صید سگی که در شکارگاه رفته باشد و مصرعه بحذف عطف است و نادیده جنگ صفت

شیر - چو پرورده باشد پسر در کنار + بترسد چو پیش آیدش کارزار + شین مضاف الیه پیش ست - بکشتی و نخچیر و آماج

و گوی + دلاور شود مرد پرخاش جوی + کشتی بضم کاف تازی معروف نخچیر شکار و بهیمه دشتی وغیره شکار کردن شرفنامه

اینجا معنی ثانی مراد ست آماج بالمد نشانه تیر وغیره توده خاک که بران نشانه نهند کذا فی المدار اینجا مراد حاصل تیر زدن

نست گوی چوگان و گوی باختن - پسر بپرورده عیش و ناز + بترسد چو بیند در جنگ باز + حاصل بیتین آنکه مرد

جنگ آزموده بکارهای عیاشی از کشتی وغیره دلاور باشد و مرد عیاش از کار مرد جنگی که جنگیدنست هراسان باشد

دو مردش نشانند بر پشت زین + بود کش زند کودکی بر زمین + هر دو شین عاید به پرورده عیش و ناز بود بمعنی

شاید کودکی بیاء تنکیر ست و یای تحقیر بکی را چو دیدی که در جنگ پشت + بکش گر عدو در مصافش نکشت + موعظت

دیگر ست مصاف جمع مصف بتشدید الفاء بمعنی استادن گاه جنگ کذا فی المنتخب - مخنث به از مرد شمشیر زن +

که روز وغا سر بتابد چو زن + مصراع ثانی صفت شمشیر زن ست وغا بالفتح جنگ ابراهیمی ای مخنث که بجنگ

نرود بهتر ست ازان سپاهی که در جنگ پشت دهد چه انهزام لشکر ست **حکایت** برین معنی ابرادیافته + چه

خوش گفت گرگین بفرزند خویش + چو قربان پیکار بربست کیش + گرگین بهر دو کاف پارسی اول مضموم و ثانی

مکسور نام پهلوانی ایرانی که در دوازده رخ اندر تنبان را که نام پهلوانی تورانی ست در میدان بکشت و دوازده

رخ نام جنگیست معروف کذا فی المدار قربان بالضم کمان دان ابراهیمی کیش ترکش و باء به پیکار بمعنی برائی ست و

بیان گفت آنکه - اگر چون زنان جست خواهی گریز + مرو آب مردان جنگی مریز + بیت بضم جیم پارسی جلد و چالاک

رشید سوار یکه تمود در جنگ پشت + بخود را که نام آوران را بکشت + بکاف اول صدر حمله است و ثانی بلکیه

شجاعت نیاید مگر زان دو یار + که افتد در حلقه کارزار + مقوله شجعت که بیان آنست - دو همجنس دو همسفره و

همزبان + بکوشند در قلب هیجا بجان + بیان مضمون سابق ست همزبان متفق و در سخن که گفته همدیگر را قبول کنند

و یا بمعنی متحد اللغة که زبان همدیگر دانسته باشند زیراکه - که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر + برادر بچنگال

دشمن اسیر + شین راجع بهر یک از دو یار و مصرعه ثانی حال ست از شین مذکور + چو بینی که یاران نباشند یار

هزیمت ز میدان غنیمت شمار + یاران شفیق و معاونان یکدیگر **گفتار در دلداری هنرمندان**

دو تن پرور ای شاه کشور گشای + یکی اهل رزم و دگر اهل رای - از رزم بتقدیم راء مهمله بر میم ساکن جنگ و کارزار

شرفنامه اهل رای دانا و قلمدان زیراکه - ز نام آوران گوی دولت برند + که دانا و شمشیر زن پرورند کاف حمله

مصدر کن از شکار بجای بدو از نسخه مطبوعه ... [illegible]

حکایت در نسخه مطبوعه نخچیر ور ... [illegible]

... بجای تازی و چیز ... [illegible]

کسانیکه تدبیر و قلم زنی راستی کردند و دولت و سلطنت را می برند کسانیکه قلمزن و شمشیرزن رامی پرورند گوئی دولت و سلطنت رامی برند -
هر آنکو قلم ار نورزید و تیغ + بر و گر بمیرد مگوای دریغ + نورزید بمعنی نفی ای هر که تیغ و قلم را قبول کردی نه علم آموخت
و نه جنگ درِیغ داند و ه - قلم زن نکو دار و شمشیرزن + نه مطرب که مردی نیاید ز زن + قلمزن بمعنی عالم نویسنده
مفعول نکودار ست که علت - نمر دلبت دشمن در اسباب جنگ + تو مدهوش ساقی و آواز چنگ +
موعظت دیگر ست مدهوش اسم مفعول از دهشت اما فارسیان بواو مجهول بمعنی بیهوش استعمال کرده اند کذا فی
شرفنامه اینجا بمعنی مشتاق ست دشمن در اسباب جنگ حالت از تو - بسا اهل دولت ببازی نشست + که
دولت برفتش ببازی ز دست - که رابطه بین الجملتین ست و شین مضاف الیه دست یا اولی صله نشست ست
وثانیه سببیه

داستان در حذر از دشمن و صلح

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس + که در حالت
صلح زو بیش ترس + بیش بها تازی ای تر انتر از دشمن بحالت جنگ زیاده تاکید نمیکنم بلکه تاکید و مبالغه
ترس او بحالت صلح می پردازم زیرا که بسیا گویزد آبیت صلح خوانده + چو شب شد سپه بر سر خفته رانده + آیت معروف
و نشان اینجا شاید که کنایه باشد از قول و سبحانه تعالی والصلح خیر تا رانده بمعنی نشان باشد خواندن بمعنی ظاهر کردن
والمال واحد - زره پوش خسپند مرد افگنان + که بستر بود خوابگاه زنان + مولینا عبد الواسع گفته که قافیه مصرع
اول مرد افگنان باید خواند چنانکه بعضے قدیمه معتده بنظر آمده بجنگ دران و کار اگهان چنانکه بنسخ دیگر یافته میشود
زیر قافیه شایگان میشود و هو غیر جائز و قافیه شایگان آنرا گویند که الف و نون جمع و یا الف و نون اسم فاعل یا
ها و الف جمع یا بای تنکیر یا دال استقبال او مثنیه ذالک در آخر دو کلمه آیند که مفرد و آنها بیکدیگر قافیه نباشند چنانکه اسپان و
اشتران و مردان و کمان و دوستها و سرها و مردی و اسپی و کند و دهد اما اگر حروف مذکور بیک معنے نباشد چنانکه مثلا یکی
از آن دو کلمه صیغه مفرد باشد و دیگرے صیغه تثنیه و یا جمع باشد آنگاه قافیه جائز باشد اگرچه شایگان ست چنانکه جهان
و اسپان که اول مفرد ست و ثانی جمع بخلاف خران و اسپان. که هر دو صیغه جمع اند الا فصحا و بلغا از قافیه شایگان بنابر
کلیه احتراز نموده اند بحدیکه آن قافیه را که جائز ست هم نیاورده اند مگر در شعر یکه معروف باشد چه ردیف عیب قافیه را میپوشد
در مرادف هم اگر قصیده یا غزل باشد زیاده از بیت یا دو نیاورند انتهی کلامه - بخسپد درون مرد شمشیرزن + برهنه نخسپد چو در خانه
زن + اینجا نکه زن در خانه برهنه می خسپد پس کلمه تشبیه متعلق به منفی ست نه نفی - بباید نهان جنگ را ساختن + که دشمن
نهان آورد تاختن + ترا بمعنی برای ست ساختن آماده شدن که علت - حذر کار مردان کار آگه است + یزک سد
روئین لشکر گشت - حذر ترس و هم داشتن کار آگهان دانایان و اصحاب تجربه ابراهیمی یزک بفتحتین با مثناة تحتانیه
سواران اندک که مقدمه لشکر باشد و از لشکر خصم باخبر باشد هتدقن چو کمید از نامشدن

گفتار در حسن تدبیر با دشمنان

میان دو بدخواه کوتاه دست + نه فرزانگی باشد ایمن نشست + کوتاه دست امین خیانت نکند و نیز بی
طمع که دست بسوال دراز نکند اینجا بمعنی مغلوب و زبون صفت دو بدخواه است زیرا که گر هر دو باهم سگالند را
شود دست کوتاه ایشان دراز + پس فرزانگی آنست که یکی را به نیرنگ مشغول دار + دگر را برآور ز هستی
دمار + نیرنگ سحر و فسون ای یکی را از ایشان بفریب دوستی و یاد نفاق مشغول و شادمان دار و دمار بالفتح هلاک
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز + بشمشیر تدبیر خونش بریز - موعظت دیگرست دشمنی بیاء عظمت ای زورمند تر ستیز
جنگ شمشیر تدبیر باضافت بیانی و بیانش آنکه - برو دوستی گیر با دشمنش + که زندان شود پیرهن بر تنش + که علت
ست ای بجدی اندوهناک شود که پیرهن بر تن او زندان گردد + چو در لشکر دشمن افتد خلاف + تو بگذار شمشیر خود در
غلاف موعظت دیگرست - چو باهم بسپندند گرگان گزند + ببارا بیا اندر میان گوسپند - گزند آفت و آزار
چو دشمن بدشمن شود مشتغل + تو با دوست بنشین بآرام دل + گفتار اندر ملاطفت با دشمن از
روی عاقبت اندیشی چو شمشیر پیکار برداشتی + نگهدار پنهان ره آشتی - بالمد صلح زیرا که - که کشور
کشایان مغفر شگاف + نهان صلح جستند و پیدا مصاف - و بعضی نسخ بجای کشور لشکر واقع است مغفر بکسر میم و سکون
غین معجمه و فتح فا کلاه آهنی که در جنگ بزره پوشند و بپارسی خود نامند مغفر شگاف صفت کشور کشایان ست
مصاف جنگ + دل مرد میدان نهانی بجوی + که باشد که در پایت افتد چو گوی + مرد میدان دشمنی که بجنگ
آمده است که علت و بعضی نسخ بجای باشد شاید است و لهال داصد چو گوی ای چنانکه بوقت باختن گوی در پای
کنان می افتد چو سالاری از دشمن افتد بچنگ + بکشتن درش کرد باید درنگ + موعظت دیگرست سالار
بباء تنکیر ز دشمن ای از لشکر دشمن با کشتن بمعنی در است و در زائده درنگ بکسر میم و فتح دوم فرصت و تاخیر چه تنگیری
زیرا که - که افتد کزین سو اهم سروری + بماند گرفتار در چنبری + افتد ای شاید و بعضی نسخ بجای سو بمعنی طرف
ست بمعنی طرف و این تتمه اشارت ملک را بود اگر شاهست و سروری بیاء تنکیر چنبری بفتح جیم پارسی و نون زده حلقه
رسن تابت حلقه ادف و جز آن قید کذا فی الشامل الهی اینجا بمعنی حلقه و قید ست چنبری بیاء تنکیر با عظمت
پس اگر کشتی آن بندی ریش را + نبینی دگر بندی خویش را + بندی بیاء نسبت اسیر آن بندی اشارت بسالار
که لشکر دشمن بدست تو افتاده است - نترسد که دوران بندی کند + که بر بندیان زورمندی کند + استفهام
انکاریست که اول بیان کلمه ادبی خورد فت و ثانی بمعنی امر که ای که اسیران تعدی میکند آیا نمیترسد او را هم روزگار
اسیر سازد و کسی بندیان را بود دستگیر + که خود بوده باشد به بندی اسیر + کسی بیاء موحده که خود آه صله بندی بیاء
تنکیری بقیده - اگر سر نهد بر خط سروری + چو بیگلی بد اده هد دیگری + موعظت دیگرست سر بر خط کسی نهادن
مطیع و منقاد شدن امر دیگری بیاد نیکمرد تو مانکه سر تو کسی باید در تو باشد - اگر حقیقتی بکیلی الهمست آدم

 کوتاه دست کم قوت و بے شعور او ۱۲ فنز عبارت از زیرکی و فطنت تاب جنگ ندارد بسبب عدم رشد خواه بسبب مصلحت از دو خواه نابر مصلحت

باوجود ۱۲ گفتار دیهار این امامه امن و جونیدن و نشستن و بیت لاحق بیان علت این مضمون ست ۱۲ خلاف با لشکر دشمنی و ختم در علاف بگذار ای ترسیب حنان کن ۱۲

ازان به که صد ره تنیسے خون بری + دل بدست آوردن راضی و منقاد ساختن + صد ره صدبار ره
شبخون و شبیخون بیاء پارسی لشکر کشیدن بشب بر سر دشمن ای بدزدی بشب بر سر دشمن ای بدزدی
بشب بر لشکر دشمن زدن و در نسخ بردن ابراهیمی قوله لانه لایحصل به المقصود وهو انقیاد الاعداء
بالاو ارتکاب القتل. **گفتار در حذر از اقربای دشمن که بمکر دوست گردند** گرت خویش
دشمن شود دوستدار + ز تلبیس ایمن مشو زینهار + تا مضاف الیه دوستدار ست تلبیس مکر و حیله خویش
دشمن ترکیب اضافی ست یعنی اگر قریب خویشاوند دشمن دوستدار تو شود از مکر و فریب او ایمن مباش
زیراکه. که گردد درونش بکین تو ریش + چو یاد آیدش مهر پیوند خویش. مصراع اول جزائے مقدم شرط ست
مهر بالکسر آفتاب و شفقت و عیش کذا فی المدار والاخیران هما المراد ههنا پیوند عبارت از خویش که دشمن
ست + بداندیش را لفظ شیرین مبین + که ممکن بود زهر در انگبین + ای بر گفتار چرب و خوشامد دشمن
غره مشو زیراکه ممکن بود. کسی جان از آسیب دشمن ببرد + که دوستان را بدشمن شمرد + کسی بمعنی موصوله
که مر دوستان را صد آن و بائد دشمن زاید است یعنی از آسیب دشمن آنکس سلامت یابد که از تمام ترس دوستان را
هم دشمن داند مطابق حدیث نبوی الحزم سوء الظن یعنی احتیاط در بدگمان بردن ست و آنانکه نیز دشمن نفس
خوانده اند ای کسیکه دوستان را دشمن داند از آسیب دشمن بسلامت نماند ای بالضرورة آسیب دشمن خواهد یافت
بجا ریاران قطع دوستی نموده آیت همانا که از سیاق و سباق بخبر اند کما لایخفی. نگهدار ان شوخ در کیسه در + که داند همه خلق را
کیسه بر. کیسه بر آن است که کیسه بر یعنی طرار و دزد. سپاهی که عاصی شود از امیر + ورا تا توانی بخدمت مگیر. موعظت
دیگر ست در تفهیم عسکر اورا ای کسیکه نعمت داد نعمت خود قطع خدمت و بیفرمانی نموده بتو آید نوکری او اگر
ندانست سالار خود را سپاس + ترا هم ندارد ز دزدی قیاس + سپاس ماخوذ از قیل بالضم منت حق گذاریدن و شکر
بجا آوردن و در فرهنگ هندوشاه بمعنی لطف مرقوم ست جهانگیری ای برای سالار حق شکر ندانسته و الطاف
را بیاد داده و نتیجه بعضے بجای ندانند ندارد دمانند لطر مصرع اول غلط ست اگرچه فی نفسه صحیح ست و اگر بالضرورة او را
بخدمت گیری انکار فرمائی لیس. بسوگند و عهد استوارش مدار + نگهبان پنهان برو برگمار + نو آمده را ریسمان
کن دراز + نه بگسل که دیگر نه بینیش باز + موعظت دیگر ست ای از خدمتگزار ان خانه زاد کسی را که تو خاسته باشند
بخدمت تمام تنگ مگیر و هم تمام در گذار مکن بلکه توسط و میانگی باید که مطلق نقصان باشد و خود تنگ و بال چو ابیم
دشمن بجنگ و حصار + مگیر فتنی رعیت بسامان مدار + موعظت دیگر ست قلعه بلند و محصور کردن کسی را در جنگ کذا فی المنتخب
و المراد الثانی سامان قرار آسودگی و ببعضے نسخ بایں و اقعت که یعنی ز بیت آرام ای رعیت را مرانجان بر یکی
کسی بیرون چند ندان بخون در رید + ز حلقوم بیداد گر خون خورد + زندان بخون بودن جبر کردن + غم خوردن بیغ

که شد باب حقسر دجالاک

۲۵

مضرت قید کردن و آزردن رعایا عاید بظالم ست یا از بتر فی موعظت دیگر میکند چو برگندی از جنگ دشمن
دیار + رعیت بسامان تر از وی بیار + حاصل آنکه بعد از ظفر یافتن رعیت را از ارمده بلکه از هنگام تنش بسامان
تر آسودگی تمام بدار زیراکه + اگر باز کوبد در کارزار + برآرند عام از دماغش دمار - کوبد از کوفتن ست در کوفتن طلب
کردن عام عبارت از رعایا و عوام خلق دیار - دگر شهریاران را رسائی کنند + ور شهر بر روی دشمن بهبند ای عاجب
بستن و زسیت زیراکه دشمن تو در شهر بست چنانکه گفت - مگو دشمن تیغ زن در برست + که ابار دشمن بشهر اندر ست + ابار بفتح
الف و زا معجمه شریک عبارت از رعیت که از دست شاه آزرده باشد + بتدبیر جنگ بد اندیش کوش + مصالح بیندیش و نیت بپوش
مصالح اینجا بمعنی جمع ست یعنی بهای جنگ در اندیشه دار و عزیمت خود را بهیچکس مگو مطابق حدیث نبوی - کر استر
ذهبک و ذهابک و مذهبک - چنان دار پنهان تو در سینه راز + که گر یار جوئی نیابیش باز + کاف بیان چنان از
مصراع ثانی برای ضرورت محذوف ست + مده در میان راز با هر کسی + که جاسوس هم کاسه دیدم بسی - در میان نهادن
ظاهر کردن جاسوس واقع نویس سکندر که با شرقیان حرب داشت + در خیمه گویند در غرب داشت + شرقیان شاهان
که بملک مشرق سکونت دارند چنانکه خاقان چین و کید و هند و غیرهما مصراع ثانی بیان پوشیدن نیت ست +
چو بهمن بزاولستان خواست شد + چپ آوازه افگند و بر راست شد + بهمن بالفتح نام پادشاهی از ایران زمین که
اردشیر بن اسفندیار نام داشت و هماء دخترش منکوحه او بود و سی و چهار سال ملک راند و بوقت مردن تاج و تخت
را بهمان داد و همان دختر او بود که بحکم دین آتش پرستی دختر خود در حباله نکاح خویش آورد کذا فی المؤید و زابلستان
بکسر لام و سکون سین مهمله و نیز بسکون لام و کسر سین آید چنانکه درین بیت نام ولایت آبا و اجداد رستم و زاولستان
نیز گویند و از شیخ محمد خضری بضم با منقول ست که ملکیست بگیلان و مازندران کذا فی الشامل خاست استاده و
بمعنی بود و هم قوم ست و مصدر بمعنی فاعلیت خواهد شد بر راست شد ای بدست راست روان شد - جواهر
بگنجینه داران بسپار + ولی راز با خویشتن پاس دار + ای اسرار الخاطر را از جواهر عزیز تر دان + کرم کن نه پرخاش
کین آوری + که عالم بزیر نگین آوری + موعظت دیگر که بیشتر هم گذشته اکنون برای تاکید تمام و حسن اختتام باز
باز دیاد فرموده است که عتقت + چو کاری بر آید بلطف و خوشی + چه حاجت به تندی و گردن کشی + نخواهی که باشند دل
دردمند + دل دردمندان بر آور ز بند + ای مستمندان و محتاجان را باحسان و کرم از بند غم آزاد کن زیراکه + بازو
توانا نباشد سپاه + برو همت از ناتوان بخواه - همت قصد دل و دعا و هو المراد ههنا - و ناتوان مساکین و ضعیف
دعای ضعیفان امیدوار + ز بازوی مردان به آید بکار + هر آنکه استعانت بدرویش برد + اگر بر فریدون زد از
پیش برد + استعانت یاری و دعا خواستن درویش عبارت از مساکین و ابهام بگو نه تخیناً نکه سلاطین از ایشان
همت خواهند فریدون کنایه از قوی دست و غالب لغالب کمام اوراجع بهر که پیش یه یاد پارسی از پیش دستی

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ عَلٰی الاتمام وَ عَلٰی سَیِّدِنَا الصَّلٰوۃُ وَالسَّلَام

باب دوم در احسان

اگر ہوشمندی بمعنی گرای + کہ معنی بماند بصورت بجای + ہوشمندی بیا رخطاب عام گرا میل کن و معنی عبارت از علم و عمل وجود و احسان و تقوی و ریاضت چنانکہ در بیت لاحق ست یعنی بافعال حسنہ و اعمال صالحہ رغبت کن و در نفس امر ناقص ساز و در پرورش صورت کہ عبارت از تن پروری و تن آرای است مشغول مباش زیراکہ بقا م اعمال باشد کہ ہمراہ تو بآخر باشد و جسمت فانی و خاک خواہد شد پس باقی را گذاشتن و فانی را برداشتن کار ہوشمندان نیست چنانکہ فرمودہ ۔ بمیرت عیسی از لاغری + تو در بند آنی کہ خر پروری + چہ عیسی عبارت از روح ست و خر عبارت از تن و تن اگر بریاضت کسی لاغر باشد روح کہ لطیفہ ربانیست قوت میبابد اگر تن بمستلذات فربہ باشد روح لاغر گردد و میرد ۔ کرا دانش جود و تقوی نبود + بصورت درش ہیچ معنی نبود + مگر بمعنی ہر گز ای ہر کہ ازین صفات حمیدہ بیزار ست صورت بمعنی ہمچنان نقش دیوارست چہ معنی در صورت انسانی عبارت از کمالات روحانی ست ۔ کسی خسپد آسودہ در زیر گل + کہ خسپند ازو مردم آسودہ دل + گل عبارت از خاک گورست آسودہ دل حال ست از مردم کہ بحیات دنیا از آنکس مردمان آسودگی رسیدہ باعتبار بخشش و احسان ۔ غم خویش در زندگی خور کہ خویش + بمردہ نپردازد از حرص خویش خویش دل فرزند تالثم ادف خود است و ثانی بمعنی خویشاوند و قریب کہ علت پرداختن تشاغل و متوجہ شدن + زر و نعمت اکنون بدہ کان تست + کہ بعد از تو بیرون ز فرمان تست + آن تست تعبیر بمعنی اضافت و اختصاص چہ در اصل محاورہ پارسیان ازان او ست و ازان تست گویند یعنی در تصرف و قبض تست و کہ اول بیان اکنون و ثانی علت ۔ نخواہی کہ باشی پراگندہ دل + پراگندگان را ز خاطر مہل + ای مگذار باشی ای بدنیا و آخرت پراگندگان ای بینوایان کہ از غم روزی پراگندہ اند ۔ پریشان کن امروز گنجینہ چست + کہ فردا کلیدش نہ در دست تست + چست بالضم جیم پارسی چالاک و جلد امروز دنیا فردا آخرت + تو با خود ببر توشہ خویشتن + کہ شفقت نیاید ز فرزند و زن بعد از مرگ + تو پیش گوئی دولت ز دنیا ببرد + کہ با خود نصیبی بعقبی ببرد + دولت را آسودگی آخرت نصیبی بیار عظمت ۔ بغمخوارگی چون سر انگشت من + نخارد کسی در جہان پشت من + تمثیل برای آنکہ غم عقبی خود باید خورد کہ فرزند و زن ہمچون تو نخواہند خورد + مکن بر کف دست نہ ہر چہ ہست + کہ فردا بدندان گزی پشت دست + مکن ثانی بیان مکن است یعنی ہرچہ ملک تست ہمہ بکف دست خود بنہ ای در راہ خدا تعالی صرف کن و مکن کار زیرا کہ فردا ازان پشت دست بدندان گزی و حسرت و پشیمانی خوری و آنکار عبارت از بخل و بعضی نسخہ بنہ بر کف دست خود ہر چہ ہست + واقعست کاف علیہ باشد ای در راہ خدا تعالی بدہ زیراکہ در صورت بخل فردا بدندان آہ بپوشیدن ستر خود

که ستر خدایت بود پرده پوش - ستر بالفتح پوشیدن و بالکسر پرده و پوشش کذا فی المنتخب - ستر اول بالکسر عبارت از عورت است
بعلاقه بلاینه الاشتمال و ثانی بالفتح عبارت از مغفرت چه مغفرت پوشیدن گناه است و آنچه در بعضی نسخ در مصراع
ثانی بجای ستر فرد واقع شده خالی از لطف است - مگردان غریب از درت بی نصیب + مبادا که گردی بدر ها غریب
غریب یعنی مسافر دور آمده مفعول اول و بی نصیب مفعول ثانی - بزرگی رساند بمحتاج خیر + که ترسد که محتاج
گردد بغیر - با عظمت که ترسد علیه است و تواند که موصول و صله باشد که ثانی بیان از بن محذوف است - بحال دل خستگان
در نگر + که روزی دل خسته باشی مگر + در نگاه بلطف و رحمت نظر کن مگر بمعنی شاید - درون فرو ماندگان شاد کن
ز روز فرو ماندگی یاد کن + که مبادا روزی فرو مانده شوی - نه خواهنده بر در دیگران + بشکرانه خواهنده از
در مران - خواهنده سائل و بهتره برائی خطاب است و با شکرانه بمعنی برائی **گفتار در ترحم بر یتامی** -
چون در قرآن مجید ذکر سائل با ذکر یتیم پیوسته بود و بمراعات وی تاکیدی رفته قال الله تعالی فاما الیتیم فلا
تقهر و اما السائل فلا تنهر بعد از ذکر خواهنده برای مراعات یتیم داستانی دیگر بنهاد و گفت + پدر مرده را سایه
بر سر فگن + غبارش بیفشان و خارش بکن - پدر مرده صفت موصوف محذوف است که طفل باشد غبار عبارت از عجز و فرو ماندگی
او است یعنی طفلیکه پدرش مرده باشد و خرد و یتیم مانده باشد بر سر او سایه فگن ای بر حالش شفقت و رحمت کن +
عجب نیست پژمرده تیره بخت + که بی بیخ تازه نباشد درخت - پژمرده و پژمریده و پژمان و پژمنده هر چهار لغت
بالکسر و قیل بالفتح افسرده و بی رونق کذا فی الرشیدی فی الفصل الباء الفارسی مع الزاء الفارسی - تیره بخت و مانده
و مفلس یعنی افسرده ماندن و فرو مانده بودن او عجب و مستبعد نیست زیرا که بی بیخ آه بعضی نسخ معتمده - ندانی چه بود کش
فرو مانده سخت + بود تازه بی بیخ هرگز درخت + و اقعشده ندانی استفهام و استفهام است چنانکه از کلمه چه مصراع است
ای آیا نمیدانی که یتیم را چه شدت لاحق شده است که عاجز گشته و مصراع ثانی استفهام انکاریست در جواب آن استفهام
یعنی درخت بی بیخ هرگز نمی باشد بلکه پژمرده و خشک می باشد پدرش که بمنزله بیخ بود بر آورده لهذا مانند شاخ پژمرده
گشت - چو بینی یتیمی سر افگنده پیش + مده بوسه بر روی فرزند خویش - یعنی سر افگنده ترکیب توصیفی و سر افگنده
غمناک ای بحضور یتیم فرزند خود را بوسه مده که موجب حسرت یتیم و غیرت ایزد کریم است چنانکه گفت الا تا نگرید که عرش
عظیم + بلرزد همی چون بگرید یتیم + الا حرف تنبیه است و تا زنهار یعنی عرش را از آن عظیم گویند که چهار رکن دارد
و هر رکن سیصد و شصت ستون از یاقوت و گرده هر ستون هشتاد ساله راه است اگر فرشته تیز پرواز از یک
تا سر دیگران پرد میان هر دو رکن سیصد و شصت ساله راه است کذا فی در البیضاء - برحمت بکن آبش از دیده پاک
بشفقت بیفشانش از چهره خاک - شین اول مضاف الیه دیده است و ثانی مضاف الیه چهره زیرا که یتیم اگر بگرید که
از نیش عمده + دگر خشم گیرد که بارش برد - که ندامت خرد از خریدن است بمعنی قبول کردن و تنگ نا شدن بار بردار

تحمل کردن یعنی بر حال یتیم گریان رحمت و شفقت کن که هیچکس غمخوار و بار بردار ندارد و بعضے از شراح در مصراع ثانی
بازش بیاء وحدت و را معجمه نوشته ای کدام کس درا مقام خود باز آرد و جهانگیری بازرا بمعنے تسدید آورده است
پس معنے چنین باشد که کدام کس درا از خشم بقرار و آرام آرد بر این نسخه این بیت ذو قافتین است - اگر سایهٔ خود
برفت از سرش * تو در سایهٔ خویشتن پرورش * بدانکه درین مقام بیتے از ملحقات یافته شد * پدر سورهٔ فاتحه
میدمید * خط اندر رخ مادر کشید * که بیان سایه خود ای در سایه والدین چنان خرم و تازه بود که پدر قرأت سورهٔ
فاتحه بعز یمت و حرز بر وی میدمید * و مادرش خط سیاه برای دفع زخم چشم بر جبین میکشید و بعضے نسخ بجائے پاکشد
درمن میکشید واقعست برین تقدیر موخر از بیت لاحق و داخل مقولهٔ شیخست که شیخ در حسب حال لطف پدر
خود گفته باشد والله اعلم - من آنگه سر تاج زر داشتم * که سر در کنار پدر داشتم * تاج زر تاج شاهی که بیان
آنگه است - اگر بر وجودم نشستے مگس * پریشان شدے خاطر چند کس * هر دو پاد برائے ماضیست از
والدین که خویشان و بیگانگان - کنون دشمنان گر برندم اسیر * نباشد کس از دوستانم نصیر * بفتح نون و
صاد مهمله بمعنے یاری دهنده و میم مضاف الیه نصیر است و بعضے نسخ خبیر بمعنی دانا و واقف واقع است
مرا باشد از درد طفلان خبر * که در طفلی از سر برفتم پدر * که علیه و ست میم برفتم مضاف الیه - **حکایت**
بر سبیل **تمثیل** یکے خار پائے یتیمے بکند * بخواب اندرش دید صدر خجند * نظر بظاهر بیت لاحق بیت آنکه
از خار پائے معنے حقیقی مراد است و تواند که کنایه از درد و عجز باشد یتیمی بیاء وحدت خجند بضم خاء معجمه و فتح جیم نام شهریست
از بلاد ماوراء النهر که شیخ کمال خجندی از آن شهر ست از دیار فرغانه ابراهیمی صدر خجند خواجه کذا فی المدار و آن شیخ که
بصدر الدین ملقب است کذا قیل و شاید که بمعنے بالاتشین خجند کنایه از شیخ کمال اولیا دست یگانه و تجرید و تفرید که
بر بالین مرقدش نوشته اند کمال از کعبه این دیرانه رفتی * بزار آنان آفرین مردانه کر رفتے - کذا فی النفحات الانس
همی گفت در روضهای چمید کزان خار بر من چه گلها دمید - روضها باغهای بهشت چمیدن بجیم فارسی خرامیدن
و بناز رفتن ابراهیمی - کزان بیان گفنت و چه بمعنی بسیار رحمت الحکایة فعادا الشیخ الی ما کان فیه من الترغیب
الی الاحسان مشو تا توانی از رحمت بری * کز رحمت برندت چو رحمت بری - رحمت در مصراع اول برائے حمله
است و در ثانی هر دو رائے معجمه و در مصراع اول بمعنے بیزار و دور ان ندت و بری بمصرع ثانی صدر آندت
دار لیست کذا فی الرشیدی بمعنی ناتوانی از رحمت کردن بر مستمندان علم بیزار مشو چرا کر این دهمت وا باده هر دیار
ببری و در رساید و رفتست بز مدد درسازند بر تو رحم آرند کما فی الحدیث ارحموا ترحموا کذا قال مولینا عبد الواسع
و در عامه نسخ لفظ رحمت هر دو جا بحاء مهمله دیده شد پس معنی آوردن باشد ای بر تو رحمت آرند چون آنکه تا
رحمت آری و المال احد و تواند که فاعل برندت قضاو قدر باشد یا ملائکه رحمت کما فی الحدیث الراحمون یرحمهم الرحمن

چو انعام کردی مشو خود پرست * که من سرورم دیگران زیر دست - بیان خود پرست شدن ست یعنی بعد از
انعام و عطا کردن بر کسی منت و خود را از دیگران بزرگ و بهتر مپندار که گفته اند لیس لاوئمن فان الفائم
الیک علائم اگر تیغ دورانش انداخته است * نه شمشیر دوران هنوز آخته است - ضمیر شین راجع بمحتاج کرده
انعام کرده باشی و مصراع ثانی باستفهام انکاری ست آختن بالمد و خاء المعجمه بیرون کشیدن از نیام شامل یعنی
تیغ بیداد زمانه تا حال بیرون از نیام ست هر گاه میخواهد میبیند از و پس خود پرستی را بگذار و غره مباش بلکه - چو بینی دعا
گوئی دولت هزار * خداوند را شکر نعمت گزار - بزای معجمه بمعنی تحقیقه ای بانعام کردن شکر نعمت خدا ے را
ادا کن در بیان - که چشم از تو دارند مردم بسی * نه تو چشم داری بدست کسی - چشم داشتن امیدوار بودن *
کرم خوانده ام سیرت سروران * غلط گفتم اخلاق پیغمبران * خوانده ام و گفته ام چنانکه پیشتر گفته سه بزرگی
رساند بمحتاج خیر * و نیز در حکایت عمر بن عبد العزیز بدین معنی تصریح نموده است قوله غلط گفتم بمصراع اول مر
بوطست ای کرم را که از سیرت بزرگان گفته ام غلط کرده بمرتبه ادنی اکتفا نموده ام چه کرم از اخلاق پیغمبران ست
چنانکه ابراهیم که جد بزرگوار چندین انبیاء است کرم پیشه بود و کذا فی حال سائر الانبیاء فی باب الجهاد و العطاء

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یکهفته ابن السبیل * نیامد بمهمان سرای خلیل - ابن السبیل
رهگذر و مسافر خلیل لقب ابراهیم - ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه * مگر بینوائے در آید ز راه * این بیت بیان
حال ابراهیم ست در جود و سخا همین بیت است مقصود بالذات و حکایت فرخنده خوئی بیاء مصدری بینوائے
بیاء تنکیر نخوردی بیاء ماضی مفید معنی استمرار و تخصیص پگاه بدان است که بوقت شام حاجت انتظار کشیدن
نیست چه مسافر شب بر وقت جای گیر شدن بر دن رفت و هر جانبی بنگری * در اطراف وادی نگه کرد دید * مصراع
دوم تخصیص بعد تعمیم ست و مفعول دید یکی که در بیت لاحق ست - بتنهائی در بیابان چو بید - سر و مویش از برف پیری
سپید * بابه تنها زاییده است بید درختیست معروف که بار ندارد و ببانگ باد میلرزد پس تشبیه به بید تنهائی دبی
نوشکی ست شین رویش راجع بیکے و به بعضے نسخ رویش و قعت و مال واحد ست چه آن روی هم موئے
ریش مراد ست - بدلداریش مرحبائی بگفت * برسم کریمان صلائی بگفت * مرحبا جائے فراخ لیستعمل فی
کلام هم منصوبا علی الظرفیه ای حللت فی مکان الاضیق ولاملال فیه ای کنون بمعنی خوش باد بطریق دعائے
استعمال یافته کذا فی الشامل مرحبا و صلا بیاء عظمت و صلا آواز یکه برای استحضار مردمان بطعام دهند که
العرف باصطلاح شهرت گرفته و بیان آنیست * ای چشمهای مرا مردمک * یکی مردمی کن بنان و نمک * سے بر
سبیل تکمیه کلام ست یا داخل راصل مرام ای بقبول کردن نان و نمک من که اندک ضیافت ست بر من احسان
کن و مقرر ست که طعام غیر مکلف را نان نمک گویند - نعم گفت و برجست و برداشت گام * چو دانست خلقش علیه السلام

نعم بفتحتین آنکه به تصدیق کلام سائل گویند و به بعضی نسخ بجائی چو کہ علیه دیده شد۔ رقیبان مهمانسرای خلیل +
بعزت نشاندند پیر ذلیل + رقیق یار سفر و چہ بدست کذا فی الشمائل و المدار اینجا معنی ثانی مراد است و به بعضے
نسخ رقیبان جمع رقیب بمعنی نگهبان و پاسبان دیده شده ذلیل باعتبار پیری یا گرد راه۔ بفرمود تر ترتیب کردند خوان
نشستند بر هر طرف همگنان + ای همه کسان شرفنامه۔ چو بسم الله آغاز کردند جمع + نیامد ز پیرش حدیثی بسمع +
شین مضاف الیه سمع و راجع با ابراهیم حدیثی بیاد تنکیر چنان گفتش ای پیر دیرینه روز + چو پیران نمی بینمت
صدق و سوز + که پیران در آخر عمر تائب شده براه صدق و سوز دل و رانید و اعمال حسنه اختیار نمایند روز اینجا
بمعنی روزگار است کما هو التحقیق۔ نه شرط است وقتیکه روزی خورند + که نام خداوند روزی برند۔ استفهام انکار
شرط انصاف ای علامت انصاف چنانکه خود فرموده سه ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند + تا آخر قطعه که نام
او بیان کلمهٔ این محذوف است که مبتدا موخر است ای آیا اینکه نام ایزد تعالی بوقت خوردن گرفته شود علامت انصاف
نیست ای هست فاعل خورند و برند عالمیان و به بعضے نسخ خوری بری واقع است و هو داخل فی التوبیخ۔ بگفتا
نگیرم طریقے بدست + که نشنیدم از پیر آذر پرست۔ ای آتش پرست آنرا گبر گویند کذا فی الکشف بدانکه آذر
بمد و ذال بمعنی آتش پرست و نیز ایام جشن گبران که مدت ماندن آفتاب است در برج قوس بهندش پوه گویند و آذر
بالمد و زاء معجمه نام پدر ابراهیم که تارخ نام داشت و او را از رست تراش گویند کذا فی المدار که صد طریقت۔ بدانست
پیغمبر نیک فال + که گبر است پیر تبه کرده حال + باعتبار کفر و آتش پرستی گبر بفتح کاف پارسی هم آتش پرست و
بعضے تبه بوده حال است نیک فال بسکون کاف اشارت است به صنع خجسته ابراهیم که نام خدا بشنیدی در انتهای آن
رسم نهاده اوست چنانکه در زاهدی آورده است که جبرئیل بدوازده فرشته برائی هلاک کردن قوم لوط روان گشتند
بر حسب فرمان ایزدی اول برابراهیم آمدند ابراهیم طعام پیش شان کشید گفتند انالا ناکل طعام الا حلال نودی ثمنه
بهائی طعام خود پدید کن گفت بها آنست که تسمون الله اذا اکل اتم و تحمدونه اذا فرغتم بیکدیگر نگریستند
لن ملک یتخذ الله خلیلا۔ بخواری براندش چو بیگانه دید + که منکر بود پیش پاکان پلید + که علیه است منکر
بفتح کاف زشت و مکروه و بکسر کاف خواندن درین مقام غلط است + سروش آمد از کردگار جلیل + بهیبت ملامت
کنان کای خلیل + سروش عبارت از جبرئیل ای بیان گفت محذوف است۔ منش داده صد سال روزی و جان
ترا نفرت آمد از وی یک زمان + گر او می برد پیش آتش سجود + تو واپس چرا میبری دست جود + بدانکه در تتمه این حکایت
هفت ابیات در بیان باز آوردن ابراهیم۔ گبر مذکور را و مسلمان شدن وی که در حواشی بعض
بعض نسخ یافته شد از ملحقات است که در هیچ نسخ معتمد و قدیمه مرقوم نیافته شد ازانکه
مضمون آن ابیات آنچه در سبحة الابرار مسطور است مطابق نیست +

داستان در بیان آنکه زرق و شید سائل همچون کفر کافر مانع از احسان نیست . گره بر سر
بند احسان مزن ٭ که این زرق و شیدست و آن مکر و فن . گره بکسر تین متحقق ست و بفتح را غلط
ست بند بتازی کمر و علم بزرگ و مکر و حیله و فریب و طمع و طلب و محبت و خیال محنت و پیوند و عضو
کرنبا اریش مفصل نامند و بند دوست و پا مجرمان و دیوانگان و بندیکه پیش آب بندند و فن کشتی گیران و
طومار کاغذ و پیمان و جفت کاوان که بجهت زراعت و غرابه با هم بدارند و طناب و رسن
کذا فی المؤید و المدار و الرشیدی و السروری اینجا بمعنی محبت و طلب و خیال ست گره زدن
مانع آمدن و باز ماندن مصراع ثانی بیان وجه گره زدن و علت امساک و زرق بفتح زاء معجمه و شید
بفتح شین معجمه مکر و فن هر چهار مترادف اند بمعنی فریب و دروغ و حمل بر طریق مبالغه است من
قبیل زید عدل این و آن اشارت بسائلان مصارف مترادف اند بمعنی احسان افراد انسان حاصل
معنی آنکه این معنی را نطبن خویش حجت گرفته وجه امساک و انسته که این کس یعنی زید مثلاً سراپا زرق
و شید است و آنکس یعنی عمر مثلاً سراسر مکر و فن ای محل نفاق مستحق احسان نیستند بر سر محبت مطلب
و ارزش احسان از افضال اعمال و الیه است گره مزن بند مکن و از انعام باز بگیر چه الهشان اگرچه
فی نفسه مستحق احسان نیستند و اهل نیست آن ندارند تو به فضل جمیل که احسان داخل ثواب جزیل هیشوی هذا المعنی
الملائم للسیاق فما عنی قوله گر او میبرد پیش آتش سجود الخ والمناسب بسیاق اعلی قوله ولیکن تو بستان که صاحب
خرد الخ و تواند که لفظ بند اینجا بمعنی رسن و کمند باشد و موید او ست که خود فرموده که احسان کمند ست در گردنش
و هم فرموده نبخشد بکاوی زاده صید الخ یعنی بر سر رسن و کمند احسان گره مزن و بند مکن بلکه این کمند را سر
کشاده دار و مدام مرد افراز کار خورده گرده پاس خواه نیک و مستحق حرمان و مولینا عبد الواسع لفظ بند را بمعنی مقید
و بند افتاده صفت احسان حال نموده است که و گفته که احسان نظر بظاهر که صرف مال و یا دادن سرمایه است
و بند افتاده است و از کم کسی بوجود می آید تو سرش گره مزن یعنی حجبی در میان میار که فلان زرق است فلان نا دیگر
از احسان کردن باز نماند و بر عارف مخفی نیست که لفظ بند باین معنی متحمل است بباید و نیز مقتضی تیغ ترغیب
مخالفت باحسان که بنیکی و بدی کسی را حقیه بر ساند نه منع مخاطب از محبت انگیختن بعدم جواز احسان بدین که
دیگران هم بمحبت و نظر داشته از احسان باز مانند فالنصف قالان الانصاف من خیر الاوصاف و بعضی شراح نوشته که در یک نسخ
باین لفظ بند و او عطف دیده شد یعنی گره بر سر ابروئی خود و بند احسان مزن یعنی ترش روئی مکن و در احسان باز
مگرد و اما این معنی بدون تقدیر کلمه بر بر لفظ احسان بدست نخواهد رسید مع ان الواو الی بوجهی ست انتهای
راینها و آنانکه بند را بمعنی تپاره قرار داده اند در زاغابان شهرت به بر فته تپاره در وغ بسته اند

اینمعنی در هیچ فرهنگ یافته نشد والله اعلم بالصواب ۔ زیان میکند مرد تفسیر دان + که علم و ادب میفروشد بنان
علم عبارت از معانی قرآن ست یا عبارت از فصاحت و بلاغت طبع که بوقت تفسیر معانی بکار میبرد یعنی مرد عالم
زیان خود میکند یا بمعنی که علم و ادب خود را که عظیم الشان و عالی قدر است بمقابله اندکی چیزی از حطام دنیوی میفروشد
ای بطمع تحصیل مال اظهار فضل خود می کند ۔ کجا عقل یا شرع فتوی دهد + که اهل خرد دین بدنیا دهد + یا شرع بباء موحده
برائے مصاحبت و بیاء مثناة تحتانیه که حرف تردید ست هر دو میتوان شد چنانکه اختلاف نسخ موید او ست که اهل بیان
فتوی است ۔ ولیکن تو بستان که صاحب خرد + ز ارزان فروشان برغبت خرد ۔ خرد اول بکسر خا ست بمعنی عقل و ثانی بر
فتح آن از خریدن یعنی علم الدین را بشنو و بلاغت او را شنیده بمراد برسان و باحسانش شاگردان اگرچه مستحق آن
نباشد چنانکه صاحب کمال فصاحت و بلاغت زبان خاطر شنیده برائے نگهداشت آبروئی خویش و قهر رخش داده
توبساخت **حکایت عابدے و بقالے** زباندانی آمد بصاحبدلی + که محکم فرو مانده ام در گلی
زباندان شاعر فصیح و صاحب قیل و قال هر دو یاء اول برائے وحدت ست و ثانی برائے عظمت که بیان گفت مجدد و بست
و گل عبارت از قرض ده درم متعذر الادا چنانکه گفته ۔ یکی سفله را ده درم بر منست + که دانگی از و بر دلم ده منست +
مصراع ثانی صفت ده درم ست دانگی بیای وحدت ششم حصه درم که مقدار هشت جو میباشد کذا فی المنتخب من ثانی وزن
مجروف حاصل آنکه نه ادای آن دراهم بر دلم مثل بار ادی شصت من نقره است و ببعضی نسخ صد من است فالمبالغة فیه
بالغة ۔ همه شب پریشان از و حال من + همه روز چون سایه دنبال من + بکرد از سخنهای خاطر پریش + درون دلم چون در
خانه ریش + خاطر پریش صفت سخنهای درون دلم مفعول اول کرد ست و ریش بمعنی مجروح مفعول ثانی آن ای
از سخنهای پریشان کننده خاطر اندرون مرا ریش کرده است چون درخانه ای چنانکه هر روز درخانه مرا لکد ریش
میکند و می گوید کذا قال عبد الواسع و توان گفت که درخانه بمعنی کشادگی دروازه باشد ای در دل من کشادگی انداخته
که دروازه خانه باشد ۔ خدایش مگر تا ز مادر بزاد + جز این ده درم چیز دیگر نداد + لهذا المراد اینچنین سخت دانسته
است مگر به معنی شاید برائے استبداد و فاعل بزاد سفله مذکور ۔ ندانسته از دفتر دین الف + نخوانده بجز باب لا
ینصرف ۔ الف نمیداند ای نمیداند چه الف اول ذات هر حروف هجا ست هر که الف را نمیداند دیگر را هم نمیداند
لاینصرف در لغت بمعنی بر نمیگردد و باصطلاح نحویان عبارت از کلمه ایست که در آخرش
کسره و تنوین نیاید اینجا بمعنی لغویست ای آنکس غیر باب لاینصرف دیگر هیچ نخوانده است
ای در خانه من بر نمیگردد و همیشه نشسته باشد کذا قال مولینا عبد الواسع و هو الانسب بالسیاق و السباق
و توان گفت که باب لاینصرف عبارت از بخل باشد یعنی آن جاهل بدین ز دراهم فهم نمیکند مرا از ادای آن عاجزم ای نمیداند
کما هو عادة العلام المنذرین الورع و بود المصراع الاول در این بیت ایهام ست یا نگه از علوم دین چه از فسر دروغ

چیزے نیاموختہ است از علوم آنچہ غیر مقصود چنانکہ نحو مثلاً باب غیر منصرف فقط خواندہ است و لفظ دراہم و
دنانیر راکہ غیر منصرف خواندہ است از نافہمی خود چنانکہ فہمیدہ است کہ دراہم و دنانیر را زخرج نباید کرد چنانکہ مولینا عبدالرحمن
جامی این نکتہ را در تحفۃ الاحرار آوردہ است + بیتیکہ کسی از سر جہل تکرف + منع و نانیر و دراہم ز صرف حاصل آنکہ جہل او
باین غایت ست کہ خواندہ و ناخواندہ تر دو برابر ست اما این معنی ایہامی ست + قصدی خور از کوہ یک روز سر بر نزد
کہ آن نیتان حلقہ بر در نزد + سر بر زدن ظاہر شدن کہ رابطہ بین الجملتین ست قلبیان بالفتح قاف و دیوث
و بی غیرت کہ بر احوال قبیحہ زن خود واقف گردد و چشم از آن بپوشد و دیدہ را نادیدہ کند ہندش بہر دہ نامند کذافی
المدار انکہ اجرت زنا دختران و خواہران خورد و حلقہ بر در زدن طلب قحبیا مکردن + در اندیشہ ام
تا کدام کریم + از ان سنگدل دست گیر نیم + ہم کدام مضاف الیہ دست ست و دستگیر ای یاوری کنم
بسیم در اصل عامہ نسخ کہ گدائی بیا و قحبت مودی بار نکاب حذف میم ست بعد از لفظ دست و الذکر
اصل بالیتہ الی الحذف - شنیدین سخن پیر فرخ نہاد + درستی دو در آستینش نہاد + فرخ نہاد مبارک تن و نیکو
درست بہ ضمتین و سین مہملہ چیزی راست حند شکستہ و تنکہ مہر زر و نقرہ خالص کذافی المدار باستر فی اشتہار دارد
جہانگیری رستی دوای یکدہ و تنکہ عبارت از قلت عدد - زر افتاد در دست افسانہ گوی + برون رفت ز انجا چو زر
تازہ روی - افسانہ گوی شاعر از خاکی - یکی گفت شیخ این ندانی کہ کیست + برو گر بمیرد نباید گریست - ای بدکس ست
چنانکہ گفت - گدائی کہ بر شیر نر زین نہد + ابو زید را اسپ و فرزین دہد + گدائی خبر مبتدا محذوف کہ بر شیر نر زین صلہ
یا رست و مصراعہ ثانی بحذف عطف و تقدیر جبرای حیلہ گری کہ ابو معطوف ست بر مصراعہ اول بر شیر نر زین نہد یعنی بخت
دلاورے کند و قیل این مثل رفع زنی و محال گویست چہ بر پشت شیر زین نہادن از محال ست کذافی المدار
اینجا بہ معنی اول مراد ست اے مرد بخیل بد اعتقاد و مسخرہ خود میسازد و مالے میگیرد و ابوزید شاطر و واضع فن
شطرنج کذافی الشامل و مولینا عبدالواسع تام شطرنج بازلیست مشہور کہ در فن شطرنج ضرب المثل ہست اینجا کنایہ
از مرد حیلہ گر و منصوبہ ساز فرزین بالفتح و از شیخ احدی بکسر معجم ست مہرہ معروف کہ در شطرنج آنرا
وزیر گویند و اسپ نام مہرہ ایست اسپ و فرزین بباز دو بازی ببرد مراد از غلبہ ست چہ ہر کہ در باختن شطرنج
کامل و ماہر باشد حریف خود را مہرہ چند دادہ خود بدست خالی میسازد و اسپ و فرزین را طرح دادہ و مات
کردہ بازی ببرد کذافی الرشیدی و المدار این بیت ذو قافیتین ست یکی نر زین و فرزین دوم نہد و دہد و از
رشیدی معلوم شدہ کہ ہر دو جا نہد ہست پس قافیہ یکے باشد حاصل معنی آنکہ این کس گدائے پر دغاست کہ مرد بخیل
را کہ مثل شیر نر ہست کہ کسی را زین بر پشت خود نہادن ندہد بالطف الحیل منقاد و مطیع خود میسازد و حیلہ گری عبارتست
کہ ہمچون زید حاذق منصوبہ ساز اسپ و فرزین طرح دادہ بازی ہم بازد - ہر آشفتہ عابدکہ خاموش باش +

تو مرد سخن نیستی گوش باش + که بیان گفت محذوفست مرد سخن لائق گفتار گوش باش ای تمام متوجه بمن شو چنانکه
بشنو فهو من قبیل ترید عدل ای بجدی بمن توجه کن که تمام مدت گوش گردد - اگر راست بود آنچه پنداشتم + ز خلق
آبرویش نگهداشتم - آنچه پنداشتم ای مدیونست عاجز از ادائے دین - وگر شوخ چشمی و سالوس کرد + الا تا نپنداری
افسوس کرد + سالوس مکر و حیله فاعل کرد افسانه گوئی افسون کردن حسرت خوردن زیرا که - که خود را که نگهداشتم آبرو
ز دست چنان گربزی یاوه گوی + گربز بیادر بکلانه یا مجو هر مجو پارسی گربزن هر مزمر و طرار و حیله گر و فتنه انگیز و دلاور
کذا فی المدار و یاء برائے تنکیر ست که موصوف لاحق - یکند یاوه گوئی و بیهوده گوئی تمت الحکایة و قال الشیخ
لابراز الغرض - بد و نیک را بذل کن سیم و زر + که این کسب خیرست و آن دفع شر + که علیه است کسب خیر
تحصیل بهبود درین اشارت است به بذل کردن بر نیک و آن اشارت بذل کردن بر بد +
سخاوت ز مردیست و نام آوری + چو روز قیامت داد آوری + داد آوری حکومت و خصومت او
پرسش و الاخیر هو المراد هنا یعنی چون مقرر است که بروز قیامت از هر یک پرسش اعمال کنند که یا فلان ماذا کسبت اتیت
پس سخاوت از کار مردان و نام آوران است که بروز قیامت مرد سخی را از جمله عالی همتان و نام آوران گیرند چه دنیا
را با آنکه محبوب نفس است برخلاف رائے او در راه ایزد تعالی صرف کرده است و این آثار کمال صدق دعوی
حب حقتعالی ست به خلاف بخیل که از جمله دون همتان و کم همتان باشد که هیچ عمل مردانگی موجب نام آوری نکرده
است و جعل المصراع اول مستقلا بنفسه و ربط الثانی بالبیت اللاحق بعید کل البعد فلیس علینا التزامه مع
و الوجه الظاهر القریب الی الفهم لیس - خنک آنکه در صحبت عاقلان + بیاموز اخلاق صاحبدلان +
عاقلان با معان کالشیخ و من یوازنه اخلاق خصلتهای حسنه از جود و احسان و سائر کمالات انسان و معجب و غیره
ناشدن از ان کما شعر فیه - گرت عقل و رای است تدبیر و هوش + برغبت کنی پند سعدی بگوش زیرا که - که
اغلب درین شیوه دارد مقال + نه در چشم و زلف و بناگوش و خال + درین شیوه ای در پند و تعلیم اخلاق صاحب
دلان فضائل روحانی نه در وصف شاهدان ظاهری که صورت غوائل نفسانی ست بناگوش کذا فی الرشیدی
ای رخسار و عذار یا کنایه از خط که بر بناگوش ما شد و اغلب بنا بران گفته که احیانا در بعضے مواضع خد و خال صاحب
جمال تقریبا مذکور می شود و لا این لا یلیق بقصد با حکایت پدر ممسک و فرزند جواد تعلیم اخلاق صاحبدلان یکی ماند
دینار از و صد هزار + خلف بود صاحبدل و هوشیار + خلف فرزند نیک و پس مانده کذا فی المدار و المنتخب
یعنی یکی بعد از مردن او صد هزار یعنی لکهه دینار متروک ماند و پسرش صاحبدل و هوشیار بود ای مرد خدا و عاقل
بین بود سخاوت پیشه گرفت و در عامه نسخ بجائے ماند رفت واقعست در نسخه صاحبدل بود عطف معطوفست
بر دینار و خلف بمعنی مطلق پس گذاشته خواهد بود یعنی از یکجا نقل کرد و صد هزار و پسری صاحبدل و هوشیار

از دوا پس مانند حاصل قال مولینا عبد الواسع - نه چون ممسکان دست بر زر گرفت + چو آزادگان دست از زر بگرفت
دست مصراع ثانی اضراب ست از اول ممسک از امساک ست بمعنی بند کردن و بخیل و رزیدن آزادگان احرار و جوان
مردان قوم اولیاء الله تعالی و حلال زادگان کشف - زر درویش خالی نبودی درش + مسافر بمهمان سرا اندرش
ای بودی دیا اندرای ماضیست مفید معنی استمرار - دل خویش و بیگانه خورسند کرد + نه چون پدر سیم و زر بند
کرد + خویش و دوست خورسند بالضم قانع و راضی کذا فی المدار والمراد هو الثانی - ملامت کنی گفتش ای باد دست
بیکره پریشان مکن هرچه هست - ملامت کنی با دوست مسرف و مبذر قال مولینا عبد الواسع و هو المناسب
للمقام و آنکه بمعنی سخن گفته اند چنانکه در مدارست بیجا کرده اند چه غرض ملامت کننده توبیخ صاحب دل ست باسراف
و تبذیر نه مدح او - بسی تدبیر بکره یکباره ای الهی ای بالکلیه - زر و مال و نعمت نماند بسی + بکم از حکایت بگفتت
کسی + نماند ای مال را دیر و بقا نیست گاهی باشد و گاهی نباشد - پس باسراف و فضول بر دودی تمام منعدم و فانی
گردد و مگر بمعنی شاید منقول ملامت کن مذکور **حکایت** درین روزها زاهدی با پسر + شنیدم که میگفت
جان پدر + منادی محذوف لندارست مجرد و ری که از اسباب دنیوی هیچ نداشته باشد خانه پرداز از
بسیار خراب کننده خانه ای الهی جوانمرد گویا رانداز تغیر اوست - پسر پیش بین بود کار آزما - پدر اثنا گفت
کای نیکرای پیش عاقبت اندیش - بسالی توان خرمن اندوختن + بیکدم نمردی بود سوختن + ای دادن آن
بخلایق دفعته واحدة چو در تنگدستی نداری شکیب + نگهدار وقت فراخی حسیب + فراخی فراخ
دستی و کثرت مال و منال کنون پسر ملتزم کند بر مضمون این بیت نقلی میر آرد تا بدل پدر را متمکن گردد و گفت
مثل - پدر شیرچه خوش گفت بانوی ده + که روز نوا برگ سختی بنه + بانو عروس نوای بابیارید
شراب و آب کذا فی المدار والمراد هو الاول فنوا اینجا بمعنی خوشی و کثرت مال مراد ست برگ سختی با عافیت
لامے ای توشه برائے روز سختی بیانش آنکه - همه وقت پر دار مشک و سبوی + که پیوسته در ده روان نیست
جوی + که علیست پیوسته همیشه حاصل آنکه دنیا را حصول دائمی نیست پس یک دم بیابد و حاصل هوشمندی ست
حکایت منقوله تا اینجا بود اکنون ملامت کن از خود مر صاحب دل را موعظت میگوید + بدنیا توان آخرت یافتن
بزر پنجه شیر نر تافتن - بدنیا ای مال و منال دنیا و آخرت و مراتب اخروی شیر نر دشمن غالب که ببدل مال
مغلوب میشود اسباب دنیا موجب حصول مقاصد دارینست حصول دنیا خود ظاهر ست و حصول مقاصد آخرة
آنکه آدمی بصرف کردن مال دنیا بتیم و در مصارف خیر بر مساکین مستحق دخول جنت میشود نه باسراف و
تبذیر یکبارگی که اِنَّ المُبَذِّرِینَ کَانُوا اِخوَانَ الشَّیَاطِینِ یعنی اسراف کنندگان خود ضال و مضل دیگر
دیگر انند از جاده مستقیم شریعت یعنی بی توجه وضع مال در غیر مصارف میکنند پس یکبار بر دوستان

زر مباش + وز آسیب دشمن در اندیشه باش - پاشیدن بیار پارسی ریختن و تخصیص دوستان با آنکه صاحب
دل مذکور خویش و بیگانه را خورسند نموده بود بنابر تقابل دشمن است - اگر تنگدستی مرو پیش یار + وگر سیم داری
بیاو بیار + وگر روی بر خاک پالیش نهی + جوابت نگوید بدست تهی + ببین عابدست بیارو بعضے نسخ که گر
روی آه واقعست برین تقدیر علت مصراع اول بیت سابق باشد - تهدید است بر خویر دیوان مپیچ +
که بے سیم مردم تیر زد پیچ - تهدید حالست از فاعل مپیچ ای میاریزد گر دا ایشان مگر دزیرا که مردم بے سیم
نزد ایشان به هیچ قدر ندارد و به بعضی نسخ بجائی بے سیم بے هیچ دیده شد - خداوند زر بر کند چشم دیو + بدام
آورد صخرهٔ جنی بریو + صخره جنی نام دیو یکه انگشتری سلیمانؑ غائب کرده چهل روز بجایش بر تخت نشسته سلطنت
راند کذا فی المدار تفصیل این قصه خواهی حسب انشاء الله تعالی در بیو بیار پارسی فریب حاصل آنکه خداوند زر
اگر خواهد که چشم دیو بر کند یا صخره جنی را بدام آورده برو آسان باشد که چون زر بغیر همت خوانان و سحر پردازان بدانچه
هر چه خواهد بکند و تخصیص صخره جنی و کذا دیو سپید بنابر زورمندی است - زدست تهی بر نیاید امید + بزر بر
کند چشم دیو سپید + نام دیو یکه رستم او را در راه مازندران کشته بود کذا فی المدار آنچنان است که روزے کیخسرو
با بزرگان ایران بزم کیانی آراسته کرده بود که چوپانے از گلهٔ خاص از دشت آمده خبر کرد که گورے
بصلابت برشیر در گلهٔ خاص پدید آمده است کیخسرو دریافت که گوری نباشد بلائی باشد رستم را بدفع آن
فرستاد رستم در چراگاه گلهٔ خاص آمده سه روز جستجو گور کرد آخر چهارم بعقب اسپ زرین درخشنده
در آن مرغزار نمودار گشت رستم بر رخش تاخت از نظرش غائب شد باز خود را بظاهر نمود رستم کمند کیانی
بر انداخت از و غائب شد هر بار که خاستی غایب گشتی منجر الامر کار بحدی رسید که تشنگی و گرسنگی و غلبهٔ خواب بر رستم
غالب آمد گور چون رستم را خفته دید همچو باد روان بر در رسید و او را و زمین بر داشته بهوا برد و رستم را گفت که
یکی ازین دو راه اختیار کن یا ترا بر کوه ساره تر تاب نمائیم یا در دریا اندازم رستم اندیشید که اقوال دیوان مخالف
اقوال ایشان باشد گفت بر کوه انداز او را بدریای عظیم انداخت رستم از آنجا برنج بسیار بر آمد و در آن مرغزار
رسید رخش را ندید و لگام برداشته نزد کیخسرو آمد و باز سوار شده با دو جنگ نموده سر او را برید و تو نرتها یافت
کذا فی شرح سکندر نامه - وگر هر چه داری بکف بر نهی + کفت وقت حاجت بماند تهی - گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند و ترسم تو لاغر شوی + بسعی تو ای بدادن تو سیم و زر قوی کنایه از توانگری و لاغری از تنگدست

رجوع به **حکایت سابقه خلف** چو مناع خیر این حکایت بگفت + ز غیرت جوانمرد تا شب نخفت
مناع بالفتح و تشدید نون صیغهٔ مبالغه است بمعنی بسیار منع کننده و باز دارنده از بدل سجاده بجای جدل این
حکایت بگفت و پر عظت کامله نمود آن جوانمرد از کار خود که بذل مال است باز خواند کذا قال مولانا عبد الواسع

حاصل آنکه اطاعت او نکرد و فیه تلمیح بقوله تعالی ولا تطع کل حلاف مهین هماز مشاء بنمیم مناع للخیر معتد
اثیم ط و تواند که معنی چنین باشد یار کی و تحفت ای بر قرار نماند بلکه در حرارت غصه شد لفظ غیرت دبیت لاحق
موید این معنی است - پراگنده دل گشت زان عیب جوی + برآشفت و گفت ای پراگنده گوی - ای بیهوده گوی و در
بیخ دراین لفظ بایر نسبت که با دوست گفتش او منع از بذل مال مرة واحدة و تلقین بتدریج آن همه بود چه
آن صاحبدل بیکبارگی نه از راه اسراف یا امتحان بود بلکه از کمال الثق و فور احسان بود و کذلک آوردن
حکایت پسر زاهد بدل مطابق حال آن صاحبدل نبود چه آن پسر محب الدنیا از پشت زاهد بر آمده بود لهذا عقوق
والد کرد و این پسر صاحبدل از پشت ممسک دل آمده است لهذا اسراف به اجداد و ابراء اجداد کرد و در بعضی نسخ زین گفتگو
بعضے دران نیره روی واقعست و بیان گفت آنکه مراد شد گاهی گریم امتنست + پدر گفت میراث جد منست
رائی مرا مفید اضافت پدر منست کسبو میم متکلم بر امون گردا گرد دستگاهی بیاء موصله بمعنی اسباب غنا و مملو
او که ایشان به سختی نگهداشتند + بحسرت بمردند و بگذاشتند + مصراع اول استفهام انکاریست و سخنی عبارت
از نادان و ناخوردن و بعضے نسخ نخست واقعست ای بکمینگی و ددن همتی - بدستم بیفتاد مال پدر + که بعد از من افتد
بدست دگر + که صفت مال است و بعضے نسخ بجائی دگر یعنی واقعست بالمیراث المذکور سابقا ای بدستم مال پدر افتاده
است اگر نخورم و ندهم میراث پسر خواهد شد + همان به که امروز مردم خورند + که فردا پس از من بغارت برند +
که فردا بیان کلمه از این محذوفست و فاعل برند وارثان یا دیگران یغما غارت یعنی مال مرا مردم از دست
من بخورند بهتر است از آنکه بعد از من بغارت روند لان فی الاول امتثال امر الحق و نیل الثواب و فی الثانی لا
منفعة الاخرة و خوف العذاب تمت الحکایة فقال الشیخ رح - برند از جهان با خود اصحاب رای - فرومایه ماند
بحسرت بجای - ماند بمعنے گذارد و مفعول برند و ماند محذوفست که اسباب غنا و سرمایه دنیا باشد و بعضے نسخ
انجهان دیده شد پس بحذف مضاف باشد ای متاع این جهان - خور و پوش بخشای و راحت رسان + نگه
می چه داری ز بهر کسان + از وارثان هم - زر و نعمت اکنون بده کان تست + که بعد از تو بیرون ز فرمان
تست - که آن تست لفظ بجز است بمعنی اختصاص - زر و نعمت آید کسی را بکار + که دیوار عقبی کند زر نگار +
کسی بیاء موصوله که دیوار صلهٔ آن و دیوار بمعنی خانه من قبیل ذکر الجزء اراد الکل - بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ور نه حسرت بری - بدنیا ای بذل مال دنیا عقبی ای منازل آخرت بازه آمدن در بیان تتمه این
حکایت سابقه برای ذکر جواب آن صاحبدل مرمادح تو مانند ه را و گفت - چنان خورد و بخشید کاهل نظر +
ندیدند زان عین یا ذا اثر + اهل نظر دانندگان مقدار مال و در لفظ عین در لغت بمعانی بسیار آمده است
اما اینجا بمعنے نقد و زر و دینار است و تصرف بلفظ نظر از ایهام خالی نیست + با ز ام ر ے کستو و شش کسی

له در سوید بفتح است مطابق و رشید قی و دیبان بالکسر و یا مجهول و سمر سمر جیز است و مخفف پیرامون است و پیرامن در سراج بالفتح بودن است و بمعنی گرد اگرد چیزی و مخفف مبادا گر و این بیت بضم میم خاتم قافیه بالفظ سخن تیار نه همچنین آنچه در گلستان است در قطعه در وزیر و سلطان راے و نسبت نگر دیده این آه قافیه پیراهن و دامن آورد و معلوم شود که پیراهن مخفف پیرامون نیست بلکه وضع این هردو لفظ مختلف است دوستان کرت الفاظ قیمت حروف تخفیف از حد ابراز اهل ان اگر بعد زبان زبان ورے نفر کرده بفتح خوانده باشند نزد اهل قیمت ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

که در راه حق سعی و کسب کسے + آزادمرد بیاء مصدری آزاد بودن مرد ازمحنت مال و منال و شین راجع بصاحبدل مذکور
و مصراع ثانی بیان آزادمرد ولیست و بعضی نسخ که بر سر این بیت بیاضی و لفظ حکایت مرقوم ست غلط است - جوابش
نگر تا چه مردانه گفت + که چندین ستایش که گوئی نهفت + نهفتن بکسر و ضم ها پنهان و پوشیدگی و موضعیکه میان
دیوار سازند کذا فی الرشیدی حاصل معنی بیت آنکه چنانکه مناع الخیر را جوابی شافی داده بود آنچنان مدح بالخیر را
جوابی وافی داده که چندین ستایش من در پرده چه میگوئی و تواند که بمعنی پوشیدگی باشد + ای پوشیدگی کن و
بر من مدح مگو که موجب عذر دل نست و بعضی نسخ بجفت واقعست و نهفت بمعنی لازمی ست - ای خاموش کن -
همیگفت سر در گریبان تحمل + چه کردم که در خورے توان بست دل + سر در گریبان حالست از فاعل گفت
و تحمل تفعیل ادست چه کردم ای هیچ عمل که اعتقاد دل را شاید و در آخرت منجی باشد از من نیامده است و این معنی بر
هضم نفس خود و عدم قبول سخاوت بجناب ایزد تعالی گفته است و الا فهو لم تیرک اخراج من ماله و کان کریماً فی افعاله -
امیدیکه دارم بفضل خدا است + که بر سعی خود تکیه کردن خطا ست + که علتست ای اعمال بندگان در مشیت اوست
قبول فرماید یا رد کند م جوابیقال الشیخ - طریقت همین ست اهل یقین + نکوکار بودند تقصیر بین + کاهل یقین
که اهل یقین الصاحبدلان و اولیاء الله تعالی نکوکار بسبب ورزش اعمال صالحه و باز ماندن از گفتار بیهوده
گویان تفصیله بشارت بعدم عجب بحسن اعمال خویش غره ناشدن بستایش مدح گویان - مشایخ همه شب دعا
خوانده اند + سحرگاه مصلا بیفشانده اند + مشایخ بافتح پیران و خواجگان کشف اللغات دعا خوانده اند
ای عبادت حق کرده اند و تخصیص دعا بنا بر آنست که طریقت اهل الله کثرت دعاست لان الدعاء مخ العبادة
فیه اظهار العبودیة التی هی من فضائل العبد مصلا افشاندن اظهار عجز خود کردن از حق عبادة او تعالی اعبد
تا که حق عبادتک و آنانکه بمعنی اخفاء عبادت گرفته اند از عبارت بیت سابق چشم پوشیده باز آمد ترغیب
احسان و گفت - کسی گوی دولت ز دنیا برد + که در بند آسایش خلق بود + که صله ماموصوله است دولت
عبارت از سعادت و نیکمردی بند بمعنی محبت حکایت همدرین معنی بزارید وقتی زنے پیش
شوی + که دیگر مخر نان ز بقال کوی - بزارید ای بگریست بزاری و هر دو یا برائے وحدت ز بیان گفت
محذوفست دیگر بار دیگر بقال فعال نسبی بمعنے تره فروش و دانه فروش کذا فی المدار و بعضے نسخ طباخ و
بعضے دیگر چنانزد واقعست بمعنی نان پز و همین مناسب ست بلفظ نان و هو المختار للشارح عبد الواسع الان
یکون البقال المذکور چنانزا ایضاً والله اعلم کوی مختصر کوچه و نیز بمعنے درخانه و سرگذر کذا فی السروری
تیز نسخه بیت متن بیا زار گندم فروشان گرای + که این جو فروش ست گندم نمای - ای دغا باز
ست کذا فی الشامل و المدار که عبارت ست - ز از مشتری گشته دهام مگس + بیک هفته رویش ندید ست کس

ازدحام بزاء معجمه و حاء مهمله افتعال ست از زحمت بمعنی انبوه کردن که تاء افتعال را بدال ابدال نموده اند کما هو
المعلوم فی التصریف که بلکیه ست یعنی یک هفته برآمده که روئی او را کسی ندیده است نه از کثرت خریداران نان
بلکه انبوه مگسها بر دکان ای بر دکانش بجز مگسها کسی نیاید غرض ازین بیت بیان بیرواجی و بیکاری اوست
چنانکه در بیت سابق بیان قمار بازی و مکاری اوست. بدلداری آن مرد صاحب نیاز * بزن گفت کای
روشنائی بساز - نیاز بالکسر حاجت و احتیاج و قحط کذا فی الرشیدی اینجا بمعنی احتیاج ست و آنمرد را صاحب
نیاز بدان گفته که بجناب ایزد تعالی نیاز و امید رحمت میداشت یعنی آن خباز امیدوار را نا امید نگردانید کما در وا
رحموا ازحموا هم خود فرموده. تو هم بر دری هستی امیدوار * پس امید بر در نشستگان برآر * ساز در ابراهیمی بمعنی شکل
آورده است و این بیت را مستشهد گرفته کذا فی المدار پس معنی چنان باشد ای آنکه شکل خود روشنائی ماهتی -
طلعت سپید تو پرتو مهر و ماه است و در فرهنگ سروری این بیت را بمعنی اعزاز سازگاری شاید آورده است
ای موافقت کن انتهی یعنی ای روشنائی چشم و دل من در روشنائی خانه من سازش کن بخریدن نان این
خباز زیرا که - بامید ما کلبه اینجا گرفت * نه مردی بود نفع ازو وا گرفت - پس این بیت تعلیل ست برای ساز بمعنی
ثانی مقصود بالذات است بمعنی اول فاعل گرفت اول ضمیر ست عاید بخباز و گرفت ثانی بمعنی مصدر ست
و گرفتن بمعنی باز داشتن کما هو الشائع فی السنتهم یعنی این خباز بامید خرید و فروخت ما بر سر کوچه ما دکان گرفته
است پس باز داشتن نفع از وی مردی نیست و آنچه در بعضی نسخ بجائی وا گرفت بر گرفت واقع ست بنظر تقفیه
مصرعه اول غلط ست کما لا یخفی و مولانا عبدالواسع در بیت سابق بجای ای کلمه نیز است این کلمه را بشارت
نوشته و روشنائی بسین مهمله و تاء فوقانیه و ساز را بمعنی مصدری ای سازگاری اعتبار نموده و فرموده که این
روستائی بخباز ست و قوله بساز متعلق است بگرفت اول که در بیت ثانیست یعنی آنمرد بزن گفت که این نان
پز روستائی تنبلائش و سازگاری بسیاری اینجا کلبه گرفته است بامید ما انتهی کلامه تمت الحکایة فقال الشیخ
ره نیکمردان آزاده گیر * چو استاده دست افتاده گیر - افتاده اینجا بمعنی ناتوان و محتاج و استاده
بمعنی توانگر و صاحب مایه و مراد است. ببخشای کانانکه مرد حق اند * خریدار دکان بیرونق اند - که علیه خریدار دکان
از قبیل ضرب الیوم ست باز آمد از ترغیب بوجهی دیگر اتریاق گفت - جوانمرد گر راست خواهی ولیست * کرم پیشه
شاه مردان علیست * مولینا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی در نفحات الانس آورده است که ولایت
مشتق از ولیست که بمعنی قرب ست و آن دو قسم ست عامه و خاصه لاین عامه مشترک ست میان همه مومنان
کما قال الله تعالی اللهُ وَلِیُّ الَّذِینَ آمَنُوا یُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ اِلَی النُّورِ و خاصه مخصوص ست بواصلان
از ارباب سلوک و هی عبارة من فناء العبد فی الحق و بقائه فالولی هو الفانی فیه و الباقی به انتهی کلامه فی عین

اعلم ان السر فی الامر بالسخاء ہو الابتلاء فی دعوی محبۃ اللہ تعالیٰ و ترک الدنیا و ثمرتہ حصول القرب منہ تعالیٰ فقد ورد
فی الحدیث الصحیح السخی قریب من اللہ تعالیٰ و البخیل بعید منہ تعالیٰ یعنی اگر راست پرسی مرد سخی ولی خدا ست و بخیل از خدا
قریب ست بدو زیرا کہ بذل حظ نفس را ترک دادہ ست و رضائی ایزد تعالیٰ را پیش نہادہ فہو فان عن نفسہ و باقی
بہ ربہ آیا نمیدانی کہ کرم پیشہ شاہ مردانست کہ سرور اولیا ہا مدار ست و محرم اسرار سید ابرار پس قریب حق در صرف کردن
مال براہ وی زیادہ ازان بدست آید کہ بریاضت بہم رسد و حکایت ہم درین معنی ایراد یافتہ چنانکہ در بیت آخر خود
گفتہ ست **حکایت** شنیدم کہ پیری براہ حجاز + بہر خطوہ کردی دو رکعت نماز + حجاز بالکسر نام ولایت عرب و نیز مکہ و مدینہ کذا
فی المدار خطوہ بالضم یکبار قدم زدن بہر خطوہ ای میان دو گام شامل پیری بیای وحدت ای شیخی از مشائخ طریقت
کردی بیای ماضی۔ چنان گرم رو در طریق خدا + کہ خاری مغیلان نکندی ز پا۔ گرم رو شتابندہ کہ بیان چنان
مغیلان درخت خاردار نیز معروف کہ براہ مکہ روید تا زیش ام غیلان گویند مدار + باخر ز وسواس خاطر
پریش + پسند آمدش در نظر کار خویش۔ خاطر پریش پریشان کنندہ خاطر عبارت از خناس ست و آن شیطان
ست مسلط بر فرزندان آدم و بگوش چپ دل آدمی جای دارد و یقال لہ الوسواس الخناس لدعوتہ الوسوسۃ کذا فی تاریخ
الحمید اما اینجا وسواس بمعنی وسوسہ است نہ لقب آن لعین الا ان یقال بحذف المضاف ای از وسوسہ وسواس
خناس کار خویش کہ گذاردن در رکعت بر سر ہر گام بود پسند آمد او را۔ بتلبیس ابلیس در چاہ رفت + کہ نتوان ازین خوبتر راہ
رفت تلبیس مکر و فریب و از چاہ چاہ ضلالت مراد ست و مصرع ثانی بیان تلبیس و اندیشہ آن عبارت پیش است
ای ازین راہ کہ من می روم بہر خطوہ دوگانہ میگذارم راہ خوبتر نیست و کسی نرفتہ خواہد رفت۔ گرش رحمت حق نہ دریافتی
غرورش سر از جادہ بر تافتی شین اول مفعول تافتی ست و ثانی در مصرع ثانی مضاف الیہ ست و ہر دو یا برای
ماضیست جادہ راہ فراخ و روشن در است کذا فی المدار و بیان و ریافت رحمت حقتعالیٰ آنکہ۔ یکی ہاتف از غیب آوازداد
کہ ای نیکبخت مبارک نہاد + ہاتف آواز غریب و نیز آواز دہندہ کذا فی المدار اینجا بمعنی ملکی ست کہ از غیب آواز
و اخبار امور کند کہ بیان آواز ست مبارک نہاد نیکذات صفت نیکبخت۔ مپندار اگر طاعتی کردۂ + کہ نزلی بدین
حضرت آوردۂ۔ طاعت و نزل بیاء عظمت ست نزل بضم پیشکش ایند از ہدیہ و اسباب ضیافت کہ داخل ترنقول
پنداشتن ست زیرا کہ۔ باسانی آسودہ کردن دلی + بہ از الف رکعت بہر منزلی۔ بیا و واحدۃ الف بالفتح و سکون
لام ہزار و بکسر لام حرفی معروف منزل اینجا بمعنے لغوی ست ای فرود آمدن و پای نہادن بہر خطوہ ای بہر قدم
حاصل اینحکایت آنکہ قرب حقتعالیٰ کہ بہرہ اولیا و مشائخیست از اہتمام ریاضت و عبادت چندان بدست نیاید
کہ در جود و احسان بدست آید **حکایت** بسرہنگ سلطان چنین گفت زن + کہ خیز ای مبارک در رزق زن۔
مبارک از الفاظ تعظیم ست یعنی ای نیکبخت در رزق زدن طلب کردن و سعی نمودن سے فی البحر الیہ اللہ الرزاق۔

متعلقہ بتفخ بالحرکات سہ رزق ہرچند بیگمان برسد + شرط عقلست جستن از درہا + برد تا ز خوان
نصیبے نہند + کہ فرزندکانش بسختی درند + نصیبے بیای تنکیر کہ علیہ فرزندکان بکاف تازی جمع فرزندک کہ
تصغیر فرزندست و بکاف پارسی کہ میخوانند غلطست چہ کاف پارسی بدل از ہای بیارند کہ در آخر کلمہ مفرد باشد
چنانکہ فرشتگان در جمع فرشتہ کذا فی الشامل و در رشیدی ہم این بیت را بکاف تصغیر برای رحم آید شاید گرفتہ
بلکہ بجای بسختی درند نظر در رہندہ آوردہ است و این نسخہ بقافیہ مصرعہ اول ست کما لایخفی ای کپسران تو بر عادت
مالوفہ چشم براہ اند کہ نصیبے از خوان آوردہ ست بدلیشان ہمیداد۔ بگفتا بود مطبخ امروز سرد + کہ سلطان بشب نیت
روزہ کرد + مطبخ جاے پختن طعام کہ علیہ ست و فاعل گفتا سرہنگ۔ زن از ناامیدی سر انداخت پیش + ہمیگفت
با خود دل از فاقہ ریش + دل از فاقہ ریش حال ست از فاعل گفت و بیانگفت آنست۔ کہ سلطان ازین روزہ
آیا چہ خواست + کہ افطار او عید طفلان ماست + چہ برائے استفہام انکار یست ای ہیچ خوبی نخواستہ است
زیرا کہ افطار روزہ کشادن و تا داشتن روز آیا کلمہ تمنی ست شرفنامہ ای کاشکے برسم بجوا این استفہام یعنے
لیست شعری ماذا اراد السلطان بہذا الصوم مع ان افطارہ عید الفطر للقوم تمت الحکایت فقال الشیخ
خورندہ کہ خیرش برآید ز دست ۔ بہ از صایم الدہر دنیا پرست۔ کہ خیرش صفت خورندہ است و نشین مضاف
الیہ است صایم الدہر آنکہ قسمت چاشت خود را بجای خود بنہد و بمحتاجان تدہد لان العبادۃ النفلیۃ فاضلۃ۔
علی اللازمۃ مسلم کسی را بود روزہ داشتن + کہ درماندہ را دہد نان چاشتن + مسلم بالضم و تشدید لام تسلیم
کردہ شدہ شامل و پارسیان بمعنے روا و سزا استعمال نماید کہ یا موصولہ درماندہ بہمزہ تنکیر۔ و گرنہ چہ حاجت
کہ زحمت بری + ز خود باز داری و ہم خود خوری + زحمت عبارت از جوع و عطش کہ لازم صوم ست و بہ بعضے نسخ
بجای حاجت لازم دیدہ شد حاصل آنکہ صوم تطوع نسبت باحسان یکبارہ نان مرجوحست و آنانکہ آنرا ترجیح دہند
از آثار جہل وستند آری۔ خیالات نادان خلوت نشین + بہم برکند عاقبت کفر و دین۔ این بیت با بیت لاحق
انتقال تقریبی ست بہ بیان احوال خلوتیان نادان کہ مابین کفر و دین و بدعت و سنت امتیاز ے
ندارند بلکہ مرجوح را بر راجح اختیار کنند خیال آنکہ بدل گذرد و نیز ظن و پندار و ہو المراد ہہنا یعنے جاہل کہ
بخلوت نشیند بر حسب پنداشت خود کفر و دین می مینید و باہم خلط میسازد کما فی الحدیث من تزہد بغیر علم
فقد مات کافرا و مجنونا و الحرکۃ بلا عین العلم زلۃ ای بکفر و معصیت افتاد نست سہ کسی کو زہد را بی علم گیر شود دیوانہ
یا کافر بمیرد قال الفقہاء اذ تردد فی شی بین کو حسنۃ او بدعۃ فترکہ واجب و شک نیست کہ آن چیز از عالم متدین
آید نہ از جاہل متعبد چہ جاہل آنرا درست دانستہ نخواہد گذاشتن۔ صفاہست در آب و آئینہ نیز۔ ولیکن صفا را ببایدتمیز
و آئینہ حاصل صفا شریک اند کہ در ہر دو صفا یافتہ میشود ولیکن ہر دو را یکسان صفائی نشاید +

گفت بلکه تفرقه باید چه صفاے آب فاضل ترست حاصل آنکه خلوت و عزلت که سالکان طریقت منفرد نموده اند
برای تحصیل صفائی باطن نهاده اند اما صفائی که عالم را بدست آید حاصل از ان بهره ور نباشد صفائی به تیرگی انجامد
و دین او بکفر بیالاید و بعضے شرح این بیت را با اصل نقص مربوط نموده اند یعنی صفا در هر یک از آئینه موجود است
اما هر دو یکسان نیستند چه صفائی آئینه از نفع دیگران خالیست بخلاف آب که هم صافست و هم نافع که کل شیئے
حی من الماء حاصل آنکه در صوم تطوع اگرچه ثواب و فضیلت ست اما چون ثواب احسان نیست که اول عبادت
لازم ست بنفس صائم مختص ست و ثانی عبادت متعدیست هم محسن را نفع و هم دیگرانرا بهره والله اعلم بکرام عبادة
و الکرام و جزین دو تقریر که بعضے شراح یاد کرده اند کودک مزاجان نافهم را نشاد کرده اند حکایت متضمن بیان
بسره آنکه احسان ببذل مال مختص نیست بلکه هر فعلیکه دران راحت کسی باشد هم احسان ست ـ یکی را کرم بود و قوت
نبود ؛ کفافش بقدر مروت نبود ؛ در عامه نسخ که در نظر فقیر در آمده از قافیه مصرع اول قدرت دیده شد اما انسب
بقافیه مروت قوت باشد کفاف بالکسر انقدر توشه که مردم را بسنده باشد مهذب یعنی یکیرا النفس کریم بود که داعیه ورزش
کرم نداشت اما قوت و توانائی داد و بخشش نداشت چه روزی او بقدر مروت نبود ای دخلش بمقدار ے بود که خرچ
هر روزه او میشد ـ که سفله خداوند هستی مباد ؛ جوانمرد را تنگدستی مباد ؛ این بیت با دو بیت لاحق مقوله شیخ ست
و مضمون این بیت دعائیه ست ای خدا تعالی شیخ ما هم که سفله و سقله عبارت از بخیل الطبع و جوانمرد سخی کریم النفس
هستی وجود سرمایه دنیا ـ کسی را که همت بلند او فتد مرادش کم اندر کمند او فتد ؛ همت اینجا بمعنے قصد و عبارات از قصد
جوانمردی و سخاوت افتادن بضم همزه است لهذا وقت اشباع حرکت افتادن گویند کذا فی الشامل معنی مصراع ثانی
در مدار و شامل چنین آورده است که مراد او نادر بدست او آید یعنی کم باشد که مال و نعمت بقدر همت و الائی او میسر آید تا
ایثار و عطا کند و قیل معناه مراد او در توقف نیفتد و در مرادش بر آید انتهی و المراد ههنا هو الاول و شین مرادش مضاف
الیه کمند ست حاصل آنکه جوانمرد عالی همت بر منتهای همت خویش کامیاب نگردد چو سیلاب ریزان که در کوهسار ـ نگیرد همی
بر بلندی قرار ؛ تمثیل مضمون بیت سابق است چنانکه سیلاب باران بر بلندی کوه قرار نمیگیرد همچنان مال و دستگاه
دنیا بر دست جوانمرد عالی همت قرار ندارد ـ نه در خورده سرمایه کردی کرم ؛ تنک مایه بودی ازین لاجرم ـ در خورده
موافق و لائق ای استطاعت خود کرم زیاده کردی ازین جهته ـ برش تنگدستی دو حرفی نبشت ؛ همی خوب فرجام فرخ سرشت
برین معنی پیش تنگدستی وحدت که بیان دو حرف ست فرجام با عتبار حسن عاقبت کریمان گفته است فرخ سرشت
بمعنی مبارک کریم النفس بود ـ یکی دست گیرم بچندین درم ؛ که چندیست تا من بزر اندرم ـ لفظ یکے بر
سبیل تکیه کلام ست چنانکه در عبارت و ثقات خصوصاً درین کتاب الانصاب بسیار آمده کما لا یخفی علی
ارباب التفحص و بیت سکندر نامه ـ یکی جامه رنگینای بپوش ؛ به یکی دگر جا دها میفروش ؛ هم البیت قبل

عه
و غیر بعینه
از تنعمات
وارد فاضل
ست ۱۲

از ام عبادت

ست کما صرح به الشارح حق یعنی سیم مضاف الیه دست ست ای دستم بچندی درم بگیر که علت و تا برای ابتدا
غایت ست و با بزندان بمعنی در ست و کلمه در زائده چندی بیا تنکیر یعنی چند روزه برآمده که از ابتدا
الی الآن در زندان هستم - بچشم اندرش قدر چیزی نبود - ولیکن بدستش پشیزی نبود و یا اول برای
تنکیر ست و ثانی برای وحدت پشیز درمی ست کم ارزه که در خرید و فروخت روان میشود ابراهیمی یعنی از علو همت
او از همه چیز پیش وی بیقدر بود اما در دادن ازان تاخیر رفت که در آن وقت بدست او یک پشیز هم نبود پس بخصمان فرستاد
فرستاد مرد - که ای نیکنامان آزاد مرد - خصمان تثنیه خصم اند عبارت از غرما او باشند یا از موکلان و نگهبانان او باشند
مرد مفعول فرستاد ای مردی را بخصمان اسیر فرستاد و پیغام داد که ای نیکنامان الخ و درین الفاظ بنابر حسن تعبیرست
تا بدل ایشان موثر گردد - بدارید چندی کف از دامنش + وگر میگریزد ضمان بر منش - چندی بیا تنکیر ای چند روز
شین منش مضاف الیه ضمان ست ای مال وی بر من باشد - وزانجا بزندان در آمد که خیز + وزین شهر تا پای
داری گریز - و معطوف علی قوله و بخصمان الخ ای پیغام فرستاده خود بزندان در آمد و بندش و بدید و گفت
که برخیز و تا آنکه قوت پایداری بگریز - چو گنجشک در باز دید از قفس + قرارش نماند اندران یکنفس + چو باد صبا
زان زمین سیر کرد + نه سیری که بادش رسیدی بگرد + باد صبا من قبیل اضافة العام الی الخاص للبیان
باد مشرق و در بعضی فرهنگها است باد که بدان گل بشگفد در تذکرة الاولیاء شیخ فاخذی آورده است که باد یست
از زیر عرش میخیزد و بوقت صبح می وزد باد لیست لطیف و خنک و نسیم که خوش و ارد کذا فی الشامل و باد را از جهة در زیدن
از چهار طرف بچهار نام خوانده اند یکی با د صبا بالفتح که از مشرق وزد دوم باد شمال بالفتح که از جانب دست راست در وزیدن
روشنها بقبله باشد سیوم باد که از جانب مغرب بطرف مشرق بر خلاف چهارم باد جنوب بالفتح باد دست چپ مستقبل
قبله خلاف شمال و تشبیه بباد صبا در خوشی و تیز رویست چه باد صبا و باد شمال و تیز وزان اند که از بالاد ست
می آیند و مصراع مفعول مطلق منفیست برای نوع و شین مضاف الیه گرد ست ای سار سیر اسرع الا لطیف
بحیل الریح بغبار ه - گرفتند حالی جوانمرد را + که حاضر بکن سیم یا مرد را + فاعل گرفتند خصمان است که
بیان گفتند و قست سیم مضاف بانمرد یعنی حاضر کن سیمی را که بذمه آنمرد بندی بود و ضمان آن بر خود نهاده
آنچه در بعضی نسخ سیم یا مرد الکلمه یا حرف تردید میان سیم و مرد درست نیست بنظر بقافیه و مصراع اول که جوان غلط ست
به بیچارگی راه زندان گرفت + که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت + که علیه است و لفظ قفس و حبس بمعنی مرد و آمده
است لهذا سابق اور اقافیه نفس ساخته است - شنیدم که در حبس چندی بماند + نه فریاد خواند
چندی بیا تنکیر و بعضی نسخ بجای رقعه شکوه بالفتح دیده شد بمعنی شکایت کذا فی المدار حاصل آنکه در استخلاص خود
بکسی التجا نبرد و از کسی شفاعت نطلبید + زمانها نیاسود شبها نخفت + بر و پارسائی گذر کرد و گفت -

نه پنداردت مال مردم خوری + چه پیش آمدت تا بزندان دری + هر دو یائے برائے خطاب ست ای ترا مال مردم
خوار نه پندارم پس چه پیش آمدت آه بگفتا که هان ای مبارک نفس + نخوردم بحیلت گری مال کس + هان کلمه الیست
که در مقام تاکید و تنبیه گویند جهانگیری حیلت گری فریب و تلبیس بلکه - یکی ناتوان دیدم از بند ریش - خلاصش
ندیدم بجز بند خویش + ندیدم بتر دیدن آسائش پسند + تن آسوده و دیگری پای بند + مضمون مصراع ثانی
مفعول اول ندیدم ست آسائش پسند مفعول ثانی آن بعضے نسخ بجائے ندیدم نیاید و بجائے دانش دانا دیده شد
اما این نسخه بمصراعه ثانی که مشتمل بر تکلم ست چندان الحق نیست و بعضے نسخ بیتے از ملحقات یافته شد - نه لایق بود
پیش اهل کرم + که آسائش خویش تنها برم + نمرد آخر و نیکنامی ببرد + زهی زندگانی که نامش نمرد + ای در حسیره
مرد و به نیکنامی شهرهٔ آفاق شد تمت الحکایة فقال الشیخ - تن زنده دل خفته در زیر گل + به از عالمی زندهٔ مرده
دل + زنده دل مرکب مضاف الیه تن ست و خفته در زیر گل صفت اوست و زنده دل یعنی عارف عبارت از سخی و
محسن ست کما عرف فی له - جوانمردی اگر راست خواهی ولیست - کرم پیشهٔ شاه مردان علیست + عالم بفتح لام جهان اینجا
اهل عالم مراد ست و یائش برائے تنکیر ست که بموصوف لاحق کنند و در اختیار عالم بر مردم مبالغه فرموده است حاصل آنکه کسیکه
دلش بمعرفت یزدانی و کمالات روحانی زنده است تنش زیر گل خفته بهتر ست از جهانیکه زنده تن است و مرده دل آنرا که
دل زنده هرگز نگردد هلاک + تن زنده دل گر بمیرد چه باک + دل زنده بمصراعه اول ترکیب توصیفے ست و تن
بمصراعه ثانی مضاف ست بزنده دل یعنی دل که بمعرفت الهی زنده است هرگز فانی نشود پس از مرگ صوری که
آفتے بآب و گل رسد بدل زنده آن عارف چه ضرر ست مولینا جلال الدین رومی فرماید - بدانستیم ما نه
این تنیم - از وروی تن صدائے میزنیم - در دل ما لاله زار و گلشنیست + پیری و پژمردگی را راه نیست
هکذا قال مولینا عبدالواسع حاصل آنکه عارف کامل را از مرگ صوری زیانے نرسد چه دلش زنده باقی ست
بخلاف نادان پر و بال که دلش بحال حیات مرده است پس بمرگ تنش تن می میرد آنچه بعضے نسخ در مصراع ثانی
بجائے زنده مرده یافته شد غلطست کما لا یخفی **حکایت** در بیان آنکه احسان کردن با دیگران اگر اندک باشد
در جناب ایزد تعالی ضائع نیست - یکے در بیابان سگے تشنه یافت + برون از رمق در حیاتش نیافت
برون بمعنی سوائے و زیاده رمق بالفتح باقی جان در دم آخرین - کلاه دلو کرد آن پسندیده کیش + چو حبل اندر آن
بست دستار خویش + کیش اینجا بمعنے مذهب و خوئی اندران اسے در کلاه خود - بخدمت میان بست و
بازو گشاد + سگ ناتوان را دمی آب داد + میان اینجا بمعنے کمر بستن و بازو گشادن عبارت از
سعی بکمال بیاد و حدت - خبر داد پیغمبر از حال مرد + که داور گناهان او عفو کرد - داور گناهان او عفو
کرد خبر داد بعد از وفات او و در حیات والله تعالی اعلم این ابیات تمهید بود اکنون در آزار حرام میفرماید - الا ای خفه

کار اندیشه کن * وفا پیش گیر و کرم پیشه کن * مصراع ثانی بیان اندیشه است الیعاقبت اندیش
کن و بعضی نسخ بجای رای شرطیه کار بیای خطاب بده شد پس اندیشه کن بمعنی پرحذر باش تا شدای ازجفا
کردن باز آی و مصراع ثانی بحذف حرف عطف نباشد * کسی با سگے نیکوئی گم نکرد + کجا گم کند خیر با نیکمرد *
کسی یای موصوله مبتدا است و مصراع ثانی خبر آن و کاف از صدر صله محذوف است و کسی عبارت از حضرت حق تعالی
و سگے یای تحقیر و یا وحدت و لفظ گم بکاف فارسی مضمون یعنی حق سبحانه تعالی که نیکوئی و احسان آنکس که در حق سگ
کرده بود ضایع نکرده است و در پاداش آن مغفرت و آمرزش فرموده است بسگے و احسان آنکس که در حق نیکمردے
کند کجا گم و ضایع خواهد کرد و جزای آن احسان چرا نخواهد داد کما قال الله فی بیان کرمه و فضله لا یضیع عمل عامل
منکم من ذکر او انثی و لا یضیع اجر المحسنین و نیکمرد آنکه جفا پیشه و بد اندیشه نباشد چه با بدان جور پیشه احسان
کردن ظلم است بر ضعیفان کما ستحضر فی آخر الباب انشاء الله تعالی و آنانکه از نیکمرد مسلمان اراده نموده
اند نظر بمضمون حکایت خلیل الله وانکرده اند * کرم کن چنان کت بر آید ز دست * جهانبان در خیر بر کس نه بست *
کت بیان چنان است و تا مضاف الیه دست جهانبان ایزد تعالی که نگهدار جهانست بستن بمعنی حبس کردن
و تعیین نمودن یعنی بهر چه از دست تو بر آید و آنچه مقدور تو باشد خواه اعانت کسی در مصائب و شداید باشد خواه بذل
مال بر خلق خدا از کثیر و قلیل احسان بکن چه او تعالی در عطیه کردن کثرت را شرط نموده است و چیزے معین و کثیر را
خیر بیان نفرموده است تا دروازه احسان بر مردم بے سرمایه مسدود شود و از ارتکاب این حسنه محروم باشند بزرگی
نیفرماید * نیست سخا دادن بسیار چیز * از درمی و دانگ و دانگی بشیز - قوله تعالی فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و هذا هو المعنی
المناسب للسیاق والسباق میتوان تقریر کرد که موافق دستگاه بهر که باشد خواه مومن خواه کافر مطیع یا عاصی انسان یا
حیوان بر کسے چه او تعالی دروازه نیکی را بر کسی حصر نفرموده که بفلان باید داد و بفلان نباید داد و یا بمرده آن کسے
باید کرد حیوان نباید کرد پس در تقریر اول از معطی محسن مراد است * گرت در بیابان نباشد چهے * چراغے بنه در
زیارتگهے + یای اول تا بدت برای تنکیرست و ثانی برای وحدت ای اگر ترا احسان کثیر چون تعمیر کردن بهر مردم
در موضع تشنگے قادر نباشی البته از احسان اندک باز نگرد و چراغے در زیارتگاهے بنه تا در شب تاریک مردم را
آسیب نرسد بلکه این اندک احسان خود در عندالله کمتر از کرم سرمایه داران رنج نداں چنانکه گفت * بقنطار زر بخش
کردن ز گنج * نباشد چو قیراطی از دست رنج - قنطار بالکسر پوست گاو پر از زر و سیم و بعضی گویند صد و بیست
من زر و قناطیر جمع کشف قیراط بالکسر نیم دانگ و یالش برای وحدت است و دست رنج مشقت و سعی اینجا مال مراد است یک
ارسیم تا عرق جبین بدست آرند حاصل آنکه نیم دانگ عطای شخصے بمحنت و مشقت دست و چه قوت خود بهم میرساند
بهتر است عندالله از گنج بخشیدن کسی که صاحب مال و منال باشد زیرا که - برد هر کسی بار بر خورد زور * گرانست

پای ملخ پیش مور + ای بردن آن از مور امر عظیم ست بیچنان دادن پاره نان از فقیر اجر جسیم ست - تو با خلق سهلی
کن ای نیکبخت - که فردا نگیرد خدا بر تو سخت + سهلی نرمی احسان که علیه فردا زمان آئینده و نیز آخرت +
گر از پا در آید نماند اسیر + که افتادگان را بود دستگیر + از پا در آمدن افتادن و عاجز شدن که بمعنی هر که مبتدا
مؤخر نماند اسیر ای گرفتاده ایم خبر اوست و مجموع این جمله جزای شرط است - بآزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتی ز فرماندهی - رهی بنده و چاکر کنایه از ضعیف که علیه است و باشد بمعنی احتمال - چو تمکین و جاهت
بود بر دوام + مکن زور بر مردم درویش و عام + تمکین مرتبه مقدار عام عطف است بر مردم درویش مر را که -
افتد که با جاه و تمکین شود + چو بیدق که ناگاه فرزین شود + افتد ای واقع شود و ممکن الوقوع است فاعل
اول شود ضمیر است عاید بمردم درویش و عام بیدق پیاده شطرنج و فرزین وزیر آن - نصیحت شنو مردم نیک بین +
نپاشند در هیچ دل تخم کین + یعنی بطریق نصیحت بشنو و هزل میپندار این گفته مرا که مردم نیک اندیشه و خیر بیشه
در هیچ دل تخم کینه خود را نریزند ای هیچ کس بد نکنند تا کسی کینه در باب ایشان بدل نگیرد چنانکه مولینا جامی فرماید -
جوانمردانکه از خود رستگانند + بگنج بیخودی بنشستگانند + چو شب خسپند بی کین دستگیرند + سحر زانسان که شب خسپند
خیزند + و میتواند که نصیحت شنو که بمعنی شنوند نصیحت ناصحان صفت مقدم مردم باشد یعنی مردمان نیک -
اندیشه که نصیحت ناصحان بگوش هوش میشنوند از کلمه حق اعراض نکنند هیچکس را در حق خود کینه در نسازند پس ترا
لازم است که بهیچ دل تخم کین خود نپاشی و در سلک جوانمردان در منسلک باشی - خداوند خرمن زیان میکند + که بر خوشه
چین سر گران میکند - خداوند خرمن صاحب مال و سرمایه و از خوشه چین گدا و خواهنده سر گران کردن تکبر نمودن و
غضب شدن رک شبیه - نترسد که نعمت بمسکین دهند + وزان بار غم بر دل این نهند + فاعل نترسد ضمیر است
عاید بخداوند خرمن که بیان او زبر گذشت نعمت عبارت از مال دنیا آن اشارت بلفظ خوشه چین که بعید
است و این اشاره بضمیر خداوند خرمن که قریب است آیا نمیرسد ازینکه نعمت از وی ستانند و بناتوان دهند و
فاعل دهند و نهند قضا و قدر - بسا زورمندی که افتاد سخت + بس افتاده را یاوری کرد بخت + بس و بسا
ای بسیار و اقعست پس - دل زیردستان نباید شکست + مبادا که روزی شوی زیردست + ای امر تو
بعکس شود ای تو زیردست شوی و آن زیردست زورمند گردد چنانکه حکایت برین معنی آورده است

حکایت بنالید درویشی از ضعف حال + بر تندروی خداوند مال - بهر دو یا برای وحدت
است تندروی بضم و دال موقوف بخیل و ممسک و ترشرو و شر فنامه - نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
بر او زد بسر باری از طیره بانگ + بسر بار سیاه معروف باری اندک که بر بالای بار ستور می نهند و بتازیش
علاوه خوانند جهانگیری طیره غضب و خفت و سطوة یعنی آن تندرو سیاه دل دینار و دانگ بدرویش که زیر بار گران

غم فاقه بودند او بلکه علاوه آن کرد که از غضب یا خفت عقل یا از خبث دل بران درویش بانگ زد ای سخن سخت کرد
و بفرمود حقتعالی را گمهند اشته قوله تعالی قول معروف و مغفرة خیر من صدقة یتبعها اذی و قیل بانگ زدن
باز داشتن کسی را چیزے راندن کسی کذا فی الشمائل یعنی او را از سوال باز داشت و زجر نموده از خود دور کرد + دل
سائل از جور او خون گرفت + سر از غم برآورد و گفت اے شگفت + خون گرفت اے خون ریختن و خونابه گریستن
آغاز نهاد شگفت بکسرتین عجب - توانگر ترشروی بارے چرا است + مگر می نترسد ز تلخی خواست + بارے بر
سبیل تکیه کلام ست خواست مصدر ست بمعنے سوال کردن دیگر بمعنے شاید حاصل آنکه توانگر که شکر حقتعالی بجا
نمی آرد و اما السائل فلا تنهر و عمل نمیکند و بر درویش روے ترش میسازد مگر نمی ترسد که ازین که بسبب کفران نعمت
بفقر و فاقه گرفتار آید و به تلخی سوال مبتلا گردد و قبیل تلخی خواست بمعنی قهر ارادت الٰهی ست - بفرمود کوته نظر با غلام
بر اندش بخواری و زجر تمام - کوته نظر غافل که عواقب امور را نمی بیند لشند کنایه از توانگر تندروی شین راجع بدرویش
ست زجر بمعنی زنش - بنا کردن شکر پروردگار + شنیدم که برگشت زو روزگار + بادایے سبب برگشت ای منعکس
شد چنانکه گفت - بزرگیش سر بر تباهی نهاد - عطارد قلم در سیاهی نهاد - عطارد کوکب از کواکب سیاره
منشی فلک ست قلم در سیاهی نهاد ای رو به بدبختی کشید کذا فی المدار - شقاوت انداختش برهنه چو سیر + نمانده است ریها
کرہے یا زگیر + شقاوت بدبختی بارگیر ای دستور و اشتری که بار نهند و قیل عماری کذا فی الشمائل اینجا بمعنی ستور
مراد ست و این مصرع با شمل ست در رفتن و زوال اسباب غنا که متاع در ملک و نماند نه بارکش و از سیر مقشر مراد ست
که پوست او بر کرده باشند و برهنه شده باشد - فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک + مشعبدصفت کیسه و دست پاک
شین مضاف الیه سر قضا اراده الٰهی مشعبد بضم میم و فتح شین معجمه و سکون عین مهمله و کسر با موحده بمعنی بازیگر اسم
فاعل از شعبده بر وزن حلیه بمعنی بازیچه و نشگفت آرد صفت بمعنی مانند و پاک بمعنی خالی ای مانند بازیگر کیسه و دست او از
زر و سیم تهی دست - از اندیمه دمان فقره در دمیجایش بگذشت - سر و پایش عالمش دگرگون گشت + برین ماجرا مدتے بر گذشت
سر و پا یعنی پایش از سر تا پا ای همین همه تمام حال او تغیر یافت مدتی بیایش که غلامش بدست کریمی فتاد + توانگر دل
دست و روشن نهاد + کریمی بهار و صدت یا و عظمت و مصراع ثانی تا بیت لاحق صفت که نیست دو دست
معطوفست بر دل ای دلش پهیر و دستش پیوده یعنی پر از سرمایه - بدیدار مسکین آشفته حال + چنان شاد بودی که
مسکین بمال + دیدار بمعنی دیدن چه لفظ ار برا چون جزء ماضی وصل کنند مفید معنی مصدر یک باشد چون گفتار و
رفتار رسیدکه بیان چنانست - شبانگهی بر در رش لقمه جست + ز سختی کشیدن قدم هاش سست - مصراع
ثانی صفت یکیست و سختی از گرسنگی و رنج دیگر - بفرمود صاحب نظر بنده را + که خوشنود کن مرد خواهنده را + صاحب
نظر مقابل کوته نظر بمعنے عاقبت اندیش یکذا فی المدار و نیز صاحب شفقت بدانکه بعضے نسخ بجائے خواهنده

درمنده یافته شده در مدار این بیت را شاهد گرفته برای آنکه درمنده مختصر درمانده است و بقافیه بنده همین نسخه مناسب
است بخواجه بغلام مذکور گفت که سائل درمانده را بدادن چیزی راضی گردان - چو زد دیگ دش خوان بهمره - بر آورد
بخویشتن نعره - فاعل بر زد و بر آورد غلام است و شین عاید بخواهنده و همزه اول برای تنکیر است ای نصیبی قلیل با
کبیر ثانی برای عظمت بخویشتن ای بی اختیار خویش - شکسته دل آمد بر خواجه باز + عیانکرده اشکش بدیباچه راز
عیانکرده حال است از فاعل آمده و لنخه که کرده های تحتی نیست + بحذف عطف معطوف باشد بر مصراع اول
دیباچه بجیم پارسی و جیم تازی اول و مقدم هر شی و پارسیان دیباچه کتاب را هم بجیم پارسی گویند کذا فی المدار انجا به
معنی رخساره است راز یعنی حال پوشیده بدل مفعول عیانکرده است ای اشک آن غلام که بر رخساره اش و انشد
بود راز او را عیان کرده و حقیقت دلش را ظاهر ساخت - بپرسید سالار فرخنده خوی + که تشکت زجور که آمد
بروی - که اول بیان بپرسید است و ثانی که ابتدائیه و شکت مضاف الیه دل است - بگفت اندرونم بشوریده بخت +
بر احوال این پیر شوریده بخت + شوریدن در غم شدن و پریشان گشتن ای دلم بر احوال این برگشته بخت در غم شده است
سخت مفعول مطلق است برای نوع ای سخت و تمام شوریدنی زیرا که - که مملوک وی بودم اندر قدیم - خداوند املاک و
اسباب و سیم + درابطه مجدد فست الخ خداوند املاک بود و ببعضی نسخ خداوند املاک و زر بود و سیم - دوقعشده و سوداع ضیع +
چو کوتاه شده دستش از عز و ناز + کند دست خواهش بدرها دراز - و فراز که ببعضی نسخ واقعشده بمعنی دراز و پیش نیست
ع با الکسر شدید ایشن فنا مرنا همه بمعنی فخر و نعمت - بخندید و گفت ای پسر جور نیست + ستم برکس از گردش دور نیست - جور نیست
خبر مبتدا محذوف است ای این تباهی حال جور نیست بلکه عدل است و بر هیچکس از گردش زمانه سختی نیست بلکه سختی
هر کس را از شومی اعمال خود هاست اعمالکم عمالکم - جامی از این گنبد آئینه زنگ چشم هر چه نماید مکن جنگ کان سبب
راحت آزار تست + چو نگری صورت کردار تست - مصراع ثانی بر استفهام انکاری است چنانکه
رفته ای بر هر کس از دور فلک ستم غلط است کما لا یخفی - نه آن تندرو نیست بازارگان + که بر فقر سر از کبر بمه
آسمان - استفهام از دالیست تندرو صفت مقدم بازارگان که بیان آنست بر فی بیا ماضی - من آنم که آن
روزم از در براند + بروز منش دور گیتی نشاند + میم روزم مفعول راند است از در است رتب با آنچه گذشت
براندش بخواری و زجر تمام - روز من عبارت از صفت حال است و شین منش مفعول نشانده حاصل آنکه من و
تو خواهنده همان کسانیکه ما را بیشتر با یکدیگر معاملت افتاده است که او بازارگان مالدار بود و تو بدبخت غلامی بودی
و من بگدائی بر درش آمده بودم و ترا براندن من امر کرده بود اکنون امر بالعکس شده که من مالدار گشتم و تو بدبختم افتادی
و او بگدائی بر درم آمده است - نگه کرد باز آسمان سوی من + فرو شست گرد غم از روی من + خدا ار بحکمت ببندد دری
کشاید به فضل و کرم دیگری + از مختصر اگر هر دو یا برای تنکیر است و ببعضی نسخ به فضل و کرم دیگر به واقعست

تمت الحکایة فقال الشیخ - بسا مفلس بخواب سر شد + بسا کار منعم زبر زیر شد + پس آنگه چرا دل بر دنیا نهی +
ز دنیا اگر دل بداری بهی - دل نهادن و اعتماد کردن و دوست داشتن بداری ای برداری بهی بهتر مقصدی
ای اگر از دنیا دل برداری دکانهای مستمندان برآری و بهی و خوبی دار نیست چه انیست سیرت حکایت
نکی سیرت نیک مردان شنو + اگر نیکبختی و مردانه رو - یکی بر سبیل تکیه کلام ست یا داخل در اصل مرام چه سیرت
نیکمردان بسیار اند نه محض احسان مردانه روشی رونده مثل مردان خدا و سالکان زاهد و بیان آن سیرت
انیست - که شبلی ز حانوت گندم فروش + بده برد انبان گندم بدوش + شبلی نام کاملی که از شاگرد و مرید جنید
بغدادیست رح عالم بود و فقیه و مذهب مالکی داشت جنید بباب او امر فرموده است لاتنظروا الی ابی بکر الشبلی
بالعین التی تنظر بعضکم الی بعض فانه عین من عیون الله تعالی ای چشمه ایست بزرگ از چشمهای او تعالی
کذا فی نفحات الانس للمولوی الجامی رح حانوت دکان انبان بالفتح پوست بزغاله خشک کرده که درویشان
درمیان بزبند و ذخیره دران دارند تبازیش جراب گویند و قیل انبان خریطه که در وی هر چه خواهند بدارند کذا
فی الشامل دوش کتف - نگه کرد و موری دران غله دید - که سرگشته از هر طرف میدوید - موری بیائے
وحدت موصوف ست و سرگشته آه صفت بود یعنی تنگ هر گوشه میشد و بید والمال واحد - ز رحمت
بر او شب نیارست خفت + بماوای خود بازش آورد و گفت + بر متعلق رحمت ست نیارست نتوانست ماوای جای
باطن و قرارگاه خود معنی او عبارت از مور یعنی بی آنکه شب بگذرد بهمان روز آن مور را واپس بدکان گندم فروش
که ماوای مور بود رسانید و بیان گفت آنکه - مروت نباشد که این مور ریش + پراگنده گردانم از جای خویش
تمت الحکایت فقال الشیخ + درون پراگندگان جمع دار + که جمعیتت باشد از روزگار - چه خوش گفت -
فردوسی پاک زاد + که رحمت بران تربت پاک باد - فردوسی نام شاعر مصنف شاهنامه پاک زاد اشارت بمولد
او شهر طوس ست واقع بحدود خراسان و مقرر ست که پاکی و پلیدی مولد در نیکی و بدی مردم دخلی دارد کما
فی الشرح المواقف - میازار موری که دانه کش ست + که جان دارد و جان شیرین خوش ست + اول که صله یا
موصوله است و صله در معنی صفت کاشفه است و ثانی علیه ست خوش بفتح واو غیر ملحوظ خوب و نیک رسیدی
ایجان شیرین عمر بر ست و از دانشمندان اینجا بمعنی بسیار مسموع ست ای بسیار شیرین چنانکه درین بیت
ے بر در کعبه سائلی دیدم + که همی گفت و میگریستی خوش + و بدین معنی راجعست آنچه مولانا محمد اکرم
ملتانی در شرح این بیت نوشته که یعنی چو هے خوش شایان در خورست اینچنانکه گریه کنان میگریسید میگریست -
سیاه اندرون باشد و سنگدل + که خواهد که موری شود تنگدل + که اول بمعنی هر که است و ثانی بیان خواهد موری
که دانه کش ست دیاو تنگیر مزن بر سر ناتوان دست زور + که روزی بپایش در افتی چو مور + مقوله شیخست و که علیه است

و بعضے نسخ ـــہ مبادا کہ در پایش افتی چو مور ✚ نبخشود بر حال پروانہ شمع ✚ نگہ کن کہ چون سوخت در پیش جمع ۔ نہ
بخشود ای رحمت و شفقت نیاورد و فاعلش شمع وکذا فاعل سوخت چون بمعنی چگونہ جمع انجمن مردم ۔ گرفتم ز تو ناتوان
تر کسیست ✚ توانا تر از تو ہم آخر کسیست ✚ عبارت از حضرت ایزد تعالی کہ جبار و قہار ست ✚ درون فرو ماندگان
شاد کن ✚ ز روز فرو ماندگی یاد کن ✚ کہ مبادا پیش تو آید ✚ داستان در طریق تسخیر مردم باخلاق و کرم ✚ بہ بخش
ای پسر کادمی زادہ صید ✚ باحسان توان کرد وحشی بقید ✚ کہ علیہ ست وحشی معطوف بر آدمی زاد یعنے ببخش کن چرا کہ آدمی
را باحسان صید توان کرد چنانکہ وحشی را بقید رسن و زنجیر صید میکنند کہ الانسان عبید الاحسان ۔ عدو را بالطاف گردن
بہ بند ✚ کہ نتوان بریدن بہ تیغ این کمند ✚ کلمہ را مفید اضافت گردنست بعدو ای گردن عدو باحسان بند کن چرا کہ
کمند احسان محکمست کہ بہ تیغ نتوان برید من بعد ذلک خصومت را با تو نخواہد کشید ✚ چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید از و خبثی اندر وجود ✚ خبثی بیاء تنکیر اندر وجود ای در وقوع و صدور ۔ مکن بد کہ بد بینی از یار نیک ✚ نمیروید
از تخم بد بار نیک ✚ کہ علیہ ست یار نیک دوست صمیم و یک رنگ مصراع ثانی تمثیل ست و معنی تعلیل و بار بمعنے میوہ و بعضے
نسخ ـــہ نیاید ز تخم بدی بار نیک ۔ آمدہ برین تقدیر علت باشد برای بد بینی و تخم بدی باضافت بیانی ہا و بمعنے
ثمرہ حاصل ابیات آنکہ ۔ چو با دوست دشوار گیری و تنگ ✚ نخواہد کہ بیند ترا نقش و رنگ ✚ ای زیب و رونق یعنی دوست
ہم دشمن گردد ۔ دگر خواجہ با دشمنان نیک خوست ✚ بسی بر نیاید کہ گردند دوست ✚ **حکایت** در ایثار ای
صید کردن آدمیان باحسان زیرا کہ چون حیوانات کہ وحشی الطبع اند باحسان صید شوند انسان کہ انیس الطبع ست بطریق
اولی صید گردد ✚ برہ بر یکی پیشم آمد جوان ✚ بتگ در پیش گوسپندے دوان ۔ کلمہ بر زائدست ای جوانی بر راہ
پیش من آمد مصراع ثانی صفت جوانست تگ بکاف پارسی تیز دویدن و بعضے نسخ سبک بمعنی شتاب و تیز واقعست در
پیش ای در دنبال او بدو گفتم این ریسمانست و بند ✚ کہ می آرد اندر پیت گوسفند ✚ بند عبارت از طوق کہ بیان
این گوسفند مفعول نفی آردست ۔ سبک طوق و زنجیر از و باز کرد ✚ چپ و راست گردیدن آغاز کرد ✚ باز
بمعنی کشادہ و فاعل کرد ضمیر ست عاید بجوان یعنی شتاب آن جوان طوق و زنجیر گوسفند را کشادہ خود چپ و راست
دویدن گرفت تا بر من واضح شود کہ دویدن گوسپند از کردہ احسان ست نہ از کشش بند ریسمان ۔ ہنوز از پیش
تازیان میدوید ✚ کہ جو خوردہ بود از کف او خوید ✚ تازیان جمع تازی و نیز قصد کنان شرفنامہ اینجا بمعنی ثانی
مرادست کہ منت خوید سبز گیاہ و جو و گندم و امثال آن عطف بیان جو است یعنی از کف آرد گفت ای
جوانمرد در کف و در عامہ نسخ از کفش ہم خوید واقعست پس از جو و جو و گندم و امثال آن مرادست چنانکہ دانہ اسپ
را ہر جنس کہ باشد جو گویند و خوید عبارت از گیاہ و سبز مطلق ست خواہ جو باشد یا غیر آن از کف آنجوان دانہ و
گیاہ خوردہ بود ✚ چو باز آمد از عیش و شادی بجای ✚ مرا دید گفت ای خداوند رای ۔ عیش و شادی عبارت

از دو بد نسبت و رستهست . نه این ریسمان می برد بامنش + که احسان کمندیست در گردنش . که بلکه ایست کمندے
بیاعظمت تمت الحکایة فقال الشیخ . بلطفی که دیدست پیل دمان + نیارد همی حمله بر پیلبان . که صلهٔ پای
موصوله است و دمان بالفتح و به تندروی و سختی حمله کننده و غضبناک و این لفظ جز در صفت دیا و سیل و مار و کم د
نشده است لهذا ترکیب استعمال نیافته تحفة السعادة همی زائده است . بد انرا نوازش کن ای نیکمرد + که سگ
پاس دارد چو نان تو خورد + که علیه است پاس محافظت و استواری در عامه نسخ کن بصیغه امر و ای کلمه ندا واقعست
اما نظر بسیاق و سباق که اسلوب غیبت نهست که مولینا عبد الواسع نوشته که کند صیغه مستقبل غائب ست
و فاعلش نوازش و بدان مفعول اول وست و نیکمرد مفعول ثانی یعنی نوازش و احسان بد انرا نیک گرداند چنانک
سگ را که وزد مقررست چون بلقمه نوازی پاسبان تو شود + بر آن مرد کند ست دندان یوز + که مالد سر دست
بر پشت یوز + کند بضم کاف تازی خند تیز که بیان آنست بیا و تر انه مثناة و وا پارسی درنده معروف هندش
چیتا نامند ابراهیمی یوز بوای موحده و پارسی گردد اگر دهان حیوانات فرهنگ سروری لیس نحر معطوف ست بر پشت
یعنی شخصی را که بر پشت و دهان یوز از لطف و شفقت سر دست رامیمالد دندان برآنکس کند ست ای باو اثر رساند و
سازگار شود و در شرح عبد الرسول مصراع ثانی برین نمط آورده است سه که مالد زبان بر پنیرش دهد و مد مقرر ست
که یوز را به پنیر خورانیدن رام و منقاد سازند مولانا عبد الواسع گفته که برین تقدیر ضمیر مالد عاید بجانب یوز باشد
باشد یعنی بر کسی که یوز بر پنیر آنکس زبان میمالد ای پنیرش رامی خورد دندان یوز کند ست و گویند که یوز پیش از سه جستن
در عقب صید نمیرود اگر درین سه نوبت صید را گرفته فبها و الا عقب صید را بگذارد و بر صاحب خود خشم گیرد و نزد
خود آمدن ندهد و تا آنکه مقدور سے پنیرش ندهند از خشم بازنمی آید انتهی و این خشم تعلق بوقت شکار صید دارد اما
در خانه بصاحب خویش همیشه رام میباشد **حکایت** در تفصیل سعی روزی و ورزش احسان بر بیکاری و توکل
بر قادر منان یعنی بگوشه توکل نباید نشستن که بدیگر بهره نرسد و خود هم عاجز و زار باشد یکے روبهی دید بیدست و پا
فرو مانده در صنع و لطف خدا + روبهی بیاء وحدت صنع بضم کاری کردن و آفریدن خدا تعالی چیز را و نکو پروردن
اسپ مانند آن تیز و جلی کردن شمشیر و جز آن کذا فی المدار و المنتخب و در کشف بمعنی برفت ر و تیز کردن و بفتح
صاد تحقیق نموده انجا بمعنی نیکو پرورده نسبت ای پرورده و مهربانی ایزد تعالی حیران که او تعالی بر خلق چنان
مهربانست و نیکوکردار ایشان که بیدست و پا را ای روباه لنگ را هم بلا ناغه روزی میرساند
که چون زندگانی بسر میبرد + که
بیدست و پا از کجا میخورد + که اول بیان حیرانی انکس ست و ثانی بیان و تفسیر مصراع اول هست یعنی
چگونه بسر بردن باخر رساندن و در عامه نسخ بدین دست و پا واقعست اے باین دست و پا لنگ ست

از کجا میخورد ۔ درین بود درویش شوریده رنگ * که شیری در آمد شغالی بچنگ * شوریده رنگ پریشان
حال و متعجب حیران که مفاجیہ است و ہر دو یا برائے وحدت است شغالی بچنگ حال است از فاعل آمد
شغال بالفتح جانور وحشی که پارسیان سگال بکاف پارسی گویند ہندش گیدڑ نامند مویدو مدار شغال نگونسار

نگون بخت را شیر بخورد * بماند آنچه روباه از و سیر خورد * دگر روز باز اتفاق اوفتاد * که روزی رسان قوت ۔
روزیش داد * که بیان اتفاقست روزی رسان اینه د تعالی و روزی برائے وحدت ای حقتعالی قوت یک روزه
که ضروری آن روباه بود داد اعطا کرد ۔ یقین مرد را دیده بیننده کرد * شد و تکیه بر آفریننده کرد * از دیده
اول مراد دست ای از دل آمد که تبیده حال روباه بود دنجیر زائل گشت و یقین کرد که حقتعالی بمقتضائی کریمه و ما من
دَآبَّةٍ فِی الْاَرْضِ اِلَّا عَلَی اللّٰهِ رِزْقُهَا ہر یکرا روزی بلا ناغه میرساند پس از انجا روانه شد و تکیه بر
خدا کرد و بدل گفت ۔ کزین پس بکنجی نشینم چو مور * که روزی نخوردند پیلان بزور * نخورده اند بلکه محض لطف
او تعالی شانه ۔ زنخدان فرو برد چندی بجیب * که بخشنده روزی رساند زغیب * چندی بیاد تکبر ای
چند روز کسب روزی را گذاشته صبر و توکل کرد و بمراقبه نشست بدین اعتقاد که او تعالی روزی بمن خواهد رسانید
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست * چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست * تیمار بالکسر غمخواری کردن انجا
انجا بمعنی غم است شین اول مضاف الیه تیمار است و ثانی مضاف الیه رگ و استخوان و پوست چنگ بجیم پارسی ساز
و تشبیه در لاغری است * چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش * ز دیوار محرابش آمد بگوش * هوش معطوف
است بر صبر و نسبت دیوار شین مضاف الیه گوش است آواز ی برائے عظمت ای آواز با ہیبت بگوششن در رسید ۔ که برو
شیر درنده باش ای دغل * میندار خود را چو روباه شل * دغل بسیم ناسره و قلب و حیله گر و مکار و هو المراد ههنا
روباه شل ترکیب توصیفی است ای روباه بیدست و پا چنان سعی کن که تو مانند چو شیر * چه باشی چو روباه بوامانده سیر
وامانده پس خورده سیر شیر باشی ای از فضله و پس خورده و دیگران چه باشی بیچو روباه شل و بیچ در عامه نسخ بیچو روباه وامانده
سیر و تصحیت تصرف ناسخانست کما لایخفی تمت الحکایه فقال الشیخ فی ابراز المرام بچنگ آر و با دیگران نوش کن *
نه بر فضله دیگران گوش کن * ای خورد و تعیم خوردن و نوشیدن بلفظ یکدیگران شالعت فضله بالضم
زیاده مانده و پس خورده گوش کردن انتظار کشیدن ۔ بخور تا توانی ز بازوی خویش * که سعیت
بود در ترازوی خویش * ز بازوی خویش ای از مشقت دست خود که علیه است ترازو عبارت از امکان
باز دست و بود رابطه است بمعنی است و ببعضی نسخ بجائے سعیت نعمت دیده شد * چو مردان ببر رنج و راحت
رسان * مخنث خورد دسترنج کسان * دست رنج رنج دست مراد آنچه از و حاصل آید ۔ بگیر ای جوان دست
درویش پیر * نه خود را بیفگن که دستم بگیر * که بیان بگو محذوف است او لفی راجع بهر دو و ببعضی نسخ چو روباه

واقعست و فیہ فساد القافیہ چو لفظ درویش قافیہ و باہ نتوان شد۔ خدا ار ان بندہ بخشایش ست
کہ خلق از وجودش در آسایش ست + کلمہ را مفید اضافت است ای بخشایش و رحمت حق تعالی بر ان بندہ
است کہ خلق آہ۔ کرم ورزد آن سر کہ مغزی دروست + کہ دون ہمتانند بی مغز پوست + یعنی بے
دانشان چہ ایشان دو ہمت اند کسی را ازیشان بہرہ نیست۔ ندیدی کہ در راہ پاینده کیش۔ چہ گفت
آن شتربان بفرزند خویش + کسی نیک بیند بہر دو سرا + کہ نیکی رساند بخلق خدا۔ اثبات مضمون سابق
ست ندیدی ای نشنیدی شنیدن بدیدن تعبیر کرد للقرب بینہما پاینده بیا، اول پارسی و ثانیہ تازی ہین
گل دالائی کہ در ان پای انسان و حیوان بند گردد کیش بکاف تازی و یای مجہول شہریست بر کنارۂ دریا فارس
و جزیرہ بالائی کوہ کذا فی المدار و پاینده مضاف ست بکیش لے گل و لائی کہ قریب بشہر کیش ست و بیت
ثانی مقولہ شتربان ست کہ صلہ یای موصولہ است مولینا عبد الواسع تقریر کرده شتربان در پاینده مذکور در باب
خبر گرفتن شتر و بسہولت بر آوردن آن از لائی مر پسر خود را بطریق کلیہ و تعمیم گفت انتہی کلامہ یعنی تو درین گل و لائی
شتر باش و محافظت خود بسہولت او را بیرون آر چہ نیکی آنکس را پیش آید کہ بخلق خدا تعالی نیکی نماید و بعضے
نسخ معتدہ قدیمہ در بند کیش یافتہ شدہ و درینجا بمعنے گذرگاہ دریاست کذا فی المدار گذرگاہی کہ اہل کیش
ازان عبور دریا کنند و در شامل در کیش مرکب نام راہی گفتہ کہ در کوہ فارد درین تقدیر در بند کیش بدل از راہ خواہد
بود حاصل ہر سہ معنی آنکہ پدر کہ ہوشمند و عاقل بود با پسر خود کہ دون بود بطریق موعظت گفت کہ بہ شتر خود ہمراہ
باش و او را این گل و لائی و یا از گذر دریا و از درہ کوہ با سانی بگذر زیرا کہ کسی نیک آہ **حکایت** در تفصیل
احسان و سخاوت بر زہد و عبادت۔ شنیدم کہ مردیست پاکیزہ بوم + شناسا و رہرو در اقصای روم
پاکیزہ بوم پاک طینت و نیک سیرت شناسا ای عارف باللہ رہرو ای سالک طریقت اقصای روم نہج
آن۔ من و چند صعلوک صحرا نورد + برفتیم قاصد بدیدار مرد۔ صعلوک بضم صاد و سکون عین مہملتین
درویش صعالیک جمع آن کذا فی المدار مستشہد بمیت متن و بہ بعضے نسخ سالوک بسین مہملہ و الف
یافتہ یعنی بسیار راہ رونده و مسافر و قیل صعلوک بہ معنی درویش مفلس ست فارسیان سالوک
خوانده اند چنانکہ قفس بسین مہملہ خوانده کذا فی المدار صحرا نورد ای طی کنندۂ صحرا قاصد بمعنی قصد کننده
حال ست از فاعل رفتیم بدیدار متعلق قاصد ست۔ سر و چشم ہر یک ببوسید و دست۔ بتمکین و عزت
نشاند و نشست + عزت عطف تفسیر تمکین ست و مفعول نشاند ہر یک ست در مدار الافاضل مصراع
ثانی چنین نوشتہ ست و لے ہمرہت خو شاخ کیست۔۔ و کیست بفتحتین کدوی تلخ و خربوزۂ تلخ گفتہ
کہ ہندش حنظل گویند اما این نسخہ در مصراع ثانی در بیت لاحق بتکرار میشود کما لا یخفی۔ زرش دیدم و زرع و

رخت + ولی همچو قدرت چو بے برد رخت ۔ زر بتقدیم مهمله بر معجمه در رخت انگور اینجا کنایة از باغست من باب ذکر الجزء و ارادة الکل و زر که بر معجمه نیست اینجا مناسبت نیست چه زر را نخفی دارند از دیدن مسافران حاصل آنکه از اسباب ظاهری از همه چیز و چه دیدیم چه از باغها و چه از کشتهائی و چه از غلامان و خدام و چه از رخت و متاع دنیا از هر جنس دانند که زر بتقدیم معجمه باشد چنانچه زبان زد خوانند گان است ای مالک نقد و جنس ۔ بلطف لیق گرم رو مرد بود + ولی دیگدانش عجب سرد بود + لطف عبارت از شیرین زبانی لیق بفتحتین زیرکی و هوشیاری و چرب سخنے کذا فی الشامل و المدار و هو علی ہذا مصدر و اما علے تحقیق الصراح و المنتخب و الرشیدی فهو صفة مشبهة بمعنی مرد زیرک و چرب سخن و اینجا مصدر بمعنے چرب یا تیبت و در بعضے نسخ بلطف سخن واقع ست اے بپاکیزگی سخن و خوبی گفتار عجب بمعنی بسیار سے دیگدان او برای پختن طعام کامل گرم نمیشود ۔ همه شب نبودش قرار و هجوع ۔ ز تسبیح و تهلیل ما را ز جوع ہجوع بالضم خواب و آرام شامل جوع بالضم گرسنگی تسبیح سبحان اللہ گفتن و تهلیل لا الہ الا اللہ گفتن کلمۂ ما را معطوف است بر شین نبودش ای همه او را آرام نبود از سبب تسبیح و تهلیل که بدان اشتغال داشت و ما را هم قرار و خواب نبود از سبب گرسنگی و هیچ نخورده بودیم ۔

سحرگه میان بست و در باز کرد + همان لطف دوشینه آغاز کرد + میان بست ای مستعد چرب بانی شد یکی مرد شیرین و خوش طبع بود + که با ما مسافر در آن ربع بود + مصراع ثانی صفت مرد است و شاید که آن مرد حضرت شیخ باشد چنانکه عادت خجسته اوست که خود را در لباس التعمیر غائب میکند ربع بالفتح منزل و خبر مبتداء انیست ۔ مرا بوسه گفتا بتصحیف ده + که درویش را توشه از بوسه به + گفتا و بمعنی مقدم ست تصحیف خطا کردن در نوشتن و بمعنے صوت و تجنیس هم آمده کذا فی المدار اینجا بمعنے اخیر مراد است تصحیف درین تعمیه عبارت است از تعمیر صوت حرفی بحرفی دیگر که صاحبت آن داشته باشد باثبات نقطه یا محو آن یا بهر دو چنانکه در معمیات مولانا جامی و میر سید حسن مذکور است پس تصحیف بوسه توشه است چنانکه از مصراع ثانی مبین ست یعنی بجائی بوسه مرا توشه بده چرا که درویش گرسنه را از بوسه توشه بهتر ست +

بخدمت منه دست بر پائی من + مرا نان ده و کفش بر سر بزن ۔ این چنین لفظ بمجر معنی در باب خود برائے ساختن آن بیمروت گفته است و آنچه در ملایان شهرت کرد که کفش بر سر زدن بمعنی نگون افگندن است در فرهنگے یافته نشد مع ان القائل مصراع الاول نقتضی الحمل علے الظاهر بایثار مردان سبق برده اند + نه شب زنده داران که دل مرده اند + ایثار بالکسر برگزیدن دیگر را بر نفس خود و مقدم داشتن مراد دیگری بهوائے خاطر خود چنانکه خدا تعالی در شان این جماعت فرموده ۔ وَيُؤْثِرُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ یعنی اختیار کنند دیگران را بر نفس خود اگرچه باشد بایشان تنگی کذا قال مولینا عبد الوسع

وتواند که اثبات بخشش وعطا باشد که دل مرده اند صفت مخصصه شب زنده داران ست ای کسانیکه
شب را زنده دارند و دلهائے ایشان مرده است یعنی بجود و احسان متصف نیستند کشبق نبرده اند بلکه از
جملهٔ اپسان و خاسران اند - همیدیم از پاسبان تتار - دلی مرده و چشم شب زنده دار + تعلیل مصراع ثانی
بیت سابق ست آهی بمعنے چنین ست و مصراع ثانی بیان لهست تتار نام ولایتی از ترکستان
قریب اهل آن کافر اند کذا فی المنتخب پس پاسبان شاه آن ولایت کافر شد که دل مرده است و چشم
شب زنده دار - کرامت جوانمردی و نان دهیست + مقالات بیهوده طبل تهیست + کرامت بزرگی و ولایت
مقالات گفتار بغیر طبل با نفخ نقاره خورد که بنوازند منتخب - قیامت کسی بیند اندر بهشت + که معنی طلب
کرد دعوی بهشت - که صله یا موصوله است بهشت دار الجزا اینکه نیکوکاران و یگذاشت که ماضیست از
هشتن ابراهیمی اول بمعنی اولیست و ثانی بمعنی ثانی و در اکثر نسخ بیند بصیغهٔ مفرد غائب واقع شده صورتش بصوت
مفعول بیند مقدر ست یعنی در روز قیامت آنکس خود را در بهشت بیند طالب معنے و تارک دعوی ست
و تواند که قیامت مصدر معلوم باشد قیام استادگی چنانکه شیخ نظامی فرموده. سخن چون گرفت استقامت
بمن - قیامت کند تا قیامت بمن - ای استادن قرار خود در بهشت کسی بیند که معنی طلب کرده به بعض
نسخ بینی بصیغهٔ خطاب یافته شد ای بروز قیامت در بهشت آنکس را بینی که معنی طلب کرده معنی عبارت
از کمالات روحانی چنانکه در اول معرفت الهی ست بمعنے ته نکرد دعوی درست دم بیقدم تکیه گاه هست
ست بمعنی ای بحصول معنی دم بیدم قول بلا عمل و گفتار مخالف کردار حکایت همدرین معنی چنانکه خواهد
گفت سه که دعوی خجالت بود بیگواه + **حکایت** شنیدم در ایام حاتم که بود + بخیل اندرش باد پایے
چو دود + که رابطه در معنی مقدم ست و در ایام ظرف بود است نه ظرف شنیدم حاتم بکسر تا نام مردے
معروف پسر عبد الله بن سعد طائی که بسخا ضرب المثل بود و در استعمال بفتح تا مشهور گشته کذا
فی المنتخب گویند که نامش عثمان بود چون سخا را بر خود لازم گرفت باین نام مشهور گشت چه
حتم بمعنے واجب گرفتن کار لیست و از واجب گیرند جود دست خیل گلهٔ اسپان اندر زائده باد
پائی فاعل بود یعنی اسپ سخت روزه و چابک که پایش همچون باد تیز ست شائل و پایش برائے
عظمت و تشبیه بود و در سیه رنگست نه در تیزی چه آن از باد پائے مستفاد ست. صبا سرعتی رعد بانگ
ادهمی + که بر برق پیشی گرفتی همی + یا بر سرعتی وا همی برائے عظمت ست پیشی بیا پارسی و یا مصدری
پیشدستی گرفتی بیا بازی مفید معنی استمراری ادهم بمعنے اسپ صبا عطف بیان باد پا است صبا سرعت
رعد بانگ صفت مقدم ادهم است مصراع ثانی صفت بعد صفت آن ای بخیل اسپی سیاه بود که سرعت

له ای اعمال حسنه و تلاوت
بیند یعنی که معنی عبارت
الاست و دعوی هدایت
الاست و در تقدیم
... جو نکرد ...
قول عمل ... نیست
نیست ...
فالی ...

صبا داشت و آوازش مثل رعد بود چنان تیز رو بود که بر برق سبق برده وپیشتر دانسته که باد
صبا و باد شمال تیز وزان آمد و سوال بانگ رعد رخش و کلام ظاهر ست الرعد ملک یسوق السحاب
ویزجره بصوته و یسبح بحمد الله تعالی قال ابن عباس اقبل یهود الی النبی فقال اخبرنی عن الرعد
هو قال هو ملک من الملئکة موکل علی السحاب معه مخاریق من نار یسوق بها السحاب
حیث ماشاء الله فقال ماهذا الصوت الذی یسمع قال زجره السحاب فی الحدیث الرعد
عین من الله سبحانه فاذا سمعوه فامسکوا عن الذنوب + تگ آور بتحت بر کوه و دشت + تو گوئی مگر
ابر نیسان گذشت + تگ کاف پارسی دویدن اسپ مانند آن ژاله بیا پارسی تگرگ و تگرگ که از ابر میبارد
وکشف دنیز بقطرات شبنم کذا فی الرشیدی اینجا عبارت از عرق اوست مگر بمعنی شاید نیسان مدت ماندن
آفتاب در برج حمل که هفت شش چیز نام مند مؤیده یکی سیل رفتار هامون نورد + که باد از پیش باز ماندے
چو گرد - سیل رفتار هوا و هامون اینجا بمعنی زمین دشت و سخت که باران را قبول نکند کذا فی المدار و مصراع
ثانی صفت هامون نورد ست ای زمین سخت را چنان بسرعت طی کردے که باد باو نرسیدے + ز اوصاف
حاتم بهر مرز و بوم + بگفتند شرحی بسلطان روم + مرز زمین رانده و آباد بوم خلاف آن پس مجموع
هر دو بمعنی ولایت باشد چه ولایت از هر دو خالی نباشد بهر مرز و بوم صفت اوصاف ست و شرحی موصول
وصلاش بیت لاحق ست یعنی از جمله اوصاف حاتم که بهر ولایت مذکور میشد پیش سلطان روم وصفے
گفتند که همتای او و بعضے نسخ ز بهر مرز و بوم ای ایندگان بهر ولایت بسلطان روم شرحی گفتند - که همتای او
در کرم مرد نیست + چو اسپش بجولان و ناورد نیست + همتا بحسن و نظیر فاعل بیت ثانی بقصد عموم محذوف
ای هیچ اسپے نیست - بیابان نوردی چو کشتی بر آب + که بالای سیرش نپرد عقاب + مصراع اول بیان سواری
اوست و ثانی بیان تیز رو نوردیا عظمت رفتنی بیا ر ماضی مفید استمرار عقاب بالضم پرنده ایست
شکاری سیاه رنگ تیز پر کذا فی المنتخب + بدستور دانا چنین گفت شاه + که دعوی خجالت بود بیگواه -
بیدلیل کنایت از صدور کرم و احسان ست دعوی از اشتهار حاتم بوصف کرم - من از حاتم آن اسپ تازی
نژاد + بخواهم گر او مکرمت کرد و داد - نژاد بکسر نون و زا و بفارسی اصل و او عطف تفسیری مکرمت کردست و جزای
شرط بیت لاحق ست - بدانم که در وے شکوه مهیست + و گر رد کند بانگ طبل تهیست - شکوه حشمت و بزرگی
مرتبه بهی بیا مصدرے یعنی دمر اری که احسان و کرم او صفت لازم اوست قوله و گر رد کند معطوف علی قوله گر دهد مکرمت
کرد - رسولی هنرمند عالم بطی + روان کرد و همره دیمراه دی - رسول قبیل پادشاه هنرمند عالم صفت اوست طی بالفتح
نام پدر قبیله ایست از یمن حاتم خواهر دار آن قبیله ست اکنون همان قبیله را طی گویند و یا النسبت باللفظ طی لاحق گشته

که قبیله طی بیرون از یمین ست و لتسمع الناذیل مناهنا کی فانتظر ده مرد معطوفست بر رسول یعنی رسولی باهنر مند چهار
ده مرد دیگر راهمراه او داده جانب حاتم روانکرد ـ زمین مرده وابر گریان برو + صبا کرده بار دگر جان درو + این بیت
حال ست از فاعل آمد فرد که به بیت لاحق ست زمین مرده زمینی که دران نبات نباشد و خشک شده باشد کذا فی
الشامل گریان ای باران و هر دو ضمیر عائد بزمین مرده و جان بخشیدن صبا بزمین مرده عبارت از نبات نباتست
چه خاصهٔ صبا است که بوزیدن آن گل بشگفد و سبزه بروید ای رسول مذکور بوقتیکه ابر در باریدن و صبا
در وزیدن بود ـ بمنزل گه حاتم آمد فرود + برآسود چون تشنه بر زنده رود ـ بفتح زا و تازی بزرگ
از همه چیز چون زنده پیل زنده رود و فیل بزرگ پارسی و الصحیح هو الاول رشیدی و در شامل آورده که زنده رود مرکب
برا و پارسی نام رودیست در کنارهٔ اصفهان که آبش شیرین و صاف و بعضے نسخ آب دو و فقست و رو بمعنی دریاست
ساحلی میفگند و اسپی بکشت + بدامن شکر داد و شان زر بمشت + سماط بالکسر سفره و کند دری طعام کذا فی النصاب
فیهو دیارای عظمت و فاعل هر سه فعل حاتم و کلمه را مفید علامت مفعولیت بعد شان محذوفست و در لفظ مین
و مشت اشارت بکثر نموده ـ شب آنجا بودند و روز دگر + بگفت آنچه دانست صاحب هنر + ای رسول آنچه دانست
از طلب او هم یاد ـ همیگفت حاتم پریشان چو مست + بدندان حسرت همیکند دست + مولینا عبد الواسع فرموده که فاعل
همیگفت صاحب هنرست و قوله حاتم پریشان آخر البیت جمله حالیه بهت تقدیر بود یعنی صاحب هنر حقیقت طلب
داشتن اسپ تکرر بحاتم میگفت و حالیکه حاتم این بود که بشنیدن پیغام رسول هیچو دیوانه دست خود را بدندان
حسرت میگزید انتهی برین تقدیر کاف در صدر بیت لاحق بیان گفت محذوف خواهد بود ای میکند و میگفت که
ای بهره ور آه لیکن تقدیر جمله حالیه بواو خاصه کلام عربیست و در پارسی جائی دیده نشد مع ان الواو لم توجد فی النسخ
التی و اینا ها فر لیست عند الشارح فلا وجه للعدول عن الظاهر هو کونه للعطف پس حاتم مبتدا باشد و پریشان
حال از و اگر بجای پارسی باشد ظرف همیکند اگر بجا تازی باشد را ید ست خود را بیش ایشان میکند و قوله چو مست بدندان
آه خبر مبتدا باشد و کاف لاحق بیان گفت محذوف ها ظهر از هر دو توجیه توجیهی ثالث ست که حاتم بواو عطف فاعل
همیگفت باشد و باقی بیت حال از و کاف لاحق بیان گفت مذکور باشد یعنی حاتم پریشان بحسرت تمام چنین میگفت
که ای بهره ور مردم نیکنام ـ چرا پیش از ینم ندادی پیام ـ میم از ینم مفعول اول ندادی ست و پیغام مفعول
ثانی من آن باد رفتار دلدل شتاب ـ ز بهر شما دوش کردم کباب ـ دلدل شتاب صفت کاشف باد رفتار و دلدل نام او
پارسی فیست گذشته زیرا که ـ که دانستم از هول باران و سیل + نشاید شد اندر چراگاه خیل ـ نشاید شدن نتوان رفتن برای
آوردن اسپی دیگر یا جانور بهر کباب مهمانان ـ بنوعی گر روی خرا هم نبود + جز این بره در بارگاهم نبود ـ بره را چاره این
اشارت با سپ که کباب مهمانان شده است ـ مروت ندیدم در آئین خویش + که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش ـ آئین روش طریقه

ضمیر ش عاید بمهمان ست و مهمان اسم جنس است لهذا مفرد آورده باشد دل از فاقه ریش عالست از فاعل نخسپید - گرانام باید
در اقلیم فاش + دگر مرکب نامور گو مباش + فاش آشکار و پراگنده دا گر ایمن بعد ذلک رندار آورده که صیغه امر حاضر بزن
آرند و صیغه نهی ما حاضر مزن و برائے امر غایب گو در مقارعه بیارند چنانچه گو که بزند اما مرد و برائے نهی غائب گو تزند اما در شرح
قافیه بیضرب باید که بزند آورده و صاحب موید هم از شیخ محمد خضری چنین تحقیق کرده و گفته که صحیح همین ست زیرا که لفظ
گو در متکلم نیاید انتهی پس بنا بر این تحقیق گو صیغه امر حاضر ست و خطاب بسامع و مباش بیان و صیغه نهی ست و خطاب با سپ
نامور که غیر عاقل را بمنزله عاقل تنزیل نموده خطاب میکند و مشهور در السنه علما آنست که گو بمعنی باید ست و مباش نهی ست در
نفی ای باید که نباشد و بود الاول فی نوع الامر ست بعده کما یلیق گو هر + کسانرا درم داد و تشریف و اسپ + که طبعی است
اخلاق نیکو نه کسب + کسان عبارت از وکلائے سلطان روم ای کسی را درم و کسی را تشریف و کسی را اسپ داد تشریف
نیکو و بزرگ داشتن کسی را و در عرف پارسیان بر خلعت اطلاق یافته است که علیه است و مقوله شیخ کسب حاصل کردن
چیزی و یا نسبت از لفظ کسب محذوف ست بقرینه یا حوالی ای دادن درم و اسپ و تشریف را از حاتم شگفت مپندار
زیرا که اخلاق کریمانه طبعی و جبلی اند نه کسبی و اختیاری در هر که خواسته اند نهاده و هر کرا نخواسته اند نداده اند و بعض
نسخ طبع بکاف بروزن فعیل معه یا نسبت دیده شده - خبر شد بروم از جوانمرد طی + هزار آفرین کرد بر طبع وی - شد یعنی
رفت و رسید بروم ای سلطان روم طبع وے که مجبور بر کرم بود تمت الحکایة فقال الشیخ - ز حاتم درین نکته راضی
مشو + ازین خوبتر ماجرائی شنو - نکته سخن لطیف خوش آینده نکته اشارت بحکایت سابقه ماجرائی بیا عظمت اے
نکته عظیم از سابق عبارت از حکایت ندانم که گفت این حکایت بمن + که بود ست فرماندهی در یمن - ندانم
ای یاد ندارم که اول کدام یه است و ثانی بیان حکایت بمن بفتحتین لائیت ست بر راست سے عرب کذا فی المدار - زمام
آوران گوئی و دولت ربود + که در گنج بخشی نظیرش نبود + که علیه است و یا همصدری و فاعل نبود بقصد عموم محذوف
ای هیچ کس بود توان گفت ابر اسحاب کرم + که دستش فشاندی چو باران درم + سحاب بالفتح ابر و افشاندن -
لاییق و که علیه فشاندی بیا ماضی مقید استمرارست کسی نام حاتم نبردی برش + که سودا زرفتی از ذرہ بسرتش
شنیدن اول عاید بسلطان یمن و ثانی عاید بکسی و رابطه بین الجملتین بسود ا اینجا بمعنے خشم بمعنے حاصل آنکه هرگه
پیش او نام حاتم بردی و کرم او را یاد آوردی بالضرور بادشاه بر آنکس بهم بر آمدی و گفتی - که چند از مقالات
آن باد سنج + که نه ملک دارد نه فرمان بر گنج - ای چند گوئی و دم لاف زنی از حکایت حاتم یاوه سنج بدال موقوف
غافل و خام طبع و متکبر و انکه اند لشهای فاسد دارد و بکشف دا المراد و هو الانجر که بیان آن یعنی بے ملک و فرمان
و گنج کرم و رزیدن خیال باطل ست همه سر به اند که بزدی منعدم گردد - شنیدم که جشن ملوکانه ساخت + چو
چنگ اندران بزم خلقی نواخت - جشن مجلس شادی خلقی بسیار عظمت لو اخلق سرائیدن و با نگ زدن و نغمه +

آوردن مہمان را و بمراد رسانیدن کسی را وخوشحال گردانیدن فرہنگ سروری انجا معنی اخیر مرادست وبمعنی ثانی
ایہام یعنی بسیا خلق خدا مستفید در ان مجلس شادی بکرم و بخشش خوشحال گردانید و بمراد رسانید چنانکہ چنگ را در بر بہا میتواند
ای بنغمہ در زنند ور ذکر حاتم کسی باز کرد + وگر کس ثنا گستن آغاز کرد - در بمعنی دروازہ مضاف مذکر باز کردہ بکشاد
چنانکہ رسم سیاحان ست کہ خبر نیک وبد را از دیارے می برند خصوص وقت اجتماع خلائق ور شادیہا حسد مرد را بر سر کینہ
داشتن یعنی بخون خود کسی بر گماشت مرد سلطان یمن وشین راجع بحاتم الحسید اورا بر کینہ باعث شد کہ شنیدن
ثناء او مستعد کینہ کشی شد ویکی را برائی قتل حاتم مامور نمود وگفت - کہ تا ہست حاتم در ایام من + نخواہد بہ نیکی شدن
نام من + در ایام من لے در ملک من کہ یمن ست چہ طی ہم از لواحق یمن ست کہ کما عرفت بہ نیکی ای بجوانمردی
وکرم شدن رفتن - بلا جوئی راہ بنی طی گرفت + بکشتن جوانمرد در پے گرفت - بلا جوی آنکس کہ بقصد کشتن آن جوانمرد
برائی خود بلا خواستہ بود ور پے دنبال عقب وقدم ونشان پای شامل سر ری وکلمہ را مفید اضافت بیانی است بجوانمرد
ای برائی کشتن دنبال حاتم گرفت ای بطرف او پای برداشت - جوانی براہ پیش باز آمدش + کزو بوی انسی فراز آمدش
چو شتہ بیا وحدت وشین اول مضاف الیہ پیش وثانی مضاف الیہ فراز کہ بمعنی پیش ست وہر دو شین عاید بجوانی
انس بالضم ویا عظمت ای الفت وآرام وتمام مصرع ثانی صفت جوان ست وکذا مصراع الاول من البیت
اللاحق - نکو روی ودانا وشیرین زبان + بر خویش برد آن شبش میہمان + واگر بجائی میہمان میزبان آوردے کہ
حال بود از فاعل برد نظر بقافیہ احسن بودے کرم کرد وغم خورد وپوزش نمود + بد اندیش را دل بنرمی ربود +
پوزش بیا پارسی بردن سوزش عذر قائل علی کرم اللہ تعالی وجہہ الاعتذار بعد العطاء عطیۃ ثانیۃ وفاعل آن جوان
جوانست - بدادش سحر بوسہ بر دست وپای + کہ نزدیک ما چند روزے بپای + شین مضاف الیہ دست وپای ست ویا ثیت
سحر ظرف دادو دست کہ بیان گفت محذوف ست بپائی امر است از پائیدن ای بمان وتوقف کن امر ابتی - بگفتا
نیارم شد اینجا مقیم + کہ در پیش دارم مہمی عظیم + فاعل بگفتا بلا جوی نیارم شد ای نتوانم شدن ونسخہ بجائی
اینجا ازدر پا یافتہ شد بمعنی اینجا واکنون شرح خامہ کہ علیہم بیاء عظمت بس عظیم تاکید اوست بجہت مبالغہ
مہم بالفتح وکسر ہا کار عظیم ومطلوب بزرگ کہ فوت آن مرد را در ہم وغم انداز د - بگفت ار نہی با من
اندر میان + چو یاران یکدل بکوشم بجان - در میان نہادن اطلاع دادن است اگر مرا از ان مہم واقف
گردانی - بمن دار گفت ای جوانمرد گوش + کہ دانم جوانمرد را پردہ پوش + گوش بمن داری متوجہ بمن شو تا ترا بگویم
چرا کہ جوانمردان صاحب ستار پردہ دار باشند فالمراد من الثانی غیر الاول اعم منہ ولذا آوردہ مظہرا فی مقام المضمر -
درین بوم حاتم شناسی مگر - کہ فرخندہ رائیست نیکو سیر + مگر بمعنی شاید کہ صفت حاتم ست سیر بکسر
اول وفتح ثانی خصلتہا سرش پادشاہ یمن خواستست + ندانم چہ کین درمیان خاستست + خواستہ اول بواو

بمعنی طلب کشته و ثانی بالف خالص یعنی استاده شده ـ گرم راه نمائی بدانجا شوم ✤ همی چشم دارم که تنها شوم
گر کلمه شرط ست میم مفعول راه نمائی است شوم بمعنی روم چشم بمعنے امید که بیان همی در بعضے نسخ بجائی شوم
که او ست و بجائی که تنها روم ز لطف تو دست یافته شد لیکن دوست منادی محذوف لنیه ابا شد ـ بخندید برنا که حاتم
منم ✤ سر اینک جدا کن به تیغ از تنم ـ برنا بمعنی جوانست بضم محقق ست کما فی الصراح اینک بکاف تصغیر مصغر این
این ست که اشارت بقریب حاضر میباشد کذا فی الشمائل ـ نباید که چون صبح گردد سپید ✤ گزندت رسد
یا شوی نا امید ـ یا بیا تحتانیه مثنات کلمه تردید ست حاصل آنکه حاتم او را گفت که حالا سر من بر تیغ جدا کن مبادا که
چون صبح شود از کشتن من ترا گزندی رسد که مردمان مرتر القصاص من گیرند و یا از کشتن من نا امید شوی باین معنی که علاقه
مرا از بیم مردمان نتوانی کشت ـ چو حاتم بآزادگی بر نهاد ✤ جوان را بر آمد خروش از نهاد ✤ آزادگی حریت که ضد رقیت
است و رستن از بند تعلقات نفسانی و بمعنی سخاوت و جوانمردی هم آمده اینجا بمعنے ثانیست و ثالث ایهام نهاد
اول صیغه ماضی از نهادن و ثانی بمعنی وجود و تن ـ بخاک اندر افتاد و بر پای جست ✤ گهش خاک بوسید و گه پا و دست
ای اولاً در قدم حاتم افتاده پایش بوسید و بعده استاده شد کذا قیل و اظهر آنکه بخاک اندر افتادن بمعنی بیهوش شدن
افتادنست چنانکه از بیت سابق می آید ای اولا بمشاهده آزادگی حاتم بیهوش شد بعده بهوش آمده گاهی دیده اش
را می بوسید و گاهی دست و پا او را ـ بینداخت شمشیر و ترکش نهاد ✤ چو بیچارگان دست بر کش نهاد ـ کش بکاف تازی
مفتوح بغل و بغلگاه و دست در بغل کردن و دست بر دست بادب نهادن و بمعنی سینه آمد کذا فی الشمائل
و کشف اینجا بمعنی سینه است چه رسم قدیم در تواضع دست بر سینه بادب نهادن بود چنانکه الحال دست
بر ناف می بندند کنایت از اظهار عجز ست ای اگرچه بر در مندی آمده بود آخر بنیاز مندی رفت و چون بیچارگان
دست بر سینه نهاد چنانکه زبونان پیش قوی دستان عاجزی کنند ـ که گر من گلی بر وجودت زنم ✤ بنزدیک مردان نه
مردم زنم ✤ اول صیغه متکلم ست از زدن و ثانی مرکبست از زن و میم متکلم ای بلکه زن هستم ✤ دو چشمش ببوسید و در بر
گرفت ✤ و زانجا طریق یمن بر گرفت ✤ ضمیرین عاید بحاتم بر اول بمعنے بغل و ثانی زایده طریق یمن ای راه دار الملک
یمن که جای تخت شاه بود و الا قبیله طی هم از یمن ست نه خارج از آن کما مر بدانکه اینجا بیتے ملحقات یافته
شده ـ به پیش ملک شد زمین بوسه داد ✤ با حسان حاتم زبان برگشاد ✤ و الحاق او از ابیات لاحقه بر عارف مخفی
نیست ـ ملک در میان دو ابروی مرد ✤ بدانست حالی که کاری نکرد ـ اشارت ست بقیافه شناسی بلکه ای در میان
دو ابروی آنمرد دیده دریافت که کاری نکرد و بیا تنکیر و یا عهد اشارت بکشتن حاتم که بدان مامور بود ـ بگفتا بیا تا
چه داری خبر ✤ چرا بر نبستی به فتراک سر ـ فتراک دوالی که از زین پس آویزند برای بستن شکار و ماننده آن
جهانگیری ـ مگر بر تو نام آوری حمله کرد ✤ نیاوردی از ضعف تاب نبرد ✤ نام آوری بیا معنی مشهور بحاتم تاب نبرد

قوت جنگ * جوانمرد شاطر زمین بوسه داد * ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد * شاطر دلاور و چالاک شائل تمکین جاے
دادن و مرتبه و دستور یعنی ثنا بنبر داری مسطور نیست کذا فی المدار اینجا تعظیم و بندگی مراد ست - بدو گفت
کای شاه با رای و هوش * ازین در سخنهای حاتم نیوش * درینجا بمعنی باب و عوست نیوش ای بشنو -
که دریافتم حاتم نامجو * هنرمند و خوش منظر و خوبرو - که بیان ازین ست منظر بمعنے جاے نظر - جوانمرد صاحب
خرد دیدمش * بمردانگی فوق خود دیدمش * مرا بار لطفش دوتا کرد پشت * به تیغ احسان و فضلم بکشت * رای مرا مفید
بمعنے اضافت پشت ست یعنی ای پشت من میم فضلم مفعول گشت - بگفت آنچه دیدش کرمهاے وے * شهنشه
ثنا گفت بر آل طے * طی اینجا بمعنے پدر قبیله مراد ست کما هو تحقیقه لهذا لفظ آل بمعنی اولاد آورده و از آل طی حاتم
مراد ست و آنانکه آل بمعنی قرابت گرفته کنایت از جود و احسان انگاشته اند از اصل وضع لغت بیخبر اند و محض بمعنے قبیله
پنداشته اند - فرستاده را داد چندین درم * که ختم ست بر نام حاتم کرم * به بعضے نسخ مثنوی ست که بیان گفت مخدوم ست
مر ورا رسد گر گواهی دهند * که معنی و آوازه اش همرهند * کلمه هر بمعنی اختصاص و حصر ست - اگرچه لیباجا حاتم را ے
تحسین آید رسد ای سزد و سزاوار که در عهد مصراعه ثانی تواند که بیان مشهود باشد اے اگر اهل عالم گواهی دهند
بدین معنے که معنی کرم و جود حاتم و آوازه اش که بافواه عالم افتاده است باهم متفق هست و برابر یکدیگر افراط و تفریط
ندارند و هر دو همسیر دیگر را از قرآن و همعصر انچه حاصل آنکه کرم و احسان او برابر اندازه آوازه اوست نه آنچنان
که آوازه بسیار باشد و کرم و احسان اندک چنانکه رسم عالمیان ست که اندک کمال کسی را دیده از راه مبالغه بسیار
مدح میکنند و تواند که کاف علیه باشد یعنے اهل جهان اگر گواهی دهند باید که کرم بر نام حاتم ختم مر او را سزد نه دیگر را
زیرا که معنی کرم و احسان ایثار و آوازه اشتهار با همدیگر همراه اند بوجهی که افراط و تفریط فیما بین الشان و
وجودی ندارد و بعضے شرح نوشته شهرت که حقیقت و راستی همراه شود در باب حاتم به نیکوئی گواهی دهندی
سزد و لایق است انتهی بر این تقدیر کاف مذکوره بیان شاهد انباشند یعنی آوازه دو گواه عدل پس اگر برای
حاتم به نیکوئی گواهی دهندی رسد حاصل حکایت - سابقه آنکه بمعنے توان کرد دعوی رست دم بیقدم تکیه
گاه است حکایت دیگر در جوانمردی آل طی که دختر حاتم بدان هول اخلاص خود تنها قبول
نه کرد و گفت که مرا نیز با جمله گردن بزن - شنیدم که طی در زمان رسول * نکردند منشور ایمان قبول * طی ای
یعنی که قبیله حاتم ست منشور فرمان متضمن حکم پیغمبر ست مناشیر جمع آن کذا فی المنتصاب اضافتش بایمان بیانی ست
فرستاد لشکر بشیر نذیر * که گیرند ازیشان گروهی اسیر * بشیر مژده دهنده و نام آنحضرت نذیر ترساننده و نام آن
حضرت کذا فی امثال تیجا تواند که بشیر و نذیر مجموعها فاعل فرستاد عبارت از آنحضرت باشد ای آنحضرت که بشارت
دهنده مومنان ست حالست بدخول بهشت و حصول منازل علیا و ترساننده کافران و فاسقان ست

بخلود نار و عذاب آن توانند که صفت لشکر باشند و فاعل فرستاد ضمیر آنحضرت لشکری که بشارت دهنده آل طی بود
بنجات دارین بر تقدیر ایمان آوردن و ترساننده ایشان بهلاک کونین بر تقدیر کفر ورزیدن گروهی بیار خدا یا عظمت
بفرمود کشتن بشمشیر کین + که بیباک بودند و ناپاک دین + فاعل فرمود آنحضرت که علیه السلام بیباک ترس لشکر
اسلام نداشتند ناپاک دین که بخدا و رسول نگرویدند. زنی گفت من دختر حاتمم + بخواهند ازین نامور حاکمم + میم
حاکمم مفعول بخواهند ست و تخاطب لشکر السلام که ایشان را اسیر نموده ای برای من شفاعت کنید مرا از کشتن. بخواهید
و خود هم بعرض رسانید و گفت. کرم کن بجای من ای محترم. که مولای من بود زاهل کرم. بجای من در حق من محترم بالضم و
فتح الثاء و الراء حرمت داشته شده که علیه است مولی لفظ مشترک ست میان آزاد کرده شده کسی که بر دست
تو اسلام آورد و ترا خداوند گیرد و بمعنی یار و دوست و دهتر و صاحب و همسایه و ندیم و پسر عم کذا فی المدار اینجا بمعنی دهتر صاحب
کنایه از حاتم یعنی مرا بجای ماهی پدرم که کریم النفس بود و امان ده بکش + بفرمود پیغمبر نیک رای + گشادند زنجیرش از دست و
پای + فرمود تواند که صیغه ماضی باشد و یا مصدر مضاف الیه پیغمبر و متعلق گشادند دستش مضاف الیه دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ + که رانند سیلاب خون بیدریغ + که علیه برا که خواستند روانی خون را و به بعضی نسخ رانند
واقع است + بزاری بشمشیر زن گفت زن + مرا نیز با جمله گردن بزن + مروت ندیدم رهائی ز بند + بتنها و یارا
نم اندر کمند + بتنها متعلق رهائی و از کمند کمند مرگ مراد ست بقرینه المقام. همیگفت گریان بر احوال طی +
بسمع رسول آمد آواز وی + همیگفت که مرا نیز با جمله گردن بزن گریان بر احوال طی حال ست از فاعل گفت
پس بخشید بر قوم دیگر عطا + که هرگز نکرد اصل گوهر خطا + عطا بمعنی بخشیدن مفعول مطلق ست از غیر لفظ فعل
برای تاکید ای مرحمت و بخشش کرد بر قوم دیگر مرحمت و بخشش کردنی و که علیه است و گوهر کنایه از دختر مذکور ست و اصل
گوهر حاتم یعنی شفاعت آن دختر قوم باقی را رها کردند زیرا که اصل آن یعنی حاتم هرگز خطا نکرده است چه او کریم الطبع
بود حاصل آنکه بجای حاتم که کریم بود و بموجب الولد سر لابیه دختر هم اثر کرم پدید آمد که عفو خود را تنها بجز خویشان
قبول نکرد آنحضرت قوم باقی را امان داد و منت نهاد چنانکه در تفسیر کریمه حَتّٰی اِذَا اَثْخَنْتُمُوْهُمْ فَشُدُّوا الْوَثَاقَ
فَاِمَّا مَنًّا بَعْدُ وَ اِمَّا فِدَاءً که بعد از بسیار خونریزی کفار در باقی ماندگان سه امر روا باشند گذاشتن بفدا و عوض
و گذاشتن بیعوض و منت نهادن و کشتن و هر یک از ینها مفوض برای امام ست و رسول صلی الله علیه و آله و سلم
روز بدر هر سه کرده است و بعضی شرح گوهر را بمعنی لطافت و نجابت گرفته و از اصل گوهر ذات بابرکات
آنحضرت اراده نموده ای آنحضرت در بخشش قوم دیگر خطای نکرد و نزار سد که اصل گوهر باضافت بیانی بر اعزاز
اسلام و اعلاء کلمة الله محمول کنی چه گوهر اصلی و غرض قصدی از کارزار اعلاء کلمة الله است و خطا کردن
ترک دادن و فاعل نکرد ضمیر آنحضرت بر تقدیر هر دو تقریر عطا مفعول مطلق برای نوع باشد و مصراع ثانی بیان آن

بخشود بر قوم باقی بخشیدند که آنحضرت عطا را خطا نکرد بلکه منت نهاده تعیین جزیه فرموده و تابع اسلام باشند و کلمهٔ حق
بلند باشد یا آنحضرت گوهر اصلی را از دست نداد و آنهم اشارت بوضع جزیه است که یکی از طریق شرعیه است والله
اعلم **حکایت** دیگر جوانمرد آل طی - ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد + طلب ده درم سنگ فانید کرد + بنگاه جای
که در آن رخت نهند و منزل و مکان جهانگیری و شرفی ده درم سنگ ای بوزن و مقدار درم عبدالواسع گفته
که آن بحساب حال قسم پانید میشود و فانید بفا و ذال معجمه شکر سفید که با آب بپزند که آتش نرم شود و بقوام آید و در
جهانگیری بدال مهمله معرب پانید گفته نوعی از شیرینی ست مانند شکر و بعضی نسخ لغات بمعنی شکر ست والله
تعالی اعلم + ز راوی چنین یاد دارم خبر + که پیشش فرستاد تنگ شکر + بفتح تا و کاف پارسی خردار فشکر و بار
ستور و خر و مانند آن کذا فی المدار و الشامل ابراهیمی و در شرفی نیم خردار گفته و بضم تا که شهرت دارد غلط محض
است - زن از خیمه گفت اینچه تدبیر بود + همان ده درم حاجت پیر بود + شنید این سخن نامبردار طی - بخندید و
گفت ای دلارام حی - در عامه نسخ پرده از بیا و پارسی و زاء معجمه یافته شد که اسم فاعلست از پرداختن بمعنی جلا دادن
و روشن کردن کما فی الشرفی و طی عبارت از قبیله که حاتم از اولاد او بود ای شنید این سخن را حاتم که نام روشن کننده
طی است و بعضی نسخ بیاء تازی و راء مهمله دیده شد و مولینا عبدالواسع هم این چنین نوشته ای بلند کننده نام طی
حی بالفتح زنده و قبیله کشف المدار و المراد هو الساقی و دلارام حی ترکیب اضافیست یعنی مختار و برگزیده قبیله
طی - گر او حاجتی در خور خویش خواست + جوانمردی آل حاتم کجاست - حاجتی بیاء وحدت یا قلت در خور لایق
و زیبا کشف و بعضی نسخ مه گر او در خور حاجت خویش خواست و المراد من الال بالمد شخص هر چیزی کذا فی الکشف
فی المدار و هو المراد ههنا لان المعطی و المتکلم بهذا الکلام نفس الحاتم و هرده و ترا رسد که لفظ آل را زایده گوئی کما
فی قوله تعالی فلما جاء آل لوط المرسلون - ای لوط کما فی الجلالین و غیره و توانند که آل بمعنی اهل خانه
باشد کما فی الکشف و هو الانسب بالمقام چه پیر مذکور از اهل خانه حاتم سوال کرده است نه از نفس حاتم و یحتمل ان یکون
اقحام الآل اشارة الی ان الاعطاء علی قدر حاجة الفقیر لا ازید منه لیس من شان آل اهل او لا ده فضلا عن شان
ذلک الجواد والله تعالی اعلم چون کرم و احسان حاتم را درین حکایت یاد کرد خواست که ابوبکر سعد را که جواد دست بنهاد
دعا یاد آرد و گفت چو حاتم بآزاده مردی دگر + ز دوران گیتی نیاید مگر - ابوبکر سعد آنکه دست نوال + نهد همتش بر دهان
سوال + مگر ترجمهٔ الا استثنائیه است نوال عطا و احسان یعنی مانند حاتم در سخاوت و جوانمردی از دوران زمانه کسی بر نیامد
است مگر شاه ابوبکر بن سعد زنگی که صفتش که همت عالیه او بر دهان سوال دست نوال می نهد ای بخواهش دهد رعیت پناها
دلت شاد باد + بسعیت مسلمانی آباد باد - دعا للسلطان - سرافراز دارین خاک فرخنده بوم + ز عدلت بر اقلیم
یونان و روم + چو حاتم که گر نیستی نام وی + نبردی کس اندر جهان نام طی + سرافراز صیغه استقبال ای این خاک

اشارت بخط قبیر از فرخنده بوم مبارک طینت و پاکیزه خاتون صفت اوست چو حاتم اکنون قبیلهٔ حاتم که طی است
کلمهٔ چون برای تشبیه است و مربوط بما قبل که علیه است و راجع بحاتم حاصل آنکه خطهٔ پاک تغیر ز ساز عدل و احسان نور
اقلیم یونان و روم که شاهان آن همچون سکندر و غیره آن عادل و جوانمرد بودند سربلندی خواهد کرد و مشهور تر ازان
خواهد چنان که قبیلهٔ طی از سخاوت و جوانمردی بر سائر قبائل مشهور گشته است چه اگر حاتم جواد ازان قبیله نمی بود هیچکس
نام آن قبیله را نمی بردند هذا حاصل ما قاله عبد الواسع و بعضی نسخ چو حاتم اگر چه او بیگانه علیه دفع شده برین تقدیر
سر افراز و صیغهٔ حال است و این بیت مشتمل بر صنعت التفات از خطاب بغیبت و بیان مطلب علیحده می کند وی
راجع با بوبکر است یعنی اگر نام ممدوح من چون حاتم نبودی یعنی او را حاتم ثانی نگفتندی نام طی مشهور نشدی اما چون
نام ممدوح حاتم ثانی ست و از ذکر ثانی ذهن تبادر میکند بانیکه پیشتر ازو کسی دیگر جوانمرد حاتم نام گذشته است چه
ثانویت و اولیت از مقتضا لغات است بنا بران طی شهرت یافته است که حاتم اول ازانها بود و لیس اگر نام سلطان
حاتم ثانی نبودی ذکر حاتم اول لازم نیامدے و نام طی مشهور نگشتی و هذا مبالغة متجاوزة عن حد الثنا. ثنا ماند ازان
نام و در کتاب. ترا هم ثنا ماند و هم ثواب. اول صیغهٔ ماضی ست و ثانی صیغهٔ استقبال اشارت بحاتم در کتاب ای
درین کتاب که درین حکایت ذکر جوانمردی او نموده ام ثنا ماند درین کتاب که بنام تو تصنیف کرده ام و هم ثواب مزید
درجات عند الله و رسوله زیرا که. حاتم بدان نام آوازه خواست + ترا سعی و جهد از برای خداست +
بدان ای بجود و کرم خود غرض نامداری و اشتهار داشت چنانکه پیش رسول سلطان روم خود گفته سه مرا نام
باید در اقلیم فاش + لهذا از ثواب محروم ست آری حاتم را تخفیف عذاب کنند. کما نقل عن البعض انه یکون
فی تابوت ممتنع شدة حر النار بازآمد در ترغیب احسان و دفع غرور از دل سلطان که تمنائی بالغ بیان
نموده است و گفته. تکلف بر مرد درویش نیست + نصیحت همین یک سخن بیش نیست + تکلف رنج کشیدن
و از خود چیز بکردن که آنچنان باشد کشف اللغات مرد درویش عبارت از شیخ رح بیش یعنی بازتازی و بیان یک
سخن آن ست. که چندانکه جهدت بود خیر کن + ز تو خیر ماند ز سعدی سخن. خیر ماندای ثواب نیکی و بخشش و تجاوز
از بدی و خشم فرو خوردن که بماند این هم احسان است والكاظمين الغيظ والعافين عن الناس والله
یحب المحسنین **حکایت** بدین معنی. یکی را خری در گل افتاده بود + ز سودایش خون در دل افتاده
بود + خری بسیار تحقیر ای خر کمزور که بگل افتاد و سودا اینجا بمعنی غصه و خشم ست و شین مضاف الیه لا ای از سبب
شوریدگی خوی زاید از خوان اصلی درویش افتاد چنانکه در شان منعم گویند که دانش غوان شده سبب سودای مراد
افتادن خر و بدبختی این امر بود که میسر نباید. بیابان و سرما و باران و سیل + فرو هشته ظلمت در آفاق ذیل + را الذا
ا: آخر مصراع اول محذوف ست ای بود فرو هشته گذاشته و فرود آویخته ظلمت بمعنی تاریکی شب فاعل فرو هشته ذیل

بمعنی دامن مفعول آن ای ظلمت شب بدامن راز خود کرانهای آسمان را پوشیده بود و هیچ روشنی نبود ـ همه شب دعا در بین غصه تا بامداد ✤ سقط گفت و نفرین و دشنام داد ـ وسقط بفتحتین سهو و خطا و غلط در حساب و نوشتن و کار زشت و فضیحت شرفنامه التجا بمعنے فضیحت مرادست ای سخن بد و رسوا و بیهوده گفتن نفرین لعنت و دعاء بد ✤ نه دشمن ایرست از زبانش نه دوست ✤ نه سلطان که این بوم ویران اوست ✤ بوم ای زمین نارانده و بر مقابل بحر بمعنی خشکی علاقه تفسیر اوست آن اوست تصریح است بمعنی اختصاص یعنی از زبان او کسی از بست نه سلطان که این بوم زمین ملک او بود و جمعی که ازین غافل اند و بر آنرا لفظ واحد پنداشته بود او نفس کلمه و یا مثناة تحتانیه بمعنی خراب پنداشته اند و بعضے در ظل او دست خوانند با آنکه در هیچ نسخه یافته نشد عبدالواسع ـ قضا را خداوند آن بین و دراسخا امنکر بر در بر گذشت ✤ قضا را بارادت الٰهی و اتفاقاً منکر بالضم و فتح کاف بمعنی بد در شتن بر گذشت او بعد از گذشتن شب ـ شنیدن این سخنهای دور از صواب ✤ نه صبر شنیدن نه رای جواب ✤ دور از صواب صفت سخنهاست ـ نگه کرد سالار اقلیم و دید ✤ که بر گشت این ماجرا می شنید مصراع اول آنکه ظاهر حال آنکس بدید و حقیقت و سبب آزادگی در او دریافت و مصراع ثانی صفت سالارست فیه بعضے نسخ این بیت نیافته شد و هو الحق لئلا یلزم التکرار ـ بچشم سیاست در و ننگریست ✤ که سودای این بر من از بهر چیست ✤ که بیان گفت محذوفست ای بحاضران خطاب نموده گفت که خشم این کس بر من از پی از ریشان ـ یکی گفت شاها بتیغش برآر زرو ئی زمین بیخ عمرش بکن ✤ وبعضے نسخ غیر معتمد ❊ که نگذاشت کش را نه دختر نه زن ✤ واقعست و که علیه است نگه کرد سلطان عالی محل ✤ خودش در بلا دید خر در وحل ـ نگه کرد ای بار دیگر بدمعان نظر دید و ننگریست عالی محل ✤ ای بلند مرتبه و بلا رنج و اندوه وحل بفتحتین غلاب و گل ولای ـ ببخشید بر حال مسکین مرد ✤ فرو خورد خشم از سخنهای سرد از سخنهای سرد صفت خشم است ای خشم را که از سخنان سرد و بیهوده خاسته بود فرو خورد و چیزی نگفت و آنچه بعضی نسخ دادی عطف دیده شد غلطست ✤ زرش داد و اسپ و قبا پوستین ✤ چه نیکو بود مهر در وقت کین ـ قبا پوستین مرکب بمعنے قبای از حریر که اندرونش پوستین دوخته باشد چنانکه در شال آورده که پوستین جامه ایست که آستر آن از قاقم و سنجاب و سمور و امثال آن باشد و مصراع ثانی مقوله شیخست و در مج مهر مذکور هم معنی لبسیار ـ یکے گفتش ای پیر بے عقل و هوش ✤ عجب رستی از قتل گفتا خموش ✤ اگر من بنالیدم از درد خویش ✤ وی انعام فرمود در خورد خویش ✤ تمت الحکایت فقال الشیخ ـ بدی را بدی سهل باشد جزا ـ اگر مردی احسن الی من اساء ✤ احسن بفتح همزه و کسر سین مهمله امر است از احسان بمعنی نکوئی کردن اساء در اصل اساء بود بعد الف ثانی که بنابر ضرورت شعر همزه درا مقصود خواندن و بالعکس را باشد و آن صیغه ماضیست از اساءة بمعنی بدی کردن با کسی یعنی اگر مرد عالی همت و جوانمرد هستی نیکوئی کن بکسی که با تو بدی کرده است و این عبارت از حدیث

عه از دوست و دشمن ۱۲ [illegible]

قول عیسیٰ است لیس الاحسان ان تحسن الی من احسن الیک فی ذالک مکافات انما الاحسان ان تحسن الی من اساء الیک
قال الله وجزاؤ سیئة سیئة مثلها فمن عفا واصلح فاجره علی الله و قال ینادی منادٍ یوم القیمة ان الذین کان اجرهم
علی الله تعالیٰ فلیقوموا الا من عفا عن الاساءة داستان دیگر در ترغیب احسان بوجهی دیگر از بیان - الا گر طلبگار اهل دلی

ز خدمت مکن یکزمان غافلی * یا ادل برای خطاب ست و منادی محذوف و ثانی برای مصدر اهل دل عارف بالله که
دلش مخزن اسرار و مطلع انوار حق باشد و هر کس در طلبش باشد قال الله تعالیٰ یا داؤد اذا رأیت لی طالبا فکن له خادما
خورش ده به گنجشک و کبک و حمام * که یکروزت افتد همای بدام - تفسیر بیت سابق کبک پرنده ایست خوش رفتار که
بدامن کوه نشیند شامل حمام بالتخفیف کبوتر و آنچه باطوق باشد از فاخته فاخته و قمری امام در تازی حمام جمع حمامه
است یعنی کبوتران و قمریان کشف این همه عبارت از عوام خلقت هما جانوریست معروف که استخوان بوسیده
رامی خورد و بر هر که سایه او افتد پادشاه گردد کنایه از اهل دل کامل کرم مالک الملک باشد که علیه است تا مضاف الیه
دام * چو هر گوشه تیر نیاز افگنی * امید است ناگاه که صیدی کنی * نیاز خدمت هر کس صیدی بیار عظمت عبارت از کاملی
که کبر وقت او برسی دارد دولتی بیابی - دری هم بیاید ز چندین صدف * ز صد چوبه آید یکی بر هدف - در بضم دیا
وحدت و هم زائده است چوبه تیریکه از خدنگ سازند و نیز تیر مطلق شامل و نصاب و بعضی بمعنی تیری گفته که بجای
پیکان آهنی چوبی بدو وصل کنند در هدف اندازند به نشانه کنایه ماند حاصل آنکه از دل و جان هر یک خدمت اهل دل
کن و خوش ساز و مغرور شده مجلس را از دوران مباد که از دولت محروم مانی چنانکه آن مغرور کرد حکایت
شنیدم که مغروری از کبر مست * در خانه بر روی سائل ببست - ای رد کرد و او فرمان حق را ندید که و اما
السائل فلا تنهر بکنجی فرو ماند بنشست مرد * جگر گرم و آه از تف سینه سرد * کنجی بضم کاف تازی یا یم
وحدت ای یک گوشه از گوشهای کوچه فرو مانده کنایه از گرسنه حال ست از مرد و مصراع ثانی حال بعد حال تف
بفتح گرمی آتش و جز آن مدار - شنیدم که یک مرد پوشیده چشم * بپرسیدش از موجب کین و خشم * نابینا و ضمیر شین
راجع بسائل مذکور - فرو گفت بگریست بر خاک کوی * جفای که از آن شخصش آمد بروی - یگریست اگر بواو
عطف باشد حالت زفاعل گفت که ضمیر سائل ست بر خاک کوی ای کوی که در گوشه آن نشسته بود و جفا مفعول
گفت و که صلۂ یا موصوله و شین مضاف الیه و - بگفت ای فلان ترک آزار کن * یک امشب بر نزد من افطار کن *
آزار عبارت از رنج دل و تخلیق و فرو بیش گریبان کشید بمنزل فرود آمد و خوان کشید متعلق بالفتح خوئی و اینجا خوئی
پسندیده مراد ست و شین مضاف الیه گریبان و عامد بسائل - چو آسوده درویش روشن نهاد - بگفت ایزدت
روشنائی دهاد - روشن نهاد اهل دل و دهاد بالف دعائیه ای حقتعالی ترا بینا گرداند - شب از نرگسش قطره
چندین چکید - سحر دیده بر کرد و دنیا بدید * نرگس گل معروف که باستعاره بر چشم معشوقی و غیر آن اطلاق کنند و شین

راجع بنابینائی مذکور بر کرده و بگشاده چشم را۔ حکایت بشهر اندر آورد جوش + که آن بی بصر دیده بر کرد

دوش۔ و بعضے نسخ بجائے آورد افتاده قصه تا بس جوش مضاف الیه حکایت یا شهر ای جوش و غوغائے

حکایت که بیان حکایت ست۔ شنید این سخن خواجه سنگدل + مصراع ثانی صفت خواجه سنگدل و

بیان اوست۔ بگفتا حکایت کن ای نیکبخت۔ که چون سهل شد بر تو این کار سخت۔ نیکبخت سعید طالع که آن

نهاد بخانه انش رفت دعائش کرد که بیان حکایت است و چون بمعنی چگونه سهل بمعنے آسان کار سخت عبارت

از زوال بینائی که بسیار متعسر ست که بر کرده است این شمع گیتی فروز بگفت ای ستمگار آشفته روز۔ که کدامیه است دنماء

مضاف الیه شمع که کنایه از چشم است گیتی فروز بمعنے جهان بین صفت اوست که دیدن او بر امنا سب

شمع یا فروختن صفت نموده است آشفته روز بد روزگار که بر آن سائل بر خود تهم کرده است۔ تو کوته

نظر بودی و سست رای + که مشغول گشتی بجغد از همای۔ کوته نظر آنکه علم عواقب امور را نبیند و غافل باشد شتاب

کی عجلت جغد بضم جیم پارسی پرنده ایست شوم که بلش بوم خوانند این جا کنایت از زال دنیاست و هما عبارت

ازان روشن نهاده بروی من این در کسی + کرد باز + که بر روی تو بر روی او در فراز + که صله یا موصوله است

فراز بهشت بمعنی آمده است اینجا بمعنی بسته است تقریر ابز که بمعنی گشاده است۔ اگر بوسه بر خاک مردان زنی

بمردی که پیش آیدت روشنی + این بیت لاحق منظور له الشیخ ست خاکپای مردان خدا تعالی و بوسه کنایت از خدمت

و اطاعت ایشان است یا بمردی قسمیه است که پیش آه جواب قسم روشنی عبارت از صفائی باطن که شیخ از روشنی ظاهر بر روشنی

باطن انتقال نموده است۔ کسانیکه پوشیده چشم دلند + همانا کزین توتیا غافلند + در اکثر نسخ درمیان چشم و دل واو

عطف بده شده و آن عبارت از کمال نابینائی است ای چشم سر و چشم دل هر دو نابینا اند و بعضی بے واو عطف

وهو بالاضافة البیانیة همانا بالفتح بالیقین توتیا بضم وا رزی چشم معروف و در شرفنامه سنگی است که ازان سرمه

سازند و قیل سنگ بصری را با شیر انگور راست کنند چشم کشند کذا فی المدار این توتیا اشارت بخاک پای مردان

خدا تعالی خورگشت دولت ملامت شنید + سر انگشت حسرت بدندان گزید + برگشته دولت نگون طالع عبارت

از شخص مذکور که بعض نسخ نهاد از در اندر وا ز دولت باطن او محروم ماند۔ که شهباز من صید دام تو شد + مرا بود دولت

بنام تو شد بیان گفت معذرت تمت الحکایة فقال الشیخ۔ کسی چون بدست آورد چره باز + فرو برده چون موش

دندان باز + آز چون بمعنی چگونه چره باز بضم ذ تشدید الراء مفتوحا و در دست آن تو عیبست از باز که پیدا باشد

و آنرا باز اشهب شهباز گویند کذا فی المدار اینجا عبارت از ولی کامل ست بت انا البازی الاشهب۔ کل نسخ مصراع

ثانی نوانده که بحذف کاف صله یا موصوله باشند و تواند که کسی به آنکه باشد و مصراع ثانی حال از وے حکایت

بر سبیل تمثیل بر مضمون این بیت۔ دری هم بر آید ز چندین صدف۔ لهذا این حکایت به بعضے نسخ

بابیت مذکور متصل ست و مقدم بر حکایت سابقه - یکی را پسر گم شد از راحله + شبانگه بگردید در قافله + راحله
ستور بار کش و نیز سواری کذا فی الصراح و المدار و المؤید و الشامل و المنتخب و غیرها از شیئت هر کیا فتاد و گمشد و آنا نکه
بمنزل گویند بی اول ست - ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت + بتاریکی آن روشنائی نیافت - ای و تاریکی شب
آن فرزند گم گشته که روشنائی چشم و جان بود نیافت و ظاهر گشت ای ادرا الظلمت در یافت چو آمد بر مردم کاروان -
شنیدم که می گفت با ساربان - ای شتربان چه سار بمعنی شتر هم آمده - ندانی که چون راه بردم بدوست - هر آنکس که
پیش آمدم گفت اوست + مصراع ثانی بیان چون ست که بمعنی چگونه است و میم مضاف الیه منیش ست گفتم اسے
بدل تمت الحکایة فقال الشیخ - از آن اهل دل در پی هر کس اند + که باشد که روزی بمردی رسند - اهل
دل ای طالبان دل توانند که طالبا نرا باعتبار استعداد کامل یا باعتبار ما یؤل الیه اهل دل گفته باشد اول بیان -
از آن ست و ثانی بیان باشد که بمعنی احتمال ست روزی بیا تنکیر و تواند که بیا عظمت باشد برانداز بار ے دبی
بارها + خورند از برای گلی خارها + دبی گلی بیا و وحدت عبارت از اهل دل خار عبارت از رنج خدمت هر کس از
خاص و عام **حکایت فی التمثیل** ز تاج ملکزاده در ملاخ + شبی لعلی افتاد در سنگلاخ + ملاخ بفتح
میم نام مقامی و شهری کذا فی المدار و ابراهیمی مستشهد بیت لاخ بمعنی جای چیزے طغیان بدین ترکیب
مستعمل شود چون دیولاخ جائی که دران دیوان بسیار باشند و سنگلاخ جائیکه دران سنگریزه بسیار باشد امّا سنگ
دبهانگیری همزه ملکزاده دیا ر شبی و لعلی هر سه برای وحدت لعل گوهری قیمتی ست در بدخشان که گاؤ دریائی آنرا از
دریا بر آورد و در روشنی آن علف مے خورد و مردم در کمین شده گل نر برا پاشند چون گاؤ شرد شان بدریا رود و در آنجا گذاشت
بیاید کذا فی العجائب البلدان اما التحقیق آنست که معدن لعل کوه است نه دریا کذا فی المدار و ظاهر شاید که لعل ملکزاده
چندان تابناک نبود که بتاریکی از سنگ از وجدا شد - پدر گفتش اندر شبی تیره رنگ - چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
کدامست پس + همه سنگها پاس دار ای پسر + که لعل از میانش نباشد بدر + نگهدار که علیه است شین راجع
بمجموع سنگها محفوظ تمت الحکایة فقال الشیخ - در اوباش پاکان شوریده رنگ - همان جای تاریک
لعل ست و سنگ + اوباش بالفتح جمع بوش ست بضم و بوش بمعنی مردم مختلط و با هم آمیخته و قیاس آن بود
جمعش ابواش بودی لیکن تقدیم و تاخیر نموده اوباش گفتند کذا فی المنتخب و معناه علی الاصل جماعات متفرقین
من صنوف الناس الذین لا اصل لهم کذا فی النتاج و در عرف بمعنی مردم کمینه و بیباک و بمعنی عوام از هر جنس آمیخته و کم
قدر و دیوانه مزاج آید کذا فی الشامل شوریده بسنگ متغیر شکل و پریشان حال که خود را از رای عدم دریافت خلق پریشان
و پراگنده نموده باشد جای تاریک ظرف ست برائے کلمه ست بمعنی بودن پاکان و دلیان در زمره اوباش و عوام
همان مثال ست که لعل و سنگ در جائے تاریک باشد حاصل آنکه تمیز پاکان از رندان در نامیت

چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان + بر آمیخته جمله با جاهلان + ای بیخبر آنکه خدا را شناخته اند و این بیت
شرطست و جزا این بیت لاحق ز غیبت بکش بار هر جاهلی + که افتی بسر وقت صاحبدلی یار عبارت از
خدمت جاهلی بیا تنکیر برای تاکید عمومی از کلمهٔ هر مستفاد است صاحبدلی بیا تنکیر با عظمت که علیه است بسر
وقت کسی افتادن دریافتن ویرا - کسی را که با دوستی سر خوش است + نه بینی که چون بار دشمن کشست +
دوستی بیا وحدت ای بمعشوقی از خوبرویان عالم سرخوش عبارت از عشق و تعلق دل چون یعنی چگونه
دشمن عبارت از رقیب - ندرد چو گل جامه از دست خار - که خود در ره افتاده باشد چو مار - فاعل ندرد
عاشق مذکور و در عامه نسخ ندرد بصیغهٔ نفی و مار بمیم ترجمه حیه است واقعشده درینصورت تواند که تشبیه چو گل
در منفی ای دریدن باشد و لفظ خود زایده و خار عبارت از رقیب و مصرع ثانی صفت خارست یعنی عاشق
جامه خود را از دست جفای رقیب یعنی در وای تنگ نشود چنانکه گل از دست خار جامهٔ خود را میدرد و حال رقیب
آنست که همچو مار در راه عاشق افتاده است و در پی آزار اوست و تواند که تشبیه مذکور در نفی باشد ای نادریدن باین معنی
که دریدن را بمعنی تنگ و ملول شدن گیریم یعنی چنانکه گل از جفای جامهٔ خود نمیدرد ای متحمل باشد و آزار نمیکشد ارباب
محبت نیز از جور رقیبان متحمل باشند آه تقریر اول را مولانا عبد الواسع یاد کرده است و ثانی را شاه حسین بیگ و ظاهر انسب از هر دو
توجیهی ثالث است که از مار مار سر کوفته مراد باشد که بلکه فاعل افتاده عاشق یعنی جور رقیب تنگدل نشود در راه معشوق
را نگذارد و بلکه همیشه در راه او همچو مار سر کوفته افتاده باشد و دل بر هلاک نهاده چنانکه در گلستان بحکایت قاضی همدان.
فرموده ع سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم و به بعضی نسخ بدرد بصیغهٔ اثبات و خون ترجمه دم بجای خود و نار بنون مختصر انار
یافته شد برین تقدیر که معنی هر که بمبتدا و موخرست یعنی هر که مانند گل انار خون در دل افتاده باشد و دل بعشق دلبری
داده آنکس البته تحمل و برداشت جفای رقیب کند و از اغیار جامهٔ خود را میدراند چنانکه گل تن خود را تسلیم خار نموده همیشه
آزارش را می کشد و جامه را می دراند حاصل آنکه چنانکه گل از جفای خار گاهی بیزاری نخواهد ارباب مودت نیز از برداشت
جور رقیب بیزاری نخواهند و بعضی نسخ ندرد بصیغهٔ نفی و مصرع ثانی بدالصورت واقعست که خون در دل افتاده
خندد چو نار - برین تقدیر تشبیه در نفی باشد و که بلکه خون در دل افتاده حال باشد از فاعل خندد که ضمیر عاشق است
یعنی از جور رقیب جامهٔ خود ندرد و تنگ نشود چنانکه گل از جفای خار تنگ نشود بلکه عاشق بحالیکه خون در دل
افتاده است میخندد و خوش باشد چنانکه گل انار با آنکه در دلش خون افتاده است شگفته باشد و خندان باز آمد بمقصد
و گفت - غم جمله خور در هوای یکی + مراعات صد کن برای یکی + گرت خاکپایان شوریده سر + فقیر و حقیر اند
اندر نظر - خاکپایان آه اولیاء الله که پای ایشان بخاک آلوده و دست ایشان بگرد آلوده ای سر و پا برهنه اند تا که
نبی ایشان را نشناسند متصدع اوقات شریفه نگردد و فقیر آنکه چیزی ندارد و تا مضاف الیه نظرست و حرا

شرط آنکه ـ تو هر گز مبین شان بخشش پسند + که ایشان پسندیدهٔ حق بسند + یعنی حاجت به پسند کردن تو ندارند چراکه ـ
ایشان پسندیدهٔ ایزد تعالی اند و بر همین پسندیدگی ایشان را کافیست نه از چشم پسند تو ایشان را زیادتیست و نه
از چشم حقارت تو ایشان را نقصان ـ کسی را که نزدیک ظنت بد وست + چه دانی که صاحب ولایت خود اوست ـ
و همونست که بعضی نسخ دیده شد قافیه را نشاید حاصل آنکه میشاید که صاحب ولایت و اهل معرفت همان کس باشد که ترا جانب
او ظن بدست زیراکه ـ که در معرفت بر کسانیست باز + که درهاست بر روی ایشان فراز + که صله یا موصوله است یعنی
وکیلان قضا و قدر در دروازهٔ معرفت الهی را بر روئی کسانی کشاده اند که درهای رجوع خلائق بر روئی ایشان بسته اند لے
کسی ایشان را امید اند بلکه بد پندارد و بمردی کنا ایشان بدز نسبت جان + بخدمت کمر بند شان در میان + باقیه کز ایشان آوَ
جواب قسمت ایشان بعبارت از عوام و جان عبارت از اهل معنی که جان تن جهان اند یار بخدمت بمعنی برائی و خدمت مضاف
بسل تلخ عیشان سخی چشان + که آیند در خلد و امن کشان + که بیان بسیا تما ره خلد بمعنی همیشگی کذا فی المدار پس خلد بمعنی دار
الخلد است یعنی بهشت و امن کشان خرامان بناز حال است از فاعل آیند و بعضے نسخ بجائی چنان کشان یافته شد و تکرار قافیه بدو
معنی جائز و مستفیض ست ـ بیوسی گرت عقل و تدبیر هست + ملکزادهٔ را در نواخانه دست + دست بوسیدن احترام داشتن
را مفید اضافت ست به ملکزاده چنانکه شاهزادگان را به تعظیم دست مے بوسند نواخانه بند یخانه شرفنامه و مدار مولانا عبدالواسع
فرموده که نوا بچند معنی آمده است یکی از ان جمله زندان است که چون کسی را از برای چیزے دیگر طلب باشد و آنکس در عوض
آن پسر یا برادر خود را اگرو گذارد آن بگرد بده را نوا نامند بر و زندان او را نوا خانه گویند ملکزاده عبارت از مرد عارف حق
شناسی که محبوس ملک ایزد تعالی ست و در زندان دنیا مبتلائی رنج محبوس و مفید ست زیراکه ـ که روزی برون آید از
شهر بند + بلندیت بخشید چو گردد بلند + شهر بند بمعنی بندیخانه شامل حاصل آنکه بخدمت کردن دوستان حق را که در دنیا
بحکم الدنیا سجن المؤمن زندانی اند دریاب یا ایشان معرفت پیدا کن چراکه روز محشر که ازین شهر بند عناصر برآیند و
بمرتبهٔ اعلے علیین بر مسند البته شفیع وقت تو شده ترا هم بجائی رسانند ـ مسوزان درخت گل اندر خریف ـ که در نوبهارت
نماید ظریف ـ درخت گل عبارت از عارف که همچون درخت گل از بهره کامل ست سوختن کنایه از ترک خدمت آن ـ
خریف مدت ماندن آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس این فصل خزان ست که شامل علیه ظریف عجیب و تازه که
از و بهره بوئی باشد خریف کنایه از تنگدستی دنیا و نوبهار کنایت از نعیم آخرت **حکایت** در مذمت بخل که همچو
معنی احسان درین مقصود ست ـ یکی بهره خرج کردن نداشت + زرش بود و یارائی خوردن نداشت ـ بهره
بالفتح یارا و قدرت و مجال براهیمی مولانا عبدالواسع فرموده که خرج بجیم تازی ضد دخل لفظ عربیست قال
الله تعالے فهل نجعل لك خرجا علی ان تجعل بیننا و بینهم سدا و بحیم پارسی
که شهرت دارد غلط ست نخوردی که خاطر برآسایدش + ندادی که فردا بکار آیدش + هر دو یاء ماضی ست

مفید استمرار که هر دو علیه است شین اول مضاف الیه کار و این چنین کس را لئیم گویند و ضد او کریم که خود نخورد
و بدیگران نه دهد و آنکه خود نخورد و بدیگران نه دهد بخیل است و ضد او سخی که هم خود خورد و بدیگران دهد هکذا افاد رشید
روز در بند زر بود و سیم + زر و سیم در بند مرد لئیم + از بند اول بند باطنی یعنی طلب و محبت دل مراد است و از
ثانی بند ظاهری که حبس و قید است - بدانست روزی لیسر در کمین + که ممسک کجا کرد زر در زمین + کمین گوشه که بیان
دانست کجا ای القلاب جا پنهان کرده - ز خاکش بر آورد و بر باد داد + شنیدم که سنگ انجا نهاد + شین راجع
بزر بر باد داد مبذرت و نابود گردانید شامل - جوانمرد را زر بقائے نکرد + بیک دستش آید بدیگر نخورد + نفایح
نگیر و لیسر را که مبذر بود و جوانمرد از جهت حسن مقابله پدر گفته است که لئیم بود تا فهم + ازین کم زنی بود و ناپاک رو
کلاهش ببازار و میزر گرو + کم زن مدبر و بد دولت و از شیخ محمد خضری منقول است کم زن آنکه هرچه بدستش
آید صرف شود و از و دیگران برند و در شرح مخزن بمعنی نقصان کن و خوار کن و نیز متواضع که خود را کم زند کذا
فی الکشف المدار انتهی اسه معنی اول مراد است و یالش برای عظمت و ناپاک رو معطوف است بران میزر زیر ازار
معجمه بر وزن حیدر بمعنی دستار چنانکه درین کتاب است ے که فردا شود در کهن میزران + بدستار پنجه
گردم سر گران - فرهنگ سروری و فی المنتخب بالکسر علاوه زن ازار یعنی زیر جامه و شلوار و قیل چادر منقش بخط سیاه
و سپید که بر سر بندند و بر کتف اندازند میزر معطوف است بر کلاه و کلمه ازین بمعنی چنین است کما فی المؤید ابراهیمی
چنانکه درین بیت - ازین ماه پاره عابد فریبی - ملائک صورتی طاؤس زیبی - آه و مولینا محمد اکرم فرموده کلمه ازین
را بمعنی چنین گفته اند بملاحظه ضمیمه لفظ نوع و قسم امثال آن ای ازین نوع و کاف که بیان چنین است از صدر مصراع
ثانی محذوف است ای چنین مدبر و بد دولت و مسرف بیمایه و نقصان کننده خویش بود که کلاه و دستار یا شلوار
یا چادر او همیشه در بازار گرو بودے ناپاک رو بملاحظه کریمه ان الله لا یحب المسرفین - و اگر ناپاک روبے واو باشد
چنانکه بعضے شراح گفته اند فاعل کلمه بود خواهد شد که ترجمه کان ناقصه است و مصراع خبر آن و کم زنی بمعنی
و ازین اشارت بکم زنی باشد ای ازین اسراف و بباد دادن سرمایه آن ناپاک رو چنین بودے که کلاه خود
را ببازار گرو و شلوار بگرو نهادی و بعضی شراح بیباک رو بباء تازی نوشته اند و تقریر چنین کرده که کم زن بمعنی
بدبخت است و ازین کم زن اشارت به پدر است و بیباک رو بمعنی بملاحظه بیخوف و مصراع ثانی مذمت
و بیان وقاحت مدبر است حاصل معنی آنکه ازان پدر بدبخت این پسر بملاحظه بے دهشت بودے ای مال پدر
را بملاحظه اسراف کردے چنان بود که کلاه و کمربندش ببازار گرو بودے ای چنان لئیم بود که زر را صرف نمودی
و برای حاجت ضروری کلاه و کمربند را نهاده کارسازی کردے و مولینا عبد الواسع چنان فرموده که این
بیت منقوله تحقیقات بر سبیل اسراف چه او لا در باب و گفته که او جوانمرد عالی همت بود و زر را دادی و فانی

ف
فرق میان
سر بند پنجیه
بمعنی چه

نکرد و باز میفرماید که این کمزنی ای ازجوانمرد او گفته ام حرف کم زنی واو را جوانمرد نگوئی بلکه او ناپاک و بود و پیر شیطان
اِنَّ الْمُبَذِّرِیْنَ کَانُوْا اِخْوَانَ الشَّیٰطِیْنِ ط چرا که او خیر الامور اوسطها را مراعات نکرد و تبذیر و اسراف را
بحدی رسانید که کلاه و چادر فش بیازار گرد افتاد حاصل اضراب و موعظت شیخ آنکه مرد را میانه روئی باید نه امساک از حد گذ
رانیدن چنانکه پدر کرد و نه اسراف را پیش باید چنانکه پسر شعار خود ساخت قال الله تعالٰی وَلَا تَجْعَلْ یَدَكَ مَغْلُوْلَةً
اِلٰی عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُوْمًا مَّحْسُوْرًا و ابْتَغِ بَیْنَ ذٰلِكَ سَبِیْلًا ۔ نهاده پدر چنگ در نای
خویش + پسر چنگی و نائی آورده پیش + چنگ بجیم پارسی ست و ساز معروف نای گلو و ساز معروف در مصراع اول زیر کی
اول مراد ست و در ثانی ثانی چنگ در نای نهادن کنایه از کمال بخل و ناخوردن و گرسنه ماندن یعنی پدر بعد از رفتن زر و سیم
محنت گرسنگی و فاقه را اختیار کرد و تواند که چنگ در گلو نهادن عبارت از خفه کردن گلو باشد یعنی پدر از زوال زر و سیم گلوی
خود را بدست خود خفه میکرد چنانکه عادت عوام ست که چون خشم بر دیگرے پیش نرود دندانها را بشکنند و یا گلوی
خود را خفه میکنند و هوالانسب بالبیت اللاحق چنگے نای هر دو بیاورده بمناسبت ای نوازنده چنگ و سرائنده نای
حاصل آنکه پسر قوالان و مطربان را در پیش آورده بایشان مشغول گشته و حسن جمع چنگ و چنگی و نای مخفی نیست ۔ پدر زار
گریان همه شب نخفت + پسر بامدادان بخندید و گفت + گریان و زار بمعنی نالہ است از پدر ۔ زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر + ای زر برای نهادن همان سنگ کافیست که بجائی زر نهادن تمت الحکایة فقال
الشیخ ۔ زر از سنگ خارا برون آورند + که با دوستان و عزیزان خورند + خارا سنگ سخت که علیه ست و فاعل آورند مردمان
عالم ۔ زر اندر کف مرد دنیاپرست + هنوز ای برادر بسنگ اندرست + باز از غلبیت التفات کرده بمخاطب آمد و گفت ۔ چو در
زندگانی بدی با عیال + گرت مرگ خواهند از ایشان منال + بدی بیار خطاب عیال بکسر مین و تخفیف یا زن و فرزند و تو اج
مراج تا مضاف الیه مرگ منال آزرده مشو ۔ عیال تو آنگه خورند از تو سیر + که از بام پنجه گز افتی بزیر + دبمیری و مال بمیراث
عیال گردد از تو ای از مال تو که بیان آنگه هست و افتادن از بام بلند بطریق تمثیل ست و مقصود مردن بخیل ست
علی ای وجه کان ۔ بخیل توانگر بدینار و سیم + طلسمی ست بالای گنجے مقیم + توانگر بدینار و سیم صفت بخیل ست و هر دو
با عنای عظمت طلسم بکسرتین حکمت ساختن در چیزے و تعبیه بخشن فضائل و مدار و آن شکلی باشد بر صورت انسان چنانکه
حکیم بلیناس جلیس سکندر شاه این هیچ را از فکر خود پیدا آورد ۔ از آن سالها می بماند زرش + که دارد طلسمے چنین بر سرش
شین اول عاید به بخیل و ثانی عاید بزر که بیان از آن ست و فاعل دارد بخیل و طلسم مفعول آن زر بخیل سالها از ین جهت باقی
ماند که بخیل طلسم مقیم چنین بر سر آن دارد و این کنایه از ذات بخیل ست ۔ بسنگ اجل ناگهان بشکنند + باسودگی گنج
قسمت کنند + سنگ اجل فاعل بشکنند قضا و قدر و فاعل کنند دیگر وارثان بخیل + پس از بردن و گرد کردن چو
مور + بخور پیش از آن کت خورد خاک گور + پس بمعنی باز ی پس کن گرد کردن عطف تفسیری برده نست مولانا عبد الواسع

و بمعنے پس بیا یا پارسی مردن بسیم گفتہ ای قسمت کنند پس از مردن او و مشقت کردن او در زندگانی والا
نشدی یا المصرع الثانی ہو الاول کت کہ ترا ابراہیمی ۔ سخنہای سعدی مثال ست وپند + بکار آیدت گر شوی کار
بند ۔ ای بعمل آری مثال ست وپند اشارت بہ بیت سابق کہ بخیل را طلسم گفتہ وپند اور صورت مثال آوردن متابعت
کلام اللہ است کہ اکثر مواعظ آن بصورت مثال اند ویضرب اللہ الامثال للناس دریغست از ان روی بر تافتن
کزان روی دولت توان یافتن + کہ بیان نعت وآن در مصراع اول عبارت از سخنان سعدیست در مصراع
ثانی صفت آن یعنی از سخنانے کہ روی دولت توان دید روی بر تافتن ویران عمل کردن افسوس دریغست
کہ بزرگان گفتہ اند سخن بزرگان شنیدن بیخ دولتست ۔ **حکایت** در پند دادن بور زش احسان کہ از وے
دولت دنیوی یافتہ شود + جوانے بدانگی کرم کردہ بود + تمنائی پیری برآوردہ بود ۔ ہر سہ یا برای وحدت
دانگ ششم حصہ درم کہ ماز جرمی گرفت آسمان ناگہش + فرستاد سلطان بکشتن گہش + جرمی بیا تنکیر یا و
وحدت ہر دو شین عاید بجوان یا جارہ اولی سببیہ است وثانیہ بمعنی الی ای بسوی کشتن مجرمان تگاپوی ترکان
دغوغای عام ۔ تماشا کنان بر در وکوی وبام + پکا پو بفتح وکاف دوم ہر دو پارسی جستجو کردن و دیدن کشف مدار
اینجا دویدن مراد ست ونقش برائے مقارنت ست صاحب موید گوید ہر الف کہ میان دو کلمہ متجانس ما مینا
بین افتد برای مقارنت بود یعنی دلالت کند برا یکہ ایشان با یکدیگر پیوستہ اندای تاخت بگر با پوئیدن دیگرے
متصل ست مصراع اول مفعول تماشا کنانست وفاعلش عالمیان یعنی خلق شہر بر دروازہا وکوچہا وبامہا تماشا
کنان ونظارگی بودند مر دویدن ترکان شاہ سرہنگان بارگاہ دغوغا وانبوہی عوام را مولینا عبدالواسع گفتہ کہ
تماشا در اصل تماشی ست بر وزن تفاعل از مشی یعنی پیادہ باہم رفتن پارسیان یا را بالف خوانند مثل تمنا وتولا
کہ در اصل تمنی وتولی بود لہٰذا بملاحظہ اصل بمعنی تماشا کردن گویند تماشا دیدن چنانکہ عرف عوام ست ۔ چو دید اند
آشوب درویش پیر + جوان اندر آن حلق ایسر + درویش فاعل دید ست واندر آشوب ظرف آن ای در غوغای عام
جوان مفعول اول ایسر مفعول ثانی آن ۔ دلش بر جوانمرد مسکین بخست + کہ باری دل آوردہ بود دلش بدست
ہر دو شین عاید بہ پیری بخست ای خستہ شد در حمت آمد کہ علیہ است کہ شین مضاف الیہ دل فاعل آوردہ بود جوانمرد
ای یکبار دلش را بدست خود آوردہ بود بدانگی واز خود راضی نمودہ ۔ برآورد زاری کہ سلطان بمرد + جہان ماند خوش
پسندیدہ برد + فاعل برآورد کہ بیان زاری اوست ماندلے گذشتن وفاعلش سلطان + بہم بر ہمی کند دست
در تیغ + شنیدند ترکان آہیختہ تیغ + بہم بر ای بر ہم دبر یکدیگر آہیختہ تیغ یعنے کشندہ تیغ صفت ترکانست ۔
بفریاد از ایشان برآمد خروش + تماچہ زنان بر سر وروی ودوش + تماچہ بتا ہا تازی فوقانیہ مثناۃ باید نوشت و
بطاء کہ شہرت یافتہ غلطست چہ طاء از جملہ حروف ہشتگانہ است کہ در کلمہ فارسی نیامدہ اند کما مر تفصیل در این مصراع

حال ست از فاعل دویدند که به بیت لاحق ست و کذا پیاده بسر تا در بارگاه + دویدند بر تخت دیدند شاه
و به بعضی نسخ بجائی پیاده برهنه دیده شد بسر متعلق بدویدند بسر دویدن تیز رفتن و جلدی کردن و تواند که عبارت
از انکسار و خواری باشد ـ جوان از میان رفت و بردند پیر + بگردند بر تخت سلطان اسیر + بر تخت ای
پیش تخت و مولینا عبد الواسع بجائی بگردند بگردن آورده و گفته که بگردن و لفظ اسیر هر دو متعلق اند به بردند
که بمعنی اول ست و بر مضاف ست تخت ای آن پیر را نزدیک تخت سلطان بگردن گرفته اسیر کردند
بهولش بر رسید و هیبت نمود + که مرگ من از خواستن از چه بود + شین راجع به پیر و فاعل هر دو فعل سلطان
که بیان بر رسیده است ـ چو نیکی ست خوی من و راستی + بگو مرگم آخر چرا خواستی + نیکی بیا مصدری باید
خواند تا عطف راستی بر آن راست آید و بدون یائی که بعضی نسخ ست غلطست یعنی چون خوی نیکی کردن ست
با خلق خدا و درست بودن در کردار و گفتار پس آخر بگو که مرگ من چرا خواسته و لفظ آخر برای تاکید است و به بعضی
نسخ بجائی کلمه بگو بدین واقعست و این اشارتست بخوی ای بدین خوی نیکی و راستی که من دارم مرگم چرا خواستی
و به بعضی به بد مردن آخر آه ای بفال بد و قصد بد + بر آورد پیر دلاور زبان + که ای حلقه در گوش حکمت جهان
که بیان زبان بر آورد ست حلقه در گوش بنده و فرمان بردار ابراهیمی ـ بقول دروغی که سلطان ببرد + نمردی
بیچاره جان ببرد + دروغی بیا عظمت موصوله مضاف الیه قول ست و که صلهٔ آن بیچاره بهمزه عظمت یا عهد
ملک زین حکایت چنان بر شگفت + که چیزش ببخشید و چیزی نگفت + وزین جانب افتان و خیزان جوان
همی رفت بیچاره هر سو دوان + افتان و خیزان حالست از جوان ـ یکی گفتش از چار سوی قصاص + چه
کردی که آمد بجانت خلاص + چار سو چار طرف بازار و از شیخ مخفری منقولست آن چهار بازار که باهم متصل
سازند که رستهٔ آن از شرق بغرب رود و رستهٔ دیگر از جنوب بشمال آید بدین صورت و میان محل قصاص
اجرای سایر احکام سلطانی باشد که کذا فی الشامل و فی الکشف قصاص یا لکسر کشنده را بعوض کشته کشتن و
اما فقش لامی امت ای بازاری که برای قصاص گرفتن مقرر است ـ بگوشش فرو گفت کای هوشمند +
بلائی ز جانی رهیدم ز بند + بجائی بیا عظمت ای جان عزیز متعلق رهیدم ست ز دانگی ای بسبب دادن
دانگی که به پیر داده ام تمت الحکایت نقل الشیخ ـ یکی تخم بر خاک از آن می نهد + که روزی فرو ماندگی
بر دهد + که بیان از آنست و بر معنی ثمره و فاعل دهد تخم ست + چو پاز دارد بلای درشت + عصائی شنیدی
که عوجی بکشت + چو پای و عصائی وحدت و تحقیر بلائی و عوجی بیا عظمت مصراع ثانی تمثیل ست برای اول عوج
بضم مردی کافر بود و پسر عنق که مادر وی دختر آدم علیه السلام بود عمرش سه هزار و پانصد سال و طول قامتش
بیست هزار ذراع بود و بقول لکنه دستی صد و سی و سه ذراع و ثلث ذراع آب طوفان با آنکه از بلند

عوج بن عنق کوہے بالای روی زمین چهل گز بلند بر آمده بود تا کمرگاه او بود و قبل تا بزانوئیم برسیده و آب از سحاب نوشیدے که از کمرگاهش او میگذشت و ماهی دریا بدست گرفتی و در تاب آفتاب کباب کرده بخوردی و در ساختن کشتی بمعین نوح بود تا زمان نبوت حضرت موسی علیه السلام بزیست که از جانب کفار بالشکر اسلام حرب داشتی آخر کوہے سه فرسنگ در سه فرسنگ بر موازات لشکر موسی علیه السلام بر سر گرفت که بر لشکر اندخته بود حق تعالے هدهد را فرستاد که آنکوه را سوراخ کرد و مانند طوق در گردن عوج افتاد موسے را خبر شد آنجا رفته عصایش بزد گویند قامت موسی ده گز بود و عصایش هم ده گز و بوقت زدن ده گز جست زده بود که عصا بر شتالنگ او زد به نیل افتاد و جان داد و پل گشت که تمام سال مردم بر او عبور دارند کذا فی التفاسیر حدیث درست آخر از مصطفی است + که بخشایش خلق دفع بلا است - درست بمعنی صحیح صفت حدیث است اشارت بحدیث آنحضرت که الصدقة ترد البلاء چون ذکر دفع بلا بجود و عطا در میان آمد عدل و احسان شاه ابوبکر را که دفع بلیات روزگار ست یاد آورد و گفت - عدو را نه بینی درین بقعه پاے - که بو بکر سعد ست کشور کشاے + را مفید اضافت ست ای جاے و بعضے نسخ بجاے جاے پاے دیده شد که بمعنی این بقعه - بگیر اے جہانے بروی تو شاد + جهانے که شادی بروی تو باد جهانے هر دو جاے عظمت جهانے بروی تو شاد صفت منادی محذوف ست که ابوبکر باشد و جهانے ثانی مفعول بگیر ست که شادی بروی تو باد جمله دعائیه است در حق شاه و باقی تقریر این بیت در دیباچه گفته شد از انجا باید جست - کس از کس بدور تو یارے نبرد + گلے در چمن جور خارے نبرد + هر سه بار تنکیر ست بار ظلم و مصراع ثانی ترقی ست تو در سایه لطف حق پروریں + پیغمبر صفت رحمة العالمین + صفت بمعنی مانند اشارت بکریمه - وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ + ترا قدر اگر کس نداند چه غم + شبِ قدر را هم ندانند هم +

حکایت دیگر

در دولت اخروی یافتن از احسان - کسی دید صحراے محشر بخواب + چو مس تفته روی زمین زافتاب + تفته بفتح سخت گرم شده در عامه نسخ کلمه چو مذکور ست پس معنی چنان باشد که روے زمین حشرگاه از گرمی و قرب آفتاب چنان گرم شده بود که مس از آتش گرم میشود و مس در گرمی ضرب المثل ست عبد الواسع بیکلمه پس نوشته و مس تفته و مس بکسر سین ترکیب صیغے اعتبار نموده و فرموده که حرف تشبیه و وجه هر دو محذوف ست یعنے روے زمین مثل مس تفته بود در تفتیدگی بسبب آفتاب - همی بر فلک شد زمردم خروش + دماغ از تبش می در آمد بجوش + شد رفت آتش گرمی اے فریاد مردم از عجز بر فلک رسیده بود و دماغ ایشان از گرمی آفتاب +

له یا بعصا که توصیف رست ۱۲ عوج بالضم بن عنق بالفتح نام مردیکه در زمان حضرت آدم علیه السلام پیدا شد و بعهد موسی علیه السلام از العصا کشته شد ۱۲ غنق بروزن سبق ۱۲

بجوشش آمده - یکی شخص درین جمله در سایهٔ + بگردن بر از خلد پیرایهٔ - هر دو همزه برائ عظمت ست و گردن بمعنی بر و
بر زایده است پیرایه آنچه بدان زیب و زینت افزاید کشف ای بر گردن او پیرایهٔ بهشت بود ای لباس و
زیور آن - بپرسید کای مجلس آرای مرد + که بود اندرین مجلست پای مرد + که کدامیست پای مرد برای
مهمله بمعنی شفیع و یار و دیگر ای بهمی و کشف و شامل بود رابطه است بمعنی هست که کدام کس شفیع و معین تست
درین مجلس که آراسته - رزی داشتم بر دری خانه گفت + بسایه درش تکیه کردی بخفت + رز بتقدیم رای
مهمله بمعنی درخت انگور و هر دو یا برائ وحدت - درین وقت نومیدی آن مرد راست + گناهم ز داد ار داور
نخواست + این وقت نومیدی اشارت بحشر گاه که ذکر یافت مرد راست ترکیب توصیفیست ای
مرد صادق و شاید که راست بمعنی تحقیق باشد داور حقتعالی و آنکه میان نیک و بد فصل کند و تبا زبس
حاکم خوانند داد ار نام حضرت ایزد تعالی و بر پادشاه مجازی نیز اطلاق کنند فرهنگ سروری معنی ترکیبی
هر دو کلمه او آورنده است بعده تخفیف نموده و داور گفتند اینجا داد ار بمعنی و صفت مقدم داد ارست که
اسم ذات حضرت احدیت ست او بعکس که یارب برین بنده بخشایشی + کزو دیده ام وقتی آسایشی +
که این بیان گفت محذوفست ای رحمت کامله فرما، چه گفتم چه حل کردم این راز را + بشارت خداوند شیراز
را + حل کردن راز عبارت از تعبیر بیان خواب کور و مصراع ثانی بیان گفتم و جواب استفهام ست ای چون
خواب بیان کرده ام چه گفته ام این گفته ام که بشارت باد مر ابوبکر را زیرا که - که جمهور در سایهٔ همتش + مقیم اند
بر سفرهٔ نعمتش + جمهور بضم ریگ بسیار و توده بلند از ان و گروه بزرگ کذا فی المهذب الکشف اینجا عبارت از خلائق شیراز
ست حاصل آنکه چون آنکس که یک درخت انگور بر در خود کاشته بود و شخصی در سایهٔ آن آرام گرفت در بهشت مدام تب
است پس پادشاه که ازین سر کشور تا آن سر همچو شجرهٔ عظیم سایه انداخته است و عالمی از وی در سایش و آسودگی
فردا قیامت بچه مرتبه قصوی و بچه درجهٔ علیا خواهد رسید + درختست مرد کرم باردار + وزو بگذری هیزم کوهسار
باردار صفت درخت که خبر مردم کرم ست از و بگذری بیائ خطاب عام ای اگر ماسوای مرد کرم را یاد آرای
پس آن هیزم کوه حاصل آنکه مرد کریم در خور محافظت و پرورد نست و غیر آن مثل هیزم کوهسار لایق بریدن و بباد
دادن - حطب را اگر تیشه بر پی زنند + درخت برومند را کی زنند + حطب بفتحتین هیزم شامل و
کشف پی بمعنی قدم عبارت ازین بیخ یعنی هیزم بی بر را برائ سوختن وغیره آن میزنند اما درخت میوه دار
را باقی گذارند چون حال چنین ست - توئی پایدار ای درخت هنر + که هم میوه داری و هم سایه ور + در تقدیم توئی
برائ افاده حصر ست پایدار مستقیم و آنچه باقی ماند یعنی ای شاه درخت هنر پایدار بهر دو سرائ تو باشی و بس زیرا که
هم سایه داری و هم میوه داری غیر تو که نه ثمره داری نه سایه هیچ است بکریمه - و اَمَّا مَا یَنْفَعُ النَّاسَ فَیَمْکُثُ فِی الْاَرْض

وشاید که تقدیم آن برائی تاکید باشد اہ تو البتہ باقی باشی **داستان دیگر در خاتمۂ باب احسان**

بگفتیم در باب احسان بسی + ولیکن نہ شرط ست با ہر کسی۔ بگفتیم صیغۂ متکلم مع الغیر نظیر بعموم قائل ست گویا

من ہم گفتہ ام و اصحاب دیگر غیر از من ہم گفتہ اند و تواند کہ جمع برائی تعظیم باشد کما ہو المتعارف یعنی در باب احسان

و نکوئی کردن با خلق خداوند تعالی بسیار گفتہ ام و مبالغہ نمودہ ام اما شرط اتصاف و علامتش آن نیست کہ بہر کس

احسان نمودہ شود و بہ بعضی نسخ بگفتم بصیغۂ متکلم واحد درین باب پس درین اشارت باشد بباب ثانی چنانکہ از

ابیات لاحقہ ہویدا ست۔ بخور مردم آزار را خون و مال + کہ از مرغ بد کندہ بہ پر و بال۔ خطاب بشاہ ابوبکر

ست و احسان مفعول بگفتیم و کہ علیہ و مرغ بد مرغی کہ آزار رساند۔ کسی کہ با خواجہ باشست جنگ + بدستش چرا می

دہی چوب و سنگ خواجہ از الفاظ تعظیم ست چوب و سنگ عبارت از قوت و معنی انسب مناسب باست یعنی

ظالم مردم آزار کہ بر رعیت جور میکند مضرت آن فی الحقیقت بتو عائد ست پس تفویض عمل بد و نشاید نیست و

عبد الواسع گفتہ کہ واضح این نسخہ ہست۔ کسی را کہ با خواجہ تست جنگ + خواجہ عبارت از خداوند حقیقی و آزار

دادن و ظلم کردن بر بندگان حقتعالی عداوت و منازعت با خداست ان اللہ عدو للظالمین۔ پس امداد۔

ظالمان نباید کرد تا در منازعت خداتعالی شریک نشوی + بر انداز بیخی کہ خار آورد + بپرور درختی کہ بار آورد

در مصراع اول مردم آزار مراد ست و از ثانی معدلت شعار۔ کسی را بدہ پایۂ مہتران + کہ بر کہتران سر ندارد گران

بدہ صیغۂ امر ست و ندارد صیغۂ نفی ای مہتری رعایا بکسی باید داد کہ بر ضعیفان غضبناک نباشد فی السرگری

سر گران غضبناک و خشمگین شدن ست + مبخشای بر سر کجا ظالم ست + کہ رحمت بر او ظلم بر عالم ست + ہر کجا بمعنی ہر کسی

و کہ علیہ ست۔ جہان سوز را کشتہ بہتر چراغ + یکی بہ در آتش نہ خلقی بداغ۔ را مفید اضافت است چراغ ظالم

کنایت از حیات و رونق خلقی بپای عظمت و چراغ کشتن عبارت از قتل یا ایذا رسانیدن و مضمون بیت

نظر بان روایت فقہی میکند کہ از ارتکاب شر قلیل برای خیر کثیر و ضرر خاص برای لطف عام روا باشد عبد الواسع

کما قالوا فی قتل الساحر سیاسۃ در خبر الغیرہ۔ ہر آنکس کہ بر دزد رحمت کند + بہ بازوی خود کاروان میزند +

جفا پیشگان را بدہ سر بباد + ستم بر ستم پیشہ عدل ست و داد + **حکایت** ... شنیدم کہ مردی

غم خانہ خورد + کہ زنبور بر سقف او لانہ کرد + مردی بیاء وحدت ست کہ علیہ ست زنبور بالضم معروف اما نزد

پارسیان بفتح صحیح ست اینجا زنبور کشوخ مراد ست نہ زنبور عسل ضمیر او راجع بخانہ لانہ آشیانۂ مرغان

در زنبورخانہ باشد شرری و مدار ستشہدت بیت متن و در ابراہیمی بمعنی خانۂ زنبور او لانہ آوردہ لہذا بعضی

نسخ معتمدہ بسقفش بتیین ضمیر دیدہ نشد و اللہ اعلم۔ زبانو طلب کرد ساطور را + کہ دیران کنم خانۂ زنبور را +

بانو خانہ نشاند و سر ورمی و عبد الواسع گفتہ خان بیخ ارمعجمہ خانۂ زنبور و بعضی نسخ بجائی خان بستان اقرت و

آنهم بمعنی آشیانه است انتهی چنانکه در فرهنگ شامل مدار آورده که شان بشین معجمه آنچه زنبور عسل سازد و عسل نهند
دران تعبیه کنند و اینجا خانه ساخته زنبور سرخ مراد ست - زنش گفت زین شان چه خواهی مکن + که مسکین پریشان
شوند از وطن - عبدالواسع گفته شان خانه زنبور کما مر مکن بفتح کاف صیغه نهی ست از کندن یعنے
زن او را گفت که از کندن این خانه زنبور چه حاصل خواهی کرد مکن و ویران مساز اینجانه که مسکینان
آه آنانکه زنبوران جمع اشارت و مکن بضم کاف خوانند از قلت تدبر ست انتهی کلامه چه قافیه وطن مکن بفتح
کاف میشاید نه بضم آن - شد آن مرد دانا پس کار خویش + گرفتند یکروز زنبور ابه نیش + شد بمعنی رفت و انار
اشارت بآنکه چون زنش نافهم بود از کندن لانه باز ماند تا کار بجنونه مرت نکشد بلکه روزی از دست
جفای زنبور خود خواهد فهمند - زن بیخرد بر در بام و کوی + همی کرد فریاد میگفت شوی + منادی محذوف الندا
است ای شوهر را باواز بلند میخواند - بیامد زدکان سوی خانه مرد + بران بیخرد زن کسی طعنه کرد - بیان
طعنه آنکه بد و گفت مرد ای زن تلخ روی + تو گفتی که آزار ایشان مجوی + عبدالواسع گفته که این
دو بیت از جمله ملحقات ست و فاعل میگفت شوی مفعولش این بیت - مکن گوی بر مردم ای زن ترش
تو گفتی که زنبور مسکین مکش + بر بمعنی پیش و مصراع ثانی علت ست برای مکن تمت الحکایة فقال الشیخ
کسی با بدان نیکوئی چون کند + بدانرا تحمل بد افزون کند - کسی بیاد تنکیر چون بمعنی چگونه مصراع ثانی
علت بد افزون بدتر مفعول ثانی کند ست که فاعلش تحمل ست - چو اندر سر بینی آزار خلق + به شمشیر تیزش
بیازار حلق + خطاب شاه ابوبکر سری بیاد تنکیر و شین مضاف الیه حلق - سگ آخر چه باشد که خوانش
نهند + بفرمای تا استخوانش دهند + چه نیکو زده است این مثل پیر ده - ستور لگدزن گرانبار به - لگد به
فتحتین و کاف پارسی بپا زدن شامل مدار - اگر نیکمردی نماید عسس + نیارد بشب خفتن از دزد کس
نیکمردی یے تحمل عسس بفتحتین جمع عاس ست بتشدید بمعنی شحنه شب که غادم و خدم کذا فی المنتخب ما پارسیان مفرد
به معنی کوتوال استعمال نمایند نیارد ای نیارستن ای نتواند - نئے نیزه بر حلقه کارزار + بقیمت تر از نیشکر
صد هزار + صد هزار بمعنی لکهه بار بیان بلندی قیمت نی نیزه است و متعلق نیشکر نیست یعنی نے نیزه که
دوستان را وصل کنند در جنگ دشمن خونخوار صد هزار درجه در قیمت از نیشکر افزون و گران بها ست
ای درباره بدان چوب شایانست نه احسان چنانکه گفت - نه هر کس سزاوار باشد بمال + یکے مال خواهد دگر
گوشمال - مصدر ست بمعنی عذاب کردن - چو گربه نوازی کبوتر برد + چو فربه کنی گرگ یوسف درد +
نسبت دریدن یوسف بگرگ بنا بر دروغگوئی برادرانست که گفتند فاکله الذئب و الا گرگ مبرا ست
ای گرگان کنعان مردم در بود نمد لهذا دروغ مذکور را ابتدأ پدید بهانه ساختند - بنائیکه محکم ندارد اساس +

امر ست از ہراسیدن یا مفعول فعل محذوف اے ہراس از حاصل بیتین ﴿ آنکہ عاقبت کار را در اول ہا بید
اندیشد کہ در آخر پشیمانی سود ندارد **حکایت ہمدرین معنی** چہ خوش گفت بہرام صحرا نشین ﴿ چو یکران توسن
زد ش بر زمین - بہرام نام بادشاہے از ملوک ایران زمین کہ او را بہرام گور گویند و نیز سر لشکر ہرمز بن نوشیروان
کہ از جنگ لاغری بہرام چوبینہ گویند و نیز نام ستارہ سیارہ او را مریخ گویند کذا فی المدار و الرشیدی اینجا بہرام گور مراد
نیست چہ شاہان را صحرا نشین وصف کردن مخالف واقعست بلکہ دہقانے عظیم الشان مراد ست کہ بصحرا می
نشست واللہ سبحانہ یکران بفتح و کاف پارسی اسپی کہ ہمچون شتر باشد گاہ اسپ سرخ را گویند اما دم و یال یکران
سپید باشد و اگر سپید نمود دور باشد اسپ ابلق و شامل و ندارد توسن بروزن سوسن نارام و سرکش کہ تازیش حرون
گویند - دگر اسپی از گلہ باید گرفت ﴿ کہ گر سر کشد باز شاید گرفت ﴿ بیان گفتن باز شاید گرفت ای ممکن باشد عنان
باز گرفتن او کذا فی المدار اسپی بیا موصولہ کہ گر سرکشد آہ صلہ آن یعنی اسپی دیگر موصوف باین صفت کہ اگر آن اسپ
سرکشد بجلدی باز شاید گرفت ای بتافتن و کشید عنان مطیع و منقاد تو انکرد از گلہ باید گرفت ای برای سوارے
تعیین باید تمت الحکایۃ فقال الشیخ - بہ بندای بر دجلہ چون آب کاست - کہ چون شے ندارد چو سیلاب خاست ﴿
کاست کم شد کہ علیہ سوئے بیا دنتر خاست پی دلو باید توست - چو گرگ خبیث آیدت در کمند ﴿ بکش ورنہ دل
برکن از گوسپند - خبیث صفت کاشفہ گرگ است و نا مضاف الیہ کمند - ز ابلیس ہرگز نیاید سجود ﴿ نہ از بد گہر نیکوی
در وجود ﴿ ای در وجود - بد اندیش را جاہ و حرمت مدہ - عدو در چہ و دیو در شیشہ بہ - بعضے نسخ بجای حرمت
فرصت یافتہ شد و ہو الانسب بالبیت الملحق بل بالسیاق و السباق کلمہ چہ و بہ بعضے ابیات این داستان بیان
عدم احسان موذی می کند و بعضے بیان عدم فرصت دہی میکند کما لا یخفی بدانکہ عزیمت خوانان دیو را مسخر نمودہ در
شیشہ بند میکنند چنانکہ دایہ پیش زلیخا گفتہ - بہ تسخیر شخ عزیمتہا بخواہم ﴿ کنم در شیشہ و بر تخت نشانم - مگو شاید
این مار کشتن بچوب ﴿ چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب - ای در کشتن او فرصت مکن - قلم زن کہ بد کرد با زیر دست
قلم بہتر او را بشمشیر دست ﴿ قلم زن نویسندہ و منشی دیوان زیر دست رعیت قلم ثانی بمعنی قطع - مدبر کہ
قانون بدمی نہد ﴿ ترا می برد تا باتش دہد ﴿ مدبر بضم یکم و فتح دوم و تشدید و کسر سیوم تدبیر کنندہ عبارت
از وزیر و دیوان کہ تدبیر ملکت باشند کہ قانون آو صفت اوست - مگو ملک را این مدبر بس است ﴿ مدبر
مخوانش کہ مدبر کس است - دو مدبر اول بضم و تشدید است یعنی تدبیر کنندہ و ثالث بضم و سکون ثانی و کسر ثالث مع
التخفیف بد بخت ضد مقبل کما علیہ است - سپید آمد در پند سعدی بجا ﴿ کہ تدبیر ملک است توقیر را - توقیر بسیار گردن و
تمام کردن حق چیزے در عرف اند دختن مال را گویند - کذا فی الشامل تدبیر ملک مبتدا است و توقیر را ای خبر آن
کہ بیان قول است یعنی اند بیر ملک عبارت از کثرت فکر و اندیشہ است کہ بہر گردد زیور حالش سلوک باید نمود و جمعی را کہ ضیق

نمودن و برخی را که اهل جفا از سیاست کردن و آنچه در عامه نسخ واو عطف بلفظ توقیر دیده شد غلط است و بعضے نسخ
که توقیر ملک است تدبیر رای ـ ای تدبیر و اندیشه در هر کار موجب پایداری ملک است الحمد للّٰه علی نواله والصلوٰة
علی النبی و آله

باب سوم در عشق ✤

ای عشق و مستی و مشرب ندی و می پرستی ـ خوشا وقت شوریدگان غمش ✤ اگر زخم بینند گر مرهمش ✤ خوشا بالف
دوام و استمراری همیشه خوش کذا فی البراهینی و المدار شوریدگان پریشان شدگان و دیوانگان هر دو شین راجع
بحضرت احدیت که بدل هر مومن صادق خصوص بقلب عاشق مرکوز است و یا عاید بعشق بقرینه مقام یعنی
وقت آشفتگان عشق و محبت او تعالی همیشه خوش است و عیش صافی ایشان گاهی مکدر نشود خواه از دوست
زخم قهر و جلال بینند خواه مرهم لطف و جمال زیرا که مبدای قهر و لطف بر ایشان یکسان شده است چه قبله همت ایشان
ذات بحت است پس نظیر ایشان بر ایشان لطف و قهر دوست سه جلوه گر گشته بر وحدت ذات نه کثرت رنج تقابل
ز صفات ✤ نیش و لطف همان قهر همان ✤ نوش او و نیش همان زهر همان ✤ گدایان از پادشاه
نفور ✤ بامیدش اندر گدائی صبور ـ کیفیت شوریدگان است نفور و صبور بفتح صیغه مبالغه است ای
بسیار گریزان و بسیار شکیبا ـ گدایانی بیای تنکیر که بموصوف لاحق کنند ای گروهی عاشقانی گدایان اویند که
از پادشاهی ظاهر نفرت گرفته اند و بامید وصال و رضاء او گدای را پیش نهاده حاصل آنکه ایشان بادشاه
حقیقی اند و فقر ایشان اختیاری است ـ دمادم شراب الم درکشند ✤ وگر تلخ بینند دم درکشند دمادم بفتح هر دو
دال و مدام شراب الم در عشق درکشید و نوشیدن و تحمل دم درکشیدن خاموش ماندن و شکایت نکردن ایهام بمعنی
لغوی که طریق شغل اهل الله است قال الله تعالی وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُم مُّصِيبَةٌ قَالُوا
إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ـ یعنی بشارت ده ای محمد صابران را که چون رسد بدیشان سختی و مصیبتی گویند از راه
تسلیم و رضا که بدرستی ما بنده خدائیم و بدرستیکه ما بسوی او رجوع کنندگانیم ـ بلای خمار است در عیش مل ✤ سلحدار خار است
با شاه گل ✤ بلا بفتح زحمت و سختی خمار بالضم بقیه مستی و نیز ملالتی و کدورتی که بعد از خوردن شراب حادث
گردد کذا فی الکشف و منتخب و قاموس عیش مل کامرانی خوردن شراب سلحدار بکسر سین مختص سلاحدار از شر
ای مرد سپاهی دارنده سلاح و جنگ کننده هر چهار اضافت بیانی است و بعضے نسخ بجائے شاه گل شاخ
دیده شد اما نسخه اعلی اولی است و این بیت یا بیت لاحق اثبات مضمون سابق است یعنی سالکان راه حق و
طالبان وجه مطلق را از رنج و درکشیدن چاره نیست چه هر جا که شادیست غم لازم اوست و هر جا که
عیش است تلخی همراه اوست چنانکه با گل خار است و با خمر خمار و بسر گنج مار اما در رنج این راه بر ایشان فرح و [illegible]

چنانکہ گفت + نہ تلخ ست صبری کہ بریاد اوست + کہ تلخی شکر باشد از دست دوست + صبر بیا و موصولہ تلخی با عظمت
دکہ علیہ ست صبر بالفتح وسکون بائی شکیبائی کردن وبکسر با عصارہ درختیست وسکون بائی او جائز نیست مگر برائے
ضرورت شعر کذا فی المنتخب اینجا اگرچہ ظاہر معنی شکیب ست اما نظر بمصراع ثانی معنے ثانی مرادست کہ بنا بر
ضرورست با را بسکون خوانده شد و آن کنایہ ست از درد و رنج این راه و مصراع ثانی اشارت بقول عرب
کہ ضرب الحبیب زبیب ای زدن معشوق مر عاشق را ہمچو مویز شیرین ست . ملامت کشانند مستان یاد + سبکتر برد
اشتر مست بار + ای مشتاقان دیدار یار ملامت کنندگان اغیار را اند و متحمل بار جفاء ارباب انکار کما قال اللہ
تعالی وَلَا یَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ ای بملامت منکران از طلب حق باز نمانند بلکہ بملامت تیز تر شوند
و مصراع ثانی تمثیل ست اسیرش نخواہد رہائی ز بند + شکارش نجوید خلاص از کمند + ہر دو شین عاید بمالیحق
غم عشق ایشان را عین شادی ست و بند آن عین آزادی سه اسیر عشق تو کا آزاد باشی + غمش در سینہ
نہ نا شاد باشی + سلاطین عزلت گدایان حی + منازل شناسان گم کرده پی - عزلت بالضم گوشہ خلوتیان و
حی بفتح زنده و قبیلہ اینجا بمعنے قبیلہ و شہر مرادست منازل کنایت از معارف و حقایق صوفیہ کہ از آنہا بمنازل و
حقایق عبارت کنند سه بسی منزل آمد ز من تا بتو . پی بفتح قدم و نشان بائی گو در ہر دو مصراع ایشانرا دو
دو صفت متقابل اثبات کرده اول بحسب باطن دوم بحسب ظاہر یعنی اگرچہ بظاہر درویش و گدائی قبیلہ و شہر اند کہ
عوام ایشانرا ہمچون گدایان ذلیل و بیقدر دانند اما در باطن باد شاه وقت خویش اند کہ مقالید لیت و کشاد ہفت
اقلیم بدست ارادت ایشانست و اگرچہ بحسب صورت نشان پا را گم کرده اند و خود را بنا محرمی بارگاه ایزدی نام
زد ساختہ کہ مردمان ایشانرا دیوانہ قرار داده اند اما بحسب معنی بسر منزل مقصود رسیده اند و حقیقت بکمال عرفان آرمیده
اند ہذا ہو المعنے الظاہر المناسب للسبب اللاحق المختار عند الشارح عبد الواسع و در شمایل معنے مصرع ثانی چنین
گفتہ کہ ایشان شناسنده منازلے اند کہ از قدم ایشان اثری دیده نشود چہ سیر این راه روحانی ست نہ جسمانی و قیل
عارفان فانی اند یعنی و بنا برین معنے بعضی شارحان از لفظ حی بمعنی زنده ذات حق تعالی مراد داشتہ و بر عارف محقق
نیست کہ گم کرده پے برین تقدیر صفت منازل ست و منازل را گم کرده پے توصیف نمودن معقول نیست .
بالبیتی کہ گم گشتہ پی گفتہ فالحق لا یعرف بالرجال بل الرجال یعرفون بالحق . بسر وقت شان خلق کی ره برند
کہ چون آب حیوان بظلمت درند - ره بردن واقف شدن کہ علیہ است ہمچو ان آب حیات کہ خضر آنرا در ظلمات
بخورد و اشارتست بحدیث قدسی کہ اَوْلِیَائِی تَحْتَ قِبَائِي لَا يَعْرِفُهُمْ غَيْرِي ای دوستان من در زیر جامہ ستر من
اند ہذا ایشانرا بجز از من - چو بیت المقدس درون پر ز تاب + رہا کرده دیوار بیرون خراب + بیت المقدس قبلہ
پیشینیان و آن مسجد بیت الشام کہ بنا کرده داؤد علیہ السلام بود و سلیمان او را باتمام رسانید و پیش ازو

بعثت پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نماز بجانب آن میگزاردند بعده فرمان شد که نماز بجانب کعبه گذارند کما قال اللہ تعالی
فول وجهک شطر المسجد الحرام پس ما تر و زیا بدینطرف گزارند قباب بالضم جمع قبه ست یعنی خرگاه و بناشیکه گرد بر آورده
شود همچو گنبد و قبه سپهر فرید عماری کذا فی المدار و المنتخب و شرح فنامه از تقریر شاهجهان چنان معلوم میشود که قبه را بمعنی ترسائی
گرفته اند مولینا عبد الواسع فرموده که تشبیه بیت المقدس محض در روشن بودن اندرون است نه در خراب بودن بیرون هم انتهی
چه درون و برون بیت المقدس هر دو مزین و روشن اند نه آنکه اندرون آراسته باشند و بیرون آن خراب حاصل آنکه اولیاء
اللہ ظاهر را خراب و باطن را آراسته دارند که دلهای ایشان بانوار تجلیات ذات و صفات روشن و آراسته است و ابدان
و اجسام ایشان خراب و ویران است و این بعضے از مقتضای غیرت و جلال الهی ست تا کسی از عوام بر احوال ایشان
وقوف ندارد و ندانند که ایشان در چه کار اند و بعضے نسخ زرتاب و بعضے نسخ آفتاب دیده میشود و هر دو بمعنی روشنی ست
که کنایه از نور معرفت الهی ست * چو پروانه آتش بخود در زنند * نه چون کرم پیله بخود بر تنند * یا بخود در مصراع اول بمعنی
درست و کلمه در زائده و در مصراع ثانی بمعنے بر است و کلمه بر زائده ای در خود و بر خود کرم پیله اضافت عام بخاص است چه پیله
بیا رو یا هر دو پارسی کرم را گویند که ابریشم از و گیرند کذا فی السروری و نسخه یعنی ایشان همه مانند پروانه خود را در آتش
نمیزنند و در شمع عشق ایزدی فنای خود میخواهند و در پے تن پروری خود نیستند همچون کرم ابریشم که همیشه برگ توت خورده
گرد خود می تنند و آن خورده را از راه دهن قی میکند که از ان ابریشم شود * دلارام در بر دلارام جو * لب از تشنگی خشک
بر طرف جو * دلارام محبوب که دل بیقرار عاشق بدیدار او آرام یابد جوئی اول بمعنی جوینده است و ثانی ترجمه نهر [illegible]
در هر حال ست از فاعل جمع عشاق اند ای بجائیکه بیش از فنا فی اللہ و بقا باللہ محبوب را در بغل دارند از کمال شوق و
طلبش بی آرام و بیقرار اند و یا آنکه بر کناره دریای وصل نشسته اند از کمال حرارت عشق خشک لب اند * نگویم که بر آب
قادر نیند * که بر ساحل نیل مستسقی اند * که تا قی بلکه ست ساحلی کناره رود مستسقی بالضم صاحب مرض تشنگی معروف
که اگر دریا را بنوشند سیراب نشود حاصل آنکه اضطراب بی آرامی ایشان نه از فرقت و بعد است بلکه در عین وصال و
مشاهده اعمال تا بحر استدار اند حافظ گوید * بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت * و اندران برگ و نوا خوش
نالهای زار داشت * گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست * گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت *

داستان در بیان بی آرامی و مدهوشی سالکان راه حق که از خود رسته اند و قبله همت ایشان وجه

مطلق ست * ترا عشق همچون خودی ز آب و گل * رباید همی صبر و آرام دل * بهچون خودی بیاء تنکیر العشق محبوبی مجازی بر که
باز ن که مثل تو بشر ست از آب و گل دار و همی زائده است و بعضے نسخ بجای صبر هوش یافته شده هو الانسب بالمقصود
به بیداریش فتنه بر خد و خال * بخواب اندرش پای بند خیال * هر دو ضمیر جانب معشوق مجازی اول مضاف الیه خد و
خال و ثانی مضاف الیه خیال فتنه اینجا بمعنی مفتون و شیدا است یا مبتلا و گرفتار خیال هم چونکه بخواب دیده شود این بیت با بیان

لاحقه شگانه بیان آزادی و مدهوشی عاشق مجازیست یعنی در بیداری بزلف و رخسار و خال او مفتون باشی و در خواب با ئینه صورت خیال او همچون مجنون - بصدقش چنان سر نهی بر قدم * که بینی جهان با وجودش عدم شین صدقش مضاف الیه قدمست و که بیان چنان ای بصدق دل چنان سر بقدم او داری که همه جهان پیش وجود او نیست شماری چه از استیلا عشق بغیر معشوق در نظر عاشق چیزی نیاید * چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت - یعنی پیش همچون زر و سیم تو در چشم معشوق نیفتد و بدین سبب وصال او ترا میسر نیاید آن زر و سیم ترا با خاک یکسان نماید و پیش تو بقید رسد دگر با کسی بر نیاید نفس * که با او نماند دگر جای کس * تا مضاف الیه نفس هست و دگر متعلق بکسر که علیه است با بالکه یعنی هیچکس از سوای او دم بر نیاری و گفتار نکنی بلکه از سوای او الا شیخ و معهدهم نپنداری با برای آنکه غیر او را باور دل نگذاری - تو گوئی بچشم اندرش منزلست * و گر چشم بر هم نهی در دلست * تو مضاف الیه چشم و شین مضاف الیه منزل یعنی چون چشم را کشاده داری گویا در چشم تو منزل دارد و اگر چشم را بند کنی گویا در دل تو جای دارد - نه اندیشه از کس که رسوا شوی * نه قوت که یکدم شکیبا شوی - که دو جمله بیانیه است و ما بالعلم سیه پرده و فضیحت شده و شکیبا صابر یعنی نه از خوار و خجل شدن حیرتویش و بیگانه اندیشه کنی و نه طاقت آن داری که بی او یکدم صبر و شکیب را پیشه کنی * گرت جان بخواهد بلب بر نهی - و گر تیغ بر سر نهد سر نهی * مضاف الیه جان بر سر بر دن تیغ کشیدن آن یعنی اگر جان از تو بخواهد علی الفور بر کف نهاده پیش او حاضر سازی و گر تیغ بر سر بر دن سرت برگشت همان دم سر بنیاد از ی حاصل این ابیات آنکه فهمیده باشد این گفتار ظاهر که عشق خوبان دیده باشد و کشیده باشد این خمار ظاهر که از آن می چشیده باشد این ابیات تمهید بود اکنون مقصود در ابیات میکند - چو عشقی که بنیاد او بر هوا است * چنین فتنه انگیز و فرمان رواست - که یا هی موصوله است هوا یعنی موافق میل نفس خود مخالف شرع در دقیق خوش آید نفس کلف ای الشایل چنانکه خود فرموده یعنی چون خود کم خود پرستان روند - بکوی خطرناک مستان روند * فرمان روا باد شاه نافذ الامر دا الحکم چنین فتنه انگیز اشارت بفتنه انگیزی او که ابیات سابقه بیلین مذکور شده و ما را اشارت بفرمانروائی او که در بیت آخرین مذکور گشت این بیت شرط است و جزا ایش بیت لاحق که عجب داری از سالکان طریق * که باشند در بحر معنی غریق - عجب اغوا ثانی صفت سالکان بحر دریای عشق حقیقی حاصل استان آنکه عشق محبوب مجازی انچنین کارها دارد که عقل دران انکارها دارد و حالانکه نه این عشق پایدارست و نه آن حسن دا اقبال و قرار بلکه بنیاد عشق این بر آلیت و هنگامه حسن آن باد رکاب گاه این عشق مجازی بر عاشق ایچالت بیقراری و مدهوشی میر ساند پس از عاشق حق و طالبان وجه مطلق که از باده عشق آن جمیل بر دوام مست مدهوش از لا الی یوم القیام این معنی را عجب داری و مستبعد پنداری که عشق حقیقی ایشانرا از خود بجائی رساند که در ایشان اصلا نشان نماند و همین حال

جویندہ دلارام باشند و دل ایشان بہوش و جان شان بے آرام باید دانست کہ ازین بیت سہ تا عشق
باہمچون خود می آمد تا حکایت لاحقہ یک داستان ست و مطالب ابیات بہم دیگر دست گریبان چنانکہ بعرض مجمل رسانیدہ
ام بجو شرح بیان پس آنچہ در عامہ نسخ بر سر این ابیات چو عشقے کہ بنیاد آن بر ہواستی باد نا شد و لفظ حکایت نبشتہ دید
نگاریدہ از نافہمی ناسخان ست و غلط تدبیر ملایان یا زماند مقصود داستان و گفت بسودای جانان بجان مشتغل
بذکر حبیب از جہان مشتغل * بسودای عشق و محبت بجان آن از دل و جان و بعضے نسخ زجان و مال احدیست و مولانا
عبد الواسع فرمودہ کہ لفظ اشتغال از جملہ افعالیست کہ بہ تغییر صلہ معنی آنہا متغیر میشود چنانکہ لفظ رغبت کہ چون
صلہ اش الی باشد بمعنی خواہش باشد کما فی قولہ تعالی وَاِلٰی رَبِّکَ فَارْغَبْ و چون صلہ اش عن باشد بمعنی اعراض
باشد کما فی قولہ ع وَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِیْ فَلَیْسَ مِنِّیْ و ہمچون لفظ اشتغال کہ چون بباء موصولہ کنند بمعنی مشغول
شدن باشد و چون بکلمہ از کہ ترجمہ عن است موصول گردد بمعنی روی گردانیدن باشد پس مشتغل درین بیت بمصرع اول بمعنی
مشغول شوندست کہ با حبیب دا صلہ او ست یا مذکور یعنی طالبان حق بسودای عشق او مشغول اند از جان و صادق
دل خواہان او حیث بہ سبب ملالہ از جہان رو گردانندہ اند و اعراض کنندہ از جہان ای از جہان آن خبر ندارند و روز و
شب بیاد حق مستغرق اند و جمعے کہ ازین تحقیق غافل اند لفظ مشتغل بمصرع اول مشتعل بشین معجمہ و عین مہملہ بمعنی
شعلہ زنندہ یا مستقل بسین مہملہ و قاف بمعنی محکم و قائم شدہ از مطلب بمراحل و بمعنی دور افتادہ انتہی و آنکہ از جہان باز
جہان خواستہ اند ای محبوبان مجازی کاری ندارند چنانکہ خود فرمودہ بیت چنان فتنہ بر حسن حلوت نگار - آہ ہم بمطلب
نرسیدہ اند بہ اغراض ایشان از عشق صوری مطلبے بگر ست و مقصود در ہمہ مقام بیان بیخودی ایشان ست و دوام
ذکر جانان چنانکہ گفت بیاد حق از خلق بگریختہ • چنان مست ساقی کہ می ریختہ • از خلق گریختہ ای از صحبت خلایق
روی برتافتہ بعضے لذت گریختہ اند تا اوقات شریفہ ایشان ضائع نشود ساقی عبارت از فیض حقتعالی کما قال من
قائل وَسَقٰہُمْ رَبُّہُمْ شَرَابًا طَہُوْرًا یا کنایہ از حبیب حاذق او تعالی کما قال غوث الابرار سَقَانِی الْحُبُّ کَاسَاتِ
الْوِصَالِ یعنی از نوشیدن مادہ محبت چنان مست گشتہ اند کہ می را ریختہ اند چہ مقررست کہ از کمال مستی و مدہوشی
می از دست میخوارہ ریختہ شود و کاسہ شکستہ گردد و می ریختن اینجا عبارت از آنست کہ آثار محبت از سوز و گداز
کہ کتمان آن لازم بود بملا افتادہ اند و بظہور پیوستہ و بعضے از می لذات دنیا و آخرت مراد داشتہ اند و در تحقیق
این بارت تا از ترک آنہا و ساقی از حضرت احدیت ای عارفان باللہ چنان مست دیدار ساقی و محو تماشائے
جمال باقی شدہ اند کہ اگرچہ ساقی می بایشان میدہد یعنی مستلذات ہر دو جہان چہ نفسانی و چہ روحانی بدیشان
می بخشد اما آن می را ریختہ و ترک دادہ اند چہ لذت بادہ دیدار یاران فی ہزار درجہ افزونست پس ایشان نہ خواہان
آخرت اند و نہ طالب دنیا بلکہ مست دیدار اند و طلب مولی و بعضے از می ذاتی خواستہ ای بادہ معنوی محبت

وکامیاب اند و احتیاج بیادهٔ صوری ندارند و الفضل للمتقدم کما ان البعد للمتاخر۔ نشاید پدارو دوا
کردشان * که کس مطلع نیست بر دردشان * که علیه است یعنی کسی را از عوام معلوم نیست که دردمندی ایشان از
چیست لِلّٰه دَرُّ القائل ؎ دارد مدد طبیب که داریم درد عشق * ما به نمیشویم تو بدنام میشوی۔ که در نظر بوقوع
گفته است و الا ایشان بکشیدن آن محظوظ اند چنانکه پیشتر گفته که ؎ اسیرش نخواهد رهائی ز بند * فلا تخالف
بینه و بین البیت السابق لانه یدل علی کونهم متلذذین فی الحب هذا یدل علی کونهم متالمین فیه * الست از
ازل همچنان شان بگوش * بفریاد قالوا بلی در خروش * همچنان ایچون رد ز میثاق شان مضاف الیه گوش ست
و در شرح دیباچه کتاب دانسته که اخذ میثاق از ذریت آدم علیه السلام در عالم ارواح قبل از دخول آدم بود در بهشت
و بقول بعد از خروج وی ازان بهر طور بعد از خلق آدم ست پس الست از ازل بنا بر تقادم و تمادی آن عهد
گفته است و الا در ازل نه خلق بود و نه میثاق و لفظ قالوا اینجا اجرائی تهنمه کریمه است نه داخل جواب بلی کما لا یخفی
بدانکه بعد از اخذ میثاق ذریت آدم علیه السلام چون بدنیا آمده اند ازان عهد قدیم غفلت ورزیده اند بعضی به
تقلید آبا و اجداد کفر ورزیده اند و بعضی به علت تعلقات نفسانی فسق را پیشه گرفته اند لیکن عاشقان که ماسوای
الله بیزار اند صدای آن ندا هنوز در گوش هوش ایشان ست و بزبان حال از دل و جان همیشه جواب گویان اند باثبات
ربوبیت او تعالی و نفی وجود ماسوای الله لغزبان در نفحات مذکور ست که علی اسهل اصفهانی را گفتند که روز
بلی را یاد داری گفت چون ندارم که گوئی دی بود شیخ الاسلام خواجه عبد الله انصاری فرموده که درین سخن نقص ست
ست صوفی را دی و فردا چه بود آن روز را هنوز شب نا رسیده است و صوفی در همان روز ست آنکه از حق نیست غافل
یک نفس۔ ماضی و مستقبلش حال ست و بس۔ گروهی عملدار عزلت نشین * قدمهای خاکی دم آتشین *
چنانکه بپارگاه سلاطین ذی شوکت و درگاه خواقین صاحب حشمت متصدیان و خدمت گذاران کار کنند همچنان در حضرت
صمدیت جل جناب کبریایه عملدار اند مثل غوث و اقطاب و اوتاد و نجبا و نقبا و اخیار و ابدال که هر یکی را خدمت
مفوض ست و عهدهٔ مقرر تا مهمات خلائق را بر آورده باشند حاصل آنکه زمرهٔ اولیاء کرام گروه مشائخ عظام
اگرچه بظاهر معزول نماید که در زاویهٔ خمول عزلت گرفته اند اما بحسب باطن صاحب عمل اند و عهدهٔ خدمت پذیر
فته و ایشان را ست قدم خاکی که سرشته از خاک اند و دم آتشین که همیشه دم عشق و سوز زنند و تواند که اشارت
باشد بصفت جمال و جلال چنانکه در بیان جلال ایشان میفرماید * بیک نعره کوهی ز جا بر کنند * بیک ناله شهری بهم بر
زنند * ای خراب سازند و بهم دو پاره برائی عظمت ست * چو باد اند پنهان چالاک پوی۔ چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی۔
خاموش بحسب ظاهر تسبیح گوی مشغول در تقدیس او تعالی بحسب باطن و مصراع اول تواند که اشارت باشد به تیز روی
ایشان در سلوک راه حق یعنی در سیر و انتقال از صفات بشری بصفات ملکی و از معراجی بعد لسا احسن تر قرب چالاک.

پوشیده اند یا آنکه سیر ایشان مثل باد محسوس عوام نیست و شاید که اشارت بسیر باطن باشد که اولیاء بکمال متابعت آنحضرت
صلی الله علیه وآله وسلم و دوام مجاهدات و ریاضات توانند که دو سه ماه راه بیکساعت طی کنند و بیکدم از زمین بر آسمان بر آیند
سحرگه بگریند چندانکه آب + فرو شوید از چشم شان کحل خواب . بگریند ای از سوز درد عشق کحل خواب باضافت بیانی و قید
چرک چشم که بوقت خواب در گوشه جمع گردد بهندش گهاگ نامند . فرس کشته از بس که شب رانده اند + سحرگه خروشان که وامانده اند
فرس بفتحتین اسپ اینجا عبارت از تن و قالب بشری ست و کشتن آن کنایه از بیتاب و بیمار کردن اوست و راندن آن در شب
ریاضت و مجاهده کشیدن و هر دو کاف بیانیه است یعنی از بسیاری آنکه اسپ تن را تمام شب رانده اند تن خود را
بیتاب و بیمار ساخته اند و با اینهمه درین خروش اند که واپس مانده ایم ما عبدناک حق عبادتک و تواند که فرس
عبارت از نفس باشد یعنی بمقتضای عمل بحدیث شریف موتوا قبل ان تموتوا نفس خود را کشته اند
یعنی بدوام مراقبه و توجه بدان ذات واحد در تمام شب بیخودی را بهم رسانیده اند و محویت را پیدا آورده اند انظار
بجلال و کبریاء او در فریاد آمده اند که بجائی نرسیده ایم و ما عرفناک حق معرفتک چه بعد از تمام سیر الی الله و پیش
او سیر فی الله است که آنرا حدی و نهایتی نیست + شب و روز در بحر سودا و سوز + ندانند ز آشفتگی شب ز روز +
ای علی الدوام در دریای عشق و سوز غرق مانده و از کمال مستی و بیخودی شب را از روز ممتاز و جدا ندانند . چنان فتنه
بر حسن صورت نگار + که با حسن صورت ندارند کار + فتنه بمعنی مفتون صورت اول بمعنی طلعت و شکل مقابل
معنی و نگار عبارت از حضرت ایزد تعالی یعنی بر حسن صورت نگار حقیقی جل و علا چنان مست و مفتون
و عاشق مجنون اند که بصورت حسنه و مظاهر جمیله اصلاً کاری ندارند ای بحسن بتان عالم متوجه نیستند و اطلاق
صورت بر آن ذات بطریق استعاره جائز ست بل ورد کما قال علیه السلام رأیت ربی فی احسن صورة و بعض
صورت نگار مرکب بمعنی نگارنده صورت از ذات او تعالی عبارت کرده اند حاصل آنکه متوجه باصل اند نه بفرع زیرا
که نداند صاحبدلان دل بپوست + وگر ابلهی داد بی مغز اوست + پوست عبارت از حسن ظاهری بتان
بی مغز بی معرفت یعنی اگر کسی نادان عشق بتان ورزیده است از معرفت آن شکار محروم گزیده است زیرا که از
شهوت پرستی در اسفل السافلین طبیعت افتاده بسجن سجین بهیمیت رخت نهاده محبوب حقیقی را بالکلیه فراموش
کرده است و بمحبوبان مجازی در آغوش آورده و تواند که مصراع ثانی اشارت باشد بحال گرفتاران از صوفیه که
در صدد عدم ترقی بلکه معرض حجاب اند و همیشه در کشاکش که چون میل حسنے ایشان از صورتے منقطع شود بصورتے
دیگر که بحسن آراسته باشد پیوند گیرد و این میل دائمی که بصد مظاهر دارند موجب حجاب و حرمان و بدین فی دنیا موت خذلان
میباشد و درین باب نقلی آورده اند که بصاحبدلی بر وقت صوفی رسیده که بماه روی میدید و می گفت اے
فلان در چه کاری گفت ماه را در طشت آب می بینم ای جمال مطلق را به مقید مطالعه میکنم گفت اگر بر قفاء

دنبل مدری برآسمان چرا می نگری رباعی الخواجه زحسن خاکیان بسر اکن + آهنگ جمال اقدس
واعلی کن + تا چند در آب چاه می بینی ماه + ماه تا فت زاوج چرخ سر بالا کن + کذا فی شرح العقیدة الفار
سیة للمولوی الجامی قدس الله سره السامی وهذا المعنے الصق بالبیت السابق الیق بالبیت اللاحق
کمالا یخفی علی العارف + فی صرف وحدت کسی نوش کرد. که دنیا و عقبے فراموش کرد + صرف بالکسر خالص
صفت می است ومجموع آن مضاف ست بوحدت باضافت بیانی و به تقدیم خبر افاده حصر ست اے
بادۂ محبت را آنکس نوشیده است که از محبوب فراموشیده است نه آنکس که هنوز هم خود خبر دارد چه اینچنین
کس در دعوی محبت دروغ زن هست لهذا در حکایت اورده یکی در حسب حال عاشق صادق و دیگری در کذب
قال کاذب بدانکه توحید چنانکه وصف ذات او تعالی که در ازل ازال بنفس خود نه بتوحید دیگری بوصف
وحدانیت و نعت فردانیت موصوف بود کان الله ولم یکن معه شیئ و الکنون هم بران وحدانیت است که
الآن کما کان ولم یتطرق الیه شائبة التعدد همچنان صفت عارف ست و آن برد و نوع ست اول
توحید علمی آن انیست که سالک در بدایت سلوک تصوف از سر تعیین بداند که موجود حقیقی و موثر علی الاطلاق
نیست مگر خداوند تعالی جل علاء وجمله صفات و افعال خلق در ذات و صفات و افعال او تعالی محو و مستهلک
اند دوم توحید حالی و آن انیست که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جمله ظلمات رسوم وجودش در
غلبه اشراق نور توحید مضمحل شود و بیگانگی و دوئی از میان محب و محبوب بخیزد و اتصال و یگانگی پیدا آید و محب
بوصف محبوب که وحدت ست متصف گردد کذا فی رشحات الفنون وسائر رسائل التصوف هم باید دانست که عشق
ومحبت را بشراب معنوی مشابهت تمام ست لهذا الفاظی که در لغت عرب یا عجم بازاء شراب موضوع اند برای
عشق و محبت استعاره کنند و بدام وی تعبیر نمایند و مولانا عبد الرحمن الجامی قدس سره السامی در شرح قصیده
فارضیه مشابهت مذکوره کنند و بوجوه متعدده بیان فرموده از انجمله یکی مناسب مقام ست که هر یک از عشق
و شراب ثمره بیهوشی و مستی دهد و خلاصی از قید هستی و خود پرستی و اما مستی محبت کمال شعور و آگاهی بمحبوب
مستی می غایت جهالت و غفلت ست از مطلوب حقیقی نسبت آنکه از جمله سالکان طریق شراب خالص وحدت
ویکتائی و باده صرف معرفت و اشتیاق را آنکس نوشیده است که چشم جان و دیده دل از دو جهان پوشیده
است ای کمال معرفت حق و وحدت کسی یافته که روی توجه و شعور از ما سوا الله بر تافته و ازین تقریر معلوم
توشد که مراد از وحدت درین مقام وصف لازم موحد ست و مرتبه معین از مراتب تنزل ذات او تعالی
که جامعست مر اطلاق و تقیید را چنانکه بعضی را گمان رسیده و آنکه مضمون بیت مطابق این حدیث
پنداشته که طالب الدنیا مونث و طالب العقبی مخنث و طالب المولی مذکر خوشه متصور را چیده حکایت

فی التمثیل العاشق الصادق کما ستعرفه. بشنیدم که وقتی گدازاده‌ای + نظر داشت با پادشاهزاده‌ای +
پادو هر دو همزه برای وحدتست نظر داشت ای عاشق بود بادشاه با ثبات الف و حذف های باید خواند و بادشه
با ثبات ها و حذف الف که بعامه نسخ مرقومست نظر بقافیه گدا غلط است. همی رفت فی بخت و سودای خام + خیالش
فرو برده دندان بکام + همی رفت در عشق شاهزاده بخت و سودای خام خیال باطل بستن و اندیشه محال بخاطر آوردن
خیال ظن پندار کام بمعنی مقصود دندان بکام فرو بردن کامیاب شدن و بمقصود خود رسیدن کذا فی
الشامل بر این تقدیر ضمیر شین راجع بگدا باشد ای گمان و خیال او بدین غایت رسیده بود که البته
بوصال شاهزاده خواهم رسید هذا هو المعنی المناسب المصراع الاول واختاره الشارح عبد الواسع و در
شامل معنی مصراع چنان کرده که خیال شاهزاده بر گدازاده مستولی شده بود و غالب آمده و بنهایت رسید
و معنی دوم آنکه خیال او مر دیز بخشش فرا گرفته که بمعرض هلاک رسانیده پس خیال را تشبیه بسبع کرده در حق
اهل هلاک و دندان بکام فرو بردن که لازم اوست برای خیال اثبات نموده فهو استعاره مکنیة و
تخییلیة انتهی بر این هر دو تقدیر شین راجع بشاهزاده باشد. ز میدانش خالی نبودی چو پیل + همه وقت
پهلوی اسپش چو پیل + هر دو شین عاید بشاهزاده میل بکسر میم چوب سر کش و گرده که ثلث فرسنگ
است و نیز علامت مسکن که از شهرستان فرسنگ بر سر راه نصب کنند و از فرسنگ نیز گویند و نیز
سر نیزه و نیز علامت و نشانی که گوی و چوگان بازان در میدان کنند تا حریف که گوی را از آن بگذارند بازی
برده باشند و نیز در میدان نهاده میل میسازند و هر دو سنگ دارند کسانیکه چابک سوار باشند و نیز اسپ افراید عوی-
میدان دوره دو میل بیکرند کذا فی المدار و الشامل و ابراهیمی اینجا دو معنی اخیر مرادست بقرینه لفظ میدان و معنی کرده
در فرسنگ ایهام است و از اسپ و فیل شطرنج اینجا مرادست حاصل آنکه میل چنانکه میل لازم میدانست همچنان گدازاده ملازم
میدان شاهزاده بود دیگر چنانکه در شطرنج فیل با اسپ ملاصق میباشد همچنان در میدان گدا بار ۱ هم پهلو بودی و تراب
که اسپ و فیل لشکر مراد گیری یعنی همچون فیل فوج لشکر که پهلوی اسپ میباشد اما معنی اول صحیحست مولینا عبد الواسع
گفته که بعض فیل بقاف به معنی جانوری کوچک گفته اند که اکثر اسپ ملاصق و ملازق میباشد و به سند شر
چیزی نامند اما در لغت یافته نشد. دلش خون شد و راز در دل بماند + ولی پایش از گریه در گل بماند + هر دو
شین عاید بگدای از بسیاری اندوه عشقش ظاهر شد اما بوصال یار نرسیده بگریه گرفتار شد. رقیبان خبر
یافتندش ز درد + دگر بارگفتندش اینجا مگرد + شین اول مضاف الیه درد است و دگر بار هم لو هست منقطع مگرد بقاف پارسی
که صیغه نهی است از گردیدن یعنی او را گفتند که اینجا رفتن مکن بار دیگر. دمی رفت و یاد آمدش روی دوست +
دگر خیمه زد بر در کوی دوست + دمی بیاد وحدت دگر دیگر بار خیمه زدن آقامت در زیدن. غلامی شکستش سر و دست پای +

که باری نگفتم که اینجا میای + غلامی بیای وحدت شین مضاف الیه موصوف و پا الیست که بیان گفت مخدوف است باری
بر سبیل تکیه کلام با داخل اصل مرام نگفتم استفهام انکاری و به بعضی نسخ بگفتیت با ثبات صیغه متکلم مع الغیر وناد
مفعول به دیده شد برین تقدیر کاف علت ست. وگر رفت صبر قرارش نبود + شکیبائی از روی یارش نبود. شکیبائی
بیاء مصدری بمعنی صبر مصراع ثانی تفسیر اول ست. مگس وارش از پیش شکر بجور + براندندی و باز گشتی بفور + و بیاء
برائی استمرار ست بجور متعلق براندندی وش مفعول مقدم آن یعنی او را از سر کوی شهزاده بجور و زد و کوفت
براندندی و او علی الفور باز می گشت و می آمد چنانکه مگس را از پیش شکر رانده شود بجور و مگس باز آید بفور + یکی گفتش ای
دیوانه رنگ + عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ + شوخ و بی شرم دیوانه رنگ احمق و نادان عجب
بمعنی شگفت. بگفت این جفا بر من از بهر اوست + نه شرط ست نالیدن از دست دوست +
او راجع بشهزاده نه شرط ست آه ای نالیدن از دست جفای دوست شرط مودت نیست من اینکه دم دوستی
میزنم اگر دوست دارد وگر دشمنم + اینک مصغر این کما مر دمیم دشمنم مفعول اول دارد است و دوست و دشمن
مفعول ثانی یعنی اکنون دعوی دوستی او میکنم خواه مرا دوست دارد خواه دشمن ز من صبر بی او توقع مدار +
که با او هم امکان ندارد قرار + توقع امید وقوع که عجله است یا بالکلیه امکان ندارد وای ممکن نیست که قرار آید کذا
فی الشامل ای با وجود محبوب قرار مرا از امکان بعید است پس چگونه بی او. نه نیروی صبرم نه جای
ستیز. نه امکان بودن نه پای گریز + ای مرا طاقت صبر از دید نیست و نه توفیق جنگ کردن با رقیبان
و از جور ایشان نه امکان استادن دارم و نه پای گریختن لهذا بر چوب سنگ صبر کرده ام + مگو زین در بار
گاه سر بتاب + دگر سر چو میخم نهد در طناب + بفتح ریسمان خیمه دگر ترجمه وان و حالیه است بمعنی اگر چه
میخم میم مضاف الیه سر است یعنی از در بارگاه او سر نخواهم تافت اگر چه سر مرا مانند میخ در رسن نهاده بکوبد و سرم
بشگافد. نه پروانه جان داد در پای دوست + به از زنده در کنج تاریک اوست. نون نفی مطلق ست
کلمه و چه بمعنی کلام بطریق استفهام انکاری ست و ضمیر او عاید ست به پروانه ای در گوشه خویش که از
نابودن شمع بدانجا تاریک ست یعنی آنکه آیا نیست محقق نزدت اینمقام که جان دادن پروانه در پای
دوست بهتر ست از زنده ماندن او در کنج تاریک خویش یعنی درست است بمعنی که پروانه در پای یار جان دهد
بهتر ست از آنکه دور از یار زنده باشد به ای آن زندگی که بی یار ست. نیک مرگی که پیش دلدار ست هذا حاصل
ما قال عبد الواسع و در عامه نسخ مصراع ثانی بدین نمط ست که او زنده در کنج آه برین تقدیر نفی بر ظاهر خود محمول
ست و که بالکلیه او اول راجع به پروانه و ثانی عاید بدوست حاصل معنی آنکه پروانه که بظاهر در پای شمع جان داده
است در معنی جان نداده است و نه مرده بلکه او زنده است و در گوشه تاریک دوست خود منفرد و آنکه هر که

براه دوست خود را فانی و نیست گرداند زنده و باقی است چه بقا در فناء است و بعضی شراح مصراع را
صفت پروانه اعتبار نموده و کنج تاریک عبارت از غیبت داشته و نفی بمعنی استفهام انکاری گرفته یعنی پروانه وقتی
که جان داده است در پای دوست رسیده چنانچه پروانه که در زمان زندگی در تاریکی بعد است حاصل آنکه قرب دوست
در فنای خویش است مادام که زندگی فراق است چون سحاب بر خاست روشنی وصال دوست داد - بگفت ار خوری زخم
چوگان او + بگفتا بپایش در افتم چو گوی + فاعل گفت اول شیخ مذکور و فاعل ثانی گدازاده کذا لف البیت الاول این
بیت به بعضی نسخ بدین طور است + بگفت ار کند زخم چوگان ریش + بگفتا چو گوی آرامش سر به پیش + بگفتا
سرت گر ببرد به تیغ + بگفت اینقدر هم نباشد دریغ + به بعضی نسخ ندار است بر تقدیر اول دریغ بمعنی
حیف و افسوس و پریشانی بمعنی منع و باز داشتن - مرا خود ز سر نیست چندان خبر + که تاج است بر تارکم یا تبر خود
زائده است که بیان خبر به بعضی نسخ بجای تاج تیغ واقع است اما نسخه اول اولی است - مکن با من ناشکیبا
عتیب + که در عشق صورت نه بندد شکیب + عتیب مالهٔ عتاب که علیه صورت نه بندد ای متصور ممکن
نیست - چو یعقوبم از دیده گردد سپید + نبرم ز دیدار یوسف امید - از مختصر اگر میم یعقوبم مضاف الیه
دیده است دیده سپید کور و نابینا یوسف عبارت از شاهزاده که جمال یوسف ثانی است و قصه گرستن
یعقوب در فراق یوسف و زوال بینائی از چشمش و با اینهمه امیدوار دیدار او ماندن و عاقبت بدان فائز گشتن
مشهور است + یکی را که سر خوش بود با کی + بنازارد از وی بهر اندکی - سرخوش عشق یعنی هر سختی از زجر
و ضرب و قتل که از محبوب پیدا است عاشق را نباید که از این سختیها و سهل چیزها آزرده شده ترک یار کند +
رکابش ببوسید روزی بمان + بر آشفت و بر تافت از وی عنان + شین راجع بشهزاده و فاعل آشفت
و بر تافت هم اوست و ی راجع بگدا - بخندید و گفتا عنان بر مپیچ + که سلطان عنان بر نه پیچد ز هیچ + هیچ
چیز - مرا با وجود تو هستی نماند + بیاد توام خود پرستی نماند + هستی و خود پرستی عبارت از شعور نفس خویش ای
پیش وجود تو خود که تمام عالم انیست پنداشته ام و از ماسوای تو بلکه از خویش بیخبر شده ام پس + گرم جرم بینی مکن
عیب من + توئی سر بر آورده از جیب من + میم گرم مضاف الیه جرم است و جرم عبارت است از بوسیدن
رکاب و گستاخی در آن و الاجابة مصراع ثانی علت حبیب عبارت از ذات عاشق ای قالب و قلب
من اند بیخودی مثل پیراهن شده است و تو در میان آن مثل بدن پس تو از جیب قالبم بیخود را ر
گشته حاصل آن از غایت مستی من در میان نمانده ام و همین شده ام بدان زهره داشتن ز دم
در رکاب + که خود را نیاوردم اندر حساب - زهره قوت و طاقت و تا مضاف الیه رکاب است که
بیان آنست ای بوقت بوسیدن رکاب خود را در شمار نیاوردم و نیست دانستم پس جرم گستاخی

از که آمد کشیدم قلم بر سر نام خویش + نهادم قدم بر سر کام خویش - قلم کشیدن و قدم نهادن و قبیله
بکلمه بر موصول بمعنی ترک دادن یا شدای خود را در تو محو نموده ام و از مراد خود در گذشته ام و این ابیات
را مقصود بالذات درین حکایت مولنا فرموده سه تو مباش اصلاً کمال نیست و بس + رو در خود گم شود
وصال نیست و بس + مرا خود کشد تیر آن چشم مست + چه حاجت که آری بشمشیر دست + خود زائده است
و تیر عبارت از نگاه - تو آتش به نی در زنی در گذر + که در بیشه نی خشک ماند نه تر + از نی نیستان مراد است
و آن عبارت از وجود عاشق است و آتش کنایه از نگاه مست و تیز که آتش عشق بدان تازه میگردد و که
علیه است خشک و تر عبارت از عموم ای همگین رخت من چه از ذات و چه از صفات بیک نگاه تو برباد میرود
پس دست به تیغ برای چه میبری - **حکایت فی التمثیل المدعی الکاذب فی الحب** - شنیدم که بر لحن خنیا
گری + برقص اندر آمد پری پیکری + لحن بفتح سرود و آواز شمائل خنیا بضم خاء معجمه و سکون نون سرود
و خنیاگر از آن مرکب است بمعنی مطرب سرائیده کذا فی المدار و شر فتاء و ضم پا برای وحدت است ای بر سرود
دیک خوبرو در رقص آمد چنانکه رسم لولیان اکثر و بهنگت باز است که بوفق اصول سر و در رقص کنند و عالمی
را تماشا فریفته خود سازند - ز دلهای شوریده پیرامنش + گرفت آتش شمع در دامنش - دلها شوریده از مرده
عشاق بهر دو بیتش عاید به پری پیکر حاصل آنکه بحالت رقص کشتی از شمع بدامنش آویخت اما شیخ لطیف مقرر ید
که آن آتش از شمع نبود بلکه در حقیقت آتش شوق و سوز دلهای عشاق بود که گرد آگرد او بتماشا استاده بودند -
پراگنده خاطر شده خشمناک + یکی گفتش از دوستداران چه باک - فاعل شد پری پیکر و دوستدار عشاق او چه باک
ای از دامن سوختن هیچ باک نیست زیرا که - ترا آتش ای یار دامن بسوخت + مرا خود بیکبار خرمن بسوخت +
از لفظ آتش شمع مراد است و از ضمیر سوخت ثانی که عاید با آتش است آتش عشق مراد است علی سبیل الاستخدام
و خرمن از وجود عاشق ای در عشق تو از سر تا پایم سوخته شده ام و ترا از سد که از هر دو آتش عشق مراد داری
چه شیخ رح سوختگی دامن معشوق هم با آتش عشق منسوب ساخته است و این گفتار از آن دوستدار دعیت
بی اعتبار لهذا شیخ تکذیب مقال او میفرماید - اگر یاری از خویشتن دم مزن + که شرکست با یار از خویشتن
یاری بیا خطابی ای اگر عاشق صادق هستی که میلیه است یعنی عاشق صادق را پیش یار از خویش دم نباید زیرا که
نزد ارباب مودت از خود دم زدن پیش یار کفر است چه از خود دم زدن ثمره لقائی شعور است و دادهم که عاشق
از خود خبر دارد بحقیقت دوستی نرسیده است خود را در هستی بیار شریک دیده لهذا لفظ شرک را بر کفر اختیار نموده
و تخصیص طعن شیخ رح در باب این عاشق با آنکه شاهزاده هم پیش یار از وجود خود دم زده بود بنا بر آنست
که گفتار آن گدا از تمام آزادی و دست شستن بود از سر خویش چنانکه از کلام او هویدا است بخلاف این عاشق

خام که از خامی خود لفظ چه باک گفته است و خود را با دوست در سوختن همسر ساخت **حکایت** باز آمد در

حسب حال سالکان. چنین دارم از پیر داننده یاد + که شوریده سر بصحرا نهاد پیر داننده یا نظر بمعنی لغوی ست از ضعیفی که او هوشمند بود و یا بمعنی شیخ طریقه که عارف کامل بود که بیانیه است شوریده بهمزه وحدت ای

یکی از شوریدگان غم عشق او تعالی روی از صحبت خلق تافته بیاد حق صحرا گرفت پدر در فراقش نخورد و نخفت + پسر را ملامت کردند و گفت. ای پسر را گفتند که چرا خود را بهائم گرفتی و در شهره شیائی که پدرت در فراق بهلاک رسیده است پس در جواب گفت. از آنگه که یارم کسی خویش خواند + دگر با کسم آشنائی نماند. کس خویش ای دوست و یار خود و به بعضی نسخ شک بیده شد میم کسم مضاف الیه آشنائی ست. بحقش که تا حق جمالم نمود + دگر هرچه دیدم خیالم نمود + با قسمیه است که تا حق جواب قسم ست و شین عائد بیاد دیگر به بیت سابق ست و حق اول عبارت از معرفت و عبادت که بر بندگان حقیقت واجب لاداء ز و تا برای ابتدا او هر دو میم مفعول اول نموده است و جمال و خیال مفعول ثانی نمود که نسخه بود ندارد کسراب کقیعة یحسبه الظمآن ماء یعنی سوگند حق یار ست که از ابتدا وقتی که حق تعالی مرا جمال خود نموده و معرفت خود ارزانی فرموده که همه ما سوائے او مرا خیال می نماید که معدوم محض ست و وهم صرف ست کل ما فی الکون وهم او خیال + او عکوس فی المرایا او ظلال +

تمت الحکایت فقال الشیخ. نه گم شد که روی از خلایق بتافت + که گم کرده خویش را باز یافت + که اول بمعنی هر که فاعل گم شد و ثانی بمعنی بلکه یعنی هر که روی از خلایق تافت و از صحبت مردم گریزان شد گم نشده است چنانکه عوام گویند بلکه گم کرده خود را که عمری در طلب و جستجوئی او حیران و سرگردان بود یافت و آن عبارت از معبود حقیقی است و درین بیت اشارتست بحدیث شریف که الحکمة ضالة المومن چه محققین حکمت را بمعرفت خدا تعالی تفسیر کرده اند و به بعضی نسخ شنیدم که رو آه برین تقدیر فاعل بتافت شوریده مذکور باشد که ثانی علیه است ای بملامت کردن مردم در شهر نیامد و از صحبت خلق روی بتافت چرا که گم کرده خود را بیافت پس در تنهائی بدو مشغول شد برین تقدیر این بیت از تتمه حکایت باشد اما نسخه اول اولی است اکنون شیخ از اینجا تا آخر داستان بیان آثار و علامات میکند که بدان محقق از مقلد و مخلص از مرائی فرق توانگر دو گفت پراگنده گانند زیر فلک + که هم دد توان خواندشان هم ملک + پراگندگان آشفتگان و شوریدگان عشق و هم اشارت بآنکه ظاهر ایشان مخالف باطنست چنانکه از مصراع ثانی و ابیات لاحقه که ایشانست هویدا است چه ایشان او صاف متضاده مثل درندگی و ملکی و درین بیت و خردمندی و هوشیاری و شیدائی و مستی و امثال ایشان در ما سابق بیفکر و نظر باختلاف نسبه است ای دد و اند بحسب ظاهر و ملک اند بحسب باطن چنانکه گفت ز یاد ملک چون ملک تا رمند + شب و روز چون دد ز مردم رمند. ملک بفتح میم و کسر لام بمعنی خداوند حقیقی و.

ثانی به فتحتین فرشته نا رمند تحقیق بیارمند و رازه رمیدن بمعنی گریختن ای دریاد حق همیشه از دل و جان بیقرار اند
و بے آرام پس ایشان را فرشته توان گفت که فرشتگان هم در دوام ذکر تسبیح و تقدیس و تقاعدی نکنند و روز
و شب از مردم میگریزند و تحمی صحبت دیگر ندپس رمنده توان خواند چه رمندگان هم از مردم میگریزند - کسانیکه
آشفته دلیرند + پری از غم خویش و از دیگر اند - علت رمیدن است ای رمیدن ایشان از مردم بجاست
چه کسانیکه مفتون دلبر باشند از غم خود و دیگران فارغ اند و بعضے نسخ این بیت یافته نشد - قوی بازوانند کوتاه دست
خردمند و شیدائی هشیار دست + قوی بازو یا عتبار تصرف باطن که هر چه خواهند بکنند و معامله کن فکان دانند
و کوتاه دست باعتبار ظاهر که هیچ دستگاهی ندارند و بفقر و فاقه گرفتارند خردمند نسبت بحق و شیدا نسبت به خلق
هشیار از روی ملکوت و مست از راه معنی که هکذا قال عبدالواسع و نزار رسد که گوئی هشیار از روی صورت که ویده
متماج اند - گه آسوده در گوشه خرقه دوز + گه آشفته در مجلسے خرقه سوز - آسوده و آشفته حال ست از فاعل
خرقه دوز و خرقه سوز گوشه و مجلسے بهمزه و یا وحدت اول اشارت بحالت آرام ایشان که خرقه پاریده طلبید و از
دامن عوت کنند و ثانی اشارت به بے آرامی و رقص که بوجد آمده بیخبر باتش رونده خرقه را بسوزند -
نه سودائے خودشان نه پروائے کس + نه در کنج توحیدشان جائے کس + سودا و پروا محبت و التفات
مصراع ثانی اشارت بکمال اخلاص و بیهوشی ایشان در توحید حق که از جمیع ماسوائے او بیخبرند - پریشیده عقل و
پراگنده هوش + ز قول نصیحت گرا گنده گوش + پریشیده بیار دیا رهر دو پارسی پریشان کرده شده کنف نصیحت
گر ناصح آگنده بالمد و کاف پارسی مفتوح انباشته و از پنبه پر کرده شده ای عقل و هوش ایشان پریشان گشته است
و از گفتار ناصح گوش ایشان پر از پنبه است نصیحت کسی را نشنوند صاحب جهانگیری نصیحت گران بصیغه جمع
ملاحظه نموده و کنده گوش بضم کاف تازی مرکب بمعنی کم شنو گفته چنانکه در مرکبات در جلو کاف تازی گفته است
که کنده گوش یا دل مظنوم کنایه از کم شنو است شیخ سعدی پریشیده عقل و پراگنده هوش + ز قول نصیحت
گرا کنده گوش تم کلامه - بدریا نخواهد شدن بط غریق + سمندر چه داند عذاب الحریق + گیران در آتشکده هزاره
سال آتش افروزند بخشنیے که گاهی سر و تشود و سمندر اندران آتش مثل ماهی در آب پیدا شود و چون از آتش
برآورند بمیرد و ملوک از پوست او رومال سازند و چون ریمگین شود باتش دهند که ریم بسوزد و آن رومال
سالم برنگ اصلی باز آید و قبل مرغیست که در آتش زندگانی کند و قبل جانور بسیت مانند سوسمار که در آتش رود
و بسی در آتش باشد ابراهیمی و سروری و مدار نبط عبارت از عارف و سمندر عبارت از عاشق و دریا
عبارت از توحید و عذاب الحریق عبارت از گداز و سوز آتش عشق حاصل آنکه همیشه در شناوری -
دریا وحدت اند در علیس عشق او کامیاب بچه بط اگر چه چوزه بود + آب دریا نش تا سوزه بود ده بچه بط اگر چه

دریغ نبود + آب دریاش تا بسینه بود ۔ تهیدست مردان پر حوصله + بیابان نوردان بی قافله ۔ دست عبارت از
دست ظاهر حوصله بفتح یکم و سوم و چهارم گلوی پرنده یعنی چینه دان مرغ اینجا عبارت از باطنست یعنی ایشان
مردمی اند که بظاهر دست ایشان از مایهٔ دنیوی تهیست و بباطن چون مرغ سیر حوصله ایشان ست از معارف
و اسرار حق و چنان حق هیبت حق دارند که دام و دد و دیو و رهزن اطاعت ایشان کنند لهذا خود را تنها دارند و محتاج
قافله نیستند و توانند که بیابان کنایه از منازل و مقامات سلوک باشد ۔ ندارند چشم از خلایق پسند + که ایشان
پسندیدهٔ حق بسند ۔ پسند بحذف یا مصدری مضاف الیه چشم ست و چشم پسندیدگی مفعول ندارند و که علیه است
و لیس بمعنی کافی ۔ عزیزان پوشیده از چشم خلق + نه زنار داران پوشیده دلق + عزیزان و محبوبان حق
تعالی زنار بضم و تشدید تسبیح کفار که درمیان بندند کذا فی المدار یعنی سالکان حق عزیزانی اند که خلق از
از حال ایشان خبر ندارند نه مرائیانی که دلق در دوش دارند و بصورت زنار کفار بسته در معنی ۔ پر از میوه و سا
ور چون رزند + نه چون ما سیه کار و ازرق زرند ۔ رز بتقدیم را بمهمله بر زای معجمه در مصراع اول بمعنی
درخت انگورست و در ثانی بمعنی لباس رنگین و ازین معنی است رزنده بمعنی رنگ کننده چیزے کذا فی
المدار ازرق بتقدیم معجمه بر مهمله بمعنی کبود ابراهیمی اے ایشان پر از میوهٔ معرفت و صفائی باطن اند
و هم صاحب سایه که از ایشان عالمیان را بهره تامست نه همچون ما مرائیان که بمعنی سیه کار و بصورت
کبود لباس هستیم بخود سر فرو برده همچون صدف + نه مانند دریا بر آورده کف + سر فرو بردن خاموش و
مخفی شدن کف بر آوردن لاف زدن یعنی بمشاهدهٔ اسرار و انوار مشغول اند و از دعوی خاموش نه چون
مشائخ مرائیان که بدروغ از مقامات و کرامات در لاف اندر و خویش ۔ گرت چشم عقل ست زایشان رمی + که
دیو اند در صورت آدمی + چشم عقل با ضافت بیانی رمی بیا خطاب از رمیدن که علیه است ایشان اشارت بمرائیان
و مکاران که بمصرعات اخیر ابیات سه گانه سابقه مذکور شده اند یعنی اگر عقل کامل داری از این مرائیان بگریز
و بدامن ایشان مانند نادانان در میاویزی چرا که ایشان آدمی اند در صورت و شیطان اند در سیرت فضلوا
و اضلوا کثیرا ۔ تمردم همین استخوانست و پوست + نه هر صورتی جان معنی درو ست + جان معنی با ضافت
بیانی یعنی آدمی عبارت از صورت حسنه نیست بلکه آدمی صاحب معنی را گویند یعنی آدمی آنست که در او ست
محو گمان کرده یقینے در دست ۔ و هر که بصورت درویشان ست لازم نیست که صاحب معنی باشند و بعضی
نسخ بدینطور ست ع نه سرکه بیند مغزی در دست و مال و اصل ست ۔ نه سلطان خریدار هر بنده ایست + نه در
زیر هر ژنده زنده ایست ۔ هر زنده و هر زنده بهمزهٔ تنکیر برای تاکید عموم زنده بهمزهٔ عظمت سلطان ازل
خریدار ای دوستدار ژنده بزای پارسی مفتوح خرقهٔ کهنه و زنده پوش بدینمعنی است کذا فی المدار و السروری

و صاحب مؤید بزاء پارسی آورده است و زنده ثانی بزاء تازی آنکه دلش بمعرفت زنده شده باشد. اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی + چو خرمهره بازار ازو پر شدی + ژاله بزاء پارسی بنگچه سپید که ابر میبارد و بمعنی ابر نیسان نیز کذا فی الادات اینجا بمعنے ابر نیسان ست هندی کرده گویند چه خلف هر و اربد از قطرهٔ ریزان نه از سنگ بسته خرمهره بفتح خاء و ضم میم نام مهره ایست که بهائی هیچ میباشد صاحب مؤید از عزیزی نقل کرده که خرمهره های عملی را گویند که بتهائی الوان رنگ دهند و بر گردن خری بندند کذا فی المدار مهر دو بار برائے استمرار ست و این بیت تمثیل باز آمد در بیان عارفان گفت - چو غازی بخود بر نه بندند پای + که محکم رود پای چوبین ز جای + غازی جنگ کننده یگها و نیز بازیگر که پائی چوبین بسته بیاید و ریسمان بازی کند بزبان هندی نٹ گویند کذا فی المدار - داشتامل پای چوبین آنکه بازیگران پائی از چوب راست کرده بپائی بندند تا از زنان پاینشان بلند نمایند کذا فی الشامل محکم رود پای چوبین ز جای یعنی زود بلغزد و از جائی بیفتد یعنی در لغزیدن محکم بود و این اصطلاح مسموع از شیخ محمد خضر نیست کذا فی الشامل مولنا فرموده است پائے چوبین سخت بی تمکین بود - معنی بیت آنکه چنانکه بازیگران پا چوبین بخود می بندند ایشان طاعت و عبادت بریا بخود و از خلق نکنند چرا که عبادت ریا مثل پائی چوبین ست او پائی چوبین در رفتن از جائی و لغزیدن سخت تر و زود تر باشد و بمدت ممتد بقا و استقامت ندارد و کذا افادہ مولنا عبد الواسع و بعضے شراح غازی بمعنے مقاتل و حیا آرنده اراده نموده است ای چنانکه غازی پائی خود نه بندند یعنے از جنگ کردن با کفار بنی نشیند همچنان ایشان در سیر الی الله و فی الله تقاعد نکنند و در رو و او انند زیرا که پای بسته مثل پای چوبین ست و آن بے تمکین باشد حاصل آنکه در راه حق بوجهی تکاسل نکنند و همیشه بموجب حدیث شریف رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر در فناء نفس سے کوشند تا خواری نفس سر زنند و پای ایشان در درکات ظفر - حریفان خلوت سرای الست + بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست + حریفان بمعنی باده نوشان مضاف بخلوت سرا من قبیل مضار مصر و کریمه البلد و خلوت سرای الست روز میثاق نفخه دمیدن یکبار و از نفخه صور اینجا نفخه ثانی مراد ست که برائے احیا اموات باشد یعنی تا روز قیامت - به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ + که پرهیز عشق آبگینه است و سنگ چنگ بجیم پارسی دست آبگینه بکاف پارسی الماس و شیشه کذا فی المدار اینجا بمعنی شیشه است یعنی از همه تیغ قهر خواه از معشوق باشد خواه از دیگرے که رقیب ست از غرض و مقصود خود که وصل محبوب ست دست بر ندارند و از مطلب باز نمی مانند چرا که عشق و پرهیز از باز ماندن به ستم تیغ از قبیل الضدان لا یجتمعان ست چنانکه آبگینه و سنگ + هر کجا سلطان عشق آمد نماند + قوت بازوی تقوی را محل + زیرا که باز ماندن از ارشاد عقل ست و عقل در صورت نه بندد + عقل همچون شیشه نازک عشق همچون سنگ سخت

سنگ چون بر شیشه آید شیشه گردد لخت لخت ٭

حکایت در تمثیل استمعنے یکے شاهدی در سمرقند داشت ٭ که گفتی بجائی سمر قند داشت
ساهدے بیاء موصول که گفتی صله آن سمرقند بفتحتین نام شهریست در غایت شهرت بنا کرده سلطان سکندر
در طبری ست که اصل سمرقند بود که سمر نام بادشاهیست بانی آن و قند بزبان ماوراءالنهر مطلق شهر را گویند شرح
سکندر نامه و سمرقند در مصراع ثانی دو لفظ است سمره بفتحتین حدیث و افسانه شب کما مر و اینجا بمعنے مطلق گفتار ست و
قند شیرینی معروف ففی هذا الترکیب و التعبیر مراراه بصیغة التجنیس یعنے بجائی گفتار و سخن گویا قند داشت یعنی شکر لب
و شیرین سخن و بعضے نسخ بجائی که تو دانفست برین نقد شاهدی بیاء وحدت یا عظمت. جمالش گرو برده از آفتاب ٭ ز شوخیش بنیاد
تقوی خراب ٭ گرو بردن غالب آمدن و سبقت بردن شامل بنیاد تقوی باضافت بیانی ای پارسیان را در عشق او
شکیب از دل رفته بود و همه دنبال او گرفته. تعالی الله از حسن تا غائتی ٭ که پنداری از رحمتش آیتے. ضابطه
شعر است که هرگاه در وصف و مدح کسی یا چیزی مبالغه کنند مدحش بلفظ تبارک الله و تعالی الله و حاش الله و آنچه
در معنی این باشد که مشعر باشند بر علو شان و عظمت بیچون سبحان مقرون سازند و در ذکر این الفاظ در بیت
خفی و اشارتیست لطیف بانکه کمال ممدوح بحدی و بجائی رسیده است که کاملتر ازو در وصف مذکوره هیچکس نیست
الا حضرت ایزد تعالی او قدس غائتے بیاء موصوله که پنداری صله آن نشین رحمتش مفعول اول پنداریست و
آیتے بیاء عظمت یا وحدت مفعول ثانی آن حاصل معنی آنکه آن شاهد در حسن و جمال بحدی بود که گویا آیتی بود از
رحمت او تعالی در میان بندگان. همی رفتی و دیده ها در پیش ٭ دل دوستان کرده جان برخیش. برخی بیاء
موحده مفتوحه و رائی مهمله ساکنه و خاء معجمه مفتوحه و یاء تازی در آخر آنچه بدل چیزی بکسی دهند و فدا قربان و قیل
بیاء فارسی ؏ برخی آن دو عارض و آن زلف عنبرین ٭ جان من ارچه نسبت بدان حد نازنین. کذا فی
الشامل و المدار مستشهد بیت متن هکذا در جهانگیری و سروری و شرفنامه یعنی دل عاشقان جان خود را قربان
و فدای او کرده بود و مولنا عبدالواسع فرموده که اکثر عزیزان برخی را اگرچه لفظ واحد معنی قربان فدا ملاحظه نموده
اند و اشعار متقدمین بلکه این بیت هم بران شاهد آورده اند اما ظاهر درین بیت چنان مینماید که خوی بفتح خار
بواو معدوله بمعنے عرق باشد و در محاوره مشهور ست که میگویند جائیکه عرق آن دوست بیفتد جان بدهم امیر
خسرو فرماید لاله دل خون شده داده بیاد ٭ خون خود آنجا که خوی گل فتاد. یعنی دل عاشقان جان خود بر
عرق او داده بود و بعضے بزاء معجمه پارسی بمعنی حدیث و سخن میگویند اما خالی از غرابت نیست چه در عامه کتب
لغت یافته نه شد و بعضے نسخ لفظ جایے نون دبر خویش بواو معدوله دیده شد یعنی دل عشاق بر عرق رخساره او
کرده بود و منزل گرفته. نظر کرد آن دوست اندر نهفت ٭ نگه کرد باری به تندی و گفت. نظر کردی بیاء استمرار و آن

بعاشق مذکور که حکایت بیان واقع اوست و فاعل نگه کرد شاهد و مفعول نظر کردی و نگه کرد هر دو مخذوفست به
تندے متعلق گفت ست فالعطف مقدم علی التعلق هکذا فهم من تقریر عبدالواسع یعنی عاشق مذکور مر شاهد را همیشه
نهفته نظر میکرد و از کمال شوخی او نخفیه اش میدید پس یکبار شاهد نظر کرده عاشق را بدید و دریافت که در پی من
ست و به تندی و غصه او را بگفت که خیره سر آه و ببعضے نسخ بجای اندر در دی دیده شد پس میتواند که دوست اشارت
بشاهد باشد و دی راجع بعاشق و به تندی و بعاشق متعلق نگه کرد باشد یعنی آن عاشق همه بحال زار عاشق
نظر خفیه میکرد و باری علانیه از راه شوخی باو نگاه تندی کرد و گفت - که ای خیره سر چند پوئی بسیم ✤ چه دانی
که من مرغ دامت نیم - خیره سر بالکسر خود رای و سرکش و بیشرم و بیباک کذا فی المدار پوئی میدوی در پیس
من گر دت بار دیگر ببینم به تیغ ✤ چو دشمن به ببرم سرت بیدریغ - تیغ و بیدریغ هر دو متعلق ببرم است
نه پندارم این کام حاصل کنی ✤ مبادا که جان در سر دل کنی - این مثل است ای جان و در خیال دل ر دو دوست
ترا بکشد کذا فی الشمائل و المدار و قیل معنے این مثل آنست چنانکه دل ضائع کرده بدست محبوب داده مبادا
که جان هم بدو دهی چو مفتون صادق ملامت شنید ✤ بدرد از درون ناله بر کشید - مفتون آشفته و ناله
بهمزه عظمت او بیان آن ناله اینست - که بگذار تا زخم تیغ هلاک ✤ بغلطاندم لاشه در خون و خاک - هلاک
موت و میم مضاف الیه لاشه است - و لاشه بمعنے لاغر و ضعیف و کالبد و تن کذا فی المدار و السروری و بر معنی
تن این بیت شاهد گرفت - مگر پیش دشمن بگویند دوست ✤ که این کشته دست و شمشیر اوست - دوست
معطوف ست بر دشمن و کذا شمشیر بر دست یعنی شاید که پیش هر بیگانه و خویش یعنے در تمام عالم باز گویند که این
قتیل کشته اوست دوست و کشته شمشیر اوست یعنی او را بدست خود کشته است نه آنکه دیگری را بکشتن او امر
کرده است و هم بشمشیر خود کشته است نه بشمشیر دیگرے و عضو و بالذکر در نتیجه کاهت این دو بیت ست و ببعضے
نسخ که بجای دست زخم دیده میشود در کالبد حسن معنی موجب زخم ست چنانکه پیش زخم خورده عشق هویدا
است نمی بینم از خاک کویش گریز ✤ به بیداد گو آبرویش بریز - گریز مفعول نمی بینم ست ای در طاقت خود
نمیدانم که از خاک کویش کناره کنم مرا تو به فرمائی ای خود پرست ✤ ترا تو به زین گفتن اولی ترست - خود پرست
بیدرد یار که در بند حظ و بهبود نفس خویش ست ✤ ببخشای بر من هر آنچه او کند ✤ دگر قصد خونست نیکو
کند - ببخشای ای مرا چیزی مگو و سر خویش گیر که علیه است و گز مهو اگرچه - بسوزاندم هر شبی آتشش ✤ سحر زنده
گردم ببوی خوشش - از آتش عشق و فراق مراد ست و از بوی خوش امید وصال گردم بکاف پارسی شوم
یعنی از مردن اندیشه ندارم چراکه همیشه در مردن و زیستن هستم - اگر میرم امروز در کوی دوست ✤ قیامت
زنم خیمه پهلوی دوست - قیامت

ظرف زنم ست اشارت بحدیث قدسی من قتله العشق فانا دیته تمت الحکایت فقال الشیخ مده تا توانی درین
جنگ پشت * که زنده است سعدی چو عشقش بکشت - این جنگ اشارت بعشق حقیقی که جهاد بالنفس ست
پشت دادن گریختن و سلامت خود خواستن که علیه است یعنی چون سعدی خود را در عشق فانی ساخت
و بیخودی و مستی او را دست داد زنده باقی بالله شده است حافظ گوید ع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما - حاصل آنکه مردن از دست دوست عین وصال است **حکایت بر**
سبیل تمثیل یکی تشنه میگفت و جان می سپرد * خنک نیکبختی که در آب مرد * ای بوصال دوست جان
داد نیکبخت سعید طالع بود گفت نابالغی کای عجب * چو مردی چه سیراب چه خشک لب * نابالغی بیار وحدت
ای یکی که در بند حظ نفس خویش بود و خود پرست چه بالغ نزد محققان آنست که در بند رضای حقتعالی بیش
از آن باشد که در بند حظ نفس خویش بود و هر که در وی این صفت نیست نابالغ است کای عجب یعنی ای فلان
عجب سخن غریب گفتی یا ای فلان عجب کم عقل هستی که چنین میگوئی - بگفتا نه آخر دهان تر کنم * که تا جان
شیرینش در سر کنم - جان در سر کردن جان دادن باشد کذا فی الشمائل و وجهش آنست که سین مضاف الیه
سر است که بمعنی خیال آید و جان در خیال چیزی کردن بمعنی جان دادن باشد که بیان گفت ست زائده نیست چنانکه
بعضی گفته اند که تا برای ابتداء غایت و در معنی شرط و مصراع اول استفهام انکاریست و جزای شرط معنی بیت آنکه مرا نابالغ
را گفت که تا آنکه جان شیرین را در خیال آب بکنم ای جان بدو سپارم و در غرق شوم نه آخر دهان را تر کنم یعنی
البته که دهان باد تر کنم و بکام دل برسم و آب را بنوشم و سوای این معنی معنی دیگر نظر بسیاق و سباق وجه صحت
ندارد کما لا یخفی علی المتامل کذا قال عبد الواسع و درین رد است تقریر دیگر را که شارح عبد الرسول آورده است
که کاف بلکه است و مصراع اول محمول بر ظاهر خود است ای استفهام نیست یعنی قصد من از جستن آب دهان تر
کردن نیست برای آنست که تا جان شیرین در سر کار آب بدهم انتهی و هم بدین مردود است آنچه بعضی شراح
از مؤید نقل کرده بمصراع ثانی بجای که تا بنا تو شنه و گفته بتا بکسر بای موحده امر ست ای بگذار مرا جان شیرین را برای
آب بدهم و ضائع کنم و وجه آنست که مصراع ثانی بیت اول حکایت و بیت لاحق هر دو بدلالت واضح برین معنی
دال اند که مردن تشنه در آب برای دهان تر کردن ست که تا بوصال دوست جان داده باشد و بکام دل رسیده
نه آنکه جان در آب رائگان دادن آری مناسب ست تقریر دیگر که شارحین دیگر یاد کرده است که شین راجع
بتشنه است بمعنی خود که علیه است یعنی تشنه بجواب گفت که مردن من یا ب لذا آنست که دهان خود بآب تر کنم و
دهان تر کردنم برای آنست که تا جان شیرین خود را باز در سر خویش کنم ای از نو زندگی یابم انتهی کام چه حاصل
این معنی یافتن بقای ابدی ست بعد از فنا فی المحبوب و هو بلا ریب تمت الحکایت فقال الشیخ رح فقد تشنه

در آید ان عمیق + که داند که سیراب میرد غریق ❊ ابدان تشبیبی که آب باران وغیره دران فراهم آید و آنرا اگر داب ریز
گویند جهانگیری که علیه است عمیق قعرناک یعنی تشنه با آنکه میداند که در آب دان عمیق افتادن هلاک شدنست خود را
دران می انداز وچرا که بیقین میداند که مراغریق به سیرابی نه بر تشنگی کذلک عاشق صادق جان خود را بپای
معشوق ازان فدا میسازد که میداند که مردنم در وصال ست نه در فراق - اگر عاشقی دامن او بگیر + وگر گویدت
جان بده گو بگیر + او راجع بجانب محبوب حقیقی یعنی دامن او را از دست مده و از جان دادن مترس زیرا که
بهشت تن آسانی آنگه خوری + که بر دوزخ نیستی بگذری + تن آسانی آسودگی وصال دائم که گاهی زوالش نباشد
نیستی فنا فی الموت ومحویت وبیخودی اضافت بهشت تن آسانی و اضافت دوزخ به نیستی هر دو تشبیبی اند که
بقا و باالله مثل نعیم بهشت ست و فنا وری مثل عذاب دوزخ که بیان آنکه اجنت و مضمون ناظر بدان ست که
هیچ یکی از اصحاب جنت بے عبور دوزخ در جنت نخواهد رفت فیه تلمیح الی قوله تعالی وان منکم الا واردها
کان علی ربک حتما مقضیا ای هر یک از شما وارد دوزخ خواهد شد واجب ولازم نموده شد نزد خدا تعالی
دل تخم کاران بود رنج کش + چو خرمن برآید بخسپند خوش + تمثیل مضمون بیت سابق ست باز موعظت
دیگر برداختن و گفت - درین مجلس آنگه بکامی رسی + که در دور آخر بجامی رسی - که بیان آنگه است این
مجلس اشارت ببزم عاشقان جمال مطلق کامی وجامی ببار عهد کامی اشارة بمقصود وصل دوست حقیقی
وجامی اشارت بساغر محبت وطلب او تعالی ودور آخر عبادت از آخرین دم حیات یعنی در بزم حریفان باده
عشق او تعالی بکام وصال وعنایت ایزدی رقتی خواهی رسید که از گردش پیاله محبت که درین بزم بدست
حریفانست بنوبت آخرین برسی و بنوشی و بعضی این مجلس اشارت بگوشه عبادت وخلوت ریاضت کرده اند
ودور آخر از زمان هدایت وجذبه حق کنایت داشته اند و کام اشارت بوصال وجام اشارت بمحبت وطلب این
هر دو تقریر در معنی متقارب اند حاصل آنکه همیشه تا دم حیات یا تا زمان جذبه حق خود را در طلب محبت او تعالی
میداده باشی که واعبد ربک حتی یاتیک الیقین چه مفسران یقین را به موت تعبیر کرده اند و محققان بکمال
وحدت مولنا جلال الدین رومی میفرماید - اندرین ره میتراش و میخراش + تا دم آخر دمی فارغ مباش + تا دم
آخر دم آخر بود + که عنایت با تو صاحب سر شود - مولنا عبدالواسع فرموده که این بیت اشارتست با آنکه
مدار کار بندگان بر خاتمه است پس این مجلس اشارت بحیات دنیا باشد و کام عبادت از نعیم بهشت
ودر آخر عبادت از قرب زمان موت وجام اشارت بعمل نیک که مناط عطای ایمان ست و نعیم چنان کما جاء
فی الحدیث ان احدکم یعمل عمل اهل الجنة حتی ما یکون بینه وبین النار الا ذراع فیسبق علیه الکتاب ای
التقدیم الازلی فیعمل عمل اهل النار فیدخل النار وان احدکم یعمل عمل اهل النار حتی ما یکون بینه وبین النار

الا ذراع فیسبق علیه الکتاب فیعمل عمل اهل الجنة فیدخل الجنة انتهی کلامه وبعضی ازین مجلس دنیا مراد داشته
اند واز دور آخرت وقت نزع واز کام سلامت دارین واز جام کلمه شهادت واین دو معنی اگرچه فی نفسه صحیح الارادة
اند اما مناسب مقام عشق وملایم حکایت لاحق تقریر اول ست کما لا یخفی **حکایت** چنین نقل دارم زمردان راه
فقیران منعم گدایان شاه ـ زمردان راه بیان پیر است که در بیت لاحق ست ومصراع ثانی صفت مردانست
واز منعم وشاه پادشاه حقیقی یعنی ایزد تعالی مرادست . که پیری بدریوزه شد بامداد + در مسجد دید آواز داد +
که بیان نقل ست یعنی پیر ومسجدی بیاء وحدت یعنی از راویان چنین شنیده ام که یک مرد پیرانه مردان راه خدا تعالی
که محتاج وگدائی درگاه او تعالی اند برای تحصیل قوت ضروری بوقت فجر از گوشه خلوت بیرون رفت مسجد را خانه
مردم پنداشته بدر رفت بر درش لقمه جست باید دانست که سوال اگرچه مذموم ست اما عند الضروره مباح ست ولیسا اهل
سلوک این طور داشته اند چنانکه در سیر الاولیا آورده است که در اوائل حال ریاضت سلطان المشائخ محبوب الهی
حضرت خواجه نظام الدین دهلوی متعلقان ایشان که در ریاضت شریک خلوت بودند چون فقر وفاقه مستولی
گشتی بعد از دو سه روز در شهر زنبیل میگردانید وپرکالهای نان از دریوزه بخدمت ایشان میرسانیدند واکثر اوقات
افطار ایشان ومتعلقان از آن پاره ها شدی ـ یکی گفتش این خانه خلق نیست + که چیزی دهندت بشوخی مایست
که رابطه است بشوخی ای بیحیائی وبیشرمی متعلق مایست وآنانکه بمعنی غصه وتندی متعلق گفت کرده اند بعید
است . بدو گفت کین خانه کیست پس + که بخشایشی نیست بر هیچکس + فاعل گفت پیر مذکور که بخشایشی صفت
کیست بخشایشی بیاء تنکیر وتعمیم هیچکس بنابر تعمیم ومبالغه است ومقصود نفی رحمت بر گدایان ست +
بگفتا خموش اینچه لفظ خطا ست + خداوند خانه خداوند ما است + ای این خانه خانه خداوند عالمیان ست .
نگه کرد قندیل ومحراب دید + بسوز از جگر ناله بر کشید + برکشید قندیل بالکسر آنچه برای روشنائی در مسجد ومعابد
جز آن افروزند وآن ظرف شیشه میباشد که دران فتیله میسوزند تا بباد کشته نشود کذا فی الشامل ناله بهمزه
عظمت وبیانش آنست + که حیف ست ازین در فراتر شدن + دریغست محروم ازین در شدن حیف
افسوس ودریغ فراتر دورتر وبیشتر شدن اول بمعنی رفتن ست + نرفتم بمحرومی از هیچ کوی + چرا از در حق روم
زرد روی + ای محروم ونا امید پس هم اینجا کنم دست خواهش دراز + که دانم نگردم تهیدست باز + نگردم ای
نخواهم شد شنیدم که سالی مجاور نشست + چو فریاد خواهان برآورد دست + مجاور همسائگی کننده وملازمت
کننده ـ شبی پای عمرش فرو شد بگل + تپیدن گرفت از ضعیفیش دل + ای حیات او بآخر رسید ودلش از ناتوانی
بیقرار شد ـ سحر برد شخصی چراغش بسر + رمق دید ازو چون چراغ سحر + شین مضاف الیه سر است رمق بفتحتین
دم آخر ـ همیگفت غلغل کنان از فرح + ومن دق باب الکریم انفتح ـ غلغل بضم دو غین معجمه شور وغوغا کذا فی

الشامل والمدار و غلغل کنان حالست از فاعل گفت و مصراع ثانی مقولهٔ قول ست و الفا للتفریع علی ماسبق من کلامه کانه قال انی لازمت باب بیت الله و وجدت ماطلبت فمن دق آه دق فعل ماضی معلوم ست باب الکریم مفعول او انفتح بالفتح صیغه ماضی از باب انفعال خبر ست برای من موصوله یعنی هرکه کوفت دروازه کریم را ای صاحب فتح باب او نمود و رحمت خواست کشاده شد آن در بروی و ببعضی نسخ افتح بصیغهٔ افتعال درین صورت ضمیر عاید بکریم باشد و مفعولش مقدر یعنی هرکه کوفت دروازه کریم را کشاد کریم دروازه را برانیکس و مضمون این مصراع مطابق مضمون این حدیث شریف ست که من دق بابا و لج ولج یعنی هرکه فتح باب طلب کرد و زاری نمود داخل شد بدان دروازه تمت الحکایت فقال الشیخ۔ طلبگار باید صبور و حمول ٭ که نشنیده ام کیمیاگر ملول ٭ صبور بفتح صاد و حمول بالفتح حامهمله هر دو صیغه مبالغه است بمعنی بسیار صبر کننده و بسیار باربردار و متحمل و آنانکه بخا معجمه مضمومه گفته اند بمعنی گمنام غلط ست که علیه است حاصل آنکه طالب مولی و عاشق حقتعالی را که باید که بر صعوبت ریاضات صابر تمام و بر سختی مجاهدات متحمل تمام باشد چنانکه کیمیاگر که چون در طلب زر صادق است نشنیده ام که گاهی ملول شده باشد مثلاً اگر یکبار شروع کرد و راست نیامد هرگز ترک آن نشود و نگوید که طلب من هرزه و خیال خام پختن ست بلکه گوید شاید که این بار خطا رفته باشد باز هم برین طریق تا آنکه زنده است بعمل می آرد ٭ بیت ٭ عاشق صادق چنان باید که طالب گور با امید دریافت مقصود از جان و دل بیعرا باشد۔ چه زرها بخاک سیه در کنند ٭ که باشد که روزی مسی زر کنند ٭ چه زرها ای زر بسیار زر خاک سیه خاکستر در زنجی کنند کردن ضائع کردن آن بخبر بدین ادویه و بآتش سوختن که علیه است باشد که بمعنی احتمال و امید مسی بیای تحقیر یا عظمت آمس بسیار۔ زر از بهر چیزی خریدن نکوست ٭ چه خواهی خریدن به از یاد دوست۔ اشتعال ست از ذکر زر صوری بزر معنوی که عبارت از حیات دین ست که سرمایه نجات عقبی است کما نطقت به الآیات الکریم یاد دوست بیای تحتانیه مثنات و دال مهمله گرده ذکر کردن معشوق مر ترا یعنی زر که بانجهان عزیز مردمانست محض برای خریدن اشیاء مطلوبه است نه برای نهادن و در زمین دفن کردن پس تو هم عمر عزیز خود را که گرامی تر از همه ارکان ست در طلب و یاد و عبادت حقتعالی صرف کن که عوض او مر ترا نعمت یاد کردن حقتعالی صرف کن که عوض او مر ترا نعمت یاد کردن حقتعالی بدست آید کما قال فاذکرونی اذکرکم هذا المعنی هو المناسب للمقام مولانا عبدالواسع گفته که ببعضی نسخ بجای یاد دنا از مبون و زا معجمه دیده شد آن معنی است و آنچه در حدیث آمده الصدقة تقع فی کف الرحمن قبل ان تقع فی کف الفقیر فاهم فلا تکن من الغفلین انتهی کلامه حاصل آنست زر خود را بر راه دوست نفقه فقرا کن چه دادن زر بدست ایشان در معنی نهادن آنست در کف نازنین آن نگار رنگین و بر عارف مخفی نماند که غلط بود زرش وجود و احسان در باب

عشق مناسب و شایان نیست مگر آنگه گفته شود که این معنی هم از لوازم عشق ست تا مال و جان برای او فدا گردد
دور عامه نسخ یا یار تحتانیه در اهمله واقعست بر این تقدیر دوست بمعنی محب منادی محذوف الندا باشد
یعنی ای طالب صادق چه چیز بهتر از یار عزیز خواهی خرید پس سرمایه حیات راه بر راه او فدا ساز که من قتل العشق
خانا دیته عجب ست. گر از دلبری دل به تنگ آیدت + دگر غمگساری بچنگ آیدت + موعظت دیگر ست مر
طالب را دلبری بیا وحدت و تا اول مضاف الیه دل ست و ثانی مضاف الیه چنگ و مصراع ثانی بحذف عطف
معطوفست بر قول آواز دلبری و این بیت شرط ست و جزائش بیت لاحق + مبر تلخ عیشے ز روی ترش +
باب دگر آتشش را بکش + تلخ عیشی بیا وعظمت و شین ضمیر که عائد بدلبر باشد بعد از کلمه ترش محذوفست اکتفا
بالشین. آب دگر ای مگر بمرحمت و شفقت معشوقی دیگر و آتش عبارت از عجب و غرور و ترش روی معشوق
اولین ست چنانکه سیاق بران دال ست معنی هر دو بیت آنکه اگر دل نواز دلبری بسبب ترش روی و بی نیازی
او به تنگ آید و غمگساری یعنی یاری دیگر که غمخوار تو گردد ترا بدست افتد یعنی معشوقی دیگر بیابی که چشم گرسنه
را بتماشای حسن او سیر توان کرد و دل تنگ شده را بمرحمت او علاج توان پس از روی ترش آن معشوق
اول عیش خود را تلخ مدار و عمر گران مایه را در سختی مگذار بلکه بآب مرحمت و غمخواری معشوق دیگر آتش غرور و قهر
روئی آن معشوق را بکش یعنی او را بگذار و دیگری بدست آر د تواند که از آب دیگر وصال معشوق دیگر مراد باشد و
از آتش معشوق اول آتش فراق مراد باشد و این دو بیت تمهید بود اکنون مطلب پرداخت و گفت. ولی گو
بخوبی ندارد نظیر + باندک دل آزار ترکش مگیر. کاف گو بمعنی هر که است و اندک بیان دل آزار ست حاصل
آنکه از خوبرویان عالم که در حسن و جمال بجای یکدیگری توانند استاد از عشق و طلب یکے بعشق و طلب دیگری شاید
رفت و ترک یکی باختیار دیگری باید نمود اما کسی که در جمال نظیر خود ندارد و دیگری بجایش نتواند شد و آنذات حقتعالی
است یعنی بکشیدگی شی غم به سبب دلآزاری و کشیدن تلخی بے نیازی که نظر به بے نظیری او اندک ست ترک
آن مگیر که مثل او دیگری نخواهی یافت و بعضے نسخ بجای گو گر شرطیه واقعست پس ضمیر ندارد عاید باشد بدلبری
توان از کسی دل بپرداختن + که دانی که بے او توان ساختن + توان اول بمعنے شاید و ممکن ست و ثانی
بمعنے تواند و ممکن که صلہ یا موصولہ باشد پرداختن خالی کردن از عشق ساختن سازگاری نمودن و زندگانی
بسر بردن حاصل آنکه از کسی که بے او نتوان ساخت و بی نیازی او دل بباید پرداخت حکایت هم درین
معنی بشنیدم که پیری بشب زنده داشت + سحر دست حاجت بحق برفراشت + پیری ای شیخی از مشایخ طریقت
شبی بیا وحدت باعظمت بحق برفراشت ای پیش جناب حق دست را بلند کرد و حاجت خود از حسن خاتمه و ازد
یاد محبت و توفیق مرضیات حق درخواست نمود. یکی هاتف انداخت در گوش پیر + که بیحاصلی رو سر خویش گیر

که بیان اخبار بالف ست بیجا صلی بیا خطاب اے محروم هستی - بدین در دعای تو مقبول نیست + چو عزت نداری
بخواری مالیست + وفی بعض النسخ بخواری برو یا بزاری یا لیست - ای بمحرومی روان شو یا بزاری بلا فائده استاده باش
شب دیگر از ذکر طاعت نخفت - مریدی ز حالش خبر یافت گفت + ز حالش ای از محرومی او چو دیدی کزان روی
بسفت در + به بیجا صلی سعی چندین مبر - ازان روی از جانب حقتعالی بیجا صلی بیاد مصدری - بدیباچه بر اشک
یاقوت فام - بحسرت بیاید گفت استغلام + با دیباچه بمعنی بر است و کلمه بر زایده ای بر رخساره یاقوت فام سرخ
رنگ صفت اشک است غلام بمعنی کودک و پسر چنانکه دختر صغیره را جاریه گویند - بنومیدی آنگه بگردیدمی - کزین
به دری دیگری دیدمی + که بیان آنکه گردیدن بازگشتن و از عبادت باز ماندن و هر دو یا برای استمرار است +
مپندار گر وی عنان برشکست + که من باز دارم ز فتراک دست + وی راجع بحق تعالی عنان برشکست ای
عنان از من به پیچید که بیان پنداشت - چو خواهنده محروم گشت از دری + چه غم گر شناسد دری دیگری + خواهنده
سائل دری بیا تنکیر و یای دیگری برای تاکید او ست - شنیدم که راهم درین کوی نیست + ولی هیچ راهم دگر سوی نیست
این بگفت و عبادت پیوست پس - درین بود سر بر زمین قدا + که آمد بگوش ضمیرش ندا + ولی هیچ راهی دگر سوی نیست
درین اشارت بر شوخ اعتقاد و استحکام طلب و لحد اینجا به معنی قربان شد لست کذا فی المدار سر بر زمین قدا
حال ست از فاعل بود ای بحالی که سر خود بر زمین خلوص عبادت نهاده بود که مفاجیه است و به بعضی نسخ مصراع ثانی
بدینطور است - که گفتند در گوش جانش ندا - و هو یطابق الخطائی البیت اللاحق قبولست گرچه هنر نیستت
که جز ما پناهی دگر نیستت - بیان ندای هاتف ست نیستت تبادر خطاب ازان والاجناب بسوی پیر پر تاب ای
عجز و نیاز تو بجناب ما قبول ست اگرچه هنری نیست ترا چرا که ترا جز ما پناهی دیگر نیست و بعضی نسخ نیستش
بشین ضمیر ست که عاید به پیر است درین صورت این کلام خطاب بملائکه باشد که بگوش پیر هم رسید و این نسخه
مطابق النست که گفته بگوش ضمیرش ندا قبول ست بمعنی مقبول یعنی ای فرشتگان آگاه باشید که پیر مذکور بجناب
ما مقبول ست و به فضل خود او را خریدیم آه هکذا قال عبد الواسع و تواند که بر این تقدیر خطاب بمریدی باشد که مر
پیر را از رنج کشی عبادت مانع شد از قبیل التفات که مخاطبه پیر را در صورت غیبت او افرموده باشد باید دانست
که نفی هنر از پیر مذکور نه بنا بر آنست که از وی عجبی بر عبادت خود شده باشد چه این خلاف مضمون حکایت است
بلکه بنا بر کبریا او سبحانه و تعالی ست که حق عبادت او از کسی ادا نمیشود آری چون اعتقادش راسخ بود و طلبش
صادق لاجرم بجناب ایزدی نیاز او قبول افتاد و چه ذره اعتقاد از کوه عبادت راجح ست بلکه ایمان در
وزن آخرتی از اعمال فرو خواهد شد بدانکه به بعضی نسخ اینجا حکایتی یافته شد که در عامه نسخ نیست چه با اصل
مقصود چندان ربط ندارد ای بذکر کمال سعی در عبادت حق اما نوشته میشود و آن اینست حکایت

مکی در نشاپور دانی چه گفت + چو فرزندش از فرض خفتن بخفت + ای نماز عشا ناگزارده بخفت نشاپور بفتح
بالکسر نام شهریست سکنه آنجا را نشاپوری گویند کذا فی المدار و بیان گفت آنکه . توقع مدار ای پسر گر کسی + که بی
سعی هرگز بجائی رسی . کس بمعنی انسان اهل ای اگر اہل هستی که بیان دافعست بهر آنکس کہ بر نمی نگیرد قدم + وجود
بی منفعت چون عدم + بر نمی نگیرد قدم ای براه حق سعی نمیکند . طمع دار سود و ترس از زیان + که بی بهره باشند
فارغ زبان . ای با بیان عبادت از خدا وند رجائی سود آخرت کن و ترک آنها از زیان خسارت ترس چرا که کسانیکه
از طمع سود و ترس زیان فارغ زندگانی کنند گانند بجناب حق محروم و بی بهره باشند **حکایت دیگر در تمثیل**
مطابق آنکه گفت دلی کو بخوبی ندارد نظیر . شکایت کند نو عروس جوان . به پیری ز داماد نامهربان حکند
صیغه حالست که شیخ حکایت ماضیه را از کمال تاثیر و حضور آن بدل ای بقوت حال مصور ساخته گویا حکایت عروس
و جواب پیر حالا بوقوع می آید عروس بفتح نو کدخدا شده مرد باشد و اینجا زن مراد است و پیر و یا برائی وحدت عبارت
از پدر زن است و داماد مراد از شوهر زن است که داماد شوهر پسر بود یعنی زن پیش پدر خود از داماد آن پدر که شوهر
آن زن باشد گله نامهربانی کرد عبد الواسع و اگر داماد بمعنی شوهر مطلق باشد چنانکه بعضے نقل کرده است بے
تکلف درست آید و بیان شوهر آنست . که مپسند چندین که با این پسر + بتلخی رود روزگارم بسر . ای تا آخر
عمر در تلخی باشم مپسند این معنی را بلکه بطور از آن خلاصم کن یا مهربانش ساز کسانیکه با ما درین منزل اندنه بینیم
که چون من پریشان دل اند + کسانے عبارت از دیگر زنان و منزل اشارت بمحله زن و مرد باهم چنان
دوستند + که گوئی دو مغز و یکی پوستند + بخلاف ما که . ندیدم درین مدت از شوی من + که باشد بخندید در روی
من + که بیان و بید نست . شنید این سخن پیر فرخنده فال + سخندان بود پیر دیرینه سال . فرخنده فال باعتبار
حسن مقال که جوابے سنجیده گفت و مصراع ثانی مقوله شیخ است سخندان دانا لطیفه گوئی . بگفتا سخن داد
شیرین خوش + که گر خوبرو نیست بارش بکش + شیرین اول راجع بعروس و ثانی بشوهر که بیان پاسخ و جواب است
خوبروی بیا عظمت که در خوبی فائق باشد . دریغست روی از کسی تافتن + که دیگر نشاید چنو یافتن . که صله یا ید
یا موصوله است چنو به ضمیتین مختصر چون او تمت الحکایت فقال الشیخ . چرا سر کشی زانکه گر سر کشد + بحرف
وجودت قلم بر کشد + موعظت دیگر است طالب را سر کشیدن اعراض کردن و بغضب شدن اول بمعنی اول
ثانی بمعنی ثانی قلم بر حرف کشیدن عبارت از معدوم نیست گردانیدنست و حرف وجود باضافت بیانیست
یعنی چرا راه خلاف رضائی آنکس پیش گیری که اگر آن بغضب آید وجود ترا نیست گرداند از هستی تو باقی
نشانی نماند عبد الواسع و آنکه قلم بر حرف را بمعنی طلاق گفتن گرفته و مناسب مقام دانسته غلط کرده است
بیچه در طلاق قطعا ع نکاح است مقدم وجود زن دمعه فالکه اینجا نامناسب است چه این بیت مقوله شیخ است

تہ مقولہ پیر مذکور۔ رضا دہ بفرمان حق بندہ وار + کہ چون او نہ بینی خداوندگار + کہ علیہ است یعنی در مرغوبات
نفس و مکروہات آن تابع فرمان و قضائی حق باش چرا کہ مثل او خداوند نخواہی یافت **حکایت در تمثیل**
مصراع ثانی۔ یکی زر برہ دل بسوخت + کہ میگفت و فرمادش میغفر وخت میم یکم مضاف الیہ دلسست واز
قبیل میم دوم و سوم بیست کما لا یخفی علی ارباب الدرایۃ کہ صلہ ہمزہ موصولہ است فریادش امیغفر وخت حال
است از فاعل میگفت فرماندہ خواجہ وشین مفعول میغفر وخت بیان گفت آنکہ۔ ترا بندہ از من بہ افتد بسی
مرا چون تو خواجہ نباشد کسی + افتند بدست آید **حکایت** در بیان آنکہ عقل دانا در عشق مغلوب است
لہذا قہر و لطف و کام و ناکامی بر عاشقان صادق الود او یکسان شدہ است قضائی حق را برضا پیش
آمدہ اند و ترک مراد است سوای عشق کردہ اند۔ طبیبی پریچہرہ در مرو بود کہ در باغ دل قامتش سرو بود۔ مرو بہر دو زل
ہمزہ نام شہریست معروف کہ او امر دشاہجہان نیز گویند کذافی المنتخب و الشامل مصراع ثانی صفت طبیب است نہ از درد
دلہائی ریشش خبر + نہ از چشم بیمار خویشتن خبر ریش مجروح صفت دلہاست چشم بیمار چشم محبوب کہ بعشاق آگاہ
نبودہ از کم التفاتی خود واقف حاصل آنکہ تمام بے پرواہ بود و آنکہ از چشم بیمار عاشق مراد داشتہ یا بمعنی کہ غمزہ
ذکر شما معشوقی اور ابیمار ساختہ غلط کردہ است چہ این معنی خلاف استعمال متعارف و مخالف منطوق بیت است
چہ ظاہر عبارت دال بر تعدد مضمون مصرعین است و بر معنی مذکور مضمون ہر دو مصراع واحد گردد فتامل و انصف
حکایت کند دردمند غریب + کہ خوش تھی بود سرم با طبیب + دردمند رنجور ظاہر و باطن غریب مسافر سرخوش بودن
عبارت از میل قلبی چندی بیاید نیکر + نمیخواستم تندرستی خویش + کہ دیگر طبیبم نیاید بپیش + کہ علیہ است دیگر اے
بار دیگر میم مضاف الیہ پیش است تمت الحکایۃ فقال الشیخ + بسا عقل زور آور چیرہ دست + کہ سودای عشقش
کند زیر دست + چیر دست غالب دلاور و لفظ چیر اینجا بالہاء و باید خواند تا قافیہ درست آید کہ بیان بسا است
ای عقل کامل و تمیز در فرپیش عشق مغلوب است چنانکہ آن عاشق رنجور تندرستی خود را کہ مقتضای عقل و ہوش
بود ترک دادہ مرض خود میخواست تا معشوقش بتقریب معالجہ نزد او آمدہ باشد چو سودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر برآورد ہوش + سودا عشق کلمہ ہمہ مفید اضافت گوش است مجرد **حکایت در تمثیل** آنمعنی
یکی پنجہ آہنی راست کرد + کہ با شیر زور آوری خواست کرد پنجہ آہنی بطریق دستانہ از آہن کنند
و پنجہ دست را بدان پوشند تا زخم شیر و مانند آن بدست نرسد کہ علیہ است کرد اول ماضیست و ثانی
بمعنے مصدر متعلق زور آوری ای با شیر کشتی خواست۔ چو شیرش بسر پنجہ در خود کشید + دگر زور در پنجہ خود
ندید + ندید خود ای زیر خود۔ یکی گفتش آخر چہ خسپی چو زن + بدین پنجہ آہنینش بزن + شنیدم کہ مسکین
دران زیر گفت + نشاید بدین پنجہ با شیر گفت۔ مولانا عبد الواسع فرمودہ کہ گفت در مصراع ثانی بضم

کاف تازیست از گفتن بمعنی باہم آویختن و درافتادگی نمودن چنانکہ پہلوانان وقت مصارعت کنند و ظاہر آنست کہ بکاف پارسی باشد چہ مقصود درینجا لفظ آویخت اما بطریق مشاکلت ومحاورت گفت سابق در مقام آویخت لفظ گفت نہادہ شد و تواند گفت بکاف پارسی محمول بہ ظاہر خود باشد اے بدین پنجہ دربرابری با شیر نباید کرد آرے آنچہ در رشیدی و سروری آوردہ است کہ گفت بہ ضم کاف تازی تخفف کوفت است نمودہ بمعنی اول تمت الحکایت فقال الشیخ۔ چو در عقل و انا شود عشق چیر۔ ہمان پنجہ آہنین ست شیر۔ نشتر ست بر بدیہی۔ چو در پنجہ شیر مردان زنی + چہ سود کند پنجہ آہنی۔ زنی بیاء خطاب ست بعاشق آہنی در اصل آہنین بود چہ یاء نسبت یا نون آید چو زرین وسیمین اما برای رعایت قافیہ زنی نون آخر حذف نمودہ بیاء خالص خواندہ میشود و شیر مردان بملاحظہ ارادہ عشق آوردہ است یعنی آنکہ ہرگاہ کہ پیش پنجہ قوی پنجگان و ہنگام آویختن بدیشان مثل زن ہستی کہ کاری از تو نمی آید پس پنجہ آہنین راست کنا بیدن ترا چہ نفع و کلمہ زنی را از زدن ملاحظہ نمودن بجہل خود اقرار کردنست حاصل موعظت آنکہ۔ چو عشق آمد از عقل دیگر مگو + کہ در دست چوگان اسیرست گو۔ کہ علیہ ست چوگان کنایہ از عشق وگوی عبارت از عقل کہ طالب مرادست از ارشاد دوست یعنی در عشق رضا بقضا باید داد در حسب خواہش دوست باید رفت و مقاصد دو جہان ترک باید نمود چنانکہ بحکایت لاحقہ میفرماید حکایت در بیان ترک مرادات دنیا بہ طریق تمثیل۔ میان دو عمزادہ وصلت فتاد + دو خورشید سیما ہمہ تر نژاد۔ وصلت بہ ضم پیوستگی اینجا عبارت از عقد نکاح ست یعنی ہر یکی از زن و شوہر عمزادہ یکدیگر بود سیما بالکسر علامتی کہ از وخیر و شر و کیفیت باطن معلوم میشود و رخ کذافی المدار اینجا بمعنے پیشانی مرادست نژاد بالفتح وزاء پارسی اصل ونسب مردم کشف یعنی پیشانی وروئی ہر یک مثل آفتاب بود وہر دو پاک بود۔ یکی را نہایت خوش فتادہ بود + دگر نافر و سرکش افتادہ بود۔ یکی عبارت از زن و دگر اشارت بمرد کذافی البیتین اللاحقین نافر و سرکش بمعنے نفرت کنندہ حاصل آنکہ زن بشوہر راغب بود و زن گریزان۔ یکی خلق ولطفی پری وار داشت + یکی رخ بے در روی دیوار داشت + خلق بفتح طبع و صورت لطف بہ ضم پاکیزگی یعنی زن صورت آراستہ وطلعت پاکیزہ مثل پری میداشت و مرد از نفرت و غم رو بدیوار میداشت و خلق بہ ضم ولطف اینجا بمعنے مہربانی نیست چہ شیوہ پری از مردمان گریختن ست نہ مہربانی و آویختن و مع ذلک یاباہ الیمیت اللاحق۔ یکی خویشتن را بیاراستی + دگر مرگ خویش از خدا خواستی۔ ہردو یا برای استمرارست + پسر را نشاندند پیران دہ + کہ مہرت برو نیست مہرش بدہ۔ مہر اول بالکسر محبت وشفقت و ثانی بالفتح کابین زن و آن زری باشد کہ در عقد نکاح برائے زن بر ذمہ شوہر مقرر کنند و ظاہراً مہر آن صد گوسپند بود چنانکہ در بیت لاحق مبین آید۔ بخندید و گفتا بصد گوسپند + تغابن نباشد ہاکی زنند

خوبران

تغابن بضم با موحده صیغهٔ تفاعل است مشتق از غبن بمعنے زیان و نیز بمعنے حسرت و تفاعل اینجا
بمعنے اصل فعل است و تواند که اشارت کرده است بآنکه درین صورت هم مرا فائده است که در صحبت
آن ناپسند خلاص یابم و هم زن را نفع است که مهر او از من بنقد حاصل و یا بصد برای عوض
است و متعلق رهائی ـ بناخن پریچهره میکند پوست * که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست ـ پوست
ای پوست روی خود که بیان میگفت محذوف است و بدین اشارت بعد گوسپند ـ ته صد گوسپندم که صد هزار
نباید بیادیدن روی یار ـ میم مفعول باید است و که بلکیه است سه صد هزار است لک باید بادیدن برای مقابله است
تمت الحکایة فقال الشیخ ـ ترا هرچه مشغول دارد ز دوست * گر انصاف پرسی دلارام اوست ـ مشغول دار باز
دارد در اینجا بهر چه **حکایت** در بیان ترک مرادات عقبی ـ یکی پیش شوریده حالی نبشت * که دوزخ تمنا کنی یا
بهشت * شوریده حالی بیاء وحدت لفظ مرکب است بمعنی آشفته حال و طالب حق که بیان نبشت است
بگفتا مپرس از من این ماجرا ـ پسندیدم آنچه پسندد مرا ـ ماجرا اسم گذشت و قصه و نیز اشارت بقضاء ازلی که
بدخول دوزخ یا بهشت رفته است او راجع بحق سبحانه تعالی که در اول عاشق مرکبوست مرای بیان **حکایت**
در انتقال و ترقی از ماسبق یعنی طالب صادق را ترک کام چنان باید که از وصل معشوق چون رضاء او نباشد
هم درگذرد ـ بمجنون کسی گفت کای نیک پی * چه بودت که دیگر نیائی بحی ـ نیک پی مبارک قدم یعنے که
عاشق در خیر خواهی وطن معشوق میباشد پس آمدن او در شهر بقصد دیدار یار موجب خوبی شهریان است او از حی
قبیله لیلی مراد است ـ مگر در سرت شور لیلی نماند * خیالت دگر گشت میلی نماند ـ شور بمعنی عشق میلی بیاء تنکیر برای
هیچگونه محبت لیلی پس قافیه این بیت معروف مجهول روا داشته ماند بلا فرق بین الواو والیاء ـ *
چو بشنید بیچاره بگریست زار * که ای خواجه دستم ز دامن بدار * که بیان گفت محذوف است و میم مضاف الیه دامن
ای معترض بس مشوش مرا هیچ مگو ـ مرا خود دلی دردمند است و ریش * تو نیزم نمک بر جراحت مپاش ـ خود زائد است
دلی بیاء تنکیر که بموصوف لاحق کنند و میم نیزم مضاف الیه جراحت ـ جراحت بالکسر ریش زخم کذا فی المنتخب مپاش
اماله مپاش است که صیغهٔ نهی است از پاشیدن بمعنے ریختن ای تو نیز بطعن و توبیخ بر ریش من نمک مریز ـ
نه دوری دلیل صبوری بود * که بسیار دوری ضروری بود ـ دلیل بفتح دال مهمله اسم فاعل است از دلالت
و آن مضاف است بسوی صبوری من قبیل ضارب زید بمعنی ترک عشق است و که علیه یعنی دور ماندن از یار
دال بر زوال عشق نیست زیرا که بسیار دوریها است که عاشق آنرا بنابر ضرورة اختیار کرده باشد چنانکه بوقت منع
رقیبان و بفرمان آن قبله دل و جان و اغلب که دوری مجنون از قسم ثانی بود والله سبحانه اعلم مولانا
عبدالرحمن جامی فرموده ـ خوشا آن عاشق که بر فرمان معشوق * بود خوش بر دلش هجران معشوق ـ ط

معشوق دوری + کند بر محنت ہجران صبوری - چو شود وصل دلبر رائی دلبر + بود صد بار ہجر از وصل بہتر وہذا البیت ہو المقصود من الحکایۃ و ببعضے نسخ بجائے دلیل زلیل واقعست اما نسخۂ اولی اولی تا افادۂ عموم کردہ شود - بگفت ای وفادار فرخندہ خو + پیامی کہ داری بلیلی بگو - فرخندہ خو باعتبار کمال اطاعت فرمان معشوق پیامی بیا موصولہ بلیلی متعلق پیام ست - بگفتا مبر نام من پیش دوست + کہ حیف ست ذکر من آنجا کہ اوست + کہ علیہ ست کہ این معنی کمال مرتبۂ محبت ووفاست کہ فوق آن مرتبہ دیگر متصور نیست **حکایت** دیگر در تاکید موعظت ترک مرادات وبیان ثمرہ آن کہ ترقع درجات ونیل مرتبۂ محبوبیت - یکی خردہ بر شاہ غزنی گرفت + کہ حسنی ندارد ایاز ای شگفت + خردہ بمعنی عیب غزنی نام شہرے وولایتے در حدود ہندوستان مرحد اسلام کذافی المدار کہ بیان خوردہ است حسنی بیاء تنکیر ایاز بفتح نام غلام سلطان محمود سبکتگین انار اللہ برہانہ کہ معشوق او بود کذافی الکشف ای شگفت خطاب بحاضران ست یعنی ای مردمان معنی عجب ست گلی را کہ نہ رنگ باشد نہ بوی + غریب ست سودای بلبل بروی یعنی ایاز مثل گل بے رنگ وبو ست کہ نہ حسن صورت دارد ونہ لطف معنی لہٰذا عاشق شدن سلطان محمود بروی نادر وعجب ست - بہ محمود گفت این حکایت کسی + بہ پیچید ز اندیشہ بر خود بسی + گفت - کہ عشق من ای خواجہ بر خوی اوست - نہ بر قد بالای نیکوی اوست + ہر دو ضمیر عاید باایاز توصیف قد ببالا ونیکو اشارتست بآنکہ ایاز ہم حسن صورت دارد وہم لطف معنی ہر چہ در دل فرود آید بدیدہ نیکو نماید تا آنکہ ولم لطف معنی وحسن خوے اوشدہ چنانکہ شیخ در باب حسن خوی او حکایتے علیحدہ آوردہ گفت - شنیدم کہ در تنگنائی شتر + بیفتاد وبشکست صندوق در + تنگنائی راہ تنگ دور وکہ درمیان دو کوہ باشد شتر قطار وبمعنی کوچہ تنگ ہم استعمال کردہ اند ویا لیں نسبت او احد ست ای در راہی تنگ شتری از شتران سلطان محمود بیفتاد وچنانکہ صندوقی پر از مروارید کہ برو بار کردہ بود ہم بشکست بدانکہ ببعضے نسخ بر سر این بیت لفظ حکایت مرقوم ست چنانکہ گفتہ شد وبمعنی در ینجا ہم درست چہ غرض این نقل تائید خوبی خوی ایاز ست نہ بیان مطلبی دیگر از مطالب این باب - بیغما ملک آستین بر فشاند + وز انجا بہ تعجیل مرکب براند - ای برائے غارت کردن مروارید اشارت کرد وعطا فرمود - سواران پے در ومرجان شدند + ز سلطان بیغما پریشان شدند - مرجان بہ ضم ہمیم ہیم مروارید خورد ولیکن بزبان پنجابی گلی نامند وآن سرخ میباشد کذا فی المنتخب المدار قال اللہ تعالیٰ یخرج منہما اللؤلؤ والمرجان یعنی بیرون آید وپیدا شود از بحرین مروارید بزرگ کہ سپید باشد ومروارید خورد کہ سرخ باشد پریشان شدند ای دور وپس ماندند - نماند از وشاقان گردن فراز + کسی در وقفائی ملک جز ایاز - ترقیست از سابق وشاقان بہ ضم بندگان وخدمتگاران گردن فراز متقرب سلطان وببعضے کہ سواران -

واقعست سهو کاتبان ست حاصل آنکه سواران لشکر بلکه خدمتگاران غلامان حضور همه بغارت مشغول ماندند
مگر ایاز که ملک را نگهداشت پس سلطان + نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ + ز یغما چه آورده گفتا هیچ - بیان گفتا
محذوف ست پیچ پیچ خم در خم و سخت پیچیده و پیچاپیچ مثله کذا فی الرشیدی و این صفت باعتبار زلف تا ابروست
یار برابر کثرت ناز و کرشمه هیچ ای چیزی نیاورده ام - من اندر قفای تگاتگ تاختم + ز خدمت به یغما
نپرداختم + و در بعضی نسخ بجای یغما نعمت واقعست باید دانست که حکایت خورده گیری آن طاعن
بر سلطان محمود خاص تمهید بود و مقصود بالذات بیان حسن خوبی ایاز بود که شیخ رح بران مطلب
اصلی را مترتب میسازد و میفرماید - اگر قربتی هست در بارگاه + بنعمت مشو غافل از پادشاه - قربتی بیاد
تنکیر حاصل آنکه در بارگاه ایزدی چون شرف قبول یافته باشی پس از همه مرادات خود فارغ شو و بهر لحظه و
آنی از و غافل مشو تا مثل ایاز در حضرت سلطان ذی الاکرام محبوب و عزیز باشی بر دوام - خلاف
طریقت بود کاولیا + تمنا کنند از خدا جز خدا - اولیا جمع ولیست که فانی از خود و باقی بالله باشد کنند بصیغه
جمع حاصل آنکه قبله همت طالبان حق ذات ست محدث مولینا عبد الواسع کند بصیغه مفرد آورده است کما
وقع فی عامة النسخ پس افراد ضمیر کند بنا بر آنست که اولیا را بجای مفرد استعمال کرده اند چنانکه در عرف عام
امیر را امراء و نائب را نواب و شیخ را مشائخ و عالم را علما گویند و شیخ هم در گلستان گفته که خرقه چنین
مشائخ به چنین مطربی آه انتهی کلامه بر عارف مخفی نماند که نسبت مخلط عوام بشیخ بعید از شان اوست
و عبارت گلستان نص در مقصود مذکور نیست چه شاید که آن از مشائخ اولیا دست بدست آمده بشیخ رحمه الله
رسیده باشد یا باجمعیت مشائخ بنا بر مسامحت باشد پس اولیا جمع ولیست کما انتهی تاه - اگر از دوست
چشمت بر احسان اوست + تو در بند خویشی نه در بند دوست + بند بمعنی محبت و خویشی بیار خطاب تو از انها
دهن باشد از حرص باز نیاید بگوش دل از غیب راز + تا خطاب بعد از لفظ دل محذوف ست بنا بر
ضرورت شعری ای بگوش دل تو سری از اسرار حق نخواهد رسید زیرا که حقیقت سرایست آراسته + هوا و
هوس گرد بر خاسته - ظاهر آنست که بقرینه سیاق حقیقت عبارت از اسرار و معارف باشد که باصطلاح صوفیه
بحقایق نامزد اند و تواند که کنایت از کمال وحدت و فنا باشد که حقیقت عرفان سرای آراسته و گرد خاسته
هر دو ترکیب توصیفی اند یعنی حقایق و معارف الهی بمنزله سرایست و مصفا باشد و هوای طلب مقاصد
بمنزله گرد و لیست که بر خاسته باشد که مانع از نظر ست کسی جانب آن سرای - نه بینی که جائی که بر خاست گرد
نظر گرچه بیناست مرد + نظر بمعنی چشم و مفعول بیند محذوف ست بقصد عموم ای هیچ چیز را **حکایت** در بیان آنکه
ایشان از کمال محبوبی مدام در حفظ حق اند - قضا را من و پیری از فاریاب + رسیدیم در خاک مغرب بآب

قضا را بمعنے اتفاقاً و بلا قصد بلکه بارادهٔ الٰهی خاک مغرب ملک شام بر آب ابر کنارهٔ دریائی مرا یک درم بود بر
داشتند بکشتی و آن پیر بگذاشتند + سیاهان براندند کشتی چو دود + که آن ناخدا ناخدا ترس بود. سیاهان
بندیان و حبشیان و زردار و رهزنان و زلف و خال و چشم و ابروی محبوبان کذا فی الشامل اینجا عبارت از ملاحان است
چه ایشان اغلب سیه چهره باشند چرا که همیشه در آب شناوری دارند دیگر ما کشتی رانند و بعضی شراح از زنگیان و حبشیان
کنایه نموده اند که پیشتر این ناخدا خدمتگار بودند و الله اعلم چو دود تشبیه در تیز رویست ناخدا صاحب کشتی و جهاز و
ملاح و نیز کلان ترین ملاحان کذا فی الشامل و المدار و شتهند بیت در جهانگیری آورده که ناخدا در اصل ناو خدا بود
بواو چه ناو بفارسی کشتی را گویند و خدا بمعنے صاحب تخفیف نموده ناخدا گفتند چنانکه آوند در اصل آب وند بود بمعنی
ظرف آب انتهی کلامه علیه است که ای ملاحان یا زنگیان کشتی تیز راندند چرا که سردار ملاحان ای مالک کشتی ترس
کسی نداشت. مرا گریه آمد ز تیمار جفت + بران گریه قهقه بخندید و گفت. تیمار جفت از غم پس ماندن همراه خود فاعل
خندید ضمیر ست عاید بجفت و قهقه مفعول مطلق ست برائے نوع و بیان گفت آنکه. مخور غم برائی من ای پر خرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد + یعنی حقتعالی پس. بگسترد سجاده بر روئے آب. خیال ست پنداشتم یا که خواب. اینجا کلامی
محذوف ست ای سجاده بگسترد و بر آن نشست و از دریا عبور کرد مصراع منقوله تخست اے این صورت را بخواب
می بینم ای نزد من این گذشتن او از دریا بدین طور پنداشتم که خیالی مخالف واقع ست یا من این صورت را بخواب می
بینم ای نزد من مستبعد و غریب آمد فلهذا. ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت + نگه بامدادان بمن کرد و گفت + میم مضاف
الیه دیده است و مدهوشی بمعنی حیرانی. عجب ماندی ای یار فرخنده را + ترا کشتی آورد و ما را خدا + در لفظ فرخنده رای
از پیر سرزنش مر شیخ را که با وجود دانشمندی و وقوف بر احوال سالکان اولاً بگریه در آمد و ثانیاً متحیر گشت تمت الحکایة
نقال الشیخ. چرا اهل دعوی بدین نگروند + که ابدال در آب و آتش روند. که بیان بدین ست اهل دعوی یعنی اصحاب
انکاری که مدعی کذب ریای زمرهٔ اولیا اند و الشیاء را همچون خود دانند که در کثافت طبیعت بهیمت نشسته اند
و بعضے نسخ اهل وقعت ای ظاهر بینان که بحقیقت عرفان نرسیدند نگروند صیغهٔ نهیست از گرویدن بمعنی تصدیق
کردن و باور داشتن و منکر ند و بمعنی نظر نکنند که بعضے نسخ دیده میشود نظر بقافیه روند غلط ست در آنکه برائے
محافظت قافیه بجای روند راند خوانند با آنکه مستلزم تکرار کلمهٔ راست از مقصود کمال اهل در افتند که معنی چنین شود
که مدعیان چرا بدین سکوت نظر نکشایند که اولیاء همیشه در آب و آتش روند و حالانکه مقصود شیخ آنست که مدعیان
و منکران حال این طائفهٔ عالیه چرا بدین معنی تصدیق نکنند و باور ندارند که ایشان در آب عمیق و آتش
حریق داخل میشوند و باز بسلامت بیرون آیند نه آب ایشان را غرق کند و نه آتش مر ایشان را

بسوزد حاصل آنکه این چنین احوال خارق عادت از ایشان بعید نیست پس باید که برسوخ اعتقاد باور باید نمود چه
ایشان محبوب حق اند و معامله کن نکاند از نیده کار پاکان را قیاس از خود مگیر - گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر
پاکان ابدال بفتح برگزیدگان حق و آن هفت نفر باشند کذا فی الشامل و المدار و لمنتخب ایشان بندگانے
اند که حقتعالی زمین را بوجود ایشان قائم دارد و ایشان هفتاد نفر اند چهل نفر در شام باشند و سی نفر
در جاهائے دیگر چون یکی از ایشان بمیرد دیگرے از صلحا بجائے او گیرد انتها کلام اینجا بمعنے مطلق عارفان ست بقرینه
مقام - چو طفلی که از آتش ندارد خبر + نگهدارد ش مادر مهرور - متعلق ست بمصراع ثانی بیت سابق ای ایشان
در آب و آتش روند مانند طفلی که از آب آتش خبر ندارد و مادر مهربان او را از غرق و حرق نگه میدارد و بیخبرے
طفل از نادانی ست و بیخبری ایشان از کمال ناداانی بحق ست که از سوائے او بیخبر اند پس آنکه در وجد مستغرق
ترشب و روز در عین حفظ حق اند - تقریبت بر ماسبق وجد بفتح شغم عشق و حالت مستی بیخودی کذا فی المدار
عین بمعنی خالص حاصل آنکه کمال محبت ایشان بجائے رسیده است که محبوب حق شده اند فادکس
اللام زقصار المحب محبوبًا و المحبوب نگهدارد از تاب آتش خلیل - چو تابوت موسی زغرق آب نیل
فاعل نگهدارد الله جل شانه تاب بمعنی گرمی و سوزش این بیت اثبات حفظ حق ست مر دوستان خود
را از غرق و حرق و تفصیل قصه رفتن ابراهیم با آتش نمرود و سلامت ماندن او در دیباچه کتاب گذاشته است
و قصه سلامت ماندن تابوت موسی در غرق کردن با آب نیل آنست که کاهنان بفرعون گفتند که از نسل بنی
اسرائیل شخصے دشمن تو پیدا خواهد شد پس فرعون کسان را در طلب پسران بنی اسرائیل فرستاد هر پسر را که میافتند
کشتند مادر موسی در کار فرزند خود مانده بود که حصول الهام کرده اِنِ اقْذِفِیْهِ فِی التَّابُوْتِ فَاقْذِفِیْهِ فِی الْیَمِّ
فَلْیُلْقِهِ الْیَمُّ بِالسَّاحِلِ یَاْخُذْهُ عَدُوٌّ لِّیْ وَعَدُوٌّ لَّهٗ - و آنچنان بود که جوئے از دریا بخانه
فرعون میرفت تابوت از آن جوئے بباغ فرعون رفت فرعون و زنش آسیه خوش نشسته بودند تابوت را
بگرفتند و سر باز کردند کودکی بهر دی پدید آمد پس حقتعالی دوستی موسی را بدل ایشان بینداخت گفت
قُرَّتُ عَیْنٍ لِّیْ وَلَکَ لَا تَقْتُلُوْهُ الی آخره القصه چو کودک بدست شناور درست + نترسد وگر دجله پهناورست
تمثیل مضمون سابق ست فاعل نترسد ضمیر کودک ست دگر بمعنے اگرچه - تو در روی دریا قدم چون زنی +
چو مردان متعلق ست نتر دامن بودن آلوده فسق و فساد گشتن و از یاد و محبت محبوب حقیقی غفلت ورزیدن یعنے
چگونه مانند مردان خدا تعالی بروی دریا توانی رفت و حال تو آنست که در خشکی تر دامن و آلوده عصیان
هستی حاصل آنکه اظهار اینچنین خوارق عادت عارفان ست که دامن خود را از لوث تعلقات مجرد و پاک
داشتند نه کار فاسقان و غافلان که از لوث تعلق و کثافت هوا باسفل السافلین رسیده اند و آنکه

از دریا بهشت خواسته واز خشکی دنیا یعنی در بهشت مانند بزرگان چگونه خواهی رفت که در دنیا گنهگار هستی
نزد من افتاده است لهذا بر دریای توجیه قدم ننهاده است **حکایت در بیان مسئلهٔ وحدت**
وجود همه اوست که مذاق صوفیه صافیه ومکاشفه وشهود ایشان ست. **ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست**
بر عارفان جز خدا هیچ نیست ❊ پیچ پیچ خم در خم وسخت پیچیده شامل یعنی راه ادراک وراه عقل بسیار
دشوار ست که بدین وسیله بسر عرفان رسیدن محال ست اما پیش عارفان یعنے مثل آفتاب هویدا است
که بغیر خدا موهوم وخیال ست قال الکبریت الاحمر محی الدین ابن العربی المعروف بشیخ الاکبر قدس الله
سره الاظهر ؎ آدم فی الکونین ولا ابلیس ❊ لا ملک سلیمان ولا بلقیس ❊ فالکل عبارة وانت المعنی ❊
یا من هو المقلوب قناطیس ❊ وقال العارف النامی عبد الرحمن جامی ؎ همسایه وهمنشین همراه همه
اوست در دلق گدا واطلس شه همه اوست ❊ در مسجد در کنشت ودر بتخانه ❊ بالله همه اوست بالله همه اوست
وقال شمس الدین المکی ؎ هر نقش که بر تختهٔ هستی پیدا است ❊ آن صورت آنکس ست کان نقش آراست
دریائی بر زند موجی نو موجش خوانند ودر حقیقت دریاست ولله در من قال ؎ لمحا النقش غیر ست اندر
نمود ❊ سوی الله ما فی الوجود ❊ **توان گفتن این با حقایق شناس** ❊ **ولی خورده گیرند اهل قیاس** ❊ این
اشارت ست بمضمون مصرع ثانی بیت سابق حقایق شناس عارف که واقف اسرار حق ست وخورده
بمعنی عیب واعتراض ست اهل قیاس صاحب عقل وظاهر بین وبیان خورده آنست که **پس آسمان وزمین**
چیستند ❊ **بنی آدم ودام ودد کیستند** ❊ دام آنکه شکار روا نا دزیده درست بکاف فرد یده بجوده وآنکه
دریده بخورد ودد ذکر اینها بر سبیل اقتضا است نه بطریق انحصار ومقصود جمیع افراد کائنات ست من
العلویات والسفلیات وهکذا فی سائر الابیات **پسندیده پرسیدی ای هوشمند** ❊ **بگویم گر آید جوابت پسند**
تا معقول آید ست ودر لفظ هوشمند وگر آید پسند رمزیست خفی با آنکه یعنے معقول هوش نیست بلکه هم چند
رمزیست پنهانی وامر لیست ذوقی ووجدانی تا نچشند ندانند وچون بدانند نگویند ؎ با پیر مغان دوش زلیس
حیرانی ❊ گفتم رمزی زمی بگو پنهانی ❊ گفتا بود آن بحقیقت وجدانی ❊ ای جان پدر تا نچشی کی دانی. کذا فی
شرح الفارسیه لهذا شیخ سعدی رح بجوابی ظاهر که مفهوم اهل قیاس بود اکتفا نموده اگرچه ایشان ومثبت
دعوی درویشان نیست وفرموده. **که هامون ودریا وکوه وفلک** ❊ **پری وآدمی زاد ودیو وملک** ❊ که بیان
جواب ست ودر مصرع ثانی طریق عطف نگذاشته بنابر ضرورت تعداد ابرداخته. **همه هرچه هستند**
زان کمتر اند ❊ **که با هستیش نام هستی برند** ـ همه عبارت از افراد کائنات وهرچه بمعنی اگرچه چند ست
که بیان آنست وشین راجع بحق تعالی یعنی همه افراد ممکنات از سفلیات وعلویات اگرچه موجود اند اما باید

آن مدارند که پیش وجود حق نام وجود خویش گیرند وخود هارا در سانی یاد مشتارکت بینند چه وجود واجب ذاتی
وقدیم ست که از ازل تا ابد باو پیوسته است و وجود ممکن عارض وحادث هست اولش عدم ست
ورشته بر آخرش گسسته فالوجود بین العدمین عدم کما ان الطهر المتخلل بین الدمین دم پس وجود عاریتی
او نظر بوجود ذاتی بمنزلهٔ هالک ومعدوم ست وخیالی موهوم چنانکه محققین مفسران در کریمهٔ کل شیء
هالک الا وجهه باین معنی رفته اند باید دانست این جواب ظاهری اقناعیست زیراکه وجود ممکنات اصالةً در وی
مسلم ست اگرچه نظر بوجود او تعالی کالعدم ست پس این جواب قالع عرق سوال ست و نه مثبت دعوی
اهل حال لهذا شیخ ازان اعراض نموده بیان تحقیقی پرداخت اگرچه مفهوم اهل قیاس نیست وگفت عظیم ست
پیش تو دریا بموج * بلند ست خورشید تابان باوج * ای پندار تو محال عقل است که دریا باین عظمت
وکثرت امواج وآفتاب باین کمالی تابش ورواج نمودی بود باشد لانه انکار اصل البدیهیات وکذا الحال
فی سائر العلویات السفلیات - ولی اهل صورت بنجاره برند * که ارباب معنی بملکی درند * ظاهر سیاق مقتضی
آن بود که درین بیت اسلوب خطاب ورزیدی لیکن برائے افادهٔ عموم التفات بغیبت در آورده تا هویدا
شود که خطاب نسبت سابق عام ست که بیان کلمه این محذوفست ای نجاره برند با آنکه ارباب معنی اهل ملک
عبارت از عالم معرفت وحدت وجود که مدرکست بمکاشفه وشهود یا الذی موصوله وصله آنست - که گر آفتاب ست
یک ذره الیست * وگر هفت دریاست یک قطره الیست * همه ذره وقطره برای تاکید وحدت ست ومبالغه
حقارت ای آفتاب صورت نسبت با آفتاب حقیقت یک ذره است که نور وجود ازو یافته است ودریای ظاهر نظر
بمحیط باطن یک قطره است که وجود ازو یافته است حاصل آنکه جمیع ذرات کائنات مرایا ومجالی آن ذات اند
فسبحان من اظهر الاشیاء وهو عینها واظهرها هو ظهوره بها - در جام جهان عکس رخ یار ببین * در آئینه
دل رخ دلدار ببین - یک روی رخ چو در آن بسیار افتد * ظاهر شده در صورت انوار ببین - قال الشبلی الانبیاء
ساقط عن الاعتبار بانه الاول وانه الآخر والظاهر والباطن فنسبة الموجودات الی الله تعالی نظیر نسبة
الثواب الی القطن ان اعتبار صورةً فی القطن کان موجوداً وان اعتبر ذاتاً مباینا للقطن کان ممتنعاً ومن
هنا قیل ان الاعیان ما شمت رائحة الوجود وانما یظهر اسماها اشیاء گوشه بوسیله مظهریت برای شیون الهیه وجودی
اعتبار گرفته اند وموجود حقیقی بجز آن واحد حقیقی نیست که اگر یک لحظه ظهور او از مرایای کائنات منقطع گردد
همه باز در کتم عدم روند چنانکه گفت * چو سلطان عزت علم بر کشید * جهان سر بجیب عدم در کشید - در عامه نسخ عزت
بعین مهمله وزای معجمه ولام وتعریف آن عبارت از مرتبهٔ اطلاق ولا تعین ست که باصطلاح این طائفه علیه مسمی
بذات بحت وغیب هویت وسلطان عزت باضافت موصوف بصفت عبارت از ذات واحدیت ست

وعلم برکشیدن ظاہر شدن حاصل معنے آنکہ اگر او تعالی بصرافت اصلی خود ظہور نماید وفیض ظہورش از تعینات کہ اعدام
اند بانقطاع آید ہر آئینہ ہمہ ذرات ظاہر بطون اصلی روند وموجودات او ہمی بعدم ذاتی شوند جامی ؎ گر از خورشید
ماہ دارد پنہان زردی + فتند در عرصۂ نابود نشان گوئی + مولینا عبد الواسع گفتہ غیرت بغین معجمہ یائی مثناۃ تحتانیہ رائی
مہملہ و سلطان غیرت باضافت بیانی یعنی چون غیرت الہی در ظہور آید ونخواہد کہ دیگری باو در صفت وجود شریک
نباشد چنانکہ عبارتست از ماسوائے اللہ نیست ونابود نسیاً منسیاً گرداند وندای لمن الملک الیوم للہ الواحد القہار
درد ہد والموافق للحکایتین الآتیتین ہو المقصود الاول لا الثانی وعلیک بالانصاف **حکایت در تمثیل**
مضمون این بیت مذکور - رئیس دہی باپسر در رہی + گذشتند بر قلب شاہنشہی + رئیس دہ مقدم وقلب
فوج وہر سہ یا وحدتست - پسر چاوشان دید وتیغ وتبر + قباہای اطلس کمرہای زر + چاوشان جمع
چاوش ست کہ بحذف یک واو مخفف نمودہ شدہ ای نقیبان وخدمتگاران اطلس بالفتح نوع از جامہ ونیز حریر
سادہ از نقش کذا فی المنتخب والمدار کمرہای زر کمر بند زر لفت - یلان کماندار نخچیر زن + غلامان ترکش کش و
تیر زن + بحذف عطف معطوف ست بر چاوشان و مابعدہ وکذا البیت الالحق یلان جمع یل بالفتح -
مبارز وپہلوان اہرامسیمی نخچیر شکار بہیمۂ وحشی کماندار نخچیر زن صفت یلان ست چنانکہ باترکش
وتیر زن صفت غلامانست - یکے در بر ش پرنیانے قبا + یکے بر سرش خسروانے کلاہ - پرنیان
حریر منقش وہر دو یا برائے نسبت ست وخسروان بمعنی مضر است عام آنکہ امیر باشند یا شہریار کلاہ بحذف
ہا مخفف کلاہ است چنانکہ پادشاہ از پادشاہ تا بقافیہ قبا درست آید واز و یا دہ در آخر قبا در مصرع
اول چنانکہ بعامہ تنحنت با آنکہ بمعنے است آنرا دیدہ موزہ از پا کشیدہ نست چہ موافقت گذر قافیہ بقافیہ
درکارست بالعکس + پسر آن ہمہ شوکت وپایہ دید + پدر را بغایت فرومایہ دید + فرومایہ اینجا بمعنے
کم پایہ است کذا فی المدار ہی پدر را تمام زبوند النسبت زیراکہ + کہ حالش بگردید ورنگش بریخت بہ ہیبت
بہ بیغولہ در گریخت + ریختن رنگ متغیر گردیدن حالت بیغولہ بیا دو یا ہر دو فارسی گوشہ خانہ وجا رو
کنج پوشیدہ کذا فی المدار وہمزہ اش برای وحدت ودرہمین بیت ست مقصود بالایراد حیث قال تغیب الکلمات
عند ظہور الذات بعقیقہ الاطلاق + پسر گفت آخر بزرگ دہی + بسرداری از سر بزرگان بہی - دہی دہی بیا خطاب
ای البتہ رئیس دہ ہستی ودر صفت سرداری از لیاس سرداران صفہ بہ ہستی چہ بودت کہ بیدبدے آن جان امید +
بلرزیدے از باد ہیبت چو بید + باد ہیبت باضافت بیانیت دیید چد لرزہ ضرب المثل ست + پدر گفت
سالار فرمانرہم + ولی عزتم ہست تا در دہم - ای آنکہ در جای خود بعید از سلطان باشم تمت الحکایت قال
الشیخ مبینا للطلب الاخرہ بزرگان از انی ہشرت آلودہ اند + کہ در بارگاہ ملک جدہ اند + کہ سالی آلستہ ای عارفان

[illegible]

همچنان دو ہی۔ کہ بر خویشتن منصبی می نہی خطاب ہا صحوران قربان درگاہ است ہمچنان اے ہمچو اعمی ہمقادر
در بہی ای در بند جہالت و بطالت ہستی و دور از حضرت سلطان حقیقت کہ رابطہ بین المجلسین ست منصبی یا
سخطت بانیکہ نگفتہ حرفی زبان آوران + کہ سعدی نگوید مثالی بران + ہر دو بار اے تکیر ست کہ سعدی
صفتہ حرف ست و زبان آوران عبارات از عارفان ست کہ کشاف حقایق اند **حکایت** دیگر در
تمثیل مضمون بیت مذکور ـ مگر دیدہ باشی کہ در باغ و راغ + بتابد بشب کرمکی چون چراغ + مگر بمعنے شاید کذا
فی المدار راغ دامن کوہ کہ بجانب صحرا باشد و قیل کشت زار شرفنامہ و کشف کرمک ککاف تصغیر و یا وحدت
وان جملی ست خرد تر کہ ہندش ٹٹنہ اتّہ نامند + یکی گفت اے کرمکی شب فروز + چہ بودت کہ بیرون
نیائی بروز + شب فروز روشن کنندہ شب بنور خود۔ ببین کاتشین کرمک خاک زاد + جواب از سر روشنائی چہ داد
آتشین یا عتبار تابش خاک زاد باعتبار خلقت روشنائی بمعنے دانائی کہ بمناسبت مقام ازان بر روشنائی تعبیر
کردہ و بیان جواب آنست۔ کہ من روز و شب جز بہ صحرا ایم + ولی پیش خورشید پیدا ایم۔ ای در جنب شعاع
آفتاب ظہور ی ندارم و ہکذا احوال اشارت بعدم ظہور الذات۔ **حکایت** مطابق آنکہ گفت شیخ بر عارفان
جز خدا ہیچ اعانت بمعنی حقیقی کہ مشروح شد بلکہ باین معنی کہ امید از پادشاہ حقیقی دارند نہ از شاہان
مجازی لہذا موخرش آورد و ثنا گفت بر سعد زنگی کسی + کہ بر تربتش باد رحمت بسی + کسی ای یکی از عارفان کہ
بتقریب طاقت سلطان کریم النفس فتہ بود و ثنا او گفت انتثالاً لامر اللہ و اطیعوا اللہ و اطیعوا الرسول و
اولی الامر منکم و مصراع ثانی دعا ست از حضرت شیخ در حق سعد زنگی کہ پدر ممدوح اوست۔ درم داد و تشریف و
بنواختش + بقدر ہنر منزلت ساختش تشریف در اصل و منع الکسے بزرگ گردانیدن کسی ست اما بار بیاد
بمعنی خلعت استعمال کردہ اند حافظ میفرماید سہ ہرچہ ہست از قامت ناساز بی اندام ماست + ورنہ تشریف
تو بالای کس کوتاہ نیست۔ و معنی مصراع ثانی آنکہ او را بہ مقامی نشاند کہ مناسب شان او بود۔ چو الدین بدید نقش
زر + بشورید و برکند خلعت ز بر۔ ای آن خلعت عملدار بود کہ بران نقشی باب زر کشیدہ بودند و حرف تمایان
آن نقش زرین الدین بود بشوریدہ ای در شورش و اضطراب شد خلعت بالکسر جامہ کہ مردم پوشانند و مادہ
آن از خلع ست بالفتح بمعنے برکشیدن پس خلعت در اصل جامہ از تن خود برکشیدن و بہ دیگری پوشانیدن بود
اکنون در مطلق جامہ بخشش استعمال یافتہ خواہ از تن برکشیدہ دہند خواہ از سر تو کذا قیل۔ ز سوزش چنان شعلہ
در جان گرفت کہ برجست و راہ بیابان گرفت۔ مو معنی شوق و شوریدگی وشین راجع با آنکس است و مضاف الیہ
جان کہ بیان چنان است۔ یکی گفتش از ہمنشینان دشت + چہ دیدی کہ حالت دگرگونہ گشت۔ کہ رابطہ بین
المجلسین ست ای یکی از ہمراہان او کہ در وقت ہمنشین او بود با او گفت کہ چہ حالت دیدی در مجلس سلطان تا

شد - تو اول زمین بوس کردی بجا + بیا ایستی آخر زدن لشت پا + زجای از مقامی که برای سلام سلطان مقرر ست
و به بعض نسخ سه جا واقع ست و آن بر ظاهر خود محمول ست که سلام شاهی در سه جا بوده باشد و بای ... سه یار بنا ایستی
بیای ماضی پشت پا زدن کنایه از رد کردن و ترک ادن فرهنگ سروری ای با امید عطائی سلطان او زمین بوس
سلطان کرده و خلعت دوراهم و علوم مرتبه یافته پس آن را چرا در عطا نموده گریختی - بخندید کاول
زبیم و امید + همی لرزه بر تن فتادم چو بید + کاول بیان گفت محذوف بیم اشاره بعظمت و شوکت سلاطین
که بعد از سلام بهم برانید و امید اشاره بر جمع چیزیکه سلطان کریم النفس بود و محب اهل صفا بهم فتادم مضاف الیه
تن ست و بیم و امید از عارف مستفید همسکیر سیت چه ایشان بر حال مشاهده خائف دوام و ثبات ندارند لال مشاهده
الابرار بین التجلی والاستتار در زمان تجلی و ظهور حق از همه کس بیپرواه باشند و مطلق و در زمان استتار و رحمته -
ظهور وجود و در بیم زیان باشند و طمع سود پس ثنا گفتن و زمین بوس بوقت استتار بود و کندن خلعت و ترک
عطا و در زمان البصارت چنانکه گفت - با آخر ز تمکین الله بس + چشیم چشم اندر آمد بکس + تمکین بمعنی جا دادن
و قوت بخشیدن مضاف بالله و بس من قبیل اضافة المصدر الی الفاعل ای از تائید و تنبیه نقش مذکور که مرا
از غفلت باگاهی آورده و تواند که تمکین بمعنی مرتبه باشد بهم چشم مضاف الیه چشم ست چشمے عبارت از
از دوم و خلعت کس عبارت از شاه ذی شوکت **حکایت** دیگر مطابق مصراع مذکور اما بایمعنی که
رنج و راحت را از خدا دانسته از ناسپاسی چشم که در از شام غوغا فتاد + گرفتند شبے مبارک نهاد +
هر دو بابر لشکر واحد ست و مصراع ثانی تفسیر و تعلیل مصراع اول ست - هنوز آن تخدش بگوش اندر ست -
چو پیدایش تنها و ندیر پای و دست + بیم مضاف بگوش ست و تمکین مضاف الیه پای و دست و چو بندش آه ظرف حدیث
ست و بیان حدیث آنکه - که گفت ار سلطان اشارت کند + کرا زهره باشد که غارت کند + سلطان پادشاه
حقیقی اشارت کند انجامیم خواهد زهره قوت و طاقت تعدی سبک آبروئی - بباید چنین دشمنی دوست داشت +
که میدانمش دوست بر من گماشت + که صله یا موصوله است حاصل آنکه دشمن فرستاده و یقین کرده باشد دوست باشد
دوستی آنکه که آن دشمن را هم دوست باید داشت که محبوب المحبوب محبوب و ضرب الحبیب زبیب این محبت کامل ست
اگر عز و جاه ست گر ذل و قید - من از حق شناسم نه از عمرو زید + ذل بضم ذال معجمه خواری و میان عمر و زید
دو واو باید نوشت یکی ملتوی زائده که برای فرق ست میان عمرو با نفتح و سکون میم که در مقابله زید واقع
شود و میان عمر بالضم و فتح میم که این خطاب ست و واو دوم واو عطف و ذکر عمرو و زید بر طریق اقتضا ست
نه بر سبیل التحدید تمت الحکایت فقال الشیخ - ز علت مدار ای خردمند بیم + چو داروی تلخت فرستد
حکیم - علت عبارت از معاصی و هوا که موجب قساوت قلب و غفلت از حق داروی تلخ عبارت از شدائد

تنہا بدر وزگارست یعنی چون او تعالی کہ حکیم مطلق ست ترا از کسی رنجے رسانید بیقین . بیدان کہ ترا از مرض برہاند
یعنی بدین بہانہ عفو تقصیر نمودہ بصحبت قرب و آگاہی راہ نماید و بعضے بجای جو کہ علیہ واقعست - بخور ہر چہ آید ز دست
حبیب * نہ بیمار دانا تر است از طبیب * ای ہر رنج کہ در راہ حبیب از مردان بتو رسد میکشیدہ باش زیرا کہ طبیب از
تو دانا تر است **حکایت** ہمدرین معنی بر طریق تمثیل - یکی را چو من دل بدست کسی * گرو بود و میبرد خواری بسی
چو من ای چنانکہ من ہم دل بدست یار دارم و آن عبارت از حق تعالی ست چنانکہ در آخر حکایت خواہد گفت و
کہ اشارت بعشق امارہ باشد چنانکہ در گلستان دار دست - پس از ہوشمندی و فرزانگی * چو دف بر زدندش زدیوانگی
تو زند
دف بالفتح پہلو و بضم آلت نواختن و در اسکندری کہ دف بالضم پہلو و آلشتر و بالفتح آلت نواختن و صحیح آنست و
کہ بمعنی ساز باشد و کلمہ بر زائدہ یعنی پس از ہوشمندی و دانائی کہ داشت چون دلش بدست یار افتاد دیوانہ شد
و مردمان بسبب دیوانگی او را میزدند چنانکہ دف را بوقت نواختن بطپانچہ میزنند مقررست کہ کودکان و بوالفضولان
و دیوانگان را سنگ و کلوخ میزنند و بعضے نسخ بدف و بدیوانگی واقعست پس بر زدن بمعنے شہرت و
مشہور کردن باشد مقررست کہ چون کسی را در شہر شہرت کنند در عقبش دف و دہل : زنند یعنی
اول ہوشمند و فرزانہ بود پس ازان در عشق اینحالت رسید کہ مردمان او را بدیوانگی مشہور ساختند و در
عقبش دف زدند و مولینا عبد الواسع فرمود کہ دف بالضم زدن دست ست بر سر کسی یعنی پس از ہوشمندی
باینحالت رسید کہ مردم او را دیوانہ قرار دادہ است و نیز در بر سرش میزدند انتہی و توانند کہ دف بمعنی پہلو باشد
و بامعنی بر و کلمہ بر زائدہ و شین مضاف الیہ دف است ای بسبب دیوانگی دو پہلوی او دست میزدند
و طبل شکم او را مینواختند - ز دشمن جفا بردی از بہر دوست * کہ تریاک اکبر بود زہر دوست - دشمن
عبارت از رقیب ست و کہ علیہ یا در برای استمرار و کذا یا بیت لاحق باز ازین ترقی نمودہ میفرماید - قفا خوردی
از دست یاران خویش * چو مسمار پیشانی آوردہ پیش * مسمار بالکسر میخ آہنی کذا فی المدار و این مصراع -
حالست از فاعل خوردی ای باطاعت و تحمل تمام از یاران خود ہم قفا خوردی قفا پس گردن و نیز بمعنی
سیلی و آنچنان باشد کہ انگشتان ست و راست استادہ نمودہ نرمہ دست را مانند تیغ بر گردن مجرمان
و بے ادبان زنند و عوام سیلی را بالغلط طپانچہ و چپات را خیال برد؟ اند کذا فی الرشیدی - خیالش چنان بر
سر آشوب کرد - کہ بام دماغش لگدکوب کرد * خیال بمعنے عشق طمع دارد یا ر و شین مضاف الیہ سر کہ بیان
چنانست بام دماغ باضافت بیانی لگدکوب پایمال ای عشق او را المجنون دیوانہ ساخت - نبودش ز تشنیع
یاران خبر * کہ غرقہ ندارد ز باران خبر - تشنیع زشت گفتن و ملامت کردن کہ علیہ ست و مصراع ثانی
تمثیل ست ای در بحر عشق غرق بود ازان از ملامت کردن یاران کہ مثل قطرات باران ست او را کم بر و میرسید

...م کہ یعنی ساز بالضم است و فارسیان بفتح خوانند کذا فی المدار و در عامہ نسخہ چو کلمہ تشبیہ واقعست پس دف

خبردار نبود- گر ا پای خاطر در آید بسنگ + نیندیشد از شیشه نام و ننگ + گر بمعنے هرگاه و پائی خاطر بسنگ
آمدن کنایه از گرفتار شدن دل بمحبت محبوبی و ببعضے نسخ بجائی در بر آید قسمت دمال و احد ست شیشه نام با
باضافت بیانی ای از طمع آبروئی خود در گذرد- شبی دیو خود را پری چهره ساخت + در آغوش آنمرد دیرے تا بساخت
شبی بیاء وحدت بتاخت و در مصراع ثانی بجاء معجمه باید خواند یعنی شیطان خود را بچون پری آراسته کرده
بوقت شب در کنار آنمرد جوان در آمد و آن کنایه از احتلام ست و آنانکه بتافت بقاف خوانده اند چنانکه در بعض
نسخ ست ای خود را در کنارش جلوه نموده نظر بقافیه ساختن غلط کرده اند- سحر گه مجال نمازش نبود +
ز یاران کس آگه ز رازش نبود + نفی مجال نماز باعتبار سختی سرماست چنانکه در بیت لاحق می آید و راز عبارت
از احتلام - بابی فرو رفته نزدیک بام + برو بسته سرما دری از رخام - هر دو یاء برائی وحدت ست بام
مختصر بامداد جهانگیری و ابراهیمی مصراع ثانی صفت آب ست سرما فاعل بسته و در بے مفعول آن
برو ضمیر راجع بآب حاصل آن که باوّل وقت نماز که شافعیان بدمیدن صبح میخوانند مجال غسل و نماز -
گذاردن نداشت ناچار نزدیک بامداد و قریب طلوع آفتاب در آب نشاده که برودت هوا و شدت سرما نوعی
از سنگ سپید بر روی آن آب بسته بود برائے غسل فرو رفت ای در وقتی از شدت سرما روی آب مثل سنگ برف
و یخ بسته بود و آنکه بام بمعنی بالائی سقف نموده غلط نموده است چه مقابله سحرگاه اول بر معنی بامداد وست کما
لا یخفی نصیحت گری لومش آغاز کرد + که خود را بکشتی درین آب سرد + یا برائی وحدت ست لوم بفتح لام مصدر ست
بمعنی ملامت کردن ببعضے نسخ بجائی لومش گفتن و قسمت عبد الواسع و ببعضے کوشش دیده باشد و آن
بمعنی خصومت و جنگ ست کذا فی المدار که بیان لوم و گفتن دیگر کشش ست - زیرنا می منصف بر آید -
خروش + که ای یار چند از ملامت خموش + که بیان خروش چند ای چندان مرا ملامت کنی بلکه از ملامت بس کن
مرا پنج روز این پسر دل فریفت + که مهرش چنانم که نتوان شکیفت - رای مرا مفید اضافت دل ست بمیم
متکلم و پنج روز عبارت از اندک مدت ای از ایام معدوده دلم را فریفته خود ساخته است شکیفتن بکاف تازی
و یائی پارسی صبر کردن کذا فی المدار و ابراهیمی چنانکه مولینا رومی فرموده ـ خاک درگاهت دلم را می
فریفت + خاک بر روی کو زخاکش میشکیفت + و آنچه در عامه نسخ فریفت و شکیب یار نموده در آخر دیده
می شود تصرف ناسخان ست مگر آنکه حذف را از رکاب نموده آید یعنی این پسر فریبنده دل باندک مدت مرا
دیوانه کرده است و از عشق او چنان بے آرام شده ام که شکیب کردن نتوانم - نپرسید باری بتخلق خوشم
ببین تا چه بارش بجان میکشم - بار کنایه از رنج سرما و ملامت یاران و ضرب مردان - تمت الحکایة فقال الشیخ
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید + بقدرت درو جان پاک آفرید - آنرا ای برائی رضا آنکه این شخص کالبد مردم

مصرع ادراجع بشخص و این بیت با بیت لاحق وست دگر بیان ست ـ عجب داری از بار حکمش برم + که دائم بدستان
وفضلش دهم بار حکم اگرچه فی نفسه عامه از تمام آثار وقضائی ازلی ست اما بقرینه سیاق اظهر آنست که بار حکم عبادت
از شدائد روزگار ست که بتقضای آن گردگار ست که علیه احسان وفضل عبارت از حیات وایمان ومعرفت
وسائر عطایائی بے نهایت **داستان** در ترغیب بیخودی ومستی که بعرف عارفان بمعرفت بنفی و
نیستی ـ اگر مرد عشقی کم خویش گیر + دگر نه ره عافیت پیش گیر مرد عشق ای قابل عشق ودر زیدن حتی مولینا
عبدالرحمن الجامی فرموده ـ من مرد جواب نیم لبیکم را + انداخت درین ورطه کمال کرمت ـ کم خویش
فنائی خود در ریاضت عشق بدوام مراقبه مقصود حقیقی راه عافیت در بودن از عشق که مرض دائم ست
یعنی اگر عاشق صادق هستی خود را در یاد او تعالی چنان مشغول دار که از خود بیخبر شوی وبیگانه از هر کس چرا که
درین راه دیوانگی در کار ست ولیهم لیناردی فرموده ـ هر چه غیر از شورش دیوانگی ست + اندرین
راه دوری وبیگانگی ست + واگر قابل عشق نیستی راه رستی وسلامتی بردار ای خود را در حلقه عشاق مبار
پیش ترا قابلیت این سخت کار ست ونه مرا با تو سخن وگفتار ست ـ عشق بازی کار جان بازان بود ـ
عشق را در هر دلی نهاده بعضے شراح از راه عافیت راه شریعت وتقوی ظاهری اراده نموده ای در صورت
عدم قابلیت عشق او تعالی عبادت ظاهره شعار خود ساز و ورد ما مخفی نیست که کلام در عشق ست نقیا اثبا تا نه
در غیر آن بمع ذلک حاجت بمغلظت تقوی نیست چه التزام شرائع امر مسلم الثبوت ست وسیاق نیک الالی اشارة
الی ارادة المعنی الاول فی آخر الباب فانتظر ـ مترس از محبت که خاکت کند + که باقی شوی گر هلاکت کند اول
بیان مترس ست وکه ثانی علیه یعنی از ریاضات وکشاکش عشق که ترا فانی ونیست گرداند باکی مدار چرا که ثمرت
بقایا بلله در ضمن اوست که مطلوب عاشق زار ست واین دولت بقائی ابدی بدون فنا وبیخودی
دست نخواهد داد چنانکه ـ نروید نبات از حبوب درست + مگر خاک بر زیر و بگردد نخست ـ نبات سبزه حبوب
جمع حبه بمعنی دانه مگر انجا زجر الا استثنائی ست وبگردد بصیغه اثبات باید چنانکه در عامه نسخ معتمد
بهاست وبعضے نسخ که بصیغه نفی ست غلط ست ای مگر وقتی که خاک هر دانه را بهم شد وگنده ونیست
گردد ـ ترا با حق آن آشنائی دهد که از دست خویشت رهائی دهد ـ که بیان آنست وفاعل دهد ضمیر ست
عائد بان یعنی آشنائی حقتعالی ومعرفت کامله الہی ترا چیزے نخواهد بخشید که آن چیز مر ترا از خود بیخبر سازد و
وآن فنا نیست ست وبدون فنا وبیخودی معرفت او تعالی ترا دست نخواهد داد زیرا که تا با خودی آه
دتواند که خواهد در اول مصرع اول صیغه امر غائب باشد وفاعلش ضمیر محبت که در بیت سابق السابقت
وآن بمعنی چنان یعنی ترا محبت حق تعالی باین درجه باید که ترا با حق چنان آگاهی بخشد که از خود بیخبر شوے

دمادم که از خودی خود خبر داری آشنائی از جمله محالات ست زیرا که - که تا باخودی سوسے او راه نیست

وزین نکته جز بیخود آگاه نیست + خودی بیای خطاب و راجع بحق تعالی این نکته اشارتست بمضمون اول بیخودی

کنایه از عارف کامل که بمجاهده عشق کشیده باشد و بسر حد فنا و بقا رسیده باشد و لهذا من قال باخودی از خدا

نیابی بوی بی خود نباشی خدا نماید ره وی - چون از بیان بیخودی و فنا فی الحبیب فراغ یافت به بیان سماع

که موجب بیخودی است شتافت و گفت + نه مطرب که آوازه پای ستور + سماعست گر عشق داری شعور +

پای ستور نام ساز نیست کمینه ترسا ها که مخصوص بغبانانست کذا فی المدار کریمیه ست و خطاب عام ست اے سوختگان

عشق را آواز نا رسا کافی ست بنغمه پرواز ی مطرب خوش لهجه محتاج نیستند اما انسب درین مقام بقرینه ابیات لاحقه آنست

که پای ستور بمعنی ترکیبی باشد حاصل آنکه صاحب عشق و شعور را حاجت آواز مطرب نیست بلکه آواز پا مے

جانور آنکه بوقت رفتار از پای میخیزد او را سماع در خورد ست و اطلاق سماع بعرف شوریدگان بر سرود از

آن باب اطلاق مصدر ست بمفعول کالخلق بمعنی المخلوق فهو بمعنی المسموع و درین لطیفه ایست که سامع را

بوقت شنیدن چنان توجه بلفظ و معنی باید که عین سماع باشد نه ذات خود را در میان بیند و نه مطرب و ساز را -

مگس پیش شوریده پر بر نزد + که او چون مگس دست بر سر نزد + پر زدن پریدن و که رابطه است بین الجملتین

حاصل آنکه هر وقت که مگس پیش عاشق پریده و آواز کرده است البته آن عاشق بشنیدن آواز دست بر سر خود

زده از ست و بوجد آمده و مقرر ست که مگس اکثر اوقات دست خود را بر سر میزند - نه بم داند آشفته خاطر نه زیر

بآواز مرغی بنالد فقیر - آشفته خاطر عاشق بیقرار بم بفتح رود سطبر رباب و بانگ بلند زیر بالکسر یا تازی

رود باریک رباب بانگ نرم کذا فی المدار و در شامل ست که رباب چهار تار دارد یکی را زیر خوانند و آن اشتی

ست دوم مثنی دوم بم آواز سوم مثلث که ابی ست چهارم بم که بغایت کلیست انتهی انیجا عبارتست از آواز بلند

که منکره باشد و نا پسند و آواز باریک که خوش باشد و قبول نزد دیگر ای عاشق را هر دو خوش آینده اند و میان -

ایشان فرق نداند و بعضے نسخ آشفته سامانست سامان بمعنی قرار ست کذا فی المدار ای بیقرار از عشق و مصراع

ثانی ترجمت مرغی بیاد منکر و بعضے نسخ بجائی بنالد فقیر بر آرد نفیر ست و ضمیر بر آرد با آشفته خاطر عاید ست

و المال واحد - سراینده خود همی نگردد خموش + ولیکن نه هر وقت باز ست گوش - سراینده دسرود کننده خو

زاینده است سید محمد جعفر خلیفه خاص آن مستغرق بحر شهود حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دهلوے در

بحر المعانی آورده که قال فی الانجیل غنینا لکم فلم تطربوا و زمرنا لکم فلم ترقصوا یعنی برای شمای طالبان سرود گفته ایم

و مزامیر زده ایم پس شما را خوش آید و نه رقص نموده آید این قول فهم کن که سراینده کیست که او خاموش نمیگردد

و زیرا که از سکرت پا کست انتهی و مصراع ثانی به قول مشهور که الصوفی ابن الوقت ای تابع وقت نزول حال ست

پس ہنگام در وقت گوش او باز می گردد حاصل آنکہ ہر چیز یکہ از دیا نگی و آواز ہر زمنخیز و مطرب ست پس در وقت سماع
موجود ست اما گوش ساکلہ ہر وقت باز نیست کہ متوجہ سماع شده در حالت مستی بوده باشد چہ توجہ او موقوف
بر حصول وقت دست ہر ہر صوفی کہ ابو الوقت ست فانی مطلق گوش او ہمیشہ باز ست و مدام با خود زمزمہ ساز چہ اوقات او
تابع وقت نیست بلکہ تابع وقت اوست۔ چو شوریدگان می پرستی کنند ٭ با واز دولاب مستی کنند۔ دولاب بفتح دلو آب
بعد و چیزی استعمال کرده اند کہ بدان آب از چاه کشیده شود یعنی چون بر عارفان وقت نازل گردد و ذوق و شوق حاصل
بر آواز چرخ رقص کنند چنانکہ گفت۔ بچرخ اندر آیند دولاب وار ٭ چو دولاب خود بگریند زار ٭ چرخ رقص و وجد
کہ حرکت مستدیره باشد زاری نعره کنان و فریاد زنان رشیده۔ بتسلیم سر در گریبان برند ٭ چو طاقت نماند گریبان
درند۔ تسلیم سپردن و گردن نهادن کذا فی المدار اینجا بمعنے تحمل و آرام ست اشارتست بسنت سلوک ایشان کہ
بوقت سماع خود را ضبط کنند و از جائی نروند و صاحب رسالہ قشیریہ فرموده کہ حرکت از ہر کہ باشد خواه از مبتدی خواه
از منتہی خواه از متوسط از حال و چیزی میکاہد پس نباید کہ بی ہجوم و استیلائی از جائی خود رود بلکہ متمکن و ثابت راسخ
باشد و نیز نوشتہ اند ہر کہ او در مجلس ہمہ آنچہ بگذرد نداند او باشد ان خیر اقیر اوان شر افشر ا۔ مکن عیب درویش مدہوش
مست ٭ کہ غرقست ازان میزند پا و دست ٭ خطاب ست بنادان کہ از درویشان خبر ندارد و بر حرکات عنیفہ ایشان انکار
دارد کہ علیہ السلام ای در بحر شہود غریق ست لهذا حرکتش برین طریقت داستان در بیان حل و حرمت سماع
کہ معرکہ فقہا ست و محل نزاع۔ بگویم سماع ای برادر کہ چیست ٭ مگر مستمع را بدانم کہ کیست مصراع اول جزا مقدم شرط
ست چیست ای مباح و حلال ست و مکروه و حرام کیست الصاحب ذوق و درد ست یا شہوت پرست و نامرد یعنی فتوی
حل و حرمت آن موقوف بر حال سامع ست نہ ہر کس را حرام چنانکہ گفت ٭ گر از برج معنی بود طیر او ٭ فرشتہ فرو ماند از
سیر او ٭ مصراع اول شرط ست و ثانی جزا آن کذا البحر اللاحق ابج معنی یاد حق و مطالعہ وجہ مطلق طیر عبارت
از روح و جان در بحر المعانی آورده از علی کرم اللہ وجہہ ان للمومنین معراجین الصلوٰۃ و السماع الصلوٰۃ معراج القلب
والسماع معراج الروح انتہی یعنی اگر شنیدن اشر روح و جان سامع متحرک بیاد حق گردد سماع او را حلال ست چرا کہ
در سماع او را چندان ترقی روحی نماید کہ فرشتہ طائر قدسی در سیر الی اللہ یاد نتواند رسید بلکہ بگویم کہ ما منا الا
لہ مقام معلوم و نقل ست از کتاب بحر المعانی روزے حضرت سلطان المشائخ نظام الدین محبوب الٰہی و شیخ رکن الدین
نبیره شیخ بہاء الدین زکریا ملتانی قدس سره در دہلی یکجا نشستہ بودند کہ قوالان سماع در دادند و نواختن آغاز
نہادند سلطان المشائخ را وجد دی داده و بسماع برخاست شیخ رکن الدین آستینش گرفتہ نشاندند کرت دوم برخاست
از دامن کشیده نشاندند کرت سوم برخاست در رقص شد و شیخ رکن الدین قیام تمام کرد و بنوافل مشغول شد بعد از
انقطاع وقت مریدے خاص از شیخ رکن الدین پرسید کہ چہ سر بود در آستین گرفتن و دامن کشیدن و سیوم کرت

نماز گذاردن فرمودند اول کرت که برادرم مولینا نظام الدین بتواجد برخاست قدم بهفتم آسمان نهاد دستش گرفتم
و بنشاندم مرتبهٔ دوم که برخاست بر سقف عرش نهاد دامنش را کشیدم و بنشاندم سوم کرت که برخاست ندیدم که کجا رفت
لاعلاج به عالم ناسوت مشغول شدم انتهی و بعضے گفته اند کرت اول از کتف گرفته بنشاندند و کرت دوم از کمر گرفته بنشاندند
سوم کرت زد دامن کشیدند چهارم کرت بتواجد شاغل شد که هر چند که نگاه کرد نظر از عالم ناسوت بملکوت کشاد از ملکوت
بجبروت و بلاهوت و هیچ جائے از عالم بالا نیافت باز بناسوت نشتافت و بتواجد پرداخت - وگر مرد لهوست
بازی و لاغ + قوی تر شود دیوش اندر دماغ - مرد لهو صاحب لهو ای لفظ لاغ هزل و بازی و جهانگیری
دقیقه نشین مضاف الیه دماغ ست ای نشستن سر در سر مرد شهوت پرست شیطان غالب گردد و بدرکات هواے
اندازد حاصل ابیات موهم فی آن وابیت ست الراله کبیر مباح وقال بعض السالکین یستحب لاهل الحقائق ویباح لاهل العلم
ویکره لاهل الفسوق والفجور حضرت شیخ سلطان المشائخ فرموده که سماع بر چهار قسمت حلال و حرام و مباح و
مکروه حلال آنکه صاحب سماع را میل بسوئے حق میباشد و از یاد او غافل نبود و ریا دمنود اداخل نسازد حرام آنکه
اهل سماع بعینی بهیئت دو هره را حمل بر مجاز نماید یعنی دل وراغب یا مردی بازنی بود و فهم معانی بر ناز کرشمه او فرماید و مباح
آنکه احتمال او بیشتر یاد مصالح الهی باشد و کمتر بسوئے مزاج و مکروه آنکه میلش بحقیقة اقل باشد و بمجاز بیشتر کذا فی سیر
الاولیاء چه مرد سماع ست شهوت پرست + باواز خوش خفته خیزد نه مست - در نسخه معتمده چه کلمه استفهام واقعست
چنانکه مولینا عبد الواسع فرموده که مرد سماع و قابل سماع و مصرع اول استفهام انکاری ست و ثانی علت او ست
حاصل آنکه شهوت پرست و هوسناک قابل سماع و لائق آن نیست چرا که او بمنزله مست و خراب ست که خود را به
تکلف و هوای نفس گرفتار نموده است آواز خوش کسی که خفته باشد میخیزد و بیدار میگردد و این خفته در دو یاد حق مست
که گاه گاه او از غفلت راه میزند و بخواب میبرد و لیکن بادنی تنبیه سننده بیدار میشود و بخدا میپردازد نه کسی که مست و
خراب افتاده باشد و آن شهوت پرست ست که تا دم صوت در هوا مدهوش و مست ست هذا هو المعنی الصحیح لمناسب السیاق
والسباق و بعضے نسخ چو معنی مانند دیده شد چونکه بعضے بدان رفته و هر دو مصرع را استفهام کرده اند و از مرد سماع
زمرهٔ عشاق خواسته که زنده دلان و مرده تنان اند یعنی آیا شهوت پرست مثل اهل سماع ست ای مانند ایشان نیست
بل بینهما بون بعید چه ایشان بحق پیوسته اند و در تهیمت نشسته اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا - آواز خوش
عبارت از سماع و برخاستن عبارت از تواجد و رقص کردن و مست اشارت بعاشق صادق
که بباده عشق مخمور ست و خفته اشارت بشهوت پرست که بخواب غفلت مرده و بشهوت نفسانی مغرور ست ای آیا خفته
غفلت بسماع رقص کنند مست محبت یعنی اینچنین نیست بل الامر بالعکس که در سماع آنکس در رقص آید که از باده محبت
الهی مست و مخمور ست نه کسی بخواب غفلت رفته بهوای نفس مغرور ست هذا کلامه مر عارف مخفی نیست که مقصود بالذات تمام

رقص کردن نیست بلکه از غفلت رستن و بیاد حق پیوستن ست رقص یا تند یا نه یا تند فالصحیح ہو المعنی اول و بعضے
شرح کلمه چه از شرطیه گرفته وگفته که اگر مرد سماع شهوت پرست ست پس شنیدن آواز خوش از آب بر نخیزد و نه از عمل مستی بیدار شود
انتهی پریشان شود گل بباد سحر * نه هیزم که نشکافدش جز تبر - پریشان شود لیکن شکافد این بیت تمثیل مضمون سابق ست
گل کنایه از سالک اندک غفلتش بسماع را دور و فتر نیست چون از بیان حل و حرمت سماع پرداخت و عنان بیان
را به مقصود اصلی معطوف ساخت وگفت - جهان پر سماع ست و مستی و شور * ولیکن چه بیند در آئینه کور - یعنی در
جهان هم سماع ست و هم مطرب سرائنده بسیار ست و هم مستی و شور صاحب حالان بیشمار ست اما کور دلان را نه از سماع
آگاهیست و نه از مستی دردمندان - نه بینی شتر بر حدای عرب * که چونش برقص اندر آرد طرب * خطابست بکور حس
بالکسر دال مهمله حدی که ساربانان عرب برای راندن شتران میکنند و شتران بر آن آواز مست شده
بار گران را بسر برند و این معنے خاصه شتران عرب ست و چون بمعنی چگونه طرب بفتح فرح و شوق شتر فناه و در عامه نسخ بجای
حدا نوا در قسمت و آن بمعنی سرود ست و بینی استفهام توبیخ ست حاصل آنکه بحال شتر چشم باز کن و از خواب
غفلت بدر آی تا کمتر از جانوران نباشی چنانکه گفت - شتر را چو شور طرب در سرست - اگر آدمی را
نباشد خر است * پس ترا باید که میل دل از ما سوای او تعالی منقطع نموده توجه تام بسماع سرائیندگان که جهان
از آن پرست گوشدار دی و از لذت آن مدهوش شوی و آگاهی بحق پیدا آری **حکایت** همدرین
یعنی شکرلب جوانی نے آموختی * که دلها بر آتش چو نے سوختی - شکر لب بمعنی شیرین سخن صفت مقدم جوان
جوانی نے بیاء وحدت آموختی و سوختی بیاء ماضی کاف که دلها ء عاطفه ست کذا افندی اول بمعنی ساز لیست معروف
سوراخها دارد و بدمیدن بنوازند و ثانی بمعنے معروف که بدان آتش افروزند یعنی جوانی خوش آواز نواختن نے
می آموخت و بر آواز نی دلهای عالمیان را میسوخت چنانکه نے را بر آتش میسوزند - پدر بارها بانگ
بر وی زدے * به تندی و آتش بآن نے زدی * بر وی ای جوان مذکور بتندی تعلق بر بانگ زدن ست آتش در نے
زدن سوختن آن یعنی پدر همیشه او را از آموختن منع بلیغ کردے و بارها نے از دستش ربوده با آتش زدی لیکن اما جوان ازین
کار باز نیامدے - شبے بر نوائی پسر گوش کرد - سماعش پریشان و مدهوش کرد - شبے بیاء وحدت نوا بمعنی سرود و بعضے نسخ اعنا
دا قسمت یعنی درست آورده بمعنی سرود بر اسالیب موسیقی - همیگفت بر چهره افگنده خوی - که آتش بمن در زد این بار نی
بر چهره افگنده خوی بمعنی عرق از رخسار ریزان حال ست از فاعل گفت و که بیان گفت است ای آتش نے
مرا بیقرار ساخت و دلم را سوخت باز آمد بمخاطبه آن کور دل و گفت ندانی که شوریده حالان مست * چرا برفشانند
در رقص دست - ندانی استفهام تقریری لهذا در جواب آن میفرماید - گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کائنات - دری بیاء وحدت یا عظمت واردات جمع وارده فی اصطلاحهم ما یرد علی قلب العارف

من غیر تعمد منہ الی الفیضان الالٰہیۃ والفتوحات الربانیۃ من جذبات الشوق ولذات الذوق و از واردات
بیان حاصل بیت فشاند فعل مضارع و فاعلش ضمیر دل ہست و دست افشاندن ترک دادن دل یعنی دروازۂ فیوضات و جذبات
بر روئے دل ایشان کشادہ شود لہٰذا دل از کمال لذت آن دست بر فشاند و ترک کام ہر دو جہان اشارت میکند و بعضے
نسخ فشانند صیغہ جمع است و ضمیر فاعل بد لشوریدہ حال و المآل واحد لکن الاولیٰ ہو النسخۃ الاولیٰ تا اضافت بحر ثابت
بیک شود۔ حلالش بود رقص بر یاد دوست + کہ ہر آستینیش جانے در دست۔ کہ ہر جمعی ہر کہ مبتدا و مؤخر ہست
و ہر آستینش آہ صفت اوست و ہر دو ضمیر عاید بہر کہ آستینی بیائے تنکیر برائے تاکید عموم ہست جانے بیائے عظمت
کہ کنایہ ہست از کمال شوق یعنی ہر کہ این صفت دارد کہ ہر آستین او این حال دارد کہ گویا جانے در وے ہست
مر آنکس را رقص کردن بر یاد دوست کہ خدا تعالیٰ ہست حلال ہست عبد الواسع دلشیت جان با آستین و
تعمیم ہر آستین بنابر افادہ کمال ذوق و بیخودی اوست یعنی بر یاد او تعالیٰ کسی را رقص کردن جائز ہست
کہ رگ استخوان و پوستش بلکہ تمام لباس از دامن و آستین او پر از جان و شوق و مستی باشد نہ کسی را جان و بدن
و لباس و تمام اندام پر از بادۂ خود پرستی باشد و بعضے نسخ مصراع مدین نمط ست نہ ہر آستین جان معنی و دست
پس ضمیر حلال راجع بکسی باشد کہ در سماع بر دل او واردات الٰہی کشادہ شوند و جان معنی باضافت بیانی عبارت
از محبت و معرفت ست یعنی بر یاد حق ایچنین کسی را رقص جائز ست نہ ہر کسی را زیرا کہ ہر صوفی نفسانی
را لازم نیست کہ جان معنی در و باشد لیکن بتعمیم آن کس را تشنیں افادہ تحقیر اوست الصوفی شش جانند آستین خالی
از جان ست واللہ سبحانہ تعالیٰ بمرادہ اعلم گرفتم کہ مردانہ در آشنا۔ برہنہ توانی زدن دست و پا۔ این دست
و پا زدن ہمان آشنا در دریائے محبت ست و این بیت نشستن موعظت سالک این راہ مطابق آنچہ پیشتر
گفتہ است ؎ اگر مرد عشقی الخ مردانہ بمعنی خطاب آشنا آشناوری کردن بہ بحر محبت و عشق مصراع ثانی محیط فائدہ
است برہنہ حال ست از فاعل توانی و اشارت ست بآزادی دل از خیال ما سوائے اللہ۔ بکش خرقۂ نام و ناموس و
زرق + کہ عاجز بود مرد با جامہ غرق۔ این بیت تفریعست بر سابق کہ علیہ ست مرد با جامہ ترکیب توصیفی
ست غرق خبر بعد خبر ست نام و ناموس عبارت از طلب مقاصد خود از سلامتی جان و عزت دو جہان
زرق بتقدیم معجمہ عبارت از ریا و نمود خلق کہ اعلیٰ مقاصد نفس ست و اضافت خرقہ بانہا بیانیست حاصل
بیتیں آنکہ اگرچہ در سلوک این راہ استعداد کامل داری ازان اعتماد نمودہ داخل این راہ مشو بلکہ اول در تفرید
دل از ہوس و ہوا و تجرید جان از خیال ما سوا بکوش کہ اصل کار ترک خودیست کہ عظیم تر ازان حجابے نیست پس در محو
خودیش بیش ازانکہ بدریائے محبت و معرفت داری باید کوشید زیرا کہ مرد صاحب جامہ آشناوری دریائے عاجز باشد
بلکہ اغلب کہ غرق شود۔ تعلق حجابست و بیحاصلے + چو پیوندہا بگسلی واصلے۔ ای بقای تعلق دل با سوائے تعالیٰ

اگرچه اندک باشد حجابیست مانع از وصول بیشک گمان موجب حرمان از معرفت سبحان اما چون همه تعلقات را بوجه کمالی از میان برداری برسی در حریم وصل و راز داری و بهذا التقریر یظهر لک وجه افراد تعلق فی المصراع الاول وجمعه فی الثانی **حکایت بر سبیل تمثیل** کسی گفت پروانه را کای حقیر + برو دوستی درخور خویش گیر + حقیر ضعیف لتبیان دوستی بیا تنکیر درخور لایق در بیا دور وسع کذا فی الشامل اینجا بمعنی اول و ثالث مرادست - رهی رو که بینی طریق رجا + تو و نور شمع از کجا تا کجا + که صله یا موصوله است بطریق مفعول ثانی بینی ست داد لش محذوفست ای برا هی رو که آن راه را راه رجائی لطف یار و امید داری وصال دلدار بینی + سمندر نه گرد آتش مگرد + که مردانگی باید آنگه نبرد + سمندر موشی آتشین بکام در عجائب المخلوقات مسطورست که بعد از پیغمبر صلی الله علیه وسلم دیگر آن مرغ آتشین جائی بهم نمیرسد چه تا آنکه آتش در یکجای هزار سال نفروزند آن مرغ پیدا نشود نه بهمزه خطاب که علیه است عشق شمع آن کس را نشاید که تاب شعله داشته باشد کسی که بیکبار مانه خاکستر گردد ز خورشید پنهان شود موش کور + که جهل ست با آهنین پنجه زور + موش کور که بهندی چهچهوندر گویند - برون نیاید در شامل درده که مار چون او را بگیرد اگر بگذارد کور گردد و بمیرد که علیه ست زور بمعنی کشتی کردن + کسی را که دانی که خصم تو اوست + نه از عقل باشد گرفتن بدوست - الباء زائدة کبیر المفعول اول ست گرفتن را دوست مفعول ثانی - ترا کس نگوید نکو می کنی - که جان در سر کار او میکنی + که بیان نکوست سر کار او خیال عشق او حاصل آنکه تلف کردن تو جان خود را در عشق او نزد هر کس ناپسندست - گدائیکه از پادشه خواست دخت + قفا خورد و سودا ی بیهوده پخت + دخت مخفف دختر است کذا فی المدار مشهور بیت متن قفا سیلی سودای بیهوده پخت ای اندیشه محال را بخاطر آورد - کجا در حساب آورد چون تو دوست + که روی ملوک و سلاطین در دست - در حساب آوردن اعتبار نمودن و فاعلش ضمیر شمع ست چون تو دوست مفعول آن یعنی عاشقی را مثل تو حقیر ست که علیه ست + مپندار کاندر چنان مجلسی + مدارا کند با چو تو مفلسی + هر دو یا برای عظمت ای مجلس عظیم که نشستگاه ملوک ست و چو تو مفلسی ای با همچون تو ئی - دگر با همه خلق نرمی کند + تو بیچاره با تو گرمی کند + دگر بمعنی اگرچه و درین لفظ اشارتست بآنکه نرمی او بخلق هم علی سبیل الغرضست - نگه کن که پروانه سوزناک + چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک + ای عجب مقوله شیخ ست که از جواب او تعجب میکند گر بسوزم آه بیان چه گفت ست - مرا چون خلیل آتشی در دل ست + که پنداری این شعله بر من گل ست ابیات لاحقه شش گانه جواب پروانه است و آنکه تجویز مقوله شیخ نموده است از قلت تدبر فرموده است که صله یا موصوله است و خلیل لقب ابراهیم ست و آتش عبارت از عشق و این شعله اشاره بشمع بدانکه ردی ساکن درین بیت لو اسطه رابطه است که بمنزله حرف وصل ست متحرک گشته لهذا توجیه یعنی حرکت ما قبل روی را مختلف آورده است و الا هو اجب التکرار عند

سکون الردی + نه دل دامن دلستان میکشند * که مهرش گریبان جان میکشند + که بلکیه است وکذا فی البیت اللاحق
دهر بمعنی محبت - نخواهم که با آتش بحجه ستیزم * که زنجیر شوقست در گردنم + حاصل آنکه ور هلاک خود اختیاره ندارم چه افتادم
در آتش از آثار جذبه شوق دلدار است و البدر در من قال سه اگر از جانب معشوق نباشد کششے + کوشش
بیچاره بجائی نرسد * مرا همچنان دربودم که سوخت + نه اینم که آتش بمن در فروخت - همچنان هنوز دو بحالی که در
کنج خودانه فار یار غائب بودم و فاعل سوخت ضمیر است عاید با آتش اما از لفظ آتش آتش صورے مراد است و از ضمیر
آن آتش معنوی که عشق است در فروخت افروخته شد فهو فعل لازم - نه آن میکند یار در شاهدی * که با او
توان گفت از زاهدی + هر دو یای مصدر است معشوقی زاهدی در زاهد شدن یعنی از یار دوئے خواستن
گریبان آنست حاصل آنکه از یار اطوار معشوقانه چنان بظهور آید که عاشق را تاب پرهیز نماند که عیم کند در
تولائی دوست - که من رضیم گشته در پای دوست - که اول کدامیست برائ استفهام انکاری ثانی
علیه بیکن آنچرا که من در تولائی او بجان راضی هستم بحالیکه گشته باشم در پائے او اشارت بآنکه گفت سه کسی را که
بینی که خصم تو دست * مرا از بلف حرص دانی چراست + چه او هست اگر من نباشم رواست - بلکه اولی است
داین ابیات مقصود بالائی این حکایت است که قطع تعلق و بیخودی اصل اینکار است مصراع ثانی جواب
چراست و ببعضے نسخ بجائی چو که بیان واقعست - بسوزم که یاری پسندیده اوست + که در وی سرایت
کند سوز دوست + بسوزم بر آتش بشمع که علیه است پسندیده عاشق صادق که در وی بیان اوست سرایت بالکسر
درگذشتن چیزے به چیزے کذا فی المنتخب اینجا بمعنے تاثیر است و تواند که بسوزم قسمیه باشد که یار پسندیده جواب
قسم چون حالم بدین نهایت رسیده است پس - هر اچند گوئی که در خورد خویش * حریفی بدست آر همدرد خویش
حریفی بیاء تنکیر موصوفست و همدرد خویش صفت - بدان ماند اندرز شوریده حال + که گوئی بکژدم گزیده منال
این بیت با بیات چهارگانه الحقه مقوله شیخ است بطریق جمله معترضه در بیان شوریدگان عشق - ماند از ماندن
بمعنی مشابه شدن اندرز با دال مفتوح و فوقانی زده ز راء معجمه در آخر دلیست و نصیحت ابراهیمی جهانگیر یکه بیان
آنست کسی را نصیحت مگوای شگفت + که دانی که در وی نخواهد گرفت - ای شگفت جمله معترضه یعنی العجبان
عجب کاریست که میکنی که صله با موصوله است گرفتن اینجا بمعنے تاثیر کردنست ز کف رفته بیچاره را لگام انگون
کاهسته ران ای غلام بیچاره موصوفست و لگام از دست رفته صفت اوست و کلمه را علامت مفعول است او
غلام بمعنی کودک چه نغز آمدین نکته در سندباد + که عشق آتش است ای پسر پند باد - نغز با کسره سند باد بسر دو
بالکسر و سیوم موقوف کتابیست در حکمت مشتمل بر مواعظ و نصائح از مصنفات حکیم ازرقی که بنام طغان شاه
سلجوقی پرداخته است کذا فی المدار که بیان این نکته که در کتاب مذکور است پند باد بحذف عطف معطوف

ست

بر عشق آتش است من باب عطف الجملة علی الجملة ثم فسره المصنف المذکور او الشیخ المبر بقوله -
بباد آتش تیز برتر شود - پلنگ از زدن کینه ور تر شود - آتش تیز ترکیب توصیفی است برتر بلندتر و مصراع
ثانی بمثل است باز آمدیم بجواب پروانه وگفت چو نیکت بدیدم بدی میکنی + که رویت فرا چون خودی
می کنی - خطاب ناصح مذکور است که پروانه را از عشق شمع منع مینمود نیک بدین تامل صادق کردن بدی بپای
عظمت که رویت بیان بدی چون خودی بپای نیکه متوجه شدن ناصح مذکور بسوی همچون خودی از کلام
او گرفته است چه نصیحت بعشق همچون خودی از انکس سر میزند که خود هم در پی همچو خودی بوده باشد کما قیل گر
انار نیز تلخ بماقیه - ز خود بهتری جوی فرصت شمار - که با چون خودی گم کنی روزگار + بهتری بیار عظمت فرصت
شمار غنیمت دان و سعادت شناس عشق آن بهتر از خود را که علیه است گم کردن ضایع ساختن و بی بهره ماندن
انحکایت اگرچه مقوله پروانه است اما در ضمن این بیت از جناب شیخ مر طالبان حق را پند لیست با نیکه ممکن را
بمثل خودی که ممکن باشد دلبستگی نمودن و محبت او پای فرسودن نقد تیج وقت و بباد دادن سرمایه حیات است
باید که بهتر از خود را که از شائبه حدوث و امکان منزه است بجوید و دل در محبت او بندد و الله در من
قال هر چه جز عشق خدای احسن است - گر شکر خواری است خود جان کندن است - عبد الواسع - پی چون
خودی خود پرستان روند - بکوی خطرناک مستان روند - خود پرستان فاسقان که در بند شهوت
خویش اند مستان عشاق صادق که از خود بیخبر اند - من اول که این کار برداشتم + دل از سر بیکبار برداشتم - که این بیت
هم مقصود است بالا ایراد درین حکایت و این کار اشارت بعشق شمع من انداز در عاشقی صادق است که بذر بهره
بر خویشتن عاشق است سر انداز فدا کنند خود در عاشقی با مصدی متعلق صادق است و که علیه است بذر بهره
بز دل که از خوف هلاک خویش داخل عشق نمیشود + اجل ناگهان در کمینم کشد + همان به که آن نازنینم کشد - اظهر آنست
که کشتن در مصراع اول از کشتن باشد و بیت مرادف و متقضی باشد و تواند که از کشیدن باشد پس بیت دو
قافیتین است چو بینیک مشته است بر سر هلاک + بدست دلارام خوشتر هلاک + نه روزی به بیچارگی جان
دهی + همان به که در پای جانان دهی + بیچارگی بی اختیاری - حکایت همدرین معنی زشتی یاد دارا
که چشمم نخفت + شنیدم که پروانه با شمع گفت + عبد الواسع فرموده که گفت و شنود پروانه و شمع بایکدیگر
شنیدن متکلم یعنی شیخ این فسانه را بزبان حال است و بگوش عبرت نه بلسان مقال و گوش صوت و کذالک
حکایت کلیله و دمنه و افسانهای مفرح القلوب بمعنی برای فهمانیدن مطالب و الا سخن گفتن وحوش و طیور بیاز
فهمانیدن انسانرا از تجویز عقل دور است مگر از راه اعجاز و یا کرامت که از ارباب سعادت امری بخلاف عادت بظهور
آید اما این را بر انقیاس کردن نشاید مولینا روم فرموده ؎ این کلیله دمنه جمله افتراست

ورنہ کی باتراغ لک لکے را مربیت + ماجرائی بلبل و گل گو شنداد + گرچہ گفتنی نیست آنجا آشکار + ماجرائے
شمع با پروانہ بم بشنو ایمنجے کزین افسانہ تو کہ من عاشقم گر بسوزم رواست + ترا گریہ و
سوز باری چرا است + کہ بیان گفتہ است و باری سبیل تکیہ کلام ۔ بگفت ای ہوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من ۔ ہوادار محب عاشق و مسکین صفت و یار شیرین بدلت از
انگبین ۔ چو شیرینی از من بدر میرود + چو فرہاد آتش بسر میرود + شیرینی بیاء عہد اشارہ بانگبین
ست و ایہام بمعشوق فرہاد کہ شیرین نام داشت از من ای از کنار من میم فرہاد م مضاف الیہ
بسر است و فرہاد نام سنگتراشے کہ بر منکوحہ خسرو پرویز شاہ یعنی شیرین عاشق شدہ بود و چون بمیعاد یافتن
شیرین درمیان کوہ راہ درست کرد و لشکاف پرویز کسی را فرستاد کہ بیش از خبر بدروغ برساند کہ شیرین
از جہان رفت بمجرد سماع این خبر ناخوش خود را از کوہ افگند و جان داد کذا فی الت اہل و مشہور آنست
کہ بسماع این خبر شعلہ آتش از سرش خواست و بمرد چنانکہ عبارت بیت بر ان دالست گویند کہ
شیرین بشنیدن خبر وفات فرہاد خود را از بام افگند و بمرد کذا خسرو شاہ بسماع این خبر تباہ بر زمین
افتاد و جان داد سہ براہ عشق بین افگندہ سرہا + بگوش جان شنو این خبرہا ہمیگفت و ہر لحظہ
سیلاب وے + فرو میدویدش بر خسار زرد ۔ ہر لحظہ تا آخر بیت حال ست از فاعل گفت و شین مضاف
الیہ رخسار ست و زرد تا بر تا آتش گفتہ و بیان گفت آنست ۔ کہ ای مدعی عشق کار تو نیست ۔ کہ نے
صبر داری نہ یارای ایست ۔ کہ علیہ یست ای نہ صبر از دید نم داری و نہ قوت ایستادن بر تاب جمال من ۔ تو
بگریزی از پیش یک شعلہ خام + من استادہ ام تا بسوزم تمام ۔ خام منادی محذوف ست من استادہ ام
ای در فراق یار بس مرا ہم صبر ست و ہم استادن ۔ ترا آتش عشق گر پر بسوخت + مرا بین کہ از پای تا سر بسوخت
ہمین تابش و مجلس افروزیم + ببین بین و سیلاب دل سوزیم + تابش روشنائی و تپش بیار یار سی گرمی ے
بظاہر من مبین کہ افروختہ ست بلکہ بباطنم نظر کن کہ چسان سوختہ است کما مثل بقول سعدی ۔ چو سعدے
کہ بیرونش افروختہ است + درونش اندرون جگری سوختہ است ۔ شین درونش مضاف الیہ ۔
اندرونست ہمہ شب درین گفتگو بود شمع + بدیدار او وقت اصحاب جمع مصراع ثانی عالمست آنرا شمع
ای اکثر شب در عتاب و خطاب پروانہ بود بجائی کہ دل اہل مجلس با فروختن او خوش بود و تواند کہ از اصحاب ذات
داہل معرفت دیگر خواستہ باشد ای من و یاران با استماع گفتگوی آن خوشوقت بودیم ۔ نرفتہ ز شب ہمچنان
بہرہ + کہ ناگہ بکشتش پریچہرہ + بہرہ بہمزہ تنکیر مفید قلت پریچہرہ بہمزہ وحدت کہ مقاحیہ ست برائے تاکید
ای ہنوز از شب ۃ و حصہ اندک نرفتہ بود بلکہ باقی ماندہ بود کہ شمع کشتہ شد و تنگ با حر بیدہ

ک
کا مہ صفت توریغ
و ترکہ خام ہستی میگریزی
از پیش یک شعلہ از
مولانا عبد العلی سع لفظ
خام حال ست از ضمیر
فما طب در بگریزی ست
اسے میگریزی است در
حالیکہ خام تمام نسوختہ
اے سوختہ نشدہ ۱۲
سہ این بیت نا دو بیت
لاحق در دو نسخہ
افتادہ ۱۲

وبهذا اندفع التدافع بین البیتین چه از همه شب مرا دست نه رفته یعنے باقی مانده که شمع آه که تو چیش چنان فرمود که از شمع موم مراد ست که ازان سوخته میشود و معلوم ست که موم بعد از کشتن باقی باشد پس شاید اثر اسپر دانه تا آخر شب گفتگو باشد هیچو موم رکیک ست چو موم را بدون افروختن شمع نخوانند مع ذالک عشق پروانه بموم نا افروخته دور از صوابیت بچه استاده ماندن تحمل عبارت ست. همیگفت هر قطره دودش بسر + همین بود پایان عشق ای پسر هر قطره حالست و بیش مضاف الیه بسر مصراع ثانی بیان گفت ست وهذا الیٰن هو المقصود من تمام الحکایة یعنے شمع بوقت جان دادن چنین میگفت که نهایت عشق و کمال آن همین ست که عاشق براه دوست جان بدهد قال الله تعالیٰ فتمنوا الموت ان کنتم صٰدقین فقال الشیخ اگر عاشقی خواهی آموختن + بکشتن فرج یابی از سوختن + ای بجان دادن در راه یار از گداخت فراق برهی و بفرح وصال برسی که الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب و حصول دولت بقای ابدی منوط است بفنا و بیخودی بکن گریه بر گور مقتول دوست + قل الحمد لله که مقبول اوست + این بیت ذو قافیتین ست که علیه اشارت ست بحدیث من احبه قتلته و من قتلته فانا دیته. اگر عاشقی سر مشو از مرض + چو سعدی فرو شوی دست از غرض. مرض عبارت از ریاضات عشق و محبت و غرض عبارت از مقاصد نفس از سلامت جان و عزت سر شستن از مرض صحت و تندرستی طلبیدن دست فشستن از غرض ترک مرادات کونین. فدائی ندارد ز مقصود چنگ + و گر بر سرش تیر بارند و سنگ. فدائی بیای عظمت عاشقے که خود را فدای معشوق ساخته باشد یعنی طالب صادق از مطلوب که ذات محبوب ست دست بر ندارد و از طلبش باز نماید اگر چه در سرش آه. بدریا مرو گفتمت زینهار + و گر میروی تن بطوفان سپار. گفتمت در معنی مقدم ست و بیت تمامه مقصود اوست دریا عبارت از بحر عشق و طوفان عبارت از هلاک ذات و صفات جمیع مرادات گفتمت اشارت ست باین بیت که سر راستان ست اگر مرد عشقی کم آه. اللهم احرق عوارض قلوبنا بنار عشقک و اغرق اثقال مطلوبنا فی بحار شوقک بحرمة النبی ذوالاکرام و بحرمة المشائخ الچشتیة العظام رضوان الله تعالیٰ علیهم اجمعین +

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک + پس ای بنده افتادگی کن چو خاک + افتادگی فروتنی و کمزنی خود را از هر کس کمتر داشتن که معنے تواضع است حریص و جهانسوز و سرکش مباش + ز خاک آفریدت چو آتش مباش چو گردن کشید آتش هولناک + به بیچارگی تن بیفکند خاک + اشارت بآنچه وقت تقدیر آفرینش

آدم و جان هر چیز در خواست نموده بود که خلقت خلیفة الله از من باشد چنانکه آتش گفت که من جوهر علوئم از
من پیدا کنید و خاک که جوهر سفلی بود از سخن خاموش ماند و خود را لایق این امر جلیل القدر ندانست و این بیت
شرط و جزاست من قبیل المنفصلة الاتفاقیة و جزاء العاطفة من المصراع الثانی غیر سدید لان البیت الحق
مستقل بنفسه الا ان یقدر یکون المصراع الاول منه اعادة لما سبق. چو آن سرفرازی نمودی بکسی + از و دیو کردند
زین آدمی + آن اشارت با آتش و این اشارت بخاک سرافرازی و کمی بیای مصدری و فاعل کردند و کیلان قضا
و قدر کما قال الله تعالی وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ ۝ وَالْجَانَّ مِنْ قَبْلُ مِنْ
نَارِ السَّمُومِ یعنی هر آئینه بدرستیکه آفریدیم مر آدمی را از گل سیاه خمیر کرده یا شده و آفریدیم جن را پیش از آفریدن انسان
از آتش دوزخ زبانه دار **حکایت** بر سبیل تمثیل. یکی قطره باران ز ابری چکید + خجل شد چو پهنائی دریا بدید
ابری بیای وحدت و گفت. که جائیکه دریاست من کیستم + گر و هست حقا که من نیستم + که ثانی صلهٔ یا موصوله است
و ثانی جواب قسم چه لفظ حقا در استعمال عرب اگرچه مفعول مطلق آید برای فعل محذوف ای احق حقا یعنی ثابت
میکنم این گفتار خود را ثابت کردنی اما فارسیان در محل سوگند آرند. چو خود را به چشم حقارت بدید +
صدف در کنارش بجان پرورید + شین مفعول پرورید است و عاید قطرهٔ باران. سپهرش بجائے رسانید
کار + که شد نامور لولوی شاهوار + شین مضاف الیه کار است که صله یا موصوله شاهوار مرکب است از
شاه و وار که کلمهٔ الیت مفید معنی لیاقت کذا فی الرشیدی ای لائق تاج شاهی که او را درة التاج خوانند
و فی الکشف در یتیم همتا و یکدانه که تا ازلیش در یتیم خوانند. بلندی از آن یافت کو پست شد + در نیستی کوفت
تا هست شد + بلندی علو مرتبه که شاهوار باشد و مصراع ثانی تفسیر آن **حکایت** جوانی خردمند پاکیزه
بوم + ز دریا بر آمد بدربند روم. پاکیزه بوم نیک سرشت و بهتر نژاد دربند نام شهریست مسکن نوشیروان
و نیز گذرگاه دریا که آنرا معبر گویند کذا فی المدار بر معنی ثانی مستشهد بیت متن و اکنون بلسان عوام بندر
گویند و صاحب رشیدی باب الابواب الگفته که قریب شهر شروانست و صاحب جهانگیری بمعنی قلعه و این بیت
را شاهد گرفته. بهر جا که در بند بر کرد شاه + برآورد بر چرخ نجور رشید ماه. والله اعلم. درو فضل دیدند و
رائی تمیز + نهادند رختش بجائی عزیز + فضل یعنی علم و فاضل دیدند و نهادند عالمیان و عابدان آنمقام
و در تحت عبارت از وجود ای او را بجائی منزل دادند از حجرات مسجد مبارک و هم اشارتست بقبول کردن ایشان
ارادت او را بخدمت شیخ آنمقام چنانکه در ابیات لاحقه می آید. سر عابدان گفت روزی بمرد + که خاشاک مسجد
بیفشان و گرد + خاشاک گیاه آلوده کذا فی المدار یعنی شیخ آنمقام او را گفت که صحن مسجد را جاروب من و خس
گردش را بروب. همان کین سخن مرد راه رو شنید + برون رفت و بازش نشان کس ندید + همان ای همان

بحفظ و ہر دو سالک کہ بخدمت آن بزرگ پیوست و شین مضاف الیہ نشان - بران حمل کردند بر تا و پیر + کہ
پرواے خدمت ندارد فقیر + حمل کردن توجیہ و تاویل کردن کہ بیان آلنست پروا بمعنے میل و محبت - وگر
روز خادم گرفتش براہ + کہ تا خوب کردی براے تباہ - کہ بیان گفت محذوفست بمعنے اے تباہ ای بفکر باطل کہ گفتہ شیخ
را خلاف کردی - ندانستی ایکہ و دک خودپسند + کہ مردان ز خدمت بجاے رسند - خودپسند ای پسیر و از اعمال حسنہ
کہ بیان دانستن ست بجاے بیا عظمت ای بمنزل علیا عند اللہ تعالی - گرستن گرفت از سر صدق و سوز + کہ ای
یار جان پرور و دلفروز + کہ بیان گفت محذوف ست و مقصود بالنداء آنکہ - نہ گرد اندران بقعہ دیدم نہ خاک
من آلودہ بودم دران جاے پاک + بخاطر فقیر میگذرد کہ خاک درین بیت مختصر خاشاک باشد و علیک بالانصاف
گرفتم قدم لاجرم باز پس + کہ پاکیزہ بہ مسجد از خار و خس + خار و خس عبارت از ذات خود کردہ است تمت الحکایۃ
فقال الشیخ - طریقت جز این نیست درویش را + کہ افگندہ دارد تن خویش را + کہ بیان اینست افگندہ
دارد آہ ای خود را از ہر کس و ہر چیز حقیر و کہتر داند + بلندیت باید تواضع گزین + کہ این بام را نیست سلم جز این
کلمہ شرط از اول بیت محذوفست - کہ علیہ است بضم و تشدید لام مفتوحہ نردبان تہذیب و منتخب این بام اشارہ
بہ بلندی مرتبہ عند اللہ و عند الناس جز این اشارت بتواضع است بمعنے یعنی برای بر آمدن بر بلندی مرتبہ
رفعت قدر و درجہ بے از تواضع و خدمت کردن کہ من تواضع للہ فقد رفعہ اللہ تعالی مولینا عبد الواسع
فرمودہ کہ نردبان آرینہ ہم گویند چنانکہ شیخ رہ این مضمون در بندنامہ خود ہم آوردہ ؎ تواضع کلید در
ست بر سرفرازی جاہ را زینت ست - ای برائے بر آمدن بلندی جاہ نردبان انتہی لیکن خالی از غرابت
نیست چہ لفظ زینت در کتب متداولہ لغت بمعنی نردبان یافتہ نشد و مع ذالک در خاتمہ سرافرازی جاہ ست
و آرائش ست مر اصحاب جاہ را **حکایت** شنیدم کہ وقتے سحر گاہ عید + ز گرمابہ آمد برون بایزید
روزی بیاے وحدت گرمابہ حمام بایزید نام ولی از اولیا صاحب کمال عالیہ و حالات متعالیہ کہ آنرا ابویزید
بسطامی گویند و بسطان بضم نام شہریست مولد او کذا فی المدار
ای در روز عید بوقت صبح در حمام برائے سلوک سنت غسل نمودہ بیرون آمد و در کوچہ روان شد - یکے
طشت خاکسترش بیخبر + فرو ریختند از سرای بسر - یکی برسبیل تکیہ کلام و سین مضاف الیہ سر است
کہ بمصراع ثانی ست و عاید بابویزید فاعل ریختند ساکنان شہر سرای بیا وحدت - ہمیگفت ژولیدہ دستار و
موی + کف دست شکرانہ مالان بروی + ژولیدہ بضم زا پارسی با یکدیگر آمیختہ مالیدہ شدہ و پریشان و گردیدہ کذا فی
والمدار و الاخیر ہو المراد و موی عبارت از ریش ست ژولیدہ دستار و موی حالست از فاعل گفت و
کذا المصراع الثانی و بیان گفت آنست - کہ ای نفس من در خور آتشم + ز خاکستری روی در ہم کشم + خاکستر

بیاء تقلیل تمت الحکایۃ فقال الشیخ بزرگان نکردند در خود نگاه + خدا بینی از خویشتن بین مخواه - خدا بینی
بیاء مصدری معرفت حقتعالی خویشتن بین متکبر صاحب پندار و عجب - قیامت کسی بیند اندر بہشت + کہ معنی طلب
کرد و دعوی بہشت - قیامت ایستادگی و استقامت بہشت اول واز جزائی نیکوکاران و ثانی صیغہ ماضی ست
از ہشتن کہ صلہ یا موصولہ است و ببعضی نسخ قیامت کرامت ست - تکبر مکن یار درویش باش + جراحت شو و مرہم
ریش باش + یار درویش خادم اہل اللہ تواند کہ یا مصدری باشد و درویش باش مقصود بالندا ای بصفت
درویشان کہ تواضع است موصوف باش - بزرگی بناموس و گفتار نیست + بلندی بدعوی و پندار نیست
بلندی و بزرگی علو مرتبہ عند اللہ پندار عجب و خودی - تواضع سر رفعت افرازدت + تکبر بخاک اندر اندازدت
سر رفعت مفعول افرازدت و تا مضاف الیہ رفعت ای والاتر قدر ترا بلند خواہد کرد - بگردن فتد سرکش
تند خوی - بلندیت باید بلندی مجوی + بلندی اول بمعنی علو مرتبہ است و ثانی بمعنی گردن کشی -
داستان در ترغیب تواضع و تہذیب تراقع زمغرور دنیا رہ دین مجوی + خدا بینی
از خویشتن بین مجوی - گرت جاہ باید مکن چون خسان + بچشم حقارت نگہ در کسان + خسان کمینگان
کہ پیشہ خود بینی دارند - کسان بزرگان اہل دین یا عامتر از ایشان - گمان کی برد مردم ہوشمند + کہ در سر گرانیست
قدر بلند + کہ بیان گمان است سر گرانی تکبر عجب - از این نامور ترمحلی مجوی + کہ خوانند خلقت پسندیدہ خو -
نام ور بلند تر محلی بیاء تنکیر ای ہیچ مرتبہ و منزلت کہ بیان از این ست تا ء خلقت مفعول اول خوانند ست
پسندیدہ خوی مفعول ثانی و این معنی در تواضع است نہ در تکبر + اگر چون توئی بر تو کبر آورد + بزرگش نبینی
بچشم خرد + چو تو نیز بیاء تنکیر ای یکی از مردمان کہ در قدر بلند ست بزرگ مفعول ثانی ہمین ست و ش ضمیر
مفعول اول ای آن متکبر را بزرگ ندانی بلکہ احمق خوانی - تو نیز از تکبر کنی ہمچنان - نمائی کہ پیشت تکبر کنان
ہمچنان نمائی جزائی شرط ست و کہ بیان ہمچنان ای اگر ہمچون آن متکبر بہ مردمان تکبر کنی لیں در چشم مردمان چنان
حقیر دیدہ شوی کہ پیش خرد تو تکبر کنندگان حقیر نمایند - چو استادہ بر مقام بلند + بر افتادہ گر ہوشمندی مخند
استادہ بہمزہ خطاب کذا یا رہو شمندی مقام بلند دستگاہ نکوکاری دین داری افتادہ عبارت از
بیدین زیرا کہ بسا ایستادہ در آمد زپا کہ افتادگانش گرفتند جا - کہ عاطفہ شین مضاف الیہ جا دعا یدبا لبستادہ
یعنی بسا دینداران اہل صلاح از شومی تکبر و عجب از مرتبہ خود افتادہ اند و آنانکہ بچشم ایشان حقیر اند منزلت ایشان
گرفتہ اند چنانکہ در ابیات لاحقہ می آید و تواند کہ کاف صلہ یا موصولہ محذوفہ باشد ای در آمد زپا بطوریکہ افتادگانش
اہ + گرفتم کہ خود ہستی از عیب پاک + تعنت مکن بر من عیبناک + تعنت عیب جستن بیگرہ و بد گوئی کردن
اینجا بمعنی اظہار عیب ست - یکی حلقہ کعبہ دارد بدست + یکی در خرابات افتادہ مست - گرین را بخواند کہ

در آن خرابات که باز آردش - این اشارت به مست خرابات و آن اشارت بمتمسک حلقه کعبهٔ معظمه
و فاعل خواند در اندایزد تعالی بخواندای بجناب خویش براندای از درگاه خود که نگذارد شرای کدام کس در ابجناب حج
رفتن بدهد که باز آردش یعنی کدام کس در الساحت قرب حقتعالی بجای اصلی باز آرد - نه مستظهر است آن با
اعمال خویش ✤ نه این راه در تو بسته است بتی ✤ علت خواندن در الست مستظهر اسم فاعل از استظهار بمعنی قوت
و پشتی یافتن کذا فی الشامل ای بر خدا تعالی واجب نیست که بندگان را بجزای اعمال ساند لان الثواب
فضل منه لاعدل پس تکیه بر اعمال خود کردن محض خطا است بلکه با همه سعی نیکوئی در عجز و نیستی را باید کوفت
تا موجب غیرت الهی نگردد **حکایت** مطابق مضمون این بیت - شنیدستم از راویان کلام - که در عهد
عیسی علیه السلام ✤ راویان کلام مفسران کلام الله یا ماهران قصص ماضی - یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود ✤ ای زندگانی را بآخر رسانیده بود و چیزی از علم دین نیاموخته و خرمن
اعمال نیندوخته - دلیری سیاه نامه و سخت دل ✤ ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل ✤ دلیر بر گناه کردن
سیاه نامه گنهگار سخت دل اندرون بکثرت ذنوب - بسر برده ایام بیحاصلی ✤ نیاسوده تا بوده ازوی دلی
هر دو یا برای تنکیر است بیحاصلی ای بی آنکه علم با عمل حاصل کرده باشد دلی فاعل نیاسوده - سرش خالی
از عقل و پر احتشام ✤ شکم فربه از لقمهای حرام ✤ احتشام خود را بر رگ پیدا الخلق تکبر نمودن و بعضی نسخ بجای
پر کلمه از دیده شد بر این تقدیر احتشام بمعنی شرم داشتن باشد کذا فی المدار و المنتخب - سرکش از شرم و حیا
خالی بود - بنا راستی دامن آلوده ✤ بنا داشتی دوده انداوده - هر دو همزه برای عظمت است انارا است
در گفتار و خلاف شرع در کردار ناداست بیشرم بیحیا که همدش کنکر انا هند شامل و مدار دوده به ضم
فرزند دودمان و قبیله و نیز دود چراغ که بار وغن مرکب سازند و به چشم کشند هندش کاجل نامند
کذا فی المدار و الرشید انداودن کل مال کردن و طمع ساختن و پر کردن کذا فی المدار و الشامل
و الرشیدی - یعنی خاندان خود را به بیحیائی و بیشرمی پر کرده بود یا کهگل نموده بود و ایهام بمعنی دود
چراغ ای مکحل بیحیائی و بیشرمی خانه چشم را مکحل و سرمه ناک ساخته بود و انداند که تا داشتنی کنایت
از علم و در اعمال حسنه باشد بافلاس ✤ نیا آخر چو بینندگان راست رود ✤ نه گوشی چو مردم نصیحت شنو ✤
یائی بیا از تنکیر موصوف است در است رو صفت آن و کذا گوشی نصیحت شنو و یاء در گوش مفعول فعل محذوف
است که داشت باشد حاصل آنکه نه بدانش خود راست رو بود و نه از کسی نصیحت شنو بلکه تمام عمر در لهو و
بمتابعت نفس در گرد - چو سال بد از وی خلایق نفور ✤ نمایان بهم چون مه نو ز دور ✤ سال بد قحط سال نفور
گریزنده بهم یکدیگر ای مردم از دور سوی یکدیگر را اشارت کنان بودند که فلان فاسق می آید یا میرود

چنانکہ ہلال را بانگشت اشارت نمانید حاصل آنکہ بفسق و فجور انگشت نما شدہ بود۔ ہوا و ہوس خرمنش
سوختہ + جوی نیکنامی نبیدوختہ + خرمن عبارت از زندگانی یا از دین مسلمانی جوی مقدار یک جو۔ سیہ نامہ
چندان تنعم براند + کہ در نامہ جای نوشتن نماید + سیہ نامہ مجرم کہ نامہ اعمال او بگناہ سیہ گشتہ بود و مقرر ست
کہ اطاعت مرقومہ در نامہ اعمال حروف نورانی دارد و معاصی حروف ظلمانی چنانکہ حروف انہ مومن از دست
دابۃ الارض بر پیشانی مسلم روشن باشد و حروف انہ کافر بر پیشانی کافر سیاہ باشد تنعم بناز زیستن و در مصراع
ثانی مبالغہ بالغہ فرمودہ چہ برای ہر کسی یک طومار نیست کہ از کثرت نوشتن تنگ گردد و لقلب از قام فراخ
باشد بلکہ کراماً کاتبین برای ہر فردی از افراد انسان ہر روز را نامہ دیگر نویسند و ہر شب را نامہ دیگر و
ہکذا الی آخر العمر کما ہو المسطور فی الکتب + گنہگار خود رائی و شہوت پرست + بغفلت شب و روز مخمور
مست + شنیدم کہ عیسی بر آمد ز دشت + بمقصورہ عابدی در گذشت + مقصورہ حجرہ کوچک جای
استادن امام از نماز و کوشک کذا فی الشامل المدار اینجا حجرہ عبادت مراد ست کہ بالائی خانہ بود و عابد
بیاد وحدت۔ بزیر آمد از غرفہ خلوت نشین + بپایش در افتاد سر بر زمین + غرفہ بضم حجرہ باشد یعنی بالا
بالاخانہ کذا فی الکشف و جہانگیری و ابراہیمی و نشین عابد بہ عیسی سر بر زمین حال ست از فاعل افتادہ
کہ خلوت نشین۔ گنہگار آشفتہ اختر ز دور + چو پروانہ حیران در ایشان ز نور + برگشتہ اختر بد بخت ایشان
اشارت بعیسی و عابد چو پروانہ ای چنانکہ پروانہ از دور بدیدن نور شمع حیران گردد زنور ای از نور الٰہی
کہ بر روی ایشان می افتاد بحسرت تامل کنان شرمسار + چو درویش در دست سرمایہ دار۔ تامل
کنان نظارہ کنندہ بعیسی و عابد چو درویش متعلق ادست شرمسار حال ست سرمایہ دار صاحب دولت
خجل زیر لب عذر خواہان بسوز + ز شبہا کہ در غفلت آوردہ روز + خجل حال ست زیر لب آہستہ بسوز ای
بصدق نیت و خلوص طویت شبہائی متعلق عذر خواہان ست ای توبہ کنان بود از شبہائی گذشتہ
کہ در غفلت و فجور بروز آوردہ بود۔ سرشک غم از دیدہ باران چو میغ + کہ عمرم بغفلت گذشت ای
دریغ مصراع اول حال ست از فاعل گفت محذوف کہ مصراع ثانی با بیات لاحقہ چہار گانہ مقولہ
براند اختم نقد عمر کہ توفیق اعمال ست کہ مصراع ثانی حال ست از میم متکلم۔ چو من زندہ ہرگز مبادا
کسی + کہ مرگم بہ از زندگانی بسی + کہ علیہ با صفتہ و بسی متعلق ست۔ بہ برست آنکہ در عہد
طفلی بمرد + کہ پیرانہ سر شرمساری نبرد + برست ای از عذاب اخروی نجات یافت کہ علیہ ست
پیرانہ سر یعنی ہنگام پیری طرف ندانست۔ گناہم بہ بخش ای جہان آفرین + کہ گر با من افتد بئس القرین
کہ علیہ ہست فاعل افتد گناہ و لفاد بئس نعت ذم ست قرین فاعل او و مخصوص بالذم محذوف ست

اے مُس القرین ہو یعنی پیر فاسق پیش حق می گفت کہ ای خداوند جہان آین گناہ من عفو فرما
چراکہ اگر در قیامت این گناہم بمن افتد و ہمراہ من باشد بس بد تر ہمراہ است آن اقتباس
ست از کریمہ لیت بینی وبینک بعد المشرقین فبئس القرین السقاء للتقریع والمخصوص محذوف
کافر در روز قیامت بشیطان خواہد گفت ای فلان کاشکی درمیان من و تو چنان دوری بودی کہ درمیان
مشرق ومغرب تغلیباً یا مشرق صیف ومشرق شتا مراد ست کہ درمیان اینہا ہم بعد بسیار ست
حاصل آنکہ من از تو دور بودمی چراکہ بہمنشینی تو کذا فی الحسینی - درین گوشہ نالان گنہگار پیر + کہ فریاد
حالم رس ای دستگیر + کہ بیان نالان است و دستگیر اسم تعالی و آنکہ از عابد و عیسی عبارت داشتہ از سیاق
عبارات دور ست - نگون بودہ از شرمساری سرش + روان آب حسرت بر [illegible] اندر برش - این بیت حال
ست از فاعل نالان - وزین نیمہ عابد سر پر غرور + ترش کردہ بر فاسق از دور [illegible] معطوف ست بر قول درین
گوشہ آہ سر پر غرور در ترکیب توصیفی ست ومجموع آن صفت عابد ست ای عابد سر پر غرور دارندہ نیمہ طرف و نیز نصف
ہر چیزی کہ باشد و بمعنی برقع و نیز جامہ کہ نصف تن را پوشد کذا فی الشمائل و سروری و الرشیدی اینجا
معنے سوم مراد ست بقرینہ تقابل او بدرین نوشتہ و بعضے شراح بمعنے رقعہ گرفتہ کہ اگر عباد و زہاد
برقع دار باشند یا بمعنے جامہ کہ نصف تن را پوشد ای از اندرون برقع یا از پس آن جامہ بر این بران گنہگار
ابروی خود را ترش کردہ بود و در دل میگفت کہ این مدبر اندر پی ما چرا ست + نگون بخت جاہل چہ در خورد ماست

مدبر بخت و بید دولت بخورد ماست اسے لائق صحبت ما نیست +

بگردن در آتش در افتادہ + بباد ہوا عمر بر دادہ + صفت آن
مدبر ست و ہر دو ہمزہ برائے لکارنسبت - چہ خیر آید از نفس تردامنش + کہ صحبت
بود با مسیح و مستش + تردامن گنہگار و فسق آلودہ کہ رابطہ بین الجملتین ست
وشین مضاف الیہ صحبت ست مسیح لقب عیسی ع و دجال را نیز گویند
فاذا اطلق علی عیسی فمن المسح لانہ کان یمسح ذا العاہات الابراہ و اذا اطلق علی الدجال فمن المساحۃ اذ
ہو یمسح وجہ الارض سریعا فلیمش فی ثلثۃ ایام کما ہو التواتر کذا فی الافیل چہ بودی کز رحمت بیری زیش +
بدر رحمت برفتی پس کار خویش - چہ بودی چہ خوش بودی رحمت انبوہی و ریخ کذا فی المدار و ہمزہ یا برائے
ماضی ست ولفظ بد و فرح آہ زائد ست و داخل مقصود نیست کما لایخفی بیہ ردی الصیغۃ اثبات یعنی وجود خود را
کہ بمنزلہ مرض است یا بمنزلہ کوہ انبوہ است زیش مربوط بمصراع ثانی خواہد بود و عبدالواسع ای مشقت استادہ
ماندن بلا فائدہ نکشیدی و از پیش ما پس کار خود برفتی و دور شدی - ہمی رنجم از طلعت ناخوشش + مبادا کہ در

عیسی علیہ السلام

مصراع ثانی علت رنجیدن است ای مباد که از شومی صحبت او بادی در عذاب شریک شوم بحشر که حاضر شود
انجمن ـ خدایا تو با او مکن حشر من * انجمن خلایق او لیس آخرین حشر انگیختن ـ دوین بید که وحی از جلیل الصفات
در آمد بعیسی علیه الصلوٰة * ای درین گفتگو بود آن عابد که مفاجیه است جلیل الصفات ایزد تعالی که صفاتش
از شائبه حدوث و نقصان منزه است ـ بیان وحی آنست ـ که گر عابدست این وگر وی جهول * مراد عوت
هر دو آمد قبول * این اشاره بعابد که نزدیک عیسی بود و دی اشارت با آن شخص مذکور که نه علم آموخت و نه
عمل اندوخت ـ تبه کرده ایام برگشته روز * بنالید بر من بزاری و سوز * برگشته روز ای بد روزگار بر من
پیش جناب من ـ به بیچارگی هر که آمد برم * نینداز مش ز آستان کرم ـ برم ای بپیش من لهذا عفو کردم از
عملهای زشت * بانعام خویش آرمش در بهشت ـ بانعام خویش ای بلا بهانهٔ طاعت که از و بصدور
آمده باشد ـ وگر عار دارد عبادت پرست * که در خلد با وی بود هم نشست ـ که بیان کلمه ازین فحوای فست
و دی عابد بگنهگار این بیت شرطست و جزائش بیت لاحق ـ بگو ننگ از و در قیامت مدار * که آن
را بجنت برند آن بنار ـ بگو ای عابد را که علیه است این اشارت بفاسق که بجناب حقتعالی بتوبه قرب
یافته و آن اشارت بعابد که بغرور طاعت و عار داشتن از فاسق از ساحت قرب بعید افتاد * که این
را جگر خون شد از سوز و درد * گر آن تکیه بر طاعت خویش کرد ـ کاف در مصراع اول علیه است و گر در
مصراع ثانی کلمه شرطست و جمله این را جگر خون شد از سوز و درد ـ جزائی مقدم شرطست و مضمون شرط
و جزا و تمام تعلیل مصراع ثانی بیت سابق است معنی آنکه کیلان قضا و قدر با بهشت و دوزخ و گنهگار را
بجنت خواهند برد و آن عابد را بدوزخ چرا که اگر عابد را اعتماد بطاعت نمود و خود را مستحق جنت دانسته
فاسق هم کاری کرده است که جگرش از سوز و درد خون شده پس در استحقاق بپاداش عمل خود هر دو مستحق جنت
اند اما چون عابد از صحبت او عار دارد و گوی رفاقت او گذاشته بدوزخ رود زیاده برین در تقریر این دو
بیت نتوان گفت من لم یجبه فلیتفکر خبر آمنه عبد الواسع باید دانست که موجب طرد عابد مذکور از جناب ایزد
کریم و غفور و جبیر تست است تکیه بر طاعت کردن که خطا است چنانکه بعد ازین بیت گفته سه که بر سعی خود تکیه کرد از
خطا است و نیز بیت اخیر از داستان سابق که حکایت تمثیل است برین بیت شاهد است که هیچکس را
با عمل خود دست ظهار نیست و کذا الابیات اللاحقة الی الحکایة الآتیة وجه تکبر او و فاسق مذکور پس انسب این
که این بیت شرطیه اتفاقیه گفته شود بلامه علیه عار داشتن عابد از صحبت فاسق مثبت مدعا باشد
واستحقاق جنت کردن بطاعت چنانکه از تقریر عبد الواسع می آید دور از صواب است والله سبحانه اعلم
ندانست در بارگاه غنی * که بیچارگی به ز کبر و منی * فاعل ندانست عابد در بارگاه غنی ای به است

پس کبر رابطه که در معنی مقدم ست که عبارت از تنگ دل شدن خود از فاسق و منی عبارت از تکیه کردن بطاعت خود که بجناب حق از آن غنی و بے نیاز ست تمت الحکایت نقالی الشیخ - گر اجامه پاکست و سیرت پلید + در دوزخش را نباید کلید + گر انحضر هر که را جامه پاک ای ظاهر او سیرت پلید خبیث باطن ز کبر و منی و غیره اخلاق ذمیمه پس دوزخ را او ای او دست و درش کشاده است بروی - برین آستان عجز و مسکینیت + به از طاعت و خویشتن بینیت - خطاب عام ست - چه خود را ز نیکان شمردی بدی + نمی گنجد اندر خدائی خودی + بدی بیای خطاب و خودی بیای مصدری بمعنے و کبر از بندگان خدائی بیای نسبت آنچه بخدا منسوب باشد و آن عبارت است از کبریائی او تعالی ست که غیر را دران شرکت نیست که الکبریاء ردائی الآیه و مصراع ثانی علت اول ست - اگر مردی از مردی خود مگوے + نه هر شهسوارے بدر برد گوی + مردی اول بیای خطاب ست و ثانی بیای مصدری مصراع ثانی علت ست ای اگر در عبادت او تعالی مردانه باشی از مردانگی خود دم مزن و تکیه بر طاعت خود مکن چرا که هر عابد کامل گوی سعادت اخروی را از میدان دنیا بدر نبرده است بلکه اعمال بندگان بدست مشیت او تعالی است قبول فرماید یا رد نماید - پیاز آمد آن بے هنر جمله پوست + که پنداشت چون پسته مغزی دروست متعلق مغز ست ای مغزی که چون پسته باشد نه متعلق پنداشت کما لا یخفی مغزی بیای عظمت یعنے هنرے که پنداشت که مغزے مانند پسته در منست ای بر طاعت خود نازان شد پیاز ست بے مغز بیحاصل - ازین نوع طاعت نباید بکار + برو عذر تقصیر طاعت بیار + ازین نوع اشارت بطاعت معجب و مغرور تقصیر طاعت یعنی ناقص بودن این طاعت که لائق جناب الٰهی نیست کیف و المخلصون ایضا لیسوا آمنین عن رد طاعتهم کما قیل ان رجلا کان یرفع یدیه بالصلوة زمانا طویلا قیل ما تقول فی دعائک قال اقول اللهم اغفر لی فان عملی هذا لا یلیق بجنابک فتفهم - چه رندے پریشان شوریده بخت + چه زاهد که بر خود کند کار سخت - رند با لکسر و بدین زاهد آنکه همواره در عبادت باشد و کار سخت عبارت از عجب و غرور که موجب سختی آخرتست ای هر دو برابر اند در عدم امتثال فرمان طاعت عبادت معجب ان بکار نیاید و جود آن کالعدم ست - بزهد و ورع کوش و صدق و صفا + و لیکن میفزای بر مصطفے - زهد دوام طاعت ورع پرهیز از محرمات و شبهات صدق راستی گفتار و درستی کردار صفا تصفیه باطن بمعرفت حقتعالی میفزای یعنی عجب و غرور آوردن و تکیه بطاعت کردن زیاده ست بر حال آن حضرت سید انبیا سند اتقیا چه آنحضرت با اینهمه کمال طاعت و تقوی و صدق کرد معلوم هر کس ست در جناب کبریا او تعالی بعجز و تقصیر طاعت چیزے ظاهر نفرموده است - زاندازه بیرون و سپید مخواه + که گر ده باشد به جای سیاه + سپیدے کنایت از طاعت که موجب صفائی باطن ست از اندازه اشارت به عجب و غرور که از کثرت طاعت بهم رسد و سیاه بحذف یا وحده به قرینه سپیدی کنایه از

عصیان و ترک فرمان که موجب قباحت دل و جان ست و که علیه ست معنی آنکه سپیدی زیاده از اندازه
مطلب چرا که مکروه و زشت ست چه جائی کراهت سیاهیست ای سیاهی اگرچه رنگ مکروه ست اما سپید مفرط
از حد مکروه تر از الست چنانکه بیاض صاحب برص از سواد حبشی بدتر می نماید غرض آنکه عصیان و ترک طاعت
ایزد تعالی اگرچه زشت و ناپسند ست اما کثرت طاعت با عجب و پندار زشت تر و ناپسند تر از آنست و هذا المعنی
هو المناسب للبیت السابق و اما ما قال عبد الواسع که سپیدی با آنکه احسن الالوان البیاض در شان اوست
هرگاه از اندازه فزون تر شود مکروه تر نماید و ببرص مشابه گردد پس سیاهی یقین ست که در صورت
افراط مکروه تر از آن خواهد بود فلا یخفی عدم ملائمة بالمعنی المقصود لان الکلام فی مذمة العجب فی الاعتماد علی
الطاعة لا فی مذمة العصیان والطغیان تامل و انصف . و بعضے نسخ در مقام چه جای سیاه بیاض عبارت
واقع شده یعنی سپیدی در مقام سیاهی مکروه و زشت باشد چنانکه در مردمک چشم و موئی ریش سپیدی ناپسند ست
حاصل معنی آنکه طهارت ظاهر از معاصی و تصفیه باطن از کدورت اگر مطلوب ست اما پیش جناب آن بے نیاز
که جای عجز و نیاز ست عجب و غرور طاعت آوردن ناپسند و زشت ای اینجا خود را سیاهی نمودن است نه سپیدی
و آنکه سپیدی را بر وقت بامداد محمول نموده در تقریر فرموده که نماز بامداد در سپیدی تمام نباید خواند که مکروه
تر ست و در سیاهی شدید هم نباید گزارد که آن هم مکروه است بلکه درمیان گذاردن بهتر ست پس شیخ
اشارت بمذهب خود فرموده است که شافعی بود و شافعیه نماز فجر را بغلس خوانند و سپیدی تمام مکروه دانند
الحق که از دیدار مطلوب سیاهی و غلس افتاده است ؛ نخورد از عبادت بر آن بے خرد ؛ که با حق نکو بود و با خلق
بد ؛ بر بهره اخروی که بیان آنست نکو باعتبار کثرت طاعت بد باعتبار آنکه خود را از دیگران بهتر
دانست و کبر در دل ایشان رنجه نمود ؛ سخن ماند از عاقلان یادگار ؛ ز سعدی همین یک سخن یاد دار
عاقلان علماء دین که بموعظت مسلمین پرداخته اند و کتب در مسائل تصنیف ساخته و بیان یک سخن آنکه
گنهگار اندیشناک از خدای ؛ به از پارسای عبادت نمای ؛ ای معجب و مغرور بعبادت **حکایت در**
مذمت تکبر و غرور ؛ فقیهی کهن جامه و تنگدست ؛ در ایوان قاضی بصف بر نشست ؛ فقیهی ای زبان
فیصل ای یک عالم متدین و کهن جامه و تنگدست ؛ نگه کرد قاضی در و تیز تیز ؛ معرف گرفتش که خیز ؛ تیز اول
صفت نگاه ست و ثانی تاکید ست و معرف بضم میم و کسر راء مشدد ؛ تعریف کننده و شناسنده و آنکه مردمان را در مجلس
بزرگان بمرحله های خود نشاند و حقیقت هر کدام فهمد کذا فی المدار و الشامل مستشهد بیت ملخص اینجا عبارت
از میر توزک ست که نیاز ترش لقب خوانند و ترکی بیاول نامند قوله که برخیز [illegible]
گفت تخند و قدرت دفا علش معروف خطاب بفقیه مذکور است بدانی که به تر مقامی تو نیست ؛ فرو تر

فروتر نشین یا برو یا بایست * و بعضے نسخ یا بخدمت بایست واقعست ای از صف نعال المبالغ و مقتیان
فروتر نشین یا آنکه اگر مطلبے داری بخدمت استاده شده عرض کن * تو هر کی سزاوار باشد بصدر
کرامت بفضل ست و رتبت بقدر * صدر مقام بلند رتبت بضم را مهمله و تا فوقانی و با موحده
بمعنی مرتبه باید خواند و عطف تفسیرست یعنی عزت و آبرو بعلم ست و مرتبه بقدر هنر و زینت بزا و
تحتانیه و نون که بعضے نسخ ست غلط ست . دگر راه چه حاجت به بندگست * همین شرمساری
عقوبت بست * دگر راه دیگر باز بندگس من قبیل اضافت المصدر الی الفاعل و تا مفعول پیداشت و بعضے
نسخ چه حاجت که رانند گست واقعست ای چه حاجت ست بانکه کسی از مجلسے اند بلکه همین خجالت که
از من برده مرترا عقوبت کافیست * بجای بزرگان دلیری مکن * چو سرپنجه ات نیست شیری مکن سرپنجه ای
از قوت ظلم شیری یا مصدری کنایه از گستاخی * بغیرت هر آنکو فروتر نشست * بخواری نیفتد ز
بالا بپست * چو آتش برآمد بیچاره دود * فروتر نشست از مقامی که بود * چو کلمه تشبیهست و فاعل برآمد
درویش بیچاره علی اختلاف النسخ و مصراع ثانی بحذف عطف ست یعنی از گرمی و آزادگی دل آتش سر
کشید و از مقامی که سابق در آن نشسته بود فروتر نشست و لیس البیت من قبیل الشرط و الجزا کما لا یخفی

فقیهان طریق جدل ساختند * لم و لا نسلم در انداختند * جدل بحث و گفتگو و نیز اشارت باصطلاح
از بحث که آنرا مناظره نامند و هو توجه المتخاصمین فی النسبة بین الشیئین الزاما للخصم لا لاظهار الصواب
بخلاف المناظرة فانها لاظهار بخلاف المکابرة فانها منازعة بخفیة لا لاظهار و لا لالزام لا نسلم لفظیست
که هنگام جرح مقدمه از مقدمات دلیل دعوی اطلاق کنند و لم بکسر لام و فتح میم در اصل لما بود الف را حذف کردند
کما هو المعروف من قاعدتهم انه یجب حذف الالف من کلمة ما الاستفهامیة عند دخول الجار نحو عم و بم و فیم و این
نوعها را بتقویت منع مقدمه دلیل و تائید آن اطلاق کنند فلا نسلم من الفاظ المنع و لم من الفاظ سند مثاله
ما اذا قال المدعی فی بعض مقربات و لیلها هذا العدد زوج فقال السائل لا نسلم ذلک لم لا یجوز ان یکون فردا
یعنی سلامت نکنیم او را و قبول نمکنیم این مقدمه را چرا جائز نیست که این عدد طاق باشد و حاصل طلب الدلیل علی
اثبات المقدمة انیست حاصل معنے این دو لفظ و در مدار الافاضل آورده که فارسیان این دو لفظ را در محل بحث
و چون و چرا اطلاق کنند ماخذ معنی اول اینجا نمانده است چنانکه قال و قیل بمعنی گفتگو ست پس مصراع ثانی
تفسیر اول ست . کشادند باهم در فتنه باز * بلا و نعم کرده گردن دراز * با زائد برای تاکید ست لا حرف نفیست
که برای تکذیب کلام دیگرے آرند یعنی نیست این چنین که گفتی و نعم بدو نیز تصدیق کلام سائل گویند یعنی آرے
که گفتی مر ذکان شاطر بجنگ * فتادند باهم بمنقار و چنگ * دلیر بکار زار و جدال و منازعت خود دلیس ست

منقار را اشارہ بزبان رازی و چنگ بجیم فارسی اشارت بگردش دست چنانکہ رسم ملایان ست کہ ہنگام گفتگو زبان را
در شور و غوغا می آرند و دست ہا را چپ و راست و زیر و بالا گردانند یکی بخود از خشمناکی جو ست ـ یکی بر زمین می زد و کی ہر دو دست
فتادند در عقد پیچ پیچ ✦ کہ در حل آن راہ نبردند ہیچ عقدہ بالضم گرہ و پیچ پیچ بمعنے سخت پیچیدہ صفت و است
و مصراع ثانی صفت بعد صفت اد ہیچ بمعنے ہر گز یا بمعنے ہیچ یکی در مفتیان ای در مسئلہ مشکل و لاحل افتادند
کہن جامہ در صف آخرین ✦ بغرّید چون شیر غرّین ✦ غرش بغین معجمہ و تشدید را مکسورہ و شین مہملہ
غریدن یعنی بر داشتن آواز در خشم و خروش کذا فی المدار و اشال غرین بفتح غین معجمہ و تخفیف را بر وزن فعل
خانہ شیر و گوشت کندہ شدہ کذا فی النصاب و در شالی و کشف بمعنی مہملہ آوردہ بمعنی بیشہ شیر و نام قبیلہ است
اینجا بمعنی بیشہ شیر است ای ہمچو شیر بیشہ کہ بسا خشمناک باشد ـ بگفت ای صنادید شرع رسول ✦ ابلاغ و
تنزیل فقہ و اصول ✦ صنادید بصاد مہملہ جمع صندید ست بالکسر بمعنے مہتر و قیل بفتح ابلاغ مصدر ست
بمعنے مفعول ای فرستادہ شدہ و اینجا کنایہ از حدیث نبوی ست بقرینۃ المقابلۃ مع التنزیل الذی ہو عبارۃ
عن القرآن المجید فقہ علم شرائع و احکام و اصول علم قواعدی کہ از ان استنباط احکام کنند مسمے باصول فقہ یعنی
بزرگان شرع رسول السبب اوالستن معانی حدیث و قرآن خواندن و علم دین برہان و عبد الواسع و بعضے نسخ مصرع
اول بمعبوت است سہ بدو گفت کای صدر جای رسول ✦ پس خطاب قاضی باشد نہ بمفتیان و صدر نشین بمعنے
معنی بلند نشین و جای رسول مسند شریعت و تجلی فقہا و اصول تواند کہ عام تر باشد از اصول فقہ و اصول کلام
و اصول حدیث و نفس و بالنہ آنکہ ہر انبیز چوگان گفت دگوی ✦ بگفتند اگر نیک دانی بگوی ✦ گفت
بمعنے گفتار مضاف الیہ چوگان است ـ دگو مراد ف گوی معطوف است بر چوگان و الاضافۃ بیانیۃ چنانکہ گوی را
برگفت معطوف داشتہ و مجموع را بمعنے گفتگو بندا شتہ و توسط رابطہ محمول بر ضرورت شعری نمودہ
مرتکب خلاف ظاہر شدہ بعضی نہ داعیہ بر و چہ ہر جا کہ چوگان را یاد کنند گوی را بمیدان ذکر دادند و لفظ
گفتگو ترکیبی ست از ماضی و امر کہ فصل ہلال جائز نیست کما لا یخفی علی العارف و مصراع ثانی کہ مرقوم شد
بر تقدیر بیست کہ بیت سابق را بدین طور خوانند کہ در متن مرقوم ست اما بر نسخہ ثانیہ کہ در شرح مسطور ست
چنان باید خواند ـ بگفتا اگر نیک دانی بگو ـ کما وقع فی بعض النسخ و فاعلش قاضی ست پس
انگہ بزانو می عزت نشست ✦ زبان بر کشادہ و ہمچنان بست ـ دگفت ـ کہ برہان قوی باید و معنوی
نہ رگہای گردن بحجت قوی ـ آنکہ قوت مدعا و مظہر صواب باشد برہان معنوی آنکہ الواالالباب گردد
حجت اینجا بمعنی لغویست یعنی غالب آمدن بر خصم خود کہ طور مجادلان باشد کہ اظہار صواب دا نگذاشتہ
ہا ہمین ہمت بر الزام خصم بگمارند سر از گو یثی صوت بمعنی کشید ✦ قلم بر سر حرف دعوی کشید ✦ صورت بمعنی

ظاہر اشارت بدلائل ظنیہ ضعیفہ و معنی عبارت از باطن و دلائل یقینیہ قوی بہ حرف دعوی گفتار اہل
پندار کہ مفتیان اند + بکلک فصاحت بیانیکہ داشتند + بدلہا چو نقش نگین بر نگاشتند + کلک فصاحت
باضافت بیانی ای خوش زبانی و تواند کہ اضافت لامی باشد کنایت از زبان کہ ترجمان مضامین بلیغہ
است۔ بگفتندش از ہر کنار آفرین + کہ بر عقل و طبعت ہزار آفرین + آفرین بمعنی تحسین و کہ بیانیہ
است۔ سمند سخن تا بجائی رساند + کہ قاضی چو خر در وحل باز ماند + سمند سخن باضافت بیانی و کہ صلہ بازماند
است وحل خلاب و گل و لای ای سخن را بحدی رسانید کہ قاضی را حیران گردانید۔ برون آمد از طاق و دستار
خویش + باکرام و لطفش فرستاد پیش + طاق نوع از جامہ یکتا و طیلسان بمعنی چادر کذا فی المدار و فاعل
برون آمد قاضیست ای لباس زرین برکشید و دستار از سر فرود آورد و مصراع ثانی بحذف عطف ست و شین
مضاف الیہ پیش عائد بدرویش و گفت۔ کہ ہیہات قدر تو نشناختم + بشکر قدومت نپرداختم۔
ہیہات اسم فعل ست بمعنی دور بودن و فارسیان بافسوس استعمال کنند کذا فی المدار پرداختن اینجا
بمعنی مشاغل شدن ست۔ دریغ آیدم با چنین مایہ + کہ بینم ترا بر چنین پایہ + پایہ بہمزہ عظمت با وجود این مرتبہ
علم کثیر مایہ بہمزہ تحقیر ای برہنہ فروتر از لباس کہنہ کہ بیان در لغت مصرف بدلداری آمد بریش۔ کہ دستار
قاضی نہد بر سرش + بر بمعنی پیش و کہ علیہ است۔ بدست و زبان منع کردش کہ دور + منہ برسرم پای بند
غرور + کہ بیان منع زبان پای بند بمعنی قید مضاف ست بغرور باضافت لامی بدانکہ گر فردا شود بر کہین میرزان
بدستار پنجہ گزم سر گران + مولینا عبد الواسع فرمودہ کہ مراد فردا روز قیامت کما لا یخفی علی المتامل الصادق فی
الابیات اللاحقة انتہی و ہو ما یقتضی منہ العجب لان المفہوم من اللاحق الزمان الآتی لا یوم القیمة میرز بکسر یای
تحتانیہ مثناة ساکنہ و زای معجمہ و را مہملہ چادر ست از قسم تہ بند لباس و لبادہ مفلسان و در فرہنگ سر و لیے
بمعنی دستار گفتہ و این بیت را شاہد گرفتہ و ہو لا ریب بالمصراع الثانی و میم مضاف الیہ سر ست و سر گران عبارت
از غرور ست و بکسر جیم و لام خوانند صدر کبیر + نمایند مردم بچشم حقیر + مولا بمعنی صاحب و مہتر۔ تفاوت کند ہرگز
آب زلال + گرش کوزہ زرین بود یا سفال + مصراع اول استفہام انکاریست زلال بالضم آب صاف
و شیرین سفال بالفتح آوند گلین از برسیمی و شین مضاف الیہ کوزہ است ای آب زلال با اختلاف ظروف متفاوت
نشود و کذالک الرجل العالم باللباس الخسیس و النفیس۔ خرد باید اندر سر مرد و مغز + نباید مرا چون تو دستار نغز
مغز عبارت از اخلاق کریمانہ از تواضع و حلم و جود و ما عدا ذلک من الکمالات و خطاب بقاضیست۔ کس از سر بزرگی
نباشد بچیز + کدو سر بزرگ ست و بے مغز نیز + سر بزرگی تکبر و گردن کشی و در آخر مصراع ثانی معطوف بحذف عطف محذوف
ست ای و ہیچ قیمت ندارد و از کدو سر بزرگ و بے مغز کدو مراد ست کہ تلخ باشد و مراد ہمہ آنرا تو نیز دیا مثل

و اکثر براگیان در دیار هند برای آب خوردن بجای مشربه یا خود ارند مصراع ثانی علت اول یعنی هیچکس از سر بزرگی بچیزی نمی
آرزد چه کدو تلخ سر بزرگ ست و بمعنی هیچ قیمتی ندارد که بصحاری افتاده باشد و بجز براگیان کسی بدان دست
دراز نکند و از کدو شیرین مراد نیست چه عزیز خیاب بنولیست دم آواز مسلمین و دور از ثواب است خصوصًا
از شیخ رح مع ذالک در باب کدو شیرین نیز بچیزی گفتن بی تکلف وجه صحت ندارد و عبد الواسع ـ
میفراز گردن بدستار خویش + که دستار پنبه است سبلت حشیش ـ که علیه است سبلت بفتح سین و بای
موی ریش و بر دل بسبب بعضی نسخ ریش است و هو ابلغ فی التوبیخ حشیش گیاه خشک و هذه فی مدار ـ بصورت کسانیکه
مردم وشند + چو صورت همان به که دم در کشند ـ خطاب ابیات سابقه بقاضی بود و این بیت خطاب است
بمفتیان که بطریق جدل رفته بودند صورت اول مقابل معنی و ثانی بمعنی تصویر و مثال که مصوران میکشند
و بت تراشان میتراشند یعنی جماعتی که صورت انسان دارند ولیس از معنی و آدمیت بهره ندارند بهتر در حق این
جماعت آنست که چون نقش دیوار و تمثال کفار خاموش باشند باز آمدیم بما علیه قاضی و گفت ـ بقدر هنر
جستست باید محل + بلندی و نحسی مکن چون زحل ـ زحل بفتحتین کذا فی المدار و قیل بروزن عمر غیر منصرف نام سیاره
ایست که نحس اکبر است و بر آسمان هفتم جای دارد و هر چند که از دیگر سیارات بلند تر است اما نحس اکبر است و درین
بیت نوعی از تعریض است بمعرفت که فقیه را گفته بود که هر کس سزاوار باشد سعید ـ یعنی مصداق گفتار
تو تماضی است نه من ـ نی بوریا را بلندی نکوست + نه خاصیت نیشکر اندر وست + شید لواح فرموده که مصراع
اول استفهام انکاریست و مصراع ثانی تتمه صفت بوریاست یعنی بوریا که خاصیت نیشکر درو نیست و از حسن
معنی و شیرین بهره ندارد آیا ورا بلندی کردن و خود را نمودن نکوست یعنی و این بر تقدیریست که بعد از لفظ بوریا
کلمه را علامت مفعولیت باشد و اما بر تقدیری که بجای را کلمه ظرفیه باشد چنانکه بعایه نسخ واقعست نکو
حسن صورت مجهول است و مصراع ثانی استدراک است از اول یعنی نی بوریا در بلندی قامت نیکو و خوش
آئینه است لیکن از خاصیت نیشکر که در قامت او دلست است خالی و بی بهره است و بعضی نسخ بجای نه که
واقعشده و آن هم بمعنی نفی است + بدین عقل و همت نخواند کست + وگر میبرد صد غلام از بست ـ عبد الواسع فرموده
که فاعل نخواند جابر قصد عموم محذوفست و تا مفعول اولست و کس مفعول ثانی یعنی با این عقل ناقص و همت قاصر
از تحصیل کمالات علمی و عملی که داری هیچکس از عاقلان مرترا لائق نخواهد خواند انتهی و بیک نسخه نخواهم دیده شد فلا
حاجة الی الحذف لکن الحسن المعنوی من المبالغة التی یفیدها الحذف لاتیان فی التصریح بالفاعل فالحذف احسن
من الذکر و آنکه برین تکرار اهمله خوانده و برین عقل و همت را بمعنی بلند عقل و عالی همت فاعل نخواند گوید ای بلند
عقلان و عالی همتان مرترا کس و للائق نخواهند گفت قیاکس را فاعل گوید و برین عقل و همت مفعول یعنی مرترا

بلند عقل و عالی همت نخواهد گفت بجز تو از تعالی تقرر موده است چه نقصان عقل و قصور همت قاضی که مناظره فائده
و مسلم النبوت ست علی کلا التقدیرین از دست مبر و دلیل صحت این بدال مهمله است نه براے مهمله علی انا لم
نجد فی النسخة من النسخ التی رأیناها بالراء **حکایت** بر سبیل تمثیل بیت مذکور — چه خوش گفت
خرمهره در گلی + چو برداشتش پر طمع جاهلی — خرمهره مهره دو برائی وحدت اند خرمهره مهره ایست کم زر که بگردن
گاوان و خران بندند کذا فی المدار جاهل نادانسته که فرق هم دارد بد خرمهره نداشت و بیان گفت آنکه — مرا کس
نخواهد خریدن بهیچ + بدیوانگی در حریرم مپیچ + دیوانگی کم عقلی حریر جامه ابریشم هیچ مفعول پیچ است بعد
از ادای تمثیل باز آمد در تخییل گفت — جعل را همان قدر باشد که هست + وگر در میان شقایق نشست — جعل بفتح
جیم و عین مهمله کرمیست که خود را در سرگین می پیچد و آن را گرد میکند و در سرگین غلطاند که چدانکه خبزدوک نیز
گویند و او همیشه راغب نجاست باشد چون بوی خوش بمشامش رسد جان دهد و بمیرد کذا فی المدار و شقایق لاله گل
سرخ رنگ که بمیانش داغی سیاه باشد و آن را شقایق نعمان هم گویند و وجه تسمیه آنست که نعمان نام شخصے بود
بحویلی خود لاله بسیار کاشته و بدان میل داشتی ازانجهت باو شهرت گرفته کذا فی الکنز للغات و نیز لاله را نعمان
از غایت سرخی گویند و نعمان بمعنی خون است کذا فی المدار و المنتخب گفته که نعمان منذر بصحرا میگذشت که دران لاله
بسیار بود چون در نظرش خوش آیند آمد فرمود که حفاظت کنند و شقایق در اصل اگرچه جمع شقیقه است اما اکنون
بر لاله واحد و جمع آن یکسان مستعمل میشود و اینجا مطلق گل مرادست مجازا من باب ذکر الخاص و ارادة العام — نه منعم
بمال از کسی بهتر ست — خر ار جل اطلس بپوشد خر است — اطلس ابریشم ساده سرخ مائل بسیاهی منتخب — بدین شیوه مرد
سخن گوی چست + بآب سخن کینه از دل بشست + مرد زبان فهیم کهن جامه چست بمعنی چالاک صفت ثانی اوست
و باین معنی متعلق نشست ست — دل آزرده را سخت باشد سخن + چو خصمت بیفتاد سستی مکن — مصراع اول
بیان واقع است و مصراع ثانی با بیت لاحق موعظت شیخ ست مر مخاطب عام را — چو دستت رسد مغز دشمن
برآر + که فرصت فرو شوید از دل غبار — بعضی نسخ بجای رسد هد واقعست — بسنت چیدن الهم آمدن که علیه ست
چنان ماند قاضی بجورش اسیر + که گفت ان هذا یوم عسیر — که بیان خیال است اقتباس از کریمه یقول
الکافرون هذا یوم عسیر — یعنی بدرستیکه این روز سخت دشوار است — بدندان گزید از تعجب یدین + بماندش
در و دیده چون فرقدین — یدین دو دست خود را و قبیل مضاف الیه اوست و راجع بقاضی و دیده فاعل ماند
و در راجع بقیه فرقدان دو ستاره پیشین بنات النعش کبری که با یکدیگر محاذی اند و قبیل دو ستاره پیشین بنات
النعش صغری که ناح قطب ست کذا فی الشمل و المدار و التحقیق آنکه گیان تشابهان قریبان من القطب بر وزن علیه
من داخل النعش کذا فی الصراح و الصحاح — وز آنجا جوان رخ بهمت بتافت + برون رفت و بازش نشان کس نیافت

از انجا از ایوان قاضی و تبیین مضاف الیہ نشان ست غریو برآمد از گان مجلس انجا ست هگرگوی چنین تیغ چشم ازکجا آخت

کہ بیان غریوست کہ بمعنی نعرہ و غوغاست و قیل آواز نرم در گلو با گریہ کذا فی المدار گوئی کنیہ البیت کہ در

محل فتنگ گویند اینجا بہ معنی استفہام ست یعنی آیا این گستاخ از کجا آمدہ بود ۔ نقیب از پیش رفت و هر سو

دوید کہ مردی بدین نعت و صولت کہ دید ؛ نقیب بمعنی پیشوا قاضی کہ هردم را برابر اند شاعل کہ اول بایان گفت

محذوف است و ثانی بہ معنی کدام و استفهامیہ ۔ مگفت ازین نوع شیرین نفس ؛ درین شہر سعدی شناسیم و بس

تمت الحکایة فقال الشیخ ۔ بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت ؛ حق تلخ بین تا چہ شیرین بگفت ۔ کاین بیان

آن ست و این اشارت بہ مضمون بیت سابق حق تلخ عبارت از شیوہ سعدی کہ دارد و هم تلخ پند لیکن بخوران

باطن مید هد و شیرین اشارت با آنکہ سعدی را شیرین نفس گفتہ است بدانکہ ازین بیت توان فهمید کہ قصہ مذکور وقعات

حضرت شیخ باشد چنانکہ عادت خجستہ اوست کہ خود را در حکایت میپوشد تا مخیل قرب بودہ باشد ۔ بدیع ۔ بہ سر درد را

خوی علیت ست ؛ نہ بیند بجز نیک خویان بہشت ؛ عن ابی سعید الخدری انہ قال قال رسول اللہ من تواضع للہ رفع

اللہ درجتہ حتی یجعلہ فی اعلی علیین ومن تکبر علی اللہ یضعہ اللہ درجة حتی یجعلہ فی اسفل السافلین ۔ حکایت

در مدحت تواضع و حلم ۔ یکی بادشہ زادہ در گنجہ بود ؛ کہ دور از تو ناپاک سرپنجہ بود ۔ گنجہ بفتح کاف پارسی نام مقامی

از عراق کہ خواجہ نظامی گنجوی بدان منسوب ست کذا فی المدار و مصراع ثانی دعاءست از شیخ و خطاب با بوبکر

شاہ است چنانکہ در گلستان فرمودہ (نخستین دور از دوستان) یعنی از تو دور باد چراکہ پلید سیرت و ظالم بود ۔

بمسجد در آمد سرایان و مست ؛ می اندر سر و ساتگینی بدست ۔ سرایان بمعنی سرائیدہ و نغمہ پرداز ند حال است

از فاعل در آمد و کذا المصراع الثانی ساتگینی بفتح تا و کسر کاف پارسی آوند شراب ساغر و پیالہ کذا فی المدار

و یائیش برائی عظمت یا وحدت ای پیالہ بکہ خمار ختم در سر ارشت و صراحی بدست بمقصورہ در پارسائی مقیم ؛ زبان

دلاویز و قلب سلیم ؛ و رابطہ از آخر مصراع اول محذوف ست ای مقیم بود بمقصورہ در آہ ای در حجرہ آن مسجد پارسائے

بیا و وحدت و مصراع ثانی صفت اوست ای زبان موثرہ دل کشادہ شت و دل سلیم پاک از عیوب باطن از کبر و حسد

دنیا و امثال آن ۔ تنی چند بر گفت او مجتمع ؛ چو عالم نباشی کم از مستمع ؛ گفت بمعنی گفتار مضاف و جملہ مباش

بعد از لفظ مستمع محذوف ست و حذف آن بعد از لفظ کم بقرینہ ما قبل و محاورہ فرس بسیار ست کما لا یخفی علی

ارباب التتبع مولینا رومی فرمودہ ست ؛ برنشستے اشترم را از نگاہ ؛ چون رہا کردی کم از مشت گیاہ ۔ ای کم ازین

قدر مباش ای از گرفتن از تو در گذشتم و از مشت گیا ؛ نخواهم گذشت پس معنی چنین باشد کہ چون خود

تو عالم نباشی کم از مستمع هرگز مباش فهو جملہ معترضة و موعظة بلیغة من الشیخ العلی للخطاب بعضی گویند

کہ عالم نباشی نام فاضلی بود کہ در علم بے نظیر وقت خویش بود یعنی کمتر ست از مستمعان گفتار و وعظ آن پارسا

مثل عالم نباشی بود لیکن هر تره بیش نیست چه در کتب لغت متداوله بدین معنی نیافته شد و به بعضی نسخ بجای
چو که داغست و نباشد نصیحت غائب برین تقدیر گم بکاف پارسی مضمون باید خواند که این مصراع تعلیل
اجتماع باشد یعنی مردم بر گفتار او مجتمع بودند چرا که مردم عالم سامعان غائب گم نباشد عبد الواسع
و بعضی برین تقدیر عالم را بمعنی خوی ای دانا حمل کرده و گم به فتح کاف تازی گفته ای مرد دانا هر چند
مرتبهٔ قابلیت علم نداشته باشد گم از مستمع نباشد چو بعزتی پیشه کرد آن حرون * شدند آن عزیزان
خراب اندرون * حرون اسپ تیز سر کش کذا فی المدار و فیه تحقیق له آن عزیزان ای پارسا و یاران
او و خراب اندرون پریشان دل - چو منکر بود پادشه را قدم * که یارد زد از امر معروف دم - منکر بفتح کاف
تازی زشت و بد که یارد ای کدام کس لب تواند امر فرمودن معروف کار نیک و مشروع یعنی بحکم الحدیث که الناس علی
دین ملوکهم - ای چون پادشاه بمنهیات گرفتار باشد هر دم هم همان اختیار کنند پس لامحاله از علماء دین امر
معروف و نهی منکر بر نیاید - تغلب کند سیر بر بوی گل * فرو ماند آواز چنگ از دهل * تغلب غلبه کردن
و ببعضی نسخ تحکم است بمعنی حکومت کردن بر دیگری منتخب سیر ای بوی سیر از دهل ای آواز دهل فرو ماند ای
مغلوب شود چون ذکر امر معروف بتقریب میان آمد اتیب آن را برای سامعان فرمود و گفت مگر تا نهی منکر بر
آید ز دست * نباید چو بی دست و پایان نشست * تا مضاف الیه دست ای اگر قدرت منع در دست داری و
بزن و کوفت منع کن و چو بی قدرتان منشین . و گر دست قدرت نداری بگوی * که پاکیزه گردد باندرز خوی *
اندرز نصیحت یعنی چو بدکاران نصیحت کردن پاکیزه میشود * چو دست و زبان را نباشد مجال * بهمت نمایند مرد
رجال * قدرت و قوت همت اینجا بمعنی دعا است رجال فاعل نمایند همت و مردی مفعول آن ای بوقت
عدم قدرت منع بدست و زبان بدکاران دعای بد و غیرت باید کرد مضمون این ۳ بیت مطابق حدیث
شریفست که عن ابی سعید قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من رای منکم منکرا فلیغیره بیده فان
لم یستطع فبلسانه فان لم یستطع فبقلبه و ذالک اضعف الایمان او ادناه قال فی طریقة المحمدیة هذا الحدیث نص
فی کون وجوب الامر بالمعروف علی هذا الترتیب علی کل شخص من العوام و العلماء هو المختار للفتوی و قال بعضهم
التغییر بالید علی الامراء و الحکام و باللسان علی العلماء و بالقلب علی العوام و هو المروی عن ابی حنیفة و للداود
حبیب لقمان فی کسر المعارف ای الات اللهو کالطنبور و العود امثالها قیمته من غیر اعتبار صلاحیتها اللهو فکان الکسر
بتغییر امر اه منتهی و عبارت کتاب بر مذهب اکثر علما است و مولف عبد الواسع بجای فان لم یستطع و من لم
یستطع گفته غلط کرده است و بر تربیت باز آمد در بیان حکایت و گفت - یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و مالید سر بر زمین * و بگفت که یکبار آخر برین زند دست * دعا کن که ما زیر پاییم و دست - آخر

البتہ رسد بدین و ممنوع دعا کن ای دعای بد کن چہ متعدی کلمۂ بر شدہ است و کہ علیہ بہت شاہزادہ را بد است و
زبان از پیشۂ بدعت منع نتوانیم کرد و می سوزناک از دل باخبر + توی تر زبہفتاد تیغ و تبر + دمی بیار خدت
سوزناک صفت او او دل باخبر ترکیب اضافیست با تو بیضے تو تیر در باز داشتن بیدینان از بدعت تیغ و
تبر کہ در منع مبتدعان بکار بردہ شود - برآور دم دو جہان بیدہ دست + بگفت اے خداوند بالا و پست - اشارت
بمالکیت دو جہان - خوش است این پسر وقتش از روزگار + خدایا ہمہ وقت او خوش بدار - وقتش بدل اشتمال
ست ازین پسر ای از روزگار دنیا وقت این پسر خوش ست پس ای بار خدایا ہمگی اوقات او را خوش دار
کسی گفتش اے قدوۂ راستی + بدین بد چرا نیکوئی خواستی - قدوہ بالکسر پیشوا و صراح این بدای در حق این
بدکردار - چو بد عہد را نیک خواہی ز دہر + چہ بد خواستی بر سر خلق شہر - ز دہر ای از زمانہ کہ بزعم عوام موثر کائنات
ست و کذا ورد فی الحدیث لا تسبوا الدہر فان اللہ ہو الدہر کذا فی المنتخب ای بد گوی دہر در معنی عاید بجناب اقدس
میشود چہ منزل حادث در معنی او تعالی است و لتوانند کہ دہر کنایہ باشد از زمان حیات او کہ ہمیشہ در لہو
طرب خوش بودہ باشد چہ بدای بسیار بد خواستہ بر خلق شہر چرا کہ عوام در بدعت بد و اقتدا کنند و عوام
ہمیشہ بمکر و عیش باشند و بعضے نسخ بجای چہ بدیدی بیار عظمت دیدہ فند چنین گفت بینندۂ تیز ہوش +
چو سر سخن در نیابی خموش - سر سخن بالکسر و تشدید یعنی معنی گفتار متکلم - بطامات مجلس نیار استم + ز داد آفرین
تو بہ اش خواستم - طامات سخنان بیہودہ از جیب براست و قول پراگندہ کذا فی المدار مشتہر بیت متن مراد
آفرین عدل کنندہ کہ نائب می بخشد حاصل آنکہ سخن بیہودہ نگفتہ ام بایں معنے کہ از لفظ ہمہ وقت اوقات حیات
دنیاوی او خواستہ کہ ہمیشہ در لہو بودہ باشد بلکہ از حق تعالی توبہ او خواستم تا ہمیشہ خوش باشد زیرا کہ ہر گہ
کہ باز آید از خوی زشت + بعیشے رسد جاودان در بہشت - باز آید توبہ کند عیشے موصوف ست
و جاودان صفت او پس چنانکہ در دنیا خوش ست در آخرت ہم خوش باشد قال اللہ تعالی و اما من
خاف مقام ربہ و نہی النفس عن الہوی فان الجنۃ ہی الماوی یعنی ہر کہ بترسید از
ایستادن کہ بمقام عتاب پروردگار خویش و باز داشت نفس خود را از برای خدا از ہوای نفس پس بدرستیکہ بہشت
جای اوست - ہمین یکنجہ روز ست عیش مدام + بترک اندرش عیشہای مدام - بہ ضم شراب و ہمیشہ کذا فی الکشف
و المدار و المنتخب اول بمعنی شراب ثانی بمعنے ہمیشہ و ثانی را اینجا بفتح خواندن نامناسب چہ مدام - بفتح جائے
دوام را گویند کذا فی المنتخب و جائے دوام اگرچہ عبارت از بہشت ست اما حسن تقابل پنجروز و تطابق لفظ
پارسا کہ ہمہ وقت بدان مقتضی بمعنے ہمیشگی ست - حدیثی کہ مرد سخن ساز گفت + بائی زبان بیان باملک باز
گفت سخن ساز تاویل کنندہ کلام خود و بیان کنندہ مرام خود - ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ +

بباریدبر چہرہ سیل دریغ ۔ وجد بالفتح شوق دل کذا فی النصاب + بہ نیران شوق اندرونش بسوخت +
نیران بالکسر وسکون یای تحتانیہ جمع نار ست ای آتشہا کالتاج والتیجان وفی ایثار الجمع افادۂ مبالغہ
وتثنیۂ بالش مضاف الیہ بدہ است ۔ برینک محضر فرستادکس + درتوبہ کوب آنکہ فریادرس ۔ بر بمعنی پیش
محضر مصدر میمی ست بمعنی حضور ودر تعبیر ازان عالم بہ نیک محضر اشارت ست بانکہ حاضر شدن اینچنین
کساندر محفل بزرگان وسلاطین پسندیدہ است عبدالواسع و در شرح مخزن محضر راصیغۂ ظرف بمعنی جای
حاضر آمدن گفتہ ای مجلس کہ جائے شدن مردم ست پس نیک محضر بتقدیر اول اضافت لفظیست من باب حسن
الوجہ وبر تقدیر ثانی از باب الضرب الیوم ست و در شرح عربی گلستان محضر رابمعنے قلب و خصلت گفتہ ای نیک
خصلت وپاکی دل و در جامع اللغات بمعنی کسی کہ مرد مانرا در غیبت بہ نیکی یاد کند و مصراع ثانی حال ست
از فاعل فرستاد وکوفتن بمعنے طپیدن و کہ بیان گفت محذوف ست ۔ قدم رنجہ فرمائی تا سرنہم + سر از جہل
تا رانشنی بر نہم ۔ سرنہم ای منقاد تو شوم وہر چہ فرمائی بکنم برنہم ای برطرف سازم واعراض کنم + دو ردیہ ستادند
بر در سپاہ + سخن آمدہ در ایوان شاہ + دو ردیہ ای از چپ و راست کہ رسم تکریم سلاطین ست مر آیندہ را ۔
شکر دیدہ عناب شمع و شراب + دہ از نعمت آباد مردم خراب + عناب بضم و تشدید میوۂ الیست گرد لعل
مثل کنار کہ طبع برد ار دو شکر و عناب از نقل مے پرستانست وہ عبارت از بزم شاہزادہ ونعمت عبارت
ازانچہ بمصراع اول مذکورست و در بعضی نسخ بجای نعمت مردم مست خراب ست ومخمور از شراب جہانگیری مولانا
عبدالواسع فرمودہ مست بر تبالست چنانکہ مہیم مست و بدمست و لایعقل و مدہوش وخراب قسمی ست از
قیام ست ۔ یکی غائب از خود یکی نیم مست ۔ یکی شعر گویان صراحی بدست + غائب از خود بیخبر صراحی بدست
حال ست از فاعل گویان ۔ زیکسو بر آوردہ مطرب خروش + ز دیگر سو آواز ساقی کہ نوش + حریفان نہ
می لعل رنگ + سر ساقی از خواب در بر چو چنگ حریفان بادہ خوران لعل رنگ صفت می چو چنگ ای چنانکہ سر
چنگ در بغل باشند خمیدہ وایہام با آنکہ چنگ را بوقت نواختن ببر دوش دارند + نبود از ندیمان کہ دنفر از
بجز نرگس انجا کسی دیدہ باز + ندیم ہمنشین بزرگان و حریف شراب کذا فی المنتخب باز بمعنے کشادہ یعنی
از مستی ونشاء شراب ہمہ بادہ خواران مست وخراب فتادہ بودند وہیچکس چشم کشادہ نبود غیر از نرگس
کہ گل آن بصورت چشم کشادہ است لہذا نرگس بینا گویندش ۔ دف و چنگ با یکدگر سازگار + بر آوردہ
زیر از میان نالہ زار + سازگار موافقت کنندہ چنانکہ رسم مطربانست کہ در حین نغمہ پردازی آواز نیا
تغنا قدر بایکدیگر بیامیزند زیر آواز باریک ناظر ست بچنگ و نالہ آواز مطرب ناظر بدف از میان نالہ مکک افتادہ
ست زار نالہ اندوہ زدگان باگریہ کذا فی الشامل والسر در زیر فاعل بر آوردہ است و زار مفعول آن

چو دیدہ بر آتش بپالش بر دوخت

ہم خراب

حاصل آنکه او را چنگ در میان آوازه در بر آمده از شورش آن مختفی شده بود. لقد بود در هم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی بدرد + خرد بمعنی ریزه ریزه کذا فی الرشیدی ای اسباب بزم عیش را
ریزه ریزه ساختند و دُرد بضم تیرگی شراب که در آخر خم باند شکستند چنگ گسستند رود + بدر کرده گوینده را
سر سرود + رود بواو پارسی تار رباب و غیره سازها و این بیت با ابیات لاحقه تفصیل بیت سابق است +
بمیخانه در سنگ بر دن زدند + کدو را کشاندند گردن زدند + بمیخانه در اینجا در میخانه دن بفتح خم شراب کدو
کوزه و صراحی شراب قیدی ای خم را شکستند و صراحی را گردن بهریدند. می لعل گون از بط سرنگون چنان
همچنان کز بط کشته خون + بط اول بمعنی ظرفیست که بصورت بط سازند و باده کشان در آن شراب
انداخته نوشند و بط ثانی بمعنی پرنده معروف خم آبستن خم نه ماه بود + در آن فتنه دختر بینداخت زود + نه
ماه بچه که در رحم نه ماه پرورش یافته باشد دختر عبارت از شراب که او را دختر آفتاب و دختر رز گویند کذا فی الرشید
و بیت الکریم هم گویند چه کرم بالفتح و سکون درخت انگور فهو من المونثات السماعیة حاصل آنکه شیخ -
در بیان رنجش بلطیفه میفرماید که خم گویا زنی حامله بود که درین شور و غوغا حمل وی که شراب باشد اسقاط
شد و مشهور است که در حدوث و ایجاد ضعف حامله عظیم بچه از شکم مادر می افتد قال الله تعالی یَا أَیُّهَا
النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّکُمْ إِنَّ زَلْزَلَةَ السَّاعَةِ شَیْءٌ عَظِیمٌ یَوْمَ تَضَعُ کُلُّ ذَاتِ حَمْلٍ حَمْلَهَا. یعنی ای مردمان
از مردمان اجتناب کنید از معاصی و فواحش بحکم خداوند تعالی بدرستیکه زلزله قیامت چیز بزرگیست که زنان
حامله از ترس و هیبت آن روز وضع حمل شود و در تاج بیان گفته که شتاء میوه بر درخت پخته گردد و سته دیار
قعر خم ماند آنگاه تمام رسد شوید. شکم تا بنافش دریدند مشک + قدح را بر او چشم خونین سرشک + تا بنافش عاید
بمشک است علی سبیل الاضمار قبل الذکر الشائع فی الفارسی و کلمه را علامت اضافت چشم است بقدح ای شکم
مشک پر شراب تا بناف او دریدند حال قدح بر آن مشک دیده آن بود که چشم او سرشک خونین داشت و آن کنایه
است از قطرات می سرخ که از پیاله بچکید پس خونین سرشک صفت چشم است باعتبار متعلق آن که سرشک است
من باب بدحسن غلامه و در عامه نسخ خونین ز اشک آمده است فهو صفته لحال موصوفها ای پیاله بر دریدگی
مشک چشم سرخ از سبب قطرات می. عجب نیست بالوعه گر شد خراب + که خود اندر آن روز چندان شراب +
بالوعه چاهی است تنگ که آب باران و آب خانه و آب حمیر را در وی دهد کذا فی المنتخب نیز چون غنچه خرد که
تر و یک چاهها کنند بزبان هند چلبچه نامند و جائیکه آب خمارخانه در آن ریزند کذا فی المدار اینجا بمعنی چاه سر
تنگ است می آید که آب گنده خمارخانه در آن روان سازند و خراب بمعنی مست و مدهوش و که علیه است و فاعل
خود ضمیر است عاید به بالوعه و خورد اند را زرد ذای از بر هم شکستن میخانه در آن روز شراب بسیار خورده بود یا بمعنی که

همه شراب از میخانه روان شده در بالوعه داخل شده بود عبد الواسع بالوعه کنایت از میخانه نموده - بفرمود
تا سنگ صحن سرای + بکندند و کردند نو باز جای - فاعل فرمود پارسای مذکور زیرا که - گل گونه خمر یاقوت
فام + نشستن نمی شد ز زردی رخام + گل گونه و گل خونه که زنان برای افزودنی زیب رخسار مالند و آنرا
لعوزه و غازه و غنجازه نیز گویند فشر فنامه و مدار چون خمر را سالقاب شتر خوانده از رنگ سرخ او بگلگونه تعبیر کرد
نمی شد نمی رفت رخام بالضم سنگ سپید که مرمر گویند یعنی سنگ سرای شاهزاده را کندیده از سر نوع فرش دیگر دران
انداختند که رنگ شراب که مثل یاقوت نشسته و شوی کردن از زردی سنگ دور نمی شد و در توصیف خمر یاقوت
فام لطیفه ایست رنگین که رنگ یاقوت نشستنی نمی پذیرد چه او ذاتی و اصلی باشد و همچنان بر سنگ صحن سرا از بسیار ریزش
شراب و انقضای مدت مدید رنگ سرخ استحکام و ثبات گرفته بود که بجز استیعمال و کندیدن علاجی نداشت
و نشستن نمی رفت - دگر هر که بربط گرفتی بدست + قفا خوردی از دست هر دم چو دف + دگر ای دیگر بار و هر
بار بریح ماضیت بربط ساز معروف و که بتازیش عود نامند کذا فی المدار و بعضے کلمه بر را متعلق گرفتی نموده
و لبط بمعنی صراحی شراب ای هر که بط را بکف بگرفتی برای نوشیدن هذا انسب معنی التحصیل بیان المنع عن التغنی
بابیت اللاحق لیکن تقابل مصراع ثانی یا دل در هر دو بیت مقتضی آنست که بربط مفرد باشد بمعنی ساز -
دگر فاسقی چنگ بردی بدوش + بمالیدی او را چو طنبور گوش + بردی بدوش بر آنواختن فاعل بمالیدی
یکی از مردم متقررست که برای درست ساختن آواز گوش طنبور را میمالند جوان آن سر از کبر و پندار دست +
چو پیران بکنج عبادت نشست - کلمه آن بعد از جوان ابدا است بر است تاکید که در میان موصوف و صفت
می آرند و هو شائع فی الفارسیة کما فی هذا البیت ـ قلم آن فارس مرکب تامل + که گردی از جنبش در دم
منزل - یعنی جوان که سابق بدین صفت موصوف بود که سر از تکبر و غرور مست داشت حالا مانند پیران بگوشه
عبادت نشست و آنچه بعامه نسخ ـ جوان از سر کبر و پندار مست آمده غلط ست کما لا یخفی - پدر بارها گفته
بودش بهول + که شایسته رو باش و پاکیزه قول + که بیان گفته بود دست شایسته رو خوب کردار پاکیزه
قول راست گفتار - جفای پدر برد و زندان و بند + چنان سودمندش نیامد که پند - زندان و بند مبند است
و مصراع ثانی خبر آن و که بیان جنایت حاصل آنکه پند و موعظت پارسای مذکور او را از بند و قید پدر سودمند تر آمد
چه این هول بود و بلین قول - گرش سخت گفتی سخنگوی سهل - که بیرون کن از سر جوانی و جهل تبیین مقول
گفتی ست و عاید بشاهزاده و سخنگوی سهل فاعل آن که عبارت از پارساست که شاهزاده را بنرمی و قول لین
فرموده ست و مصراع ثانی بیان سخن گفتن ست در این بیت شرط ست و جزا بیتی آنکه خیال غرورش بر انداختی
که درویش را زنده نگذاشتی - و اثنای باعث شدی که بیان آنست زیرا که پیر افگند شیر غران ز چنگ

نیندیشی از زخم بران پلنگ ٭ سپر افگندن ہزیمت خوردن و گریختن و غران بالفتح و تشدید بلند کنندہ آواز بخشم
بران بضم و تشدید تیز برندہ اول صفت شیرست و ثانی صفت تیغ تمت الحکایتہ ٭ ہنر بی زد دشمن تو انگه دو دست
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست ٭ عبدالواسع لفظ گرد دوست از کند پوست که بعامہ نسخ ست نظر
بسباق وسیاق واضح گفتہ اما کلمہ از بر دشمن آید افتد از خلاف نسخہ ثانی و در مصراع ثانی مبالغہ فرمودہ است
یعنی بر تقدیر سختی نمودن مرتر خود دوست دشمنی نباشد یا بمعنی کہ آوازہ ہمہ دشمنان سخت تر باشند ٭ چو سندان
کسی سخت روئی نکرد ٭ کہ خایسک تادیب بر سر نخورد ٭ سندان بالفتح آلتی از آلات آہنگران کہ آہن گرم
را بران کوبند و خایسک بمعنی زدن بالبیت پتک یعنی آلتی دیگر کہ بدان آہن را دراز کنند و بنازیش مطراق
خوانند و ہندش ہتھوڑہ نامند کذا فی التحفہ ٭ خایسک تادیب باضافت بیانیہ ست سخت روی بیار مصدری
کہ رابطہ بین الجملتین ٭ بگفتن درشتی مکن با امیر ٭ چو بینی کہ سختی کند سہل گیر ٭ ای بشاہان در امر معروف
و نہی منکر مکن و چون گفتار نرم ہم رنجہ شود نرمی زیادہ کن تا از خشم باز آیند و بفرمانت سر نہند ٭
باخلاق با ہر کہ بینی بساز ٭ اگر زیردست ست و گر سرفراز ٭ از اخلاق خوہا نیک مراد ست از تواضع و حلم
و خوش زبانی زیرا کہ ٭ کہ این گردن نازکی میکند ٭ بگفتار خوش آن سر اندر کشد ٭ این اشارہ بسرفراز
و آن معطوفست بر این اشارت بزیردست نازکی بنون و کاف تازی بمعنی کبریا و عظمت مستعمل ست
مولینا رومی فرمودہ ٭ ما نداتی کالنبیا را ناز کیست ٭ اندرین درگاہ یا ناز کیست ٭ بگفتار خوش
متعلق بسر کشند و اندر کشند علی سبیل التنازع معنی چنین ست کہ با زیردست و سربلند سازش
کن و در حال موعظت نرم گو چرا کہ این سرفراز بگفتار خوش نرم گردن خود را از نازکی و غرور بر کشد
یعنی تکبر از سر دور کردہ مطیع تو گردد و آن دیگر کہ زیردست ست بیشتر از پیش منقاد و محکوم تو
خواہد شد و آنچہ بعضی نسخ در صدر این بیت کلمہ شرط و آن در مصراع ثانی بلا عطف در صورت شرط
و جزا دیدہ میشود غلط فحش ست بعدم الملائمۃ بالبیت السابق ٭ بشیرین زبانی توان برد گوی ٭
کہ پیوستہ تلخی برد تند خوی ٭ کہ علیہ ست یا عاطفہ و پیوستہ بمعنی ہمیشہ تو شیرین زبانی ز سعدی
بگیر ٭ ترش روی را گو بتلخی بمیر ٭ **حکایت** در بیان آنکہ تند خو ہمیشہ در تلخی باشد شکر خندہ
انگبین می فروخت ٭ کہ دلہا ز شیرینیش می بسوخت ٭ شکر خندہ خندہ شیرین و تبسم کذا فی النصاب
و الرشیدی اینجا شخص مراد ست کہ موصوف بشکر خندہ باشد یعنی خوش خلق و شیرین زبان و ہمزہ برای وحدت نسبت
و مصراع ثانی صفت آن و از شیرین زبان و خوش خلق مراد ست سوختن دل میل و دوستی کردن ٭ نباتی
میان بستہ چون نیشکر ٭ بر و مشتری از مگس بیشتر ٭ مشتری بیاء تازی ای خریداران انگبین نزد او زیادہ

ازان بودند که مگس بر انگبین انبوهی کنند عبد الواسع گفته که نیشکر صفت شکر خنده و اینمعنی موجب خنده
است فقیر را بدل میرسد که لفظ نیشکر در عبارت شرح از دست ناسخان باشد غرض مولانا صفت گفتن
تمام مصراع اول بوده باشد والله اعلم بالصواب نبات معروف که شکر را حل کرده در شیشه ها اندازند منجمد و بسته
گردد و نهایت شیرین شود میان بسته یعنی کمربسته صفت نبات است یعنی آن شکر خنده را شیرین بار
و خوش خلقی از سر تا پا یک نبات بود که کمر را همچو نیشکر بسته میداشت چنانکه رسم فروشندگان است کمر را
محکم بسته متاع را بر سر برداشته اند و در شهر و بازار بگردند و آنانکه نباتی بپای مقصد رسیده بمعنی شیرینی تقدیر کلمه از بر صد
آن فرموده یعنی از شیرینی کمربسته چنانکه نیشکر از شیرینی کمربسته داده بپای نسبت اکمر نباتی بسته بود چنانکه نیشکر هم
کمر نباتی بسته دارد هر چند او شیرینی موجود نیست و مایا نیشکر عبارت از انگبینی که میفروخت اهر زه پیش نیست که از شیرینی
معنی عاری است - گر از زهر پر دادی فی المثل * بخوردندی از دست او چون عسل مثل بفتح صفت عال داستان
که مشهور شده باشد کذا فی المنتخب اینجا بمعنی صفت و داستان است قوله فی المثل متعلق بالمقدار ای اقوال فی فسانه و
قصه بگذار اگر برای فروختن زهر را بر سر گرفته در شهر بگشتی خلایق از دستش خریده همچون انگبین بخوردندی
و فی المثل بمعنی فرضا که در میسر خواص و عوام شهرت گرفته حاصل معنی است + معنی و معنی - گرانی نظر کرد در کار وی
حسد برد بر روز بازار او - گرانی بکسر کاف فارسی و یاء مصدری درشت رویی و بدخویی عبد الواسع و بدخو
و درشت روی را گرانی را اینجا خوانند که دیدن او ازبدی و درشتی بر دلهای بینندگان همچون کوه گران ثقیل باشد
بخلاف شکر خنده که دیدنش بر دلها همچون گل سبک و ضعیف است و حضرت شیخ گرانرا مقابل شکر خنده در
گلستان هم آورده است و بعضی نسخ کساد هم است که بمعنی ناروائی و بیرواجی متاع آمده است اینجا
بمبالغه بر شخص اطلاق نموده بر ذات شخصی که از بدخوئی او کار خود شد بیرواجی داشت روز بازار بسیوم
موقوف رونق کار و گرمی بازار کذا فی المؤید و ابراهیمی و المشرکی و قیل روز بازار آنکه متاع فروشان هر قوم
را از روزهای هفته برای بازار ساختن و طرح خرید و فروخت انداختن جائی معین دارند تا هر کسی از تجار ران روز
بدانجا حاضر شده خرید و فروخت کنند مثلاً در شنبه در جائی و یکشنبه دیگر بگذا تا آخر هفته پس روز
بازار بمعنی عبارت از رونق هر روز باشد - دگر روز شد گرد گیتی روان * عسل بر سر گرفته برابر روان - گرد گیتی
ای پیرامون و اندرون شهرها و دیهات دنیا و مصراع ثانی حال است از فاعل شد روان سر گرفته برابر و قرش وی
کذا فی المدار و ابراهیمی حاصل معنی بیتین آنکه یک شخص زشت روی و بدخو با شخصی که رونق و رواج در کار انگبین
فروشی آن شکر خنده نظیر رونق کار و گرمی و رواج بازار حسد برده و از راه ستیزه و حسد خود هم پیشه عسل فروشی
اختیار کرد چنانکه عسل بر سر آورده مانند او روز دیگر در شهر ده روان شد و میگردید لیکن او عسل بر سر آن

گرانی

دگر که ترش بر روی کسی گشت فریادخوان پیش و پس + نشستست بر انگیختش هیچکس + فریادخوان حال است
از ضمیر گشت پیش و پس یعنی گرداگرد و هر دمان که رابطه است بین الجملتین یعنی کسی از پیشش نخیزد چه جای کس هیچکس انگیخت
او نشست. شبانگه چو نقدش نیامد بدست + بدل تنگ رختی بکنجی نشست + شبش مضاف الیه است تنگدلی
صفت دل اما عتبار متعلق که روی باشد و اثبات روی است بطریق تمثیل است و بلاد لشین ای عظمت است و بعجمی
ضم کاف تازی و یار وحدت. چو عاصی ترش کرده روی از وعید + چو ابروی تنگ دلیان روز عید. بما قبل مربوط
ترش کرده روی اه صفت عاصی است و وعید ترسانیدن کسی را انجا درشتی و خوفی مراد است که بعاصیان امت
در آیات و احادیث مراد است. مذلش گفت بازی کنان شوخ را + عسل تلخ باشد ترشروی را + بازی کنان استهزاء
کننده حال است از زن مصراع ثانی مقوله گفتن و کلمه را علامت مفعولیت است و ثانی علامت اضافت
عسل است کسی و ترشروی. تمت الحکایة فقال الشیخ. بدوزخ برد مرد را خوی زشت + که اخلاق نیک آمده
از بهشت + که علیه است یعنی علامت استحقاق دخول حمیده است از اخلاق ذمیمه از کبر و حسد و ترشروئی و
مضمون این بیت مطابق آنست که صحابه کرام عرض کردند که یا رسول الله صلی الله علیه وسلم فلان فرض [illegible]
و سنت بجای آرد و شب بیدار و روزه دار لیکن بدخو است پیش روی آنحضرت فرمود انها من اهل النار.
عبد الواسع مصرعه ثانی بدین طور نوشته است که نبیند بجز نیکخویان بهشت. اما بدین طور پیشتر در حکایت فقیهی
کهن جامه هم گذشت پس اولی النسخة متن است و شاید که بیت مذکور در حکایت مذکور پیشتر بنظر شارح هیچ یک
نسخه نرسیده باشد اما در نسخها که بنظر فقیر آمده اندیافته شد والله تعالی اعلم. برو آب گرم از لب جوی خورد +
که جلاب سرد ترشروئی خورد + و بعضی نسخ جلاب سرد از ترشروئی خورد + و قسمت جلاب بالضم والتشدید شکر آب
کذا فی المدار و ابراهیمی و در عرف شربت شهرت دارد حرامست بردن نان آنکس چشید + که بر سفره ابرها هم درکشید
سفره بضم طعام مسافر و کندوری جاگی و چرمین کذا فی المدار و شامل که بیان آنکس است یعنی کسیکه بوقت نان
دادن جبین را پرچین سازد و نان او خوردن حرام است ای زشت و ناخوب است چرا که کشیدن تلخی و گرسنگی و ماندگی
از کشیدن ترشروئی آن بخیل هزار درجه بهتر است و بعضی نسخ چون سفره و قسمت وجه این اشارت است باینکه چون
طعام را بر کندوری نهاده پوشند اطراف کندوری بر یکدیگر آیند و خم در خم شود و آنکه چون صفره بصاد نوشته
غلط کرده است چه ملائم بنان سفره بسین است نه صاد. مکن خواجه بر خویشتن کار سخت + که بدخوی باشد نگونسار بخت
کار سخت ترشروئی بودن. گرفتم که سیم و زرت چیز نیست + چو سعدی زبان خوشت نیز نیست. ای با فرض نکوئی کن اگر بر
صرف مال قادر نباشی بار بر از خوشتر باشی و تحمل جفائی چاچه در مگذر که کار خردمندان خداپرستان است حکایت
همدرین معنی. شنیدم که فرزانه حق پرست + گریبان گرفتش یکی رند مست + فرزانه استوار کار که تازیش حکیم خوانند حق

پرست صفت اوست گرفت ای دریافت چنانکه بعضے نسخ ست دشین مضاف الیه گریبان ست ست ای
محمود - ازان تیره دل مرد صافی درون - قفا خورد و سر برنکرد از زبون + ای از فرود و بعضی نسخ از سکونست ای از
سبب تحمل یکی گفتش آخر نمردی تو نیز + تحمل دریغ است ازین بی تمیز + نمردی استفهام ست ای آیا تو مرد نیستی یعنی
البته تو نیز مرد صاحب غیرت هستی اور امکافات برسان وبزن چراکه ازنی ادبان بے دین تحمل کردن
حیف - شنید این سخن مرد پاکیزه خو + بدو گفت ازین نوع دیگر مگو + پاکیزه خو متواضع و متحمل دیگر مگو ای اینچنین با دیگر
بن مگو بلکه هیچ مطلقی ازین مشو که - درد مست نادان گریبان مرد + که با شیر جنگی سگالد نبرد + عبد الواسع مصراع ثانی را
صفت مرد نموده و این الیف را بحذف کلمهٔ اگر شرطیه اعتبار نموده و بیت لاحق را جزای آن گفته چنین فرموده که اگر مست
نادان گریبان مردے را که بشیر جنگی جنگ تو اند کرد بدرد آن هوشیار دانا را نمی سزد که با آن نادان مست افتادگی کند و دست
در گریبان شود انتهی این معنی مناسب بر انگیختن و بر غلانیدن نخست ست که او را مردی تو نیز الحق من هم مرد شیر زدم هم
اما بنادان مست مکافات رسانم التشریح الصحیح بیت لاحق که هشیار باید که زهشیار عاقل نزیبد که مست زند
در گریبان نادان مست - الفست که مصراع مذکور صفت ثانیه مست باشد و تقدیر نادانی او یعنی محمود نادان که
بدین غایت مست که با شیر جنگی اندیشه جنگ میکند و از جان دادن بسر پنجه شیر اندیشد آن محمود البته مردان مست دست
در گریبان میشود اما از هوشیار عاقل زیبا نیست که بعوض انتقام شده با دست در گریبان شود چراکه چه دید آن
مست آن به تحریک که آزار هم نمودند گفت و دیدن عاقل از هوشیار نیست که عین خطا است ولکل
وجهة هو مولیها ثمت الحکایة فقال الشیخ - هنرور چنین زندگانی کند + جفا بیند و مهربانی کند - بیان چنین از صدر
مصراع ثانی تخدد و فست حکایت دیگر بهار بعضی سگے پای صحرا نشینے گزید + بخود یکه زهرش بدندان چکید
و یار اولین برای وحد نست و ثالث موصوله ست که زهرش مدان و شین مضاف الیه دندانست و راجع بسگ
یعنی چشم تمام پالیز الیفان اندغنو و گزید که زهر از دندان سگ چکید برزخم آنکه ظاهر شد و آنکه شین را راجع
بصحرا نشین نموده است خطا است که زهر بدندان محال نیست - شب از درد بیچاره خوابش نبرد + بخیل اندرش دختری بود
ای در خاندان او دختری صغیره نادان بود - پدر را جفا کرد و تندی نمود + که آخر ترا نیز دندان نبود - استفهام انکاریست
ای ترا نیز دندان بوده است چرا سگ را نگزیدی - پس از گریه مرد پراگنده روز + بخندید کاے مامک دلفروز + چرا
گنده روز پریشان روزگار مصیبت زده صفت مرد ست مامک مصغر مام ست یعنی مادر چنانچه لفظ بابک
و بابا و بابو هر سه بیا موحده بمعنی پدر اند اما دو اول در محل شفقت و ترحم پدر بفرزندهم استعمال کند چنانکه مولنا
رومی قدس سره از زبان نوح که پسر خود را نصیحت کند میفرماید ست هین مکن بابا که جای ناز نیست +
مرخدا را خویشی و انباز نیست - عبد الواسع لیس ما لکسیهم ازین قبیل است که پدرم دختر را از راه شفقت

گفته است دلفروز بمعنی محبوب و عزیز یعنی مرد ندکور پس ازانکه از درد بگریست بشنیدن سخن در خنده شد و گفت
که ای مادر عزیز من ۵۴ سلطنت بنون نوشته و گفته که بمعنے دندانست خالی از غرابت نیست بیتن بیاء
تازی کام و دندان آسودن کام و دندان خود بپای سگ مراحیف آمد چنانکه گفت - محالست گر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم + اگرانجاست بمعنے اگرچه کہ بیان کلمہ ازین مخدوفست که مبتدا و موخر ہست یعنی از سگ
دندان را بپای سگ فرو بردم از من محال عقل ست اگرچه مرا بتهدید قتل و کشیدن جان بر سمعنے خبر کنند سگان را
طبیعت بود بدرگی ہو لیکن نیاید ز مردم سگی طبیعت جبلت و خواصلے بدرگی بیاء مصدری بمعنے کم اصلی
و کمینگی کنایت ست از بد کردن و آزار رسانیدن و سگی بمعنے سگ بودن و دندان و پاییچ سگان بسوختن و بمعنے
نسخ مصراع اول ایں تیطور ست ہ تو آنکرده با ناکسان بدرگی - یعنی با مردمان بدکاره سزادادن و آزار رسانیدن
بزد و کوب مقدور عاقلان ہست و لیکن از مردم سگی هرگز نیاید چراکه دندان فرو بردن کار سگانست و ہذا البیت
یحمل ان یکون من مقول الشیخ او من مقول الرجل حکایت دیگر در تحمل و جفا بردن خردمندان خفت -
بزرگی هنرمند آفاق بود + غلامش نکوهیده اخلاق بود + هنرمند آفاق فرزانه زمانه نکوهیده بمعنی عیب کرده شده
وزشت و فرہنگ سروری مستشهد بیت متن ہے اخلاق صوری و معنوی آنغلام همگین زشت بود چنانکه بعد
ابیات لاحقه هنگام مفصل میظهر باید - ازین خفرقی موی کالیده + بدی سرکه برروی مالیده خفرق بفتح خای
معجمه و سکون فاء و فتح را مهمله و کاف بر وزن احمق زشت روی و بدخوی نگون بخت فرہنگ سروری مستشهد
بیت متن و در شامل هم مو ید و مدار و کشف و فیه گفته که فارسیان خفرق را در محل ذم استعمال کنند و کهه
اندا ما اصلی لغت او معلوم نشده است کالیده بکاف تازی موی درهم شده و پریشان گشته و ژولیده که از نا شستن
خاک و گرد بران نشسته باشد کذا فی المدار و سروری مستشهد بیت متن سرکه بر روی مالیده ترشروی شده بدانکه کلمه
ازین را بمعنے چنین اعتبار نموده شود چنانکه صاحب شرفنامه بدین هیئت بدان تصریح نموده است و شراح گلستان
هم درین بیت ہ ازین مه پارهٔ عابد فریبی - آه بدان گفته اند لیکن بی لجنم با موحده مخفف بودی باید خوانده
یا لیش برای ماضی معینه استمرار دو فاعلش ضمیر حبشی باید بود و یا خفرقی و همزه کالیده و مالیده هر سه برای عظمت باشد
و از صدر مصراع ثانی که بیان محذوف باشد یعنی آنغلام چنین زشت روی و بدخوی تمام و چنین درهم شده و گرد
آلوده موی تمام بود که بوی همیشه ترشروی تمام و منغص ساز نده عیش اوست بعضے شراح بدین تقدیر ضمیر بعاید
بزرگ نموده است یعنی آنغلام چنین بدخوی و زشت روی و پریشان موی بود که آن بزرگ هنرمند آفاق از
زشتی غلام خود همیشه ترشروی و منغص عیش بودی انتهی و میتوان که کلمه ازین بر اصل خود اشارت بغلام
و متعلق ببدی باشد یعنی آن بزرگ مدام ازین غلام خفرقی و موی کالیده مکدر عیش بودی و مولینا عبد الواسع

فرموده که ازین کلمه است که در مقام مدح یا ذم استعمال کنند و بدی را بالفتح یاد یا عظمت ملاحظه نموده یعنی بدی زشت روی پریشان موی بدخوی ترشروی و نیز فرموده که حق آنست که این عبارت را از قبیل ایجاز و حذف گفته شود باین معنی که انعلام ازین قسم بود که در حق او چنین گفته شود که خفرق و موی کالیده و بدی سر که بر روی مالیده انتهی برین تقدیر تواند که هر دو یا و هر دو همزه برای عظمت باشد که ذم او در غیبت کرده شود و تواند که برای عظمت خطاب باشد که در مواجهه باو عتاب نموده آید و آنانکه ازین را ترجمه من بعضیه گفته باین معنی که ازین اخلاق نکوهیده اخس یعنی آنست که خفرقی بود دوم الله موی کالیده بود سیوم آنکه بدخوی بود چهارم آنکه ترشروی بود کذا فی آخر الابیات مرتکب خلاف استعمال متعارف شده است فالنصف *چو ثعبانش آلوده دندان بزهر* *گرو برده از زشت رویان شهر* ثعبان بضم تا مثلثه و سکون عین مهمله اژدها یعنی مار بزرگ مدار و منتخب و شین مضاف الیه دندان سبقت گرد بردن سبقت و غلبه بردن یعنی خشناکی بحد نهایت رسیده بود و در زشت روئی از زشت رویان شهر غالب آمده بود *مدامش بروی آب چشم از سبل* *دویدی ز بوی پیاز از بغل* شین مضاف الیه روئیت سبل بفتحتین رگیست سرخ که در چشم پدید آید و آب روان گرداند و نیز علتیست مر چشم را که فرو پلک چشم موها روئید کذا فی الشامل المنتخب و در مدار گفته که از آن موئے پلک فرو ریزد والله اعلم بوئے پیاز معطوفست بر آب چشم و خبر مبتدا یعنی بوی پیاز بخود رفت ای چنان گنده چشم و گنده بغل بود که آب چشم بسبب بیماری سبل بر رو او پوئید و بوئے پیاز گنده از بغلش فراز آمدی فهو من عطف الجملة علی الجملة و تواند که از عطف بوی بر روی چنانکه عبد الواسع فرموده از مفعولات اشعار است *گره وقت پختن برابرو زدی* *چو پختند با خواجه زانو زدی* وقت پختن یعنی وقت حاضر کردن خواجه پختن نان گره بر ابرو زدن اعراض کردن *دمادم بنا خوردش هم نشست* *وگر مردی آبش ندادی بدست* دمادم همیشه و ابان خوردن یعنی برابر نشست و شین اول مضاف الیه هم نشست ست و ثانی مفعول له اوست و آب مفعول ثانی و آن ضمیر مردی عاید بخواجه و ضمیر ندادی عاید بغلام ای صفت خود دی داد و بدان نهایت بود که برای نان خوردن مدام همنشین خواجه بودی و حقوق و جفا کاری او بدین غایت که اگر خواجه اش از تشنگی قریب بمردن رسیده او را بدست آب ندادی و آنکه از آب آب غسل میت خواست خلاف ظاهر را سیر است است *نگفت اندرو کار کردی نه چوب* *شب و روز از و خانه در کند و کوب* کار کردن تاثیر نمودن کند و کوب تشویش و زبان شامل تخانه خواجه از دست گنده کوب و هشته در خرابی و ویرانی بود که بیم آمد در سقف و دیوار ها سوراخ کردی بفضیحت و پند از زبان و ضرب بچوب باز نماندی تواند که مصراع اول مطلب علیحده را مودی باشد ای بنصیحت و ضرب متوجه کار و خدمت نشدی *گهی خار و خس در ره انداختی* *گهی ماکیان در چه انداختی* در راه ای در راه گرمان خواجه مراد است و کذا لک ماکیان مرد مان خواجه مقصود است *ز سیماش وحشت فراز آمدی*

زرفتی لکاریکه بازه آمدی - ای از پیشانی او چهره زشت او بینندگان را نفرت آمدی که رابط بین الجملتین
کاری بیاید تنکیر دیا های دیگر متصله آخر افعال درین ابیات تعبد استمرار اند - کسی گفت ازین بنده بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال - گفت ای خواجه مذکور را چه خواهی ای که اچه داشتنه این بنده را که نه آداب
دارد و نه هنر و نه جمال - نیرزد وجودی بدین ناخوشی + که جورش پسندی و بازش کشی + وجودی موصوف
قبیح بدین ناخوشی بیاء مصدری صفت او که بیان کلمه این محذوف ست و هر دو یاء اخیره برای خطاب ست
ارزیدن سزاوار بودن یعنی شخصی که این ناپسندیدگی اخلاق ظاهره و باطنه موصوف ست لائق و سزاوار
نیست با آنکه جورش آه منت بنده خوب نیکو سیر + بدست آرم این را بنخاس بر + اشارت بحسن ادب و هنر -
پروری نخاس بفتح النون و تشدید الخاء المعجمة جای برده فروشی و چهارپایک کذا فی التاج و المنتخب و فارسیان
در بازار استعمال کنند که برده و ستور و جز آن درو فروخته شود کذا فی المدار اینجا هر دو معنی تواند - وگر
یک پشیز آورد سر مپیچ + گران ست اگر راست خواهی بهیچ - وگر بمعنی اگرچه گران بیش قیمت بهیچ بیاء مقابله متعلق
گران ست ای رایگان دادن این بلای عظیم باری غنیمت ست - شنید این سخن مرد نیکو نهاد - بخندید کای یار فرخ
نژاد - کای جان گفت محذوف فرخ نژاد مبارک اصل و بمعنی بفتح فرخنده زاد ست و بال واحد ست مقصود
بالشدائ کله - بدست این پسر طبع و خویش ولیک + هر از و طبیعت شود خوی نیک + طبع و خویش بدل اشتمال ست
وزین پسر طبیعت سرشت مردم که زائل نشود خوی نیک عبارت از تحمل و خیر کلمه شود در کسم آن مقدم ست ای
بجو اکشیدن ازین بنده بدخصال خوئی تحمل و حلم من طبعی و جبلی میشود چو ز و کرده با تسم تحمل بسی + توانم جفا
بردن از هر کسی - فی الطریقة المحمدیة طریق تحصیل الحلم حمل علی کظم الغیظ مرة بعد اخری بالتکلیف حتی یصیر
ملکة طبعا کما روی عن بعض السلف انی قد خصلت الحلم بما سکنته یتبین بحو فاحش اللعان مدة مدیدة و کنت
اصبر علی اداه و کظم غیظی حتی سار الحکم ملکة لی و هذا هو طریق تحصیل کل خلق حسن تمت الحکایة فقال
الشیخ تحمل چو زهرت نماید نخست + ولی شهد گردد چو در طبع رست + ای استحکام یافت و ملکه شد شهد
گردد ای موجب جرمی دائمی شود چرا که صاحب تحمل هیچ اندوهی مکدر خاطر نشود **حکایت** دیگر در
تحمل نمودن خردمندان حق پرست - کسی راه معروف کرخی نخست + که ننهاد معروفی از سر نخست
معروف کرخی اسم کاملیست از اولیاء طریقه و قدماء مشائخ منسوب بکرخ که نام محله الیست قند بغداد
که مسکن عطار فرید الدین و موطن شیخ معروف ست کذا فی الشامل و مدار براه معروف ای براه محله
معروف که کرخ ست که رابطه است بین الجملتین معروفی از سر نهادن ترک دادن بزرگی خود را و بسر
بتواضع پیش آمدن نخست ای بلا مهلت یعنی کسی از زائران و مهمانان براه او رفته بطوریکه حضرت معروف

بمجرد اندیشه بزرگی از سر نهاده باشند بلکه بهر کس آمده بتواضع و حلم پیش آمده است و خدمت نموده چنانکه
حکایت تنها درین باب بست و آنانکه معنی چنین کنند اگر بزرگی نزد شیخ معروف می آمد خود را هیچ
نمیدانست ای همان آینده بزرگی خود را از سر دور میکرد یا معنی اینکه طالب طریق شیخ معروف شده
است که خیال معروفی و مشهور شدن خود را از سر بدر کرده است که الشهرة آفة والخمول راحة گو که خیال مشهور
شدن گذاشته‌اند در گوشه خمول باشند ـ شنیدم که مهمانش آمد یکی * ز بیماریش تا بمرگ اندکی مصراع ثانی
صفت یکیست بسرش موی و رویش صفا ریخته * بمویش که جان در تن آویخته ـ رویش معطوف است بر سرش
موی و صفا و مفعول ریخته است و فاعلش ضمیر مفرد است بمویش بیای وحدت متعلق آویخته است و شین
مضاف الیه جان حاصل آنکه چنان سخت رنجور که موی سرش از سبب ضعف ریخته بود و صفا و رونق از رویش رفته
و چنان قریب بهلاک که جانش فقط بیک موی آویخته بود ـ شب آنجا بخفت و بالش نهاد * همه روز دست در بانگ
و نالش نهاد * بیفگند ای خود را بالش آنچه وقت هنگام غلطیدن زیر سر نهند و آنرا بالین هم گویند و فغان کردن
فی الحال نالش بشین مصدر فریاد کردن و بعضی نسخ ـ همه شب ز فریاد و نالش نهاد ـ و قعست نه خواب
گرفتی شبان یک نفس * نه از دست فریاد و خواب کس * شبان بالفتح جمع شب بر خلاف قیاس
نهادش پریشان و طبعش درشت * نمی مرد و خلقی بحجت بکشت ـ خلقی بسیار عظمت ای تمام مردمان محله
را از صبح انگیختن و شور و شغب بسیار خلق عاجز گردانید و بعضی نسخ نهادی پریشان و طبعی درشت بیای تنکیر و بعضی
دیگر بی یای تنکیر بهر طور ترکیب توصیفی واقعست پس خبر آن محذوفست ای وجود پریشان و طبع درشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز * گرفتند از خلق راه گریز ـ خفت و خیز بیقراری * ز دیار مردم و مردمان بقعه
کس * همان ناتوان ماند و معروف و بس * دیار بالفتح و تشدید صاحب سرای و اهل خانه کذافی الشامل
صفت مقدم مردم است و خبر کس محذوفست بقرینه مصراع ثانی ای هیچکس نماند باشندگان محله نزد
آن ناتوان رنجور بجز شیخ معروف و همه گریختند ـ شنیدم که شبها ز خدمت نخفت * چو مردان
کمر بست و کرد آنچه گفت ـ فاعل نخفت و بست و کرد معروف است و فاعل گفت رنجور و مردان
عبارت از اهل الله که پیشه خدمت دارند ـ شبی بر سرش لشکر آورد خواب * که چند آورد مرد
ناخفته تاب * شین عاید بمعروف که علیه است تاب طاقت ز بیدار ـ شب یکدم که چشمانش
خفتن گرفت * مسافر پراگنده گفتن گرفت ـ پراگنده سخنان بیهوده و بیانش آنست که لعنت
برین نسل ناپاک باد * که نامند و ناموس و زرقند باد ـ نسل بالفتح اصل و اولاد کذافی المنتخب اینجا کنایه
است از طائفه مشائخ کرام که تاثی علیه است زرق ریا و نمود ناموس عزت و نامداری باد لاف و دعوی

والمحمل من باب بدعدل ـ پلید اعتقاد آن پاکیزه پوش + فریبندهٔ پارسائی فروش + پلید اعتقاد آن باعتبار مذاق مسئلهٔ وحدت وجود که بزعم عوام مخالف اصول شریعت است و در حقیقت اہل الاصل ست

پاکیزه پوش باعتبار لباس درویشان ـ چه + اند لتبازی از خمار ست + که بیچاره دید بر بام نه بست ـ لتباز دلتبند و لتنبان بفتحتین و نون زده کاہل و حریص بسیار خوار و ره عکم ابراہیمی وجهانگیری مدار و یالش برای عظمت از خمار مست صفت اوست و که بیان داند ست و بیچاره بمعنی عظمت از خود عبارت کرده است

سخنهای منکر بمعروف گفت + که یک دم چرا غافل از وی بخفت منکر بفتح کاف زشت و نظر بلفظ معروف خالی از نزاکت نیست که علیہ ست و دعاید بخود نموده است ـ فرو خورد شیخ این حدیث از کرم +

شنیدند پوشیدگان حرم + این حدیث ای خشم این سخنان بیهوده و پوشیدگان حرم مستورات خاندان حضرت شیخ معروف ـ یکی گفت معروف را در نهفت + شنیدی که درویش نالان چه گفت ـ یکی از پوشیدگان حرم شیخ استفهام تقریری ست و بعضی نسخ ندانی استفهام انکاریست و این مصراع بابیات لاحقه نگاه منقولهٔ آن مستوره است ـ برو زین پس گو سر خویش گیر + گرانی مکن جای دیگر بمیر چسپ بکسر یکم و فتح دوم بپارسی بمعنی پس و بستر ابراہیمی و کشف ای پس ازین سخنان بیهوده که از و شنیده او را بگو که خیال خود گیرد از ینجا برود گرانی بجای مصدر آرزو و کلفت خاطر یا از زدن و یکی اثرا

نکوئی و رحمت بجان خودست ولی با بدان نیکمردی بدست ـ ای بمقام خویش که مکس نیکی و مستحق رحمت باشد لایق و زیباست نیکمردی بجای مصدر احسان کردن بر سفله را گرد بالش منه + سر مردم آزار بر سنگ نه ـ گرد بالش که آنرا گرده تیر گویند کذا فی المنتخب اینجا کنایه است از نرمی و سنگ کنایه است از درشتی

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت + که در شوره نادان نشاید درخت ـ که علیه است و شوره زمین نمکین که سبز نشود ـ

نگر تا نه بندی بگوییم چرا عادت مردم مکن + کرم پیشه با مردم کم مکن ـ توجیه فی قیاس بیت مختلف است و قدم مذکر غیره مره و مصراع ثانی اضر است ای بلکه گوییم که با مردم هیچگه چرا پیشه مکن و بعضی نسخ مان که مکن اقصعت برین تقدیر کم مکن بیشتر ای بلکه گوییم زیاده کن ـ با خلاق نرمی مکن با درشت + که سگ را نمالند چون گربه پشت اخلاق عبارتست از تحمل و خوش زبانی و ما عدا ذالک و زشت نالایق احسان که علیه است گر انصاف خواہی

سگ حق شناسی بسیرت به از مردم ناسپاس + ببرف آب رحمت مکن با خسیس + چو کردی مکافات بر یخ نویس ـ برف آب مرکب بمعنی آبی که در برف سرد کرده باشند که در عرف عام بآب شوریده شهرت دارد بر یخ نویس بفایده دان و ضایع گردان کذا فی الشامل حاصل آنکه کمینه را آب سرد مده و اگر میدہی توقع نیکی مدار و امید از جزای آن مباش که ترا سپاس گوید و یا راه خدمت پوید ندیدم چنین هیچ تنبل چکر

مکن هیچ رحمت برین هیچ کس هیچکس مفعول ندیدم ست و هیچ‌تر بمعنے کمینه تر و سفله تر مفعول ثانی آن ای
کسی از خلائق مثل این درویش نالان بیهوده سفله تر ندیدم پس مکن آه و هیچکس مصراع ثانی بمعنے سفله است
و بعضے نسخه بدینطور ست سه مکن هیچ رحمت برین هیچ کس + چو با توی قصر این ملامت بکرد + برآمد خروش
از دل نیک مرد + قصر کوتاه سخن خروش عبارت از آه و ناله دردمندان - جوابش چنین گفت معروف کرخ
که بیچاره می نالد از جور چرخ + و بعد از خروش و جواب گور بخندید گفت لمبے دل آرام جفت + پریشان مشوز ین
پریشان که گفت + پریشان اول بمعنے آزرده خاطر و ثانی بمعنے سخنان بیهوده - گر از ناخوشی کرد بر من
خروش + مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش - ناخوشی درد و غم ناخوش سخنان بیهوده - جفای چنین کس
نباید شنود + که نتواند از بیقراری غنود + غنود خفتن خواب سبک کردن بطوریکه تمام خواب باشد و نه تمام
بیداری عبدش بنیکی نامند چو خود را قوی حال بینی و خوش - لشکرانه با ضعیفان بکش - ثمرت الحکایة فقال الشیخ
دگر خود همین صورتے چون طلسم + بمیری و همت بمیرد چو جسم + صورتے و بمیری هر بیا معروف ای اگر مادہ طلسم
پیکر خالی از جان یعنی هستی پیکر جسم و اسم تو هر دو از تخته هستی محو شوند - دگر پرورانی درخت کرم + بر نیک یابے خودے
لاجرم + ای نامت لیس از مرگ به نیکوئی یادگار خواهد ماند چنانکه در اثبات آن میفرمائید - نه بینی که در کرخ تربت بسی
بجز گور معروف معروف نیست - معروف ثانی بمعنے مشهور - بدولت کسانے سر افراختند + که تاج تکبر بینداختند
+ دولت سعادت در این که صله یا موصله له است - تکبر کند مرد حشمت پرست + نداند که حشمت بحلم اندر ست
حشمت پرست محب و طالب مرتبه عالی عند الناس حشمت بحلم اندر ست ای علو مرتبه عند الناس در تحمل ست

حکایت در تحمل حق پرستان

طمع برد شوخی بصاحبدلے + نبود آن زمان در میان
حاصلے - طمع برد ای سوال کرد شوخ بیحیا و بیباک دهر دو برائے عظمت و وحدت در میان حاضر و موجود
حاصلے - بیار تنگیرائے چیزے از مال دنیا - کمر بند و دستش تهی بود و پاک + که زر بر فشاندی بر دیش چو
چو خاک + شین اول عاید بصاحبدل و ثانی عاید بسائل شوخ چشم و پاک بواو عطف تفسیر اگر بے واو
باشد چنانکه بعضے نسخ ست بمعنی ست تمام باشد برائے تاکید و که رابطه بین الجملتین ست و انجا
شرطی مقدر است که از مضمون مفهوم میگردد یعنے اگر دستش خالی از زر نبودی هر آئینه بر روی آن شوخ دیده
مثل خاک بیفشاندی چه زر نزد صاحبدل همچو خاک بیقدر بود - برون تاخت خواهنده خیره روی - نکوهیدن
آغاز کردش بکوی - خیره رو شوخ چشم و بیحیا و بعضے نسخ تیره روی واقعست ای سیاه روی از معاصی و
بیحیا و شین مضاف الیه نکوهید نست که بمعنے بد گفتن ست بکوی ای بکوچه و بیان نکوهش آنست که زنهار
زین کژدمان خموش + پلنگان درنده صوف پوش - زنهار عهد و پرهیز و شکایت و افسوس

کذا فی المدار اگر بمعنے شکایت و افسوس باشد خود ظاہر ست و اگر بمعنے پرہیز باشد بخبر مان میگوید که بپرہیزید ازین
گژدمان خرقه پوشید و یا حق تعالی در امان و پناه خود دارد مردمان را ازین گژدمان که بمعنے پلنگان درنده اند در صورت
درویشان و صوف پوش ایہام بگوسپند - که چون گربه زانو بدل بر نهند - و گر صید افتد چو سگ بر جهند
که داخل ست بر جمله صفتیه در بیان ذمائم ایشان و یا علت زنهار ست زانو بدل بر نهادن اشارت
بصورت مراقبه و بمعنے نسخه ہم بر نهند واقع ست و این شامل هر صورت مراقبه را و هم هیئت دو زانو نشستن را صید
بیار تنکیر عبارت از کسی که با ایشان چیزے از تحائف خوردنی یا پوشیدنی آورده باشند * سوی مسجد آورند
دکان شید * که در خانه کمتر توان کرد صید - شید ریا و فریب که علیحده ست و در لفظ کمتر اشارت ست باینکه
خلوت گرفتن در خانه اگرچه موجب آمد صاحب آمد و صاحب اعتقاد آنست اما مسجد جائی حضور هر کسے
ست پس در انجا شکار بیگانه و آشنا توان کرد - ره کاروان شیر مردان زنند * ولی جامه مردم ایشان کنند
شیر مردان رهزنان مردم غلابق مشهور کنند بفتح کاف ای سبب کنند سپید و سیه پاره بر دوخته
بسالوس و پنهان زر اندوخته * بسالوس یا قبل هر بوطست ای بحیله و فریب و نفاق زهی جو فروشان
گندم نما * جهان گرد شبکوک خرمن گدا * جو فروشان گندم نما دغاباز یعنے فریبان اند شبکوک
بفتح واو پارسی و ہر دو کاف تازی درویشی که تمام شب بر سر مناره یا دیوارے یا درختے
یا پشته بلند که در میان محله واقع باشد بر آمده همسایگان و نزدیکان را نام برده باواز بلند
دعا کند تا بوقت سحر بدرهای ایشان بدریوزه رود و این تحقیق از میر شهاب الدین ست ابراهیمی
و در مدار جهانگیری ایست که آخر شب بر مناره بر آمده دعا کند تا صباح یا و صله دعا چیزی بدهند
خرمن گدای جو از دون همتان پست فطرت که کاری از ایشان بر نیاید و همیشه افتاده باشند تا هر دم
وقت درودن غله و پاک کردن خرمن چیزی باینها دهند جهانگیری و اشارت بسیر آفاق که سنت
سلوک ایشان ست شبکوک اشارت به بلندی آواز ذکر کلمه طیب که شبها جهر میکنند و خرمن
گدای اشارت بالتزام خلوت عبادت و عدم توجه باشتغال دنیا به ببین در عبادت که پیر اند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست - بضم جیم پارسی ای بطاعت و صلوات ایشان و ابمبین که مانند
پیران سست نهادند و بآرام تمام و تعدیل ارکان میگزارند بلکه برقص و حالت ایشان از ببین که چالاک
تیز حرکت اند چرا کرده باید نماز از نشست * چو در رقص بر میتوانند جست - جست بفتح جیم بمعنے دویدن
و جستن و از نماز نفل مراد ست که با قدرت قیام نشسته گزاردن جائز ست - عصای کلیمند بسیار خوار
بظاهر چنین زرد روی و نزار - آورده اند که عصای موسی در حرب دشمن اژدها شدے

در غایت مهابت چنانکه در دهانش دوازده دندان بحدت شمشیر دستان ظاهر شده و آتشی از دهانش میجستی و
چشمانش به ان برق لمعان زده و ضخامتش به اندازه شتر بختی رسیده چون ساحران فرعون بے عون چوبها و رسنها از
سیماب پر کرده بر زمین انداختند همه مارها شده در دویدن آمدند موسی بامر ایزد تعالی عصای خود را افگند که اژدهای عظیم
شده همه مارهای ایشانرا بخورد و فرو برد و در عمدة المعانی آورده که عصای او بحالت اژدها گشتن نیز در سنگ بود دست
ترا بالکسر سخت لاغر و آنچه در چیزی نباشد ابراهیمی مدار یعنی در حقیقت مثل عصای کلیم الله بسیار خوار اند و بظاهر خیال
زرد و لاغر نمایند که چیزی نخورده اند و این لاغری و زرد روی ایشان نه از ریاضت کشیست بلکه از
از کثرت جماع و شهوت رانی چنانکه در مصراع ثانی بیت لاحقه می آید • عبائی پلنگانه در تن کنند + بدخل حبش جامه
زن کنند • عبا بفتح و المدار پوستینی پشمین معروف گلیمی بالخطها و نقشها کذا فی المنتخب و الکشف و اکثر درویشان
خرقه از پوست پلنگ و شیر و آهو بر خود دارند و بعضی نسخ بجای پلنگانه بلا مانه واقعست این مناسبت بلفظ حبش که
بمصراع ثانی است چه حضرت بلال مؤذن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از ملک حبش بود و بنا بر مراعات
این مناسبت لفظ حبش را نجم و امثال آن اختیار نموده است و بعضی شراح نوشته است که تخصیص حبش بنا بر آن
که محصول حبش از محصولات دیگر ولایتها بیشتر آید والله اعلم دخل آنچه حاصل گشته زار در خانه آید و نیز محصول
دهی و شهری و ولایتی یعنی جامهٔ زنان چنان گرانبها سازند که به محصول حبش ارزند حاصل آنکه در معنی
شهوت پرست اند و هوسناک و لباس ظاهر را وسیلهٔ حصول مطالب و دنیوی کرده اند • نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند • همین بس است نام پرهیزگار و سید الناس ایشان همین کافیست که دین را بدنیا داده
اند یعنی در صورت درویشی شده تحصیل دنیا کرده اند پس هاقبین بر ایشان تفصیلی داند که ظاهر به باطن متفق
دارند • ز سنت نه بینی در ایشان اثر • بجز خواب پیشین و نان سحر • ای جز خواب قیلوله و طعام آخر شب که برای
روزه سحور کردن سنت است و در معنی این هر دو از خواهشهای نفس است نه از راه دیانت و در لفظ پیشین
و سحر ایهام است یا اینکه هنگام اول پیشین که وقت نماز گزاردنست بخواب غفلت رفته اند و در سحر که وقت یاد
خدا تعالی است بخوردن پیوسته اند • شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ + چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ + آگنده
بالمد و کاف پارسی پر کرده شده و تنگ اگر بمعنی بسیار باشد بلقمه مربوط باشد و اگر بمعنی ستوده باشد
باگنده متعلق باشد هفتاد رنگ اشاره باختلاف لقمها که بعضی گندمین باشند و بعضی جوین و بعضی
جواری الی غیر ذلک پس ایشان هم بدین منوال لقمهای حلال و حرام و شبه ناک در شکم دارند حاصل آنکه چه جای محافظت
سنت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که فرض را ترک داده اند و حرام را بلا مبالات همچون حلال میخورند و
بکذا المنثور و غیره تا اینجا • نگویمش آن شیخ سیاه اندرون بود اکنون که شیخ رهمیفر ماید • نخواهم در این

پلاس

وصفا ازین بیش گفت + که شنعت بود سیرت خویش گفت - نخواهم ای دلم نمیخواهد درین وصفائی زدم درویشان
زین بیش ای زیاده ازین بدگوئی اهل صلاح که نقل نموده ام اگرچه آن شیخ چشم لبیا ازین گفته است که علیه یست -
شنعت بالضم زشتی - قم دگفت زین شیوه نادیده گوئی + نه بیند هنر دیده را عیب جوئی - ازین شیوه اے
ازنیکوته یا از شیوه قبیحه درویشان نادیده گوئی فاعل گفت ست و مصراع ثانی مقوله شیخ ست ز حسب حال عیب یان
که از راه عداوت چشم به هنر نبیند از مدد و لفظ فاسده همگی عیوب را گرده آرند - یکی کرد بے آبروی لبسی + چه غم دارد از آبروی
کسی - یکی مبتدا موصوفست و کرده بے آبروی صفت او و مصراع ثانی خبر است - مریدے شیخ این سخن نقل
کرد + اگر راست پرسی نه از عقل کرد - ازین سخن اشارت بمذمت گذشته و نقل قول غیر را بسوئے کسے که بحق او
گفته باشد حرام است کما سیجی فی الباب السابع و مصراع ثانی بابیات لاحق هفتگانه مقوله شیخ ست یعنی اے
نقل کردن مرید بدگوی آن شیخ دیده را پیش ابوالفضل که شیخ او بود از بیدانشی آن مرید ست زیرا که
خود را با آن شیخ چشم در دشمنی ابوالفضل شریک ساخته است چنانکه گفت - کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یار اوست - کسی بیا تنکیر یار اوست ای شریک آن دشمن ست و بدگوئی در دشمنی کردن
بدوست خود - نیارد بست دشمن جفا گفتنم + چنان کز شنیدن بلرزد تنم + این بیت از صنعت التفات
ست از غیبت بتکلم گفته زجر من الشیخ بلسان معرعن ازتکاب از تکبه المرید المذکور ای اگر کسی در غیبت
عیب من کند نشاید که کسی از دوستان بمن ظاهر کند و مصراع ثانی صفت جفاست یعنی جفا و ندمتی که از
شنیدن آن تنم بلرزد و دلم از غصه اند دشمن بر روی من گفتن نتوانسته است بلکه پس پشت من گفته رفته است
پس - تو دشمن تری کاوری بر زبان + که دشمن چنین گفت اندر نهان + کاوری علت ست که دشمن آن را
بیان آوردن بزبان یعنی تو از دشمن بدگوی دشمن تر هستی چرا که پیش من گوئی که دشمنت در نهان چنین و چنان گفت
است و مرا آزرده میکنی و تو اند که کاوری صفت تو باشد - یکی در قفا عیب من کرد و خفت + تبر زد تو پیش آمدی که آورد
و گفت - و بعضی نسخ بجای پیکے بدی بیای وحدت یافته ای دشمنی از دشمنان من قرینه بیار مو که - ای
دوستی از دوستان من خفت ای خاموش شد و بمن نرسانید و آنچه عامه نسخ رفت دیده شد موجب اختلاف
یعنے حرکت ماقبل قیدرت یا آنکه موصوله نیست فلا یجوز الا البعد الذی مر ذکره غیر مرة - از آن همنشین تا توانی
گریز + که مر فتنه خفته را گفت خیز + خیز التفاتست از تکلم بخطاب الی الاباب که بیان آن است فتنه خفته عبارت
از بدگوئی دشمن که پس پشت گفته رفته است یکی تیری افگند و در ره فتاد + وجودم نیازرد و رنجم نداد + باز
آمدیه تکلم تیری بیای وحدت و رنج مفعول ثانی نداد ست و میم مفعول اول و فاعل هر دو فعل یکیست - تو برداشتی
آمدی سوی من + همی در سپوزی به پهلوی من + در سپردی حواله نمودی و خلانیدی و عبدالواسع

سپوزی نوشته بسین مهمله و با و واو مهر دو پارسی و زای معجمه سپوزیدن بمعنی خلانیدن چیزی در چیزی به لعنف
چنانکه سوزن را باندام کسی بزور در خلانند و بر عارف مخفی نیست که مناسب سیاق سپوزیدی است نه سپوزی باز
آمد در بیان حکایت و گفت - بخندید صاحبدل نیکخوی + که سهلست ازین بیشتر گو بگوی + که بیان گفت مخدوم نست
سهلست اے نکوهش مذکوره هیچ نیست گو اول خطاب مریدست و بگو مقوله اوست و خطاب بشنونده بدیده است
یعنی او را بگو که ازین نکوهش دیگر که ازین بیشتر باشد بگو زیرا که هنوز آنچه گفت از بدم اندکی ست - از انها که من دانم
از صد یکی نیست - از انها ای از بدیهای من - ز روی گمان بر من اینها که بست - من از خود بیقین میشناسم که هست
اینها که بست ای ز بدیهائی مذکوره که افترا نموده و بهتان بسته است هست اے در من - وی امسال
پیوست با ما وصال + کجا داندم عیب هفتاد سالی - وصال بکسر او مفعول مطلق ست از پیوست آمده من
غیر لفظه ای گوینده درین سال بصحبت ما پیوسته است پیوستنی و میم مضاف الیه عیبست - به از من کسی اندر
جهان عیب من + ندانند بجز عالم الغیب من - بجز ترجمة الاستثنائیه است عالم الغیب دانند احوال پوشیده
بندگان و مجموع المضافین مضاف الی المتکلم باعتبار جعلها بمنزلة اللفظ المفرد و لذا الم یکسر و الغیب عن لام
التعریف ای خداوند من - ندیدم چنین نیک پندار کس + که پنداشت عیب من این ست و بس + که بیان چنینها
ست - بمحشر گواه گناهم گر اوست + ز دوزخ نترسم که کارم نکوست + باین معنی که از عذاب باقی گناهان نجات
یابم و که علیه ست - گرم عیب گوید بد اندیش من + بیا گو ببر نسخه از پیش من - میم گرم مضاف الیه عیبست
و گو بمعنی مقدمست و خطاب بمرید مذکور نسخه کتاب رساله عیوب تمت الحکایة فقال الشیخ - کسان
مرد راه خدا بوده اند + که برجاس تیر بلا بوده اند + کسان بحذف یای موصوله که صله آن برجاس
بضم یا و سکون را مهمله و جیم تازی و سین مهمله در آخر نشانه تیری که بر نیزه و چوب دارند کذا فی الشامل
و المدار و القنیه عبد الواسع بکسر با نوشته و بعضی نسخ آماج دانسته و انکه چماق بجیم و تشدید میم و شین
معجمه بمعنی نشانه نوشته غلطست چه چماش بمعنی نشانه در کتب لغت نیافته شد بلکه معانی دیگر آمده است
والله تعالی اعلم بالصواب عبارت از جفای شوخان - کلاه تکبر نینداختند + بتاج معانی سر افراختند معانی
عبارت از منازل و مراتب معنوی عند الله تعالی یا کنایت از اخلاق حمیده که بتکلف و تحمل بار شوخان
حاصل کرده اند + زبون باش تا پوستینت درند + که صاحبدلان بار شوخان برند - زبون باش اے
متحمل باش پوستین دریدن عیب ظاهر کردن که علیه ست بار شوخان بر نداری جفا و بدگوئی ایشان بکوش
جان آنشوند تا از کبر و عجب بیزار و پاک شوند چنانکه گفت - گر از خاک مردان سبوئی کنند + بسنگ ملامت را بشکنند
سبوئی بیاید عظمت و یا حقارت از خاک بیان اوست و خاک عبارت از صفات ذمیمه چون کبر و ریا و مانند آن

به ذالک از خاک بازی وتن پروری سر مپیچ زند سنگ ملامت باضافت بیانی در الضم مختصر اد یعنی بزرگان اخلاق
ذمیمه را از خود بشنیدن ملامت دور سازند **حکایت** در تحمل بزرگان - ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام - صالح عطف بیان ملک ست که نام پادشاه ست از پادشاهان شام آمدے
بیاء مصدری و کذا الیاء فی البیت اللاحق - بگشتی در اطراف بازار و کوی + برسم عرب نیمه بر بسته روی
نیمه بر بسته - حالست از فاعل بگشتی و یا است رسم عرب را یعنی ملک صالح بطور اهل عرب نیمه روی خود بچادر بسته
در اطراف بازار و کوچه امیگشت نیمه روی از ینجهت که تا کسے بر برآمدن پادشاه از جای خود و گشتن او به بازار
و کوچه مطلع نشود و این رسم در دیگر دیار هم شایع ست چنانکه رهزنان نیمه روی خود بسته دارند و در هنگامها
این چنین اتفاق بسیار افتاده است - که صاحب نظر بود درویش دوست + هر آن کین دو دارد ملک صالح
اوست - علت گردیدن بازار و کوی است و صاحب نظر بمعنی شفقت و دریافت احوال رعایا و مساکین
و مصراع ثانی مقوله شیخ است در تنبیه ابوبکر شاه بلکه در موعظت هر شاه کاین دو اشارت بنظر غربا و حب فقرا یعنی
هر شاه که باین دو صفت موصوف باشد در حقیقت ملک صالح و پارسا اوست + دو درویش در مسجدی خفته
یافت + پریشان دل و خاطر آشفته یافت + هر یک را + شب سرد شان دیده نابرده خواب + چو حربا تامل
کنان آفتاب - شب سرد ظرف نابرده است و شان مختصر ایشان مضاف الیه دیده است آمده شب سرد دیده
ایشان را خواب نبرده بود حربا بکسر جانوری معروف که او را آفتاب پرست گویند و گوشت او را سم
قاتل قرار داده اند کذا فی المدار و المهذب ای بجهت بر آمدن آفتاب فکر کنان بودند از شدت سرما که با ایشان رسیده
بود - یکی راز میگفت با دیگری + که در روز محشر بود داوری - داوری بیاء عهد اشارت بانصاف حق تعالی و توانند که
بیاء مصدری باشد و قافیه مجهول و معلوم که بیان راز ست و در بعضے نسخ بجای راز زار ست و در وقت - گرین
پادشاهان گردن فراز + که در لهو و عیش اند با کام و ناز - مصراع ثانی صفت ثانی پادشاهانست و ناز
نعمت با فرحت و جزا شرط آنکه - در آیند با عاجزان در بهشت + من از گور سر بر ندارم ز خشت - ای از
خشتے که زیر سر نهند زیرا که - بهشت برین ملک و ماوای ماست + که بند غم امروز در پای ماست + ماوای
جائے برگشتن و قرارگاه و که علیه ست - همه عمر ازینان چه دیدی خوشی + که در آخرت نیز زحمت کشی - اینان
اشارت بشاهان زمانه بود که رابطه بین المجلسین ست زحمت رنج و اینوی اکنون لیس از تقیم پادشاهان تخفیف
پادشاهان شهر خود میگوید - اگر صالح آنجا بدیوار باغ + بر آید بدرم بکفش دماغ - آنجای در آخرت
در آخرت جا باغ بهشت در آید ای در راکه بر روی او بسته باشیم لذا نشسته از جائے دیگر بدزدی بر دیوار آمده
دخول جنت خواهد و شین مضاف الیه دماغ ست - چو مرد این سخن گفت و صالح شنید + دگر بودن آنجا معما

مصالح منقلوب ما صلح ہست یعنی مصلحت ندید ای مباد اکہ مرا ایشان ستدہ در ہیبت من نقصان آید یا از بیم ہمہ مقام
آزردہ خاطر شوند دمی رفت تا چشمۂ آفتاب + ز چشم خلایق فرو بست خواب - فاعل رفت ملک صالح نیست
بلکہ دمی ہست ای ساعتے بگذشت کہ چشمۂ آفتاب - ودان ہر دو کس را فرستاد و خواند + بہیبت نشست و بحرمت
نشاند - ودان متعلق فرستاد ہست ای یکی را با ایشان و دان فرستاد و ہر دو کس مفعول خواند ہست و مفعول
نشاند محذوف ہست ای ایشان را - برایشان ببارید باران جود + فرو شست شان گرد ذل از وجود + شان مضاف
الیہ وجود ہست گرد ذل با ضافت بیانی و ذل بضم و تشدید ای خواری ایشان را و در ساخت و خورم - نمود
پس از رنج سرما و باران سیل + نشستند با نامداران خیل - ای پس از انکہ رنج این سختیہا میکشیدند با سالاران
لشکر ملک صالح ہم نشست شدند - گدایان بے جامہ شب کردہ روز + معطر کنان جامہ بر عود سوز +
مصراع اول مبتداء موصوف ہست مصراع ثانی خبر گدایان شب روز کردن عبارت از گذرانیدن شب است
عود نام ساز نیست معروف کہ بر ابط گویند و نیز چوب خوشبو ہست کہ بہندش اگر نامند و خوشبو نیست کہ بدان
بخور کنند کذا فی المنتخب و آن بر اقسام ہست چنانکہ عود قماری و گلابی و عود مثلثی یعنی آنچہ از عنبر و مشک و عطر
مرکب سازند و آنرا غالیہ گویند کذا فی المدار و عود سوز مرکب ہست بمعنے منقلے کہ دران عود انداختہ از بخورش آن
جامہا را معطر کنند یعنی گدایانکہ بیجامہ گذرانندہ شب بودند و عود بر مجمرہ ماندہ اکنون جامہا بر منقل عود معطر کنندہ
بودند - یکی گفت ازینہا ملک را نہان کہ ای حلقہ در گوش حکمت جہان - حلقہ در گوش یعنی غلام مطیع الامر
مضاف ہست بحکم و مقصود با لندا آنکہ - پسندیدگان در بزرگی رسند + ز ما بندگانت چہ آمد پسند +
پسندیدگان نیکو کاران و نیکو خدمتان بزرگی مرتبہ عالی تا بندگانت مفعول اول آمدہ است بہشت
چو شادی چو گل بر شگفت + بخندید در روی درویش و گفت - و بیانش آنکہ - من آنکس نیم کز غرور حشم +
ز بیچارگان روی درہم کشم - یعنی لشکر و خدمتگاران و بیچارگان ای از جفا و بدگوئی غربا پریشان خاطر
و درہم کشیدن و ز غضب آمدن - تو ہم با من از سر بنہ خوی زشت + کہ نا سازگاری کنی در بہشت
خوی زشت بدخواہی با من و کہ بیان اوست یعنی این بدخواہی کہ مرا بہشت آمدن ندہی +
من امروز کردم در صلح باز + تو فردا مکن در بر دیم فراز - ای در وازۂ بہشت بستہ مکن یا در وازہ
صلح بر من مبند و جنگ مکن + ترا عفو کردم از ان داد گی - کہ بخشایشے در دلم آوری + اینجا یعنی
خصوصیت کذا فی المدار و اشارت با آنچہ گفت ع اگر صالح آنجا بود با باغ آہ و کہ بیان از الست
بخشایشی بیار عظمت تمت الحکایۃ فقال الشیخ چنین راہ گر مقبلے پیش گیر + شرف بایدت دست
درویش گیر + خطاب با بو بکر یا بہر فردی از افراد بشر و چنین اشارت تحمل و خدمت صالح - بر از تمام طلوع

که امروز تخم ارادت نکاشت - بر اینجا بمعنی نفع است که در بهشت بر سر هر قصر سایهٔ شاخی از طوبی باشد و که صلهٔ
موصوله است تخم ارادت باضافت بیانی ای دوستی و حبّ درویشان و بجا آوردن خدمت ایشان که کلید جنت
است ای کسیکه بدنیا محبّت درویشان و خدمت مساکین نشافت در آخر سایهٔ طوبی نخواهد یافت و به بعضی نسخ تخم
سعادت واقعست بمعنی نیکوئی اما نظر به بیت لاحق نسخهٔ اولی است - ارادت بیاری سعادت بجوی + بچوگان
خدمت توان برد گوی - سعادت بمعنی ادراک مناصب علیا آخرت و مصراع ثانی علت سعادت است گوئی ای
گوئی سعادت - ترا کی بود چون چراغ التهاب + که از خود پری همچو قندیل آب - التهاب بالکسر زبانه آتش و شعله
زدن آن کذا فی المدار قندیل بکسر آنچه در مساجد و محافل افروزند و آن شیشهٔ البیت صاف که دران فتیله را افروزند
تا باد کشته نشود کذا فی اتامل و بعضے نسخ قندیل آب باضافت واقعست و مآل واحد است که چون قندیل را
از آب پر سوخته شود افروختن فتیله دران محال گردد که از خود پری صفت تراست یعنی ترا که مانند قندیل آب از
خودی و کبر پرستی روشنی بخشیدن نفع رسانیدن بدیگران صورت نه بندد بلکه این کار ارادتمندان است چنانکه
گفت - وجودی دهد روشنائی بجمع + که سوزیش در سینه باشد چو شمع - جمع عبارت از غربا و مساکین که صله
است سوز بیای عظمت ای ارادت کامل در حق درویشان و مساکین و شین مضاف الیه نسبتست و در اختیار
لفظ التهاب در بیت سابق که مصدر لازمی است اشارت است بآنکه متکبر و مغرور خود هم از روشنی دل و معرفت
باطنی بی بهره باشد چنانکه حکایت بر معنی ایذا دریافته - یکی در نجوم اندکی دست داشت + ولی از تکبر سر
مست داشت + دست بمعنی قدرت و دخل - بر گوشیار آمد از راه دور + دل پر ارادت سر پر غرور -
گوشیار بکاف و واو هر دو پارسی و شین معجمه یاء تحتانیه نام فاضلی منجم که در فن تنجیم مشهور آفاق بود کذا فی المدار
مشهور بابو الحسن گوشیار کذا فی الرشیدی و بعضے نسخ هوشیار دیده شد و الاصح الاول و مصراع ثانی
حال است از فاعل آمد یعنی بحالیکه دل پر از تحصیل علم نجوم داشت و سر پر غرور که خود را عالم متبحر میدانست
خردمند ازو دیده بر دوختی + یکی حرف در وی نیاموختی - هر دو یا برای استمرار است و خردمند گوشیار
مذکور دیده بر دوختن اعراض کردن - چو بی بهره عزم سفر کرد باز + بدو گفت دانای گردن فراز - بی بهره
حال است از فاعل کرد یعنی چون آن خشکیه باز عزم ارتحال کرد بحالیکه از خدمت منجم مذکور بے نصیب
بود و بهره علم از ان نگرفته منجم بدو گفت - تو خود را گمان برده پر خرد + انائی که پر شد دگر چون پرد +
اناء بکسر ظرف و آوند آب تهذب پرد بضم باء پارسی و فتح راء مهمله پر شود کذا فی المدار و شامل و شرفنامه
ابراهیمی و مستشهد بیت متن انجا بمعنے پر شود مراد است و مولینا عبد الواسع فرموده لفظ پر بضم
باء پارسی اسم جامد است اشتقاق کردن فعل از ان بے تکلف خالی از غرابت نیست و اگر برد با تازی

از بیرون خوانند و دگر مفعول آن گویند صاف بشود یعنی آوند یکه پر شد بچیزی دیگر را چه طرز حاصل شود - و دیگر
بھری زلال نہی شیری پھر بھی آئی تا پر معانی نشوی - پری یا خطاب یعنی بی بہرہ از علم من و تہی تا نی عبارت
از خلو از غرور تمت الحکایۃ فقال الشیخ ✤ ز ہستی تہی آی سعدی صفت ✤ تہی گرد و باز آئی پر معرفت یعنی
خودی و غرور در سعدی صفت مانند سعدی تہی آئی یعنی خالی شو از غرور و بعضی گویند که اشارت باشد به رفتن
یعنی بحالت آمدن و رفتن خود را تہی انگار تا بباطن پر معرفت شوی باز آمد در بیان تحمل و تواضع ..

حکایت بخشم از ملک بندۂ سر بتافت ✤ بفرمود جستن کسش در نیافت - ای بسبب غضب شاه
دشتین مضاف الیہ جستن و ش عائد به بندہ گریختہ است و مفعول در نیافت محذوف - چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بتیغ زن گفت خونش بریز ✤ فاعل باز آمدہ بندہ است و راه خشم و ستیز متعلق گفت است و فاعلش ملک
بخون تشنه جلاد نامهربان ✤ بر آورد دشنه چو تشنه زبان - جلاد در اصل مشتق از جلد است یعنی تازیانه و دُرّہ
زننده و پوست بر کشنده اما در محاورہ پارسیان بجائی حرف یای کشندۂ گنہگاران مستعمل شده است کذا
فی الشامل و المدار دشنه بالکسر خنجر یک جانبی دادند و در محاورات خنجر کوچک را گویند کذا فی المدار و المؤید فی
الکشف نوع از سلاح معنی آنکه جلاد دشنه بر آورد چنانکه تشنه زبان را بر آورد چون جلاد را و لا بخون تشنه
قرار داده بود و مشہور است که تشنه مر زبان از دہان بیرون آرد لہذا کشیدن خنجر را بمنزلہ بر آوردن
زبان تخییل نموده و بمعنی نسخه آه بر آورد چون دود تیغ - از میان دیده شد یعنی دو دو صفت مقدم
تیغ است اشارت تابلوک اوبخونہای گشتگان - شنیدم که گفت از دل تنگ ریش ✤ خدایا بحل کردمش خون
خویش - فاعل گفت ضمیر بندہ است بحل بالکسر بمعنی روا ای مہملہ عفو کردن گناه از کسی کذا فی المدار لے
مر شاه را خون خود مباح کرده ام زیرا که - که پیوسته در نعمت و ناز و کام - در انعام او بوده ام صبح و شام
بمعنی نسخه بدین طور است - در اقبال او بوده ام دوستکام ✤ قاعت دو دستکام مقابل دشمن
کام آنکه کارش بمراد دوستان بر آید کذا فی المدار این نسخه احسن است تا لفظ انعام و صبح و شام نظم مصراع
اول سند رکیک نگردد و بمعنی شاد کام دیده شده - مبادا که فردا بخون منش ✤ بگیرند و خرم شود
دشمنش - بگیرند ای مواخذه کنند فرشتگان عذاب دشتین مفعول اوست و دشمن عبارت از
شیطان است که عدو مبین انسان است چه اعلی مقاصدش سلب ایمان است داد نے
گداخت وزیران - ملک را چه نشت وی آمد بجوشش ✤ دگر دیگ خشمش نیاید بجوش ✤ گفت بمعنی گفتار
مضاف بوے دیگ خشم اندرون آدمی - سبے به کسرش داد دید و بوس ✤ خداوند
رایت شد و طبل و کوس یعنی متعلق بوس است و رایت بمعنی علم بر فیق از جنس عجائب

رسانیده بہر کشتن آن پایگاه - رفق بکسر نرمی کردن و لطف منتخب سہمگین جایگاه کشتنگاه کہ جان گاه است بدالی
پایگاه کہ خداوندان بہ و کوس شد و سالار لشکر تمت الحکایۃ فقال الشیخ - عوض زین حدیث آنکہ گفتار نرم + چو
آبست بر آتش مرد گرم - ای بر خشم مرد یکہ از غضب گرم شده باشد + تواضع کن ای دوست با خصم تند + کہ نرمی کند
تیغ برنده کند - بضم کاف تازی ضد بران و کہ علیست + نہ بینی کہ در معرض تیغ و تیر + بپوشند خفتان صد تو
حریر + معرض بفتح جای عرض و ظہور چیزی معرض تیغ و تیر جنگ گاه خفتان بفتح خا معجمہ قبای سلاح و زره آہنین
و نیز جامہ السیت کہ بقز و پنبہ آگنده کنند و در حرب بپوشند ہندش آنکہ نامند کذا فی المدار و الشامل و شہری
اینجا بمعنے جامہ مذکور مراد است خفتان مضاف ست بحریر و صد تو صفت آن ای زره ابریشم کہ صد تہ داشتہ باشد

حکایت دیگر در تواضع حق پرستی - ز ویرانۂ عارف ژنده پوش + یکی را نباح سگ آمد بگوش + ویرانہ حجره
عبادت کہ خالی از اہل و متاع باشد ژنده پوشنده خرقہ کہنہ صفت عارف ست نباح بضم نون و قیل بالکسر
و حا مہملہ آواز سگ بانگ سگ کذا فی المدار و الصراح - بدل گفت آخر سگ اینجا چراست + درآمد کہ
درویش صالح کجاست کہ بیا کلمہ این محذوفست ای برای دریافت اینمعنی کہ درویش آہ نشان سگ از پیش و
از پس ندید + بجز عارف آنجا دگر کس ندید + خجل باز گردیدن آغاز کرد + کہ شرم آمدش کشف این راز کرد + خجل
بفتح یکم و کسر دوم بمعنی شرمسار حال ست از فاعل کرد و کہ علیست و کرد در مصراع دوم مصدر ست ای از ظاہر
کردن این راز او را شرم آمد + شنید از درون عارف آواز پای + ہلا گفت بر در چہ پائی درآی + ہلا کلمہ تنبیہ است
شرفنامہ و گفت در معنی او مقدم ست چہ پائی چرا استاده و برای ای نزد من بیا و شرم مکن - مپنداری او دیده
روشنم + کہ ایدر سگ آواز کردی منم + مپنداری استفہام توبیخی ست ایدر بالفتح و الکسر اکنون و اینجا
کذالک بدون الراء ابراہیمی یعنی مپنداری و یقین کنی این معنی را کہ سگی آواز کرده است آن من بودم و بعضے
نسخ کہ آن سگ آواز کرده آن منم - چو دیدم کہ بیچارگی میخرد - نہادم ز سر کبر و رای و خرد - فاعل میخرد ایزد
تعالی ای دوست میدارد بیچارگی چند گانہ را نہادم رعنای ترک دادم - چو سگ بر درش بانگ کردم
بسی - کہ عاجز تر از سگ ندیدم کسی + کہ علیست کسی از ہیچ یکے از مخلوقات تمت الحکایۃ فقال الشیخ
چو خواہی کہ در قدر والا رسی + ز شیب تواضع ببالا رسی + شیب تواضع باضافت بیانی - درین حضرت
آنان گرفتند صدر + کہ خود را فروتر نہادند قدر - درین حضرت ای ببارگاه حق جل و علا قدر و صدر مرتبہ بلند و
کہ بیان آنانست - چو سیلاب آمد بہول و نہیب + فتاد از بلندی بسر در نشیب + نہیب خوف و عظمت
از بلندی ای از بلندی کوہسار بسر متعلق افتاده است - چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد + بمہر آسمانش بعیوق
خالی از ہول و ہیبت خرد بضم بیجا و ذره ریزه مہر اینجا بمعنے لطف و شفقت ست و ایہام با آفتاب

که شبنم بتابد قزن باز بهار برآید عیوق به فتح و تشدید ستاره ایست در دنبالۂ کناره راست مجرۂ یعنی کهکشان و در عجائب البلدان ست که چون عیوق بر آید همه آبهار اکاهد مگر رود نیل ابراهیمی مدار و دشتر فنا

حکایت در تواضع حق پرستان

گروهی برانند از اهل سخن ✤ که حاتم اصم بود باور مکن ✤ گروهی بیا و حدت که بیان آن اصم بفتحتین و تشدید میم کر دنا شنوا باور مکن مقوله گروهی ست حاتم اینجا عبارت از ولی کامل بن عنوان غیر حاتم که بسخاوت شهرت دارد کنیت او عبد الرحمن ست از قدمای مشائخ خراسان که با شفیق بلخی صحبت داشت و استاد احمد خضرویه است کذا فی النفحات و در تذکرة الاولیا ست که زنی پیش حاتم اصم بحاجتی رفت ناگاه ازان ضراطی صادر شد و خجل گشت حاتم فرمود که باواز بلند بگو که من خوب نمی شنوم زن را معلوم شد که حاتم بر عیب من مطلع نشده است تا آنکه آن زن در حیات بود حاتم خود را کر ساخته بود لهذا او را در تعداد صاحی اولیا حاتم اصم خوانند معنی آنکه جماعتی از شاعران بران اتفاق دارند که آن بزرگ کر و ناشنوا بود شیخ از خود میفرماید که گفته ایشان را باور مکن و مطابق واقع بدان چه او فی الواقع اصم نبود بلکه بتکلف خود را اصم میگرفت چنانکه از تذکرة الاولیا ظاهر گشت و این حکایت متضمن این معنی است.

بر آمد طنین مگس بامداد ✤ که در چنبر عنکبوتی فتاد ✤ طنین آواز مگس و که علیه است عنکبوت یعنی بیاد و حدت جولاهک معروف و چنبر آن عبارت از پرده رفیق که می بافد ✤ همه ضعف و خاموشش کید بود ✤ مگس قند پنداشتش قید بود ✤ اشارت بافتادن مگس ست در چنبر عنکبوت کید مکر و حیله قید بند و دام چون عنکبوت مائل بسر خمی باشد و خاموش می نشیند مگس از دور او را قند مید اند و بدام او گرفتار آید و قید تحقیق خطیست ✤ نگه کرد شیخ از سر اعتبار ✤ که ای پای بند طمع پایدار ✤ اعتبار عبارت از عبرت گرفتن و که بیان محذوف پای بند گرفتار پایدار ای پا نگاهدارنده و آهسته دارنده بجلدی تو در او در دام میفگنی و در بعضی نسخ گوش دار واقعست ای از من بشنو یعنی که نه هر جا شکر باشد و شهد و قند ✤ که در گوشها دام باز ست و بند ✤ که بلکه بیت ✤ یکی گفت ازان حلقۂ اهل رای ✤ عجب دارم ای مرد راه خدای ✤ حلقۂ اهل رای که جماعت مریدان و هم صحبتان شیخ حاتم بودند ✤ مگس را تو چون فهم کردی خروش ✤ که ما را بدشواری آمد بگوش ✤ چون بمعنی چگونه و کلمه را علامت اضافت خروش امگس و مصراع ثانی صفت خروش ست ✤ تو کاگاه گردی ببانگ مگس ✤ نشاید اصم خواندنت زین سپس ✤ کاگاه گردی صفت توست ت ه مفعول اول خواندنست و اصم مفعول ثانی ✤ تبسم کنان گفت کای تیز هوش ✤ اصم به که گفتار باطل نیوش ✤ که بیان کلمه ازین محذوف ست ای مرا البکمه بر هوشمند را اصم بودن بهتر از نیست که بشنونده گفتار باطل باشد و گفتار عبارت از مدحت و ثنا ست چنانکه در ابیات لاحقه می آید و در بعضی نسخ بجای کلمه نفی دیده شد

کسانیکه با ما بخلوت در اند + همه عیب پوشش و ثنا گستر اند - کسان عبارت از مریدان و هم صحبتان
چو پوشیده دارند هم اخلاق و من دکنند تسلیم ببد و طبع نگون - یعنی اندم مضاف الیه اخلاق است و دون صفت دست
ای خوبیهای من که زشت اند و طبع نگون معطوف است بمستقیم زیر که من باب العطف علی معمولی عاملین اعلا و هر دو
میم مفعول کند اول ست و زیر نگون مفعول ثانی یعنی چون یاران من افعال بد اخلاق و دون مرا از مرد
پوشیده داشتند ناگاه هستی و خودنمائی مرا زیر مغلوب میکنند و نفس و طبیعت مرا نگون میساز دیعنی خود را نیک مردی
پندارم و این پندار سر بهمه فسادست و در بعضی نسخ بجای نگون زبون یعنی مغلوب بوده شد پس لهذا - فراهمی نمایم که نمی
نشنوم + مگر گز تکلف مبرا شوم + ای ظاهر میکنم این معنی که کلام مصرع من نمیگردد و در بعضی شاید و امید ست
تکلف از خود چیزی نمودن که آن نباشد و دیگر فتن کاری که بی فرمودن باشد و بی گفته بر خود رنج نهادن کذا
فی اشتمال الدستور پس اگر معنی اول مراد باشد از نیک پنداشتن خود خواهد بود و لی از پندار نگیری که در من
موجود نیست فارغ شوم و اگر معنی ثانی اراده نموده شود اشارت باشد بمدحت اصحاب ای از ثنائی یاران که بی
فرمودن من بر خود رنج نهاده اند خلاص یابم که بر دل من گرانست + چه کالیوه داند هم اهل فسق است + بگو بند نیک
بدم هر چه هست - کالیوه بر وزن یا میوه احمق و دیوانه و سرگشته از راه بهی و مدارا ما اینجا بمعنی اول مراد است کما فی
الرشیدی و جهانگیری - اگر بد شنیدن نباید خوشم + ز کردار بد دامن اندر کشم - ای ترک کنم فعل بد را انمت البوح
فقال الشیخ بنجل ستایش فراچه مشو + چه حاتم اصم باش و غیبت شنو + جل نکنج عاد و جمله رسن و اضافتش نسبت
فراچه مشو ای در قعر چاه مرو و چاه کنایت از حرکات و ضلالت نفس است عبد الواسع فرموده که ظاهر آنست که عیب
بعین و جمله ثانی خطاب باشد ای مانند شیخ حاتم خود را به تکلف اصم ساز و عیوب خود را از زبان مردمان شنو انتهی و
شاید که بعین معجمه و نفس کلمه باشد بمعنی بد گوئی لیکن سیاق که لفظ بد فرموده است غیر ظاهر ست مع ذلک مراد
از غیبت غیبت خود است و از لفظ غیبت غیبت مطلق می آید و در بعضی نسخ این بیت یافته نشده سعادت
نجست و سلامت نیافت + که گردن ز گفتار سعدی بتافت - سعادت فوز بمناسبت دنیوی و دخول بمثوبات
اخروی سلامت ای اخلاص عقوبتهای دین که بعضی هر که مبتدا و موخر ست **حکایت دیگر در
تواضع حق پرستان** عزیزی در اقصای تبریز بود + که همواره بیدار و شب خیز بود + عزیزی
ای عزیز یزدان حق تعالی تبریز بروزن تفعیل آشکار کردن و نام شهری معروف شمس الدین تبریز
بدان منسوبست و پارسیان بیائی پارسی خوانند کذا فی المدار و مصراع ثانی صفت عزیز است - شبی دید جائی که
دزدی بکند + بپیچید و بر طرف بامی فگند - هر چیار یار رای وحدت ست + کسان خبر گشت و آشوب خاست
ز هر جانبی مرد با چوب خاست + چو نامرد آواز مردم شنید + میان خطر جای بودن ندید + نام درد زند گورست

را اندران نصیحت کسی نیست + بدام کرم اندر آید پیش آزرش

اگر از نامردی خود دست تیغ را گذاشته فردی را پیچیده گرفته بود و یا بمعنی شیر دل که از هر دم تیر رسید نهیبی از آن گیرد
خار آمدش چو گریزی بوقت اختیار آمدش + نهیب بیا عظمت مفعول ثانی ست و کذلک گریزی و گبر خار فرمان
شوی یعنی بگیر و بدار کذا فی المدار و انجا بمعنی ثانی مراد ست یعنی از گفتن کی که بگیر این و زور او گفتن و بگیرے که بدار
د گبر از او را که من هم مپرسم نهیب و دهشت تمام بدان زور رسید لهذا النظر بمقتضای وقت گریختن به زور تمام و جان
بسلامت بردن او را اختیار آمد و بعضے از آن گر اندیده شده تصحیف نهیب است لیس نهیب هم بد ارست
و مصراع ثانی خبر آن بحذف عاید ای بسبب آن نهیب . ز رحمت دل او یا رسا موم شنه که آنند ز بیچاره محروم
شد + که علیه است . تبار کی الیکے فراز آمدش + براه دگر پیش باز آمدش . از راه دیگر پیش آمدن برائے
آن ست تا در عار هراس گرفتار شدن گریز پای نشود یعنی هر تار یکی شب دیده از پس مرد یک از رسیدن و
آن راه گذاشته و دیده از راه دیگر پیش و باز آمد و گفت . که یار امرد کاشنای توام + بمردانگی خاکپای توام . کاشنای
علت ست ای دوستدار توام نه دشمن لیکن از من مهراس . ندیدم بمردانگی چون تو کس + که جنگ آوری را بر دو نو
بس + لیکن علیه ست . یکی پنجه خصم آمدن مرد وار + دوم جان بدر بردن از کار زار + از ای حلقه حلقه بگوش بین
هر دو خصلت غلام توام + چه نامی که مولائی نام توام + که رابطه بین الجملتین ست لفظ مولی مشترک ست
در میان آزاد کننده و آزاد کرده شده یعنی تا دند و غلام و اینجا بمعنی ثانی مراد ست و در اضافت آن مبالغه
تمام مقصود است و بدین معنی ست لفظ مولی درین قول من تعلیم حرفا فهو مولاه ای من حصل علم الدین من احد
فالمتعلم عبد المعلم اعتقه و خلصه عن ربقة الجهل و اخرجه عن مساواة البهائم الی رتبة الادمیة و الفضل . گرت رائے
باشد بحکم کرم + بجائی که شید انگه ت راه برم . بحکم کرم متعلق رای باشد است نه متعلق مصراع ثانی . اے اگر
ترا عزم لطف و کرم مقرون بصلاح افتد تا راه اول مضاف الیه رای باد و ثانی مفعول راه برم . بسر ایست کو تا هم
در بسته سخت + نه پندارم آنجا خداوند رخت . ای از هر دمان نگهبانان خالیست + کلوخ دو بالای هم بر نهیم
پاسے بر دوش دیگر نهیم + بالای هم با اضافت باید خواند و آنچه بعضے نسخ بالا بهم بیاد و عد دیده شد غلط است
یعنی یکی از ما بدیوار آن سرای ایستاده گردد و دیگری بر دو کلوخ بر آمده پای بر دوش آن استاده پای نهد تا داخل
سرای شود . بچیدا نه در دست افتد لیاس + از آن به که گردی تهی دست باز + نسای ساز شی مواضے
باشند اندکی باشد یا بسیار . بد لداری و چاپلوسی و فن + کشیدش سوی خانه خویشتن . چاپلوسی بجیم و بای پارسے
دادن محول شیرین زبانی و گفتار بجهت رشید کسی فیضی فریب . جوانمرد و شب خرد و داشت دوش + بکنفش بر
آمد شاد و بدوش پشت شب صلاح و ند و جوانمرد او را از سر به گفته است که از نامردی و هراس خود رفتن خود در
سرای سلطه نکرد و انتظر زیر بالای فرستاد و لطلاق و دستار و رختی که داشت بربالا بدامان او در گذاشت

بغلطاق بالتحتین کوہ درویشان گدایان قبائی تعلیبند و آنچہ جامہ پوشیدنی نادران ہند و نوعی را گستو خطائی
کذا فی المدار السروری ترشتی کلاہ مستشہد بیت من وجامہ لفقیت سی می توانند ذرانجا بیاوردہ غوغا کہ دزد ثواب
اے جوانان بیاری دہر دہ ازانجا ای ازمیان سرائے خویش خبر ودو مخند قسمت آمدند دختانی سرای من برباشتہ
میر دو مزد بضم میم وسکون را معجمہ تازی یعنی اجرت معطوف است بر ثواب بعطف تفسیری ای بیاری
کردن من رہانیدن متاع از دست دزد ثواب اجرت آخرت خواہید یافت و توانند کہ اجرت دنیوی
مراد باشد کہ آن عزیز برای برعلانیدن مردمان بمیعاد گفتہ باشد واللہ اعلم غوغا برآوردن ادبر آ
آلت است کہ شتاب از شہر بدر شود مباد کہ مردمانش بگیرند کہ آشوب و در شہر تازہ بود یا دزد را از سر نو رای دزدی
تازہ کردہ ما شوی باز آوردن من بیکسی بکردی رسید بدر جست از آشوب زد و نغل دوان جامہ
پارسا در بغل نغل بالتحتین سیم ما مسرد حیلہ گرد حرام زادہ کذا فی المدار دل آسودہ شدم دنیک اعتماد
کہ سرگشتہ را بر آمد مراد کہ علیہ کسی سرگشتہ بہرہ عظمت پریشان تمام جیبسی کہ ہرکس ترحم نکرد
بہ بخشودرہ دل نیک مرد نصیبی بیاد شود عبارت از دزد بہ بخشودہ ای رحمت آورد رحمت
الحکایۃ فقال الشیخ عجب بیاد دان کہ نیکی کنند از کرم با بدان عجب نامدی شعجب مشو را
بالکسر قلان کاملان کہ از حق با خبر اند مصرع ثانی بیان سیرت التشابیح در اقبال نیکان بدان میرہند
اگرچہ بدان اہل نیکی نیند نیکی احسان کردن تلمیح است لولا الصالحون یعنی اگر نبودند نیکو کاران بہر آنند
ہلاک نمیشدند بدکاران لیس این بیت تفریعی است حکایت دیگر در تمثیل تحمل حق پرستان یکی را
چو سعدی دل سادہ بود کہ با سادہ روی در افتادہ بود سادہ دل خفیف عقل فیہ تعلق کذا فی المدار
دار شیدی اینجا عبارت از دل عاشق است کہ تمام توجہ بمطلوب تعلق کسی دوان گنجائش نماند سادہ روی
بیای وحدت خوبروی دبی ریش مصرع ثانی صفت یکیست افتادن عبارت از تعشق جفا بردی از
دشمن سخت گوئی ز چوگان سختی بجستی چو گوی ہر دو یای برای خطاب است از دشمن سخت گو رقیب باید
زبان چوگان سختی اضافت بیانیست زکس چین برابرو نیامدتی زوائی بہ تندی بپرداختی بلٹے
تنکبر اگاہی از جفا مردمان زغمہ نشدی سنگ زباری بیا موحدہ ترا ترجمہ اقتیدای از سخریہ عوام و تعجب
سنگ نیاری برلے تہمی ای ہیچ سختی نگفتی آخر ترا ننگ نیست چو خیر زین ہمہ سیلی و سنگ نیست استفہام
توبیخی است تن خویشتن سغبہ دونان کنند زدشمن تحمل سوبان کنند مولیا عبدالواسع گفتہ شفقہ غین معجمہ
و با موحدہ کہ بہ انداز دوست یار آید اند کثرت کار کردن مضطر سخت شیا گردد اینجا کنایت از ذلیل و خوار است آ
دون ہمتان تن خود را خوار کنند کہ مہر بانیشان کلوخ و سنگ و چوب می زنند دار دوام زد و گرفت پوست مدام ایشان

بچشم بیش و قعت یعنی کسیکه مردان بر وی بخره و فسوس کنند بربن تقدیر لفظ بین زایده خواهد بود چنانکه لفظ در بیت
درین بیت سه مستغنی از طاعتش پشت کس + آه انتهی کلامه و بعضی نسخ سقبه بفتح سین مهمله و غین
معجمه دیده شد یعنی دیوانه و بعضی تن خویش آشفته یعنی پریشان و خوار یافته شد و بعضی شرح شغبه بشین معجمه و عین
مهمله یعنی دیوانه نوشته است و الله اعلم - نشاید بر دشمن خطا در گذشت + که گویند یارای مردی نداشت - که علیه
است و بعضی نسخ بازوی مردی واقع ست - بد گفت نیایی شوریده سر + چو آبی که نشاید بیستن بزر + شوریده
آشفته جان حیابی بیا رهو صوله و بیانش آنکه دلم خانه مهر یارست و بس + ازان می نگنجد درو کین کس - ازان

از بهجت درد در نماید بدل **حکایت** در تمثیل این معنی - چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی - چو
بگذشت بر عارف جنگجوی - بهلول بفتح مرد بسیار خنده کذا فی المدار و بضم دال و باء پارسی عارف معروف
که او را بهلول دانا گویند کذا قیده فرخنده خو اشارت به تحمل و تواضع و معرفت که داشت جنگجو خصومت کننده
با دشمن و بیان گفت آنکه - گر این مدعی دوست بشناختی + به پیکار دشمن نپرداختی - مدعی کسیکه بزبان قال
کشف اسرار کند و از حقیقت حال بی بهره باشد هر و بایراد ماضی است حاصل آنکه علامت صدق محبت
در حق اهل معرفت آنست که عارف همه رنج و رحمت از حق داند نه از خلق و دلش از تمام توجه محبوب از تعرض
کسی مکدر نشود لیکن حال این مدعی که بدشمن پیوسته مکذب مقال اوست - گر از هستی حق خبر داشتی + همه خلق
را نیست پنداشتی - هستی حق یعنی حقیقت حق که وجود صرف است و هستی مطلق بسقوط جمیع اعتبارات و
اضافات و باعث است بر وجود جمیع کائنات بحسب تنزل فی مراتب التعینات نیست پنداشتی چه ممکنات مظهرات
اند محض و مظاهر وجود و ظهور بالعرض بذات خود وجود ندارد کما فقد فی محله و در نسخ در ادراک حق خلق را در بدار
ندیدی و در نسخه در عامه نسخ نیک پنداشتی دیده میشود غلط است و بعضی گر از هستی خواه ذات حق بهاشاره بمعنی
من عرف نفسه عرف ربه ای من عرف نفسه بالعبودیة عرف ربه بالربوبیة و قیل من عرف نفسه بالفناء فقد عرف ربه
بالبقاء اما النسخه اول نظر بسیاق انسب است **حکایت** دیگر در تحمل حق پرستان - شنیدم که لقمان سیاه

فام بود - نه تن پرور و نازک اندام بود - لقمان بضم لام نام حکیم بن باعور که در سال دهم از سلطنت داود
متولد شد و تا عهد یونس تحلیت قبیل هزار سال زیست و بعضی او را پیغمبر دانند و هو بعید بل کان عبدا حبشیا و
علیه الجمهور روایت عقل و استقامت فکر بحدی داشت که ده هزار کلمه حکمت و موعظت از و منقول است و هر کلمه
نقلی را از زد و در روضة الصفا آورده که سیاه فام بود و لیکن در حسن ذات به نیکو خدمتی و کمال عقل خواجه اش
آزاد گردانید بمرتبه الا رسانید - یکی تیره خویش پنداشتش - زبون دید در کار گل داشتش + زبون دید با عقل تمام
مشابهت به بنده او بکمال متابعت لقمان و بعدم اعراض از فرمان - جفا دید و با جور و قهرش بساخت - بسالی

فاعل بن افعال لقمان است هر دو شین عابد بیکی هر دو یا در آید دهد تست بساخت اول سازش کرد و ثانی بمعنی
پرداخت - چو بیتی آمدش بنده رفته باز * ز لقمانش آمد نهیبی فراز شین اول مضاف الیه مش است و ثانی
مضاف الیه فراز نهیبی بیا عظمت یعنی چون گریخته که آن شخص گمان او مر حضرت لقمان را بغلامی گرفته
بود پیش او باز آمد دیر غلط خود مطلع گشت مرا ورا از گرفتن لقمان به بندگی بخدمت فرمائی داشتنی عظیم سبدا شت
کرا ینکس صاحب شیخ است که با جور من حقیقتا است پس من گناه کرده ام - بپایش در افتاد و پوزش نمود - بخندید لقمان
که پوزش چه سود - پوزش بر وزن نکوش عذر و بهانه که بیان گفت بخند و فت اے لقمان از راه طبیعت
فرموده که پوزش تو اکنون چه فائدہ دارد - بسالی ز جورش جگر خون کنم * بیکساعت از دل بدر چون کنم
بسالی بیا ر عظمت ای در سال تمام و چون بمعنی چگونه و این بیت ذو قافیتین هو قست و لی هم ببخشایم اے
نیکمرد - که سود تو ما را زیانی نکرد - بخشش و بخشایش در کلام فصحا بیک معنی مستعمل شده و فرقی درمیان نهادن
اصلی ندارد نیکمرد باعتبار پوزش نمودن از ترس خدا که علیت ست زیانی بیا ر تنکیر زیرا که - تو آباد کردی شبستان
خویش * مرا حکمت و معرفت گشت بیش - شبستان شبخانه ای جائیکه در شب باستراحت گذرانیده شود و حرم
سرای بادشاهان کذا فی المدار بیان حکمت و معرفت آنکه غلامیست رنجیم ای بیکجت - که فرمایش و قهر
کار سخت * غلامی بیا وحدت و مصراع ثانی صفت اوست - دگر ره نیازارمش سخت دل * چو یاد آیدم
سختی کار گل - دگر بار دیگر بار سخت دل حالست از متکلم و چو شرطیه است و بمعنی که علیت ست بجائی چو ثمت الحکایته
فقال الشیخ - هر آنکس که جور بزرگان نبرد - نسوزد دلش بر ضعیفان خرد - بزرگان و مندان نسوزد رحمت نیاید
خردی و او کوچک * گر از حاکمان سخت آید سخن * تو بر زیر دستان درشتی مکن - حاکمان حکم کنندگان فرد
مندی - نکو گفت بهرام شه با وزیر * که دشوار با زیر دستان مگیر **حکایت** در تواضع حق پرستان
شنیدم که در دشت صنعا جنید * سگی دید برکنده دندان صید - صنعا بالفتح صاد مهمله و نون ساکن و عین
مهمله والف در آخر بر وزن بغدا قصبه ایست در یمن و قیل نام شهریست از ماوراء النهر کما فی باب الاول و صنعان بنون
در آخر که در عام نسخ است غلط است چه آن نام شخصیست معروف که جواز ده هفتصد کس مرید اخت جنید بروزن زبیر
نام کاملیست معروف یعنی جنید بغدادی برکنده دندان ز صید ای افتاده دندان و عاجز شده از شکار که دلیل یعنی
از علیه پیری و ضعیف بوی دندان از دهانش افتاده و از هوش شکار باز مانده چنانکه گفت - ز نیروی سر پنجه شیر گیر *
فرو مانده عاجز چو روباه پیر * نیرو بکسر نون و سکون یای تحتانیه و واو پارسی قوت شیر گیر صفت سر پنجه - پس از
عزم آهو گرفتن تا پی - لگد خوردی از گوسپندان حی - عزم بفتح عین معجمه و واو مهمله ساکن پیز کوهی و شیر و دشتی
که آنرا گوته پاچه تیر گویند و قیل گوسپندی که کودکان بران سواری آموزند کذا فی الشامل المدار اینجا بمعنی

کہ اہل ہند اورا م چھلہ نامند و تاتی راگذ گویند حی بفتح قبیلہ و محلہ یعنی سگ کور پس زانکہ بزکوہی و
آہو را بتگ میگرفت بدیدین شکار میکرد اکنون از ضعف پیری باینحالت رسید کہ از گوسفندان شم لکد کوب
یافتی و زبون آنہا شدی و بعضے نسخ قافیہ این بیت بقہر و شہر دیدہ شد و آن احسنست چو مسکین و
بیطاقتش دید و ریش ✦ بہ و داد دیلمیہ از زاد خویش ✦ شنیدم کہ میگفت و خون میگریست ✦ کہ داند کہ بہتر
ز ما ہر دو کیست ✦ کہ ثانی بمعنے کدام یعنی کسی را ازین ہر دو خبر نیست بجز ایزد تعالی۔ بظاہر من از و از دو
بہترم ✦ دگر تا چہ راند قضا بر سرم۔ اکنون ببیان جریان قضا میگوید گرم پای ایمان نلغزد زجای۔ بسر بر
نہم تاج عفو خدای۔ میم گرم مضاف الیہ پای ست نلغزد صیغہ نفی استقبال یعنی اگر بوقت مرگ پای ایمان نلغزد
و باقی ماند۔ و گر کسوت معرفت در برم۔ نماند بکلّیہ ازو بہترم۔ کسوت بالکسر لباس معرفت عبارت از ایمان
و تصدیق قلبی بسیار از بد رہات بشمار زیرا کہ سگ با ہمہ زشتی خوی چو مرد و ہمرو را بدوزخ نخواہند برد۔ بلکہ او را
سزای زشتی خو ہم داد دادہ خاک گردانند کما ہو المقرر فی جزاء البہائم تمت الحکایۃ فقال الشیخ۔ رہ اینست
سعدی کہ مردان راہ ✦ بعزت نکردند در خود نگاہ۔ کہ بیان انسیت ازان بر ملائکہ شرف داشتند کہ خود را
بہ از سگ پنداشتند۔ کہ بیان آن داد ملائکہ تک عام مراد ست کہ بشرف رسالت مشرف نیستند و خواص
بشر برایشان فضیلت ست چرا کہ بکمال عبودیت و تواضع و غیرہ کمالات علمیہ و عملیہ متصف اند حکایت
در تحمل جوہر پرستان۔ یکی ربط در بغل داشت مست ✦ بشب بر سر پارسائی شکست ✦ بربطی با وحدت سازہ معروف
ست۔ ای بخور شراب حال ست از یکی پارسائی بار وحدت با عظمت۔ چو روز آمدان نیک مرد سلیم ✦ بر سنگدل برد
یک مشت سیم سلیم بے نفاق دعا آلی از کبر و پندار گفت ✦ کہ دوشینہ معذور بودی و مست تراو مرا سر
شکست۔ معذور و در عامہ نسخ بغین معجمہ را بمعنے یافتہ شد اینجا بہ معنی فریب خوردہ است کہ آن پارسا مرد را
بحسن ظن چنان دانستہ کہ فریب شراب خوردہ نشدہ باشد بلکہ بفریب اغوا فاسقی خوردہ باشد و معنی
متکبر و غیرہ ہیچ کمانیتہا در الیہ الفہم و اگر معذور بعین مہملہ و ذال معجمہ باشد و مست عطف تفسیرے آن باشد
بی تکلف درست آید و بعضے نسخ مصرع ثانی بدین طور ہست کہ ترا و مرا ربط و سر شکست پس ہم مرتب باشد
ای ترا بربط و مرا سر شکست ✦ مرا بہ شد آن زخم و برخاست بیم ✦ ترا بہ نخواہد شد الا بسیم ترا ای بربط شکستہ
تمت الحکایت فقال الشیخ۔ ازان دوستان خدا بر سر اندہ کہ از خلق بسیار بر سر خوردند۔ ای مثل تاج بر سر
عالمیان اند و شرف دارند و بعضے بر تر واقعست کہ بیان از انست بر سر خوردند ای جفای عوام را تحمل نمایند۔
حکایت دیگر در آداب حق پرستان۔ شنیدم کہ در خاک وخش و دہان۔ یکی بود در کنج خلوت نہان
دخش بفتح دال و سکون خاء معجمہ نام سکانیست از ترکستان بین کما فی المدار و جہانگیری کہ نام شہر یست

وانچه بعضے نسخ بجای وحش لفظ مصر دیده شده نظر به بیت آینده سه شنیدم که بگریست آن دد وحش + غلط
است همان بالکه بزرگان انجا بزرگی دین و دنیا مراد است. مجرد بمعنی تنها و عاف بدلق - که بیرون کند دست حاجت بحر
مجرد بمعنی الصاحب تجرید بوده نه در صورت اهل تجرید باصطلاح آنکه دل را از هوای دنیا بردارد و تلفیر بدانکه
در بند عقبی بنا شد کذا فی المدار و که رابطه بین الجملتین بهت و متعلق بمنفی که عارف بدلق باشد ای اگر عارف بلباس
بودی البته براو توقع و طمع در بندی اما چون تجرید باطنی داشت دست پیش کسی نگذاشت. سعادت گشاده در
سوئی او + در دیگران البته بر روی او. سعادت نکوئی کونین زہی بیار حقیقت لیے فیض باقی دستگیر او شده
بوده و الہمہ آراسته + زبان آوری بتجر و سعی کرده + ز شوخی به بد گفتن نیاید مرد - زبان آوری بیانی و حدت
شاعر بسیار گوئی ذرات ثنائی به بد گفتن متعلق بسعی کرده و ربط ببالش آنکه که زنهار ادین مکر و دستان دیو
بجائی سلیمان نشستن چو دیو + دستان بالفتح و در دیو پارسی مراد فساد مکر است مصرع ثانی بیان مکر
خدا تعالی فرمان خود دارد از ین نشستن بمکر که بخلوت عبادت که جائی نشستن صلحا و زهاد است ایشان نشسته
اند مانند دیو که بمکر بجائی سلیمان جلوه بر تخت نشسته بود قال الله تعالی ولقد فتنا سلیمان والقینا علی
کرسیه جسدا یعنی بتحقیق آزمودیم سلیمان را و افگندیم بر تخت او تنی را در میانش بطریق اجمال آنست که چون سلیمان
خاتم خود را پیش یکی از جواری حرم که امینه نام سپرده برای قضای حاجت بمستراح رفت بحکم الهی که لا یخلو عن الحکمة عفریتی
صخره نام شبیه سلیمان کرده پیش آن جاریه آمد و انگشتری از و ستانده بانگشت خود کرد و تخت.
سلیمان قرار گرفت چون سلیمان قضای حاجت باز آمد خاتم از ان جاریه طلبید جاریه گفت که خاتم بصاحبش
دادم تو چه کسی که من ترا نشناسم در اثنای این قال و قیل نظر سلیمان بر تخت افتاد دید که شخصے بر تخت نشسته
حکمرانی میکند دانست که حکم الهی درین مضمرست ترک طلب خاتم کرده سر خویش گرفت چو دیو بد گوهر
بد کلمه با بنی آدم اختلاط میکرد و در اکثر اوقات بخلاف شرع حکمها از و رونما میشد خلایق از امثال این حرکات
بدگمان شده حال بعرض آصف بن برخیا رسانیدند آصف فرمود که غالب ظن من آنست این پیغمبر
سلیمان نیست چون اعیان بنی اسرائیل درین امر تردد پیدا شد برای کشف این سر توریت خواندن
بحضور او آغاز کردند گرفت ملعون طاقت استماع کلام الهی نیاورده از تخت غائب شد و خاتم بدریا
انداخت گویند که حضرت سلیمان بعد ازین واقع بساحل بحر رفته بصیادان ماهی را آموخت قضا را ماهی
که خاتم خورده بود بدام سلیمان در آمد چون شکم او شگافت خاتم خود را یافت فی الحال در دست کرده بر تخت خود
نشست طوائف جن و انس و وحش و طیور بدرگاه سلطنت پناه او گرد آمدند نسبت موافق قول اکثر مورخان
و عامه مردمان بلکه بعضی مفسران چنانکه ملا حسین واعظ اما محققین قاضی شهاب الدین دولت آبادی در مناسب

اگر سلیمان نسبت کرد که امشب با همه زنان خود قربان کنم تا از هر یکی مبارزی زاید که با کافران جهاد کند چون کلمهٔ انشاء
الله تعالی نگفته بود هیچ زن بار نگرفت مگر یکی از آن زنان که فرزند نیم زاد چنانکه یک پا زد و یک دست و یک چشم و یک گوش
نداشت زن او را بر تخت سلیمان نهاد پس پیدا شد که این از شومی ترک انشاء الله تعالی است در راه
توبه و انابت شتافت اما آنچه بعضے گویند که بجائے سلیمان دیو بشکل انسان بر تخت نشست محض دروغ و افترا
ست و جسد ملقی در آیت کریمه عبارت از همان نیم تن است انتهی کلامه پس بنا برین تحقیق گفتار شیخ صورتے ندارد
مگر مطابق آنچه در عامهٔ نسخ مشهور است اما متابعت عوام از شان خواص مستبعد است والله اعلم ۔ ندادم کسیو
چون گربه ردمی تا طمع کرده در صید موشان کوی ۔ مقرر است که گربه همواره بزبان دست و دهان خود را می لیسید و پیا
می سازد و اشارت است بکثرت خضوع ۔ مصرع ثانی حال است از فاعل لیسید موشان عبارت از مردمان هستیه
که ساده دل اند ۔ ره با بقدرت گشن از بهر نام و غرور ۔ که طبل تهی را رود بانگ دور ۔ غرور عبارت از ناموس
و حشمت که علیم است یعنی مداری از آن یافته اند که از معنی تهی میان اند مانند طبل تهی که بانگ بلند دارد ۔
همی گفت و خلقی بر او انجمن ۔ بر ایشان تفرج کنان مرد و زن ۔ خلقی بیا عظمت خلقے بر او انجمن حال است ۔
و مصراع ثانی حال بعد حال است از فاعل گفت ایشان اشارت با شوخ دیده و گروهی از مردمان که پیش او مجتمع
آمده بودند تفرج گشادگی گرفتن و پارسیان بمعنی تماشا استعمال کنند کذا فی المدار ۔ شنیدم که بگریست دانای و
خش ۔ که یا رب مر این بنده را توبه بخش ۔ که ثانی بیان گفت مجدد است توبه بخش تا از عذاب این بهتان و
کذب و غیبت نجات یابد ۔ دگر راست گفتا ای خداوند پاک ۔ مرا توبه ده تا نگردم هلاک ۔ در عذاب آخرت
اکنون بعد از تعبیر تمهید بخصوص خود شتافت گفت ۔ پسند آمد از عیب جوی خودم ۔ که معلوم من کرد خوی بدم ۔
فاعل پسند آمد مصراع ثانی است و که بیان مجدد است معلوم من کرد یعنی دانا ایند و اطلاع داد مرا این
یعنی از عیب جوی خود مرا این کار پسند آمد که مرا بر عیب من واقف گردانید تمت الحکایت قال الشیخ ۔ گرانی ک
دشمن بگوید مرنج ۔ و گر نیستی گو برو باد سنج ۔ لفظ گر در صدر هر دو مصرع کلمهٔ شرط است آنی و نیستی بیای خطاب که بیان
است باد سنج بدال موقوف غافل و تمام طمع و متکبر آنچه اندیشهای فاسده و خیال باطله دارد و بیهوده گوئی کذا
فی الشامل و سروری و المدار و ابراهیمی یا دسنج منادی محذوف الندا است یعنی اگر فی الواقع متصف با آن
عیب هستی که دشمن میگوید پس از آن رنجه مشو چه او صرف راست میگوید آزرده شدن از هستی او دور از انصاف
است و اگر متصف بآن نیستی بلکه بر تو بهتان میکند او را بگو که ای شیخ برو از اینجا و سر خویش گیر که بدگوئی تو مرا مضر
نیست و بعضے گویند که مصرع اول با آن گرانی گرانی بضم کاف پارسی و زاء معجمه و فای و یای موصوله خوانند به
معنی آن بیهوده و دروغ و سخن غیر تحقیق کذا فی المدار و یا گرانی را بکسر کاف پارسی بمعنی سخن ثقیل بغلط خوانده اند

گرامی بیش نیست که شنیدن آن بر سامع گرانی دارد ؎ گر ابلهی مشک را گنده گفت * تو مجموع باش او پراگنده گفت
این بیت با بیت لاحقه تمثیل و تبیان بیت سابق ست ابلهی بیازنگر خام طمع مجموع باش آسوده خاطر
باش و جمع نگیر زیرا که آن ابله سخن دروغ گفته است و بعضی نسخ ؎ مشوش مشو گر پراگنده گفت واقعست
و گر سیر دود پیاز این سخن ؎ چنین ست گو گنده مغزی کمن ـ به بعضی نسخ لفظ پیاز بزرجه بصل واقعست و در
بعضے بیاد فارسی واقعست که بالک مخفف پیه است کما فی الرشیدی پس پی بدیار باید خواند که تا حق
برای عظمت ست ای پیه گنده تر این سخن اشارت بگنده گفتن چنین ست جزای شرط ست گنده مغز ے
بیار معده زیاده گو و سخنان منکر از گفتن کذا فی المدار مستشهد بیت متن گو گنده مغزی کمن مقوله حضرت شیخ
است حاصل آنکه اگر ابلهی پیاز را یا پیه را گنده گفت چنین ست او راست گفته ست که هر دو گنده بوی دارند
پس ترا باید که از یاده گویی و ترش روی باز آئی که از سخن راست آزرده شدن کار منصفان نیست و تواند که مصرع
ثانی بنابر جزای شرط باشد و گو در معنی مقدم باشد ای آن ابله را بگو که چنین ست که گفته است اگنده مغزی کمن و
از لا یعنی لیس کن الا النسب با نیم مصراع ؎ گرانی که دشمن بگوید مرنج ـ یعنی اول ست و بعضے شراح لفظ یعنی را
بفتح بمعنے مضاف با این سخن بلاخطا نوده است و این سخن را اشارت بگنده گفتن مشک نموده و تقریر معنی چنین
کرده است که گر آن ابله پی این سخن که گنده گفتن مشک ست میرود و از این طعنه باز نمی آید این جوابش چنین ست
که او را بگو که گنده مغزی کمن و لا یعنی مزن و بر عارف مخفی نیست که تقابل این بیت سابق که عبارتش چنین ست
برابر است کذا کا تقابل مصرع متن بیت سابق السابق از این معنی آباد دارد و فافهم و انصف فان الانصاف خیر
الاوصاف ؎ نگیرد خردمند روشن ضمیر * زبان بند دشمن ز هنگامه گیر ـ زبان بند دشمن تعویذ زبان بند یکه جز آن تعویذ
زبان بندی با خود دارد زبان دشمن بر آنکس بند نشود در غیبت و بدی آنکس سخن نتواند گفت هنگامه گیر ساحر الیه نگیر که معرکه و قربان
لازم خود داده و کذا فی الشامل و اللسان بالکسر و فی المدار و شرح قناعه عبد الواسع بمعنی انلالی گفته که بر سر بازار و کوچه هنگامه
گرفته بنشیند و مردم را جمع کند تا تعویذ زبان بستگی و غیره حاجات بمردم داده چیزی از ایشان بستاند انتهی و نظر بلفظ متعبد
که بیت لاحق ست با معنے دیگر مناسب ست اگر چه معنی ساحره و ملایم راست آید حاصل معنے آنکه چون شنیدن
عیب از دشمن جز کبیه نفس ست خردمند روشن ضمیر که غرضش صلاح باطن خود باشد تعویذ زبان بندی دشمن از هنگامه
گیر نمیگیرد بلکه میخواهد که دشمن ترا می گفته باشد تا بر عیوب نفس اطلاع یافته در ازاله صفات ذمیمه بکوشد و بعضے
نسخ ؎ زبان بداندیش هنگامه گیر واقعست هنگامه گیر صفت بداندیش ست و این نسخه واضح است بلکه به
بیت لاحق الصق ست چه دانا نی روشن ضمیر سابق دشمن عیب گو را که اظهار عیوب مردم میخواهد که هنگامه شعبده
خود را گرم کند نمیگیرد ای گفتگو کردن او را اظهار عیوب خویش بند نمیسازد و بعضے شرح هنگامه گیر تو تمته با مو

۱۲ این بیت بنسخه مطبوعه [illegible]

بجائی زد و هنگام بی هار مختفی ای در وقت خصومت چه گیر بکسر کاف پارسی بمعنی جنگ آمده - چه گویم تو را نیست و
عقل و خرد - که دانا فریب مشعبد خرد * که بیان کلمه ازین فخد و قسمت مشعبد اسم فاعل از شعبده بمعنی بازیگر اینجا
کنایه از هیچ گو نیست و بعضی نسخ ست نه آئین عقلست و رای و خرد - خرد اول بکسر و ثانی بفتح از خرید
نیست حاصل آنکه از دانش و عقل کامل و تمیز وافی نیست اینمعنی که دانا نباشد هیچ مادح غره نشود و خود را
نیک نشمارد بلکه نشان عقل وافی اینست که بمدح دوستان خوش نشود و بذم دشمنان غمناک نگردد مدلوله
را خاک بر روی انداز و بعیب گویان گوش نهد و در ازاله ذمائم کوشد پس کار خویش تو نکه غافل نشست
زبان بد اندیش بر خود ببست - غافل ای فارغ از هیچ و ذم دیگران بسبب نظر به بیت لاحقه بصیغه اثبات
راست آمد و نظر با بیات سابقه بصیغه نفی درست گردد - تو نیکو روش باش تا بد سگال * به نقص تو گفتن
نیابد مجال - بد سگال بد اندیش بنقص تو گفتن مجال ندارد به معنی قدرت * چو دشوارت آید ز دشمن سخن *
نگه تا چه عیبت گرفت آن مکن - عیبت بعین مهمله و تا خطابی آن اشارت بعیبی که دشمن بر زبان آورده است - حکایت
الحکایة فقال الشیخ - جز آنکس ندانم نکو گوی من - که روشن کند بر من آهوی من - که بیان آنکس است و آهو
اینجا بمعنی عیب - حکایت دیگر در تحمل حق پرستان - کسی مشکلی برد پیش علی - مگر مشکلش را کند منجلی
کسی بیار عظمت یا وحدت و مگر بمعنی شاید - آذر وست منجلی بضم میم و نون ساکن و جیم بمعنی روشن و صاف امیر
عدو بند کشور گشای - جوابش بگفت از سر علم و رای - و بعضی نسخ از سر علم و رای واقعست بمصراع اول
اشارت ست بکمال شجاعت او که اسد الله ست و بمصراع ثانی اشارتست بکمال علم او که باب مدینه است و در لفظ
امیر اشارت بآنکه این جواب و سوال در زمان خلافت بوده چنانکه از ابیات لاحقه هم مستفاد میشود زهی حق پرور
که بر زبان خلافت و شاهی مستحکم مانده اند و بجاه و سلطنت مائل نمیشده اند - شنیدم که شخصی در آن انجمن * بگفتا چنین
نیست یا بو الحسن * ابو الحسن کنیت امیر المومنین علی رضی الله تعالی - تحمید زد حیدر نام جوی * بگفت ار تو دانی از این
به بگوی - حیدر بفتح یکم و سوم شیر درنده و لقب حضرت علی که مادرش این نام خوانده است چنانکه خود فرموده -
انا الذی سمتنی امی حیدرة - و آن چنان بود که بعد از تولد او مادرش خواست که ایشان بنام پدرش و هدایتش را
بجز اسد نامند و چون پدرش خواست که بوسه بر رویش زند رویش را هم خراشید چون سید المرسلین بیامد مبارک
فرمود و خواست که بر رویش بوسه دهد مادرش گفت یا رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم روی مبارک خود را از دور
دار که ایشانم را در دیده را خراشیده ست این کودک حیدر ست پس آنحضرت بجود داشته زبان مبارک بدهانش
داد و اول چیزیکه آن امیر المومنین لب گرفته زبان آنحضرت بود پس ببرکت آن لعاب پائی شریعت شد و تحریر
طریقت و معدن حقیقت گردید کذا فی الکشف - بگفت آنچه دانست شایسته گفت * بگل چشمه خور نشاید نهفت

فاعل گفت شخص غلط گو رشاید گفت مقولهٔ حضرت شیخ است بطریق جملهٔ معترضه در بیان حسن ادای آنکس و مصراع
ثانی در ضمن تمثیل شاید ای نتوان بگل نهفتن چشمهٔ خورشید را نتوان پنهان کردن کذا فی الرشیدی اشارت بمضمون الحق یعلو ولا
یعلی ـ پسندید ازو شاه مردان جواب ـ که من بر خطا بودم او بر صواب ـ که بیان گفت محدثست و در کیفیت
این قصه چنین گفته اند که شخصی بکلفتی در آمده بود بامید کشایش آن کاربسته در خدمت امیر المومنین رضی الله
تعالی عنه آمده استدعای توجه باطنی نمود ایشان فرمودند اذا ضاقت بک البلوی ففکر فی الم نشرح فعسر بین یسرین اذا
فکرته فافرح یعنی وقتیکه حادثهٔ روزگار بر تو تنگ گیرد وازان غمگین باشی در معنی آیت کریمه فَاِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا
بسورهٔ الم نشرح سیپارهٔ عم واقعست تامل آن چون در آیت مذکور نظر بضابطهٔ مقرره ارباب معانی المعرفة اذا اعیدت
کانت الثانیة عین الاولی والنکرة اذا اعیدت کانت الثانیة غیر الاولی یک عسر درمیان دو یسر واقعست چه عسر اول
ثانی متحد الذات است مثبت مختلف و سخنی کمتر است در هنگام عیش و کشایش بسیار اگر بر دل ـ وعدهٔ حضرت حق سبحانه تعالی
مطلع شوی عسرت تو بعشرت و جراحت تو براحت بدل گردد حاصل آنکه از کاربسته دل شکسته مدار که پس این تنگی ـ
کشایشی یابی شخصی دران مجلس حاضر بود گفت یا امیر المومنین معنی این آیت چنین نیست که شما فرموده فرمودند که
تو اگر معنی دیگر میدانی بگو پس بر بدیهه بدل مصراع ثانی از خود مصراع ثانی نهاده گفت فعسر العسر بین یسرین اذا فکرته فافرح
زیراکه بحکم قاعدهٔ مذکور عسر ثانی عین اول است لا بالعکس پس درست شد گویا دو یسر بعد یک عسر واقعست نه یک
عسر درمیان دو یسر حاصل آنکه این تلخی را کالعدم پندار که دو شادی در پی است روی حضرت امیر المومنین جوابش
را پسندیده فرموده که احسن است چنانکه گفت ـ نکو گفتی ای هر دو دانا نیست ـ که بالاتر از علم او علم نیست +
دانا نیست ای حق سبحانه که علیم و حکیم است و مصراع ثانی صفت اوست یعنی دانائی با خلائق همه هیچ نیست در اعلم
هو الله تعالی جل قوله عن سمة الجهل و لعامه لنتیجه ـ یه آن من سخن گفت و دانا نیست ـ واقعست و مآل
واحدست فقال الشیخ ـ گر امروز بودی خداوند جاه ـ نکردی خود از کبر در وی نگاه ـ امروز ای درین زمان
ماکه متکبر و منی گرفتاریم و بهر دو با این بیت با بیت لاحق بر ای مانیست بدر کردی از بارگاه حاجتش + فرو کوفتندی
بناواجبش + حاجت دربان که پرده داراست فاعل کوفتندی اعوان خداوند جاه نا واجب ای
بنوعی که لایق و واجب نبودی و بگفتندی ـ که من بعد بی آبروی مکن + ادب نیست پیش بزرگان سخن
ای سخن بخلاف سخن ایشان راندن من بعد ای بعد ازین روز یکه تو الجهانیدم ـ یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود ـ پندار خود را بزرگ پنداشتن و گمان بردن سپید بگرسی مصراع اول معنی اول
مراد ست و در ثانی ثانی ـ ز علمش ملال آید از وعظ ننگ + شقایق بباران نروید ز سنگ + از چند گره فتن
و هدایت یافتن یاران کنایت از علم و وعظ و سنگ کنایه از دل سنگین معتبر و گرتیبی کالحجارة اذا اشد قسوة

درشان اوست چون حال مغروران چنین است شیخ ره مراد از طالبان دین مینفرماید گرت در دریای فضل است
خیره + بتدریج دریائی از دلش بریزه - دریائی فضل فائده موعظتی از علم دین تدریج یا چیزی را بچیزی بردن کذافی المنتخب
ای متکبر اموعظتی مفر ما تا بیاد نزد بلکه با آهستگی درجه بدرجه تمام موعظ عموم را پیش درویش بگوئی که هر آئینه هر
یک را بکار خواهد بست چه سر خالی از مغز درست و شنیدن علم اورا موجب درست و دادن تدریج لفظ تدریج دریائی
اشارت است بآنکه در همین وعظ در دلش آهستگی کن و تمام نرم باش تا تاثیرات تقرب باشد - نه بینی که در خاک افتاده
خوار + بروید گل و شگفد نوبهار - چون در سابق متکبر را سنگ گفته بود مرد درویش متواضع را خاک گفت خوار
صفت خاک است اینجا کنایه از ذلیل و افتاده افگنده است پس دل درویش مثل خاک خوار است که بباران
وعظ بهارستان معانی و اخلاق حمیده خواهد شد - بچشم کسان در نیاید کسی + که از خود بزرگی نماید بسے که اصل
یا موصوله است ای متکبر که خود نما باشد نزد عاقلان قدرش مدار و لیس + مرنیه ای حلیم آستینهائی در + چو
می بینی از خویشتن خواجه پر - حکیم دانا استوار کار آستینهای در علم دین ای چون متکبری نزد دانشمند آید بهتر است
که باد موعظ را بسیار در مگو تا نگویند شکرت هزار + چو خود گفتی از کس توقع مدار + مگو صیغه نهی است و نگویند
صیغه نفی یعنی تا آنکه طالبان و استفاده کنان شکر ترا هزار بار نگویند و در طلب وعظ صادق نباشند
سخن حکمت و موعظت با ایشان مگو و این صف درویشان است و چون خود بی استدعا و رغبت ایشان
بگوئی از کسی توقع شکر و تحسین مدار عبد الواسع و آنکه این معنے را نظر بسیاق ناپسند نموده بگویند بصیغه
اثبات گفته و هزار معنی هزار خلایق و عالمیان گرفته و فرموده که ستایش نخواهد نموده بلکه مغرور و خود بین
خواهند گفت الحق که ملاحظه سیاق را کما ینبغی مبذول نفرموده است چه ابیات پنجگانه در باب شیخ ره است مرد
عقلان را فافهم چون شیخ ره تحمل و تواضع حضرت علی کرم الله وجهه که از ختنین است تقریبا بیان فرموده
برائے رفع توهم رفض و تشیع تحمل حضرت عمر رض که از شیخین است هم بیان نکرد و معلوم است که از بیان
تحمل ادنے تحمل اعلے بطریق اولی مفهوم میگردد و بخلاف العکس پس از تحمل مرتضی رض تحمل عثمان مفهوم
گشت و از فکر تحمل عمر تحمل صدیق اکبر لازم می آید **حکایت** گدائی شنیدم که در تنگنائی نهاد جنس
عمر پائی بر پشت پای - تنگنائی راهیکه درمیان دو کوه باشد و نیز کوچه تنگ نشین مضاف الیه پشت پا است
و عاید بگدا - ندانست درویش بیچاره کو است + که رنجیده دشمن نداند ز دوست - کو است مخفف که او است
ای حضرت عمر است رض و که علیه است زد دست متعلق محذوف ای نمیتواند ز دوست - برآشفت بروے که کور
مگر + بدو گفت سالار عادل عمر - وے راجع بعمر رض است و که بیان گفت محذوف و در لفظ سالار
ایما است باینکه این واقعه هم در زمان خلافت او بوده است والله اعلم بالصواب - نکوروم دلیل خطا وقت

مصیغۀ نفی

تمت الحکایت فقال الشیخ. چه منصف بزرگان دین بوده اند + که بار بر دستان چنین بوده اند. منصف
انصاف کننده و در تاج بمعنی عام آورده است کذا فی المدار و الشامل اینجا هر دو معنی درست آید الیغاب
انصاف و متواضع بوده اند و که علیه یا رابط. فروتن بود هوشمندی گزین. نهد شاخ پر میوه سر بر زمین + گزین
بضم کاف پارسی بمعنی پسندیده صفت هوشمند است آنچه هوشمندی که پسندیده است متواضع میباشد و مصراع
ثانی تمثیل بمعنی ست گویا هوشمندی بمنزله بار ست که درست هوشمند را سر بر زمین میدارد. نبازند فرد و آواغ
کنان + نگون از جهالت سر سرکشان. و بعضی شرح بجای سرکشان گردنان نوشته و گفته که گردن بفتح کاف
فارسی دو معنی دارد معروف و قوی دست جمع اول گردنها آید و جمع ثانی گردنان آید کذا فی جهانگیری و الرشیدی
اگر می بترسی ز روز شمار + از آنکز تو ترسد خطا در گذار. بترسی صیغه اثبات یعنی از زبون و ضعیفان خطا در
گذار تا بروز حساب حق تعالی در گذرد. مکن چیره بازیر دستان ستم + که دستیست بالای دست تو هم
چیره حال ست از فاعل مکن و تواند که منادی محذوف الندا باشد و که علیه ست دستی بیائی عظمت یا بعد
اشارت بقدرت کامله و قهر حقتعالی و هو القاهر فوق عباده حاصل آنکه قهر کردن بر زیر دستان موجب قهر
ایزد تعالی ست و رحم آوردن بر ایشان موجب رحم خداوند ست **حکایت** در تمثیل این معنی. یکی خوب
کردار خوش خو نبود + که بد سیرتان را نکو گوئی بود. که بیانیه است ای بد انرا مکافات نیکی کردی و از
یکی خواجه حسن بصری مراد ست کذا قیل و الله سبحانه اعلم. بخواب اش کسی دید چون در گذشت + که باری حکایت
کن از سر گذشت + در گذشت ای وفات یافت سر گذشت قصه احوال الاخرت که بیان گفت محذوف ست
پارسی بمعنی البته یا اینکه یکبار. دهان را بخنده چو گل باز کرد + چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد + آه بخوشحالی
تمام چنین گفت. که بر من نکردند سختی بسی + که من سخت نگرفتمی با کسی + که علیه است و یا ماضی.
حکایت دیگر در تواضع حق پرستان. چنین یاد دارم که سقای نیل + نکرد آب بر مصر سالی سبیل
سقا بفتح و التشدید مشک دار و آب دهنده سقای نیل کنایه از ابر کذا فی الشامل و المدار و عبدالواسع
اضافت تشبیه فرموده که در معنی بیان باشد از به بو نای گلو و طبل شکم ای رود نیل که مانند مشک بزرگ است
و سقا گفتن جرنیل را بدانست که در علم حکمت مقرر شده که مایه تکوین ابر بخارات ست که بتابش آفتاب
قطرات مائی صعود بالا کنند و در هوا بر آمده صورت ابر گیرند و چون بکره اثیر رسند از گرمی آن متلاشی
شده تقاطر کنند و بریزند که آن باران ست و الاول الاظهر کما فی البیت السابق سبیل راه و سیله و سبب
فارسیان معنی مباح استعمال کنند چنانکه گویند خون درویش مباح ست و مالش سبیل کذا فی المدار
و هو المراد هیهنا سالی بیای عظمت ای در سال تمام باران نبارید گروهی سوی کوهساران شدند + جر اید

گردی بیا عظمت خواهان یعنی طالب مضاف الیه است بیا ران ای جماعتی که بیشتر از صلحا آن دیار در کوهسار رفتند و
طالب باران شدند و این یعنی رفتن بسیار استسقا نامند. گرستند از گریه آب دوان * نیامد مگر گریه از آسمان.
و از گریه واو عطف باید خواند از آسمان متعلق نیامده است ای جماعت مذکوره در طلب باران بجناب آن بی نیاز
نیاز بسیار گرستند و از گرستن ایشان آب روان از آسمان نیامد مگر آب که از گریه روان شده بود فالاستثناء
منقطع و ببعضے نسخ جوی روان واقع است و مآل واحد است. بذو النون خبر برد از ایشان کسی. که بر خلق
رنجست و سختی بسی. از ایشان ای از جماعت مذکوره و که بیان خبر است ذو النون نام کاملے است از اولیاء
از طبقه اولی که شاگرد مالک انس بود و مذهب او داشت امام وقت خود یگانه روزگار بود و نامش ثوبان ابراهیم
است و کنیت او ابو الفیض و لقب ذو النون داشت کذا فی النفحات و وجه تلقب نست که با جماعتے
از مردمان در کشتی نشسته بود یکی را از ایشان جواهر نفیس بود که از وی گم شد چون حضرت ذو النون در میان
ایشان غریب بود همگین اشارت بوی کردند که این دزدیده باشد آنحضرت منکر شد و سوگند خورد یاد از تشنه
مضطر شد ساعتی بجناب او تعالی متوجه شد که ماهی از دریا گوهر گمشده بر آمد چون گوهر بمالک رسید از کشتی
برخاست و فرود آمده گفت که دزد را شما رست از ان نشاید نشست از ان روز ذو النون خوانده الصاحب
ماهی. فرو ماند گان را دعای یکن * که مقبول را رد نباشد سخن * دعای بیار عظمت یا وحدت و که علیست اے
دعای مقبولان در جناب ایزدی مقبول است و مستجاب. شنیدم که ذو النون بمدین گریخت. بسی بر نیاید که باران
بریخت * بدین بفتح یکم و سوم نام شهریست بر ساحل دریای مغرب که شعیب علیه السلام آنجا سکونت داشتند کذا فی
المدار و ابراهیمی و از مصر تا مدین چند منزل راه است و در آفتاب هشت مرحله نوشته اند خبر شد بمدین پس از روز چند
که ابر سیه دل بر ایشان گریست سیه دل سخت دل و نامهربان باعتبار آنکه یکسال بر اهل مصر نباریده بود و ایشان
اشارت باهل مصر. سبک عزم باز آمد پیر. که پر شد ز سیلاب باران غدیر. که علیست و سیلاب مضاف
بباران غدیر بفتح غین معجمه و دال مهمله گوی و مغاکی و درشتی که آب باران و سیل در آن گرد آید و بپارسی آنرا
آبگیر و آبدان نامند تساهل و ترنم نامه. بپرسید زو عارفی در نهفت * چه حکمت در این رفتنت بود گفت.
ای ذو النون در جواب چنین گفت * شنیدم که بر مرغ و مور و دوان * شود تنگ روزی ز فعل بدان روزی
یعنی رزق اسم شود است و تنگ خبر آن یعنی از شومی بدکاران بر دواب بهایم روزی تنگ گردد چه جای
مردمان. در این کشور اندیشه کردم بسی * پریشان تر از خود ندیدم کسی. پریشان بد تر و فاسق عظیم پس ابر قسم
مبادا که از شر من * به بندد در خیر بر انجمن. بندد فعل لازم است بندد شود انجمن عبارت از خلایق مصر تمت
الحکایة فقال الشیخ مهی بایدت لطف کن کان مهان * ندیده مرا از خود بتر در جهان * کان مهان

فقره نمایند منتسبان ... مستغرق

شو

آه علت کن ست یعنی جماعتی که بپایهٔ بهتری و بزرگی رسیده اند ازینجهت است که همه چیز را از خود بهتر دیده اند
و خود را از همه فروتر کشیده پس تو هم اگر میخواهی که بپایهٔ بهتری رسی همان طریقهٔ ایشان را پیش گیر و بهر کس را بلطف پیش
آی و بعضے نسخ که بجای کان جهان بر کیهان واقع ست غلط ست ۔ تو آنگه شوی پیش مردم عزیز ✤ که مر خویشتن
را نگیری بچیز ✤ که بیان آنکه ست و با بچیز زایده است ۔ بزرگی که خود را بخردی شمرد ✤ بدنیا و عقبی بزرگی برد
بزرگی اول بیا موصوله است و ثانی بیا مصدری خردی تحقیر و با لیش زایده است و خرد بمعنی کوچک مقدم
خائبے وا و است یا مر غیر مرة یعنی بزرگی که خود را حقیر دانست گوئی دولت و سعادت دارین او برده است
ازین خاکدان بنده پاک شد ✤ که در پای کمتر کسی خاک شد ۔ خاکدان بکاف موقوف جائیکه خانه را جاروب
کرده خار و خس آن انداز نده و تبازیش مزبله گویند و از دنیا کنایت کنند کذا فی التسامل و شرح فنا مدد ار بنده
بهمزه موصوله که در پای آه صله آن خاک شد بتواضع پیش آمد ۔ کسانیکه دیگر بغیب اندر اند ✤ بیایند بر خاک
ما بگذرند ✤ انتقال نفر بیست ۔ از ذکر خاک متواضع بخاک گور ای کسانیکه هنوز در پردهٔ غیب اند در بر روی
زمین نیامده اند پس از مرگ ما بر خاک ما گذر خواهند کرد و این بیت تمهید بود اکنون در مدعا می فرماید ۔ الا ای که
بر خاک ما بگذری ✤ بخاک عزیزان که یاد آوری ۔ با بخاک قسمیه ست که یاد آوری ای به یقین بدانی جواب قسم ست
خاک عزیزان مزارات مشایخ کرام که عزیزان جناب رب العزت اند و بعضی گفته اند که از اساتذه مسموع شد
که خاک عزیزان در عبارات شعرا کنایت از مزار خواجه علی رضا منتهی ست که یکی از کمال اولیاست والله
اعلم یاد آوری انست ۔ گر خاک شد سعدی او را چه غم ✤ که در زندگی خاک بود ست هم ✤ خاک شد لیے حشمتش ریخته
شد و که علیه ست و خاک بمعنی فروتن و حقیر انگارنده خویش چنانکه حسب حال خود میگوید ۔ به بیچارگی تن فرا
خاک داد ✤ اگر گرد عالم بر آید چو باد ✤ بیچارگی فروتنی و هیچ بودن فرا خاک داد ای در زندگی خود را در خاک انداخته
است و پست مقدار داگر بمعنی اگرچه در بر آمد صیغه ماضیست یعنی اگرچه در زندگی صورت مثل باد گرشش و نیز در دی
بوده است و آن اشارتست بکثرت سیاحت آفاق عالم ۔ بسی بر نیاید که خاکش خورد ✤ دگر باره بادش
بعالم برد ✤ ای پس از مرگ همچنین باد مر خاکش را بعالم خواهد رسانید ۔ نگر تا گلستان معنی شگفت ✤ بر او هیچ
بلبل چنین خوش نگفت ✤ کلمهٔ تا برای ابتداء غایت است ای از سر انصاف تامل کن که از ابتدا
زمانی که گلستان معانی شگفته است و بلبل طبع سخن پردازان بر سر گلهای مضامین رنگین در ترنم آمده است
بلبلی بچو سعدی خوش ترانه زاده است ای بیان حقایق و معارف و مواعظ که رهبر سعادت دارین
ست مثل من از شاعران بر نیامده است ۔ عجب گر بمیرد چنین بلبلے ✤ که بر استخوانش نروید گلے ۔ هر در
یا در برای عظمت ست و که بیان عجیب و گل کنایه از دعا خیر و طلب رحمت ایزدی که بلبل طبع سعدی

پس از مرگ طالب آنست حاصل آنکه از شما ای زوار مزار من عجب است این معنی که با وجود این کمال سعی من در کشف حقایق شریعت و طریقت مرا بیاد آرید و عائے خیر در دعا ولفر بائید ازین تقریر معلوم شد که غرض شیخ از ابیات چهارگانه سابقه تنبیه سامعان است بر خوشحالی خویش دوسرای که بسبب کمال خاکساری و فروتنی خود از خاک شدن اندیشه ندارم و غرض ازین دو بیت طلب دعا فاتحه خیر است از زوار مزار خویش که مراموات غیر از آن مطلوبی نباشد و بعضے شراح از گل تن ملائکه مراد داشته که طبقهائی رحمت را بر وی نثار کنند چنانکه در کتب فقه مسطور ست که چون از فضل بنده از مردگان رحمت و مغفرت متواتر شود البته گیاه سبز بر گور آن بنده بروید و درختی بر آید که از تسبیحات آن مرده راه منفعتی باشد انتهی و بر عارف مخفی نیست که جناب کبریائے او تعالی جای ناز نیست که کسی یارای آن گردد که بگوید که عجب نیست که اگر من بمیرم بر گور من رحمتی ترسد الله سبحانه بمراد اعلم اللّٰهم اَحْيِنَا مِسْكِيْنًا وَّ اَمِتْنَا مِسْكِيْنًا وَّ احْشُرْنَا فِيْ زُمْرَةِ الْمَسَاكِيْنِ بِحُرْمَةِ النَّبِيِّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ

وَ آلِهٖ وَ سَلَّمَ وَ اَصْحَابِهٖ اَجْمَعِيْنَ اٰمِيْنَ

باب پنجم در رضا و تسلیم

شبے زیت فکرت همی سوختم ٭ چراغ بلاغت بمیفر و ختم - زیت بفتح درخت زیتون و نیز روغنی که از چوب آن کشند و در او دیه بکار برند کذا فی المهذب و ابراهیمی و افرختن بیائی معن عبد الواسع فرموده که در عامه نسخ بجائی کلمه که مفید استمرار است یا زائده واقعشده لیکن نظر بمصراع اول کلمه مے مناسب است انتهی و انت خبیر بان الانسب بالمقام کون الیاء للماضی الصرف دون الاستمرار چه دریک شب استمرار متوت نه بید و حاصل آنکه شبے در فکر سخن بودم و بلاغت را در آن بکار بردم که - پراگنده گوئی حدیثم شنید جو احسنت گفتن طریقی ندید - پراگنده گوئی بیار وحدت بیهوده گوئی و اشارت بآنکه او شاعر بود از اخالی چنانکه در مصراع ثانی بیت لاحق می آید طریق بیاء تنکیر احسنت صیغه ماضی است بحر کے مخاطب بے نیکو گفتی و پارسیان را محل تحسین بمعنے شاباش آرند کذا فی المدار و لتحقیقه بهم از خبث نوعی رنج کرد که ناچار فریاد خیز زدرد - خبث بضم خا و ثا مثلثه پلیدی اندرون و طعن در سخن دیگرے و در دعائے تحسین و نوعی بیار وحدت یا قلت و که علت رنج کرد است و در اشارت بحسد شاعران که مرض موهوم است و بیان آن خبث مدرج آنست - که فکرش بلیغ است و رائش بلند ٭ درین شیوه زهد و طامات و پند زهد بضم عدم رغبت بدنیا و طامات سخنان زیچ و راست و قیل سخنان زراندود اینجا کنایه از حکایات است که شیخ هر موعظتے را بدین طرز در میان آرد نه درخت و گوپال و گرز گران - که این شیوه ختم است بر دیگران خشت بالکسر معروف و نیز نوعی از حلوا که شکل خشت مربع کرده خشک سازند و نیز گرز چار پهلو که در قدیم بدان جنگ میکردند و

که چاک که درمیان آن حلقه از ریسمان تافته به بندند و انگشت سبابه دران حلقه کرده نیزه را بجانب دشمن اندازند
کذا فی المدار و المؤید و الرشید گوپال باهر سه وال رسی نام هیا زریکه از خویشان شاه روس بود
و نیز نوعی از اسلحه سرگران که اگر زد چشمار نیز گویند کذا فی المدار و تسر فنا مرا اینجا تواند که خشت و گوپال هر دو مراد
گرفته شود تواند که خشت بمعنی نیزه مذکور باشد و گرز گران تفسیر گوپال باشد و کر علیه یت حاصل طعنه آن
حاسد آنکه شعر سعدی در موعظت عامه خلق است و در ترغیب زهد و اصلاح باطن در بیان جنگهای
سلاطین ماضی زیراکه این شیوه بر دیگر شعرا ختم گشت و آن اشارت است بشاهنامه فردوسی طوسی
که مشتمل است بر قصص حروب سلاطین پیشین و هم اشارت است به سکندرنامه نظامی گنجوی که درمیان
جنگهای سلطان سکندر با ملوک اطراف داد سخن داده است چه آن از تصنیف این کتاب پیشتر تمام
شده است که تاریخ اتمام او پانصد و هفت و نود سال است و بقول نفحات پانصد و دو نود و الله
اعلم شیخ در جواب می فرماید. ندانند که ما را سر جنگ نیست + وگرنه مجال سخن تنگ نیست. سر جنگ خیال بیان
کردن جنگهای سلاطین ماضی که لا یعنی بیش نیست مجال جای جاده و ظهور میدان. توانم که تیغ سخن بر کشم
جهان سخن را قلم در کشم + تیغ سخن و جهان سخن با ضافت بیانی قلم درکشیدن محو ساختن یعنی من میتوانم
که سخن جنگ را بنوعی بیان نمایم که کتب متقدمین را که در بیان جنگها مؤلف اند محو کنم + بیا تا درین
شیوه چالش کنیم + سر خصم را سنگ بالش کنیم چالش بجیم پارسی خرامیدن و بناز
رفتن کذا فی المدار و السروری و کلمه را بمعنی برای است بیا خطاب بسامع و خصم عبارت از حاسد مذکور
یعنی ای فلان بیا تا در شیوه جنگ آوری سخن رانم و بر خصم سنگ را بالش کنم ای اطوار جنگ که حاسد آن را معائنه
نموده چنان بیقرار شود که از حسد چنین گفتارم خوابش گیرد چه مقرر است که سنگ را زیر سر نهادن موجب بی
آرامی است و آنچه مولینا عبدالواسع فرموده است که سنگ بالش سنگی را گویند که مردم مفلس بی سرمایه بجای
بالش زیر سر نهند مناسب مقام نیست **گفتار در بیان قضا و هزیمت در دعا** سعادت به
بخشایش داور است + نه در چنگ و بازوی زور آور است. سعادت طالعمندی و فتح در جنگ بخشایش
داور رحمت ایزدی. چو دولت نبخشد سپهر بلند + نیاید بمردانگی در کمند + دولت اقبال و فیروزی و فاعل
نیاید ضمیر دولت است. نه سختی رسد از ضعیفی بمور + نه شیران بسرپنجه خورند زور + زور مفعول و قدرت بر سر
پنجه به عطف تفسیری و بعضی نسخ بجای شیران پیلان واقع است و آن بمو نسبت است. چو نتوان بر افلاک
دست آختن + ضرورست با گردشش ساختن. آختن با مد بیرون کشیدن و برآوردن کذا فی السامی
و المدار و ابراهیمی یعنی چون مردمان قدرت آن ندارند که بر افلاک و سیارگان که موثران مجازی

اندرین نیک در روزجهان از تاثیرات سعد و نحس النیّان روتماید پس بگرد و دفع اینها سازش کردن ضروری لا بد است
گرت زندگانی نوشته است دیر + نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر ۔ تاگر پیمان قایلیه زندگانی ست گزند ایدای
آزار رساند ۔ دگر از حیات نماند است بهر + خیانت کنند نوش دارو که زهر + بهر مختصر بهره بمعنی نصیب
است نوشدار و دوای پارسی شراب گوارنده و تریاق اعظم که پازهر گویندش و آسجیات کذا فی المدار و الرشیدی
و نیز معجونیست از طبیبین هند که معده از اقوت بخشد و غذا هضم کند و رنگ روی را سرخ کند و بوی دهان را خوش سازد
و مفتش مولینا عبد الواسع نوشته اینجا نظر بمقابله زهر پازهر و تریاق مراد است و صاحب این بیت را بر معنی تریاق
شاهد گرفته که بیان حیالست ۔ نه رستم چو پایان روزی بخورد ۔ شغاد از نهادش برآورد گرد ۔ بطریق استفهام
انکاری یعنی رستم با آنکه پیلتن و تهمتن گفته اند چون آبخورد او بعالم نماند شغاد او را هلاک گردانید و شغاد بکسر
شین و غین معجمتین و دال مهمله در آخر و در شال بلام روا داشته که بدان جانور وحشی معروف را هم خوانند و برادر
رستم بود و او را خصومت اقطاع کابل بلطائف الحیل در چاه انداخت کما مر تفصیله فی اواخر الباب الاول
حکایت مطابق دو بیت اول این داستان ۔ مرا در سپاهان یکی یار بود + که جنگ آور و شوخ و
عیار بود ۔ سپاهان بکسر سین مهمله دیار پارسی نام شهری از پارس که دجال علیه اللعنه از انجا پدید آید هوای لطیف
دارد و اهل آن زمین زیرک باشند در صناعات و در قدیم او را یهودیه خواندندی گویند قطعی که در عالم پیدا شود و اثر آن
آن از سپاهان بود و هر که اهل فن دران نشیند البته اثر شغل و رنج پدید آید و اصفهان بصاد و فا هم گویند کذا
فی المدار و المکتشف و ابراهیمی و مصراعه ثانی بدو وازده ابیات لاحقه صفت آن یار است عیار بفتح و التشدید
دزد و راهزن و دلاور و زیرک و مرد بسیار آمد و رفت کننده یقال رجل عیار اذا کثر الحرکة و الطواف و العرب قد
تذم به یقال غلام عیار نشیط فی المعاصی و عیار نشیط فی الطاعات کذا فی المنتخب ۔ مدامش بخون دست و
خنجر خضاب + بر آتش دل خصم او چون کباب ۔ خنجر معطوف بر دست و شین مضاف الیه خنجر بر آتش متعلق
کباب ای همیشه دست خنجر او بخون رنگین بودی و دل خصم او در گداز چنانکه کباب آتش میگدازد + ندیدم که
روزی که ترکش ببست + ز پیکان پولادش آتش نجست ۔ روزی بیای موصول که ترکش آه صله آن
است بصیغه اثبات باید خواند و بصیغه نفی که بعاید نسخ دیده شد غلط است و مضمون مصراع ثانی مفعول
ندیدم ست حاصل آنکه هر روزی که ترکش جنگ بسته است ندیده ام این معنی را که از پیکان پولاد و تیر او آتش
نجسته باشد بلکه البته پیکانش بر زره مبارزان رسیده آتشی بر آورده است ۔ و لاد و پیشه پنجه گاو زور ۔ زاهوش شیر ان
در افتاده و شور + گاو زور لا کمس را گویند که بی ورزش یافته و آموخته فنون کشتی گیری در نهایت و کمال قوت باشد
چنانکه گاو زوری و ورزش استعمال شود و کمال است کذا فی الرشیدی و آن معطوفست بر دلاور و دشیران کنایه از مبارزان

چونکه در ابتدای آباد
ورین شهر پاره پاره چو
نقیب یا پارچه حصه
ست به قهر الاحباره
حمه
صیغه ماضی معاود مست
از لت اهل کا تب عفی عنه
منه ۱۲

بدعوی چنان ناوک انداختی ❊ عدو را دو تن بر یک آندختی - که بیان چنان از صدد مصرع ثانی محذوفست بنابر
ضرورت وزن ناوک چوب تهی که دران تیر نهاده بیندازند و بمعنی تیر هم مستعمل ست ابراهیمی و مدار و کلمه را علامت
اضافت دو لن ست کسو عدو در یک مختصر بر یکدیگر ای بیک ناوک دو فرد دشمن بر یکدیگر انداختی و هلاک ساختی
و بعضے این ترکیب را محمول بر قلب نموده از قبیل و استفراغ الدمع من عین قد امتلئت ای استفراغ العین
من دمع پس کلمه را متصل بیک باشد و کلمه بر داخل بر دو تن عدو ای بیک تیر بیند اختی بر دو تن عدو و بیک چوب
کفایت دو دشمن بساختی و بعضے تن را بمعنے پاره ملاحظه کرده ای یک جسم عدو را دو پاره کرده از حلقه کارزار
انداختی و تواند که بر بمعنی ربا باشد ای بیک چوبه تیر دو تن را بر زمین انداختی و ما که المعنے الثانی و صاحب
رشیدی و شرفنامه و ابراهیمی برین بیت بجای عدو را عذرا نوشته اند پس که بیان چنان باشد و عذرا بفتح
عین مهمله و سکون ذال معجمه و رای مهمله الف در آخر نام معشوقه وامق و تیر بمعنے آشکاره و ظاهر و بر بمعنی این
بیت را شاهد آورده اند ای آشکارا دو کس را بر یک گر انداختنے - چنان خار در گل ندیدم که رفت - که پیکان
او در سپر های زرفت ❊ زرفت بزای معجمه مفتوحه و فای ساکن سطبر ای چنان که پیکان او در سپرهای سطبر
بسرعت و سهولت میرفت هیچ خار را ندیدم که آنچنان بسرعت و سهولت در گلها رفته باشد - ترک تارک
جنگجوی بخست ❊ که خود و سرش را نه در هم سرشت - تارک بتای مثناة فوقانیه و رای مهمله مفتوحه سر و خود
سر که در تارک بسر مغفر نامند کذا فی المدار خست به معنی تیره خود بضم خای معجمه و واو معروف کلاه آهنین که روز
جنگ بپوشند و سرشتن آمیختن و تیر در یک گر جنگجو بیای تنکیر و کر رابطه بین الجملتین ست یعنی تیر تو آنجوان سر
یا مغفر هیچ مبارزی را به تیره بطوریکه مغفر و سرش را نیامیخته باشد یعنی البته که هر دو را بایکدیگر
سرشت و ریزه ریزه بساخت و آنچه بعلم نسخ مصرع اول نخست و در ثانی شکست واقعست لفظا و معنی غلطست
عبد الواسع اما لفظا برای اختلاف حذو یعنی حرکت ماقبل روف و معنی برای آنکه برین تقدیر ذکر آن شکستن
از دست میرود آری ببعضے نسخ ناوکی بنون و دال و یا جنگجو را بکلمه را بجای بر یافته یعنی بجبر و اول ضربت
تیر خود و سرش شکستست و حاجت ضربت دیگر نداشته و عذر را اختلاف غذو و توجیه بساحا گفته شد
چو گنجشک روز ملخ در نبرد ❊ بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد ❊ عبد الواسع گفته که گنجشک مضاف ست
بجانب روز و مصرعه بحذف رابطه در افاده مطلب تمام ست و تعلق بمصرع ثانی ندارد یعنی آنجوان در نبرد مثل
گنجشک روز ملخ بود یعنی از کثرت غضب و غصه دیوانه میشد چه مشهور ست که گنجشک روز ملخ از کثرت و هجوم ملخها
دیوانه میشد انتهی و تواند که روز ملخ ظرف گنجشک باشد ای آنجوان در روز جنگ مثل گنجشک بود در روز ملخ در حمله کردن
حمله و تیزی در قتل دشمن چه گنجشک ابهر مرغ کوچک ست کذا فی المدار پس شامل ست مرغ ملخ گیر را که هندش تلیر

در بعضی نسخ بجای خود دیده
شد که سر عدو را از زرخت
باشد و الله اعلم بالصواب
نجم تاو و سامان قال
روز و ... سر
... ابراهیم
حرکت ما قبل
... و صد ...
... الفاظ ...
... ۱۲۳۲
کتبه احقر العباد

گو بیند تکرار کلمۂ چه مفید تسویه است آدرکشتن هر دو کنجشک پیش ابراریه. گرفتن فریدون بدی تاختن
املش مدی به تیغ آختن + شین اول عائد ست بیاد مذکور مضاف الیہ تاختن که بمعنی دویدن و دوانیدن است
وشین ثانی عاید بفریدون که شاه با شوکت بود و ضحاک را کشته بود بدی مختصر بودی ست شهر و یادبرای
ماضی ست ای مثل زانکه فریدون تیغ برآوردی بود کشیدی از دست آن یار بقتل رسیدی. بلنگانش
از زور سرپنجه زیر + قمر بوده چنگال ز مغز پشم. شین مضاف الیہ سر پنجه است و زیر مغلوب. گرفتی کمر بند
زور آنه ماهی + دگر کوه بودی بکشند ز جا. هر یک مصرع علی مستقل و آراسته است یعنی مبارز چالشگر را از
کمربند گرفته بات انیدی بند بمودی و مبارز زیرا که مثل کوه پابرجا بودی از جا بلند انیدی و بیفگندی
دلاوران که و گر بعضے اگرچه باشد ای زور آزمایان را بکمر بند دست برده از جابر کندی اگرچه مثل کوه مستحکم
بودندے. زره پوش را چون تبرزین زدی + گذر کردی از مرد و بر زین زدی. تبرزین آلہ ایست موقوف بسر
فراخ سر که بر پهلوئی زین بندند و بدان کار زار کنند ابراهیمی جهانگیری فاعل گذر کردی ضمیر تبرزین
ست یعنے چون تبرزین را بر شخص زره پوش انداختی از وی گذر نموده تا بزین اسپش رسیدے. نه در مرد او را
نه در مردی + دو دیگر در جهان کس شنیده آدمی + کلمۂ را ز علامت اضافت دو دیگر رتبه سوم آمده ای کس جهان
مثل او در مردانگی مروت و سخاوت و آدمیت هیچ آدمی نشنیده است و در د کمر مردمی اشارت است بآنکه تو کمر
او سپاهان هر او در اثر بخل نبخشیده بود + هر ایکدم از دست نگذاشتی + که یار است طیعان اسپر داشتی که علیه
ست رست طبعان رست بازان را است گویان سری بیاد خطمت اے رحمت تمام بسفر تا هم ران ریز
در بود + که پیشیم در ان بقعه روزی بنبود. که علیه ست و میم پیشیم مضاف الیه روزی بیش بیارتا زکی با پسر
هر دو مستحاند بود. قضا نقل کرد از عراقم بشام + خوش آمد در ان خاک پاکم مقام. قضا حکم ازلی خدا و عراق
ولایتی ست که سپاهان و ران و اقعست میم اول مفعول او و نقل کردست ایما دو ثانی مفعول خوش آمد و مقام
مصدر میمیت بمعنی جائی ماندن من القصه بودم بجندی مقیم + برنج و راحت امید و بیم + چیزی بیاد بنگر مفید
قلت ست والقصه در مقام اختصار گویند. دگر پر شد از شام پیمانه ام + کشید آرزومند خانه ام. دگر بمعنی
بمعنی دیگر باز ناظر ست تا بچه گفت کو پیشیم در ان بقعه آه ای در شام همه روزی من تمام شد و میم خانه ام
مفعول کشیده است و خانه عبارت از ملک شیراز که در پارس شد قضا را چنان اتفاق او فتاده. که باز هم گذر در
عراق او فتاد قضا را باراده الٰهی که بیان چنان است و میم مضاف الیه گذر یعنی سفر و شد باز نیم ام + بدل بر گذشت
آن هنر پیشه ام. میم اول مضاف الیه سر است و ثانی مضاف الیه دل. نمک ریش دیرینه ام تازه کرد + که بو هم نمک خورده
از دست مرد. ریش معروف و محبت کذا فی المدار است بهد بیت تش و فاعل تازه کرد نمک است که بمعنی نقرت منتفع او

¹ چاشنی گر حلہ کنند مجرب غیاث

² در نسخه مطبوعه این بیت نوشته
سائب حقیر العباد

بدیدار او ای برای دیدن او چه از اراده ذات مصدریست و شین مهرش مضاف الیه طلبگار است و تو اند که بجای خود

باشد یعنی طالب محبت او گشتم تا بار دیگر بهمان محبت تازه گردد۔ جهان دیدم از گردش دهر پیر* خدنگش کمان ار

ارغوانش زریر* خدنگ بفتحتین و کاف پارسی درختی و چوبی راست که از و دستهٔ زین و ترکش و تیر سازند و

بکثرت استعمال تیر را هم گویند ارغوان بفتح گلیست سرخ زریر بتقدیم زا معجمه بر را مهمله گیاهیست زرد که بدان

جامها رنگ کنند و آنرا اسپرک نیز گویند فی المدار و الکشف یعنی قدش که مانند خدنگ است بود مثل

کمان خم و کوژ گشته بود و رنگش که مثل ارغوان سرخ بود مثل اسپرک زرد شده بود۔ چو کوه سپیدش سر از

برف موی* روان آبش از برف پیری بروی* شین اول مضاف الیه سر است و ثانی مضاف الیه موی یعنی

سرش از سپیدی موی چون قله کوهی گشته بود که از بارش برف سپید باشد و آب برف پیری از سرش ریخته

بروئی او روان شده بود و آنکه از آب چشم خواسته که در حالت پیری از چشم روان شود در ترکیب غیر ظاهر گشته۔

فلک دست قدرت بر او یافته۔ سر دست مردیش بر تافته۔ اضافت هر دو بیانیه است* بدر کرده گیتی غرور

از سرش* سر از ناتوانی بزانو برش* شین مضاف الیه سر است و کلمه بر زایده۔ بدو گفتم ای سرور شیر گیر*

چه فرسوده کردت چو روباه پیر* فرسوده بتخت مسوده کهنه در نسخهٔ ابراهیمی ای چه چیز ترا باین ناتوانی

و پیری سانیده است۔ بخندید کز روز جنگ تتر* بدر کردم آن جنگجوئی ز سر۔ که بیا گفت محذوف

تتر و تتار و تاتار ولایت کفرستان مشک و خوبان خیز کذا فی المدار آن جنگجوئی اشاره بجنگهائی سابقه که

در جوانی میکرد۔ زمین دیدم از نیزه چون نیستان۔ گرفته علمها چو آتش در آن۔ نیستان بیشه که دران بسیار

نی باشد شمر فیاضه علم بفتحتین برق و عاقد و سر نیزه کذا فی المدار اینجا سر نیزه مراد است که از پولاد مانند

آن ساخته بر نیزه وصل کنند از غایت صفا و جلا و روشن درخشان باشد ای از بسیاری نیزه زمین نیستان شده

بود و برق علمها مثل آتش بود که در نیستان افتاده باشد و بر بیان بر آورده باشد۔ برانگیختم گرد هیجا چو دود۔ چو دولت

نباشد تهور چه سود* چه اندود ای سپاه و بلند آتش تهور مصدر است بر وزن تفعل بمعنی بیباکانه در جنگ رفتن

و این افراط شجاعت است چنانکه جبن تفریط او است دولت اقبال و طالع مندی۔ من آنم که چون حمله آوردمی

برمح از کف انگشتری بردمی۔ مهر دیا بر ما اصلی رمح تا نیز چشم را با نیز نیزه و گذرانیدن نیزه از حلقه

انگشتری بدوانیدن است از کمال صنعت خصوصاً که انگشتری در کف دیگری باشد۔ ولی چون کند

اخترم یاوری* گرفتند گردم چو انگشتری* که انگشت را گرد اگرد گرفته احاطه نموده است و فاعل گرفتند سواران

دشمن است غنیمت شمردم طریق گریز* که نادان کند با قضا پنجه تیز۔ که علیه است و پنجه تیز کردن مستعد شدن

بجنگ است* چه یاری کند مغفر و جوشنم* چو یاری نکرد اختر روشنم۔ مصراعهٔ اول جزای مقدم شرط است و سعف

[illegible]

استفهام مستفاد میشود در مغفر بکسر میم و سکون غین معجمه و فا و را مهمله صیغه آلت از غفر بمعنی پوشیدن یعنی خود
آهنین که بر سر می پوشند و آنرا ترکی نیز گویند کذا فی المهذب جوشن بفتح جیم جنسی از پوشش مبارزان ذیل زره شرفنامه
کلبد ظفر چون نباشد بدست + بیازد در فتح نتوان شکست - بعد از فراغ از بیان حال تنهائی خود در جنگ
دشمن بیان کوشش همه لشکر خود میکند - گروهی پلنگ افگن و پیل ور + در آهن ز سر تا بسم مستور + گروهی
مبتدا موصوف و تا آخر صفت آن و خبرش محذوف و مستتر است ای از سر تا رکاب یعنی گروهی از لشکر دشمن که اسپ
و سوار ایشان هر دو با آهن پوشیده بودند بجنگ ما آمدند پس - همان دم که دیدیم گرد سپاه + زره جامه کردیم و
مغفر کلاه - یعنی زره را بجای جامه پوشیدیم و از مغفر کلاه بر سر نهادیم ای برای جنگ مستعد و مسلح شدیم -
چو ابر اسپ تازی برانگیختیم + چو باران پلارک فرو ریختیم + کاف چو هر دو مصرعه برای تشبیه است پلارک بفتح
با و پارسی و کاف تازی جنسی از پولاد گوهر دار و نیز گوهر شمشیر و بمعنی تیغ نیز ابراهیمی و شرفنامه اینجا پولاد
مراد است که کنایت از تیغ و تیر پولادیست یعنی اسپان تازی خود را که مثل ابر سیاه رنگ و مثل ابر برانگیختیم
و تیغ و تیر را مثل باران بر ریختیم الحاصل جد را بکمال رسانیدیم - دو لشکر بهم بر زدند از کمین - تو گفتی بر زدند
آسمان بر زمین - بهم بر زدن بر یکدیگر افتادن و فاعل زدند ثانی قضا و قدر - ز باریدن تیر همچون تگرگ
بهر گوشه برخاست طوفان مرگ + تگرگ بهر دو کاف پارسی شنجه را که از ابر بارد ابراهیمی و شرفنامه +
بصید هژبران پرخاش ساز + کمند اژدهای دهان کرده باز یعنی کمند اژدهای عظیم بود که برای شکار گردان و
شیران و مبارزان جنگ کننده دهان را باز کرده بود - زمین آسمان شد ز گرد کبود + چو انجم درو برق شمشیر و خود
ای زمین از کثرت گرد سیاه آسمان شده بود و تاریک و تیره گشته برق بمعنی درخشندگی و تابش مضاف است
بشمشیر و خود حاصل آنکه از گرد سپاه زمین بصورت آسمان مشو گشته بود و شعاع تیغ و مغفر ها مثل ستارگان
مینمود که از لوازم آسمانست و برق را موقوف لا آخر خواندن بمعنی صاعقه و تشبیه مرکب باعتبار نمودن یعنی
شمشیر و خود دران گرد چنان مینمود که گویا ستارگانند که دران برق افتاده است تکلف و تعسف است - سواران دشمن
چو دریافتیم - پیاده سپر در سپر بافتیم - میم متکلم مع الغیر در مصراع اول مراد از لشکر خود داشته است و در ثانی از هر دو لشکر و یا
حال است از فاعل فعل ثانی - به تیر و سنان موی بشگافتیم + چو دولت نبد روی برتافتیم + بندای بود - چه زور
آورد پنجه جهد مرد - چو بازوی توفیق یاری نکرد - جزای مقدم است - نه شمشیر کند آوران کند بود - که کین آوری
ز اختر تند بود + کند آوران کاف تازی مضموم و سکون نون و دال مهمله بمعنی دلاوران پهلوانان و مبارزان کذا
قال عبد الواسع و کذا فی المدار کند آور بروزن زور آور مرد دلاور و مردانه و سپهسالار که علیه است و کین آوری
بیائی مصدری یعنی شمشیر مبارزان و سپهسالاران کند نبود بلکه اختر تند و بد خواه در کینه انتقام بود - کس از

آغشته بالمد وکسر غین معجمه آمیخته و آلوده جهانگیری. چو صد دانه مجموع در خوشه‌ایم * فتادیم هر دانه در گوشه‌ای * خوشه
بهمزه و هدرت و گوشه بهمزه تنکیر ای اول چنان متفق و یکی بودیم که صد دانه در یک خوشه هم باشند و آخر چنان متفرق
و جابجا شدیم که چون بر خوشه ضرب سنگ و چوب رسد هر دانه بگوشه دیگر رود. تو با هر دلی از هم بداریم و
چو ماهی که در جوشن افتد شست. مقرر است که مبارزان و یاران یک دل در حلقه جنگ جابجا پهلو بیکدیگر بسته
دست یکی بدست دیگر نهاده کارزار کنند تا کسی از ایشان گریزان یا منهزم نشود پس از هم است و اول عبارت از
پریشان شدن است هزیمت خوردن جوشن ماهی کنایه از پوست او که در وی است گویا حلقه‌های زره در یکدیگر یافته‌اند
شست بفتحه شین معجمه و سین مهمله آنچه ماهی را بدان گیرند تا به ریش قلابه گویند و آن آهنی است سر کج و نیز دام
و حلقه کمند کذا فی الرشیدی اینجا بمعنی اول هر دو است و تناسبی ایهام ای بریدن ما یکان ز هم کرد و جابجا شدن
بسبب نامردی ما چنین بود که ماهی با آنکه جوشن بر تن دارد در قلابه صیاد گرفتار آید عبد الواسع و الالسنه الرفقا
جابجا شدن و گرفتار آمدن ما بدست دشمن بدین مثال شد که همه ماهیان از شورش مردمان متفق شوند و
بدامها گرفتار آیند چه از دستور ماهی گیران است که بعضی از جانبی از دامها گرفته خاموش ایستند و بعضی از
جانبی دیگر رفته آبرا بدست بگردانند تا ماهیان از دهشت دیده بدامها افتند و آنچه بعضی نسخ بجای دست
پشت و بجای شست دست واقع است لفظاً و معنی غلط است. گسترانیده ناوک اندر حریر * که گفتی بدوزند
سندان به تیر. کسان بحذف یاء موصوله که گفتی صله آن و کلمه را مفید اضافت ناوک است بکسان یعنی ناوک
کسانیکه در صفت ناوک اندازی ایشان چنان میگفتی که سندان را به تیر میدوزند در حریر اهم رفت که
نرم ترین اشیاء است و بعضی نسخ که گفتند دوزیم واقع است مآل واحد است * چو طالع زمانی بود پیچ پیچ *
سپر پیش تیر قضا هیچ بود. روی برهیچ بود ای پیچیده روی بود سپر کنایه است از کمال از جهد و جهد و
سعی در کارزار تمت الحکایت فقال الشیخ. ازین بوالعجب تر حکایت شنو * که بی‌بخت کوشش نیرزد بجو *
که بیان شنو است و کوشش بمعنی تجربه کارزار و دشمن **حکایت** چو روزی آنکه یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلک ز بیل * آهنین بمعنی قوی است و زور آور صفت یکی است اردبیل بالفتح و دال موقوف
و با تازی یا فارسی در مدار گفته که بیاء موحده پارسی است و برای رعایت قافیه بجا با تازی خوانند
چنانکه درین بیت نام شهریست نجد و آذربیجان بنا کرده فیروز شاه جد نوشیروان لهذا در افیروزآباد
هم گویند بیلک بیاء موحده تازی و یا پارسی و کاف تازی عبتی از تیر که پیکان تیغ و شاخه باشد و قبل سپرا
پهن باشد مثل بیل لهذا بیلک بکاف تصغیر خوانده شد و مؤید اول است آنچه تجربه گوید سه زبانی
که بدوزی بر زرکین و مضاف زاسمان مه خورشید را با یک بیلک آنرا فلک هم گویند در نسرفنامه

گفتہ کہ ایں لغت ہندیست کہ بفارسی مستعمل شدہ بیل بیائے موحدہ تازی بیائے فارسی آہن پیرہن کہ
بزرگمہر ان بران زمین کاوند و کلند ہم گویندش مطابق ضخ است۔ نمد پوشی آمد بجنگش فراز + جوانے
جہان سوز پیکار ساز + نمد پوشی بیائے وحدت و تنوین مضاف الیہ فراز کو بمعنی پیش ہست جوانی بیائے منکر
یا موصوف لاحق کند جہان سوز خشمناک۔ پیرخاش خستن چو بہرام گور + کمندے بکتف پر از خام گور + بہرام
نام شاہی معروف از ایران بود وجہ تسمیہ بہرام گور نست کہ شیر بر گور خر سوار شدہ گرفتہ بود بہرام از پس
شیر چنان تیرے زد کہ از پشت شیر و شکم گور گذشتہ بر زمین نشست ازان روز باین نام اشتہار یافتہ و او را
شیر و نیز ہم گویند کذا فی المدار و ابراہیمی بعضہا المونق بلکہ با التواریخ ودر مفتاح العلوم آمدہ کہ چون او شکار
گوران شوق تمام داشت لہذا او را بگور منسوب کنند بیائے وحدت و کلمہ پر زایدہ است خام ناپختہ و چرم
بے تجربہ ناموافق و پوست غیر مدبوغ و در رشیدیست کہ کمند مبارزان از رشتہ چرمین باشد یعنی بجنگ
آورد مثل بہرام بن یزدجرد بود و کمندے از پوست گور خر غیر مدبوغ بر کتف داشت + چو دید اردبیلے نمد پارہ
پوش + کمان در زدہ آمد و دوزہ را بگوش + اردبیلی بیائے نسبت ہمان آہنین پنجہ نمد پارہ پوش مفعول دید است
و صفت اردبیلی۔ بہ پنجاہ تیر خدنگش بزد + کہ یک چوبہ بیرون نرفت از نمد + کہ رابطہ بین الجملتین
و تنوین مفعول نمد بسبب و عائد نمد پارہ پوش۔ دلاور در آمد چو دستان بگرد + بخم کمندش ربا در دبرد۔
گرد بفتح کاف پارسی پہلوان و دلاور و دستان نام پدر رستم و تنوین عاید بازو بیل و کذا تنوین لاحق و بعضے
نسخ سطو در آمد نمد پوش چون سام گرد و اقسمت و سام نام جد رستم است کذا فی المدار۔ بلشکرگہش برد
در خیمہ بست + چو دزدان خونی بگردن بہ بست۔ در خیمہ آہ معطوف است بر ماسبق و متعلق بست کہ بمصراع
ثانی ست و تنوین مضاف الیہ ست کہ مفعول بست ہست و فاعلش ضمیر نمد پارہ پوش یعنی اورا بلشکرگاہ برد و در
بست الخ در خیمہ نمد و دزدان خونین بر گردن بست و محکم ساخت۔ فرا ابر غیرت و شرمساری بخفت + سحر پرستار
از خیمہ بگفت + فاعل بخفت ضمیر اردبیل ہست پرستاری بیائے وحدت ظاہر است کہ آن گویندہ از خدمتگاران
اردبیلی باشد و مویدیست کہ بعضے نسخ پرستارکش بدہ شد واللہ اعلم آنخیمہ از بیرون خیمہ بیان بگفت
تو کہ تو کاہے بناوک زدستے تیر + نمد پوش را چون فتادی اسیر + کاہی آہ صفت تو ست و چون بمعنی چگونہ
و کلمہ را علامت اضافت اسیر است نمد پوش۔ شنیدم کہ میگفت و خون میگریست + ندانی کہ روز اجل کس نزیست
من آنم در شیوہ طعن و ضرب + برستم در آموزم آئین حرب + طعن ضرب ببلحاظ معانی آمدہ است اینجا طعن
بمعنی نیزہ زدن و ضرب بمعنی شمشیر زدن است۔ چو بازوی بختم قوی حال بود + سطبری پیلم نمد مینمود۔ سطبر و سطبری
فربہی و بمعنی شامل وہم سایم فعل آنکہ ضمیر و است + کنونم کہ در پنجہ اقبال نیست + نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

میم کنونم مضاف الیه تنجیه است اقبیل ما الکبیر پارسی ماله اقبال بمعنے طالعمند که برای رعایت قافیه بسیل امالہ نموده شد
تمت الحکایت فقال الشیخ . برفزا اجل تیر جوشن درد + ز پیراهن بے اجل نگذرد . مصراع ثانی ستجدف
عطف است و هر یک مصرع در افاده مطلب مستقل است امیر است و جوشن مفعول درد است . که تیغ قهر اجل و رفتا است
برهنه است اگر جوشنش چند تا است . که از الکبر مخفف هر که او اگر بمعنے اگرچه چند تا ای لبیا توچه تا و تا تاه و تو ابا
لفتح مترادف آنها ابراهیمی . ورش تخت یاور بود دهر پشت + برهنه نشاید بساطور کشت . کشتن عاید است
بکرا الشبت بمعنی معاون قحمد ساطور کاردی که گوشت ببرد ابکار قصابان . نه دانا بسعی از اجل جان ببرد +
نه نادان بناساز خوردن بمرد . سعی عبارت از خوردن مقویات بدن و از پرهیز بدن از مضرات آن ناساز
ناموافق و مخالف طبع **حکایت** شبی کرد از درد پهلو تخفت + طبیبی دران ناحیه بود گفت . کرد بضم کاف
تازی قومی اند که گوسپندان چرانند و بوششان از پشم دارند و اکثر در صحرا باشند ابراهیمی و رشیدی و هر سه
یا برای وحدت است . ازین دست کو برگ رز میخورد + عجب دارم ار شب بپایان برد + رز بفتحتین هم بمعنے تحییه
درخت انگور از مختصر اگر بمعضے نسخ ازین ست و اقعست ای درد ش ازین جهت است که ازین دهقان
برگ انگور می خورد که غذا الشبت در غایت ثقل و دیر هضم و باد انگیز بلکه موجب حدوث ذات الجنب است
کما قیل و بعضے نسخ ازین دست بمعنی ازین سبب ازین رهگذر و بعضے ازین دشت بشین معجمه واقعست
فنا یدکه مردم غرباد و اقبین آنجا برگ سبز انگور را خوردن عادت کرده باشند چنانکه بدیار ما سبزه نخود و لوبیا زمی و غیره
سبزیهامے خورند طبیب بموجب دانش خود و قاعده طب میگوید که عجب اینکس شب را بآخر رساند و تا صبح
زنده ماند زیرا که . در سینه پیکان تیر تتار + به از اکل ماکول ناسازگار + اکل بمعنے خوردن مضاف الیه
بماکول که بمعنے طعام و غذا است ناسازگار صفت او است + گر افتد بیک لقمه در روده پیچ + همه عمر نادان
برآید به پیچ . ای نابود گرد قضارا طبیب اندر آن شب بمرد + چهل سال ازان پس غرت زنده است
مذکور **حکایت** دیگر در بیان قضا . یکی روستائی سقط شد خرش + علم کرد بر تاک بستان سرش
شین اول کاف تکی ثانی راجع بخر سقط بفتحتین خطا در حساب غلط و درکتابت و آنچه ناقص باشد از چهار پای
و سخن فضیحت و بالفتح و سکون قاف ست شدن و مردن چهار پایه کذا فی المدار اینجا بمعنے اخیر مراد است و فتح
قاف بنابر ضرورت **شعر** ضرورت الشعر عشر عد جملتها + وصل و قطع و تخفیف و تشدید
مد و قصر و تحریک اسکان و منع صرف و صرف ثم تعدید علم کرد بر تاک بستان سر خر نصب کرد
و آویخت او را بالای درخت انگور که در باغ او واقع بود تا از بد نظر و دفع چشم زخم کند چنانکه رسم کشاورزان است که در میان مزرع و باغ و دور است چیزی سیاه آویزند تا مردمان نصیب کنند . جهاندیده پیری بر و بر گذشت چنین

ناطور مبالغهٔ ناظر است بمعنی نگهبان و باغبان صرح دشت بفتح صحرا دبان اینجا باغ مراد ست و به بعضی نسخ کشت
بکسر کاف تازی بمعنی زراعت بدو شد و فیه اختلاف السجد و فقد مراد که علیه میدار جان بدر کین جماره کنند دفع چشم
بد از کشت زار * ای از باغ - که این دفع چوب از سر و گوش خویش * نمیکرد نا ناتوان مرد ریش - و به بعضی نسخ
بجای کون گوش دیده شد اما اول واضح است - کنون دفع چشم بد از کشت زار * چگونه کند این توقع مدار *
تمت الحکایة فقال الشیخ - چه داند طبیب از کسی رنج برد - که بیچاره خود خواهد از رنج مرد - که علیه است یا بلکه یعنی
چون طبیب انسیت که خود هم محکوم قضا است و عاقبت بمردنی خواهد رفت پس مریض که در تقدیرش چنین
رفته است که او با این بیماری که دارد بمیرد طبیب چگونه رنج او را درک کند مولانا ناردم میفرماید - چون قضا
آید طبیب ابله شود * آن دوا در نفع خود گمراه شود **حکایت** همدرین معنی - شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی * هر دو یار لیے وحدت است - بآخر سر ناامیدی بتافت * یکی دیگرش نا طلب
کرده یافت * چنین عاید بدینار و نا طلب کرده حال است از فاعل یافت تمت الحکایت فقال الشیخ
بد بختی و نیکبختی قلم - بگردید و ما همچنان در عدم بعضی بجائی بگردید بر رفتست واقع است اشارت
است بحدیثی که عن عبد الله بن عمر انه قال قال رسول الله صلے اللہ علیه و آله و سلم کتاب الله تعالی
مقادیر الخلائق از نیکی و بدی در لوح محفوظ پیش از آنکه آسمان و زمین بوجود آمده باشد بمدت پنجاه هزار
سال نوشته و مولینا عبد الواسع گفته که در شکم نوشته و آن اشارتست بحدیث دیگر السعید من سعد فی
بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه یعنی نیکی بدی بر خاتمه منوط است یا آنچه فرشته در رحم مادر بفرمان ایزدی
بر جبین جنین از سعادت و شقاوت اول مینویسد - ترا زی است تنگی مینخورند * که سرپنجگان تنگروزی ترند
سرپنجگی قوت و زور آوری اعم از آنکه قوت بازو ان باشد یا فطانت عقل و فاعل مینخورند عالمیان بسا چاره
دان کو بسختی بمرد * که بیچاره گوئی سلامت ببرد - بسا ای در جهان بسیار واقعست و که رابطه و عاطفه هر دو
تواند **حکایت** دیگر همدرین معنی - فرو کوفت پیری پسر را بچوب * بگفت ای پدر بیگناهم مکوب میم
مفعول مکوب است - توان بر تو از جور مردم گریست * ولی چون تو جورم کنی چاره چیست - بر تو اسے
پیش تو تمت الحکایة فقال الشیخ مبینا للمرام - بداور بخروش ای خداوند هوش * نه از دست داور
برآور خروش - اول امر است از خروشیدن ای از اندا خلائق بجناب حق جل و علا عرض کن - **حکایت**
همدرین معنے بلند اختری نام او بختیار * قوی دستگه بود و سرمایه دار * بلند اختری بیار و حدت بمعنی قوی طالع
ست مبتدا موصوف نام او بختیار صفت آن و مصراعه ثانی خبر آن و سرمایه دار عطف تفسیری قوی دستگه
چه دستگه بمعنی کثرت اشیا فنا هم آمده است - هم او را در آن بقعه زر بود و مال * دگر تنگدستان در گشته حال

رز بمعنی انگور کنایت ست از باغ و زراعت و مال عبارت از اجناس ملک مواشی و رختها بکوی گدایان در شهر
خانه بود + زر و شان همچو گندم به پیمانه بود - کوی بمعنی محله و کلمه در زائده است گدایان مفلسان - چو درویش بیند
توانگر بناز + دلش بیش سوزد بداغ نیاز - توانگر مفعول بیند است و ناز بمعنی نعمت و بیش بیا تازی و نیاز بمعنی
احتیاج و فقر - زنی جنگ پیوست با شوی خویش + شبانگه چو رفتش تهیدست پیش - زنی بیا وحدت
شبانگه ظرف رفتنست و فاعلش شوی و شین مضاف الیه پیش ست و عائد بزن و کلمه چو شرطیه است و مصرعه
اول جزا و آن بیان جنگ آنست که کس چون تو بدبخت درویش نیست + چو زنبور سرخت بجز نیش نیست -
درویش بمعنی مفلس و نادار و نیش نیز گزدم و زنبور هر دو ان نیش زنند اینجا کنایت از اذیت ست که زن را در رنج فاقه
میرسد و انگبین عبارت از لذت جماع که در سختی فاقه مر زن را اهم مکروه ست و در توصیف زنبور سرخ اختصار ست از
عسل که نیش دارد و هم نوش - بیاموز مردی ز همسایگان - که آخر نیم قحبه رایگان - که علیه ست قحبه بالفتح زن بدکاره
و روسپی کذا فی المدار و رایگان بوقف یا تحتانیه بمعنی مفت صفت قحبه ست و در فرهنگ جهانگیری است چیزی که
از راه یابند و در اصل راهگان بود مرکب ست از راه و گان که افاده بمعنی لیاقت کنند چه چیز فرومایه سزاوار آن ست
که بر سر راهها افتاده باشند چنانکه شایگان بمعنی سزاوار پادشاهان که در اصل شاهگان بود و خدایگان بمعنی کسی
که سزاوار خداوندی باشد رشیدی + کسان از زر و سیم و ملک و رخت + چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت - کسان
اشارت به بختیاری کرده ست نه بهمزه خطاب نیکبخت طالعمند و سرمایه دار - برآورد صافی دل صوف پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش - تهیگاه خالی شکم گرسنه یا باطن خالی از نفاق وغیره بد اخلاق و بیان
خروش آنست که من ست قدرت ندارم بهیچ + بسر پنجه دست قضا بر مپیچ - ای برامرازامور دنیا و عقبی و
مصرعه ثانی توضیح ست مر ترا - نکردند در دست من اختیار + که من خویشتن را کنم بختیار - فاعل نکردند قضا
و قدر بختیار طالعمند و نیز اشارت بآن سرمایه دار که ماهش بختیار بود - حکایت بگردید بختی یکی پیر درویش
در خانه کیش + بچه خوش گفت با همسر زشت خویش - کیش بکاف تازی و یا فارسی نام شهر یست بر کناره
دریاء فارس در جزیره بالای کوه کذا فی المدار و الکشف همسر عبارت از زن - چو دست قضا زشت رویت سرشت
میالای گلگونه بر روی زشت + و بعضی نسخ بجائی زشت نوشت و حرف گلگونه سرخی که زنان برای
زیب بر رخسار مالند ثمرت الحکایة فقال الشیخ - که حاصل کند نیکبختی بزور + بسرمه که بینا کند چشم کور هر دو کاف
که امید است برای استفهام انکاری - نیاید نکوکاری از بدرگان + محالست دوزندگی از سگان - بدرگان -
کمینگان و کم اصلان - همه فیلسوفان یونان و روم - ندانند کردن انگبین از زقوم - فیلسوف حکیم و دریک این لفظ
یونانیست مرکب از فیلا بمعنی محب و از سوفا بمعنی حکمت بعده تخفیف نمود و فیلسوف خواندند بمعنی

بمعنی صحبت حکمت یونان بالضم مملکیست معروف مسکن حکما منتخب دار زقوم بالفتح درختیست تلخ که سقمونیا صمغ اوست
شاال زنده وحشی نباید که مردم شود. یعنی اندر و تربیت گم شود. وحشی جانور و بیمثنی تربیت آموختن داب
آدبیست از گفتار اهل علم وغیر آن گم بمعنی ضائع. توان پاک کردن ز زنگ آینه. ولیکن نیاید ز سنگ آینه
نباید توان از سنگ سنگ خارا مراد ست و الآینه عینک از بلور و امثال آن سازند. بکوشش نروید گل از شاخ
بید. نه زنگی بگرمابه گردد سپید. حاصل ابیات مشتکاه آنکه تغیر قضا مقدور بشر نیست خواسته او تعالی
دگرگون نشود. چو ردی نگردد خدنگ قضا. سپر نیست مر بنده را جز رضا. رد بمعنی دفع و تقدیم کلمه که
مفید معنی استمرار است بر نون نفی بنابر ضرورت شعر ست چنانکه در بیت مثنوی. هر چه صوت نی وسیلت ساز بر
زان وسیلت بحر دور انداز دش. یعنی چون تقدیر و قضا ازلی رد نمیگردد و دفع آن بتدبیر عقل ممکن
نیست پس بنده را باید که قضا الٰهی ایرضا پیش آید و رضا را سپر نماید آن گفته که چون بنده رضا را بکار برد
قلق و اضطراب خاطر از میان برخیزد لطف و قهر یکسان نماید بخلاف جزع و فزع که دشوار میدیگر ست

حکایت دیگر هم درین معنی

چنین گفت پیش زغن کرگسے. که نبود ز من دوربین تر کسی. زغن بفتح معجمه غلیواز را گویند که او شش ماه ماده و شش ماه نر باشد کذا فی المدار کرگس بکاف
پارسی پرنده ایست مردار خوار که پر های او برای تیر بکار برند و بتازیش نسر خوانند شامل و کشف که بیان چنین ست
باد ولی برای وحدت حقنا تیه برای تنکیر. زغن گفت ازین در نشاید گذشت. بیا تا چه بینی در اطراف دشت
تقدیم لفظ در کر زایده است بر کلمه نشاید بنابر ضرورتست لے از اثبات و تحقیق این دعوی که کرده
نشاید در گذشت پس بالا بیا آه و نوا اند که در بمعنی نوع باشد ای ازین نوع سخن غریب شنیدم که مقدار یک روزه راه
بکرو از بلندی به پستی نگاه. ای بهر دو مقدار مسافت یکروز ه بالا رفتند و از انجا کرگس نگاه بر زمین کرد
چنین گفت دیدم گرت باور است. که یکدانه گندم بهامون در است. هامون دشت و زمین هموار ه
کذا فی المدار. زغن را نماند از تعجب شکیب. ز بالا نهادند سر در نشیب. چو کرگس بر دانه آمد فراز گره شد برو
پای بند دراز. بر بمعنی پیش ست و فراز بمعنی بالا و نزدیک از بالا باز آمده گره شد لبسته شد پای بند دام. ندانست
از ان دانه بر خوردنش. که دهر افگند دام در گردنش. پیشین اول بمعنی خورد ست ای از بر داشتن
خود آن دانه را که بیان دانستن ست این بیت با بیت لاحق مقوله سنجیدست. نه آبستن در بود هر صدف
نه هر بار شاطر زند بر هدف. شاطر شطرنج باز چالاک و شوخ و بیباک منتخب. زغن گفت زین دانه دیدن چه
سود. که بینائی دام خصمت نبود. که علیم ست و بمعنی لیکن چو دانست. شنیدم که می گفت و گردن بر بند
نباشد حذر با قدر سود مند. گردن به بند و حال ست از فاعل میگفت حذر ز تر سیدن و پرهیز و بیدار بودن

اوست که در ازل رفته باشد فالقضاء کلی والقدر جزئی و فی هذا البیت هو المفعول باراده ۔ اجل عین بخوش و از درا
دست ۔ قضا چشم باریک بینش ببست ✱ اشارت بمضمون اذا جاء القضاء عمی البصر یعنی قضاء الٰہی چون پیش آید چشم
بینا کور گردد ۔ قضا تخصیص است پنج انگشت را ✱ چو خواهد از کسی گردی بر آرد ✱ دو بر چشمش نهد دیگر دو بر گوش ✱ یکی
بر لب نهد گوید که خاموش ✱ حکایت بهمدر معنی ✱ چه خوش گفت شاگرد منسوج باف ✱ چو عنقا بر آورد و پیل و
زراف ۔ منسوج بافته شده و تمام جامه ایست قیمتی علمدار کذا فی النفائس المدار منسوج باف ۔ نقاش و چکین دوز عنقا
به ضم عین پرنده ایست معروف الاسم مجهول الجسم که آنرا عنقاء مغرب هم گویند و در عربی و شتالی بمعنی سیمرغ
گفته پیل معروف که تازیش فیل نامند زراف بفتح زاء معجمه و تخفیف راء مهمله آنکه او را اشتر گاو پلنگ گویند حیوانیست
عجیب و غریب بنواحی مصر که گردنش چون گردن اشتر است و سمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ و عربی
آنرا زرافه گویند کذا فی المدار و الرشیدی و السراج و الاختیارات و در جواهر الاسرار آمده که دستهایش از پایهای
دراز ست و سرش مشابه بسر شتر است و شاخش مانند شاخ گاو و پوستش مانند پوست پلنگ و دمش مثل آهو و در رفتار
پاهای چپ را نخست بردارد بر خلاف سایر حیوانات هذا هو الصحیح و قیل گفتار با ناقه جمع شود از ان حیوانی زاید
که بعضی اعضایش متشابه بپدر باشد و بعضی متشابه بمادر و چون آن حیوان با گاو وحشی جمع شود زرافه بهم رسد
پیوند و قیل مرغیست بوقلمون بر ابلا ول که نام کوهیست هر رنگی که در عالم میباشد او موجود ست بامداد
بلونی و شب بلونی باشد و از سخت نکو دارد کذا فی عجایب البلدان عبدالواسع فرموده که صورت عنقا
و پیل زراف و اسپ و شتر و غیر ذالک را چکین دوزان و کشیده گران بتارهای زر و کلابتون بر جامها
میکشند و طریقش آنست که بالف از چوبین که مهندش چهاپ نامند طرح آن می اندازند بعده موافق آن
چکین و کشیده میکنند ۔ بیان گفتار شاگرد آنکه مرا صورت بر نیاید ز دست ✱ که نقش معلم ز بالا ببست
در مرا علامت اضافت ست به میم متکلم صورت بیات میکند که رابطه بین الجملتین ست و نتواند که موصول و صله
باشند بالا یعنی اول متن آنکه چون شاگرد منسوج باف بر خود نقش عنقا و غیره عجایب بر طرحے که استاد
او ساخته بود درست کرده در کشید چنین گفت که هیچ صورت از دست من درست بر نیاید تا وقتیکه استاد
طرح آن اول درست کرده بمن نموده باشد یعنی فی الحقیقت ایجاد کننده این نقش غریبه استاد ست که نظام
از رشم او بوجود می آید تمت الحکایة فقال الشیخ بیانا للمرام ۔ گرت صورت حال بد یا نکوست ✱ نگاریده دست
تقدیر اوست ۔ راجع بایزد تعالی که بدل مومن مرکوز ست نگاریده برائی حطی و یا رهنناه تحتانیه نقش
کرده شد یعنی هر فعل خیر که کان او شرا که از بنده سر میزند موجد آن فی الحقیقت تقدیر و اراده ازلی
ست که بر وفق آن از بنده بظهور میرسد قال الله تعالی والله خلقکم و ما تعملون ۔ ای خالق اجسام

و افعال اختیاری او تعالی ست بلکه توئی کارگر راستین دست همه دست تراستین درین نوعی از
شرک پوشیده است + که نه یدم بیاز رد و هم تحبت - نوعی موصوف و پوشیده صفت اوست و که بیان
انیست یعنی در نسبت کردن افعال اختیاری به بندگان نوعی از کفرست که آنرا شرک خفی گویند چه نزد ارباب
تحقیق غیر او سبحانه تعالی کسی چیزی وجود ندارد چه جای رنجانیدن و آزار دادن و هم معتقد اهل سنت
و جماعت ست که ایجاد جواهر و اعراض و خاصه صفت اوست پس نسبت افعال به بندگان در معنی
شریک ساختن ایشان ست بحضرت ایزد تعالی در وصف که بدو مختص ست ولقد رومن قال سه
من از بیگانگان هرگز ننالم + که بر من هر چه کرد آن آشنا کرد - باید دانست که میان لفظ عمرو و میم
ضمیر او یعنی زاید است غیر ملفوظ وکذا در برت لاحقه بعد از عمرو او در رسم خط باید نوشت کما هو
تحقیقه و پارسیان نصیب انسقر سه که ازین تحقیق خبر ندارند و او را غلط پنداشته اند چنان از
میان بر داشته اند که در هیچ یکی از نسخ متداوله یافته نمیشود - گرت دیده بخشد خداوند امر نه بینی
دگر صورت بد عمرو خداوند امر ایزد تعالی امر یعنی حکم و فرمودن و آفریدن چیزی بیماده و مدت
و مقابل خلق ست کما فی قوله تعالی الا له الخلق والامر - یعنی مراد تعالی هست آفریدن اجسام
و اینجا نفوس و عقول یا ارواح یا مراد درست آفریدن و حکم نافذ و تصرف کامل در هر چه آفریده است اینجا هم
صحیح الاراده بلکه انسب بمقام معنی فرمودن و حکم نافذ ست نه آفریدن ارواح و نفوس چنانکه
عبد الواسع بدان رفته است و دیده عبارت از دیده دل ست و عرفان کامل - نه پندارم این بنده دم
در کشد + خدایش بروزی قلم در کشد - دم در کشیدن خاموش نشستن و از سعی روزی باز ماندن قلم در
کشیدن محو کردن اینجا یعنی در کشیدی و شین مضاف الیه در لت و که بیان پندارم از صدر
مصرعه ثانی محذوف ست و آنچه بعضی از بنده مراد گرفته یعنی نیکو دیده شدای بنفس ما نی کند
بمقام بیان قضا غلط ست اگرچه فی نفسه صحیح ست - جهان آفرینت گشایش دهاد - که گر وی ببندد
که خواهد گشاد + دهاد الف و عائیه که اول علیه الست و ثانی کدامیه یعنی ای سامع برای تو از خدا
تعالی کشایش می طلبم چرا که اگر او تعالی روزیت را بند فرماید هیچکس را یارای آن نیست که بر گشاید
پس این بیت تقریبی ست حکایت دیگر همدرین معنی شتر بچه با مادر خویش گفت + پس
آمد رفتن آخر زمانی بخفت پس بیا موحده تازی امر ست بر خلاف قیاس و این مصرعه مقوله شتر بچه است
یعنی ای مادرم از رفتن بسوزان و خشبان بس کن و یکنفس در خسپ و آرام کن و با کثر نسخ سه تو رفتی و چشم زمانی
نخفت بصیغه نفی واقع ست ای پس از رفتن تو مرا یک دم آرام نمانده است انالظر به بیت لاحق نسخه اولی اولی

بگفت ار بدست هستی مهار * ندیدی کسم بارکش در قطار * فاعل گفت ما و تنفر بچه نیستی تعزیدی بیا ماضی
منفیه سخن ار سست حاصل آنکه مهار اختیار دیگران در ام لهذا رحب ایشان و ز غضب سر گردانم فسکند الحال
الخلائق بالنسبة الی الخالق کما قال الشیخ * قضا کشتی آنجا که خواهد برد * وگر ناخدا جامه بر تن درد * فاعل خواهد ازین
است یا قضا علی سبیل المبالغة وگر بمعنی اگرچه ناخدا مالک کشتی و صاحب جهاز جامه بر تن دریدن ماتم داشتن از
جزع و فزع نمودن بالکنایه از تمام سعی ملاح که بر کناره دریا رفته در ضبط کشتی از آن دیر هیچ و در جهان خارها
جامه پاره سازد [illegible] دست کس * که بخشنده پروردگار است و بس * و که علیه است از خلایق توقع را
قطع کن چرا که بخشنده آمال اهل امل اوست واهب عطیات دو جهان نیست و بس * اگر حق پرستی ز درها بس است
که گر دی براند نخواند کست * حق پرستی یعنی خطاب بنفس خویش در مالیت ای او تعالی مرترا کافی است اندر قنعت
بدرهای خلائق کما قال الله تعالی الیس الله بکاف عبده * ومن یتوکل علی الله فهو
حسبه مصراع اول معنی صفت حقیقت که فاعل است و کو راجع بحق تعالی و تواند که مضمون مصرع
ثانی فاعل بس باشد یعنی اگر بتحقیق حق پرستی و بخدا امینی رسیده پس ترا احتیاج درها اعتقاد یعنی
مانع است که اگر او تعالی ترا از جناب خویش براند کسی مرترا باز نخواند پس ترا جای عزت نماند * گر او تاجدارت
کند سر برآرد و گرنه سر نا امیدی بخار * ای عز و ذل بدست قدرت اوست و ترا بجز قبول هر یک چاره نیست
فهو تعالی و القاعل [illegible] الانفعال استان در ترغیب اخلاص نیت و خلوص طویت در عبادت تا یا
العزت چون دانستی که خلائق پیش حکم خدا و جریان قضا عاجز و محکوم اند و لیست و کشاد امور کونین بدست
قدرت او تعالی است و هیچکس را در امر دخلی نیست پس عبادت را برای خداوند تعالی خالص کن و از خلائق توقع
در وجه باد نمود بگذار که این همه محتاجان آن بی نیاز اند لهذا بدین مناسبت در بیان اخلاص در استان
نهاد اگرچه عقد این باب در رضا و تسلیم است گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن * عبادت
باخلاص نیت نکوست * وگرنه چه آید ز بی مغز پوست * ای از امری که عبادتش از مغز اخلاص خالی است
کما ورد الاخلاص مخ العبادات و استفهام انکار است ای هیچ نمی آید * چه زنار مغ بر میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق * مغ بضم گبر آتش پرست و مصرعه ثانی طفقت دلق است ای دلق درویشان که از
بهر پندار خلق پوشی عند الله تعالی با زنار کافران برابر است مکن گفت مردی خویش فاش * و چو مردی نمودی
مخنث مباش * گفت اشارت بآنچه در باب نوشم صحیح بحکایت زاهد خود بین و پیر گنهگار گفته آمد دست کشاد
که گفت گو مت باشد مردی عبارت از عبادت فاش ظاهر کردن مخنث مرائی که لکار عبادت ناکرده [illegible] یعنی خود
از عابدان شمار و شغلش انگار و چون دعوی مردی نمودی برای خدا خالص کن - باندازه بود باید نمود * خجالت نبرد آنکه ننمود بود

بود ہر دو جا بمعنے موجود و حاضر است۔ کہ چون عاریت بر گشند از سرش + بمانند ہمین جامہ برسرش۔ جامہ
بہمزہ تخفیف وکر تفصیل معانی مسطور بوست ای بخلافی کہ زیادہ از موجود و ملک خود ظاہر کردہ است ہمچو کسی کہ فاخرہ
عاریت خواستہ بپوشد و بعد زمان نماید زیرا کہ چون آہ فکند لکل حال لمرائی عند اللہ۔ اگر کوتھی پای چوبین مبند۔
کہ در چشم طفلان نمائی بلند۔ کوتھی بیار خطاب ای عالی ہمت صاحب اخلاص نیستی و کہ علیہ است پای چوبین آنکہ
بازیگران از چوب راست کردہ بپای خود می بندند تا بلند نمایند کنایت از خالی از اخلاص + اگر نقرہ اندود
باشد نحاس + توان خرج کردن بر ناشناس + اندودہ طمع کردہ شدہ نحاس بضم نون و حاء مہملہ بمعنی
مس فاعل باشد درست ولیکن۔ منہ جان من آب زر بر پشیز + کہ صراف دانا نگیرد بچیز + پشیز درمیست
کم از زر کہ در خرید و فروخت روان گردد و کہ علیہ است۔ زراندود گان را بآتش برند + پدید آید آنگہ کہ
مس یا زرند۔ **حکایت** ہمدرین معنی۔ ندانی کہ بابای کوہی چہ گفت + بمردی کہ ناموس را شب
نخفت۔ بابای کوہی نام پارسائی کذا فی الشامل و المدار مردی بپای موصوف ناموس بمعنی ای بہ ہوائی عزت
و ناموس در خلق شب را زندہ داشت و بیان گفت آنکہ برو جان بابا در اخلاص پیچ + کہ نتوانی از خلق
بر رستن بہیچ۔ بابا تفتجتبن است در اخلاص پیچ ای در خالص عمل برائے خلق سعی بلیغ کن و کہ علیہ
است بر رستن حاصل کردن و بلیغ گرفتن یعنی عبادتے کہ برائے نمودن خلق میکنی ہیچ منفعت ندارد
و در عالم دیگر نستہ رستن بہیچ و انفعت آنہر چیز کہ برائے نمودن ایشان بعد عبادت سعی میکنی در حق تو کم
بیش خواہند گفت نظر بجنس معنے اولی و اولی است و نظر بہ بیت لاحقہ لنسخہ ثانیہ انسب است۔ کسانیکہ
فسلت پسندیدہ اند۔ ہنوز از تو نقش برون دیدہ اند + نقش برون ریاضت ظاہر و چون بعدم اخلاص
تو راہ یابند بیدی تو زبان بر کشانید۔ چہ قدر آورد بندہ خوردیس۔ کہ زیر قبا دارد اندام پیس۔ دلیر
بلال ہملہ و یا پارسی و سین مہملہ بمعنے مانند و شکل این لفظ بے ترکیب استعمال نکنند چنانکہ ملا لیس
فرخاد مین مکانشا نرم اللالف افعہ مثل الشن تیش بباز موحدہ و یائی ہاہر و یا پارسی مرضی مشہور کہ اندام سپید شود کہ
قبازلیس جذام بضم و برص گوید کذا فی المدار و الرشیدی و الکشف مصراع ثانی صفت ثانیہ بندہ است
یعنی چہ قدر آورد و چہ قیمت ارزد بندہ کہ لباس فاخرہ مانند حور خورنش شکل باشد زیر قبا اندامش پیسنت یا
باشد تمت الحکایت فقال الشیخ۔ نشاید ببدستان شدن در بہشت + کہ بازت رود چادر از روی زشت
نشاید نتوان دستان مکر و حیلہ عبارت از عبادت سحر کہ بطلان مردم را مغفرت بیند و کہ علیہ است و تاسف
الیہ روئی زشت باز رفتن و دور افتادن و بے پردہ شدن و رد بوالنحل۔ **حکایت** در نا بہشت
شنیدم کہ نابالغی روزہ داشت + بصد محنت آورد روزہ بچاشت + ہر دو بار برای دہقان جاشت

یکنیم یاس بعضی کم - نه کتا بفش آن رو بسابق نبرد + که طاعت بزرگ آمد از طفل خرد - کتاب بضم و تشدید
تا مثناة فوقانیه مکتب طفلان و دبیرستان هم گویند کذا فی المدار سابق بار موحده بمعنی پیش گیرنده بر دیگران
در امری از امور اینجا عبارت از طفلی ست که از دیگران در خواندن پیش رفته باشد و الیسان بد و مفوض
باشند و بعرف ملایان خلیفه گویندش نتواند که بهمزهٔ مکسوره ازدق باشد بمعنی اصلی آن نتواند خلاف قاعده
عبارت از کسی که ادب آموز کودکان باشد لازم از آنکه خلیفه باشد یا استاد و بترکیش تالیق و اتالیق نامند و ک
علیه ست او خلیفه صدا روز آن طفل را بمکتب برد و تکلیف خواندن نمود چرا که از طفل کوچک عبادت
بزرگ و عظیم بوجود آمد و بعضی نسخ - بزرگ آمد از طاعتش طفل خرد - و اقعست یعنی صوم از طفل کوچک
در نظر شان بزرگ و عظیم آمد - پدر دیده بوسیده مادر سر فشی + فشاندند بادام و زر بر سرش - ای بادام و نیکه ها
زر نثار نموده بمساکین دادند - چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز + فتاد اندر و از آتش معده سوز یعنی گرسنگی
بقرینه بیت لاحقه بدل گفت اگر لقمه چندی خورم + چه داند پدر غیب یا مادرم - چند بیا و تنکیر غیب بالفتح غین
معجمه پوشیده از چشم - چو روی پسر در پدر بود و قوم + نهان میخورد و پیدا بسر برد صوم - رو بمعنی توجه و قصد
و قوم خویشان و همسایان تمت الحکایت فقال الشیخ - پس آن پیر ازان طفل نادان تر ست + که از بهر مردم بطاعت
در ست - که بیان آن یعنی پیری که برای نمود خلق خود را در مشقت و رنج انگنده است که برای نماز ها همیشه
غسل و وضو تازه میکند نادان تر از طفل مذکور ست چرا که برای نمود خلق اینقدر کافیست که بی وضو نماز
گذارد چنانکه گفت - که داند که در بند حق نیستی - اگر بی وضو در نماز ایستی - که اول کدام است و ثانی بیان
داند و جز اینقدر است بر بشر لهذا حق امتثال فرمان حق بی آنکه ریا را دخل بود و همچنین سایر العبادات
و این بیت از قبیل التفات ست از غیبت بخطاب آن پیر اکنون ببال یاران فرماید - کلید در دوزخ ست
آن نماز + که در چشم مردم گذاری دراز - نماز کلید در جنت ست کما قال علیه الصلوة والسلام الصلوة مفتاح الجنة
چون بریا گذاری کلید در دوزخ ست و گذاری بزای معجمه باید نوشت نه بذال معجمه کما مر فی الباب الاول - چو … دی
پرستیدن ت در خدمت + اگر جز بتحقیق تنبید روا ست - ای دیده در نشد فرشتگان مقرب طاعت تو
روا ست بلکه سزا است تا بقبول اقرب باشد - وگر جز بحق میرود جاده ات + در آتش فشانند سجاده ات
جاده راه روشن و راست اینجا عبارت از قصد دل که مصمم باشد و معنی مصرعه ثانی آنکه ترا با مصلای عبادت
بدوزخ گذارند و بعضی نسخ نشانند بنون یافته شد ای جائی نماز گذاردن ترا بدوزخ دهند فقیه …

حکایت - همدر معنی - سیه کاری از نردبان فتاد + شنیدم که هم در نفس جان بداد - پسر دیار ای
وحدت نت سیه کار و بد کردار عبارت از مرائی ست در نفس فی الحال - پسر چند روزی گرستن گرفت

دگر با حریفان نشستن گرفت * بخواب اندرش دید و پرسید حالی * که چون رستی از حشر و نشر و سوال
فاعل دید پسر است و شین راجع به پدر که بیانیه است حشر جمع کردن و برانگیختن خلائق برای حساب اعمال
نشر پراگنده کردن و راندن بعضے بدوزخ و بردن برخی به بہشت سوال ای پرسش منکر و نکیر که من ربک
ما دینک و من نبیک و تاخیر سوال برائے مراعات قافیه است و تواند که سوال اشارت بسوالے
باشد که خدا تعالی بمواجهه خویش از بعضے بندگان بپرسد پرسیدن کودک پدر را ازین هیجان
از حشر و نشر بنا بر آنست که بزعم او میت را همگی معاملات آخرت بمجرد مردن پیش آید و الا فالحشر و
النشر و سوال مطلق مخصوص بیوم الحساب * بگفت ای پسر قصه بر من مخوان * بدوزخ در افتادم از
نردبان - ای بلا حساب مرا بدوزخ برده اند بی تفصیل منازل آخرت چه میرسی تمت الحکایة فقال
الشیخ ما کان فیه * نکوسیرتی بی تکلف برون * به از پارسای خراب اندرون - هر دو بار بتنکیر است
که بموصوف پیوندد و تکلف رنج بر خود نهادن برای نمود از خلق خراب اندرون - باعتبار قصد بدی
کردن در مخلوق و ازدیاد ازین ترقی نموده میفرماید - تبر دیک من تیشه زن راه زن - به از فاسق
پارسا پیرهن - چه ظاهر آن بباطن متفق است بخلاف این که باطنش مخالف ظاهر است فاز
فاد المعصیة - یکی بر در خلق رنج آزمای - چه مزدش دهد در قیامت خدای - یکی مبتداء موصوف
و مصراع ثانی خبر آن استفهام انکاری است - ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار * چو در خانه زید باشی
بکار - تمثیل بمیت سابق است قال علیه الصلوة والسلام المرائی ینادی یوم القیامة یا فاجر یا غادر یا کافر
یا مرائی بطل عملک و حبط اجرک اذهب فخذ اجرک ممن کنت تعمل له رواه ابوالدرداء - زید و عمرو و او مکتوبی
باید نوشت کما مر غیر مرة - نگویم توان در رسیدن بدوست - در این راه جز آنکس که رو در قفاست یعنی
عبادت و ریاضت اگرچه وسیله وصول الی الله است اما من بمیگویم که باین بلا هر کس بلا تجدید التوان رسید
مگر آنکس که روی دلش از عبادت بخدا است و بعضے نسخ بجای در نسخه بدوست و قفاست که در اصل ما دست بود
بجذه الف را بدال بدل کردند کما هو قاعدتهم - ره راست رو تا بمنزل رسی - تو بر طرفه نه زین قبیل الیسے خطا
بمر ایست ریتن قبیل ز نحیف قبیل بکسر یکم و فتح دوم طرف جبا نگوئی از قبل فلان چنین گفتم و از قبل فلان صادر
شدم کذافی التنایل والمدار * چو گاوی که عصار چشمش ببست * دوان تا بشب همچنان جا که هست * کلمه چو برای
تشبیه است گاو بیاء مجهول عصار بفتح عین و تشدید صاد مهمله روغن کش که هندی تیلی نامند خراسیان
کذا فی المنتخب والمدار یعنی حال مرائیان مشابه حال گاو روغن کش است که از صبح تا بشب روانه باشد و وقت
شب همانجا که بوده میباشد و کذا وقت صبح اگرچه همه شب روان باشد * کسی کو بتابد ز محراب روی * بکفرش گواهی

محراب سمت قبله اهل کوئی یا تشنگان محله آنکس که او قعد نماز از سمت قبله منحرف بینند و عبارت از اهل شرع
داشتن بعید از لطف ست اگرچه فی نفسه صحیح ست - تو هم پشت بر قبله در نماز * گرت در خدا نیست روی نیاز
قبله بهمزه خطاب بمرائی و لهذا گرت ست مضاف الیه روی نیاز ست ای روی عبادت تو - درختی که بیخش بود برقرار
بپرور که روزی دهد میوه بار - درختی بیا موصوف عبارت از عبادت خالصه که رضای آه علت دبای پرا سے
عهد ست اشارت بروز قیامت میوه بار ای بار میوه اشارت بمثوبه اخروی - گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
ازین در کسی چون تو محروم نیست - بوم عبارت از دل ای عبادت تو بیخ اخلاص با صداقت بیانیست ای اگر بیخ اخلاص
در زمین عبادت تو فرو نرفته است از جناب حق محروم باشی چنانکه در تمثیل این مصرع باید هر آنکس که افگند تخم
بر روی سنگ * جوی وقت دخلش نیاید بچنگ جوی بیا و حدت دخل حاصل کشت که در خانه آید و بچنگ مضاف
الیه چنگست - منه آبروی ریا را محل * که این آب در زیر دارد وحل - ریا بالکسر نمایش عمل خود بخلق که علیه است
حل بفتح خلاب و گل لائی کذا فی المنتخب و المدار یعنی آبروی و عزتی که بریا حاصل کرده باشی او در نزد الله قدر و منزلت
مدان چرا که این آبرو بمنزله آبی ست که در زیر او خلاب باشند که ریاکار تو فیها [illegible] مردان دخل جا نمی آید چو در خفیه بد با
شی و نابکار - چه سود آب ناموس بر روی کار - آب ناموس صفاوت بیانیست یعنی آبرو و عزت در ظاهر هیچ
فائده ندارد - بروی و ریا خرقه سهلست دوخت * گرش با خدا در توانی فروخت - ای اگر در عبادت بریا بجناب
کبریا مقبول بودی سهلتر بودی زیرا که - که داند مردم که در جامه کیست * نویسنده داند که در نامه چیست - هر دو
کاف بیان دانستن ست یعنی مردمان را ازین معنی خبر نیست که در لباس درویشان شکست یابد بلکه او تعالے
که نویسنده اشکال خلائق ست میداند که در نامه فلان چه چیز مرقوم ست ای واقف احوال باطنی هر کس آنخداوند
ست و بس - پیش خلائق اینقدر کافیست که بوضو نماز گذارده شود و در نهان خورده شود و ظاهر آ
روزه بسر برده شود و هکذا سائر العبادات با عند الله مقبول نیست چنانکه گفت - چه وزن آورد جائی انبان
باد - که میزان عدلست و دیوان داد - جائی بیا موصوله ظرف آورد ست انبان توشه دان درویشان و
فاعل آورد انبان و مصرعه ثانی صله با موصوله است یعنی در جائیکه میزان عدل و انصاف قائم باشد که عبارت
از روز قیامت ست که الوزن یومئذ الحق عبادت ما مرائیان که انبان پر باد و خالی از اخلاص ست چه باد
آورد چه گران شود و هیچ قدر نخواهد داشت - مرائی که چندین ورع مینمود * چو دیدند هیچش در انبان نبود - مرائی
مبتدا موصوف ست مینمود ای ظاهر میکرد دیدند یعنی خلق فاعل دیدند فرشتگان حساب و شین مضاف الیه
انبان - کنند ابره پاکیزه تر ز آستر * که آن در حجاب ست و این در نظر - فاعل کنند مرائی مذکور ست
ابره روی بالای قبا و کلاه و امثال آن که او را ابره گویند و آستر بالمد القصر ره کما مر فی [illegible] دل توی

زیر این خانقاه دگر علیه یست یعنی مرائی ظاهر خود را که در نظر عالمیان است بعبادت و طاعات آراسته دارد
و باطن خود را که از چشم خلایق مستور است خراب میگذارد و بزرگان فراغ از نظر داشته‌اند + ازان پریشان
آشفته داشته‌اند نظر دیدن خلق و پسندیدن ایشان از الله تعالی بنابر خیفت عکس مرائیان کرده‌اند که پریشان را
آشفته ساخته‌اند و جامه کهنه را زیب خود نموده‌اند یعنی باطن آراسته و ظاهر خراب داشته‌اند + آوازه خواهی در اقلیم فاش
بجز خود هلاکی گو دردن چشمه باش + عابد بجیم جامه بهشتی و قفل ازار و چادر حسن و نقش جامه کهنه پنبه که در میان
ابره و آستر نهند کذا فی المدار + بیا زهی نگفت این سخن بایزید + که از منکران هم ترم گر مزید + چه اول بیان
گفت ست و ثانی بمعنی نفی از حضرت سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس سره السامی این سخن
بالقصد جد فرموده است نه از راه بازی و هزل یعنی از طرف منکر خاطرم جمع شده است چرا که منکر از ریا
نمات و احوال من واقف نیست و اگر از فعلی واقف میگردد بچشم انکار می‌بیند پس احوالم را بعالم منتشر
نمیسازد تا مظنه ریا گردد و از طرف مرید خود ترسان میباشم چه مرید از سبب التزام صحبت و کثرت
ملازمت شیخ از همه افعال و اوضاع شیخ خود که آن همه از قبیل طاعات باشد واقف و محرم است پس
مظنه اشاعت و شهرت است و بر بایزید یک تر دانیم یعنی از سلطان العارفین از راه تواضع است والا
کاملان و اصلان به مقامی عروج کرده‌اند که از کمال توجه بمقصد و شهود وحدت هیچ غبار از نظر ایشان بر خاسته ندیده پس
ظاهر ایشان پیرایه بیگانگی آراسته و پیراسته است نه بقبول کسی متوجه‌اند و به رد کسی متنفر + کسانیکه سلطان
شاهنشه‌اند + بر امر گدایان این درگه‌اند + یعنی سلطان شهنشه با صفات قدسیت آشنا و معنوی از
پادشاه حقیقی یافته اند پس ایشان همه اقتضاء جناب تعالی اند نه بحقیقت طمع رکام مرد معنی زلیب +
شاید گرفتن ز افتاده دست + مرد معنی اهل الله که بمعنی مردانه اوست و بصر اغنای علت که عبارت از ارباب
دولت و اصحاب ثروت که مرائی از آن نمود ایشان بر خود رنج نهاده است و نیز ایشان بطمع حصول گنج افتاده
است و گدا انباران گفته که از نعمت طاعت و سعادت مفلس بود که جمیع الواب محتاج جناب اند یعنی مرد
معنی که منظور نظر او از ریا فنات هیچ ارادات و اقبال الهی و استغناء فنای اوست عبادت ریا و سمعه ایشان
که آن مرد معنی چشم مراعات و امداد ارباب ای جاه و ثروت باشد مثلیه چه انجماعت در حقیقت از افتادگانند
و از افتادگان دستگیری چشم داشتن و توقع راه انجودلی لغایه مولیا رد هم فرموده + این خریداران
مفلس را بل + چه خریداری کنند یک تیت گل + گل مجو در گل مغیرکی را بخوری + زانکه گل خوار است
دائم زرد روی + خود چه خواهد عرضه میکنی ای بدگهر + احتیاج خود بمحتاج دگر + همان به که با حق تو جوهری + که
همچون صدف سر بخود در بری + ای اگر مرد معنی صاحب معرفت آنتی باز مخود و اظهار هنر خود خاموش باش

نزا پند سعدی بسنت ای پسر * اگر گوش داری بچو پند پدر - گوش اری اشنوی و بعمل آری - گر امروز گفتار ما بشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی * ای البته پشیمان خواهی شد اما بعد از آن چه حاصل که پشیمان بباشی - ایں نصیحت گری
بایدت * ندانم پس از من چه پیش آیدت - کلمه شرط از صدر این بیت مخذوف ست نصیحت گری بیاد غفلت
ای اگر بوعظت من اکتفا نکنی و در عمل نیاری بلکه ناصح دیگر به از من طلبی نمیدانم که عاقبت تو چه گردد *
اللّٰهم اشهد نا بالحق وا علیک فی کل امر حتی نکون مطیعین تحت جریان اقدارک و
واجعلنا من اولیائک المخلصین بحرمة النبی صلی اللہ علیہ وسلم

باب ششم در صفت قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد * که بر بخت و روزی قناعت نکرد - که یعنی هرکه مینداند او خرست قناعت بالفتح
و قیل بالکسر بکفایت نمودن و راضی بودن بهر اندک که از قاسم رزاق برسد و طلب یا دتی بر آن نکردن یعنی هرکه
بر بخت و طالع و رزق هر روزه خود اکتفا نکرده است و از حرص بدر گشته و از مغرب بمشرق رفته است آنکس خدا
را نشناخته است و طاعت او نکرده چه علامت طاعت ای تنگ نظر کریمه و ما من دابة فی الارض الا علی
اللّٰه رزقها ادلیس اللّٰه بکاف عبده او خود را از ظاکشن روزی باز دارد که آنچه مقدر ست بلا تاخیر و
بمن خواهد رسید - قناعت تونگر کند مرد را * خبر کن حریص جهان گرد را - قال النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم القناعة
کنز لا یفنی ای اکتفا با حضر گنجی ست باقی مرد را تونگر میسازد هر چند که مال ندهشته باشد زیراکه تونگری بدل است
نه بمال قال النبی علیہ الصلوٰة والسلام لیس الغنی عن کثرة العرض ولکن الغنی غنی النفس جهانگیر و صفت کاشف
حریص ست - سکون بدست آور ای بیثبات * که بر سنگ غلطان نروید نبات - سکون بیا بحفظت
آرام تمام بیثبات بفتح با ثلث صریح آرام و کم عدی ست ثبات بفتح نون بیره و کنایت از کمالات السانی
میپرور تن از مرد رای و هشی * که او میپروری بر وری تی کشی * هشی بضم یا خطاب ای اگر صاحب هوش هستی و کم علیه
است بیکشی بمعنی مانند امیکشی چه از کمالات محروم خواهی ماند چنانکه گفت خردمند مردم هنر پرورند که تن
پروران از هنر لاغرند ای هنر پرور اندای در طلب کمالات با شند لاغر ندای محروم اند چه از حرص اکثر اوقات انسان
در صناعات و تجارات و طمع از مخلوق ضائع میشود پس به کمالات کی پردازند - کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد * سیرت آدمی کمالات نوعی انسانی که علیا موصوله است مقدرست که در
غوغا آواز سیر دنی مسموع نگردد پس مادام که سگ نفس در غوغائی طلب باده از نقد ادست حصول کمالات
معنویه متعذر خواهد بود * خور و خواب تنها طریق ددست * بر این بودن آئین نابخردست - ددا اینجا بمطلق

بهائم است برابن بودن ای بر خوی بهائم مستقیم بدن با نجر دیاوران بعضے نسخ بجای شهوت تنها دیده
شد و در آن نسخه فقط هست اگر خوردی و خواب بلا اکتساب آداب تخلقت کسبی که در گوشه به بدست آرد از معرفت
توشه نیکبخت عبارت از عارف گوشه بهمزه وحدت اشارت بکنج ضمیر تو کال توشه بهمزه عظمت . برآنانکه شد سر
حق آشکار نکردند باطل بسر و اعتبار . سر حق عبارت از معرفت کامله او تعالی باطل عبارت از اسباب دنیا بجز رای
بر سر حق . دیکنی چو ظلمت ندانند ز نور + چه بیند در ابو حق چه رخسار حور + فاعل ندانند ضمیر بدبخت غیر
عارف است دو گرمش اگرچه بیشتر رفته اما از دو بیت سابق بقرینه تقابل استدراک مفهوم میگردد دیکنی
بهذا المقدار سمو ء الا ضمار نه نور متعلق بمقدار است ای ضمو از بعد از دوستی دیو عبارت از باطل و حور
عبارت از معرفت حقتعالی . تو خود را از آن در چه انداختی + که چه را ز ره باز نشناختی . این بیت از قبیل
التفات ست چاه عبارت از درکات و اد ضلالت نفس کمالی انسان است ره ای راه هدی و عرفان
الهی . بر اوج فلک چون پرد جره باز + که در شهپرش بسته سنگ آز . جره باز سپید کنایه از روح یعنی سیر
روح تو در عالم علوی چگونه بهم رسد که بعوالم جسمانی و هوای نفسانی او را مقید ساخته و اگر با این همه
تعلق و تلوث باز تجرد [illegible] ای بسطے القدر بملکوت پرواز کند چنانکه گفت . گرش دامن از چنگ
شهوت رها . کنی رفت تا سدرة المنتهی . شهوت اینجا بمعنے مطلق خواهش است اعم از ماکول و مشروب
و غیر ذلک و شین مضاف الیه دامن است و عاید بجره باز رفت صیغه ماضی است اینجا مستعمل در مستقبل
و اختیار آن بنابر آنست که تا دلالت کند بر تحقیق وقوع سیر علوی سدرة المنتهی درخت کنار است بر
آسمان هفتم که منتهای سیر جبرئیل است و قیل منتهای سیر اولیاست و قیل منتهای اعمال بندگان والله سبحانه اعلم بکم
خوردن عادت خویش کرد + توان خویشتن را ملک خویش کرد . ملک عبارت از کمالات معنویه
فاعل کرد دنیا بر قصد عموم محذوف است ای هر کس از مردان باشد را ثبات اینجمعے میسر باید . نخست آدمی سیرتے
پیشه کن + پس آنگه ملک خوی اندیشه کن . سیرت [illegible] اشارت بکم خوردن و سیرت بی یار کرد در
بعضے نسخ دیده میشود غلط است چه کسر تا ر سیرت برین تقدیر بمعنی نماید آدمی سیرت و ملک خوی
به قلب اضافت است ای بسیرت آدمی و خوی ملک و الحاق یا و عهد بعد از قلب است نه در اصل اضافت اذ المعنی للتوسط
فیما بین المضامین . تو بر کره توسنی در کمر + نگر تا بپیچد ز حکم تو سر . کره توسن اسپ سرکش کنایه از
نفس اماره و یا لیس برای خطاب بدگهر صفت اوست تو عبارت از دوست زیرا که اگر پالهنگ از کفت در گسیخت
تن خویشتن کشت و خون ریخت . پالهنگ با لام ریسمان باشد که مهار و را پارسی دوال گویند
یک گوشه آن را کلام بسته [illegible] بکشند و هندش [illegible] بالای معنی اسپ جنیبت و آهنگ با لمد بمعنی

کشنده دیگر درست که پارسیان هرگاه دو کلمه را مرکب کنند و آخر کلمهٔ اول و اول کلمهٔ ثانی گاه از یک جنس باشد یک حرف را
ساقط کنند پس پالاهنگ شد بعد ازان اگر الف را تخفیفاً انداخته شود پالهنگ گردد * جهانگیری رشیدی تن خویشتن
آه ای خود را و جان ترا بعذاب آخرت گرفتار ساخت * باندازه خور زاد اگر مردمی * چنین پر شکم آدمی یا خمی - در
عامه نسخ میان آدمی و خمی یای تردید یافته شد پس آدمی بحذف یا خطاب باشد بقرینه خمی ای یا این که پر شکمی آدمی هستی
و مقصود ازین تردید شق ثانی است کما هو العرف العام فی التوبیخ و عبد الواسع بی یای تردید نوشته و گفته که آدمی
هندیه یای مصدری نیست بلکه یای نسبت بحضرت آدم صفی الله و عم یا خطاب چرا که فرد انسانی را آدمی گویند نه آدم نه آدم
بطریق مسامحت که فرزند آدم گویا آدم است چنانکه در عرف عوام بلفظ آدم شهرت تمام دارد و خمی بحذف اضافت اضر البت
یعنی آیا چنین پر شکم آدمی هستی یا از اعراض فرموده گفت که یعنی بلکه خم هستی و بعضی نسخ در مصراع اول که بجای
مردمی آدمی واقع شده غلط است لفظا برای اختلاف توجیه یعنی حرکت ما قبل روی و معنی بنا بر آنکه فرد انسانی را
را آدمی گویند نه آدم کما عرفت پس بحذف یا خطاب حاجت افتد هذا حاصل کلامه و الامر فیه سهل علی الاول
لان القافیة ههنا مولة و العادة باطلاق آدم علی ولده معروفة * درون جای ذکر است و فوت و
نفس * تو پنداری از بهر نان است و بس - ای برای دخول و خروج نفس و دم و برای غذا و گنجایش یاد خدا
که محل آن در حقیقت دل است - کجا ذکر گنجد در انبان آز * به سختی نفس میکند پا دراز - انبان عبارت از
شکم پر از طعام و شراب که عبارت از صدر مصرعه ثانی مجدد و خست ای در اندرون پر طعام گنجایش ذکر نیست
چرا که در انجا نفس هم بدشواری پای خود دراز میکند و بسختی آمد و رفت دارد و عبد الواسع بجای در انبان که انبار
بکاف تا زائده بعد و را در اول و در آخر انبار که یعنی کثرت است یعنی چگونه ذکر گنجد در شخصی که از حرص در انجا نفس با سایش
یاد از نمیتواند کرد و این تقدیر موصوف بقرینه کاف صفت راست آمده فافهم * ندارند تن پروران آگهی
که پر معده باشد ز حکمت تهی * که بیان کلام ازین مجدد و خست - تن پروران یعنی بجبر تا که پر شکم از معرفت خدا
و حصول صفات او تهی دست - دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ * تهی بهتر این روده پیچ پیچ - ای روده های اندرون پیچا
پیچ و خم در خم اند * چو دوزخ که سیرش کنند از وقید * دگر بانگ دارد که هل من مزید * تشبیه است مر شکم
را بدوزخ در پرگشتن و که اول صفت دوزخ است و ثانی بیان بانگ قید بفتح الواو و کسر القاف و کذلک
وقود آنچه بدان آتش افروزند از هیزم و کاه وغیره اینجا عبارت از کفار و عصاة مومنان است کما قال الله
تعالی وقودها الناس و الحجارة و به بعضی نسخ وعید بمعنی تهدید واقع است و آن بحذف مضاف الیه است
آیدا ای اهل وعید دوزخ چنانکه در بادی البستان وعید از شارع واقع است و در مصرعه ثانی تلمیح است بکلمه
یوم نقول لجهنم هل امتلأت و تقول هل من مزید - کلمه من جاره است که در کلام غیر موجب بقیه زائده مزید مصدر

همی ست یعنی افزونی یعنی روز قیامت در دوزخ است که بگوید حق تعالی هر دوزخ را که آیا پر شدی تو از کفار یا
دیگر اهل عصیان گنهگار و بگوید دوزخ که آیا هست زیاده ازین که بخورم و فرو برم. همی میرفت عیسی از لاغری بدو
در بیابان که خر پروری بتاتار مضاف الیه عیسی کنایت است از روح که در صفت تجرد و طهارت اصلی مانند حضرت
عیسی است و خر عبارت از نفس اماره که در صفت بلادت و پلیدی مثل خر است و تواند که عبارت از تن باشد
که مرکب روح است لاغری عبارت از عدم تحصیل معرفت و غیره کمالات علمیه و عملیه و بند اینجا بمعنی محبت و
طلب است و مقرر است که عیسی را خری بود که بهنگام سیاحت و مسافرت انجیل و اسباب دیگر بران بار کردی
بلی ای خر دنیا و نیا اخر چه خو خر با انجیل عیسی مخر خو خر عبارت از دنیا که تجرید همه اینجا کنایت از دنیا که
که محبوب نفس است انجیل عیسی عبارت از دین که محبوب روح و دل است و با خر و برای مقابله است که بر اعواض
و اشمال داخل کنند و بعضی نسخ بجای لفظ جو جل بضم جیم و لام یافته شد و اما آنچه بعضی نسخ تو خر را دیده میشود
غلط است. مگر می ندیدی که دو ماه و دام + نمیداخت خر حرص خوردن بدام + دام اول بمعنی جانور
نادر نده چون دیاه و شغال عند وکذا فی المدار [illegible] آنچه شکار را نادرنده است که دام فرود
بر دچون اژدهای بزرگ و دام ثانی بمعنی معروف است که صیادان بدان شکار کنند. بیگی که گردن کشد از غرور
بدام فتد از بهر خوردن چو دود + که گردن آهو صفت کا شده پلنگ است + چو موش آن که نان پنیرش خوری + بدامش
در افتی و تیرش خوری + خوردن اول از جمله اکل است و ثانی بمعنی پنیر بفتح چیزی ترش که ماده آن از شیر
شتر و ناقه و ذخیره است و غیره که از انگور سازند و در علمی جغرافیات که در جا [illegible] است از و بخگانند و بدان [illegible] نیز
دخستک [illegible] که دو بدار دارند آخر [illegible] گویند حکایت همه [illegible] یعنی کن شیخ که بسبب گرفتن شتانه علاج کرده بود
بر دم [illegible] علاج داد + که رحمت بر اخلاق حجاج باد. علاج [illegible] حج کنند و جمع حاجی چون روم که جمع رومی است
کذا فی المنتخب اینجا معلوم شد که حاجی نسبت بحاجت یعنی یکی از ایشان و نظیر او ست صحابه و صحابی حاجی اینجا
بدو ماهست حجاج بضم و تشدید حج کنندگان اخلاق ایشان عبارتست از آوردن تحایف بدوستان خویش
شنیدم که باری سگم خوانده بود + که از من بنوعی دلش مانده بود + که تائی علیه است رمانده بمعنی رنجیده. بیندازم
شتانه گیرم استخوان + نمی بایدم دیگرم سگ تخوان. کاین بیان گفتم مخدوم [illegible] هیپیدار چون اسر که خود
خورد [illegible] که چو دوغ خواند طلوا [illegible] که بیان میدار است حلوا بفتح پالوده و تیز پتی گشف تحت الحکایة فقال الشیخ
قناعت کن ای نفس براندکی + که سلطان و درویش بینی یکی + رعلیه است و بیان مخزه قناعت
یکی بمعنی یکسان [illegible] تشنه [illegible] + چو بگست نشاوی طمع خسیری + بیاد خطاب
ای خود و پادشاه هستی که گنج قناعت بدست داری. دگر خود پرستی شکم طبله کن + در خانه این و آن قبله کن.

خودپرست طامع که دربند خویش ست طیبه بالفتح ظرفیکه دران زیور ها و عطریات و امثال آن بدارند و نیز د
بلکه لخلخه اخفش کذافی المدار اینجا بمعنی هلک ست استعارت یا آنچه گدایان بوقت خواستن لقمه در شکم را میزنند
بهندش و ترونی منند و این آن اشاره بغناهان زمان **حکایت** یکی بر طمع پیش خوارزم شاه و شنیدم
که شد بامدادان بگاه • خوارزم بواو معدوله نام شهری د و لایتی از ایابعی مدار بگاه و بگاه بباز تازی بوقت زود
کذافی الرشیدی یعنی عبارت قلب ست ای بوقت بامداد و بامداد ان لفظ مفرد ست بزیادت الف و نون که مفید
ظرفیت ست و اینجا از معنی ظرفیت مجرد ست و مؤید او ست آنچه در شامل گفته بامادان بگاه ای بوقت صبح و قبل
بهار فارسی بمعنی صبح پس بگاه بجای تاکید بمعنی اول وقت فجر ست • چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست • دگر
روی بر خاک مالید و خاست • فاعل دید پسر ست که بمعنی لاحقه است علی سبیل الاضمار قبل الذکر کما هو تحقیقه و ضمیر
راجع بملک ای چون پدر خود را در سلام و نجبرا نی شاه خوارزم در رکوع و سجود و قیام دید • پسر گفتش ای بابک نامجوی •
یکی مشکلت می بپرسم بگوی • بابک بمعنی بابا است بمعنی پدر و تصغیر برای شفقت است و الف مقام تجلیل لدر
و الدر ام انسب که برای تحقیر باشد بگفتی که قبله ست خاک حجاز • چرا کردی امروز ازین سو نماز • بگفتی صیغه
اثبات ست و بعضی نسخ صیغه نفی بر طریق استفهام انکاریست و مآل احد ست خاک حجاز ای مکه معظمه شرفه
الله تعالی اینسو اشاره بتخت شاه نمت الحکایة فقال الشیخ • مبر طاعت نفس شهوت پرست • که هر ساعتش قبله دیگر ست
طاعت بمعنی تابعداری شهوت پرست مشتهی مرادات و لذات که علیم ست یا صفت و ساعتش مضاف الیه قبله است
قناعت سر افرازی ای مرد هوش • سر پر طمع بر نیاید ز دوش • سر افرازی بر خود را بلندی سازد و ش بمعنی کتف
ست • طمع آبروی توقر بریخت • برای دو جو دامنی در بریخت • توقر بقاف مشدد مضموم بوزن تفعل است
از وقار بمعنی عزت و تمکین و اضافت آبروی بسوی توقیر بیانی است من قبیل اضافة احد المترادفین الی الآخر
کلیدش و اسد و آنچه بعضی نسخ بجای توقر توقع دیده شده لفظا و معنی غلط ست کما لا یخفی و بعضی نسخ دیگر توعزت
یافته شد از تصرف ناسخان ست چه این نسخه اگرچه بتقدیر حرف عطف بر عزت بجیبیت درست گردد اما قافیه درو
نشاید و جه دعبارت • از آن نفع اندک که آمد بدست • بلا بر فروش آدمی که بهر ارزنی از و چو میرب خواهی شستن آب جوی • چرا ارزن
از بهر برف آبروی • برف آب سر خلاف آبجوی که در زبانشان گرم میباشد آبرو و تحقیق قبل سوال بحسن • مگر کر
شکیبا شوی • و گر نه ضرورت بدر ها شوی • مگر اینجا بمعنی امید ست ای پس از بن موعظت بطیبه که ترا کرده ام امید
آن دارم که از زیستن بناز و عیش صبر کنی و گرنه ترا از رفتن بدرهای خلایق چاره نیست • برو خواجه کوتاه کن
دست آز • چه می باید آن از آستین دراز • ای آستین را دراز کردن بگدائی دخود را بحرص افگند و بعضی
نسخ چه حاجت آید ترا دامن تست • پس چه چیز حاصل میشود ترا و بعضی نسخ دیگر چه می باید ترا با جو دو دیده شد

کسی را که درج طمع در نوشت ـ نشاید بلبس عبید و خادم نوشت ـ درج بالفتح نامه و کاغذ نبشته که طومار هم
گویند و طی و طملہ پیرایهٔ زبان و بالضم ظرف طبله مروارید و صندوقچه در جگهه هم گویند ابراهیمی مدار اینجا بقرینه
مصرعه ثانی بمعنی طومار راست می آید و در نوشتن بپیچیدن و طی کردن یعنی کسیکه نامه طمع بپیچیده است
ای طمع را گذاشته قناعت ورزیده است از خوشامد مردم فارغ شده است عبید خادم اشاره بآنکه مردم
آلودگان در نامها خود را اقل العباد و کمترین بندگان خادم درگاه و احقر الخادم و امثال آن نویسید

توقع براند ز هر مجلست ـ بران از خودش تا نراند کست ـ بران بالکسر امر است از راندن و تحسین عاید
بتوقع ـ **حکایت مطابق مضمون مصراعه ثانی** ـ یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان ـ و حلاب ساز تا گرمی تب فرو شود و تب ترجمه حمی بمعنی نار لیست و
بمعنی اضطراب و بی آرامی بیاید بپارسی رشیدی و شامل ـ بگفت ای پسر تلخی مردنم ـ به از جور روی
ترش بردنم ـ تمت الحکایت نقال الشیخ ـ شکر عاقل از دست آنکس نخورد ـ که روی از تکبر بر او سرکه کرد
که بیان آنکس بر وی عاید بعاقل است یعنی ترش ـ مرو در پی هر چه دل خواهدت ـ که تمکین تن نور جان کاهدت
تا اول مضاف الیه است و ثانی مضاف الیه جان و کاف علیست و تمکین بمعنی تنظیم کنایت از پرورش
کند مرد را نفس اماره خوار ـ اگر هوشمندی عزیزش مدار ـ نفس اماره قرار داده ببدیها خلاف لوامه و
مطمئنه بدان خاص بشر متصف اند ـ دگر هر چه باشد مرادش خوری ـ ز دوران بسی نامرادی بری ـ
معطوف است بر مصرعه ثانی بیت سابق هر چه باشد مرادش مفعول خوری است و نامرادی عبارت از
تلخی روز نایافت چنانکه در بیت لاحقه می آید و تواند که کنایت باشد از حرمان از کمالات نوع
انسان ـ تنور شکم دمبدم تافتن ـ مصیبت بود روز نایافتن ـ یعنی خوردن مدام موجب تلخی است
بهنگام نایافتن طعام روز نایافت ضد فراخی ـ به تنگی بریزاندت آب رنگ ـ چو وقت فراخی
کنی معده تنگ ـ فاعل بریزاند ضمیر معده است و تا مضاف الیه آب و نکته معده تنگ بسیار خوردن آ
معده که بسیار خواری خوی گیرد بهنگام تنگی آبروی ترا زائل گرداند و قرار دلالت قوی یا از این لفظ نموده
میسر باید ـ کشد مرد پرخواره بار شکم ـ دگر در نیابد کشد بار غم ـ اگر پرخورده هموار در بار است گاهی زیر
بار شکم و گاهی زیر بار غم ـ شکم بنده بسیار بینی خجل ـ شکم پیش من تنگ بهتر که دل ـ شکم بنده عبد البطن و خجل
انجا بمعنی خوار است می آید چو باندک خوردن موعظت طبیع فرموده تقیید یا به تقسیم جوع هم بند داده گفته اند

بیرون مرد پیش کن ـ ز دیباچه بتیغ بر خود مزن ـ زائد است بیرون زیاده از قدر حاجت که شاغل گردد از
طاعت حق ـ بسبب رغبتی شهوت آنچه غیش بود حمل خوردنی ـ ای رغبتی بلا حاجت

بطبع خود نہ باکراہ دیگری **حکایت** مطابق آنچہ گفتہ است ❊ شکم بندہ بسیا بمعنی خجل + بصرہ دانی
عجب باد ❊ عدیثی کہ شیرین تر است از رطب + لفظ عجب متعلق بحدیث است و کلمہ چہ زائدہ است یعنی عجب حدیثی آید
کہ شیرین آنہ صفت حدیث است یعنی ای فلان میدانی کہ من از شہر بصرہ چہ عجب حکایت آوردہ ام کہ از خرما
تازہ ہم شیرین تر است ❊ در لفظ رطب ایہام تناسب حکایت را مرعی داشتہ است. تنی چند در خرقہ راستان ❊ گذشتیم بر طرف خرما
ستان. ❊ در خرقہ راستان صفت تنی چند است خرماستان جائیکہ درختان خرما بسیار باشند ابراہیمی. یکی را میان معدہ انبار
بود ❊ زبر خوارگی خویشتن خوار بود معدہ انبار بسیار خوار و خوار بوزن خار ذلیل و عاجز بود. میان بست مسکین و شد بر درخت
وزانجا بگردن در افتاد سخت ❊ مسکین. از راہ ترحم فرمودہ یا بر سبیل استہزا رو تہکم. رئیس دہ آمد کاین را کہ کشت +
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت. کہ اول بیا بگذرانت محذوف است و ثانی کلامیہ. شکم دامن اندر کشید از شاخ
بود تنگدل رودگان فراخ ❊ دامن در کشیدن باعث و متقاضی شدن و شکم مضاف الیہ و منتہ الیکم او را بران باعث
شد کہ بر شاخ رفتہ خرما بخورد و رودگان فراخ بسیا خوار و تنگجای رودگان فراخ زندگانی فراخ بمعنے کشادہ حیات و
عمر دراز نوشتہ و مصرعہ ثانی بر استفہام انکاری حمل نمودہ یعنی شکم بر کشادہ حیات نمی باشد بخلاف ظاہر رفتہ است +
نہ ہر بار خرما توان خورد و برد + لت انبار بد عاقبت خوار مرد. لت انبار حریص و بسیار خوار است ❊ بود و مخفف
الخیر یعنی بسیار خوار بود عاقبۃ الامر بسوی بمرد و بخواری جان بسپرد عبد الواسع و ازین تقریر معلوم شد کہ در نسخہ
شارح لفظ خوار بمصرعہ ثانی بالف را مہملہ است یعنی عاجز و ذلیل و ہو الانسب بالمقام اما در نسخ دیگر بار خوار بہ راء
مہملہ ترجمہ اکل یا فتہ شدہ و ہو غلط قلم من کاتب غلط صریح است لکم من غائب فتبع لا صحیح. تمت الحکایۃ فقال الشیخ شکم بند دست
است و زنجیر پا ❊ شکم بندہ نادر پرستد خدا. لفظ بند بمصرعہ اول بلا بائے مختفیہ بمعنے قید و در ثانی بہائے مختفیہ
شکم بندہ عبد البطن است و نادر بمعنی کمیاب و معدوم. سراسر شکم شد ملخ لاجرم ❊ بپایش کشند مور کوچک شکم در بمعنے
عیب است سراسر عاقلان را اگر ملخ را این خوار کہ زیر خور است آید اگرچہ مثل مور کوچک شکم بودی بایں خوار تر نسیدی
برو اندرونی بدست آر پاک ❊ شکم پر نخواہد شد الا بخاک. پاک صفت اندرون است یعنی خالی از حرص و ہوا و غیر ذالکم.
مصرعہ ثانی تلمیح است بحدیثی کہ عن انس رض قال قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم لو کان لابن آدم وادیان من المال
لطلب لہما ثالثا ولا یملا جوف ابن آدم الا التراب ویتوب اللہ علی من تاب متفق علیہ یعنی اگر برای آدمی دو وادی
مال شدے ہر آئینہ بطلبد برای آن وادی سیوم و پر نسازد شکم آدمی را مگر خاک گور و رحم میکند خدا تعالی بر کسی از حرص باز
آید و بحق توبہ گراید داہ البخاری و مسلم **حکایت** ہمین معنی شکم صوفی را زبون کرد فرج ❊ دو دینار بد ہر دو را کرد خرج
بمعنے وحدت است و لفظ فرج بر شرمگاہ مرد و زن اطلاق کنند ابراہیمی اینجا عبارت از ذکر است یعنی شکم و ذکر یک صوفی را زبون
کردند مراد خود از خواستند بد بضم مخفف بود است و خرج بمعنے بیرون شدن کہ ضد دخل است بجیم تازی است

یعنی هر دو را صرف کرده بیاری طعام خرید بدیناری نان خواست که اول بهترین و دوم بست و دیناری بدان
می ازرد یکی گفتش از دوستان بهعفت چه کردی بدان هر دو دینار گفت ایصوفی چنین گفت بدینار
از بشت راندم نشاط بدیگر شکم را کشیدم بساط و دیناری بیار و بعدت نشاط الفتح شادمانی بساط بالکسر و دی طعام
کذا فی المنتوب کلمه را بمعنی برای است خرو مائی کردم ای لهی + که این هیچان پرکشنده آن کنی که علیه است دارای اشکام
به شکم و آن اشاره بلفظ مغبت الحکایه فقال الشیخ . قطعه لطیف است و گیر سرسری + چو دیرت بدست او فتد
خوش خوری + نغز الکسیر عزم و فان بمعنی قوت و طعام سرسری کار آسانی سخن نیز فهم مردم فرمایه بیهوده کاریکه از روی
تکلف نبود و کذا فی المدار اینجا عبارت از طعام آسان است که در تحصیل این تکلف شیخ چندان نبرده شود . سر آنگه
ببالین نهد هوشمند + که خوابش بقهر آورد در کمند . این بیت بابیت لاحق تقریر است یعنی چنانکه خوردن بوقت
ضرورت در کار است خفتن و گفتن هم بوقت حاجت سزاوار است و کذالک جمیع الحاجات البشریه و العادات
الانسانیه . مجال سخن تا نبینی بگو چه میدان نه بینی نگهدار گوی . مجال بمعنی میدان که جای جلوه و ظهور است
کنایه از وقت ضرورت که در تو کلان مصرفی باشد و مصراعه ثانی تمثیل است . مگو و منه تا الی قدم . زاندازه
بیرون زانداز . قدم مفعول منه است تا اوانی متعلق بیرون فعل کذا مصراع ثانی یعنی بی حاجت ضرورت
تا در کاری شروع نباید کرد بلکه صبر باید کرد . حکایت هم درین معنی . یکی طبله داشت در طبقری
چپ رسم تنگر دید بر مشتری . طبقری بفتح طاء مهمله و یا موحده و قاف را مهمله و یا نام شهریست از ترکستان
و بمعنی طبقچه و خوانچه و قیل ناچخ و قیل نعل و گفتار ابراهیمی مدار اینجا همه معانی راست آید و المراد فی بطن الشاعر
بصاحبدلی گفت در کنج ده + که کستان چو دست یابی بده . بحذف یا خطاب قرینه یابی اینچنین قدرت یابی
قیمتش بدهی . بگفت ای خردمند زیبا سرشت + چه آید بر دل بجا بد نوشت . و ببالش نکه ترا صبر بر من نباشد
مگر ولیکن مرا باشد از نیشکر . مگر اینجا بمعنی یقین است کذا فی المدار حلاوت نباشد شکر در پیش چو باشد تقاضای
تلخ از پیش . حلاوت بمعنی شیرینی مقصادرت . نیشکر شین اول راجع نیشکر است . قاضی حلاوت یعنی در نیشکر حلاوت
شکر نباشد وقتیکه پس از خوردنش مطالبه سخت در پیش آید . حکایت در قناعت صاحبدلان
یکی را از مردان روشن ضمیر + امیر ختن داد طاق حریر . ختن بضم خای و فتح تا ر و لایتی از ترکستان مشک
خیز طاق نوعی از کسوت خطا و جامه کتان طیلسان . ز شادی چو گل بر شکفت شکفت . بپوشید دستش
ببوسید و گفت . شین راجع با میر ختن بپوشید ای آن طاق و بیان گفت بیت لاحق است و بعضی
نسخ بدینطور است بپوشید و بوسید دست زمین . که بر شاه عالم هزار آفرین . پس مصراعه ثانی با بیت
لاحق بیان گفت . چه خوبست تشریف میر ختن + و زان خوبتر خرقه خویشتن . تشریف اینجا بمعنی

نسخ دیگر یافته شد خالی از خلل نیست چه خوان ظرف خوردنی را گویند آنرا خوان گفتن مجاز است بنا بر ذکر المحل
و ارادة الحال و بعضے دیگر بجای میده نان میده بر خوان یافته شد و نیز ایهام مساحت هم خواست است ندارد زیرا که نان میده
چه میده آرد را گویند طعام پخته را تمت الحکایة فقال الشیخ ـ چه دق تنگ خفت آن فرومایه دوش ـ که بر سفره
دیگران داشت گوش ـ دوش شب گذشته که بیان آن حکایت یکی گربه در خانه زال بود ـ که برگشته ایام و بدحال بود
زال زن فرتوت مصرع ثانی صفت گربه است ـ دوان شد بمهمان سرای امیر ـ غلامان سلطان زدندش بتیر
روان خونش از استخوان میچکید ـ همیگفت از هول جان می دوید ـ مصرع اول حالت از فاعل همیگفت و این
بیت دو قافیه است آنچه بعضے نسخ هر دو جا میرید یافته شد از تصرف ناسخانست و بیان گفت آنکه ـ
اگر رستم از دست این تیر زن ـ من و موش ویرانه پیرزن ـ الخ ملازم یکدگر باشم تمت الحکایة فقال الشیخ
نیرزد عسل جان من زخم نیش ـ قناعت نکوتر بدوشاب خویش عسل بفتحه شهد و دوشاب بپارسی شیره
که از خرمای پخته میگیرند تا بریش و بعض انرا شیره که از خرما بچکانند و از شکر راست کنند مانند جلاب و تیر
آب انگور پخته و آبیکه از میوه تر بدر آید و نیز مصر که او را ماهی لیعنی شهد ارزش آن ندارد که کسی آن زخم نیش
قبول کند از ان بر دوشاب خود قناعت کردن بهتر است ـ خداوند از ان بنده خرسند نیست ـ که راضی بقسم
خداوند نیست خرسند بفتح خا معجمه و را مهمله راضی چنانکه بقسم بکسر قاف و سکون سین قسمت کردن و اندازه نهادن
کذا فی المنتخب حکایت همدر ین معنے یکی طفل دندان بر آورده بود ـ پدر سر بفکرت فرو برده بود ـ که من نان
گفت اکمن نان و برگش از کجا آرمش ـ مروت نباشد که بگذارمش ـ بنین اول مضاف الیه نان و برگ است
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت ـ نگر تا زن او را چه مردانه گفت ـ مخور هول ابلیس تا جان دهد ـ همانکس که
دندان دهد نان دهد ـ فاعل دهد مصرع اول ضمیر طفل است و در ثانی ضمیر همانکس یعنے از هول شیطان مترس
باین اندیشه که در ورطت افگنده است فریب او مخور چراکه از ابتدای تولد تا انتهای عمر که بچه بمیرد و جان بدهد
هر که دندانش داده است نانش هم خواهد داد کما قال الله تعالی و لا تقتلوا اولادکم خشیة املاق نحن
نرزقهم و ایاکم یعنی بکشید فرزندان خود را از ترس گرسنگی که از کجا خواهند خورد ما ضامنیم که روزی میدهیم شما
و هم شمارا و آنکه فاعل بدادن ضمیر ابلیس گفته یعنے اندیشه مکن تا ابلیس بمیرد و جان دهد چراکه شیطان از متوکل علی
الله میگریزد و میشود بخلاف ظاهر گام کشاده است ربط مصرع از دست داده ـ توانا است آخر خداوند روزی ـ
که روزی رساند تو چندین مسوز روزی بکسر ذال بیان کلمه چندین تجرد و فسق آقا در ست پرانگیز دید ہے آه این
بیت با بیت لاحق مقوله شیخ نیست کما هو عادته و تحمل آن نیکون هذا من تتمة کلام الزوجة ـ نگارنده کودک
اندر شکم ـ نویسنده عمر و روزیست هم ـ خداوندگاری که عبدی خرید ـ بدارد فکیف آنکه عبد آفرید ـ خداوند

یعنی صاحب و منعم کما مر تحقیقه فی صدر الکتاب یا اول موصوفه است و ثانی برای تنکیر یا برای شایان دارد
بیرون کیف یعنی چگونه ای چگونه شادمان نخواهد داشت کسی بنده را آفریده است نیز انیست آن تکیه کردگار
که مملوک است خداوندگار مملوک غلام زر خریده یا بمیراث رسیده یا بخشیده **حکایت** در مدح قناعت
و مذمت حرص شنیدم که در روزگاری قدیم شدی سنگ در دست ابدال سیم ابدال جمع اولیاء و اتقیاء
سیم فاعل شدی است و سنگ مفعول مقدم آن یعنی زر و سیم پیش ایشان مانند سنگ بیقدر بود تو پنداری این
نکته معقول نیست چو قانع شدی سیم و سنگ یکیست این قول اشارت سنگ شدن سیم بدست ابدال
معقول الیه طبایع و سلیمه مصرعه ثانی جواب آن است چو طفل اندرون آید از حرص پاک چه مشت زرش
پیش باشد چه خاک شین زرش مضاف الیه پیش است و بعضی نسخ بجای لفظ پیش یافته شد یعنی پیش همت
عالیه او که بجز حرص نیالوده است خبر ده بدرویش سلطان پرست که سلطان تر درویش مسکین
تر است کریمان خبر است مسکین تر المحتاج تر و گرسنه تمام چنانکه گفت گدا را کند یکدرم سیم سیر فریدون
بملک عجم نیم سیر درم سیم بفک اضافت عجم ملک ایران کما مر تحقیقه نگهبانی ملک و دولت بلا است
گدا پادشاهست نامش گدا است گدا که بر خاطرش بند نیست به از پادشاهی که خرسند نیست هر دو یا موصوله
است یا موصوفه بند ای بند حرص و غم خرسند نیست ای قانع و راضی بملک خویش نباشد و در بند دیگری
باشد زیرا که بخسپند خوش روستائی و جفت بذوقی که سلطان در ایوان تخت روستائی اشاره
بگدائی که خاطرش از بند و غم آزاد است بار از این تنزل فرموده میگوید اگر پادشاهست اگر پاره دوز چو
بخفتند گردد شب هر دو روز ای انچنان که شب سلطان بروز آید شب درویش به پایان رسد همچنین در مرگ برابر
چنانکه گفت چو سیل اجل آمد هر دو برد چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد کرد بضم کاف تازی
نوعی انداز عرب که بعضی انگور بیداران چرانند و از پشم و شیر ایشان آنها وجه معیشت دارند عبد الواسع جوینی
توانگر سر از کبر مست بر درویش تنگ دستان کن ای تنگدست زیرا که نداری بحمد الله آن دسترس که بر خیزد آزار
دستت آزار کس که بیان آن دسترس است و اشارت بقول صوفیه صافیه که ان من عصمتک ان لا تقدر
یعنی از عصمت و پاکی نفس است همین که بر ارتکاب معاصی بسبب جاه و دنیا قادر نیستی چه بعد از قادر شدن باز داشتن
نفس از هوای خود امری مشکل است الامن رحم حاصل آنکه عدم قدرت بر هوای نفس نعمتی است عظمی که در ضمن آن همه
صاحبدلان از معاصی رها مانند چنانکه در حکایت لاحقه ظاهر است و بعضی النفس اماره در فساد و معصیت انداز د
چنانکه در حکایت دیگر هویداست **حکایت** شنیدم که صاحبدلی نیکمرد یکی خانه بر قامت خویش
کرد انچنانه ساده و پست بمقدار قامت آدمی ساخت که سقف آن بسر آدمی نزدیک باشد و بام بلند

کزین خانه بهتر کجی گفت بس ✤ کزین بیان دسترس ست بهتر بلند تر درست چه میخواهی از طارم افراشتن ✤
همینم بس از بهر بگذاشتن ✤ چه میخواهی تو نیخ آن گوینده است و بعضی نسخ چه میخواهم دفعست و آن داخته است طارم
بفتح را خیمه خانه چوبین از قبه خرگاه و گنبد و بام کذافی الشامل و السروری و شرح فنامه افراشتن بلند نمودن و برآوردن تمت
الحکایة فقال الشیخ - مکن خانه بر راه سیل ای غلام ✤ که کس را نگشت این عمارت تمام - سیل و بنیا کردی در فساد ارد
و که علیه ست - نه از معرفت باشد و عقل و رای ✤ که بر راه کنند کاروانی سرای - که بیان کلمه این محذوف ست که فاعل
باشد و است از دانش تیرست یعنی کر بر راه آه کاروانی بنا نسبت است یکی از کاردان اشارت بحدیث کن فی الدنیا
کانک غریب او کعابری سبیل و عد نفسک من اهل القبور را یاشن بدنیا همچو مسافر که چند روز اقامت ورزیده باشد بلکه
همچون رهگذران که هر شب بجای گذرانند و بشمار خود را از مردگان ای طمع بقای حیات مدار **حکایت**
یکی سلطنت ران و صاحب شکوه ✤ فرو خواست رفت آفتابش بکوه - فرو متعلق رفت است با زائده ای آفتاب حیاتش
بکوه مرگ فرو رفتن خواست - بشیخی دران بقعه کشور گذاشت - که در خانقه قائم مقامی نداشت - دران بقعه صفت شیخ
ای کشور خود را حواله کرد و بشیخی که دران کشور بخدا اشاغل بود که علیه ست قائم مقام فرزندی نداشت یعنی هیچکس از خویشان
چه فرزند چه برادر زاده وغیر عم وغیره نگذاشت و بعضی نسخ بجای خانه دوده واقعست که بمعنی خانه ندانست
چو خلوت نشین کوس شاهی شنید ✤ دگر ذوق در کنج خلوت ندید - چپ و راست لشکر کشیدن گرفت ✤ دل دلاوران
ز مردی میدان گرفت - زمین گر بخشم زدمایه بخلوت نشین بدان دلاوران بجان مردان شامل و انعبارت
از امداد است چنانکه گفت - چنان سخت بازو شد و تیز جنگ ✤ که با جنگجویان طلب کرد جنگ - جنگ اول بجیم پارسی
است و ثانی بجیم تازی - ز قومی پراگنده خلقی بکشت ✤ دگر جمع گشتند با هم راهی و نشیت - قومی پراگنده دشمنان که
با یکدیگر اتفاق نداشتند خلقی بسیار عظمت کر جمع آمده دیگر بار اتفاق کرده با هم در مشورت شدند هم در جنگ آنها پس
چنان در حصارش کشیدند تنگ ✤ که عاجز شد از تیر باران و سنگ - معطوف است بر تیر آن اشارت بسنگ منجنیق است
و آن قلاخنی ست بزرگ که بر سر چوب نصب کنند و از غلولها در وی نهند و بجهت انکه اند بر ان سازند کذافی
شرح سکندر نامه - بر نیک محضر فرستاد کس ✤ که صعبم فرو مانده فریاد رس - ای بگوشه نشینی فرستاد کس پیغام فرستاده که
سخت فرو مانده ام بفریاد من برس - بهمت مدد کن که شمشیر و تیر ✤ نه در هر وغائی بود دستگیر - بهمت اینجا بمعنی دعا
و که علیه ست دعا بفتح جنگ و پایش برای انکسار است و عموم دستگیر نصرت بخش - چو بشنید عابد بخندید و گفت چرا
نیم نان نخورد و نخفت - قال الشیخ - ندانست قارون نعمت پرست ✤ که گنج سلامت بکنج اندر ست - قارون نعمت
پرست دولتمند و محب دنیا که بیان نادانستن گنج اول بکاف پارسی اعتمادش بیانی است و کنج ثانی بضم کاف
تازی عبارت از گوشه قناعت **داستان در مدح کرم و قطع طمع بجانب حضر** ...

کمال است در نفس مرد کریم + گرش هست و گر نباشد چه نقصان چه بیم + در نفس آدمی فی حد ذاته مع قطع النظر عن کونه غنیا و ذا مال و جمال کمال است مرد کریم از راه کمال مبالغه است کما فی زید عدل مپندار گر سفله قارون شود. که طبع لئیمش دگرگون شود سفله لئیم الطبع قارون تعداد و نه مال که بیان مپندار است. و گر در نیابد کرم پیشه نان. نهادش توانگر بود همچنان معلوم و فرقست بر بیت سابق نهاد بمعنی طبع در سرشت و همچنان آی مثل حالت توانگری. سخاوت مس است و دم زرع. بده کاصل خالی نماند ز فرع + یعنی سخاوت و بخشش مال مثل زمین است و سرمایه مال و نقدی مثل کشت است هر که درین زمین تخم سخاوت کاشت عاقبت خرمن سعادت برداشت پس مال خود در راه خدا تعالی صرف کن که البته این اصل فروع تازه بیرون خواهد آورد ای بدین وسیله بسعادت اخروی فائز شوی قال الله تعالی مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة یعنی مثل کسانیکه خرچ میکنند مالهای خود را در راه خدا تعالی مانند حال دانه الیست که بر وید از ان هفت خوشه چنانکه در هر خوشه صد دانه باشد قال علیه الصلوة والسلام السخاء شجرة فی الجنة فمن کان سخیا اخذ بغصن منها فلم یترکه ذالک الغصن حتی یدخل الجنة یعنی سخاوت درختست در بهشت و سخی شاخ از ان میدارد و نخواهد گذاشت آن شاخ را تا آنکه او را داخل بهشت سازد و سرمایه عبارت از مال دنیوی و زرع مصدرست بمعنی کاشتن آی سرمایه در زمین سخاوت زراعت کن تا از ان امید حصول خرمن سعادت ارین باشد یا زرع مصدرست بمعنی مزروعه یعنی سخاوت صرف کردن مال در راه خدا تعالی بمنزله زمین است که فرز و عه سعادت و فرع و حاصل او ست. خدای که از خاک مردم کند. عجب باشد ار مردمی گم کند. بیان بیت سابق است که از خاک آه صفت خدا ئیست گم بضم کاف پارسی ضائع حاصل آنکه خدا وندیکه انعام و اکرام او بدین غایت است که از خاک تیره آدمیان را که مکرم ترین مخلوقات اند پیدا فریده است از ان احسان او بعید است که نیکی کسیرا که در حق کسی کرده باشد ضائع گرداند و پاداش آن نرساند که ان الله لا یضیع اجر المحسنین. ز نعمت نهادن بلندی مجوی. که ناخوش کند آب استاده بوی. نهادن جمع نمودن و براه حق صرف ناکردن که علیه است ای جمع مال منفعت نیست بلکه مضرست که مال انکار صرف نشده. بتخشندگی کوش کاب روان. بسیلش مدد میرسد ز آسمان که علیه است ای مدد سخاوت کردن مر ترا از غیب مدد میرسد بسعادت دارین برسی. گر از جاه و دولت بیفتد لئیم دگر بار نادر شود مستقیم. ای استاده و بر پا از پنجا دم لئیم و هیچ کریم منوع دیگر آغاز نهاد ای لئیم الطبع بعد از زوال جاه بجز و دسے و بیمقداری انجامد استاده شدن و باز بجا رسیدن او نادرست بخلاف کریم النفس چنانکه گفت. و گر گوهر قیمتی غم مدار + که ضائع نگرداندت روزگار + یا خطاب پسر از زمان نسبت مخدوست ای اگر گوهر قیمتی یعنی کریم الطبع دکر علیه است. کلوخ ارچه افتاده باشد براه + نه اندم که در وی کند کس نگاه تمثیل حال لئیم است براه که جائیکه آمد آمد رفت مردمانست و در افراد لفظ کس درین بیت نگو بیند در بیت لاحق فائده مبالغه است و گر خرده زر بدندان گاز

حال کریم است خرده ریزه گاز بکاف پارسی زاء تازی نوعی از مقراض است آلت بریدن زر و نقره و مشهور
هندش کاز نامند رشیدی و این جا بهمین کاف تازی زاء پارسی خواندن و مقام غلط است چه آن بمعنی احوال است کما فی
کتب اللغة . بدر میکند آبگینه زر سنگ * ولی آبگینه نباشد چو سنگ * آبگینه بالمد و کاف پارسی الماس و شیشه کذا فی المدار
یعنی شیشه اگرچه از جنس سنگ سخت تیز باشد لیکن علو و فضیلت و شرافت باشد آنچنانکه مرد کریم اگرچه با لئیم متحد الجنس
است اما بدو فضیلت دارد و بعضے نسخ بجا ماند آئینه و زیر سنگ پس حاصل آن باشد که شیشه ماده صلب سنگ
نگذارند بلکه از سنگ بدر آرند و آئینه زنگ را صفا کنند همچنان مرد کریم را از سختی و تنگی عیش نگذارند بلکه از سختی بدر آورده
بار بخوشحالی و فراخی رسانند * نیرا بد بن فضل و کمال * که گر آید و گر رود جاه و مال * اشارت بمضمون این قول است
که مال … است یعنی مال و دولت اعتبار را نشاید صبح می آید و شام میرود **حکایت** در تحقیق این بیت
شنیدم ز پیران شیرین سخن * که بود اندرین شهر پیری کهن * این اشارت بشیراز است یعنی دیده شاهان و دران
سر آورده عمرے تبار عمر و دران … اضافی معطوف است بر شاهان یعنی آن پیر بسیار شاهان و بسیار زمان
حکومت کار فرمایان را دیده بود عمر بفتح گوشت میان دندان نام مردیکه بقا یابد و بدوا فتح و درین صورت
واو در آخرش نویسند تا فارق باشد میان این نام و نام عمر فاروق کذا فی المنتخب و المدار اینجا عمر و بمعنی
زندگانی است اول بضم که معروف است و ثانی بفتح برائے مراعات قافیه امر عمر … غلطست و تاریخ عمر عبارت از
عمر طبعی که زیاده بران نرود و در قمر منسوب بیست و آنرا به بیست سال تعبیر کرده یعنی عمر خود را العمر طبعی انسان
رسانیده بود و عمر لوازم و بعضے عمر لیث … داشته اند که از نسل خلفاء عباسیه است و شهر شیراز آباد کرده
او ست برین تقدیر و او مکتوبی پس از عمر و لهذا عمرو باید نوشت چنانکه رسم خط است ایمدت عمرش تا زمان اتابکان
عمرو لیث … سلطنت ایشان بنا نهی … شیراز را یاد … و بعضے اعداد حروف عمر گرفته اند که
عین را هفتاد و میم را چهل و راء را دو صد یعنی مدت عمرش بصد و ده سال رسیده بود والله اعلم واز عمر
عبد العزیز … و کسی غلط است چه آن بضم عین و فتح میم است و اینجا نظر بقافیه راست می آید للان یقع الاعلام
لا یقبل التغیر * درخت کهن میوه تازه داشت * که شهر از نکوئی پراوازه داشت * درخت کهن پیر مذکور و میوه تازه
فرزند نو و مصراع ثانی صفت دست افراز ندش یعنی شهر شیراز معروف گشته بود * عجب از زنخدان آن
دلفریب * که هرگز نبوده است بر سرو سیب * آن دلفریب اشارت به پسر … یعنی بر سرو
سیب نباشد پس از زنخدانش عجیب است که چگونه بر سر قامتش زنخدان … بود … و هر دم تراشیده نشش
فرح دید در سر تراشیدنش * هر دو تین عابد پیر … حاصل … از … آن پسر بعشاق
درینجا تبدیل … ایشان را زلف تراشیدن و موجب فرح دید … گردد و محبت عاشقان کم شود

نه هرش بگردان چو پروانه پشت + که مقراض شمع جمالش بکشت - که علیه ست ومقراض کنایه از سر پایه فاعل
کشتن مقراض وشمع جمال مفعول آن ومقررست که شمع را بمقراض بکشند وسر افروخته آنرا ببرند یعنی مانند پروانه
که بعد از کشته شدن شمع گرد آن نمیگردد وسر خویش گیر تو هم از هوس این پسر باز آی وترک سودای او کن +

برآمد خروش از هوادار چست + که تر دامنان را بود عهد سست - هوادار چست عاشق صادق که بیان خروشست

تردامنان بوالهوسان که بشهوت پرستی بلوث دامن آلوده اند شامل دو شعر فانه - پسر خوش منش باید وخوبروی

پدر گو بقهرش بینداز موی - منش بفتح یکم وکسر دوم طبع وخوش منش نیکو طبع یعنی بجای قهرش جهلش واقع است ای

پدرش بمعنی بخبرست که تعلق خاطر عشاق به نیکوئی وخوبی خوی یار باشند نه بزلف تا پدر او هراجان بقهرش

برآمیخته ست + نه خاطر بموئیش درآویخته ست - مهر بالکسر شفقت اشارتست بخوش منشی آن پسر چو خود نیکوکار

اندوه مخور + که موی ار بچینند بروید دگر - این بیت از قبیل التفاتست اندوه مخور اندوه کذا فی المدارک - نه پیوسته

رز خوشه تر دهد - گهی برگ ریزد گهی بر دهد - رز درخت انگور ومصرع اضرابست واین دو بیت ست مقصود

در حکایت که بر سبیل تمثیل بوده برآن بیت سه هنر باید ودین فضل وکمال آه چنانکه شیخ در اراز هرام میفرماید بزرگان

چو خور در حجاب اوفتند - حسودان چو اخگر در آب اوفتند - بزرگان کریم النفسان حسودان لئیم الطبعان اوفتند بصیغه
معروفست فاعل او خورست وفاعل ثانی اخگر اخگر انگشت سوزان وافروخته آنرا از کال هم گویند ابراهیمی یعنی گرفتار
شدن بزرگان بمحنت وتنگدستی فرو رفتن آفتابست در سحاب افتادن لئیمان از مرتبه جاه بدو بمثابه افتادن

اخگرست در آب حالیخور در سحاب اخگر در آب لیک برون آید از زیر ابر آفتاب + بتدریج واخگر بمیرد در آب بتدریج
متعلق برون آیدست واخگر بمیرد از قبیل عطف جمله ست بر جمله حاصل آنکه چنانکه از زیر سحاب قرص آفتاب آهستگی
بر می آید همچنان بزرگان وکریمان باز بجمعیت وفراخ دستی کامیاب میشوند چنانکه اخگر بعد از افتادن در آب میمیرد
همچنان حسودان ولئیمان بعد از افتادن از مرتبه خود باز بحال سابق نیایند الا بطریق ندرت چنانکه اخگر مرده را

باز باتش احیا کنند واین نادرست وبرنادر حکم نتوان کرد - ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست + که ممکن بود کآب

حیوان دروست - ظلمت عبارت از پریشانی وآب حیوان عبارت از حیات ابدی وعیش بی مدد کلفت

رحمت ایزدی که اول علیه است وثانی بیان ممکن ست - نگیتی پس از جنبش آرام یافت - نه سعدی سفر کرد تا کام

یافت - استفهام انکاریست وکام عبارت از درجات که شیخ بارها پیاده بسفر حج رفته وبزیارات انبیا علیهم السلام

ومشایخ کرام رسیده وبصحبت اولیا پیوسته + دل از بیمرادی بفکرت مسوز + شب آبستن ست ای برادر

بروز - بیمرادی بینوائی وتنگدستی مصرع ثانی اشارتست بقول شهو که اللیل حبلی الشیب عامل ست که بدیدن
شادمانرا شادمانی بیفزاید واندوه مندانرا نتیجه شادی آرد عبد الواسع فرموده که فرق ست میان نغمه

بکلمۀ نا و کلمۀ بی که از اول موضوعی واقع شود که آن صفت در اصل بطریق مواطات بر موصوف محمول نتواند شد و حاصلش
این چیز نیست میشود و این در جای درست آید که حمل و اثبات بین الشیئین ممکن باشد تا نفی مفید باشد چنانکه نا عاقل
و ناخردمند که در اصل توان گفت که فلان عاقل و خردمند است اکنون معنی نا عاقل و ناخردمند آنست که فلان عاقل
و خردمند نیست و ثانی در جائی راست آید که آن صفت در اصل محمول بر مواطات نتواند شد و حاصلش
اینچیز آن چیز ندارد میشود چنانکه بی عقل و بی خرد که باصل نتوان گفت که فلان عقل و خرد است پس معنیش آن
است که فلان خرد ندارد پس بنا برین تحقیق لفظ ناهر ادی بنون و الف که در عامه نسخ است غلط است چه
حمل مرادی بر مخاطب درست نیست بلکه بی هنر ادی بیا و بای باید خواند کذا افاده بعض الثقات اللهم عین +
وجوهنا ان تسجد لغیرک و ایدینا ان تمد الی غیرک و اجعلنا من الذاکرین بحرمة النبی و آله و اصحابه اجمعین +

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوئی + نه در اسپ و میدان و چوگان و گوئی + ای سخن سعدی درین باب در
اصلاح باطن است از خرائم و آراسته کردن ظاهر است بجمایند لهو و لعب اهوسان که جانبین طلب
خسر است و بعضی نسخ بدینطور است سه خردمندی آموز و تدبیر و خوئی . نه جنگ آوری و چوگان گوی را این
نسخه باعتبار جنگ بیت لاحق انسب است . تو با دشمن نفس همخانۀ . چه در بند پیکار بیگانۀ . ای نرا جهاد اکبر پیش است
که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک پس جنگ کفار و سائر بیگانگان چه پیوسته که جهاد اصغر است .
عنان باز پیچان نفس از حرام + بمردی ز رستم گذشتند و سام + یعنی نفس را از مره نفسهای روزگار بکرة توسن قرار
داده اند چنانکه گذشته اند اعنان آن فرح فرموده سام نام جد رستم که ولایت نیمروز و زابلستان و هندوستان و تمام قطاع
او بود و او را بنت نحمل گیقتندی چه از چه بار او بیک زخم گرز کشته بود کذا فی المدار و ابراهیمی اینجا رستم و سام عبارت
از غرزه است پیچان النفس بکسره اضافت باید خواند یعنی جماعتی که توسن نفس را از حرام و منهیات شرعیه در
هر گونه چه در باطن باز داشته اند ایشان در مردانگی از رستم و سام گذشته اند چه ایشان جهاد اکبر نموده اند و شجاعت
دشوار است و مجاهدان فی سبیل الله جهاد اصغر نموده اند . تو خود را چو کودک ادب کن بچوب + بگرز گران
مغز دشمن مکوب . ای در تهذیب اخلاق خود میکوشیده باش . کس از چو تو دشمن ندارد غمی . که با نفس
بر خود نیائی همی . یعنی بیا تمیکه با نفس آن صفت تو ای از دشمنی مثل تو که با نفس خود مقاومت نتوانی
کرد هیچکس هراس نمیدارد . وجود تو شهریست پر نیک و بد . تو سلطان و دستور دانا خرد + یعنی کالبد آدمی
مانند شهریست که از مردم بهتر و بدتر گوهر پر باشد و روح در وی مانند پادشاه است و عقل وزیر

رضا و ورع نیکنامان حر * هوا و حرص مرد تن کیسه بر * بیان نیک ست حقا خوش شنو دیبودن تقاضای الٰہی ع
پرہیزیدن از محرمات و شبہات جوانمرد و ستدیدہ آزاد و نیک اصل * ہمانا کہ دونان گردن فراز - درین شہر
گیرند سودا از ہیچ دونان عبارت از ہوا و ہوس نفس گردن فراز یعنی متکبر و سرکش صفت دونان ست یعنی
بیقین دانی کہ ہوا و ہوس نفس تو در پے تحصیل مراد و حریص فی المقصود اند نزا خراب و نیست میخواہند چو سلطان حمایت
کند با بدان * کجا ماند آسایش نیکمردان * سلطان عبارت از روح و حمایت آن عبارت از اہمال و عدم منع بدان
از ارتکاب معاصی نیکمردان عبارت از ورع و قناعت و رضا و طاعت و غیر ہم من الفضائل - ترا شہوت و حرص و
کین و حسد * چو خون در رگانند و جان در جسد * ای اخلاق ذمیمہ سرشت تو اختلاط تمام دارد ہمچون خون کہ در رگ
روان است و ہمچون جان کہ در تن ہر موی پنہان است - گر این دشمنان تقویت یافتند * سر از حکم و رای تو بر تافتند
تقویت استحکام در وجود تو بسبب متابعت تو آنہا را ہوا و ہوس را نماند ستیز * چو بینند سرپنجہ عقل و تیز
بحذف معطوف بر بیت سابق حاصل آنکہ در رفع و دفع این صفات ذمیمہ از دست عقل کامل باید کوشید
و اہمال نباید کرد تا تقویت نیابند و او را و نیت را خراب نسازد و چنانکہ گفت - رئیسی کہ دشمن سیاست نکرد * ہم از
دست دشمن ریاست نکرد * دشمن مقتول سیاست نکر دست ہیچ حاجت درین باب گفتن نیست * کہ حرفی
بس ار کار بندد کسی - در ضباب اصر باب نہم ست و علیہ تہ و کار بستن بعمل آوردن - گفتار در فضیلت
خاموشی و نصیحت گفتار - اگر پای در دامن آری چو کوہ - سرت ز آسمان بگذرد از شکوہ - پای
در دامن آوردن گوشہ گرفتن و خاموشی و عزلت گزیدن و از منہیات باز آمدن شکوہ عظمت چہ عند اللہ و چہ عند
الناس * زبان در کش ای مرد بسیار دان * کہ فردا قلم نیست بی زبان - زبان درکشیدن خاموش ماندن کہ علیہ
است قلم نیست ای حساب نباشد بیزبان مردم اگر گوئی دخاموش کہ من بند سکت سلم و من سلم سجل یعنی
ہر کہ خاموش شد از آفات لسان یعنی از غیبت و فحش و دشنام و ما عدا ذلک سلامت ماند و ہر کہ از دنیا بسلامت
ماند از عذاب آخرت نجات یافت و فی حدیث آخر ہل یکب الناس فی النار الا حصائد السنتہم یعنی نمی اندازد
و سرنگون نمی سازد مرمان را بآتش دوزخ مگر زیانات زبانہا و ایشان - یعنی بپاداش زبانہای ایشان نگون سار در
دوزخ شوند در مصراع ایہام ست بآنکہ از حیوانات اعجم بی زبان حساب گفتار چنانچہ از آدمیان گیرند نخواہد
بود اگرچہ ایشان در حشر با آدمیان برابر اند قال اللہ تعالیٰ و اذا الوحوش حشرت ای جمعت و من کل جانب او لعقوبت
کفقصاص نم ردت ترابا دیت کذا فی الجمالین * تا آنکہ جانور شاخدار کہ بی شاخی را زدہ باشد و آزار دہ ملودہ بے
شاخے را شاخ دہند تا انتقام خود بگیرد - صدف وار گوہر شناسان راز * دہن جز بلولو نکردند باز * گوہر شناسان راز
عارفان حقیقت آگاہ و لولو عبارت از سخن نیک - قال اللہ سیول باشد - فرادان سخن باشد آگندہ گوش * نصیحت نگیرد

انباشته شده است مواعظ و نصائح در دلش جائے نگیرد مگر وقتیکه خاموش باشد چو خواهی که گوئی نفس بر نفس + حلاوت نیابی ز گفتار کس ۞ نفس یعنی دم بدم و سخن سنجیدن. نباید سخن گفت ناساخته. نشاید بریدن نینداخته ناساخته بے تامل مینداخته اگر بصیغهٔ اثبات باشد بمعنی رخت نشانده باشد یعنی سخن ناسنجیده نباید گفت و اگر سخن شروع و بنیاد انداخته باشد او را نباید برید ای آنکه متکلم در گفتار باشد سامع را نشاید که سخن آغاز کند چنانکه خود فرموده سخن را سرست اے خردمند و بن آه و اگر بفتح و نفی با شد چنانکه بعلامه نسخ ست بمعنی درخت قائم باشد که هنوز از کهنگی بر زمین نیفتاده باشد ای مادام که گفتار متکلم با آخر و اتمام نرسد سامع را گفتن و در از صواب ست و قال العینی و احدتامل کنان فی خطاء و صواب. به از ژاژ خایان حاضر جواب ۞ تامل کنان فکر کنند گان ژاژ خائے بیهوده ژاژ بیهوده گوئی و ژاژ در اصل سبزه ایست که بے تخم روید در غایت سبزی چنانکه شتر در انجا چون تره شود فرو نتواند برد لهذا مردم بسیار گوئی را ژاژ خا گویند چنانکه گیری و مدار. کمال ست در نفس انسان سخن + تو خود را بگفتار ناقص مکن + کمال ست اے نعمت کمالی و وصف نیکو ست در نفس انسان ذات آدمی یعنی ناطقه او آن بگفتار ای بگفتار بیکار و بے ضرورت نباید ست. کم آواز هرگز نه بینی خجل + جوے مشک بهتر که یک توده گل جوے مشک سخن اندک که نیک باشد توده گل گفتار بسیار لا یعنی که بمعنی نفی ست و بمعنی یعنی زدیده شد. حذر کن ز نادان ده مرده گوے چو دانا یکی گوئی و پرورده گوی. ده مرد بهاے مختلف در آخر مرد کیسی که سخنان لا یعنی و بیهوده و پریشان گوید کذا فی الشرائح ابراهیمی و النسخ آنچه مولینا عبد الواسع گفته که پر گوئی و ژاژ خای که یک کس مثل ده مرد ده گفتار آشوب انگیز و پرورده و سنجیده. صد انداختی تیر و هر صد خطاست + اگر هوشمندی یک انداز و راست تمثیل ما سبق ست اکنون موعظت میفرماید. چرا گوید آنچیز در خفیه مرد که گر فاش گردد شود روے زرد. الیشر مسار و که بیان آن ست. مکن پیش دیوار غیبت بسی + بود کز پسش گوش دارد کسی. ظاهر قافیه این بیت وجه صحت ندارد چه لفظ کسی دلیف ست و غیبت دال و قافیه را نشاید یک لفظ بمعنی اول بسی بجاء موحده یافته شد و بدین تقدیر اگرچه لفظ درست میشود اما معنے فاسد و معیوب اندک و بعض چو امر ست که نسخ چنین یافته بود که بمعنی محتمل ست. درون دلت شهر بندست راز. نگر تا نه بیند در شهر باز موعظت دیگر ست و توسیط را الطف میان مضاف و مضاف الیه از جهت ضرورت شهر بند حصار را از است نگاهی و هوشیار باش و غافل مباش و فاعل مینداز ست. از آن مرد دانا دهن دوخته ست + که داند که شمع از زبان سوخته ست + کنایه از آن ست حاصل آنکه اظهار راز موجب پشیمانی خاطر ست و حکایت هم برین معنی ایراد یافته حکایت تکش با غلامان سرے گفت و گرای آن نشاید که بیش باز گفت تکش بکسر تا و فتح کاف پارسی نام یکی از ترکان ست که پادشاه زمین در گ بود کذا فی المدار اشارهٔ ابراهیمی که بایں گفت بنحد فست ای بعد از اظهار راز مرد پشیمان تا که یکی پیش کسی هیچ هم

ببلبل بیابش آمد ز دل بر زبان ❊ بیک لحظه خود منتشر در جهان ۔ فاعل آمد راز است و شین مضاف الیہ دل و عابد بلبل است یعنی
بسبب نمامی لحظہ روز و قصہ ست و مآل او حدیث است اگر چه قصہ تکیسال از خود راز در دل بماند است چون بغلامان گفت
علی الفور از ایشان ظاہر شد که در غضب آمد بفرمود جلاد را بیدریغ ❊ که بردار سرہای ایشان به تیغ ۔ لفظ بیدریغ تواند
که در معنی ازکاف بیانیہ موخر باشد ۔ یکی زان میان گفت و زنہار خواست ❊ مکش بندگان کاین گناه از تو خاست ۔
اول بُود وحدولہ باید نوشت و در مصرعہ ثانی بالالف خالصہ زنہار بمعنی پناہ و امان است کاین علت مکش است تو
اول نه بستی که سر چشمہ بود ❊ چو سیلاب شد پیش بستن چہ سود ۔ که و قبہ است و فیہ که سر چشمہ بسور اخ تنگ بود و قال الشیخ
تو پیدا مکن راز دل با کسی ❊ که او خود بگوید بر ہر کسی ۔ که علیہ ست و اد راجع بکسی یا ہر از خود ای بلا اثم اثر تو قافیہ این
بیت بہم منحل است باید که قافیہ اول ساکن کرده باشد والله اعلم ۔ جواہر بگنجینہ داران سپار ❊ ولی راز با خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی بر و دست ہست ❊ چو گفتہ شود یابد او بر تو دست ۔ الیقدر ت و علیہ سخن و یو بند است در چاه دل و بیالائی
کام و زبان آتش جہل یعنی سخن در دل بمنزلہ دیو است که او را بچاه بند کرده باشند چنانکه راه داد دیو را از چاه بکار
دانا نیست پنہان راز را بے مصلحت از دل بر زبان آوردن شنیدہ ارباب دانش تو باشد ❊ توان باز دادن رہ بے
را بدیو ❊ ولی باز نتوان گرفتن بریو ۔ رہی بیا عظمت ای را فخر ربو پیای پارسی مکر و حیلہ ۔ تو دانی که چون دیو
رفت از قفس ❊ نیاید بلاحول کس باز پس ❊ ایچپانکہ لاحول خواندن موجب یادت نفرت دیو است آنچنان
خواندن باز را بجائے اندرون رفتن موجب زیادت انتشار است یکی طفل برداد را رخش ہند ۔ نیاید بصد
رستم اندر کمند ۔ رخش بالفتح نام اسپ رستم که از میان پنجاہ ہزار اسپ تفحص کرده او را خرید بود و غیر آن اسپ
دیگر بار رستم نمیتوانست کشید و در حل اللغات ست که رخش زنگی را گویند که میان سیاہ و بور باشد و اسپ مذکور
چون بدین رنگ بود او را رخش خواندندی کذا فی المدار بمعنی مطلق اسپ ہم استعمال کنند ۔ مگو آنچہ گر بر ملا افتد
وجودی از ان در بلا او فتد مو عظت دیگر است ملا بالفتح آشکارا افتد خلاف شعوری بای تنکیر یعنی نسخہ دجو
بنائی خطاب و قصہ است و الصحیح ہو الاول لیقید العموم یعنی سخن که موجب سختی و بلای اصلے باشد بر زبان
میار ۔ بدہقان نادان چہ خوش گفت زن ۔ بدانش سخن گوی یا دم مزن ۔ قل الخیر و الا فاسکت ای اگر بگوئی
کلمہ بگو که اصلے را آزار رحمت رسد و اگر نتوانی گفت خاموش باش تا گفتار تو سر ایہ بالی کسی نکشد مگو آنچہ
طاقت ندای کشنودہ که جو کشتہ گندم نخواہی درود ۔ موعظت دیگر است ای سخن در حق کسیکہ اگر مثال آن در
حق تو گفتہ آید رنجہ خاطر شوی بر زبان میار که علیہ ست و جو کشتہ حال ست از فاعل نخواہی درود یعنی
اگر به بدی کسان خر سنے ایشان ہم مکافات تو بدی کنند نه بنیکی پس باید که ہر کس را به نیکی یاد کنی تا حرمت تو
بجا باشد چنانکه گفت ۔ چہ نیکو زده است این مثل برہمن ❊ بود حرمت ہر کس از خویشتن ❊ برہمن بفتحو زنار دار

ع و دینی جات تا آخر حکایت نیست و نیز نسخہ منطبعہ بعد از این بیت باشد زیرا که تب ۔ ۵

نوشیدو مدار - نباید که بسیار بازی کنی - که قیمت خویش را بشکنی * موعظت دیگر ست که علیه است امتزاج طبیعت
موجب نقصان هنر ست - وگر تند باشی بیکبار و تیز * جهان از تو گیرند راه گریز - پس توسط و اقتصار بهتر ست
چنانکه گفته اند نه کوتاه دستی و بیچارگی * نه زجر و تطاول بیکبارگی **حکایت** در مذمت گفتار مطلق
و ترغیب بخاموشی - یکی خوب خلق و خلق پوش بود * که در مصر یک چند خاموش بود - خلق اول بضم ... خلق ثانی
بفتح جامه کهنه رقعه دوخته که لباس درویشان است و مصرعه ثانی صفت یکی است خردمند مردم ز نزدیک و دور * بگردش چو
پروانه جویان نور - ای طالب نور و فیض باطنی او بودند تفکر شبی با دل خویش کرد * که پوشیده زیر زبانست مرد - که باین
فکر کرد لنت کما قیل المرء مخبوء تحت لسانه - اگر همچنین سر بخود در برم * چه دانند مردم که دانشورم - سر بخود در بردن
ساکت ماندن ای بخاموشی بر علم واقف نخواهند شد - سخن گفت و دشمن بدانست و دوست * که در مصر نادان تر از وی
هموست - بدانست بصیغه اثبات و مصرعه ثانی مفعول الفست و دوست معطوف است بر دشمن یعنی آن خوب
خلق سخن گفت و همه کس را معلوم شد که این شخص سخت نادانست که در مصر نادان تر از وی کسی نیست حضورش
پریشان شد و کار زشت * سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت - حضور بضم حاضر شدن و خوشحال بودن کذا فی الکشف
یعنی آمدن و حاضر شدن خلائق بمسجد همت او بر باد رفت و در جمعیت خاطرش پریشانی انجامید و رونق کارش
بزشتی مبدل گشت طاق مسجد محراب آنچه در و چراغ افروزند کشف و بیان نوشت آنکه - در آئینه گر خویشتن
دیدمی * به بیدانشی پرده ندریدمی - کلمه اگر در معنی مقدم ست یعنی اگر در آئینه دل خویش فکر و اندیشه عاقبت
کردمی پرده ناموس خود را بگفتار بیهوده ندریدمی - چنین زشت از آن پرده برداشتم * که خود را نکو روی انگاشتم که
که بیان آنست یعنی پرده خود را از آنجهت دریده ام که خود را دانا پنداشتم و بگفتار اظهار علم خود خواستم چنین زشت
ای بدین بدنامی و بی آبروئی - کم آواز را باشد آوازه تیز * چو گفتی و رونق نماندت گریز - این بیت از تتمه تا قبل
و آغاز مقوله شیخ است آوازه نیز ای بلند و مشهور یعنی نیکی گرچه امراست - ترا خامشی ای خداوند هوش * وقارست
و نا اهل را پرده پوش - وقار بالفتح عزت و آبروی نا اهل نادان و جاهل - اگر عالمی هیبت خود مبر * و گر جاهلی
پرده خود را مدر * هر دو یا برای خطاب است - تو سر دل خویش منمای زود * که هر گاه که خواهی توانی نمود -
که اول علیه است و بعضی نسخ بجای تو سر دل و ضمیر دل آمده است و سر و ضمیر بیک معنی راز اند - ولیکن چو پیدا شود
راز مرد * بکوشش نشاید نهان باز کرد - مضمون این دو بیت سابق هم مذکور گشته است فلا حاجة الی الاعادة
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت * که تا کارد بر سر نبودش نگفت - گریبان نکوست یعنی مفاد الیه سر است در رجب
نقلم و فاعل نبود سلطان ست مجاز است من باب بنی الامیر المدینة - بهایم خموشند و گویا بشر * پراگنده گوئی از
بهایم بتر * موعظت دیگر است و مسعود دشنام و فاحش و بعضی لیته بد سیطور است زبان است بهتر گویا

ای آدمی خاموشی بهتر است از کسی که بدگو باشد ⁂ چو مردم سخن گفت باید بهوش ⁂ و گرنه شدن چون بهائم خموش ⁂ چو مردم
ای مانند عاقلان و تحملان براکه بنطق آدمی بهتر است از دواب ⁂ دواب از تو به گر نگوئی صواب ⁂ بنطق است و عقل
آدمی زاده فاش ⁂ چو طوطی سخن گوی و نادان مباش ـ فاش بیهوده مکرر دو جهان مصرع ثانی نظیر بیت برادر
ای مانند طوطی سخن سنجیده گو و بد گفتن دلیری مکن که رسوائی بری چنانکه حکایت همین ابراد یافته و بعضی شراح
لفظ نادان بیواو عطف نوشته و گفته که مانند طوطی نادانی سخن مگوی چه طوطی بوقت گفتن نفهمیده اند که چه گویم
و لا یخفی رکاکته ⁂ حکایت ⁂ یکی ناسزا گفت در وقت جنگ ⁂ گریبان دریدند وی را بجنگ ـ جنگ اول بجیم تازی
بمعنی خصومت است و ثانی به جیم پارسی ـ قفا خورده و گریان عریان نشست ⁂ جهاندیده گفتش ای خود پرست
قفا سیلی که بگردن زنند عریان برهنه یعنی برهنه نشسته ⁂ چو غنچه گرت بسته بودی دهن ـ دریده ندیدی چو گل پیرهن
تا مضاف الیه دهن است و فاعل بدیدی بر تقدیر ضمیر مخاطب است ـ هیچ کس پیراهن ترا دریده ندیدی مثل
گل که غنچه است و فار است و چون دهان باز کند از دست خار پیراهن چاک بیابد و نقال الشیخ ـ سراسیمه
گوید سخن بر گزاف ⁂ چو طنبور بی مغز بسیار لاف ⁂ سراسیمه دیوانه و نادان و سرگشته کذا فی مدار گزاف بکاف
پارسی نرا بیهوده گفتار بیهوده سخن در دروغ شرفنامه گفتن بیهوده که موجب رسوائی باشد که نادان است بسیار صفت
تا نیز طنبور است ⁂ نه بینی که آتش زبان است و بس ⁂ بآبی توان کشتنش در نفس ⁂ بی بیار قلت حاصل
آنکه نادان بیهوده گوی آتش وجهی شایان است ⁂ اگر هست مرد از هنر بهره ور ⁂ هنر خود بگوید نه صاحب هنر
مو عظات دیگر است ـ اگر مشک خالص نداری مگوی ـ ورت هست خود فاش گردد ببوی ـ بسوگند گفتن
که زر مغربیست ـ چه حاجت محک خود بگوید که چیست ⁂ زر مغربی زر مصری زر خالص منسوب به ملک
مغرب و کشور مصر و کذا کن زر ده دهی و زر ده ماهی و زر شش سیری زر جعفری که منسوب بجعفر داغی که سکه
زدن بران فرموده و زر رکنی منسوب است به رکن الدین که نام کیمیا گر است کذا فی المؤید و المدار و الرشیدی
محک بالکسر فتح کاف هم سنگ که بدان امتحان زر گیرند مدار ⁂ بگویند از بن حرف گیران هزار ⁂ که سعدی نه اهل
است آمیزگار ـ این بیت با بیت لاحق تقریر بیت د مقصود شیخ بیان دخل و دو کلمه این اشارت است بکم گوئی
و خاموشی که سیاق کلام بران دالست و شیخ دعا خویش بسا اوقات بخاموشی می نشست و ترک تکلم میفرمود
چنانکه از دیباچه گلستان ظاهر است و هم این بیت ⁂ چو سعدی که چندی زبان بسته بود ـ آمیزگار اختلاط کننده
بعالمیان یعنی از بن سبب که من سخن کم میگویم حرف گیران که از مصلحت خاموشی من بیخبر اند بر من زبان طعنه
دراز میکنند و میگویند که سعدی اهل آمیزگار نیست چه علامت اهلیت و آدمیت آنست که بهمه کسان
آمیزش کند و بگفتار ـ روا باشد از پوستینم درند ⁂ که طاقت ندارند مغزم برند ⁂ پوستین اینجا بمعنی عیب و جرم و هنر

مر در است نمی آید مغز بردن خالی کردن مغز و در دماغ در آوردن کذا فی الرشیدی اینجا بمعنی خالی کردن است
یعنی حرفگیران را در بدن پوست من ظاہر کردن عیب من که فلان اہل فن آمیزگار نیست روا است چرا که طاقت
آن ندارم که مغزم را خالی کنند یعنی بر مصلحتے که بنا بر آن تکلم کردہ ام اطلاع نیابند که موجب کمالیت
اللسان چہار ارکان است قلة الطعام و قلة المنام و قلة صحبة الانام بعامر نسخ بجائے آمیزگار آموزگار بود و
واقع است که بمعنی استاد است کما فی الرشیدی پس بین از حرفگیران طائفہ شاعران حساد شیخ مراد است یعنی
ای سبب خاموشیدن من که پوشیدن عیب ہنر است حاسدان بغرض خویش در حق من خوض میکنند که فلان اگر لیاقت
شعر داشتے ہمہ آئینہ مضامین رنگین بر صفحات ایام بکلک فصاحت بیان رقم زدی و خاموشی نگزیدی فتیح میفرماید
که ایشان درین طعن اختیار ندارند چرا که بر مغز بردن من قادر نیستند زیرا که نمی توانند که چون من سخنان رنگین
گویند ناچار بہ عیبی که بظاہر می بینند زبان تعرض می کشایند **حکایت** در مذمت گفتار عضد را پسر بخت
رنجور بود + شکیبائی از نہاد پدر دور بود. عضد بفتح یکم و ضم دوم و بازدونام علمے معروف صاحب عقد سے
و ہم نام میری کذا فی المدار اینجا امیر مراد است. یکی پارسا گفتش از روی پند + که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسہای مرغ سحر خوان شکست + که در بند ماند چو زندان شکست مرغ سحر خوان بلبل و قمری و فاختہ کذا فی المدار
و شکست اول متعدی است فاعلش عضد است و مجازاً کما آمد در حکایت سابق السابق در بیت قلم سر سلطان
آہ و تابی لازم و که کدامیست بمعنی نسخ بجائے این بیت چنین اقعنا سے بلغز مونا در زمان ہر چہ ہست
نہ بربری بہ بحری بداند دست. نگہداشت بر طاق بستان سرا + یکے نامور بلبلی خوش سرا. از سر ایوان طاق
اینجا بمعنی محل است بستان سرا که میان بستان واقع باشد. پسر صبحدم سوے بستان شتافت + جز آن مرغ بر طاق
ایوان نیافت. بخندید کای بلبل خوش نفس + تو از گفت خود ماندۂ در قفس. گفت بمعنی گفتار
مقاف است بخود دایں بیت مقصود از حکایت فقال الشیخ فی موعظة آخرہ. ندارد کسی با تو
ناگفتہ کار + ولیکن چو گفتی دلیلش بیار. ناگفتہ حال است از تو و کار مفعول ندارد است. چو سعدی
که چندے زبان بستہ بود + ز طعن زبان آوران رستہ بود. تشبیہ در مضمون مصرع اول بمعنی
سابق است چندی بیاسی کسی زبان آوران شاعران. کسی گیرد آرام دل در کنار + که از صحبت خلق گیرد کنار که
صلہ یا موصولہ است و تکرار قافیہ بدو معنی جائز است پس در کنار گرفتن چیزی بمعنی حاصل کردن و کنار گرفتن
از چیزے بمعنی اعراض کردن است. مکن عیب خلق ای خردمند فاش + بعیب خود از خلق مشغول باش. موعظت دیگر بمعنی
اینجا ناظر بعیب خود باش و غافل از عیب خلق قال طوبی لمن شغلہ عیبہ عن عیوب الناس. چو باطل سرایند
یکبار گوش + بچوبے ستر بینی بصر را بپوش. باطل گفتار پراگندہ و فاحش ستر بفتح پوشیدن

حکایت عضد الدولہ

و بکسر پیرو کدائی المدار اینجا بکسر است ہستیٔ چیزیکہ نادیدنی باشد حاصل آنکہ ۔ چشم مکن باز بنادیدنی ۔ گوش
بپر از راز نشنیدنی + حکایت مطابق مصرعہ ثانی * شنیدم کہ در بزم ترکان مست + مریدی دف و چنگ مطرب
شکست ۔ ترکان بضم طائفہ معروف و نیز گدایان شیخ کدائی المدار یعنی سالکی از بزم ترکان بر گذشت
وا ایشان را در لہو دید کہ مطرب می‌نواخت پس دف و چنگ را شکست کہ نہی منکر است + چو چنگش کشیدند
حالی بموی ۔ غلامان چو دف بر زدندش بروی ۔ شین اول مفعول کشیدند و ثانی مضاف الیہ روی نیست
و تشبیہ بچنگ در خمیدہ کردن است کہ از موی نگون سار افگندند ۔ شب از درد چوگان و سیلی نخفت + دگر روز
پیرش بتعلیم گفت ۔ ای شیخ او را پند داد ۔ نخواہی کہ باشی چو دف روی ریش + چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
کلمہ شرط از مصرعہ اول محذوف و ثانی جزا است سر انداز پیش ای بچیزیکہ نادیدنی باشد چشم باز مکن تا
نہی منکر بر تو لازم نگردد و در سعدی مثنوی حکایت ہمدرین معنی ۔ دو کس گرد دیدا آشوب جنگ ۔ پراگندہ
نعلین و پرندہ سنگ ۔ گرد بفتح کاف پارسی یعنی عیار و آشوب بمعنے شور و غوغا معطوف است بر گرد و مجموع
متعاطفین مضاف است بجنگ و نعلین و سنگ بحذف عاطف معطوف است بر مفعول دید و پراگندہ و پرندہ
صفت مقدم نعلین و سنگ است ۔ یکی فتنہ دید از طرف بر شکست + یکی در میان آمد و سر شکست ۔ بر
شکستن اعراض کردن روی تافتن رشیدی مستشہد بہ بیت متن یعنی از ان آشوب روی تافتہ از جانبی
روان شد ۔ عبد الواسع ہیدادن و رفتن گفتہ ۔ ایسے از ان ہنگامہ طرح دادہ بدر جست و آنچہ در عامہ نسخ بر گذشت دیدہ
میشود نظر بقافیہ غلط است در میان اندر ای مصالحت کردن خصمان و سر مفعول شکست است ای از خود را دو ہمت
دیگران را شکست ۔ قال الشیخ کسی بہتر از خویشتن دار نیست + کہ با خوب و زشت کسش کار نیست ۔ خویشتن دار غافل
از احوال روزگار و کہ علیہ ہست یا صفتہ ۔ تر از دیدہ در سر نہادند و گوش ۔ دہن جای گفتار و دل جای ہوش ۔ فاعل نہادند
وکیلان قضا و قدر ۔ مگر باز دانی نشیب از فراز + نگوئی کہ این کوتہ است آن دراز ۔ مگر اینجا بمعنے امید است و درہر
مصرعہ اقتضا دا کتفا است و کلمہ بمعنے تمام مصرعہ ثانی متعلق است و بلفظ گوئی فقط یعنی از دادن دیدہ و گوش
و دہان و ہوش امید و قصد آن داشتند کہ بہوش و دیدہ فرق نشیب و فراز کنی و بہوش استماع علوم کنی و
بہوش و دہان یاد کردن یزدان و بر زد و کلمۃ الخیر گوئی و این ہر چہار مر قرار ایشان آن نہادہ اند کہ در مصنوعات
الٰہی زبان بطعن دراز کنی و گوش را بہ باطل گماری و چشم بنا دیدنی سپاری و ہکذا ۔ اگر گوش دارد خدا وند ہوش
سخنہای پیران خوش آید بگوش ۔ ای اگر سامع ہوش را متوجہ استماع کرد ۔ حکایت ۔ در مذمت
چشم باز کردن بنادیدنی از پیران نقل میکنم و آن این است ۔ سفر کردہ بودم ز بیت الحرام ۔ در ایام تا حج
بدار السلام ۔ بیت الحرام مکہ معظمہ کذائی الکشف دار السلام بہشت و نام جا نیز در راہ نیز کوفہ کہ دار الملک

عراق عرب ست کذا فی المؤید المدار و المنتخب معلوم میشود که بغداد را گویند زاده الله شرفا پس اگر بمعنی بغداد یا کوفه باشد ناصر نام خلیفه ایست از عباسیان که او را ناصر الدین گفتندے و اگر بمعنی جائے مذکور باشد نام شخصے ست که آنجا بوده باشد کذا فی بدو الظاهر الاول چنین گفت پیری پسندیده هوش + خوش آید سخنهای پیران بگوش مصرعه ثانی مقوله شیخ ست بطریق جمله معترضه و ابیات لاحقه تا آخر حکایت گفتار آن پیر ست و بجائے نسخ این بیت یافته نمیشود و در مصرعه ثانی بیت سابق مقدم بر حکایت بجائے پیران لفظ سعدی واقعست پس بر این نقدیر این حکایت تمامها از زبان حضرت شیخ ست نه نقل از پیر مذکور هو الاظهر عندی و الله سبحانه اعلم

شبی رفته بودم بکنجی فراز + که دیدم چو بلدا سیاهی دراز * فراز اینجا زائد ست سیاه بمعنی حبشی و زنگی و بلدا صفت او ست بمعنی بلند قامت ۔ تو گفتی که عفریت و لا قیس بود ۔ بزشتی نمودار ابلیس بود ۔ عفریت بلا کسر پری سرکش و دیو خبیث و ستنره منتخب لاقیس نام دیو لیست که در طهارت و صلوه وسوسه کند شامل و مدار ابراهیمی ستشهد بهمین متن و فرزندان ابلیس یعنی مدطاعات وسوسه اندازند و در معاصی اندیشه ضرب و جه و شق جیوب ندارند و بعضے در میان دوستان خصومت انگیزند بعضے بزنا و دزدی و غیر معاصی رهبری کنند و بجائے نسخ عفریت بلقیس یا فته آمده آن دیوی که آورد تخت بلقیس و حاضر پیش سلیمان کرده بود قال عفریت من الجن انا اٰتیک به قبل ان تقوم من مقامک و انی علیه لقوی امین ۔ در آغوش وی دختری چون قمر + فرو برده دندان بلبهاش در فاعل برده سیاه و ضمیر راجع بدختر ست و کلمه در زایده است بچسپان تنگش آورده اندر کنار ۔ که پنداری الیل تغشی النهار کمیان حیالست ای چنانکه شب محیط شد روز را ای دختر تمام زیر اپوشیده بود ۔ مرا امر معروف دامن گرفت فضول آتشی گشت و در من گرفت ۔ دامن گرفت باعث شد بر دفع کردن این فعل بد فضول از حد گذشتن و دلیری نمودن ای بوالهوسی مرا بهمانگیخت بر آنکه ۔ طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ که بیان گفتم محذوف ست ۔ بتشنیع و دشنام آشوب و زجر * سپید از سیاه فرق کردم چو فجر تشنیع ملامت کردن زجر باز داشتن و سخت گفتن فرق بمعنی جدائی یعنی چون صادق سیاه را از شب و دختر را دور قرار داده بود لهذا جدا گشتن ایشان را بطلوع فجر تعبیر نموده است ۔ شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ ۔ پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ ۔ شد بمعنی رفت و بجائے نسخ بجائی ابر که ترجمه مناجست دیو ترجمه تخت و اقعشده المال فی احد ۔ ز لاحول آن دیو پیکر بجست + پری پیکر اندر من آویخت دست ۔ لاحول عبارت از تشنیع و دشنام بجائی دو دید و سر خویش گرفت ۔ که ای زرق سجاده دلق پوش + سیاه کار دنیا خر دین فروش ۔ کہ بیان گفت محذوف ست و فاعلش پری پیکر زرق سجاده بمعنی فریب پرداز نده و دلق ریا پوشنده ۔ مرا عمرها دل ز کف رفته بود ۔ بر این شخص جان من آشفته بود ۔ و لفظ عمرها مبالغه بالغه کرده آشفته شیدا و مفتون ۔ کنون پخته شد لقمه خام من

پخته شد ای مرادم بهم رسید گرم حال است از ضمیر که مفعول بدر کردی است فراجع بلقمه ای هنوز لکام دل نمیدید
بود که بانازم من درانداختی تظلم بر آورد و فریاد خواند * که رحمت برافتاد و شفقت نماند. تظلم بر وزن تفعل نالیدن
از بیداد کسی شاکی بودن و عطف تفسیریست که بیان فریاد است برافتاد هلاک شد کذا فی المدار ای بنیاد
رحمت از جهان کندیده شد و عطف تفسیریست. نماند از جوانان کسی دستگیر * که لب باز ندم داد ازین مرد پیر
که علیه است ویار الربط بین الجملتین و میم مضاف الیه او ست زیرا که شرمش نباید ز پیری هے +
نه از دین ومست و دستر نامحرمی. مصرعه ثانی بحذف عطف معطوفست بر پیری و بیان کردار یست که ظهور آن
موجب شرمساری باشد نه بالکسر پرده محرم به فتح یکم و سوم مرد یا زنے که نکاحش حرام باشد
و نیز واقف کار چنانکه گویند فلان محرم راز فلان است کذا فی المدار اینجا بمعنے ثانی مراد است نامحرمی بیای
عظمت کنایه از زنی که بدان آشنائی و سابق در میان نباشد یا بمعنے اول از زنی که شرعاً نظر و گفتار و دست
سودن بدو جائز نباشد و سوال ظاهر یان تظلم حضرت را متهم بر ناساخته است. همی کرد فریاد و دامن بچنگ
مرا مانده سر در گریبان چو چنگ. دامن بچنگ حالست از فاعل همی کرد فریاد کرد و تظلم مگوش ضمیر * که از جا نے.
ببرون شوم همچو سیر. مولینا عبدالواسع فرموده که بعد ازین بیت دیگر و را ملحق گشته واقعست. بر دن رفتم
از جامه در دم چو سیر * که ترسیدم از زجر بادپیر. غصه سیکه با او برای بدا ف. بگرد اندرت گر دگیتی چو گاو.
پوشیده نماند که این هر دو بیت از ملحقات اند چه مضمون بیت اول تفاوت مضمون مصرعه ثانی بیت سابق
است و بیت ثانی معنے محصل ندارد انتهی کلامه اقول بیت اول نظر بمصرعه مذکور و هم نسبت بیت لاحق
بر هنه و دان قسم آه تحسین مکرر است پس الحق گفتن آن بجاست اما بیت ثانی تواند که از مبتدعقل باشد حضرت فسیح
راکه این قدر خبر آن دشمنست که باو مقاومت توانی کرد بلکه صدا رشل گاو در پس ره گلو انداخته در جهان خواهد گردانید
یعنی بهتر آنست که جامه بدست و گذاری و خود را سلامت ربی او با غش فمارس نوبت دمبی و دشنام هم آمده
لغت نادر الفهرست و بمعنی دعوی هم گفته اند رشیدی اینجا هر سه معنی راست آید. برسته دوان قسم از پیش او
که در دست او جامه بیشتر نشد من باد * که علیه است و بیان گفتم مخدوف ست. پس از مدتے کرد بر من گذار * که میدانیم
گفتمش زینهار. فاعل گذرد دختر مذکوره و که بیان گذرت مخدوفست و میم میدانیم مفعول مبدا نبت
و زینهار اینجاست بمعنے پناه و امان است ای مراخدا ایتعاذ از شر تو در پناه خود دارد یا معنی آنکه هرگز با من گفتگو مکن
زیرا که من توبه کردم بدست تو بر. گر گرد فضولی نگردم دگر. با بدست بمعنی برآیت و
کلمه بر زائده و که ثانی بیان توبه کردنست فضولی بیاے تنکیر بدست تو ای ترا دین تو پیشوای خود گرفته ام
چنانکه گویند که فلان فاسق بر دست فلان بزرگ از معاصی توبه کرده است. کسے را که باشد چنین کار

پیش۔ کہ غافل نشنید پس کار خویش ٭ بیا بصیغہ نفی و غافل بتعین معجمہ و فا باید خواند و بعین مہملہ و قاف اینجا
غلط است و در تقریب عبد الواسع مفہوم میشود کہ کسی بیا تنکیر ست و کہ رابطہ من الجملتین یعنی ہیچ کس را چنین بلا و نحوہا
پیش نیامدہ باشد بوجہی کہ بعد از ان ہوش در سر نکردہ باشند بلکہ البتہ بچنین تجربات بخردی آموختہ باشد حاصل آنکہ
ہر کہ بچنین کاری کہ مرا پیش آمدہ مبتلا شود آہ ہرگز غافل نشنید بلکہ او البتہ ہوشیار و باخبر گردد و بخوب و زشت کسی
مزاحم نشود ہذا ہو المعنی المناسب للسیاق و السباق کما لا یخفی علی العارف پس نون نشنید برای نفی است
و جزو کلمہ تواند کہ کسی بیا موصولہ باشد کہ صلہ آن ای کسیکہ بکار خود مشغول باشد و از خوب و زشت دیگری غافل
نشنید این چنین شنعت و رسوائی کہ مرا پیش آمدہ است مثنوی دنیا بد و بچنین بلا مبتلا نگردد چنانکہ خود فرمودہ
کسی پیش من در جہان عاقل است ٭ کہ مشغول خود و ز جہان غافل است۔ از ان شنعت این پند بردم بسی ٭ دگر دیدہ
نادیدہ چیدم بسی ٭ شنعت بہ ضم زشتی اشارت برسوای کہ مذکور شد مصرع ثانی بحذف کاف بیان این پند
است۔ زبان درکش ار عقل داری و ہوش ٭ چو سعدی سخن گوی و ورنہ خموش ٭ موعظتی دیگر برای
خموشیدن از سخنی کہ ناگفتنی باشد **حکایت** یکی پیش داود طائی نشست ٭ کہ دیدم فلان صوفی افتادہ
مست۔ داود طائی کامیست کہ او را داود بن نصر طائی گویند کنیتش ابو سلیمان ست از کبار مشائخ و
سادات اہل تصوف و شاگرد ابو حنیفہ ست و از قران فضیل بن عیاض و ابراہیم بن ادہم ست از طبقہ اولے
کہ در طریقت مرید حبیب راعی بود و در جملہ علوم حظی وافر داشت و بدرجہ اعلی او در فقہ افقہ الفقہا کذا فی النفحات
کہ بیان گفت صحبت وقت ست یعنی مخمور ست از شراب می آلودہ دستار و پیراہنش ٭ گروہی سگان حلقہ پیرامنش
این بیت حالت آن صوفی و ہر دو ضمیر راجع بدو یعنی شکم بجای می قی بقاف بدہ شدہ از ان شراب ست قی
شدہ ہمراہ است۔ چو فرخندہ خو این حکایت شنید ٭ ز گوینده ابرو بہم در کشید۔ فرخندہ خو داود طائی کہ در زہد و
تقوی و فضائل دیگر نظیر خود نداشت چنانکہ مریدی را تعلیم فرمودہ است کہ ان اردت السلامۃ سلم علی الدنیا
و ان اردت الکرامۃ کبر علی الآخرۃ ای اگر از مہلکات دنیا سلامتی خواہی بنا را وداع کن و اگر کرامت و عزت
عند اللہ خواہی تکبیر گوی بر آخرت ابرو بہم در کشیدن آن از ان گوینده بنا بر آن بود کہ او بدین گفتار حقارت و
بے عزتی آن صوفی قصد داشت۔ زمانی بہم بر شد و گفت ای رفیق ٭ بکار آید امروز یار شفیق ٭ سے
پس از بہم بر آمدن مراد از ملطف بر آن انگیخت کہ صوفی را از انجا بر داشتہ بجای خود آرد تا مسخری او
بدگوئی یابد و در مردمان بچون الصوفی بے حرمت گردد چنانکہ اینمعنے در ابیات لاحقہ می آید۔ برو زان مقامی
شنیعش بیار ٭ کہ در شرع نہی ست و در خرقہ عار ٭ شنیع بمعنی زشت صفت مقام ست کہ علیہ است
یعنے از ان جای زشت کہ براہ و کوچہ افتادہ است و سگان گردش حلقہ کردہ اند بجای خود رسان چرا

ادا از انجا ترع ممنوع ست که النفوا عن مواضع التهم واهم در کیش درویشان موجب عار ست چه از و لفظ بیهوست
بدو ختن براور چو مردان که بست * عنان طریقت ندارد بدست - و بعضی نسخ بجائے دوختن بستن واقعست اما نظر
بابیات لاحقه دوختن صحیح ست که علیست عنان طریقت الیعنان راه رفتن و بجائے خود رسیدن یعنی بست
نمیتواند که بخود از ان مقام شنیع گام زده بجا رسد و بعضے نسخ بجائے طریقت سلامت واقع شده امتناع مسلم
بودن و پاک داشتن خود را از عیوب که خراب کننده وقار باشند - چو بشنید و شد زین سخن تنگدل * بفکرت فرو رفت
چون خر بگل - بیوشنده بمعنے شنونده عبارت ست از گوینده مذکور و تنگدلی و سکوت بنا برین بود که بهر داشتن
آنمست افتاده بد و اهم عار و شنعت لاحق میشد - نه زهره که فرمان نگیرد بگوش * نه یارا که مست اندر آرد بدوش
و کاف بیان کلمه این و آن محذوفست زهره بفتح تلخه و قدرت و قوت مشر قامه ای نیوشنده را نه طاقت این بود
که فرمان این شیخ خود را طاعت نکند و نه یارائے آنکه مست را بیار دچه نزد او ناپسند بود - زمانی بپیچید و درمان
ندید * ره سرکشیدن ز فرمان ندید - بپیچید یعنی در دل مضطرب شد درمان بفتح دارو و چاره ای ابراهیمی میان
بست و بی اختیارش بدوش * در آورد شهری برو عام جوش - بے اختیار بر خلاف رضائے خود و خشین -
مفعول در آورد ست عاید بصوفی شهرے برو عام برش حالست از فاعل در آورد و شهرے بیاد عظمت عام بحذف
عطف معطوفست بر شهر جوش بمعنی انبوهای بجالیکه اهل شهر تمام مردم عوام بران حال جوش و انبوه کرده
بودند - یکی طعنه میزد که درویش بین * زهی پارسایان پاکیزه دین - العجب پارسایان پاکیزه دین اند و بعضے نسخ
خلوت نشین واقعست و اول اوضاع ست و خطاب بین بیکدیگر میکردند - یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع ببیکے گرو کرده اند - یکی بر سبیل تکیه کلام ست بلکه داخل اصل مرام ست بحذف خبرای یکے طعنه میزد که
صوفیان را و بعضے نسخ چنان واقعست مرقع بتقاف مشدد و خرقه که از ان پاره های جامه سخت سوده بیا
دوخته باشند ابراهیمی بیکی بکسر سین مهمله و یای مجهول چیزے از شراب معطر و آن شرابیست که چندان جوشانیده
باشند که چهار دانگش رفته و دو دانگش مانده باشد و در اصل سه یکی بود ترکیب داده سیکی گفتند بعبری مثلث نامند
و بمعنی مطلق شراب نیز استعمال کنند رشیدی و شامل مدار و هو المراد ههنا ای خرقه را در عوض قیمت شراب
گرو داشته اند - اشارت کنان این و آن را که ست - که این سرگرانست و آن نیم مست - این
اشاره بصوفی محمول و آن اشارت بصوفی حامل کرمیان اشارت - بگردن برا از دست دشمن حسام * به
از شنعت شهر و غوغائے عام - منقوله شیخ ست کلمه بر زائده حسام بضم حاء مهمله شمشیر برآق کشف و منتخب و جهت
بلا دید و روز بمحنت گذشت * بنا کام بردش بجائیکه داشت - ای بجانه اش رسانید بنا کام او بے اختیار و بلا
رضائے خود - بخنب از شرمساری و فکرت نخفت - بخندید طائی دگر روز گفت - ای چون او را بسر و خود رسانیده

(نسخه پارسائی پاکیزه دین)

ونجل گردیده دید او را به تعلیم چنین گفت مبر آبروئی برادر بگوی. که دهر تت بریزد بشهر آبروی. مضاف ست
به برادر که علیه ست و تا دهر تت مضاف الیه آبروئیست آنرا تا بیان بود که بمجرد دیدن آن مست افتاده را بمقام جو
چیسانیدی تا عوام درخشی او پیمانه شدی و ترا هم بپاداش آن ستر عیوب مخفی شدے و اکنون که او را در کوچه گذاشته
زبان بطعنش دراز کردی خود هم در عوام بزشتی مبتلا گشتی. **داستان در منع بدگوئی و غیبت**
مردمان و منع آن اگرچه پیشتر در جا بطریق اجمال هم رفته است اما چون ابتلاء مردم به غیبت بیدیگر
عام ست لهذا در تاکید منع آن داستانی نهاد و چند حکایات آورده. بداندر حق مردم نیک و بد. مگوای جوان
مرد صاحب خرد. زیرا که. که بد مرد را خصم خود میکنی + وگر نیک مردست بد میکنی. حاصل آنکه در باب بدان
بدگوئی که از جهالت و بطالت بنظر عیوب خود نکنند ترا دشمن گیرند و بحق نیکمردان هم بدگوئی که به نیکان
آن چنین بحق خود کرده است که موجب خنده اخروی ست اکنون در منع استماع غیبت از زبان دیگرے
فرماید. هر که گوید فلان کس بد ست + یقین دان که در پوستین خود ست. ای آن گوینده در اظهار عیب
خویش ست زیرا که. که فعل فلان را بباید بیان + و این فعل بد ببا ید عیان. بیان تحقیق سخن بدلائل
بباید بصیغه اثبات فلان عبارت از فلان کس مذکور ست و این اشارت بهر گوینده حاصل آنکه سخنیکه
عیب کسے پیش تو بیان میکند موجب وعید المستمع شریک القائل بسمع رضا متوجه او مباش بلکه یقین دان که او
خود را معیوب میسازد چرا که فعل بد آنکس این شخص بدان منسوب ساخته است موقوف بر بیان و اثبات ست
پیش از تحقیق دامن او پاک ست به خلاف این شخص غیبت کننده که از وی که بدترین افعال ست صریحا بظهور مے
آید ثم عاد الشیخ الی ما کان فیه فقال. بدید گفتن خلق چون دم زدی + اگر راست گوئی سخن هم بدی. هر دو
یا برای خطاب ست عن ابی هریرة ان النبی قال اتدرون ما الغیبة قالوا الله و رسوله اعلم قال ذکرک اخاک بما یکره
قیل افرایت ان کان فی اخی ما اقول قال ان کان فیه ما تقول فقد اغتبته و ان لم یکن فیه ما تقول فقد بهته
رواه مسلم. یعنی آنحضرت یاران فرموده که آیا میدانید که غیبت چیست گفتند خدا و رسول او بهتر میدانند پس
فرموده که غیبت آنست که برادر مسلم را بچیزی یاد کنی که او را مکروه نماید پرسیده شد آیا است غیبت اگرچه باشد
در برادرم آنچه منسوب کرده باشم بدو فرموده اگرچه باشد در وی آنچه میگوئی در حق او پس غیبت او کرده باشی و اگر
نباشد در وی پس بدرستی بهتان بسته باشی. **حکایت** متضمن در غیبت مطابق بیت اول این داستان
مقالات مردان ز مردی شنو + نه از سعدی سهروردی شنو. مردی بیاء مصدری بیان مقالات ست سهروردی
حضرت شیخ شهاب الدین عمر بن محمد البکری سهروردی قدس سره که از اولاد ابوبکر صدیق ست و نسب او
در تصوف بعم خود شیخ ابو النجیب سهروردی میرسد بصحبت حضرت شیخ عبد القادر گیلانی رسیده است با مشایخ کبریا.

یاد دریافته در رساله اقبالیه مسطور است که شیخ رکن الدین علاء الدوله فرموده است که از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند
که شیخ محی الدین را چون یافتی گفت بحر مواج لا نهایة گفتند که شیخ شهاب الدین را چگونه دیدی گفت نور متابعة النبی
فی جبین سهروردی امام شافعی در القاب او نوشته اوستاذ زمانه فی ادانه مطلع الانوار منبع الاسرار
دلیل الطریقة ترجمان الحقیقة استاذ الشیوخ الابرار الجامع بین العلم الباطن و الظاهر معنی بیت آنکه مرا عظمت دان
خدا که در میان هر دو فتوت از ایشان نکرده است از زبان شیخ شهاب الدین سهروردی بشنو نه از زبان سعدی
که از کینه غلامان اوست و قیل مراد دیار دهلی و سهروردی بیاء عهد بدان احتراز است از مشائخ دیگر که سهروردی معروف
اند چنانکه نجیب الدین سهروردی و صفاء الدین سهروردی وغیره ما حاصل آنکه مقالات مردان بزرگان خدا از سعدی
مشنو بلکه از مردی دیگر که شیخ شهاب الدین است بشنو که من نقل میکنم و از خود نمیگویم و وصف گفتن از مرد راجع آید
مردان خلاف ظاهر است - مرا پیر دانای مرشد شهاب * دو اندرز فرمود بر روی آب - اندرز نصیحت بر روی
آب ای کنارهٔ دریا و تواند که اشارت باشد بآنچه در نفحات مذکور شده که شیخ سعدی بصحبت شیخ شهاب الدین در یک
کشتی مصر در یکرده است - یکی آنکه بر خویش خودبین مباش * دوم آنکه بر غیر بدبین مباش - ای بر جماعت خود
معجب و نازان مشو و در حق دیگران بدگمان برده از خود کمتر مدان چنانکه تائید این هر دو معنی از شیخ شهاب الدین
نقل میکند - شنیدم که بگریستی شیخ زار - چو بر خواندی آیات اصحاب نار - هر دو یاد برای نار جنست ای بوقت تلاوت
آیات قرآن که در باب وعید دوزخیان واقع اند بگریستی هم از بیم و ترس عذاب خویش و هم برای ترحم دیگران
چنانکه گفت - شبی دانم از هول دوزخ نخفت - بگوش آمدم صبحگاهی که گفت - یا ربی که وحدت است و فاعل
نخفت شیخ شهاب الدین است ضمیر آمدم مضاف الیه گوش است - چه بودی که دوزخ ز من پر شدی - مگر دیگران را
رهایی بدی - مگر بمعنی امید است حاصل آنکه شیخ سهروردی با آنکه در علو مراتب ملقب بشیخ الشیوخ است و بکمال متابعت
آنحضرت مشرف است خود را از دوزخیان میدانست که بتلاوت آیات وعید بگریست بلکه خود را از دیگران کمتر
دانسته میگفت که چه بودی که دوزخ بیک جسد من گنهکارترین اهتمام پر گشتی تا دیگران را خلاصی بودی

حکایت متضمن بمنع استماع غیبت دیگری - زبان کرد شخصی بغیبت دراز - بدو گفت داننده سرفراز
داننده بمعنی ماهر و عادت اعادت عالیقدر - که یاد کسان پیش من بد مکن - مرا بدگمان در حق خود مکن و غیبت
از بدترین افعال است - گرفتم ز تمکین او کم شود - نخواهد بجاه تو اندر فزود - او راجع بکسی که این شخص غیبت
او میکرد و فاعل کم شود و فزود غیبت الغرض گرفتم که بدگوئی تو او را عزتش و تمکین نقصان کرده است و معیوبی
او را بیان نموده اما این بدگوئی در عزت و تمکین تو هیچگونه افزایش نخواهد کرد بلکه بحقیقت شناسان ترا معیوب
میسازد و در گفته تو بدها آنکه بدی بنفع نمیگردد بلکه موقوف بر اثبات است لهذا گرفتم را بجع فرموده است -

له این دو بیت در نسخه مطبوعه نیست ۱۲

حکایت در مذمت غیبت - کسی گفت پنداشتم طیبتست * که دزدی بسامان‌تر از غیبتست. جمله پنداشتم طیبتست معطوفست بر جمله کسی گفت و مصرع ثانی بیان گفت است طیبت بالکسر خوشی تمام و پاکیزگی یعنی مزاح و خوش طبعی کذا فی المدار و المنتخب بسامان درخور و چیزی و آرام و ترتیب اسباب نظام و اندازه کار کذا فی الرشیدی و المدار یعنی شخصی گفت که دزدی در نظام و آرام خاطر و خوشی از غیبت برترست از راه لا اقرر شیخ می فرماید که این سخن بطریق طیبت و مزاح گفته است و بیان نفس الامر واقع - بدو گفتم ای یار آشفته هوش * شگفت آمد این داستانم بگوش

آشفته هوش پریشان عقل و دیوانه و میم داستانم مضاف الیه گوشت است - بناراستی در چه دیدی بهی * که بر غیبتش مرتبت می‌نهی - ناراستی عبارت از دزدی و کلمه در زائده است و که رابطه بین الجملتین مرتبت بمعنی فضیلت و زیادت و ضمیر مفعولی بهی است و مرجع ناراستی - بلی گفت دزدان تهور کنند * ببازوی مردی شکم پر کنند * بلی بفتح با لف مقصوره و فارسیان بیا خوانند بمعنی آری که در جواب نفی آید و استفهام در بیت سابق انکاریست لهذا در جواب شد بلی آورد و مولینا عبد الواسع کی نوشته و گفته که بلی بر سبیل تکیه کلام و ادای مرام است که مراد غیره تهور مردانگی و دلیرانه در جنگ رفتن - ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد * که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد * ساده اینجا خفیف العقل کم دانش است و که رابطه است داخل بر صفت یا علیه است برای نفی ضمنی که از کلمه چه مستفاد میگردد و دیوان اعمالنامه

حکایت دیگر در مذمت غیبت * مرا در نظامیه ادرار بود - شب و روز تلقین و تکرار بود - نظامیه بالکسر نام مقامیست و نام مدرسه مشهور در هرات و در ملا و شرفنامه مسطور است که نام مدرسه است در بغداد شریف که خواجه نظام الملک ساخته مثالش سعدی گوید مرا در نظامیه الخ انتهی و ادرار بالکسر انعام مؤید و وظیفه مقرره روز مره کذا فی منتخب تلقین فهمانیدن سخن در ذهن کسی در کشف و تکرار بمعنی بسیار بار گردانیدن تقریر اسباق

ای در مدرسه که ورد در سر زیر من مقید بود و همیشه بطالبان علم تعلیم میکردم - مر استاد را گفتم ای پر خرد - فلان یار بر من حسد می‌برد * چو من داد معنی دهم در حدیث * برآید بهم اندرون خبیث - داد معنی حق تقریر و حسن ادا و حدیث عبارت از کتب متقدمین و نزد بعضی بالفتح باخبیث باعتبار پلیدی حسد گفته است - شنیدن سخن پیشوای ادب * بتندی برآشفت و گفت ای عجب * پیشوای ادب استاد آموزگار آداب علوم است

حسودی پسندت نیامد ز دوست * که معلوم کردت که غیبت نکوست * حسود بالفتح بدخواه کسی کذا فی المنتخب حسودی بیاء مصدری خواستن زوال نعمت کسی که اول گذشته است و ثانی بیان و تاکید است مضاف الیه معلوم است یعنی حسد بردن آن یار عیب پنداری و خود بفعل شنیع از آن که غیبت باشد گرفتار هستی و از عیب خود خبر نداری - گر او راه دوزخ گرفت از خسی * از این راه دیگر تو در وی رسی * بیاء مصدری کمینگی که عبارت از حسد است راه دیگر عبارت از غیبت ای بدوزخ و بسبب این سخن بروی واقعست ای با آن راه با دو در دوزخ همراه خواهی شد

حکایت دیگر در حرمت غیبت کسی گفت حجاج خونی خواره ایست + دلش همچو سنگ سیاه پاره ایست + حجاج بتشدید
دال مشددنام بادشاه ظالم معروف خونخواره بهمزه سفلت پاره بهمزه وحدت ای دلش یکپاره سخت ست همچو سنگ سیاه وسخت
نترسد همی ز آه و فریاد خلق + خدایا تو بستان از و داد خلق + ای از و انتقام و خراب بستان + جهاندیده پیر دیرینه زاد +
جوانمردی پند پیرانه داد + جهاندیده بهمزه وحدت دیرینه زاد کهن سال صفت اوست پیرانه بهای نسبت
ومشابهت مثل شاعرانه وصوفیانه ای پیریکه مثل پند پیران بود و بیانش آمدنست . کز و داد مظلوم مسکین او
بخواهند و از دیگران کین او + مسکین صفت مظلوم ست برای ترحم که در میان مضافین واقع شده است واز دیگران
معطوف ست برکین یعنی از حجاج داد آنکس خواهند گرفت که از دستش مظلوم شده باشد واز دیگر خلایق داد کینه حجاج خواهند
گرفت چرا که بحق او کین و حسد گرفتند و غیبتش کردند + تو دست از وی و روزگارش بدار + که خود زیر دستش کند روزگار
روزگارش مخطوف ست بر وی که علیه ست یعنی از تو سنگدلی وخونخوارگی و دوام شادمانی او و آزار خلق چیزی
در حق او کین مگیر چرا که دهر در مکافات هر بنیاد بد ست - نه بیداد از و بهره مند آیدم + نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
اگر گوئی که این جهاندیده چنین مفهوم شد که غیبت ظالم حرام ست باآنکه شیخ ظالم را از رسش گرده که غیبت ایشان
جائز ست چنانکه خواهی دانست گوئیم که جواز غیبت ظالم با بمعنی است که ظالم را برای تحذیر و نرسانیدن
افساد فاش کنند تا خلق از وی بحذر باشند و غافلانه نگذارند که باندک گناهی نظلم او گرفتار آیند چنانکه خواهند فرمود
حلال ست از و نقل کردن خبر + که تا خلق باشند از وی بحذر - و بدگوئی و بدخواهی بحق ظالم از کین و خشم دل بلاغرض
تحذیر مردمان حرام قطعی ست کما قال فی الطریقة المحمدیة الرجل اذا کان مجاهر الظلم ذکره بما فیه تحذیر الناس
عن شره لا یکون غیبة و انما الغیبة ان یذکر علی وجه العیب بنیة السب انتهی کلامه و غیبت آنکس مر حجاج را از راه
کین و خشم دل ست قال الشیخ - بدوزخ برد مدبری را گناه + که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه - مدبر بد بخت و نگون
طالع که در هوای نفس گرفتار ست که صله یا موصوله است پیمانه عبارت از عمر العمر عزیز را و بد گناه بآخر رسانید
دگر کس بغیبت پیش میبرد + مبادا که تنها بدوزخ رود + شین عاید بجد بر مذکور و مصرعه ثانی علت قبلیش بر
سبیل تهکم و مسخریه است و بایستی که بجای رود شود فرمودی تا قافیه راست آمدی - **حکایت در حرمت**
غیبت شنیدم که از پارسایان یکی + بطیبت بخندید با کودکی + کودکی بیاء وحدت طیبت بالکسر مزاح و
خوش طبعی + دگر پارسایان خلوت نشین + بغیبش فتادند در پوستین - خلوت نشین صفت پارسایان است و
شین مضاف الیه پوستین و عاید بیکی در پوستین کسی افتادن عیب او ظاهر کردن چنانکه در گلستان فرموده که
ای جان پدر اگر تحقیقت بکر در پوستین مردم افتی و غیبت بفتح الغین المعجمه بلا یا در آخر مفعول ست یعنی
دیگر پارسایان غایبانه در غیبت آن بزرگ افتادند که بکودک خندیده بود و در و نظر کرده - بآخر چنان ابن حکایت بنقت

بصاحب نظر باز گفتند گفت - صاحب نظر ناظر کودک مذکور فاعل گفتند مردمان دیگر و بیان گفت آنکه -

مدر پردهٔ یار شوریده حال * نه طیبت حرام ست غیبت حلال - پرده دریدن عیب ظاهر کردن

شوریده حال بدکردار که با مرد نظر کردن حرام ست و ایهام بعاشق معشوق - تمس غیبت هیچ کس را بیان *

گر روز شود عیب تو هم عیان - که علیست حکایت دیگر در مذمت غیبت - بطفلی درم رغبت روزه خاست

ندانستمی چپ کدام ست راست - کلمه در زایده است و میم مفعول خاست و مصرعه ثانی بیان طفلی و کم عقلی است

در ایام طفولیت که هنوز غیر عاقل و غیر بالغ بودم رغبت داشتن روزه ماه رمضان المبارک مرا پیدا شده همی خواستم تا

گزارم نماز * بدین شغل با بود دل با نیاز گزارم بزا معجمه ست نه بذال معجمه کما هو تحقیقه و نیاز بمعنے آرزوی

و محمست - یکی عابد از پارسایان کوی * همی شستن آموختم دست و روی - کوی بمعنی محله است و میم مفعول

آموخت ای شستن اعضای وضو بطور مسنون و مندوب همی آموخت و بیانش آنست که بسم الله اول سنت

بگو * دوم نیت اور سوم کف بشو - نیت در وضو نزد امام شافعی فرض ست بدلیل انما الاعمال بالنیات

و کف عبارت از دو دست تا بند دست که شستن آن از ابتدای مسنون ست * پس آنگه دهن شوی و

بینی سه بار * مناخر با انگشت کوچک بخار * مناخر بفتح جمع منخر بکسر میم و سوم و بفتح المیم ایضا سوراخ بینی چرا که

شامل مدار انگشت کوچک خنصر دست چپ و تخصیص خنصر برای ادخال مناخر و خلال انگشتان بنا بر آنست که آوان

هم انگشتان کوچک حاصل شدن او در مناخر و انگشتان سهلست و خدمت و کار فرمودن بجل خردان الا نعر است

عبدالحق دهلوی - بسبابه دندان پیشین بمال * که نهی ست مسواک بعد از زوال * سبابه بفتح و تشدید انگشتی که متصل

نر انگشت ست و آنرا انگشت شهادت و مسبحه هم گویند چه آن آلت اشارت بد شام در شهادت بتوحید در

در سالت و تسبیح اهم کار او ست و که علیست یعنی آن عابد همین گفت بمسبحه دندان پیشین را که بوقت باز کردن دهان

نمایان گردد مالش کن چرا که استعمال مسواک بعد از زوال آفتاب مر صائم را نهیست و این مذهب امام شافعی ست

که از ظاهر حدیث شریف خلوف فم الصائم اطیب عند الله من ریح المسک استفاده نموده است یعنی بوی بد گشته

دهن روزه دار خوشتر ست نزد پروردگار از بوی نافه مشک تا ریس عابد مگر شیخ را ترتیب وضو می آموخت شافعی

مذهب معا هد بود که شیخ هم از شافعی مذهب بود و وضو که شیخ میکرد برای نماز ظهر یا عصر بوده باشد * وزان پس سه

بار آب بر رو زدن * ز رستنگه موی سر تا ذقن - رستنگاه موی سر جای بر آمدن موئیها سر از پیشانی است

ذقن بفتح زنخدان و این بیان طول و جه است و عرض از گوش تا گوش دیگر و بین العذار و الاذن داخل فی

الوجه عند الشافعی ایضا * دگر دستها تا بمرفق بشوی * ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی * مرفق بکسر میم و فتح سوم

تا بفتح و مصرعه ثانی بیان ادبست که متوضی را بباید که در عین غسل سائر اعضای وضو تسبیح و تهلیل یا ذکری دیگر شاغل

باشند و اگر بادعیه ماثوره دراز د لبا احسنت. دگر مسح بعد از ان غسل آر + به هیئت و ختمش بنام خدا غسل اینجا بالفتح غین
معجمه است بمعنی شستن و بضمها غلط لانه اسم للطهارة الکبری بنام خدا ختم بلیغ در اعمده فصیح است کریمه انشمه کلام هیچ
در آخر بعضی زاید دو مسح الاذنین فی الرقبة غیر مذکور ولا بد من ذکرها لان الاول مسنون والثانی مستحب + کس از من نماند درین
شیوه به + نه بینی که فرتوت شد پیرده. از من متعلق به است فرتوت بالفتح دو او معروف پیر سالخورده و سخت فرتوت
جهانگیری و اینجا معطوف بعطف تحذ دست الفیر نوت شد هیچ از علم دین نیاموخت. بگفتند با وی خدا آنچه گفت
فرستاده پیغامش آمد نهفت. فاعل گفتند شنوندگان کلام عابد مذکور و خدا ای خداوند ده در میداد کشف فاعل گفت
عابد است و فاعل فرستاده خدا و بعضی نسخ بجای این بیت چنین واقع است + شنید این سخن ده خدا قدیم + فرشته بدو
گفت ای خبیث رجیم + یعنی رانده درگاه شده خدا العجب غرور حلم و عمل خویش درین نسخه بیت لاحق غیر مرتبط افتد.
که ای زشت کردار شکوه سخن + نخست آنچه گوئی بمردم بکن. که بیان پیغام است ای ترا باید که اولاً از منهیات شرعیه خود احتراز
کنی و آنگه بتعلیم دیگران زبان برکشائی تا در تحت عتاب کریمه اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم نیائی پس احتراز
از مسواک کردن صائم بعد از زوال که نهی در حرمت آن مختلف فیه است لان الحنفیة اباحوها جابوا عن متمسک الشافعیة بدیگران
می آموزی و خود بفعلی بدتر از ان که غیبت باشد در حرمتش متفق علیه است گرفتار هستی پس کردار تو مخالف گفتار تست
چنانکه گفت. بمسواک در روزه گفتی خطا است + بنی آدم مرده خوردن روا ست. هر دو مصرعه استفهام انکاریست
پس منفی مثبت شد و مثبت منفی گشت حاصل آنکه خود گفتی که مسواک در روزه خطا است و غیبت کردن چنان برداشتی
که غیبت روا است و ندانستی که بدترین گناه است غیبت را حقتعالی بخوردن گوشت بنی آدم مرده یاد کرده و فرموده
است و حرمت آن از ضروریات دین است قال الله تعالی ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا.
ای باید که غیبت نکند بعضی شما بعضی دیگر را آیا دوست میدارد و پسند مینماید یکی از شما همچنین را که بخورد گوشت
برادر مسلم مرده را. دهن شوی ناگفتنیها نخست + لشوانگه از خوردنیها نخست. نظر بمقابل نخست ظاهر آنست
که ناگه مختصر آنگاه باشد و لشست صیغه امر است بر خلاف قیاس چنانکه بخفت بمعنی بخسب آمده و دهن مفعول لشوی
است که مصرعه ثانی است و ناگفتنی و ناخوردنی بیا و لیاقت ای چیزیکه خوردن آن در شرع روا نیست و سخنی که گفتن
آن در شرع روا و لائق نیست عبارت از غیبت و فحش و غیر آن حاصل آنکه پیرده پیغام رسان امیگوید
که عابد را بگو که اولا از ناگفتنیها دهن را بشوی و پاکدار بعد از ان از ناخوردنیها از آنچه غیبت در اصل
حرام است و در ماه مبارک رمضان معصیت آن متضاعف میشود بخلاف خوردن که در اصل مباح است در ارتکاب
آن یک معصیت است و مولینا عبد الواسع آنکه مرکب ازین کلمه آن و که بیانیه است گرفته است و مفعول گو دانسته و
لشست صیغه ماضی اعتبار کرده یعنی کسیکه از خوردنیها در رمضان المبارک دهن را شسته و پاک داشته است

اورا بگو که اول دهن را از گفتنهای بد بشوید ای در احتراز از آن احتیاط تمام کند تا معصیت وچندان نشود و بعضی
نسخ معنی غذائی بد منظور است سے بشو کان ناخوردنیهائی تست یعنی عابد را بگو که دهن را از غیبت و امثال آن پاک کند
چراکه این ناگفتنیها از جمله ناخوردنیهائی تست ازانکه آنهم از جمله محرمات ست قال الشیخ ـ کسی راکه نام آید اندر میان
به نیکوترین نام و نعتش بخوان ـ در میان ای درمیان ذکر یا درمیان مجلس لغت بمعنی وصفهای کسیکه بدو نام یا بد
وصف معروف باشد یعنی یکی از آنها خوب باشد و دیگرے زشت اورا بنام نیک یا وصف نیک یاد کن
وکذالک شخصی که نامش ابو الخیر ست و نقبش شمس الدین نام اورا ابو الخیر لقبش را شمس الدین باید خواند ـ چو همواره گوئی
که مردم خر اند ✦ مبر ظن که نامت به نیکی برند ـ چنان گوی سیرت بکوی اندرم ✦ که گفتن توانی برو
اندرم ـ که بیان چنانست و میم مضاف الیه سیرت است و ثانی مضاف الیه روی اندر بهر دو جا زایده ست
ای سیرت من غائبانه و در کوچه چنان بیان ساز که بگفتن آن عدو ای من زرد روے نشوی ـ وگر شرم
از دیده ناظر ست ✦ نه اے بے بصر غیب دان حاضر ست ـ غیب دان حقتعالی که علام الغیوب ست و
و فرشتگان یا مراد معیبات هر کس که نگاهدارند و بروز جزا آشکارا خواهند کرد یعنی باید که اهل شرم را از خویشتن
که حق حاضر و ستر مداری ازمن که علیه است ای شرم از خلا باید داشت که بازگشت هر کس بدوست **حکایت**
در حرمت غیبت طریقت شناسان ثابت قدم ✦ بخلوت نشستند چندی بهم ـ بلے فلان
بمعنی نسخ صاحب قلم و نعت ایصاحب عمل ـ یکی زانمیان غیبت آغاز کرد ✦ در ذکر بیچاره باز کرد ✦
بیچاره بهمزه درست و بعضی نسخ بجائے ذکر خرقت در قطعه ست و آن عبارت از عیوب آن بیچاره است ـ یکی
گفتش ای یار شوریده رنگ ✦ تو هرگز غزا کرده در فرنگ ✦ شوریده رنگ بد حال و زشت کردار و مصرع ثانی استفهام
انکاریست که حاصلش نفی باشد لهذا هرگز ای نوع ذیموده و اگر هرگز بمعنی گاهی باشد استفهام بر ظاهر خود باشد غزا بالفتح
و زاء معجمه در لغت جنگ کفار کذا فی المنتخب و غذا که بمعنی خور و لذت بدال معجمه است فرنگ کفرستان و ازو
حرب کرد اهل آن همه نصاری اندر سابان ـ بگفتا از پس چار دیوار خویش ✦ همه عمر ننهاده ام پای پیش ـ ای کبهی
بجنگ کفار نرفته ام چنین گفت درویش صادق نفس ✦ ندیدم چنین بخت برگشته کس ✦ و میان چنین آرت
که کافر زپیکارش ایمن نشست ✦ مسلمان ز جور زبانش نرست ✦ مصرع ثانی بحذف عطف یا بحال از ضمیر
که عائد است بکس **حکایت** در حرمت و نصیحت غیبت ـ چه خوش گفت دیوانه مرغزی ✦
حدیثی که دلب بدندان گزی ـ مرغزی بالفتح میم و سکون را مهمله و ضم غین معجمه و زاء معجمه نام منقامی
جهانگیری و ابراهیمی و نخه قنامه و صاحب رد و سر و به بالفتح غین گفته اند و این اسم ست گرفته اند یا عادلی
برای نسبت او ثانی برای خطاب بیان حدیث آنکه من ـ بنام مردم بزشتی برند ـ بگو تم بحبر غیبت

مادام زیرکه مانند پروردگان خرند * که طاعت همان به که مادر برد - که ثانی بیان مانندست و احادیث صحاح وارد ست که اعمال صالح غیبت کننده بآنکس خواهند داد که غیبت او کرده باشند و اگر در اعمال غیبت کننده حسنات نباشد سیات آنکس را بر ذمه او نهند و آنکس را از عذاب خلاص دهند یعنی چون مقرر و معتقد ارباب دین و عاقلان همین است که طاعت غیبت کننده بغیبت کرده رسانند پس کار دانش آنست که غیبت کسی نکرده شود و اگر ناکام درین امر اقدام نموده آید غیبت مادر کرده شود تا طاعات بمادر رسانند که حقوق نعمتهای سابقه او بذمه ولدست بخلاف دیگران که رفتن طاعات بایشان عین خسران است قال الشیخ - رفیقی که غائب شد ای نیکنام * دو چیز است ازو بر رفیقان حرام - یکی آنکه مالش بباطل خورند - دوم آنکه نامش بزشتی برند - و بعضی نسخ بغیبت است مضمون مصرعه اول مطابقت با آنچه او تعالی فرموده ولا تأکلوا اموالکم بینکم بالباطل - ای نخورید ای فرزندان آدم مالهای یکدیگر را در میان خود بباطل و شنیع دیگر مضمون مصرعه ثانی مطابق آنچه فرموده ولا یغتب بعضکم بعضا الآیه - هر آنکو برد نام مردم بعار - تو خیر خود از وی توقع مدار - و بعضی نسخ خیر بمعنی خوبی و مال آمده است زیرا که - که اندر قفای تو گوید همان * که پیش تو گفت از پس دیگران - که بیان همانست یعنی آنکه پیش تو غیبت دیگران کرده است پیش دیگران غیبت تو خواهد گفت پس کار دانش آنست که او را از خود دور سازی و گوش را بغیبت او نیز ندهی چنانکه گفت - کسی در جهان هوشمند است و عاقلست * که مشغول خود وز جهان غافل است - عاقل اول بعین مهمله و غافلست ثانی بغین معجمه و فا است و کاف حلیه یا موصوله است

حکایت در بیان غیبت بعضی کسان

سه کس را شنیدم که غیبت رواست * وزین در گذشتی چهارم خطاست - روا و خطا در شریعت که بموجب رستگاری و گرفتاری باشند یکی پادشاهی ملامت پسند * کزو بر دل خلق بینی گزند - ملامت پسند صفت پادشاهیت ای بملامت رعایا از جور و ظلم باز نماند مصرعه ثانی صفت ثانی اوست - حلال است ازو نقل کردن خبر * که تا خلق باشند از وی حذر * که علیه است ای اظهار ظلم او پیش مردمان بقصد ترسانیدن ایشان روا است و بعضی نسخ مگر خلق باشند آگاه و قع و احتمال دارد و قد مر تحقیقه - دوم پرده بر بیحیائی متن * که خود میدرد پرده خویشتن - متن صیغه نهی است از تنیدن و که حلیه یا موصوله است حاصل آنکه بیحیائی که خود پرده ناموس خود را دریده باشد و بیحیائی و خسارت انگشت نما شده برده پرده متن و عیوب او را مپوش عن انس قال قال النبی صلی الله علیه وسلم من القی جلباب الحیاء فلا غیبة له - هر که چاه حیا از روی خود بر انداخت پس نیست غیبت او را - ز حوضش مدار ای برادر نگاه - که او می در افتد بگردن بچاه - و بعضی گفته که حوض بجیم معجمه است بمعنی در سخن آمدن کذا فی المنتخب و خمین عاید به بیحیا و کاف علیه است ای بیحیا را از حوض و ذکر عیوب و نگاه مدار و بمقتضای اذکروا الفاسق بما فیه ذکر حقیقت

گفتائے لیکن چرا کہ او بخود دیگر دل در چاہ او فتادہ است انتہی و نظر مقابلہ چاہ ظاہر آنست کہ بجای چہ باشد یعنے
شخصیکہ دیدہ دانستہ خود را بچاہ بیندازد و ملاز حوض نگہداشتن چہ ضرورتست بسوم گرہ ترازوی نار ست
قوی: زحل بنش ہرچہ دانی بگو۔ گرہ ترازو کسی کہ در دادن ستانیدن بمیزان بکیبال دو ارایع وزدی کند قال النبی
صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم لاصحابہ و نند عن ذکر الفاجر حتی یعرفہ الناس اذکروہ بما فیہ یحذرہ الناس تنبیہ از کیسی
فاجر کہ بفسق وفجور در عالم مشہور ست یاد کنید اورا بآنچہ در و لیست تا مردمان از و در معاملہا پرہیز کنند باشند۔

حکایت شنیدم کہ وزدی در آمد ز دشت + بدروازہ سیستان درگذشت۔ ای در شہر داخل شد
داز بقالی چیزی خرید پس اینجا معطوف بعطف محذوف ست بقرینہ بیت لاحق و بیتی کہ در بعضی نسخ یافتہ شد
جو چیزی خرید ابلہ: بقال گوی۔ زما گول ام چیز بکہ بالبیت اعداز ملحقات ست کما لا یخفی سیستان بکسر و شین
مہملہ ولایت رستم و آبلوہ اجداد او کہ آنرا نیمروز گوئید در وجہ نیمروز بسا اقوال ست یکی آنکہ زمین ہمچنین
آب بود سلیمان بدیوان فرمود کہ خاک اندازند دیو ریسازند در عرصہ نیمروز پرساختند کذا فی المدار و الرشیدی
بدر دید بقال از و نیم دانگ + بر آورد دزد سیہ کار بانگ + بقال بالفتح والتشدید بقرہ و دانہ فروش کذا فی المدار
دانم ششم حصہ درم کہ مقدار ہشت جو میانہ میشود کذا فی المدار و المنتخب و بیان بانگس آن است۔ خدایا تو شب رو
با آتش مسوز + کہ راہ میزند سیستانی بروز + کہ علیہ سست ای بکرم خویش رہزن را بخش و بدوزخ مسوز چرا کہ از
بقال سیستانی ما دی بتر از و بعید در می آید کہ علانیہ مال مردم می رباید بخلاف دزد کہ در پردہ میباند فاللائق
النکال ہو البقال **حکایت متضمن** مذمت غیبت چون از منع غیبت فراغ یافت
بمنع نمیمت پرداخت وہو نقل القول المکروہ الی المنقول فیہ وہو حرام قطعی الا ان یکون مضرا للمنقول فیہ
ولم یعلم ولم یمکن دفعہ الا باعلام فیجب حینئذ اعلامہ فقہم کذا فی الطریقۃ المحمدیہ۔ یکی گفت با صوفی با صفا۔ ندانی
فلانت چہ گفت از قفا: صوفی بد و یائے ثانی برای وحدت با صفا صفت صوفی ست الصوفی کہ صافی
طینت و پاکدل بود و در بعضے بجائی با صفا در صفا و صفت در صفا تام مقابلیت و رمیں متنالی کچ بعضے
شروح از صفا نوشتہ ای بیار صافی کہ از صفائی باطن صوفی بود صوفی بلباس فلانت مضاف الیہ
قفا ست۔ بگفتا خموش اے برادر بخفت + ندانستہ بہتر کہ دشمن چہ گفت۔ لفظ بخفت ظرف ست برائے
گفت کہ در مصرعہ ثانی ست و کہ بیان کلمہ این محذوف ست یعنی ای برادر قول دشمن پیش من گوی چرا کہ آنچہ
دشمن در پردہ و پس پشت گفتہ باشد ندانستہ بہتر [illegible] نشستن بال نرعاید حال
ست بلکہ باعث کینہ و عناد۔ کسانیکہ پیغام دشمن برند + ز دشمن ہمانا کہ دشمن ترند + [illegible] پیغام
برگفتار اشارت است یا آنکہ قول دشمن اگرچہ پیغام کردہ و الزام [illegible] ہم نابرید [illegible] بخلعہ

رسانیدن بدو نشان موجب پریشانی ایشان نشود قال الشیخ کسی قول دشمن نیارد بدوست. جز آنکس که در دشمنی یار اوست
کسی بیاید مگیر را او شریک دشمن در دشمنی کردن بدگوئی نمودن - نیارست دشمن جفا گفتنم * چنان کز شنیدن بلرزد تنم
التفات است. یعنی بر متکلم و مصرعهٔ ثانی صفت جفا است یعنی جفائی و ندامتی که از شنیدن آن تنم از لرزه و دلم
از غصه آید دشمن برو در من گفتن نتوانسته است بلکه پس پشت من گفته رفته پس - تو دشمن تری کاوری
بر زبان * که دشمن چنین گفت اندر نهان - کاوری علت و دشمن بیان آوردن بر زبان است ای گفته -
او را که برمن ظاهر میکنی و مرا آزرده میسازی از دشمن بدگر دشمن تر هستی - آزان همنشین تا توانی گریز - که مرفتنهٔ
خفته را گفت خیز - التفات است از تکلم بخطاب اولی الالباب که بیان آن فتنهٔ خفته عبارت از بدگوئی دشمن
که در قفا کرده رفته است - سیه چال مرد اندر و بسته پای * به از فتنه از جای بردن بجای - چال بجیم فارسی شال
و چاه که چاله هم گویند از فصحت گوئی را که جولاهگان در وی پا گذارند یا بچال خوانند و گوئی که گنهگاران را دران حبس
کنند سیه چال گویند گرگوئی را که دران سیخ اندازند سیخ چال گویند کذا فی الرشیدی و السرور ی پس سیه چال عبارت
از چاه زندان است که اصحاب عقوبت را دران بند کنند فتنه از جائی بجائی بردن سخن چینی کردن شال یعنی در چاه
زندان مقید بودن بهتر است از تمیز کردن و تبه حال نیاو فوقانیه و هاء هوّز بجیم که بعضی نسخ دیده میشود از تصرف
ناسخان است - سخن چین کند تازه جنگ قدیم * بخشم آورد نیک مرد سلیم - ای سلیم الطبع و خوشخو و متحمل و اشارت
بانکه دل آنمرد قبل ازین شنیدن قوی است سخن چین و خشم خالی و سالم بود - میان دو تن جنگ چون آتش است * سخن
چین بدبخت هیزم کش است * کنند این و آن خوش دگرباره دل * وی اندر میان کور بخت و خجل *
حکایت مطابق و بیت سابق - فریدون وزیری پسندیده داشت * که روشن دل و دوربین دیده
داشت - وزیری بیانه حدث مصرعهٔ ثانی یا بیت لاحق صفت او است در بیان لپسندگی وی - رضای حق
اول نگهداشتی * دگر پاس فرمان شه داشتی - ای پستر ازان - رسد عامل سفله بر خلق رنج * که تدبیر ملک
ست توفیر گنج * اسے بابیت لاحق مقوله گشته بطریق جملهٔ معترضه که علیه است و توفیر بمعنی افزودن
مال است یعنی عامل سفله از خزانه داشته پیشتر بنداشته که تدبیر ملک عبارت از جمع خزائن است بر
خلق رنج نهد در زر و سیم بر و در میت ندهد و اکثر نسخ بر لفظ توفیر واو عطف دیده میشود و مقدم تحقیقی است
اگر جانب حق نداری نگاه * گزندت رساند هم از پادشاه - التفات از غیبت بخطاب آن سفله عامل
رساند غیر حق است اشاره به مضمون من اعان ظالما فقد سلّطه الله تعالی علیه یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روز آسایش و کام باد - که بیان گفت و نصیحت مصرعهٔ ثانی دعائیه است و بیت لاحق بیان
غرض آن یکی غرض بشنو از من نصیحت پذیر * ترا در نهان دشمن است این وزیر - ای گفته مرا غمازی

که این در آن را اشارت بسوی دو دشمن است که در عامل و وزیر نیز - میان دو کس یا آتش را دو کس دشمن و عقل است

بمیمه ...

وحسد بخت وزیر بداں بلکہ از من خیر خواہی وبیان واقع شناسی عرض مرا کہ ترا پنہان آہ کس زخاص
لشکر نماندہ است وعام - کہ بیم وزر از وی ندارد بوام + کہ رابطہ بین الجملتین است وے راجع بوزیر فاعل
ندارد ضمیر کس - بشرطیکہ چون شاہ گرداں فرز + بمیرد دہند آن زر وسیم بازے فاعل دہند لشکریان
ای میعاد قضائی قرض خود بمرگ تو بستہ است پس + نخواہد ترا زندہ آن خود پرست مباد کہ نقدش
نیاید بدست - خودپرست خیر خواہ خویش چہ مقرر است کہ ہمہ کس را وصول نقد وحصول زر وسیم خود
عزیز است مصرعہ ثانی علت است وشین مضاف الیہ دست نیاید بصیغہ نفی ای بوجب میعاد مذکور زندگانی
ترا نخواہد چہ زندگانی جاودانی تو موجب نیامدن زر است بدست وی - یکی راستی سود ستور دولت پناہ - بچشم سیاست
نظر کرد شاہ + یکی بر سبیل تکیہ کلام وگفت + کہ در صورت دوستی پیش من + بخاطر چرائی بداندیش من صورت
دوستی ترکیب اضافی است و یا برائی خطاب است ای در صورت دوستی ہستی - زمین پیش تختش ببوسید وگفت
چو پرسیدی اکنون نشاید نہفت - فاعل بوسید وزیر است - چنین خواہم ای نامور پادشاہ - کہ باشند
خلقت ہمہ نیکخواہ تا خلقت مضاف الیہ نیکخواہ است زیرا کہ چو مرگت بود وعدہ سیم من - بقایت نخواہند
مضاف الیہ بقاست - نخواہی کہ مردم بصدق ونیاز - سرت سبز خواہند وعمرت دراز - استفہام توبیخی است
سر سبز کنایہ از تازہ بمعنی حیات وپادشاہی حقیقی ہم آمدہ است ... ای پادشاہ بخواہی این معنی را کہ مردم
از صفائی صدق وتضرع تمام در نیکخواہی تو باشند زیرا کہ - غنیمت شمارند مردان دعا - کہ جوشن بود پیش تیر بلا
مردان صاحب شکوہ وکہ علیہ است قال علیہ السلام الدعاء یرد البلاء والصدقۃ تطفی غضب الرب - پسندید
ازو شہریار آنچہ گفت + چو گل از نشاط زنازکی بر شگفت + زقدر ومکانی کہ بودش فزود + مکانش بیفزود قدرش
فزود - قدر عبارت از شرف ومنزلت معنوی ومکانی عبارت از نشستگاہ صوری - بداندیش را زجر وتوبیخ کرد +
پشیمانش از گفتہ خویش کرد - قافیہ این بیت مختل است شاید کہ از ناسخ چنین بودہ باشد بنیاد بداندیش
کرد واللہ تعالی اعلم و این دو بیت مقصود بالا یراد کما قال الشیخ - ندیدم زغماز سرگشتہ تر + نگون طالع و
بخت برگشتہ تر + ای پشیمان وخجل - زناداں وتیرہ رائیہ او دست + خلاف افگند در میان دو دوست - تیرہ رای
بیاء مصدری وکلمہ را بعد از ضمیر او در مصرعہ ثانی بنابر ضرورت زاید است ای از نادانی وبد فکری کہ او در
میان دو دوستان فتنہ انگیز دو بالعاقبت شرمسار گردد - چنان ذوق کسے ذوق خلوت چشید + کہ از ہر دو عالم
زبان در کشید + کہ صلہ یا رہو محذوف است ای لذت گوشہ نشینی وفقر آنکس یافتہ است کہ دنیا وعقبی بر انداختہ
بیاد مولیٰ بشتافتہ دانست بمقام آنکہ دو عالم عبارت از گروہ نکوکاران وزشت کرداران باشد یعنے از ذکر
عالمیان خموشیدہ است ونخوت زشت کنش گار زیت - بگو آنچہ دانی سخن سودمند + وگر ہیچ کس را نیاید پسند

اگر خوبروی هم باشد پادشاهیست چنانکه فرموده - زن خوش منش دلستان * که خوب * که آمیزگاری بپوشد عیوب * خوش بمعنے خوبصورت و کریمست یعنے زن خوشخوی و دلجوی اینهمه هست و خوب صورتی در کار نیست چراکه آمیزگاری و خوشخوی که از جمله صفات معنوی و کمالات حقیقی است عیوب ظاهری و قبائح صورتی زن را بپوشد عبدالواسع و بعضے نسخ کرم بکاف و زا معجمه نوشته است پس معنی چنین باشد که زن خوشخوی از سبب آمیزگاری موافقت عیوب شوهر را بپوشد بخلاف زن بدخو اگرچه خوبروی باشد

اما انسب بمطلب بر بیت سابق نسخه اولی است - ببر از پری چهره زشت خوی * زن دیو سیمای خوش طبع جوی - ببر بضم با موحده امرست از بریدن ای زنی که خوبصورت و بدسیرت باشد از طلاق ده و وصل او را قطع کن و زنی که زشت روی و خوشخوی باشد بدست آر و بعضے نسخ ببر و بصیغه ماضی از بریدن و مصرع اول لفظ گوی مرادف کرده است در آخر مصرعه ثانی بجای جوی نوشته است یعنی ای بوسیائی آه فاعل ببر است و گوی مفعول یعنے زنے که بدصورت و خوش طبع است از زنی که پری چهره و بدخوست گوی برده است در

وے غالب آمده * چو حلوا خورد سر که از دست شوی * نه حلوا خورد سرکه اندوده روی - این بیت صفت زن خوش طبع است در بیان خوش خوی و در نسخه ثانی نوانده که علامت بیرون گوی باشد سرکه اندوده روی یعنے ترشروی شده حال است از فاعل خورد یعنی حال آن زن خوشطبع آنست که سرکه را از دست شوی مانند حلوا برغبت و خواهش تمام میخورد ای هرچه از دست رنج شوهر میسر آید اکتفا میکند و با تکلف خوشخواری گی نکشد نه آنکه حلوای شیرین را ترشروی شده مانند سرکه میخورد چنانکه عادت سیئه زن بدخوست که هرچند شوهر پیش در خوشخواری گی تکلف نماید هرگز بروی خوشنود نگردد و مدام سرکه بر روی مالیده باشد اگرچه او را حلوا خورانند

پس از صحبت اینچنین زن بدخوی اجتناب واجب تا کار باضطراب انجامد - دل آرام باشد زن نیکخواه * ولیکن زن بدخدایا پناه - چه صحبت آن زن عذاب دوزخست کما روی عن علی کرم الله وجهه فی تفسیر قوله تعالی ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار ای فی الدنیا المراة الصالحة و فی الآخرة الحور و عذاب النار المراة السوء - چو طوطی کلاغش بود همنفس * غنیمت شمارد خلاص از قفس - تمثیل ما سبق است کلاغ بفتح زاغ سیاه فاعل شمارد و کلاغ است الطوطی اگرچه خوبصورت است اما چون با زاغ ساز گار نیست زاغ از وی صد چنان نفورست - سر اندر جهان نه باوارگی * وگرنه بنه دل به بیچارگی - خطاب است بشوی زن بدخوی یا بلائی سفر اختیار کن یا جفائی زن ناسازگار را باختیار خویش دل بنه یعنی یا پای رفتن به از نفس تنگ * بلای سفر به که در خانه جنگ - بیان کلمه از بین نحو ذمت - بندران فاقی گرفتار به * نه در خانه دیدن برابر گره - بعضے نسخ بجای نه کلمه که نوشته است و حسن فاقی عام است اعم از آنکه برای گرفتن جهرا شده باشد یا برای

سر عیب باشد بران کدخدای ۔ که بانوی زشتش بود در سرای ۔ کدخدا خداوند خانہ و عیال از کشف زشت لغوی
غوی و شنیع مضاف الیہ سرای است ۔ و ترجمی بر سرای به بندد ۔ که بانگ زن از وی برآید بلند ۔ خطاب عام ست و کلمہ
ملا یا موصوفہ ہست و دوم راجع بسرای ۔ چو زن راه بازار گیرد بزن ۔ وگرنہ تو در خانہ بنشین چو زن ۔ ولا فردی
مزدوق اگر زن ندارد سوی مرد گوش ۔ سراویل کحلیش گو مرد پوش ۔ سراویل بفتح سین مهملہ شلوار شائع کحلی بضم
کاف و یا ہر دو تازی جامہ منسوب سیاه کہ بفرنگ ماؤف بند و آن خوشنمائیش با زینت است کہ پوشش زنان باشد ابراہیمی و
شامل و مظہر نامہ مدار ہستہ منسوب بستن و شنیع عاید ست بزن یعنی اگر زن بر حکم مرد نباشد و بگفتن او عمل نکند
مرد را بگو کہ شلوار و چادر سیاه آن زن اخوت پوشیده دعوی مردی گذاشتہ بجای زنان در خانہ نشیند و این معنی
بر تقدیر وجود واو عطف است بر سراویل چنانکہ عبد الواسع نوشتہ و در اکثر نسخہا بے واو ست پس کحلی بمعنی سیاه صفت
سراویل باشد و صاحب جہانگیری مصرعہ ثانی بدین طور نوشتہ سبک باش اغوش گو مرد پوش ۔ و گفتہ کہ لچک
بفتح لام و جیم پارسی کاف تازی ردا لیست مربع کہ ہر دو گوشہ آنرا بالای ہم ندارند بوعیکہ مثلث شود و در ان
تکلفات کنند از کشیدہ وری و دو زی بلکہ بجواہر ہم مرصع سازند و آنرا بہر بند محفوظ کنند و زنان آنرا بالای سر آ
غوش گذارند و صاحب رشیدی و جہانگیری گفتہ کہ سر اگوش و سرانجہ و سراجیع ہر سہ در سر آغوش لغت است بمعنی
سرپوش زنان و آن کیسہ ایست از مانند ہمیان بدرازی سہ گز ہر یک سر آن کلاہی باشد کہ زنان آن کلاه را بر سر نہادہ گیسوی را
در آن تعبیہ در اندازند و بر کمرش سلسلہ باشند مرصع بجواہر طلا کہ آنرا زیر بغل است گذرانیده بر بالای کتف چپ اندازند
زنے را کہ جہل است و ناراستی ۔ بلا بر سر خود و زن خواستی ۔ بلا مفعول خواستی است ناراستی و کردار انفلاقی چنانچہ
گفت چو در کلبہ جو امانت نیست ۔ و ز انبار گندم فرو شوی دست ۔ کلبہ بضم کاف تازی و سکون لام و با موحده
ہمان است بمقابلہ انبار کہ بیت چنانکہ بعضے تحقیق نموده با اکثر نسخہا یافتہ میشود کبید بفتح کاف و یای تحتانیہ لام بمعنی
یک پیمانہ غلہ قندیل یا بوزن مانند ۔ بران بنده حق نیکوی خواستہ است ۔ کہ با او دل و دست زن راست است ۔ نیکوی بیا
معنی خوبی و بہبود کہ بیان آنست دل و دست معاونت بنیک زن بادی موافق ست و ہم آہنگ و دیانت
چو زن روی بیگانہ خندید لب ۔ دگر مرد گو لاف مردی مزن ۔ زن شوخ چون دست در قلیہ کرد ۔ برو گو بنہ زن
پنجہ بر روی مرد ۔ رو معطوف است بر دست قلیہ کردن دست بر روی عبارت از بیرون آمدن است از خانہ
و نمودن زینت خود را بمردم بیگانہ و صاحب جہانگیری بجای رو در و بجای قلیہ قلتہ بفتح قاف و سکون لام
و تای فوقانیہ ہا مختفیہ نوشتہ است بمعنی دیوث شدن نسبت بحمیت بودن یعنی زن شوخ بیفرمان چون دست
بیجائی و بمعنی نہاد و پرده شرم و حیا را برانداخت ۔ مرد را بگو کہ برود بر روی خود پنجہ ہا بمالد زیر بوش کن و
قلیہ بیا تحتانیہ خوانند بمعنی صراحی و نوعی از گوشت و گندم مرغ کہ ریزه کرده پزند کما فی الرشیدی انتہا الکتابت

از مسکرات و لذات است ای برخلاف هوای مرد بلذات نفس شاغل شد اما النسب بسیاق و سیاق معنی اول ست بند بیگانگان

چشم زن کور باد + چو بیرون شد از خانه در گور باد + دعائیه ست و بعضے نسخ بجای باد دیده افتست + چو بینی که زن

پای برجای نیست + ثبات از خردمندی و رای نیست + از پای پای زن مراد ست ثبات بالضم تحمل و صبر گریز

از کفش در دهان نهنگ + که مردن به از زندگانی به ننگ + شین کفش راجع بزنیکه پای برجای ندارد و که علیحده ست

بپوشانش از چشم بیگانه رو + و گر نشنود چه زن آنگه چه شوی + شین مضاف الیه رو است و راجع بزن و نگاه چه

مقید تسویه ست یعنی اگر گفته مرد در پرده نشیند آنگاه مرد با زن برابر است و بعضے نسخ بدین طور ست ه و گرنه

مخوان خویشتن را تو شوی ندن خوب + خوش طبع چون نیستی بهار ست هاکن ای شنت ناسازگار + خوب و زشت یعنی تخوبی و زشتی

صورت نیکی و بدی سیرت هر دو میخوانند شد و بعضے نسخ بجای چون نیستی بهار رنجست بار بیده شده و آنچه بعضے نسخ دیگر

گنجست و مار یافته میشود از تصرف ناسخان ست مگر آنکه گنج عبارت از وجود زن و مار عبارت از زلف آن اما انظر مقابل

رها کن صحیح همان نسخه ست که بمتن مرقوم شد بهیچ تغیر آید بن یک سخن ای ان دو تن + که بودند سرگشته از دست زن

کیبان نشست و بیان یک سخن ایشان آنکه یکے گفت کس را زن بد مباد + و گر گفت زن در جهان خود مباد خواه نیک

باشند خواه بد یعنی که بعضے نسخ این بیت یافته شد ه اگر نیک بودی همه فعل زن + زن را ترا مرزن نام بودی نه زن

مولینا عبدالواسع فرموده که این بیت بادنی تغیر در سکندرنامه شیخ نظامی گنجوی در داستان رفتن سکندر بملک روس

مرقوم ست چون تاریخ تصنیف سکندرنامه بر بوستان مقدم ست احتمال دارد که شیخ بین ملا این مضمون توارد

یا حضرت شیخ سعدی تضمین کرده باشد فظاهر تر از این هر دو وجه آنست که بیت از جمله ملحقات ست که به مناسبت

مقام درین کتاب داخل کرده اند و در اکثر نسخ بجای همه فعل خصالات واقعست چون خصال خود جمع خصلت ست

جمع کردن آن خالی از خلل نیست ه تمل توکن ای دوست هر نوبهار + که تقویم پارینه ناید بکار + بعد از دوعظت

بلیغ بخواستن زن خوش طبع و پارسا موعظت دیگر هم پرداخت تقویم قایم کردن و حساب یکساله منجمان

که هندش پترا نامند و هر سال تقویم نو میسازند زیرا که پارینه بکار نیاید چنانکه حالا اشاعت شامل

و مدار مستشهد بیت متن هر نوبهار ظرف ناید بکار ست پس کاف معاد در معنی بر ظرف مذکور مقدم اگرچه

در لفظ بنابر ضرورت از آن موخر گشته یعنی ای دوست من زن بیوه مخواه اگرچه حور باشد بلکه زن بکر

بکن چرا که در هر نوبهار که سر سال ست تقویم پارینه بکار نیاید فی عین العلم یعنی ان یختار البکر نورد

فی الحدیث هلا بکرا تلاعبها و تلاعبک یعنی آگاه باش و بخواه زن بکر را که بادی ملاعبه کنی و او با تو ملاعبه کند

بیکدیگر خوش باشید و هم فرموده که زن بیوه را بزوج ثانی موافقت مختمل شود زیرا نه چون خوی شوی اول

عادت گرفته باشد و الفت نموده وقتی که اخلاق زوج اول را بیاد آرد از شوهر دوم طبعش در ملال آید

و دیگر دو توانند که هر نوبهار ظرف کن باشد ای هر سال زنے دیگر خواسته باشی و اینمعنی مبنی بر طبیعت ست و مبالغه از
ظرف فصاحت ست چنانکه در گلستان فرموده. تتری اگر کشد مخنث را * و گر نشاید کشت * ای کافر را بقصاص مخنث
نشاید کشت زیراکه مخنث ور دیات بمرتبه کمال نرسیده و اینمعنی بطریق طبیعت فرموده است نه بر قاعده شرع
چه مخنث مباح الدم نیست که خویش بر قاتلان هدر باشد بلکه در قصاص قتل دیگر است کذا افاده مولنا نور الله.
احتمال دارد که مضمون حدیث شریف باشد که ثلث من سنتی و سنن الانبیاء من قبل الطیب والسواک وکثرة النساء
یعنی بموجب قول سبحانه فَانْكِحُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنٰى وَ ثُلٰثَ وَ رُبٰعَ. هر چند که دولت بجواهر حسب حالت
خویش از زنان کن اما نظر بر ترکیب دو مصرعه اینمعنی زن نو دتقویم پارینه که ترکیب توصیفی ست ظاهر معنی اول ست
چه در ماسبق بگذشتن زن بدخوی مبالغه تمام کرده است و حال آنکه مردان هم گرفتاری زنان بدخوی استیلائے
ندارند لهذا ابنجا که آن بطور انصاف میفرماید که کسی اگر بینی گرفتار زن * مکن سعدیا طعنه بر وی مزن مفعول
مکن محذوف ست ای اورا زجر و توبیخ مکن و مبالغه مکن در بدخوی مبالغه مکن چه آن بیچاره درین امر اختیارے ندارد و
بعضے نسخ بجای مکن برد و قحرت. تو هم جور بینی و بارش کشی * اگر یکسبی در کنارش کشی * هر دو جبن علیک
بر زن بدخوی **حکایت** همدرین معنی جوانی زنا سازگاری جفت * بر پیر مرد بنالید و گفت * گرانبار
از ورت آنخصم چیر * چنان میبرم کاسیا سنگ زیر * گرانباری سختی و جفاء خصومت خصم چیر غالب آسیا سنگ
زیرین آسیا * سختی تا به گفتن آنخواجه دل * کس از صبر کردن نگردد خجل * فاعل گفت ضمیر پیر مرد ست و شین
راجع بجوان و مصراعه ثانی علت. بشب سنگ بالایی از خانه بسوز * چرا سنگ زیرین نباشی بروز * خانه سوز
باعتبار ناسازگاری جفت. چو از گلبنی دیده باشی خوشی * روا باشد از جور خارش کشی * گلبن درخت گل
ویا برای تنکیر ست خوشی بهره گل چیدن * درختی که پیوسته بارش خوری * تحمل کن آنگه که خارش خوری

درستان در بیان احتیاج در محافظت احوال ولاد و تهذیب اخلاق ایشان. پسر چون بده بر
گذشتش سنین * ز نامحرمان گو فراتر نشین * شین گذشتش مضاف الیه سنین ست که فاعل گذشت ست سنین
بالکسر جمع سنة ست بفتح. یعنے سالها کذا فی المنتخب یعنی چون سالها پسر ده بگذرد و محل شهوت
گردد از مخالطت و مصاحبت بیگانگان او را دور نشان و بعضے نسخ فر و تر نشین بواو دیده شد و بعض
نسخ دیگر گذشت از سنین ست پس سنین بیان ده است و فاعل گذشت پسر بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم بر هم زنے خانه سوخت. کو علیه حاصل آنکه اندک صحبت شهوانی موجب هلاک ابن کود کالست
چو خواهی که نامت بماند بجا * پسر را خردمندی آموز و رای * از علم دین و کتابت و تیر اندازی و شنا و رے و
اشتر سواری و ما عدا ذلک و گر عقل و رایش نباشد بسی * بمیری و از تو نماند کسی * و بعضے نسخ بجای عطف

در صدد بیت کہ علیہ ونعمت ۔ بسا روزگاری کہ سختی برد * پسر چون پدر نازکش پرورد * پسر فاضل نیست
در جملہ مقصود ست بر شرط خردمند و پرہیزگارش بدار * گرش دوست داری بنازش مدار * باین شرط دوستی آنست کہ
او را خردمندی و دیانت و تقوی آموزی تا بہر دو سرا شاد کام باشد آنکہ بہمل و نیاز و نعمت داری کہ بجا قسمت در دو
عالم سختی کشد ۔ بخردی درش زجر و تعلیم کن * بہ نیک و بدش وعدہ و بیم کن * و بعضے نسخہ زجر و تعلیم با عنافت
دیدہ شدہ ای زجر بچہ برای تعلیم در بیت مصرعہ ثانی لف و نشر مرتب ست یعنی بر ارتکاب امور حسنہ از علم و عمل
وعدہ احسانش کن و بر ارتکاب افعال قبیحہ از جہل و بطالت بیم وعدہ عذابش منع جامہ و نان کن بازش مفتر ماید ۔ نو آموز را ذکر
تحسین و درہ جذبہ و توبیخ و تہدید استاد بہ ذرہ بالکسر معطوف ست بر تحسین بعطف تفسیرے یعنی طفل نو آموز را یاد تحسین و
آفرین زیادہ باید و سرزنش استاد کمتر باید * بیاموز پرورد را دست رنج * وگر دست داری چو قارون بگنج
دو بگسست و ستر نج مرکب ست یعنی حرفت و پیشہ ای از کسبہا [illegible] بیاموز دگر بعضے اگر [illegible] است و بعضے
نسخہ وگر [illegible] تکیہ بر دستگاہ کہ ہست * کہ باشد کہ نعمت نماند بدست کہ علیہ ہست
کہ باشد یعنی احتمال ۔ بپایان رسد کیسہ سیم و زر * نگردد تہی کیسہ پیشہ ور * ای مال پدر البتہ در اخراجات
مستہلک شود و صاحب پیشہ ہمیشہ زر را در کیسہ دارد ۔ چہ دانی کہ گردیدن روزگار * بغربت بگرداندش در دیار
ای او را کسبے بیاموز چرا کہ [illegible] بیخبر ہستی کہ گردش فلکی او را در دیار غربت بگدائی در بدر رساند پس گدائی او
غربتش علاوہ گردد چو بر پیشہ باشد تنش دسترس * کجا دست حاجت برد پیش کس * پیشہ بہرہ [illegible] دسترس یعنی
قدرت ۔ ندانی کہ سعدی مراد از کہ یافت ۔ نہ ہامون نوشت و نہ دریا شگافت ۔ ای محض از سفر اقالیم و سیر بر
و بحر بمراد نرسیدہ بلکہ از تربیت بزرگان در خردی جفا کشیدہ است کہ در بزرگی [illegible] کمال رسیدہ چنانکہ گفتہ
بخردی بخورد از بزرگان قفا * خدا دادش اندر بزرگی صفا * بزرگان [illegible] ادب آموز قفا یعنے [illegible] سیلی
گردن زدند صفا معرفت و تمیز عیش خوش * ہر آنکس کہ گردن بفرمان نہد ۔ بسی بر نیاید کہ فرمان دہد ۔ ای [illegible]
از تحمل جفای استادان بمرتبہ والا رسد و بر دیگران حکم راند ۔ ہر آن طفل کو جور آموزگار * نہ بیند جفا بیند
از روزگار ۔ پسر را نکودار و راحت رسان * کہ چشمش نماند بدست کسان * موعظت دیگر ست و کہ [illegible]
موصولہ ست محذوف ای او را در طعام و لباس [illegible] محفوظ دار کہ بدست دیگران منتظر نماند ۔ ہر آنکس کہ فرزند را
غم نخوردند * دگر کس غمش خورد و بدنام کرد * نگہدار ازان آمیزگار بد [illegible] کہ بدبخت گمراہ کند چون خودش * موعظت
دیگر ست در عامہ نسخ آموزگار [illegible] آمیزگار [illegible] یعنی ہم صحبت [illegible] از صحبت ان
و مفسدان و رندان او را دور دار تا باغوای ایشان بگمراہی نیفتد ۔ حکایت [illegible]
شنیدم دعوی [illegible] بود در کوی ما * ز ہر جنس مردم دران انجمن * دعوتی [illegible]

از ہر جنس یعنی نیک و بد دران دعوت بہم آمدہ بودند۔ چو آواز بربط برآمد زکوی ٭ بگردون شد از عارفان ہای ہوی
ای شور و غوغای شادی و مہربانی کذا فی الادات و المدار و نیز آواز مست حالان ای باستماع آوازۂ بربط غوغائے
شوریدگان عشق حقیقی بر آسمان رفت۔ پری پیکری بود محبوب من ٭ بدو گفتم ای لعبت خوب من۔ لعبت بفتحتیم
تصویر معروف باستعارہ بر صاحب جمال اطلاق میکنند۔ چرا بار رفیقان نیائی بہ جمع ٭ کہ روشن کنی مجلس ما چو شمع
بجمع ای برایں دعوت کہ برکوی ما است و کہ علیہ است۔ شنیدم سہی قامت سیمتن ٭ کہ میرفت و میگفت با خویشتن
کہ بانیہ در معنی مقدم ست بر سہی قامت بدانکہ سرو بر سہ نوع ست سرو آزاد کہ بشاخ رستہ باشد متمائل نگشتہ
و سرو ناز کہ شاخہائش متمائل شدہ باشد و سرو سہی کہ دو شاخ برآمدہ و بجانبی مائل نشدہ کذا فی المدار شرف
نامہ سہی قامت کہ قامتش بلند و راست و خوشنما باشد سیمتن سفید اندام۔ محاسن چو مردان ندارد بدست
نمردی بود پیش مردان نشست۔ محاسن خوبیہائی و ریش اینجا بمعنی ریش مراد ست ندارد خطا لیست
بخود چنانکہ از بیت سابق می آید و ندارم بمیم نوشتن تصرف ناسخان ست قال الشیخ۔ سیہ نامہ تر زان مخنث
مخواہ ٭ کہ پیش از خطش روئی گردد سیاہ۔ سیہ نامہ بدکار کہ بیان انست و از خط خط ریش مراد ست کہ در عنفوان
جوانی برآید و شین مضاف الیہ و لیست بہ روی یا عتبار ارتکاب معصیت معلومہ است و آنکہ بنا بر کثرت
بوسیدن شہوت پرستان گفتہ رکاکتش مخفی نیست۔ ازان بی حمیت بباید گریست ٭ کہ مردیش آب مردان
بریخت۔ بی حمیت بی غیرت و بی شرم کہ بیان آنست آب مردان منی یعنی مخنثی او باعث ریختن منی با ظلما
شود و قیل آب بمعنی رونقت و از مردان اقارب مخنث مراد ست از پدر و جد برادر و خالی و عم و غیرہ
ای خویشان خود را بیحرمت ساخت و ریختن منی بلواطت ہم محتمل ست۔ پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست۔ قلندر آنکہ صاحب تجرید و تفرید باشد و نیز نام قوای در مدارد
در عرف رند بیدین را گویند۔ دریغش مخور در ہلاک و تلف ٭ کہ پیش از پدر مردہ بہ نا خلف ٭ م

داستان در منع ہوائی امارد و در بستن بر ایشان ٭ خرابت کند شاہد خانہ کن ٭ برو خانہ
آباد گردان بزن۔ خانہ کن بفتح کاف پسر بد وضع و نا خلف رشیدی و امرد را خانہ کن بسبب تضیع
و تخریب اعمال و بباد دادن سرمایہ عاشق گفتہ ای کودک خالی خراب کنندہ سرمایہ عاشق ست حاصل
آنکہ بعشق امرد خانہ ات ویران خواہد شد زن کن کہ خانہ ات آباد گردد و بعضی نسخ خانہ کن باعتبار
ارتکاب فعال ذمیمہ ایشان اعمال قبیح گفتہ اینجا نہ دین خود را بمعاصی خراب کنندہ است و یا خانہ پدر
را بزشتی و بدنامی بر اندازد و اما نظر بتقابل مصرعہ ثانی صحیح معنی اول ست

یہ پشتین مضاف الیہ ہلاک است و در ایں ترجیح پسر بد گو ر و کہ علیہ است ناخلف فرزند بد بخت

نشاید هوس باختن با گلی + که هر بامدادش بود بلبلی - گلی بباتشکیر عبارت از معشوق و بلبلی عبارت از عاشق
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد + تو دیگر چو پروانه گردش مگرد - ای گرد شمع گشتن بهر مجلس کار پروانه است نه از اطوار
مرد فرزانه گرد آمد بهر کاشانه شدن + زن خوب خوش خوی آراسته + چه ماند بنادان نوخاسته + آراسته ای آرسته بصلاح
و پارسا ماند صیغه مضارع است از ماندن بمعنی مشابه شدن محمول بر قلب است یعنی نادان نوخاسته با زن خوش
خوی پیراسته کجا مشابه میشود و چگونه برابر گردد بلکه موئنث مذکور از امرد مزبور بسیار بهتر است - در ودم چو غنچه دمی از
وفا + که از خنده افتد چو گل در قفا - ضمیر در دمایدم است بزن خوبرو و خوشخو دم امر است از دمیدن دمی بیاء وحدت
با عظمت مفعول دم است از وفا بیان دمی و دم وفا عبارت از سخنان و کلمات دوستداری و که علیت حاصل
آنکه اگر با زن خوشطبع سخن وفا و دوستی در پیش کنی در وی چنان موثر گردد که از غایت مسرت و شادمانی در خنده
آید چنانکه در قفا افتد و مقرر است که در عین غلبه ضحک قهقهه آدمی بر قفا می افتد چه غنچه تشبیه در دمیدن دم و
وفا است چو گل تشبیه در افتادن بقفا است یعنی چنانکه غنچه بسته دهان بدمیدن باد صبا در خنده آید همچنان
زن نیز از دمیدن دم وفا تو چنان خواهد شگفت که در قفا افتد - نه چون کودک پیچ بر پیچ تنگ +
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ + پیچ بر پیچ خم در خم و سخت پیچیدن و شامل تنگ بفتح سین بمعنی محطوط
بر پیچ پیچ و که علیت است مقل بضم المیم و سکون قاف گرز و گوپال کذا فی الکشف والمؤید یعنی حال امرد نازنین
شوخ مخالف حال آن زن خوشطبع است زیرا که خوش دل و موافق گردانیدن کودک مشکل است هر چند که سخنان
وفا و دوستی برگوئی و جان فدا سازی هرگز بخنده نیاید پس حالش همچو گرز است همین است که بسنگ هم شکسته نشود
و بعضے نسخ بجای مقل قفل آمده است بقاف فا، و بعضے شرح از افتادن در قفا سکوت استلقا و در ترتیب
خسپیدن مراد داشته ای زن مذکور شنیدن سخنان وفا پیش تو اطاعت کند و بر پشت خواهد خسپید چنانکه معروف
است که زن بوقت جماع بر قفا افتاده باشد بخلاف کودک شوخ و نازنین که بقفا ایچان مال اطاعت تو نخواهد کرد و
بر عارف مخفی نیست که این معنی انظر بلفظ از خنده موجه نیست + مبین دلفریبش چو حور بهشت + کز آن روی دیگر چو دیو است
زشت - از آن روی دیگر باضافت باید خواند یعنی من وجه و من جهة آخری و آن عبارت است از خوی ناخوش
که همیشه گره بر ابرو زده باشد و تنگ شدن حاصل آنکه بخوبروی او نظر کرده فریفته مشو چرا که از جهت بدخوئی مثل دیو
زشت و مکروه است و مولینا عبد الواسع فرموده که روی را موقوف الآخر باید خواند یعنی امرد اگر چه دلفریب مینماید اما بر
دلفریبی او اعتماد نباید کرد چرا که بهار روی وی خود وقت دیگر که هنگام برآمدن ریش است از دست خواهد شد اما الحق بسیاق
و سباق معنے اولی است و بعضے نسخ بجای دیو غول بواو پارسی بود یا بابی که مردم را در دشت از راه می برد و هلاک
میسازد و ادرا هیمی - گرت پای بوسی ندارد سپاس + درش خاک پاشی ندارد هراس + ای بوسیدن پای و پاشیدن خاک

بروی خرد یک پسر نادان برابر ست و بهر حال که هست تند باشد۔ مستر زمغز و دست از درم کس تهی۔ چو خاطر بفرزند
مردم تهی * ای درعش امارد زوصال آبروی مالست۔ چو خواهی که قدرت بماند بلند * دل اینجا به برساده رویان مبند *
اگر خود نباشد غرض در میان * حذر کن که دارد بهیبت زیان * این دو بیت مشروعاً در حکایت زور آزمای پیشتر
رفته است و در عامه نسخ بهیب بمون بر وزن لشیب بمعنی ترس و داد عطف تفسیری بدزبان یافته شد و همین نسخه
مناسب در حکایت مذکور لان المقصود تجنب التحرز عن الافعال التی یلحق بها التهمة و یحدل القدر عند الناس
کما حررناه ثمه و درین مقام چنانکه مولینا عبدالواسع فرموده اظهر آنست که بهیبت زیان باشد بواو عطف
هیبت بر وزن دولت بفتح ها و سکون یاء تحتانیه و فتح باء موحده و تاء فوقانیه در آخر بمعنی وقار و عزت که
کلمه با صلۀ را بران داخل نموده شد یعنی نظر کردن بسوی امارد هرچند که بچشم پاک و دیدهٔ عبرت باشد ازان احتراز
کردن اولی ست چه هیبت و شوکت را زیان دارد و در چشم ایشان بی هیبت گردد چنانکه حکما گفته اند که سه
چیز هیبت را زیان دارد یکی ازان صحبت با کودکان داشتن ست و حکایت لاحقه هم درین معنی ایراد یافته
است اما نسخ پیش ازان حکایت وجهی دیگر در منع نظر با مارد بطریق ایجاز هم بیان فرموده که تا هر دو وجه
متصل باشند گفت۔ مکن بد بفرزند مردم نگاه * که فرزند خویشت براید تباه * فلو قدم هذا البیت علی الابیات
الثلثة السابقة لکان احسن لفظ خویشت زاید ست چنانکه در بیت مثنوی۔ خویش من والله بهر خویش تو
هر زمان خواهد که بیند پیش تو * یعنی بفرزند دیگران نگاه بد مکن و بچشم شهوت مبین که فرزند تو هم همچنین بر آید
که منظور شهوت پرستان گردد کما تدین تدان و کما تفعل تجزا ای عبدالواسع ای هرچه بکند با دیگران کسی مثل
ان مکافات کنند حکایت درین شهر بازی بسمعم رسید۔ که بازارگانی غلامی خرید * درین شهر ای بشهر ای
ظرف خریدن ست کما هو المتعرف و هر سه یا برائے وحدت ست۔ شبانگه مگر دست بردش بسیب * که سیمین زنخ
بود و خاطر فریب۔ مگر کلمۀ تشکک ست و که علت ست عبدالواسع گفته که سیب بسین مهمله بمعنی فرد و شاخ دیگر از
شمائل نقل کرده که بمعنی کون ست پس ست لشیب بردن کنایت باشد از قصد لواطت انتهی اما نظر بمصرع
ثانی دبیت آینده سه به هرجا که بینی خط آه ظاهر آنست که سیب بمعنی ... باشد کنایت از زنخ و دست زنخ بردن
عبارت از من قبله پریچهره هر جا و قفادش بدمست * همه چیز مرد خواه چه ... بشین مضاف الیه درین بیت
هم بعضے نسخ سه بکین در سر دختر آه است و انسب بجا یاسے نسخه اولی ست * به هرجا که بینی خط دلفریب *
توانی طمع کردنش در کتیب * مقوله شخص در خطاب اولی الالباب بشین مضاف الیه کتیب ست که اماله کتاب
ست و عاید بخط دلفریب عبارت از رخسار کهپاران خود است یعنی آنهارا بتو خاطر که خط آن بخوب بینی که
مام دستقاد تو نباشند تا بر رخسار ایشان چه ست توانی بسود یعنی چنان تحریج اند که عزت را بدل آمده

گوا کردم بر خود خدا و رسول + کہ دیگر نگردم بگرد فضول + گوا مختصر گواہ و خدا را بر امری گواہ کردن بعرف
شرع سوگند و قسم ست مصرعہ ثانی جواب قسم ست و فاعل گردم خود و مذکور فضول بکارہائی ناشائستہ قدم
نہادن و فضول خود مصدر ست فضول گفتن بالحاق یا نوعی از فضول ست رحیل آمدش ہمدران ہفتہ پیش
دل افگار و سر بستہ در وی ریش + رحیل بوزن فعیل مصدر ست بمعنی ارتحال و شین مضاف الیہ پیش ست
و عاید بجوان و مصرعہ ثانی حال ست از شین افگار بکاف پارسی خستہ و مجروح - چو بیرون شد از کاروان
یک دو میل + بہ پیشش آمدش سنگلاخی ہمیل میل بالکسر سوم حصہ فرسنگ ہمیل بفتح مکان ہولناک و جائی بیباک
ہند بہ ہمراہ از کاروان ای از مقامی کہ کاروان در و منزل کردہ بود سنگلاخ زمین سنگستان چو لاخ بمعنی جا لیست
لہذا ترکیب استعمال نیافتہ اما از موارد استعمال چنان ظاہر ست کہ در مقام ترس و دہشت آید چو سنگلاخ و دیولاخ و
رودلاخ و آتش لاخ کذافی الرشیدی - بپرسید کین قلعہ را نام چیست - کہ بسیار بینید عجب ہر چہ زیست - کہ علیہ ای
مقولہ شیخ چنین گفتش از کاروان ہمدمی + مگر تنگ ترکان ندانی ہمین تنگ ترکان بفتح تام مقامیست از ترکستان
زمین کہ ترکان تنگی خوانند کذافی المدار و شرفنامہ - برنجید چون تنگ ترکان شنید - تو گفتی کہ دیدار دشمن بدید -
ای سخت برنجید سیہ دل یکی بانگ بر وی داشت سخت - چہ دیگر چرا می بپید از درخت - ای غل شہر مشو بلکہ نزدیک بیابانی
و سیاہ دل جاہل نادان و کافر بے ایمان و سخت تا ہر بان کہ بیان بانگ ست و خطاب ای احمق درخت بآن ہمدم ست
کہ او را جواب ادب داد شاید کہ خطاب بغلام باشد چنانکہ بعضے نسخ بجای دل گمراہ دیدہ شدہ غفلت و فے معروف بگیجوم +
اگر من دگر تنگ ترکان دہم - ازینجا معلوم میشود کہ آن غلام خاطر فریب از تنگ ترکان بود شاید کہ بنا بر شوخی دیگر حوشان
کہ ساکن تنگ بود بنام رفتن سنگ تنگ شدہ باشد و اللہ اعلم قال الشیخ - در شہوت نفس کافر مبند + اگر عاشقی لت خورو
سر مبند - لت لگد و دنبر بمعنے گرز از رشیدی - یعنی از گرد گشتن امارد باز گردد و اگر عاشق لذت نفس شہوت
باز ہستی از لگد ایشان سر بالش و آزردہ خاطر مباش - چو مر بندہ را ہمی پروری + بہیبت بلند عش کرد برخوری
بندہ بہم متکبر کہ علیہ ست - و گر خواجہ آتش لب بد دندان گرد - دماغ خداوندگاری پزد + شین مضاف الیہ ست و عاید
بندہ دماغ بخشش چیزے را بخیال خود متقرر کردہ یعنی از خواجہ لب غلام را بگردد و بوسہ الغلام خود را خداوند
تصور کند و خواجہ را غلام خویش پندارد و دادہای ناخوش پیش گیرد + غلام آبکش باید و خشت زن + بود بندہ ناز
مشت زن - در عامہ نسخ چنانکہ زبان زد عالمیان ست در مصرعہ ثانی مشت زن بمیم واقع ست بمعنی جنگ کنندہ
بمشت و حقیقہ اختلاف خدو لیا جاگرفتہ شد مولینا عبد الواسع در شرح در مصرعہ خشت زن بخاء معجمہ نوشتہ در
اول بمعنی خشت بند چنانکہ درین بیت جامی سے زحال خشت زن غافل نمانی + و در ثانی بمعنے بیباک
شوخ کہ زدن خشت جنگ سازد کذافی الرشیدی و مدار این بیت را بر خشت کہ بمعنی نیزہ و فرود مین آید

نشاید گرفتہ اما میدانی کہ مناسب ملائم بحال نازنینان معنی اول ست **حکایت** در نظر آمد مگر دانی نشستند
با خوش پسرے کہ با پاک بازیم صاحب ہنر خوش پسر صاحب جمال کہ بیان گفتند فخند فرصت پاک باز آنکہ در عشق از
معشوق خط خون خواہد گذشت کذا فی الشامل صاحب نظر نظر عبرت و دیدن صنع الٰہی نہ بنظر شہوت و دیدی
شخم در بیان کذب مقال ایشان بفقر باید - ز من پرس فرسودۂ روزگار + کہ بر سفرۂ حسرت خورد روزہ دار +
فرسودہ روزگار یعنی آزمودہ کار صفت من ست و مصرعہ ثانی بیان جواب بر نشیند - ازان تخم خرما خورد گوسپند
کہ قفلست بر تنگ خرما و بند - و بعضے نسخ بجائے تخم برگ و قعت تنگ بفتح و کاف پارسی بار بستہ ستور و
عرد اشتر کہ او را خروار ہم گویند و بضم تا کہ شہرت دارد غلط است کما ہر تحقیقہ کہ بیان آزان ست و بند معطوف
ست بر قفل بر گاہ عصار زران دد گہ ہرت + کہ از کنجد تش ریسمان کوتہ است - عصار بفتح العین و تشدید الصاد المہملہ
روغن کش کہ ہندش تیلی نامند کہ بیان ازانست و شین مضاف الیہ ریسمان حاصل آنکہ بختہ دیا برگ خرما گوسپند
ازان جہتہ اکتفا نمودہ کہ خرما در جوالست کہ بر و دست ندارد و روغنگر ازین سبب بکیاہ کنایت کردہ کہ ریسمانش
کوتہ است تا بکنجد نمیرسد یکہ مدعیان بوالہوس بنظر آمد نازنین بسند نمودہ اند کہ قدرت رسیدن بکنار وبوس
ندارند فنعم ما قال الشیخ ان من عصمۃ ان لا تقدر **حکایت** ہمہ برین معنی است یکے صورتے دید صاحب جمال +
بگردید حالش از شورش عشق حال + شین مضاف الیہ حال ست و عاید بیکے - بیند خرب بیچارہ چندان عرق
کہ شبنم برآرد بہشتی ورق + در عامہ نسخ آرد بصیغۂ ماضی از آوردن یعنی بہشتی ورق عبارت از برگ سبز خصائل
بہارست چنانکہ برگ سبز شبنم را بہ خود ظاہر کند و دانہ دانہ سازد عبد الواسع اردی بہشت ورق نوشتہ و گفتہ ورق اردی
بہشتی بیانست منسوب بار دے بہشت بضم الف و سکون را و دال مہملہ یا مجہول کہ نام یکی از ماہہای بہارست انتہی
کلامہ چنانکہ صاحب واجدی نقل کردہ کہ بضم الف محقق است و بفتح آن غلط است اما در موید و مدار گفتہ کہ بفتح الف است
بروزن الپی فرست چنانکہ حالا در محاورات مشہور ست و آن مدت ماندن آفتاب است در برج ثور کہ ماہ
دوم بہارست ہندش بیساکہ نامند و معنی ترکیبی آن مانند بہشت ست چہ اردی یعنی مانند ہم آمدہ درین ماہ چون
ہوا در غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو و نما باشد پس مانند بہشت باشد کذا فی الرشیدی بر این نسخہ خبر شبنم
نخندہ با تشدید ای چنانکہ بر ورق گل در بہار شبنم می افتد - گذر کرد بقراط بر وی سوار + بپرسید کاین را چہ افتاد کار +
بقراط بفتح نام حکیمی کہ جالینوس [illegible] سکندر بود و نیز نام حکیمی دہری کہ عالم را قدیم میگفت [illegible] تحقیق نمیدانست فنا
دارد [illegible] اینجا الجلیس مستند چنانکہ در ابیات لاحقہ اثبات صنع بارتعالی نمودہ است سوای
حالست از وی کسی گفتش این عابد پارساست + کہ ہرگز خطائی ازو مشتش نخاست - ایجا در نشد کہ بیان پارسا
اوست و خطا بیار نیز گیر رود و در دشت بیابان و کوہ - ز صحبت گریزان زہر دم ستوہ - بضم دال و مجہول تنگی

ناخوش و عاجز آمده مدار - ربوده است خاطر فریبی دلکش - فرو رفته پای نظر در گلش ٭ خاطر فریبی بیای

وحدت و تحسین مضاف الیه نظر است پای نظر استعاره مکنیه و تخییلیه است ای پای چشم او در جمال امردی

زائد الحسن بگل فرو رفته است و دلش بعشق و مقید گشته - چو آید ز خلقش ملامت بگوش ٭ بگوید که چند از ملا

خموش ٭ تحسین خلقش مضاف الیه گوش است و های یعاید یعنی باستماع ملامت من هر یک را چنان میگوید که مرا چند

ملامت خواهی کرد بلکه ازان خاموشی کن و نیز میگوید - که - مگو از نالم که معذور نیست - که فریادم از علتی در

مگو صیغه نهی است از گفتن و معذور بعین مهمله و ذال معجمه بمعنی مضطر که اول بیان مگو است و ثانی علت علیه

بیاء عهد اشارت بدرد عشق حقیقی چنانکه از بیت لاحق مے آید یعنی مرا از نالیدن معذور و مضطر دان و منع

نالن مخوان چراکه نالش من از درد عشق است - بعضے نسخ بجای مگو بگیر صیغه امر است از گرفتن یعنی مسلم دار و آن

و مقدور بقاف و دال مهمله بمعنی آنچه او در امکان بنده باشد و قصه است لیکن معنی آن مراد و نالش دیگر

می بینی یقین من آن که صبر و سکون مقدور من نیست و انطاقت من خارج است - نه این نقش دل میبرد از دست

دل آن میبرد که این نقش بست - ای باعث فریاد من مطالعه جمال آن صانع باکمال است که اینچنین نقش

جمیل بقدرت کامله موجود آورده است و مظهر جمال خویش ساخته و از عشق این مصنوع نمی نالم

شنید این سخن مرد کار آزمای ٭ کهن سال پرورده پخته رای - مرد کار آزما حکیم بقراط و مصرع ثانی صفت

او است - بگفت ار چه صیت نکوئی رود ٭ نه با هر کسی هر چه گوئی رود - صیت بکسر اول شهرت و گوئی خطاب

ست بمجیب مذکور و هر چه گوئی عبارت است از مضمون ابیات سگانه سابقه یعنی اگرچه این عابد بدین

پارسائی شهره آفاق شده است اما هر کسی این گفتار تو را اعتبار نخواهد نمود بلکه زبان طعن و تعنت

خواهد کشود چنانکه گفت. نگارنده را خود همین نقش بود - که شوریده را دل بیغما ربود - نگارنده بنون

بمعنی صانع است. و مخلوق را نقش خالق بنا بر آن گویند که بر خالق دال گردیدن همین است یغما

بمعنی غارت - چرا طفل یکروزه هوشش نبرد ٭ که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد ٭ استفهام توبیخی است ای

اگر عارف درین دعوی صادق است بایستی که در وقت طفولیت این امرد مطالعه جمال حق کردی تا این وقت

محل شهوت نفس گشته است چرا که در دیدن صنع باری تعالی خرد و بالغ برابر است و خرد که مقابل بزرگ است

بضم خاء بے واو معدوله است کما مر ذکره بخبره باز ازان ترقی نموده میفرماید محقق همان بیند اندر ابل

که در خوبرویان چین و چگل ٭ محقق عارف کامل که بسر حقیقت عرفان رسیده باشد و حقیقت کائنات بر او

منکشف گشته ابل بکسرتین شتر معروف و چگل بکسرتین جیم و کاف هر دو پارسی نام ولایتی و قبیل شهر است از

ترکستان زمین منسوب بخوبرویان شتر فنا از اسپهی و مدار که بیان حالت است یعنی پیش عارف حقیقت شناس

خوبان عالم و حیوانات اعجم در مظهریت برائے ثبوت احدیت یک نسبت دارند پس گرفتاری عابد مذکور با آن
صاحب جمال و در از نشان اهل کمال ست نداد ند صاحبدلان دل بپوست • و گر ابلهی داد بے مغز دوست
قال الشیخ بعد اتمام تحقیق تقریر ثانی مع اشعاره . نقابیست هر سطر من زین کتیب + فرو هشته بر عارض
دلفریب . نقاب بالکسر روی بند در پرده ابریشمی یا پلیس برای حجب و ستر دلفریب عبارت از مضامین رنگین
و حقایق و معارف اهل یقین چنانکه گفت . معانیست در زیر حرف سیاه + چو در پرده معشوق در میغ ماه .
تشبیه مجال و ستر ست در اوراق سعدی نه گنجد هلال + که دارد بس پرده چندین خیال + که علیست خیال صورتیکه بخواب
یا در آئینه دیده شود یا در بیداری تخیل نموده آید کذا فی المنتخب و المدار اینجا بمعنے اخیر مراد ست که آنرا خیال شاعر
گویند و تواند که خیال ساحر و شعبده باشد که صورت عجیبه از زیر پرده پدید می آید و حاصل آنکه کتاب من ملال انگیز
طبع ناظران نیست چه در ان انواع معارف عجیبه و اصناف خیالات غریبه درج نموده ام . مرا کاین سخنهاست مجلس فروز
چو آتش در و روشنائی و سوز + چو آتش خبر سخنهاست پس رابطه این بمعنی موخر ست در و روشنائی و صفت
اوست یعنے سخنهای مجلس فروز من مانند آتش دو طرف دارند که مر طالبان را روشنائی بخشند و حاسدان را از سوز
گداز افزایند . برنجم ز خصمان اگر بر تپند + کزین آتش پارسی در تپند . طپیدن بطا حطی که مینویسند غلط محض
ست چه طا از جمله حروف هشتگانه است که در پارسی نیاید خاصته در کلمه که بای پارسی در ان موجود باشد
پس تا باید نوشت تپ بای پارسی بمعنی اضطراب و بیقراریست و تپ که ترجمه حمی است بتای تازی کذا فی
الرشیدی تپیدن بمعنی اول ست و تپ تواند که بمعنی اضطراب باشد و تواند که ترجمه حمی باشد و آتش پارسی
آتشی ست که بوقت زردشت در پارس افروخته بودند و آنرا پرستش میکردند و نمی گذاشتند که خاموش
شود و در شهرهائی دیگر هم از انجا میبردند و در خانها افروخته عبادت می کردند و هنگام ولادت حضرت پیغمبر
خاموش شد و باستعاره بر مرض معروف که بثرهائی چند بر بدن ظاهر شود پس سوزش آن باد زد شدید بود و بسبب
آن غلبه صفرا باشد هم بر تبخاله اطلاق میکنند کذا فی الرشیدی اینجا بقرینه بیت سابق عبارت از اشعار
که موجب سوز اند یعنی حاسدان اگرچه بدیدن و شنیدن اشعار ابدار من در بیقراری و غصه آیند و در باد من
اندک و بیش بر زبان میرانند من از ایشان رنجه خاطر نشوم چرا که از آتش پارسی من در تپ و تاب سوز گداز ند
دگیا زده باشند اگر از شدت حرارت تپ و اضطراب آید و حاظر اشعار ناصواب گوید اما از وی رنج نگردد چه او
معذور و لاچار ست و بعضے شرح تپیدن بمعنی لرزیدن و کین آوردن گرفته ای بران لرزند و برای اطلاع عیوب
من بر من کمین می آرند . الانسب هو الاول کما لا یخفی . داستان در بیان آنکه عاقل را اتکار
خود باید بود و بعضی حرف گیران مشغول نباید شد . اگر در جهان از جهان رسته است + در از خلق بر خویشتن بسته است

از جهان بحذف مضاف یعنی ای از طعن اهل جهان و فاعل بنابر قصد عموم محذوف است و مصرعهٔ ثانی جزا و شرط
یعنی از زبان خرده‌گیران هیچکس را اخلاص متصور نیست اگر کسی اخلاص یافته است آنکس از طرف خلق دل ما برید و
روی خود دل بسته است یعنی بارادت و انکار ایشان کاری ندارد و رد و قبول ایشان را بدل اعتبار
نبود و در بعضی نسخ در صدر مصرعهٔ اول بجای اگر لفظ کسی یافته شد لیکن نصاحت بجای موصوله از صدر مصرعهٔ ثانی
محذوف است یعنی خلاص از زبان جهان آنکس یافته است که در روی خود از خلق بسته است - کس از دست جور زبانها
نرست - اگر خودنمایست و گر حق پرست - دست جور اضافت بیانیست و مصراعهٔ ثانی بیان کس است
یعنی مرائی و مخلص هر دو بدست طعن خرده‌گیران گرفتارند چنانکه گفته‌اند - اگر بر پری چون ملک ز آسمان
بدامن درآویزدت بدگمان + تا مضاف الیه دامنت - ای بندهٔ محال تو طعن خواهد گفت که این طیران
از کرامت نیست بلکه استدراجی است که از فاسق بوجود آمده - بکوشش توان دجله را پیش بست + نشاید زبان
بدندیش بست - ای زبان طعنهٔ منکران - فراهم نشینند تر دامنان + که زهد خشک است و آن دام نان. تر دامنان
تر دامنان شخصی گنهگار که بعیوب ملوث باشد شرمنده که بیان گویند محذوف است این و آن اشارت
بزهد عابدان جهان یعنی جمعی ناپاک بیباک باهم جمع شده بنشینند و زبان طعن بر ابرار و اخیار بر کشایند و بگویند که
ریاضیات و مجاهدات این زاهد همه زهد خشک ریاست و طاعات و عبادت این عابد جمله دام نان است
و سبب تحصیل دنیا و بعضی شرح این را اشارت بطیران آسمان و آن اشارت در بستن گرفته است یعنی
طیران ایشان زهد است نفع دو دریستن ایشان رستن از جهان نیست بلکه دام نان بر پا کردن است و بعید کل
البیع - تو روی از پرستیدن حق مپیچ + بهل تا نگیرند خلقت بهیچ - بهل بکسر بگذار تا خلقت مفعول نگیرند است
ای ترا هیچ ندانند و مبطل و مرائی بپندارند - چو راضی شد از بنده یزدان پاک + گر اینها نگردند راضی چه باک - یعنی
عابد را باید که بکار خود باشد و رد و قبول ایشان خرسند و غمگین نشود که کار تعالی است - بداندیش خلق از
حق آگاه نیست + ز غوغای خلقش بحق راه نیست - بداندیش خلق بدگوئی خلایق یعنی طاعن انه قیل و
قال خود و شکایت و ذم خلق که بدان در غوغاست از خدا بیخبر است و از معرفت حق محروم - از آن ره
بجای نیاورده اند + که اول قدم پی غلط کرده اند - بجای بیاورد تنکیر که بیان از آن است اول قدم ظرف
غلط کردن پی اینجا بمعنی نشان پای است که بگرفتن آن راه بمطلوب برده شود در تشبیه - و
آن اشارت از سیرت اخیار و طریقت ابرار است که ترک مالایعنی گفتار بفائده اصلیت از آن اصول چار
گانه درویشان یعنی بدگویان عالم راه معرفت و سلوک را بهیچ منزل و مرتبه از نجهت با آخر نرسانیده اند
که در قدم اولین نشان پای ابرار را که پیشتر و مقتدای دانشان اند گم کرده اند - دو کس بر حدیثی گمارند گوش

۲ این

یکی اهرمن خوئی دیگر سروشی + حدیثی بیار و حدث از کلام زنده دلان اهرمن بالمد و القصر نام دیو معروف و بمعنی ابلیس و مطلق شیطان و گویند که اهرمن خالق شر و ظلمت ست و یزدان خالق نور و خیر و این مذهب ثنویه ست سروش بضم واو پارسی جبرائیل و نیز هر فرشته کذا فی المدار اینجا بمعنے مطلق شیطان و مطلق ملک ست یکی از سامعان کلام اهل الله دیو خصلت باشد و دیگر ملک سیرت چنانکه بطریق لف و نشر غیر مرتب میگوید

یکی پند گیرد دگر ناپسند + نپیر دازد از حرف گیری به پند - ای دیگر بد خو پند گرفتن بشاغل نگردد از سبب حرفگیری خود در کلام مذکور فرو مانده کنج تاریک جای + چه دریابد از جام گیتی نمای - تمثیل سابق ست و تاریک جای بدل ست از کنج جام گیتی نما روشن کننده و نمو

جهان پیاله جمشید که حکما ساخته بودند و چهار خط در پیوندگان کشیده که راز هفت آسمان و در و مشاهده کردے اما از سکندر نامه معلوم میشود که آن پیاله وضع کیخسرو ست کذا فی الشامل اینجا کنایت از حدیث اهل الله که مشتمل حقایق باشد ست یعنی کسیکه در کنج تاریک مقید ست اگر جام جهان نمای پیشش دارند چگونه خطوط آنرا به بیند و چه سان راز سربسته را بر کشاید کذالک حال کسی که در ظلمت حرفگیری افتاده است که آواز کلام اهل الله پندی بر ندارد و بعضے از جام آفتاب یا ذات حق اراده کردند و نظر بسیاق خلاف ظاهر ست -

مپندار اگر شیر گر روبهی - کز اینان بمردی و حیلت رهی + که پیکان مپندار ست اینان اشارت بجر فگیران چهل شیر عبارت از اهل همتان که ارباب اخلاص و یقین اند روباه عبارت از اهل باک بمکر و فریب تحصیل دنیا اند و هر دو بار برای خطاب لست بمردی ناظر ست بشیر و حیلت گری ناظر بر روباه اگر کنج خلوت گزیند کسی + که پروای صحبت ندارد کسی که صله یا موصوله ست و بیت لاحق جزا ے شرط ست ای کسیکه صحبت خلایق نیست بلکه بیاد حق راغب ست - اگر گوشه خلوت گزیند پس حرفگیران - ملامت کنندست که زرق ست و ریو + ز مردم چنان بگریزد که دیو - ریو بیار پارسی بمعنی مکر و فریب عطف تفسیری زرق ست - اگر خنده رو ست آمیزگار + عفیفش ندانند و پرهیزگار - معطوفست به شرطیه سابقه و هکذا فی الابیات الاحقه فی الملامات الاتیه عفیف پاکدامن پرهیزگار تفسیر اوشین عاید بوا غیر معین یعنی ز الخیبت بنکاوند پوست + که فرعون اگر هست در عالم اوست - که بیان غیبت ست در عالم ظرف هست دادوست جزای شرطای فلان دولتمند فرعون این زمانه است - و گر مرد درویش درستخے ست + بگویند شوم بارد بدبختی ست + ادبار یا کلید بدبختی دانیجا مبتدا و نحود و ست ای سختی و تنگدستی ادبار بدبختی ست ای ادبار بدبخت خوانند چنانکه گفت + اگر بینوائی بگرید بسوز + نگون بخت خوانند ش و تیره روز بینواسے بیانیه نیکت - اگر کامرانی در آید ز پای + غنیمت شمارند فضل خدا - در آید ز پای اینجا جزر گردد از دولت

خود بصفت بگویند - کہ تا چند ازین جاہ و گردنگشتی * خوشتی را بود در قفا ناخوشتی - ای تا کے ازین جاہ و دولت
و کامرانی خواہد بود زیرا کہ ہر کمال و بیارا زوال در قفا باشد و بعضے ازین بمعنی چنین گفتہ ای چنین جاہ و گردنگشتی
او تا چند باشد و بر عارفی اسالیب کلام فصحا مخفی نیست کہ کلمہ ازین بمعنے چنین بلا ضمیمہ کہ بیان ملفوظ یا مقدر و
مستعمل نشدہ است - دگر تنگدستی تنک مایہ * سعادت ملبند نش کند پایہ - تنک مایہ بہمزہ عظمت صفت تنگدست
ست * تنک بفتح تا و ضم نون اندک و باریک اما مشہور بہ ضم ست و ہمان محقق ست مدار و تبین مضاف الیہ
مایہ است و ہمزہ اش برائے تنکیر ست اے منصبے از مناصب دنیا - بجانید شان کینہ دندان بزہر - کہ دون
پرورست این فرومایہ دہر تبین مضاف الیہ کینہ است و زہر بمعنی غصہ و حسد کہ تمام کہ بیان گویند مخذوف ست
اے از راہ کمال غصہ بگویند کہ این دہر فرومایہ است کہ ہچنین فرومایگان را بی پرورد - چو بینند کارے بدست
درست * حریصت شمارند و دنیا پرست - کلمہ زائدہ است ایچون کارے بدست تو بینند کہ بکسبی و حرفتی شاغل
باشی و از ان وجہ قوت خود و عیالی مہیا کنی - دگر دست ہمت نداری بکار * گدا پیشہ خوانندت پختہ خوار
گدائیکہ بیمحنت و مشقت حرز دیگران بخورد و خود بیمحنت و سختی تن در ندہد کذافی المؤید و رشیدی مشتہد بیمحنت
تن ای اگر کاسے بدست نگیری و حرفت پیشہ نکنی بلکہ متوکل علی اللہ باشی مر ترا نا قابل و مفت خوار
خوانند - اگر ناطقی طبل پریاوہ * دگر خامشی نقش گرماوہ - ہر دو یاوہ بہر دو ہمزہ برای خطاب ست پریاوہ بیہودہ
گوی و ترا زخانی گرماوہ بکاف پارسی و واو بعد از الف مرادف گرمابہ بمعنی حمام کذافی المدار - تحمل کنانرا
نخوانند مرد * کہ بیچارہ از بیم سر بر نکرد * کہ تیبانیہ است از راہ تہکم و نسخہ گفتہ است و گر در شرش ہول مردانگیست
گریزند ازو کین چہ دیوانگیست - کہ این بیان گویند مخذوف ست - تعنت کنندش گر اندک خورست *
کہ مالش مگر روزی دیگرست - ہر دو شین راجع بواحد غیر معین و کہ بیان تعنت ست و مگر برای شک ست
و یا برای یقین و ہو الانسب باللوم و بعضے نسخ بجای گر کلمہ شرط کہ بمعنی اما ہر کہ یافتہ شد پس شین راجع
باشد بکہ علے سبیل الاضمار قبل الذکر ای کسیکہ اندک خورست او را تعنت کنند بدینکہ مالش نصیب دیگران
خواہد شد - وگر نغز و پاکیزہ باشد خورش * شکم بندہ خوانند و تن پرورش * خورش بفتح را مرکب ست از
خور کہ بمعنے طعام و خور کہست و شین عائد ست بواحد غیر معین و گرے بے تکلف زید مالدار * کہ زینت
براہل تمیز ست عار * تکلف ترتیب زینت در مکان و لباس ید صیغہ مضارع است از زیستن و کہ
علیہ ست و جزای شرط - زبان در نہندش بایذا چو تیغ * کہ بدبخت زر دارد از خود دریغ - کلمہ زائدہ است و ایذا
بایذا بمعنی درد و شین مضاف الیہ نداست کہ بمعنی رسانیدنست و کہ بیان انداز ست - وگر کاخ ایوان منقش کند
تن خویش را گسوتی خوش کند مصرعہ ثانی بحذف عطف است کہ خود یا گسوت لباس ای بہر تن خود جامہ ما

تکلف کند وجه ائی شرط آنکه بجان آید از دست طعنه زنان * که خود را بسیار ستایند چون زنان که بسیار
طعنه است. اگر پارسائی سیاحت نکرد. سفر کرده گانش نخوانند مرد. پارسائی بسیار نکیر سیاحت سیر اقالیم
دیگو بنید. که نارفته بیرون ز آغوش زن * کدامش هنر باشد ای رای زن. نارفته آنحال است از فقین کدامش
ایچون سیاحت موجب تحصیل هنرها و حصول دانشهاست پس این پارسا که گاهی از خانه بیرون
نرفته چگونه دانشوری باشد وچه هنر و فن دارد جهان دیده را هم بدر زند پوست * که سرگشته بخت برگشته
اوست. که بیانیه است و آنچه بعضے نسخ است که برگشته بخت و سرگشته اوست. از تصرف ناسخان است
لاستلزامه تکرار الرابطه زیراکه. گرش خط ز اقبال بودی بهر ندانه ندی از شهر بشهر. خط بفتح حاء مهمله و طاء
معجمه بمعنے نصیب است و بهر مخفف بهره است که عطف تفسیر اوست و فقین عاید بجهان دیده را اقبال بیان حظ است
ای اگر او را از اقبال و بخت حظی و نصیبے بودی اینچنین شهر بشهر سیر کردن نشدی. عزب را نکوهش کند خرده بین.
که میلرزد از جفت و خیزش زمین. عزب بفتح عین مهمله و زاء معجمه مرد بیزن و زن بیمرد نکوهش نهیب خرده بین عیب
جو که بیان نکوهش است ازین زمین از خوف فساد این مرد بیزن و زن بیمرد ترسان و لرزان است که از شوخی شهوت
نفس پرست من چه فساد خواهد کرد یا معنی آنکه تجرد و تحرک بر زمین موجب لرزش زمین است. و گر زن ستاند گوید از
دست دل. بگردن در افتاده چون خر بگل. فاعل زن ستاند ضمیر عزب است و فاعل گوید ضمیر خرده بین است
دست دل ترکیب اضافی است چنانکه شرح گلستان درین بیت تشبیه کرده انداز دست و زبان که بر آید
لفظ دل استعاره بالکنایه است و استعاره دست مر او را تخییلیه است. و بگردن در افتادن از دست او تشبیه است
و بگردن در گل افتادن کنایت است از گرفتاری آنکس در بند عیال و اطفال یعنی اگر آن عزب زنی را نکاح کند
خرده بین درباب او چنین میگوید که از دست جفائی دل و مطالبه نفس اماره عدم صبر بر شهوت تجرد که حد است
است و چون در گل افتاده تعبیر بگردن افتاده ناظر است بلفظ دست هم. اینچنین افتادگی اگر بصدد در آید سبب
دیگر میباشد. نه از جور مردم رهد زشت رو. نه شاید ز نامردم زشت گو. رهد صیغه مضارعه است از رهیدن
نامردم نااهل آنکه بگمان بد بر دیگران تهمت نهد یعنی خوب رو هم از دست طاعنان بد گوئی نمی رهد چراکه خواهند گفت
که با این حسن و جمال از فساد و بد افعال خالی نباشد. گرش بر کند خشم روزی ز جای. سر اسیمه خوانندش و تیره رای. شین
راجع بواحد غیر معین بر کند بفتح کاف و خشم خا معجمه غضب فاعل بر کند کش یعنی اگر خشم و غضب او را از حد رازجای خود بر کند
ودر اضطراب آرد طاعنان او را دیوانه و بیعقل خوانند و بعضے چشم بجیم پارسی بر کنده بضم کاف بمعنی ظاهر کند خوانده
اند ای اگر چشم کسی هر چیز را از جائی خود ظاهر کند مردم شکار نماید و بهانا که این معنی محصلے ندارد خصوص که بیت مقابل
بیت لاحق این معنے را باد آرد آری اگر چشم بر گردن از جائی بمعنے تند و نظر شوخی مراد دارند درست آید اما برین

تقدیر یا لیتنی کہ اگر او فرمودی اچہ شتین ضمیر مرفوع نیامدہ است بلکہ منصوب یا مجرور آمدہ است - دگر بردباری کند از

کسی بگویند غیرت ندارد یعنی مضمون این دو بیت سابق گذشتہ است قالادلی تر کجا سخی یا ماند زر گویند بس
کہ فرو ادد و ستت بود بیش و کیس + بس امر ست کہ علیہ پیش و پس ای بموجہ عالم و قفای مردم یعنی مرد سخی را بہ نصیحت
بگویند کہ از چندین انبار درم و دینار بس کن چرا کہ چون فردا چیزی از نعمت بدست تو نخواہد ماند - ہر دو دست را
بخواہش پیش ہر کسی خواہی داشت ہم از پس قفای و دیگران دراز کنی حاصل آنکہ بزاری تمام خواہی رسید کہ
بے ملاحظہ و بیجا سوال خواہی کرد و تواند کہ پیش و پس سخی مراد باشد یعنی خراب احوال خواہی شد کہ یک دست
بجانبی دراز کنی و دستی دیگر بجانبی دیگر و ظاہر از ہر دو آنست کہ پیش ایشان بسوال باشد و پیش اشارہ بعدہ یک
فقدان و اکنند و دست پشت بندند یعنی در حالت تنگدستی گاہی بمذلت گدائی باشی و گاہی بعقوبت
دزدی - دگر قانع خویشتن دار گشت + بہ تشنیع خلقی گرفتار گشت + ایخورش و پوشش را باندازہ نہاد

کہ ہمچون پدر خواہد این سفلہ مرد + کہ نعمت رہا کرد و حسرت ببرد - کہ اول بیان تشنیع است و ثانی صفت پدر سکہ یار دیح
سلامت نشست + کہ پیغمبر از دست دشمن نرست + کہ اول کلام بیہستہ و ثانی علیہ یا رد صیغہ ماضی است از یارستن
یعنی توانستن چون کافران و منافقان دشمن دین بر پادشاہ پیغمبران سلطان آسمان و زمین از راہ عداوت ناسزا
می گفتند و افترای بستند چنانکہ می گفتند مَالِ ہٰذَا الرَّسُوْلِ یَاکُلُ الطَّعَامَ وَیَمْشِیْ فِی الْاَسْوَاقِ ای
این چنین کس چگونہ باشد پیغمبر کہ مثل ما طعام میخورد و در کوچہ و بازار میگردد و ہم میگفتند افترای علی اللہ کذبا ام بہ جنۃ
یعنی قرآن را کلام خدا میگوید یا بر خدا افترا کردہ است یا خود دیوانہ گشتہ است و کافری زیادہ نام علیہ اللعنۃ الی

یوم القیمۃ تہمت زنا برزن پیغمبر بستہ بود و خذلہم اللہ تعالی - خدا را کہ مانند و انباز و جفت + ندارد شنیدیکہ ترسا چہ
گفت - ندارد یا قبیلہ مربوط است و خدا را مفعول گفت ترسا قوم نصاری آتش پرست کہ در دین عیسی بودند
ترسنا یعنی خدا را کہ مَا اتَّخَذَ صَاحِبَۃً وَّلَا وَلَدًا وَلَمْ یَکُنْ لَّہٗ کُفُوًا اَحَدٌ صفت صمدیت او ست شنیدہ باشی
کہ ترسایان در حق او چہ گفتہ اند - قَالُوْا اِنَّ اللّٰہَ ثَالِثُ ثَلٰثَۃٍ وَ اِنَّ الْمَسِیْحَ ابْنُ اللّٰہِ و مریم زوجہ یعنی او را نسب یک
ثابت کردند و ہم پسر ہم زن - قال علیہ کرم اللہ وجہہ شعر قیل ان الالہ ذو ولد + قیل ان الرسول قد کہنا + نجی

اللہ والرسول معا من لسان الوری فکیف انا + رہائی نیابد کس از دست کس + گرفتار را چارہ صبر است و بس
گرفتار ای بدست باطعن خلق چون برین استان ہر مطعون را بہ صبر و مشغولی کار خویش ہیر بکرد مناسب دید
کہ از طاعن ہم اہم تبرک طعن بموعظت کند اگرچہ منبع غیبت طعن در ما سبق بوجہ اتم مذکور شد لہذا در تمیمی حکایت
و چند ابیات آوردہ **حکایت** جوانے ہنرمند فرزانہ بود + کہ در وعظ چالاک و مردانہ بود - کہ در وعظ
چالاک مردانہ بود صفت اہم بخواست. نکو نام صاحبدل و حق پرست + خط عارضش خوشتر از خط دست. ا

معروف بود و هم عارف عابد و پرهیزگار و کاتب خوب و با خط خوش از خط و کتابت او بس زیبا بود و یعنی ترا اندر
الحسن بود. قوی در بلاغات در نحو چیست ٭ ولی حرف ابجد نگفتی درست. بلاغات علم معانی و بیان و بدیع
و تواند که از بلاغات علوم دین مراد باشد که مشتمل اند بر بلاغت و فصاحت از علم تفسیر و حدیث و کلام و اصول و از
نحو علوم ادبیه مراد باشد از لغت و صرف و نحو و معانی و بیان الی غیر ذالک ابجد حروف تهجی که بست و هشت اند
مگر لکنتی بود وش اندر زبان ٭ که تحقیق معجم نکردی بیان ٭ لکنت به ضم درماندگی در سخن و بستگی زبان یقال
رجل الکن ای صاحب اللکنة طرح و یا برای قلت است و شین مضاف الیه زبان که رابطه بین الجملتین است معجم بضم
المیم اسم مفعول یعنی عجم کرده شده و نیز حرف منقوطه و هم حروف ابجد و ترکیب ابجد معجم ازان گویند که این ترکیب
وضع عرب نیست گویند که این هشت کلمه نام هشت بادشاه بود از عجم کذا فی المؤید اینجا عبارت از جمیع حروف
هجا است از الف تا یا کما فی الصراح تحقیق ادای آن از مخارج. یکی را بگفتم ز صاحبدلان ٭ که دندان پیشین
ندارد فلان ٭ چرا که حروف را کما ینبغی ادا نمی‌سازد. بر آمد ز سودای من سرخ روی ٭ کزین جنس بیهوده دیگر مگوی. ز
سودای من ای از غصه که بر من آورده بود بسبب طعن مذکور که بیان گفت مجدد فست. تو در وی همان عیب دیدی که هست
ز چندین هنر چشم عقلت ببست. فعل لازم است یعنی بسته شد و تواند که فاعل عیب باشد و چشم عقلت مفعول آن
یقین بشنو از من که روز یقین ٭ نه بیند بدی مردم نیک بین. روز یقین روز قیامت که آمدنش یقینی است
و شکی ندارد و یا روز مرگ کما قیل فی قوله تعالی و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین. ای موت بدی مفعول بیند است
عبارت از بلغمی قال الشیخ. یکی را که فضل است و فرهنگ و رای ٭ گرش پای عصمت بلغزد ز جای. فضل علم و
فرهنگ دانش و شین مضاف الیه عصمت است و پای استعاره مکنیه و تخییلیه است بلغزد بدین ترشیح آن و بیت لاحق
جزای شرط. بیک خرده مپسند بر وی جفا ٭ بزرگان چه گفتند خذ ما صفا. خرده بمعنی دقه و تحقیقی و ریزه هر چیز
آتش و عیب جهانگیر است. اینجا بمعنی عیب است خذ ما صفا و دع ما کدر قول مشائخ کرام است یعنی از هر چیز و هر کس بگیر آنچه صاف
بود درست و بگذار آنچه تیره و ناصحت حاصل آنکه هر کسی خالی از عیوب نیست سرتاپا بین از عیوب چشم بپوش زیرا که. بود خار و
گل با هم ای هوشمند ٭ چه در بند خاری تو گلدسته بند. خاری بیای خطاب ای هیچکس از عیب خالی نباشد
پس باید که از عیوب چشم بپوشی در اظهار آن نکوشی این کار زشت خویان است چنانکه گفت. کرا زشت
خوئی بود در سرشت ٭ نه بیند ز طاوس جز پای زشت. مختصر که را زشت خوئی بیای خطاب عبارت از عیوب
جوئی و عیب جوئی گرفتن و هیچ بیای خطاب قطعه است پای مضاف الیه زشت با تحقیق این نسخه مناسبت به
بیت لاحق. صفائی بدست آور ای خیره روی ٭ که ننماید آئینه تیره روی. صفائی بیای خطاب صفا شدن از
همه عیوب نفس و اخلاق ذمیمه که عیب جوئی هم ازان جمله است خیره روی گستاخ و بیشرم مدار کلام

ف
این بیت در نسخه مطبوعه یافته نشد ۱۲

ف
ای فاعل پسبب ۱۲

روی مفعول نماید ست یعنی ما دام که صفات ذمیمه در سرشت تو باشند هنرهای اهل کمال مخواه یعنی طلب طریقی
طلب که عقوبت الهی ؛ نه حرفی که انگشت بر وی نهی ؛ حرفی معطوف ست بر طریقی هر دو یا موصوله است که صله
آن طریق عبارت از سیرت اهل الله یعنی تحلیه آن باخلاق جمیله و حرف عبارت از عیب خلق یعنی عیب خلق ای
هنرمند پیش ؛ که چشمت فرو دوزد از عیب خویش . نهادن ظاهر کردن و علیه فرو دوزاید است و دوزد تواند که
لازم باشد و تواند که فاعل آن پیش نهادن عیب خلق باشد و چشمت مفعول آن و بعضی نسخ بجای هنرمند قرابه است
فا اول واضح است . چرا دامن آلوده را حد زنم ؛ چو خود را شناسم که تر دامنم . دامن آلوده و تر دامن بمعنی فاسق که
ملوث بگناه باشد حد بفتح حا و حمله باز داشتن از کاری بد و فی الشرع عقوبت مقدرة حقا لله تعالی کحد القذف فاول شرب
اینجا بمعنی اول مراد ست تا شامل شود تعزیر را دیگر مضمون بیت ناظر ست بکریمه اتامرون الناس بالبر و تنسون
انفسکم و فی البیت التفات من الخطاب الی التکلم ثم عاد الی الخطاب فقال ؛ نشاید که با کس درشتی کنی ؛
که خود را بتاویل پشتی کنی ؛ که اول فقیه ست و ثانی بیان نشاید تاویل آنچه سخن . یاد باز گردد و گردانیدن کلام را
از ظاهر بخلاف ظاهر کذا فی المنتخب یعنی ترا در وقتیکه با دیگران درشتی کنی و بر ایشان گناهان را خذ مے نشاید که مر
خود را بتاویلی و جهی و دلیلے پشتی دهی و خود را از حد نگهداری چه مقرر ست که حدود بادنی شبهه ساقط شوند بلکه انسب
بدیانت آنست که میفرماید چو بد ناپسند آیدت خود مکن ؛ پس آنگه همسایه گوید مکن و قصهت و این واضحست
چه در مقابله خود نما حق پرست و تخلص و نقشو بخلاف حق شناس بمعنی عارف که در مقابله مدعی و خودبین آید بردن
با تو اه یعنی ترا عمل بظاهر باید کرد نه تفحص از باطن و انکار علام الغیوب ست چو ظاهر بعفت بیاراستم ؛ تصرف مکن
در کم و کاستم . عفت پاکدامنی از منهیات شرعیه کم و کاست عیب و نقصان یعنی غل در عیب طعنه مزن مکن که فلان
مرائی ست باز در منع تعرض و طعن بطور دیگر میفرماید . اگر سیرتم خوب گر منکر ست ؛ خدایم بسی از تو دانا
تراست ؛ منکر بضم میم و فتح کاف زشت و ناخوب یعنی برای مکافات اعمال بندگان خداوند تعالی کافیست
پس تعرض و طعن تو هیچ فایده ندارد . کسی را بکردار بد کن عذاب . که چشم از تو دارد بنیکی ثواب ؛ که صله یا موصوله
است بلو به نیکی برای مقابله است و ثواب مفعول چشم دارد ست یعنی بکردار بد آنکس را عذاب کن که در مقابله کردار
نیک از تو طمع ثواب داشته باشد و بعضی معلوم خرد دارد بزرگست که امید ثواب بر نیکی از تو هیچکس ندارد چه
آن خاصه حقتعالی ست پس بکردار بد هم طعن مزن چنانکه گفت ؛ تو خاموش گر من بهم یا بد
که حمال خود وزر بار خودم ؛ بهم بکسر با موحده مرکب است از به و میم متکلم کذا لکها ام ای بهتر و نیکو کارستم
یا بد کردارم که علیه ست حمال بفتح حا حطمه و تشدید میم بار کش و بردارنده جهذب باز در منع طعن بنوعی
دیگر میفرماید . نکو کاری از مردم نیک رای ؛ یکی را بده می نویسد خدای . نکو کاری بیا مصدری نیکوئی ست

بالحسنة فله عشر امثالها ای اگر کسی یک نیکی کند در نامهٔ اعمال وی ده نیکی نویسند. تو نیز ای عجب گر ایک هنر و بینی
زده عیبش اندر گذر وای عجب یعنی زهی عجب جملهٔ معترضه برای تهکم و استهزای طاعن یعنی ای فلان ترا باید که بر
حسب عادت حقتعالی یک هنر را بپسندی اما از تو این عجب و مستبعد ست که بیک هنر از ده عیب گذری چه زشت
خوی و بد رجالیست که هزار هنر بیک عیب بها و مبدهی چنانکه در بیت لاحق می آید. و بیک عیب او را بر انگشت
پیچ. جهان فضیلت بر آور به هیچ معطوف ست بر بیت سابق بر انگشت پیچیدن مشهور ساختن جهان فضیلت
ترکیب اضافی کنایت از هنرهای بسیار و عبد الواسع که جهانی بسیار پارسی نوشته وجهی ظاهر ندارد چه الحاق یا بمضاف
متعارف نیست مگر آنکه جهانی بیاء عظمت باشد عطف بیان آن آمده و بعضے نسخ جهانی ز فضلش واقعست بر این
تقدیر جهانے بیا بے تکلف درست گردد که ز فضلش بیان جهانے باشد. چو حاسد که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند زاندرون تباه. تشبیه بد منفی ست ای باظهار یک عیب کوشیدن و از صد عیب چشم پوشیدن که در
شعر صفت حاسد ست اندرون تباه خبث باطن و حسد دل اما ز دریابان تشبیه مذکور مفهوم نمی آید. ندارد ببصد نکته نغز
گوش. چو حرفی به بیند برآرد خروش. فاعل ندارد ضمیر حاسد ست حرفی یعنی حدت ای یک عیب. این علتش نیست کان
پسند و حسد دیده نیک بینش نکند علت بمعنی مرض و شین عاید بحاسد تواند که علت بمعنی دلیل باشد و شین عاید
بمضمون بیت سابق نیک بین صفت دیده است و شین ضمیر راجع بالپن یعنی حاسد و بعضے نسخ خود پسند
واقعست بمعنی متکبر باز آمد بمقصود و گفت. نه مر خلق را صنع باری سرشت. سیاه و سپید آمد و خوب و زشت. استفهام
انکاریست باری اسم ذاتعالی یعنی پیدا کننده از خاک کذا فی المنتخب مصرعه ثانی بیان مصنوعات ست. نه هر چشم
ابرو که بینی نکوست. بخور مغز پسته بینداز پوست. حرف نفی مربوطست به نکوست ای هر چشم و ابروی مردمان خوب نیست
و پوست لا ینفع ... پسته مغز نیست پس از هر چیز و هر کس نیکی بهره بردار و از بدی احتراز آر و طعن بگذار اللهم ارزقنا
اخذا من اخلاق الابرار و احفظنا عن ذمائم الاشرار بحرمة النبی و آله الکرام و مشایخ الاخیار.

باب هشتم در شکر و عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست. که شکری ندانم که در خورد اوست. نیارم یعنی نتوانستن ای
نمیتوانم دم زدم از شکر او تعالی که علیت و ثانی صله یا موصول در خورد سزاوار و لائق. عطائیست هر موی ازو بر تنم
چگونه بهر موی شکرش کنم. عطا و شکر میتواند که بیاء عظمت باشد یا وحدت و بعضے نسخ شکرش واقعست پس شین عاید به حق
تعالی باد بهر موی برای مقابله است چون بندگان نظر بنا متناهی بودن نعم حق سبحانه از شکر و حمد او عاجز اند
این کار خاص او تعالی ست چنانکه پیغمبر ما یده. ستایش خداوند بخشنده را. که موجود کرد از عدم بنده را. ستایش اگرچه
بلغت ترجمه حمد ست در میان حمد و شکر فرقی ست مقرر کما تقرر فی محلها اما درمیان حمد و ثنا را

بجائی یکدیگر استعمال میکنند گویا مترادف اند مصرعهٔ ثانی صفت خداوندست که مرشد را از عدم بوجود آورده است یعنی کمال
ان التخلق والایجاد من خواصه کذالک الحمد علی وجه الکمال من خصائصه ویؤید هذا المعنی ما قال له فی شرح عضدیة المناظر فی شرح
قوله لک الحمد والمنة من ان المنة بمعنی الانعام والتعداد المنعم نعمته علی المنعم علیه بطریق الاستعداد قاعدة ایرادها فی مقام
الحمد للاشارة الی الاعتراف بالعجز عن اداء الحمد کما ینبغی لان نعمه تعالی علینا بلغت فی الکثرة والجلالة الی حیث
لا یتقاد ثها حمد حامد ولا یوازیها شکر شاکر فمعنی العبارة لک الحمد علی نعمائک ولک الانعام علی اهل رضنک وسمائک ایضاً
ایضاً ما قاله العارف النامی عبد الرحمن الجامی فی مقام اظهار العجز عن حمده تعالی سه انما الله له واحد - وهو المنعم
وهو الحامد - ودلیل علیه السیاق والسباق کما لا یخفی دتوان گفت شیخ بعد از بیان عجز خویش از تفاصیل شکر او برافراد
شکر او برافراد نعم لا یحصی باجمال حمد برنعمتی آورده ام نعم و منشاء آنهاست پرداخته باشد دبرین تقدیر که بیان کلمه
برین محذوف خواهد بود یعنی شکر یست مرا آیه د منعم را برین نعمت عظمی که مرتبه را بوجود آورده است و مستعد
کمالات روحانی وجسمانی کرده - کرا قوت وصف احسان اوست + که اوصاف مستغرق شان اوست - کرا
کدام کس دکه علیست مستغرق بفتح را ههمله فرا گرفته شده شان بکار و حال صراح و منتخب هر دو ضمیر عاید بحق تعالی اند
یعنی هیچکس را طاقت حمد انعام او تعالی نیست چرا که جمیع صفات کمال فرا گرفته حال او تعالی اند یعنی ذوالشان و علو
شان بمرتبه ایست که جامع جمیع کمالات ست پس هر نعمت کمال و وصف جلال او حمد بر وجه کمال منعقد و در نشر تمکنت
بان نیست انتهی مختار شرح نامدار ست اما از خدشه خالی نیست چه مقصود بیان عجز ست از حمد انعامات او تعالی و
مصرعهٔ ثانی مثبت عجز ست از جمیع کمالات او پس دلیل مطابق دعوی نیست و آنچه بخاطر فاتر بنده میرسد آنست
که لفظ شان بمعنی کار باشد عبارت از توفیق حمد که احسانیست بزرگ و لایق هر یکی اوصاف بمعنی محامد ست
کما هو الظاهر من کونه جمعاً للوصف بمعنی الثناء بخلاف الکمالات فانها صفات للاوصاف پس معنی آن باشد
جمیع محامد بنده مشمول و فرا گرفته کار اوست یعنی بتوفیق او تعالی از بنده بوجود آمده اند و توفیق بر هر حمد او
احسانی دیگر ست و بران شکر واجب فالحمد علی وجه الکمال یستلزم التسلسل فی المحامد کما بینه السید السند
فی حاشیة المطالع فی شرح قوله اللهم لک الحمد والحمد من الائک الله سبحانه اعلم الکتون بعضی نعم جلیله که
موجب شکراند بیاد می آرد و میفرماید - بدیع آفرینندهٔ شخص زگل + روان و خرد بخشد هوش و دل + بدیع یعنی نو
پیدا کننده و نو پیدا شده کدا فی المنتخب فهو فعیل من الابداع بمعنی الایجاد و لاعلی مثال بمعنی الفاعل والمفعول انجا
بمعنی فاعل ست و یائش موصوله است شخص کالبد و تن آدمی - ز پشت پدر تا بپایان شیب + شنگر تا چه تشریف
داد و نشان غیب شیب عبارت از رحم ماد رست ای اصل خود را گر خاک سیاه و منی ایست در باب بدیدهٔ اعتبار بعین که او
او تعالی چگونه تشریف بنوع عطا فرموده والعبارت انه آفرینش شخص نهادن جان و عقل ست ردی تواند که تشریف عبارت از

مراد از شیب و تشریف عبارت

از انعام و افضال و تعالی کہ شامل بندہ ست من اول العمر الی آخرہ اما السابق و سابق معنی اول ست چو پاک

آفریدت بہش باش پاک + کہ ننگ ست ناپاک رفتن بخاک ۔ پاک آفریدن ہم بحسب ظاہر ست کہ از آب پلید کالبد

پاک آفریدہ است و ہم بحسب باطن کہ بجی اکرم ترین عالم ست و پاک بودن احتراز او ست از معاصی کہ کفران نعمت

ازانجملہ ست و کہ علیہ ست پیاپے بیفشان ز آئینہ گرد ۔ کہ صیقل نگیرد چو زنگار خورد ۔ پیاپے یادم و آئینہ عبارت

از دل ست ای ہمیشہ گرد غفلت را از آئینہ دل بیفشان و در جمیع احوال خود خداوند را قائم و حاضر شناس و جمیع

افعال خود را بایجاد و تاثیر آن و کہ علیہ ست نگیرد از گرنقش ست یعنی تاثیر نگیرد دل ۔ نہ از ابتدا بودی آب منی

اگر مردی از سر بدر کن منی + ای در بدایت خلقت آب منی بودی آہ و منی ثانی بمعنی تکبر ست کنایہ از بدر بردن فعل

از خود و غفلت و رزیدن از قدرت و ایجاد و موثر حقیقی تعالی ۔ چو روزی بسعی آوری سوی خویش + مکن تکیہ

بر زور بازوی خویش + بلکہ از تائید حق شناس چنانکہ گفت ۔ چرا حق نمی بینی ای خود پرست + کہ بازو بگردش

در آمد و دست ۔ حق ای عطائی حق و کہ بیان عطائی او ست دو اند کہ حق سبحانہ تعالی بسبب حذف مضاف

باشند و کہ صفت آن گردش بفتح کاف پارسی و کسر رای مہملہ و شین معجمہ بمعنے گردیدن و دست معطوفست

بر بازوی یعنی در تحصیل روزی باعتماد بر سعی خود مکن بلکہ عطا حق بدانکہ بازو و دست نرا در گردش آورده و تا

بگردش اینہا حرکت و سعی توانی کرد و بمعنے نسخ بگردنت بکسر کاف فارسی و تاء واقعت است از ہر دو جانب

بازو و دست بتو پیوند ساختہ و درین نسخہ تکرار لازم آید چہ پیوستن بازو دست لازم پیوستن در سف و مع ذالک

پیوستن اینہا بدو گردش مفید نیست ۔ چو آید بکوشیدنت خیر پیش ۔ بتوفیق حق دان نہ از سعی خویش ۔

خیر اعمال حسنہ از نماز و روزہ و حج و ما علاہا زیرا کہ بسر پنجگی کس نبرد دست گو + سپاس خداوند توفیق گو ۔ سر پنجگی

قوت بازو و گو بردن پیشدستی کردن باعمال نیک خلد اوند توفیق ایزد تعالی کہ بندہ را بر عمل نیک قادر مینماید ۔ تو

قائم بخود نیستی یک قدم + ز غیبت مدد میرسد دمبدم ۔ قائم باقی و مستحکم بکار خویش تا غیبت مفعول میرسد ست

ای مر ترا از غیبت فیض وجود حق باستمرار لاحق است لہذا ہست و پایندہ بہستی و بکار نیک شما بندہ باز در انعام میگو

نہ طفل زبان بستہ بودی زلاف ۔ ہمی روزی آید بجوف ز ناف ۔ استفہام انکاری ست زناف سلے از سوراخ

ناف مقرر ست کہ چون فرزند در رحم بصورت آدمی مصور گردد چون حیض او بستہ شود بسبب انبوب ناف شکم ولد میرسد

و بدان پرورده میشود چو نافت بریدند روزی گسست + بہ پستان مادر در آویخت دست + فاعل بریدند قضاء

قدر و گسست فعل لازم ست بدانکہ بعائدہ نسخ در سابق بجوف و درین بیت نافت بجای خطاب تو بیت سابق

در آویخت ست و باد و بیت لاحق التفات ست بتعیین عبد الواسع طفل آب کاف تصغیر و بودی بیار ماضی و

جوف شکم و نافت شین کہ عاید بطفل باشد نوشتہ بیرون تقدیر ہمہ ابیات بیک اسلوب شد آیا نمی بینی کہ طفل در شکم مادر

غلط است و در صراح بکسر صاد گفته واللہ اعلم۔ چنان صبرش از شیر خامش کند۔ کہ پستان شیرین فراموش کند۔ شیرین دل
عاید است بہ طفل و ثانی بمادر حاصل آنکہ او تعالی در خوردی او را بشیر در پرورده است و در بزرگی موافق لیسعی فرموده کہ ہموارہ
تبایدی روز مینمود۔ تو نیز ای کہ در توبہ طفل راہ۔ بصبر فراموش گردد گناہ۔ این بیت انتقال تقریبی است و مخاطب گنہگار
تو بہ بہمزہ خطاب طفل راہ باعتبار آنکہ توبہ از گناہ اکنون مسکینی مانند طفل کہ از شیر مادر پس کند صبیر اینجا بمعنی شکیب یعنی ای آنکہ
بفسق و فجور خوی کردہ و مر نفس را بگناہان پروردہ می خواہی کہ ازان باز آئی باید کہ از معاصی مالوفہ صبر شکیبائی کنی کہ بصبر کردن
مرتقش گناہان فراموش گردد و ہدایت حق دستگیری کند چون انعام و اکرام ایزد را بیان ساخت تبائید شکر آن
پرداخت و گفت **حکایت** جوانے سر از رای مادر بتافت۔ دل دردمندش بہ آذر بتافت۔ سر بتافتن۔
اعراض کردن و عقوق ورزیدن آذر بالمد و ذال معجمہ چنانکہ محقق است و قیل بدال مہملہ آتش و نیز ایام جشن مغان کہ
مدت ماندن آفتاب است در برج قوس کہ ہندش پوس نامند و آنکہ نام ابراہیم است بزاء معجمہ است کذا فی المدار اینجا بمعنی
آتش است و بعض نسخ بآزار و افتخت آبآتش خشم و رنجیدگی و تافتن بمعنے گرم شدن۔ چو بیچارہ شد پیشش آورد مہد
کہ ای سست مہر فراموش عہد بیچارہ شد ای از عقوق فرزند تنگ آمد و پیش آوردن مہد برای یاد دہانیدن
حقوق سابقہ است و کہ بیان گفت محذوف است سست مہر و فراموش عہد یعنی نامہربان فراموش شدہ زمان
طفلی صفت منادی است محذوف است و ابیات لاحقہ تا آخر حکایت مقصود بالذات است تگریان و در ماندہ
بودی خرد۔ کہ شبہا ز دست تو خوابم نبرد۔ استفہام انکاری است و کہ بیان درماندگی او است کہ در مہد نیروی
یارت نبود۔ مگس راندن از خود مجالت نبود۔ نیروی بال قوت بازو و بعضے نسخ بجائے کہ تعلیل تو ان دیدہ
شد برای استفہام انکاری و مصرعہ ثانی بحذف عطف بر اول معطوف است۔ تو آنی کز آن یک مگس رنجہ بود
کہ امروز سالار سرپنجہ بود۔ تو آنی بیاد خطاب کہ اول بیان آنست و مصرعہ ثانی صفت تو است یعنی تو کہ
امروز سالار جوانان و قوی پنجہ ہستی آنکس ہستی کہ در خوردی از یک مگس رنجہ میشدی و بعضے نسخ سالار
سرپنجہ بے واو عطف واقعست پس سرپنجہ بمعنے قوت باشد الیصاحب زور ہستی باز در قم غرور جوانی
و قوت میگوید۔ بجائی شوی باز در قعر گور۔ کہ نتوانی از خویشتن دفع مور۔ کہ یا موصولہ است یعنی ثانی حال
در ضعف و درماندگی بمرتبہ رسی کہ در گور از خود دفع کرم و مور نتوانی کرد۔ دگر دیدہ چون بر فروزد چراغ۔ چو کرم لحد
خورد پیہ دماغ۔ دگر دیگر بار چون بمعنی چگونہ است چراغ عبارت از ضیاء ای چگونہ روشنی بخشد پیہ بالکسر
و یاء فارسی یا معروف مغز سر ابراہیمی۔ بجائی رسد کاسۂ سر بزود۔ کہ گوئی دروں دیدہ ہرگز نبود۔ ای سر از
استخوان خواہد ماند و دیدہ از روشنائی۔ چون فرزند خود را بعجز سابق و لاحق و حقوق پرورش آگاہانید
بعتاب ورود آورد و گفت۔ چو پوشیدہ چشمی ببینی کہ راہ۔ ندانہ ہمی وقت رفتن ز چاہ۔

پوشیده چشم نابینا و که صله و یا موصول است و مفعول نه یعنی مضمون ابیات سابقه است ای درماندگی خود و حقوق تربیت
مرا می بینی و به شکر آن نمی پردازی پس تو مثل نابینا هستی که در رفتار چاه را از راه فرق نمیکند حاصل آنکه ناشکری و بیغمی
تو در چاه ضلالت زدن ست قال الشیخ فی ابرار ما قصد من الحکایه . تو هم شکر کردی که با دیده . وگرنه
تو هم چشم پوشیده . هر دو همزه برای خطاب ست که با دیده صفت تو ست و جزای شرط محذوف ست ای تو که بینا
هستی اگر شکر منعم حقیقی کردی راه راست رفتی و به سعادت ابدی فائز گشتی و اگر شکر نکردی تو هم مثل جوان نابینا کور هستی
و بچاه افتادی و نظر بمقابل مصرع ثانی اظهر آنکه با دیده بحذف فعل جزائیه شرط است ای اگر حقوق نعمتهای سابقه
و لاحقه منعم حقیقی را بیاد آورده به شکر او پرداختی یقین دانستم که دیده ور و عارف کامل هستی و اگر نه تو نیز از جمله کوران
شمرم و بعضی نسخ بدین طور ست ؎ تو هم شکر کن زینکه با دیده . **داستان** در بیان بعضی نعم دیگر جلیله و دقائق
شکر او تعالی . معلم نیاموخت عقل و رای ؛ سرشت این صفت در نهادت خدای . مصرع ثانی مفسر است از اول
سرشت ای خمیر کرد و بعضی نسخ نهاد واقع است پس نهاد در اول صیغه ماضی ست از نهادن بمعنی سرشتن و ثانی اسم
بمعنی طبع و جبلت . گرت منع کردی دل حق نیوش ؛ حقت عین باطل نمودی بگوش . فاعل منع کردی خدا تعالی
و دل حق نیوش مفعول آن و فاعل نمودی حق ست و عین باطل مفعول و از گوش گوش دل مراد ست ای
اگر او تعالی از تو دل حق شنو منع کردی و عطا نفرمودی تمیز حق و باطل از تو مفقود شدی . ببین تا یک انگشت
از چند بند ؛ بصنع خدای بهم در فگند . چند بند مفاصل اصابع بهم زفگند پیوسته در رشته کرد . پس آشفتگی باشد و ابلهی ؛
که انگشت بر حرف صنعش نهی . آشفتگی دیوانگی و کم عقلی که بیان کلمه این محذوف ست که فاعل باشد ای دیوانگی و آشفتگی است
انگشت از چند بند باعث ثنائی او تعالی است و تو از ابلهی بدان انگشت بر مصنوعات او عیب گیری کنی
تامل کن از بهر رفتار مرد . که چند استخوان پی زد و وصل کرد . که بیان تامل ست و تو بمعنی مقدم ست بر لفظ از بهر رفتار
مرد پی بفتح معروف که بتازیش عصب نامند یعنی رگهای کلان و بمعنی دنبال هم آمده است چنانکه ادیبی اوردت کذا
فی الرشیدی اگر بمعنی عصب باشد واو عطف محذوف ست ای تامل کن و دریاب این معنی را که او تعالی از بهر رفتن
مرد چند اعصاب را با یکدیگر زده است و پیوند نموده و اگر بمعنی دنبال باشد پس معنی آن باشد که چند استخوان را دنبال
یکدیگر نهاده است و وصل کرده زیرا که . که بی گردش کعب و زانو و پای ؛ نشاید قدم بر گرفتن ز جای . کعب بفتح
شتالنگ گشایند توان گردش مصدر ست بمعنی گردیدن و بر گرفتن بر داشتن و بردن شدن . از آن سجده بر آدمی
سخت نیست . که در صلبش مهره یک لخت نیست . که بیان صلب ست یک لخت یکپاره که وتا نشود ای آدمی را
پیش خلق بر زمین ایستادن از یجهت آسان ست که در پشت او مهره یک لخت نهاده اند بلکه استخوان او
چند مهره وصل کرده اند که هنگام سجده دوتا آیند . دو صد مهره بر یکدگر ساخت ست ؛ که گل مهره چون تو پرداخت ست

زین مرتب بیان صنع دیگر ست و ربط آن بما قبل از قلت تدبر ست و مقصد چہرہ عبارت از اعضائی آدمی از
سر تا پا گل یا گلکسر خاکی کالبد چو تو صفت چہر است ای آروصل کردن اعضا وجودی آراستہ مثل تو از خاک بر آورد
است و بعضے لنسخ کہ گل چہرہ اقعت بکاف علیہ و گل چہر بمعنی چہرہ طاکی ست۔ رگ ست رتن ست ای الیسید مد
خوے نے میتے روسیصار و تصدت جوی۔ رابطہ است متعلق مرتب بر بنی ای ہیئت مجموعی تن تو بار گیاہی
خوں دان مماثل ست بہیئت مجموعی زمینی کہ در وسیصد و شصت جوی آب جاری باشند۔ بصر و سر فکر و رای و تمیز
جوارح بدل دادہ آتش عزیز۔ از بصر حواس ظاہر مراد است از فکر و رای و تمیز حواس باطنہ خمسہ من باب ذکر البعض
و ارادۃ الجنس و ذکر عقل الشیم رفتہ است و بصر مبتدا است و خبرش محذوف ست الحواس ظاہرہ و باطنہ ادرست
نہادہ تا احساس محسوسات و ادراک معقولات کنی جوارح جمع جارحہ است بمعنی اعضائی آدمی کہ بدان کسب
کنند کذا فی المنتخب جوارح و دل مبتدا است و عزیز خبر آن یعنی اعضائی بدن را بدل عزیز نمودہ است و دل
را بدانش مکرم۔ بہائم بروی اندر افتادہ خوار + تو ہمچون الف بر قدمہا سوار۔ بروی افتادہ سرنگون شدہ یعنے
وضع جانور چہار پا بہا منحنی و نگونسار ساختہ است۔ نگہ کردہ ایشان سر از بہر خورش + تو آری بعزت خورش
پیش سر۔ بیان فضیلت دیگر ست کما لا یخفی خور و خوش بہر دو مصدر ست۔ نزیبد ترا با چنین سروری۔
کہ سر جز بطاعت فرود آوری۔ کہ بیان این محذوف ست کہ فاعل نزیبد ست ای زیبا اکرام تست یابانی
آنست کہ سر السجدہ شکرانہ فرود سازی نہ آنکہ متکبر ازو از سجدہ او سر نہ داری با نعام خود دانہ داسست کاہ مکرد
چو انعام سر در گیاہ۔ انعام اول با لکسر مصدر ست یعنی اکرام و ثانی جمیع نعم ست بفتح معنی چہار پایہا کذا فی المنتخب
چون بیان شرف مذکور مظنہ افتخار و غرور بود لہذا با ستدراک آن پرداخت و فرمود۔ ولیکن بدین صورت دلپذیر
فرفتہ مشو سیرت خوب گیر۔ فرفتہ مختصر فریفتہ است شہنشاہ مدار مستشہد ست تن ای بسبب صورت
زیبا مغرور مباش۔ رہ راست باید نہ بالای راست + کہ کافر ہم از روی صورت چو ماست۔ بیان بہتر ست خوش لسن
و کہ علیہ ست تماما عبارت از مسلمانان۔ ترا آنکہ چشم و دہن داد و گوش + اگر عاقلی در خلافش مکوش۔ ای بر خلاف
رضائے خدا تعالی ناسپاسی مکن و دائم بجمیع حواس و قوی متوجہ عبادت او باش + گرفتم کہ دشمن بکوبی بسنگ +
مجوی ایچ قاپیشہ با دوست جنگ۔ دشمن عبارت از کافران و دوست عبارت از حق تعالی زیرا کہ
خردمند طبعان منت شناس + بدوزند نعمت بمیخ سپاس۔ بدوزند محکم و پایدار گردانند میخ سپاس اضافت
بیانیہ ست ای دانشمندان کہ شناسائی حق نعمت مر نعمت عافیت را بشکر کردن پایدار سازند چہ ناسپاسی موجب
زوال نعمت **حکایت** ہمدر سپنجی ملکزادہ ز اسپ اوفتاد بہم فتادہ بگردن در وش چہرہ درہم فتادہ ملکزادہ
بہرہ و وحدت او بہم یک سپاہ و بعضے لنسخ از پشت او بہم و بعضے دیگر سے نیز از مائی ترا درہم فتادہ افتاد

درہم فتادای دہرہای گردش شکستہ در یک دیگر رفتند چون ہیچش فرو رفت گردن ہیچ - گشتی مسر حق گشتی تا بلیغ
مضاف الیہ گرد است دشتن بمعنی گردیدن پیچشکان جاند حیران ہین - مگر فیلسوفی یونان زمین پیچش یک بفتح بار
تازی طبیدن بیا فارسی و ہمتین ہم آمدہ در ابراہیمی بکسر تازی بفتح جیم فارسی کذا فی الرشیدی اگر حمۃ الفتن
فیلسوف بہ فتح فا و ضم سین مہملہ حکیم زیرک دانشمند در علمی کہ باشد این لفظ مرکب است از فیلا بمعنی محب و سوفا بمعنی
حکمت بعد تحقیق کردہ فیلسوف خوانند بمعنی دوست دارد حکمت فلسفی بدان منسوب است فیلسوف مبتدا است و خبر آن
بریت لاحق - بسر بان زبیچید و تن بر بسنت شد - و گردی ابجو در زمین خواہند شد - دی طرح بفتح بعیہ ہمان روزگار
بفتح را معجمہ و کسر میم مردیکہ جابجا ماندہ باشد و از رعایا شمرند چنین کذا فی المنتخب - اگر ان حکیم حاضر نبودی آن ملکزادہ ہا ماندہ
خواستی شد دار جان خواستنی خاست چنین دم کہ پیش فراموش کردہ زبان از مراعات خاموش کردہ قسیم ایم بہ ضم
فاعل ہر دو فعل ملکزادہ ای شکرانہ خدمت حکیم را بجا نیاوردہ و مطالع نعظا بعطا نفس ملک مراعات لسانی و لطافی و بیانی
نکرد - دگر نوبت آمد بنزدیک شاہ بہ نکرد آن قدر مایہ ردی نگاہ ای حکیم بطبع اکرام میگرند و نزدیک شاہ آمد بسعی لسنجہ معتبر تا
بدینطور ہست بہ عین عنایت نکردش نگاہ خردمند را سر فرو شد زشرم بشنیدم کہ میرفت میگفت نرم - شرم بنا بر عدم
حصول نظر شاہ - اگر من نہ پیچیدمی گردنش نہ پیچیدی امروز ازمن سرش - ہر دو یا برای ماضی تمنائی و بعض نسخ پیچیدمی
دی بکسر دال ابجد یا معروف بمعنی روز گذشتہ و راحت تخفیف الواسع گفتہ کہ قسیم پیشتر زائیدہ است یا مضاف الیہ
بمعنی خود لے نہ پیچیدی خود را ازمن اگرچہ پیچیدی فعل لازم باشند فاعل آن ہم تو ابتدای گردن او ازمن برگشتہ
نشدی - فرستاد تخم بدست کسے کہ باید کہ برعود سوزش نہی - رہای بفتح مبدہ جاگرد کہ بیان گفت محذوف است
عود سوز مرکب است بمعنی منقل یعنی آن حکیم تخمی بدست جاکر خود پیش پادشاہ فرستاد و اورا گفت کہ این تخم را در منقل انداختہ
پیش پادشاہ نہی تا شاہ بخور گیرد - فرستادہ آمد بر شہریار - بگردید پیچ گفتش خداوندگار - فاعل گردید فرستادہ است
دشمن ہم بد دعا ید است یعنی ملک بطالطہ بخور آن گرفت چنانکہ ملک را بی عطسہ آمد زد و دو سر گردش پیچان شد
کہ بود ای بگردش بہیچ افتاد و پیش فرو رفت - بعد از پی مرد فرستادند - بجستند ابسیار کم یافتند - بعد ما سے
برے بجستانیدن کہ تقصیر عدم ادای شکر آن فیلسوف و کم برای نفی است تا خاک اکتیۃ تو ہم گردن از شکر داور مپیچ - کہ روز
پسین سر برآری بہیچ کہ علیہ است و متعلق نفی کہ پیچ باید گردن است یعنی از شکرانہ او تعالی اعراض مکنی روز قیامت
خود را امن خواہی نکردہ دلتعاب الحقوی گرفتار آئی - حکایت ابتدای ذکر شکر و اشارہ بانکہ ہم تو ی جسما
ماد شکرانہ باید و خت بالان الشکر فی العرف صرف العبد جمیع ما انعم اللہ تعالی الی ما خلق لاجلہ - شنیدم کہ پیری کسے را بہ تحقیق
ملامت ہمیکرد کای شوخ چشم - بیان ملامت است - بکی گوش کودک بمالید سخت - کہ ای بوالعجب رای برگشتہ بخت - یکی
سبیل الکمیہ کلام است کہ اہر و کر بیان گفت محذوف است بوالعجب و پریشان شکر و مقصود ہر دو ندا انکہ - برگشتہ

قال الشیخ فی بیان ما قصده - زبان آمد از بهر ذکر و سپاس ۔ بغیبت نگرداندش حق شناس - الیسرف زبان در
غیبت و دیگر ناگفتنیها بمنزله صرف تیشه در کندیدن دیوار مسجد است - گذرگاه قرآن و پندست گوش ۔ به بهتان و
باطل شنیدن مکوش - ای گوش برای شنیدن قرآن و علوم است نه برای استماع بهتان و سخن مذموم - دو چشم
از پی صنع باری نکوست ۔ ز عیب برادر فرو گیر و دوست - لفظ عیب مضاف به برادر و دوست معطوف است
بر برادر یعنی دو چشم خود را از عیب برادر مسلم و دوست دینی فرو گیر بدیدن عیوب آنها مشغول مدار و آنچه
بعضی نسخ ز عیب برادر بحذف نداء قدرت تصرف ناسخان است بدانکه شکر زبان و گوش و چشم از قبیل اکتفا
است بر طور حصر چه هر عضوی را شکری معین است چنانکه ذکر دل و دوام شغل بیاد حق است و شکر دستگیری
عاجزان است و شکر پا رفتن است الله و اقربا [illegible] شکر سجود است بر درگاه معبود و هکذا - **داستان**
در بیان نعم دیگر و تاکید شکر - شب از بهر آسایش تست و روز ۔ مه روشن و مهر گیتی فروز - مصرع ثانی بحذف عطف
الغیب یعنی روز و ماه و خورشید برای آسایش تست که در شب آرام کنی و در روز تحصیل اسباب معاش کنی قوله تعالی
وجعلنا نومکم سباتا و جعلنا اللیل لباسا و جعلنا النهار معاشا و ماه میوه و بستر ها را رنگ نیکو بخشد لهذا او را صباغ
فلک گویند و خورشید اثمار و حبوب را پخته کند لهذا او را طباخ فلک نامند - نسیم از برای تو فراش وار ۔ همی گسترانید بساط
بهار - نسیم باد صبا که فراش وار فلک است بساط بهار یعنی سبزه زار را مثل فرش زمردی گسترده باشد و گسترانیدن بساط عبارت
از بر آوردن آنست - اگر باد و برفست و باران و میغ ۔ وگر رعد چوگان زند برق تیغ - برق بحذف عطف معطوف است
بر چوگان من قبیل عطف المفرد چوگان عبارت از آواز هولناک و تیغ عبارت از روشنی و جزای شرط آنکه
همه کار داران فرمان برند ۔ که تخم تو در خاک می پرورند - کار داران از جانب حقتعالی به هر یک ایشان کاری
خدمتی معین است فرمان بر قبول کننده حکم حقتعالی و ادا کننده خدمات مقرره چنانکه برف و باران موجب سیرابی
کشت است و باد فراهم آرنده است ابر و رعد و برق سبب نزول باران است ابر و تخم عبارت از دانه است که کشاورز
زان بیکارند و لیس سعی این فرمان بران بد و نزد میشود - اگر تشنه مانی ز سختی مجوش ۔ که سقای ابر آب آید بدوش
بیان نفی دیگر است مرا انحزار تشنگان را آب میرساند و کلیست صرح سقای ابر اضافت تشبیهی - ز خاک آورد
رنگ و بوی و طعام ۔ تماشاگه دیده و مغز و کام - فاعل آورد او تعالی و مصرع ثانی صفت است بر ترتیب لف و نشر
عسل دادت از نحل و منّ از هوا ۔ رطب دادت از نخل و نخل از نوا - نحل مصرع اول بحای مهمله است از نحو عسل و در
ثانی بجای معجمه بمعنی درخت خرما رطب بضم را و فتح طاء مهمله خرمای تر نوا بالفتح مختصر نوات است بمعنی خسته خرما یعنی او
سبحانه تعالی بر انگیخت از زنبور عسل شهد آفریده است و درخت را از خسته آورده و بعضی نسخ بجای نخل ثانی در مصرع
اول من و قدرت بفتح و تشدید نون معروف و منت نهادن ترنجبین که مرقوم موسی از هوا نازل میشد و نیز

جمع گردد کذا فی المنتخب و الاخیر ہو المراد ہہنا العموم الخلائق۔ و الا زمان بخلاف من موسی۔ ہمہ نخلبندان نخانبند دست۔
ز حیرت کہ نخلی چنین کس نبست۔ نخلبند آنکہ صورتہای درختان از موم ہا سازد و بمعنے باغبان کذا فی المدار حاصل آنکہ از خستہ
نخلی بلند درست آفرین کار بزرگست موجب حیرت ارباب دانش۔ خور و ماہ و پروین برای تو اند۔ قنادیل سقف سرای
تو اند۔ قنادیل جمع قندیل بالکسر معروفست کہ در مسجد ہا و گنبد ہا افروزند و باستعارہ بر ستارگان اطلاق کنند
شامل و مدار یعنی آسمان بر انتو بر السریر سقف بلند و ستارگان وی بمنزلہ چراغ ہا اند کہ سرای تاریک ترا افروختہ
اند۔ ز خارت گل آورد و از نافہ مشک زر از کان و برگ تر از چوب خشک۔ نافہ خون بستہ کہ در ناف آہوی
مسکین باشد یا چوب خشک چوب سخت۔ تا مغارت مفعول آورد است ای برای تو این اسباب و این عجایب پیدا کردہ
بدست خود ت چشم و ابرو نگاشت۔ کہ محرم باغیار نتوان گذاشت۔ ما شارتست بحدیث قدسی کہ خمرت طینة آدم
بیدی اربعین صباحا ای سرشتم گل آدم را بدو دست خویش چہل روز در شرح مخزن گفتہ کہ تحسیف چنین بصفت یک
خرد آن شاالعصرت پس گویا ہر فرد آدمی بدست قدرت او تعالی بلا توسط فرشتگان مخلوق ست و تا خوفت مضاف
الیہ چشم و ابرو ست و کہ علیہ ست معم عبارت از انسان کامل کہ بکمال محرمیت انتخاب مشرف ست و محرمیت
کاملہ صفت خاصہ اوست و اغیار عبارت از فرشتگان کہ بکار شاغل اند۔ تو انا کہ او نازنین پرورد۔ بالوان
نعمت چنین پرورد۔ توانا یعنی قادر موصوف کہ اداہ صفت و موصوف مبتدا ست و خبرش مصرعہ ثانی الوان
نعمت از طعام و شراب و لباس و مکان و سائر اسباب و چنین اشارت بپرورش او تعالی کہ از اول این باب
تا اینجا در ذکر آمدہ است۔ بجان گفتہ باید نفس بر نفس۔ کہ شکرش نہ کار زبان ست و بس۔ مفعول گفتہ باید
بقرینہ مصرعہ ثانی محذوفست و کہ علیہ ست یعنے شکر آن قادر منان در ہر ساعت و ہر آن بدل و جان می توان
موارد شکرست باید گفت چرا کہ او تعالی ز کلام لست آسان کہ بمجرد زبان بجا آوردہ شود و چون بر خوب شکر او تعالی بجان و
زبان و ہر آن بیان کرد و معلوم ست کہ ادای آن بر وجہ کمال متعذر ست و محال لہذا عجز خود را بسبیل تعذر تا ظاہر ساختہ
لان اظہار العجز بعنہ لشعر عن عظمتہ و قد قیل العجز عن درک الادراک فقال خدایا دلم خون شد و دیدہ ریش۔ کہ می بینم
انعامت از شکر بیش۔ کہ علیہ ست و بعضے نسخ بجای شکر وصف و بعضی گفت و قعر و الممال واحد۔ نگویم دد و دام
و مور و سمک۔ کہ فوج ملائک بر اوج فلک۔ نگویم برای نفی ست و کہ بلکہ دد و دام معطوفست مبتدا ست و خبرش بر بنی لاحق
ہنوز از سپاست اندکی گفتہ اند۔ کہ از صد ہزاران یکی گفتہ اند۔ کہ علیہ حاصل آنکہ بیان عجز ادا شکر تو چنین
نمیگویم کہ وحوش و طیور و حیوانات بحر و بر از شکر تو اند کہ گفتہ اند بلکہ چنان میگویم کہ فوجہای کروبیان و ملائک
علوی کہ از عوائق نفسانی مجرد اند و دائما بذکر و شکر تو شاغل اند با نیہا ہم از ذکر تو چیزی نگفتہ اند چرا کہ شکر بجا آوردہ
اہل ارض و سموات بمنزلہ یک شکر ست از جملہ صد ہزار یعنی لکھ شکر برای انسان واجب۔ برو سعدیا دست و دفتر

تو خوش خفته در هودج کاروان ٭ مهار شتر در کف ساروان ۔ ای شتر بان چه کلمه دان همچو بان افاده محافظت میکند
کذافی الرشیدی مصرعۂ ثانی بحذف عطف ست تو مبتدا و بیت تمامه حال ست از و خبرش بیت لاحق ۔ چه هامون
چه کوه و چه سنگ و رمال ٭ ز ره باز پس ماندگان برس حال ۔ تکرار چه مفید معنی برابریست هامون زمین سخت که باران
را قبول نکند رمال بالکسر جمع رملست بمعنی ریگ یعنی همه سختیها پیش تو بار اه آسان برابرست باید که حال سختی و آسانی
را ازو اماندہ بپرسی زیرا که ۔ ترا کوه پیکر هیون میبرد ۔ پیاده چه دانی که چون میمرد ۔ هیون بفتح الهاء و ضم یا ئے شناخته
شتر دراز بسیار رونده شتر قناعه و کوه پیکر صفت مقدم ست و کلمه را در ترا بمعنی برائی ست امر کب تیز رو که کوه پیکر
و قوی هیکل ست برا نیزه میبرد یعنی تو بران سوار هستی و آنچه در عامه نسخ بمصرعه اول بجائی میبرد میمرد از بردن
و اقع شده مستلزم رشتگان شدن قافیه ست و فسادش بر اہل خبرت مخفی نیست کما فصلناه فی اللباب الاول
بآرام دل خفتگان در بنه ٭ چه دانند حال گرسنه ۔ بنه بضم رخت خانه و صاحب مؤید بمعنی جمل خانه و هنگامه
گفته کذا فی المدار یعنی کسانیکه بآرام دل و سیری بطن در خانه خفته اند از حال گرسنگان خبر ندارند حکایت
متضمن آنکه آدمی را تنگدستی شکر ایزد تعالی لازم ست چرا که از سختی دیگر که ازین سخت تر ست در امان ست
فلهذا قالوا الحمد لله علی کل حال ۔ یکی را عسس بر ستون بسته بود ٭ همه شب پریشان و دل خسته بود ٭ یکی را ۔
دستهای یکی دزد را عسس بفتحتین جمع عاس ست بتشدید سین بمعنی خادم و خدم بمعنی شب گردندگان کذا فی
المنتخب اما پارسیان مفرد بمعنی شحنه شب و چوکیدار استعمال کرده اند کذا فی المدار ۔ بگوشش آمد در شب تیره رنگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ ٭ نیز مضاف الیه گوشش ست و عاید بدزد دست بسته است و که بیان بگوشش
آمد است دست تنگ افلاس و نادانی ۔ بخندید و زبده را ای گفت ٭ تو بارے ز دزدان چه نالی بخفت ۔ بارے
بر سبیل تکیه کلام ست و نامعنے البته بخفت صیغه امر ست از خفتن بر خلاف قیاس ای خاموش شو ۔ برو شکر
یزدان کن ای تنگدست ۔ که دست عسس بر ستونی نه بست ۔ که علیه ست دستونی بیا و تنکیر قال الشیخ ۔ مکن ناله
از بینوائی بسے ۔ چه بینی ز خود بینواتر کسی ۔ حکایت همدرین معنی ۔ برهنه تنی یکدرم وام کرد ۔ تن خویش را
کسوت خام کرد ۔ را بمعنی برائیست و خام ضد پخته و مرد ناتجربه کار و چرم دباغت ناکرده و کمندے که از چرم
خام بافند و پای پوشی که از پاره پوست خام بجهت برف سازند کذا فی الرشیدی و مدار اینجا پوست مدبوغ مراد است
یعنی مفلسے برهنه تن یکدرم قرض از کسی بر داشته برای تن خود پوست خام را لباس کرد ۔ بنالید کای طالع
بدلگام ۔ بگرما بپختیم در زیر خام ۔ بدلگام توسن سرکش کذا فی الرشیدی پس طالع خود را توسن قرار داده است
بپختیم مرکب ست از بپختی بیا و خطاب کسوی طالع و از میم متکلم مفعول بپختیست اید ر گرما بپخته مراد در زیر
این کسوت ناخوش خام دسوخته مرا از گرمی این پوست خام دار عامه نسخ بپختم بدین زیر خام و قعت فی بابهی

خطاب صیغه ماضی متکلم واحد و بزیادت کلمه این اسم اشاره بجر بالائی لفظ زیرا انظر بجنس معنوی و اسلوب خطاب خلو از -
استدراک صحیح نسخه اول است - چو پالیخته آمد سخن بجوش * یکی گفتش از چاه زندان خموش - ناپخته ناقص عقل و مرغیر مجرم
چاه زندان بگوئی که گنهگاران را در ان حبس کننده بجا آورد انجام شکر خدا * که چون ما به هنگام بردرست تا پ هنگام اول به
معنی مرد ناتجربه کار است و ثانی بمعنی دو والی است که از پوست سازند و بردرست با مجرمان نهند و که علیه است *
حکایت همدرین معنی یکی کرد بر پارسای گذر * بصورت جهود آمدش در نظر - پارسای بیا وحدت
و فاعل آمد پارسا است و شین مضاف الیه نظر است و عابد یعنی - قفای فرو کوفت بر گردنش * ببخشید درویش پیراهنش
قفای بیاء عظمت ای سیلی سخت تواند که یائی وحدت باشد و شین اول عابد پارسا است و ثانی شقی خجل گفت
کانچه از من آمد خطا است * ببخشای بر من چه جای عطا است - کانچه بیان گفت نحو و فرت ببخشای بر من ای
تقصیرم عفو کن - بشکرانه گفتا بسر نیستم * که آنم که پنداشتی نیستم - فاعل گفتا پارسا است بسر ایستادن بکمال خضوع
کردن و که علیه است ای از جمله جهودان چنانکه پنداشته بودی حاصل آنکه قفا که بر گردنم زده رنجه نشدم زیرا که
از سختی دیگر که ازین بدتر است رهانم و آن جهود بودن عند الله و آنکه معنی چنین کرده که برای شکرانه اینکه مظلوم
گشته ام و خدا تعالی مرا توفیق ظلم کردن نداده است بسر ایستم حقا که بر ظالمان کم خرد ظلم کرده است حکایت
همدرین معنی زره باز پس مانده می گریست * که مسکین تر از من درین دشت نیست - باز پس مانده بهمزه وحدت
و که بیان میگفت نحو و فرت خر بارکش گفتش ای بی تمیز * زجور فلک چند نالی تو نیز خر اگرچه خود بی تمیز بود
آنگل آب از خود تمیز داشت که از شکر بنالش پیوسته بود - برو شکر کن گر بخر بر نه - که آخر بنی آدمی خر نه - گر بمعنی
اگرچه و که علیه است و نه بهمزه خطاب است و کنایه بنی آدم ای اگرچه بر خر سوار نیستی از شکر باز مایستی چرا که البته بنی
آدم و مکرم ترا استی و همچون من خر نیستی که همواره زیر بار باشم و بعضی نسخ مصرع ثانی بدین طور است که بر تیز چنین
بار آخر نه * و این نسخه مستلزم اختلاف توجیه است یعنی حرکت ما قبل ردف که در آن نزد جمهور قافیه غیر موضوع جایز
نیست ای نزد شیخ چندان مستقبح نیست کما حققنا فی الباب الاول حکایت متضمن اشارت بانکه پارسا را
بنابکاران بچشم حقارت نباید دید و باعمال خویش مغرور نباید شد بلکه شکر باید پرداخت که ترا همچو او نساخت
فقیهی بر افتاده مستی گذشت * بمستوری خویش مغرور گشت - مستی بیاء وحدت بمعنی مخمور شراب افتاده صفت
مقدم او است مستوری پاکدامنی که صاحب آنرا مستور الحال گویند - ز نخوت برو التفاتی نکرد * جوان سر بر آورد کای پیر
مرد - نخوت بفتح نون و تکبر کشف التفاتی بیاء تنکیر کای بیان گفت نحو و فرت - تکبر مکن چون بنعمت دری * که محرومی آید ز مستکبری
نعمت عبارت از ورع و تقوی ما معنی درست در زاید و که علیه است یکی را که در بند بینی مخند * مبادا که ناگه در افتی به بند *
مصرع ثانی علت بند عبارت از قید هوای نفس - نه آخر در امکان تقدیر هست * که فردا چو من باشی افتاده مست

استفهام انکاریست که بیان این محذوف

است و فرد عبارت از زمان آینده آنخداوند تعالی قادر است بر تبعیض که تر ابیده مثل من گمراه گرداند ازینکار
خط بمسجد نوشت * مزن طعنه بر دیگران ای رکنشت پرکه مفید اضافت خط است یعنی ای خط تو بمسجد نوشته از جمله مسلمانان
و مصلیان بتقریر تو می گنشت لضم یکم و کسر دوم و قیل بفتح یکم عبادتگاه گبران و جهودان یعنی بیخانه کذافی هلکشف و کنش
بغیر تا یعنی بست شرفنامه و ملا تعال الشیخ ره * بینداری مسلمان کشتکانه دست - کزین نلمع بر بیبان نسبت
که علیه است و بیان محو و علیه مع بضم کافر آتش پرست * تخود همبر و هر که چو یان او ست * بنقش گشتا مهر و لطف و
مهر و در طلب حق و قبل و رجحان و اوراتع تحقتعالی و مصراعه ثانی مضر البت از اول غنی بضم عین مهمله گریه دن *
گفتار چون تقدیر قضای ازلی مذکر آید بیتی چند در بیان نفاذ قضا و بیاد آورد و گفت * نگر تا قضا از کجا
سیر کرده که کوری بود تکیه بر غیر کرد - در مصرعه اول بقرینه از کجا لفظ تا کجا مقدر است و علیه است حاصل آنکه
عارف را بقضائی باید دید که از کجا تا کجا سیر کرده است و دوران گشته یعنی همه کائنات را فرا گرفته است و بر
اعمال و احوال خود مغرور نباید شد چرا که تکیه کردن بر غیر حق و قضای آن قادر مطلق کوری و بیعرفتی ست
لیکن هیچ عارف بر غیر تکیه نکرده و آنکه از مصرعه اول تنزلات خمسه ات بحث گرفته التعیین الاول الاجمالی و التنزل
الثانی التفصیلی مرتبة الارواح منزلة المثال و عالم الاجسام یا اشارت بقطرات انسانی که از کریمه مستفاد میشود
وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِّنْ طِيْنٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَّكِيْنٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً و
خَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ اَنْشَاْنَاهُ خَلْقًا اٰخَرَ فَتَبَارَكَ اللّٰهُ
اَحْسَنُ الْخَالِقِيْنَ کذافی کرده است که بمقام بیت التیام ندارد اکنون بیتی چند در بیان قضا را بیان میفرماید
سر رشته باری شفا در عمل * بچند آنکه زور آورد با اجل - شفا بالکسر شدن از بیماری تلمیح ست بکریمه - فیه
شِفَاءٌ لِّلنَّاسِ یعنی او تعالی اگرچه شفا در شهد نهاده است از اجل مقتضی غالب آید * همیدون بسر منفعت در
نبات - اگر خواجه را مانده باشد حیات * همیدون بفتح ها نیز هم اکنون و وقتی از اوقات و در جهانگیری و حل
اللغات بمعنی همچنین آورده کذافی المدار الاخیر هو المراد نبات بفتح نون شیرینی معهود که بمصری شهرت دارد *
عسل خوردن کند زندگان را مزاج * ولی درد مردن ندارد علاج - کلمه را علامت اضافت مزاج ست بزندگانی
رمق مانده را کجان از بدن * برابر چه سود آستین در دهن - برابر القریب بیرون آمدن باشد حکایت
یکی گرز پولاد در مغز خورد * کسی گفت صندل بمالش به درد - قیل راجح است بمغز و مغز ریت که بالیدن صندل
در درد سرنا فع است و اینجا کلامی متحد و فرست از صندل بر سر مالید بر اشفا نیافت قال الشیخ * زپیش خطر تا تو
گریزنده و لیکن مکن با قضا پنجه تیز * خطر بالفتح قدر و منزلت و نیز جائیکه هلاک شدن کذافی المنتخب الاخیر هو المراد
در دن تا بود قابل شرب و اکل * بدن تازه روی ست و پاکیزه شکل - شرب و اکل هر دو مصدر بمعنی مفعول

که باهم نسازند طبع و طعام - خانه عبارت از بدن و کے بیان آنکه است نسازند از ساختن بمعنی موافقت کردن و موافقت طبع طعام
هم بارادهٔ الٰهی منوط است ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن باز بطور دیگر میفرماید مزاجست تر و خشک و گرمی و سرد مرکب
ازین چار طبعست عمر و ہ مزاج بالکسر آمیختن چیزی بچیزی و کیفیتے که از آمیختن چیزها باهم و سرشتن که از امتزاج چهار عنصر پیدا
آید کذا فی المنتخب والاخیر هو المراد والمصرع الثانی تفسیر الاول طبع ہ در لغت حقیقت و ماهیت را گویند چار طبع عناصر
چارگانه که هر یک حقیقی دیگرست که آب تر و خاک خشک و آتش گرم و باد سرد ست - یکی زین چو بر دیگرے یافت دست ہ ترازوی
معدل طبیعت شکست - دست بمعنی قوت و غلبه و میل اینجا بمعنے برابر ہے و اعتدال مزاجست که از کسر و انکسار طبائع باهم
میرسد و شکست فعل لازم اگر باد سرد نفس نگذرد - تف معده جان در جوش آورد ہ سرد نفس باضافت بیانی و دیگه
فرود و بالا آمد و رفت دارد ای اگر دم اندرون نرود گرمی معده جان را هلاک سازد - اگر دیگ معده نجوشد طعام - تن
نازنین را شود کار خام - دیگ معده اضافت تشبیهیست نجوشد صیغه نفی و جیم الطعام را در جوش نیارد و نپخته
نکند چنانکه استعداد خون و گوشت شدن نماند اردوانکه نجوشد صیغه اثبات و فاء معجمه خوانده اند که خشک شود با بیت
سابق غیر مربوطست و نظر بلفظ طعام خلاف ظاهرست - در اینان نبندد دل اهل شناخت - که پیوسته باهم نخواهند
ساخت مصرع اول است بر ما قبل اهل شناخت عارف کار که علیه بعقت اینان اشارت بطبائع اربعه بلکه بطعام و شراب چنانکه
گفته - توانائی تن مدان از خورش ہ که لطف حقش میدهد پرورش - که بلکه بیست خورش و پرورش بشین مصدر
که ما قبل این مکسور باشد و شین حقش عاید بتن باز آمد بمقصود که شکر نعمت عافیت ست و گفت بحقش گر دیده بر تیغ کارد
نهی حق شکرش نخواهی گزارد - با قسمیه بهره و شین عاید بحقتعالی کارد برای موقوف و گزاردن بزاء معجمه باید خواند نه
بذال معجمه که بامر تحقیقه در تیغ کارد سر نوک کارد و دیده بر نوک کارد نهادن عبارت از کمال سعی و کوشش که بهیچ مرتبه
فوق تر از آن متصور نیست ای اگر دیده خود را که عزیز ترین اعضاء است بے شکر او تعالی بر نوک کارد نهی و متاع العبادت
ما در شکر او وار دست بد حقا که حق شکرش نگزارده باشی و بعضے نسخ تیغ و کارد بواو عطف ست و نسخه اول اولی است
چو روی بطاعت نهی بر زمین ہ خدا را ثنا گو و خود را مبین - الطاعت خود را از توفیق حق شناس از قوت بازوی
خویش زیرا که - گدائیست تسبیح و ذکر و حضور ہ گدا را نباید که باشد غرور - گدائی بیاء مصدری را لحصول ریاضات و
عبادات از بنده همچنین از خدا تعالی دریوزه گری لست که بتوفیق او بوجود آمده و نازیدن بر چیزی که از دریوزه یافته شد
بیدانشی ست - گرفتم که خود خدمتی کرده - نه پیوسته اقطاع او خورده - خدمتی بیاء تحقیر یا عظمت اقطاع بالفتح گوشهای
زمین و بریده کردن خراج زمین یعنی حواله کردن خراج پاره زمین بکسی که بجاگیر شهرت دارد کذا فی التاسل المدار اینجا
عبارت از نعم ظاهر و باطنه است لیس روای امر واجب غرور نشاید خصوصا وقتیکه از حق وعده آن بدر بنا مده با نقد

داستان در دفع غرور طاعات و شکر دنیا دیدن آن بخود نخست ارادت بدل آم نهاده ہ پس این بنده

ادراجع بحقتعالی است ارادت ای خواهش فعل نیک لقد تقرر عند الشافعیة ان ارادة العبد الاختیاریة الذی هو مبدا افعاله
آثاره مخلوق الله تعالی فما للعبد الا الکسب والمباشرة والایجاد فمنه تعالی بر بستان طاعت کردن حق را در ظاهر و باطن
گر از حق نه توفیق خیری رسد + کی از بنده خیری بغیر رسد . هر دو یا نکره است . زبان را چه بینی که اقرار داد . ببین تا زبان را
که گفتار داد . که اقرار او صفت زبان است و که ثانی کنایه از حقتعالی . در مصرع دوم دیده آدمی
است . که بگشاده بر آسمان و زمی است . در مصرع دوم لفظ لا محیست آنست عبارت بر قلب محمول است و که صفت در
زمی مختصر زمین شرح فقره یعنی دیده آدمی را که سوی دریافت احوال آسمان و زمین مفتوح است
کی است فهم بودی نشیب و فراز + گر این در نکردی بروی تو باز . ای در دیده آدمی نکردی یا یا ماضی مفید استمرار و
فاعلش حقتعالی . سر آورد و دست از عدم در وجود . درین جود بنهاد در وی سجود . دست معطوف است بر سر
یعنی او تعالی سر و دست ترا از عدم بوجود آورده و در دست جود و سخا آفریده است و در سر صفت سجود نهاده . دگر نه کی آمد
زیست جود آدمی . محال است کز سر سجود آمدی . دگر نه ای اگر او تعالی در دست جود ننهادی و کز بیان این مجد و فست
بحکمت زبان داد و گوش آفرید . که باشند صندوق دل را کلید . که علیست و زبان کلید دل متکلم است و گوش کلید دل سامع
چنانکه گفت . اگر نه زبان قصه داشتی . کس از سر دل کی خبر داشتی . یعنی سر دل از دل متکلم . دگر نیستی سعی جاسوس
گوش . خبر کی رسیدی بسلطان هوش . جاسوس گوش و سلطان هوش اضافت تشبیهی است و از آن گوش و هوش
سامع مراد است . مرا لفظ شیرین خواننده داد . ترا سمع ادراک داننده داد . خواننده بمعنی کاشف معارف
صفت لفظ است و داننده صفت سمع و ادراک فاعل داد حقتعالی و لفظ و سمع و ادراک هر سه مصادر اند ای
گفتن و شنیدن و فهمیدن و نظر بسیاق و سیاق ظاهر آنکه ما به اللفظ و ما به السمع و ما به الادراک یعنی زبان و گوش و عقل مراد
باشد . مدام این دو چون حاجبان بر در اند + ز سلطان بسلطان خبر می برند + این دو ای زبان و گوش حاجب پرده
دار . و در بیان سلطان اول عبارت از دل متکلم و ثانی اشارت بهوش سامع و این ابیات تمهید بود اکنون
بمطلب آمد و گفت چه اندیشی از خود که فعلم نکوست + از آن در نگه کن که توفیق اوست . مصرع اخیر بیست و که بیان آن از آن
ست یعنی بطاعت و شکر خود از راه عجوبت مبین که از تو بوجود آمده است بلکه او را بمعنی توفیق حق نگه کن و ببین
آن طاعت را و حکایت لاحقه تمثیل همین معنی است چنانکه شیخ تصریح بهمین معنی در آخر حکایت خواهد کرد باز در تائید
این مطلب تطبیق تمثیل می فرماید . برد بوستان بان بایوان شاه + بتحفه ثمر بادهٔ گل هم ز بستان شاه . بوستان
بان باغبان نوباده بفتح نون هر چیز نو آمده عموما و نوباده بمعنی نو رسیده خصوصا و تحفه چیزی عجیب که
بدیدن خوش آید کذا فی المرشد و المدار و شرح فقره بستان شاه یعنی شاه از خانه خود بوستان بان فاعل برد است
و گل مفعول آن و نوباده بمعنی بر الیست یعنی باغبان در ایوان شاهی گلهای نو دمیده را هم از بستان شاه

گرفته برای تحفه وخوشنود کردن شاه پیش پادشاه میبرد میوه نخبی است که صاحب جهانگیری رشیدی نوشته که مصرع ثانی این بیت
چنین مشهورست تحفه بخدمت هم زرستان شاه - آری ایشان تحقیق خود چنین کرده اند که تراهی گل هم زرستان شاه
دگفته اند که تراهی بفتح تا و حای حطی نام نوعی از میوه و گل فصل خزان آن که تازه رسیده و نو دمیده باشد پس
اختاتراهی گل بمعنی گل تازه خواهد بود و در یک نسخه رشیدی بدین صورت است تراهی دل هم زرستان شاه - داین دا صحت [illegible] دانچه
عبدالواسع نوشته که بر دو از تصرف ناسخانست رد و باید خواند بار نو باده برای نقل ترتیب کلمه رو دست چنانکه ذهن تیز برآید
یعنی بر دیم من بدیه ایس حاصل رودی [illegible] میوه آن باشد که بر نو باده را دگل بحذف عطف بر نو باده معطوف است ای
ای باغبان میوه نو رسید وگل دمیده را از زرستان شاه در ایوان شاهی می برند باعث تعجب است چه استعمال امر بمعنی تحدید
فعل لازم مخصوص است بکلام عرب چنانکه از تتبع معانی بالاکه در فرهنگهای فارسی کرده اند ظاهر است واللہ اعلم ۔

حکایت در سفر هندوستان بتی دیدم از عاج در سومنات * مرصع چو در جاهلیت منات

عاج استخوان پیل سومنات بضم سین و واو مجهول و فتح میم بتخانه معروف در جونه گڑھ و نواحی گجرات که سلطان
محمود سبکتگین خراب و غارت گردانیده بود و این لفظ در اصل هندیست چه سوم بمعنی قمر است و نات بمعنی صاحب
چون بتخانه مذکور را بر شکل قمر ساخته بودند سومنات میگفتند کذا فی الکشف والرشیدی ازین تحقیق معلوم شد
که مشرکان هند آن بتخانه را بعد تخریب سلطان محمود باز نو ساخته باشند چرا که زمان سلطان محمود بر شیخ مقدم است
چنانکه از گلستان واضح است جاهلیت ضد عالمیت که موصوف آنرا حذف کرده اند ای الملة الجاهلیة و آن عبارت است از
از زمان قبل بعثت حضور نقل مار بکفر و طغیان و جاهلیت دو است جاهلیت اولی که از زمان ادریس علیه السلام تا وقت نوح
علیه السلام بود و بعضی گفته اند جاهلیت اولی در زمان ابراهیم علیه السلام بود و جاهلیت اخری از زمان عیسی علیه السلام تا زمان
پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم بود کذا فی المحیط اینجا جاهلیت اخری مراد است و منات بفتح نام بتی است که پیش از بعثت
پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم در هنگام فترت ایام جاهلیت مشرکان عرب آنرا بجواهر مرصع داشته بهیئت محلی و مرصع ساخته
پرستش میکردند و منات ثالث آن دو بت است که لات و عزی مشهورند کما قال الله تعالی أفرأيتم اللات والعزى ومناة الثالثة
الأخرى * چنان صورتش بسته تمثالگر * که صورت نه بندد ازان خوبتر - تمثال بکسر پیکر ساخته و بت تراشنده و طرح تمثالگر
مصورنگر و بت تراش که بیان خیانت است از قصور و خیال ما * هیچکس نمی آید که بتی دیگر ازین خوبتر بوده باشد - ز هر جانبی کاروانها روان
بدیدار آن نقش بی جان روان - روان اول بمعنی آینده و رونده است و ثانی بمعنی جان و جار بدیدار بمعنی برای دیدن است ۔
طمع کرده رایان چین و چگل * چو سعدی وفا زان بت سنگدل * چین و چگل نام ولایتی خوشرو از ترکستان رای
بتحتانی بمعنی دل آید و لقب ملوک هند که جمع آن رایان آید کذا فی المدار و شرر خانم فا بمعنی نکمی کردن منفعل کرده
است و در جمع وفا دید سنگدل ایهام است یا بنگر از معشوق سنگدل و جمع وفا طمع داشتن از خام کار لیسته زبان

آمدان رفته از هر مکان * تضرع کنان پیش آن بی زبان ۔

تفرع کتان حاصل ست از فاعل رفته و ایراد زبان آورد بهتر بان از صنعت تقابل ست در بن بیت اشارت بانکه
بدیدار آن بت نه تنها من رفته ام بلکه فصحائی روزگار هم بدیدار او آمده بودند چه آوازه اش تا فاق عالم رفته بود و
این بود باعث بر آمدن هر کس - فرو ماندم از کشف این ماجرا که حی جمادی پرستند چرا - مصرعه ثانی
بیان این ماجرا ست حی زنده جماد آنچه جان ندارد و حی بدو یاء ست اول نفی و ثانی برائی عظمت و که اجمادیے
یعنے آدمی که زندگی و صوت و معنی دارد این استخوان بیچاره را چرا می پرستد بخلاف سنگ که تسبیح حق زنده است یعنی
راکه با من سر و کار بود + نگوئی هم حجره و یار بود + سر و کار بود و عطف معامله محبت و تشخ آشنائی و بے واو عطف چنانکه
بعضے گفته اند مخالف استعمال ست مغ بضم گبر آتش پرست کذا فی المدار از بن بیت بلکه از ابیات لاحقه چنانکه
مستفاد میشود که هندوان آن بقعه هم بت پرست بودند و هم آتش پرست بلکه اطلاق مغ بر بت پرست
همچون اطلاق آن بر آتش پرست در محاورات پارسیان شائع ست کما لا یخفی - تبرهمی پرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من - برهمن بفتح بر وزن اهرمن زنار دار و حکیم هندوان موبد و مدار کار این بقعه
الکار اهل این سر زمین و بیانش آنست که مدهوش این ناتوان پیکر اند + مقید بچاه ضلالت در اند - مدهوش
عاشق مست عبادت از عباد آن پیکر ناتوان صفت مقدم پیکر اکنون ناتوانی آنرا بیان می کند - نه
نیروی دستش نه رفتار پای + ورش بفگنی بر نخیزد ز جای + باز ضلالت عابدان بیان میفرماید - نه بینی که چشمانش
از کهرباست + وفا جستن از سنگ چشمان خطا ست - کهربا سنگیست زرد که کاه را میربايد و بخود میکشد
هندش کیهرنا مند و در عجائب البلدان ست که صمغیست از درختیکه چون بسته شود آنرا اسید الکبار بت نخوانند
آتش در وز و دگیرد و چون بگذرد مانند روغن شود و آن انفع ترین ست و طبع گرم دارد ابراهیمی و مدار
و در شرح فناد ست که حد و در وس چشمه ایست که تیجوشد و چون باد برو رسد بسته گردد و کهربا می نیکو شود و مختار شیخ
آنست که سنگیست زرد رو کافی در شامل سنگ چشم بسین مهمله سخت و بیحیا و اما نکه سنگ چشمان بتاء فوقانیه خوانند
بمعنی بخیل و ممسک حقا که از لفظ کهربا و مصرعه اول غافل اند - بدین گفتمش آمد دست دشمن گرفت چو آتش شد از
خشم و در من گرفت + گفتمش مرکب از گفت که بمعنی گفتار ست و میم متکلم که مفعول اول گرفت و دوم ش مفعول
ثانی و بعاملیکه گفتن بیرون تعقیده تصرف ناصحال ست و گرفت ثانی بمعنے افتاد و آویخت ست مجازا
خبر کرد و پیران دیر را ندیدم در آن انجمن روی خیر - دیر بفتح بتخانه و خانه زاهد ترسایان مدار - فتادند گبران پازند
خوان + چو سگ در من از بهر آن استخوان - پازند بزای فارسی نون زده نام کتابیست در احکام دین
آتش پرستی معتقد گبران و مغان از تصنیف زرتشت آتش پرست که او دعوی میکرد که بر من از آسمان نازل
شده است و آن او دو شرح ست یکی پازند یا زند و دوم هر دو پارسی و دوم استا بفتح اول و ضم آن که استا خوانند

دا اینا بفتح اول وکسر یاء و سکون سین هم لغتی ست در آن و این قول مشهور ست در میان جمهور و بعضے گفته اند که استا متن
ست بلغت فرس قدیم که کسی آنرا نمی فهمد امرا شرح کرده اند مسمی بزند چه زند بزبان عجم بمعنی تاویل ست و نیز زند سنگ چخماق
ما دیا نرا اهمن را خوانند چون این هر دو کتاب احکام آتش پرستی راکه در بستان است شرح میسازند باین نام موسوم
شدند کذا فی الرشیدی و در رد این قول گفته که این معنی هم مطلب بالبستان دلالت ندارد چه انسب آنست که احکام
آتش پرستی و زند باشند و پا زند و استا تفسیر آن باشند چنانکه آتش در آهن زنند باقند و آهن را آشکارا کنند انتهی و صاحب
مدار از شرفنامه و حل لغات قول سیوم نقل کرده است که زند تفسیر پا زند ست والله اعلم بالصواب استخوان عبارت
از بت علاج + چو آن راه کج پیش شان راست بود + راه راست در چشم شان کج نمود + راه کج بت پرستی راه راست موعظت
و منع تشنیع از پرستیدن آن بت حاصل آنکه از کمال جهالت و بطالت خود ما قول مرا باور نداشتند و برمن غالب آمدند
زیرا که گر مرد دانا و صاحب دلست + تبنر دیک بید الشان جاهل ست + فرو ماندم از چاره همچون غریق + برون
از مدارا ندیدم طریق - ای خبر از مصلحت و نرمی گفتار برای سلامت خود طریقی ندیدم + چو بینی که جاهل بکین اندر ست
سلامت بتسلیم و لین اندر ست + جمله معترضه ست در خطاب سامع تسلیم مسلم داشتن لین بالکسر نرمی السلامت تو در مسلم
داشتن دیا در کردن کلام خصم ست و در نرمی گفتار لهذا همین برهمن راستودم بلند + که ای پیر تفسیر او ستا و زند +
همین بالکسر بهترین کذا فی المنتخب صفت مقدم برهمن ست ای برهمن را که سردار و بهترین برهمنان بود مدح بلند کردم
کربیان ستودن ست و اضافت تفسیر باستا از قبیل اضافت عام ست بخاص کعلم النحو و شجرة الاراک و زند معطوف
بر تفسیر یعنی ای آنکه راه نمای شرح و متن ستی و در بعضے نسخ لفظ واو مست و این موافق ست با آنچه در مدار
گفته که در شرح زند را استا و زند را ستا گویند و این عاجز بعرض میرساند که عبارت کتاب موافق
قول سوم ست که زند استا را تفسیر پا زند گفته اند پس زند معطوف ست بر استا من باب عطف الشرح علی
الآخرة چه خواندن آن را در سابق بپا زند منسوب ساخته و اینجا تفسیر را باستا و زند مضاف نموده و لا یخفی ان
الناصب للمتن النازل من الحق تعالی عندهم هو القراءة والتلاوة کالقرآن عندنا بخلاف التفاسیر والشروح
فان الملائم بها هو المطالعة لکشف المتن - و آنکه استاد بدال مهمله بجای واو عطف خوانند از تحقیق بیخبر اند
و مقصود بالنداء آنکه - مرا نیز با نقش این بت خوش ست + که شکلی خوش و قامتی دلکش ست - با نقش
بوقف آخر ای نظر بظاهر و صورت و هو الظاهر من البیت اللاحق و تواند که بمعنی منقش هم صحیح صفت مقدم
بت باشد و خوش بمعنی پسند ست و کلمه شکلی و قامتی بیا تنکیر که موصوف مقدم لاحق کنند و بعضے نسخ بیا بهجت بلکه
بکسر آخر کما هو القاعدة - بدیع آیدم صورتش در نظر + ولیکن ز معنی ندارم خبر - بدیع چیزی عجائب که بدین خوش
آید زیرا که - که سالوک این منزلم عنقریب + بد از نیک کمتر شناسد غریب + سالوک صیغه مبالغه است از سلوک

بمعنی بسیار راه روند و نیز مساد کذا فی المدار استشهد بیت متن آورده و مصرع ثانی را چنین نوشته ٭ بدو نیک آن
کے بداند غریب ٭ آن اشارت است بمنزل مذکور - تو دانی که فرزین این رقعه ٭ نصیحت گر شاه این بقعه - فرزین بکسر
دال و شین معجمه و اسعدی بکسر معجمه صحیح است مهره معروف که آنرا وزیر گویند رقعه بضم سوتد و پاره و نامه خرد و بساط شطرنج
بقعه بضم پاره زمین کذا فی اشال و المدار هر دو مهره برای خطابست ای معنی این بیت را تو میدانی که وزیر
این عرصه و بادشاه این سرزمین هستی که بیخبر از حقیقت کار واقف میگردانی - چه معنی است در صورت
این صنم - که اول پرستندگانش منم ٭ که علیست الحرام معنی واقف گردان تا اران اول عابدان او باشم تلمیح
است بکریمه - ان کان للرحمن ولد فانا اول العابدین - عبادت بتقلید گمراهی است ٭ خنک رهروی را
که آگاهی است - تقلید پیروی کردن کاری بی دانستن حقیقت آن و مصطلح صوفیه آنکه قبول کردن قول
غیر را بی دلیل کذا فی المدار خنک ٭ صنم خوش بخویشتن است سالکی عابدی که از حقیقت این راه بیخبر است برهمن
ز شادی برافروخت روی ٭ پسندید و گفت ای پسندیده خوی ٭ در میان پسندید و گفت واو عطف است ای
سوال مرا پسندید و گفت ها تحقیقه که بعلم نشخت تصرف ناسخ الفت بسوالت صوابست و فعلت جمیل بمنزل رسید هر که
جوید دلیل فعل عبارتست از سبب ناتوانی بیت مذکور و نسبت ضلالت بعابدان وی که پیشتر مذکور شد بسی چون تو گردیدیم
اندر سفر ٭ بتان دیدیم از خویشتن بیخبر ٭ یعنی عبادت آنچه از خود هم بیخبر است جهالت و بطالت است - جز این بت که هر صبح
زینجا که هست ٭ برآرد به یزدان داور دست - جز کلمه استثناست هر صبح ظرف است برای برآورد و دست
مفعول آن زینجا که هست ای از جهتی و بیتی که مقرر است و آن اشاره است بتائید غیبی چنانکه در مصرع
ثانی می آید و داور خدا حق تعالی که دارنده و بخشنده عالمیان است از رشیدی و سروری و در بعضی نسخ بجای
یزدی یزدان واقعست و شوید مر خالق خیر و نور را یزدان گویند ای پیش یزدان دست عاجز میدارد - وگر خواهی
امشب بدینجا بباش ٭ که فردا شود سر این بر تو فاش ٭ ای اگر کشف این راز میخواهی امشب با ما اندرون
دیر باش نه بیرون ازان و کلمه هم زایده است امشب اینجا بودم بفرمان پیر ٭ چو بیژن بچاه بلا در اسیر
پیر ای پیر مغان و مهتر مهمان بیژن بیاد و تا هر دو تازی و قیل پارسی نام شهزاده ایران زمین از
گیوین گودرز که خواهرزاده رستم بود و بر دختر افراسیاب منیژه نام عاشق شده بود خفیه رکن منیژه در کید
و افراسیاب او را گرفت و در چاه زندان کرد و سنگی کلان بر سر چاه نهاد که صد نفر زور آور آدمی آنرا از جای نتوانستند
جنبانید گیو بدو بیژن سیستان وقت پیش رستم تضرع و زاری نمود که پسرم در توران بحبس اعدا گرفتار است
و جز تو هیچکس خلاص نتوان کرد رستم لباس سوداگران پوشیده متوجه آنسمت شد و مال بسیار و جواهر بیشمار
واسپان همراه برد افراسیاب بر دا افراسیاب خوش شد تنزد قصر خود او را جای داد تا آنکه رستم

دانست که بیژن در کدام چاه است شب آنجا رفته سنگ آن تنها بر داشته مقدار یک تیر از چاه دور انداخت و بیژن را خلاص کرده رفت کذا فی روضة الصفا و در شرح شمائل و مدار و شرح قنامه است که بر سر چاه نگهبانان بودند رستم بر ایشان شبخون آورده بیژن را بر آورد و برد و کلمهٔ در زائد است و بعضی نسخ بجای ضلالت واقعشده بیشتر هیچ و در قیامت

دراز مغان گرد من بیو منو در حمام + ای در عبادت باطلهٔ خود کنشتیان هرگز نیازرده آب + فعلها چو مردار در آفتاب . کنشتیان اهل است از مغان آن جمع کنشت است بفتح کاف تازی و شین معجمه و یاء معروف معلم ترسایان که بتازی کنیسه خوانند رشیدی و سروری و شرح قنامه و عبد الواسع بمعنی بت پرست و آتش پرست نوشته ای گردن چنان هندو بود که گاهی استعمال آب و منو و غسل نکرده بودند و چنان گنده بغل بودند که مردار در آفتاب افتاده باشد و بوئی گنده تر دهد . مگر کرده بودم گناهی عظیم + که بردم در آن شب عذاب الیم . مگر بمعنی شاید و که علیه است

و الیم بمعنی مولم ایدو رساننده . همه شب درین قید غم مبتلا + یکی دست بر دل یکی بر دعا . یعنی از صحبت ایشان که دلم بدرد آمده بود دم دستی برائی تسکین درد بر دل مینهادم و دستی دیگر بدعا و مناجات پیش حقتعالی می افراشتم که مرا ازین بلا نجات و خلاص بخش و ظاهر آنست که معنی چنین باشد که یکمرتبه دو دست خود را از کمال رنج و ملال بر دل مینهادم و یکمرتبه دو دست را بدعا می افراشتم عبد الواسع و یکم دست بمیم متکلم گرد معنی +

مضاف الیه دست است چنانکه بعضی نسخ است موید معنی اول است که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس +

بگفتا اندازه ایشان برهمن چون خروس + که مفاجیه است اسم تاکید ناگاه و یا زائد است از قفای ایشان من چون خروس

ای چنانکه خروس هم بانگ صبح برخاستند و نوا کرده صفت برهمن باشد برائی تعظیم و استهزا خطیب سیه پوش

شب بی خلاف + برآورد شمشیر روز از غلاف . سیه پوش صفت خطیب است و مجموع موصوف با صفت مضاف است بشب باضافت بیانیه تشبیهی چرا که شب مانند خطیب سیه پوش بر منبر فلک صعود میکند و کذا اضافت شمشیر روز خلاف بالکسر ناسازگاری و درخت بید و درخت شمشیر بر دل [illegible] کشیدن خنادل و مدارد و هو المراد ههنا بیخلاف ای بی اختیار و بید است بر دن بلکه تاکگاه و موید این معنی است لفظ ناگاه که بیت آئینه خواهد فرموده و خطیب آن در بعضی دیار که اکثر سیه پوش باشند در حین خواندن خطبه شمشیر بدست دارند کذا قیل خلاف کنایت از ظلمت شب حاصل آنکه شب سیه و تاریک روز روشن را بی اختیار و ناگاه از پردهٔ خود برآورد و شب را خطیب بمناسبت

خواندن قرار داده که در بیت سابق است و از خطیب آفتاب مراد داشتن خلاف ظاهر است . فتاد آتش صبح در سوخته

بیکدم جهانی شد افروخته . سوخته معروف و نیز بمعنی پارهٔ جامهٔ کهنه که در آتش زنه دارند و افروخته گردد تا ریش فرق خوانند رشیدی اینجا عبارت از ظلمت شب است تاب آفتاب و میگیرد جهانی بیاء عظمت . تو گفتی که در خطهٔ زنگبار

ز گوشه ناگه بر آمد تتار . خطه بالکسر جائیکه از آن خط گشته تا کسی دیگر فرود نیاید و در عرف شهر کلان را گویند چنانکه خطهٔ شیراز

وخطۂ پارسی کذا فی المدار زنگبار کنایت از ظلمت شب تا تار کنایہ از روشنی روز چہ مردم زنگ سیہ چردہ باشند و مردم
تتار سپید اندام۔ مغان تبہ کار نا شستہ روی * پدید آمدند از در و دشت و کوی۔ در و دشت و کو محلہائی شہر کذا فی المدار مرد
در شہر وا از زن نماند و دران بتکدہ جای در زن نماند۔ از زن غلہ مقصود ست کہ ہندوان جسیم اند ابراہیمی بت را از غصہ
از خواب مست * کہ تا گاہ تمثال برداشت دست * بیکبار از ایشان برآمد خروش * تو گفتی کہ دریا برآمد بجوش
اینہا اشارت بمغان کہ از اطراف شہر آمدہ بودند۔ چو بتخانہ خالی شد از انجمن * برہمن نظر کرد خندان بمن
و گفت۔ کہ دانم ترا بیش مشکل نماند * حقیقت عیان گشت باطل نماند۔ کنون شیخ مبیفر باید۔ چو دیدم کہ جہل اندر
عکست * خیال محال اندر و مدغم ست۔ خیال محال اعتقاد باطل کہ مدلش راسخ بود و علم پوشیدہ و جزای شرط
آنکہ۔ نیارستم از حق دگر ہیچ گفت * کہ حق ز اہل باطل بباید نہفت * کہ علیہ ست اہل باطل کافران و متبعان
کہ در ابطالت پای افشردہ اند بباید صیغہ اثبات اشارت بمضمون شعر اند بیک وقفی ہا یکی آنچہ بعضی
نسخت سخن حق از بہر باطل نشاید نہفت۔ اینجا سہو ناسخان ست اگر در مقدمات دیگر ہیں صوابست چو بینی
زیردست را زبردست * نہ مردی بود پنجہ خود شکست۔ و بعضی نسخہ کہ سہ زبردست را زبردست دیدہ
میشود سہو کاتبانست فلہذا۔ ز ماہی بسالوس گریان شدیم * کہ من زانچہ گفتم پشیمان شدم۔ زمانی بسیار و عادت
سالوس دم و غم و فریب و مکر کہ بیان گفتم مخدوفست بگریہ دل کافران کرد میل * عجب نیست گر سنگ گردد سبیل
گردد ای از جای خود و مقررست کہ در سیلہای باران سنگہا در کوہسار میغلطند لہذا بسبب گریۂ من کہ بسلی بود دل
کفار کہ ہمچون سنگ سخت بودند از جا رفتند و بمن مائل گشتند۔ دویدند خدمت کنان سوی من * بعزت گرفتند
بازوی من۔ خدمت تواضع و دلداری و باز گرفتن برای آن بود کہ مرا پیش بہرند تا عذر را بکمال سازند چنانکہ
گفت۔ شدم عذر گویان بر شخص عاج * بکرسی زر کوفت بر تخت ساج۔ کرسی تخت خرد تر از تخت معروف ساج
درختیست سیاہ کہ در ہند باشد بپارسی او را ساگ و ساگوان نامند و ازان کشتیہا سازند کذا فی المدار و الرشیدی
و آن غیر آبنوس ست چنانکہ عبارت کنز الدقائق و ہدایہ و شرح وقایہ در باب المسح بران دال ست بکرسی زر کوفت
صفت شخص عاج ست بر تخت ساج صفت کرسی ست یعنی عذر گویان پیش بت عاج رفتم کہ این بت را کرسی
زرین کوفتہ و محکم کردہ بودند آن کرسی را بر تخت ساج نہادہ بودند۔ بتک را یکی بوسہ دادم بدست۔ کہ لعنت بر و باد
بر بت پرست۔ بتک بصیغہ تصغیر برای تحقیر کہ بیان بوسہ بدست ہم دن ست و مقررست کہ ہنگام لعنت
کردن بر کسی اکثر دست بر روی آنکس سانیدہ فرو آرند یعنی بدست مالیدن و بوسیدن و در دل خود معنی خواستم کہ لعنت آن
معنی تعظیم و تکریم را بتقلید کافر شدم روز چند * برہمن شدم در مقالات ژند۔ تقلید قبول کردن قول غیر را بلا دلیل
و اگر ژند اگر متن مراد باشد مقالات آن عبارت از مسائل ست کہ در وست و اگر تفسیر پاژند باشد مقولات عبارت

برزن

ورزن

از معانی دنیا و دنیا آمیست که در ان هم شرح نیست بدانکه شیخ شرف الدین علی نوشته که بجای ضمیر متکلم در شدم منه او بصیغه غائب
باید خواند عبد الرسول شارح این کتاب اعتراض کرده که فائده عدول از تکلم بغیبت ظاهر نمی شود چرا اگر در صورت تکلم چنانکه
ضمیر میم بجانب شیخ راجع است همچنان در صورت غیبت ضمیر او بجانب شیخ عاید خواهد بود پس احتمال نسبت ادب نسبت
کفر شیخ با قیست عبد الرسول سخن بوده که بنای این اعتراض بر نافهمیدگی کلام شرف الدین علی است چه غرض شرف
الدین از عدول مذکور آنست که تا کلمه زبان جاری نشود چرا که سند آن نسبت متکلم بهر حال حدا و هرا جائز نیست
لهذا در بعضی از نسخ مرقومه ارباب صلاح و تقوی بجای میم شدم در کتاب هم لفظ او دیده شد پس بهر حال در خواندن
بکلمه او تلفظ باید کرد انتهی کلامه حاصل آنکه شیخ اگرچه میم نوشته و خوانده است اما متکلمان و خوانندگان کتاب شیخ را باید
که میم مکتوبه شیخ را بلفظ او یاد کنیم تا کلمه کفر بر زبان نیاید بلکه بکمال تقوی و مزید صلاح چنانکه بعضی نسخ صلحا دیده شد نیز
که در کتاب هم شده او نویسیم اگرچه کمترین خواندن کلمه کفر است نه کتابت آن پس این راه تمیز و افر الفت ظاهر در یابد که مقصود شرف الدین
علی از نا خواندن گفتن از کفر لسانی نیز از تم شیخ ازان چه فعل کفر از قول کفر بدتر است و بعد وقوع تقلید الکفر عن
الشیخ لا ینبغی لا امتناعا عن نسبة قول الکفر الیه عصمه الله تعالی و ایانا لکن لا یخفی علی العارف ان نقل الکفر
عن الغیر لیس بکفر چو دیدم که در دیر گشتم امین + نگنجیدم از خرمی در زمین - زیرا که بر هیچ یک از همسالان در دم بود شدم و
و قادر شدم بر اطلاع یافتن از بطلان اصل آنکار چنانکه - در دیر محکم ببستم شبی + دویدم چپ و راست چون عقرب بی
عقرب بیابا عظمت ای گردیدم کلان که تمام شب گردش در دویدن باشد - نگه کردم از زیر تخت و زبر + یکی پرده دیدم
مکلل بزر + ای ملمع بزر و مرصع بجواهر شمال و مدار پس از درای آن پرده در آمدم دیدم + که پس پرده مطران آذر
پرست + مجاور بسر ریسمانش بدست - مطران بکسر حاکم ترسایان و نیز شاگرد کافران که در مرتبه از جاثلیق یعنی
حکیم ایشان فروتر باشد ابراهیمی و شامل مدار و هو المراد ههنا آذر بالمد و ذال معجمه آتش که امر غیر مره مجاور بکسر واو
همسایگی کننده و همیشه نشیننده خبر مطران است و بسر ریسمانش بدست حالست از ضمیر مجاور - بفورم آن حال معلوم شد
چو داود کاهن بر دو موم شد - فور بفتح فا و سکون واو شتاب از انحال اشارت به نشستن مطران و بدست گرفتن ریسمان
و تشبیه مصرعه ثانی در فور است و اشارت بمعجزه حضرت داود علیه السلام که چون آهن بدست گرفتی
علی الفور مانند موم نرم گشتی که ازان حلقها ساخته در یکدیگر پیوستی زره ساخته در لفظ عیان بفتح و
بیان معلوم شد الست - که ناچار چون در کشد ریسمان + بر آرد صنم دست فریاد خوان - ای مانند فریاد خوانان و قائل
در کشد مطران مذکور است - برهمن شد از روی من شرمسار + که شنعت بود بخیه بر روی کار - هم یعنی مطران مذکور که
عابد است شنعت بضم زشتی و مکروه بخیه بر روی کار افتادن اشتهار فاش گشتن عیب بخیه ترکیبی
آن درختی است که در دیبه ظاهر نمایان باشد یعنی چو طلا افتادن بسر مخفی عیب بر کشتی ناگاه + بگریختم دوش

ای نیاز بد دو دیدگر بحث دمن درپے اودویدم زیراکہ۔ کہ دانستم از زندہ آن برہمن ÷ بماند کنہد سعی در خون من پسند د
کہ از من برآرد دمار ÷ عیاد اگر سرش کنم آشکار ÷ دمار بفتح دال مہملہ ہلاک و درد کذا فی مصرعہ ثانی علت پسند دست
سیم مالکسر و الفتح بدعبارت از کشیدن لسیمان از پی دہ۔ چو از کار مفسد خبر یافتی ÷ ز دستش بر آور دچو دریافتی
این سہ بیت با بیت لاحق جملہ معترضہ پند شیخ ست مرسامع را مفسد کسیکہ کارے بد کند اینجا مفسد مراد ست
کہ اخفای حال خویش وراد در کار اولازم باشد دریافتی البقا در شدی زیرا کہ۔ اگر زندہ مانی توان بیخبر ÷ نخواہد ترا
از زندگانی دگر۔ مانی بفعل متعدی ست از ماندن بمعنی گذاشتن و بے خبر مفعول آن وبعضے نسخ بدین طور ست
کہ سر زندہ گر بادآن بی ہنر ÷ ونظر بمقصود نسخہ اولی اولی است۔ دگر سر بخدمت نہد بر درت۔ اگر دست یابد
ببر دسرت۔ اگر بمعنی اگرچہ حاصل این موعظت آنکہ۔ فریبندہ را پای درپے ممہ ÷ چو رفتی و دیدے امانش مدہ
فریبندہ مفسدان غدار کہ فسادکنند و پوشیدہ مردم را و رفتہ ضلال اندازد پای درپی نہادن مطلع شدن یعنی
او اگر اطوار ناشائستہ مطلع مشو تا کار بسر ابداوت نکشد و بعد از اطلاع ادر افرصت مدہ تا از شر او در امان باشی
باز آمد بمطلب گفت۔ تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث ÷ کہ از مردہ ہرگز نیاید حدیث۔ خبیث راجعت
بخبیث لکونہ مقدما فی المعنی موکدا اذ قلت الخبیث کان ز سفت رد جہ لانہ کان مباح الدم لکونہ
جمیع بیانی داردہ داحب القتل لکونہ ساعیا بالفساد کہ علیہ ست۔ چو دیدم کہ غوغا برانگیختم ÷ رہا کردم آن بوم بگریختم
باز موعظت بگریز پرداخت و فرمود۔ چو اندر نیستانی آتش زدی ÷ ز شیران بپرہیز اگر بخردی۔ نیستان بیشہ
و جنگل کہ در و نیہا بسیا باشد و بالش برای شنگ است بخرد بکسر مرد عاقل۔ مکش بچہ مار مردم گزا چو کشتی درآن
خانہ دیگر مپا۔ مپای از پائیدن ای ماتیست۔ چو زنبور خانہ بر آشوفتی ÷ گریز از محلت کہ در اوفتی۔ بہ ضم
الف از افتادن کہ باشباع ضمہ او فتادن نخوانند حضرت شیخ فرمودہ) افتادہ است در جہان بسیا یعنی چون
خانہ زنبور را پریشان کردی از انجا بگریز چنانکہ در تر اوفتی و از زخم زنبوران امان یابی ددر عامہ نسخ زدد
افتی بزای معجمہ دادو دال مہملہ واقعشد لیکن علیہ ست ای از ان محلہ بگریز چراکہ در صورت ایستادن از نیش زنبوران
شتتاب زمین افتی و در بخے کشتی و آنچہ بعضے در افتی بکامہ دد و الف ممدودہ دیدہ میشود ای بگریز از انجا کہ در
آفت و بلا ہستی نظر بقافیہ مصرعہ اول غلط ست۔ بچابک تر از خود میندار تیر ÷ چو افتادہ دامن بدندان بگیر
دامن بدندان گرفتن عبارت از گریختن بسرعت ست رسید چہ آنجا عادت کہ دامن دراز دارند و وقت دویدن
دامن بدندان گرفتہ میدوند تا دامن بپا در نہ پیچد و مخل دویدن نشود و در انتیار افتاد فعل لازم در مقابلہ مستعمل
اشارت ست باینکہ بجانب چابک تر نیز از دست تو اگرچہ بے اختیار تو افتد ہم در دویدن فرصت مکن۔ در
اوراق سعدی چنین پند نیست ÷ کہ چو پای دیوار گندی مایست۔ ای حصر محمول بر مبالغہ است۔

نہ بر حقیقت کہ بیان پند ست باز آمد بمطلب و گفت - بهشتاد آدم بعد از ان رستخیز ز آنجا بر آه یعنی جهیز رستخیز بهم
قیامت کہ مردم در آخر دراز زمین رسته بر خیزند رشیدی حجیز اماله حجاز یعنی مکہ و بلاد عرب - ز ان جمله تلخی کہ بر بیز
گذرشت + دهانم جز نام در شیرین نگشت - تلخی عبارت از صحبت هر سمنان و هراس آن تشمنان - در اقبال تائید بو بکر
سعد + کہ مادر نزاید چو او قبل و بعد - اقبال متعلق بیت لاحقہ مصرع ثانی صفت ابو بکر و ابنیا و ال صحاب
کرام بقرینه عقلی از ان تخصیص اند - ز جور فلک داد خواه آدم + دریں سایہ گستر پناه آدم + گستر پناه صفت سایہ است
اید سایہ این ظل الله گسترنده امان و پناه است آرام دعا گویی این دولتم بنده دار - خدایا تو این سایہ پاینده دار زیرا که
کرم هم بتهادم ندر خور دریش - کہ در خورد انعام و اکرام خویش + میم بتهادم مفعول بهادست یا مضاف الیه ریش کہ
ثنا تیه ملکیه ست در خور درسزائی و لایق - کجا شکر نعمت بجا آورم - وگر پای گردد بخدمت سرم - وگر یعنی اگر
بخدمت ای در ادای شکر نعمت شاه ابو بکر سرم فاعل گردد است و پای مفعول آن باز آمد بتطبیق حکایت بر اصل
مقصود کہ پیش از حکایت فرموده بود - چه اندیشی از خود کہ فعلم نکوست آه فقال فرج یافتم بعد از ان بند ها بتوم
بگوش ست آن بند ها فرج ضد بند یعنی کشادگی بفتحه و جیم ست مولینا رومی فرماید - گر تو کوری نیست بر اعمی
حرج + صبر کن کالصبر مفتاح الفرج بند ها مصرع اول بباء تازی ست و در ثانی بپای پارسی میم هنوزم مضاف الیه
گوش ست و شیخ دیگر بند ها و موعظتها را کہ از ان جا حاصل کرده است مطوی اشته و یکی از ان جمله کہ مقصود بالذکر ست
بیان میفرماید - یکی آنکه هر گه کہ دست نیاز + بر آرم بدرگاه دانای راز - نیاز مناجات و شکر حق بیاد آید آن
لعبت چینیم - کند خاک در چشم خود بینیم - لعبت چینی بت مذکور میم مضاف الیه یا دست خود بینی غرور و دیدن
طاعت و شکر از خود فاعل کند یا د آن لعبت ای یاد حالت دست بر داشتن بت مذکور بریسمان کشیدن بر همن
مسطور خود بینی را از من فرو آل میکند بعجز و انکسار انداز دچنانکه گفت بدانم کہ دستی کہ بر داشتم + بنیروی خود بر
نیفراشتم - بدانم صیغه اثبات و نفی غلط ست دستی بیاد موصول ایدست و بقوت خود بر داشته ام بلکه تائید حق
و توفیق آن افراشته ام و بشکر او مشرف گشته ام مانند دست بر داشتن آن صنم بکشیدن ریسمان از پس پرده و غم
نه صاحبدلان دست بر میکشند + کہ سر رشته از غیب در میکشند - بر کشیدن بلند کردن و کہ بیلیت و فاعل در می
کشند قضا و قدر را گر رشته عبارت از اقتدار ست قدرت دست بر کشیدن از غیب کشنده در خیر باز رست
طاعت و لیک نه هر کس تو آنا ست بر فعل نیک + ای بلا تائید امداد غیبی چنانکه گفت اهمین ست بانع کہ در
بارگاه - نشاید شدن جز بفرمان شاه - نشاید نتوان کرد فتن - کلید قدر نیست در دست کس + تو انائی مطلق خدا ست و
بس + کلید قدر با ضافت بیانی و قدر بمعنی تو انا شدن کذا فی المنتخب سو المراد هنا بقرینه د مصرع ثانی
خدایا عظمت لے آنکه خداوند کائنات من العلویات و السفلیات تم فال مقرعا علی السابق پس ای مرد نیک

مه ای تو بنا با سات ستا را فروتر است در ان باب
در اوزاد ... ای مستعد ... اصطفا ... ان ... بر کس

نیاید خوشی تو کردار زشت * عبارت از روز میثاق نیکو نهاد کریم الخصال و جمیل الفعل از زنجور گردانید

حلاوت پدید همانکس که در مار زهر آفرید ـ حلاوت عبارت از عسل که فیه شفاء للناس همانکس فاعل کرد ـ چو خواهی که

ملک تو ویران کنند بخشت اند تو خلقی پریشان کنند ـ از ملک ملک یقین مراد است و خطاب مرد لو نیده است پریشان

بمعنی آزرده خلقی بباد عظمت ـ دگر باشدت بر تو بخشایشی ـ رساند بخلق از تو آسایشی ـ هر دو بار لے عظمت

ست ـ تکبر مکن بر ره راستی * که دستت گرفتند و برخاستی ـ فاعل گرفتند قضا و قدر برخاستی ای برای اعمال صالح و

آسایش خلق قادر شدی ـ سخن سودمند است گر بشنوی * بمردان رسی گر طریقت روی ـ مصرعہ ثانی با بیت لاحق

بیان سخن سودمند است طریقت بسر جمیله اولیاء در اعتقاد مقامی بیابی گرت راه دهند * که بر خوان عزت سماطت

نهند ـ مقام منزلت عند الله و صله یا موصولہ است سماط بکسر گستردنی که بر وی طعام خورند تا اَلی بیت بخذف عطف

معطوف است بر بمردان رسی یعنی اگر بر جادۂ اهل الله که عجز و انکسار است سلوک کنی بمردان خدا رسی با رادۂ الهی منزلتی در حضرت

یابی که سماط تو بر خوان عزت حضرت حق نهند عند ملیک مقتدر ثم قال تعزیباً ـ ولیکن نباید که تنها خوری ـ ز درویش

درمانده یاد آوری ـ درویش درمانده شیخ سعدی که نزا معارف رہبر گردہ است یاد آوردن دعای خیر فرمودن * فرستی

مگر رحمتی در پیم * که بر کردۂ خویش واثق نیم ـ مگر برای تاکید است رحمتی برای عظمت دعای بسیار از خلوص دل و کر علیہ ست

واثق مستظهر و اعتماد کننده اللهم اجعلنا من الشاکرین الذین ینظرون الیک و لصیبهم الشرف من لدیک بحرمة النبی و آله

والحمد لله

باب نهم در توبه و راه صواب

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت * مگر خفته بودی که بر باد رفت ـ خطاب عام است بهر کس صالح خطاب است شد ای پیش

بیاد چندے از من شنو هفتاد عبارت از عدد کثیر چنانکه قاعدۂ ایشان بجای اول مرقوم شد مگر اینجا برای شکایت و

قصه متنبهه است که رابطه بین الجملتین بر باد رفتن رهواد هوس ضایع شد ـ همه برگ بودن همی ساختی ـ بتدبیر ماندن

نپرداختی ـ برگ بودن اسباب فارغت بود و با پارسی بر وزن میگوید بهشت سبزه را دو قبیل مینا کذا فی الکشف اینجا مهیّا

مراد است و منازل و درجات آخرت ـ بضاعت بچندانکه آری بری * و گر مفلسی شرمساری بری ـ ابضاعت

بالکسر مالے که بآن تجارت کنند و پاره کالا که نیز و خس فرستند اینجا عبارت از عبادت است ای هر چند که بضاعت

طاعت ببازار قیامت آری بهای آن که جزای آن یابی و اگر بضاعتی نداری شرمنده شوی زیرا که ـ که بازار

چندانکه آگنده تر * تهیدست را دل پراگنده تر ـ آگنده بمد الف و کاف پارسی پر از نعمت و اشیاء فروختنی بر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود * دلت ریش سر پنجه غم شود ـ الغم دنیا بجد که داری که کم شدن پنج درم از پنجاه درم ملکیت

دل تو مجروح تیغ غم گردد و از غم دین چنان فارغ البال هستی که پنجاه سال از عمرت بباد رفته است و هیچ غم

نداری اکنون تنبه ساک ماحی دمی چند را غنیمت دان و رکار آخرت پرداز چنانکه گفت ـ چو پنجاه سالت برون

تا ای ساربان مضاف الیہ دست است نیچہ عبارت از حیات اندک کہ باقیماندہ۔ اگر مردہ مسکین زبان داشتے۔ بفریاد و
زاری فغان داشتے۔ ای بفریاد و نالہ بر داشتے و گفتی۔ کہ ای زندہ چون ہست امکان گفت۔ لب از ذکر چون
مردہ بر ہم مخفت۔ گفت بمعنی گفتار۔ لب از ذکر بر ہم حال است از مخفت کہ صیغہ نہی است برخلاف قیاس یعنی چون
مردگان مخفت کہ از ذکر حق لب ہم بستہ باشی و بعضے نسخ این بیت بدین طور است۔ کہ ای زندہ از حال
من پند گیر۔ بقول نبی تا نمیری بمیر ٭ تا نمیری ای پیش از مردن اشارت بحدیث موتوا قبل ان تموتوا۔ ای در
زندگانی خود را براہ حق و طاعت و محو و فانی کن ہاے بقیہ حیات خود را در طاعت سپار و دل بحال و لہو
و طرب مگذار۔ چو ما را بغفلت بشد روزگار ٭ تو باری دمی چند فرصت شمار۔ **حکایت** ہمدرین معنی۔
شبی در جوانی و طیب و نعم ٭ جوانان نشستیم چندی بہم۔ طیب بکسر خوشی و شادی نعم بالکسر نعمتہا و چندی
بیا قلت و بعامہ نسخ نشستند بصیغہ غایب است اما موافق بیت لاحق الاحق صیغہ متکلم مع الغیر است
چو بلبل سرایان چو گل تازہ روی ٭ ز شوخی در افگندہ غلغل بکوی۔ صفت جوانان است سرایندہ بکسر سرود
گویان شوخی گستاخی و غرور جوانی۔ جہاندیدہ پیری ز ما بر کنار ٭ ز دور فلک لیل مویش نہار۔ ز بن موی
اضافت تشبیہی است یعنی از گردش فلکی لیل را بنہار مبدل میسازد و ہمچنان مویش را کہ بجوانی سیاہ بود
سفید گردانید و خبر پیری بیت لاحق چو فندق دہن از سخن بستہ بود ٭ نہ چون ما لب از خندہ چون پستہ بود
فندق بکسر الفا و ضم دال مہملہ میوہ ایست موازنہ سپاری مغز دار و بلعل فام در فندیہ است بکسر یکم و فتح سوم میوہ ایست
مانند کنار و در شرح مخزن بہ ضم فا میوہ ایست گرد و شیرین و سرد مزاج شامل و مدار دو بستہ لب باشد و پستہ را بخندان
بدان گویند کہ دہانش باز است یعنی پیری جہاندیدہ سپید موی باز ما بر کنار [illegible] بستہ لب بتکلم و خندہ فرو بستہ
جوانی فراز رفت کای پیر مرد ٭ چہ در کنج حسرت نشستی بدرد ٭ دفرا پیش و نزدیک گاہی بیان گفت یا محذوف است
یکی سر برآر از گریبان غم۔ بآرام دل با جوانان بچم ٭ یکی یکبار بآرام دل ای بخوشی و شادمانی بچم بجیم فارسی بخرام
شامل۔ بر آورد سر سالخوردہ از نہفت ٭ جوابش نگر تا چہ پیرانہ گفت۔ سالخورد بواو معدولہ کہن بخلاف خرد سال
بمعنی کودک کہ سیم نوست نہفت پوشیدگی و موضعی کہ در میان دیوار سازند و خلوت سرای ملوک رشیدی اینجا عبارت
از گریبان کہ در وی سر مغفور بردہ بود پیرانہ بہانی مشابہت آمانند پیران۔ چو باد صبا در گلستان وزد۔ چمیدن درخت جوان
رابتہ زد۔ باد صبا کنایہ از خوشحالی و طیب عیش گلستان عبارت از جماعہ معدلان چمیدن بجیم فارسی خرامیدن و بنا نمودن
رفتن شامل چمد تا جوانست و سبزہ خوید ٭ شکستہ شود چونکہ زردی رسید۔ چمد صیغہ مضارع از چمیدن و فاعل آن درخت
و سبزہ معطوف است بر جوان بعطف تفسیری یعنی خوید تا آنکہ جوان و سبزہ میجز اند آنچہ بعضے نسخ چمن بنون
دیدہ شد غلط فحش است و بعضے نسخ چنین تحشرہ است چمد تا جوانست و سرسبز بید ٭ بہ پیری رسد چون بگردد سپید

انجه خشک شود - بهار آنکه باد آورد بید مشک * بریزد درخت کهن برگ خشک * بهاران الف و نون ظرفیت ظرف بریزد
و ظرف گفتن آن برای بیت لاحق چنانکه بعضی گمان کرده اند از غفلت تدبیر ست که باد صفت بهار ست بید مشک نوعی از
هفده انواع بید و نیز نام گیاهی ملون و در موید سپید قسمی از نفل بستانی و نیز نام گلی بدیست در خراسان برنگ زرد که
بمشابه پنجه موش ست لهذا و را بید گربه و موش هم گویند کذا فی الشامل و الرشیدی اینجا بمعنی اول ا همه معانی را است
مو آید
چراکه باد نندارد و بعضی بجای باریاد خوانند عبارت از خوشبوی - نزیبد مرا با جوانان چمید * که بر عارضم صبح پیری دمید
که علیه است صبح پیری کے موی سپید بر رخسار و سر - بقید اندرم جره بازی که بود - دمادم سر رشته خواهد ربود * جره باز سپید
که بناز پرورش شهرت است کنایت از عمر و حیات دنیا که صله یا موصوله است و دمادم بفتح هر دو دال همه ساعت عبارت
کذا فی المدار ای زندگانی من چو رازی انقضاست و نزدیک انقطاع پیش وقت برگ ساختن هست نه بلهو بید داختن - قیمت ای عشرت
نوبت این جهان گشت * که ما از تنعم بشستیم دست - انجهان اشارت است بعیش و عشرت جوانی و کو علیه است تنعم
بتا زیستن و دست شستن نا امید شدن ایهام بانکه پیش از شما برای جوان خورده ایم و فارغ شده دست شسته ایم
چو بر سر نشست از بزرگی غبار * دگر چشم عیش جوانی مدار - تا بر نشست مضاف الیه سر است و این بیت از قبیل التفات است
مرا برف باریده بر پر زاغ * نشاید چو بلبل تماشای باغ - برف کنایه از موی سپید پر زاغ موی سیاه
و کلمه را در مرا مقید معنی اضافت ای بر زاغ من برف باریده است - کند جلوه طاؤس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال - ای پیر که قوی جسمانی او بفنا رسیده است طاؤس صاحب جمال جوان خوش شکل
مرا غله تنگ اندر آمد درو * شما را کنون میدمد سبزه نو - تنگ آمد یعنی نزدیک رسیده درو یعنی مراد وقت
افتادن است و شمار او وقت برخاستن - گلستان ما را طراوت گذشت * چه گلدسته بندد چو پژمرده گشت
طراوت تازگی و که کدامیه است و گلدسته معروف که گلها فراهم آورده برشاخ آهنار رشته پیچیده بدست دارند
یعنی مرا هیچکس بصحبت نمیگیرد بس تنعم و چمیدن از من چگونه صورت بندد - مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست - عصا چو تکیه بدست گیرند جان پدر منادی محذوف لنداست دگر ای پسر
از تکیه اول تکیه صوری مراد است و از ثانی اعتماد معنوی مسلم جوان راست بپای جهد - که پیران برند استعانت
بدست - که علیه است استعانت یاری خواستن و اعتماد کردن - گل سرخ رویم نگر زر ناب * فرو رفت
چون زرد شد آفتاب - گل سرخ تیر کیب توصیفی و اضافتش بسوی رویم بیانی است آفتاب زرد تمام معنی
مصرعه ثانی آنکه همچنین ضعف پیری قریب مردنم - هوس پختن از کودک ناتمام * چنان زشت نبود که از
پیر خام - ناتمام نا بالغ خام مرد نا تجربه کار بو الهوس - مرا می بباید چو طفلان گریست * ز شرم گناهان نه
طفلانه زیست - ز شرم متعلق گریست است و طفلانه زیست معطوف بر طفلان گریست ای بزاری تمام

نه مانند طفلان بهوس سازنه تا اینجا جواب موعظت پیر مذکور ست قال الشیخ. نگو گفت لقمان که نازیستن +

به از سالها بر خطا زیستن + هم از بامدادان در کلبه بست + به از سود و سرمایه دادن ز دست. بامدادان

بالف و نون ظرفیت کنایه از اول زندگانی و ایام طفولیت کلبه کنایه از در زش اعمال نیک و بالیت بمعنی مقصد ست یعنی

مردن در خرد سالی بهتر ست از آنکه سرمایه حیات را در خطاها از دست داده شود باز می فرماید. جوان تا رسانه نیست

بتو رد + بر د پیر مسکین سپیده بگور ای تا آنکه جوان به پیری رسد پیر مسکین مرده باشد یعنی در انشاط جوانی و صحبت جوانان

از سر بدر باید کرد **حکایت** کهن سالی آمد بنزد طبیب + ز نالیدنش تا بمردن قریب. مصرعه ثانی صفت

کهن سالیست و شین بمعنی خود و گفت که دستم برگ برنه ای نیکرای. که پایم همی بر نیاید ز جای. میم دستم مضاف

الیه رگ است یعنی من ببین و که ثانی علیه ست. بدان ماند این قامت چفته ام. که گوئی بگل در فرو رفته ام.

چفته بفتح جیم پارسی و سکون فا سرگوسفند و بمعنی خمیده و دو تا گشته ابراهیمی و رشیدی و بعضی نسخ خفته بخا

معجمه است و آن نظر بقافیه رفته ام موجب اختلاف خود است الا آن بفعال لقافیه مولانا ولا باس با اختلاف شرح

بد و گفت دست از جهان در گسل + که پایت قیامت بر آید ز گل. که علیه ست قیامت آ در آخرت نه در دنیا

قال الشیخ. نشاط جوانی ز پیران مجوی + که آب روان باز ناید بجوی. که علیه ست ای باز آمدن آب رفته بجوی

محال عادی ست و عود شباب لیجا از خوارق و لو در سب بر و حکم نشاید کرد. اگر در جوانی زدی دست و پای + بایام

پیری بهش باش و رای. دست و پا زدن بلهو و لعب زیستن بهوش و رای عبارت از توبه و طاعت حق جه

دوران عمر از چهل بر گذشت. مزن دست و پا کآبت از سر گذشت. که علیه ست و تا مضاف الیه ست ای لهو نگذا

که وقت مردن بسیار است ایهام با آنکه شنا ور را وقتیکه آب از سر گذشت دست و پا زدن فائده نمی بخشد. بباید هوس

کردن از سر بدر + که دور هوسبازی آمد بسر. ای باخر رسیده. نشاط از من آنگه رمیدن گرفت. که شامم سپیده دمیدن

گرفت. سکیان آنکه است شام موی سیاه سپیده موی سپید. سبزه کجا تازه گردد و لم که سبزه نخواهد دمید گلم.

از سبزه اول سبزه زار باغستان مراد ست و از ثانی سبزه که بر سر گور میت می بر آید و که علیه است ای چون مردم با ست

خرمی زمین نمانده است. تفرج کنان در هوا و هوس + گذشتیم بر خاک بسیاری کس. تفرج بسیر کردن. کسانیکه از ما

بغیبت خرد رند. بیایند و بر خاک ما بگذرند. بغیبت در بندای از نظر ما غایب اند و تا حال موجود نشده اند بیانیدای

موجود شوند و بر روی زمین آیند. دریغا که فصل جوانی برفت + بلهو و لعب زندگانی برفت. دریغا بالف کثرة

چون خوش ناید در رشید. دریغا چنان روح پرور زمان. که بگذشت برما چو برق یمان. برق یمان آنکه

از جانب یمن جهد و معنی اضافت آنکه برق اکثر از جانب یمن بر میجهد آن دلیل باشد بر باران شامل و

مدار و بعضی نسخ برق جهان و اقعست ای برق جهنده که دمی بقا ندارد ز سودای آن پوشم و این خورم. تبر و ختم

ایعم بباد رفت و عمل صالح نکردم **گفتار در ترغیب طاعت و راه هدایت** جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر + ای از تو که پیر شوی کارهای جوانان و عبادت مردان نخواهد غارت فراغ دل هست
نیروی تن + که میدان فراغت گوی بزن - فراغ از غم روزگار میدان عبارت از فراغ و قوت جوانی گوی
بیاد عظمت العمل صالح زاید از میل نفس اماره - من آن روز را قدر نشناختم + بدانستم اکنون که در باختم - ای آن روز
جوانی ضائع کردم. قضا روزگاری ز من در ربود + که هر روزم از وی شب قدر بود. قضا ارادهٔ الٰهی که صله یا موصوله
است و در اختیار هر روز بر هر ساعت با آنکه مبالغه بالغه در وی بود لطیفه الیست که برائی اتیان طاعات و عبادت
شب را بر روز فضیلت است اما ایام جوانی بطاعات چنان مساعدت کنند که هر روز از ان شب قدر
بود که جمله شبهائی سال فضیلتی دارد چه جائی شبهائی دیگر چون روز جوانی بدین فضیلت است تنزل آن
بهزار درجه از ان افضل است یعنی عبادت هر روز آن مثل عبادت شب قدر است طاعت هر شب آن در فضیلت
از ان برتر است. چه کوشش کند پیر خر زیر بار - تو میرو که بر باد پای سوار - ای پیر مرد ناتوان که زیر بار ضعیف است
کلمه می التقید استمرار است ای همیشه در عبادت حق باش که بر باد پای جوانی خطاب صفت توست و از باد پای اسپ جوان
مراد است. شکسته قدح گر ببندند چست - نیاورد خواهد بهای درست. قدح شکسته پیر ناتوان که شکسته شد بالت
چست بستن کنایه از کمال جد و جهد است در طاعت حق بهای درست ترکیب اضافی ای پیر هر چند که در طاعت
جد و جهد بکار برد هرگز طاعات شاقه و عبادات خارج از طاقه که از جوان بهم میرسد از وی بهم نیاید چنانکه قدح
شکسته را هر چند که باز بپیوندند و محکم سازند بها قدح ناشکسته از وی بهم نرسد و تواند که ترکیب توصیفی باشد ای عملی صحیح
بر نهج شریعت و طریقت چه در طهارت و چه در طاعت از وی بر نیاید چون از عظمت جوان فراغ یافت بر عظمت
پیر شتافت و گفت کنون کز فتادت ز غفلت ز دست + طریقی ندارد مگر باز بست - فاعل فتاد مدح که در
بیت سابق مذکور شد و تا مضاف الیه است باز بست مصدر است یعنی اکنون در حالت پیری
که قدح وجود از دست تو بسبب غفلت افتاده شکسته است یعنی در هوا و هوس با فسردگی رسیده خیر نیک
کردن و باز محکم ساختن هیچ مصلحتی ندارد اکنون هم توبه نموده بعبادت و اعمال صالح باید پرداخت و
آنچه بعضی نسخ بجائی لفظ مگر دگر دیده میشود غلط فاحش است که معنیش چنین کردن که بار دیگر بستن
را طریقی ندارد مبنای فاسد بر فاسد است که گفت همچون ز انداز تن هیچو افتاده دست + یا بدیران. که کدام یست
همچون معروف کنایه از حالت پیری که بلهو و لعب و بجز رسیده است در تن مزدن توبه کردن با عمال صالح پرداختن و با برای
عظمت است بغفلت بر آوری زدستت آب پاک + چه چاره کنون جز تیمم بخاک. آب پاک عمل جوانی که بر وجه صحت
و کمال انجه دعاک عمل پیری که تدارک فات میکند. چو از چابکان در دویدن گرو + نبردی تا هم افتان و خیزان برو. اندر

زن چو افتاده و صورت پای بزن.

چابکان متعلق همرهی است و گرد بردن پیشدستی کردن چابکان عبارت از جوانان که اقران تو بودند گر آن باد پایان
برفتند تیز - تو بی پر بی دست و پا از نشستن نخیز ؛ باد پایان اشارت بجوانان همزاد تو که در اعمال صالحه بمنزل رسیدند بی پر دست و
پا صفت تو است نشستن کاهلی کردن در عبادت **حکایت در تمثیل این معنی** شبی خوابم اندر بیابان فید
فرو بست پای دویدن بقید - بیم خوابم مضاف الیه پا است فید بفتح نام منزلے از راه مکه معظمه شتر بان در آمد بهول
و تیره پی زمام شتر بر سرم زد که خیز - بیتر بفتح خشم و غضب که ستیان گفت مخذوف است - مگر دل نهادی بمردن ز پس
که برمی نخیزی ببانگ جرس ؛ مگر بمعنی شاید و که رابطه بین الجملتین است جرس بفتحتین زنگوله خرد که در گلوی شتر بندند
مرا همچو تو خواب خوش در سر است ؛ و لیکن بیابان بعیش اندر است - قال الشیخ - تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل
نخیزی دگر کی رسی در سبیل ؛ بانگ رحیل اینجا عبارت از ندای موت که بعالم داده اند سبیل راه آخرت - فرو کوفت
طبل شتر ساربان - بمنزل رسید اولین کاروان ؛ طبل سفر ندای سفر آخرت و بعضے نسخ طبل شتر و قعرت لیس اضافت بادو
ملابست یا شدای طبلی که بر شتر نهند و مینوازند ساربان عبارت از فرشته که بر آن ندا موکل است که ملک ینادی کل یوم لدو
للموت وابنوا للخراب ؛ دتوانند که ساربان اشارت باشد بمضمون کل نفس ذائقة الموت مصرعه ثانی بحذف عطف است
اولین کاروان عبارت این متقدمین که پیش رفته اند چنانکه در مدح ایشان میفرماید - خنک هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل زدن بستند رخت - و بعضے نسخ بیدار بخت نیز دیده شد و این انسب است مصرعه ثانی صفت هوشیار است
اگر گوئی که رخت بستن ایشان پیش از دهل زدن چه معنی صورت بندد که ساربان مذکور پیش از هر کس طبل نواخته است
گوئیم که کلام بر کنایت است آن پیش از کوس دهل زدن پیش آگاهیدن آن باعمال صالحه پرداختن و آماده آخرت شدن
ایشان از خود حاصل است که بهوش کامل این معنی را در یافته بسر منزل رسیده اند و از حوادث و الیشان بنجات یافته اند
د حاجت طبل نداراند بس گوی پیش از آن رخت بسته اند - بره خفتگان تا برآمد سر ؛ نه بینند ره رفتگان را اثر ؛ بره
خفتگان غافلان که بر سر راه کاروان خفته اند سر بر آوردن بیدار شدن اثر نشان پای رفتگان سبق برد
راه رو گر برخاست زود ؛ پس از نقل بیدار بودن چه سود - برخاست زود ای خود را بعبادت داد و مستعد سفر
آخرت شد نقل سوار شدن و رحلت نمودن از این فتن کاروان و مردن اقران مراد است ای تمام عمر را در غفلت
گذار دن و در پیری هوشیار شدن چندان سود ندارد و هذا هو المناسب للبیت السابق اما موافق دو بیت لاحق آنکه
نقل مردن خود مراد باشد ای بیداری که بعد از موت باشد بغیر حسرت سود ندارد - یکی در بهاران بیفشاند جو - چه گندم ستاند
بوقت درو ؛ جو کنایه از معاصی و غفلت گندم حسنات درجات بهاران وقت جوانی و وقت درو نوبت پیری
کنون باید ای خفته بیدار بود - چو مرگ اندر آمد بخوابت چه سود - بار بخوابت بمعنی در است و کلمه اندر زائده
است ای چون ترا در غفلت مرگ رسید آنگاه بیداری تو چه سود بخشد - چو شیبت بر آمد بروی شباب

شنیدستی که زدند در بهار ... کوس رحیل از جوانی

تا مضاف الیه شباب است ای برده جوانی تو پیری آمده است اینجا نسبت به پیر مبدل گشته پس غفلت بگذار و آماده

آخرت شو من آن روز بر کندم از خود امید * که افتادم اندر سیاهی سپید * هم افتادم مضاف الیه سیاهی است و

سپید بحذف یاء تقریر سیاهی عامل افتاده است * دریغا که بگذشت عمر عزیز * بخواهد گذشت این دم چند نیز * گذشت

آنچه در ناصوابی گذشت * ورین نیز هم در نیابی گذشت * ناصوابی بیای مصدری بدکاری و لفظ نیز بدر نیابی مربوط است

و لفظ هم گذشتن مربوط است آن زمان جوانی که برای ناصواب گذشته است بیفائده از دست تو بیرون رفته است اگر

این دمی چند را نیز در نیابی و با عمال ... آنهم از دست تو بیرون خواهد رفت. کنون وقت تخم است گر پروری

گر امید داری که خرمن بری * کنون اشارت بحیات دنیا. خرمن قیامت عرصه ... که دهقانی بدان ... بکشت

بشهر قیامت مرو تنگدست * که وجهی ندارد بحسرت نشست - که علیه است وجهی بیای تنکیر نشست مصدر است ای بشهرستان روز محشر رفتن موجب حسرت

است و بحسرت نشستن هیچ وجهی ندارد ای مکروه است. گرت چشم عقل است تدبیر گور * کنون کن که چشمت

نخورد است مور - تدبیر گور مفعول کن است و کنون که چشمت نظر بمقابل مصرع اول است معجا است و تواند

که لیلی عبارت از چشم ظاهری باشد بمایه توان ای پسر سود کرد * چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد و مایه حیات و زندگانی

و سود عبارت از اعمال صالحه که برای تجارت عقبی است سرمایه خورد ای زندگانی را بلهو و لعب صرف کرد.

کنون کوش کآب از کمر در گذشت * نه وقتی که سیلاب از سر گذشت - سر و کاف بیانیه است اول اشارت بر فتن

اکثر عمر است و ثانی اشارت بقرب مرگ. کنونت که چشمست اشکی ببار * زبان در دهانست عذری بیار *

هر دو یای تنکیر است - نه پیوسته باشد روان در بدن * نه همواره گردد زبان در دهن - ای قرار و بقای جان

در بدن و گردش گفتار زبان در دهان همیشه مسلم نیست. کنون باید ای عذر تقصیر گفت * نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

نفس ناطق روح مردم که از حرف در بدنست. ز دانندگان بشنو امروز قول * که فردا نکیرت بپرسد بهول - قول و بهول

و کاف علیه است نکیر فعیل است بمعنی فرشته معروف که از میت در گور سوال میکند و نکیر از آن گویند که شکلی مهیب دارد و

میت او را نمیشناسد و هو من النکارة ضد المعرفة و هو ابلغ فی هذا المعنی من المنکر و تا در نکیرت مفعول است

ای فردا منکر و نکیر از تو بدهشت و هیبت سوال نکنند بلکه بنرمی پیش آیند. غنیمت شمار این گرامی نفس * که بی مرغ

قیمت ندارد قفس * نفس همینکه بنای حیات بر آنست پس نفس ناطقه و کاف علیه است. مکن عمر ضایع بافسوس و حیف

که فرصت عزیزست و الوقت سیف - از امام شافعی منقول است که گفت مرا از صوفیه صافیه مطبوع آمد یکی

الوقت سیف قاطع و دیگر ان من العصمة ان لا تقدر معنی بیت آنکه عمر را در گناه که موجب افسوس عقبی است و ظلم

است بر نفس خویش ضایع مکن و حال را دریاب چرا که فرصت کیمیا است او هم کسی را نصیب شود و وقت را غنیمت

دان که بسان تیغ بر آن گذرانست و بقای ندارد و حاصل آنکه پیش از آنکه مرغ جان از آشیان تن طیران کند در حالی

ای زمانه حال

خر وحش گور بگسلاند کمند + چو در ریگ ماند شود پای بند خر وحش گور خر کہ از خر باز و راست گر یعنی اگرچہ پای بند لنگ پای
بستہ و گرفتار باشد ریتیدی انجا بمعنے ثانی مراد ست ای حمار وحشی اگرچہ بقوت خود کمند را میگسلاند اما چون ریگ
بند گرد نتوان دید - ترا نیز چندان بود دست زور + کہ پا بست نرفتہ است در ریگ گور - و بعضی نسخ خاک گور واقع
شدہ اما بہ بیت سابق ریگ احسن ست - زور دست نیز ابچون حمار وحشی کہ بیان چنان ست مبتدل گمین
سالخوردہ مکان - کہ گنبد نپاید بر گردگان + علیست نپاید بمعنے پارسی ای قرار نگیرد گنبد نوعی از عمارت کہ مدور
باشد گردگان بکسر اول ہر دو کاف پارسی خور کہ ہندش اکہروٹ نامند ای دنیا جای ثبات مردمان نیست چنانکہ گنبد
جای قرار گردگان نباشد چو دی رفت فردا نیاید بدست + حساب از ہمین یک نفس کن کہ ہست - دی بکسر و فردا ظرفیت
ایچون زمان سابق بباد رفتہ ہست و زمان آیندہ در حیز احتمال ہست کہ بدست اید یا نیاید پس حساب
حیات ازین ساعت بر گیر کہ در دنیا ہستی حالا خود را بطاعت دادہ تکیہ بر آیندہ مکن کہ فردا ہم خواہم یافت مولینا
جامی گفتہ مایدہ رفتہ عمر تو رہین فنا ست + دولت آیندہ کہ داند کراست - شاید دقت تو ہمین ساعت ست خنجر
زیوران طاعت

حکایت در بیوفائی حیات دنیا

فرو رفت جم را یکی نازنین - کفن کرد
چون کرمش ابریشمین - جم جمشید شاہ کہ حکیم پیشہ بودہ و تواند کہ سلیمان یا سکندر مراد باشد اولی قرینہ تدل علی التعین
و شین مضاف الیہ کفن ست یعنی زندش ہر دو و کفنش از ابریشم پوشانید چنانکہ کرم پیلہ در جین بر آوردن ابریشم در ان
پوشیدہ باشد - بدخمہ در آمد دران چند روز + کہ بروی بگرید بزاری و سوز - دخمہ بفتح تابوت مردہ کہ جای بجای
برند و یز گنبد یکہ بر سر گور ست کنند و نیز گورخانہ گبران یعنی جاہی حرایہ چہار گوشہ کہ دیدہ کہ تر دیانی دران نہند و
مردگان را دران گذارند و فرش و پوشش آن از دیبائی سرخ اندازند و سر آبہ ہم گویند شمالی در شیدہ و مراد انجا یعنی خیر
مراد ست و کہ علیست و در راجع بنازنین - چو پوسیدہ دیدش حریرین کفن + بفکرت چنین گفت با خویشتن پوسیدہ
بمار و رد او ہر دو یائے سخت فرسودہ و کہن گشتہ و شین مضاف الیہ کفن - من از کرم بر کندہ بودم بزور + بکندند
از و باز کرمان گور + ای حریر کفن - برا فال الشیخ - درین باغ سروی نیامد بلند + کہ باد اجل بیخش از بن نکند - قضا نقش
یوسف جمالی نکرد + کہ ماہی گورش چو یونس نخورد - سروی و یوسف جمالی بیا نکیر ای محبوب کہ در جمال یوسف
ثانی باشد نقش کردن موجود ساختن دکہ ہر دو رابطہ بین الجملتین ست با ہی گورش اضافت تشبیہی ست و شین عاید
ست بیوسف جمال حاصل آنکہ ہر کس کہ بدنیا آمدہ است عاقبت بہ قضای الہی از ینجا رفتہ است - دو بیتم جگر کرد
روزی کباب + کہ میگفت گویندہ با رباب - بیتم بیتم مضاف الیہ جگر ست و مصرعہ ثانی بیان دو بیت ست رباب
معروف کہ چہار تار دارد کذا فی المدار - دریغا کہ بی ما بسی روزگار + بروید گل و بشگفد نو بہار - بی ما ای پس از مردن
ما بسی تیر و دی ماہ اردیبہشت - بر آید کہ ما خاک باشیم و خشت - تیر یا نکہ ماہ چہارم از سال شمسی کہ مدت -

ماندن آفتاب ست در برج سرطان فارسیان او را تیر گویند و هندش ساون نامند این وضع قدیم ست و باستعمال جدید تمام ماههای شریف الاسم تیر ماه خوانند دی ماه بفتح ماه دهم از سال شمسی که مدت ماندن آفتاب ست در برج جدی و آن اول ماه است از زمستان که هندش ماهنگ نامند اردی بهشت بر کسی فرست و قبیل بر ضم الف نام ماه دویم از بهار ست که مدت ماندن آفتاب ست در برج ثور که هندش جیٹھ نامند کذا فی المدار و ا الرشیدی از مجموع ستّه مذکور فصول چهارگانه سال مراد ست کذا گر بعضے اراده کل نموده الرشیدی اما اردی بهشت هشت ماندن آفتاب ست در برج حمل که هندش بساکھ نامند و آن یکماه است بیش از اردی بهشت آن سر سال شمسی ست کذا فی المؤید و خاک بدل ست از ما و کلمه و او مفید معنی ملازمت است آمدن خاک شده ماه خشت کو ملازم یک دیگر باشیم پس خشت معطوف ست بر ما و بر خاک فافهم و بعضے لنسخ این بیت یافته شد پس از مالیسی گل هدیه بوستان * نشیند با یکدیگر دوستان - و حقا که از ملحقات ست چه شیخ دو بیت فرموده است نه سه بیت با آنکه در ما نیتیا باز خواهد آمد کما ستعرف حکایت یکی پارسا سیرت حق پرست قنادیش یکی خشت زرین بدست * پارسا پرهیزگار و این مرکب ست از پارس که نعتی ست و پارس بمعنی حفظ و نگهبانی و الف که مفید معنی فاعلیت ست پس معنی ترکیبی آن حافظ و نگهبانی باشد چه پرهیزگار باشد از نفس چو لیس ست و رشید دشتین مضاف الیه سنت - سه هوشمند ش چنان خیره کرد - که سودا دل روشنش تیره کرد خیره حیران دسر گشته و ریک و شیدیه و فاعل کرد اول خشت زرین ست و فاعل کرد ثانی سودا و هر دو تبیین عابد پارسا ست هوشمند دل روشن مفعول اول کرد است و خیره مفعول ثانی - همه شب درین اندیشه کین گنج و مال * در و تا بمیرم راه نیابد زوال - یکین بپایان اندیشه ها ای همه شب درین خوشی بود که تا مدت حیاتم درین گنج و مال از مال راه نخواهد یافت و مرا کافی باشد - دگر قامت عجز م از بهر خواست - نیاید بر کس دو تا کردن ست - میم عجزم مفعول کرده ست که بمعنی مقصد ست از دیگر پارمن بعد ها قامت عاجزی برای سوال پیش کسی دو تا نباید کرد مراد با دل است تا باید نمود چنانکه رسم سائلان ست که ادر السلام دو تا شوند بعد بپا ایستاده دعا گویند - سرا کنم پایش لبستش رخام - درختان سقفش همه عود خام - سرائی بیار عظمت یا الریبا ساس بنیاد خانه رخام لفتح سنگ سفید نرم عود چوبیست معروف خوشبو و خام معنی خالص در مؤید و مدار و شامل عود خام معنی عسل آورده است درختان سقفهای چوبهای بود که بنیاد عظمت الهنا از خانه گفت و بخاطر مسکین میگذرد که درختان نشین معجمه مشتق تابان صفت مقدم سقف باشد اما در هیچ لنسخه دیده نشد - یکی حجره خاص از بی دوستان * در حجره اندر سرا بوستان ای دروازه حجره بجانب بوستان السرای باشد که فرحت افزا گردد - بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت - تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت - دوخت مقصد رست و بکسان هم آتش فرو غنش و طعام پختن ای از بسکه دیگدان عالم برا بمزدوری افروخته ام گرسته آن چشم و مغزم را سوخته است من لعبد هذا - وگر زیر دستان بر نجم خورش *

میمم شپنہ ندم مضاف الیہ خویش است آدیگر مزدوران طعام مرا بر دیگران خواہند سخت جسم بنازد آرام ال خواہم

خوردہ بسختی بگذشت این نمد بستر ہم + ردم زین سپس عبقری گسترم - نمد بستری بستر نمدین فاعل گشت است و میم

مفعول آن عبقری بساط نیکو و گرانمایہ از ابریشم منسوب است بعبقر کہ نام موضعیست شامل و ملال - خیالش

خرف کردہ کالیوہ رنگ + بخرش تیز در پردہ خرچنگ چنگ - خرف بفتح خاء معجمہ کسر راء مہملہ فیر توت و سخن

کہ خیالات فاسد انگیزد و آنکہ عقلش برگشتہ باشد کالیوہ بر وزن بابچہ پریشان و سرگشتہ و دیوانہ رسیدہ

خرچنگ بجای معجمہ جیم پارسی جانوریست آبی کہ در خشکی بپای نیز رود و بتازیش سرطان خوانند و نیم پا یک

نیز گویند شامل و کشف و معنی ترکیبی آن دراز چنگ است چہ خر بمعنی دراز و بزرگ آمدہ چنانکہ خرچنگ و خرچال و

خرگوش و امثال آن کذا فی الرشیدی اینجا عبارت از خیالات باطلہ داد و ہم عاطفہ است کہ مقدم ذکر یافت پس

استعارہ مصرحہ است کہ ذکر خرچنگ کردہ کہ مشبہ است و ارادہ خیالات فاسدہ شدہ کہ مشبہ است - فراغت

دراز ش نماند - خورد و خواب و ذکر و نماز ش نماند - ای دین ہم از دست داد و آرام ہم بباد داد - بعجز اندر آمد

سر از کبر مست + کہ جائی نبودش قرار و نشست - سر از کبر مست حال است از فاعل آمد و کہ علیہ است و جای بمعنی

پس بدید یکی بر سر گور گل میسرشت - کہ حاصل کند زان گل گور خشت - ای یکی خشت زن خاک گور را گلابہ نماید خشت

برای آنکہ از آن خاک گور خشتہای ساخت بکار خود ببرد یعنی دال است بیت الحق احق پس گل مضاف

بگور باضافت لامی و خشت مفعول حاصل کند است نگور خشت بقلب اضافت آخشت گور دیگر چنانکہ بعض

را بگمان رفتہ - باندیشہ لختی فرو رفت پیر - کہ ای نفس کوتہ نظر پند گیر - کہ بیان گفت محذوف و کوتہ نظر

صفت نفس است یعنی کم عقل کہ عواقب امور نمیبیند شامل - چہ بندی دل درین خشت زرین دولت +

کہ یکروز خشتی کنند از گلت - کہ علیہ است و خشتی بیا حقارت آیمسری ... از خاک گور تو خشتی سازند -

طمع را نہ چندان دہان است باز + کہ بازش نشیند بیک لقمہ آز - کلمہ را مفید اضافت دہان است بطمع پس درین

استعارہ مکنیہ است و تخییل ترشیح است کما لا یخفی و گر بیان چندان نیز مضاف الیہ آز یعنی دہان طمع آن قدر

فراخ و گشادہ نیست کہ بیک لقمہ حرص و طلب او فرو نشیند و سیر گردد یک لقمہ اقارت تخشف زرین چنانکہ گفتہ

بدار ای فرومایہ زرین خشت است + کہ چون نشایا بیک خشت نیست - کہ علیہ است و چون عبارت از

حرص بسیار - تو غافل در اندیشہ سود و مال - کہ سرمایہ عمر شد پایمال - کہ رابطہ و عاطفہ ہر دو میتواند غبار ہوا و

چشم غفلتش بر دوخت + سموم ہوس کشت عمرت بسوخت - غبار ہوا و سموم ہوس گشت عمر ہر اضافت بیانیہ

است اصح آنست و سموم بادی است گرم دار انکہ ہر چہ رسد خشک و سوختہ شود و آدمی چہار پایہا را ہلاک

گردانند شامل - بکن سرمہ غفلت از چشم پاک + کہ فردا شوی سرمہ در زیر خاک - پاک صفت چشم و بمعنی

بجای بکشش بکن و قعت اینست که حق ہر دو فعل کن باشد و کلیست و مصرع ثانی بمعنی سخت شده و در بخته است

حکایت دیگر در بیوفائی زندگانی بمیان و کش دشمنی بود و جنگ راز کینه بر یکدیگر چون پلنگ

پلنگ و کینه کشتی ضرب المثل است ٭ زبس بر هم تاسجدی زمان ٭ که بر سر دو تنگ آمدی آسمان ـ بهم ای یکدیگر

زمان رمیده و گریخته که حلف بالعین بر هیچ یک آسمان جهان فراخی تنگ آمده بود که هر یکی میخواست که بجائی دیگر

روم که از آسمان فراخ تر باشد تا از دیدار دشمن دور بوده بآرام بگذارند ٭ یکی را اجل بر سر آورد جیش ٭

سر آمد برو روزگاران عیش ٭ سر آمد تمام شد روزگاران جمع روزگار است ای ایام حیاتش بآخر رسید ٭ بداندیش

دیرا درون شاد گشت ٭ بگورش پس از مدتی بر گذشت ـ کلمه را برای افادت در دست گو بداندیش و

شبستان گورش گل آلوده دید ٭ که وقتی سرایش زر اندوده دید ٭ شبستان خوابگاه شب و مصرع ثانی یه

شین ضمیر ست که عاید بجره است و قاعده ان الضمیر لا یوصف یه مخصوص بکلام عرب ست و بعضی نسخ گل

اندوده یعنی کهگل کرده یافته شد اما نظر بقافیه غلط ست ـ خرامان بیالینش آمد فراز ٭ همیگفت با خود لبش

غنچه باز ـ بالین سر قبر لبش باز شده باز حال ست از فاعل همیگفت ٭ بیالش آنکه خوشا وقت مجموع آنکس که

اوست ٭ پس از مرگ دشمن در آغوش دوست ٭ خوشا یا الف کثرت و دوام را لابد البیت در معنی ابر

مصرع ثانی موخر ست ای بسا خوش شود وقت مجموع کسی که او پس از مرگ دشمن بکام دل در آغوش دوست ست و بتابی

و طرب میگذرد و دربخیه بعضی نسخ و وقت آنکس که مجموع او است واقع شده تصرف ناسخ است ـ پس از مرگ آنکس

نباید گریست ٭ که روزی پس از مرگ دشمن بزیست ٭ که بیان آنکس یعنی بلکه در روز پس از مرگ دشمن زیسته است

نشاید که پس از مرگ او دیگر بگرید چرا که وفات دشمن خود را دیده بکام دل رسیده است درانجا یافته بمرگ اینجا امید

است لبعد از تمام این کلام ـ ز روی عداوت بیازوی زور ٭ یکی تخته برکندش از سر گور ٭ شین مضاف

الیه گورست ای گورش را باز کرد ـ سر تاجورش دید اندر مغاک ٭ دو چشم جهان بینش آگنده خاک ـ شین دیدش

مضاف الیه سرتاجور ست ای سر او را که در زندگانی تاج بر سر میداشت در قعر دیده و دو چشمش را پر خاک بدید پس معنی کلمه بد

در مصرع ثانی و کذا در بیت لاحق ملحوظ است ـ وجودش گرفتار زندان گور ٭ تنش طعمه کرم و تاراج مور ٭

طعمه لقمه خورش منتخب ـ چنان تنگش آگنده استخوان ٭ که از عاج پر توتیا سرمه دان ـ بتشش مضاف الیه استخوانست

و که بیان چنان از عاج بیان سرمه دانست پر توتیا خبر آن یعنی استخوان سپید او چنان تمام پر خاک بود ندکه

سرمه دان عاج از توتیا تمام پر باشد توتیا سنگیست که او را سرمه سازند و قبل سنگ بصری را آنست را انگور درست کنند و

بچشم گشند کذافی المدار ـ ز دور فلک بدر رویش هلال ٭ ز جور زمان سرو قدش خلال ـ بدر را که دو مرو قد هر دو

مضافست بتشبیہ است ای بدر رویش که در کمال جمال مثل ماه چهاردهم بود حالا چون هلال حرارد نحیف شده و قد

مانند بستر بود چون خیال لاغر گشته و خیال اینجا بمعنے تار ریت که از میان گل برآید کفت دستم نه پنجه زور مند
بُد اکنون کرده ایام بندش ز بند - پس چمن برید این حال تباه چنانکس برو رحمت آمد ز دل - که بگریست بر گشته اش
از گریه گل - اشارت بکثرت گریه است ای چنان گریست که از گریه او گلابه شد شین اول مضاف الیه دل است و
عاید بدشمن بنده که حال خود را میدید و شین ثانی در برو عاید بمرده - پشیمان شد از کرده خوی زشت + بفرمود بر سنگ
گورش نبشت - کرده خوی زشت ببر کشتن تخت گور از راه عداوت دلشاد گشتن بمرگ دشمن نبشت مصدر است
و مفعول فرمود اجاگر بنوشتن بیت لاحق بر سنگ گور رقم حکم کرد وادی که بعد فرمود بمعنے نسخ وجه میشود تصرف
ناسخان است - مکن شادمانی بمرگ کسی + که دهرت نماند پس از وی بسی - که حیات نماند گذارد ای تو نیز بمرگ
رسی - شنید این سخن عارف هوشیار + بنالید کای قادر کردگار - که بیان نالید ست کردگار بفتح کاف تلد
اسم حضرت صمدیت است کما هو تحقیقه فی الصدر مقصود بالنداء - عجب گر تو رحمت نیاری برو +
که بگریست دشمن بزاری برو - برو مرجع اول بمعنی هر آنکس است که بیان آن حاصل آنکه کسیکه از تباهی حالش
دشمن برو رحمت آورده است البته تو هم بر بندگان رحیم و کریم هستی برو رحمت خواهی فرمود و خطا بالے
او عفو خواهی نمود فال الشیخ - تن ما شود نیز روزی چنان + که بر وی بسوزد دل دشمنان - بسوزد رحمت
بیارد - مگر بر دل دوست رحم آیدم + چو بیند که دشمن ببخشایدم - مگر بمعنی شاید و امیدوار است و میم اول مضاف
الیه دوست که عبارت است از حقتعالی و میم ثانی مضاف الیه دشمن - بجای رسد کاسه سر برود + که گوئی
در و دیده هرگز نبود - که صله یا موصول است آنست در گور چنان فرسوده و خاک خواهد شد که امتیاز چشم و گوش
و بینی و جز آن نتوان کرد - حکایت - همدر بمعنی زدم تیشه یکسار بر تل خاک . بگوش آمدم ناله دردناک
تل بفتح و تشدید لام زمین بلند و توده خاک که سرش لب فراخ باشد تلال جمع آن شامل و صراح و بیان ناله
اینست - که زنهار گر مردی آهسته تر + که چشم و بنا گوش و روی است و سر - که ثانی علیه است ای اگر مرد دانا هستی آهسته
تر زن چرا که این تل خاک چشم و بناگوش آدمی است و تعمیم ما قبل ست آنکه بر خاک سیاه میگذری ساکن رو - و عیونست
و جفونست و خدود است و قدود - حکایت همدر تمیمی - شبی خفته بودم بعزم سفر + گرفتم پی کاروان سحر
که بیان عزم سفرست کاروانی بیاد تنگی بعقب شب بر سر راه خفته بودم بدل نیت کرده وقت سحر پی کاروان
گرفته روان خواهم - برآمد یکی سهمگین باد و گرد + که بر چشم مردم جهان تیره کرد - باد گرد بفتح کاف پارسی باد سخت
و تیره گرد انگیز که جهان شرانیده را نامند و مصراعه ثانی صفت اوست - براه اندر یکی دختر خرد بود - بمعجر غبار
از پدر می زدود - کلمه بر زاید است معجر بکسر میم و فتح جیم و رای مهمله سر انگشتی زنان که بدان معجر دست
شامل - پدر گفتش ای نازنین چهر من - که دلداری آشفته از بهر من - که صفت نازنین چهر

ست کہ بمعنی خوبصورت ست و مقصود بالذات آنکہ چندان بشستند زین دیدہ خاک ۔ کہ بازش بجبر قیامت نکرده پاک
نون نفی در معنی داخل است بر تخمر کرده کہ بیان چنان ست آدم دیده من این از مرگ چندان خاک نخواهد نشست
کہ بار دیگر بداسی پاک نتوان کرد تمام خاک شود بر من خاک چندان صبا بگذرد کہ بعد خاک ما بجای دیگر برد از
کالبد خویش مراد داشتند کہ باعتبار مایول الیہ بخاک گفتہ و این را مجاز بالمشارفہ گویند بجای دیگر بیاد
صبا بمعنی مطلق باد یعنی وجود ما خاک شود خواهد شد بعد هر ذره اش بجای پراگنده خواهد برد و آنچه بعض
نسخہ علم بجای برد دیده شده معنی از محقق دیده میشود نظر بقافیہ غلط است قال الشیخ ترا نفس بعنا چو سر
کش ستور دوان می برد تا بترتیب گور مرا و فنا قیم زیاد زن تو را ماوزن و جاک بود کذا فی المدار
انجیاد و معنی آنچہ مراد ست آنکہ نفس امارہ صر ترا تا دم مرگ چپداند و شهوت میکشد تو فکر عاقبت ندار
کہ اجل ناگہان مستولا اندر کیب و عنان باز نتوان گرفت از ترتیب ۔ تا ناگہان مضاف الیہ کیست یعنی
بوقت رسیدن اجل قدرت نخواهی یافت کہ ساعتی ایزان مرکب باز باشی و مثال آخرت پرداز کی جلد
از داستان آینده هم مستفاد میشود داستان در تاسیف عبادت و تعجیل انابت اخیر از
استخوانی قفس ۔ کہ نامی تو مرغیست نامش نفس ۔ استخوانی بیا و نسبت صفت مقدم مفرجیت و قفس
استخوانی عبارت از کالبد کہ از چند استخوان ترکیب یافتہ است و درین تعبیر مخاطب ست و کہ بیان
خبر ست و استفهام تقریری ست یعنی ای فلان تو جسد بلاکہ جان تو در قفس بدن مرغیست کہ نامش
نفس ناطقہ است ۔ چو مرغ از قفس رفت بگسست قید ۔ دگر ره نگردد بدام تو صید ۔ دگر باره دیگر بدام عبارت
از تن حیاء از صید دفن ۔ نگہدار فرصت کہ عالم دمیست ۔ دمی پیش دانا به از عالمیست ۔ کہ علیہ یعنی
بیاء وحدت عالمی با عظمت آنفرصت حیات را گرامی پندار و غفلت مکن زیرا کہ عالم تمام دنیا
بموجب فرموده خیر البشر الدنیا ساعة فاجعلها طاعة یکساعت پیش نیست و یکدم دست بعد
عظمت خدمت ہمہ یکدمی از حیات دنیا نزد عارف کہ از عاقبت کار واقف است چندان عزیز
گرامی ست کہ عالم با عظمت خویش در پیاش تا چیزست بلکہ چنان بیکدم ہمی باند پس آن ساعت را بطاعت
سپارد و توشہ آخرت بر دارد ۔ سکندر کہ بر عالمی حکم داشت ۔ در آندم کہ بگذشت عالم گذاشت ۔ این بیت
با بیت لاحق اثبات مضمون این مصرع است کہ تردد تا به از عالمیست سکندر مبتدا موصوف کہ بر عالمی آه
صفت ان و العطف تفسیری و الظرف متعلق بالبیت اللاحق الذی هو خبر المبتدا عالمی با عظمت لے
تمام عالم دنیا چه سکندر بر اقالیم سبعه از شرق تا غرب حکم داشت ۔ میسر نبودش کزو عالمی ۔ ستانند و مهلت
دہند دمی ۔ فاعل ستانند محذوف کیلان قضا و قدر ست و شاید کہ ملک الموت باشد و الجمع للتعظیم

مصرع ثانی حال است از مصرع گذشت ❊ حکایت در اظهار ندامت ❊ ز عهد پدر یاد دارم همی ❊ که
باران رحمت بر او هر دمی - مصرع ثانی دعائیه است - که در طفلیم لوح و دفتر خرید ❊ ز بهرم یکی خاتم زر خرید
دفتر بفتح کتاب جامع ادراک حساب شامل اینجا مطلق کاغذ مرقوم مراد است - بدر کرد ناگه یکی مشتری ❊ به خرمایی از دستم
انگشتری - بدر کرد ای از دستم متعلق دست و انگشتری مفعول آن به خرمایی با مقابله یا وحدت بیع و شرا از اضداد اند
که هر یک بمعنی فروختن و خریدن آمده اگرچه بیع در فروختن غالب است و شرا در خریدن اینجا مشتری بمعنی فروشنده یعنی -
شخصی فروشنده خرما بمقابله یکدانه خرما خاتم زرین مرا از دستم بگرفت و رفت - چو نشناسد انگشتری طفل خرد ❊ به شیرینی
از وی توانند برد ❊ بخرمای بیابانی وحدت اکنون بمطالب گفت - تو هم قیمت عمر نشناختی ❊ که در عیش شیرین
برانداختی - که علیت عیش شیرین راحت دنیوی که بخرمای یکدانه برابر است چرا که نظر بنعیم اخروی ناچیز است
برانداختی ضائع کردی - قیامت که نیکان به اعلی رسند ❊ ز قعر ثری تا ثریا رسند - قیامت ظرف برسند الحق
که صفت آن اعلی بهشت که علیین بهشت از مقام آن وحید یقین و الحجیم ثری بفتحه اول بالقصر خاک نمناک ثریا
ثریا پروین که هفت ستاره اند یکجا شده و محل آن کرسی است مصرع ثانی تفسیر اعلی است - ترا خود بماند سر از ننگ پیش ❊
که گردت برآید عملهای خویش ❊ که علت ننگ است تواند که قصه باشد از دقیقه عملهای بد گرد تو آیند مکتوب در
نامهای کراماً کاتبین - برادر ز کار بدان شرم دار ❊ که در روی نیکان شوی شرمسار - برادر منادی محذوف النداء
است و کار بیان آن شرم از ادا ارتکاب افعال ناهموار شرم آنچنین دار که فردا بمواجهه نکوکاران شرمنده باشی
و تواند که بدان جمع بد باشد و کار علت شرم دار - در آن روز کز فعل پرسند و قول ❊ اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
که بیان آن روز است آن روز قیامت که از افعال و اقوال بندگان گرفته مجاوبات سوال کنند اولوالعزم خداوندان عزم
که بمعنی دل نهادن است بر چیزی و بر عبادت است فتح عین کسی را گویند اصلا و اولوالعزم از پیغمبران آنکسان که دل نهاده و
ایستاده بودند بدانچه باحق تعالی عهد کرده بودند و آن چهار تن بودند نوح و ابراهیم و موسی و محمد و بعضی گفته اند
اولوالعزم آنانند که جد و ثبات اختیار کردند بر بلاها و صبر کردند و گفته اند آن [illegible] تن بودند نوح و ابراهیم و اسحاق و یعقوب
و ایوب و موسی و داود و عیسی و محمد کذا فی المنتخب و در [illegible] الصفا است که اولوالعزم پیغمبر مرسل اند که بر شریعت ایشان ناسخ شرائع
متقدمین است و آن نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد اند - بجایی که دهشت خورند انبیا ❊ تو عذر گنه را چه داری بیار
دیگو که در عقاب گناهان چه عذر داری - زنانی که طاعت به رغبت برند ❊ ز مردان ناپارسا بگذرند ناپارسا ناپرهیزگار
صفت مردان است - ترا شرم ناید ز مردی خویش ❊ که باشد زنان را قبول از تو بیش که یکجهت و قبول از عندالله از تو بیشتر
بعذر نداز فرماید زنان را بعذری معین که هست ❊ ز طاعت بدارند گه گاه دست - بار بعذر [illegible] آن
اشارت بحیض و نفاس فاعل بدارند دست اهل شریعت یعنی ازان شرع [illegible] گاهی بسبب عذر معلوم تکلیف

این نعمت نامی اشارت بمضمون بیت سابق یعنی با خوشنودی یعنی برای است در ضمیر عطف معطوف بر نعمت
نامی ای از تن دوست که خوشنود کردن دشمن نیکو نیست **حکایت** اثبات خوشنودی ابلیس از ارتکاب معاصی بنی آدم
مردم به تلبیس خود چو بر خاطر رسید ابلیس گرد تلبیس بیت دیوان دیگر برابر خاست آنکه زده خود نام شد چنین گفت ابلیس
اندر وی که هرگز ندیدم چنین ابلهی یار اول برای او خاست ثانی برای بهترین ابلهی امثال تو که بر دوست لعنت کرده
تر ایا منت فلان آشتی چرا تیغ پیکار بر داشتی آشتی یعنی صلح دارد ضمیر عم است مقصود با لاید تیغ پیکار
عبارت از لعنت باد آمد موعظت فرمود طریقی بحث صلح مجوید ... یار اول برای شکر
هر سه یار اخیر برای عظمت مصر ثانی بیان طریق تعلیق از شفیع توبه انابت مراد است شاید تخصیص یا رکان ازاد لیا
حق مراد باشد چنانکه در ما سیاق خواهی درجت یعنی چون با اشتغال اهل آن عذر بین بارت شفقت جنگ دیگر علی
الظهر طریقی بیندیش باید و صلح کن التجا به ایشان شفیع فرست غذر ... زیرا که یک لحظه نمونه نمد داماتی هیچ باد بر شد
بدو دیدان به هر عمر ثانی نیز طلب به خراز جزا عقوبت بیندازی ای ... فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة
ولا یستقدمون - اگر دست قدرت نداری بکار چو بیچارگان بر ... زاری برآر - ای اگر امکان طاعت ندارد به ضعف عاجز
هستی باید از زاری عاجز نیستی باید که توبه که این امر خوب است چنانکه گفت - گر رفت از اندازه بیرون بدی چو گفتی که
رفت نیک آمدی تا در گریست تضرع کند ... چو گفتی آه ای ... معاصی خود اعتراف نمود - فراشو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز - ای باز در صلح و توبه کردن اصل نشو که هنوز گشاده است و گاه بسته شدن در توبه اینجا مراد بمرگ
است کما یدل علیه السیاق نه بطلوع شمس از مغرب اگرچه وقت هم معلوم نیست - مرو زیر بار گناه ای پسر که حمال عاجز شود
در سفر - که علیه حمال بفتح و التشدید بار بردار اینجا اشارت به مضمون بیجا المخففون هلک المثقلون و بعضی نسخ بجای گنه گران
شد یعنی حمال هم بر معنی مبالغی محمول شد - پی نیکمردان بباید شتافت - که هر کو سعادت طلب کرد یافت - ای براه انابت
طاعت باید شتافت زیرا که ابواب رحمت الهی بر همه کس گشاده اند و هیچکس مخصوص نیست و لیکن تو دنبال دیو خسی ندانم
که در صالحان کی رسی - پیمبر کسی را شفاعت گرست - که بر جاده شرع پیغمبر است - جاده راه روش و درست و کسی که شفاعت پیغمبر شفاعتی مراد است که برای عفو معاصی
او حال بهشت باشد و از جاده شرع اصول اعتقاد و ارکان اصل مقصود است و الا فمن کان علی جادة الشرع فی جمیع الامور
کیف تصور منه صدور الذنوب التی تقتضی علیه شفاعة الشافعین فلا مجال بین المعترضین باکثر نسخ این دو بیت یافته
شد - ره راست رو تا به منزل رسی - تو بر ره نه زین قبل مرا پس چو گاو عصار - چشم بست - روان تا بشب
شب همانجا که هست - ولا یخفی انهما من الملحقات قد مر ذکر بمعانی البیان یک تکرار است تاکید الاخلاص -

حکایت در مناسبت سابق یکی آلوده راه مسجد گرفت - زبخت نگون طالع اندر شگفت - بد انکه عرف عام

حکم فرمودند اشاره به منطوق آیات لطیفه و احادیث صحیحه که دال اند بر تعذیب کفار و عصاة مومنان که بیان حکم ست بر بین خاکه
کوی یا متعلق بفعل محذوف و کلمه این اشارت بعجز و نیاز بدرگاه آن بی نیاز یعنی چون متوبت پیوسته از حضرت با اسلام
گشته یا بمعنی که ملائکه عذاب که بر بدکاران بحشر خواهند ریخت توای عاصی یا رب پیشتر از ان آب خود را بدرگاه ذو الجلال
بمیفزای بزاری خواهی تمام گریه کن آبروی خود را به محشر نگهدار چون مخاطب را بابت توبه به موعظت نتیجه فرمود بطریق دیگر برای
نجات که بهتر از ان نیست بهتر نموده و گفت + در آن تماند شفیع آر هیچ کسی که هست آبرو شفیع آر در پیش به طوفت که جز بنا
شعر سابق بیش واقع دعا می ست که آدمی بیا تا زی کسی که منفعل آید را ست حاصل آنکه اگر نجات حق تعالی از شومی گناهان میخواهی
آبروی خود ببیب ... کاملی از اولیاء الله که آبرویش بجناب حق تعالی از تو زیاده است پیش او تعالی شفیع آر و برای نجات خود وسیله
گیر یعنی با او بیعت کن و در پله یقین که بهتر ست معتبر باز از خواجه نظام الدین اولیا محبوب الهی منقول ست که فرمود خود را
در پلهٔ کسی بستن از عقاب دنیا و آخرت رستن ست چنانکه از خواجه قطب الدین بختیار اوشی کاکی نقل آرند که خواجه معین الدین
چشتی در اجمیر شریف همسایه بود از مریدان خواجه عثمان هارونی قدس الله سره هم چنان آن کس را انتقال کرد خواجه معین الدین
بجنازه اش تشریف فرمود چون او را در گور نهادند خلق باز گشت خواجه بر سر قبر او نشست ساعتی متغیر گشت بعد ساعتی رنگ بر روی خواجه
گشت و بشاش آمدند و در پی از ین حال سوال کردند خواجه فرمود که پیر کسی عجب چیزیست چون او را در گور کردند فرشتگان در
رسیدند خواستند که عذاب کنند درین میان پیر من خواجه عثمان رسید فرشتگان را طپانچه بر روی زد و گفت این را عذاب
مکنید که مرید من است فرشتگان را فرمان آمد که بخواجه بگوید که این کس خلاف فرموده تو بود گفت اگر مرید ما چون خود بپیر
من بسته بود هیچ کس او را عذاب کنند فرشتگان را فرمان شد که دست از و بر دارید او را بخواجه بسپارید که من او را بخشیدم بپیر عزیز
هر چه از مرید بوجود می آید اثر آن بپیر ... نهند بخشید اگر ... ایشان گیرند پس ... باشد هر اینه ایشان بخشید که ...
مطلوب الطالبین ... بنقیض بر آید خدا از ... در آن ... گان شفیع آورم. این بیت در معنی تعلیل شعر ... بر آید صحیح
حالست یعنی با ... بیعت نموده ... شفیع خود سازم که من خود هم پله پیران بسته ام هر گاه که ... از من ... آمد
بدهم ... حق تعالی از خود ... است ارواح مشایخ کرام را شفیع آورم بیچ نیک یاد یا یم حکایت در بیعت که
نه ساعت ... یاد دارم ز عهد صغر که عید بیرون آمدم با پدر. صغر بکسر صاد و فتح غین معجمه خردسالی کریان
یاد دست ... بعد ... برون آمدم ست. ببازیچه مشغول مردم شدم + در آشوب خلق از پدر گم شدم + بیچ
پاسی آنچه ... کنند شامل ایشان. بر آوردم از بیقراری خروش + پدر ناگهانم بمالید گوش + ناگهانم مضاف
الیه گوشش ست گفت. که ای شوخ چشم آخرت چند بار + بگفتم که دستم ز دامن مدار + ... مفعول بگفتم
بگفتم استفهام انکاریست ... مضاف الیه امر ... صیغه نهی ... صیغه ... غلط ... نماند نشد
طفل خرد ... که مشکل بود راه نادیده برد + به تنها نداند شدن ... قال الشیخ ... طفل ...

خطابست ای دست سعی کردن بکار دین و سلوک راه یقین طفل راه هستی خود را نخواهی یافت دامن مشائخ که از مسالک منازل این راه
واقف اند محکم گیر تا بمدد همت ایشان بسر منزل مقصود رسی آنکه بسعی متعلق بگیر گفته از قلت تدبر گفته بار می شمر باید.
مکن با فرومایه مردم نشست • چو کردی ز هیبت فرو شوی دست • هیبت تا چه دین چیز است یعنی چون با فرومایگان
نشست کردی قدر خویش بشکستی. بفتراک پاکان در آویز چنگ • که عاقل ندارد ز دریوزه ننگ • علیه است از دریوزه
گدائی دین مراد است آری تا در تحصیل دین شرم ندارد و از اهل دین گدائی میکند حاصل میشود یعنی آنکه مجالست پاکان سر اسر
خطا است و غوایت و مصاحبت پاکان عین ثواب است و هدایت. مریدان بقوت ز طفلان کم اند • مشائخ چو دیوار مستحکم اند
ای مستفیدان این راه از طفلان کم همت تر اند و مشائخ با قوت اند که براه دین چون دیوار مستحکم قائم اند. پس بیاموز رفتار
زان طفل خرد • که چون استعانت بدیوار برد • چون بمعنی چگونه که بیان رفتار طفل است یعنی تو هم مثل طفلان بدیوار مشائخ تکیه زن
و درین راه قدمی بزن. ز زنجیر نا پارسایان برست • که در حلقهٔ پارسایان نشست • که بمعنی هر که قید از مصرع ثانی زنجیر عبارت
از مخالطت طالحان که بد فرج میکشند • اگر حاجتی داری این حلقه گیر • که سلطان ندارد ازین در گزیر • حاجتی بیاء
تنکیر علامت از حاجت دین یا دنیا د که علیه است یعنی حلقه صحبت صالحان را لازم گیر و مقاصد دینی و دنیوی از ان دریاب
چرا که سلاطین را با همه سیادت و ناز و نعمت از التزام این در دروازه چاره نیست • درویش و غنی بنده این خاک درند
برو خوشه چین باش سعدی صفت • که گرد آوری خرمن معرفت • خوشه چین مستفید از بزرگان دین. د که علیه است
در انبار خوشه در مصرع اول و خرمن در آخر اشارت ست با ستفاده شیخ از همه بزرگان آفاق و حصول کمال عرفان
بدین اتفاق بعد از تمام موعظت مخاطب بجناب مشائخ پرداخت
و گفت الا ای هیکلان محراب انس • که فردا نشینند بر خوان قدس • مصرع ثانی صفت هیکلان و محراب انس عبارت از محبت
و معرفت ایزد تعالی خوان قدس فردوس اعلی مقصود بالنداء آنکه متابید رها مکن گدایان خیل • که صاحب مروت نراند طفیل.
خیل بمعنی تو بیع صفت گدایان عبارت از گروه مریدان که علیه است طفیل مفعول تراند است. باز آمد با کبر انابت
انابت تو بگفت. کنون با خرد باید انباز گشت • که فردا نماند ره باز گشت • مار انبار گشتن کاهای خرد مندان کرد
از اطاعت و انابت که علیه است ای پس از دهر ان بلا تو بعنان اختیار بدست تو نباشد و در آن دم جز پشیمانی نه بینی حکایت
یکی غله مرداد مه توده کرد • ز تیمار دی خاطر آسوده کرد • مرداد بضم میم ماندن آفتاب ببرج اسد که هنگام بهار دو ماه است
کذا فی المدار دی بفتح اول ماه زمستان بعبارت سر ماه مرداد مه ظرف توده کرد تیمار بکسر غم خاطر مفعول آسوده کرد و خرمن
غله را تا بستان فراهم آورده از محنت زمستان بیغم شد • شبی مست شد آتشی بر فروخت • نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
آتشی بیاء عظمت کالیوه دیوانه و نادان. دگر روز در خوشه چینی نشست • که یک جو ز خرمن نماندش بدست • خوشه چینی بیاء
مصدری که علیه است و ضمیر مضاف الیه ستست. چو سرگشته دیدندش درویش را • یکی گفت پرورده خویش را • دیدند عالمیان پرورده

خرمن را سوخته بخواری خوشه چینی رسیده بود چنانکه گوں طالع درین بیت مقصود بالا ایراد کما قال الشیخ - گر از دست
شد عمر ت اندر بدی + تو آن که در خرمن آتش زدے - ای تو آنکس هستی که در خرمن عمر خود آتش زده پس عمر بمنزله خرمن ست او را
نگهدار و بدیوانگی مسوز چرا که فضیحت بود خوشه اندوختن + پس از خرمن خویشتن بسوختن - فضیحت بخواری جیں اشارت
ست با نکه شفاعت دیگران از عذاب گناهان رستن نوعی از رسوائی و با زمست بر داشتن ست - حقا که با عقوبت دوزخ
برابر ست - رفتن بپای مردی همسایه در بهشت - مکن جان من تخم دین ریز و داد - بده خرمن نیکنامی بباد + مکن صیغه نهی
ست از کندن و تخم دین مفعول آن و داد معطوفست بر دین که تخم دیانت و صلاح و تقوی را مریز دین را بیاد رسید تم
شهره آفاق شود و بعضے نسخه دین و داد و دو قعت پس تخم مفعول مکن باشد یا دین و داد مفعول قرار ی تخم سعادت را بکش بلکه
دین و صلاح و رز - چو برگشته بختی در افتد به بند - از و دستگیران بگیرند پند - یا برای تعلیل ست پند جی عبرت پس معنے عبرت
پس - تو پیش از عقوبت در عفو کوب که سود ندارد فغان زیر چوب - در کوفتن طلب کردن از علیست یا زمی تنگیرای عالا
بجناب حقتعالی بیاد طلب عفو کن چیرا که در عین عذاب نالش فائده نخواهد داشت بلکه موجب ناکال آخرت خواهد شد بر آر از
گریبان غفلت سرت + که فردا نماند خجل در برت + که علیست و فاعل نماند سر تو یعنی حالا از غفلت بدر آی و در گناه هر دل شرمی
از خدا بیار تا در آخرت شرمساری نباشی - **حکایت** در تاکید شرم داشتن از خدا و نیکه حاضر و ناظرست - یکی متفق بود بر
منکری - گذر کرد بر وی نکو محضری - متفق بکسر فا کسیکه اتفاقا بکاری دست برد که همیشه از آن محترز باشد منکر کاف زشت
نکو محضر صاحب حسن و نیک خصلت همیشه دیا حرمه دهد لست یعنی یکے از مردم مبتلای آن درگاه و سالکان این راه اتفاقا بمعصیة گرفتار
شد و شیخ استقام بر و گذر کرد و او را بگناه دید - آنکس خجل شد و متفق را انجا بمعصیة مصدر مسخره ای همیشگی کنند بر گناه گفتن
چنانکه بعضے گفته اند بیجا است چه کسی همیشه بفسق و فجور مبتلا باشد اعید الشرم عاده متقی از مشائخ طریقت چکار
فانصف بنشست از خجالت عرق کرده روی - که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی - عرق کرده حال ست از فاعل نشست
که آن یکی با شد کیان گفت مخدوم ست آوخ بمد و فتح واو افسوس است کلمه تاسف یعنی اخیر تا گویند کوی یعنی محله شهر
شنید این سخن پیر روشن روان + بر و بر بشورید و گفت ای جوان - روشن روان دل روشن بر دیا تازی و بعضے نسخ
بر بضم با و بیا و سی بعنی ابیاد و بفتح یا تازی خوانند زائده گفتن انجاموت نه بیند چه زیادت آن بعد از با معروف ست
نگر از آن - نیاید همی شرمت از خویشتن + که حق حاضر شرمساری زمن - که بیان فعل محذوفست که موجب شرمساری ست
بیاسای زعاب بیچکس + برو جانب حق نگهدار و بس - ای شرم داشتن از خلق هر ترا بد دجهان راحتی مدینم از خدا و دراکه
نفع و ضرر از دست و هر کس محتاج او ست یا نکو معنی چنین کرده که الفیه با تیکار رید از دست و مرم نخواهی رسید بمرکرده تو اطلاع یابند
و رسوا شوی ای اخلاف ظاهر فته است از تقابل مصرعین تا قل آنده قال الشیخ چنان شرم دار از خداوند خویش + که شرمت
ز بیگانگان ست خویش - که بیان چنان جو بعنی معطوفست بر بیگانه یعنی چنانکه از مردم خویش و بیگانه شرم میدار حکایت

ان خواجه آن بنده را بزنجیر مقید نموده پیش خواجه نیارند بلکه گناهانش عفو نموده مثل سابق بکرم ارند بخلاف آن عاصی که بر
عصیان مستقر باشد چه او را از راه دور از بزنجیرها مقید نموده پیش خواجه می آیند و در شکنجه کشند و بگناهان العبد العاصی عند صدود
المعاصی - بکین آوری با کسی بر ستیز - که از وی گزیرت بود یا گریز + که صله یا رست و با بکین آوری سببیه در ستیز ست
یعنی ترا از راه کینه خلاف و خصومت و عداوت کردن با آنکس مناسب است که بوقت انتقام کشیدن از وی اراده تخلص باشد
یا جائی امان دگر بجز در گاه الهی نیست عن المنتقم الحقیقی الذی هو مالک الارض و السماء فاذا کان کذلک کینه کرده باید
عمل احسابت نه دفتر منشور کرده و کتاب حساب شمردن گناهان برابر ثابت است چنانکه وظیفه سالکان است که گناهها را
یاد آورده و بدان درگاه میگریند منشور پراگنده کرده شده کتاب اعمال نامه تلمیح است بکریمه و اذا الصحف نشرت اوقتیکه
اعمال نامهای بندگان پراگنده پر آن شوند روز قیامت - کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد - که پیش از قیامت غم خویش خورد
که صله یا است ای کسیکه پیش از قیامت تائب گشته او اگرچه بدی کرده بود اما بدی زائل شد کالتائب من الذنب کمن لا ذنب له -
گر آئینه از آه گردد سیاه + شود روشن آئینه دل بآه - آئینه دل اما فتنه بیانی ای اگرچه آئینه واقعی از آه دم زدن سیاه
تیره می گردد اما آئینه دل بخلاف آن از دل و ندامت بردن روشن میشود - بترس از گناهان خویش این نفس + که روزی قیامت
نترسی ز کس - بکیفش اشارت بتوبه و انابت بکدم که بخلوص طبعیت باشد که در تکفیر و محو معاصی کافیست و علیه ست یعنی گناهان
بتوبه معفو گشتند و مذمت پاک شد و محکش و ملائکه عذاب ترا مواخذه نخواهد شد حکایت در تمثیل یعنی غریب آمدم
در سواد حبش - دل از دهر فارغ سر از عیش خوش + غریب یعنی مسافر حال ست از میم متکلم سواد حبش نواحی زنگبار و معرفه
ثانی حال بعد حال ست آنجائیکه دلم از غم زمانه فارغ بود و سرم از عیش خوش حالی یعنی رنج و راحت را یکسان میدانستم
براه اندر یکی دکه دیدم بلند + تنی چند مسکین بر او پای بند + دکه یعنی و تشدد بد زمین بلند چبوتره زندانیان پابند گرفتار
دسکیل بی راه ترحم فرموده بر بیچ و مرد بدین اینحال بسیچ سفر کردم اندر نفس + بیابان گرفتم چو مرغ از قفس + ای از خوف گرفتار
شدن خود از آنجا گریختم و سر بطی بیابان نهادم تا آنکه مرا در اینحال یکی گفت کاین بندیان شب اند نصیحت نگیرند و حق
نشنوند منسب بعیاری دزد شر فنام - چو بر کس نیاید ز دستت ستم + ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم - ای اگر دامنت از ستم و بدکاری
پاکست ترا چه باکست اگرچه تمام اهل جهان شحنه تو شوند و دزدان را بعقوبت بگیرند و این بیت ست مقصود
بالاتراد قال الشیخ - بترس از خدا و مترس از امیر + نکوکار را کس نگیرد اسیر - ببعضی نسخ نکو نام ست - بنا ورده حاصل
عش اند میان + نبیند لشید از رفع دیوانیان - بمعنی سابقت نیاورده و حال ست از فاعل نبیند لشید یعنی رفع حساب
گرفتن - دگر عقبت را فریب ذیر + زبان دلیر ست نگردد دلیر - مطلوقست برین مصرع نکوکار را آه اگرچه پاکی تو در نهان
قیری ندارد و پاکت ای هستی تو پاکست خالص بجز رضای خدا را بی که حالا در خلایق دلیر داری نترس و پیش خالق دلیر خوانند
و گنگ و خجل خواهی شد و بعضی محشیان مصرع ثانی چنین نوشته اند - زبان در حسابش نگردد دلیر - و ضمیر [illegible]

تن پرنگرسے بلرزد زتب * مبادا که در گلشن نبارد رطب * بزرگ مرکبست از بزر بر نسل غرض بمعنی گشتن و لاغ و کلمه گه مفید معنی
فاعلیست یعنی کشاورز و باغبان از سبب شبه بیقراری اضطراب دل و مصرعهٔ ثانی بیان آن طرف تخم را بخرمای تر دانان
دانشمندان بیان فرمود حال نادانان بیان می فرماید. گروهی فرادان طمع ظن برند. که گندم بیفشانده خرمن برند.
فرادان طمع ای بسیار طامع صفت کرده که بیان ظن ایشان گندم بیفشانده حال ست از فاعل برند حاصل آنکه کشاورزان کاهل
سعی از خسران عاقبت ایمن نشسته که مباد نخل ایشان بر نه دهد و غافلان نابکار با عدم شغل عمل امیدوار آنند که بی تخم افشاندن
خرمن غلهٔ خانه برنده این ظن ایشان خیال باطل است چنانکه گفت. بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند. کسی برد خرمن که تخمی نشاند
که بیان آن مصرع ثانی حاصل یا بیخی و تخمی بیا عظمت آن بیخ بزرگ و تخم بسیار کنایه از عمل کثیر. اللهم اجعلنا من التو

باب نهم در مناجات و خاتمهٔ کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل * که نتوان برآورد فردا ز گل * خطاب بنفس خویش دستی بیای عظمت اشارت بکثرت الحاح و زاری
ز دل ای از دل و صدق تمام و گل علیست. بفصل خزان در نبینی درخت * که بی برگ ماند ز سرمای سخت. کلمه در زائد است
و مصرع ثانی صفت درخت تو ماند که و قینه باشد و متعلق بیت لاحق بیان نبینی آنکه. برآرد تهی دستهای نیاز ز در رحمت
نگردد تهیدست باز * مصرع ثانی معطوفست بر اول است نهی اشارت بشاخ بے برگ یعنی شاخ درخت را ببین
که چون از شدت سرما بے برگ ماند دستهای نیاز بدرگاه او تعالی برآورد و از رحمت حسابش خالی باز نیاید چنانکه. قضا خلعت
بهارش دهد * قدر میوه در کنارش نهد * قضا و قدر را اراده الٰهی خلعت نوبهار سبزه گیاه سبز و تازه میوه بهمزه عظمت
مپندار از آن در که هرگز نبست * که نومید گردد برآورده دست. نفی تعیین برسابق که اول مپندار انتست صفت آن یعنی دروا
رحمت که مسدود نیست بلکه همیشه بر هر کس گشاده است که ثانی بیان پندار است برآورده حال ست از دست که فاعل گردد است ای مپندار
که دست تو بیجائی که بدرگاه او برآورده باشی خالی باز آید همه طاعت آرند و مسکین نیاز * بیا تا بدرگاه مسکین نواز * مسکین آنکه دستگاه
دنیا نداشته باشد بدرگاه او متعلق بیت لاحق ای همه عابدان سبحانه و تعالی را طاعت راهی آرند مسکینان که مطلق طاعت ندارند
نیاز و عجز خویش را آرند چون ای نفس از طائفهٔ دوئی نیستی بیا تا بدرگاه آنکس که نوازنده مساکین است نیاز خویش بریم برآستان نهیم
چو شاخ برهنه برآریم دست * که بی برگ ازین بیش نتوان نشست. که علیست ای توشهٔ آخرت بدست آوردن بدلست در آن روز نجیب
نشینیم چون از مخاطبه نفس فراغ یافت عنان توجه بجانب باری تعالی برتافت و گفت. خداوندگارا نظر کن بجود * که جرم آمد از بندگان در
وجود و چیو و رحمت عطا و عفو و خطا که علیست و جمع آوردن بندگان از بهر دعا جمعیت باجابت مقرون تر است گناه
آید از بنده خاکسار * بامید عفو خداوندگار. و بعام نسخ خاکسار و بمعنی خوار و گرد آلوده گناه. کریما برزق تو پرورده ایم *
بانعام لطف تو خو کرده ایم * چنانکه گدا با انعام خداوند مالخو میگیرد گدا چون کرم بیند و لطف و ناز * نگردد دنبال بخشنده باز یعنی بار بار
بمعنی نعمت. تو ما را بدنیا چو کردی عزیز * بعقبی همین چشم داریم نیز. همین چشم اشارت ست بما عزاز او تعالی عزیزی خواهی که تو بخشیده بر

وتعز من تشاء و تذل من تشاء. خدایا بعزت که خوارم مکن + بذل گنه شرمسارم مکن. یا بعزت قسمیست که خوارم مکن جواب قسم عزت
تواند که لفظ مفرد باشد ای بعزت تو و تواند که مرکب باشد از عز و تای خطاب هو الاظهر تقویة الذل بضم ذال معجمه بمعنی خواری عز کذل العم
بعد از طلب عزت اخروی از طلب عزت دنیوی گفت. مسلط مکن چون منی بر سرم + ز دست تو به گر عقوبت برم. مسلط ای برانگیخته
و غالب کرده باشد چون منی بیاء تنکیر مفعول مسلط مکن ای کسی از همسران که مثل من باشد بجائی مجازات گناهانم یعنی مگمار. مصرع
ثانی علت است. بگیتی بتر زین نباشد بدی + جفا بردن از دست همچون خودی. بدی خودی بیاء تنکیر و مصرع ثانی بیان
مشابه الیه کلمه این فاعل نباشد گفتن از قلت تدریست عه فاعل آن بدیست. مرا شرمساری ز روی تو بس + دگر شرمسارم
مکن پیش کس. از لفظ دگر متعلق ست بکس و میم مفعول اول مکن ست و شرمسار مفعول ثانی. گرم بر سر افتد ز تو سایه + سپهرم بود
کمترین پایه. میم گرم مضاف الیه سرست و میم سپهرم مضاف الیه پایه به سایه پایه بهمزه تحقیر ای اگر اندک سایه رحمت از تو بر سرم افتد سپهر که
بس بلند است پیش من کمتر پایه باشد یعنی علم از آسمان هم بگذرد. اگر تاج بخشی سر افرازدم + تو بردار تا کس نیندازدم. افرازد فعل
لازم و میم با و مضاف الیه سرست این بیت از صنعت اقتباس ست که در هر دو مصرع کلامی محذوفست مصرع ثانی تمامه آنچه در خاطر گو
محذوفست متفرع ست بر مصرع اول تمام آنچه در مصرع محذوفست در لفظ هم کلام چنین ست اگر تاج کرامت بخشی سرم بلند گردد و اگر
تیغ قهر بر کشی سرم بر زمین سد البعزت و خواری بهم و بدست تست پس بکرم عام خویش مرا از خاک مذلت بردار که کسی مرا نیندازد و
بر خاک نیندازد و تا کسی دستم نگیرد و پشیمان حکایت بر بعضی آورده است **حکایت** تنم می بلرزد چو یاد آورم + مناجات شوریده
در حرم. مناجات مفعول یاد آورم ست مناجات آرزوی پیش حقتعالی گفتن برای رستگاری و نجات شوریده بهمزه وحدت
یا عظمت ای عارف بالله از غایت عشق پریشان حال باشد و تواند که شوریده بمعنی گنهگاری باشد که نادم گشته مناجات میپوشت باشد
و بیان مناجات اینست که میگفت با حق بزاری بسی + میفگن که دستم نگیرد کسی. که علت آنست یعنی از نظر خوار مکن چرا که اگر تو میفگنی
هیچکس جز تو دستگیری من نخواهد کرد. بلطفم بخوان یا بران از درم + ندارد بجز آستانت سرم. فاعل ندارد سرست. ز آستان تو سر نخواهم تافت
خواه بلطف سوی خویش خوانی مرا خواه از در برانی مرا ثم حال الشیخ الی مناجاته فقال. تو دانی که مسکین و بیچاره ام + فرو مانده نفس
اماره ام. مسکین بی طاعت چنانکه گذشت بیچاره مضطر از ندامت و غرامت معاصی مصرع معطوفست بر اول نظر با بیان نا حقه
مناسب آنست که مصرع ثانی تفسیر مسکینی و بیچارگیست فرو مانده زبون و مغلوب مضاف است به نفس اماره یعنی تازد این نفس سرکش چنان که عقلش
نتواند گرفتن عنان. که بیان چنانست و ش مضاف الیه عنان حاصل آنکه تاختن نفس اماره چنان سخت تیز ست که عقل او عنان
نمیتواند گرفت. که با نفس و شیطان بر آید بزور + مصاف پلنگان نیاید ز مور. که ادامه نیست پلنگان کنایه از نفس اماره و شیطان
راهزن و مور کنایه از آدمی عاجز که با ایشان مقاومت نتوان کرد. بمردان راهت که راهی بده + وزین دشمنانم پناهی بده. با بمعنی از
اوصل برای استعانت و تبرک باستعمال و در بیان صفوت بافتیه گرفته است علیهذا از آنجایی بر حصول گردد اندر بیش قول [illegible] جواز آیست
و هر دو با برای اعظمت ست یعنی بحرمت مردان راه خویش که بر نقش [illegible] عالم [illegible] اندر اینها [illegible] خدایا بذات خداوندیت

تا اولی مضاف الیه فیست و ثانی مضاف الیه صفا بمثل و مانندی بیاد صمد کہ صفت ذات است و صادق بذات تو که موصوف نخواند جمیع کمالات ست من العلویات و السفلیات بصفات تو که موصوف اند بجام مماثلت صفات ممکنات ست چه صفات قدیمه او تعالی در کمال شان اوست که صفات حادثه ممکنات نسبت با وجودی ندارد و آن اشاره کافی اصل الاوصاف من الارادة والقدرة والسمع والبصر وغیرها. بلبیک حجاج بیت الحرام + بمدفون یثرب علیه السلام - لبیک مفعول مطلق است فعل محذوف ای الب لک البابین والتثنیه. للتکریر والتکثیر کما تقرر فی النحو ثم حذف الزائد واضیف المفعول بعد حذف الجار معنی او انست که استاده ام بخدمت تو بعد استادی و مدار این لفظ جواب ست ابروجه تعظیم و اجلال مر دعوت ایزد متعال را که تمام بنا کعبه معظمه بزبان ابراهیم مردمان را بزیارت خانه خویش و ادای مناسک خوانده بود چنانکه این معنی در علم حدیث مفصل ست حجاج بضم و تشدید حج کنندگان و زیارت کنندگان مضافت به بیت الحرام که اسم کعبه شریفه است مدفون در گور کرده شده اضافتش به یثرب یعنی مدینه منوره زادها الله شرفا وتعظیما معنی فی است آیدات فائز البرکت آنحضرت که او را در مدینه در لعیت نهاده اند. بتکبیر مردان شمشیرزن که مردها را شمار ندرن - رسم غازیانست که در حین کارزار یکبار یا بکار نعرهٔ تکبیر میزنند و مصرع ثانی صفت الیه النست مرد دفاع عبادت از کفار که به میدان کارزار غازیان تقدم زنند و تخصیص مردان باصحاب کرام بیجا است بر عموم خود باید گذاشت. - بطاعات پیران آراسته + بصدق جوانان نوخاسته. - ای پیران که بفلاح و فوز اخروی آراسته اند صدق جوانان اعتقاد درست و انقیاد الیهان کرده بین هنگام غرور جوانی خود را از عیش و کامرانی باز داشته اند و جواب این قسمها هنگام آنست - که ما را بدین ورطه که تنگ دو گفتن بغیر یاد رس + بکیفن و نیا که مرا اهالی خود را اشغل ورطه گرفتار ساخته است و بهوا و هوس مقید شود و جبک نقش کردن بلحاظ حدیث شریف است که الدنیا ساعته دو گفتن شرک آوردن یاران شریک حاصل آنکه ما را در دین و نیا از خواری شرک نفس که موجب ننگ آخرت ست نگهدار و بر اسلام و ایمان ثابت دارد و توانه که در ورطه یکیفن عبارت از حال نزع باشد انجام کار نوحید و ایمان کنی که شیره سعادت خردیست. - امید هست از آنان که طاعت کنند + که بیطاعتان را شفاعت کنند. - این بیت لفر بعت بیت سابق که اول بیان آنانست و ثانی بیان میداء چون ما را از شرک نگهداری امیدوار باشیم که پاکان و طاعتمندان روز شفاعت ما گنهگاران خواهند کرد و از عقوبت معاصی و زلات رهائی بخشند بخلاف آنکه ایمان ما مسلوب شود چه در حق کفار هیچکس شفاعت نخواهد کرد و چون درین بیت اثبات ایمان از حقتعالی خواسته و در عفو معاصی بر شفاعت پاکان معتمد شده بود باز بطریق ترقی مدد عاران رد که تا قیامت از حقتعالی عصمت هم بخواستم و جهی که پاکان را درین دعا دلیه کرد و گفت - بپاکان کز آلایشم دور دار + و گر زلتی رفت معذور دار. - زلت بکسر و التشدید لغزیدن بگناه افتادن و بالش برای تکبیر با عظمت ست حاصل آنکه از تو مجرد بقای ایمان نمیخواهم بلکه عصمت از معاصی آینده و مغفرت گناهان گذشته نیز میخواهم. - به پیران پشت از عبادت و تلے ز شرم گناه دیده بر پشت پا. - مناجات دیگرست از عبادت دوتا صفت به پیران است که از مدح عمر الثانی و بچشم را از شرم گناه بر پای خود دوخته اند و جواب قسم آنست - که چشم از روی سعادت بندم + زبانم بوقت شهادت مبند. - سعادت اعمال حسنه کر

موفق سعادت اخروی ست آے اعمال نیک بنیا کن بدان بموفق فرما چه ـ چراغ یقینم فرا راه دار ❊ ز بد کردنم دست کوتاه دار
میم اول مضاف الیہ راه است و ثانی مضاف الیہ دست فرا بمعنی پیش اینجا عبارتست از راستی اعتقاد تو قوع عقاب و عتاب اخروی
بر گناہان که آدمی را از بد کردن مانع آید ـ بگردان ز نادیدنی دیده ام ❊ مده دست بر ناپسندیده ام ـ نادیدنی بمعنی لیاقت ای
چیز یکه دیدن آن در شرع لایق و جائز نیست چنانکه دیدن حرم و زن بیگانه درست بمعنی قدرت یا از بسابق ترقی نموده مفتر
من آن ذره ام در هوای تو نیست ❊ وجود و عدم در ظلامم یکیست ـ نیست صفت ذره هوا کنایت از نسبت و اضافت و التعبیر
بالهوا ناظر الی تعبیر الممکن بالهوا ـ لذره و که بیان کلمه آن از صد مصرع ثانی بنا بر قدرت وزن محذوف است میم ظلامم مضاف الیه
وجود و عدم ست یعنی من ممکن فانی آن ذره ناچیز هستم که وجود و عدم من نظر با فتاب وجود تو از روی اعتبار عقول سلیمه یکسان است
لان الممکن ان کان موجودا فوجوده بالقیاس الی وجود الواجب کالعدم فهو باق علی عدمه الاصلی ـ ذره مذکور مضاف الیه اعتبار
نموده است لے از روی اعتبار و اعتقاد من از قلت تدبر ست فان لا تجاد للحق معنا چنانچه خود را ذره اعتبار نموده معلوم ست که ذره
را بے شعاع خورشید ظهور نباشد از جناب او تعالی تابشی درخواست نمود و گفت ـ ز خورشید لطف شعاعی بسم ❊ که جز در شعاعت نبیند کسم
ـ شعاعی بضم بیا و موصوله که صله آن از از آفتاب رحمت و افضال تو اینقدر شعاع من ذره را کافیست که همه کس
مرا در تماشا و شکر تو بیند الی همیشه در ذکر و شکر تو باشم و بدین وسیله وجودی یابم اشارتست بمضمون حدیث شریف مثل الذی یذکر ربه
والذی لا یذکر کمثل الحی والمیت و بعضے نسخ بجائے تا این شعاعت و عین تا شعاعت پس این نسخه شعاعی بیا وحدت باشد و کلمه علیه
است یعنی یک تابش از آفتاب لطف تو مرا کافی و در کار است زیرا که بغیر روشنی تو مرا ظهور نباشد در نظر همه کس شریف باشم و دراین معنی
اشارتست بمسئله صوفیه صافیه که مظاهر وجود خویش بحتاج بنظر ظهور ظاهر وجود است پس وجود ممکنات مستفاد است از بخشش و ظهور
وجود تعالی ـ بدی را نگه کن که بهتر کس ست ❊ گدا را ز شاه التفاتی بس ست ـ سعدی بیا عظمت ای مرا که بد ترینم از لطف
رحمت چنان بین که بهتر کس ست تا بهتر شوم مصرع ثانی تمثیل ست التفاتی بیا وحدت لعل از طلب مطالب رضا بطلب مطالب
عقبی آمد و گفت ـ مرا گر بگیری بانصاف و داد ❊ بنالم که عفوت نه این وعده داد ـ بگیری ای بسبب معاصی در آخرت
عقوبت فرمائی و لفظ انصاف و داد اشارتست بمسئله مقرره اهل سنت و جماعت که ان الثواب فضل من الله تعالی
والعذاب عدل الیه لیس بظلم لانه جزاء معصیة و که بیان گویم محذوف است و عده اشارتست بمضمون آیات کریمه که بباب مغفرت
و عفو آمده اند مثل قوله تعالی قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو
الغفور الرحیم و قوله ان ربک لذو مغفرة للناس علی ظلمهم ـ خدایا بخواری مران از درم ❊ که صورت نه بندد در دیگرم ـ مران
از درم امید حاجتم قبول کن و گناهم بخش و که علیست میم مفعول نه بندد ست در دیگرم فاعل نه بندد و ممکن نیست مراد تو
دیگر جز در تو ـ ز راه جهل غائب شدم روز چند ❊ کنون کامدم در برویم مبند ـ در معنی اگرچه کامدم بیان کنون چه عذر آرم از ننگ
تر دامنی ❊ مگر عجز پیش آورم کای غنی ـ تر دامنی فسق و فجور را ستفهام انکاری ست ❊ گر ... استشهادست که ای بیان

گویم مخدومت غنی بی نیاز از طاعت خلایق ای از ننگ و شرم معاصی هیچ عذر ندارم مگر آنکه عجز پیش تو آرم بگویم که
یعنی من بنده عاصی ام. فقیرم بجرم گناهم مگیر. غنی را ترحم بود بر فقیر. این بیت مقصود بالذات است و مصرع ثانی
علت مگیر است فقیر محتاج و عاجز. چرا باید از ضعف حالم گریست. اگر هم ضعیفم پناهم قوی است. میم حالم مفعول
باید است مصرع ثانی علت نفی است که از استفهام انکاری مستفاد میشود و پناه عبادت از رحمت شامله ایزدی که ماء
یدل علیه الیمین السابق لیس اراده پناه آنحضرت یا پناه مشائخ کرام خروجست از شوق کلام باز لطف دیگر مناجات میکند.
خدایا بغفلت شکستیم عهد. چه زور آورد با قضا دست جهد. عهد میثاق الست بربکم قالوا بلی. یعنی بجز آن وانخواستیم
که بر عهد خویش ثابت باشیم اما قضا و اراده تو ما را از آن غفلت بخشیده است پس طاقت ما را قوت نیست که با قضای
تو پنجه زند خلاف آن بوجود در آرد. چه بر خیزد از دست تدبیر ما. همین نکته بس عذر تقصیر ما. تدبیر اشارت بعزم ثبات
بود بر عهد مذکور همین نکته اشارت بسبقت قضا تو بدست عهد ما. همه هر چه کردم تو بر هم زدی. چه قوت کند با خدا خودی. هر دو بیا
برای مکدرت خودی قصد بنده عاجز که سراسر نکرده و هوس ست خدائی اراده الهی که حکم تا قدر دارد یعنی هر قصد و عزم فعل نیک کرده ام تو آن را
زده خراب کرده پس خودی را با خدا چه رسد. نه من سر ز حکمت بدر میبرم. که حکمت چنین میرود بر سرم. اینکه خلاف صحیان از من بوجود
می آید بلکه حکم قضائی تو بر سر من میبرد که بخلاف تو میروم پس من مجبور هستم. حکایت در تمثیل انجمعی. سیه چرده را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند. لفظ فام و گون و گونه و چرده و چهره مفید معنی لون باشد لیکن لفظ آخرین جز ترکیب بکلمه سیاه
مستعمل نشده است چون سبزه و سیه چرده کما فی الرشیدی همزه سیه چرده برای تحقیق است ای شخصیکه سیه رنگ بود و فاعل گفت سیه
چرده است دشمن عابد یکی ای صد یا رست بیان جواب آنکه. نه من صورت خویش خود کرده ام. که ضم شماری که بد کرده ام
که اول الربط بین الجملتین ست و ثانی بیان عیب. ترا با من از زشت رویم چکار. نه آخر منم زشت و زیبا نگار. ای نویسنده
صورت زشت و خوب من میم ثم قال الشیخ. فی مناجاته. از انم که بر سر نوشتی ز پیش. نه کم کردی ای بنده پرور نه بیش. میم ازانم
مضاف الیه سر ست که بیان آن انیشی دل بیا پارسی اشارت بقضائی سابقه و بیش تا بی بیاد تازی و ازانم متعلق کم و بیش
ست احکیکه یا ازل در حق من مقدر نموده قایل اقسام طو تفرید ربط نسبت لهذا مثل گوی پیش چوگان قضا سر بر دم. تو دانای آخر
که قادر تیم. توانای مطلق توی من کیم. دانائی بیا خطاب کنیم کلام کسی ایشان ای هیچ کم ز هیچ. گرم راه نمائی رسیدم بخیر. و رم گم کنی
بازمانم ز سیر. میم گرم مفعول راهنمائی ست و میم و رم مفعول گم کنی و اختیار رسیدم که صیغه ماضی ست بجای رسم بنا بر دلالت
دست بر تحقیق رسیدن بنده کارهای صواب بسیر نفس بکار خیر. جهان آفرین گر نه یاری کند. کجا بنده پرهیزگاری کند.
حکایت در بیان معنی. چه خوش گفت درویش کوتاه دست. که شب توبه کرد و سحرگاه شکست. کوتاه دست تائب در اصل
که از سوای نفس اماره دست کوتاه کند و ایهام بعجز درویش که بر سعادت و شقاوت خود دست قدرت ندارد و بیان گفته مگر
گر او توبه بخشد بماند درست. که پیمان ما بی ثبات است و ست. و راجع حقتعالی که بدل هو من مذکور ست که علیه است

یعنی توبہ درست نشاید ہمان است کہ او تعالی بخشد چراکہ توبہ عہد ما را ثباتی و بقائی نیست ثم قال الشیخ فی مناجاتہ۔ بحقت کہ
چشمم زباطل بدوز + بنورت کہ فردا بنارم مسوز + یا قسمیہ است و کہ جواب آن حق عبارت از حقوق اللہ بر بندگان است من
الفرائض والواجبات و نور عبارت از قرآن کریم یا از شرع قویم ولا یخفی حسن الجمع بین الحق والباطل والنور والنار۔ ز مسکینیم
روی در خاک رفت + غبار گناہم بر افلاک رفت + میم مسکینیم مضاف الیہ مسکینیت ای از مسکینی و عدم طاعت رویم بخاک
مذلت است ابچندان بیطاقتیم کہ از شرمساری سر بر ندارم و چنان پر عصیانم کہ گرد گناہانم بر سر افلاک رسیدہ است۔ چون تباہی حالم
بدین غایت است۔ تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار + کہ در پیش باران نماند غبار۔ کہ علیت است۔ ز جرمم درین مملکت جاہ نیست
ولیکن بملکی دگر راہ نیست۔ میم جرمم مضاف الیہ جاہ ای از سبب گناہ بدرگاہ حق تعالی جاہ و مرتبہ من نماندہ است و لیکن الی ابر و قند و حام اما
جز آستانت بملکی دیگر راہم نیست پس بدرگاہ تو میل بجاہ از تو ہیچ خواہم نہ رہ۔ تو دانی ضمیر زبان بستگان۔ تو مرہم بنہ بر دل خستگان
ضمیر فعیل ست بمعنی مفعول ای راز دل زبان بستگان بنا بر شرمساری گناہان خستگان محتاجان ابیدار حکایت۔ ہمدینی
مغی در برو از جہان بستہ بود۔ تنی را بطاعت میان بستہ بود + مغ بضم آتش پرستند و خادمان پارسیان بت پرستہ اند
کمام ہر دو یا بر وحدت را بمعنی از رہ۔ پس از چند سالان نکوہیدہ کیش۔ قضا حالتی صعبش آورد پیش۔ نکوہیدہ کیش صاحب مذہب
باطل حالتی یای وحدت و فاعل آورد قضا حالتی مفعول آورد شین مضاف الیہ الشین است۔ بپای بت اندر باُمید خیر۔ بغلطید بیچارہ بر خاک دیر
دیر بفتح جائی زاہد ترسا و بت خانہ کذافی المدار۔ کہ درماندہ ام دستگیر ای صنم + بجان آمدم رحم کن بر تنم۔ دستگیر صیغہ امر ست
امید کن۔ بزارید در خدمتش بارہا۔ کہ ہیچش بسامان نشد کارہا۔ کہ رابطین الجملتین و شین عابد بت است و ثانی عابد بمعنی مضاف
الیہ کارہا و جمع آوردن کارہا بنا بر عظمت و صعوبت آن حاجت گویا یک حاجت بمنزلہ حاجات و بسامان بمعنی خوب حسن ترین و
آرام در مدار ای حاجتش بانجام درخور خویش نرسیدی۔ بتی چون برآرد مہمات کس + کہ نتواند از خویش راندن مگس + مگس مفعول مصنعت
و بیان عجز بتان بمعنی چگونہ بتی بر آرد موصولہ کہ صلہ آن نتواند کہ یا برای تحقیر باشد و کہ علت نفی مضمونی۔ برآشفت کای پای بند ضلال
بباطل پرستیدمت چند سال + کاہ بیان گفت مخدوفست و پای بند ضلال ای گمراہی یعنی کہ در پیش آمدم بر آر۔ وگرنہ بخواہم ز
پروردگار۔ ای صنمی تو ببخت۔ بت بلند عزم خویش کہ شریک است و تعالی ہیدایت ای اگر حاجتم بر نیاوری از تو بریدہ با خصم تو پیوندم
و از و بخواہم تعالی عما یقول الظالمون۔ ہنوز از بت آلودہ رویش بخاک + کہ کامش بر آورد یزدان پاک۔ کہ رابطین
الجملتین است۔ حقایق شناسی درین خیرہ شد + کہ وقت صفا بر وی تیرہ شد۔ یا برسم وحدت است خیرہ حیران ای شیخ جہکر
از کمال حیرانی وقت مجمع او بر پریشانی انجامید۔ کہ سرگشتہ دون آذر پرست + ہنوزش سر از خمر بتخانہ مست
آذر پرست بالمدغال مجبا آتش پرست مبتدا و موصوف سرگشتہ دون صفت مقدم آن و مصرع ثانی با مصرع اول بیت
لاحق حال است از وی و مصرع ثانی بیت لاحق خبر مبتدا است و بعض نسخ بر بیط ورست کہ سرگشتہ مطران آذر پرست
مطران الحکم ترسایان کہ احداث رسوم کفر نماید کذافی المدار پس مطران مبتدا باشد و شین ہنوزش مضاف الیہ سر خمر بتخانہ خبر الیا

عبادت صنم بخلوص بال و شوق تمام و بعضے لسخ خم میخانه دیده شد۔ دل از کفر و دست از خیانت بشست ٭ خدا لشس پیر آورد کافی
خیانت پرستش بت که عین خسرانست و شین مضاف الیه کام عائد بمغ۔ فرو رفت خاطر در پی مشکلش ٭ که پیغامی آمد بگوش دلش ٭
شین مشکلش مضاف الیه خاطرست و عاید بحق شناسی و این مشکل اشارت بمضمون دو بیت سابق و که مفاجیه است پیغامی بپاء
موصوله وصله است که پیش صنم پیر ناقص عقول ٭ بسے گفت و قولش نیامد قبول عقول بالضم جمع عقلست که بمعنی خرد و دانش نیز
مفرد بمعنی پناه مرتبه و بفتح دو ابیست فاقبض کن شکم را بهم بید دکذا فی المنتخب والکشف اگر بمعنی مرتبه بجائی پناه باشد ظاهر باشد چه آن
مانع هم کم مرتبه است و جائی پناه و بمعنی بت هم کمتر است و اگر جمع عقل مانند جمعیت آن برای افاده مبالغه باشد گویا آن پیر بیار
عقل داشت هر یکی آن ناقص بود۔ پس۔ گر از در گاهم ناشود و نیز رد۔ پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد٭ و مقصد رست بمعنی منفعل ای رانده
شده صمد بفتح بهتر و آنکه عالمیان در مهمات بوی آهنگ کنند و لے نیاز و بلند دائم و در منتخب قال الشیخ مخاطبا للسامع۔ حل اند صمد باید ابد
دل بست باید که عاجز تر است از صمد بهر چه هست۔ که علیه بهت هر چه هست عاجز تر است از اصنام و خلق تمام می الست گر بسر بر زمین
نهی ٭ که باز آید بدست حاجت تهی۔ که بیان کلمه این مخذوفست که در معنی مبتدا موخر است و محالست خبر مقدم آن تا آید ت
مضاف الیه دست حاجت ترا بمد مناجات و گفت۔ خدا یا مقصر بکار آمدیم ٭ تهیدست امیدوار آمدیم۔ بکار
ظرف مقصر است و کار عبارت از طاعت تهیدست بیطاعت و بی عمل حکایت همدرین معنی شنیدم که مستی ز تاب نبید
بمقصوره مسجدی در رسید تاب تابش و روشنی و توانائی و رنج و گرمی آفتاب مدار اینجا بمعنی گرمیست نبید بفتح نون و با موحده و یا تحتانی
و دال مهمله شراب مشاعل مدار مقصوره جای ایستادن امام در نماز و نیز کوتاه کرده شده و حجره شامل اینجا محراب مسجد است و حجره مراد نیست
بقرینه ابیات لاحقه و حجره و یا حجره و حوالست حاصل آنکه شخصی مست از شراب چون آمد که آرامی نیافت از کرده خود پشیمان
و تائب گشته بمحراب مسجد نهاد و عذر گناه بدرگاه آورد و بابن قیقر بدان قبح مبتنی دیگر قصد دست از همه چیز بیخبر باشد او چگونه براه
انابت آید و اراح لفظ تاب بمقصوره اشارت است بآنکه چنانکه از گرمی آفتاب بجان آید و کام تشنه حجره با دیوار التجا کی بر پس آنکس
هم از گرمی معنوی شراب که بدو آهست بتاب معنوی مقصوره آمد که مغفرت عفو است بدانکه پارسیان فرق دال معجمه را از دال مهمله بدین ضابطه
امتیاز کرده اند که اگر پیش از وی حرف صحیح ساکن باشد بمهمله خوانند چنانکه کرد و برد و اگر صحیح متحرک یا حرف علت باشد ساکن یا متحرک
آنگاه معجمه خوانند چنانکه خواجه نصیر این ضابطه را به نظم آورده است سه آنانکه بفارسی سخن میرانند ٭ در معرض دال ذال را بنشانند
ماقبل وی ار ساکن جز وائی بود ٭ دال است و گرنه ذال معجم خوانند۔ لیکن و اوی حرف یگانه علت خواسته است لیکن اصح آنست
درین دو مقام اخیر مهمله و معجمه هر دو خوانند و مولانا شرف الدین علی فرق نموده است و فرموده که اهل فارس در همه مقام معجمه خوانند یعنی
دو دید را و مصرعه ثانی بدال معجمه باید خوانند و جمعی که از تحقیق اطلاع ندارند و از قاعده پارسیان بیخبر اند لفظ بید را بعض دال
بنا بر مراعات قافیه دید بدال مهمله خوانند الغیر تعالی و جعل الیه بر آستان کرم ٭ که یا رب بفردوس اعلی برم۔ که بیان گفت محذوف
و میم مفعول او است موذن گریبان گرفتش که هین ٭ سگ و مسجد اے غافل از عقل و دین بجشین مضاف الیه گریبان است

بیان گفت محذوف ست کلمه هین ها سند هاے تنبیه ست و ای منبعد بمعنی ملازمت یعنی ای آنکه از غفلت درین بیخبر بمعنی سنگ در مسجد لهم یعنی از مسجد
بیرون شو که پاک هستی چه شایسته کردی که جوئی بهشت - نفی بعید تا ز بادی زشت که رابطه بین الجملتین ست مصرع ثانی تمثیل
برای تجهیل بگذشت این سخن پیر بگریست خیر تا که مستم بدار از من بخواهد ست بیست فاعل گریست نفس که بیان گفت محذوف ست ای پیر گفت
که شعر حق من مشنو خود را مست بنا بر نفاقی از مستی گفته است الا از مست بیخبر گفتگوی عاقلانه صورت نبندد و عجب دار ای ز لطف پروردگار
که بخشند گناهان روز شمار + که بیان کلمه محذوف که در معنی مفعول عجب دار - ترا می نگویم که عذرم پذیر در توبه باز ست حق دستگیر -
ای زاری من پیش حقت که غفور رحیم ست پیش تو که مرا از خود میرانی همی شرم دارم که لطف کریم + که خواهم گنه پیش عفوش عظیم -
که بیان محذوف ست و گنه مفعول اول خواهم ست و عظیم مفعول ثانی ای از نظر بلطف عمیم او که کریم ست همی شرم دارم که گناهان خود را پیش عفو
او عظیم خواهم یعنی عفو او تنها را محال دانسته از طلب مغفرت باز آیم بلکه عفو و لطف او از گناهان هر کس عظیم ست و معاصی ام بنسبت عفو و لطف
پیش عفو من هیچ وزنی ندارد لهذا سر بر آستان نهاده ام و فردوس اعلی میخواهم و آنکه معنی چنین کرده است که در وقت عفو خواستن از حق تعالی گناه
عظیم را می خواهم و میشمارم این معنی شرم و حیا دارم راه بجائی نبرده است ثم قال الشیخ فی مناجات - کسی را که پیری در آرد زپای + چو دستش نگیرد که خیزد ز جای
جای یعنی پیران عاجز تنها نتوانند دستگیری تو میخواهند من آنم زپا اندر افتاده پیر + خدایا بفضل خودم دستگیر - یعنی هم آن پیرم که از پا افتاده
ام یعنی ستم بگیر دگناهم بخش + نگویم بزرگی و جاهم بخش + فرو ماندگی و گناهم بخش - جاه بعنی رکیکت عبارت از مناسب آخر و بمعنی مقصود
ثانی اخص الیت از اول فرو ماندگی قصور طاعت و گرفتاری معاصی اکنون فضل و لطف او تعالی بیان میکند - اگر یاری اندک گنه
ماندم + بنابخردی شهره گرداندم بیاید نقد و میم ضمیر مضاف الیه گناه است و میم ثانی مفعول گرداندی هر کسی که انبیا را هم بر گناه من
مطلع گردد به سبب نابخردی خود مرا در عالم رسوا گرداند - و گناهم فاش کند نابخردی بنا بر آن گفته که اظهار عیوب دیگران از کار
نابخردانست - تو بینا و ما خائف از یکدگر - که تو پرده پوشی و ما پرده در + بنیاد مطلع بر عیوب بندگان و که ملکیت حاصل آنکه ما گنهگار
را از حیله لازم ست که ترس از تو داریم که بهر چیز بینا و شنوا هستی مجازات هر کس ست لیکن ما ترسناکیم از خلایق که محض بیخبر اند
چیزی بدست ایشان نه ما بعکس آن کرده ایم که ترس از یکدگر داریم و از تو چرا که تو بکرم خویش پرده پوش هستی و ما خلایق پرده در یکدیگر
کریم - برآورده مردم ز بیرون خروش - تو بیننده در پرده و پرده پوش + این بیت تفریع مصرع ثانی بیت سابق است
لف نشر مشوش چه مصرع اول بیان پرده دری خلایق و مصرع ثانی بیان پرده پوشی خالق ست ای مردان بیرون از پرده یکدیگر خروش
بریکدیگر خروشانیده که فلان در پرده در کار هی کند تو از مردن پرده حاضر و بینا هستی پرده میدری و بعضی بجای بیننده بابند
واقعست امانیده عاصی در پرده جلیس این هستی و آنچه بعضی دیگر پیران پیران یا پیر دیده شد تصحیف تحیف ست کما لا یخفی
بنا دهی از بندگان سر کشند - خداوندگان را قلم در کشند - این بیت علت مصرع ثانی ست به طریق قاعده کلیه یعنی بندگان
خداوندگار الصیغه جمع آورده شد باین سبب که بنا دهی سببی از مختصر اگر سر کشند عاصی شوند و بخلاف فرمان روند قلم در کشند معاف
و عقوبت نمایند باز بمناجات آمد - اگر جرم بخشی بمقدار جود - نماند گنهکاری اندر وجود + بیا به نیکی ز جود و کرم تو بجدی

عظیم ست کہ اگر بمقدار آن کار فرمائی البتہ ہمہ عاصیان مغفور شوند و بہشت روند و گر خشم گیرے بقدر گناہ - بدوزخ فرستی ترازو نخواہ + ای گناہان ما چنان ست بس - گرم دستگیرے بجای رسم - وگر بفگنی بر نگیرد کسم ہمیم گرم مضاف الیہ دست ست و میم کسم مفعول بر نگیرم بجائی برسم اہل فلاح و فوز مناسب آخرت - کہ زور آورد گر تو یاری دہی + کہ گیرد چو تو رستگاری دہی - کہ ہیچ چالاک امید آرد و یاور دہی چہ شود مغلوب سازد ای موخذہ نگیرہ کند یا از بطور دیگر بمناجات میگوید - دو خواہند بودن بمحشر فریق ندانم کدامی دہند طریق - لفظ دو متعلق نفریق آورد و تقیلدت خلائق دو فریق خواہند شد فریق فی الجنۃ و فریق فی السعیر عجب گر بود راہم از دست راست + کہ از دست من جز کژی بر نخاست - عجب جنائی مقدم فرطلت دست راست اشارت بانکہ بہشتیان نامہ اعمال از رو و بسوی دست راست ایشان دہند و نیز نامہائی اعمال ابرار سابق البیان میدہند بخلاف دوزخیان کہ بجانب دست چپ ایشان دہند نامہائی اعمال ایشان بدست چپ ایشان چنانکہ حقتعالی در قرآن مجید فرمود اہل ۱۱ اصحاب الیمین فریق ثانی را اصحاب الشمال نام کردہ است و علت عجب ست اے اگر من گنہگار را بدست راست کشند عجبی خواہد بود چرا کہ از دست من جز بدکاری دیگر برنیامدہ است و بعضے نسخ بجائے کہ ید ی اقتصارہ اما بلفظ دست نسخہ اولی اولی است - دلم مید ہد وقت وقت این امید کہ حق شرم دارد ز موئی سپید + میم دلم مفعول اول امید مفعول ثانی و وقت وقت گاہ گاہ و نیز ساعت بساعت کہ بیان امید ست امیدم و سپید کہ تور ولیست بنا بر تمیز سود بارز بحال تباہ خود نظر کردہ میگوید عجب دارم از شرم دارد زمن کہ شرمم نمی آید از خویشتن + ار تحقیر اگر کہ علتہ عجب دارم است اگر از موئی سپید من شرم دارد و گناہم عفو فرماید عجب است چرا کہ من از سپید خود شرم نمیدارم و بسیار تر حال در گناہم بس از این چنین بے شرم داشتن او تعالی از عجائب ست یا بطور دیگر مناجات میکند - نہ یوسف کہ چندان بلا دید و بند + چو حکمش روان گشت و قدرش بلند + استفہام انکاری ست بلا اشارت بر و کوفت برادران یوسف کہ یوسف بیرون بردن از کنعان و انداختن در چاہ بیوسف رسیدہ بود و بند اشارت بہ حبس چاہ و غیرہ گو تو آنکہ از بلا جمیع رنجہا و محنتہا کہ بعد از دوری یوسف ز یعقوب تا دم عزیزی و سلطانی بر وی آمدہ است مراد باشد و از بند محنت زندان مصر کہ از دست زلیخا کشیدہ بود چرا کہ این ہمہ بلاہا و محنتہا در حقیقت از برادران یافتہ بود اگر وے از بدی دور نیفگندندی محنتہا و بلاہا گرفتار نشدی یوسف بند اے موصوف ست کہ چندان آہ صفت آن چو حکمش ظرف بیت لاحق است کہ خبر مبتدا است + گنہ عفو کرد آل یعقوب را + کہ معنی بود صورت خوب را - کہ علیہ ست معنی سیاست از خوش حالے کرم وجود کما اطلبوا الخیر عند حسان الوجوہ ما انند القائل رے ہر آنکس جہان نیکو ست ولیکن بسی بہتر زرد و دست خویش - بصورت ہر کہ زشت آمد سیرتش بد است از روی نیز نشتش خوب زشتش + بکردار بد شان مقید نکرد - بضاعات مزجات شان رد نکرد - با بکردار سیئہ بضاعات جمع بضاعت و مزجات بفتح زشت اندک ارزش از غشناک و کالائی کمینہ مدار این صفت بضاعات است اے رغبتہا کم ارزش اے اعتبار ز شان فعول الرجع یا آل یعقوب یعنی برادران او را آوردہ اند کہ چون یوسف عزیز مصر گشت در کنعان تنگسال افتاد و کار تنہا و یعقوب تنگ شد یوسف را آن حیثی آن خلائق کہ از اطراف بمصر میرفتند بعضا نہا و صدق.

او دیگوش یعقوب سپید فرزندان پشم گوسپندان و شتران شہد با دو داہم بسر کرد بمصر آمدند چہ ہمائی خاتم امثال آن
داده بمصر روان کرد و فرزندان عرض داشتند کہ بضاعات ہیچ نیست بدین بضاعات پیش عزیز مصر مبر و دیگر خلائق ہدیہ او
جواہر و دیبا و زر و نقرہ و نفائس می برند یعقوب گفت شنیده ام کہ عزیز کریم النفس است و کریم اندک چیز قبول مینماید و
نعمت بیکران عطا می فرماید بروید از انجا غلہ بیارید کہ کار ما ساختہ شد چون بمصر آمدند بضاعات مذکوره پیش یوسف نہادند
یوسف ایشان را شناخت چیزی نگفت و ہمہ را قبول نمود ہر یک شتر بار غلہ عطا فرمود و تفصیل این قصہ در تفاسیر باید جست
حاصل ابیات آنکہ یوسف بحسن و جمال با کمال صاحب خصال حمیده و اخلاق پسندیده بود با وجود سلطنت و کمال قدرت
خود گنہ برادران خویش عفو فرمود و بسبب کردارہای بد ایشان را در مصر مقید نساخت بلکہ بضاعات مزجات ایشان
را قبول فرموده بصلات متکاثره و صدقات متوافره خرسند و شادمان نمود او تعالی کہ جمیل علی الاطلاق و کریم الاخلاق است
البتہ با اینہمہ قدرت و قوت گناہان ما بندگان را عفو خواہد فرمود و مکافات بدی بدی نخواہد کرد بلکہ با ہمہ تہیدستی
خرم خواہد ساخت چنانکہ گفت ز لطفت ہمین چشم داریم نیز * بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز ۔ امید باحسان و عفو
یوسف با برادران کرده است چون بضاعت برادران مزجات بود وجود او کالعدم اینجا ہیچ خویش را بی بضاعت گفت
و عزیز اسم او تعالی است بمعنی غالب و نیکوکار و فی ایہام الی العزیز المصری یوسف ۔ کس از من سیہ نامہ تر دیده نیست
کہ ہیچم فعال پسندیده نیست ۔ فاعل مر بدہ کس ست کہ علیست و ہیچم ہیچ مضاف الیہ فعال یا ایش بجا شکبر و فعال انجا
بمعنی کارست یعنی ہیچکس سیہ نامہ و بدکردار تر از من جہانیان ندیده است چراکہ ہیچ کارے پسندیده از من بوقوع نیامده است
پس این بیت اثبات بی بضاعتی است ۔ جز این کاعتمادم بیاری تست * امیدم بآمرزگاری تست جز کلمہ استثنا
است مصرع سابق مستثنی منہ سابق کاعتمادم بیان انست و یاد آلہیات از تائید الہی مغفرت معاصی مصرعہ ثانی مصرع
اول است و تواند کہ ہر یک از مصراعین مطلبی علیحده باشد یعنی ہیچکاری نیک نست نمیدارم مگر اینکہ بر یاری تو اعتماد
نمودم کہ البتہ مراد رحم آخرین شہد شہلوت بوستانی و مگر آنکہ بمغفرت تو امید بستہ ام کہ البتہ بخشش خلعت عفو ام بپوشانی
و اینچنین معنی وقعت امر کاعتمادم تصرف تاسخالت ۔ بضاعت نیاوردم الا امید * خدایا ز عفوم مکن نا امید علاوه
از اعتماد یاری مذکور و امید آمرزگاری مسطور ۔ رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا اِنْ نَّسِیْنَا اَوْ اَخْطَاْنَا اِنَّكَ اَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِیْمُ ۰ رَبَّنَا
ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِیْنَ ۰ رَبَّنَا اٰتِنَا فِی الدُّنْیَا حَسَنَةً وَّفِی الْاٰخِرَةِ حَسَنَةً
وَّقِنَا عَذَابَ النَّارِ ۰ رَبَّنَا اَحْسِنْ عَاقِبَتَنَا فِی الْاُمُوْرِ كُلِّهَا وَاَجِرْنَا مِنْ خِزْیِ الدُّنْیَا وَعَذَابِ الْاٰخِرَةِ ۰
رَبَّنَا خَلَقْتَنَا مُحْتَاجًا وَّرَزَقْتَنَا مُحْتَاجًا بِحُرْمَةِ النَّبِیِّ صَلَّی اللّٰهُ تَعَالٰی عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَاَصْحَابِهٖ
اَجْمَعِیْنَ بِرَحْمَتِكَ یَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِیْنَ +

ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

از تصانیف

مقبول فضلائے متقدمین و متاخرین بلبل بہارستان خسروی مولٰنا محمد گلہوی

شرح پندنامہ عطار

مسمےٰ بہ شرح محمدیہ تصنیف

محمد گلہوی

حسب فرمائش شیخ الٰہی بخش و محمد جلال الدین تاجران کتب کشمیری بازار

لاہور

در مطبع اسلامیہ لاہور طبع شد

ہمارے کتبخانہ میں ہر قسم کی عربی فارسی اردو کتابیں ہر وقت موجود رہتی ہیں

جاربردی مع کفایہ

از محمد طاہر صاحب شرحین شافیہ بزبانِ عربی

پہلے اس سے یہ شرحیں علیحدہ علیحدہ چھپی تھیں۔ مگر بوجہ غلط ہونے کے شائقین نے انکی طرف توجہ نہ کی۔ اب نہایت کوشش سے بصرف زر کثیر چند نسخے قلمی بہم کرکے ان کی صحت کرائی گئی ہے۔ اور دونوں کتابوں کو بنظر سہولیت یکجا (متن میں جاربردی شرح شافیہ اور حاشیہ پر کفایہ شرح شافیہ) طبع کی گئی ہیں۔ خط پاکیزہ۔ صحت عمدہ کاغذ خوب۔ قیمت صرف ۱۲؍ ۱ر

سوال باسولی حاشیہ شرح ملا جامی عربی

مصنفہ جناب عالم اجل و فاضل اکمل اعنی مولانا مولوی وسیم گل صاحب باسولی علیہ الرحمۃ الباری۔ یہ کتاب لاجواب علم نحو میں بڑے پلہ کی ہے۔ اور ہر ایک ادق مسئلہ پر ایسی خوبی و وضاحت سے بحث کی گئی ہے کہ طالبانِ نحو کو مسائل کی سمجھ بہت ہی آسان طریقہ سے ہوسکتی ہے۔ اور عالم شرح ملا جامی کے پڑھاتے وقت اس سے کافی امداد لے سکتے ہیں۔ اور ماہرانِ علم نحو اسپر سو سو جان سے قربان ہوتے ہیں۔ بلکہ ہر ایک درس میں یہ کتاب مسلمہ مانی گئی ہے اور ہر ایک ذی علم کو یہ جان سے بھی عزیز ہے۔ پس ہمنے اسکی جمیع خوبیوں کو ملحوظ رکھکر بڑے اعلےٰ درجہ کے کاغذ پر چھاپا ہے۔ اور جناب مفتی عبد الرحیم صاحب پشاوری سے اس کی صحت کرائی گئی ہے۔ اور نہایت خوشخط لکھا کر بغرض افادۂ عوام اقل قیمت پر ہدیہ ہو رہی ہے۔ پس اس نعمت غیر مترقبہ کو جلد طلب کرو۔ قیمت صرف ۲؍ ۱ر

اِہامیہ شرح ہدایۃ النحو

یہ درسی کتاب نہایت عمدگی سے لکھی گئی ہے۔ اس کی موجودگی میں طلباء کو دوسری نحوی کتابوں کی ضرورت نہیں رہتی۔ عجیب اور نایاب تحفہ ہے۔ قیمت ۶ ر

درایہ شرح ہدایۃ النحو

یہ عجیبہ و غریبہ کتاب نحو کے علم میں کامل اوستاد کا کام دیتی ہے۔ بارہا مختلف مطابع میں عجیب عجیب پیرایہ میں طبع ہوتی رہی مگر طالبانِ علم نحو کے حسب پسند آجتک نہ چھپی تھی۔ اسلئے ہمنے کمال جانفشانی اور عرقریزی سے کئی جید نحویوں سے مکرر سہ کرر اسکی صحت کراکر کمال اطمینان کے بعد اعلےٰ کاغذ پر چھاپ دیا ہے خط نہایت ہی عمدہ ہے۔ قیمت علاوہ محصولڈاک صرف ۱۰؍ ۱ر

یسعیہ مع کیلانی شرح زرادی

یہ درسی کتاب توصیف و بیان کی محتاج نہیں۔ ہر ایک طالب علم اس کی خوبی و فوائد سے آشنا ہے۔ خصوصاً نحوی حضرات کو ہر وقت اسکی دھن تھی کہ کوئی عمدہ اور اعلےٰ ایڈیشن جوکہ بہت ہی صحیح ہو چھپ جاوے۔ پس ہمنے کمال کوشش سے اسکی کافی وافی صحت کرکے بہت ہی احسن طریق پر اسکو طبع کردیا ہے۔ اور انصاف پسند طبایع سے اسکی داد چاہی ہے تاکہ وہ ہماری محنت کا موازنہ کریں۔ غالباً آپ نے اسوقت تک کوئی دوسری کتاب صحیح تر نہیں دیکھی ہوگی کاغذ۔ چھپائی۔ لکھائی اعلےٰ ہے۔ قیمت صرف ۷ر

المشتہر صاحب الصدق و الیقین شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور بازار کشمیری

ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

از تصانیف

مقبول فضلاء متقدمین و متاخرین بلبل بہارستان خسروی مولانا محمد گکھوی

شرح پندنامہ عطار

مسمیٰ بہ شرح محمدیہ تصنیف

محمد گکھوی رح

حسب فرمائش شیخ الٰہی بخش و محمد جلال الدین تاجران کتب

کشمیری بازار لاہور

در مطبع اسلامیہ سٹیم پریس لاہور طبع شد

بسم اللّٰه الرحمٰن الرحیم

نَحمَدُ اللّٰهَ عَلیٰ نَوالِهٖ وَنُکَبِّرُهٗ بِالجَلالِ تَکبِیرًا وَنُصَلِّی عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَنُسَلِّمُ عَلَیهِ تَسلِیمًا کَثِیرًا وَعَلیٰ
اٰلِهٖ وَاَصحابِهٖ وَاَولِیاءِهٖ وَنَدعُوهُم اَجمَعِینَ اَکبَرَ اَبَدًا آنکه میگوید بندهٔ راجی رحمة اللّٰه العلام
الصمد محمد بن غلام محمد تجاوز اللّٰه عن ذنوبه وبصره بعیوبه که چون پندنامه حضرت شیخ فریدالدین
عطار علیه رحمة اللّٰه العزیز الغفار بحریست مشحون بجواهر معارف الٰهی و دفتریست پر حقایق
و مواعظ نامتناهی و مقبول ارباب سلوک عالی مقامی است متداول بین الخصوص و العوام خواستم که برائے
ترک جستن معارف آن و پند گرفتن بمواعظ آن سخنی چند در تحریر ابیات وی بر نمط شرح واضح نویسم
که تا مرا از وی بهره باشد و هم از من یادگاری بماند و طالبان حق را به مقصد برساند و بر یاران مخفی نیست
که در نسخ این دیار تقدیم و تاخیر داستانهائی مواعظت و کمی و زیادتی ابیات اختلاف تمام ست۔ بلکه ابیات
یک داستان در دیگر یافته میشود۔ پس این عاجز بر نسخ معتمدهٔ قدیمه اعتماد نموده آنچه احسن آمد در ارقام
آورده و بحسب فهم قاصر ربط داده حضرت شیخ از کامل عارفان بود چنانچه مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی
در نفحات الانس در ضمن بیان مناقب او نوشته که وی مرید شیخ مجدالدین بغدادی است و بعضی گفته که شیخ
خود اویسی مشرب بوده و در سخنان مولانا جلال الدین رومی قدس اللّٰه سره مذکور ست که در منصور بعد از یکصد
و پنجاه بروح فریدالدین عطار تجلی کرده مربی او شد گویند سبب توبهٔ او بود که روزے درویشی بدوکان
عطاری آمد عطار مشغول و مشغوف معامله بود درویش آنجا رسید و چند بار اللّٰه گفت او نپرداخت درویش
گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مرد عطار گفت چنانکه تو میری درویش گفت همچو من خواهی مرد عطار گفت بلے
درویش کاسه چوبین خود داشت زیر سر نهاد و گفت اللّٰه و جان بداد عطار را حال متغیر شد و دکان را
برهم زد و باین طریق در آمد گفته اند که مولانا جلال الدین رومی قدس سره بوقت رفتن از بلخ و رسیدن
نیشاپور در حال کبر سن بصحبت وی رسیده است و او کتاب اسرارنامه بوی داده و وی دائما آن را
با خود داشته در بیان حقایق و معارف اقتدا بوی دارد چنانکه میگوید فرد۔ گرد عطار گشت مولانا شربت
از دست شمس بودش نوش + فرد عطار چو جسم بود سنائی چو جان هر دو + ما از پے سنائی و عطار آمدیم +

وآن بقدر اسرار توحید وحقائق اذواق مواجید که در مثنویات وغزلیات وی اندراج یافته در سخنان هیچ
یکے ازین طائفه یافته نمی شود جزاه الله سبحانه وعن الطالبین المشتاقین خیر الجزاء بزرگی ومناقب او
گفته بیت هفت شهر عشق را عطار دید + ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم + وحضرت شیخ در سن سبع وعشرین وستہ
مائة بر دست کفار تتار شهادت یافت وسن مبارک وی در آن وقت چنان گویند که صد وچهارده سال
بود وقبر وی در نیشاپور زیارت گاه خلائق است انتهی کلامه حمد بیحد مر خدائے پاک را
آنکه ایمان داد مشت خاک را + شرح چون بندگان در ادائے خدمت شکر نعمائی او تعالی وبیان ثنائ
بیے که منتهائی او قاصر وعاجز اند می باید که هنگام شکر وثنائی او چنان گویند که اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ حَمْدًا
کَثِیْرًا وَالشُّکْرُ لَهٗ بُکْرَةً وَّاَصِیْلًا تا در بیان اجمالی اشارت بوفور حمد باشد لهذا شیخ علیه الرحمة در
صدر کلام بیحد افزود وپس ازان بعضی اوصاف کمال او بستود عملاً بما ورد ما لا یُدْرَکُ کُلُّهٗ
لا یُتْرَکُ کُلُّهٗ ولفظ خدا در اصل مرکب ست از خود وآئی بمعنی خود آینده وواجب الوجود لذاته
اکنون در استعمال علما بمعنی مالک وخداوند شهرت یافته این لفظ را بر غیر حقتعالے اطلاق نکنند
مگر باضافت بچیزے چنانکه کدخدا وده خدا وناخدا کذا قالوا وتحقیق آنست که لفظ مفرد ست ترجمه
بسم الله ومؤید این است که در زبان عربی بسم الله گویند ودر پارسی بنام خدا وهم فقها لفظ
خدا بزرگ را در تحریمه نمازی بجائے الله اکبر جائز داشته اند وپاک بمعنی منزه از مشابهت مخلوقات
که نه جوهر ست ونه عرض ونه جسم ست والی غیر ذلک ومشت خاک عبارت از مردست که پدر
ایشان آدم علیه السلام که او تعالی برائے ترکیب جسم آدم ملائکه مقربین را فرمان داد که از زمین
یکمشت خاک برداشته بیارید واین خاک اولاً جبرائیل علیه السلام را بلابه وزاری بازگردانید و
مشت خاک برداشتن نداد وآن چنان میکائیل واسرافیل علیهما السلام را هم خالی بازگردانید تا آنکه
در نوبت چارمین عزرائیل علیه السلام از وی مشت خاک را بالطف وحیل ربود وبدرگاه او تعالی عرض نمود
وملائکه دیگر از آن خاک بآب سرشته تن آدم علیه السلام را راست کردند وازینجا است که علما نظم تن آدمی
را گاهے بخاک تعبیر کنند وگاهی بآب وگل اگرچه درحقیقت آدمی مرکب از عناصر اربعه یعنی او تعالے
چنان قادر بر کمال ست که مشت خاک تیره را که بدن انسان باشد بنور ایمان نورانی ساخته چنانکه
در حاشیه هدایه در باب ودیعت نوشته که حضرت عائشه صدیقه رضی الله تعالے عنها روایت
کرده است از رسول الله صلی الله علیه وسلم که او فرموده که ایمان نور ازلی حق تعالی است
که در جانهائے مومنان ودیعت نهاده است پس واجب است بر مومنان که از او تعالے

در خواہند کہ این ودیعت نزد ایشان تا آخر محفوظ ماند پس ایمان از عطاہائے اوست ہر کرا
خواہد باین کرامت سرفراز گرداند کما قال وَلَوْ شَاءَ رَبُّكَ لَآمَنَ مَنْ فِي الْأَرْضِ كُلُّهُمْ جَمِيعًا
ثُمَّ قَالَ وَمَا كَانَ لِنَفْسٍ أَنْ تُؤْمِنَ إِلَّا بِإِذْنِ اللّٰهِ پس مقصود اصلی در ابیات و بیان بدایع
صنایع او تعالی است و ہم ذکر کمال قدرت و لطف و قہر او نہ بیان تناسب و تلازم چیزے توضیح از
اوساف تا جائی این خدشہ بودی کہ کافر ہم از مشت خاک است چرا از شرف ایمان و عرفان محروم
ماند زیرا کہ ایمان از لوازم خاک نیست بلکہ بادی نوعے منافات دارد و نَمَا اللّٰهُ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى
مَالِكُ الْمُلْكِ فِيهِ كَيْفَ يَشَاءُ وَلَا يُسْئَلُ وَهُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ہم آنکہ در آدم دمید روح
را + داد از طوفان نجات نوح راش اے در بدن آدم علیہ السلام کہ در اصل طین سیاہ بود از طول
مجاورت آب پس از اں ریختہ شدہ در قالب چنانکہ از گداختہ را در بوتہ بریزند و بعد از اں از وے
تمثال انسان مجوف ساختند تا آنکہ خشک شد و بدمیدن نفس و زدن دست آواز میداد و پس
از اں در اطوار متنوعہ از لحم و عرق و خون و مواد قوی و حس لامسہ ترقی یافت تا آنکہ لائق دمیدن
گشت کما قال اللّٰہ تعالی وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ
وَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي الآیۃ پس از کمال قدرت اوست کہ لطیفہ ربانی با وجود
بعد از ایجاد رابطہ محبت و الفت در میان خاک تیرہ مسکن دادہ و آدم علیہ السلام را در نسخہ جامعہ
ساختہ ہر آنچہ در عالم روحانی و جسمانی ست بلکہ او نمونہ ہمہ موجودات ست و آئینہ ذات و صفات خالق
کائنات و الطوفان فعلان بالضم من الطواف بمعنی ما طاف علی قوم محیط بہم و غمرہم
من قطر او سیل کذا فی البیضاوی و خلاصہ قصہ نجات نوح علیہ السلام از طوفان چنانکہ در آیات
قرآنست بعد از تمادی زمان دعوت او چون انکار قومش بحدی رسید کہ او را بانواع ایذا آزردند و از وے
عذاب موعودہ را در خواستند و او بجناب او تعالی متوجہ شد فرمانش رسید وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَوَحْيِنَا
یعنی راست کن و بساز کشتی کلان را بجائی کہ در ساختن آن امداد و اعانت او گیری تا از اخلالی
محفوظ باشد و او بوحی حق تعالی کشتی راست کرد در مدت دو سال از درخت ساج و طول آن سی صد
گز بود و عرض او پنجاہ گز بلندی آن سی گز و در آن سہ بطن تیار کردہ زیرین برائے دواب و وحوش
و اوسط برائے آدمیان و بالائی برائے طیور تا آنکہ ہنگام عذاب حق رسید از تنوری کہ از مکان
مسجد کوفہ بود و بعضی در ہندی گفتہ چشمہ آبی جوشید و فرمانش رسید کہ سوار کن درین کشتی از ہمہ حیوانات
نافہ نر و مادہ را و ہم اہل خود را کہ حرم سلمہ او بود سہ فرزندان سام و حام و یافث و زنان ایشان و ہم مومنان است

خود را کہ ہفتاد و نفر بودند از مردان و زنان جملۂ آن ہفتاد و نہ تن شدند و آن کشتی با ایشان روزان و شبان
روان می شد در موجی کہ مثل جبال بود در بلندی و انبوہے و آب طوفان بر قلہ کوہہا پانزدہ گز
مرتفع شدہ بود و وقتیکہ وعدۂ حقتعالی کہ در ہلاک کافران و نجات مومنان بود بوقوع آمد و کافران
جملگی ہلاک شدند و زمین را فرمان شد کہ آب خود را باز درکش و آسمان را کہ باریدن بس کن و آب
اندک شد کشتی قرار یافت بر کوہ جودی کہ در زمین موصل ست و نوح علیہ السلام در چنین مہلک عظیم
با ہمہ مومنان و انواع حیوانات نجات یافت پس نجاتش امر عظیم بود کہ بلطف او تعالی بہم رسید لہذا ایمای
عظمت بلفظ نجات محقق فرمودہ و دہم ماہ رجب بود کہ او بر کشتی سوار شدہ بتاریخ دہم ماہ محرم ازان نزول آوردہ
پس روزہ داشت و این روزہ سنت بر مسلمانان شد کذا فی تفسیر القاضی البیضاوی ہم آنکہ فرمان کرد
قہرش باد را تا سزائی داد قوم عاد را **ش** اسناد فرمانبری بقہرش مجاز یست چہ فی الحقیقۃ امر و فرمان
وہ ذات حقتعالی بود سزائی بیائی عظمت ست و لفظ سزا در مکافات بدی معروفست چنانکہ جزا
در مقابلہ نیکی مشہور ست و عاد نام قبیلہ ہود علیہ السلام ست کہ بنام جد بزرگ خود مشہور بودند و ہتر
ہود از خویشان ایشان بود ایشان عبادت اصنام داشتند و او تعالی ہود علیہ السلام را بدعوت
ایشان فرستاد تکذیب او نمودند و کفر و طغیان در زیدند و گفتند کہ بیار بر ما عذابی را کہ میگوئی واو
فرمودہ قد وقع علیکم من ربکم رجس و غضب اے اینک نازل شد بر شما از پروردگار
شما عذاب و اضطراب و کشیدن انتقام تا آنکہ او تعالی سہ سال باران از ایشان بند ساخت در شدت
انداخت و عادت مردم در آنزمان چنین بود کہ ہنگام نزول بلاہا متوجہ بہ بیت الحرم گشتندی پس دو
کس ہر گروہ از ایشان مع ہفتاد نفر از باغبان آندیار تجہیز سفر مکہ نمودہ از حقتعالی فراخی و کشاد بلا جستند
چون در مکہ رسیدند از حق خواستند کہ بنوشان عاد را آنچہ می نوشانیدی از ایشان را پیش ازین او تعالی
سہ قطعہ سحاب پدید ہوا پیدا آورد یکی سپید بود و دیگری سرخ و سومی سیاہ و از آسمان ندا آمد کہ اے قیل بن
عنز اختیار کن ازینہا برای نفس و قوم خود ہر قطعہ را کہ خواہی پس گفت اختیار کردم سیاہ را کہ آبش بسیار
ست و بر آمد آن قطعہ از وادی مغیث بر عادیان و شادمان شدہ گفتند ہٰذَا عَارِضٌ مُمْطِرُنَا این
سحاب پہن ست و باران رسانیدہ بما پس ازان سحاب باد سموم برخاستہ در زمین گرفت تا آنکہ ہفت
شب و ہشت روز بر ایشان وزان بود و از بینی ہائے ایشان در آمدی و از کون بیرون شدی و اعضای
ہمہ را بشکست و بہلاکت رسانید و شہرہائے خراب و ویران افتادہ ماند و ہود علیہ السلام با ہمہ
مومنان ازان نجات یافتہ بمکہ آمدند و در عبادت حق پیوستند و در انجا جان بحق تسلیم کردند کذا فی

تفسیر للبیضاوی هم آنکه لطف خویش را اظهار کرد ۔ بر خلیلش نار را گلزار کرد ش بر خلیلش ای بر دوست
خود که ابراهیم علیه السلام ست کما قال و اتخذ اللہ ابراھیم خلیلا ط و تفصیلش آنکه چون
حضرت ابراهیم بتان را بشکست کینه و عناد پیشینه که در نهاد و سینه نمرود بود جوشید فرمود که او را
با دو شیر گرسنه در چاهی کردند و هر دو شیر او را سجده کردند و لیسیدن بدنش آغاز نهادند آنگاه نمرود
حکم کرد که خطیره رفیعه وسیعه در کوه بنا کردند و بلندی دیوارهایش شصت گز بود قریب یک ماه هیزم
جمع کرده آنرا پر ساختند و روغن بسیار بر آن ریخته آتش دادند بدلالت ابلیس علیه اللعنة دست و
و پای او را بر بستند و سر مبارکش را در میان دو پائے او نهادند و در منجلیق نهاده بآتش انداختند درین
وقت کلمه که بر زبان او جاری بود حسبی اللہ و نعم الوکیل و بروایتے توکلت علی اللہ و از
فرشتیان و عرشیان غم و الم پیدا شد پس حکم او تعالی بآتش رسید که یا نار کونی بردا و سلاما
علی ابراھیم ط آتش بروی سرد گردید و بندها و غلهارا بسوخت و همه اعضائی خلیل الله از قید
بدر شد و گرداگرد نار گلزار شد و قریب از چهل روز در میان آتش بود تا آنکه نمرود لعین از
مناره بلند نظاره کرد که آتش او را نسوخته پس درینوقت خلقی بسیار بدو ایمان آورده و لوط
علیه السلام ابن عم او بود هم درین هنگام بدو گرویده و شرف نبوت یافت و آن لعین حکم کرد که
ابراهیم با تابعانه خود از شهر من بدر شود و بهر جائیکه خواهد برود پس هر دو پیغمبر بشام رفتند ابراهیم در فلسطین
نزول فرمود و لوط علیه السلام در موتفکات آمد و در میان این دو موضع مسافت یک شبانه روز ست
کذا فی تفسیر الجامع هم آن خداوندی که هنگام سحر ۔ کرد قوم لوط را زیر و زبر ش قوم لوط علیه السلام
عمل بد و فاحشه لواطت داشتند و منشاء این فاحشه آنکه در حوالی موتفکات قحط افتاده بود و
مردم مساکین بشهرها آمده گدائی میکردند تا آنکه آن شهرها تنگ آمدند و خواستند که بنوعی ایشان
را ازینجا برانیم پس شیطان باین فاحشه دلالت کرد تا از شرم بدی مساکین باز نیایند اما در ان
قوم عادت مستمره شد و هر چند که لوط علیه السلام ایشان را ازان منع فرمودے و بنزول عذاب حق
وعید نمودی هرگز باز نیامدندی تا آنکه حقتعالی همراه ابراهیم علیه السلام جبرائیل بگروهی از ملائکه برائے
هلاک ایشان فرستاد اصح آنکه سه تن بودند و قیل جبرائیل و میکائیل و اسرافیل بود و حضرت ابراهیم
علیه السلام را بشارت اسحاق و ولد آن که یعقوب ست دادند چون در موتفکات رسیدند لوط علیه السلام
از ایشان ترسید و گفت انکم قوم منکرون ای دلم از شما نفرت دارد مبادا که بمن بدی سانید
و ایشان گفتند که نے برائے هلاک قوم تو آمدیم و ایشان بر صورت غلامان امرد نو رسیده

مصور بودند و زن حضرت لوط کافره بود بخویشان خود خبر رسانید و لوطیان بگرفتن ایشان دویدند
و لوط علیه السلام بزنان قوم خود اشاره کرده فرمود که هٰؤُلَاءِ بَنَاتِی هُنَّ اَطْهَرُ لَکُمْ اے این
زنان قوم من برائے شما پاکیزه تر اند و بعضی بنات حقیقی او گفته یعنے مسلمان شوید تا اینها را بشما
نکاح کرده بدهیم من و ازین فاحشه باز آئید و از عذاب حق بترسید و مرا در حق مهمانان شرمنده مسازید
و ملائکه گفتند یا لوط اِنَّا رُسُلُ رَبِّکَ لَنْ یَّصِلُوْا اِلَیْکَ اے بتو ضرری نخواهند رسانید ایشان را
بگذار تا بیایند هر گه نزدیک ملائکه آمدند جبرائیل جناح خود را بر روئی ایشان زد همه نابینا شده
برون رفتند و گفتند که در خانه لوط علیه السلام ساحران آمدند من بعد ندا بلوط در اندم گفتند که بدر شو
از خانه خود با اهل خود سوای زن خویش که در عذاب حق تعالے شریک دیگران ست زیاده از شب
هیچ یکی از شما واپس خود نه بیند و بروید تا آنجا که حکم خدائے تعالے ست و وعده تعذیب و تخریب
ایشان تا به صبح ست صبح نزدیک ست پس جبرائیل علیه السلام بوقت سحر جناح خود را در زیر شهر یان
ایشان در آورد و آن چهار شهر عظیم بودند و همه را تا به آسمان برد حتی که آواز سگان و بانگ خروسان
بسمع افلاکیان رسید و از انجا واژگونه آن شهرها را بر زمین زد و بران شهرها و بر کسانیکه بیرون از شهرها
بودند باران سنگ گل بارید و همگی هلاک بر فتند قال الله تعالیٰ فَلَمَّا جَاءَ اَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِیَهَا سَافِلَهَا
وَ اَمْطَرْنَا عَلَیْهَا حِجَارَةً مِّنْ سِجِّیْلٍ م سوئے او خصمے که تیر انداخته * پشه کارش کفایت ساخته
ش مراد از خصم نمرود بن کنعان ست او خواسته که بادشاه روئی زمین بود از مشرق تا مغرب و
ضمیر او راجع بحق تعالیٰ اما در کلام مجاز ست چه او تعالی از مکان و جهت منزه است اما چون اعتقاد
آن بد نهاد چنین بود که خدائے ابراهیم بر آسمان است بقصد حقتعالے تیر بآسمان انداخت و بنا برین
اعتقاد شیخ علیه الرحمة سوئی او گفته و پشه بهمزه وحدت ای یک فرد از جنس پشه خورد و حقیر ست
در کار انتظام او کافی ست و او را بهلاک رسانید و قصه تیر انداختن آن خصم چنانکه در کتب تفاسیر
و هم در قصص انبیا مسطور ست آن ست که چون نمرود سلامتی ابراهیم علیه السلام از آتش بدید گفت
بزرگ خدائے ست که ابراهیم میدارد که او را از آتش رهانید میخواهم که بر آسمان بروم و او را ببینم اشراف
ممالک گفتند که بر آسمان که بغایت بلند ست رفتن میسر نشود نشنید و امر کرد که کوشکی باید در مدت
سه سال بغایت بلند ساختند که طول آن پنجهزار ذرع بود چون بران رفت آسمان آنچنان دید که از
زمین میدید روز دیگر حقتعالے باد هیبت بران فرستاد و آن صرح را بینداخت سر آن صرح بدریائی افتاد
و باقی بر شهرهائی نمرودیان رسیده بوقت افتادن وی آوازی هولناک بر آمد که زبانهائی آن قوم مبدل شد

وپیش ازان یک زبان سریانی داشتند و بافتادن صرح بهفتاد و دو زبان مختلف شدند بوجهیکه زبان یک دیگر نمی فهمیدند چون بافتادن صرح خلق بسیار هلاک شدند نمرود مردود را خشم گرفت و گفت باسمان میروم و بخدای ابراهیم که مناره مرا افکنده است جنگ میکنم پس چهار کرگس را پرورش کرد تا آنکه در تمام قوت و زور و بال رسیدند و صندوق چهار گوشه بساخت و او را و در نهاد یکی سوی آسمان و دیگر بزمین و چهار نیزه بر اطراف صندوق بر بست بر نهجیکه زیر و بالا تواند گردید پس کرگسان را چهل روز تمام گرسنه داشتند و چهار مردار بر سر نیزه ها بر بستند و کرگسان را نیز باطراف صندوق بستند کرگسان از غایت جوع بجانب مردار پرواز کردند و آن خود بر سر نیزه ها بود بالاتر میرفت تا آنکه کرگسان صندوق را نمرود و یک تن دیگر که همراه او بود بهوای بلند و بالائی بردند بعد از یک شبان روز نمرود در فوقانی کشاده آسمان بر آن حال دید و در رفیق او از در تحتانی بجز سرنگون و دود تاریکی چیزے ندید درین هنگام تیرے باسمان زد. و تیر خون آلوده باز آمد و نیزه ها را بعه مردار پائین ساخت تا آنکه کرگسان بسوی زیر میل کردند و درینوقت از بال و پر کرگسان آوازه هیبت چنان ظاهر میشد که کوه ها نزدیک زوال آمدند و از شگاف کوهی پشه بیرون تاخت و عالمی را فرا گرفت و یک پشه از راه بینی و قیل از راه گوش بدماغش رسید و در انجا مسکن کرد و هر کس را که بسلام آمدی چنان حکم بود کفش پائی بر سرش زدی تا اندک راحت یافتی بدین منوال از کوفت کفشها جان بداد و بدوزخش رسانیدند والله اعلم باید دانست که تیر انداختن بسوی آسمان چنانکه از نمرود بوقوع آمد از فرعون بے عون هم صادر گشته بود چه او هم مثل نمرود دعوے خدائی میکرد و هامان وگفت يَا هَامَانُ ابْنِ لِي صَرْحًا لَّعَلِّي أَبْلُغُ الْأَسْبَابَ أَسْبَابَ السَّمَاوَاتِ فَأَطَّلِعَ إِلَىٰ إِلَٰهِ مُوسَىٰ تا آنکه چنان بنا بلند ساختند و بر آن رفت و آسمان را چنان دید که از روئ زمین بود منفعل گشت و گفت که تیری باسمان اندختند آن تیر خون آلوده باز آمد فرعون گفت که کشتم خدای موسیٰ درین هنگام حقتعالیٰ مر جبرئیل علیه السلام را فرمود که پر خود بران کوشکے زد و سه پاره شد یکپاره بر لشکر فرعون افتاد و دوم پاره بدریا سوم بطرف مغرب رفت و از استادان آن قصر و مزدوران کسی زنده نماند و فرعون بدینصورت متنبه نه شد و در گمراهی ماند تا آنکه غرق شد حضرت مخدوم جهانیان جلال الدین قدس سره در جامع العلوم نوشته که حکمت هلاک کردن نمرود با پشه و فرعون باب نیل آنست که افتخار فرعون باب نیل بود کما قال الله تعالیٰ حکایة عنه أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهَٰذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِن تَحْتِي و افتخار نمرود بطائر کرگس بود که باعانت ایشان ببالا رفته پس او را هلاک گردانید از یک پشه که ضعیف ترین پرنده است و هلاک ساخت فرعون را بآبے که آن را در تحت

حکم خود میداشت ھم آنکہ اعدارا بدریا در کشید + ناقہ را از سنگ خارا بر کشید شق اعدا بالفتح ہمزہ و
جمع عدو ست عبارت از فرعون و ہامان و قوم ایشان کہ بوقت تعاقب کردن و رسیدن بقوم
موسی علیہ السلام ہمہ مسلمانان بکنارہ نیل آمدند بحکم حقتعالےٰ دریا طاق طاق شد و سبطیان
موسی بودند ہمہ بسبیل سلامت از راہ دریا گذر کردند و فرعون با لشکر تمام تعاقب ایشان نمود غرق
شدند و این قصہ در عالمیان مشہور ست و در آیات قرآن مسطور ست لہذا باینقدر اکتفا کردہ ام
اما غرق شدن فرعونیاں پس ازاں بوقوع دعای موسی علیہ السلام واز عذاب ہا دیگر نجات یافتہ بودند
قال اللہ تعالےٰ فَاَرْسَلْنَا عَلَیْہِمُ الطُّوْفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ اٰیٰتٍ مُّفَصَّلٰتٍ
الاٰیۃ وتفصیلش آنکہ اول آہشت ایام در تاریکی سخت بر ایشان قطعہ سحاب ریزاں و باران
بود از خانہا بدر شدن نمے توانستند چنانکہ شہر ہائے ایشان خراب شد و زراعت تلف گشت
واز ہمہ کارہا ماندند و این طوفان از ہفتہ ہفتہ عود میکرد و سبطیان در امان بودند ہم ازیں واز
عذابہائی دیگران گاہ بموسی علیہ السلام گفتند خدای خویش را بخوان کہ ازیں مہلک ما را نجات
بخشند و بتو ایمان آریم پس بدعائی او باران دفع شد و زراعتہا و گیاہہا بوجہے فراخ و تازہ بر آمد
وگاہے آنچنان بودہ وایشان ایمان نیاوردند پس حقتعالیٰ بر ایشان ملخ بے حد و بے شمار فرستاد
وہمگی زراعتہا و میوہ ہا و درختان را بخوردو رہای بیت و سقفہائی خانہ ہا را خوردن گرفت بلکہ جامہ
مردم را ہم پارہ پارہ کردنا نیا. بخدمت حضرت موسی علیہ السلام دویدند و امان جستند چنانکہ باشارہ
پیغمبر ہمگی ملخ رجوع کرد بجوالے کہ از انجا آمدہ بود بعضے بمغرب روئی نہاد بعضے بمشرق رفت
و دریں کرت ہم ایمان نیاوردند واو تعالیٰ بر ایشان سپش را مسلط گردانید و پاک بخورد چیزے
را ملخ گذاشتہ بود و در طعامہائی ایشان مے افتاد و درمیان پوست و جامہ ایشان داخل شدہ
خون آشام بود و ہمہ عاجز آمدہ بہ پیغمبر خدائے دویدند و کشف این بلا خواستند چون سپش دفع
شد گفتند کہ بیقین دانستیم کہ در کار ساحری کمال داری پس او تعالیٰ شانہ بر ایشان غوکہا فرستاد
و غوک بحدے بسیار بود کہ ہیچ جامہ و طعام نگذندی مگر باینصورت کہ از غیب در وی غوک بودی و خوابگاہ
ایشان پر از غوکہا بودی بلکہ بوقت جوشیدن دیگ طعام جست زدہ در آن افتادی و بوقت گفتار ایشان
بدہان بر جستندی پس زاری و تضرع پیش پیغمبر آوردند واو پس از گرفتن عہد ہا دعا کرد و این بلا
مرفوع گشت پس از ان عہد را نقض کردند و ایمان نیاوردند واو تعالےٰ بر ایشان خون فرستاد کہ آبہائے
ایشان جملگی خون شد تا آنکہ قبطی و سبطی بر یک آوند آب یکجا شدی و آنچہ در دہان سبطی آب خالص بودی بخی

قصهٔ حضرت صالح علیه السلام

در دهان قبطی بودی خون گشتی بلکه اگر از دهان سبطی نوشیدی هم خون شدی و این همه معجزات موسی
علیه السلام بود ترجمه تفسیر بیضاوی و مصراع ثانی بیان معجزه صالح علیه السلام ست که بقبیله ثمود
مبعوث بود و ثمود جد ایشان که بدان مشهور اند و شرح این قصه تمام دراز ست اما بطریق اختصار
خلاصهٔ آن را بیان میکنم که ایشان بعد از قوم عاد بلاد و شهرهای عادیان را عمارت ساخته بجائی
ایشان خلیفه گشتند و بسیار شدند و عمرهائی دراز یافتند بوجهیکه یک بنا محکم بمدت زندگانی وفا نکردی
و پیش از مرگ ایشان آن منهدم شدی لهذا او در خانهای از سنگ تراشیدند و نعمت بسیار و فراخ سالی
یافتند بعد از ان بیفرمان شدند و در زمین خدای فساد انگیختند و عبادت اصنام آغاز نهادند و او
تعالی حضرت صالح علیه السلام را در زمین که بر آورد شرف ایشان بود بر ایشان فرستاد و حضرت
صالح علیه السلام ایشان را دعوت کرده از عذاب حقتعالی ترسانید و ایشان از وی آیت و معجزه بینه
درخواستند پیغمبر خدای گفت چه معجزه میخواهید گفتند که همراه ما در عیدگاه روان شو تا در ان جا ما
خدایان خویش را بخوانیم و تو خدای خود را بخوانی پس هر کرا جواب آید همه تابع او شویم پس پیغمبر با ایشان
برون آمدند و ایشان بمکر و رعونت خود اصنام خود را بخواندند و هیچ جوابی نیافتند درین هنگام سردار
ایشان که جندع ابن عمر نام داشت اشارت کرد بسوی سنگ خارا که جدا افتاده بود و گفته که اگر است گو
هستی در دعوت ما پس برون آر ازین صخره ناقه که مشابه شتر بختی باشد در حمل و دو ماده بر آمده باشد
و فراخ شکم و بسیار پشم باشد اگر این کار از تو بر آمد بتو ایمان آریم و فرمان حق از دل و جان بکنیم و پیغمبر
خدا از ایشان عهدها گرفت و میثاق بستند که بعد ازین بآینه مبینه البته مسلمان خواهید شد پس پیغمبر
دوگانه گذارده دعا نمود تا آنکه شگافیدن گرفت آن صخره بر مثال شگافیدن جانور حامله با بچه خود تا آنکه
بیرون آمد ناقه و نیز او بچه ماده را بر مثال شگافیدن خود در فربهی و جندع ابن عمر و جماعتی ایمان آوردند
دیگران امتناع آوردند و حضرت صالح علیه السلام گفت هٰذِهٖ نَاقَةُ اللّٰهِ لَكُمْ اٰيَةً فَذَرُوْهَا
تَاْكُلْ فِیْٓ اَرْضِ اللّٰهِ وَلَا تَمَسُّوْهَا بِسُوْٓءٍ فَيَاْخُذَكُمْ عَذَابٌ اَلِيْمٌ یعنی این ناقه خدا برائے
شما آیتی ست پس بگذارید او را که در زمین خدا یتعالی گیاه بخورد و نزدیک او نروید ببدی و برگ
درختان را میخورد و حضرت صالح علیه السلام آب چاه را بدو حصه نوبت نهاد که یک روز مردم ازان
چاه آب گرفتندی در روز دیگر برائی ناقه مقرر کردند و در روزی پس از روزی آن ناقه بسر چاه
آمدی و تمام آب چاه بنوشیدے و پس از ان خود را از همدیگر فراخ کردے و مردم از وے چندان
شیر دوشیدی که سیراب بخوردندی و ذخیره وقت دیگر نهادندے اما چون عادت ناقه آن که در

نوبت خود هیچ قطره آب درین چاه نگذاشتے وایشان وهم مواشی ایشان به تنگی آب گذاروندے
وهم مواشی شان ازان ناقه ترسیدے لاجرم باشارت پیرزنی ومشورت یکدیگر آن ناقه را بکشتند
وگوشت آن قسمت بکردند وگفتند که ای صالح بیار بما عذابی را که می گفتی وبچه آن بالائے کوه برآمد
دروے او پس کرد وسه بار آواز بداد وبمهتر صالح فرمود که این بچه را دریابید وبازآرید تا که عذاب
حق از شما مرفوع گردد ولیکن ایشان بر آن قادر نشدند وپیشتر از ادراک ایشان داخل صخره شد
ومهتر صالح ع فرمود که از یک بر شما عذاب آمد وعلامتش آنست که فردا رویها شما زرد شوند وپس
فردا سرخ وبروز سوم سیاه گردند ورسه روز این علامت دیدند وچارم روز عزم کشتن مهتر
صالح ع کردند وحق تعالے او را نجات داد وجبرائیل بفرمان حقتعالے بر ایشان بانگی سخت بزد
وچنانکه ازان صیح آتشی برجست ودلهاے ایشان پاره شد وهمه در خانهائی بمردند کذا فی التفسیر الجامع

م چون عنایت قادر قیوم کرد + درکف داؤد آهن موم کرد ش القیوم فیعول من القیام یقال
قام بالامر اذ حفظه ط پس معنی قیوم آنکه دائم القیام ست در تدابیر امور خلائق وحفظ آن و
یکی از کرامات حق بر داؤد علیه السلام آنست که بوقت زره خود ساختن آهن سرد در دستش نرم میشد
حاجت بآلات آهنگران نداشت قال الله تعالے وَلَقَدْ آتَيْنَا مِنَّا فَضْلًا يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ
وَالطَّيْرَ وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ أَنِ اعْمَلْ سَابِغَاتٍ وَقَدِّرْ فِي السَّرْدِ الایة یعنے هر آئینه دادیم داؤد
علیه السلام را فضل بر مردم دیگر به بعضے امور چنانکه گفتیم مر کوهها را که تسبیح گوئید باوے ومرغان را
که رام باشید مراد ازین جبال وطیور بوقت تلاوت زبور وذکر حق تعالے باوے هم آواز بودندے وایضاً
رام گردانیدیم برائی او آهن که بدست او مثل موم شدی وگفتیم او را که بساز بامر او زرهها فراخ و
آهن را تا اهل اسلام بپوشند واندازه نگهدار در یافتن زره وپیوستن حلقها آن ناهموار باشد
وحضرت داؤد علیه السلام در لشکر مسلمانان همراه بادشاه بود که نامش طالوتست ومخالف او را که جالوت
بود به سنگ فلاخن بکشت واو تعالے داؤد را بادشاهی ملک شام ونبوت عطا فرموده ودر فن زره
سازی اوستاد فائق بود وزبان مرغان ودواب مے فهمید کما وقع فی شانه وَآتَاهُ
اللَّهُ الْمُلْكَ وَالْحِكْمَةَ وَعَلَّمَهُ مِمَّا يَشَاءُ م باسلیمان داد ملک وسروری + شد

مطیع خاتمش دیو پری + ش از ملک مرتبه نبوت وپیغمبری مرادست واز سروری بادشاهی
تمام عالم چه او تعالے بادشاهی روئی زمین از شرق تا غرب چهار کس را داده است دو مسلمانان
را که سلیمان وذوالقرنین ست ودو کافران که نمرود بن کنعان شداد بن عاد وبقولی بخت نصر کذا فی التفسیر الجامع

پس سلیمان علیه السلام هم پیغمبر بود هم پادشاهی روی زمین بوجهے که جن و انس همگی و انعام و طیور و دیو
و پری در حکم او بود و باشگاه او بر بالائی صخرهٔ بود از بیت المقدس بامدادان از انجا بر باد روان شدی
و یک ماه راه رفتے و شبانگاه بقرارگاه خود آمدی قال الله تعالی وَلِسُلَیْمَانَ الرِّیحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ
وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ و جنیان و دیوان برائی او کارهای سخت میکردند بعضی از میان کوه های فراخ
بتراشیدندی و بعضی بنائی کننده عمارت بودند از سنگ چنانکه او خواستی از محراب ها و مسجد ها و خانها
و کاسهاے کلان مثل حوض و دیگهائی بلند و استوار و بعضی عوام بودند که بعمق دریا رفته مروارید و
جواهر جز آن بر آوردندی و بعضی سران ملک و بدان را را در بند داشتندی تا فتنه از عالم برخیزد و
بعضے در کارهای دیگر شغل و طاعت او داشتند و او تعالی پاره آتش دوزخ در نوک تازیانه سلیمان
علیه السلام نهاده بود که اگر در مشرق و یا مغرب دیوی از فرمان او برگشتی باشاره پیغمبر ازان تازیانه
آتش بجستے و آن دیو را بسوختی و دیگران از و عبرت گرفتندی قال الله تعالی وَمِنَ الْجِنِّ مَنْ یَّعْمَلُ
بَیْنَ یَدَیْهِ بِاِذْنِ رَبِّهٖ وَمَنْ یَّزِغْ مِنْهُمْ عَنْ اَمْرِنَا نُذِقْهُ مِنْ عَذَابِ السَّعِیْرِ ط
و ظاهر آنست که شیخ علیه الرحمة چنین فرمودی که شد مطیع حکم او دیو پری اما چون تعالی در خاتم
علیه السلام تاثیرے نهاده بود که دیو و پری را از بودن و مسخر گردانید مطیع خاتمش گفته و درینجا
که مجرد ذکر دیو پری نموده باوجود آنکه طیور و وحوش هم در حکم او بودند والله اعلم هم از تن صابر

صفت حضرت ایوب علیه السلام

بکرمان قوت داد + هم زیونس لقمهٔ باحوت دادش صابر لقب مهتر ایوب علیه السلام ست
بسبب کثرت صبر او بر بلیات و شدائد + کما قال الله تعالی اِنَّا وَجَدْنٰهُ صَابِرًا اگرچه صابر
از اوصاف همه پیغمبران ست و ایوب علیه السلام بسه کرسی اسحاق بن ابراهیم علیه السلام میرسد
حقتعالے او را مال بسیار داده بود و خلعت نبوت پوشانیده روز و شب با طاعت حق میگذارد
و مراسم خیرات و صدقات بتقدیم میرسانید ابلیس لعین بروے حسد برده بدرگاه حقتعالی مناجات کرد
که الٰهی این بنده تو در غایت راحت و عیش ست مال بسیار و فرزندان بزرگوار میدارد بس اگر او را بزوال
این عیش مبتلا کنی زود ترا از راه تو محو گردد حق تعالے ابلیس را از جر فرمود که چنین نیست که تو میگوئی بلکه او را
مرا بنده پسندیده است اگر او را هزار بار کوره ابتلا بگذارم هر آئینه غبارش بر محک اعتبار هویدا نباشد آورده اند
که او تعالی بروے انواع محن برگماشت چنانکه شتران او بصاعقه هلاک شدند و گوسپندان بسیل و نیز بباد
سخت و هفت پسر و سه دختر زیر دیوار آمدند و قروح و ریشها بر جسد شان ظاهر شدند و در ان کرمها افتادند
اکثر مومنان بیزار شده او را از شهر و منزل بیرون مے کردند مگر یک زن او که به خدمت او بماند نعمت

سال وهفت ماه وهفت روز وهفت ساعت باین محنت مبتلا بود وبجز صبر کاری نداشت کما وَرَدَ
اِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا آنکه کرمهائی در دل وزبان او رسیدند آنگاه از تلف شدن این دو عضو که
که محل ذکر مولی اند بنالید وگفت در مناجات که اِنِّیْ مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ ط
یعنی مرا چنان رنج رسیده است که کرمهائی در دل وزبانم افتاده اند میترسم که از یاد محروم بشوم
وتو مهربان تری واو تعالی اجابت فرمود رنج او را دور کرد واز موالی ومواشی بروی عطا کرد دو فرزندان
دیگر بداد ومعامله صبر ایوب که در قرآن مذکور است هدایت امت حضرت محمد صلی الله علیه وسلم ست
که بدین راه روند واجر وعطا وچندان دریابند کذا فی التفسیر الجامع **وقصه یونس**
علیه السلام برطبق آیات قرآن وتفاسیر آنست که قوم خود را دعوت کرد نشنیدند وبا ایشان
وعده بآمدن عذاب هم کرد واز آن هم نترسید با خود گفت آنچه بر من بود از تبلیغ واندرز همه بجا آوردم
وایشان نگرویدند پس عنقریب ایشان را عذابی بگیرد اکنون معذور شدم در بیرون رفتن از میان قوم خود
چنانکه پیغمبران دیگر بوقت نزول عذاب به بیرون شدن معذور بودند چنانکه نوح علیه السلام را فرمان
قُلْنَا احْمِلْ فِیْهَا مِنْ کُلٍّ زَوْجَیْنِ رسید ولوط علیه السلام را با هلاک بِقِطْعٍ مِّنَ اللَّیْلِ گفتند ومهتر موسی ع
را اَسْرِ بِعِبَادِیْ امر شد ودرین اجتهاد یونس علیه السلام عطا کرد زیرا که دیگر انبیا بفرمان حق تعالی
برون رفتند بایستی که یونس ع هم تا فرمان هم نرسیدی برون نیامدی وحالانکه بی امر حق تعالی
بیرون رفت وخیال رسیدن عتاب الهی در خاطرش نرسید وچنان پنداشت که او تعالی بروی کارش
تنگ نگرداند کما قال الله تعالی وَذَا النُّوْنِ اِذْ ذَّهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ اَنْ لَّنْ نَّقْدِرَ عَلَیْهِ الی
یاد کن قصه یونس صاحب ماهی را چون بیرون رفت از میان قوم خویش بحالیکه خشمناک بود بر ایشان
از جهت عدم قبول دعوت او پس گمان برد که ما بروی کار تنگ نسازیم تا آنکه قوم یونس بدعا وزاری
از عذاب موعود نجات یافتند ویونس از خوف تکذیب ایشان روی بصحرا نهاد ودران سفر او را از دریا
بر کشتی گذاره نمودن در پیش بود چون با اهل خود بر کناره دریا رسید گرگ آمده از فرزندان او ببرد واو نیز
به گرگ نموده که موج آمد وولد دیگرش را ربود وچون بر کشتی سوار شدند کشتی بعجلت روان شد وعیال
یونس بر کناره بماند آخر کشتی در لجه دریا غرق شدن گرفت ملاحان گفتند که درمیان ما گنهگاری ست او
بیرون رود تا کشتی آرام یابد یونس علیه السلام گفت ملاحان گفتند که ما بر تو گمان بدی نداریم وقرعه
زدند بر یونس علیه السلام افتاد پس خود بجامه پیچیده بکناره کشتی در آمد تا خود را بدریا انداخت پس
بدید ماهی را دهن باز کرده واز آن جانب رخ بطرف دیگر آورد باز همان ماهی را بدید

قصه حضرت یونس علیه السلام

وبگذارد وطرف ثالث ورابع همین حال دید خودرا بدهان ماهی انداخت و ماهی او را یک لقمه ساخت
و او نفس خود را ملامت میکرد که اگر تو در میان قوم صبر میکردی هر آئینه آسان بودی بر تو از شکم
ماهی و ظلمت دریا کما قال الله تعالی فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ ط ماهی را فرمان شد که
که او را طعمه تو نساخته ایم بلکه درون ترا زندان او گردانیده ایم باید نگهداری تا ترکیب از هم تفرق
نپذیرد پس او را چون مادر نگه میداشت و در شکم ماهی هفت روز سیر بحر میکرد و او تعالی گوشت
ماهی را چون آبگینه نازک ساخت که یونس علیه السلام در میانش عجائب دریا مشاهده میکرد و پیوسته
بذکر حق تعالی اشتغال داشت فَنَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ أَن لَّا إِلَٰهَ إِلَّا أَنتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنتُ
مِنَ الظَّالِمِينَ ط و بدین وسیله نجات یافت و اگر تا بروز قیامت در شکم ماهی بماندی آخر بکناره دریا
ماهی او را بدر انداخت و او ضعیف و سست تن شده بود که خدا تعالی بر وی درخت کدو برویانید
که بروی مگس نه نشیند و در سایهٔ او بود و بز کوهی بفرمان حق پستان خود را در دهان او نهادی و او از ان
می مکید تا وقتیکه گوشت و پوست او محکم شد و مبعوث شد بقومی که زیاده از صد هزار نفر بود و این بیت
جامع ست در میان لطف و قهر که نسبت بکرمان و ماهی لطف و جمال ست و نظر به پیغمبران قهر و جلال و چون
در ابیات عدیده کمال قدرت حقتعالی را بیان کرد پس بطریق کلام و خلاصه مقام گفت هم اوست

سلطان هر چه خواهد آن کند + عالمی را در دمی ویران کند + ش ای سلطان حقیقت ذات پاک
اوست که متصف بلطف و قهر ست و هر چیز را که بخواهد زود در وجود آرد و مصراع ثانی در معنی جزا شرط
محذوف ست ای اگر بخواهد تمام عالم را بیکدم ویران سازد چنانکه امم ماضیه را از قوم نوح و قوم لوط و جز
آن یک ساعت هلاک نموده است ایهام ست بمسئله تجدد امثال که مذاق صوفیه است که عالم در یک
آن بعدم میرود و مثل آن در همان آن بوجود می آید چه در تجلی او تعالی هرگز تکرار نیست هم هست

سلطانی مسلم مر و را + نیست کس را زهره چون و چرا + ش زهره بالفتح تاب و طاقت یعنی هیچ
کس را بدرگاه او تعالی یارائی این نیست که گستاخانه پرسد که چرا این چنین کار کردی و آنچنان
نکردی هم آن یکی را اره بر سر می کشد + دیگری را تاج بر سر می نهد + ش ازینجا بیان و تفصیل
قوت اوست که هر چه خواهد آن کند و این اشارات متفرقه را که درین ابیات ایراد فرموده عام تر باید
داشت و خاص بفکر و علی السبیل التوزیع نبستند چنانکه از صاحب اره مهتر زکریا و مثال آن و از
صاحب تاج فرعون و نظیر او مراد باشد زیرا که این احوال گوناگون همیشه هر چون که او تعالی بخواهد
در عالم بوقوع می آید و قصه زکریا علیه السلام چنانست که یهودیان بسبب منع وی از زنا [illegible]

که حرم پادشاهان ایشان بود پسرش یحیی علیه السلام را ذبح کردند بامر آنشاه و زکریا از انجا گریخت دور میان درختان میرفت که درختی اورا آواز بداد که بمن بیا دو پاره شد و زکریا علیه السلام را جای داد چون یهودیان آنرا بشناختند آن درخت از سر زکریا علیه السلام تا پای او پاره شگافتند کذا فی التفاسیر هم آن یکے را گنج نعمت میدهد + دیگرے را رنج زحمت میدهد شش نعمت عبارت از عافیت ست چنانکه از مقابله رحمت مے آید و پیداست که عافیت از امراض نعمت عظمی ست چه در مرض هیچ نعمت و لذت شیرین ننماید و از رنج مراد فقر ست چنانکه از مقابله گنج مے آید و باین تقریر تقابل مصرعین که درین مقام مقصود ست درست و راست آید و اگر نعمت را بتفسیر گنج و زحمت را بتفسیر رنج گویند مقابله علی الکمال نباشد فافهم هم آن یکے بر بستر کمخواب و نخ + دیگرے بر خاک خواری بسته یخ + شش ای یک کس بر بستری نازک با عزت و ناز متمکن ست کمخواب بالکسر جامه ایست مختلف الالوان و رنگارنگ و نخ بفتح نون نوعے از جامه و شطرنجے و نهالی که بران نشینند کذا فی المدار الافاضل بسته یخ لے چون برف بسته قرار و آرام یافته است و از غلبه خواب سخت زمین او را بے آرام نساخته چنانکه از لفظ بستر مے آید چه بستر برائے راحت خواب باشد سنجاب بالکسر جنسے از پوستین پوشش ملوک و اکابر و آن را از پوست جانوری سازند که خاکستر گون مائل به سبزی ست و سمور بالفتح نوعے دیگر از پوستین پوشش سلاطین که از روبه سیاه سازند کذا فی المدار یعنے یکے از موسم سرما پوستین نرم بر تن پوشیده و بآرام خفته است و دیگری از شدت سرما در تنور گرم برهنه و بیقرار افتاده است هم طرفة العینے جهان برهم زند + کس نمے آرد که آنجا دم زند شش طرفة العینی بیائی وحدت باین بیت اعاده مضمون سابق ست که گفت عالمی را در دمی ویران کند ای اگرچه در یک لحظه جهان را برهم زند و بعدم رساند و طرفه بالفتح یکبار چشم برهم زدن بالضم چیزے نو و شگفت و نام شخصی کذا فی المنتخب پس درین جا بفتح باید خواند و به ضم طا غلط عوام ست و معنے آرزو بمعنی هنیتو اند چه در اصل یارد بو د از یارستن بمعنی توانستن بعده یا را بهمزه بدل نمودند برائے تخفیف هم آنکه با مرغ هوا ماهی دهد + بنده گان را دولت شاهی دهد + ش اے مرغ را که در هوائی پرد روزی از ماهی رسائد که در دریا باشد و این از عجائب قدرت اوست و آدمیان را که بنده ذلیل بوند اقبال شاهی مے بخشد و این از کمال کرم اوست پس از مرغ هوا مطلق مرغان آبی مراد ست که قوتش ماهی ست و اظهر آنکه مرد خاص مراد باشد که ملک ماهی را در آب درخشان دیده خود را بالائی هوا بر آن زنده شکار کند هندش جوهر نامند چنانکه از بندگان بعضے افراد انسان مراد ست هم بے پدر فرزند پیدا او کند

طفل را در مهد گویا او کند + ش همچون عیسی علیه السلام و این معنی از خلاف عادت الٰهی ست و در نظر
عوام دشوار ست ورنه او تعالیٰ قادر ست که بے آلہ اسباب ظاہرہ اشیا را بوجود آرد چنانکه خلق سموات
وارضین ست مصرع طفل را در مهد گویا او کند + ش پیش از آنکه قوت ناطقه طفل بکمال رسد
او را گویا سازد چنانچه عیسی علیه السلام و شاهد زلیخا را و جز آن که در حدیث هفت کس شمرده شد
صانعی بیای موصوله کز طین آه ای او تعالی چنان صانع موجد عالم ست از گل و آب وجود مردم
شاهان کامران سازد و ستارگان را رجم و شعله آتشین گرداند برائے راندن شیاطین
که پیش از بعثت پیغمبر ما علیه السلام نزدیک فلک دنیا رسیده کلام های ملائکه مے شنیدند و به
کاهنان می گفتند و کاهنان مردم را در گمراهی انداختند و بعد از بعثت آنحضرت صلے الله علیه و آله
وسلم از رجوم آسمانی نزدیک فلک نروند و اگر اند کے در آنجا رفتن خواهند به شعله آتشین باز آیند
و این هر دو کار از غرائب صنع او تعالی ست هم مرده صد ساله را حی میکند + این بجز حق دیگرے کے
مے کند ش حی بالفتح والتخفیف زنده که در اصل بتشدید یائے بود و این بیت اشارت بقصه
عزیر بن شرحیا علیه السلام که در نبوت او اختلاف ست کما اختلفوا فی نبوة الخضر و ذی
القرنین قال الله تعالی اوکالذی مرّ علی قریة وهی خاویة علی عروشها قال انی یحیی هذه
الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم بعثه ط قال کم لبثت قال یوما او بعض یوم
الایة یعنی ببین یا محمد ان کسی را که بگذشت بر قریه بیت المقدس حالیکه بر خر سوار بود و آن قریه افتاده
و منهدم شده بود بمه سقفهائے خود که بخت نصر شاه کافر ان این قریه را خراب کرده بود و اهل آن
را قتل نموده گفت عزیر چگونه زنده کند خدا تعالے اهل این قریه را پس از خرابی آن پس به میراند
او تعالے عزیر را و صد سال در ینحال گذشت او را بعده زنده گردانید و فرمود او را که چند مدت
درنگ کردی در ینجا عزیر گفت درنگ کردم یک روز یا پاره از روز حقتعالی فرمود نی بلکه صد سال
درنگ کردی و نگاه کن بسوئ طعام خود و انجیر تازه با خود داشت که هیچ تغیر نیافته است و ببین خر خویش
را که بر یک پائے استاده است بے علف و آب و این صورت دریاب که ما قادر هستیم بر زنده ساختن
اموات هر گاه که میخواهیم و کلمه این دو مصراع ثانی اشارتست بزنده کردن مرده صد ساله را و تواند
که اشارت باشد بهمه احوال عزیر و صنایع عجیبه که درین ابیات مذکور شد ففیه دلالة علی اختصاص
هذه الاوصاف بذاته تعالی لتصیر مناطا الاختصاص الحمد بجنابه لا بغیره کما صرح به ذلک
فی البیت حق وقال هم هیچ کس در ملک او انباز نے + قول او را لحن نے آواز نے ش اے در خداوندے

او انباز و شریک نیست و مصرع تمثیل ست و ذکر آن مقصود بالذات نیست زیراکه سیاق کلام در بیان افعال وست نه در بیان ذاتیه او و فیه تلمیح الی قوله تعالی ولم یکن له شریک فی الملک ای لا مشارکة لاحد فی افعال ذاته کما لا مشابهة له فی آثار صفاته چه کلام او تعالی از صفات هفتگانه اوست از جنس معنی و فکر ست نه جنس این حروف در اصوات و لحن و آوازه از خواص حروف و الفاظ منقوط است پس ذاتش در ایجاد نوادر لاشریک ست و صفاتش در آثار بی نظیر در جه تخصیص صفت کلام از جمله صفاتش آنکه امتیاز آن از کلام بندگان ظاهرست از امتیاز دیگر صفات او تعالی از صفات ایشان زیراکه تفاوت علم و قدرت مثلاً در حق او تعالی و در حق عباد بقوت و ضعف و کثرت و قلت آثار ست و بس بخلاف تفاوت الفاظ و معانی که متغائر بالذات

و تغایر باقی صفات بالعرض ست والله اعلم ؎ از زمین خشک رویاند گیاه + آسمان را بی ستون دارد نگاه ‌ش این بیت بیان عدم شرکت غیر ست در ملک و خداوندی او تعالیٰ و زمین خشک اے مرده که قوت نامیه آن زوال یافته باشد و بآمدن باران باز زندگی یابد و نباتات را پیدا کند مصرع اول تلمیح ست بقول حقتعالی فانظر الی اثار رحمة الله تعالی کیف یحیی الارض بعد موتها ان ذلک لمحی الموتی و هو علی کل شیء قدیر یعنی او تعالی قادر ست بر زنده گردانیدن مردگان باعادهٔ روح در قیامت چنانکه قادر ست بر احیاء زمین به نبات بعد از مردن آن و مصرع ثانی باشارت آیت کریمه الله الذی رفع السموات بغیر عمد ترونها ثم استوی علی العرش الایة یعنی او تعالی برداشته است آسمانها را بغیر ستون چنانچه مے بینید شما آنرا و حاجت بیان نیست پس از آن قصد کرد بر آفریدن عرش و رام کرده است آفتاب و ماهتاب را جهة مصالح عباد او تعالی باین طریق بشما دلائل قدرت مے نماید تا بدیدار پروردگار خود و جزاے کارهاے خویش یقین آرید کذا فی التفسیر و در بعضی نسخ این بیت مقدم ست بر بیت سابق فذلک کلام باشد +

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم

بعد ازین گویم درود مصطفی + آنکه عالم یافت از نورش صفا + ش لفظ مصطفی که بمعنی برگزیده و مقرب بدرگاه حق تعالی ست لقب پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم اگرچه همه پیغمبران برگزیده بارگاه اویند پس بنابر خصوص این لقب بذات وی که در عرف ست مشهور ست تصریح باسم شریف او نکرده و لفظ درود ترجمه صلوٰة است که چون بحقتعالی نسبت کنند بمعنی افاضه رحمت باشد و چون به بندگان اسناد کنند بمعنی طلب رحمت باشد از جناب او تعالی در باره آن سرور صلی الله علیه وسلم و از عالم دنیا خواسته و از نور دعوت و تبلیغ او مراد ست ابهام بقرآن مجید چنانچه

گفته والنور الذی انزلنا معه واز صفا وضیا علی اختلاف النسخ صفائے طبیعت مردم مرادست هم سید الکونین
ختم المرسلین + آخر آمد بود فخر الاولین ش ای سردار و اشراف اهل شرف دو عالم ست عند الله
تعالی کما قال انا سید ولد آدم ولا فخر و ایضا وآدم ومن دونه تحت لوائی یوم القیمة ولا
فخر بهم فضیلت وی جن وانس و ملک و بر کافه انبیاء و دلائل قطعیه ناطق و اجماع علماء امت هم بر آن منعقد ست
وهم کارخانه نبوت بر ذات او ختم شده که پس ازین هیچ پیغمبر بشریعت جدیده مبعوث نخواهد شد و حضرت عیسی علیه السلام
در نوبت آخرین حکم شرح انور آن سرور عالم خواهند نمود وهو ختم الانبیاء والمرسلین کما ورد ولکن رسول الله
وخاتم النبیین ای آنحضرت رسول خدا است و مهتر پیغمبران و یا آخرین ایشان علی اختلاف القراءة
فی فتح تاء الخاتم وکسرها لهذا الشیخ علیه الرحمة اولا ختم فرموده و بعده آخر گفته یعنی اگرچه بحسب وجود
جسمانی پسین انبیاء است لیکن در حقیقت علت غائی ایجاد عالم و موجب فخر پیشیان بوجه انبیاء پیشین
همه در منصب نبوت خبر مقام نیابت او چیزے دیگر ندارند و پیداست که افتخار غلامان به شوکت و
عظمت سلطان باشد و عمر شریف آن سرور کائنات شصت و سه سال بوده است چهل سال در
تعبد و ریاضت گذرانیده و بمردم چنان حسن معامله داشتی که او را هر کس عقب آمین برخواندے و بعد
از چهل سال به پیغمبری مبعوث شده اند و بعد از بعثت سیزده سال در مکه گذارده اند پس از آنکه هجرت
فرموده در مدینه منوره آرمیده صلی الله علیه وسلم هم آنکه آمد نه فلک معراج او + انبیاء و اولیا محتاج او
ش بر فلک نهم که عرش مجید ست مرتبه عروج و قرب حقتعالی یافت و بدیدارش چشم روشن گشته
و از عجائب و غرائب دید آنچه دید از کلمات دوست بشنید و هیچ پیغمبرے را این چنین مرتبه بلند تر
بدست نرسیده و بلکه همه انبیاء و اولیا در یافتن مقام قرب از حقتعالی محتاج فیض او یند و کرامت مرتبه
نبوت و منصب خلافت و ولایت از جناب مستطاب او دارند پس ذات با برکات او صلی الله علیه
وسلم فخر اولین و آخرین ست هم شد وجودش رحمة اللعالمین + مسجد او شد همه روئے زمین + ش
کما قال الله تعالی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین ای نفرستادیم ترا البوئی عالمیان مگر آنکه
رحمت عام هستی برای ایشان که مومنان از تو بنور ایمان و هدایت اسلام کامیاب شده اند و کافران
از برکت آن سرور از تغیر و تبدیل صورت و فرو رفتن بزمین امان یافته اند از همین دعائی آنحضرت
صلی الله علیه وسلم که درباره امت خود کرده اند بخلاف امم ماضیه که باوجود پیغمبران در میان ایشان
از شومی گناهان مسخ و خسف واقع شده چنانکه در آیات قرآنی مبین ست و ایضا از جمله آثار رحمت
او آنست که همه روئی زمین مصلای امت اوست که خاک ناهب شده و در امم سابقه نماز بلا وضو

وغسل بیرون از مساجد روا نبودی چنانکہ شیخ طیبی این نعمت را در فضائل سید المرسلین آوردہ است
وازاین است فی حق امتہ یرید اللہ بکم الیسر الآیۃ وخود مقام افتخار فرمودہ بعثت بالملۃ السمحۃ
السہلۃ ؎ صد ہزاران رحمت جان آفرین + بروی او بر آل پاک طاہرین + ش ای رحمت
پروردگار کہ خالق الارواح است و چون جان از لوث و کدورت پاک است ذکر آن مناسب است
در مقام ذکر پاکان و توصیف آل بپاکی و طیبین است بکریمہ انما یرید اللہ لیذہب عنکم الرجس اہل
البیت ویطہرکم تطہیرا یعنی ہر آئینہ میخواہد او تعالی کہ ببرد از شما عیب طبعی و پلیدی را ای
اہل بیت رسول اللہ و میخواہد کہ شما را بپاکی نگہدارد و پاک گرداند شما را از معاصی و این آیت
کریمہ در شان رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم و علی و حسن و حسین و فاطمہ نازل است چنانکہ آنحضرت
صلی اللہ علیہ وسلم خود فرمودہ کہ ابوبکر و عمر و عثمان و عائشہ رض آل خدا تعالی اند و علی و فاطمہ و حسن و حسین
آل من اند و دوست کہ حق تعالی جمع کند آل ہر او آل خود را دہ روضہ از ریاض جنت کذا فی التفسیر
اما بنظر انصاف احسن آنست کہ فرزندان آنحضرت کہ ابراہیم و قاسم و طیب و طاہر اند و ہم بنات
مطہرات او داخل آل او باشد بلکہ در لفظ پاک کہ ترجمہ طاہر است و لفظ طیبین بنام ایشان ایہام
است و این ہر دو لفظ اکثر بیک معنی آیند و گاہی باشد کہ طاہرین را بپاکی از معاصی ظاہرہ تفسیر کنند
چون شراب الخمر و اکل میتہ و زنا و دزدی الی غیر ذلک و طیبین را بپاکی از گناہان باطن و عیوب نفس عبارت
کنند چون نفاق و بغض و کینہ و حسد و کبر و ما عدا ذلک ؎ آنکہ شد یارش ابوبکر و عمر + وانز سر انگشت او شق
شد قمر ش بعد از ذکر آل و اہل بیت آن سرور کائنات صلی اللہ علیہ وسلم بہ بیان چہار یارش
عنان تافتہ کہ خلفای راشدین او یند و بمذہب اہل شریعت و مشرب اہل طریقت بعد از رسول اللہ
سائر النبیین شرف و فضیلت ایشان راست بر حسب ترتیبی کہ شیخ علیہ الرحمۃ در بیان آوردہ است کہ مدت
خلافت ایشان سی سال است و بعدہ ملک و امارت است نہ خلافت و در صلوۃ مسعودی نوشتہ کہ خلافت
حضرت ابابکر صدیق دو سال بود و خلافت امیر عمر دہ سال و خلافت حضرت عثمان دوازدہ سال و خلافت
حضرت علی شش سال بود رضی اللہ تعالی عنہم و بعضے بطور دیگر نوشتہ اما زیادہ از سی سال کسی نگفتہ واللہ اعلم
و در فضیلت حضرت صدیق اکبر احادیث بسیار است یکی از آن جملہ آنست من احب ابابکر فقد اقام الدین
و در خطاب فرمودہ انت عتیق اللہ من النار ای لا شاہد مع اللہ فسمی عتیقا لانہ قدم من مشاہدۃ الکونین
کن افسرح الشیخ جنید سید الطائفۃ رحمۃ اللہ تعالی و در فضیلت حضرت عمر احادیث است عمر سراج اہل الجنۃ
و لو کان بعدی نبی لکان عمر ان الشیطان یفر من ظل عمر و در شان ہر دو فرمودہ ہذان سیدا کہول اہل الجنۃ

کن انی حس یقة الحکیم السنائی و مصرعه ثانی بیان معجزه شق القمر که ابو جهل چون آنسرور را ساحری
دانسته روزی در خاطرش رفت که سحر بر آسمان تاثیر ندارد و از حضرت درخواست کرد با انگشت
اشارت کن که باین ماه که دو پاره شود یک پاره در انجا بماند و دیگری از زیر بغل تو بر آمده باز بپاره فوقانی
به پیوندد و غرضش آن بود که اینچنین خارق از وی دشوار است که بر بالای فلک سحر او تاثیر کند و حقتعالی
برائی تصدیق آن سرور صلی الله علیه وسلم آنچنان کرد که آن منکر مبهوت است اما باید دانست که ایراد
این مصرع محض برائے اتمام بیت است اگرچه در وی اشارة شریفه هم مندرجست و آن این ست که
ثبوت صحبت حضرت ابو بکر و عمر رضی الله تعالی عنهما به جناب رسالت مآب مشهور است و اظهر من الشمس ست
چنانکه معجزه شق القمر افسانه عالمیانست پس منکر صحبت ایشان با آن سرور صلی الله علیه وسلم کافر ست چه صحبت
ایشان بقرآن ثابت ست که در شان حضرت ابو بکر ثانی اثنین اذ هما فی الغار وارد ست و در شان
حضرت عمر رضی الله عنه یَا أَیُّهَا النَّبِیُّ حَسْبُکَ اللَّهُ وَمَنِ اتَّبَعَکَ مِنَ الْمُؤْمِنِینَ واقعست بخلاف صحبت
حضرت عثمان و علی رضی الله تعالے عنهما که صحبت ایشان با پیغمبر علیه السلام بنص قطعی از کلام الله ثابت
نشده پس منکر صحبت ایشان مبتدع نه کافر کذا قال الفقهاء یحتمل ان یکون هذا المصرع تمثیلاً
واشارة الی ان ایمان الشیخین به صلے الله علیه وسلم بمعجزة الله عزّ و جلّ کان منزلة شق القمر
بحد الاشارة والله اعلم و هم ذکر قمر مناسب حال الشیخین ست که بی بی عائشه صدیقه رضی الله تعالی
عنها ذات بابرکات آنسرور را صلی الله علیه وسلم و ایشان را در خواب بصورت قمر دیده بود که این سه قمر
در دامن او افتاده اند و آخر چنان شد که در یک روضه بجائی خانه عائشه آسوده اندهم آن یکی

او در رفیق غار بود + وان دگر لشکرکش ابرار بود + ش اے ابوبکر رضی الله تعالی عنه در هنگام
استیلائی کفار او بود در آن غار که آن پنهان شده بوده اند و این قصه افسانه خورد و کلانست
و آن دیگر یعنے حضرت عمر رضی الله عنه سردار لشکر متقیان بود و برگزیده صالحان که شیطان از سایه اش
میگریخت و هم اشارت ست بلقب امیر المومنین که این لقب در حق اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم از حضرت
عمر آغاز شده و حضرت ابو بکر را پیش از وی خلیفه رسول الله گفتندی و شرح این مقال از مثنوی رومی باید
جست و والی بمعنے ولی نعمت و خلیفه است یعنی در تبلیغ احکام خلیفه بودند در عالم و در شان حضرت عثمان هم حدیث قدسی ست
که لقد استحییت من عثمان بن عفان و هم حدیث نبوی که الحیاء من الایمان و حضرت عثمان من الحیاء لهذا
شیخ علیه الرحمة کان حیا گفته و از جمله علامات حیای او آنکه موئی زهار خود را در شب تاریک تراشیدی نه در روز
در شان حضرت علی مرتضی ست انا مدینة العلم و علی بابها ای علی مرتضی جائی ظهور علوم شریعت و طریقت

وحقیقت ست واین معنی اثر انگشت مصطفے است که درخوروی علی آب دہان خود تر کرده بدہن علی آورده
بود وقال ایضاً یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسے الا انه لا نبی بعدی بمنزله هارون بنا بر
نصرت وفتح فرمود که علی مرتضی رضی الله عنه غالب الجیش ست وہم کرار غیر فرار وسید المہاجرین والانصار
وازینجاست که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرموده ومن کنت مولاه فعلی مولاه کن انی حد یقة
السنائی ومدینه علم در اصل بکسره اضافتست وبرائے رعایت وزن کسره انداخته شد واین حذف را
فک اضافت نامند ہم آن رسول حق که خیر الناس بود + عم پاکش حمزه وعباس بود شش ای پاک
ازلوث کفر وشرک وغوایت وانواع معاصی وخبث نفس وضلالت این دو عم اند واعمام دیگر مثل
ابوجہل وابوطالب در کفر رفته اند وطاغی بودند بآن سرور صلے الله علیه وسلم واما حضرت حمزه وعباس
در نصرت واعزاز وی جانبازی نموده که حمزه رضی الله تعالیٰ عنه بآن حضرت صلے الله علیه وسلم در
غزوات حاضر بوده تا آنکه سید الشہدا است وعباس رضی الله تعالیٰ عنه در راه آنسرور مال وزر بسیار
فدا ساخته است ووالدین آنحضرت صلے الله علیه وسلم را ناظم ذکر نه کرده که در کفر مرده اند اما بعضے
محققان گفته که حقتعالیٰ در پرده خفا ایشانرا زنده ساخته که بعد از بعثت آنحضرت صلی الله علیه وسلم ایمان
آورده اند وہمان دم مردند والله اعلم ہر دم از ما صد درود وصد سلام + بر رسول وآل واصحابش تمام شش
ای بیشتر رحمت خدا تعالیٰ خواسته بود بر اوے وبر آل وے واینجا درود وسلام مت آورده ہم بر وے وہم
بر آل وہمه اصحاب وے رضی الله تعالیٰ عنهم اجمعین **در مدح امامان دین وعلماء مجتہدین**
رحمة الله تعالیٰ علیهم اجمعین م آن امامانے که کردند اجتہاد + رحمت حق بر روانے جمله باد
شش لفظ امام در عرف متشرع مختص ست بکسیکه مقتدائی خلائق باشد در قول وفعل واعتقاد واجتہاد
بمعنے صرف کردن جہد وطاقتست در کاری وبعرف علماء دین الحاق فرعست باصل وے در حکم شرعی
بسبب اشتراک علتے که حکم اصل بدان منسوبست واین قیاس فقہی ست نه باصطلاح ارباب معقول آنرا تمثیل
نامند بایدد انست که چون فیض ہدایت علوم شرعیه اولاً از جناب مستطاب آنحضرت خواجه کائنات ست ازان
سبب شکر وانعام آنسرور بر کافه انام واجب شد وپس ازان این ہدایت دین او بارگاه آل واصحاب
کرام آن سرور علیه السلام ست وشکر ایشان ہم لازم وچون در آخر زمان اصحابه واہل تابعین بدعت
خروج واعتزال پیدا گشت وہر یک به حکم تعصب وخیانت برائے ترویج مذہب مبتدع ومتحدث وضع احادیث
آغاز نہاد وفساد برخواست پس ائمه حدیث واساطین ست در مقام تصحیح وتنقید احادیث وتنقیح وتفصیح
اہل بدعت قدم نہاده حق را از باطل وقوی را از ضعیف جدا ساختند ودر علم حدیث کتابها تصنیف کردند پس عا

ایشان دہم بر کافہ اسلام مستحق ست لہذا شیخ علیہ الرحمۃ بعد از دعا آل و اصحاب عنان بیان را بدعای
امامان معطوف نمودہ و حضرت شیخ عبد الحق بن سیف الدین دہلوی کہ راس و رئیس محدثین متاخرین ست
شرح صراط مستقیم کہ موسوم ست بسفر السعادت بعد از بیان سبب تصنیف کتب حدیث چنانکہ
اکنون گفتہ ام چنان آوردہ است کہ مجتہدین امت مرحومہ بعد از عہد صحابہ بسیار بودہ اند و آنچہ در عالم
قرار یافت و باقی ماند از جملہ مذہب اہل سنت و جماعت این چہار مذہب مشہور ست کہ در اعتقاد اصول
اینہمہ باہمدیگر متحد و یکی اند و در فقہ و فروع در بعضی مواضع مختلف و ترتیب ایشانرا چنین نوشتہ کہ اقدم
و اسبق ایشان امام اعظم ابو حنیفہ نعمان بن ثابت کوفی ست رحمۃ اللہ علیہ کہ ولادتش در سال ثمانین ست
و وفاتش در مائۃ و خمسین و علمارا اگرچہ اختلافست درین کہ وی از تابعین ست یا از تبع تابعین اما ہمہ
متفق اند کہ در روزگار وی چندین از اصحاب بودند انس بن مالک در بصرہ بود و عبد اللہ بن اوفی
و سہل سعد الساعدے در مدینہ بودند و ابو الطفیل عامر بن واثلہ در وفات آخرین اصحاب رسول اللہ
است در مکہ بود و بعضے زیادہ ازین چہار تن ہم نوشتہ و صاحب جامع الاصول گوید کہ ملاقات ابو حنیفہ
رحمۃ اللہ علیہ بایشان و اخذ احادیث ایشان نزد ارباب تحقیق ثبوت رسیدہ و اصحاب ابو حنیفہ گویند
کہ وی جماعت را دریافت ست و ازیشان روایت احادیث کردہ انتہا کلامہ و وی را مسندی ست
کہ دران احادیث صحیحہ از صحابہ مذکورین گرفتہ نوشتہ پس ابو حنیفہ رضی اللہ تعالی عنہ از تابعین ست بیشک
و آنکہ درین معنی خلاف کردہ سند قوی بدست ندارد و حق بجانب اصحاب اوست کہ گفتہ اند کہ وی جماعۃ
کثیر صحابہ را دریافت و روایت احادیث نمودہ زیرا کہ وجود اصحاب تا آخرین بار و بعد از ہجرت بہ صحبت
رسیدہ در مدت بیست سال وے زندگانی کردہ است در بلادے کہ اصحاب کرام در انہا بودہ اند و آن معنی
از عقل بعید ست کہ در روزگار و اصحاب رسول اللہ نزد وے موجود باشد و او قصد ملاقات ایشان نکند و ایشانرا
در نیابد و ایضاً وی جماعتی کثیر را قدما تابعین دریافتہ و در اجتہادات ایشان مزاحمت و مشارکت نمودہ و عبد اللہ
ابن المبارک و داؤد طای و فضیل بن عیاض رضی اللہ تعالے عنہ کہ از کلامان اہل اللہ اند از شاگردان و یاران
او بند اہل ما در النہر و روم و ہند و شان تمام بر مذہب او یند و در بلاد دیگر مختلط و بعد از وی امام عبد اللہ
مالک بن انس بن مالک اصحی ست کہ ولادتش بقول مشہور در سنہ خمس و تسعین و وفاتش در مائۃ و تسع و سبعین ست
و او باتفاق علماء از تبع تابعین ست و امام ست در فقہ و احادیث و امام شافعی رحمۃ اللہ تعالی از جملہ
شاگردان اوست کہ پسر ہارون الرشید شریف مکہ خود را بخدمت امام مالک رسانیدہ است و شافعی از وی
علم آموختہ است اہل دیار مغرب ہمگی بر مذہب او یند خالصاً و در بلاد دیگر مختلط و بعد از وے امام عبد اللہ محمد

بن ادریس شافعیست وشافعی نسبت ست بیکی از اجداد او که نامش شافع ست ولادت او در سنه مائة وخمسین
در سال وفات امام ابوحنیفه وبعضی بروز وفات او گفته اما در صحت این روایت خدشه است و وفاتش
در سنه اربع مائتین ست ومناقب او زیاده از شمارست واحمد بن حنبل از شاگردان اوست چه احمد بن
حنبل در حفظ وجمع احادیث اگرچه از شافعی فائق ست اما تاویل وتفسیر معانی قرآن وحدیث از شافعی
آموخته است وهم احمد گفته که شافعی مثل آفتاب بود برائے خلق وتابعان او در شهرها مختلط ورابع ایشان
امام احمد بن حنبل ست که ولادتش در احدی واربعین ومائتین بوقوع آمده ودر فقه وحدیث وزهد وتقوے
وورع وعبادت آیت الٰهی بوده است وتمیز صحیح از سقیم وجرح وتعدیل روایت احادیث در عهد
خویش نظیر خود نداشت رحمة الله علیهم اجمعین ایشان اند امامان دین ومجتهدین دین ومجتهدان اصحاب
یقین ومقلدان را که بمرتبه اجتهاد نباشد جز تابع ایشان بودن چاره وسبیل نیست ومشائخ طریقت
وبزرگان اهل الله اکثرهم برین مذاهب چارگانه بوده اند مگر آنکه خود بپایه اجتهاد رسیده وموافق ویا
مخالف ایشان بفکر خود اجتهادی کرده است پس اینچنین کس را حاجت باقتدا ائمه اربعه نبوده است چنانکه
امام حسن بصری رض وامثال او این ست که کلام شیخ عبدالحق که حرف بحرف نوشته ام یادگیر این فوائد که از اجل
اصول ست وایضاً اینجا فائده دیگرست که شیخ نوشته الصوفی لا من هب له که گفته نه باین معنی که صوفی
را مذهبی در دین متین نیست واو تابع یکی از ائمه اربعه نه بلکه هرچه در خاطرش خوش آید ودلش بدان حکم کند
همان عمل کند حاشا وکلا بلکه توجیهش چنین گفته اند که صوفی در بعضی مواضع از جمله مذاهب آنچه دران احتیاط بیشتر بیند
مذهبی که باشد چنانکه صوفی شافعی مذهب در مسئله خروج نجاست از غیر سبیلین احوط آنست که تجدید وضو کند اگر
نماز کند وآنکه نجاست را بشوید بوضوی سابق نماز گذارد وبالجمله این سخن روئی باتحاد دارد وپائی انفرجا بلانست
چه مذاهب حق وطرف وصولی الی الله ابواب آمدن در خانه دین همین چهار مذهب ست هر که ازین ابواب دری ازین
درها اختیار نموده باشد او را براه دیگر رفتن ودرے دیگر بگرفتن عیب وماده باشد واز راه مصلحت دور افتادن ست
انتهی کلامه رحمه بوحنیفه بدامام باصفا آن سراج امتان مصطفیٰ اش بوحنیفه کنیت امام اعظم ست ونامش نعمان بن
ثابت بن طاؤس وباصفا اشارت باصابت اجتهاد وے که فکر صائب ومعجزات پیغمبر صلی الله علیه وسلم ونیز مشرب صافی
دارد در طریقت ومشائخ کبار مثل فضیل بن عیاض وابراهیم بن ادهم وداؤد طائی وبشر حافی از شاگردان او صوفی وصافی بودند
واین چهار تن وشقیق بلخی ومعروف کرخی ابویزید بسطامی وعبدالله بن المبارک وابوبکر وراق وغیرهم بر مذهب او بودند وحکیم
سنائی در مدح امام اعظم وامام شافعی رحمهما الله تعالیٰ گفته بیت این قریشی باصل وآن کوفی ٭ این بهمت
فقیه وآن صوفی ٭ یعنی بهمت شافعی تا بفقه رسیده وهمت ابوحنیفه بکمال تصوف پیوسته ست واز حدیقه

فقه در فقه گذشته وازینجاست که او فرموده لولا السنتان لهلك النعمان وچه بیعت ایشان بخدمت
بمدت دوسال بود پیش از وصال والله اعلم بالصواب ومصرعه ثانی اشارتست بقول رسول الله صلی الله
علیه وسلم فهو سراج امتی وامتان باعتبار قرنها گفته که تا قیام ساعت گروهها مردم امت وے صلی الله
علیه وسلم پس یکدیگری می آیند ومیروند ودر شرح تنویر الابصار که موسوم ست بدر مختار از شرح
مقدمه ابی اللیث نقل کرده است که عنه علیه الصلوة والسلام ان ادم افتخر بی وانا
افتخر برجل من امتی اسمه نعمان وکنیته ابو حنیفة وهو سراج امتی یعنے آدم علیه السلام
بوجود من فخر کرده است وافتخار من بمردی ست از امت من که نامش نعمان ست کنیتش ابو حنیفه واو چراغ
امت من ست ودر صلوة مسعودی آورده که در شب معراج آنسرور کائنات بدرگاه رب العزت مناجات
کرد که پروردگارا از امتان پیش مردے بوده است لقمان حکیم نام که حکمت بیان میکرد ومردمان از وے
فائده ها میگرفتند اکنون پس از من در امت من که خواهد بود که مردمان فائده گیرند خطاب آمد که یا محمد
در امت تو مردے خواهد بود که نام وے نعمان بن ثابت وکنیت وے ابو حنیفه ومولد وی از کوفه باشد ووی
علم را چنان بیان کند که بیان بانها را پر از حکمت گرداند آنگاه رسول علیه السلام فرموده فهو سراج امتی
فهو سراج امتی سه بار این لفظ بر زبان مبارک راند چون از معراج باز آمد انس بن مالک را که خلوم خاص
آنسرور بود طلب کرد فرمود یا انس سیاتی من بعدی رجل اسمه نعمان بن ثابت وهو سراج امتی
وتو بر روزگاری که او را در یابی پس سلام من بوے رسانی وامانت من بوی دهی ودرین امانت اختلاف
روایاتست اما صحیح آنکه آب دهن مبارک رسول الله در دهن انس کرده بسته شده وانس بن مالک
سوال کرد که یا رسول الله من این کودک را از کجا بینم فرمود که تو بر در کعبه نشسته باشی واحادیث من بیان
میکنی که کودکی از هوا پیش تو فرود آید نام وکنیت وی پرسیده سلام من بوے رسانی وامانت من بوے دهی آخر
الامر پدرش معه روسای در سفر حج او را با خود برد چون ایام حج باخر رسیده امام اعظم بر در کعبه انبوهی مردم
دید از پدر پرسید که این چه انبوهی ست پدرش گفت که پیری ست از یاران رسول الله صلی الله علیه وسلم که عمر
فراوان یافته سالها در خدمت مهتر عالم علیه الصلوة والسلام بوده است هر سالی که برائے حج مے آید در کعبه احکام شرع
واحادیث رسول الله بیان میکند امام پدر را گفت که مرا در آنجا ببر تا او را ببینم پدرش برد واز هجوم مردم انس
را ندید پدر را گفت که در هوا بلند کن آنچنان کرد امام آنگاه پدر را گفت که مرا بلند کرده درین مجمع بینداز تا پیش
فرود آیم پدر آنچنان کرد پیش انس انداخت انس را حدیث ونشان رسول الله یاد آمد واز امام نام وکنیت ومولد
وی پرسید وامام همه بیان کرد آنگاه گفت که بغلهائے مرا در هوا کنید مردم بغلهای او گرفته ودر هوا کردند وانس گفت

ای اہل عرفات وای حاجیان شما گواہ باشید کہ من سلام وامانت رسول اللہ علیہ وسلم باین کودک
مے دادم وبروایت دیگر انس این امانت را با ابراہیم نخعی داد وابراہیم بحماد نگہ داشتہ بامام اعظم
برسانیدہ انتہی کلامہ المسعودی وابن جوزی کہ این حدیث را موضوع گفتہ از راہ تعصب
گفتہ است واگرنہ این حدیث بطریق مختلفہ روایت کردہ شد در صحت وی ہیچ شکی نیست
کذا فی در المختار وایضاً فید علماء در تمثیل علم فقہ گفتہ اند کہ ابن علم را عبداللہ بن مسعود کاشتہ
کہ صحابی بود رضی اللہ تعالے عنہ وسیراب گردانید آن را علقمہ کہ شاگرد او بود درود کرد آن را ابراہیم نخعی
وپاک صاف کرد آنرا حماد وآرد ساخت آنرا امام ابوحنیفہ وعجین کرد آنرا ابو یوسف وبہ پخت آنرا امام
محمد شیبانی ودیگر مردمان ہمہ خورندگان این مائدہ اند ہم باد فضل حق قرین جان او شاد باد ارواح
شاگردان او ش ای شاگردان کبار وی کہ صاحب اجتہاد بودند چنانکہ شیخ علیہ الرحمۃ پیشتر گفتہ است
زیرا کہ شاگردان او دہ کس بودہ اند اما ابو یوسف از ہمہ مقدم ست وپس از ان امام محمد ست وپس
زفر ابن ہذیل عنبری بود وحسن ابن زیاد بود لیکن امام شافعی وامام مالک رحمہما اللہ تعالی از شاگردان
امام اعظم سوای ابو یوسف ومحمد در اجتہاد عالی قدر اند وشافعی از مالک اعلی ترست لہذا در الحق شافعی
را بر مالک مقدم آوردہ است باوجود آنکہ امام مالک در عہد مقدم است بر شافعی ولفظ قاضی صفت ولقب
ابو یوسف ست کہ باسم ابو یوسف القاضی مشہور گشت ودر خطہ بغداد بر منصب قضا مسلط بود نامش یعقوب
ابن ابراہیم انصاریست وکنیتش ابو یوسف وامام محمد شیبانی در ہنگام کودکی چون بالغ شد از امام المسلمین
مسئلہ نماز پرسید کہ ای امام مسلمانان چہ گوی در حق کودکی باول شب نماز خفتن گذاردہ باشد وبآخر شب
بالغ گردد وقضائی آن نماز خفتن بروے باشد یا نے امام اعظم فرمود کہ باشد جہت آنکہ پیش از بلوغ آن نماز
نفل بود وبعد از بلوغ او وقت نماز خفتن باقی بود کہ نگذاردہ باشد پس قضائی آن لازم ست پس امام محمد بر
طرف مسجد استاد ونماز خفتن قضا کرد وامام اعظم بدنبالہ چشم در وی نگریست وابو یوسف را فرمود کہ من
درین کودک کہ می بینم کہ روزی مقتدای میان عالمیان شود چہ نخستین مسئلہ از من پرسید باو کرد بعمل آورد
پس بہ برکت لفظ مبارک وہمت استاد وی امام محمد را حق تعالی المنصبی رسانید کہ تا قیام ساعت ہر کس او را محمد حسن شیبانی
میگویند کذا فی الصلوۃ المسعودی وہم از اسباب رضامندی خداوند تعالی از وی آنست کہ در علم فقہ مجلدات بزرگ
جمع نمودہ است چنانکہ جامع صغیر وجامع کبیر ومبسوط وزیادات ونوادر از وی مشہور اند وگفتہ کہ امام محمد در علوم
دین نہصد ونود ونہ کتاب تصنیف کردہ است واز شاگردان اوست امام شافعی وچنانکہ خود شافعی گفتہ ہر کہ علم
فقہ را خواہد کہ بداند او را باید کہ اصحاب ابوحنیفہ را لازم گیرد وہم او گفتہ کہ من فقیہ نہ شدہ ام مگر بکتابہاے

محمد بن حسن واو بما سخن بر قدر عقل و فهم ما گفتی و اگر بقدر عقل خود تکلم کند در فهم ما نیاید و هم شافعی در شان ابو حنیفه گفته الناس کلهم عیال علی فقه ابی حنیفة و در شان امام محمد گفته که اگر اهل کتاب یهود و نصارے تصانیف امام محمد را به بینند ایمان را اختیار کنند و امام احمد حنبل اکثر مسائل دقیقه را از کتب امام محمد نقل کردی و در کتاب او نظری کرد و از ان استفاده می نمود کذا حققه شیخ عبد الحق دهلوی و شارح تنویر الابصار رحمهما الله تعالی

امام شافعی ادریس مالک با زفر + یافت زیشان زین احمد زیب و فر

ش قاعده است که لفظ بن را از میان دو اسم حذف کرده بوقت خوانند چنانکه ابراهیم ادهم و عمر خطاب و نحو آن پس اینجاے لفظ ابن محذوفست ای شافعی ابن ادریس چه نامش ابو عبید الله محمد ابن ادریس ست و مشهور شده است به نسبت خود بجد اعلی که نامش شافعی بود و او قریشی مطلبی ست قرابتش با بوبکر صدیق میرسد بدانکه ظاهر این بیت آنکه از جمله مجتهدان اند این کس و برائی اشارت به مراتب ایشان شافعی را در اول نهاده و زفر را در آخر تواند که از تتمه بیان شاگردان امام صاحب باشد یعنی شافعی بالواسطه شاگرد اوست که شارح تنویر الابصار و شیخ عبد الحق گفتند و این تلامیذ محمد بن الحسن الشافعی ایام شاگردی امام مالک بلا واسطه بر امام اعظم از تحقیق عبد الحق و دیگر علما به طریق تصریح نموده و ثابت نه شده بلکه شیخ عبد الحق چنین نوشته امام مالک با ابو حنیفه ملاقات نموده بر ذکای وی ثنای کرده شافعی از شاگردان اوست و در میان این دو سخن تناقض نیست چه شافعی در ابتداء تحصیل علم حدیث شاگردی امام مالک کرده است که در هنگام کمال علم استنباط مسائل فقه از کتب امام محمد مینموده فارتفع التخالف بالوجهین آری در صلوة مسعودی در دو سه موضع که شاگردان امام اعظم را شمرده است امام مالک را در جمله اشارت آورده و پیشتر دانستی که مدت ولادت امام مالک از ولادت امام اعظم بپانزده سال موخرست پس مے تواند که شاگردی امام صاحب ابو حنیفه کرده باشد چه در زمان و مکان که مالک عربیت همدست بودند والله اعلم بالصواب هم باید دانست که شیخ علیه الرحمة در بیان مجتهدان امام احمد حنبل را یاد نکرد وجه از لفظ احمد در مصرع ثانی ذات بابرکات خواجه کائنات مرادست ایشان بهمه امام دین نه بشافعی و مالک و زفر فقط وجهش ظاهر نیست و اگر گوئی که غرض مصنف بیان شاگردان امام اعظم ست چنانکه گفته شاد باد ارواح شاگردان او + و امام احمد از شاگردانش نیست گوئیم اینجواب مخالف بیت صدر ست که گفته

هم آن امامانی که کردند اجتهاد + رحمت حق بر روان جمله باد

ش چه این بیت مقتضی همه مجتهدان ست و شافعی و مالک و احمد هم درین منصب مبارک اند و جواب این خدشه بخاطر فاتر چنین می آید که شیخ علیه الرحمة بزرگوار ان متقدمین اهل اجتهاد را که مذهب ایشان قوی و مشهور ترست صریحاً ذکر نموده است و نام امام رابع را بنا بر عدم شهرت مذهب وی و قلت تابعان او بطریق رمز گفته که برین مذهب امام احمد حنبل از دیگر امامان زیب و شکوه یافته چنانکه

نوشتہ کہ احمد بن حنبل شاگرد امام شافعی ست کما مر تقریر وامام شافعی شاگرد امام محمد وامام مالک ست وہم احمد
حنبل بوقت اجتہاد در کتب امام محمد نظر میکرد واز ان استفادہ می نمود کما مر آنفا پس احمد در حقیقت مستفید
از ہمہ کبار ست ومصراع ثانی برین جواب دو معین ست ھذا اصلاح لی والا وجہ للشیخ کان ذکر کا
صریحا لانہ من اکبر المشایخ فی علم الحدیث واحفظہم واضبطہم فی مراعات احادیث
رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم وقد مدحہ الاکابر بعدم النظیر لہ فی علم الحدیث ومن اقوی
حجج علو شانہ واوضح براھین رفعہ مکانہ رحمۃ اللہ تعالی علیہ ان شیخ الشیوخ قطب الاقطاب
فرد الاحباب الغوث الاعظم الشیخ محی الدین عبد القادر الجیلانی قدس سرہ الا تبع مذھبہ
لہ مع انہ کان لہ حظ من الاجتہاد ولکنہ کان یعنے علی مذھب الشافعی او علی مذھبہ
احمد کذ حقیقہ الشیخ عبد الحق فی مقدمۃ شرح المشکوۃ المصابیح روح شان اشارت
بہمہ اماما نست وتواند کہ بشاگردان امام اعظم باشد لا اول اولی قصر دین اضافۃ بیانیہ است ای دین
اسلام کہ مثل قصر وکوشک معنویست واین تشبیہ بمناسب صدر جنت ست کہ بمعنی مناصب عالیہ بہشت ست

مناجات بندگان گنہ گاران بدرگاہ پروردگار رحم

پادشاہا جرم ما را در گذار + ما گنہگاریم تو آمرزگار + شرح الف برای ندا است نہ برای طلب اقبال وتوجہ بہ متکلم بلکہ برای محض تضرع و
زاری خود چنانکہ ناتوان مر توانا را بخود میخوانند وچون مقام مناجات مقتضی تلطف بود از ذات او تعالی بپادشاہ
کریم عبارت کرد وگفت کہ گناہ لازم ذات ماست کہ مغلوب نفس امارہ ایم ومغفرت لازم ذات تو کہ کریم ونکوکاری
پس جرم ما را عفو کن پس نکوکاری بیای خطاب ست یعنی انت المحسن و انا المسیئی وابیات لاحقہ تتمہ
افسوس ست بر بدکاری خود تا مورث نزول رحمت الہی باشد چہ بوقت زاری بندہ دریای رحمت او بموج
آید وتشنہ را سیراب گرداند ہم سالہا در بند عصیان گشتہ ایم + آخر از کردہ پشیمان گشتہ ایم شرح ای اگردیدہ ایم
ودر گناہ رفتار داشتہ ایم پس لفظ گشتہ اینجا از گشتن ست بمعنی گذر کردن ودر مصرع ثانی گشتہ بمعنی شدہ
است وبند بمعنی محنت وگرفتاری ست ہمقرین ای مصاحب ومنقاد فرمان نفس سرکش ودیو رہزن بودہ ایم
غافل از امر ونواہی بودہ ایم + شرح نواصی جمع ناصیہ است بمعنی موی پیشانی تلمیح ست بقولہ تعالی یعرف
المجرمون بسیماھم فیؤخذ بالنواصی والاقدام یعنی روز قیام گنہگاران آدمیان شناختہ اند
بعلامت خود چنانکہ لواطی ودزدی شناختہ شود بگندگی بوئی وربواخوارہ بآماسیدگی شکم وفسق علی ھذا
وکافران را روی سیاہ وچشم کبود باشد پس گرفتہ شوند بموی پیشانی یکبار واز پایہای بار دیگر وبدوزخ انداختہ شوند
وبعضی گفتہ کہ موی ناصیہ با انگشت پائی بستہ در دوزخ اندازند وملائکہ گویند کہ اینست دوزخ کہ تکذیب آن می کردید کذا فی

تفسیر الجامع هم بے گناه نگذشت بر ما ساعتی + با حضور ولی نکردیم طاعتی + ش ساعتی وطاعتی بیای تنکیر ست
آی هیچ ساعت از ساعات عمر و هیچ طاعت از مفروضه وغیرها یعنی تمام عمرهای ما در گناهان رفته خواه معاصی وقتی مراد باشد
وخواه غفلت از یاد حق که گناه عظیم ست هم ولیها در حال نماز و تهلیل وتسبیح حاضر نبوده است بلکه خطرات شیطانی وخیالات
نفسانی همراه ما بوده است اکنون نعش خود را بندامت وطلب مغفرت خاص کرده می گوید که هم بر در آمد بندهٔ بگریخته ا
آبروی خود ز عصیان ریخته + ش بگریخته صفت بنده است که شیخ علیه الرحمت عبارت از خود داشته ومصرع ثانی حال
ای این بندهٔ تو درگاه تو گریخته و در عصیان افتاده بود بر در حضرت عزت تو باز آمده است بحالی که آبروی خود را ریخته است و
و تائب شده امیدوار مغفرت ست قال الله تعالی قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا
من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا ط انه هو الغفور الرحیم ط که یعنی بگو ای محمد گروهی را همه
گناهان عفو نماید که ای بندگان من آنانکه اسراف وزیان کرده اند بر نفسهای خود بمعاصی وطغیان ناامید
نشوید از رحمت خدا تعالی ونگویند که ما بد کرده ایم وتوبه ما را اعتبار نیست قبول کند یا نکند زیرا که هر
آئینه بیامرزد خدا تعالی همه گناهان از کافر بایمان آوردن واز مومن عاصی بتوبه کردن بدرستیکه او آمرزنده
ومهربان ست در خبر ست که محمد مصطفے صلی الله علیه وسلم فرموده است که دوست میدارد که دنیا
وما فیها باشد بعوض این آیت که از دنیا و آنچه در دنیا ست بهتر ست پس این آیت عروة الوثقی است
در امید داری عاصیان لهذا شیخ علیه الرحمة این آیة را جهت مغفرت آورده ست اگر گوی که این
آیت مناقض آیت دیگر ست چنانکه گروهے را همه گناهان عفو نماید یغفر لکم ذنوبکم ای گناهان شما
گویم که او تعالی مختار ست در نیکوئی گروهے دیگر را بعضے گناهان وایضا خطاب بعض بقوم نوح علیه السلام ست
وخطاب جمیع بامت مرحومه محمد مصطفے صلے الله علیه وسلم چنانکه علما باین معنی تصریح فرموده اند
هم بحر الطاف تو بے پایان بود + ناامید از رحمت شیطان بود + ش بحر الطاف بکسر همزه بمعنے انعام اکرام
یا با اضافت بیانیه است ومصرع ثانی تبقدیر عطف است ای نومیدے از رحمت تو هیچ عاصی را جائز نیست
زیرانکه از قنوط نهی فرموده است وهرچه او تعالی نهی کند باز ایستادن ازان لازم ست پس قنوط از
رحمتش ناجائز کذا فی التفاسیر وایضا قال الله تعالی لا ییئس من روح الله الا القوم الکفرون
پس ناامید از رحمت تو شیطان ست که در باره او آمده علیک لعنتی الی یوم الدین
وارد ست وهم کافران که حق ایشان خلود در دوزخ ست بیت هم نفس شیطان زد کریا
راه من + رحمت باشد شفاعت خواه من ش ای راه طاعت ودر من تقدیم نفس ابهام ست
که نفس اماره ومگراه ساختن آدمی قوی تر ست از شیطان ازینجاست که بزرگی گفته خوبیکه صغیره

مراره نمای شیطان بود تا بصد کبیره کنون رہنمائی شیطان ام ؛ ومصرعه ثانی تقریر مع ست پس باید که رحمت تو عذر خواه من باشد و بجناب تو عرض نماید که اینکس مغلوب نفس ومقهور شیطان بوده وگناهش عفو کن که معذور بودم چشم دارم کز گنه پاکم کنی ؛ پیش زان کاندر لحد خاکم کنی ؛ ای امید دارم که پیش از مرگ وخاک شدن در گور گناهان من بیامرزی یعنی این توبه وپشیمانی مرا که بعرض رسانیده ام بدرجه قبول رسانیده از گناهان در گذر تا از مهلک عذاب قهر نجات یابم که اول منازل آخرتست وسخت ترین از همه رنجهای آن باز ازین مطلب اعراض نموده بمطلب اعلی پرداخت که سلامت ایمان وحسن خاتمه باشد چه نجات از عذاب ابدی بدان منوط ست وبسبب سلامتی ایمان همه شدائد آسان شوند

داستان مواعظ اهل ایمان وهوای نفس اماره بیت ؏ عاقل

آن باشد که او شاکر بود ؛ وانکه بر نفس خود قادر بود ؛ شرح اے شاکر بدرویشی وقانع بقسمت ازلی باشد ودر پے حرص وهوا نبود چنانکه بیشتر خواهد فرمود که ؏ گرچه درویشی بود سخت اے پسر هم زدرویشی نباشد خوب تر ؛ شرح عطف است بر مصرع ثانی بیت سابق وخواهد آمرزیدن بیان پندار ست یعنی ابله نادان کس ست که با وجود اتباع نفس وارتکاب هواهای او امید از مغفرت حقتعالی باشد واین احمقی از شیوه کافران ست کما قال حکایته عن الکافر وما اظن الساعة قائمة ولئن رجعت الی ربی ان لی عنده للحسنی یعنی نمی پندارم که قیامت قائم شود ومردم را بر اعمال مکافات باشد وهر آئینه اگر از باز گردانیده شوم بسوی پروردگار خود پس بدرستیکه برای من نزدیک او تعالی نیکوئی وخوبی خواهد بود وفی خبر الاحمق من اتبع نفسه وهواها وتمنی علی الله تعالی کن انی عین العلم پس تابع را چنان باید که از ماضی نادم شده هوای نفس را بکلی ترک دهد آنگاه بجناب او تعالی امید مغفرت آرد بیت ؏ هم زنادانی نباشد سخت تر ؛ شرح یعنی درویشی وفاقه وصف عاقل ست اگرچه فی نفسه سخت کار وصبر آن تلخ ست لیکن از صفت نادان اتباع هوای نفسانی ست سخت تر نیست بلکه سختی فقر اندک ست از سختی نادانی زیرا که شدت فاقه وترک مرادات نفس چند روز ست ودر عوض وی لذات آخرت جاودان ست بخلاف صبر بر ترک لذت نفس ؏ بر مرادی خویش تا گردی اسیر ؛ صبر بگزین وقناعت پیشه گیر ؛ شرح اے بر مراد دل خود درین اضافه احتراز ست از مراد نفس چه میل دل انسان بسوی اعمال حسنه که موجب درجات جنت ست اعلی ست ومیل نفس بسوی سیئات که آموزش درکات نار اسفل ست واسیر بمعنی اعلی بهر باش یعنی اے پسر صبر بگزین اے بر درویشی وفاقه صبر کن وبر قسمت ازلی قانع باش وصبوری پیشه گیر برای تاکید ست یا اشارت

عبوری بر شد آید روزگار سوائی فقر و فاقه چنانکه مرض بدن و موت احباب و ایذائی ظالمان وغیر
ذلک و چون در بیت صدر و صفت عاقل دوام مذکور شد شکر بر درویشی و قهر بر نفس ست پس هر گاه
مواعظت اختیار درویشی را باتمام رسانید عنان پند را برامر کردن نفس توسن بر ریاضت معطوف گردانید
و گفت م هر که او را نفس توسن رام شد + از خردمندان نیکو نام شد + ش ای توسن کره سرکش
را گویند و ریاضت بمعنی رام و منقاد کردن آن و چون نفس اماره کره سرکش ست و انسان را در مهلک
معاصی می اندازد و از عبادت حقتعالی و ترک آسائش را ریاضت نامیده اند یعنی آنکه بر نفس خود
ناهرست عاقل زمانه و نکوکارست مردانه که مردم آنرا نیک نام گویند و در اکرام او کوشند و بال بمعنی
سختی عذاب فرو بعضی نسخه ضلال ست بمعنی گمراهی در دین و چون اختلاط سالک راه حق تعالے بمردم
عامه که گرفتار اسباب دنیا و محبوس زندان غفلت اند موجب گمراهی اوست چه نیک ذات او تاثیر صحبت
بدان در بدکاری افتد فرمود که م هر که خواهد تا سلامت ماند او + از جمیع خلق رو گرداند او + ش ای
از سرور مردمان و گمراهی کردن ایشان در امان باشد او را باید که از تمام خلق و خلائق روی گردانیده
کنج عزلت بگزیند و در یاد مولی شاد بنشیند زیرا که مردم در خواب غفلت رفته اند و لائق صحبت نیستند
و هیچ کس از ایشان بیدار معنی نیست مگر آنکس از جهان یعنی از اهل دنیا رسته است ای از جهان فارغ بال
و آزاد گشته است و بمراقبه دل بیاد حق متوجه و شاغل ست و آنچه بعضی نسخه بجای است کلمه رفت دیده
شد از تصرف ناسخ است چه این نسخه اگرچه موافق مضمون بحدیث است که الناس نیام فاذا ماتوا
انتبهوا ای مردم دنیا خفتگانند و چون بمیرند بیدار شوند و بدانند احوال خود را و نیکی و بدی اما موافق
روی گردانیدن از خلق که سابق مذکورست در رستن و آزرده شدن ست نه رفتن از عالم و مردن ازین
تفره بر دریافتے که قول مردمان را او ش نه علت گردانیدن ای هم باسلوب خطاب آوری اما در کلام شیخ رحمة الله
علیه اینچنین التفات بسیارست و هو نوع من البلاغة م حق ندارد دوست خلق آزار را + نیست این خصلت
یکی دیندار را + ش پند دیگرست مرسامع عاقل و هوشیار را و جراحت بالکسر ای زخم ظلم در معنے
در وجود و جان تو رسد که بعقوبت آن گرفتار شوی اگرچه در ظاهر بر مسکین مظلوم رسیده است پس خاطر
کس را مرنجان و اگرچه در حال رنجانیدن همان زخم بر جان تو رسد اگرچه ترا از آن آگاهی نیست م وانکه
رنجاند ترا عذرش پذیر + تا بیابی مغفرت بردیگر + ش چون ظالمی که بتو ستم کرده است پیش تو بعفو آن ظلم
عذرخواه بانه آید عذرش را قبول کن و بر گناه وے مواخذه مکن و در پے انتقام حال وے مباش با استقلال که حساب
آخرتست مشو تا از بارگاه او تعالی مستحق مغفرت معاصی باشی زیرا که رحمت بردیگر رحمت بر خویش موجب رحمت

که ادیهم وحموا ترحموا فی حدیث آخر من لا یرحم لا یرحم و این بیت جمله معترضه است
درمیان ابیات منع از جور کردن برای بیان این معنی که مظلوم بودن بهتر ست از ظالم بودن خاصه وقتیکه
عذر ظالمان را پذیری وعفو کنی یعنی موجب مغفرت گناهان ست وبه بعضی نسخه این بیت مقدم ست بر
بیت اول ولفظ پند در بیت لاحق یعنی محبت ست واز عقوبت عذاب اخروی مرادست وآزادی
یعنی عاجزی هم ای پسر قصد دل آزاری مکن + از خدائی خویش بیزاری مکن + ش ای دوری از رحمت
حق تعالی که ان الله لا یحب الظلمین ط درخلاصه ترک جور وجفا فرموده که اگر قوت نیکی بمردم
احسان نداری بارے بایشان بد مکن وآزار مرسان چه در ایذا رسانیدن بمردم ستم بیجد کردن بر وجود
خویش باین معنی که ترک بمردم که بنیدهد آن مامورست یک ستم ست برخود وبد کردن بمردم ستم دیگر ست
که مکافات آن بس سخت ست + هم نام مردم جز به نیکوئی مبر + گر همیخواهی که گردی معتبر + ش پند دیگر
ست که نام مردم را خصوص صالحان را جز به نیکی بر زبان میار تا در عالم معتبر وعالی قدر شوی چه در
صورت نیکی گفتن تو مردم را همه کس نیک خواند واگر نام نیکان به بدی یاد کنی هر کس بیقدر و ناکس گوید
واین پند وپند سابق که ترک جفاست از قادر بودن عاقل ست بر نفس خود ورام بودن نفس اماره برای
وی پس این داستان در معنی از اول تا آخر بیان صفات مرد عاقل مرد ابله است فافهم هم روزبان از
غیبت مردم به بند + تا نه بینی دست پائی خود به بند + ش تفسیر آن بیت است که نام مردم جز نیکوئی
مبر وبند عبارت از قید دنیوی که غیبت کنندگان را مردم دولتمندان سزا واجبی میرسانند وهم بند اخروی
که عذاب دوزخ ست کما نطق به صریح النص وورد انها محو الحسنات وکن لله از عقوبت
در بیت لاحق عامتر مراد است از عذاب دنیا وآخرت وردیف این بیت در عامه نسخه لفظ نیست ست
پس علت باشد مر سابق را و بعضے نسخ لفظ شده است والله اعلم **داستان در طلب**
حق گوید ای برادر گر تو هستی حق طلب + جز بفرمان خدا مکشای لب + ش طریقه واعظان
وادب ناصحان ست که از راه شفقت بر سامع گاهی بوقت مخاطبه او را به برادر وگاهی به پسر وگاهی بعزیز
وگاهی بخلیل وامثال آن خطاب کنند وآنکه حیاء مخاطب را بخواجه ومقتدای عبارت کنند از حسن
خطاب ست که لازم اهل الله ست وهر کس را از خود بهتر دانند معنی بیت آنکه اگر طالب یعنی هستی که خدا را
دریابی ودر اصل عارف بالله شوی خاموشی را لازم گیر او جز بفرمان او تعالی لب را بکشائی فرمان خدا
عبارت ست از آنچه در گفتن آن اذن داده وحکم فرموده باشد چنانکه یاد حقتعالی تهلیل وتقدیس وتسبیح
خواندن قرآن وعلوم دین وموعظت خلق وغیر آن بیت لاحق بتقدیر عطف معطوف ست بر این بیت اگر خدای

حق حی لا یموت و زنده باقیست خبرداری یعنی صاحب معرفت هستی پس خاموشی اپیشه کن چنانکه وارد ست
من عرف ربه فقد کل لسانه حاصل آنکه خاموشی از لغو و لایعنی هم مبتدی را نافعست که باعث وصول بحق
وحصول معرفتست و هم منتهی را فائده بخش ست که اسرار الهی و واردات غیبی در خاموشی بروے نازل شوند و ترا رسد
که این بیت را هم در پند منتهی نهی ای اگر از حقتعالی که حاضر احوال بندگانست خبرداری و میدانی که هیچ
خافیه از وی پنهان نیست پس ساکت باش و سخن لغو مگو که او تعالے دانا و شنواست قول نیک و بد را
قوله پند و نصیحت گوش کن + ای پند و نصیحت من که ترا بخاموشی رهنمونی کرده ام و ابهام آنکه تو سامع پند
ناصحان دیگران باش و خود سخنی مگو که نجات تام و رهائی کامل از عذاب در سکوتست کما ورد من سکت
سالم و من سلم نجا ای هر که خاموشی گزیند از آفات لسان بسلامت ماند و هر که بسلامت مانده است
نجات یافته است پس یائے نجاتے برائے عظمت ست م عاقلانرا پیشه خاموشی بود + پیشه جاهل فراموشی
بود + ش ای پیشه طالبان که عاقلان دین اند چنانکه از عنوان این داستان ظاهر خاموشی از لغو لایعنی
مشغولی بیاد حق پیشه جاهل یعنی شخص بے معنے و نادان دین فراموشی از یاد حق تعالی ست لهذا از
نسیان حق و غلبه غفلت و لایعنی و غیبت مردمان را نمیمت و فحش و بدگوئی پیوسته است اگر
از حق آگاه بودی خاموشی بگزیدی و گفتار بسیار کلام لایعنی که بی ضرورت دینی و دنیوی در گفتار باشد
و شین بیمارش مضاف الیه لست و بیمار بمعنی بمعرفت و سیاه بمعاصی قوله ابله آنست اه زیرا که گفتار بسیار
گاهی سر بکذب لاف و نمیمت و بهتان میکشد و این همه حرامست و مرتکب آن ابله و سزای کذب روسیاهی
سیاهی آخرتست و سزاے نمیمت عذاب قبر و بهتان گناه عظیمست که مانند شرک آنرا کفارتے نیست
کذا فی الحدیث م ای برادر جز ثنائی حق مگو + قول خود را از برائے دق مگو + ش لفظ ثنا اگرچه بمعنی حمد و
ثنا و ذکر اوصاف جمیله حق تعالی ست اما اینجا بمعنے مطلق ذکر حق ست بهر وجهیکه باشد و دق بفتح دال
مهمله کوفتن چیزے و پارسیان بمعنی اعتراض بر سخن عطائی و شعر النقد طلبیده گرفتن استعمال کنند
کذا فی المدارک پس اگر از حق خلاف مرد باطل مراد باشد معنی آن باشد که سخن جز وعظ و کلمه حق درست را
برای محض لوجه الله تعالی و رهنمای خلق بگو یا آنکه سخن راست را برائی الزام دادن و شرمنده ساختن او مگو مگر
وقت ضرورت بگفتار صادق کلمه حق را برائی اظهار ثواب نیز سے تمام و بغرض الزام کسی گفته باشی و اگر حق ذات
پاک او تعالی مراد دار هم معنی قول آنکه قول حق را که بایت قرآنی نیست برائے ترویج قول باطل مگو و در اثبات
سخن بر حرف قول حقتعالی را حجت میار چنانکه عادت علماء دنیا که متعلق دولتمندان باشد چنان ست که انواع
مظالم و اقسام جور و معاصی ایشانرا جائز گویند برائے اثبات جواز آن آیات و احادیث و اقوال اسلاف را حجت

که آن تاویل و عدول از ظاهر نص ست بمجرد اتباع نفس اعاذنا الله تعالی و کافیه الاسلام عن مثل ذلک
م هر که مهر بند عمارت میشود + هرچه دارد جمله غارت میشود + ش ای آنکه بیاد حق تعالی شاغل ست و از کذب
و لایعنی غافل آنکس از اهل سعادت دین ست و بعضی نسخه در مصرع اول بجای عمارت غارت
واقعست و در ثانی بجای بیشک اور الفظ هرچه داد و دیده شد پس عمارت که بمعنی تعمیر ست کنایه
از آرائش شخص ست ذات خود را بفصاحت و بلاغت کلام خویش که جاهلان کثرت گفتار و چرب زبانی را
عمارت و آبادی خود دانند و این نسخه بمقصد اصلی گویان فوائد سکوت و مضار گفته بسیار ست اگرچه انسب ست
اما از جهت عدم حسن قافیه که لفظ عمارت و سعادت نست دور از صواب می نماید بلکه صحیح نسخه اول است اما مقام
این بیت آن داستان ست که خواهد گفت م بیت چار چیز آمد آثار بدبختی بود + جاهلی کاهلی سختی بود ش
چنانکه خواهی دانست ایرادش درینجا از تصرف ناسخانست آری در یک نسخه قدیمه مصرع ثانی چنین ست
که هرچه دارد جمله غارت میشود ای جمله اعمال صاحب لایعنی خبط و ناچیز گردد کما ورد اکثر الناس
ذنوبا اکثرهم کلاما فیما لایعنی و معلوم ست که اکثر لایعنی غالباً بسوی کذب و غیبت می کشد
و غیبت ماحی حسنات ست حیث قال تعالی الصاحب الغیبة فی محبت حسناتک باغتیابک الناس
کذا فی الطریقة المحمدیة والله اعلم قوله بمیرد ای سیاه شود و غافل گردد از یاد حق تعالی و شین
گفتارش راجع بگوینده بسیار که سیاق مفهوم ست و عدن نام شهریست از یمن و هم نام بهشتی از بهشتان کذا فی المدارک
و اینجا شهر معروف مراد ست که دروی مروارید بس بیار بیش بها باشد ای اگرچه چهره گفتار گوینده پر در پاکیزه
باشد ای همه سخنان او فصیح و شیرین باشند که گفته که م آنکه سعی اندر فصاحت میکند + چهره دل را جراحت
می کند + ش ای کسیکه گفتار خود را بفصاحت و بلاغت بیارآید چهره دل خود را مجروح میسازد و دلی معرفت
تاریک گردد قوله مایوش دار ای از خود نا امید ساز ایشان را و اختلاط و محاکات بایشان مکن تا ترا گنگ و صم
گویند قوله عیب خود بینا بود ای نظرش بعیب خود باشد در عیب مردم ساکت و قوتی بیابی عظمت ای
زور بسیار در معرفت حق و صفای باطن چنانکه در صدد گفته که دوام سکوت موجب حصول معرفت ست و ابهام آنکه
روح او در سیر عالم بالا قوی بال و تیز پرواز باشد چنانچه این معنی خود خواهد گفت داستان دیگر م هرکه باشد اهل
ایمان ای عزیز + پاک دارد چار چیز از چار چیز ش ای مومن کامل و لایق در نه ایمان جمعیت دارد و سینه پاک
دارد چار چیز از چار چیز ش خود را از چهار خصلت ذمیمه در ابیات لاحقه التفاتست از اسلوب غیبت
بطریق خطاب آن بمناسبت پند که مقتضی خطاب ست و حسد خواستن زوال نعمت ست از دیگری
و رسیدن آن بحاسد و این حسد چنانکه در مال دنیا مذموم ست آنچنان در اعمال دین بد ست...... و اگر

چنان خواهد که این نعمت مرا هم حاصل شود و زوال آن از صاحبش نخواهد آنرا غبطه گویند بمعنی رشک خوردن و این در اسباب دنیا مذموم ست و در اعمال دین مندوب و مستحسن **قوله** مومن شمار ای مومن کامل چنانکه در لاحق گفته که تا که امانت نشنفند در زبان یعنی نقصان پذیرد هم پاک گردانی عمل را از ریا + شمع ایمان ترا باشد ضیا + **ش** ریا بالکسر نمائیدن عمل نیک خود را بدیگر برائے طمع منفعتے اما اینجا بمعنی مطلق اظہار پیش مردم خواه بنمائیدن باشد خواه بشنوائیدن تا شامل باشد سمعت را چنان خواهی دانست و شمع ایمان باضافت بیانیه و ضیا بمعنی روشنی و کمال **قوله** ایمان دار باشی ای مومن کامل باشی و لفظ و السلام از قبیله تتمیم کلام ست کما هو الشائع فیما بین الشعراء تا رسد که معطوف کنی بر لفظ ایمان دار باشی و هم صاحب سلامت از آفات دینی و دنیوی و قوله این صفت اشارتست بپاگذشتن چهار چیز که مذکور شد و مفعول در ندارد و هم این صفت ست و شریف بمعنی بزرگ مرتبه و مومن کامل ضعیف خلاف آن ای عند الله او را چندان قدر نباشد هم هر که باطن از حرامش پاک نیست + روح او را راه سوی افلاک نیست + **ش** این تعلیل و تفصیل بعضے امور مذکوره او ست شین مضاف الیه باطن ست ای شکم آنکس که از حرام پاک و خالی نیست روح او را سوئی افلاک راه نباشد ای روح او بعالم بالا که سیرگاه عارفانست و از واح ایشان تماشای آن کنند نخواهد رفت و از معرفت حق تعالے محروم بماند هم چون نباشد پاک اعمال از ریا + هست بیحاصل چو نقش بوریا **ش** ای مانند نقش تارهائے بوریا که بوقت خوابیدن بر جسد آدمی پیدا آید و بقائی ندارد ای بر عمل ریائی ثمره مرتب نشود و ریا بالکسر مصدر باب مفاعله مثل قاتل قتالا نمائیدن عمل نیک بمردم برائی غرض نفس و طمع دنیا و حسن ظن و این خصلت ست که عمل در آن حبط گردد و مثل سمعه بضم سین مهمله که بمعنی شنوائیدن ست چنانکه در شب عبادت کرده در روز پیش مردم گویند و مقابل این دو خصلت اخلاص ست بمعنی پاک و خالص کردن عمل برائے رضائے حقتعالی او کسی را که اخلاص نیست شیخ مرائے نه بنده خالص او تعالی هم هر که کارش از برائے حق بود + کار او پیوسته با رونق بود **ش** عند الناس با رونق باشد بدانکه شیخ علیه الرحمت مضرت اکل حرام و ریا در عمل بیان کرده و مضرت حسد و کذب و غیبت را نه گذاشت زیرا که بنده بخوردن قوت لا یموت مقید ست و درین زمان حرام بحلال آمیخته است باشد که سالک گذشته را حق از جهت افلاس در حرام و مشتبه افتد و هم نفس اماره را عجب و خود بینی در اعمال امری ست بی امیدی افلاس در حرام و مشتبه افتد و هم نفس اماره را عجب و خود بینی در اعمال امری ست بی امیدی پیش تحذیر از این دو خصلت لازم داشته در بیان آورد بخلاف کذب و غیبت و حسد که ابتلائی سالک بدان ضروری نیست بلکه این شیوه اهمان ست **داستان** دیگر هم چار خصلت ابرار در جهان

بادشاهان را همیدار و زیان ش از جهت نقصان هیبت و یا از جهت زوال بادشاهی چنانکه در چیز چهارم
یعنی در محبت ظلم و آزاری ست فی الحقیقة همه اسباب زوال اند اما شیخ علیه الرحمة محبت ظلم را در شمار
نقصان هیبت آورده بنابر آنکه این صفت خسیس طبعان ست و خسیسان در نظر عالی همتان بی هیبت باشند
والله اعلم ملا بالفتح ضد خلا یعنی صحرا و گروه مردم کذا فی المدار قوله با هر فقیر ای بسالک و طالب حق که بلباس
و صورت او حقیر باشد و لفظ هزاران فرموده که در صورت صحبت داشتن با یک فقیر از عالمیان بر حسن
ظن و اعتقاد پادشاه باو حمل کنند و این معنی موجب زیادتی هیبت و استحکام سلطنت ست نه مورث
نقصان هیبت هم با زنان شاهی که در خلوت نشست * دور نبود گر رود ملکش ز دست ش بوجهیکه در
محفل شاهی اندک برون آید پس امراء و وزرا در پس پشت او کارها بغرض خود کنند بلکه بسا باشد که باغی شوند
پس شاه را باید که زنان را بر شب منحصر کند و تمام روز محفل اکابر بسیار گذارد تا ملک از دستش نرود شاهی
بیائی نکارت دور نکارت و دور بمعنی عجب و بعید از عقل ابهام آنکه رفتن ملک از دستش نیست بلکه
زود بزوال آید از شومی خلوت زنان که ناقصان عقل اند فر بالفتح والتشدید و قد جاء بالتخفیف
ایضا زیبائی و شکوه و غره و دولت کذا فی المدار و بعضی نسخه بجائی فر ذوق واقعست ای بادشاه
را که زیبائی و شکوه جهانداری مظلوم باشد و یا هر پادشاهی که چنان خواهد که سلطنت او تا دم مرگ
با ذوق و خوشی باشد میل او ترک آزار رعیت باشد پس میل ظلم چیز چهارم ست که موجب زوال ملکست لهذا
گفت که هم عدل باید پادشاه را ز او داد * تا ز عدلش عالمی گردند شاد ش عدل عبارت از انصاف گرفتن
حق شرعی از رعایا ز زراعت کار چنان که عشر و خراج اوسط که اکثر آن خمس ست و جزیه از ذمی بقدر
واجب چنانکه در فقه مسطور ست و داد بمعنی عطا و احسان ست چنانچه در بیت آخر خواهد گفت و عالمی بیائی
عظمت ای تمام رعایا سکنه ملک او آهنگ ظلمی ای قصد نوعی از انواع ظلم و تواند که یائی ظلمی برائی عظمت
باشد یعنی بادشاه ظالم را لشکر و اسباب شاهی بقا نخواهد یافت و میمون بقا باعتبار عدل و احسان و لطف و کرم
که بدین وسیله او را تا دم مرگ بقا باشد بیت ور کند سلطان کرم با لشکری * بهر او بازند صد جان بهر سری
ش کرم کنایه از عطائی روزینه و ماهیانه است بقدر رتبه سپاهی و لشکری بمعنی سپاهی ست و این بیت احدیث
بجماعتی چنانکه صحابه و حاجی بمعنی یکی از اصحاب و حاجیان و فاعل بازند لشکریانند که از تنکیر لشکری می آید و آنانکه
لشکری بیائی فارسی خوانند راه بمعنی نبرده اند و بهر سری بیائی تازی بمعنی آسان کذا فی المدار و این بیت تخصیص ست
بعد تعمیم ای عدول وجود شاه بعامه مردم موجب بقای او ست و مملکت و اما اگر بچاکران لشکریان کرم کند همه از جان و
دل مدد و معاون او شوند و از دست اعدا امان بخشند تا آنکه بعیش و عشرت بر سریر سلطنت باقی و شادان باد و خندان

دیگرم چار چیز آمد فساد پادشاه + باتو می گویم ولی دار و نگاه ش ای فساد ملک او و زوال سلطنت
او بدانکه پیشتر لفظ زبان آورده است و اینجا لفظ فساد گفته بنا بر آنکه در سابق نقصان هیبت ملحوظ
بود و اینجا فساد ملک مقصود ست و اسباب زوال هیبت همه خصال شاه است و اسباب فساد ملک او همه صفات
دیگران لهذا برائے پند سلاطین داستان آورد و خطاب باتو بپادشاه مطلق ست و نگهداشتن این پند مر او را
ضرور ست نه غیر او را و اظهار آنکه خطاب بسامع باشد و نگهداشتن سامع این پند برائے دانشمندان اوست
تا از احوال شاهان باخبر باشد و یا برائی تبلیغ که این موعظت را بشاهان زمانه برساند و ایشان از وی شنیده
کار بند ند هم اول اندر مملکت جور امیر + دیگر آن باشد که غفلت در وزیر ش امیر آنکه سردار لشکر شاهی
باشد و فوجی ملک باختیار وی متعلق باشد و وزیر آنکه مشیر تدابیر امور مملکت باشد و در عزل و نصب کارکنان
و تنبیه و تادیب مفسدان پس امیر چنان باید که ترس حقتعالی بر دلش مستولی باشد تا لشکر از خوف او در
ملک فساد نکنند و جور و ستم ملک را خراب نه سازند و وزیر چنان باید که دانا و آگاه و عارف احوال هر کس
باشد و مصلحت ملک را از دست ندهد چه در صورت غفلت وی از دست مردم ستمگاره فساد ها خیزند و
ملک خراب شود و دبیر بالفتح منشی دفتر شاهی و خیانت او عبارت از خلاف اوست در فرمان سلطان مثل
شاه جزا رعایا حکم باحسان و تخفیف مراسم شاهان کند و او بغرض نفس بر رعایا مراسم ظلم در دفتر ثبت نماید
رعایا از دست تعدی او خراب شوند و نیز اگر شاه در باره کسی جائزه بوجهی عطا کند منشی بطور دیگر نویسد و جائزه
اش نقصان کند و قس علی هذا و لاغیر آنکه در ملک شاه مفسدان ملک را بعدائے شاه او در زندان کنند تا ملک
از فتنه و فساد ایشان در امان باشد و یا بے قوتی توانند که بالای عظمت باشد و یا بر قلت آئے در اندک یابد
بر استخلاص خود از حبس و زمان این معنی که چوکیداران شاه مثل آن حد بهر ضبط آن مخالف شر بر انبساط
کلی نکنند و او از زندان برون رود و این ست اجمال چار چیز موجب فساد شاه بانه در تفصیل هر یک فرمود
گر هم چون کند در ملک شاه میری ستم + بادشاه را زین سبب باشد الم ش میری یائی تنکیر از امرای شاه
در ملک او جور کند بایں معنے که خود فرمان ظلم کند و یا آنکه در باره لشکر تابع مرضئے امیر باشد خواه بجانب
اطراف پاک امر کند و خواه بتاراج کردن طرفے از آن تو پیدا است که ویرانی ملک از دست تعدی امیر
و تابعان او موجب آزار سلطان ست قوله بیخبر تفسیر غافل ست ای وزیر غافل و بیخبر باشد از احوال رعایا
و مصلحت ملک تا آنکه از دست جور عاملان ستمگاران و مفسدان روزگار و منشی خائن بد کردار و غیره
اهلکاران ملک شاه زیر گردد کاتب دیوان منشی دفتر شاهی فعل عبارت از خیانت او و اثبات مراسم ظلم و خلاف
فرمان بادشاه و کند تک چون مفسد اسیر زندان قوت یابد و از حبس برون آید در ولایت شاه از سر نو فساد ها بر خیزند

ملک تباه گردد و صلابت معنی سخن ابیات که اصل استحکام کارخانه ملک ست **بیت** گر نباشد واقف و دانا
وزیر + بادشاه را زو بود رنج کثیر + **ش** ای وزیر کم عقل باشد و یا عاقل از مصلحت ملک و احوال رعایا.
فساد مفسدان و ضرر فعیل ست بمعنی ضرر آزار کان الفعیل قد یکون مشتقا اما بمعنی الفاعل کالسیا
والمریض واما بمعنی المفعول کالجریح والقتیل وقد یکون جامدا مثل الحریر والسریر وقد یکون بمعنی
الحاصل بالمصدر کالصهیل والنهیق والنعیق پیشتر ملک شاه گفته بود و اینجا نفس شاه گفت و مقصود
واحدست که ملکش خراب شود و تواند که بمعنی چنان باشد که صورت غفلت وزیر و کم عقلی او ببا باشد که مفسدان روزگار
و دشمنان بدکردار ذات پادشاه را هم ضرر رسانند خواه بحبس و خواه بخشیدن حشم و خواه بقتل و لا تکرار فی کلامه
بل یقول ان المذکور السابق غفلة الوزیر و ههنا تم عقلة فلا بد للسلطان یحترز عن هذا الوزیر
الجاهل معا قوله از هر نابکاری از هر مفسد چه از دبیران و اسیران و امیران وغیره مفسدان و فتنه
انگیزان پس اصل و بنیاد درستی کارخانه شاهی سیاست سلطان ست که دران هر مفسد دست کوتاه
دارد **داستان سعادت نشان گویدم** بر سعادت چار چیز آمد دلیل + شرح این هر چار
بشنو ای خلیل + **ش** سعادت و نیکبختی در کلام شیخ علیه الرحمة گاه بمعنی دولت و دنیا و گاه بمعنی سعادت
اخروی باشد و درین داستان عامترست از هر دو چنانکه نه برای حصر حقیقی ما حفظ فانه
من ادانی انواع التناقض بین الکلامین فی بعض المواضع کما لا یخفی علی العارف الیقظان **م**
از سعادت هر که را باشد نشان + باشدش تدبیر ها با دوستان **ش** ای از سعادت دنیوی چه فائده
تدبیر با دوستان عائد بدنیاست که دوست البته خیرخواه دوست باشد و از دشمنان جز به بدخواهی
نیاید و اما صبر کردن بر جفای کیشان سعادت دین ست لان الصبر مفتاح الفرج کذا فی الحدیث
والفرج بالجیم کشاده کارها **قوله** در جهان باشد بدشمن سازگار + ای با وی موافق باشد نه مخالف
در ظاهر که موجب زیادتی ضرر ست از جانب دشمن **م** گر تو نفس و هوا را کشته + وانکه از اهل
سعادت گشته **ش** کشته بضم کاف و همزه خطاب ای نفس را و خواهش او را مغلوب کرده باشی
و این از سعادت دین و آخرت ست و آنچه بعضی بر نفس غالب گشته دیده شد غلطست از جهت فقدان
قافیه تا اینجا بیان چار چیز ست و ابیات لاحقه تفصیل متضمن تعلیلست شبگیر باید و تعجیل سحر و قیل آخر شب
و معنی ترکیبی گیرنده شب و دولت شبگیر دولتی و عزتی که باقی و پاینده باشد کذا فی المداری در صورت
تدبیر تو با دوستان دولت تازه و پاینده همراه تو باشد و هیچ مکروه از مکاره دنیا گرد تو نگردد **قوله** از سر
خود بتدبیر دوستان کاری بیای تنگی و فراری بیای عظمت ای بخت ازو دورتر رود و دولت شود **قوله** نباید

شیر یعنے در پی انتقام دشمن نشاید رفت تا آنکه دفع ایذاء او از جهان توان کرد زیراکه در انتقام انگیختن فتنه زائده
است **قوله** گرهمی خواهی که باشی عیش خوش + **ش** یعنے در کشیدن جور نا اهلان رسیدن عیش خرم ست
در هر دو عالم چه عقب هر رنج رحتی ست اما عیش اخروی ظاهر ست برحسب وعدهٔ حق تعالےٰ اما عیش دنیوی برای

آنکه غم و شادی توامان اند و در پی یکدیگرے آیدم چون ترا آید مقامی سازگار + بر فرهندی رخت زانجا
زینهار **ش** ای موافق طبع و مقامی بیائی وحدت و این ابیات را تا آخر در بیان چار چیز سابقه دخلے
نیست پس ایراد اینها بطریق تکمیل پندست برائے طالب سعادت چه این هم بیان سعادتست بوجه دیگر دخل
این انتقال در کلام شیخ بسیار ست چه او در موعظت بحر امواج ست گاه باشد که موجش از گناه بگذرد
قوله آنکه نپذیرد سخن ای بدخواهی و متکبر باشد و طالب دین نباشد در کاری بیائی تنگیر لے بنده را اگر در کا
وحالی که طبع او باشد رضا و خوشنودی دل نباشد جهدا و در دفع قضائی الٰهی سودے ندارد و قضا بهر صورت
روی گردد خواه راضی باشد خواه شاکی پس سعادت درین ست که راضی بقضائی او تعالی باشد **سیت**

خوی بد را نیک کردن مشکل ست + جهد کردن بهر او لا حاصل ست **ش** ای خوی بد که در طبع کمینه و
ناکس ست به پند و بند هرگز زائل نشود اما تبدیل خوئی بد خویش بارتکاب مخالفات نفس میتوان کرد چنانکه
ازاله تکبر و دید ام جور کشی مردم نوشته اند و تبدیل بخل باسراف مال بر خلاف رائے نفس بدسگال و قس علے
ذٰلِكَ آرے جهد کردن در ازالة الاخلاق رویه آنکس که فساد افتاده باشد هم ممکن ست چه سر آنرا بسوئی ناکسان
استعداد ذاتی برائے حسنات ثابت ست استیزه جنگ و مخالفت فرمان که اهل شریعت آنرا بغی گویند ای از
دست سلطان خراب حال گردد و یا بقتل رسد **قوله** روز ادائی روزگار او تمام عمر او **د استان دیگر سیت**
هم از مزاح افتد میان خلق جنگ **ش** مزاخ بالکسر با یکدیگر خوش طبع کردن کذا فی القاموس و غیاث و آن
بر دو گونه ست یکی آنکه خارج از دائره شریعت باشد و موجب جدال و فساد و دیگر آنکه موافق شرع باشد و
آن از سرور کائنات هم منقول و معروفست بروی عن ابی هریرة رضی الله تعالیٰ عنه انه قال قالوا
یارسول الله انك لسلاصینا قال انی لا اقول الا حقا ای آنحضرت صلے الله علیه وسلم فرمود که ملاعبه و
مزاح من همه حق و راست باشد کذا فی طریقة المحمدیة وحاصل این داستان آنکه مزاح خارج از
حد ادب و حسد بیموقع هر دو موجب حصول جنگ و عداوت اند و تکبر و رعونت با متعلقان سبب زوال
شوکت و هیچیان کاهلی و عدم سیاست بایشان موجب زوال دولت است پس لفظ پنداری بیائی
عظمت عبارت از رعونت و کمال شوخی ست ای در هر شخصی که شوخی مزاح زیاده از حد اعتدال جائے
گیرد و رواج کار و شوکت هیبت از وی دور شود چه مردم از شوخ مزاج نفرت دارند و او را بیمروت داشته تنها

گذارند پس شوکت او زائل گردد والیه الاشارة فی قوله فبما رحمة من الله لنت لهم ولو كنت فظا
غلیظ القلب لانفضوا من حولك پس بہ سبب رحمت حقتعالی نرم و متحمل شدے تو اے محمد برائے
یاران خود و اگر درشت بودی و سطبر دل با ایشان هر آئینه میگریختند از نزد تو و این نسخه انسب ست
بیت آخر که گفته هر که دارد کبر بے تو نور و صفا ست اما اینجا ثمر و پندار و زوال شوکت گفته و در آخر بینوری
و نومیدے مردم از احسان او ولا مسامحة فی ذلك لان التکبر الفاحش الجامع بین ذنبك
الامرین و آنچه بعضے نسخه بجائی پنداری بیدادی بمعنی ظلم نام واقعست از تصرف ناسخان ست
بیت کاہلی آید رود دولت چو بادش یعنے کاہلی که بمعنے سستے و ترک سیاست ست چون در شخص
در آید دولت دنیائی زود بزوال آید چه متعلقان و دیگر مردمان کار او را بے رونق سازند و خراب
احوال شود پس مرد را باید که بمتعلقان خود و غیره مردم نه تمام رعونت و شوخی دارد و نه تمام کاہلی و ترک
سیاست کند تا کارش با رونق و شوکتش باقی باشد لان خیر الامور اوسطها لا طرافها
پس برین تقریر مروت اینجا بمعنے مردانگی ست چه مروت ماخوذ از مر دست بمعنے مرد اگرچه در استعمال
بمعنے احسان و لطف مشهور ست ای دولت هر جا که رفت خانه اهل مردانگی و سیاست را جائے قرار گرفت
و از کاہلان دور شد و تواند که کاہلی بمعنے بے مروتی و عدم جود باشد چنانکه بحسب ظاهر از مراعتانی می
آید پس هر دو بیت بیان مطلب دیگر ست که رعونت نفس و سرکشی سبب زوال هیبت ست و بے مروتے
و عدم احسان موجب زوال دولت چه مردم عالم از متکبر فرار و ملال دارند پس شوکت متکبر از نظر مردم برخیزد
و نیز خدمتگاران از دولت مندان بے مروت روی بفرار آرند و دولتش در تنهائی و در عدم نهد و شوکت و
دولت اگرچه متلازمان اند اما فی نفس الامر شوکت ناظر بمردم ست و دولت ناظر بذات شخص **بیت**
کم رود دولت بگوی کاہلان **ش** ای هرگز نرود و اگر رود کم باشد کالمعدوم و کاہلان بمعنے بے سیاستان
و با همیر دتان چنانکه شرح هر بیت شنیدی نوری بیائی عهد ست ای نوریکه لازم سیمائی صالحان و عاقلان
و جاہلان بمعنے کسانیکه از جهل روز و شب در مزاج پیوسته اند و کار خود را بے رونق ساخته و تواند که از جاہلان
متکبران مراد باشد اما آن ست یعنی او ست چه در پی رونقی متکبر و لاحق بیت دیگر فرموده است
حاصلے بیان نکارت ای هیچ فائده و تنگ بمعنے و عانذار و وعن عمر بن الخطاب رضی الله تعالی
عنهما انه قال النبی صلی الله علیه وسلم لا یبلغ العبد صریح الایمان حتی یدع المزاح
والکذب ولکن انفی طریقة المحمدی قوله بے نور و صفات ای در روے او نور زوال نباشد
و دلش سیاه و بے صفا ست و چشم مروت بمعنے امید نیکی و احسان در حق دیگران **واستان**

دیگر در بزرگی ہم چار چیز آمد بزرگی را دلیل + ہر کہ این چار ش بود مرد خلیل ش ای برائے
بلندی مرتبہ عند اللہ و عند الناس چار چیز علامت و نشان ست و خلیل بمعنے پاک نژاد و بزرگ مرتبہ
اول آنکہ علم را معزز دارد یعنی در تعظیم عالمان از دل و جان بکوشد اگرچہ آن عالم عامل بعلم خود نباشد چہ علم
فی نفسہ شرف تمام ست و از ینجاست کہ بر عمل فضیلت نہادہ اند دوم آنکہ خلائق را در معاملات و محاورات
جواب نیکو گوید و از خطا و کذب و فحش پرہیز ورزد چہ جواب باصواب نوعی از احسان و لطف ست کہ لازم و
بزرگ ست وقال علیہ السلام موجب الجنة اطعام الطعام وافشاء السلام وحسن الکلام

قولہ اہل علم و حلم را دارد عزیز + ذکر حلم اینجا استبصار و میانہ رویست و تواند کہ از تتمہ علم باشد
چہ کمال علم الدین موجب تواضع و حلم باشد سوم دور شدن از دشمنان و جستن وصل دوستان کہ موجب
حسرت عیش ست چہارم نرم و شیرین گفتن با خلائق ای سخن بلند و سخت مگو اگرچہ درست و حق و بجا
باشد چہ سخت و بلند گفتن نوعی از آزردن خلق ست و جائی این کافر و مبتدعان و فاسقان و ظالمان ست
چہ اینکلام در ایشان تاثیر نکند ولا تاخذکم بہما رافة فی دین اللہ کن انی طریقہ المحمدی
و لفظ تمام متعلق خبر ست ای اگر از پیشہ اہل صفا خبر تمام داری با مردم نرم و شیرین گوئی زیرا کہ ہر کہ باشد
ترش روئے الخ و پیداست دور شدن دوستان از شخص تلخ گوئی ضرر تمام ست مراورا کہ زندگانی تنہا کردن
کاری مشکلست **بیت** در میان دوستان مسرور باش + گر خبر داری ز دشمن دور باش ش ای در
صحبت دوستان مخلص کہ یار خدائی باشد در مصلحت تو خواہند **قولہ** اگر خبرداری یعنی مرد باخبر و ہوشیار
ہستی و یا آنکہ اگر از حال دشمنان خبری تراہست کہ دشمن در پی ایذا باشد از صحبت دشمن دور باش
تا از ضرر ش در امان باشی **قولہ** روئی اعدا را مبین چہ جائے آن باشد کہ ہمنشینی دشمنان باشی پس
درین بیت زیادہ تحذیر ست از دشمنان **بیت** ای پسر تدبیر راہ توشہ کن + پس حدیث این و آن
یک گوشہ کن ش ای انتقال ست ای پند سابق کہ در باب اسباب تحصیل عزت و بزرگی بود بسوے
پندی دیگر کہ از سوابق اہم و مقصود تر است راہ عبارت از سفر آخرت و توشہ آخرت و توشہ عبارت از اعمال
صالح یعنی ای پسر اول فکر توشہ آخرت کن و پس از ان حکایات دیگران را بشنو چنانکہ جستن وصل محبان و دور بودن از دشمنان
چہ مقصود اصلی ہمین ساختن توشہ اعمال ست بی آن نتوان کرد اما زندگانی دنیا بہر صورت توان کرد خواہ در میان دوستان
باشد و خواہ در جوار دشمنان بدانکہ قافیہ این بیت در ظاہر مختل ست مگر آنکہ لفظ توشہ را بے ہا خوانده چو مثل این تخفیف
در کلیات پارسی شائع ست چنانکہ لفظ کنارہ را کنار و اندازہ را انداز و بوسہ را بوس خوانند و غیر ذلک واللہ اعلم داستان
دیگر در بیان دور بودن از چار چیز **بیت** ہم چار چیز ست ای برادر پر خطر + تا توانی باش ازینہا بر حذر

ای پرخوف و موجب خرابی دین و دنیاست و قرب سلطان یعنی تعلق گرفتن بدرگاه سلاطین چنانکه اختیار
کردن منصب وزارت را و یا عامل شدن بر شهری و منشی دیوان شدن و جنانی و الفت با بدان ای صحبت داشتن
با مفسدان دین و سفلگان بدکیش کفی عین العلم انه لصاحب العلم و حسن الخلق لان اشتراطهما ماثور عن
النبی صلی الله علیه وسلم والقانع لان صحبة الحریص سم قاتل والصالح لان الفاسق محل سخط الله تعالی و رغبت
دنیا جمع کردن اسباب بنا برای عیش نفس و صحبت با زنان مشورت داشتن با ایشان که مورث فسادهاست باز در مقام
بیک تعلیل میگوید که قرب سلطان آتش ست چه تلون طبع از لوازم سلاطین ست پس گاه مقربان خود را
زندانی سازند و گاه بقتل رسانند و الفت بدان موجب هلاک و خرابی جان ست چرا که صحبت را تاثیر تمام ست
پس صحبت بدان ترا هم بدخواه گرداند و جان ترا بی نور ایمان و عرفان شود کما قیل ع صحبت صالح ترا
صالح کند الخ مش صحبت طالع و زهر دنیا عبارت از ضرر اخروی ست و متاع دنیا در باطن خود زهری
قاتل دارد اگرچه در ظاهر همچو مار پر از نقش و نگاست و مضرت صحبت زنان در مقام تفصیل بنا بر حضور
آن شاک داده است و در مذهب دنیا که گرفتاری هر کس بدان بسیار ست مبالغه فرموده است که اگرچه در نظر
عوام زیبا می نماید لیکن زهرش مهلک جان مومن ست و بی نور سازنده دل او از معرفت حقتعالی و هر که غافل ست
از وی دور باشد ای در صحبت اسباب دنیا دل نبندد بلکه املاک خود را که او تعالی بروی عطا کرده باشد در راه او صرف
کند پس وجود اسباب بی تعلق و میل خاطر بدان مضر مومنان نباشد و از ینجاست که آن سرور کائنات صلی الله علیه وسلم
در حق عمر ابن العاص که مال خود را در راه حق باخته است فرموده نعم المال الصالح للرجال الصالح و هم در حق انس
بن مالک رضی الله تعالی عنه بکثرت مال و اولاد دعا فرموده است کذا فی طریقة المحمدیة و هم علما گفته اند که
المال سلاح الدین که صدقات و سفر حج و جهاد کفار و دیگر عبادات مالیه بر وجود مال موقوف اند و مومن مفلس
از انها محروم ست **بیت** همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد + چون زنان مغرور رنگ و بو گرد + **مش** منگر بفتح میم
و خفا نون صیغه نهی ست از نگریستن و زرد عبارت از اسباب متاع دنیا که دلاویز و دلکش ست و رنگ و بوی عبارت
از آلائش دنیا و مگرد صیغه نهی از گردیدن معنی شدن یعنی مانند زنان فریفته خوبی و زینت او مباش که دنیا مبغوض
حضرت حق ست قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی لم یخلق خلقا ابغض عند الله من الدنیا فانه منذ
خلقها لم ینظر الیها طریقة محمدیة و درین بیت تصریح ست بانکه طالبان دنیا همه طفل مزاج
بلکه در معنی زنان اند زیرا که مرد بالغ العقل در پی آرایش ظاهری نباشد بلکه او طالب آرایش معنوی ست
که معرفت حق و صفای باطن ست زال دنیا باضافه بیانیه ای دنیا که در حقیقت زال ست و زن فرتوت کهن
سال و آراسته صفت عروس ست و مصرع ثانی هند است در و دیگر کنایه از اندک مدت چنانکه قاعده

پارسیان ست وشوئی کنایه از دولتمندان وطالبان دنیا یعنی این زن آنکه زال ست مثل عروس
جوان آراسته ودر هر زمانی باشوی دیگر نکاح مے کند یکی را بگذارد ودیگران را بجواند و با هیچکس وفا نکرده است
قال علیه الصلوٰة والسلام الدنیا دار من لادار له ومال له من لامال لها ویجمع من لاعقل
له لکن اتی طریقة المحمدیة پس مقبل وصاحب سعادت آنکس ست که ازین زن مکاره طاق وتنها
شده است از وی اعراض نموده اوراسه طلاق گفته ولایخفی حسن التقابل فی المصرع الاول والفرد
وتکمیل الترك بذکر العدد الکامل وبیت لاحق علة ترک دنیاست ای این زن مکاره اولاد ریش
شوئی خندان وشادان باشد پس از آن بزخم دندان ناگاه اورا بهلاک رساند چنانکه اهل دنیاست
واستان دیگر بیت ام شد دلیل نیک بختی چار چیز + هر کرا این چار شد بود مرد عزیز شد علامت
نیکذاتی در اصل فطرت آغاز خلقت پس این چهار چیز اصول اند و نیک بختی فرع آنها که برآنها مرتب میشود
واصل پاک ای نسل مرد اشرف چنانکه اولاد سادات و قریش وانصار وصلحا یعنی آنکه اصلش پاکست اورا سعید
باید دانست و آنکه ناپاک اصل است ازین منصب سعادت محروم ست لان الشیئ یرجع الی اصله وکذلك
ورائی صواب و قصد اعمال صالحه دلیل سعادت مرد ست و آنکه علی الدوام قصد بد بهاد ارد پس از عصیان
پشیمان نشود بدبخت و در عذاب خواهد بود لان الدوام علی المعصیة کبیرة ولو کان صغیرة
پس پدر ای بیائے عظمت ست که افاده دوام قصد بدی کند بیت ام یک دلیل دیگر آمد قلب پاک
گر دولت پاکست نبود هیچ پاک شد ای علامت سوم بر سعادت مرد دل پاک اوست ای از آفات
باطنی چنانکه خود بینی و بخل و خشم و کینه و حسد وما عداها خالی از اوصاف باشد واین محض فضل وتعالی ست و
وکسب بنده را در آن دخلی نیست لهذا فرموده که گر دولت پاکست نبود هیچ پاک شد ای خوف عذاب
اُخروی ویا ترس صدر معاصی چه قلب پاک را هر گز میل معاصی نباشد وعلامه چهارم ترسیدن از عذاب
حق ست زیرا که ایمنی از عذاب او دلیل کفر ست لان الایمان بین الخوف والرجاء بدانکه رائی صواب
وخوف عذاب هر دو امر کسبی اند که اختیار بنده باشد واصل وقلب پاک هر دو امر وهبی و دانسته عطائی حق ست
بیت عمر دنیا چند روزے بیش نیست + غافلست آنکس که پیش اندیش نیست + شد این ابیات
بیان رائی صوابست وتحذیر از فعل دنیا ومتابعت نفس وهوائے آن که شیوه بدرایان ست ای حیات
دنیا چند روز ست زیاده بر آن نیست پس عاقل را باید که در عمر قلیل همواره فکر توشه آخرت کند وانجام اندیشه
عاقبت وار دمذکوره نیک بختی در وجود ایشان پیدا آید باید گرفت تا از شمار ایشان باشی لان المرء مع من یحب
ای مرد در آخرت برانگیخته شود بکسی که دوست دار او باشد و دوستدار از ین عالم فانی نباید شد فانی لائق دوستی

نیست کما قیل یار ناپایدار دوست مدار + دوستی را نشاید این غدار + بلکه دوستی عالم ودانی باید که آن
بے زوال وبیت لاحق علت مباش ست ای محب دنیا مباش چراکه در کشیدن رنج دنیا هیچ حاصل نیست
چون گذاشتن آن ضروریست **بیت م** از تنت چون جان روان خواهد شدن + خاک اندر استخوان
خواهد شدن **ش** این مصراع جزائی چون ست وتا وخاکت مضاف الیه استخوان ای بعد از مردن
البته خاک وغبار در استخوانهای خواهد رفت وجسد تو خراب حال خواهد شد باین عاقبت نظر کرده دل
خود را از محبت دنیا آزاد کن اماره بالفتح والتشدید صیغه مبالغه هست اے بسیار امر کننده وفرماینده
بدکاری ومعاصی وایماو نفسک بکاف تصغیر ست برائے تحقیر نفس باعتبار عداوت اوست اعدی
عدوک نفسک التی بین جنبیک - اگر نه نفس بر تن پروراں وشهوت ناکان غالبست نه تحقیر
تواند کرد این تحقیر خاصه از جانب شیخ علیه الرحمة باشد که بر نفس غالبست والله تعالی اعلم معنی بیت آنکه مرگ
بالضرورت که آمدنی ست یاد آن مر ترا ناصح عظیم ست در ترک دنیا اما نفس اماره رهزن تست که ترا از
آمدن مرگ غافل گردانیده در بند اسباب دنیا انداخته است پس متابعت این راه زن نباید کرد تا در
مهلک اخروی نیندازد + داستان در بیان عافیت **بیت م** عافیت را گر بخواهی اے عزیز
می تواند یافتن در چار چیز + **ش** عافیت بمعنے راحت وعیش وآسایش زندگانی که مدار آن بر چهار
رکن ست یکے ایمنی بمعنے بے غم شدن وسلامتی از آفات روزگار بایمعنی که ملک ووطن شخص محفوظ
باشد از فتنه مفسدان چنان که ستمگاران ودزدان وشاطران ودغابازان وغیره خراب کنندگان
ملک دوم وجود روزی در خانه آدمی مقدار کفاف که بفضل ایزدی پیاپے در خاندان رسیده باشد
سوم تندرستی وصحت از امراض بدنی چهارم فراغت دل از اشغال جهان باین معنی که دلت از حرص
وشر نفس در زیاده طلبی فارغ باشد وبقسمت ازلی راضی وقانع زیراکه گرفتاری دل با سباب دنیا بلا ضرورت
موجب شکست خاطر ست ومنغص سازند وعیش وقس علیه المرض وعدم موجود الرزق بقدر
الکفاف وتراکم الفتن والحوادث فی الملک من اهل الفساد والطغیان فان کلامنها یورث
کدورة العیش **بیت** چونکه با نعمت امانی باشدت + عافیت را زو نشانی باشدت **ش**
این بیت بیان مصرعه اول بیت سابق ست چنانکه بیت لاحق بیان وتفسیر مصرعه ثانی آن ست
امانی ونشانی بیائی عظمت ای جمعیت خاطر الکلیه باین معنی ملک نشان بزرگ ودلیل واضح همه
عافیت **قوله** با دل فارغ ای با دل آزاد از اندیشه زیادت طلبی وقانع به قسمت ازلی ودرین بیت
اشارت ست بر زیادتی فضیلت این دو نعمت که فراغ دل از حرص وصحت بدن از مرض ست بر نعمت

ایمنی و کفاف روزی یعنی این دو نعمت آدمی را بس ست واز آسائش دنیا دیگری هیچ در کار نیست زیرا
که دفع فساد ملک آسان ست که از ملک بملک دیگر باید رفت و هر جا که جمعیت خاطر باشد باید نشست
و نیز اندیشه رزق فراخ نباید خورد چه او تعالی که رازق علی الاطلاق ست هیچکس را گرسنه و برهنه نگذارد و
برائے هر روز رزق جدید از درگاه او میرسد بیت هم برمیاور تا توانی کام نفس + تا نیفتی ای پسر در دام
نفس + ش این بیت تفریعیست بر اسباب عافیت یعنی هرگاه بوجود اسباب عافیت وارکان آسودگی
مفرح الحال و فارغ بال هستی کامهائی نفس بدرا برمیاور اورا لذت و عیش بلا نگذار تا در دام و فریب او
نیفتی واز دست این قول گمراه نشوی بلکه هوا و تقاضائی نفس را پائمال کن و مراد ش مرسان و مصرع ثانی
تفسیر اول ست از بهر هائی نفس که لذات جسمانی ست و اراده تا رام تو باشد اگر گوئی که درین مصرع جائے ضمیر
بود باید چنان گفتے کم بدوده بهر هائی او را گوئیم در وضع ظاهر موضع مضمر نکته ایست که از نفس در مصرع اول
نفس مخاطب خواسته است و در ثانی نفس مطلق یعنی هوائی نفس خود را زیر پائی آور و کم بدوده واز نوع لذات
یعنی نفس اماره را که از هر کس مے خواهد مطلبید آن لذات را بیت نفس و شیطان می برد از راه ترا + تا نیندازند
اندر چاه ترا + ش ای ترا گمراه میسازند و چاه کنایه از ضلال دین و اشارت بوبال اخروی و ذکر شیطان با نفس
اشارت ست که این دو رهزن بیکدیگر اتفاق دارند از هر یک باید ترسید قوله سیرش مے کند اے
بمیر انداز بسیار خواری و کثرت نوم و خوش پوشاکی و شهوت رانی و محض سیری شکم مراد نیست اگرچه
در بیت لاحق برائے کمال تحذیر آن را خاص کرده است زیرا که آدمی را زندگانی بدون خوردن ممکن نیست
و نفس در وے خوش خوار بیست قوله سرکوب بکشیدن ریاضت سخت و دوام مراقبه و خلوت دائم خود دار
بکم خواری و کم خوابی دم دار کنایت از لذات جسمانیه و شهوت نفسانیه که الدنیا جیفة و اقعست
بیت هم خلق خود را دور دار از هر مزه + تا نیفتی در وبال دوربزه + ش از وبال سختی روز نایافتن
یعنے در پے هر مزه مباش تا روز نایافت در سستی و عاجزی نیفتی و نیز بسا باشد که برائے التذاذ
نفس آدمی در حرام صریح و مشتبهات می افتد و بزه گار شود پس ترا ترک مزه لازم و واجبست تا از شدت
وبال دنیا و عذاب آخرت رهائی یابی اخور اخره ملاداد بالمد جائیکه ستوران را آب و علاف دهند بندر
کذافی المدارم روز کم خور گرچه صائم نیستی + پر مخور آخر بهائم نیستی + تخصیص روز بنا بر عادت مردم
که تمام روز در خوردن و آشامیدن ضائع کنند و تمام شب را در خفتن لهذا در خطاب شب را خاص کرده
است وگرنه کثرت خوردن و خوابیدن در همه اوقات مذموم ست باید دانست که درین بیت علما را
مناقضه و جدال ست که لفظ اگرچه ترجمه آن وصیله است که نقیض شرط در اں اولی بالجزا باشد چنانکه حسن

الی اخیك وان اساء الیك یعنی به برادر مومن احسان کن اگرچه او با تو بدی ساند پس وقتیکه بدی نرساند احسان کردن باری اولترست ونقیض شرط اینجائی صائم بودن ست وو ران کم خوردن نیست بلکه ترک خوردن ست بالکلیة والامر فیه سهل علی الاہل چه در لفظ کم خوردن اینجا عموم المجازست یعنی اراده معنی که ثابت باشد معنی حقیقی ومعنی مجازی را و آن ترک بسیار خواری ست خواه بسیار خوردن باشد وخواه بجم خوردن پس کم خوردن خاطب محمول بر ظاہرست وکم خوردن صائم بمعنے ترک اکله ہرگز پس صائم گو یا ہم کم خوارست واستفاد این معنی از مصرعه ثانی واضحست که پر مخور گفته واین که بعضے ملایان لفظ کم مخور را بمعنے مخور گفته اند چه لفظ بگذار دمعنے نفی استعمال مے کنند مخالف سیاق و سباق ست که غرض شیخ علیه الرحمة متعلق بقلت اکل ست نه ترک اکل چنانکه لفظ پر از پیش و پس برین معنی منادی ست قوله در خوابی بیائ خطاب ای در خواب ہستی وہرگز در یاد حق بیدار نشوی چراغ کنایه از اعمال صالحه وبیداری شب ست ویائی آن برائے تعظیم ست ای شب بیداری چراغ بزرگ روشن کن وآماده ساز برائی دفع تاریکی شب گور وتواند که برائے قلت باشد ای اندک اندیشه کن برائے روشنی خانه گور خود چنانکه در حدیث ست اگر تمام شب با اکثر آن زنده داشتن نتوانید باری بآخر شب مقدار جلسه ودوشیدن یک بز بیدار باشید تا از جمله شب بیداران خواهد بود **بیت** ہم خواب خور جز پیشه انعام نیست خفتگان را بهره از انعام نیست **ش** انعام در مصرعه اول به فتح همزه جمع نعم ست بافتح وسکون العین بمعنی چارپایه وجانوره ودر مصرعه ثانی بکسر همزه مصدرست بمعنی کرم وفضل ایزدی واین انعام اشارت ست بنعیم اخروی که مصرعه ثانی بیت سابق می آید ای مردم خفته وغافل از نعیم وروشنی گور محروم اند وتواند که اشارت باشد بانعام واکرامی که شب بیداران بدان فائز شده اند یعنی حصول نعمت معرفت الٰہی ومحرومیت اسرار نامتناہی **بیت** ہم ای پسر بسیار خواہی خفت و خیز + گر خبر داری زخوبی گفت خیز **ش** این داستان در بیان ترک دنیا و فراغ دل از محبت وی اما بمناسبت سابق اولا از خواب بسیار وغفلت بیشمار وتجه بد کردن پس از ان بمقصد اصلی واعراض از دنیا شتافت ولفظ خیز امرست از خاستن ومقصود بالذات ست یعنی مدت آنکه در ایام جوانی در یاد حق تعالے وطاعت او بر خیز وکه در حالت پیری وضعف تن بسیار خواہی خفت یعنی وقت طاعت ہنگام صحت وقوت جوانی ست در ایام پیری که سر خود مرض ست قوله اگر خبر داری ای اگر دانا و خبر دار ومرد ہشیار ہستی پس از خود بے گفته وپند من بر خیز در طاعت واعمال بکوش بر بمعنی از خود متعلق بر خیز ست وتواند که متعلق خبر داری باشد ای اگر احوال خود که بعافیت روی نماید خبری داری واز ان او نقف

هستی پس بی گفته من بر خیز و المآل احد بدانکه لفظ خیز ردیف ست و قافیه بیت لفظ خفت و گفت ست
که دو صیغه ماضی مستعمل در معنی مصدر ست پس گفت را بی ہای مختلفه باید خواند قافیه درست آید و گفت
بہائی که زبان زد خورد و کلان ست غلط و ہذیانست **بیت** ہم دل و دین دنیائی دون بستن خطاست
دامن از وی گر تو برچینی رواست **ش** ای تعلق خاطر به اسباب دنیا که کم قدرست و ہم مانع
از یاد حق و راہزن طالبانست خطا و بیجانست پس اگر ازان اعراض کنی رواست ای لائق
مستحسن ست چنانکه از مقابله خطا می آید از چه بمعنی برائے چه دونی صیغه فعیل ست از دو تو بمعنی پست
رتبه نظر بعقبی که نعم آن جاودانی ست و دنیا نیز مشتق از دنو که اینجہان نزدیک ست بحضور و آن جہان در
پس ست و از مردم دور بودنے بمعنی ماندنے و ثبات و ظاہر خود عبارت از تن ست و فقیر بمعنی طالب
حق پس ازینجای معلوم شد که این داستان در پند طالبان اوست که براه او سلوک دارند کما یدل علیه الابیات
اللاحقه بدری بیائی عظمت یعنی آرایش ظاہری را بگذار و در تصفیه باطنی بکوش تا دل تو ہمچو بدر کامل منور
شود و منور آہی صورت زیبا کسوت خوش صورت چنانکه از مصرع ثانی می آید و سیاق و ہم بران دلالت دارد تو انکه
جمع انواع اسباب دنیوی خواسته باشد که خوش صورت و دلکش اند و مصرع ثانی تخصیص بعد تعمیم باشد اطلس جامه حریر
که ساده بے نقش باشد و دیبا حریر منقش کذا فی المدار و ہوائی نفس عبارت از کسوت زیبا و غیره و ہوسہائے
او ژنده بفتح زا پارسی پارچه کہنه و قول ایشان ژنده پوش ہم بمعنی ست کذا فی المدار یعنی از ہوائے نفس
درگذر کن و بنده مطیع فرمان خدا تعالی شو و اگر تو را حیات معنوی ابدی می باید گلیم کہنه اختیار کن تا دل
و جان تو بنور حق تعالے زنده گردد و در بعضی نسخ بجای زندگی بندگی ست ای اگر خواہی که بنده مخلص او
تعالی شوی و از ژنده شو خرقه پشمینه لباس صوفیانه که در اصل از پشم بود و ازینجاست که طالب حق
و سالک این راه را صوفی گویند قوله شربتے بیائی وحدت ای یک شربت و نوشیدن و از نامرادی که
بمعنے بر نیاوردن کام نفس ست بیان شربت ست و تواند که بیائی عظمت باشد ای شربت ترک مرادات
بالکلیه نوش کن باز ازین سو عظمت که لباس فاخرست اضراب نموده میفرماید که **بیت** ہم اگر در بر
میکنی پشمینه را پاک ساز از کینه اول سینه را **ش** ای طالب حق که لباس صوفی داری اول باطن خود را
از اخلاق ذمیمه مثل بغض و حسد و کبر و عجب و ما عداہا پاک کن آنگه لباس صوفی بپوش چه این لباس ہر کسی را که
باطنش مصفی نباشد حرام ست چنانکه محققان نوشته اند و نصیب آخرت عبارت از حلہای بہشتی که مومنانرا
حریر و جز آن بپوشانند کما ورد یحلون فیها اساور من ذهب ولؤلؤا ولباسهم فیها حریر یعنی پوشانیده
شوند مومنان در بہشت دست برنجن ها از زر و ہم پوشانیده شوند مروارید و لباس ایشان در آن بہشت از

حریر ست و فاخر بکسر خای معجمہ زیبا و بیش بہا یعنے در دنیا جامہائے فاخرہ از خود بدر کش تا در بدلہ آن حلہ
ہائے بہشت نصیب تو باشد بلکہ تمام بی تکلف باش و ترک راحت بگیر چہ در پوشیدن و چہ در خوردن
و نوشیدن وغیرہ اقسام آسائش نفس **بیت** باصفتہائے خدا موصوف باش **شرح** کما ورد
تخلقو باخلاق اللہ تعالی و محققان صوفیہ از اخلاق حق صفات الٰہی گرفتہ اند کہ سالک بکمال جہد
خویش بشریت برآمدہ متصف بصفات اللہ میشود اما این جا شیخ علیہ الرحمۃ از انہا کرم و حلم
و حیا و جز آن خواستہ میفرماید کہ در ظاہر لباس صوفی کہ سخت باشد بپوش و در باطن تو بظاہر
مطابق و آراستہ باشد و ہکذا کلمات اہل اللہ را بحسب تفاوت احوال سالکان بسا احتمالات گاہی
آنرا مناسب حال مبتدی تفسیر کنند و باز موافق حال منتہی معنی دیگر باشد **بیت** در برت گو کسوت
نیکو مباش + زیر پہلو جامہ خوبت گو مباش **شرح** مباش اگرچہ صیغہ نہی ست اما در معنی نفی ست و لفظ
گو را در معنی امر و نہی ہا سمین زیادہ کنند و آن معنی باید باشد پس معنی آنکہ در بغل تو باید کہ کسوت نیکو نباشد و
در زیر پہلوی تو جامہ خوب باید کہ نباشد ای جامہ کہین و خرقہ پشمین بر بستر خاک و فراش زمین آسودہ باش
بدانکہ در جامہ نسخہ مصرعہ ثانی چنان دیدہ شد زیر پہلو جامہ خوابت گو مباش + برین نسخہ قافیہ مفقود ست
بلکہ نسخہ صحیح آنست کہ جامہ خوبت گو مباش تا نیکو و گو قافیہ باشد و مباش ردیف گر آنکہ جامہ خوبت بفک
اضافتست و تائے خوبت مضاف الیہ پہلوی و بیت لاحق علامۃ این بیت ست تا بالین بستر خواب و بالین بالشت
پر پنبہ کہ زیر سر نہند و خشتش مضاف الیہ سرت آمر در راہ خدا بیتابی از بوریای بستر ہست زیرا کہ اعتقاد وش
آنست بالشت سرش در گور خشت خواہد بود از ان در پی تکلف نیست ہا معنی آنکہ سر در راہ خشتی کہ بوقت خواب در زیر
سر باید آنرا بالشت داند و طالب آسایش نباشد و **استان** و نیز **بیت** گر ترا عقلست با دانش قرین
باش درویش و بدرویشان نشین + **شرح** جواہر مجرد ست و دانش و ادراک و تمیز اشیا صفت اوست
ای اگر عاقل و صاحب دانش ہستی و این داستان ہم در موعظت سالک مبتدی ست کہ با عتقاد راسخ ہم صحبت
درویشان و سالکان راہ رو باش و گاہی از عیب ایشان دم مزن زیرا کہ **بیت** حب درویشان کلید جنت است
دشمن ایشان سزای لعنت ست + **شرح** وجہش آنکہ سالکان راہ حقتعالی بسبب ریاضت خویش و حسب عہد
حقتعالی مستحق دخول جنت شدہ اند و در حدیث صحیح ست المرء مع من احب یعنی ہر مرد در آخرت با کسی
مبعوث شود کہ او را دوست داشتہ باشد پس حب ایشان سبب استحقاق جنت ست و دشمن ایشان کہ مخالف
و منکر حال ایشان ست لائق لعنت و دوری از قرب درگاہ اوست چرا کہ ایشان محبوبان خداوند تعالی اند و
گفت بکافران خاص ست علی ما تقرر فی محلہ **بیت** پوشش درویش غیر از دلق نیست + در پی کام و ہوا خلق نیست

ش چون در صدر داستان مخاطب را بدرویش بودن و التزام صحبت درویشان پند نموده اوصاف و اطوار درویشی را بیان فرموده که درویش در پے تکلف لباس بلکه در جمله کامهای نفس خود نباشد و هم از هوا و هوس که خاص خلق الله و مردم عامه است چنانکه طالب آسایش و در حرص جمع اسباب و جز آن دور نباشد و تواند که هوای خلق بمعنی دوستی خلائق باشد ای بکلی در محبت حقتعالی مستغرق است و از دوستی غیر او فارغ و آزاد باشد اگر در ظاهر باخلاق اختلاطی میدارد و آنچه به بعضی نسخه مصرعه ثانی چنین ست که در پی کام و هوای خلق نیست غلط ناسخ ست چه لفظ نفس گذر قافیه دلق نشاید **بیت** مرد تا ننهد

بفرق نفس پای + راه کجا یابد بدرگاه خدای + علت بیت سابق ست ای سالک راه حق که مقصد اوست ممکن نیست و بند قصر باغ بمعنی محبت بنای کوشک بلند و نشستگاه بالا و نیکو و آراستن باغ برای گل گشت و معطر کردن دماغ و از ورد عشق او تعالی از داغ داغ محبت او خواست است دو دوست لاحق بیان عدم بقای عمارت بلند دماغ آراسته و غیره اسباب دنیاست که اینهمه گذاشتنی ست بادے دل نباید بست و شوکت فروز عبادت از جاه و جلال دنیا که بکثرت اسباب باشد از لشکر بسیار و غلامان بیشمار و گنج بی اندازه و ملک خورم و تازه و غیره و تا گور ت مضاف الیه جای ست و بهرام نام بادشاهی عظیم الشان ست که او را بهرام گور نامند پس ذکر گور تجانس لفظی مناسب اوست چنانکه زور برستم مناسبست که او را ستم داستان گفتندی و چون بیوفائی کارخانه دنیا بیان کرد مخاطب را به تنبیه آخرت آگاه ساخت که محبت متاع اینجهان از دل بدر کن و بکلی متوجه فکر آخرت باش از بلیات فقر و فاقه وغیره شد آنده روزگار مراد ست که بر هر در راه او تعالی دارد و شوصبار بمبالغه صابر ست گاه نعمت بوقت رسیدن نعمت از حق شاکر باش چه صبر بر بلائے و شکر بر نعمائی از خواص الله ست پس تو هم آنچنان باش تا بحق برسی قال علیه الصلوٰة والسلام الایمان نصفان نصف شکر و نصف صبر یعنی ان من علامات کماله هذان الوصفان و در اختیار لفظ جبار از اسماء او تعالی اشارتست باینکه شکر نعمت لازم ست و اگر نه نعمت زود زائل گردد کما قال الله تعالی لئن شکرتم لازیدنکم لئن کفرتم ان عذابی لشدید

داستان در آثار بدبختی گوید

بیت چار چیز آثار بدبختی بود جاهلی و کاهلی سخت بود ش ای نشان بدبختی است خواه بدبختی دنیا و خواه بدبختی دین باشد چنانکه جاهلی و کاهلی از بدبختی دین ست که جاهل از تحصیل علم دین که واجبست محروم مانده و نه طالب باشد و کاهلی از طاعت خداوند خویش سرکشی نموده مستحق عذاب شود پس سختی تفسیر کاهلست که عدم اتیان اعمال نسبت بوجوه همت و استطاعت بنده کاهلی و سستی ست و نظر بمتابعت نفس اماره بمعنے

فرود و تنها بودن شخص که اورا از خویشان و دوستان هیچکس یار و غمگسار نباشد و ناکس بمعنے کمینگی مرد و سفله بدکیش لائق اقبال و بخت و نیا نباشد و این دو امر از نشان بدبختی دنیاست بمیت

هر که در بندے عمارت میشود ✦ هرچه دارد جمله غارت میشود ش ای در طاعت حق و ریاضت نفس کاہل نباشد بلکه بهمگی توجه خاطر در عبادت کوشد که سبب سعادت عند الله ست و قدم بر هوائے نفس نهادن گاه بمعنی ترک لون هوائے او باشد و گاه بمعنے موافق هوائی و رفتار نمودن آید اینجا بمعنی ثانی ست اے هر که تابع خواهش اماره شد نفس بر وے غالب شود و کارزار کردن با وے که جهاد اکبر ست از مکان آنکس بدر رود و حال آنکه اینجهاد اکبر بر سالکان فرض ست کما ورد رجعت من الجهاد الاصغر الی جهاد الاکبر یعنے از جنگ کافران که آسان بود باز آمدیم بسوئے جنگ نفس که بس سختست د بعضی نسخه مصرعه ثانی چنین ست بتواند کرد بانفسک جهاد پس مراد معنے اولست ساز دیجواب و خواری کسیکه از یاد حق تعالی او طاعت وے غافل باشد و همگی موافقت طبع او بخوردن و خفتن و عشرت نفس باشد بوقت عبور صراط در آتش دوزخ افتد و به بهشت اعلے نرسد پس چون حال متابعت نفس اینست پس ازوے دل را از مراد و آرزوئے نفس بگردان آنگاه بدرگاه حقتعالی آرزوئے سعادتمندی و رسیدن بمناصب آخرت بیار پس این بیت تصریح ست بر هر دو بیت سابق و از آرزو می دل کام نفس مراد ست و از ثانی تمنا سعادتمندی و در بعضے نسخه صحیحه بجائے آرزوی پس ازان توجه بحقتعالی بیار و امید وصول الی الله بکن هم کامرانی سر جنا کامے کشند

مرد راه خط در نکونامی کشند ش ای عاقبت حال کامرانی نفس همیشہ ناکامی و محرومی از سعادت ابد بیست پس ازان پائے در کش زیرا که مرد این راه خط و نکونامی کشند و در کامرانی نفس یعنی ترک مرادات نفس نکونامی را گیرند که مردم عالم اورا نیک خوانند و بحکم الناس شهداء عند الله تعالی اسم نیک نام سعید خواهد بود بدانکه خط کشیدن ما چون بکلمه موصوف کنند بمعنے اختیار کردن باشد و وقتے که بکلمه موصول باشد بمعنی ترک دادن آید فاحفظ هذه القاعدة که چو داری ای نمرد خود میدار یا یعنی که او تعالی مرترا بخطابات خویش مشرف و ممدوح است و لیسد بمعنی پسر دایه بانو و مقصود کذا فی المدار یعنی هرگاه او تعالی ترا بخطابات خویش مشرف بصورت و نفس و آرزو دور باش و در معصیت نیفتی زیرا که خواهش نفس اینجا که در لذات و شهوات او سست فی ارکان حق و طاعت کامرانی میکند اے نفس بالکامش نرساند زندگانی او همه بر خلاف نفس باشد بعصیان او تعالی الذی هرگز وقوع نیاید ✦ داستان

در بیان سربلندی و خود پرستی

گر همیخواهی که گردی سربلند ✦ ای پسر بر خود در راحت به بند ✦ ای از میان اقرار خود نزد حقتعالے سربلند و بزرگ مرتبه شوی و راحت عبارت از آسایش خواب و خور و کسوت فاخره غیر ذلک این داستان در تاکید ترک کامرانی است که سابق

مذکور شد باز شد بروی آه آنکس بسبب ترک راحت دنیوی مستحق راحت و نعیم میشود و بر حسب وعده او تعالی
اگرچه ثواب بر طاعت بنده محض فضل ایزد است و بر وے واجب شده و دار الاسلام بهشتی مست بنا بر نعمت
و آسایش قوله غیر حق را هر که خواند ای پسر ❊ انتقال ست بمذاق صوفیه که از عبارت و ریاضت قبله
دل ایشان ذات حق و وجه مطلق باشد و جمله مطالب کونین را برین مطلب ندانند پس طالب ما سوا صاحب آخرت
نزد ایشان هم گمراه است که مقصد اعلی امر تبه ادنی آرمیده است قوله شائسته درگاه کن ای لائق درگاه
حقتعالی بترک عزت دنیا و جاه نفس زیرا که این عز و جاه سرت را بست میکشد یعنی در خود پرستی می اندازد
و از قرب درگاه او بعید می سازد و این معنی تمام خواری و خذلانست نعوذ بالله من ذلک قوله خوار گردد
ای بعاقبت رسوا گردد و این درگاه اشارت بحضرت حقتعالی که بندگان مخلص را قریب است و قرب اینجا
بمعنی قبولیت و محبوبیت پیش حقتعالی باشد که بر ترک عزت و جاه مرتب شود و مسکین بمعنی ناتوان و مغلوب
بترک هوائے نفس بوالهوس ❊ چون دلت بر ذوق حق ایمن بود ❊ نفسک اماره کی ساکن بود ❊ ش تعلیل بیت
سابق ست یعنی چون دل تو بسبب نفس اماره هم آرام گیرد و خاموش باشد از طلب کامهای خویش زیرا
که درین هنگام نیکو فرجام سالک را ذوق حق غالب باشد بر ذوق نفس و یک جزء حقتعالی برای استهلاک خیال
ما سوا الله برق خاطف و در ایراد کاف تصغیر با نکه نفس را باماره وصف کرده است ایهامست باینکه نفس
اگرچه فی نفسه تمام سرکش ست اما در پیش همت عاشقان الٰهی تمام زبون و خوار ست و ایمن که بمعنی بیترس بکسر
میم ست و اماله امن ست و بفتح همزه و میم طرف راست و سوگند ست کذا فی المنتخب لهذا ساکن را گذر قافیه امن
کرده است بر صانع بود ❊ اعتماد بر فضل حقتعالی دارد کاو روزی رسان ست ❊ ش ایثار لفظ صانع برای قافیه
قانعست و اگر نه آنست اسم رازق بود لقمه بهمزه وحدت ای بیک لقمه و قوت لا یموت قانع باشد و حرص و زیاده طلبی
بگذارد و روزی هر روزه یعنی قوت جداگانه هر روز که بیشک بتو خواهد رسید قوله که نداری یعنی اگر روزی یکروزه هم
نداری و فاقه بر تو غالب است از خدا درخواه که او تعالی البته بتو روزی خواهد رسانید و پای صبر از دامن قناعت
بر مکش و تواند که معنی آن باشد که اگر صفت قناعت بر روزی هر روزه در تو موجود نیست و بلای حرص و
زیاده طلبی در پس تست از درگاه او تعالی درخواه که با نعام عام خود وصف صبر و قناعت را بتو ارزانی خواهد
فرمود که از متفرعات محبت ست دریوزه بمعنی گدائی و مردم عوام دریوزه نیز گویند کذا فی المدار ❊ داستان در بیان
کشتن نفس ❊ نفس نتوان کشت الا با سه چیز ❊ چون بگویم یاد گیرش ای عزیز ❊ ش این داستان تفصیل
هوائے نفس ست که در سابق مذکور اما درین داستان مواعظ دیگر هم درج فرموده است تا که در حق وے که
سزاوار ست گفته آید که سرمایه دو جهان ست طی این داستان اضافه خنجر و شمشیر و نیزه بما بعد اینها هر سه بیانیه ست و ترک

جمع یعنے عدم تزوج و مجرد بودن معطوفست بر تنهائی پس این اوصاف اگرچه فی نفسها چهار سلاح کشتن نفس ست چه تنها از
مردم و ترک صحبت عوام یک سلاح ست و ترک جماع و شهوت رانی سلاح دیگرست لیکن شیخ علیه الرحمة این هر دو را نیز
اعتبار نموده است بنا بر آنکه ترک جماع هم تنهائی ست که از زنان دور باشد مرور بالضم و او مختصر مرا و را او
و صلاح بمعنے خوبی و نیکی دین و به بعضی نسخه فلاحست بمعنی رستگاری از عذاب حقتعالی و بیت لاحق دربیے
معنی تعلیل ست و نا اللهت مضاف الیه دل یعنی چون بسبب عدم وجود این سلاح دل تو غافل می بی یاد خدا
تعالی باشد در آندام دیو ملعون همراه نفس تو باشد و اور الگمراه سازد هم اهل دنیا را چو دیوار آیدش لقمهای

چرب و شیرین بایدش ش رابمعنے برائی ست شین اول راجع بدنیا و ثانی با اهل دنیا از یاد حق غافلند
یعنی چون شیطان ملعون مرو دنیا و اسباب آنرا در نظر محبان دنیا آراسته سازد یعنی خوورا خورم و کامیاب
بیند پس انسان را بتقاضائی لذات و لقمهای چرب و شیرین پیش آید و همگی در لذات و عیش و عشرت آمده
از یاد حق غافل شوند و تواند که شین اول هم راجع اهل دنیا باشد یعنی چون دیو ملعون مر اهل دنیا را بوجود اسباب
عیش و عشرت آراسته میکند اما شین اول بر این معنی زائده باشد فالاولی هو المعنی الاول الاوفق بالآیات
لقوله تعالی وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ الی غیر ذالک من النصوص م هر که او

در بند سیم و زر بود ❊ در عقوبت کار او مضطر بود ❊ ش ای هر که از محبت دنیا و حرص اسباب آن کار
آخرت را از دست ده حالش در عقوبت اخروی پریشان باشد پس اینجا آغاز ترهیب دنیا و ترغیب آخرت
ست و بیت لاحق و تقدیر حرف عطف ست و کار آخرت عبارت از طاعت و ریاضت و تشریف بمعنی تعظیم
و خلعت بهشتی ست و بیت دیگر تعلیل این دو بیت ست یعنی محبت زر و سیم و مال و دنیا دلیل خسران و عذاب ست
ویران حال و دنیا خاکساران را می دهند نه پرهیزگاران او طاعت حقتعالی نشان تشریف حقست زیرا که مناصب
آخرت برائے متقیان ست که از محبت دنیا آزادند نه برائے خاکساران دنیا م هست شیطان ای برادر
دشمنت ❊ غل آتش خواهد اندر گردنت ش اے دیو چنان میخواهد که محبت دنیا زنجیر آتشین در گردن تو
نهد پس محب دنیا در بهر حد بدبخت ست که از بهره عقبی محروم ست بلکه در عذاب الیم گرفتار غول بضم دیو بیابانی
که مردم مسافر را در دشت هلاک میسازد کذا فی المدار و اینجا تشبیه بغول در بعید بود نسبت از خلائق چنانچه
غول از ایشان در بیابان دورست نه در حق ایذا قوله پدید امکن اے حالت فاقه خود را پیش مردم ظاهر
مکن و از ایشان چیزے مخواه بلکه خود را با طوار مستغنی در انمائی چنانکه در آخر کتاب خواهد گفت و محنت امروز که
هر روز بر سالک و اجب ست یعنے از برائے تحصیل فردا طاعت امروز را بفردا موخر مکن و مگو که امروز فکر قوت آینده کنم
که عبادت حق را فردا خواهم آورد زیرا که هم هر ترا آنکس که فردا جان دهد غم مخور آخر که آب و نان دهد

ش یعنی در غم قوت فردا طاعت امروز را بفردا موخر مکن چه او تعالی که ترا فردا زنده دارد البته آب و نان
بتو خواهد داد و باید او حاصل بینیه آنکه در سلوک این راه پاک باز متوکل علی الله باش نه از کسی سوال چیزے
کن و نه در سعی به بند بلکه سعی نموده بعبادت حق پیوسته باش قوله دانه کش ای حارص و جمع کننده اسباب
معیشت آینده و در تشبیه بمور اشارت بقول حکما که ذخیره کردن توشه را خاصه بمور و آدمی ست
و سائر حیوانات فکر ندارند مرد و کے بیار خطاب ایمیر در راه هستی و مردانه بهائی تشبیه است ای همچو مردان و سالکان
راه حق بار فاقه را بکش ع همیشه در عبادت باش هم بر توکل گر بود فیروزیت ع حق دهد مانند مرغان روزیت
ش ای ظفر و قدرت تو و درین بیت ترجمه حدیث شریف است که لو انکم تتوکلون علی الله
تعالی حق التوکل لرزقکم کما یرزق الطیر تغدو خماصا و تروح بطانا یعنی اگر شما آدمیان
توکل و اعتماد کنید بر کرم او تعالی چنانکه حق کمال توکل ست هر آئینه روزی رساند بشما چنانکه مرغان
را میرساند که بوقت صباح تهی شکم باشند و بوقت شام پر شکم و سیر اما باید دانست که این چنین توکل
در حق مجردان ست نه درباره عیالداران زیرا که حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم که سردار متوکلان ست
برائے عیال خویش قوت یک ساله ذخیره فرموده است کما صح روایه هم تا دهد قوتش ز آب و نان فطیر
از خدا شاکر بود مرد فقیر ش فطیر بر وزن فعیل خمیر بے مایه و هم ضد خمیر یعنی آرد و آب نا رسیده
و خام و نا ساخته و بعضی چیزے که شتاب کرده شود کذا فی المدار و المنتخب و کلمه تا وقتیه است
و از آب و نان بیان قوت ای وقتیکه او تعالی زود تر و بے مشقت آب و نان او را بدهد او شاکر
و بکسر التجا ندارد و به بعضی نسخه بجائے تا دهد گر بود دیده شد یعنی اگرچه قوت فقیر از آب و نان
اندک و خام سهل باشد طاق بنائے خمیده مثل محراب مسجد وغیره آن و بذکر جفت خالی از صفت
تقابل نیست یعنی بر طمع دنیا دی پیش توانگران خم مشو و الحاح مکن تا از جمله منافقان نباشی چه لازم
درویشی و سلوک راه حق آزادی از هر مطلب ست پس مدعی فقر و سلوک با وجود حب دنیا و طمع نفس نوعے
از نفاق و دو رنگیست و در حدیث ست که با توانگران تند و متکبر باید بود که ایمنخنے از قبیله صدق و
خصلت حسنه باشد هم مرد راه را نام و ننگ از خلق نیست ع نفرتش از جامهای دلق نیست ش
یعنی سالک از خواص و عاقلان ست طالب عزت و نام نیک میان خلائق نباشد و هم از ایشان در باب
اختیار فاقه و رنج و عار و ننگ ندارد و از جامهائے کهنه نفرت نکند بلکه دلق را موجب شرف خود داند پس
لفظ دلق اینجا بمعنی لازمی است که کهنه باشد لهذا از صفت جامها کرده است باز فرمود هر سالک را که
ذوق و لذات نکونامی عند الناس بباشد او در اخاص و کامل نشمار بلکه او مرد عام است حاصل آنکه مرد یکه طالب

نکو نامی است ہنوز بمرتبہ خاصان حقتعالی نہ رسیدہ است چہ طلب نکو رہم وایہ نفس ست و اما جستن نکو نامی
تبرک کامرانی چنانکہ گذشت مر عوام و مبتدیان را پس خوبست پس مخالف نشد پیشتر ازین فرمودہ است

ہم مرو راہ خط در نکو نامی کشد ٭ کامرانی سر بنا کامی کشدش چہ اینجا بیان حال مرو راہ و سالک
خاص ست کہ از نام و عزت آراستہ است و پیشتر ذکر عامی و مبتدی کہ او را کامہائے نفس برائے
حصول نکو نامی البتہ احسن است اگرچہ نزد خاصان اعتباری ندارد قولہ تراد کلمہ را علامت اضافہ
ولست تبا خطاب و زینت در مصرعہ ثانی مرکب است از لفظ زین و تائی خطاب و این بیت معطوفست بر بیت
سابق بطریق التفات از اسلوب غیبت باسلوب خطاب یعنی مرد کامل را چنانکہ ذوق نکو نامی نباشد آنچنان
او را ہوائے مرکب و زین سوار وغیرہ اسباب زینت نباشد قولہ میدان کہ حق را یافتی چہ مانع از وصول
الی اللہ ہمین ہوائے نفس ست و چون ہوا برطرف شد و بندہ با ہمگی توجہ خاطر بسوئے حقتعالی رو بداو
تعالی بسوئی او شتافت کما ورد فی الحدیث القدسی مَنْ تَقَرَّبَ اِلَیَّ شِبْرًا تَقَرَّبْتُ اِلَیْهِ
ذِرَاعًا یعنی آمدن من بسوئی بندہ زیادہ از آمدن اوست قولہ از وی خدا بیزار شد اے
معرفت و قرب خود او را عطا نکند چنانکہ از سابق ہویداست نہ آنکہ او از ایمان بدر شود لانہ خلاف
مسئلہ الدین

داستان دیگر ٭ ہم چون شترمرغ شناس این نفس را ٭ نی کشد بار و نہ پرد
بر ہوا ٭ ش باز آمدن بمذمت نفس امارہ شترمرغ بیاء عمداً اشارتست بجانور معروف در مدار الا
فاضل ست کہ آن جانوریست آتش خوار و پر دارد و پایہا چون شتر دارد گویند کہ چون او را گویند
کہ تو مرغی و پرہائے داری بپر در ہوا او گوید چون پرم کہ اشترم و ہرگاہ گویندش کہ تو شتری
بار بردار گوید چون بردارم کہ مرغم انتہی کلامہ پس مصرعہ ثانی صفت کاشفہ شترمرغست و ضمیر
گویش در بیت لاحق اگرچہ بظاہر راجع بشترمرغست اما در حقیقت عائد بنفس ست و پریدن
کنایہ از سیر عالم بالاست کہ بریاضت شاقہ و صفائی جوہر تن و روشنی دل و جان میسر شود و بار کنایہ
در طاعات ظاہرہ از نماز و روزہ وجز آن حاصل آنکہ این نفس نہ راہ سالکان گیرد و نہ راہ عام مسلمانان
چنانکہ در بیت لاحق فرمودہ کہ گر بطاعت خوانیش سستی کند ٭ لیک اندر معصیت چستی کند ہم چون گیاہ
سبز رنگش دلکش ست ٭ لیک طبعش تلخ و بویش ناخوش ست ٭ ش تمثیل ثانی ست برائے نفس و بعضے
نسخہ گیاہ زہر ست یعنی حال تو در ظاہر و باطن مثل آن گیاہ سبز ست کہ رنگش در ظاہر خوبست و مزہ و بوئی
آن تلخ و بد ست و این بیت مناسب بداستان سابق ست کہ در وی مذمت حیلہ ہای فرعون کردہ است
و آنرا مار زہر دار گفتہ اما در نسخہ عامہ در آنجا یافتہ نہ شد و اللہ اعلم بمقابلہ زندان ٠

کنایہ از کنج خلوت وگوشہ ریاضت قولہ خلاف آن کنی آن اشارت بہرچہ فرماید ای بمراد وش
رسانی چنانکہ در بیت لاحق ست چون شتر در راہ درآئی بارکش **متن** درآئی بیاء خطاب وبارکش
حال ست از مخاطب پس بریں نسخہ ایں بیت معطوفست بر قول او تا کہ سازی راہ ام آہ وکش صیغہ اسم
فاعل ست ومصرعہ ثانی بیان بارکش باشد یعنی اگر سنہ وتشنہ دار تا آنکہ اورا رام وفرمان بردار سازی در
طاعت او تعالی ومانند شتر قوی در راہ او تعالی درآی بحالیکہ بارکش باشی یعنی بار کشندہ طاعت باشی
بر دراو تعالی کہ غالب وقادرست بر ہمہ بندگان ودر بعضی نسخہ چنین ست ہم چون شتر در راہ درآور بارکش
بار طاعت بر در جبار کش **متن** کہ با این نسخہ کہ بصیغہ امرست مناسب بیت لاحق ست وبارکش مفعول
شوست وکس در مصرعہ ثانی صیغہ امرست وبار ایزد ہمہ طاعت کہ بندگانہ آنرا بذمہ خود ساختند وزبان کشیدن
خاموش بودنست اگر طاقت تحمل بار طاعت ترا نبود بایستی کہ بروز میثاق خاموش ماندے چنانکہ سنگ
با حقتعالی عہد نہ بستہ است بر داشتن در بار ایں وخاموش ماندہ است گردن کشد زیں بارہائے بار وامتناع
کند از بر داشتن طاعات حقتعالی بعد از آنکہ تعہد برداشت آن شدہ است ونفرین بمعنے لعنت ودوری
از باب رحمت خداوند تعالی ای گردنش از بار سبک در زیر بار گران آید وخاکسار گردد وبارے
اول بیاء نسبت ستے اہر کہ در حضرت حقتعالی صاحب حضورست چہ بار بمعنے درگاہ سلاطین است و
لہذا درگاہ گویند ایجای حضور مردم وباری ثانی بمعنے گران وثقیل ست ای گردن الصاحب حضور است
ومقرب بارگاہ حق از بر داشت بار طاعت گران باشد واگر باری در آخر مصرعہ ثانی بیائے مثناۃ
تحتانیہ باشد پس بارے اول بمعنے بارکش طاعت را از سبب تحمل کردن وتسلیم نمودن بار وامداد از حق
تعالی باشد واللہ اعلم چون شتر مرغ آنکہ آہ وآنچہ بہ بعضی نسخہ چون شتر مرغ کہ آہ یافتہ شد غلط است
وگلستان حیا اضافہ بیانیہ ایباغ زندگانی اوپی میوہ است بلکہ برگش ہم ریختہ پس ذکر برگ در مقام
مذمت برائے مبالغہ است تا ریختن میوہ بطریق اولی مفہوم شود وترا رسد کہ برگ را بمعنے توشہ وحاصل گیری
تحمل در مصرع ثانی اول بجائی مہملہ بمعنے بر داشتن ست ودر ثانی بجیم بمعنے زینت وآرائش ای روح بجا آرند
طاعت حق دریں عالم صاحب زینت مزیت شود ومرتبہ قبول یابد چون حال گردنکش وبارکش را در بیت
بطریق تقابل بیان کردند پند مخاطب شتافت وگفت **بیت** کردہ بارے امانت را قبول وازکشیدن
پس نباید شد ملول **متن** قَالَ اللّٰهُ تعالیٰ اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ
فَاَبَيْنَ اَنْ يَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهٗ كَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا یعنی ما عرضہ کردیم امانت
طاعت خود را برآسمانہا وزمین وکوہہا پس امتناع آوردند ازین کہ بر دارند ایں امانت را وترسیدند

ازان وبرداشت آن امانت را آدمی و بود دربن برداشتن ظلم کننده بر خود و جاهل از عاقبت
حال خود و ظلوم و جهول صیغه مبالغه است در ظالم و جاهل فضولی کار بیفکر کردن یعنی بروز میثاق
فضولی کرده در قبول و تعهد عبادت او تعالی باوجود آنکه آسمان و زمین و کوه که از قوی و سخت
تر بودند از برداشتن آن دم عجز زده . بودند و تو بی ملاحظه متعهد آن شدی پس عجب جهل تو و زهی ظلم تو
ای فرزند آدم قوله تا نگروی از فضولی خود ملول کلمه تا برای زنهار و تاکید ست یعنی کار بار خود را
که اطاعت ست میگذارد باش و هرگز و زنهار از فضولی خود که بروز اول کردی ملول و تنگدل نشوی
تا از کاذبان نباشی م جنبشی کن ای پسر کاهل مباش ٭ چون بلی گفتی به تن تنبل مباش ش جنبشی بیار
عظمت ای اجهد بسیار کن و برخاسته باش م در طاعت او و بلی الف مقصوره کلمه ایجاب و تصدیق ست که از
نهی آید و افاده نقض آن نفی اثبات مضمون کلام سابق میگوید اشارتست بقول او تعالی اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ
قَالُوْا بَلٰى یعنی او تعالی ارواح بندگان خود را که بصورت مورچگان بودند فرمود که آیا هستم من پروردگار شما
لائق بعبادت و طاعت بندگان بلے گفتند یعنی آری پروردگار مائی در عبادت و فرمان تو خواهیم بود
پس صادقانرا اینعهد و میثاق فریاد مانده است گویا امروز بدنیا شنیدند و در طاعت کوشیده
اند و مجرمان را فراموش گشته بحدیکه گویا این عهد و پیمان هرگز درمیان نیامده لهذا در ورطه غفلت محبوس
اند و تنبل بفتح تاء فوقانیه بوزن جندل فریب و سخره مردم هیچ کاره و خاموش و سخره و هرزه گوئی
و در عرب فربه را گویند کذا فی المدار ای چون بزبان خود بلی گفتی و متعهد این امانت گشتی پس بتن فربه
و سست مباش م در برداشت طاعة او تعالی و از ینجاست که در عرف عوام سگ فربه سست
کار را تنبل نام نهند کسلان بفتح کاف صفت ست بروزن فعلان همچو عطشان بمعنے کاهل و سست
و خذلان بکسر و ذال معجمه مصدر ست بمعنے محرومی و بی بهرگی کذا فی المدار وقت طاعت ای بوقت
رسیدن فرمان طاعت حق خواه معرفت باوقات معینه باشد همچون نماز و روزه و خواه غیر معرفت
چون حج و زکوة و ماورای ذلک یعنی در ادای طاعات هیچگونه سستی مکن اگرچه ترا در آن وقت کاری
ضروری در پیش باشد م راه پرخوفست و دزدان در کمین ٭ رهبری بر تا نمانی بر زمین ش ای راه
آخرت از وسواس شیطان پرخطر ست چه مقصود اعلی او را اولا سلب ایمان ست از مومن بعده گمراه
ساختن او ست باتیان منهیات معاصی و پس از ان محرومی او از نعیم آخرت تبرک مامور ست و عبادت
دزدان از شیاطین قوله راه روی بیار خطاب ست ای اینکه راه آخرت و عبادت حق را پیش
گیری بهتر از انست که بزمین افتاده باشی و از همراهان و اپس نمانی قوله منزلت دور است

ای منزل وجائی قرار تو که در آخرت ست بس دورست و عقبات بسیار در راه دارد و بار عبادت از
تعلقات دنیا و محبت اسباب آن چنانکه تفسیر فرموده است و ایهام بمعاصی و شهوات که بر گردن بنده
بار گران ست کوششی بباید عظمت ای تیز روی تام کن در ترک تعلقات اینان طاعات و همان صیغه نهیست از
ماندن ای واپس مباش از صالحان که بار طاعت بدرگاه حق رسانده اند و بار اسباب و حب دنیا را سبک
ساخته بمنزل رسیده اند شین هر دمش مضاف الیه دیده است ای هر ساعت در راه از چشم او خون باز مانده
دگریزان باشی ای از گرانی بار خونابه گرید و تمام عاجز باشد هم لاشه واری سبک کن بار خویش ورنه
در راه سخت بینی کار خویش لاشه بهمزه تحقیر کنایت از بدن نحیف ای محبت اسباب دنیوی
را کمتر سازد و گرنه در راه عاجز خواهی شد قوله دنیای دون جواب جست ست ای بار تعلق دنیا و دوست
و محبت اسباب آن و لفظ بی معنی در پس و یا از برای داستان و دیگر هم هرچه آرائی بدست
ای پسر تا توانی دل بدست آرای پسر دستار عمامه و اینجا مطلق زیبا و کسوت تکلف مرادست
درپی تکلف و آرائش و هر که موجب تکبر ست مباش بلکه حتی الامکان درپی تحصیل دل معنوی آرائش
باطن باش چه دل معنوی مطلع انوار غیبی و منبع اسرار لاریبی ست که هیچ راحتی ازان بالاتر نیست
و ایهام آنکه تکلف بگذار و دلهائی خلائق را بتواضع و احسان شاد کن چه دل بدست آوردن بمعنی
خوشنود کردن آمده است از جهان ای اهل بلند مرتبه نزد حق تعالی نخواهی شد مادام که ترک عزت و مال و جاه
دنیوی کند پس تشبیه بکلاه در بر آمدن بر سرست و در ذکر کلاه ایهام ست که اختیار بکلاه ترکی و پشمینه
و ترک کسوت فاخره و دستار شیوه آزادگان قوله نیست مردی آه از آراستن خود را بلباس فاخره
مردانگی نیست بلکه قصد کشتن جان خود کرده است آنکه درپی آرائش شد چه در تکلف تمامی عمل همی
میرود و جان بی نور شود و تقوی دور بودن از حرام و نزد محققان دوری از شهوات نفس اگرچه در ظاهر
شریعت مباح باشد و هن المراد ههنا و فیه تلمیح الی قوله تعالی و لباس التقوی ذلک خیر
یعنی لباس تقوی اینست لباس نیک برای شما پس تقوی را لباس فرموده که عیب آدمی بآن پوشیده شود
و بعضی ازان عمل صالح گرفته و قیل آن حیا که در حدیث ست اَلْحَیَاءُ مِنَ الْاِیْمَانِ و بعضی پوششی گفته
که برای تواضع پوشنده چون پشمینه و جامه درشت کن ای التفسیر و اساس بمعنی بنیاد باشد قرار و فائده
استوار قوله در بند آرائش بود ای بسبب آرائش اسباب و جامه دنیا گرفتار باشد و فرزند بمعنی محب و طالب
است چنانکه محب الدرهم را ابن الدرهم گویند و مصرعه ثانی اول ست و بیت لاحق خبر مبتدا ای طالب
محبت و آرائش را در عاقبت اخروی بجز بی بهرگی هیچ بهره نباشد یعنی از عیش و شادی آن جهان

محروم ست همچون تکلف لباس و آرائش تن و در معنے ستائش ست شیخ رحمۃ اللہ علیه بمذمت خود ستائی
و مدح خود به نیکو کاری روی آورد فرمود که خودستائی پیشه شیطان بوده و کم زند یعنی کم مرتبه داند یا آنکه
وصف و مدح خود نکند و قصه استکبار شیطان در قرآن کریم مسطور ست که از سجده آدم علیه السلام
سرتافته گفت و بجناب او تعالی عرض رسانید که اَنَا خَيْرٌ مِّنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَّارٍ وَّخَلَقْتَهٗ مِنْ طِيْنٍ یعنے
من از آدم علیه السلام بهترم چراکه مرا از آتش آفریدی که از همه عناصر عنصر علویست و آدم را از خاک آفریدی که
از همه عناصر سفلی ست و حضرت عبد الله ابن عباس رضی الله تعالی عنهما از سرور عالم صلی الله علیه وسلم روایت
کرده است که ابلیس لعین برگذشت بر جسد آدم وقتیکه افتاده بود در میان مکه و طائف و روح در وے
دمیده نبود و بدل گفت که برائے چه آفریده شد این کس پس اندهان او در آورده از کون او برون شد و گفت
که این خلقے است که از استحکام و پیوستگی ندارد و بعد روئے بفوج ملائکه که همراه او بودند آورده گفت چه
گوئید درین ماده که اگر او تعالی این کس را بر شما تفضیل دهد و شما را فرمان اطاعت او رسد آیا آنچنان کنید یانه
همه گفتند که ما اطاعة فرمان پروردگار خود خواهیم کرد پس ابلیس در خاطر خود گفت والله که مرا بر وے تسلط
باشد هر آئینه بهلاک رسانم او را و اگر او را بمشیت ایزد بر من تسلط باشد هر آئینه بیفرمانی امر حق بکنم این ست
معنے قوله تعالی وَاَعْلَمُ مَا تُبْدُوْنَ وَمَا كُنْتُمْ تَكْتُمُوْنَ ۝ یعنی من میدانم آنچه شما فرشتگان ظاهر میکردند
از طاعت فرمان من و آنچه شما یعنی ابلیس مے پوشید یعنی خود از عصیان من کذا فی المعالم م از تواضع خاک
مردم میشود و نور نار از سرکشی گم میشود س ش تمثیل مقدم برائے دو بیت لاحق ای مشت خاک که در
مغاک رحم زن افتد از سبب فروتنی بمرتبه شرف انسانیه میرسد و روشنی آتش از سبب سرکشی در
هوا محو و متلاشی میگردد و تواند که خاک عبارت از کره ارض باشد که بت آدم علیه السلام را ازان ساخته اند
ق لد رانده ای از دروازه رحمت او تعالی پس ازان در کمال طاعة حقتعالی استاد و معلم ملائکه بود
و مستکبری و مستغفری هر دو یائے مصدریست و مقبل بمعنی صاحب اقبال ای آدم علیه السلام بعد از وقوع
معصیت اکل دانه و فرو افتادن از بهشت چون استغفار کرد و چند سال میگریست و از آب چشم او در زیر
پائی او نیل سیاه پیدا شد مشرف بکرامت شد خلیفة الله فی الارض و حال دانه خوشه تمثیل استغفار
استکبار ست و فاعل زیر دستش کنند موکلان قضا و قدر ست یعنی اراده حقتعالی و هم فرشتگان بو
دانه نیست افتاده را بسوئی آسمان کشند و فاعل پستش کنند مردم ست ای مردم خوشه افراخته را قطع کنند
و به زمین اندازند داستان دیگر در بیان آثار الٰهی گویدم چار چیز آمد نشان ابلهی ٭ با تو گویم
تا بیابی آگهی عیب خود ابله نه بیند در جهان ٭ باشد اندر جستن عیب کسان ش

انجام این طرف برای اشارتست که عیوب ابله و نادان در عالم هویدا باشد و هر کس از ان واقف و سبب او به
پند از خود و جستن عیب دیگران باشد و خود را عاقل دانسته پند پیر دیرینه نپذیرد و بیت آنکس
که نداند و بداند که بداند ؛ در جهل مرکب ابدالدهر بماند لهذا شیخ علیه الرحمة این را از جمله علامات ابلهی شمرده
اند و بخل آنهم علامت ابلهی ست برای این که دنیا و متاع دنیا همه فانیست و فانی را دوست داشتن شیوه
ابلهانست بلکه شاخی از کفر که انکار انفقوا فی سبیل الله ست و عمل بر اغوای شیطان کما فی قوله تعالی
الشیطان یعدکم الفقر قوله مسلخ ای تختهٔ قصابان و این کنایه ست از حال بخیل که همچون سگ عو
عو کنان در هر دو جهان رسوا و خوار باشد حاصل آنکه بخل وصفی از اوصاف دوزخیانست که بخیل را بدوزخ
خواهد کشید چنانکه رجوع شاخ بسوی اصل خود باشد و آن بخیل نامرد سگی از سگان مسلخ اخروی ست که در مقام عذاب
اوست بحقیقت پوست از سرش کشیده رسوا سازند و مسلخ از شدت انواع عذاب ست پس مقصد شیخ سختی عذاب
اوست او اگرچه آنهم نزد قول سلیم جایز نیست که جزای کتمان زر و سیم مسلخ دیرینه ساخته گوشت بخیل باشد تواند
که معنی مراعنانی آن باشد که بخیل از جملهٔ طامعان دنیا و حارصان اسباب اوست بر مثال سگان که بر مسلخ قصابان برای
ربودن پارهٔ گوشت گردانید یعنی بخیل سگ منش ست و از مردمی دور بر عارف مخفی نیست که ربط مصرعین کما
عطف نقاضای آن کند معنی اوست فافهم انصف هذا ما عندی و اهل عندی غیری آنچه
بعضی نسخه بجای مسلخ هم دوزخ یافته شد از جهت فقدان قافیه غلط ست پشه بمعنی حقارت ابله بخیل
درباره عذاب اخروی مثل آن پشه کمترینه است که زیر پای پیل افتاده باشد قوله از شمار ابلهان هذا
هو الموافق بالعنوان و به بعضی نسخه مدبران ست و آن از جهت حسن قافیه هم رواست چه ابله در معنی مدبر است

داستان دیگر هم از بلا رسته گردی ای عزیز • باز باید داشتن از دست دو چیز **شش** ای از بلاهای روزگار
وشداید بیل و نهابند کردن و دست بریدن و سخت زدن و غضبیدن بال و غیره ذلک مبدا آنکه در عامهٔ نسخه دست
از سه چیز واقعست و اجمال مطابق تفصیل آینده نیست بلکه نسخهٔ صحیحه قدیمه چنانکه بنظر این عاجز رسید از دو چیز
چنانکه میفرماید **بیت** رو تو دست از نفس و از دنیا بدار - تا بلاها را نباشد با تو کار **شش** پس از هوای نفس اماره
و لذات و شهوات او مراد ست و از دنیا زر و سیم و غیره اسباب آن یعنی در پی لذات نفس و جمیع اسباب دنیا مباش
تا از بلاها در امان باشی لان المفلس فی امان الله قوله حکما وکن تارك اللذات النفسانیه فی حفظ الله
بحرص ازاه یعنی اگر در پی جمع اسباب نهادن زر و سیم شوی در معرض بلاهای آسمانی شوی چه مصائب و بلاها بر سر دولتمندان
آیند نه بر فقیران و درویشان و این بیت مجرد بیان بلای دنیاست و در لاحق بیان بلای هر دو ست از بلا و از خطرهٔ بلا ناظر بمتابعت
نفس ست که آدمی برای آوردن کامش در سختی افتد چنانکه خود بدان تصریح نموده است و خطر بمعنی خوف ناظر بدنیا و متاع آنکه صاحب

مال همیشه در خوف زوال باشد که مبادا اسباب مرا کسی بزور یا بحیله از من ببرد و تواند خطر بمعنی سختی و تاکید بلا باشد
معنی اول آنست بلاحق چنانکه گفته ام ای بسا کس کز برای نفس خوار در بلا افتاده گشت از غم نزار **شرح** منادی
که بلفظ فلان و یا پسر و امثال آن باشد محذوفست و خوار خبر مبتدا است و مصرع ثانی تفسیر الفلان در عالم بسا کس بر آوردن کام نفس و
متابعت فرمان او خوارست یعنی در بلا افتاده است از سختی فاقه بروز نایافتن و از عذاب زندان و قطع دست
و ضرب شدید و غیر ذالک نزار بفتح نون لاغر و بیت لاحق تمثیل ست در معنی تعلیل و نامراد صفت مرغیست
بمعنی بی بهره از خوردن دانه قوله تا دولت آرام یابد آه ای از پریشانی غم و خوف ظالمان و زوال بود نابود
هر دو مصدر ست و جهان درین بیت بمعنی متاع دنیا و اسباب اوست یعنی حرص بگذارد وجود اسباب و عدم آنها
یکسان پندارد و بدانچه او تعالی هر روز بتو فرستد بدان راضی و قانع باش و استعمال لفظ جهان بمعنی اسباب دنیا متعارف
ست اگرچه کثیر الاستعمال در ملک دنیا است **م** از عذاب قهر حق ایمن مباش. در پی آزار هر مومن مباش **شرح** پند دیگر
و انتقال از سابق و تواند که از تتمه آن باشد یعنی از سبب حرص و حب دنیا مومنان را ایذا مرسان و از قهر حقتعالی
ترسان باش که بر موزی قهر قهارست و عذاب شدید بروی میفرستد و کلمه تا ازان فرموده است که ایذا مومن بجرم
شرعی و تادیب جرم عند الله جائز ست پس هر مومن را آزار مرساند بلکه کسی را ایذا نکند که مستحق عذاب باشد چنانکه زدن
بزن و دو دشنام و جز آن پس کلام از قبیل رفع ایجاب کلی ست که افاده اثبات حکم برائی بعض افراد کند از قبیل
سلب کلی که حکم از هر فرد مسلوب باشد فافهم قوله در بلا یاری مخواه از هیچکس ز انکه نبود جز خدا فریاد رس **شرح**
ای در بلا آسمانی یا در ایذا مردم که نا اهلان ترا بیازارند چنانکه از مقابله بیت لاحق می آید یعنی در بلاها بدرگاه حق جل و
علا استغاثه کن که اوست غیاث المستغیثین و خیر الناصرین حاصل آنکه بی جهة شرعی هیچکس را ایذا مکن و از ظالمان خود
در پی انتقام مباش بلکه کار خود را بخدا تعالی تسلیم کن **م** هر که را رنجانده عذرش بخواه تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
شرح ای از مظلوم خویش عفو گناه در نجانده خود در خواه بهر نوعی که توانی و او را از خود رضامند کن .... و چون ابتلای
عوام بحرص و تیره دنیا بسیارست و هر کس سعی خود را وسیله تونگری داند تمام داستان ترک دنیا را این بیت کرد که
م اگر غنا خواهد کسی از ذو المنن. در قیامت میتوانش یافتن **شرح** غنا بالکسر تونگری و وجود سرمایه دنیا
ذو المنن خداوند کریم که مفلسان را زود غنی گرداند یعنی طالب دنیا را باید که حرص بگذارد و قناعت گزیند چه
مرد قانع و راضی نعمت ازلی مورد رحمت الٰهی ست بسا باشد که از سبب قناعت بتونگری رسد و بهره وند عالم
خرم باشد و کفی اورد القناعة کنز لا یفنی پس غنا حقیقی در قناعت ست نه در حرص چه حریص مبغوض
حقتعالی ست اغلب که او را بمراد نرساند و اگر بتونگری رسد آن تونگری عذاب او باشد موده با علیش در راحت

داستان در بیان نصیحت گوید **بیت** هر که اعقل است و دانش الغریزه دو باید بودنش از چار چیز

عاقل کامل را باید از چار چیز دور باشد یکی آنکه ناسزا و نااہل را در کارہای خود اعتمادی نکند تا نقصان از وی نہبیند کینه از خیانت پاک نباشد دوم آنکه در حق ناسزا مروت و احسان نکند چنانکه گفته اند م نکوئی با اہل کردن چنانست + که بد کردن بجائے نیکمرداں + چه نااہل در دستگاه خود چوں قدرت یابد بر نیکان عالم انواع بدی و آزار ہا برساند بد کاری عصیان حقتعالی تبرک ماموراتا و وارتکاب منہیات او سبکساری کار سلفگان را بس کردن چنانکه کثر ضحک و مزاخ بیہوده گوئی و زشت خوئی و دیگر اخلاق ذمیمه که مرد را خوار و سبکسار سازند م تا شوی بیش از ہمه از روزگار + دست بر نان و نمک بکشاده دار

ش ای در عالم بلند مرتبه و کامل العقل باشی اگر اینچار خصلت آینده را بدست آری یکی کرم ورزیدن و سخاوت کردن از ہر نوع که تواند دوم احسان کردن بعاجزان و زیر دستان که شیوهٔ دادگران ست سوم آنکه پندی که بدیگران کند اول آنرا در عمل خود آرد و لازم گیرد تا دیگران پند او را در عمل آرند و اگر از پند خود ملال دارد و بران عمل نکند دیگران ہم آنرا بکار نه بندند چه ملال ناصح و عدم اتمام او بموعظت خویش بمظنه عدم حسن انکار ست ز و سامع چہارم آنکه ہر چه در شریعت ناپسند باشد ازان احتراز کند چنانکه بول کردن در راه و زیر درخت سایه دار و خفتن بر روے برہنه شدن در رضا و غیره ذلک که اینہمه افعال خسیه اند اگر چه در شرع مباح اند و اما احتراز از منہیات و محرمات واجب ست بر انسان خواه قوله باشی ہوشمند ازینجا معلوم شد که این چار خصلت نیز از آثار کمال عقل ست پس حصر در چار چیز گذاشتن برائے تقریب ضبط ست

تا فہم قوله تا صواب کار بینی سر بسر + بر مرادی خود مکن کارے پسر ش این بیت تتمه داستان است یعنی بر مراد نفس خود کارے مکن و ہمگی پاس فرمان ایزد منان نگہدار از ہمه وجوه که مذکور شد تا ہمه کار ہا تو درست و خاطر خواه برآید و درین عالم خورم باشی در بعضی نسخه این بیت نیافته شد بلکه بجای دیگر ست چنانکه بیاید

استان دیگرم ہست بیشک رستگاری در سه چیز + با تو گویم یاد گیر ش اے عزیز

ش ای خلاصی از عذاب آخرت چنانکه در تفصیل لاحق مے آید اول ترسیدن از عذاب حقتعالے استیلائے خوف بر دل مومن باز دارنده است واز عصیان پس خائف از عذاب اخروی رستگار ست دوم طلب قوت حلال بوجہیکه بظاہر شریعت حرام صریح و مشتبه نباشد چرا که درین زمان حلال پاک بدشواری میسر آید روی عمر رضی الله تعالی عنه عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال من اعطے شیئاً بغیر مسئلة قلیاخذ فانما هو رزق رزقه الله تعالی قال امام قاضی خان فی فتاوٰه قالوا الیس زماننا زمان اجتناب الشبهات وعلی المسلم یجب ان یتقی عن الحرام التغابن وکذا قال صاحب الهدایة فی التجنیس زماننا کان سمائر ولا خفاء ان الف ادوا تضرویرید ان معتبر الزمان معد عن عهد النبوة بالورع

والتقوی فی زماننا انما هو حفظ القلب واللسان وسائر الاعضاء ان یجعل ما فی ید کل انسان
ملکا له ما لم یتقن کونه بعینه مغصوبا او مسروقا فالحذر اخذ منه بالهدیة والشراء وان علم
یقینا ان فی ماله حراما لکن الخ طریقة المحمدیة وهناک تفصیل زائد فلینظر فیه
وراه راست عبارت از مطابقت شرع انوار و موافقت طریقت ست و این خصلت اشارتست بر فتن
راه راست که طالبان حق دران مسلوک کرده اند و ابیات لاحقه بیان آن راه راست و هذا الانسب
بمذاق الشیخ الذی هو من اهل الکمال وارباب الحال و تواند که انتقال باشد به پند دیگر چنانکه
مذاق شیخ علیه رحمه الله تعالی قوله سر مکن در پیش دنیا دار پست ٭ ور کنی بیشک رود دینت ز دست
پش یعنی تواضع و فروتنی از راه دوستی اسلام برائے وجه الله باید کرد نه برائے طمع دنیاوی که مومن
پرهیزگار را از بان دین ست هم بهر زر مستای دنیادار را ٭ تا چه خواهی کردن اهبردار را ٭ پش چنانکه
تواضع پیش دولتمندان قبیح ست آنچنان مدح ایشان برائے طمع زر ست پس از صحبت اغنیار بالکلیه دور
باید بود چه ایشان از سبب غفلت از یاد حق تعالی و گرفتاری هوا و هوس مرده دلان اند پس دوستی ایشان
نباید کرد که زنده را صحبت بزنده باشد نه بمرده و بیت لاحق تاکید ترک حرص و طمع دنیاست و گیر از گرفتن
ست بمعنے فرض کردن یعنی اگرچه اکنون مال و زر داری لیکن عاقبت تحصیل مال را ملاحظه کن که اسباب
و اموال را جمع کرده گرد آورده فرو گذاشتنی ست و حسرت گذاشتن آن در گور بردنی ست و استان
دیگر هم باش دائم ای پسر در یاد حق ٭ گر خبرداری ز عدل و داد حق ٭ پش یاد کردن ضد نسیان ست
و آن در اصل صفت دل و بر ذکر لسانی هم اطلاق کنند که زبان چنان ست و عدل و داد حق عبارت از کرم و
عطای اوست که مرتبه ذاکران نزد وی بس اعلے ست تا آنکه خود از راه عدل فرموده است فاذکرونی اذکرکم
اے مرا یاد کنید تا یاد کنیم شمارا آنچنان که شما یاد کنید اگر در دل مرا یاد کنید من هم شمارا در ذات خویش یاد
کنم و اگر در مجلس یاد کنید من هم در ملا اعلے یاد کنم این ترجمه حدیث شریف ست و از جمله داد و عطاهای اوست
که مر ذاکران مخلص را معرفت خویش ارزانی فرماید و بمشاهده انوار جمال خود ممتاز نماید و ایام در بیت
لاحق بمعنے زمان و ساعات عمر ست نه بمعنے روزها کما یدل علیه المصرع الاول و بیت لاحق علت
نهی از تغافل ست بیت گر زمانی غافل از رحمان شوی ٭ اندر آندم همدم شیطان شوی پش زیرا که شیطان
عدو مبین انسانست همیشه خرطوم خود در دل مومن میدارد و خطرات باطله در دل مومن انداز د مگر وقتی که
بنده بذکر حق شاغل گردد خواه به تحلیل و خواه تسبیح و جز آن که لعین درین هنگام خرطوم را از دل دور کند
پس غافل از یاد او جلیس ابلیس ست غذای بیای عظمت اقوت تمام ست برائے جان مومن بلکه دل مجرد

اورا که بخطرات شیطانی خسته مرہم وشفاست وایہام آنکه دلہای خستگان عشاق آلہی را یاد او مرہم ست
کاخ خانه یا ستون وایوان خانه بی ستون کذافی المدار وبعضی نسخه بجای کاخ دیره شده ومونس اینجا
بمعنی ملازمت یعنی دوام ذکر موجب نجات نفس ست از ہواہای باطل از عمارت وآرائش اسباب دنیا
وہم کثرت یاد حقتعالی موجب حصول آبروی دو عالم ست که قرب حق وخدمت عالمیان اورا بدست
آید وذکر صبح وشام در صدر کلام ہم برائی افاده دوام ست اگرچه خالی از نکته نیست که این دو وقت
اشرف اوقات ست برای ذکر حقتعالی م ذکر با اخلاص میباید نخست ٭ ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ش انتقالیست به بیان شرط ذکر که از شرائط ضروری آن اخلاص ست که از ذکر قصد وجه الله دارد نه
ریا وسمعت ومصرعه ثانی علت ست ٭ درست بمعنی نافع ومقبول عند الله قوله ذکر بر سه وجه باشد بخلاف
تو ندانی این سخن را از گزاف ش ای ذکر بمعنی حقیقی که ضد نسیان ست نه بمعنی مجازی که صرف کردن
بنده است قوای خود را در مرضیات او تعالی چنانکه پیشتر خواهد گفت که هفت اعضای ذاکر اند وتلے
در مصرعه ثانی زنہار به ست بمعنی ہرگز والبته گزاف بضم گاف فارسی دروغ وگفتار بیہوده کذافی المدارية
یعنی این تقسیم ذکر سه وجه زمن کرده ام بلکه اہل کمال متقدمین چنان گفته اند وعام عبارت از مردم عامه یا سالک
مبتدی که ذکر ایشان بذکر زبان باشد ودلہای ایشان از حق غافل وبخطرات ہوا ونفس شاغل باشد
ایہام آنکه مبتدیان را فضل ذکر لسانی ست که چہره را در رقت قلب ودفع خاطر تاثیر تمام ست وخاصان این راه ہموارہ
متوجه بحق واز وی آگاه باشد خواه ذکر لسانی داشته باشد وخواه نه پس اینان صاحبدلان زنده دلان اند
م ذکر خاص الخاص اندر سر بود ٭ ہرکه ذاکر نیست او خاسر بود ٭ ش سر بالکسر بمعنی راز ونہانست وبفتح
سین چنانکه ملایان خوانند وخاص الخاص عبارت از مرد کامل که بسر حد وصول بحق رسیده باشد چه ذکرش
در پرده باطن باشد ودر خاطر قاصر این عاجز پیش ازین میگذشت که سر عبارت از پرده وجدان وحالت
عارضه جانست تا افاده از دم ذکر کند مرذات خاص الخاص را یعنی ذکر مرد منتہی وجدانی وذوقیست که بالاتر
از لسان وقلب ست اما بحسب النفس الامر تحقیق این مقام آنکه شیخ متخلق باخلاق الله حضرت شیخ کلیم الله جہان
آبادی رضی الله تعالی عنه وارضاه عنا در رسائل خویش ایراد فرموده است که کلام شیخ طریقت در بیان اقسام
ذکر وفکر بغایت مختلف ست لیکن عمده قول عبدالرحمن اسلمی ست که گفت که ذکر بر چند قسم ست یکی ذکر
لسان وآن ظاہر ست دوم ذکر قلب وآن صاف گردانیدن لستانه ہوا ونفس از خطره نفسانی ووساوس وخطره
شیطانی بسبب آنکه گرد محبوبت قلب ذکر او تعالی دیگر ذکر سر ست وآن بر کردن باطن ست بذکر وی تا آنکه
مدام ذکر ہرگز ہوا ونفس را بدل راه نباشد واز اینجا معلوم شد ذکر سر از قلب ست وسر بالکسر لطیف ست فوق قلب ودوام حضور

از مقتضیات ذکر سر ست زیراکه در ذکر قلب بسبب تقلیباتی که در دل وارد ساعة و دم حضور میسر نشود و دیگر
ذکر روح و آن فانی شدن ذاکر ست از صفت خویش که ذکر باشد چون می بیند که حقتعالی آنچ کرد آ ذکر میکند
پس باقی نماند او را وصف ذکر و نه حال بیخودی انتهی کلامه و این اقسام ذکر ست و اقسام فکر آنست که او فرمود
که یکی ازان اقسام تفکر مالک ست در آنچه جاری میشود بر و از مخالف حق و معاصی و عجز بنده از ادای حقوق
او تعالی و دیگر تفکر سالک در انچه او تعالی با وی احسان نموده ست و در مقابله آن ترک شکر کرده و هر چه
شکر کند هم قاصر ناقص ست و یکی تفکر او ست در سابق ازل از سعادت و شقاوت که در خاتم همان سابق
جلوه گر شود و یکے تفکر او ست در بدائع صنائع ملکے و ملکوتی و از مطالعه اصفیا عظمت و کبریای او تعالی
بر دلش تازه گردد و باز گفته که جلیس تفکر نفس ست و جلیس ذاکر حق ست لهذا آیت ذکر را بر فکر ترجیح
داده اند انتهی کلامه الشریف علیه رحمة الله اللطیف - قوله هر که ذاکر نیست او خاسر بود ش
ای کسیکه بوجهی از وجوه مذکوره ذاکر حقتعالی نیست زیانکار دنیا و آخرت ست بیت ذکر بے
تعظیم گفتن بدعت ست * و اندران یک شرط دیگر حرمت ست ش تعظیم که بمعنی گرامی داشتن ذکر
حق ست عبارتست از حضور دل بسوی او تعالی و طهارت مکان و جامه و توجه بقبله و خلوت گوشه
که دیگرے ناظر نباشد و ماعدا ذلک و مصرعه ثانی علت ست آسوای شرط اخلاص که مذکور شد شرط دیگر
ذکر حرمت و تعظیم ذکر او ست که بوجهی دران حقارت راه نیاید و برای تاثیر ذکر در کتب مشائخ شرائط
کثیره که فوائد آنها از اجل مقاصد ذکر آنست به تفصیل مسطور اند اما از جهة ادب ازان لب بسته بقدر
حل لفظ این کتاب در تحریر آوردم باقی را و طی نسیان فروگذاشتم که همچون ناقصان را نقل کلام ایشان
ترک ادب ست ادبنا الله تعالی بآدابهم بکرمه بیت هست مر هر عضو را ذکرے اے پسر * هفت اعضا
هست ذاکر اے پسر ش انتقال ست بمعنی مجازی ذکر که آن هم مقصود از ذکر حصول رضائی او تعالی
ست افعال جمیله جوارح اوصاف حمیده اعضا را که موجب حصول رضای او ست ذکر آنها گفته اما بدین
بیان که شیخ علیه الرحمة درین ابیات آورده است هفت تمام نشود کما لا یخفی پس شاید که ذکر سر را که تواضع
و حلم ست بنا بر ظهور آں در بیان نیاورده و یا از قلم ناسخان فرو افتاده الله سبحانه اعلم و ذکر باین معنے
مجازی هر فرد انسان مناسب این اعضاست که یک فرد صفة و خاصیت یک عضو ست و فرد دیگر صفة و
خاصیت عضو دیگر چنانکه گوش استماع قول حق ست و اعانت عاجزان ذکر او ست و هکذا قوله روز
شب در ذکر گوش آه ش یعنی گوش خود را بسماع قول حقتعالی بگوش خواه قول او از قرآن باشد خواه از
حدیث پیغمبر و اقوال اصحاب و مشائخ سلف چه فرموده پیغمبر و اهل الله فی الحقیقت فرموده او تعالی ست

بیت یاری هر عاجز آمد ذکر دست ✤ ذکر با خویشان زیارت کردنست **شرح** که افتاده را از
خاک بردارد و نابینائی را عصاے کشد و قس علے ذلک و از خویشان ذوالارحام مطلق مرادست که صله
و پیوستن ایشان در شریعت واجب ست و کذالک زیارت علماء دین و ارباب یقین من الاولیاء والاصفیا
و زیارت بیت الله و روضہ رسول الله صلی الله علیه وسلم اگرچه تعلق بپای دارد لیکن بر اہل بلاد بعیده
دشوار ست ازان بذکر زیارت خویشان بسبب آسانست اکتفا نموده **هم** ذکر چشم از خوف حق بگریستن ✤
باز در آیات او نگریستن ✤ **شرح** ای ذکر چشم از وجه دیگر آنکه بعبرت در آثار صنع تام و کمال قدرت او
تعالی نگریستن ست و ازان بوحدت او کمال صفات راه برون و تواند که آیات قرآن کریم مرادست که
از مصحف افضل ست از یاد خواندن قوله تا این ذکر کرده حاصلت اشارت ست بذکر دل که اقوائے اقسام
ذکر ست خصوص شوق دیدار حقتعالی که مورث قبولیت عاشق بیقرارست باز فرمود اشتیاق حقتعالی
خاصہ لہاے صالحان ست و متقیان و آنکه دائم در گنہ است در ذکر او تعالے از حلاوت و شیرینی
ولش محروم ست اگرچه در ظاہر ذاکر باشد بوجہی از وجوہ مذکور چرا که دل عاصیان سیاه و سخت باشد و
ذاکر را در روی تاثیری ربنا اغفر لنا ذنوبنا و کفر عنا سیاتنا و توفنا مع الابرار ہر کرا این نسبت
ہست از مفلسان زیرا که تلاوت قرآن کریم از افضل اعمال ست که گویا بحق تعالی کلام کردن و در طریقه محمدیه
آورده که نزد بعضی علما بر تالی قرآن ہیچ گنہ نه نویسند خواندن علم دین از تفسیر و حدیث و اصول و فقه و جز
آن ہم از ذکر لسانست لیکن شیخ علیه الرحمة اکتفا بافضل کرده است و پس از ان فرادای شکر نعمتہای حقتعالے
تاکید تمام کرد که شکر حق ہم از ذکر لسان ست پس ازان در ادعیه ماثوره چون اللهم انی اصبحت منك
فی نعمة وعافية وستر فاتمم نعمتك علی وعافيتك وسترك فی الدنيا والاخرة بوقت صبح شاغل
باشد او تعالے النعمت خود را بر تو تمام و کامل گرداند چه شکر حافظ نعمت حالی و جالب نعمت استقبال ست کما
ورد لئن شکرتم لازیدنکم حمد خالق بمعنے ذکر مطلق ست نه ثنائی او تعالی خصوصاً چنانکه از مصرع ثانی در
بیت لاحق ہویداست قوله زیرا آنکه پاکان راہیں بود دست کارش یعنے کاملان اہل الله بورزش ذکر دائم
بمرتبه کمال رسیده اندیس تو اے سامع ہم دائم در ذکر باش تا مثل پاکان بحد کمال برسی ✤

داستان دیگر هم ✤ بر ہمه کس نیک باشد چار چیز ✤ با تو گویم یاد گیرش ای عزیز **شرح** ای بر
سالک راه و عامه مردم رعایت چار چیز بہتر ست که موجب حصول رضائی حق ست و اول گر بہ منصف
و دوست گردار درست گفتار در معامله کردن بمردم با ہیچکس دروغ نکند و از لاف و دغا بازی دور
باش و دوم آنکه از عقل خود باخبر باشد یعنی در ہمه کارہاے خود بر حسب تقاضائے عقل سلیم پیش گیرد دور

عصیان و فضولی نیفتند سوم بر شدائد روزگار عادت حسنه خود سازد و لهذا لفظ تقریبا فرموده است
ای ترا وصفت صبر شدن و قبول کردن آنرا از دل و جان بوجهیکه جزع و فزع بوقت بلا بر زبان
نرود و راضی بقضای الهی باشد چهارم تعظیم مردم در گفتگوی دائم بجا آورد که هر کس را جواب باصواب گوید
و هم از تواضع و حلم در هر جای و هر وقت تساهل نکند چنانکه در عین العلم آورده که قادم سفر و زائر را
در بغل گیرد و کبرای دین را مصافحه کند و رکاب علما را بگیرد و برای تعظیم ایشان مجلس را فراخ گرداند و بوقت
دخول یاران جامه را بساط اندازد و نماز خود را بحضور ایشان سبک سازد و پس از باز رفتن ایشان بگذارد که
اینها از اکرام مروت است باز فرمود که احتراز از چار چیز بر همه خلائق واجب است که از دیگر اخلاق ذمیمه بدتر هستند
پس لفظ نیک بمعنی بسیار متعلق زشت ست ای تمام زشت است و تواند که صفت خلائق باشد ای از نیکان
خلق بعد زشت اند اگرچه ناکسان و سفلگان اینهمه چهار صفت کمال خود دانسته اند و نظر بلفظ جمله ظاهر

بمعنی او ست هم زان چهار اول حسد کینه بود * زان گذشتی عجب خود بینی شود پس کینه یای نسبت

صفت حسد است الحسد یک منسوب بکینه و بغض نفس اماره باشد یعنی نفس او از سبب کینه چنان
خواهد که نعمت از این دولتمند زائل گردد و بمن رسد بخلاف حسد که از راه بغض دین باشد و آن در
حق ظالمان و مفسدان جائز ست که زوال نعمت ظالم و اهل فتنه و فساد خواهد تا ایشان از معاصی
باز آیند و مردم از شر آنها در امان باشد کما ورد الحب لله و البغض الله و تواند که احتراز است
از غبطه که محمود ست چه حسد در دنیا باشد و غبطه در دین چنانکه دل عاصی چنان خواهد که من هم مثل صالحان
نکوکار باشم وقد مر تفسیر الغبطه و خود بینی عطف تفسیر عجب ست یعنی خود را از دیگران بهتر داشتن خواه
بمال و جلال دنیا باشد و خواه بکثرت طاعات و نیکی احوال خود که این هم راهزن سالکان ست و
تواند که عجب ناظر باعمال باشد و خود بینی بجاه و مال کما هو المتعارف فی استعمالهم دائم اتان
افزوده است که انتقام کشیدن از سفله بقصد باز ماندن او از فتنه و فساد شرعا درست باشد و مذموم
در مذمت خشم لفظ آنست که همیشه هوای نفس در پی انتقام از هر کس باشد و عفو هرگز نکند و بعضی نسخه او لفظ
بجای دیگر واقع است و بخیل از آن مذموم که در وی محبت دنیا دوست و ترک مواساة مساکین که گردای

پیرامون این خصال طواف مکن نزدیک اینها میای هم غل و غش بگذار و چون زر پاک شو * پیش زانکه خاک گردی

خاک شو * پس هر دو بکسر غین معجمه کینه و خیانت هم کدورت که در نفس آدمی باشد یا و غیر آن کذا فی المدار اینجا کنایت
از خصال مذکوره ست بلکه عادت از آن مراد و در طریق محمدیه غش را بمعنی صر گفته چنانکه در فروختن چیزی عیب آنرا
بپوشد چنانکه گندم بوسیده را در زیر گندم سره پنهان کند و فی الحدیث من غشنا فلیس منا و غل آنکه در بهای آن بخیر دروغ کند

ومدح آن کنند پس این هر دو غیر حسد اند و در شرع حرام و مصرعه ثانی اشارت بحدیث ست موتوا قبل ان تموتوا
یعنی بمرگ اختیاری بمیرد و آن بترک فرمائم ودوام ریاضت نفس ست که در امم سابقه عاصی را تکلیف
بردن واقعی بوده و درین امت قتل نفس ست بترک هوای او و بیت لاحق تتمه اینست چه باعث بر غل و
غش غالباً حرص دنیا باشد که سبب اخلاق ذمیمه است و انظر بمرگ و عاقبت کن که دنیا را خواهی گذاشت

داستان دربیان نصیحت اندر بدبختی

هم چار چیز آمد دلیل مدبری * یاد گیرش گر تو روشن خاطری

ش ای موجب بدبختی شخص و درین که بدبختی بدان مرتب شود و بیشتر آثار بدبختی
گفته که بدبختی شخص اصل بود از یار مخلص طلبیدن و آنکه بیشتر علامات او بیان کرده است و تای زرت
مضاف الیه داون است ای سخاوت کردن تو بر جاهلان که دائم در گنه اند پس مال بایشان دادن اعانت
بر عصیان است چنانکه خواهد فرمود از علما دین که همت ایشان بدین متعلق ست زر و سیم باز داشتن

هم هرکه پند دوستان نکند قبول * در حقیقت مدبرست آن بوالفضول

ش از دوستان محبان
دینی و یاران خدای مراد ست که دوستی ایشان هر کس برای حق باشد که المؤمن لله الفتح و دوست
نه از برای غرض نفس که نفع دنیوی او را در دوستی مطمع نظر باشد چنانکه عادت اهل یاران
دنیاست و بوالفضول بمعنی احمق و تابع راغو دو العبرة بالکسر در پایان کار نگریستن که چنین و
چنان ثمره پیدا آید و این صفت عاقلانست که نظر ایشان بعاقبت باشد و حال را اعتبار نکنند
و عبرتے و نفرتے بیار عظمت یعنی هر که در احوال خلائق همیشه خراب و پریشان اند و سبب اسباب دنیوی از
عاقلان اند نظر عبرت نکند و پند کامل نگیرد و نه پند کرد که آسائش دنیا سراسر رنج و عذاب ست بلکه
مثل دیگران در پی دنیا باشد پس آنکس مدبرست اهل عالم را ازان نفرت و ملامت ست ایمعنے پیش ازین بخاطر
آمده بود اکنون بتوفیق الهی چون میگوییم که هر که گذشته اند و حوادث دنیا که او را پیش آمده باشد عبرت نگیرد
و از حب دنیا باز نماند او آنکس جهان را یعنی عالم دنیا را نفرت و حیرت ست که عجب مدبر نادانست که احوال
مرا دیده از من دور میشود یا معنے آنکه از مکر دنیا که یکی را می کشد و دیگری را می نوازد با هیچکس وفا ندارد عبرت نگیرد و
دو در محبت آن مبتلا شود و از راه حقتعالی امرادست که مرد راه از مشورت ابله با بلهی رسد و شیطان و را مثل ابله
گمراه سازد

هم مال و زر دهد با جاهلان * آنچنان کس کے بود از مقبلان

یعنی سخاوت که سرمایه اقبال و سعادت دارین
ست چون بر جاهل کند موجب ادبار و بدبختی او ست باید که جود و کرم بر موقع و مستحقان آن کند چه سخاوت کننده
بر جاهلان هان از مقبلان درگاه نیست بلکه فی الحقیقت گمراه سازنده دیگران ست زیرا که کند چو جاهل الخ
در اسراف یعنی صرف مال بیموقع که جاهل آنرا در هوائے نفس تلف میکند و اعانت کردن دیگری را بر گناه ہے

عظیم است و از پیوند وصله دوستی مراد ست هم هر که از عقل آگاهی بود ٭ نزد او ادبار گمراهی بود ٭ این
بیت تتمه داستانست یعنی هر که از عاقبت کار آگاه هست و عقلش کامل صفت ادبار که مذکور شد نزد وی
گمراهی است یعنی ضرر بدی را اندک نداند بلکه چنان بیند که ادبار گمراهی دین و موجب سخط رب العالمین ست
لهذا عارف آگاه از دلائل بدبختی که مذکور شد بالکلیه احتراز کند و ترک آنها لازم گیرد **داستان**
هم چار چیز آمد بزرگ و معتبر ٭ می نماید خورد لیکن در نظر ٭ **ش** ای کامل در فساد چنانکه سه اولین ست و معتبر
عند الله همچون چارمی و در مصرعه ثانی تقدیم و تاخیر ست ای فی الحقیقة بزرگ اند لیکن اعوام خورد و
حقیر نمایند و با آنکه دوری نظر خورد نماید و حقیقت آن بعد از امتحان و تامل هویدا گردد و آن عبارت
از علم دین که مرد را از جهل برهاند و الجهل من اقبح القبائح فمن به لا محالة تمکن من اعظم
المحاسن و تا در مصرعه ثانی برای زنهار ست ای زنهار سه اول را در فساد و چارمی را در عزت
خورد مدان تا بپایان کار نادم نشوی و بلائی دشمن عبارت از ایذای اوست و نفیر فریاد و عالی
بپای عظمت ست هم علم گر اندک بود خوارش مدار ٭ زانکه دارد علم قدر بی شمار **ش** یعنی
علم خود را چنانکه از قول مصنف آراینده شد و خواری این علم باعتبار تعلق گرفتن ست بدولت
مندان عالم که عالم متعلق خود را چندان اکرام نکنند بلکه ذلیل دارند و تواند که علم دیگری مراد باشد
ای در ذات عالم بچشم حقارت مبین اگرچه علمش اندک باشد زیرا که علم را عند الله شرف
عظیم ست قوله و ربیچارگی ای بوقت لاعلاج شدن مرض که مزمن و غالب شود پس غمخواری
بمعنی علاج کردنست بوقت حدوث مرض اگرچه اندک باشد چنانکه درد سر که طبع مستقیم و مزاج
معتدل را بعد از فرصت فاسد کند و از ان امراض دیگر حادث شود هم باش از قول مخالف پر حذر ٭
پیش زان کز پا در آیی ای پسر **ش** این بیت مبالغه است در تحذیر از مرض بتحذیر مخالف بمعنی ناموافق
طبع خود ست نه مخالف مطلق لان الغذاء یختلف بالموافقه و المخالفة باختلاف الطباع [illegible]
قوله از پا در آی ای عاجز شوی بگرفتاری مرض که از ان غذا برخیزد و ای کلمه افسوس ست و التهاب
زبانه کشیدن آتش و الانسب تقدیم این بیت **داستان** نصیحت اندر فائده یافتن از چار
چیز هم ای پسر هر کس که دارد چار چیز ٭ چار دیگر هم شود موجود نیز ٭ **ش** ای چار خصلت ذمیمه که هر
یک فساد علیحده مرتب شود و لهذا چار دیگر گفته و یکی از لفظ هم نیز مستفاد میگردد که نیست تو
که هم بمعنی متعاقبت بلا فصل باشد ای چار دیگر بلا فرصت چار اولین مرتب شود و هذا انسب بالمعنی الجامع
بفتح لام ستیزه کردن که موجب رسوائی و بیحرمت شدن ست در میان خلائق که دشمن ضعیف از دوست و دشمن قوی

آزار و بیحرمتی باید وباعث بر لجاج وخصومت غالباً استیفای مال و یا حق مقصود باشد پس اگر وران مبطل باشد یا خصومت بغیر علم کند و یا برای قهر و شمن مرتکب آن شود حرام باشد و بی شدن احراص جائز ست اما ترک آن اولیٰ ترست تا آنکه تواند چه در حدیث ست ان ابغض الرجال الی الله تعالیٰ الالد الخصم قال من جادل فی خصومته بغیر علم لم یزل فی سخط الله تعالیٰ قوله بغیر علم ای بیقابل دو دانستن حق خویش لجاج کند کذا فی طریقه محمدیه نکند علاج اے ماز راندن خشم بهوای نفس بسا باشد که مرد پشیمان شود که ضعیفان را بے وجه شرعی زده باشد اما آن پشیمانی تدارک ماضی نکند پس شیخ علیه الرحمة درین مصرعهٔ مطلب ادا کرده است قوله خواری از کاهل تنی ای از کاهلی در عبادت حقتعالے که خواری آخرت روے نماید و هم از کاهلی در کار ضروری دنیوی خواری دنیا باشد لجاج بیائی تنکیرای استیزه از هر وجه که باشد چون در میان دو کس بنده پیدا شود هر دو بنده از شومی آن رسوا و بیحرمت شوند که یکدیگر را دشنام دهند و بزنند بلکه ریش یکدیگر بر کنند و تواند که بنده آنکس مراد باشد که اولا مرتکب لجاج شود بر و شومی بیاء مصدر ست بمعنی نحوست چه شوم بضم بمعنے نحس ست و جاهلی و کاهلی بیاء تنکیر ست و بیشه و تیشه بهمزه ظلمت و از کاهلی عام تر مراد ست خواه در عبادت مراد باشد و خواه در کار ضروری دنیوی پس خواری عذاب اخروی در یحلیه دنیا مراد ست هم هر که او افتادهٔ و تن پرورست: نیست آدم کمتر از گاؤ و خرست نش ای هر که در عبادت حقتعالیٰ کاهل ست و بکلی همت تن پرور آنکس در مرتبه گاؤ و خر کمتر ست کما قال الله تعالیٰ اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا اگرچه این آیت در شان کافران و غافلان یکسان . . . و ازین بیت چنان معلوم شد که از کاهلی بیشتر تفسیر آن بمعنے عام کرده ام داستان نصیحت اندر زوال و بقام: چار چیز ای خواجه کم دارد بقا: گوش دار ای مومن نیکو لقا نش ای زود بزوال آید پس اعتبار نباید کرد و تفسیر مخاطب بمومن میمون لقا برای تعظیم اوست نه برلے تخصیص اینست پند بمومن کامل کسے که صاحب عزت و خوب خصال باشد: جور سلطان را بقا کمتر بود پس عتاب اصدقا کمتر بودش یعنی از سبب ظلم در پادشاهی او زوال گردد و همیشه برین رسم بیدار یکس مسلم نباشد قوله دیگر بود آنچیز دویم ست و آنچه در بعضی نسخه بهتر بود دیده شد از سهو ناسخان کج فهم ست چنان در بیا قول چیز سوم دیگر آن مهر یکهفته ایست و از زن منکوحه مرد خواسته که هم خواجه او باشد چهارم صحبت ناجنس ست که از جهت نفرت طبعی بقا و وفا ندارد هم گر ترا از دوستان آید عتاب کم بقا باشد چو خط بر روی آب نش که آن خط زود تر میشود آنچنان عتاب دوستان با صفا که ترا بر کارے ناپسند طبع سرزنش کنند زود زائل گردد و عاقبت الامر با تو دوستی خواهند نمود و از عتاب ایشان رنجه خاطر مشو زمانی

ای بهر یکساعته که آنزمان بهره خود یابد واز تو خرم وشاد گردد خواه از جماع وخواه از حسن معاشرت که اسباب
معشیت بر تو فراخ باشد وتو پیش وی آرام باشی لهذا گفت که چون ازین بهرها او را کم حاصل شود
زبان بدگوی تو بگشاید ومهربانی بدشمنی مبدل گردد وچون بر مهربانی زن غره نباید شد وسیاست ملا
کار میبند تا او منقاد فرمان تو باشد ٭ چون بناجنسان نشیند آدمی ٭ کم ترک بیند از ایشان همدمی ٭ ش ٭ از
آدمی مرد مومن واهل صلاح مرادست واز ناجنسان نااهلان وسفلگان که بر نیکان مجانست باطنی ندارند
ودمی مراد وملوات از شان ایشان بعیدست بلکه سراسر بدی کنند وبعضی نسخ مردمی واقعست یعنی از نااهل ترا
خورمی وشادی نباشد چه مدام از نفرت دارد وچون از وی درگذاری در صحبت او منشین که زیان تست
وبیت لاحق تمثیل ست که زاغ کنایه از نااهل ست وگل کنایت از اخلاق حمیده وبلبل کنایت
از مرد صالح ودرین تمثیل اشارتست که ناجنس اگرچه در دولت دنیا وزور بازو از تو بهتر باشد صحبت
او ترا نافع نباشد چه اهل دنیا از صالحان وآزادگان نفرت دارند چنانکه ایشان از اهل دنیا نفرت دارند
بر مثال زاغ وبلبل بلکه ترا صحبت اهل الله نافعست که طالع را بدرجه صلاح میرسد داستان
دیگر ٭ چار چیزست آنکه بعد از رفتنش ٭ از محالاتست باز آوردنش ٭ ش ٭ سه ازان بدست اختیار
بنده است وچهارم بدست حق که قبض باشد پس در قول وبعد از رفتن عموم مجازیست که رفتن در حق
بنده از دست واو انست ودر حق او تعالی بمعنی جاری شدن فافهم والنصف ومحال اینجا بضم میم
بمعنی غیر جائز عند العقل وبالفتح جمع محلست بمعنی جای فرود آمدن کذا فی المدار وحدیث بیان تکبیر
ست واز حدیث سر مرادست که بی تامل وناگاه بر زبان آید وباز گردانیدن وکتمان آن محالست وکذالک
تیریکه بسوی دشمن وشکار ویا هدف بیملاحظه رها سازند بسا باشد که بکسی دیگر برسد اما مقصود شیخ علیه الرحمة
بیان سه چیز دیگرست ورها کردن تیر را بطریق استطراد آورده لهذا در مقام تفصیل بازش نیاورده است ٭
باز چون آرے حدیث گفته را ٭ کس نگرداند قضای رفته را ٭ ش ٭ این بیت جزای شرط سابق ست
وبیان تیر جسته را بر قیاس گذاشته ودر بیت لاحق بدان تصریح نموده وقضا رفته بمعنی حکم الهی ست
که در ازل وتقدیر او جاری شده است ٭ بازنکی گردد چو تیر انداختی ٭ همچنین عمرے که ضائع ساختی ٭
ش ٭ ای در غفلت از یاد حق وطاعات او ویا ضائع در معاصی وبطالت این چیز چهارم است
بی اندیشه ای تامل همین معنی که گفتن این راز بانی کس نخاست وبایجاد بیت لاحق بیان کسبب
ندامت ست ونفس بمعنی ساعت ست وایهام بدکه بیرون ودرون میرود ومی آید یعنی هر ساعت
عمر را از حقتعالی غنیمت دان ودر عبادت کوش که عمر ترا برای عبادت داده اند آسائش نفس هر که رفتنی

از قضا شد بد نکرد ش بلکه رضا بقضا الهی واجب ست کما ورد من لم یرض بقضای فلیخرج من تحت سمائی الی لطلب ماسوائی نعوذ بالله من غضب الجبار قوله نخواهد دید نیز ای مانند تیر بلا حفظ انداخته که از نظر غائب شود چنانکه پیشتر گفته و یا معنے آنکه عمر بباد رفته باز نیاید چنانکه ندامت بران فائده نبخشد م هر که میخواهد که باشد در امان ٭ مهر میباید نهادن بر دهان ش ای سکوت باید درزیدن تا راز بسبب گفتار بیهوده بر زبان نیاید و بر ملا نیفتد و آدمی از ندامت آن در امان باشد پس این بیت بدین معنے مناسب واستان مذکور ست تواند که نفی آن باشد اما بمعنے مناسب واستان لاحق ست داستان

در نصیحت نکوئی یافتن از نیکی گویدم حاصل آید چار چیز از چار چیز ٭ یاد گیر این نکته از من ای عزیز ش درین داستان چار خصلت حمیده است و در لاحق بیان چار خصلت ذمیمه خواهد گفت چنانکه بدانی آنجا خواهد گفت چار چیزت بر دهد از چار چیز پیشه بهمزه عظمت و اندیشه بهمزه تنکیر ای هیچ غم از غمهای روزگار او را نباشد چنانکه در حدیث ست که من سکت سلم و من سلم نجا پس سلامت از آفات دنیا و آخرت در ضمن صمت و سکوت ست م گر سلامت بایدت خاموش باش ٭ گشت این هر که نیکی کرد فاش ٭ ش الظاهر پراگنده گرد و عالم با یمعنے که با مردم در معاملات خوبی کند چنانکه در بیع و شرا و دیگر معاملات خود آنکه از حق واجبی بگیرد و دیگران را زیاده ازان بدهد و هم با تواضع و حلم باشد و بد خوی و ترشروے نباشد و آنچه بعضی نسخه بجای این مصرعه چنین دیده شد که گردد این هر که نکند سر فاش مخالف تفصیل لاحق ست که گفت ٭ گر همیخواهی که باشی در امان ٭ رو نکوئی کن تو با خلق جهان ش بدین تقدیر که یاد کردیم ظاهر شد فرق درمیان نکوئی و سخاوت که این دو امر بضم خاموشی سه چیز ظاهر میشود و چهار شکر النعمت ست اما ثمره سکوت و نکو کاری را یک چیز گفته که اینمعنی بیک دیگر باشد پس عدد سببات بحسب عدد اسباب بچهار میرسد چنانکه در مصدر گفته ٭ حاصل آید چار چیز از چار چیز ٭ یاد گیر این نکته از من ای عزیز ٭ ش غایت توجیهش آنکه اینمعنے سکوت عام ست که سلامتی از آفات دارین ست و این معنی نکوئی خاصیت بسلامتی از شر در دنیا که نیکو کار را هیچ کس از دشمنان و مفسدان عالم ایذا نرسانده و بسبب خوبی خصال خویش در امان حقتعالی باشد والله اعلم مهتری یعنی حرمت و عزت در عالم و یا سرداری بر مردم که بر بنده احسان او شود چنانکه هر دو معنی پیشتر فرموده است و لفظ شکر در مصرعه ثانی موقوف ست و افزون تری بمعنے زیادتی از سابق چنانکه شعر حسن پیشتر گفته ایم و کسوتی بیای عظمت ای لباس نیکو و خوشتر اما این لباس معنوی ست که از سلامت بیان او ست م نعمتش از شکر و افزون شود ٭ نیت از پرهیز کامل میشود ش اینجا بقرینه مصرعه

اول کلامی محذوفست ای هر که در شکر حقتعالی بکوشد نعمتش افزون گردد و تواند که اینمصرعه تتمه
سابق باشد و از شکر سخاوت مراد باشد چه شکر نعمت مال مرد را از حق حاصل باشد سخاوت کردنست
پس معنی آنکه صاحب سخا از سبب عطای سرمایه دنیا دادای شکر حقتعالی هم سرور و معتبر شود و هم نعمتش
بامداد الٰهی افزون تر گردد و اختلاف حذو که حرکت ماقبل روی را گویند نزد متقدمین جائزست لهذا
در گذر رقافیه سرور لفظ وافر آورده کاری بیا و نکارتست و این بیت بیان اینمصرعه که گفت گشت ایمن
هر که نیکی کرد و آه یعنی فائده هر کار و ثمره هر عمل که بنده کند در حقیقت راجع بدوست نکوکاری را نیکی آید
و بدکار را بدی رسد) هم ای برادر بندهٔ معبود باش : تا توانی با سخا و جود باش ش یعنی بر اقتضای
بندگی خویش کاری بکن که بدان رضای حقتعالی باشد و آن کرم و جود ست بخیلی چنانچه به بیت لاحق
گفته که از پیشه بخیلان دور باش و در سخا کوش پس حذر بمعنی ترکست که بخل را پیشه خود سازد و حذر از آن
زموده که از خصال ذمیمه که موجب عذاب باشد مومن را حذر کردن لازم ست و حذر بمعنی ترس دنیوی نیست
که از بخل بخیلان بترسد و بکرم کریمان چشم نیکی دارد برانمعنی دالست مصرعه ثانی و این مصرعه مطابق آن معنی
ست که بپشتر گفته هم بخل شاخ از درخت دوزخست : و آن بخیلک از سگان مسلخست داستان
دیگر هم چار چیز از چار دیگر شد تمام : چون شنیدی یاد میدار ای غلام ش در داستان سابق
بیان اسباب حصول چهار چیز از چهار چیز بوده و اینجا بیان چهار چیز مکملات چهار چیز دیگرست و غلام بمعنی پسرست
کما قال الله تعالیٰ یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه و از خرد عقل مستقیم مرادست که علم مرد از آن کمال یابد
و آنکه غنی کند ذهن ست هر چند علوم بخواند استوار نباشد و از عمل امتثال اوامر و نواهی حقتعالی خواسته که دین مرد را
از آن زینت حاصل شود پس اصل بیداری در عمل و امتثال فرمان حقست و کمال بیداری در تقوی و پرهیز ست
که بسبب تقوی از استیلای خوف حقتعالی هیچ گنه از و صادر نشود از حرام و منهیات و شهوات نفس بکلی
دور باشد هم دین از پرهیز کامل میشود : نعمت از شکر شامل میشود ش و این بیان چیز چهارمست که نعمت
مرد بسبب شکر از زوال محفوظ باشد پس پیشتر شکر را موجب افزونی نعمت گفته که شکر نعمت حالی
جالب نعمتها دیگرست و اینجا او را موجب شمول و بقای آن نعمت گفته و لا تخالف و لا تکرار فافهم و لعلک
تقول ان الاحسن عکس ذلک لان الکمال فی ازدیاد النعمة لا فی لقائها فنقول ان المقصود بیان
کمال لشئ بعد حصول و وجود بقاء النعمة بعد وجودها کمالها و اما ازدیاد النعمة نفیه نعمة
عصری و ذلک لا یسمی کمالا للنعمة الاولی فانهما شیئان متغایران کمال و گوشمالی بیا
عظمت هم غافلان کنایه از جاهلان هم فاعل هید بد غفلت ست که از غافلان می آید یعنی جاهلان

از علوم دین راکه تادیب رسانندهٔ ایشان ست که در عمل گمراه نشوند و اگر توای ناظر از شرح این عاجز
هیچمدان اینمعنی راپسند میکنی پس روا باشد که عاقلان بمعنی بخبردان باشد و فاعل میدهد دانش ای
علم دین از عقل سلیم کمال یابد که آنرا کماینبغی فهمیده در عمل آرد و همان بیخبردان را گوشمالی میدهد و در غلط
اندازد که مسئلهٔ شرعی را بخلاف مراد شارع حمل کرده در عمل آرند و گمراه کردند باید دانست که تقریر
ابیات این داستان بحسب شهرت این نسخه که مرقوم شد در فهم این عاجز چنین ست که در رقم آمده امابه بعضی
نسخهٔ قدیمه معتمده در مصرعهٔ دانش مرد از خرد گیرد کمال ❖ از عمل و نیت همی یابد جمال ❖ بجای دینت لفظ
نیت بکسر نون و تشدید یای واقعست و بجای قول او که غافلانرا گوشمالی میدهد مصرعه واقعست هم نیتی رابل
کس نگر آه ❖ پس ازین نسخه چیز دوم نیت بنده و قصد عمل نیکست که آن نیت قلبی بعمل جوارح جمال و آرایش
ظهور بیابد لهذا در مقام تفصیل فرموده که نیت تراه عمل کردن برونق آن نیت حسنه هیچکس نبیند و اعتبار
نکنند پس عمل بنده مکمل نیت اوست و نعمة او کمال از شکر باشد مر غافلان و ناشکران را گوشمالی میدهد که نعمت
از ایشان زود بزوال آید چنانکه خود میفرماید که هم شکر ناکردن زوال نعمت ست ❖ بهرهٔ شاکر کمال نعمت ست
❖ و این نسخه اگرچه مشهور نیست امانظر بکمال و تمام درین داستان مقصود و مرام شیخ نسبت بسا احسن ست که
در همه چار چیز معنی کمال درست میشود و امانسخه اولی از عمل بنده اصل دین حاصل میگردد و از تمام و کمال
آن و حال آنکه مقصود بیان کمال ست و آنچه در حدیث آمده که نیت المومن خیر من عمله معنی آنچنان
باشد که درستی و ثواب عمل موقوف بر نیت ست کماورد الاعمال بالنیات پس چون مومن بقصد رضای
حقتعالی عملی کند از جملهٔ عمل او نیت افضل ست که عمل را شائستهٔ قبول الهی گرداند نه آنکه مجرد نیت او مناط
ثواب ست خواه عمل از وی صادر گردد یا نه چه اینمعنی باطل ست فافهم والنصف وانما اضبط الکلام توضیحا
للمرام والله یعلم العلام اعلم بمرام عبادت وهو ذی التوفیق وبه الاعتصام هم علم رابی عقل
نتوان کار بست ❖ پیش بی عقلان نمیباید نشست ❖ ای علم دین را بلاوسیله عقلی کامل مرد مومن
در عمل نتوان آورد چه از نافهمی در غلط خواهد افتاد پس آن علم او را وبال ست که از آن گمراه میشود و
حالانکه علم فی نفسه سبب هدایت بود و آدمی بیخبر و لائق صحبت نیست که بهرهٔ علم از وی نتوان گرفت بلکه او
خود ضال ست و مضل دیگران لهذا از صحبت وی تحذیر نموده و در تمثیل علم و عقل فرموده که علم هم ست
و عقل بال آن یعنی چنانکه پریدن مرغ بی بال امر محالست بمعظمت و بجرگه مناسب مقام علمی بپای
عظمت ای علم بسیار بود چه بی عقل مستقیم هم مدد یا ور او باشد چون مردیران علم نیاشد و در عمل نیارد
آنکس احمق و نادان ست چه عدم عمل او بعلم خویش با وجود حق فهمیدن و استطاعهٔ کاربستن مشارکت جستن

جستن ست بآن نادان که علم نداشته باشد ودائم در ضلال وبطال گذرد داستان دیگرم
چار چیزت بر دهد از چار چیز ✤ بشنو این نکته ز اهل تمیز ش بر دادن نتیجه نو یافتن کذا فی المدار ای
از سبب چار چیز مر ترا چار ثمره بصورت پیش آید چنانکه باین معنے در بیت لاحق تصریح نموده کلمه این
اشارت بقریب است که در آخر مصرع اولست وآن اشارت بعید که در اول آن مصرعه ودر لفظ بے
اختیار تنبیه است باینکه در ترتیب چهار ثمره قبیحه بر چهار خصلت ذمیمه بنده را اختیاری نباشد پس
احتراز این خصال واجبست م چون سوال آورد گردد خوار مرد ✤ ماند تنها هر که استخفاف کرد ش
فاعل آورد دست مرد علی سبیل الاضمار قبل الذکر وهو جائز عند اهل القا... ای در سوال کردن مرد بضرورت
که شرعاً حرام باشد خواری آن مرد ست هم عند الله وهم در نظر اهل دنیا گدایان را حقیر وخوار دانند
ودر صورت سوال کردن اگرچه مباحست اما خوب نیست که سوال سراسر خواری ست واین بیان
چیز اول ست با ثمره آن دوم استکبار ست که از کبر نفس وفخر دنیا سر بزرگ وگردن بلند باشد ثمره اش
تنها ماندن از دوستان است وبلای عظیم ست چه صحبت دوستداران در معاش دنیوی از جمله ضروریات
ست واینجا تنها ماندن متکبر آمده وبیشتر چنین گفتن که دوستان گرداند آخر دشمنت فلا تکرار فی
کلامه چه دشمنی بمعنے ایذا رساینده لنست وتنها ماندن از دشمنان مستلزم ایذا دوستان نیست
باید دانست که بعضی بجائے این بیت چنان ست م هر که در پایان کاری ننگرد ✤ عاقبت از پشیمانی
خورد ش لیکن برین نسخه بیان چار چیز بتمام نرسد چه عدم احتیاط در کارهای دنیا که بیشتر میگوید در معنی
متحد ست بعدم نظر کردن در پایان کارها مگر آنکه بتکلف گفته شود که عدم احتیاط بمعنے تساهلست که
کار ضروری را بر وقت نکند ودران تاخیر کند ویا آنکه بدیگران فرماید وخود دران کار حاضر نباشد وتساهل
غیر عاقبت اندیشی ست که در کار کردن عجلت کند وبهوائے نفس بے اندیشه ثمره اش زود بعمل آرد و ثمره
این خصلت پشیمانی ست باینمعنے تا آن عجلت ترا ثمره پشیمانی بخشد وذکر دل با آنکه ظاهر نفس بود بنابر آنست
که دل بوقت غلبه هوائے نفس تابع نفس باشد و ثمره عدم احتیاط خرابی کارست که حسب خواست خاطر
بر نیاید ونقصان پذیرد چنانکه خود گفته بر دلش آخر نشیند بارها والله اعلم هر که گشت از خوی بد ناسازگار
دوستان بیشک کنند از وی فرار ✤ یعنی کسیکه از خوی بد خویش بمردم سازگار وموافق نباشد مردم
از وے ناخوشنود باشند از وی بگریزند پس اینجا فرار دوستان گفته وبیشتر چنین م هر که خلق از
خلق او خوشنود نیست ✤ هیچ قدرش بر در معبود نیست فلا تکرار فی کلامه نعم قد فکرها لقا
سابقا فی الخلق عنه علی سبیل التبع فافهم از همه تنها بماند ای از همه مردم چه از دوستان وچه از دشمنان

چنانکه گرگ از همه جانوران تنها مانده است چه از گوسپندان و چه از سگان و شغالان وغیره وحوش و بهائم

داستان در بیان چند چیز نقصان آرند گوید ۵ چار چیز آرد شکست آدمی را

با تو گویم گوش داری حق پرست **نش** یعنی شکستگی خاطر و خرابی احوال و حق پرست بمعنی طالب حق و سالک راه اوست پس ازین موعظت اگرچه در ظاهر عام ست اما در حقیقت خاص بدرویشان ست که ازین چهار چیز دور باشند تا اوقات شریفه ایشان در پریشانی غم روزگار ضائع نگردد اول آنکه هیچکس را دشمن نگیرد بلکه بدشمنان هم تواضع پیش آید تا ایشان هم دوست او شوند چنانکه پیشتر فرموده پس سالک را باید که بهر کس دوستی نماید مگر با بدان و مفسدان که راهزن دین اند لهذا بسیار افزوده است و نیز شکست خاطر آدمی در کثرت دشمنانست و اگرنه یکدو کس البته دشمن هر کس باشد و تدارک یکدو دشمن آسانست بخلاف آنکه بسیار باشند چه او را درینصورت عیش صافی از محالات ست و همین نکته ست که در هر چهار چیز کثرت را اعتبار نموده است دوم وام بسیار که بضرورت مال بسیار از مردم بقرض بردارد و در ادای آن عاجز شود پس سالک را باید که قناعت گزیند و بمال اندک اکتفا کند سوم خرج بسیار ست که بی فائده و بیحاجت ضروری اسراف مال خود کند چه اسراف مال سر او وام کشد و عاجز گرداند چهارم عیال بسیار که بر مثال مورچگان اطفال او بر قطار و پی یکدگر صف زده باشند و مرد حق پرست را از طاعت او تعالی باز دارند وای مسکین افسوس ست بران مسکین که غرق وام باشد و مسکین از راه ترحم فرموده است و چون آشام بمعنی آشامیدن خون دل و نوشند غم بسیار کاز تقاضای قرض خواهان بیقرار باشد هم هر که را بسیار باشد دشمنش ۵ خیره گردد هر دو چشم روشنش ۵ یعنی چشم او که بمطالعه جمال حقتعالی روشن ست از سبب ایذا دشمنان سیاه و بی نور گردد اینمعنی در حق سالک راه است اما در حق مرد عامی آنکه دو چشم او که بدیدن مرادات دنیوی روشن باشد تیره گردد و عیش صافی بکدورت انجامد و اطفال و عیال بسیار اگرچه عام ست که یکزن باشد و یا از زنان بسیار اما سالک را باید که برای دفع شر نفس یکزن خواهد تا اطفال و عیال بسیار نشود و آزاری کار بمعنی خرابی کار و پشیمانی حالت یعنی کار معاش او خوار و ابتر باشد که برای اطفال و در محنت سخت افتد بدست تنگ روزی ایشان پیدا کند و یا از اہل دنیا گدائی کند که شق نزدیک عاقل بدتر ست از اول ۵

داستان دیگر در خطا گوید ۵ چار چیز ست از خطا ای پسر گوش دارش با تو گویم سر بسر

خطا بمعنی ناصواب از ان صرر باشد سر بسر برای تاکید از هر یک دور باشد و چشم وفا امید دوستی زن تا آخر دم حیات دنیا و از ساده دل عاشق زن منکوحه مراد ست که از فرط محبت زن امید وفای امید دارد و از بیوفائی جنس زنان بیخبر ست پیشتر عدم بقای رہزن گفته و اینجا چشم وفا گفته که در جنس

زن وفا و دوستی نباشد و اگر زمانی دوستی کند بقا نباشد و لا تکراد و کتن لك پیشتر از مشورت
ابله منع فرموده است و اینجا منع از صحبت و دوستی از نیهار بدتر است از هر دو چیز اولین هیچ کودک
را هرگز عقل نباشد بخلاف زن و ابله که من وجه صاحب عقل اند کی کند و دشمن بغیر از دشمنی علت مضر
اولست و پیشتر از صحبت دشمن منع فرموده است چنانکه از ابیات آینده استان پیداست و اینجا بیان خطائی
بمعنی مکر دشمن ست که اگرچه از دشمن دور باشی از مکر او هم امین مباش که او در دور هم بر دشمنی و ایذا
قادر ست **داستان دیگر** ؛ حکم قرآن چار چیز ست ای کبار رش کبار بکسر کاف جمع کبیر ست
بمعنی بزرگ و بضم کاف و تشدید بار بمعنی بزرگ کذا فی المنتخب اینجا اگرچه صیغه جمع خواندن جائز
ست اما انسب بذات اینکتاب صیغه مفرد ست پس بنا بر ضرورت وزن صیغه مفرد بتخفیف
بای باید خواندن و یاد چار بنا بر آنگفته که حکم الٰهی لائق فراموشیدن نیست و فرض اینجا بمعنی لازم ست
تا شامل باشد جمیع فرائض و واجبات حقتعالی و در حق والدین که رب مجازی اند نصوص قرآن
بسیار آمده است که در هر باب مراعات ایشان واجب ست فرزند هرگز بخلاف رضای ایشان نرود
مگر در ارتکاب کفر و معاصی کما قال الله تعالی وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰى اَنْ تُشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ
فَلَا تُطِعْهُمَا در کتب فقه و ادب نوشته اند که اگر والد کافر پسر را در حالت کوری و پیری چنان فرماید
که مرا تا بتخانه ببر در ینماده اطاعت او نکند اما چون از بتخانه برون شود بسوی خانه خود آید اعانت
او را لازم گیرد و جهاد با شیطان عبادت از مخالفت اوست که فرموده و کار بد نکند و جهاد با نفس اماره هما
جهاد با شیطان ست اما پیشتر جهاد نفس را هر جا که فرموده است از راه عقل و دیانت گفته و اینجا آنرا
بحکم قرآن اثبات میکند تا موعظت عقلی استحکام گیرد و هذا من داب الموعظین الناصحین لزیادة الا
تمام بذالك تحریضا للسامع علی حفظ المواعظ و العمل بها و خلق نامراد و مردم بے بهره از هر نوع
که باشد خواه نامرادی از مال دنیا و خواه بے بهرگی از علم و جز آن پس احسان در حق ایشان عبارت
از عطاے مال بمساکین ست و هم تعلیم علم و هنر کسیکه جاهل و بیکار باشد و در حدیث ست که چون عالم علم
خود را براے مردم بذل کند و بران هیچ طمع و بها نگیرد پس براے او ماهیان دریا و جانوران و پرندگان
هوا بر و مغفرت خواهند و آنکس که بر تعلیم علم طمع و بها گیرد روز قیامت بدهان او لگام از آتش داده رسوا
کنند کذا فی الطریقة المحمدیه بدانکه حصر احکام قرآن با آنکه زیاده از حد شمار ست در چهار حکم مبنی بر اخذ حاصل و امال
آن احکام الٰهی متعلق بخطاب الله در حق بندگان باشد یا از فرض و واجب گفته اند سواء کان من الاعتقادات او
من الاقوال و الافعال و آنچه متعلق باصول آدمی یا از پدر و الدین و استاد و شیخ و غیرهم آنرا حکم مردم فرموده و آنچه متعلق بمحتاج

شیطان و نفس ست من ترک المناهی و المعاصی و الشهوات و اللذات آنرا حکم سوم قرار داده و آنچه
متعلق بخلق الله از رعایت حقوق و مواسات ایشان خواه از خویشان باشند و خواه از بیگانگان
آنرا حکم چهارم اثبات نموده پس حصر در چهار درست شد و خدشه مندفع گشت **داستان در بیان**

میفزاید عمر مردم چار چیز ❊ این نصیحت بشنوای جان عزیز ❊ بنا بر آنکه اینچهار اسباب سرور جان و
شادی خاطر اند و شادی دل و طیب عیش را در ازدیاد عمر آدمی دخل تمام ست باین معنے که هر لحظه
از عمر در سرور بمنزله زمان دراز باشد و قوای نامیه در قوت و دور باشد پس حکما عمر دراز باشد و زیادتی
حقیقی مراد اینست که مدت عمر هر کس در ازل مقدر ست که زیادت و نقصان نپذیرد کما هو معتقد اهل
السنة و آنچه در بعضی حدیث ست که عمر بنده ببعضے حسنات زیاده گردد محمول بر برکت در حیاتست و بعضے
علما گویند که عمرها چنانکه مقدار اند انچنان اسباب در بارگاه بندگان هم مقدر شده اند که بسبب بعضے امور مقدر هم
همعمر زیاده و کم مقدر شده باشد و در بعضی نسخه که بجائے چهار چیز پنج چیز ست مخالف تفصیل ست و الله اعلم بالصواب

اول آوردن بگوش آواز خوش ❊ وانگهی دیدن جمال ماه وش ❊ خوش خواه از سماع قاری قران
باشد که خوش لحن باشد و خواه از سماع اطوار عشق چنانکه مذاق صوفیه است و لکن النظر الی
جمال المحبوب من الناکح و الجواری و اما النظر الی جمال الاماء و الاجنبیات فحرام قطعاً
قوله ایمنی از مال و جان یعنی ایمن بودن شخص از هر وجه که جان و مالش از شر مفسدان و ظالمان در امان
باشد چه اینهم مورث سرور ست چنانکه درستی کارها که بوجهی دران نقصان نباشد موجب شادی خاطر
و افزونی عمرست باز فرمود که اسباب کاهش عمر آدمی پنج چیز ست که مورث غم و حزن ست و عیش را منغص
سازد و هر ساعت جان و دل انسان آزار یابد و روز روشن در چشم غمزده شب تار بنماید و کثرت حزن را
در نقصان عمر تاثیر تمام ست کما قال الله تعالی فکیف تتقون ان کفرتم یوما یجعل الولدان شیبا یعنی
دهشت اهوال قیامة کودکان را پیر سازد و در پیری نیاز ای محتاج بودن آدمی بدیگران در هنگام پیری
که او را حاجت آب و دانه و جان و جز آن بمردم خویش و بیگانه افتد و هر کس از وے نفرت گیرد و غربی
بمعنے مسافر شدن ست که سفر را پاره از سقر گفته چه آدمی از سبب شدت سفر و عدم مواسای بیگانه
متوحش الطبع باشد و ملال بکشیدن رنج دراز خود ظاهر ست که جان را ایسے کاهد ❊ هر که او بر هرزه انداز د نظر

عمر او بیشک بکاهد ای پسر ❊ بدیدان هیبت برهنه موجب کاهش عمر ست چه از استیلاے قوت وهمیه که
سلطان القوی ست دل آدمی را بدیدن مردگان دهشت فرا زاید مگر سنگدلان را که از هیچ چیز مهیب
نترسند ترس و بیم از دشمنان ای ترس غارت مال و بیم رفتن جان که بلای عظیم ست ❊ عمر اینهارا آه اینها

اشارتست بنزندگان پس فاعل بهبدارد ترس وبیم ست داین نسخه اظهرست از نسخه دیگر را اینها
باشد چه برین تقدیر اینها اشارت به پنج چیز ست وحالانکه کاهش عمر از چهار اولین پیشتر تصریح مذکور
ست ودیگر آسان بودی ای بطور دیگر باشد یعنی کارش خراب وحالش زار باشد وبیت لاحق انتقال
ست ازین بیت که از شر دشمنان مترس بلکه از قهر حق ترس باید داشت تا بنده از همه دشمنان
در امان باشد تا آنکه دشمن که شیطان ست هم از وی دور باشد **داستان در بیان**
پنج خصلت که احتراز باید کردم دور باش ازین پنج خصلت ای پسر ٭ تا نریزد آبرویت در
نظر از پنج خصلت ای از پنج چیز که خوی احمقان ست وآبروی ایشان در چشم نظاران عالم فرو ریزد
وبیحرمت شوند پس از نظر مردم مراد ست وکلمه ازین در بیت لاحق اشارت بدروغ ست ودروغ فروغ
بقلب اضافت ای فروغ روی کاذب ونسخه صحیحه ازین روایت ست که ازین روی یعنی ازین واسطه وتای
مضاف الیه فروخت که یعنی آبرو باشد وبعضی نسخه چنین ست هم اولا مگوئی با مردم دروغ ٭ زانکه گردد
روی آنکس بی فروغ ٭ **شش** کذب حرام ست روی را سیاه گرداند وقال علیه السلام لا یبلغ
العبد صریح الایمان حتی یدع المزاح والکذب واذا کذب العبد تباعد منه الملک
میلا من نتن ما جاء به ولا یحل الا فی ثلثة رجل کذب بامرأته لیرضها ورجل کذب فی الحرب
فان الحرب خدعة ورجل کذب بین المسلمین لیصلح بینهما کذا فی الطریقة المحمدیه
وستیزه روی یعنی خلاف وجدال ست وبغرض نفس باشد وبهتران بزرگان دین وبا قوی دستان
دنیا وادب نگهداشتن حد هر چیزے اینجا عبارت ست از علم وتواضع وحسن گفتار وخوبی کردار وغیر
ذلک من الاداب الحسنة واین بیان چیز سوم ست وسبکساری چهارم که عبارت ست از کار
مفلسگان پیش خود کردن چنانکه کثرت خنده ومزاح وبیهوده گوئی وزشت خوئی وغیر ذلک
من اخلاق الحمق وخفة العقل ٭ از خلاف واز خیانت باش دور ٭ تا بود پیوسته بر روی تو نور ٭ این
بیان چیز پنجم ست وخلاف عبارت از شکستن عهده وپیمان که به یکدیگر بسته باشند وهم خلف
در مواعید وخیانت یعنی دزدیدن از مال امانت که نزد او باشد چه اینهم نوعی از خبث نفس وموجب
بیحرمت ست ام ٭ ای پسر با مهتران کم کن ستیز ٭ از حماقت آبروی خود مریز ٭ چه بزرگان دین محبوب
حقتعالی اند هر که با ایشان ستیزه کند از دست مرقع بقهر الهی بی آبرو شود وهم قوی دستان دنیا مر
مخالفان خود را سزای واجبی رسانند ٭ با ادب خلق نکو پیدا بدت ٭ ای بهر کس مودب باش وخلق نیک و
خوشخوی پیش گیر وبعضی نسخه قدیمه چنین ست هم در جهان خلق نکو پیدا بدت ٭ واین هر دو نسخه از جهت حسن قافیه نیست

که لفظ نکو گراز قافیه ابروست ومیبایدت دیده شد لفظاً درست نیست اگرچه معناً صحیح ست که قول
باخلق بفتح خا معجمه متعلق اوست ونیکو مفعول بایدهم جز حدیث راست با مردم مگو تا نگردد آبرویت
آبجوی ~~ش~~ این بیت تفصیل منع از دروغ ست وبعضی نسخه این بیت در داستان آن
شش چیز واقعست که در جهان بکار آید کما سیجی آبجوی ترکیبی اضافی ست یعنی روان وریزنده یا
آنکه آبروی تو بعد از زوال جوی خشک بے رونق شود از دروغ بیحرمت شوی نخواهی که آبرویم بنوعے
باز آید قوله هرکه آهنگ سبکساری کند ای هرکه کار سفلگان کند آنکس چنان میخواهد که او در عالم از
آبروے خود بیزارست چون از بیان اسباب نقصان آبروی فارغ شد به بیان اسبابے یا ترآبرو پرداخت
وگفت که داستان در بیان آبروی خلقت گویدهم میفزاید آبرو از پنج چیز * با تو گویم بشنو ای اهل تمیز
~~ش~~ پنج چیز مجرد ذکر سخاوت بود که مرد از ان محترم گردد در مقام چهار دیگر راهم بدان ضم کرد تا بضبط
سامع اقرب باشد اما در تفصیل آنچهار اختلاف نسخه است در کمی وزیادتی ابیات وهم از پنج زیاده
میشود وچه در ذیل هشت چیز آورده سخاوت وبردباری ووفاداری را یک جز اعتبار کنیم اما همه نسخه
این ویا بر لفظ پنج چیز اتفاق دارند ولان التوجیه لا یناد الزائد علی الخمس سوی انتقال المص
من موعظ الی اخری کما هو دابه والله اعلم م بردباری ووفاداری گزین * زانکه آب
رویت افزاید ازین ~~ش~~ ای از وفاداری بخلق چنان که خود گفت هرکه او بر خلق بخشاید همی
آه وکسر همزه آبروی در مصرعه بنا بر ضرورت وزن ست وهو جائز فی الشعر وصفات در بیت لاحق
روشنی از دی وزیاده شدن آبرو نیست قوله حاضر بوده بهمزه خطاب وکذا افزوده واین جز سوم ست
که در حضور مرد بکار ضروری خویش افزائش آبروی اوست زیرا که چون بدیگران فرماید ودر کارش
نقصان افتد پس خنده مردم شود وچنان گویند که فلان مگر آبروی خود نمیخواهد که کار خود را حواله
دیگران کند چهارم کتمان راز ست از دوستان تا بر ملا نیفتد وبدشمنان نرسد وکمتر از ان گفته که اظهار
راز دل پیش یار غارے ضروری ست کما ستعرفه م آنچه خود ننهاده باشی خود مدار ~~ش~~
یعنی آنچه ملک تو نباشد دران دست مزن تا شرمسار ای نشوی چنانکه عادت حریصان ست که
دست بر املاک دیگران زنند واز دست مردم بیحرمت شوند یا معنی آنکه چون چیز خود را نزدیک کسے
خود ننهاده باشی بلکه غلام ویا ملازم تو نهاده باشد هم او را بفرما که برداشته بیارد وخود بردار تا صاحبخانه ترا
بگوید که من ترا نمیشناسم تا ودیعت دیگرے بتو سپارم واینمعنی موجب شرمسار نیست وتواند که خود نهاده
کنایه باشد از یقین بوجود چیزے در نهان خانه برداشتن به آنچیز فرصت نگهدار وبعجلت دست

دست دراز مکن که اینهم نوعی از شرمساریست در نظر بینندگان چون پنج چیز را تمام رسانید انتقال کرد که
بعضی خصال ذمیمه که مورث خجالت و خواریست و فرمود که هم ای برادر پرده مردم بدره تا ندرد پردهٔ
شخصی دیگر ٭ بنش ای پرده عزت و ابروی مردم باظهار عیوب ایشان و در مصرعهٔ ثانی اشارتست که پرده
درندهٔ مردم بالضرورت در عالم رسوای شود که او تعالی در پی فضیحت او باشد کما نطق به الحدیث و
قدر مذکره قدر مردم را شناس آه تا ئید و تفسیر نادریدن پرده مردمست و باز فرمود که ترک حرص کن
و دست کوتاه دار و در پی کام نفس بهر سوی متاز تا زبان تو در گفتن کلمه دراز باشد و از کسی خجالت
و ترس نداری چنانکه شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه فرموده ٭ طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی ٭ش حاصل آنکه قناعت بهتر است چه حریص بمال جهان توانگر نشود
بلکه حارص بجهانی نیم سیر ست چنانکه گفته اند و شیخ علیه الرحمة بدان اشارت فرموده است درین
بیت که - از قناعت هر که را نبود نشان ٭ کی توانگر سازدش مال جهان - و این داستان را
بدین بیت بطریق اجمال تتمه نموده که هم هر کرا قدرے نباشد در جهان ٭ زنده مشمارش که هست
از مردگان ای هر که طالب قدر و آبروی خود نباشد و از اسباب شرمساری اجتناب نکند آنکس
بمعنے مرده است پس در پی اسباب افزونی آبروی باش تا زنده بمعنی باش نه مرده بصورت زنده
قوله یا بی ظفر ای انتقام عدو که ترا آزرده باشد قادر شوی و درین بیت تلمیح ست بقول حقتعالی
وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللّٰهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ ٥ یعنی بهشت آماده کرده باشد برائے
کسانیکه فرو میخورند خشم خود را برائے عفو کنندگان از مردم و او تعالی دوست میدارد نیکوکاران را
و ازینجا انتقال میکرست بموعظ دیگر که عفو از مجرمان از عذاب حقتعالے و امید داری برحمت او الی
غیر ذلک قوله خو کن با ادب ای متخلق شو باخلاق الهی که حیا و سخا و حلم و عفو و رحمت و جز آن ست و تواند که ادب
عبارت از مجرد تواضع و حلم باشد و پرهیزگاران اولیاء الله که دست از دنیا شسته اند و یا اهل دیانت و تقوا
که دیگر صالحان اند هم بردباری جو بی آزار باش ٭ تا که گردد در هنر نام تو فاش ٭ ای جامع باش در میان این دو صفت
که جور کشی از مردم و تحمل از جفای سفلگان ست و کم آزاری بایشان تا نام تو در عالم به هنر و نیکوئی فاش و مشهور
شود و بیت لاحق ترغیب در صحبت پرهیزگاران که پیشتر بدان راه برده فرموده پس ای دانا بان و جز اهل الله و صلحا
مراد ست چه عاقلان زمانه و بهترین مردم عند الله ایشان اند و بدترین ایشان عاقلان دنیا اند که در حقیقت
نادان اند و صحبت اهل الله تریاق ست که عوام را از گمراهی برآورده شائسته درگاه حقتعالی سازند و صحبت اهل
دنیا زهر قاتل ست که خود گمراه هستند و گمراه سازند دیگران ٭ عم صبر و علم و حلم تریاق دل اند ٭ حرص و بغض و کینه زهر قاتل اند

ش مصرع اول بیان اوصاف اهل الله ست ای از صحبت ایشان این صفات حمیده حاصل
کن و از صبر بر داشتن بار فاقه مرادست که قناعت بقوت هر روزه کند چنانکه از مقابل حرص می آید و
بغض بضم دشمنی بخلائق و کینه بمعنی حسد بردن بر مال دیگران که احتراز ازان ها لازمست و در وصف
اهل دنیا جهل و کبر را یاد نکرد زیرا که حارص و حاسد اغلب از علم و حلم خالی باشد پس اینفرق در معنی پنج صفت
ست فافهم تریاق بکسر تای که نام دوای دافع زهرست و نیز آنچه دفع مضرت کند کذا فی المدار
فخر جملهٔ علمها نان دادنست ۰ در بری دوستان بخشادنست ۰ ای در خانه خود و یاد گنج زر و سیم
و این تفسیر مصرع اول ست و از دوستان اگرچه دوستداران زمانه است اما نسبت بسباق آنکه از وی
دوستان حقتعالی مراد باشد که اهل الله و صلحا اند ای افضل اعمال حسنه خدمتکردن مردست خصوص
اولیاء الله چه ثمره حصول حق و صفائی درخدمت ایشان ست هم گرچه دانا باشی و اهل هنر ست
خویش را کمتر ز هر نادان شمر ش اگر خود را اقرار داده در صحبت دانایان و هر اهل الله بیر تا از خدمت
ایشان کامل تر شوی و بدانائی خود غره مباش تا از فیض ایشان محروم نباشی این نسبت ربط این
بیت بابیات سابقه والله اعلم بالصواب داستان در بیان خصلتهای ابلهیم شد
دو خصلت مرد ابله را نشان ست صحبت صبیان و رغبت با زنان ست ش ازینجا معلوم شد که حصر علامات
ابله در چهار سابقه محض برای ضبط بوده نه از برای حصر عقلی و بیشتر این دو صفت را از خطاهای ایشان
گفته لا مسامحة فی ذلک لان الابلهیة بعضا من الخطاء بل اکبرهم ضلالا لان الابله هو لا رشد
له قال فی طریقة المحمدی الابله هو ضعف العقل وخفة و سخافة و رکاکة و ضد
الرشد وهو قوة العقل و بلوغه و کماله کما ورد و لا تؤتوا السفهاء اموالکم الی قوله
فان آنستم منهم رشدا فادفعوا الیهم اموالهم و چون صحبت صبیان و رغبت زنان از بدترین اوصاف ابله است
و فی نفس الامر اوصافش درین دو چیز منحصر نیستند فرموده داستان هم بگویم ناخوشی در زندگانی ای
ولید ۰ مرد را از خوی بد گردد پدید ش ولید بمعنی مولوده پسرست ای ناخوش بودن مرد ابله و غمکشی او را
در زندگانی از خوی بد اوست که بمردم سازگار نباشد و دم در خرابی احوال گذارد و کن ادب و فی الحدیث
الجماعة رحمة والفرقة عذاب یعنی اتفاق و الفت بمردم داشتن ست و تنها ماندن عذاب عظیم ست
کذا فی العلم وخوی بد از صفات دل ست و فعل نکو از افعال جوارح که مرده فی آن مرده معنی باشد چه مقصود
از زندگانی اطاعت امر حقتعالی است و اعتبار مرحیات اوست پس آنکه دائم در گمراهی و عصیان در معنی مرده است
چه از مردگان هم کار نیک بر نیاید ۰ هر که گوید عیب تو اندر حضور ۰ مینماید راهت از ظلمت بنور ۰ الظاهر کند عیب

و سوی پیش رهنمائی تو که تو از تاریکی خطاهای بسوی روشنی راه صواب رهبر ست یعنی از وی رنجه مشو چنانکه عادت ابلهانست بلکه انصافش بده و شکرش بجای آر چنانکه در بیت لاحق فرموده و شکر عبارت از تحسین و اطاعت اوست و بیت لاحق در معنی تعلیل ست ای خردمندان عالم صاحب شرم و حیا اند و هم خلق نیک دارند و بدخوی و پرده در نیستند پس آنچه ترا بگویند همه خالص بوجه الله و برای خوبی تو باشد از گفتار ایشان رنجه شدن خاصه ابلهانست که اظهار عیب و رهنمائی ایشان را حمل بر پرده دریدن و بیحیائی نکنند و تواند که بیان وصف خردمندان باشد که مقابل نادان و ابلهان اند و خلق نیک شرم مفعول اوشناس ست و لباس مفعول ثانی آن نیکوتر صفت مقدم لباس ست و این لباس معنوی ست همچون دیانت و تقوی **داستان در نصیحت حال خود گوید** حال خود را از دو کس پنهان مدار * از طبیب حاذق و از یار غار * ش الحال مرض نهانی در از دل چنانکه از مصرع ثانی می آید و یار غار یعنی محب صادق ست و این لفظ از صدق ابوبکر شائع گشته که رسول الله صلی الله علیه وسلم را هنگام خوف کافران رفیق بود در غاری که در راه بود امداد او نموده **بیت** بر مراد خود مکن کار ای پسر * تا صواب کار بینی سر بسر * ش بلکه مراد دیگران را مقدم دار تا جمله کارهای تو بعنایت حقتعالی بخاطر خواه بر آید و این هم صفت خردمندان و اهل سلوک است که ایثار غیر یکی از اخلاق حسنه ایشان ست و در صدر منع از رغبت زنان بود و اینجا از اظهار راز دل پیش ایشان هم منع فرمود ناپسند عبادت از افعال خسیسه است اگرچه شرعاً مباح باشد و مر تفصیلها فتذکر و القرینة علی ذالک ان الحرام قد وقع فی مقابلته الاحقا و هوشمند یعنی مرد کامل العقل اگرچه عوام با فعال خسیسه مبتلا باشند و از ان احتراز نکنند و نیکنام باین معنی که ترا مطیع امر حقتعالی گویند تنگی کم نما یعنی از سبب حسب مال دنیا و بخل طبع بر ان روزی فراخ که عطای خدا تعالی است بندی منه یعنی بخور می خود هم بخور و محتاجان را هم راحتی رسان چنانکه گفت که در پیش محتاجان و سائلان تازه روی باش و ایشان را خوشدار و سخن بگو باز بمناسبت کشاده دلی و تازه روئی با ابله و بوالهوس خطاب نمود که غم پر نخور انده مرگ ای بوالهوس * چونکه وقت آید نگردد باز پس * ش یعنی ای نادان بوالهوس از خوف مرگ عیش خود را منغص مدار زیرا که مرگ هر کس را آمدنی ست پس انسان ترسان بودن فائده نبخشد که از وقت مقدر پیش و پس نخواهد شد کما قال الله اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون و در بیت سابق منع از بخل و امساک بود و اینجا منع از منغص داشتن عیش است چنانکه عادت بوالهوسان ست

که حیات ابدی خواهند و بر قلت عمر افسوس خورند و بگویند که چگونه خوش گذاریم که ملک الموت بر
سر ما ایستاده است کسانیکه از حقیقت کار آگاه اند خوف مرگ را وسیله کار نیک سازند و خوش
گذارند و بیت لاحق اضطراب ست یعنی از خوف مرگ بسیار غم مخور بلکه دل خود را از اخلاق ذمیمه پاک دار
که فائده در نیست نه در ترسیدن از موت که بالضرور آمدنی ست و لا راد لقضاء الله تعالی و مصرع
ثانی تخصیص بعد تعمیم ست چه کینه و حسد و بغض دست از جنس غل و غش که شامل ست مر بخل و کبر و بدخوئی را هم

تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش * دل بنه بر رحمت جبار خویش ش در این بیت منع از عجب ست
بعد از منع کینه یعنی نظر باعمال صالحه خود کرده چنان نه پندار که مرا بسبب طاعت بهشت عطا کند و از
دوزخ ترا رهائی باشد زیرا که ثواب بر اعمال محض فضل ایزد متعال ست و گرنه او مالک ست که بنده مطیع
را بدوزخ اندازد و عاصی را بهشت عطا فرماید پس تکیه بر اعمال مکن بلکه دل بر رحمت او تعالی بنه و در ایراد
اسم جبار اشارتست که امید رحمت حق هم بدرجه توسط باید داشت که رجا و خوف هر دو در دل باشد چه قهر
و جلال هم وصف او ست و بیت لاحق ارشاد بتواضع است که از اشرف عادات حسنه بزرگان پیشین ست
و بعضی نسخه بجائی اهل سلف و اهل شرف و مشهور نسخه سلف ست بهترین چیزهای احسن اوصاف آدمی
عند الله خوی نیک ست بلکه خلق الله نیک را که عبارت از تواضع و حلم و حیا و حسن معامله است دوست دارند

هر آنکه باشد در کف شهوت اسیر * گرچه آزاد ست او را بنده گیر ش ای آنکه مقید آرزوی نفس ست
و خوی نیک ندارد آنکس را بنده نفس گیر که او عبد البطن و عبد الفرج ست اگرچه در ظاهر آزاد است و غلام
هیچکس نیست باز فرمود که ناکس اسیر شهوت نفس ست از وی دور باش و اگرچه او را دستگاه دنیا و مکنت بکمال
باشد حاجت خود را از وی مخواه که این معنی لائق ارباب دین نیست و هم سفله و ناکس حاجت درویش را قضا نکند

پس از وی انقطاع کلی بهتر ست چنانکه فرموده بر در ناکس قدم هرگز مبر * ور ببینی هم مپرس از وی خبر ش
این بیت ترقی از سابق است که التجا کردن بناکس ست که در خانه او هم گذر مکن و دور تر از آن برو
و اگر او را بجائی خود نه بینی و از خانه بیرون رفته باشد خبرش مپرس که فلان کجا رفته است چه در صورت
گذر کردن از در خانه اش و پرسیدن خبر وی مظنه احتیاج ست که مردم چنان دانند که ترا با آن ناکس
حاجتیست که خبر وی میپرسی و بیت لاحق پند دیگر ست بطبق آنچه پیشتر گذشته که عاقل کار خود را
بناسزا رها نکند یعنی ابله و ناکس را در کارها بخود مختار مکن و اگر در سپردن کاری بوی ضرورت افتد او را
کار خدمت بفرما و کمتر نواز بلکه همیشه زیر ادب دار تا سرکش نشود و خیانت در مال نکند

داستان در بیان نصیحت احتراز کردن هم

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار * تا نه بینی تلخئی از روزگار ش

نکبت بکسر نون وسکون کاف خواری و خستگی و در منتخب نکبات جمع کذا فی المنتخب و یا بیش برای عظمت
ای آزار بزرگ و اسناد نکبت بروزگار زمانه بنابر تاثیر مجازی اوست و یا معنے آنکه تا نه بینی نکبتی از
نکبات روزگار که از ان دو کس بتو رسد ستیزه روی بمعنے مستعد خصومت و اینکه ازین پند برای
مبالغه ست در تحذیر صحبت داشتن بدشمن و اگر نه این تحذیر بسابق بسا جای گذشته است و تواند که
تحذیر از صحبت دشمن تمهید باشد برای تحذیر از صحبت دوست نادان که او هم در معنی دشمن ست که بجز
بدی از و بر نیاید و توجیه اول احسن ست که شوق کلام اولست بر استقلال بهرد و تحذیر و چون از صحبت
ایشان تحذیر فرمود عنان خطاب را به پند دیگر گردانید که مناسب اوست و گفت که ای پسر کم گوی با مردم
درشت ✤ ور بگوئی از تو گردانند پشت ✤ ای بمردم دیگر که سوای دشمن و دوست اند درشت گوینده نادانست
چه در صورت درشت گفتن همه مردم اگر چه دوست عاقل باشد با تو پشت بنمایند ای از صحبت تو دور شوند
و تو تنها بمانی و این ضرر عظیم ست از ان احتراز باید کرد پس ذکر پند های لاحقه تقریبی ست فافهم قوله
بهترین خصلت آن دانی کراست ✤ آنکه داد انصاف انصافش نخواست ✤ این مصرعه جواب
مصرعه اولست یعنی بهترین خصلت که موجب دوستی مردم ست آنکس راست که در معاملات خود بمردم
انصاف کند و بهره خود نخواهد یعنی خوبی دیگران خواهد در عوض خوبی خویش که ایثار از اخلاق کریمانست
و حدیث خوب عبارت از رد سائل بگفتار نرم وقتیکه ورا خیری ندهد چه درشت گفتن به فقیر منهی ست
بقول الله تعالی وَاَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ شین از انش مفعول پوشانی ست و در همین مصرعه تلمیح ست
بآیت قَوْلٌ مَّعْرُوفٌ خَيْرٌ مِّن صَدَقَةٍ يَتْبَعُهَا أَذًى ✤ یعنی سخن نرم که بسائل گوئی بهتر ست از ان احسان
که در پی آن آزار رسانی او را منت نهادن و سخت گفتن ✤ خشم خوردن پیشه هر سرور ست ✤
تلخ باشد در شکر شیرین تر ست ✤ هر پیشه هر نهنگ دیندار و این بیت تائید ست برای درشت
نا گفتن بمردم یعنی خشم فرو خوردن در ظاهر و فی الحال تلخ ست و در حقیقت مال شیرین که ثمره نیک می بخشد
و آنکه از خوی درشت با مردم ناساز گار ست همیشه زندگانی تلخ دارد چنانکه پیشتر فرموده که خوی بد
در تن هلاک جان بود پس تلخی عیش ثمره بدخوی ست و بیت لاحق بیان مطلب دیگر چه سابق بیان تلخ عیشی
بدخو بست و این ابیات منشا و سبب اوست یعنی آنکه شوخ طبع و درشت گوی ست اصلش ناپاک ست
که حرام زاده باشد و یا والدین از خبیث النسب بوده باشد و چون درین داستان تحذیر از صحبت بدان
البود تتمه آن بترغیب صحبت نیکان کرد و گفت که دائم با زیرکان عالم که اهل علم و حلم اند همنشین باش
تا از ملامت مردم در امان باشی چه مصائب و سفلگان هوشمند را ملامت کنند داستان در بیان ظاهر شدن خواری

هم هشت خصلت آورد خواری برو ❊ با تو گویم گر همیخواهی بجو ❊ ای برادر انخصال ذمیمه با تو گویم الخ
سامع ذهنی بر سرعت استفسار حمل نموده میگوید که مرا به بیان آنها عجلت مکن که من خود بتو گویم
که کسی از ملازمان شیخ وشاگردان او بوقت نظم اینمقام استان گستاخانه از وی پرسیده باشد وشیخ
در جواب او چنین گفته والله اعلم واگر گوئی اسباب خواری پیشتر پنج خصلت گفته وآنها این خصال اند
پس درمیان آیند وکلام تناقض است چه خواری عبارت از زوال آبرو نیست و سابق هم ذکر آبروے
نفرموده است گویم بتوفیق الله تعالی که خواری بمعنی زوال آبروئی چه رفتن آبروے بمعنی ناموس
در نظر عالمیان اگر کسی او را آزار نرساند بر تقدیر تسلیم آزارش بجز گفتار باشد که او را دشنام و
بیهوده گویند وخواری از آن زدن ورواندنست که از دست مردم ضربها خورد واو را از مجلس برخیزانند
حیله بمار باشد که او را حبس کنند وانیمعنی بقرینه گفته ام که پیشتر لفظ در نظر افزوده واینجا خواری بردے
گفته بلکه رانده ومبتلا فرموده واگر ترا این فرق پسند نیاید پس پیشتر گفته که ذکر اعداد لعدینکار در اکثر
موضع محض برائے سهولت ضبط است نه برائے حصر حقیقی پس میتواند که آن پنج خصلت پیشترینه واین
هشت همه اسباب خواری وبی آبروے باشد والله اعلم رانده شده ای از بانده طعام ونادانی
بپائے نکارت وبه بعضی نسخه نافرمانست ایے فرموده صاحبخانه اش که خداوند خانه ودر عرف مرد
معتبر را گویند کذا فی المدار اینجا بمعنی عرفست لهذا لفظ خانه افزوده است واگر نه لفظ که بمعنی ترکیبی هم
بمعنے خانه است آے در خانه دیگران بلا اجازت ایشان معتبر شده حکمرانی کنند چنانکه علوت حقانست
هم کار کردن بر حدیث آن دو مرد ❊ کز سر جهل اند دائم در نبرد ❊ حدیث بمعنی گفتار ست کار کردن
عمل کردن ونبرد بفتح نون بمعنی جنگ وجدال کذا فی المدار یعنی خصلت سوم عملکردن شخص ست بر گفته هر
یک از دو مرد احمق از جهل دائما بیکدگر نزاع وخصومت دارند وهر یک چنان خواهد که آنکس ثالث بگفته
من عمل کند نه گفتار مخالف من پس ناچار ناکس از دست ایشان خواری یابد که از راه جهل ومخالف یکدگر
او را بزنند وبیحرمت سازند چنانکه مهمان نخوانده وکه خند ابرلے باطلانه خود خواری یابد که او را
بزنند وبرانند وتواند که حدیث بمعنی مشورت باشد که مرد از عمل کردن بقول جاهل رسوا گردد چه عقل
ایشان از سبب خصومت مختل باشد بلکه مشورت از دو دست وا باید چه سید اما معنے اول انسب بتمام ست
کما لا یخفی قوله زبر دست وصدر ای جای بلند تر از مکان بزرگان عالیقدر که متعلقان ایشان
آن گستاخ را بزنند وبرانند ❊ نیست جمعے را چو بر قول تو گوش ❊ صد سخن گر باشدت هرگز مکوش ❊ جمعے
یا وحدت عبارت از جماعت سفلگان که از پند ناصحان عار دارند وبکوش بمعنی سعی مکن وبر زبان

میارا از انجملہ صد سخن پند کہ بیداری یکی را پیش ایشان ظاہر مکن تا ترا بیحرمت نسازند و از جا نخو د
نرانند و این بیت بیان خصلت پنجم ست کہ او نصیحت کردن سفلہ خوار و رانده شود زین بہر خواری
نباشد واه علت مصرعہ اول ست ای دشمنان ترا محروم از مطلب برانند و پیدا است کہ بیحرمتی از دست
دشمنان سخت تر بلای ست + از فرومایہ مراد خود مجوی + تا نباید مر ترا خواری بروی + اینجا این پند
اگرچہ پیشتر گذاشتہ است اما مقصود اینجا آمدن خواریست ناکسان مرسائلان را محروم گردانیده
از در برانند + بازن و کودک مکن بازی بلا + تا نگردی خوار زار و مبتلا شش بلا یا التخفیف کلمہ تنبیہ
است و بمعنے ہرگز یعنی با زنان و کودکان مزاح و خوش طبعی مکن وگرنہ خوار گردانند ترا و زنند چنانکہ
عادت ایشان ست و در شان و شوکت خود زار و عاجز شوی و مبتلا بمعنے گرفتار مصیبت برای آنکہ بہ
و ابہام بزندان رفتن کہ وارثان زن و کودک بازی ترا بر غرض شہوت حمل کرده مرافعہ بجا گمان کنند
و بسزای واجبی رسانند پیشتر تحذیر از صحبت و الفت ایشان بود لا تکرار و استان و در شش
چیز گوید در جہان شش چیز می آید بکار + اول یار و طعام خوشگوار شش ای در معیشت دنیا نفع
بخشنده یار بیای عظمت ای یار صادق الوداد و بعضی نسخہ بجائی یائی واو عطف ست
وهو الاظهر لان الطعام الموافق للطبع امر ثان من الامور الستة و در بعضی نسخہ بجای
یای موحده است بمعنے البتہ خوش بازن موافق آه ای زن موافق ہم بکار آید و فاعل خوش بود ہر
ست کہ از شوق کلام مفہوم و در ان نسخہ کہ یاری بیای موحده است اینجا بجای لفظ بازن یاری و اقعست
بمعنی دوست پس بر تقدیر اول امور گذشتہ با مخدوم مہربان چہار چیز شود و بر تقدیر ثانی سہ باشد
و تواند کہ یار موافق بر این تقدیر عبارت از زن موافق باشد پس مآل ہر دو نسخہ یکے باشد لیکن این
معنی خلاف ظاہر و مخدوم بمعنے ولی نعمت ست کہ بر خادمان مہربان و شفیق باشد بلکہ بہر کس محسن
و مکرم + ہر سخن کان راست گوئی و درست + بہ ز دنیا زانکہ در وی نفع تست + ای چیز دیگر سخن
صدقست کہ در وی دروغ نباشد و درست تاکید راستست و تواند کہ برای افاده احتیاط باشد
اینجا لی از لاف و گذاف و در وی راجع و سخن راست ای سخن راست بکار آید مرد را کہ بدان سبب نزد مردم
معتبر و محترم گردد و آن بہتر ست از متاع دنیا کہ گمراه سازند مردست چنانکہ پیشتر بسا جا گذشتہ بخلاف
صدق گفتار کہ نفع آن عام ست ہم بدنیا و ہم بعقبے آنچہ ارزان ست در عالم بہاش عقل کامل و ان
ز دل تو شاد باش شش بر نسخہ اول این بیت نماید بیان چیز ششست یعنی کثیر النفع در عالم عقل کاملست
کہ مردان ارزان دلشاد باشد و در ہمہ کارہا و دین ازان امداد یابد بر این معنی ارزان کثیر ست کہ چیز ارزان اکثرت لازم ست

پس ارزان بهای بمعنی کثیر النفع باشد و بر نسخه ثانی این بیان دو چیز باشد یعنی چیز پنجم آن متاع ست که بهای آن
در عالم ارزان و در خریدن آن سهولت باشد و ششم عقل که آخر در ابکار آید و بر عارف کامل کلام
مخفی نباشد که عقل کامل بحسب ظاهر خبر آنچه است نه معطوف بر آن پس نسخه صحیح همان که دران لفظ
یاری در بیت اول بمعنی دوست و در بیت ثانی لفظ زن موافق که هر کس را ممد و معاونست و بخلاف
متاع ارزان که اهتمام بدان چندان نباشد فافهم والنصف ÷ دشمن حق را نباید داشت دوست
بازگشت جمله چون آخر بدوست ÷ ای دنیا را که مبغوض حقست چنانکه از قول به رهنمای آید پس این
بیت ناظر سخن راستست و تواند که از دشمن مطلق مراد باشد از کافران و غافلان دنیا اما ربط ابیات
در معنی اولست چه در وجه ثانی این بیت مستظهر وی باشد یعنی محبت اسباب دنیا در کار نیست بلکه اهتمام
در سخن صادق و عمل صالح باید که فردا بوقت حساب بکار آید چه کس را بسای مکافات اعمال رجوع بحق
تعالی است و بیت لاحق ناظر بعقل کامل یعنی مرد عاقل را باید که بکار خود شاغل باشد و هیچ کس را بعیب
او سرزنش نکنند زیرا که آدمی از عیوب خالی نباشد چنانکه گوشت بی غدود نباشد پس یا للحی برای
نکارتست و تاکید هیچیست و این منع منافی نیست با آنچه پیشتر گفته هر که گوید بر تو عیبی در حضور آه چه آن
پند در حق صاحب عیب بود که عاقل از اظهار عیب خود رنجه نشود بلکه قول ناصح را بجان قبول کند که این
رهنمای اوست و این بیت در حق عیب گیرنده فاحست که در پی پرده دریدن مردم باشد چون درین
ذکر یار و مخدوم بود که نافع آدمی اند و ایشان معاون مجازی اند عنان خطاب بیاری خواستن از
ناصر حقیقی بتافت و گفت ÷ از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر ÷ هست در دست خلائق خیر و شر خواهی
از قضای حاجات زندگانی و دفع بلاهای آسمانی چنانکه مصرعه ثانی می آید که عطای نفع و هم دفع
ضرر بدست قدرت تعالی ست که او ناصر بندگانست از هر وجه و این دو بیت بیان امید رحمت
اوست و دو بیت لاحق بیان خوف قهر او قوله هر کسی از آدمیان اگرچه دشمن جان باشد ترسی
بیای تنکیر ای هیچ گونه خوف از قهر حقتعالی ندارد پس در جانب نفی خوف سلب کلی اعتبار نموده است
چنانکه در جانب اثبات آن برای افاده کمال لفظ بسی فرموده از بدی گفتن ای از دروغ که مهلکست
کما ورد الصدق ینجی والکذب یهلک یعنی مرد راست گوئی غالب ست بر شیطان لعین که انسان را
عدو مبین ست جز حدیث راست با مردم مگوا قد مر هذا البیت مع الشرح و حق ان مقام هذا
او ذکره سابقا من قلم الناسخین قوله گه گویندت نکوئی کار و راست گفتار قوله بد مگو ای بدخن بد
و یا آنکه هیچ را بد کار مدار بلکه نیکدان که از من بهتر ستس این ابیات ثلثه تا بد سخن بد است اوصاف ست که آنچه بعضی

بجای این بیت بیت دیگر یافته شد تا نباشی در جهان اندوه گین ❁ از حسد در روزگار کس مبین
از داستان سابق نیست بلکه از داستان لاحق ست و روزگار اینجا بمعنے اسباب دنیا و جاه آنست و اندوهگین
ازان گفته که حاسد دائما در اندوه باشد و حسد بلای عظیم ست **داستان در نصیحت پنج**
چیز که پنج رو نماید ❁ کس نیابد پنج چیز از پنج کس ❁ یاد گیر از ناصح ای صاحب نفس ❁ صاحب
نفس کنایه از صاحب نفس لوامه که مرد را از بدی ها باز دارد و از وپس درین خطاب اشارت ست
که طالب حق را باید که از صحبت این پنجکس دور باشد لهذا در بیت لاحق لفظ اهل سلوک گفته یعنی
طمع دوستی ملوک حارص دنیا را باشد نه سالک راه حق را و کذلک طمع راحت از حاسد دور ساز عقل
ست چه او خود از راحت محروم ست سفله بهمزه نکارت ای هیچ سفله صاحب مروت و احسان
نباشد از صحبت وی هم دور باش و سفله شخص سوم ست چهارم بدخوی ست که او را مهتری در عالم
نباشد بلکه خود رانده هر کس باشد و هم لائق صحبت نیست و آنچنان کذاب را در عهد دوستی وفاداری
نباشد چون از مذمت اینان فارغ شد بمدح سعیدان و بختیاران شتافت و گفت هم هر کرا سه کار عادت
باشدش ❁ در جهان بخت و سعادت باشدش ❁ از بخت دولت دنیا خواسته و از سعادت نیکوئی آخرت
و غرض آنکه در صحبت اینکس باش که سه کار عادت او باشد و با داستان مناسب افتد از مردگان ای از عیب
مردم خاموش باشد چنانکه مرده از غیبت بلکه از گفتار مطلق زبان بسته است و عادت اهل الله آنکه بد کسی
سخن نکنند بلکه بطریق سلوک تحسین اعمال صالح و تقبیح اعمال ذمیمه بیان کنند و هذا کثیر فی کلامه رحمة الله
تعالی یعنی مردم را بر ارتکاب ناصواب که نامشروع و معصیت ست ملامت مکن تا آزرده خاطر نشود بلکه بنوعی که توانی ایشان را
براه صواب بلند کن خواه بموعظت بلیغه و سخن نرم و خواه بهمت و دعای هدایت ایشان از حقتعالی بخواهی هم زحمت
خود را از مردم دور دار ❁ بار خود بر کس میفگن زینهار ❁ این بیان کار سوم ست و زحمت بمعنی رنج و درد خواه از شدت
آید روزگار باشد چنانکه فاقه و برهنگی تن و جز آن و خواه مرض بدن و رنج طبع یعنی رنج صابر باش و مردم را بجزع
و فزع بلاها میفگن زیرا که صبر بر بلا و شکر نعمای کار مردان خداست قال رسول الله صلی الله علیه وسلم الایمان
نصفان نصف صبر و نصف شکر و مصرعه ثانی تفسیر نیست بار بمعنی حرج و مشقت ست و زینهار برای تاکید ست ❁
تا توانی خیر بی منت کنی ❁ خیر عبارت از احسان ست که بمردم کند حاصل آنکه دیگران را رنج مرسان بلکه بمردم
احسان کن و راحت رسان و هر خوبی که با ایشان کنی هرگز بر ایشان منت منه تا خود را مستحق رحمت الهی کنی چه در
منت نهادن ابطال احسان ست پس مستوجب رحمت چگونه باشد **داستان در بیان اخلاص**
گر همی خواهی که باشی رستگار ❁ رخ مگردان ای پسر از سه کار غرض مستخلص ست از قهر حقتعالی در سرای دنیا و آنچه پیشتر

گفته کرم هست هشتیک رستگاری از سه چیز الخ * یعنی در خوف حقتعالی و جستن قوت حلال و رفتن براه
صواب آنهمه برای رستگاری آخرت بود چنانکه پیشتر نوشته ام فلا نخالف والله اعلم بالصواب و بدان
بود حکم قضاش راجع بحقتعالی است که در دل مومن مذکور ست و حکم بمعنی اثر ست یعنی هرچه بر سر مومن
برسد از مکاره و شداید و مصائب همه را اثر قضای او تعالی داند که در ازل چنان خواسته ست
که از مردم و دشمنان و سفلگان نداند که ایشان بجز واسطه وصول نیستند حضرت شیخ سعدی
رحمة الله علیه فرموده است * در نوعی از شرک پوشیده است * که زیدم بیازرد و عمرم بخست
و دوم آنکه رضای حقتعالی را در همه امور ملحوظ خاطر دارد و پاس نفس و یاران و خویشان نکند و جفا
بمعنی گنه است که بر خود ستم کردن است و یا جور بر ضعیفان عالم که محل رحمت الهی اند و پیداست
که ترک جفا بهر دو معنی موجب صفائی باطن و سبب رستگاری و چون اسباب رستگاری بیان کرد روی
پندار بدرستی اعمال صالح آورد چه مومن را مراعات قبول اعمال که مناط ثواب باشد هم لازم و گفت هم
هر که دارد دانش و عقل و تمیز * جز برای حق نه بخشد هیچ چیز * ش غرض شیخ رحمة الله خلوص نیت
در همه اعمال ست چنانکه در بیت لاحق ست اما صدقه را در ذکر خاص کرد که افضل اعمالست پس
صدق اینجا بمعنی عطا غیر واجبست که آنرا سخاوت نامند و یا بمعنی مطلق طاعت حسنه که غیر فرائض ست
زیرا که ریا مبطل زکوة و دیگر فرائض نیست اگرچه ثمره کامله که صواب مخصوص ست بر عمل مرائی مرتب نشود
کما صرح به الفقهاء گر عمل خالص نباشد تعلیل سابق بر سبیل تعمیم است مطلق عمل بنده از صدقه و جز آن چو
خالص از ریا نباشد ثمن نجست و ثمن نجس را ناقد ظرف که حقتعالی ست در نظر نیارد و قبول نکند پس از تاکید
اخلاص بموعظت کریمه که آن رای کاسد لوازم مومن کامل ست و گفت که نفس را از اژدهائی او باز دارد
حرص بگذار تا تونگر باشی بمعنی کما ورد القناعة کنز لا یفنی داستان دیگر چار چیز ست از کرامت
هائی حق * یاد دارش چون زمین گیری سبق * ش مهربانی او تعالی بر بنده مومن پس ایجاد کرامات
اوست و سخاوت را پیشتر سبب ابرو و سرور گفته و کذالک صدقه را پیشتر نافع مرد گفته و سبق بمعنی
درس علم و نیست حفظ امانت آنچه خود در ان خیانت نکند و هم در حفظ آن از دزدان احتیاط کلی کند
اگر نظر داری نگاه ای نظر عقل تو بر جاست و هوشمندی هم * تا توانی دور باش از سود خوار * زانکه هست
از دشمنان کردگار * ش چهارم عصمت مومن ست اندر با خواران در با بمعنی سود بمعنی عوض ست
و حرمت آن مخصوص ست بمعاملات شرعی چنانکه بیع و اجاره و مضاربه و شرکت و جز آن چنانکه بدین بمعنی
اشارت فرموده است بقول خود که چون سمع الله تو خواهد دوست شو و آه قوله نتوان بدی پیشه کرد که او دشمن حق ست قوله چنین هم

هر که رازت کرد فاش آه؛ چون در بیت سابق ذکر اینچار چیز با سلوب تحذیر بود که باید بد خواه دوستی
نباید کرد و از ابله نادان که راز مردم را فاش میکند و هم مانع حقوق شرعی و غافل را در طاعت هم تحذیر
نموده که ایشان همه لائق دوستی نیستند پس ابیات لاحقه اینجا تقریبی و عشر بضم و هم حصه از پیداوار
زراعت و کاشت دانه و زکوة چهلم حصه که بر نصاب نقد و مواشی می باشد و غافل از معنی ادا کننده نماز
بزودی بلا تعدیل ارکان و بیحضور دل و خضوع پیش او تعالی قوله بر حذر باش از چنان کس ای با ایشان هم دوستی
مکن و اگر نه فردا مبتلای عذاب گردی لان المرء مع من احب لذت عمرت اگر باید بد بهره باش و ام
پر حذر از خشم و قهر ش معنی اگرچه از اتفاق حذر لازم ست اما حذر از خوئی بد خویش و راندن خشم و قهر
نفس بر ضعیفان انام تر از انست چه نفس اماره از قوتیر دشمنان ست و حذر از فساد وی تمام واجب
و لذت انسان گفته که مرد متحمل همیشه در عیش خوش ست و راست بمعنی موافق ایچون خلق الله از خوی بد
تو نفرت دارند پس رو و لائق ست که بخوئی ایشان موافقت کنی یعنی خوی خود بگذاری و خوی ایشان گیری
کالمؤمن الف و الف دوست و بیت لاحق بیان سبب و منشا خوی بد است که اسباب دنیا باشد یعنی حرص که باعث
بد خوی است بگذار و آنچه ترا حاصل نیست مفلس هستی و مال دنیا نداری و لرا قانع باز دار و این پند را
بگوش دل بشنو چه قناعت و ترس حرص و هوای نفس از اصل اخلاق حمیده مومن ست یا تو فرموده که ای
برادر در صورت حصول اسباب دنیا و دولت آن که ترا حاصل باشد بدان غره مباش که در معرض فنا ست
هم سود نکند ار گریزی از قضاء هر چه می آید بدان میده رضا ش این بیت تائید ترک حرص ست
ای قضای ازلی که درباره تو بفقر و فاقه رفته ست از ان مگریز که گریختن تو سودی نخواهد داشت
بلکه بهر چه بر سرت آید بدان راضی باش که رضا بقضا واجب ست و بیت لاحق تائید ترک خوئی بد ساختن
بمردمان ست ای هر که بمردم یکدل و موافق است در عالم خورم باشد و تخصیص دشمنان از انست که حذر از
دشمنان لازم ست چنانکه بسا جای گذشت داستان دیگر هم در جهاندانی که باشد معتبر؛ آنکه او را
پاک نبود از خطر ش این داستان مناسب ابیات سابق ست زکاف که امیه مصرعه ثانی جواب آن و معتبر
یعنی بزرگ عند الله و محترم در مردم خطر بفتحه بهلاک نزدیک رسیدن هم بمعنی قدر و منزلت کذا فی المدار
و المراد هو الثانی و اینجا حذف مضاف ست ای از زوال قدر و منزلت خود ترسان باشد بلکه از لذات
جهان و دنیا داری روزگار و فارغ بال باشد و بیت لاحق بیان قباحت طمع و حب جاه و دنیا ست یعنی هر
آنکه در روزگار همیشه خورست و لنظ اشتن رفتن مال ندارد آنکه او را رنج و سختی روزگار میرسد اغلب آنکه
سبب آن رنج طمع منزلت و حب جاه باشد از وی بزوال آید و بیشتر از ان گفته که گاهی سبب مواجب دیا ان باشد

مردوم مرادست وکذا از مهرم آنکه با تو روز غم بوده است یار ٭ روز شادی هم بپرسش زینهار ٭ اینهم
وصف معتبر مرد آزاده ست که یاران وفادار را بروز شادی فراموش نسازد بلکه در رنج و راحت
شریک ایشان باشد قوله که به پردازی بکس یعنی غافل شوی بخدمت و پرسش احوال کسی و این
بیت تعلیل سابق ست یعنی یار صادق بسبب راحت روز شادی باور سانی فریادرس تو باشد
بروز محنت تو دولتی بیائی عظمت اے دولت دنیا بسیار ٭ از اندازه که از حاجت افزون باشد و مستعان
اسم مفعول او تعالی از وی در جمیع احوال وکارهای یاری زو مدد خواسته شود و یار غم یعنی همدم در
وقت غم یار و همدم تو بوده است

داستان در معرفت حق سبحانه تعالے

معرفت حاصل کن
ایجان پدر ٭ تا بیابی از خدائے خود خبر ٭ ای معرفت شناختن حقتعالے بصفات و افعال و آثار
قدرت او نیوره و باطن و صفائی دل و آئینی موقوف ست بر تصفیه جان بریاضت نفس و دوام
مراقبه و مطالعه او تعالی جمال که از اندل معنوی مطلع انوار الهی و اسرار مخزن او نامتناهی پیدا گردد و
بنده بدان دل از خدا آگاه شود و در عالم ظاهری این نعمت عظمی میسر نشود لهذا فرموده تا بیابی از خدائے
خود خبر یعنی آگاهی تمام در معرفت ذات و صفات حق ست اگرچه در عالم ظاهری معرفت احکام او حاصل
میشود قوله ٭ هرکه او را معرفت حاصل نشد ٭ هیچ با مقصود خود واصل نشد ٭ ش واصل رسنده و از مقصود
مقصد اصلی مراد ست که خلقت آدمی برائی حصول معرفت حق است چنانکه در حدیث قدسی ست
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق و بدین معنی تفسیر کرده اند این آیه را که و
مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُوْنَ ای لیعرفون ٭ هرکه عارف شد خدائے خویش را
در فنا بیند بقاے خویشتن ٭ ش یعنی همت عارف متعلق بفنا خود باشد که هستی موهوم خویش را در مطالعه
هستی حقیقی او تعالی بیبازد و از ان فنا فی الله باقی شود قوله زنده نیست ٭ معنوی زنده نیست تا
او را حیات ابدی مسلم باشد و مقرب درگاه حق گردد چنانکه از مصرعه ثانی می آید یعنی لائق قرب حق
و قبولیت وی هر بنده نیست بلکه این صفت عارف ست و به بعضی نسخه بجای هر بنده ار زنده واقعست
بمعنے مستحق برین نسخه مصرعِ ثانی دوم ست و از زنده عطف تفسیر لائق ست و ضمیر نیست راجع بطرف عارف
هم نفس خود را چون تو بشناسی ولا ٭ حقتعالی را بدانی با عطا ٭ تفسیر حدیث شریف ست که من عرف نفسه
فقد عرف ربه یعنی چون نفس خود را بدانی که در هوائی خویش ست و دایم میل گنه دارد پس خدا را خواهی
دانست که عفو کننده کریم ست که مرافی الحال بر گناهان نه گرفته ست پس عطا اینجا بمعنی کرم و مغفرت
و ایهام آنکه چون نفس را شناسی که هوائے مطالب من ست و این تفسیر بنابر اول مقام سلوک ست و بالاتر که از ین بعضی دانست که

تفسیر کرده از رکه من عرف نفسه بالعجز فقد عرف ربه بالقدرت هکذا اینحدیث را بحسب تفاوت مقامها
سالکان تفسیرهای مختلفه است تا آنکه بعضی گفته من عرف نفسه بالفناء عرف ربه بالبقاء و مقامات
حیرتست در کمال ذات الهی چنانکه میفرماید م بنده تا عاجز نگردد در شناخت **ش** جهان معرفت
باضافت بیانیه ستے یا تا آنکه سالک را در طی مقامات حیرت روی نماید عارف کامل نباشد
پس ادنے مراتب معرفت دیدن گناهان ست و توبه ازان و اعلی مقامات حیرت در مطالعه وجه
مطلق ست و فانی شدن در ذات بدانکه حیرت دو نوعست یکی مذموم عبارت از شک ست
و در یافتن چیزے و منشای آن جهل ست از صفات و احوال آن چیز و دیگر حیرت ممدوحه که عبارتست
از کمال حضور بدان چیز و منشا آن ادراک صفات اوست پس شک غافلان در غیبت ست از ذات حقتعالی
و حیرت عارفان در حضور و فنا در وست کذا افاده بعض مشائخنا قدس اسرارهم هم عارف
آن باشد که گردد حق شناس * هر که عارف نیست گردد ناسپاس **ش** تفسیر عارف ست و تائید ست
بیت صدر قوله جنس ناس یعنی او را آدمی نتوان گفت بلکه حیوان لایعقل ست باز در نشان معرفت شناختن
حق میفرماید که هرکه او را حقتعالی معرفت ذات و صفات و افعال می بخشد از سبب استیلای محبت از نقش
اغیار و ماسوای الله از صحیفه دل او همگی تراشیده شود و بنقش زیبائی اسم ذاتی منقش گردد پس عارف
را همگی در دل مهر و وفای او تعالی باشد و کار غل از همه وجوه صفا و پاک از کدورت قوله نیست
دنیا را قدر رای در پیش همت عارف جملگی اسباب دنیا و دولت هیچ قدر و مرتبه ندارد و ببعضی نسخه بجائے
قدر خطر ست بمعنی منزلت و شرف و شین نیستش عائد بعارف و وی راجع بذات حقتعالی یعنی عارف را
نظر بدنیا نباشد زیرا که معرفة عبارت ست از فانی شدن بنده در مطالعه ذات او تعالی و هرکه در مطالعه
او چیزے مستغرق باشد او را آگاهی از دیگر اشیا نباشد و مصرعه ثانی تائید اوست یعنی بنده را تا آنکه پندار
هستی و همی خود و شعور بماسوی الله باقی ست از معرفت حق دور ست و بادیه جهالت مهجور عارف
از دنیا و عقبی فارغست * زانچه باشد غیر مولی فارغست **ش** تحقیقیست از سابق یعنی چنانکه از عشرت
دنیا فارغست از لذات آخرت هم آزاد ست بلکه غیر مولی را نمیخواهد که قبله همت او ذات حق ست
و پس و بیت لاحق تعلیل است یعنی همت و قصد عارف همگی متعلق بلقائی حق و مشاهده ذات اوست و هم در دنیا و هم
در آخرت زیرا که او همه در احوال از پندار وجود خویش بیخبر محض ست پس طلب لذات دنیوی و مناصب اخروی
چگونه صورت بندد و چون سابق ذکر دنیا بود و در مذمت وے میگوید * با چه ماند اینجهان گویم جواب * ماند از ماندن ست یعنی
مشابه بودن و فیه تلمیح الی قوله علیه السلام الناس نیام و اذا ماتوا انتبهوا یعنی مردم اکنون در خواب اند

پس چون میرند بیدار شوند و بدانند دنیا چیزی نبود بلکه محض خیال و وهم باطل بوده است پس حاصل
بیای تنکیر ست و کذا همزه زنده و مرد بضم تفسیر افتاده ست با خود نبرداری از اسباب دنیاوی هیچ چیز
وی نباشد مگر عمل صالحه که همراه او باشد چنانکه خود فرموده است پس عمل باید کوشید تا فردا بکار آید زنی
بیای وحدت و خوبروی صفت آن شوی کنایت از طالب دنیا و دولتمند ست و کنار کنایت از عیش
و عشرت ای طالب خود را او را در عیش و عشرت می پرورد او را بعشوه و غمز بخود می فریبد بعده چون
او را خفته و غافل از یاد حقتعالی می بیند زود تر بهلاکش رساند یعنی گمراه سازد و ایهام بقتل وے
کند که دیگر برا شوی میگردد بر تو باد ای لازم باد ایمنی که از دوستی اینچنین زن مکاره پر حذر باشی
و مغرور فریب و ناز او نشوی تا ترا بهلاک نرساند ؎ در ورع ثابت قدم باش ای پسر
گر همیخواهی که گردی معتبر ورع عبارت از تقوی لذات و شهوات نفسانی ست چنانکه خواهد فرمود معتبر
یعنی صاحب قدر عند الله کما قال اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللّٰہِ اَتْقٰکُمْ یعنی بزرگترین شما نزد حق آنکس
ست که در تقوی کامل باشد و بیت لاحق علت ست ای آبادی خانه دین اسلام بورعست
که از محرمات و شهوات نفس دور باشد اما بقاء استحکام آن بقناعت ست زیرا که در حب دنیا طمع
اسباب خرابی خانه دین ست اگرچه از محرمات اجتناب داشته باشد زیرا که طمع پریشان کننده
مرد دیندار ست که در جمع کردن اسباب مشغول گردد و دین را از دست بدهد ؎ هر که از علم ورع گیرد سبق
؎ باید بودنش از غیر حق ق اشارت بورع سالکانست که از غیر حق دور باشند اگرچه لذت اخروی
باشد از حور و قصور جنت و کذا ورد اکثر اهل الجنة بلة ای اکثر مومنان اهل بهشت ابلهان اند
از منصب اعلی که دوام مشاهده انوار الهی ست بمرتبه ادنی که لذات حور و باغ و نعیم جنت باشد آرامید
اند و عارفان عاقلانند که بجز دیدار یار چیزی را دوست ندارند هم در دنیا و هم در آخرت باز آمد به بیان
ورع عامه مسلمانان و گفت ؎ ترسگاری از ورع پیدا شود ؎ هر که باشد بی ورع رسوا شود یعنی ثمره
ورع ترسگاری و خوف از قهر حق ست و هر که را این صفت نیست بی ورع ست و عند الله رسوا گردد
قوله با ورع باش ایصاحب کمال تقوی باش که با وجود دوری از شهوات از حق ترسان باشی چنانکه در
مصرعه ثانی می آید و کافری بیای خطاب ست هر که خود را کور است و کامل دین کرد خود را و این بیت
بیان ثمره دیگر ست که هم کارهای متورع برای خدا باشد خالی از غرض نفس آنکه از حق دوستی دارد
طمع در محبت کافریش دان بی ورع ؎ ای آنکس که آرزوی آن دارد که او تعالی مراد دوستی خود عطا فرماید
و حال آنکه در وے صفت ورع نباشد در تنهای دوستی حق در دروغ زن چه بی ورع دوستی او حاصل نگردد و قوله

که معنی آن باشد هرکه از حقتعالی بطلبد که او مرا دوست گیرد و محبوب حق باشم پس آنکس محب صادق
و صاحب ورع نیست چه محب صادق را آرزوی مطالب خود نباشد اما معنی اول بمقام انسب که کلام
در ورع است نه در محبت حق ؛ ترک این دنیا برو آسان شود چه ترک لذات دنیا بالطمع لذات آخرت
در معنی معاوضه است بلکه ترک عیش ادنی ست برای عیش اعلی که نعمتهای آخرت را ترک دنیا آسان تر ست
لیکن ترک خلق که عبارت از جمیع ماسوای الله ست برای محبت حق بوجهی که هیچ چیز از دنیا و آخرت
راغب نباشد چنانکه شیوهٔ متورعان حقیقی ست تمام سخت کار ست که هرکس از عام و خاص آن معنی
را نیک میدانند پس لفظ خلق درین مقام بمعنی ماسوی الله ست چنانکه از مقابله حق می آید نه بمعنی
مردم و دنیا چنانکه معروف ست و تواند خلق بمعنی مردم باشد فائده درین بیت لفظا تمام باشد
یعنی ترک دنیا و لذات آن برای آخرت کار آسان ست اما قطع از خلایق بالکلیه است برائے حق
که بوجهی که هیچکس حاجت او بسته ندارد کار سخت ست از لباس و از شراب و طعام بیان حرام شهوات
نفس ست و در عین العلم ستکه ورع احتراز از حرام صریح ست و تقوی احتراز از شبهات کما ورد
دع ما یریبك الی ما لا یریبك و بیت لاحق ترقیست از ان ای هر وجه از قدر حاجت ضروری
که بدان زندگانی تواند کرد زیاده باشد چنانکه طعام لذیذ و شراب شیرین و لباس فاخره اصحاب
ورع و کاملان دین وبال آخرت و سختی ست اگرچه حلال باشد زیرا که بر تناول حساب باشد چنانکه بر تناول
حرام عذاب ست و شبهات عتاب والله اعلم ؛ چون ورع شد یار با علم و عمل ؛ خشیت و اخلاص باید زان محل
خشیت بمعنی خوف چنانکه پیشتر گفته ترسکاری و از ورع پیدا شود و آنچه بعامه نسخه لفظ نیت بمعنی
قصد خالص وجه الله است دیده میشود از تصرف ناسخانست یعنی بعد از درست شدن عمل که
موافق علم باشد چون سالک را ورع حقیقی پیدا شود از انجا او را خوف حق و اخلاص عمل باید تا کارش
سر انجام رسد چنانکه در حدیث ست المخلصون علی خطر عظیم یعنی هرچند که مومن را اخلاص به
کمال باشد خوف حق تمام باشد تا ناگاه بخلاف رضای حقتعالی قدم نزند لهذا فرمود که بعد از ان ورع
باز درست سازد و تواند که این ابیات پند دیگر باشد و بمعنی فی الحال بالفعل ست و بسته بمعنی مهل یعنی مهله
از صدور گنه در توبه فرصت مکن و مگو که فردا تائب خواهم شد زیرا که کاهلی کردن در انابت و رجوع حقتعالی
و مغفرت خواستن از وی خطاست و آنچه به بعضی نسخه بجای انابت عبادتست از تصرف کاتبان ست و مصرعه
ثانی بیان سبب کاهلی ست ؛ **داستان** ؛ تا توانی ای پسر خدمت گزین ؛ تا شود اسپ مرادت زیر زین
ش ای خدمت صالحان و مردان خدا چنانکه پیشتر خواهد گفت و در حدیث قدسی ست که یا داود اذا رایت لی

طالبا فکن له خادما ای خدمت طالبان را لازم گیر که اینمعنی نزد مومن نیکوترست ویا خدمت هر کس از نیکان بدان چنانکه سعدی علیه الرحمة گفته که: خورش ده بگنجشک و کبک و حمام * که یکروزت افتد همای بدام: ای مرد حق را بیابی که ترا بخدا رساند واسپ مراد باضافت بیانیه ای کار تو آراسته شود چنانکه خود فرموده

که گنبد گردان مطیع وخادم او باشد کما ورد من خدم خدم هر که پیش صالحان خدمت کند * ایزدش با دولت وحرمت کند * ای ودر دنیا حرمت در عالم او را تایید بخشد بلکه خادم صالحان در آخرت بیحساب اعمال وبیعذاب بر معاصی در جنت رود بخلاف سائر مومنان که بحساب وبی عذاب بقدر گناهان در بهشت بیایند وآب بمعنی جای رفتن ست باز در فضیلت خدمت بر عبادت گفته که یک خادم اگرچه عاصی فاسد کننده دین خود باشد بهتر ست عند الله از صد ممسک که عابد باشد زیرا که خدمت خلائق خصوص خدمت اهل الله نزد او پسندست وعبادت ازان کمتر که ان الله لغنی عن العلمین قال علیه السلام جاهل سخی احب الی الله تعالی من بخیل وچون سخی را این شرف ست خادم صلحا را این شرف زیاده باشد یا معنی آنکه معاصی خادم بسبب خدمت اهل الله بخشیده شود بخلاف ممسک ومحبت دنیا که بسبب امساک وبخل عباد[ت] او هم مقبول نیست واخوان بمعنی مومنان مصرعه ثانی مطلب دیگرست وتواند که علت ست شفاعت باشد امنزلت خادمان عند الله تعالی بلند باشد وذکر جنان که بالکسر جمع جنت ست مجرد بیان مکان ایشانست * میدهد هر خادمی را بستان * اجر مزد صائمان وقائمان * ای ثواب صائمان وهر شب بیداران بر دوام بدانکه در عامه نسخه ودرمیان اجر ومزد واو عطف نیست اما در معنی مقدر ست یعنی او تعالی خادمان را هم اجر خدمت میدهد وهم ثواب صائمان وقائمان وموید نیست

قول او هم صواب غازیانش میدهد وسیر فی ذلك ان الخدمة اشق الاعمال وفضل الاعمال اشقها

فللخادم اجر عظیم بالنسبت الی اجر الصائم والقائم فالله تعالی یعطیه الاجر علی عمله علی عمل اخر لم یصدر عنه بسبب اشتغاله بالخدمة والله وتواند که معنی چنین باشد که او را اجری میدهد

که مثل مزد صائمان وقائمان باشد وعلی کل تقدیر فلا است راك فی العبادة قوله لعقبی میرسد ای بقرب حقتعالی ومعرفت وی چنانکه به بیت لاحق فرموده ومسئله اهل الله ست که اهل طریق وصول الی الله خدمت وایثار ست که مراد دیگران را مقدم دارد: بر مراد خویش * هم ثواب غازیانش میدهند * هر که خادم شد جنانش میدهند: ای اجر جنگ کنندگان با کافران برای اعلای کلمة الله چه ایثار در معنی کارزار کردن ست نفس اماره واین جهاد اکبر ست پس خادم عند الله افضل ست از غازی چون از موعظت خدمت اهل الله فراغ یافت بموعظت خدمت شتافت وگفت: ای برادر دار مهمان را عزیز - ای مکرم ومحفوظ هم از شراب وطعام وهم از حسن

وشیرین کلام وعزت از رحمان بمعنی انعام واکرام اوست قوله از مهمان ملول یعنی باوجود آنکه قدر
مهمان او ترو دی میسر باشد پس ملال او از سبب عام اعتماد او باشد بر فضل خدا تعالی که روزی
رسان است ویا از سبب دوستی دنیا باشد که مبغوض حقتعالی و رسول کریم ست لهذا از وی بیزار شوند
بنده بهمزه موصوله است قوله شائسته رحمان کند ای لائق قبول جناب او تعالی ست وهم مستوجب
شفاعت رسول الله صلی الله علیه وسلم اما ذکر رسول را بر قیاس گذاشته که از سابق می آید: از تکلف
دور باش ای میزبان. تا گرانی نبودت از مهمان ش بمعنی مهمان دارچه میز بمعنی مهمان ست ولفظ بان
کلمه البیت که افاده مصاحبت کند چنان که دربان وشتربان یعنی در طعام وشراب ولباس ومکان برای
اعزاز مهمان زیاده از موجود رنج مکش که الجود بذل الموجود واقعست واگرنه ضیافت وی ملول وتنگدل
خواهی شد قوله از عطاهای کریم بر هر که رحمت آرد مهمان را بده وفرستد اما این معنی مخصوص ست بمستحقان صابران
که بوقت ضرورت مهمان دیگری شوند لهذا پنهان شونده را هم لئیم گفته که آنکس ممسک و محروم از عطاهای
او تعالی بخلاف سفلگان که بزور مهمان شوند پس خدمت اینان لازم نیست این تخصیص از خود نکرده ام بلکه
از سیاق کلام می آید چنانکه در بیت لاحق لفظ گرامی و درویش آورده است وسفله درویش نیست وهم
مستحق امانت ست والله اعلم کوششی بیای عظمت وخیز ای از دروازه دیگران برخیز ومیهمان کسی مشو
که بیضرورت این کار مستحق نیست وخود از مهمان پنهان مشو تا از لئیمان نباشی وخاص کنایت از درویش
وطالب حق وعام مرد عامی وتواند که صاحب جاه دنیا ومفلس مراد باشد واز طعام ما حضر خواسته ابقد. طاقت
بشر چنانکه به بیت لاحق ست ودرویش بمعنی فقیر مستحق ست که جائع وگرسنه باشد وعدن نام بهشتی ست که مقام
اسخیا باشد وآنعالی ترست چنانکه از سوق کلام می آید ومفسران جنت عدن را بمعنی بهشت نگین بیزوال
گفته وهذا اظهر لان مقام الاسخیاء دار السلام کما سیجلی عریان بمعنی برهنه وبمعنی هر که چنانکه در
بعضی نسخه با تن عور آنکه بخشد جامه واقعست وجامه بهمزه وحدت ویا حقارت ای یک جامه ویا جامه کهنه و
کمترینه ونام بهمزه عظمت است انشور رحمت از حق یابد وکذا ثوابی بیای وحدت ویا خفارت ست در دو عالم
آه در دنیا عالی قدر ومالدار شود ودر آخرت برحمت حق رسد قوله از دولت بختیار ای هر که بهره مند از
سعادت درین باشد با خیر ورزد اکار نیک کند که عطای نان وجامه آن باشد لهذا در بیت لاحق خاصیت
محتاج مطلق گفته واز اقبال بیان تاج معنوی ست ای مقبل الدین شوی بآن معنی که گفته داستان بخیل
ای پسر هرگز مخور نان بخیل. کم نشین در عمر بر خوان بخیل: نان ممسک جمله رنجست وعنا میشود نان سخی نور
وصفا یعنی بخیل وممسک را یکسان ساخت وهم معنی کرد وبعضی فرق گفته که بخیل آنکس ست که خدمت

مساکین نکند واز ادای صدقات وزکوة واجبه امتناع آرد و ممسک بدترست که خود هم نخورد و همه
مال را پنهان سازد و بنای اینکتاب بر ترادف ست عنا بفتح عین مهمله رنج وازان سیاهی دل مراد ست
چنانکه از مصرعه ثانی می آید و تواندکه از رنج مرض خواسته باشد واز عنا سختی دل چرا که نان بخیل برای غذا نیست بل برای
نیست بیت لاحق تر قیست که مهمان ناخوانده مشو که آن طعام خوردن نزد درویشان حرامست لهذا اللفظ
مردار گفته **بیت** چشم نیکی از خسیس دون مدار ٭ سقف ویرانرا ستونی خود مدار ٭ این در مذمت
بخیل ست که ناخوانده بر ورش مهمان مشو که اوصاف نیکی و احسان نیست و مصرعه ثانی تمثیل
ای چنانکه از سقف ویران و کهنه امید استادگی و بقا نیست از دو نان هم امید خوبی نباید داشت
و بیت لاحق بند دیگرست که مناسب بیان سخاوت و بخل ست و خیر بیای نکارت ای کار
نیک را هم چون سخاوت و ضیافت و دیگرست ازاحسانها از خود مبین بلکه از توفیق الهی بدان چه عجب در
اعمال صالحه مذموم ست باز ازان ترقی نموده گفت که **بیت** هرچه بینی نیک بین و بد مبین ٭ گر کنی خیری تو
آن از خود مبین ٭ که بزرگان خود را از سگ که کمترین مخلوقات ست هم خوار و کمتر دیده اند و در کتاب طریقه
محمدیه آورده که چون نظر بجاهل کند در دل بگوید که این کس بجهل خویش عصیان او تعالی کرده است و من با
وجود علم نیکی و بدی عصیان او کرده ام پس اینکس از من معذور ترست و چون بعالم بیند چنان گوید که این
داناست بآن مسائل و آداب دین که من آنرا نمیدانم پس مثل او چگونه باشم و چون نظر بکسی کند که او
در سن از وی بزرگ باشد چنان گوید که این اطاعت حقتعالی کرده است پیش از من که بوجود نیامد
اگر نظر بخورد سال کند گوید که این گنه کمتر کرده باشد و عمرش اندک ست و اگر نظر بکافر دیا مبتدع کند
گوید که کاشکی که این را خاتمه بر اسلام و هدایت شود و خاتمه من بران نشود که او اکنون بر انحالست و
اگر نظر بسگ و خوک و مار و کژدم و غیره موذیات کند گوید که اینها از عدم تکلف عصیان حقتعالی نکرده
اند پس برینها عذاب و عتاب نیست و من عصیان کرده ام و مستحق عذاب عتاب هستم ٭ ای برادر مهمانرا نیک
دار ٭ این ابیات و حقیقت از داستان سابق ست اینجا بتقریب ذکر خیر آورده است که در بیت سابق
مذکورست و بعضے نسخه این ابیات در عقب آن بیت ست که پیشتر گذشته ٭ خیر بر جانی کسی مهمان مشو ٭ بیت
گر رسد مهمان مشو ٭ والله اعلم بمقامها بخود می آرد چه روزی هر کس در ازل مقدر شده است خواه از خود
و خواه دیگرے و خدمت مهمان سبب مغفرت گناهان بمیزبان ست مسکن یعنی خانه ولقد جئتم فی ذکر العباد
مهمانان ذکر الکریم فیما سبق قوله گر بود کافر اگرچه محتاج نان کافر باشد بر کفر او نظر و ننگ مکن و تا نشین
و اگر نه محل عتاب الهی خواهی شد چنانکه حکایت ابراهیم علیه السلام مشهورست و در بوستان سعدی شیرازی

و زلیخا جامی علیهما الرحمة مذکور قوله معرفت داری یعنی اگر عاقبت اندیش هستی و میدانی که زر و سیم فانی
شدنی ست و مهمان از عطاهای او تعالی ست و بیت لاحق در پند صدقه است خواه در حق مهمان باشد
یا در حق مساکین باشد **داستان** در علامت احمق گویدم سه علامت دان که در احمق بود
اولاً غافل ز یاد حق بود * احمق و ابله در لغت بمعنی نادان و بی عقل ست اما در استعمال علماء
ابله بدتر ست از احمق چه ابله قریب بدیوانه باشد که او را در شرح سفیه نامند و احمق آنکه با وجود دانش
کارهای نادان کند لهذا علامات هر یکدیگر آورده است و یاد حق اگرچه شامل ست مر عبادت مفروضه را
و هم ذکر او را هر وجه که باشد اما بقرینه مقابله عبادت که بیت لاحق مخصوص ست بذکر حق و گفتن بسیار
بمعنی گفتار لغو را یعنی که غالباً سر بکذب و لاف کشد و عبادت که عبارت از فرائض الهی از نماز و روزه
و جز آن و راه باطل عبارت از خیال ماسوی الله و محبت اسباب دنیا و لذات جسمانی * ای پسر چون
احمق و جاهل مباش * یکدم از یاد خدا غافل مباش * چون علامات احمق بیان کرد مخاطب را تحذیر نمود که
مثل او مباش بلکه بر دوام در یاد حق پیوسته باش چه احمق و غافل بدترین مردم ست و لفظ هیچ در بیت
لاحق بمعنی هرگز ست و یا بمعنی هیچگاه و فرمان حق عبارت از طاعات و یاد او و در مصرعه ثانی این در
بیت نسخه معتقده بدینصورت ست : گردنت را تا دم مردن متاب .. تا نمانی روز محشر در عذاب پس
آن تاکید مصرعه اولست و به بعضی نسخه چنین ست . بهر آن آزرده را دامن متاب * آه ای اگر محتاج
از چیزی قرض بطلبد از وی اعراض مکن و او را خالی باز مگردان چه اقراض محتاجان هم از فرمان حق ست
اقرضوا الله قرضاً حسناً اما نسخه اولی انسب به بیت لاحق ست که گفت باطلی را ای پسر گردن
منه * نقد مردان را بهر کودن منه . بیای تنکیر کنایت از سخن باطل و گردن نهادن بمعنی اطاعت و
این بیت تحذیر ست از اطاعت احمق و نادان ترا رهبری بنار است و ناپسندی حقتعالی کند اطاعتش
مکن حاصل آنکه خود هم از شیوه احمق دور باش و نیز گفته او هم کار مکن و مصرعه ثانی در معنی علت ست و نقد
مردان عبارت از عقل کامل که او تعالی بایشان عطا فرموده است و گردن بکاف پارسی کنایت از
شخص ست ای عقل کامل و تمیز وافر را بهر کس مسلم مدار یعنی هر کس را عاقل مدان و بگفته او کار مکن و وجه تعبیر از ذات
شخص بگردن مراعات لفظ نقد ست که قرض بر گردن مدیون میباشد پس درین تخییل اشارتست که احمقان
عالم از مردمان حقتعالی نقد عقل را استفاده نموده اند و بر گردن خود نهاده و بعضی نسخه بهر کودن بده و قصیست و
کودن بکاف تازی احمق برین نقد عبارت از آن عقل ست و یا کنایت از موعظت اهل الله ست یعنی چنانکه اطاعت سخن
باطل احمقان نکنی موعظت مردان هم بایشان مگو که نا اهل اند یعنی بایشان بالکلیه انقطاع کن و نسخه اولی اصح ست باز مخاطب

را در ابیات لاحقه موعظت باخلاق عاقلان نمود و گفت : در قضائی آسمانی وم مزن : هر کسی را بیش
بین وکم مزن : یعنی راضی بقضا باش که اینهم فرمان حقتعالی ست وبیش بیای تازی وکم مزن بمعنے خوار
داشتن کذا فی المدار ای هر کس را در طاعة فرمان الهی زیاده از خود بدان چنانکه تفصیلش گفته ام و هیچ کس
را کمتر از خود مدان جانب هر خس مدار یعنی از خسیسان حاجت خود مخواه و بمال یتیمان هم دست میاز و بعضی نسخه
در مصرعه اول سوی نامحرم میارد و اقعست و قافیه مصرعه ثانی ممتاز ست ایدست خود را در ستر بیگانه مینداز
و بسوی مال تاخت مکن که این هر دو کار حرام ست : تا توانی راز با همدم مگو ❊ گر تو باشی نیز با خود هم مگو
یعنی اگر همدم تو نیز نفس تو باشد یعنی در خلوت و تنها باشی هم بزبان میار زیرا که راز مجرد گفتن بر ملا
افتد کما قیل کل سر جاوز الاثنین شاع ای صدر من الشفتین تا شوی آزار مقبل ای بی نیاز از دم
و مقبل عند الله و این بیت هم تحذیر ست از شیوه احمق که راز را نگه ندارد و هم طمع گرفتار باشد داستان
هست فاسق را سه خصلت در نهاد ❊ باشد اول در دلش حب فساد ❊ فاسق بمعنی برون رونده از فرمان
حقست پس او بدتر از احمق ست که همیشه در دلش دوستی معاصی باشد و در پی شهوات نفس رود و
پیشه او آزردن خلق الله ست بجهت شرعی و هم از راه راست که اطاعة حقتعالی ست دور باشد
ای با وجود عصیان دائم کاهلی میل بعبادت او نکند و این سه علامت در احمق نباشد بلکه او را غفلت
از یاد حق ست و عبادت را بجای آرد اگرچه در ان کاهلی دارد فافهم فانصف هست ظاهر سه علامت
در شقی ❊ بی حضور و دائم حرام از احمقی ❊ ای در بدبخت اخروی که فرد کامل از جنس احمق ست لهذا از احمقی
گفته و خاتمه شقی بر بدی باشد و مقابل او در استعمال سعید ست که حسن خاتمه نصیب اوست و از حرام حرام صریح
خواسته چنانکه مال امانت و مال یتیمان در بوا و غیر ذالک قوله بے طهارت باشد و بیگانه خیز ❊ هم ز اهل علم باشد
دیگر نیز ای پاکی تن و جامه ندارد چنانکه عادت بینمازان ست که از جنابت غسل نکنند و جامه ابول و جز آن
ملوث دارند و بیگاه عبادت از پس طلوع آفتاب که پروای نمازها نداشته باشد و علامت سوم گریختن
او ست از اهل علم که مسائل دین را از ایشان بنیشود و در جهل دائم باشد ❊ با طهارت باش پاکی پیشه
کن ❊ وز عذاب گور نیز اندیشه کن : اشارت بترک اکل حرام صریحست چه اکل حرام مستحق عذاب ست
و ایهام آنکه اکثر عذاب گور از تلوث بول باشد کما فی الحدیث استنزهوا من البول فان عامة عذاب
القبر منه مگریز از اهل علوم یعنی از ایشان بهره علم دین بگیر ❊ به عمل آر سموم بفتح باد گرم وزان . نزد
مشهور ست که آن باد هر چه رسد مشک سوخته سازد و کن انی المس ای اینجا آتش دوزخ مراد ست چه
جاهل جهل دائم در گناه افتد و بعذاب مبتلا گردد ❊ تا تو باشی هیچ کس را بد مگو ❊ پیش مردم هم ز آب وجد مگوے

ای تا آنکه زنده باشی هیچکس را از خود بدتر مدان وهم بجوهر پدر وجد خویش افتخار مکن بلکه جوهر خود را پیدا کن
اگر داری واگرنه خاموش باش وبعضی نسخه ناتوانی ست این بیت در ظالم ملائم این داستان نیست
مگر آنکه تکلف کرده آید که از جهل خود اهل علم را بد مگوی وبی ادب مباش وهم پیش مردم مگو که پدرم عالم وجدم
فاضل بود پس من با بیعالمان در مرتبه برابر هستم نه کمتر وکهتر چه بی ادبی پیش اهل علم افتخار بجواهر آبا و اجداد
شیوه شقیانست وتواند که پند دیگر باشد چنانکه دأب شیخ علیه الرحمة ست که از مقامی بمقامی دیگر انتقال
میکند والله اعلم باورع باش ای پسر گر مومنی + این بیت ببعضے نسخه در داستان ورعست چنانکه
پیشتر نوشته ام وبعضی درین داستان ای از خوردن حرام پرهیز کن اگر مومن کامل هستی وترسی
از قهر حق میداری واگرنه کافری هستی زیرا که هر که نبود باورع ایمانش نیست آه چنانکه بحیاء احسان و
مروت نباشد وحق حیا از حقتعالی آنست که زبان وچشم وگوش وشکم را نگهدارد واز آنچه حلال نباشد
ومرگ یاد دارد دنیا را گذاشته در طلب آخرت باشد قوله بعمل دان هر کرا خود علم نیست آه ش این بیت
ناظر بعلامت ثالثه است که گفت هم ز اهل علم باشد ور گریز یعنی عمل جاهل عند الله جائز نیست چنانکه
صادق وکامل نیست هر که او را حلم نیست پس مصرعه ثانی در هر دو بیت تمثیل ست فافهم داستان
در علامت بخیل سه علامت ظاهر آمد در بخیل + با تو گویم یادگیرش ای خلیل ای خلیل یعنی
ای دوست من ویا دوست حقتعالے که مرد کریم حبیب الله ست از سائلان ای از خوف سائلان
ترسان باد بیرون آمدن نتواند قوله وز بلای جوع ای از بیم آنکه مبادا اگاهی مرا بلای جوع پیش آید
ودر گرسنگی بمیرم لرزان باش وکریم را چون اعتماد بر رحمت حقتعالی واثق هست همیشه خورم گذارند و
ایهام آنکه از کمال امساک جوی هم نخورد وباز گرسنگی خیزان وافتان رود وعلامت سوم آنکه چون در راه
وکوچه شهر خود بخویش واشنا ملاقی گردد چون باد از ایشان بگذرد ومرحبا گوید ای صدای بان نزند وجز
خوش آمد وتلافی زبانی میکند واز خویش ذوالارحام مرادست وبعضی نسخه بخیل آشنا واقعست ای اگر خویش و آشنا یابد
ونسخه اولی اولیٰ ست باز فرموده که از مالش هیچکس را فائده نباشد نه از طعام ونه از لباس ونه از غیر منافع
ومصرعه ثانی تخصیص بعد تعمیم ست برائے اهتمام بنان دادن که افضل ست از احسان دیگر باز مناسبت
بخیل علامت سنگدل که از وی حاصلست آورد وگفت داستان در بیان علامت سنگدل
سخت دل را سه علامت یافتیم - چون بدیدم روا از دریافتم + چون بدیدم ایعلامت او را دستم بر ضعیفان
عام است که بزدن وبستن باشد ویا بدشنام وسخت گفتن + با ضعیفان باشدش جور وستم همچو قناعت
بنودش بر بیش وکم + ای بمال اندک وبیش که او را باشد قناعت ندارد ودر پی زیاده طلبی ...

در بیان حاجت خواستن از سنگدلان

وچون حرص از آثار قساوت قلب ست عدم قناعتش را علامت سوم گفت وپیداست که از حرص
دنیا در معاملات البته ضرر بمردم میرسد او سخت دلست که کام خود میخواهد نه دیگران وشین سخنش راجع
بسخت دلست بازور تحذیر مخاطب از اهل دنیا که سخت دران اند فرمود که ایشانرا بمعنی در حقیقت
مرده بدان چه زندگی معنوی بنرمی دل ویاد حقتعالی ست وکلمهٔ تا زنهاریه ست: حاجت خود را مخواه از
زشت روی ❊ آنکه دارد روی خوب از وی بجو ❊ زشت رو کنایت از سنگدل وخوبروی عبارت از محسن چه خوبروی
وحسن بشره دلالت کند بر حسن اخلاق دل وزشت روی دالست بر خلاف او واطلبوا الخیر عند
احسان الوجوه یعنی طلب کنید خوبی باطن را نزد خوبرویان وبیت لاحق تمثیل ست چه سلطان غالباً
خوبروی کشاده پیشانی ونرم دل باشد پس لاجرم حاجت محتاج بر روان سازد ودربان غالباً زشت
روی وبدخوی باشد یعنی اندر درگاه سلطان مراد خود را خواهی یافت که از دربان سنگدل ست ودرین بیت
ایهام ست بجستن حاجات از درگاه سلطان حقیقی ومنع طلب از اهل دنیا که سخت دل اند ودر عین العلم ست که حاجت
از صاحب مروت طلب کند پس اگر قضا کند او را شکر وثنا گوید واگر قضا نکند در دل ملال نیارد واگر نه آن
حاجت زود بسر انجام نرسد مومنی بپای نکارت عبارت از مرد محتاج ست یعنی صاحب محتاج بر آرد سنگدل
مباش بتقریب آثار سنگدل گفت ❊ از وفاتی دشمنان شادی مکن ❊ از کسی پیش کس آزادی مکن ❊ چه
اینهم از آثار سنگدلان ست وعاقلان میدانند که مرگ هر کس را پیش آمدنیست دشمن امروز رفته است
وما هم پس ازین خواهیم رفت ونیز چون ترا بحسب صلاح وقت قطع دوستی از دوست دیرینه پسند
خاطر افتد پس آن قطع دوستی را پیش کس پیدا مکن تا کار بعداوت نکشد بلکه در نهان از وی بیزار
باش آزادی اینجا بمعنی قطع محبت ست ویا بمعنی آنکه استغنای خود را از مردم خصوص از یاران یکدل
پیش کس ظاهر مکن ومگو که مرا حاجت با کسی نیست چه آزادی از همه مردم شیوهٔ سنگدلان ست که خود را
بی پروا دانند که آدمی را با آدمی کارها باشد ودر مدار الافاضل آورده که آزادی معروف وهم بمعنی شکر
آمده برین تقدیر یعنی آنکه از انعام کسی پیش مردم شکر او مساز بلکه سپاس او را در دل باید تا آنکه ولی نعمت حمل
بر تملق نکند هکذا اما المعنی الاول انسب بالمصرع الاول والله اعلم **در بیان**
قناعت ❊ دائم با قناعت ساز ای پسر ❊ گر چه هیچ از فقر نبود تلخ تر ❊ این ابیات تفصیل سابق ست
که پیشتر ذکر عدم قناعت سنگدل را عرض اوست از موعظت ناصحان وغرور او باسباب جهان یعنی دائم
قناعت کوش ومفلس باش اگر چه از فقر وفاقه هیچ چیز تلخ وتر نیست وهم گناهان خود از خدا تعالی مغفرت
بخواه وهر سحر در عبادت او بیدار باش وفرصت کنایه از فراغت دل واستطاعت کارست آورده قوت

داری کاری بکن ❊ همچون سنگدلان غره مباش و هر روز جدید که در عالم پدید آید گزیده تا مستحق
مغفرت باشی ❊ همنشین خویش را غیبت مکن ❊ غیر شیطان بر کسی لعنت مکن ❊ یعنی نظر و را بر عیوب
خویش دار و زبان را از غیبت دیگران باز دار چه مومن را اهم مشغول بحال خود ست که بر گناهان مستغفر باشد
و در غیبت و اظهار عیوب دیگران او را هیچ فائده نیست بلکه غیبت حرامست و طاعات را حبط سازد
چنانکه تخصیص همنشین بنا بر آنست که آدمی بعیوب حاضران نیک واقف باشد و بتقریب ذکر غیبت
از لعنت مردم هم منع فرمود اگرچه بدکار باشد و در حدیث ست که چون بنده بر کسی لعنت کند آنکس
مستحق لعنت باشد لعنت او بجا باشد ورنه لعنت بدو راجع گردد و استثنا شیطان ازان کرده است
که لعنت کردن بر وی جائز ست لهذا شیخ بساجا شیطان اللعین گفته چه دوری ابلیس از باب
رحمت حقتعالی بنص قطعیه معلوم ست بخلاف غیر شیطان که موت هر کس معلوم نیست که بر کفر باشد یا
بر ایمان بسا مومنان را خاتمه بر کفر باشد و بسا کافران را بر ایمان پس در باب لعنت کردن هیچکس اگرچه
کافر و بدکار باشد جسارت نباید کرد و هذا لکن اللعن علی الشیاطین ایضا لیس بحسن الا تری انه
تعالی لم یأمر احداً باللعن علی احد اصلاً بل لعن بنفسه علی الیهود الظالمین و مثالهم ولهذا
لا یجوز اللعن علی معاویه رضی الله تعالی عنه مع الله اصدر منه ایذاء اهل بیت رسول الله
صلی الله علیه وسلم وکذا فی طریقة المحمدیة ❊ تا توانی حاجت مسکین برآر ❊ تا برآرد حاجتت
را کردگار ❊ قال علیه السلام من لا یرحم لا یرحم وفی حدیث اخر ارحموا ترحموا ❊ هست آلت
جمله در کف عاریت ❊ گر بماند از تو باشد زاریت ❊ تعلیل مضمون سابق ست که برآوردن حاجت مساکین
ست یعنی جمله مال دنیا که بدست تست از حقتعالی نزد تو عاریت ست و حق عاریت آنکه باز بمالک باید سپرد پس مال خود
را در نفقه و کسوت و دیگر حاجات مسکینان بوجه الله صرف کرده باش و اگر در صورت ماندن آن مال از تو در عدم
صرف مساکین فردا زاری و عاجزی تو باشد قوله حاصل از دنیا چه باشد ای امین ❊ نه گزی کرباس و سه گز از زمین
ش از مال دنیا و این بیت تائید سابق ست و امین اینجا بمعنی مستعیر مال دنیاست چنانکه از سابق می آید تواند
که لفظ تعظیم باشد نه هرگز کرباس جامه کفن و سه گز زمین جای دفن که شاه و گدا درین یک سازند قوله هر که دادی
در راه حق الخ ❊ ای هر چه در نفقه مساکین و حقوق شرعه صرف کردی آن تست یعنی ملک تست که فردا ترا بکار آید و
آنمال که در راه ایزد متعال صرف نکردی و اینجا گذاشتی آن مال آخرت باشد بازآمدن تیر غیب قناعت و فقر و فرمودم هر که
باندک رزق راضی شود ❊ بحاجتی او را خدا قاضی بود ❊ ای هر که قناعت گزیند او تعالی همه حاجات او را قضا کند
و در وال سازد و محتاج دیگری نگرداند چه متوکل الله محبوب او ست و محبوبان را خوار نگرداند و در بیت لاحق تمثیل دنیا و

تائید قناعت ست قنطره بالکسر پل که بر روی آب باشد قوله گر تو داری روبره قصد وصول بحق داری که بجذ اسم
واو از من رضی باشد و با آنکه روی خود را بآخرت داری که مراد درجات بهشت باشد الاول للسالک والثانی
للعام ساز ای دل در محبت اسباب دنیا موجود و بهمزه خانه برای عظمت ست ای خانه جاودانی که آخرت
را فراموشیده باشد و کذا بهمزه دیوانهٔ نادان کاهل که فکر عاقبت از خدا نبود درد آه هم تائید کنایت ست
و مصرعه ثانی تعلیل ست مومن را غنا و دولت مندی مورث حرص و غفلت از ظاهر و یاد حق ست
و شفای مومن بمعنی رستن اوست از امراض باطن که حسد و کینه و حرص و غفلت ست و صفائی او عبارت
از نور معرفت الهی چون درین ابیات تحذیر از مال دنیا بود از محبت اولاد هم منع فرمود یعنی برای
ایشان هم مال جمع مکن که فی الحقیقة دشمن تو اند از حق باز دارند پس تاء اولادت مضاف الیه دشمنت
و چشم روشن بمعنی عزیزترست قوله انما اموالکم را یاد گیر ؛ استدلال ست بنقل بر آنچه بنظر عقل گفته قال الله
تعالی اِنَّمَا اَموَالُکُم وَاَولَادُکُم فِتنَةٌ ای ازمائش شما و بلای اند و پیش ازین فرموده اِنَّ مِن اَزوَاجِکُم
وَاَولَادِکُم عَدُوًّا لَّکُم فَاحذَرُوهُم. یعنی بعضے از مال و فرزندان شما دشمن اند برای شما پس حذر باشید
ازیشان و بعضی ازان فرموده که بعضی از ازواج و اولاد صالحان صالح باشند و معاون در کارهای دین چنانکه
در حق ذکریا علیه السلام و اصلحنا که زوجه گفته قوله برباد گیر یاد رفته و فانی بدان مال دنیا را و ایهام آنکه مال
را خراب و برباد و ایثار دیگران ساز و بر بیت لاحق قصد ست یعنے وجود مال و اسباب دنیا که سالک آنرا
نفع خود نداند و او را هرگز اندیشه عدم وجود اسباب معاش نباشد بلکه او باعتماد رزق رسانی حقتعالی همواره
در طاعت معرض از همه اسبابست او هرگز که از صدقش دل صافی بود علت بیت سابقست و صدق بمعنی
دوستی و کمال در سلوک راه حقتعالی و شین مضاف الیه دلست قوله حق او را لقمه بهمزه وحدت ای یک لقمه که
قوت لایموت باشد و بعضی نسخه چنین ست خرقه او را کافی بود پس او را مختصر اوست فبیت لاحق معطوفست بر
بیت و زیادت بمعنی زائد از قدر ضرورت در لباس و طعام قوله جان را باخته ای فانی شده در ذات حقتعالی
و صرف کرده اند مال خود را در حق و شر با کنایهٔ از مرتبه اعلی ست از معرفت و رضای او تعالی یعنی در ریاضت نفس و
صرف مال براه حق بکمال رسیده اند و بیت لاحق تائید مصرعه ثانی ست یعنی تا آنکه صرف نکنی در راه حقتعالی آنچه بدست نشست از متاع
دنیوی سعادت و رضای او تعالی هم وصول به وی هرگز میسر نگردد و تلمیحست بقول او لَن تَنَالُوا البِرَّ حَتّٰی تُنفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ
یعنی هرگز نیابید نکوئی را و نرسید به بهشت و شرف دیدار حق تا آنکه نفقه سازید از آنچه دوست میدارید آنرا یعنی از
مال دنیا که بر فقرا تصدق کنید و یا دل که آنرا واقف محبت الهی گردانید و یا جان که آنرا در راه رضای او بیازید و
یا هوای نفس که آنرا آزاد باش او و تعلقات ماسوای الله بپردازید کذا فی التفسیر الجامع بدانکه فضیلت سخاوت اگرچه بیشتر بنا جا

گفته آمد بتقریب این بیت در مدح و ترغیب داستانی علیحده نهاد و گفت داستان در کرم و جود گوید

در سخا کوش ای برادر در سخا، تا بیابی از پس شدت رخا + واز شدت تنگی عیش خواسته واز رخا فراخ عیشی
چه رخا بالکسر رای مهمله و فتح خای معجمه بمعنی آسانی و عیش فراخ ست کذا فی المدار یعنی در سخاوت و ایثار
بکوش تا پس تنگدستی بفراخ عیشی برسی و باعانت حقتعالے دولت بسیار یابی و ایهام محصول صفا
بعد از کدورت دل قوله زانکه نبود دوزخی آه چه در حدیث ست که السخی حبیب الله و محبوب حقتعالے
دوزخی چگونه باشد در حق بخیل فرموده البخیل بعید من الله و بعید من الجنة و بعید من الناس
بیت سابق منفعت دنیا بود و این بیان بهره آخرت که مرد سخی را میرسد باز بترقی گفت که در دوزخ

مرد سخی نور و صفاست، زانکه در جنت قرین مصطفے است + ای اثر نور اخروی که از صحبت
آن حضرت صلے الله علیه وسلم خواهد یافت اکنون در دنیا بر روے سخی پیدا و هوید احقتعالے

در جنت نشست. اینکه جاے اسخیان باشد بهشت، و بعضی نسخه بجائے باشد آمدست اینمصرعه بیان نیست
و مفعول اوست و جاے اسخیان خبر مقدم ست ای جای اسخیان بهشت باشد نه دوزخ چنانکه در سابق
ولاحق فرموده فالکلام من باب حصر المسند علی المسند الیه نحو القائم زید لا بالعکس ای الجنة
مقام من الاسخیاء الصرد کالفقراء و غیرهم والاسخیاء جمع السخی کما هو القاعدة فی جمع افعیل
من الناقص فانه یجمع علی افعلاء کالنبی و الانبیاء والولی والاولیاء والصفی والاصفیاء و غیرها
و مقر بفتح میم و قاف اسم ظرفست بمعنی جای قرار و شیخ علیه الرحمة این تخصیص اندرین آیت گرفته مقتبسا ملون
عن المجرمین ما سلککم فی سقر قالوا لم نک من المصلین ولم نک نطعم المسکین الآیة یعنی مومنان از
اخوان دوزخیان پرسند بطریق توبیخ که چه چیز آورد شمارا در دوزخ و آن مجرمان جواب دهند که نبودیم ما
در دنیا از نماز گذارندگان ای اعتقاد و صف صلوٰة نداشتیم و نبودیم از جمله طعام دهندگان مساکین را یعنی کفر و

بخل داشتیم که نه حق رب الکریم ادا کردیم و نه حق مردم را گذاردیم کذا فی التفسیر الجامع + کار اهل بخل را ابلیس دان +
در جهنم همدم ابلیس دان ای مکر و فریب معاملات خلق الله که با ایشان اندک و هر خود بیش گیر و بین بخیل ازین سبب
در دوزخ همدم ابلیس باشد چه او هم با آدم علیه السلام تلبیس کرده است و بخورانیدن دانه از بهشت بر آورده است
قوله کم رسد بوی بهشت ای نرسد مسک را بوی بهشت که از مسیرت هزار سال شمیده شود و این معنی کنایت ست

از عدم استحقاق ممسک مر بهشت را چنانکه در حدیث آمده است قوله ای پسر در مردمی مشهور باش + از
بخیلے و ز تکبر دور باش + ذکر تکبر با بخیل بدین مناسبت ست که بخیلان اکثر متکبران میباشند پس بخل را بگذار
و تواضع گزین تا روے دل تو بنور ایمان و کمال عرفان مانند بدر کامل روشن گردد و داستان دیگر

چار خصلت فعل شیطانی بوده‌اند اینها هر که رحمانی بوده ای چار چیز که در آدمی پیدا شود منشا آن
شیطانست و رحمانی مرد کامل دین ای دیندار ان آگاه و عالمان ازان بیخبر و گمراه و تحقیق این داستان
اگرچه بس مشکل بر معرکه علماست اما آنچه از مطالعه کتب حدیث بفهم قاصر فقیر آمده می نگارد و بالله التوفیق
که اختیار لفظ خصلت با آنکه اظهار لفظ چیز بود بنا بر اشعارست که مومن را باید که در حال عروض این
عوارض تساهل نکند و مهما امکن در دفع آن بکوشد تا خصلت او نشود بدانکه شیخ عبد الحق محدث از شرح
مشکوة المصابیح در باب استحاضه در تحت قول آنحضرت صلی الله علیه وسلم انما هذا رکضة من رکضات
الشیطان یعنی این استحاضه که این خطاب بزنی ست که حالت خود را پیش آنحضرت صلی الله علیه وسلم
عرض کرد فرمود تو که دران افتاده یک ضرر و فساد وست از فسادهای شیطانی تلبیس و تخلیط اوست
بر تو در امر دین تو طهارت و نماز تو در کض در اصل لغة بمعنی جنبانیدن و زدن پاست که راکب بدان
برانگیزد اسپ را بر او و بدین نوشته که ازین حدیث معلوم میشود که شیطان را در بدن آدمی نیز تصرفست
که بعلتها گرفتار میگرداند تا آنکه بدان علتها بنده را از عبادت پروردگار باز دارد و خوش میشود و در
باب مکروهات نماز در بیان این حدیث که التثاوب فی الصلوة من الشیطان یعنی فاژه کردن هر وقت
خصوص که در نماز باشد از شیطان چنان نوشته که خامیازه و مستجلب کسل و خام و ثقل بدوست و سبب سستی
و بیشوقی نماز شیطان بدان راضیست لهذا آنحضرت فرموده اذا تثاءب احدکم فی الصلوة فلیکظم
ما استطاع فان الشیطان یدخل تثاءب بهمزه است و بو خطا عطاس که بمعنی عطسه دادن ست بضم عین
یعنی چون فاژه کند یکی از شما در نماز خود باید که ببندد دهان خود را بجامه و جز آن و سر فرو اندازد که شیطان
میدرآید بدهان و طریق بستن دهان آنست که فراهم آرد لبها را و بگیرد لب زیرین خود را بدندان و یا بنهد پشت
دست چپ را بر دهان و در حدیث شریف آمده ان الله یحب العطاس و یکره التثاؤب و محبت عطسه
بدان جهة است که آن علامت قوت دماغ و فرح و نشاطست برعکس تثاؤب با وجود این محبت وارد
شده است که شدیده از شیطانست چنانکه تثاؤب مفرط که در انها گوید و آنحضرت صلی الله علیه وسلم
پست می کرد آواز را در عطسه و می بست دهان را در فاژه انتهی کلام الشیخ المحدث و در متن مشکوة این حدیث
هم آمده العطاس والنعاس والتثاؤب فی الصلوة والحیض والقی والرعاف من الشیطان نعاس بضم نون و
تخفیف عین مهمله بخواب شدن و هم اول خواب که آنرا سنه بکسر سین گویند و رعاف بضم را و مهمله خون آمدن از بینی یعنی
این همه چیزها که در نماز واقع شوند از جانب شیطان اند و بسبب رضای و خوشحالی اویند که بسبب بطلان نماز و یا باعث
نقصان آن میشوند و عطسه اگرچه محبوب الهی ست اگر مانع از قرات و حضور در حضرت او تعالی و استغراق در مناجات او میگردد

ونعاس وفازه زدن حق اینمعنی خود ظاهرست وحیض وقی ورعاف نیز مقید اند بوجود آنها در نماز لیکن آنحضرت بلفظ
فی الصلوة سه دل را خاص کرده است که آنها بنماز جمع میشوند ومبطل آن نیستند بخلاف سه آخر که مبطل
نماز اند واین همه اشیا اگرچه امور طبعیه اند که وارد میشوند بر آدمی بی اختیار وی وقادر نیست بر دفع
آنها لیکن موجب از تضاد استحسان شیطان میشوند بجهتی که ذکر کرده کذا حققه الشیخ المحدث المذکور
عطسهٔ مردم چو بگذشت از یکی + باشد آن از فعل شیطان بیشکی + ای عطسهٔ آدمی چون از یکمرتبه فزون
شود وبسیار شود ویا از کس که جلیس عاطس باشد بگذرد یعنی آواز بلند کند بوجهیکه آب دهن وبینی او بر جلیس
افتد وسبب ملال وکراهت او شود آن عطسه از فعل شیطان ست وبدان خوشحال میگردد اما معنی اول مراد
نیست چه در حدیث آمده است که زیاده عطسه بر یکبار علامت ایمانست مگر آنکه خاص کنیم عطسه را بنماز کثرت
وشد آن مانع قراءت ورافع حضور حق واستغراق مناجات او میشود اما تخصیص بحالت صلوة از کلام مصنف نمی
آید مراد بلندی صورت وره کردن سرست که شیطان بدان راضی ست وبعضی علما از یکی از مجلس گفته یعنی
بلندی آواز عطسه بوجهیکه از جای بجای دیگر شنیده شود از لعین ست واگر اینهمه چیزهای را مقید بحالت نماز
کنیم چنانکه در حدیث ست پس بودن آنها از شیطان ظاهرست بر هر معنی که مراد باشد چون عطس فی الجمله محبوب
حقتعالی ست کراهت آن مقید بقید ساخت ودیگر چیزها را مطلق گذاشت والله اعلم قوله + خون بینی نیز
از شیطان بود + آنکه ظاهر دشمن انسان بود + ای روان شدن خون بینی که باعث بر کسل بنده وبنهادن او در نماز
وسایر عبادت ست اهم ظاهر دشمن انسان ست که اولا چنان میخواهد که آدمی را در کفر اندازد واگر بران قادر نشود
مومن را از عبادات حقتعالے باز دارد وبعلتها گرفتار سازد چه او در بدن آدمیان تصرف نام است
چنانکه بیشتر دانستی وهمچنین خمیازه زدن وآوردن قی خواه در نماز باشد وخواه خارج از ان هم تصرفات اوست
که بدان راضی وخوشحال میشود وچه خمیازه بسبب کسل ونوم وثقل بدنست وباعث سستی ومیشوق بنده
از عبادت واستمرار فی مانع از ان + خمیازه فعل شیطانست وقے + ای پسر ایمن مباش از مکر دی +
یعنی اینچیزها را از تصرف ومکروی بدان ودفع آنها بکوش عطسه را بند کن که آواز بلند نگردد وبوقت خمیازه لب
بدندان گیر ولشپشت دست چپ بر دهان بنه وهاها مکن تا او خوش نگردد وقی ورعاف را علاجی تا سلیم شوی
وآن دشمن از تو نا امید گردد هذا ما تیسر لی فی حل هذا المقام والله اعلم بمرام عبادة الکریم واستان

دربیان علامات منافق

دور باش ایخواجه از اهل نفاق + در جهنم دان منافق را وثاق + یعنی
دور نگ ودغا باز که باطنش مخالف ظاهر او باشد ومعنی کافر نهانی نیست چه موضع اینکتاب مختص بمومنان ست
وثاق بفتح الواو وکسر ها خانه بند کذا فی المدار اینجا هر دو معنے میتواند قوله زان سبب ای از سبب آن علامات

رانده قهر حق ست که او قاهر و غالب ست بر بندگان کما قال و هو القاهر فوق عباده قوله + قول او نبود
آه در معنی قلیل ست بران خلف در وعده قول او کم رعایت میکند ای مراعات حقوق ایشان نمیکند و
همگی نفع خویش طلبد و علامات سوم آنکه امانت را که نزد او باشد خیانت میکند و بدزدد بیت در بیت لاحق
زینهار یه است ای منافق را در همه معاملات دنیویه بیع و شرا و جاره و ودیعت وغیره ذلک هرگز صاحب
امانت و دیانت مپندار چه او دغاباز ست و در هر کار میدزد و دو مصرعه ثانی دعائیه است از شیخ علیه الرحمت
بمرد یعنی علامت وجود او ازین عالم معدوم باد قوله با منافق هر که همراه میشود ای با وی معامله دنیوی کند
دایما هم همراه در سفر و تنگ چاه که بمعنی قعر چاه است کنایت از مهلکه عظیم ست آنکس خوار و خراب میشود
از سبب عدم مراعات منافق حقوق مومنان را چنانکه گذشت + از منافق ای پسر پرهیز کن تیغ
را از بهر حلقش تیز کن + ای مرد منافق لائق کشتن ست از وی بر حذر باش و با وی هیچ معامله در میان
میار تا خسارت نیابی باز علامت متقی و مرد صالح بیان کرد که او را هم سه علامت ست پس متقی مقابله منافق
و دغاباز ست و هم بمعنی متورع و صاحب فتوی از شقی و منافق خواسته ست که مرد متقی و متدین را با آن هیچ
مناسبت نیست بلکه قدرش بس بلند ست

داستان در بیان علامات متقی پر حذر باش

ای تقی از یار بد + تا ببند اندر ترا در کار بد + بیان علامت او ست بطریق تحذیر که ملایم پند ست یعنی
متقی از اختلاط بدان و بوالفضولان دور باشد بخلاف شقی و منافق نیست اما بدان قریب ست چه خسارت
نقصان یابندگان از معامله منافق هم نادان ظالم اند که بمنافق اختلاط دارند و حلال پاک بمعنی خاص که در ان
شبه حرمت نباشد و بعضی نسخه لعطف ست پس از حلال انواع طعام مراد باشد و از پاک دیگر حاجات از لباس
و مکان وجز آن و فاعل گیرند ضمیر ست که عاید باهل تقوی باشد بخلاف شقی و منافق که دایم در خوردن حرام مست
بلکه از خیانت امانت هم نپرهیزد و این بیان علامت سوم ست و مطلب هر کرا باشد سه خصلت در سرشت
باشد آنکس بیشکی از اهل بهشت + این داستان بیان علامات بهشتی قطعی ست چنانکه در آیات
قرآنی معلوم میشود و متقی بحسب وعده حقتعالی که اُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِينَ و دیگر علامات قطعیه در شان
اهل تقوی فرموده است اگرچه از اهل بهشت ست لیکن چون در مفهوم تقوی پرهیز از محرمات قولی و فعلی
معتبر ست برای متقی علامات دیگر گفته و برای بهشت علامات وصفات دیگر آورده که آنرا تعلق بما
شخص ست حسن اعانة التوجیه لاعتبار التغایر بینهما و الا فهما متقاربان + شکر در نعما و صبر
اندر بلا میدهد آئینه دل را جلا الایمان نصف شکر و نصف صبر و جز ایمان صبر و اجماع و خون جست
پس از جلا و روشنی صفا سه ایمان مراد ست که فعل دل ست ایمانش کامل که شیطان سلب نتواند کرد و در تو نقص

داده دیگر محمود واقعست برای قافیه تکرار جائزست کما لایخفی وهم معنی صحیح ست که داده بهمزه خطابست ودیگر بمعنی دیگر بار دو بیت لاحق شادی مجوست دوم بضم سرور وشادی در عقب بمعنی پس اشارت نفسی ست ایهام بر رو زوال مال که المال غاد وراح واقعست مر لا تفرح ز قرآن گوش دار + امر اینجا بمعنی مطلق فرمان ست تا شامل باشد نواهی را ومصرعه ثانی اشارت بحدیث که الدنیا سجن المومن ودرین دو بیت تلمیح ست بقول الله تعالی لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین این خطاب بقارون ست که بمال بسیار وگنج بیشمار شاد بود وزکوة نمیداد وبنفقه مساکین هم نمی پرداخت یعنی از بسیاری مال دنیا شاد وخورم مباش که بدرستی او تعالی شادمان اوست نمیدارد پس از شادمانان مغروران دنیا مرادست که بمال مسرور اند چنانکه از سیاق می آید وتواند که از شادمانی مطلق مراد باشد اگرچه بفرزندان وشکریان این سخن اشارت بمضمون آیت کریمه دوم انما اموالکم واولادکم فتنة قوله ای پسر با محنت وغم خوی کن + روی را بجانب دلجوی کن یعنی الفت گیر بدرد عشق الهی ومحنت عبادت که قوت دل وجان تو باشد وایهام بتحمل بامراض وشدائد روزگار ودلجوی محبوب حقیقی که ذات او تعالی ست آوردن توجه دل کلی بمشاهده انوار او کن وهمیشه در تمنای او باش تحمل شداید + از چه موجودی بیندیش ای پسر + هر کسی دارد غم خویش ای پسر موجودی بیای خطاب از چه موجود مفعول مقدم بیندیش تلمیح کریمه فلینظر الانسان مما خلق خلق من ماء دافق یخرج من بین الصلب والترائب یعنی میباید که نظر وملاحظه کند آدمی که از چه چیز مخلوق ست یعنی پیدا کرده شد از آب نطفه برجهنده که بیرون می آید از میان پشت پدر ورگهای سینه مادر یعنی نظر کن از اصل خود که آب غلیظ است وتو با وجود این معنی بهوائی نفس کارها میکنی واندیشه آخرت نداری باید که اندیشه خود کنی که هر کس غمی عاقبت خویش میدارد حاصل آنکه اگرچه از هر وجه مرفه الحال باشی وهیچ غم لاحق تو نباشد باری از اصل خود بیندیش واین فکر عاقبت کن وتواند که او نظر به بیت لاحق معنی چنان باشد که از اصل خود که عدم ست بیندیش وبعبادت در شو که ترا برای عبادت آفریده اند برای امر الٰهی نفس وبیت لاحق ترجمه این آیت کریمه است ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون یعنی خلقت جنیان وآدمیان برای عبادت حق تعالی ست که بوسیله آن بسعادت ابدی رسند قوله بنده شو باش مطیع فرمان حق تعالی از هر وجه که باشد ومصرعه ثانی تفسیر اوست حیا عبارت از شرم واحتراز ازانچه که موجب ترک عصیانست وترک طاعت وجود عبارت از صرف مال در راه حق که موجب رضای اوست بیت لاحق از شیخ علیه الرحمة نیست ازین مصرعه که مگذران در خواب خود ایام را یعنی بجا آر انواع خواب بخش شمع در شرعیت اول روز کنایه از پس صبحدم تا آنکه آفتاب بوقت نماز اشراق رسد زیرا که نماز شکایت میکند از آنکس که خوابیست او در تسبیح او تعالی لذا فی

در بیان نقصان تنها رفتن دینی و دنیوی

عین العلم و آنحضرت صلی الله علیه وسلم و اهل الله که بر لب فوت نماز فجر و ازاله ثقل بیداری شب اندک استراحت خواب میکردند پیش از دمیدن صبح بوده است کما صرح به فی عین العلم و ایراد مصرعه ثانی بتقریب آنست که بسیاری خواب موجب بسیار خوردن ست و در حدیث شریف ست که شدت سکرات موجب از بسیار پرخواری باشد و آنکه از بسیار خوران ست روز قیامت از گرسنگی نالان باشد + آخر روز ترا نکو نبود منام یعنی پیش از شام خواب آمد حرام + آخر روز پس از وقت عصر و پیشتر از وقت شام قبل دخول وقت عشا که بعد از مغرب باشد و در لفظ نکرد حرام اشارتست باینکه خواب آخر روز اگرچه مباحست اما محض خلاف بندوبست و خواب بعد از مغرب حرام ست و بدترازان حکمت و ربیت لاحق شامل ست مر علم طب و علم شرع را چه شریعت را حکمت گویند کما قال الله تعالی و من یوتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا ط در میان آفتاب و سایه آنکه نیم تن خفته در سایه درختی و یا دیواری باشد و هم برون ازان در رضای آفتاب که مورث مرض ست و هم بدتر فی الحدیث عن رجل من اصحاب النبی صلی الله علیه وسلم وان النبی ان یجلس الرجل بین الضحی و الظل وقال هو مجلس الشیطان از نیحدیث نهی او نشستن ست درمیان سایه و آفتاب که جای نشستن شیطانست پس در انجای در حکمت بدست و هم در شریعت منهی ازان دور باید بود ٭ ای پسر هرگز مرو تنها سفر + باشدت رفتن سفر تنها خطر + ش یعنی در رفتن سفر رفیقان را باید طلبید که او را اطلب الرفیق ثم الطریق چه تنها رفتن خطرها ست هم از دزدان و مفسدان روزگار از شیطان یعنی قال النبی صلی الله علیه وسلم لو ان الناس یعلمون بین الواحد ما اعلم ما سار راکب باللیل وحده اگر میدانستند مردمان از تنهای آنچه من میدانم در تنهای از آفات و بلیات هرگز سیر نکردی هیچ سوار در شب بجالی که تنها باشد در تنها رفتن اتفاق علماست که نباید رفت و در سفر دو کس اختلاف ست و نزد بعضی آنهم جائز نیست بقوله صلی الله علیه وسلم ان الشیطان بالواحد و الاثنین و اذا کانوا ثلثة لم یتیم فهم یعنی بدرستیکه شیطان قصد بد و ایذا کند بیک کس که تنها به شهر رود و هم بدو کس و چون سه نفرت باشند قصد بد نکند با ایشان کذا فی الطریقة المحمدیة و همچنین سوار شدن بر کشتی در دریا برای تجارت و جز آن از اغراض دنیوی حلال نیست کسی را که کشتی غرق شود و دفع غرق خویش هیچ سببی نتواند کرد و جمع و احلال باشد کذا فی التاتارخانیه وغیره ها دست بر رخ زدن شوم ست شوم + استماع علم کن ز اهل علوم - ای در حالت ماتم کردن میت و دیگر غمهای روزگار دست بر روی خود نباید زد که مذموم ست و این پند را از اهل علم بشنو که در کتب علماء دین چنین نوشته یافتیم که ماتم اشکها بریز و یافت دل و آواز بلند نکند و حرام ست سیاه کردن رخساره و بدستها خراشیدن رویها و پراگنده ساختن مویها و تراشیدن آن و افشاندن خاک بر سر و طپانچه زدن

برخ دوست بر ران زدن وسینه سیاه کردن جامهائے از روی افسوس کردن به بیست که اینهم اندر سوم
جاهلیت است کذا فی فتوی ابو اللیث وتحفه جامی لفظ شوم بمعنی نحس و بدست ❊ شب در آئینه نظر کردن
خطاست ❊ روز گر بینی تو روی خود رواست ❊ زیرا که رنگ روی متغیر نماید بلکه دهشت افزاید وهم خلاف
عقل وادبست باید که بروز بیند واین دعا خواند اللهم احسن خلقی کما احسنت خلقی وحرم وجهی
علی النار یعنے نکو کن خوی مرا چنانکه خوب کردی پیدایش من وحرام کن روئے مرا بر آتش دوزخ قوله
در زیر زنخ آه ای برائے تکیه دادن چنانکه عادت جاهلان ست که دست را زیر زنخ نهاده گردد ایهام
بصفائی باطن وحصول معرفت الٰهی ست وعلاسوم استغفار از گناهان ست که از گنه تائب مغفور ست
کما ورد التائب من الذنب کمن لا ذنب له ماند پس استغفار سبب نجات ست و بدوزخ نخواهد رفت دو
بیت لاحق بیان مرد صالح وعاصی ست که مرد صالح همیشه از خوف حقتعالی عذر گنه خود میخواهد و میگوید
که ای پروردگار من مغلوب نفس اماره ام وتو کریم هستی از عاجزان درگذر وعفو فرماید وعاصی که خوف حقتعالی
ندارد معصیت را در پے میکند وعذر گناهان نمیخواهد پس او لائق دوزخ ست نه مستحق بهشت ❊ وز بدان ومفسدان
بیزار باش ❊ ای دور باش از شیوه بدان که دایم در گناه اند واستغفار نکنند یا معنی آنکه از اختلاط بدان
ومفسدان روزگار پرهیز کن چنانکه در علامات متقی گذشته وابیات لاحقه در موعظت احسانست که مناسب
استغفارست یعنی چنانکه استغفار از معاصی پیش از مرگ است احسان هم بدست خویش ودر زندگانی باید
کرد وخیر بمعنی نعمت واحسان و وقف بمعنی صرف که لازم وقف ست یعنی اولی تر آنکه مال خود را در زندگانی
بروی چه ثواب آنده چندانست کما قال الله تعالیٰ من جاء بالحسنة فله عشر امثالها بعد از مرگ
همه املاک تو در ملک وارثان برسد پس آنچه وارث بروح تو بدهد ثوابش چندان نباشد خواه از متروک تو
داده باشد ❊ خواه از ملک خاص خویش ❊ یکدرم آن به بدست خود دهند ❊ علت بیت سابق وفاعل دهند
در مصرع اول مردمان اصحاب دولت وارباب نعمت ست ودر ثانی وارثان ایشان یعنی یکدرم که بدست خود
دهی بهتر ست ازان صد درم که کس را پس از مرگ تو بروح تو ببخشد چه صرف مال بدست خود موجب رضائے
حقست ورضائے آن کریم وسیله حصول اجر عظیم ست باز بطریق ترقی گفته که یک خرما داده خود که موجب رضائے او
تعالی ست بهتر از صد مثقال زر ست که بعد از مرگ تو بدهند ومثقال اینجا بمعنے دینار زر ست که بقدر نقره
بچهار آنه ورد و در کتب فقه مثقال بیست قیراط یکحبه وچهار خمس حبه ثمن باشد را گویند زیرا که هر شه بقدر هشت
حبه باشد کذا فی المدار هرچه بخشیدے مکن با آن رجوع ❊ انتقال ست برنید دیگر که مناسب مقام ست انعام ست آنچه
بخشید خود را از مساکین باز نگیر اگرچه از غلبه گرسنگے وافلاس تمام عاجز باشی وانمعنی بیان او با اهل مرثت کرم

بر جوع را بداند ابدل علیه التمثیل نه بیان مسئله شرعیه چه عدم رجوع در همه مخصوص است بمواضع
سبعه چنانکه در کتب فقه مسطور است و عام نیست که رجوع است مشابه و آن شی اشارت بطعام بر زمین
انداخته از و هین است که مرد عاقل بدان رغبت ندارد بلکه این شیوه سگ منشان است کما ورد العائد فی
هبته کالکلب یعود فی قیئه و بیت لاحق بمنزله اشارت انکلیه سابق و چیزکی بکاف تصغیر و یای تنکیر است یعنی
پدر را در هبه خود که با پسر کرده باشد رجوع و باز گرفتن روا و سزاوار است زیرا که پدر را در مال پسر تصرف
کردن جائز است کما ورد انت و مالک لابیک یعنی نفس تو ای مومن و مال تو برای پدر تست یعنی او را سزاوار است
که ترا در خدمت خود بنده گیرد و همه مال در حاجت خویش صرف کند چه او مالک مجازی تست ◦ ای پسر
با مال و زر شادی مجو ◦ ای با مال دنیا و زر و سیم مسرور و مغرور مباش و فکر عاقبت در پیش گیر و آنچه بکسی
از مال عاریت دادی در آن رجوع مکن پس عاریت اینجا کنایه از مال است چنانکه پیشتر گفته که هست مالت
جمله در کف عاریت و ذکر این مصرعه بطریق استطراد است بمناسبت داستان سابق و تواند که معنی
آن باشد که آنچه از مال خود بکسی عاریت داده باشی پیش از قضای حاجت او دوام گیر که این شیوه کریمان
نیست و آنچه ببعضی نسخه بجای عاریت دادی نهاده نبشته‌اند و اما خاریدن زیر زنخ خلاف ادب و عقل
چه نیست خاریدن از هر جا که باشد بوقت حاجت روا است ◦ خانه گر تنها و تاریک بود ◦ مونسی باید که
نزدیک بود ◦ تا مضاف الیه خانه است و ملتبس بیاء وحدت و یاء تنکیر یعنی چون در خانه خرابی تنها و دور از
خانهای مردم باشی کسی را همراه خود بخوابان تا از شر مفسدان و آسیب غیلان در امان باشی و فی عین العلم
ولا ینام وحدان بقصد التقوی للحضور مع الله تعالی و فائده قید تاریکی ظاهر است که در خانه روشن بچراغ
و بماه خفتن ممنوع نیست اما در شب برهنه برخاستن خاصه بشب چهارشنبه منع است که آنحضرت صلی الله علیه و
سلم فرموده است یا علی ایاک وان تقوم لیلة اربعاء قائما عریانا فانه ما فیه ما لیقوم احد عریانا لیلة
الاربعاء الا ضرب الشیطان علی ظهره فمنه الخلاف و فساد البدن یعنی شیطان بر پشت او زخم زند
که فساد بدن و خلل عقل از آن باشد چنانکه در آن روز هیچ سخن نبی را فهم نکند و نیز نتواند که سخن نیکو نماید که
بفهمه کذا فی السعودی ◦ در میان شان نیائی زینهار ◦ آه ◦ زیرا که در قطار با هر جانور شیطان باشد
خصوص با گاوان و اشتران چنانکه در کتب حدیث مسطور است و با در گذشتن از میان ایشان الم عظیم
آید چنانکه از منها مبارک است کذا سمع قوله فزاید ای زیاد سازد خدا تعالی هر چه ترا نیز خود چه دعا
افضل عبادت تست و کذا قال العبود افضل من العبادة اما برای دعا شرائط است که بوقت دعا
علی هذا کفها دست گشاده کرده برابر سینه آرد و دستها را نزدیک یکدیگر آورده در میان آنها اندکی فرجه گذارد

و از بغلها جدا دارد و حاجت بخواهد و مستحب ست که مؤمن در هر وقت در دعا باشد و خوانچه را اتقیه اگرچه دعا
علامت عبودیت ست و اصل در دعا پست گفتن ست و رفع صوت بدعت کذا فی السراجیه من کتاب
الکراهیة فی باب الدعا و چون از دعا فارغ شود هر دو دست بر روی بمالد که سنت ست و بعضی علما گفته این
چیزی نیست و الاول اصح قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا فرغ احدکم من دعائه فلیمسح بیدیه علی
وجهه کذا فی خزانه قوله تا نکاهد ای کم نشود روزی تو و بیت لاحق تعلیل ست برای کاستن روزی
بکثرت عصیان و دروغ اگرچه عصیان ست اما او را علیحده نمود برای تحذیر عامه مومنان که بدان
ابتلای عظیم دارند و دو خواری ایشان را لاحق شود یکی نقصان رزق و دیگر بی اعتباری نزد مردم چون
کلام در بیان کاستن روزی منجر گشت برای بیان اسباب فاقه داستانی دیگر انشاد و اکثر انرا ذکر آورد و گفت
که **داستان** دیگر فاقه آرد خواب بسیار ای پسر * خواب کم کن باش بیدار ای پسر * چه
خواب غفلت ست از حق تعالی پس مجازات آن غافل میکند بنقصان روزی او و کذا قافیه این بیت در
نسخ متعدده لفظ زنهار ست و هو الاصح و بعضی نسخه لفظ بسیار و این مودی تکرار ست مگر آنکه مغایرت
معنوی اعتبار کنیم بدینوجه که بسیار در مصرعه اول صفت خواب است از هر که باشد و در ثانی صفت خواب
مخاطب که بدان عادت کرده باشد * هر که در شب خواب عریان میکند * در نصیب خویش نقصان میکند ای
برهنه تن و وقتیکه برهنه عورت باشد بدتر ست بدانکه امام سرخسی آورده است که سبب درویشی در دین
و دنیا چند چیز ست بیگاه خفتن و بیگاه برخاستن و این هر دو پیشتر گذشته است و شب بجای رفتن باخرقه
کوتاه و خاک روبه را پیش خانه توده کردن و نان ریزه را خوار داشتن و پوست سیر و پیاز را سوختن
و هر که نان ریزه را بر داشته بسم الله گوید و بخورد حقتعالی او را از آتش دوزخ ازاو گرداند * قال
علیه السلام من اکل من الکسر کان له قطران فی الجنة و نماز از وقت بیرون ادا نمودن و مادر و پدر
را بنام خواندن و دستار نشسته بستن و ازار در پای ایستاده پوشیدن و جاییکه طهارت سازد آنجا بول انداختن
و دست و روی بعد از طهارت بجامه خشک کردن مگر بمندیل در آنحال که با خود داشته باشد و در جنابت
چیزی خوردن و شب برهنه برخاستن و بر آستانه در نشستن که رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده است هر که ابرستان
در نشیند گو منتظر باشد هر غمی را تا هفت روز یعنی در عرصه یکهفته ادراغم پیش آید اینهمه که مذکور شد
درویشی آرد و چهار خصلت ست که هر که آنرا نگهدارد هرگز درویش نگردد کما قال علیه السلام من حافظ اربع
خصال لا یفقد ظ الوضوا قبل دخول وقت الصلوة و ترک الکلام بعد الوتر و لا دخول فی قبل المسجد قبل
الاذان و القیام قبل الصبح کذا فی صلوة المسعودی **بیت** غسل عریان هم فقیری آورد

اندوه و بسیار پیری آورد + عریان برهنه تن بحضور نظارگیان و این معنی در حق عامه و اما صالحان در خلا
خانه هم بسته غسل کنند چه ستر عورت در هر جا واجبست اگرچه در تنهایی و تاریکی باشد پس غسل کردن
در خلا خانه از شرم مردست و جامه بسته از حیا خوست فافهم و مصرعه ثانی بر تقدیر عدم لطف در میان بسیار
پیری مجرد تمثیل ست برای مصرعه اول یعنی چنانکه در رسیدن پیری از غم بسیار هیچ شکی نیست آنچنان در آمدن
فاقه از غسل عریان هیچ ریبی . اندوه بضم دال مختصر اندوه ست که شاعران بسا جا برای ضرورت
وزن او را حذف کنند و اگر در نیم مصرعه واو باشد پس میان دو ضرر دیگر خواهد بود اما در هیچ نسخه بنظر فقیر واو
عطف نرسیده لهذا آنرا تمثیل گفته ام و مع هذا در کتابی صرف غسل برهنه رسیدن غم بسیار و آوردن
پیری نیافته است والله اعلم هم در جنابت بد بود خوردن طعام + ناپسندست این بنزد خاص و عام
بیشتر دانستی که خوردن هر چیزیکه باشد در جنابت موجب فقرست پس تخصیص طعام برای کثرت
وقوعست و مصرعه ثانی علة ثانیست در صلوة مسعودی آورده که عبدالله بن مسعود رضی الله تعالی عنهما
از رسول الله صلی الله علیه وسلم سوال کرد که یا رسول الله صاحب جنب را آیا چیزی خوردن شاید یا نی
فرمود توضاوا وکلوا واشربوا یعنی طهارت بکنید بخورید و بیاشامید و مراد از ان طهارت دست ست
و دهان شستن ست تا جنابت این هر دو از عضو ساقط شود انتهی کلامه اما این حیله وقت ضرورتست
و احسن ترک خوردن و آشامیدنست جنب را چنانکه از مصرعه ثانی می آید و در باب نشسته دستار بستن
انحدیث وارد ست من موجبات الفقر تکویر العمامة جالسا یعنی کسیکه دستار نشسته بر بندد واجب
گردانیده است بر خود درویشی را و همچنان ازار پای استاده نباید پوشیده که رسول الله صلی
الله علیه وسلم فرموده است من تسرول قائما او تعمم قاعدا اعاقبه الله تعالی ببلاء [illegible]
ای در بلا بیماری و غم دل گرفتار شود که او را هیچ دوا نباشد و روایت میکنند که روزی امیرالمومنین علی رضی الله
تعالی عنه بغایت اندیشه مند شد با خود تامل کرد که این اندیشه من از چه سبب ست آخر معلوم کرد که آزار
پای استاده پوشیده ام و دستار نشسته بسته ام کذا فی المسعودی و نعمت در بیت لاحق شامل نعمت
دنیا که فراخ دستی باشد و نعمت آخرت را که اوراد در بیت دو گوشک عطا ساخته کما عرفت من کلام
المسعودی خاکروبه هم همان در بیش درمان یعنی خاک و خس و خاشاک سوخته که بجاروب زدن جمع شود بر خانه
توده مساز بلکه دور تر انداز چه توده کردن آن بر دروازه موجب فقرست چنانکه امام سرخسی فرموده است
و بعضی نسخه چنین ست که خاکروبه هم منه در زیر سر برین نسخه اظهر آنست که خاکروبه بمعنی خاک رفته باشد و
تواند که بمعنی جاروب باشد که هر که در کار موجب فقرست و هم گنه چنانکه پیشتر گفته ام پس از نعمت حق عامتر است

موہوست وکذالک خواندن زن شوہر خود را بنام مکروه وخلاف ادبست وکذلک فی حق الاستاد والمخدوم وبجو ہمالی توگردی وافتی در زوال یعنی تبو شد که نعمت از تو زائل گردد وبال وسختی وفاقه وخراب حال شوی پس خلال دندان از چوب درخت میوه دار باشد وبچوب گز وخاقشر ونی نباید وافضل آنکه از چوب درخت نم وامانند آن باشد بدانکه خلال دندان بعد از خوردن ہمچون خلال انگشتان در وضو سنت ست کما ورد فی الحدیث رحم الله المتخللین فی الوضوء والطعام چه در خلال انگشتان سبب دفع شک رسیدن آبست ودر خلال دندان طهارت دہن ست واو گنده بوی + دست را ہرگز بآب وگل مشوی + از برای دست شستن آبجوی + یعنی اینہم مورث فقر ست چنانکه از عنوان این داستان می آید مگر بوقت ضرورت که دست را چرب روغن وجز آن رسیده باشد وبآب زائل نشود آنگاه بآب وگل شسته باز دست را بآب پاک سازد قوله از افعال چنین ای از شستن بر آستانه وخانه سرای وہم از انچه مثل این باشد چنانکه نشستن در بازار وکوچه بیضرورت کما صرح به فی عین العلم خلا جای یعنی پائخانه که جای غائط وبول ست وطهارت عام ست از استنجای ووضو وغسل وشیخ علیه الرحمة اینجا ضرر ضائع وقت گفته که این کار مورث وسوسه شیطان ست واو قاف مومن را بدان غارت میکند اما پیشتر دانستی که بول کردن در جای طهارت وبالعکس همه مورث فقر ست پس در وی نقصان دین ودنیاست ازان احتراز باید کرد که چیزی از چوب وخس بدندان گرفته برتن بدوزد که حیله آن ہمین نوشته اند + دیر رو بازار بیرون آی زود + زانکه رفتن را نیابی ہیچ سود - درین بیت دو مطلب ذکر کرده ست یکی آنکه در بازار بسیار مرو وہم زود تر بیرون شو چه آنجه غفلت ست لهذا اہل الله بر ای بازار بعضی ادعیه وآیات مقرر کرده اند تا وقت در غفلت نرود وپیشتر دانستی که آنہم مورث فقر ست دوم آنکه بجای تجارت بوقت عصر وآخر روز باید رفت که سود بدست آید واز پگاه وبامداد رفتن سبب نقصان زاید پاکسازی یعنی صاف سازی روی خود را از گرد وغبار وجز آن وتخصیص روزی ست پس برای آنست که درویشی او بیشتر از سابق نگردد وتمام تر خوار نشود اگر در وی نقصان روز ست پس برای دفع غبار آلائش روی خود باید ست وپیش متعلق کم گردد ست النقصان روز تو در فزائش افتد وبعضی نسخه بجای کلمه ای واو عطف ست پس درویش بحذف یای مصدر بقرینه روز بمعنی درویشی ست لکنه تکلف والاول هو الاصح نیک نبود + گر کشی از دم چراغ + راه ده دود چراغ اندر دماغ + تعلیل مصرعه اولست ای از کشتن چراغ بدم دہان دودش بدماغ رسد وخلل زاید وذکر این خصلت بتقریب آداب سابق ست چه ضرر آن خلل دماغ ست نه فقر ودرویشی والله اعلم + کم زن اندیش شانه مشترک + زانکه فقر انجا باشد خوش ترک + ای شانه مشترک در ریش زدن میسند

علامتیست اگرچه مردم عامه بدان ابتلاء عام دارند و اینخصلت هم مورث فقر ست و هم موجب علت چنانکه در خزانة الملوک آورده که آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرموده که هر پنج وقت نماز مرد ملتجی شانه در ریش کند و چون در فقر باشد در محل ریش بگرداند تا فقر او برود و سرگردانی او را نباشد و یک شانه دو کس را نشاید از ینجهة که مفارقت افتد و لهذا در محاسن الاعمال آورده که شانه حجام نباید داد تا در میان مومنان عداوت نیفتد و در کتاب دیده ام که هیچ شیخی را مشایخ سلف شانه غیرے روا نکرده است کذا فی سراج الهدایة + از گدایان پاره هائی نان مخور زانکه مے آرد فقیری ای پسر + پاره هائی نان مخور اگرچه بهدیه دهند و ذکر خریدن بنابر عادت گدایان ست که پاره هائے بے قیمت بکسی ندهند و سبب فقر آمده از بنیکار خود ظاهر ست قوله دو کن از خانه د آنچنان آوند کناره شکسته در خانه نباید داشت که موجب فقر ست قوله خرخرا بیرزن اندازه مکن + خشک ریش خویش را شانه مکن + ای در خرچ خود اسراف مکن تا بفقر نکشد و کذالک در خشک که بیروغن و آب باشد شانه مزن تا فقر افزود در باشد و قافیه این بیت در ظاهر درست نیست و تساهل مصنف علیه الرحمة درین باب دور از شان اوست پس شاید که شاده بمعنی باشد که شانه را گویند تا بنقل ثابت نشده باز فرموده که اگر ترا دسترس و دستگاه مال باشد در خرچ تنگی مکن مصرعه ثانی تمثیل ست در هوا بمعنی رونده براه راستی دریا پیش برائے خطابست حاصل بتبین آنکه در معاش خود نه تمام عیاش باش که آن اسراف و مظنه افتادن در حرام و نه تمام تنگ عیش که این شیوهٔ لئیمان ست بلکه از مال خود بقدر حاجت بخور و راحت رسان

داستان تا شوی در روزگار از صابران + غم مکن از دیدن سختی گران + ترغیب ست برائے اختیار شیوهٔ صبر بر بلاهائے روزگار که خصلت حمیده اهل الله است و گران بکسر کاف فارسی بمعنے ترش و در زیر گیرنده از غم و بیت لاحق علت مصرعه ثانی ست و بلا بمعنے البته و هرگز و صبر بسیار اقسام ست چنانکه در عین العلم تفصیلش آورده است که در نوائب و حوادث فراخی سینه و شادی رویست و ضد آن تنگ دلی و ترش روییست و در خفا کاری کتمان آنست و ضدش اظهار آن و در فراخی عیش زهد و تقوی ست و ضدش حرص و مکذ اتی و رد فی فضائله الایمان هو الصبر و چون اکثر اخلاق ایمان داخل در صبر اند را نصف ایمان گویند و شیخ علیه الرحمة بیک قسم اشارت کرده و گفته که + بی شکایت صبر تو باشد جمیل + باکسی کم کن شکایت ای خلیل + ای نیکو بیتی وقت نزول بلائی آسمانی صابر باید که ترک جزع و شکایت کند و بجرد نزول لحوق صبر کند بعد از زمان دراز عند الله قدرے ندارد بلکه صبر از زمان ضروریست و ضروری را قدر نباشد و لهذا ان الصبر فی المصیبة عند الصدمة الاولی بنسع ماله درجة پس مومن را باید که پیش حقتعالی شکایت نبرد و نه در پیش مردم و دامادر بندے

وردوانگی اشکها برای صبر نیست چه آن بی اختیاریست وسبب لاحق بیان صبر صادقان که لا انست که در نزول بلیات شکر کنند وچنان دانند که دوست مارا یاد فرموده است که این هدیهای بما فرستاده چنانکه در احوال رابعه بصریه آورده اند که هر روز او را دردی ومصیبتی لاحق نشدی بگریستی وگفتی ای دوست از کنیزک چه تقصیر افتاد که امروز او را یاد وشاد نفرمودی حاصل بیت آنکه وقتیکه در بلا صابر باشی وشکر آن بکنی صبر تو بکمال حد برسد اگرچه فی نفسه جمیل ونیکو باشد کما مر انفا ٭ گر نباشد فخر از درویشیت ٭ کی باهل فقر باشد خویشیت ترغیبست بفقر که در شان آن الفقر فخری وارد ست وتای مضاف الیه فخرست واهل فقر اهل الله که اولیا اکابر اند وخویشی یعنی قرابت ومناسبت وفقر عبارتست از کم شدن ما یحتاج الیه پس اگر برین فقر خوشحالی نداد واما رغبت بدان هم نکند پس آنکس رضی برضای الهی نیست واگر بدان راغب باشد وطلب کند باوجود آنکه نیافتن آن زائد او را محبوب باشد پس آنکس قانعست واگر باوجود رغبت ترک آن زاید از عجز خود کند که دستش بدان نرسد پس آنکس حریص ست واگر برای آن زاید خود را هلاک اندازد پس آنکس مضطر وپریشان ست واعلی مراتب فقر از وجود وعدم آن نا پدید ست که آنکس را مستغنی گویند غنی وغنی وصف خاص حقتعالی ست وآنچه در حدیث آمده که اعوذ بک من الفقر المکب نحو ذلک محمول برحالت اضطرار که بنده از شدت فقر پریشان گردد پس فقیر را باید که از شبهات احتراز کند واز رزق حقتعالی زیاده از قوت یک روزه نگیرد بلکه زائده را ایثار مساکین بسازد که عزیمت وکمال فقر همین ست واگر قوت یک روزه نگهدارد واز رخصلت ست وآنحضرت صلی الله علیه وسلم برای عیال خود زیاده از یکسال خرچ وافر ننهادی بلکه از خرچ ساله هم چیزی ایثار فرمودی تا آنکه پیش از تمام شدن سال آن خرچ فنا شدی واین ست اقوی روایات درینباب اگرچه بعضی دیگر چهل روز یا پنجاه روز آمده ست هذا کله منقول من عین العلم الذی هو انتخاب احیاء العلوم او اقرب ایضا حال المرام ٭ گر همه جنبش بفرمان باشدت ٭ حرمت از خدمت فراوان باشدت ٭ انتقالست از صفت فقر بخصلت خدمت که لازم فقرست وزیادت از قدم ضرورت بنا سازند بلکه ایثار دیگران کنند وتای باشدت مضاف الیه جنبش ست ای اگر همه کارهای تو موافق فرمان حق ورضائی او باشد وهم اخلاق حمیده موجود وار بر همه اعمال صالحه تو از عبادت وریاضت وصبر وشکر وزهد وماعدا ها ترا حرمتی وعزتی باشد عند الله تعالی اما از خدمت مردم وتفقد احوال مساکین ترا حرمت فراوان بیشتر بود چه خدمت از همه افضل ترست باز گفت که بنده از خدمت بمناصب عقبی که حور وقصور ونعیم ست به بهشت میرسد بلکه از خدمت چنین دیده شد ٭ لیک از عقبی بمولی میرسد ٭ مناسب انعقام نیست اگرچه فی نفسه صحیح ست که بنده از ترک محبت آخرت بمولی میرسد کما قالوا طالب الدنیا مونث وطالب العقبی مخنث وطالب المولی

من کو حرمتست در خدمت آرام دلست و کلمه در اینجا بمعنی برای ست چنانکه فی الله گویند یعنی برادر برای حقتعالی یعنی خدمت تو برای حصول عند الله آرام دل و موجب حصول مقاصد دو جهانست چه قرب حقتعالی مقصد اعلی است قی ورد من کان الله کان الله له و من مولی خلقه السکل لهذا گفت که خادم مردم مقبل و سعید ست و ترا رسد که کلام را حمل بر قلب کنی ای حرمت و عزت که در خدمت ترا حاصل آید آرام دلست و خورمی زاید

باز آمد بتاکید صبر که آغاز آیند استان وران بود و گفت + گر نگردی ای پسر گرد خلاف + ای گهی زیبد ترا در صبر لاف + ای اگر نزدیک خلاف فرمان حقتعالی نگردی خود را در رضای او داری آنگاه ترا دعوی صبر میسر آید و اگر از تو کاری خلاف فرمان او شد صابر نباشی اگرچه دیگر کارهای تو بر وفق فرمان باشد باز در میان فائده صبر گفت + گر همیداری فرح را انتظار + در بلا جز صبر نبود هیچ کار + ای اگر امید وار فرح هستی باید که در بلا بجز صبر کار تو نباشد کما ورد الصبر مفتاح الفرج پیشتر دانستی که لفظ فرج درین حدیث بجیم است یعنی کشادگی کارهای نه بجای مهمله چنانکه از مردم عوام شهرت شده پس برین تحقیق میباید که در مصرع اول فرج بجیم خوانند تا تلمیح باشد بحدیث مذکور و به بعضی نسخه بجای همیداری همیخواهی دیده شد تصرف ناسخانست و ایضا نسخه صحیحه در مصرعه ثانی آنست در بلا جز صبر نبود هیچکار اما آنچه بعامه نسخه چنین ست که در بلا نبود بصبرت هیچ کار صریحست چنانکه نزد عقل سلیم ظاهرست و قیل قلم من کاتب غلط صریحا و کم من عائب قولا صحیحا ای بسا کسان نویسند غلط صریح را و چند کس عیب کننده اند سخن صحیح را

در بیان تنها شدن

استان + گر صفائی باشدت تجرید شو + گر خبر داری ز اهل دید شو + صفائی بیای عظمت یعنی صفائی باطن که زائد ست بر نور ایمان قوله تجرید شو ای صاحب تجرید شو فهو من باب زائد او اهل دین اصحاب معرفت الهی که بصفائی باطن بر سر الهی مطلع اند و بچشم سر می بیند احوال تمام عالم را و ایهام آنکه نظر اصحاب تجرید بر عاقبت ست و همچون عوام غافل نیستند و بعضی نسخه بجای گر خبر داری که بمعنی هوشمند ست همدم و همدرد واقعست پس اهل دید عبارت از ارباب فقرست بدانکه از کلمه مشائخ چنان مفهوم ست که تجرید و تفرید یکچیز ست چنانکه حضرت سر سقطی فرمود که بدایة المعرفة تجرید النفس التفرید بالحق یعنی شان بدایة معرفت آنست که از شواغل و علایق ظاهر بیرون آید تا که یگانه شود حق را از حجب باطن از معاصی و عوایق باشی کذا فسر مولینا عبد الغفور حاشیه النفحات و شیخ علیه الرحمة هر یک را بمعنی دیگر تفسیر نموده است که تجرید مناسب حال مبتدی ست و تفرید مناسب حال منتهی + ترک دعوی هست تجرید ای پسر + فهم کن یعنی تفرید ای پسر + ای ترک تکبر و رعونت دانانیست که خاصه اماره است و این مناسب حال مبتدی سلوک ست این تفسیر اول مراتب قهر نفس ست بر هر هر معنی تفرید مقام اعلی

از تجرید ولفظ معنی در مصرعهٔ ثانی ممدود ست که شاعران در ضرورت شعری مد مقصور و کسر ممدود جائز داشته اند
و بیان معنے در بیت لاحقست که ادنی مرتبه تفرید منتهی وداع و ترک شهوات و لذات نفس ست بانتباع
خود که دران تکلف و سنج سالک باشد و کمال آن انقطاع کل شهوات ست یعنی تمام دور شدن از خیال
لذات جسمانی و شهوات نفسانی بوجهیکه نفس مطمئنه را میل بآنها نماند و اینمعنے از قبیله حالست که دران
اختیار بنده را مدخلی نباشد و بنا بر ملاحظه اصل تفرید و کمال آنکلمه کلمه گفته است و بیت لاحق تفسیر
انقطاع کلی است وطاق بمعنی یگانه و کامل + گر تو برداری ز موجود اعتمید * آنکه از تجرید گردی باامید
امالہ اعتماد است اگر از خلایق و ماسوی الله اعتماد خود را برداری و رزق خود را از خدا تعالے بدانی
اگر در ظاهر از خلق رسیده باشد آنگاه از مقام تجرید بهره مند شوی و این تفسیر دوم مرتبه توکل ست که
دران اعتماد قلب بر حقتعالی باشد و از ماسوا کے و مرتبه اعلے آنکه اعتماد بهمه حق باشد و ماسوای الله از
نظر بر خیزد و استغراق تجلی بخشد و از ملاحظه غیر غائب باشد و مثال مرتبه اولی اعتماد توکل ست و بر دلیل
خویش که بشفقت و قدرت و کار کردن او عالم باشد و مثال مرتبه ثانیه اعتماد طفل ست بر مادر که با وے
شاغل او مستغرق باشد و هیچ تدبیر را در پیش نیارد و کذا فی عین العلم فالاول تجرید ثانی تفرید فافهم
و کن من الشاکرین و در اضافه تفرید بیان کلامست و اگر نه تفرید و تجرید هر دو صفت دلست و مطلق
بمعنی خالص و کامل است خلاصه تقریر در میان این که در ظاهر مشکل مینماید بلکه از کلام شیخ چنان آید
که درین تفسیر درمیان تجرید و تفرید فرق اعتباریست که تجرید ناظر بحق و الله اعلم ترک دنیا کن برائے
آخرت * وز بدن برکش لباس فاخرت ش این تفسیر سوم ست و ترک دنیا و محبت حقتعالے یعنی اسائش
دنیا را از هر نوع که باشد ترک کن تا در مناصب آخرت برسی و تخصیص ترک لباس فاخره بطریق تمثیل ست
نه حصر ترک دنیا دران اما بمناسب معنے لغوی تجرید که برهنه کردن چیزیست برکشیدن لباس فاخره از بدن
گفته که تای فاخرت مضاف الیه بدنست و السلام از تتمیم کلام ست مگر ز دنیا دست شوے بهر حق * واگه
از تفرید گویندت سبق * یعنی دنیا را ترک داده چون آخرت و مناسب آخرت ازدل بدکنی و بهگی توجه خود
را در محبت حقتعالے ببازی ای قبله همت خاطر تو قرب و حصول بذات او باشد آنگاه و کیلان قضا و قدر
ترا سبق تفرید آموزند یعنی صاحب تفرید شوی و بمرتبه محبت حقتعالی ازین تفرید که کرده ام ترا هویدا شد
که تجرید بر هر معنی مرتبه حقتعالی ست و تفرید مرتبه فوقانی و اختلاف تفاسیر ثلثه مبنی بر آن ست که تجرید و تفرید
بر دوق دل از شواغل ظاهری و باطنی و شواغل دل بحسب ظاهر سه چیز ست که نفس بدان سبب ست اول
رعونت و شهوات نفس دوم طعام و لباس که دران احتیاج بخلقست سوم متاع دنیا و متاع آخرت پس تفسیر اول متعلق

ترک شہوتست وثانی متعلق بترک اعتماد بر خلق در طعام ولباس وثالث متعلق بترک دنیا وآخرت
والله اعلم سبحانه اعلم. رو مجرد گرد دایم فرد باش ٭ مجرد اشارت به تجرید ست وفرد اشارت بتفرید ای
صاحب تجرید وتفرید باش هر سه معنی که ذکر یافت ولفظ گرد بکاف فارسی در مصرعه ثانی بمعنی غبار ای
بعد از اتصاف بصفت تجرید وتفرید در مطالعه ذات حق از خود فانی شود تا مرتبه او عند الله نزد کس بلند
گردد چنانکه گرد فانی ست و بر بهر فرق می نشیند باز فرمود که ترا باید که از اخلاق ذمیمه دور باشی که
زیانست و باخلاق حمیده بگرو که سود تو باشد پس خودے بیاء مجهول مصدریست بمعنی تابع نفس را وقافیه
این معروف ومجهولست که متقدمین جائز داشته اند ونوانده بیاء تنکیر کنایت از مفسدان باشد چنانکه بیت
لاحق ست پس معنی آنکه کبر وعجب ودیگر اخلاق ذمیمه را از خود دور کن وهم مصاحب خود را امان دار مباش
وقدر خود را شناس که انسان صاحب استعداد هستی ومیتوانی که بریاضت نفس حق بمرتبه صالحان بروی
بهر جا که نفس اماره تو بخواهد مرو یعنی بکار خود از مفسدان دور باش وبفلاح بمعنی خوار وعاصی صفت
مفسدان وودو بیت لاحق تمثیل ست وانگشت بکسر کاف پارسی زکال تا افروخته که دود کند وشین
سیاهش مضاف الیه حارست پس انگشت کنایه از مفسد است وعطا کنایه از صالح فی حدیث مثل
جلیس السوء مثل القدری بار بد مثل کوره آهنگران ست که میسوزد ترا ومثل الجلیس الصالح مثل
صاحب المسک ٭ کذا فی عین العلم همنشین صالحان باش ای پسر ٭ دور باش از رند قلاش ای پسر ٭
رند بکسر راے مهمله منکرے که انکار او از زیرکی باشد وقلاش بفتح کاف ناکسان در موید ست مردم از هر جنس
آمیخته وقیل مرد عوام وقیل کمینه کذا فی المدار اینجا بمعنی قلندر بیدین ست که از صراط مستقیم دور افتاده
است ویا صاحب بدعت که در اعتقاد ومذهب خود متعصب باشد همچون شیعه ورافضی وغیره میطان
داو باش مردم عوام وسفلگان چنانکه از مقابل صالحان می آید قوله ممن العزیز قال الله تعالی ولا ترکنوا
الی الذین ظلموا فتمسکم النار یعنی ادنی میل نکنید بسوی کسانیکه ظلم کرده بر مردمان بگرفتن مال وغیره بعنوان
ظلم واگر نه مساکین کند شمارا آتش دوزخ دور کن بمعنی ادنی میلست چون درباره مائلان این وعیدست درباره
مستغرقان صحبت ظالمان چه باشد ومصرعه ثانی این بیت در نسخه صحیحه چنین ست که ور کنی گردی از ان خیل
العزیز وبعضی دیگر تا نسوزے آتش تیز ای فقیر وبعضی نسخه بیت دیگر چنین یافته شد ٭ دور از اهل ظلم بگریز ای فقیر ٭
تا نسوزد آتش تیزت حقیر پس حقیر حالست باز بترقی گفت هم صحبت ظالم بسان آتشست ٭ زانکه خلق از آن
تند وسرکشت شن اے چه جای خوف از آتش دوزخست بلکه صحبت وے خود آتشست از ان پرحذر باش زیرا که صفات
آتش در ظلم موجودست ایذا رساننده بمردم ست مانند آتش وایم تند وسرکشست پس صحبت او آتش سوزنست هم با آتش

دوزخ رسان وبیت لاحق ترغیب صالحان ست وترهیب از صحبت ظالمان که مفسدان عالم اند بانٔ
فرمود که صحبت صالحان موصلست بحریم خاص حقتعالی که کنایت از قرب وقبول اوست ودر بعضی نسخه مصرعه
ثانی این بیت چنین ست که بیشک او با قدسیان محرم شود. وقدسیان کنایة از ملائکه ای صحبت صالحان
واهل الله سیر عالم بالا را بدست آید ✽ ای پسر مگذار راه شرع را ✽ اصل یابی گر بگیری فرع را ✽
چون در صابق ترغیب بذکر حق وتحصیل معرفت وی واتصاف بتجرید وتفرید وغیره اخلاق اهل الله بوجه
ادکه مذکور شد اکنون بر علت ظاهر شریعت مطهره ارشاد کرد تا مبتدا وعامی را ظن عدم اهتمام آن
بخاطر نگذرد ودر مغالطه نیفتد که مقصد اصلی اخلاق اهل الله ست وپاس شریعت در کار نیست چنانکه
سالکان جاهل درین ورطه افتاده اند وراه بجای نبرده واصل عبارت از معرفة وقرب درگاه حق که
اصل واعلی مقاصد ست وفرع عبارت از شرع ✽ از شریعت گر نهی بیرون قدم ✽ در ضلالت افتی ودر رنج والم
✽ ای راه سلوک را بجای نرسانی وگمراه شوی وهم رنج وعذاب آخرت یابی که مخالف شرع بالضرورت در
دوزخ افتد وبیت لاحق تفسیر ست وبطالت ناراستی وخلاف رضا حق که ثمره آن عذاب دایم ست حق
طلب آه ای کار راست را طلب کن ✽ از کار باطل دور باش ✽ مصرعه ثانی تقریبی ست ✽ صراط مستقیم عبارت از
شرع قدیم وراه شیطان اتباع هوای آن که ثمره اش خواری عند الله ست وبدنامی در عالم وراه حقیقت
طریقت اهل الله هم در سنت ست پس حقیقت بمعنی امر حقست ✽ وقهر مالک اشارت بعذاب دوزخ که خازن آن مالک
فرشته است وپیداست که خوف دائم لازم ورد بیان ست ✽ این نسخه سیاق بالنسبت که بیشتر عذاب اخروی مذکور
شده وبعضی نسخه بجای خالف ز قهر مالک ست دایم بهر مالک ست دیده شد پس حقیقت عبارت از شریعت باشد و
مهر بضم کنایه از حفظ حق که مالک الملک ست یعنی او همیشه در کشف حفظ الهی مصئونست از همه آفات دنیویه و
اخرویه تواند که بکسر میم بمعنی محبت حق باشد ایدائم محبت حق میخواهد ودر برخلاف رضای نفس میرود چنانکه گفت
برخلاف نفس کن کار ای پسر ✽ تا نیفتی زار در نار سقر ✽ همواره تابع شریعت مطهره باش ودر هوای
نفس گام مزن تا نیفتی زار در نار سقر بمعنی عاجز وخوار حالست از فاعل نیفتی ای در دوزخ نیفتی بجائیکه زاری اش
بدانکه درینمقام بعضی نسخه این دیده شدم ✽ بر مرادی نفس رفتن ابلهی ست ✽ تفسیر تابع شدن از گمراهیست
کار نفس بد همه شور وشر ست ✽ جنگها نفسک جهاد اکبر ست ✽ رو خلاف نفس بگزین ای پسر ✽ هیچ طاعت نیست
به زین ای پسر ✽ خلق نفس وآرزو باید برید ✽ تا توانی چهره اسلام دید ✽ نفس بد خو خود مسلمان کی شود ✽
همراه او نور ایمان کی شود ✽ پست هوای نفس انکار ای پسر ✽ جامه طاعت هست ونار ای پسر ✽ گر تو نفسک باز داری
از هوا ✽ دین ودنیا حاجت گردد روا ✽ جای آنکس را کند حق در بهشت ✽ گر هوا نفس شوم مش را بهشت ✽ واین ابیات

در مذمت نفس و اتباع اوست و لفظ خلق در بیت چهارم بجای مهمله است و آرزو بمعنی هوای نفس معطوف
بر نفس مسلمان کی شود یعنی بجز ساختن قبول اسلامی از دی درست و ذکر بیت و زنار بمعنی مناسب کافر
بود نفس ست و الگار بفتح همزه و کاف پارسی بمعنی پندار و لفظ بهشت در آخر بمعنی گذاشت و شین
شومش بمعنی خود * هر که نفس خویش را مقهور کرد * ایمغلوب ساخت بصبر کردن از هواهای او
چون اصل در فساد و بدکاریهای نفس اماره است و یو از قاهر نفس دور میشود و لهذا گفت که چون
به تیغ صبر نفسک شد قتیل ای و سبیل بمعنی راه و اراده گمراه کردن یاد در آمد در میان مناهی شرع و گفت
جام می را لای پسر بر لب میار آه زیرا که شراب در شرع حرامست و آب آتش رنگ همان سرخ و آن اشاره
بدوزخ که وقود آن انسان و حجارة باشد کما قال الله تعالی فاتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة *
گر تو خواهی آبروی آه بیای عظمت اما نسخه صحیحه آنکه گر ثواب روی خواهی آه تا خواهی و مناهی قافیه باشد و
آبروی بکسر اضافت باید خواند و این بیت اگرچه در منع مناهی عامست غیر می را هم چون زنار و عجب و غضب
و دزدی و مادر راه ذالک امامقصد اصلی منع از خوردن می ست چنانکه گفت * هرچه حق گفته است از وی دور
باش * از وی دور باش مفعول گفت پس دور باش در مصرعه اول بمنزله مفرد ست بمعنی دور بودن و در ثانی
مرکب ای از منهی او تعالی دور باش اگرچه نزدیک خوردن شده باشی * هر که میگردد بگرد ان منکران آه
ای نزد خماران برای خوردن میرود و منکران نبودن که در بعضی نسخه ست از تصرف ناسخانست * تا دلت
تقریب جوید در محل آه یعنی برای آن که تا دل تو در محل قرب الهی طالب نزدیکی شود و جهد کن تا
برکشی پای خود را از وحل که گرفتاری بمعنی خوار یست یعنی از خوردن می توبه کن تا بقرب حقتعالی برسی
تا در ان حضرت تنت باید مقام * نفس خود را پاکداری از حرام * و یا بمناسبت لفظ مقام انتقال کرد
بموعظت خدمت که افضل اعمالست و گفت * گر مقام بایدت خدمت گزین * مقامی بیای عظمت ای مرتبه
بلند تر از مرتبه اجتناب حرام و مقام در مصرعه ثانی بمعنی مرتبه است و یا قصر بهشت چنانکه پیشتر گفته
که جای اخیان بهشت ست و خاو مان را است در جنت مآب * چار چیز ست از کرامتهای
حق * مقبل است آنکس که گیرد این سبق * ذکر اینچار چیز اگرچه پیشتر گذشته اما برای ترغیب سامع
بخدمت اینجا باز آورد قوله بعد از ان حفظ امانت باشدش * هم نظر پاک از خیانت باشدش * ای
در طاعات او تعالی خیانت و نقصان نکند و ترا رسد که ادای امانت عبادت حقتعالی گیری و از خیانت
در مال مردم و بر هر تقدیر تکرار مضمون واحد لازم نیاید قوله هر کرا حق داده باشد اینچار * باشد آنکس
مومن و پرهیزگار * چه سخا وجود ترک محبت دنیاست و باقی امور هم اسباب پرهیز ست باز آمد بر بیان

امور شرعیہ کہ ضروری اند وگفت م دوست بد باشد زیانکار ای پسر ❊ تو طمع زان دوست بردار
ای پسر ش ای چنانکہ از مناہی اجتناب واجبست ہمچنان از مرتکب آنہا دور باید بود چہ آنکس زیان کار ست
دوستی را نشاید وبیت لاحق بیان بدکاری آن دوست ست بدیہا باتو فاش ای ترا رہنمائی بدکاری شود
از بادہ خوردن وربو استدن ومنع زکوۃ وجز آن منعی بیای موصولہ ومنع بمعنی امتناع ست واز زکوۃ
جمیع صدقات واجبہ شرعیہ است من باب ذکر الخاص وارادۃ العام ای بادہ خوار ومانع زکوۃ لائق
دوستی نیست از وی دور باش تا دروی نیفتی لان المرا مع من احب و سود اول بمعنی ربوا ست وثانی ضمیر
ماضی از سودن ای اگرچہ آن طالع سود تو دوستی وتملق کند فوراً خصم ایشان شد آہ آتش عشق خدرست و
مرحبا کلمہ خوشامد ست

داستان در بیان عیادت مردم ❊ بر سر بالین بیماران

گذر ❊ زانکہ ہست این سنت خیر البشر ❊ بیان امر دیگر ست کہ در شریعت سنت ست فی عین العلم
العبادۃ مرۃ سنۃ والزیادۃ نفل اما صاحب درد چشم ودنبل ودرد دندان وآتشک و رشتہ را نرسد کہ دران
نہی وارد ست پس در عیادت نزدیک زانوی مریض نشیند نہ نزدیک سر وی ودست خود را بر پیشانی وی یا بر دست
او بنہد واحوال وی را استفسار کند وانہم سنت ست ونزد وی سخن سرور وخوبی وی گوید وملائکہ آمین
گویند ودعای او غنیمت شمارد کہ مثل دعای ملائکہ است واو را بطول عمر وسرعت شفا کند کہ اسال اللہ
العظیم رب العرش الکریم ان یشفیک بدین دعا چون ہفت بار گوید شفا یابد اگر اجلش نرسیدہ باشد کذا
فی عین العلم وآب دادن تشنہ را اجر عظیم ست واصحاب بمعنی یاران مجلس کم قرین تو باشند وایتام بفتح ہمزہ
وسکون یای تحتانی ثنات جمع یتیم ست وآن از انسان کسیکہ پدرش مردہ باشد واز حیوان آنکہ مادرش
سقط شدہ باشد والمراد ہو الاول و کسیکہ غمخواری یتیم کند قریب مصطفی ست کہ او فرمودہ کہ کافل یتیم ومن فوا
ہمچون این ہر دو انگشت باشیم اشارت بسبابہ ووسطی کردہ است قولہ چون شود گریان یتیم ناگہان ❊
عرش حق در جنبش آید آن زمان از سبب عدم تفقد کسی احوال او در جنبش عرش از راہ رحمتست کہ او تعالی
بر خلائق رحیم ست خصوص بر یتیمان ومسکینان و مالک نام فرشتہ خازن دوزخ وبریان بمعنی سوختہ ویتیمی
بہر دو بیت برانگیز ست وجنت در بستہ بمعنی در بستہ فیہ قلب العبارت ❊ ہر کہ اسرارت کند فاش ای پسر ❊ از
چنانکس دور میباش ای پسر ❊ این بیت در ہمہ نسخہ کہ بنظر آمدہ اینجا یافتہ شد وحق آنکہ مقام آن در سابق ست کہ
ذکر یار بد بود غایتہ توجیہ آنکس لائق احسان نیست وخواہ بیمار گردد وخوہ تشنہ وگرسنہ وعاجز شود واللہ اعلم
وعزت نزد داشتن پیران عبارت از ایشان کہ در رفتار وگفتار ونشستن ایشانرا مقدم دارد واز ہر گونہ در خدمت
ایشان باشد لیس منا من لم یوقر کبیرنا ولم یرحم صغیرنا ای ہر کہ اکرام پیران نکند وبہ بر خوردان با رحمت نباشد

داستان در بیان آنکہ دوستی را نشاید

آوازه کرده مسلمانان نیست اما اینمعنی مخصوص ست بعلما و صلحا و شرفا و مشایخ که بحد کبر سن رسند
دور مقدم بر ایشان وعید فقر واقعست کذا فی عین العلم + در جوانی دار پیران را عزیز + تا عزیز دیگران
باشی تو نیز + در حالت پیری خود تواند که عام باشد + بر ضعیفان گر ببخشائی رواست + کین ز سیرتهای
خوب اولیاست + ای شفقت و خدمت کردن مسافران که محتاج باشند خصلت حسنه است بلکه از سیرت
اهل الله که غریبان را از هر گونه عزیز دارند چنانکه در مناقب قطب المشایخ خواجه بزرگ حضرت خواجه معین الدین چشتی
اجمیری نوشته اند که غریبان را بسی دوست داشتی و تفقد احوال نمودی و اینجاست که آنحضرت را خواجه غریب نواز
گویند و بعضی نسخه بجای غریبان ضعیفان واقعست پس عام باشد از غریبان + بر سر سیری مخور هرگز طعام + بیان آنکه سیری
که در شرع حرام است و هم موجب رنج ففی طریقة المحمدیة الاکل فوق الشبع حرام الا ان یقصد القوة علی الصوم
غدا فیاکل فی السحور ما شاء قوله خوردن پر علت مصرعه اول ست و تخم بیماری یعنی سبب مرض مصرعه سابق
بیان مضر دیگر بود که دل مومن از پرخواری در باطن میرد و از یاد حق غافل گردد + رحمت نبود حسود را شوم را
کاذب بدبخت را نبود وفا + ای از حاسد و کاذب هم دور باش زیراکه حسود در رنج خود ست دیگر هر آنچه گونه را رحمت
بخشند و آنکه دروغ گو ست او را در عهد و پیمان وفائیت لائق علتست یعنی حسود و کاذب اگرچه پیش تو توبه کند که از خوی
خویش باز آمده ایم باور مکن که آن خوی بد ذات ایشان هرگز نخواهد شد چنانکه از بخیلان مروت هرگز بوجود نمی آید
پس حاسد و کاذب و بخیل را دشمن باید داشت همچون منافق و دغاباز که او هم خبیث ست پس از صحبت و معامله او دور
و پرهیز باید و چه اینهم عده الله فی تفسیر الامام الغزالی اربعة من اربع محال الصدق من المنافق والدیانة
من الحریص والمروت من البخیل والنصیحة من الحسود نصیحت یعنی خیرخواهیست + تا شود دین تو صافی
چون زلال + باش دایم طالب قوت حلال + زلال بضم آب صاف و شیرین یعنی همه در طلب قوت حلال
باش و از حرام پرهیز کن تا مومن کامل باشی زیراکه در خوردن حرام قساوت قلب ست + رو بپرسیدن
بر خویشان خویش + مسئله شرعیه دیگر ست که صله رحم باشد و شیخ از بیان نفع و نقصان دنیوی آورده است
و پس از ان نقصان اخروی گفته هر که ترک دوستی خویشان و حال ایشان میکند مستحق عذاب آخرت وی باشد
قال النبی صلی الله علیه وسلم ان ریح الجنة توجد من مسیرة الف عام ولا یجد ریحها عاق ولا قاطع
رحم ولا شیخ زان ولا جار ازاره بدرستیکه بوی بهشت یافته شود از مسافت هزار سال و قسمست بر خدای
تعالی که نیابد آنرا عاق والدین و نه برنده صله رحم و قرابت و نه پیری که زنا کند در حالت پیری و نه کسیکه کشنده
ازار خود باشد از روی تکبر و رعونت نفس و در حدیث ست که ان الرحمة لا تنزل علی قوم کان فیه قاطع رحم
یعنی رحمت الهی نازل نشود بر قومی که در ان قاطع رحم باشد و فی حدیث آخر من کان یومن بالله والیوم الآخر فلیصل رحمه و مومن باید

که رحم پیوسته دارد و حقوقش بجا آورد و علما گفته اند که قطع رحمی حرام است و وصل آن واجب معنی انیقول انست که
خویشان را فراموش نسازد و تفقد احوال ایشان کند بزیارت کردن و عطا نمودن و هدیه فرستادن و اعانت
کردن بدست و گفتار نیک و اگر دور باشد دعای خیر کند و سلام گوید که سلام گفتن و نامه فرستادن ادنی
مراتب صله رحم ست و کذا ورد بلوا الارحام بالسلام ای تروتازه دارید بیان را و اگرچه بسلام و کلام
باشد و آن مقدر نیست بوقت معین چنانکه بعضی گفته که زیارت اقارب مقدر بسالست بلکه این بسبب
عرف و عادت مسلمین معتبر ست و برای هر خویش که نکاحش حرام باشد واجب باشد و در غیر محارم اختلافست
والاصح عدم وجوبه کذا حققه صاحب الطریقة المحمدیه و در عین العلم آورده که همسایه بودن با اقارب مکروه
است زیرا که زائل سازد حرمت یکدیگر را و مورث قطع و کذا قیل الا اقارب کالعقارب فی اذاهم
فلا تغتر بعم او بخال + فکم عم یکون الغم منه وکم خال عن الخیرات خال و بدینمعنی اشارت
فرموده است شیخ علیه الرحمة که عقارب را اگرچه قافیه اقارب ساخته پس در ینقافیه لطیفه نهاده است که از این کژدمان
که خویشان اند باید کشید و اگرنه کژدمان آخرت ترا بگیرند و این کژدمان دنیوی نیش زنند آسان تر است
از آنکه کژدمان اخروی بدهان خود بگیرند ترا قوله از بدان ای اگرچه خویشان باشند بدی ایشان را نظر کرده قطع
کن زیرا که هیچ کاری از قطع رحم بدتر نیست چنانکه تفصیلش مذکور شد و از شومی قاطع رحم از دیگران
هم رحمت حقتعالی دور میشود قوله از روی بدی آه یعنی از سبب قطع رحم که کار بد ست نام قاطع در عالم افسانه
گردد یعنی دانایان و بهر او را عیب کنند بیت مرد ای پسر نیکو بدان آه چون بیت سابق فرید نامی قاطع رحم
بود که مرد عاقل از آن بپرهیزد انتقال کرده به صفت جواب معاصی اولا به معنی و پیش از وقوع معصیت خواه قطع باشد و
خواه غیر آن یعنی مردگی و کمال ایمان آنست که از حقتعالی بترسد پیش از آنکه گنه افتد و این شیوه سلف صالحین است چنانکه
ابو یوسف قاضی امام اعظم صاحب را گفته که من از معصیت حقتعالی بیشتر میترسم و خوف من از گنه بیش از صد و دنیا
ترسست همه در آن باشد پس خوف از حق داشتن پیش از معصیت کار مردان خدا است و بعد از معصیت کار عام مردم
و لفظ پیش در مصرع اول بیت لاحق بیا فارسی ست و در ثانی بیای تازی یعنی چنانکه مرد خوار پیش از وقوع معاصی
عذر خواه باشد طاعات او زیاده از گنه باشد و باز بصفت پرداخت که از لوازم مردان ست و آن صفت
لطیف و احسان و جود و سخاوت که مرد کامل در همه احوال بدان متصف باشد های ای پسر در صحبت مردان خدا
تا نظرها یابی از فضل خدا + یعنی صحبت مردان خدا لازم گیر تا بوسیله خدمت ایشان از حق نظرها و کرمها
بیابی و در بعضی نسخه صحبت مردم ست و آن اشارتست بالتزام صحبت خلق که المؤمن من الف و الفت در صحبت مردم
و از خوبی ایشان بجو آه که ایمعنی باعث رحمت حقتعالی است اما از به نیکان مجالست کن و از بدان دور باش و آن

بدانست کما ورد خالطوا الناس باعمالهم وزایلوهم بالقلوب یعنی در وجود سند و معاملات با مردم
اختلاط دارید و دور سازید ایشانرا بدلهای خود و این نسخه انسب ست بلاحق که گفت + هر که از مردان حق
دارد نشان + نگذراند عیب دشمن بر زبان + ایمرد مومن در اختلاط مردم هر چند که از دشمنان ایذا بیند
عیب و ظلم ایشان بر زبان نیارد بلکه کار خود را حواله بخدا کند و لفظ خود در بیت لاحق زاید ست و یا بمعنے
معرفة ایمرد حق خود هلاک دشمنان نمیخواهد بلکه خدای او میخواهد هلاک خصمان او بر خصائل ذمیمه اند و مصرعه
ثانی بیان خصلت دیگر ست که مرد حق بخلق الله شریک رنج و راحت باشد و بشادی ایشان شاد باشد
و بغمی ایشان غمناک گردد + می نجوید مرد انصاف از کسی + گر رسد ظلم و جفا و با کسی + انتقام از مظالم انمردم
نمیخواهد بلکه بر ایذاے ایشان تحمل کند و بیت لاحق علت آن ایمرد قصد ابد نبال مراد خود نزد و مدام ناکامی نفس
خواهد چه سلامتی از آفات دنیا و عذاب آخرت در ترک مراد نست چنانکه خود بدان موعظت فرموده است در انیمه
ابیات بیان اختلاف مردان حقانی بود باز در اختلاف دیگر داستان آورده گفت ــ فقر میدانی چه
باشد ای پسر + با تو گویم گر نداری زان خبر + ای اخلاق و اوصاف فقر و درویشی که خاصه اهل الله ست
و نبی علیه الصلوة والسلام بدان افتخار دارد و فاعل گرچه باشد مرد فقیر و از مقام مستفاد ست و بینوا بمعنے
بیتوشه و مفلس و این بیت اشارت بصفت محففست که فقیر بجز وجود ضرورت سوال از مردم نکند و حق
تعالے او را دوست میدارد کما ورد ان الله یحب الفقرا المتعففا ما العیال پس فقیر اگرچه اولی نوا و جامه کهنه
باشد خود را منعم نماید و سوال نکند و این صفت اصحاب صفه است از اصحاب مهاجرین بمقدار چهار صد نفر از قبیله قریش که
در مدینه بعد از هجرت مسکن داشتند و نه خویشان لهذا در صفت سجده هوا دارد در گرما و سرما میبودند در شب
قرآن می آموختند و عبادت میکردند و در روز خشتهای خرما جمع کرده میفروختند و ازان قوت میکردند و
بهر لشکر که آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجای میفرستاد جماعتی از ایشان همراه مومنان میرفتند و چون آنحضرت
صلے الله علیه وسلم از جهد و فقر ایشان و پاکیزگی دلهاے ایشان مطلع شد فرمود که بشارت باد شما ای اصحاب
صفه و هر که از امت من صفاتی که شما دارید دارد و راضی ست در آنچه هست او هم از رفیقان منست که این
آیت لا یستطیعون ضربا فی الارض یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف تعرفهم بسیماهم لا یسئلون
الناس الحافا یعنی نتوانند که بروند در زمین برائے بازرگانی از انکه بیکار رسول الله صلی الله علیه وسلم شکیب
نیابند و می پندارید ایشانرا مردم نادان و بیخبر از حال ایشان که ایشان توانگران اند از سبب باز ایستادن باز
سوال و استغنا از خلق و تو میشناسی ایشانرا یا محمد به نشان و علامت که آن خضوع و تواضع و صفرا روچه از
گرسنگی است و کهنه بودن جامهها و سوال نمیکنند مردم را از روی الحاح کذا فی تفسیر الجامع گرسنه با بیجرگی مردم زند

داستان در بیان لباس فقیری

داستان در بیان اجتناب از غفلت

راستی با دشمنان خود کند + تفسیر منعم نمودنست ای سوال از مردم نکنند تا آنکه نادان در حق ایشان گمان
توانگری کنند و هر چند از دشمنان و سفلگان آزارها بینند مکافات باحسان کنند کما ورد احسن الی من اساکم
نباشد از حریف آ از یار طاعت گذار اگرچه او فربه و قوی باشد در طاعت کم نباشد بلکه مثل او زیاده
از وی باشد و بیت لاحق بیان استغنا فقیرست که دلش با وجود تهیدستی امیر و توانگر باشد و نزاری بمعنی
لاغری ناظر بدستست تهیدست و فربهی ناظر بدلی + بدرویشان سپار ای همدم ایشان باش تا از آفات
نفس شیطان و جز آن در امان حق باشی + با فقیران هر که همدم میشود + در سرای خلد محرم میشود + این
بیان فائده اخروی بیت چنانکه سابق بران فائده دنیوی بود ه از خدای خویشتن غافل مباش
غافلانه در ره باطل مباش + پند دیگرست مر سامع را بعد از آنکه اورا صحبت درویشان ارشاد فرموده
است یعنی ترا بهتر آنست که همواره در یاد حق باشی که ذکر حق مقصد اصلی سالکانست و هم طاعات
و ریاضات وسیله او شان و غافلان بغفلت در راه باطل عبارت از ارشاد نفس و حرص دنیاست
عمر خود را ضائع مکن بلکه دائما دست تو بکار باشد و دل تو بیار چنانکه گفته اند + سررشته دولت
ای برادر بکف آر + وین عمر گرانمایه بغفلت مگذار + دایم همه جا با همه کس در کار + می دوز نهفته چشم
دل جانب یار + اما این رابطه بی کثرت ورزش ذکر هیچکس را بدست نیاید چشم عبرت برگشا دلب بند ای یار ا
بچشم عبرت و دانش فانی دان و لب از خنده و لایعنی بسته دار و دلی مطالب نفس هوای او هم چون مگس هر جانب
متاز که حرص لائق حال کرمانست نه شایان آدمی و تواند که عبرت از دیدن حال مگس باشد که بغفلت گذارند
و بعاقبت پشیمانی برند + ای پسر کودک نئی بازی مکن + کار با شیطان بانبازی مکن + ایغرموده آن لعین
را که بلهو و لعب کشد بانبازی و شراکت کودکان مکن یعنی بازی خاصه کودکانست مر بالغ را سزاوار
نه قوا باری مده یعنی بدادن کام او که عیش و عشرت جسمانیست و تبه کاری بمعنی بدکاری ست چه تباه و تبه
بمعنی باطل و بدتر نیست کذا فی المدار + دشمنی داری انده امین مباش + زیر سقف بیستون ایمن مباش +
دشمنی بیا عظمت و یا عهد اشارت بشیطان که عدو مبین انسانست چنانکه از سابق و لاحق می آید مصرعه ثانی
تمثیل اوست ای ایمن بودن از مکر دیو لعین مانند سکونت کردن در زیر سقفی که بیستون نزدیک افتادن باشد یعنی
چنانکه ازین حذر داشتن لازمست ازان هم پرحذر باش و اینکه طلایان از سقف بیستون آسمان گیرند و ساکن را
بمعنی غافل گویند چیزی نیست و سکون بهیچ وجه دلالت بر غفلت نکند هر کجا تهمت چنانکه میخانه و ماوزونی و
جز آنکه در انجا گنه علانیه باشد قال النبی صلی الله و سلم اتقوا من مواضع التهم یعنی پرهیز دار از جاهای تهمت که جای رفتن بانجا
موجب بدگمانی و غیبت مرسم ناظر و سامع گردد و مصرعه ثانی در معنی علتست یعنی مرد راه حق را احتیاط تمام باید کرد

که از مواضع تهمت معاصی هم احتراز کند چه فاسق معین بدتر مردمانست که از خلق هم حیا ندارند ولهذا
در حدیث از ملاقات او منع آمده سخره بضم آنکه بروی تمسخر کنند اما اینجا بمعنی مسخره و متقارست چون سفر در
پیش داری زاد گیر + عمر خود را سر بسر بر باد گیر + اشارت بسفر آخرت که از دنیا هر کس را رفتنی ست و زاد آن
در اعمال صالحه و یاد حق ست سر بسر بر باد گیر بر حیات دنیا اعتماد مکن که جاودانی نیست و مردن و حیات
اعمال دران در پیش ست اغلال جمع غل ست بضم بمعنی بند و زنجیر اشارت به بند آخرتست که مجرمانرا بر گردن
و دست و پای نهند و لکد بمعنی زدن پای کنایه از ریاضت و اختیار فقر ست سازگاری پیشه کن ای
فکر توشه آخرت کن چه ساز بمعنی توشه و برگ و نوا هم آمده است و این بیت مناسب مقام ز سازگاری نرم
اگر چه آنهم شیوه طالبان حقست مم حمله را چون هست بر دوزخ گذر + جای شادی نیست با چندین خطر + قال
الله تعالی و ان منکم الا واردها ای نیست یکی از شما مگر آنکه گذر او بالای دوزخ باشد و نجات از افتادن
در وی نصیب نیکان ست و بدان در وی افتند و آتشی بیا عظمت همان آتش دوزخ که بسیار شعله زنست
کما ورد ترمی بشرر کالقصر ای شراره آتش دوزخ مانند کوشک بلندست و مصرعه ثانی استفهامست ا
ایا نترسی ازین آتش ای فقیر بمعنی سالک بفتحه عین و کاف امر سخت و دشوار که در پیش آید مسافر را عقبات
گور و سوال منکر نکیر و دهشت قیامت و حساب یوم حشر و غیره و بار کنایه از معاصی و معنی مصرعه ثانی آنکه منتظر
شفاعت دیگران مباش که هر کس را نصیب نباشد بلکه باذن او تعالی هر کرا خواهند صالحان شفاعت
خواهند کرد و تواند که اشارت بدوستداران دنیا باشد که ایشان هم گران وار اند + داری اندر پیش راهی
رستخیز + از خدایت نیست امکان گریز + بضم و کسر خا معجمه قیامت و از رستخیز نیز گویند که مردم دران روز مثل سماروغ
از گورها بر جسته برخیزند کذا فی المدار امکان گریز برای خلاصی از حساب و عقاب راه روی اگر سالک راه حق تعالی
هستی بر مرکب مرادات نفس خود سوار مباش و آنچه فرمان حق در شریعت مبین ست و در پیش گیر تا در وقت حساب آخروی
بر تو وبال نباشد + ای برادر باش در فرمان حق + تا بیابی جنت و رضوان حق + فرمان حق الخ فرمان خدای تعالی
چنانکه در بیت لاحق حکم خدای گفته و یا معنی آنکه بشنو این فرمان راست که در وی باطل را دخلی نیست پس
حق در مصرعه اول بمعنی ضد باطلست و در ثانی اسم او تعالی شانه که از بر حقیقت و رضوان مصدرست بمعنی رضامندی
و بیت لاحق بیان فرمان ست حکم خدای عام ست از اعتقادیات و عملیات هیچگونه بخلاف رضای او گام
مزن که موجب نجات همینست و بیت تخصیص بعد از تعمیم ست برای تاکید احسان و خدمت مردم که پس از فرائض افضل
اعمال ست چنانکه پیشتر بسا جای بتاکید آن پرداخته است پس اینجا بیت خلاصه و اجمال تمام کتابست قدس
سره دار السلام بهشتی دیگرست سوای جنت العدن و ازینجا چنان می آید که بهشت عدن جای نافع الناس است و دار السلام

جاے خادم فقیران والله اعلم. هرکه آرد این وصیتها بجا. در دو عالم را حتش بخشد خدا + تا احتراز از ملتفات گشت که کسی از یاران از اهل انصاف کتاب شیخ را باین فهایت خاتمه نموده چنانکه از بیت لاحق می آید که آنصاحب کمال اشارت بذات بابرکات حضرت شیخ علیه الرحمة ست و این وصیتها اکثر در اخلاق مرشد و تاکید یاد حق و معرفة وی ست و باداب شریعت اندک انداخته که خود در کتب اصول و فروع مبین شده است و حاجت بیان ندارد. در دو عالم را حتش بخشد خدا چنانکه مشهور ست که بسیارے از عاملان این وصیتهای سلوک را حقتعالی بسر منزل مقصود رسانیده اند و آنانکه بمجرد دیدن و خواندن این وصیتها اکتفا نموده اند هیچ بهره ازان نیافته الهم انا نعوذبك من علم لا ینفع و من قلب لا یخشع اللهم وفقنا للعمل هذ الخطاب العظیم لیکون نجاتالنا من العذاب الالیم کااین همه در نظم آورده است بیان کلمه آنست و یادگاری بپائے عظمت قوله اهل دین را اینقدر کافی بود + اهل دنیا را همین کافی بود تا بران عمل آرند و بکار بندند قوله وافی بود که بمطالعه این پندها از محبت دنیا باز آیند یا معنے آنکه اینقدر پندرا در کار دنیا ملحوظ دارند تا کارخانه دنیوی بریشان رهست باشد قوله بداند عاقل ست اے عالم آداب سلوک و واقف رسوم دنیاست و کامل بمعنی مرد پندپذیر و هوشمند روزگار قوله در جوار انبیا دار السلام همنشین اولیا باشد مدام + این هر دو طرف متعلق مصرعه ثانی ست یعنی بجا آرنده این وصیتها و عامل انمواعظ همنشین اولیا باشد در جنت دار السلام و همسایهٔ انبیا علیهم الصلوة والسلام ست و این بیان قرب رب العالمین کما قال تعالی ان المتقین فی جنت و نهر فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر چشم پژمرده تاب و تب سدم اشارت بیقراری و تلخی موتست که آنرا سکرات گویند چه سکره بفتح سین مهملا بمعنی بیهوشی و سختی اندوه است و هم تلخی موت کذا فی المنتخب و در عامه نسخه چشم بمعنے بصرست که آثار شدت غم بردی و دیده ظاهر گردد و اظهر بمقابله جان آنکه بجسم بسین مهمله بمعنی تن باشد و شهد شهادت باضافه بیانیه عبارت از کلمه شهادت که متضمن اثبات وحدانیت حقتعالی و رسالت پیغمبر صلے الله علیه وسلم و نوشی بمعنی نوشانی و پوشانیدن بسیم مفعول اوست خلعت فضل و کرامت عبارت از مغفرت معاصی و آگاهی جان بخود کنایت از حضور دل و حبانست پس او تعالی بوقت جاندادن تا شیطان را مجال وسوسه نباشد و ایهام بعطائے معرفت الهی که مقصد اعلی ست و بساکس در دم آخرین حاصل گردد و جان سر در از روح که لطیف ست بالاتر از دل چنانکه پیشتر دانستی الهی این فقیر هم از تو چنان میخواهد که انیم و حقیر از تو خواسته الحمد لله علی الاتمام والصلوة علی نبیه واله الکرام اللهم صل علی محمد و علی آل محمد کما صلیت علی ابراهیم و علی آل ابراهیم انك حمید مجید

تمت ــــــ حمید مجید ــــــ تمام شد

نعت رسول اکرم محمد مصطفیٰ صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

یا حبیب الله محبوب حق یکتا توئی　　همچو ذات کبریا در جوهر بی همتا توئی

شمع بزم لی مع الله مهر برج قدر تو ای　　خواجه یٰس و ماه منزل طٰهٰ توئی

شهسوار عرصه اول مه اوج دنی　　فارس مضمار سبحان الذی اسریٰ توئی

وسمه ور شد ابرو قوسین او ادنیٰ ز تو　　چشم مازاغ البصر را سرمه زیبا توئی

نور چشم ما رای ما حصل را صاحب لوا　　قلزم ما ینطق و دریای ما اوحیٰ توئی

درة التاج لعمرک نور عین ما یری　　مخزن الفقر فخری معدن یوحیٰ توئی

شرح متن کنت کنزا اکملت لکم　　تاجدار اذن منی شاه او ادنیٰ توئی

چون تو سر دسر زد از جویبار فاستقم　　در ریاض قم فانذر گلبن زیبا توئی

صاحب انا فتحنا قهرمان مار میت　　شاه والنشق القمر لولاک را مولا توئی

بهر ایوان الم نشرح توئی صدر جمیل　　بحر ذخار فترضیٰ را در یکتا توئی

در گلستان انا افصح توئی یکتا هزار　　طوطی شکرستان ان هو الا توئی

آنکه اندر بزمگاه وصل یزدانی کشید　　بادهٔ اطهر ز جام پاک با ادحی توئی

شهریار کنت و شاهنشه نحن السابقون　　مدعای بعض از منشور فضلنا توئی

هست حامیم از دهان و زلف زیبایت مرا　　معنی والفجر بار وی فروغ آرا توئی

گیسو واللیل را یکسر شمیم جانفزا　　عارض والشمس را گلگونه زیبا توئی

آنکه حق بگرفت میثاق از رسولان در حقش　　روز آغاز ای رسل را مرتبت افزا توئی

آنکه شد ز انگشتهایش چشمه آبی روان　　وانکه اعجاز بنموده سنگ را گویا توئی

آنکه بودت هست بهر دو عالم را سبب　　اول و آخر توئی هم صورت معنی توئی

داعی و مدعو و مشهود و شهید و غوث غیث　　واصل و موصول و نور و مهدی و بشریٰ توئی

احمد و محمود و حامد جامع و حکم و حق　　مصطفیٰ و مجتبیٰ و عروه و تقی توئی

سید ارزاق چه سنجد وصف ذات پاک تو　　بی نیاز از وصف ذات حق یکتا توئی

تمت